

در دم ... | sun daughter کاربر انجمن نودهشتیا



سر آغاز در دم...

سر آغاز در دم: سر آغاز در دم:

–خانم... خانم عزیز... شما نمیتونین همینطوری سرتونو بندازین پایین وارد اتاق رییس بشین ،
اقای مهندس الان وقت ندارن...!

بی توجه به تذکرش وارد اتاق شدم ، دنبالم اومد ورو به اون گفت: اقای مهندس من بهشون گفتم
که وقت شما...

سرشو بالا گرفت و نگاه خالی و بی روح و بی تعجبش و از روی صورت من به چشمهای خانم
شکوری دوخت و گفت: شما بفرمایید خانم شکوری...

شکوری چشم غره ای بهم رفت واز اتاق خارج شد.

دسته گلم رو روی میز گذاشتم . روی صندلی جلوی میزش نشستم وبه چشمه‌هاش خیره شد.

خشک گفت: امری داشتید...

جوابشو ندادم.

ادامه داد وگفت: مشکلی دارین؟

-بله تنهایی...

به پشتی صندلیش تکیه داد وگفت: چرا برگشتی؟

-سلام... بهم سلام نکردیم!...

خودکارشو برداشت و سرشو مدام فشار میداد و تق تق میکرد.

_جواب سلام واجبه... البته میدونم که اول گفتنش مستحبه...!

خیره تو چشمم زل زده بود و هنوز داشت تق تق میکرد.

چشمامو بستم وگفتم: این کار نکن...

مسخره گفت: هنوز حرص میخوری؟

-نخورم؟

خودکار و پرت کرد روی میز وگفت: فکراتو کردی؟

-اره...

از جاش بلند شد ولبه های کتشو عقب دادو دستهاشو توی جیب جین سیاهی که دو ماه پیش

خریده بودم فرو کرد و گفت: حرف آخرت چیه؟

-حرف اخرم چیزی نیست که تو دوست داری بشنوی...

شونه هاشو با بی قیدی بالا انداخت وگفت: خوبه ... به هر حال مهریه ات آماده است... هر وقت

آماده بودی بگو بریم اقدام کنیم...

-من حرفی از طلاق زدم؟

با تعجب بهم خیره شد از سر شونه بهم نگاه میکرد ، با همون خیرگی گفت: پس چی؟

-برگشتم...

با طعنه گفت:

-بعد از سی و دوروز... لطف کردی...!

-خواهش میکنم... قابلی نداشت...!!!

به سمت پنجره رفت و گفت: کجا بودی؟

-فکر کن پیش سپنتا بودم و تمام این یک ماه و دو روز و با اون وقت میگذروندم.... بدون اینکه

هیچ عذاب وجدانی داشته باشم... شب تا صبح. صبح تا شب...

تند به سمتم چرخید و گفت: نیـــــــــــــــاز...

با لبخند جواب حرص صورتشو دادم و گفتم: این چیزی نبود که دوست داشتی بشنوی...؟

دندوناشو روی هم سایید و گفت:

-این چیزیه که خودت دوست داری بگی...

-مردا غیر قابل پیش بینی ان... در عینی که دوست دارن به شکشون اطمینان پیدا کنن اما به

همون اندازه دوست دارن شکشون یه دروغ محض باشه... این طور نیست آقای...

سرشو تگون داد و گفت: حرفای پر کنایه ات کی میخواد تموم بشه...

-هروقت شک وابهام تو تموم بشه... آقای مهندس...

با عصبانیت گفت: به من نگو آقای مهندس...!

-تو اینم شک داری؟

-نیاز...

-چه جور آدمی هستی که حتی نمیتونی چند لحظه اعصابتو تحت کنترلت داشته باشی...
 شقیقه هاشو فشرد و خودشو پرت کرد روی صندلیش... از جام بلند شدم و یک لیوان آب براش ریختم و گفتم: کاش اونقدر که دیگران واروم میکردی خودتم میتونستی اروم کنی... همیشه همینی... سعی میکنی برای دیگران بری بالای منبر ولی هیچ وقت به حرفهایی که میزنی اعتقاد نداری... هرچند من اشتباه میکنم انگار... قبلا هم نه بقیه رو اروم میکردی... نه منو... نه خودتو...
 نه سپنتا رو...!

به صورتتم خیره شد و گفت: چرا برگشتی؟

_چون زنتم!

انگشت اشاره اش رو دور تا دور لیوان چرخوند و گفت: اگه یک سال پیش بود میگفتی چون دوستم داری...

کرکره رو کنار زدم و به خیابون و رفت امد پر از دحام اتومبیلها و ادم ها خیره شدم و گفتم: یک سال پیش؟

"یک سال پیش و تو ذهنم پررنگ کردم... عدد یک که به سال چسبیده بود... شاید منظور یک سال ونیم پیشه یا حتی دو سال پیش، اما نه صرفا تمام و کمال، فقط یک سال پیش."

اهی کشیدم و ادامه دادم: یک سال پیش؟ ... یک سال پیش یه عاشق پیشه ی احمق بودم...

-حالا چی هستی؟

-یه احمق عاشق پیشه...!

بهم نگاه کرد و گفت: از سپنتا چه خبر؟

-دیشب خیلی هات بود... میخواست بیاد سراغم...

-نیاز...

-چیه؟ به اندازه ی یک ماه و چهار روز و هشت ساعت و سی یک ثانیه... سی دو... سی وسه...

سی و چهار... سی و پنج... سی و شیش...

-بس کن...

-به این اندازه از دوست ... مکثی کردم . به چشمهای مشوشش خیره شدم اهسته گفتم: ... خیالت راحت باشه آقای مهندس!...

-به من نگو آقای مهندس...

-به مهندس بودنتم شک داری؟

چیزی نگفت و فقط بهم خیره شد.

میز ودور زدم . به سمت قفسه ی کتابخونه که در کنج اتاق قرار داشت رفتم .

- یه سوال ... به مهندس بودنتم بیشتر شک داری یا به خیانت من با سپنتا که از قضا صمیمی ترین دوست شوهر فعلیمه؟

کلافه موهاشو تو چنگش گرفت وجوابمو نداد.

لبه ی میز نشستم وگفتم: اون موقع که با سپنتا بودم اونم به تو شک داشت وبه اینکه مبادا من باتو رابطه ای داشته باشم... مسخره است نه؟ حالا همین شک وتو داری... زندگی من شده شک ... تردید... شک... تردید... ابروهامو بالا دادم و به چهره ی دمغش نگاه کردم.

-نیاز...

-هوم؟

-کجا بودی؟

-خونه ی یه دوست...

-یک ماه تمام... چطور تونستی بی خبر بذاری وبری؟

-میخواستم فکر کنم... میخواستم فکر کنی... میخواستم در آرامش تصمیم بگیرم... میدونستی زنده ام... همین کافی بود.

-نیاز...

بهش نگاه کردم. عصبی بود... پشت پلکش می پرید. فکش منقبض شده بود. اینا همه ی حالت‌هایی بود که نشونم میداد داره هر لحظه بیشتر و بیشتر عصبی میشه...

-چرا اینقدر اسممو صدا میزنی...

با عصبانیت از جاش بلند شد. رو به روم ایستاد و گفت: یک ماه تمام معلوم نیست کدوم گوری بودی...

-بخاطر همین اسممو مدام صدا میزنی؟

-لعنت به تو... که...

-هیششش...

چشمامو بستم و باز کردم ... نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به معکوس شمردن: ده... نه... هشت... هفت...!...

بلند سرم داد کشید: نیاز خفه شو... تمام این مدت کجا بودی؟ سرت به چی گرمه؟ چطور تونستی یک ماه تموم بی خبر بذاری وبری... حتی نمیدونم زنم کجا رفته... کجا بوده؟ میدونی کل شهر و دنبالت گشتم... از بیمارستان و خونه ی اقوام و آشنا بگیر تا پزشکی قانونی... فکر میکردم دزدیدنت...

-لابد سپنتا...

دستشو برد بالا که بزنه تو صورتتم...

چهره اش منقبض بود. میتونستم عرق نشسته روی شقیقه اش رو ببینم... دستش با فاصله ی کمی از صورتتم هنوز بالا بود، میخواست بزنه ...

خیره تو چشمهام بود و منم منتظر که دستش روی صورتتم فرود بیاد.

اما نزد... اروم دستشو پایین آورد ... در اتاق باز شد.

شکوری اهسته پرسید: حالتون خوبه آقای مهندس؟ طوری شده؟

با حرص گفت: شما بفرمایید خانم شکوری.... بیرون ...

شکوری با حرص در و بست و گفت: چشم...

به سمت صندلی رفتم و روش نشستم.

از توی کیفم ... ادامس نیکوتین و همراه با سیگار وینستون درآوردم .

با مسخره گفتم: سپنتا بهم ادامسشو معرفی کرد که سیگار شو ترک کنم...! به ادامسش معتاد شدم ... دوباره سیگار میکشم که ادامس نیکوتین رو ترک کنم... الانم دیگه نمیتونم هیچ کدوم و کنار بذارم... جالبه آقای مهندس مگه نه؟! ... حالا هم میجوم... هم میکشم... ببین به کجا رسیدم که با سیگار و ادامس اروم میشم!!!

سرشو با حرص تکون داد و گفت: برمیگردی خونه؟

-نه تا صبح میخوام تو شرکت بمونم. سیگار بکشم و ادامس بجوم!

کمی در اتاق راه رفت . چند لحظه بعد اهسته گفت: بریم یه شامی بخوریم... بعد میریم خونه... امشب باید تکلیفمو با تو روشن کنم...

-اُ... تو تنها کسی نیستی که برای این زندگی تصمیم میگیری...

واز جام بلند شدم و گفتم: من ماشین دارم... تو هم که ماشین داری... بریم رستوران (... دلم شیشلیک میخواد.

چیزی نگفت و منم از اتاقش رفتم بیرون.

توی ماشین نشسته بودم . به سمت پاتوق همیشگیمون میروندم. اونم پشت سرم میومد.

با صدای موبایلم خم شدم تا از داشبورد برش دارم.... سپنتا بود.

-بله؟

-سلام...

-چیکار داری؟

-کلید ها رو کجا گذاشتی؟

-دادم به مش رحیم...

-چه خبر؟

حرفی نزدم!

-نمیتونی حرف بزنی...

-بتونم میلی ندارم با تو حرفی بزنی...

-فقط خواستم بگم ...

میون حرفش پریدم و گفتم:

-خدا حافظ...

گوشیمو پرت کردم تو داشبورد و به سی دی تو ماشین گذاشتم و صداشو تا آخر بلند کردم.

از ماشین پیاده شدم... دنبال اومد و گفت: کی بهت زنگ زد؟

-همونی که یه ماه و دوروز خونه اش بودم... و به چشمه‌هاش خیره شدم... تاکی میخواست این شک

و از خودش دور کنه... تاکی میخواست؟!

با هم وارد رستوران شدیم... گره ی کراواتشو شل کرد و گفت: چی میخوری؟

به ساعت مچیم نگاه کردم و گفتم: دقیقا چهل و پنج دقیقه ی پیش بهت گفتم که هوس شیشلیک

کردم... حافظه ات به اندازه ی ۴۵ دقیقه هم یاری نمیکنه؟

نفسشو فوت کرد و پیش خدمتی و که داشت از کنار میزمون رد میشد صدا زد.

سفارش غذا و مخلفاتشو داد ... از جام بلند شدم تا دست و رومو بشورم.

سفارش غذا و مخلفاتشو داد ... از جام بلند شدم تا دست و رومو بشورم.

به اینه خیره شدم ... موهای هایلایتمو زیر شالم فرستادم... رژ گونه ام کاملا محو شده بود.
دستهامو شستم و باز به خودم نگاه کردم... نفسمو فوت کردم. اصلا دلم نمیخواست بغضی که تو
گلوم بود اجازه ی خروج داشته باشه... اشکهایی که گیر کرده بودن، اجازه ی فرود داشته باشن!
نفس عمیق کشیدم و شروع کردم تا ده شمردن... یک ... دو... سه ... چهار... پنج... شش ... هفت...
هشت ... نه... ده!

از دستشویی بیرون اومدم.

اخمهاش تو هم بود. گوشیم دستش بود. صندلی و عقب کشیدم و مقابلش نشستم.
تمام صورتش منقبض بود.

با عصبانیت گفت: سپنتا بهت زنگ زده بود؟

-تو که داری می بینی... هنوزم شک داری؟ اگه بگم نه خوشحال میشی؟

باعصبانیت کف دستشو به میز کوبید و گفت: پس تمام این مدت و پیش اون عوضی بودی...

-عوضی اونه یا تو؟

چیزی نگفت.

نگاهشو ازم گرفت...

زمزمه کردم:

-اون عوضیه یا تو که زنتو بهش معرفی کردی؟...

نفس پرحرصی کشید و با دو دست موهاشو عقب کشید.

حالم از اینکه تو کارم فضولی میکرد بهم میخورد. اینم میدونست که چقدر بدم میاد مثل موش و
گره رفتار کنیم... اما هنوز تو شک بود و تردید... هنوز بهم اعتماد نداشت.

ببزار بودم از این حرکتاش... از این بی اعتمادیش!

گوشیمو پرت کرد سمتمو گفت: خیلی اشغالی...

-نه به اندازه ی تو که به زنتم رحم نکردی... یا بهتر بگم . به دوستت رحم نکردی!
مثل همیشه از این شاخه به اون شاخه پرید با پوف بلند بالایی بحث و خاتمه داد و حرف دیگه ای
رو پیش کشید.

با لحن خاصی گفت: چرا دروغ گفתי که دو ماه و چهار روز و هشت ساعت ازش خبری نداری؟
به ساعت مچیم نگاه کردم...

یک ساعت پیش این حرف و زده بودم.

بهش نگاه کردم و گفتم: دقیقا شصت دقیقه قبل گفته بودم که هوس کردم شیشلیک بخورم... این
مدت زمان بی خبری از سپنتا حد اقل نیم ساعت قبل تر از هوس شیشلیک بود... اون یادت بود
اما این نه...

نفسشو تند بیرون فرستاد .

-دروغ نگفتم آقای مهندس... من ازش هیچ خبری نداشتم... تا همین تماس چند دقیقه پیش...

-پس چرا گفתי دوستی که تو توی خونه ی خراب شده اش بودی...

-خونه ی اون بودم... خونه ی دوستم... یا بهتر بگم... خونه ی دوستت... و بهش نگاه کردم .

از بهتش هیچ عکس العملی نشون ندادم... نفسمو فوت کردم و کمی دلستر توی جام ریختمو
سرمو با نوشیدن طعم استواییش گرم کردم...

هنوز میخ بود... هنوز شوک بود.

یه لبخند کج زدم و گفتم: چرا همتون ذهن کثیفی دارید... فقط داری به این فکر میکنی که یک
ماه و دو روز و با سپنتا بودم... حتی یک لحظه هم به ذهنت خطور نکرد که شاید اون تو خونه
نبوده باشه

چشماشو بست و باز کرد و گفت: نمی فهمت نیاز...

-منم تو رو نمی فهمم... کلید خونه ای که خودم طرحش و کشیدم و داشتم... دوست سابقمو ندیدم... به جز تو با هیچ احد دیگه ای هم رابطه نداشتم... دستمو روی سینه ام گذاشتمو انگشت اشاره امو به سمت بالا گرفتمو گفتم: به خودش قسم... من خبطی نکردم...

چشمامو بستم و گفتم: به تمام قدیسن قسم... به بارالهی متعالی... من به تو خیانت نکردم... آه ای پروردگار... من را هم اکنون به آتش بکش اگر دروغ سرخ بر زبان جاری میکنم...
-نیاز ... تمومش کن!

-چیه... معجزه ی خدا رو هم قبول نداری؟ دیدی به آتش و عذاب گرفتار نشدم؟

-محض رضای خدا جدی باش!

-جدی باشم که تو همچنان به مزخرفات ادامه بدی؟

نفسمو بیرون فرستادم... اهسته گفتم: نمیخواهی تمومش کنی؟ بذار برای یه بارم که شده در آرامش غدامونو بخوریم...

_ هیچ وقت فکر نمیکردم زندگیم به این روز بیفته...

-چرا؟ اینقدر از حضورم ناراضی هستی؟

-عذاب وجدان دارم...

-به خاطر سپنتا؟

-من و اون درست مثل برادر بودیم...

-سرتو بالاتر بگیر... و بیخیال باش!

اهی کشید و گفت: همیشه سایه اشو روی زندگیم حس میکنم...

_ میتونی بگی از کی این سایه رو زندگیت افتاد؟

نگاهشو ازم گرفت.

-میدونی جفتتون عین همید... میدونی چی جالبه؟ اینکه جفتتون از زندگی خودتون حرف میزنید... نه زندگی مشترک که یه طرفش منم... انگار هیچ مردی نمیتونه واژه ها رو جمع ادا کنه...

-همیشه به خاطر مسائل کوچیک ناراحت میشی...

خواستم حرفی بزنم که غدامونو آوردن... پیش خدمت به خاطر اینکه دیر غذا رو سرو کرد عذرخواهی کرد.

مشغول شدم... اونم با بی میلی با غذاش بازی میکرد.

یه کمی از دلسترش خورد وگفت: تو این مدت که نبودی خیلی بهت فکر کردم...

-به نتیجه ای هم رسیدی؟

بهم نگاه کرد وگفت: چرا با سپنتا نموندی؟

-این نتیجه نیست... سواله...

هنوز سنگینی نگاهشو رو خودم حس میکردم. میلی نداشتم که باز هم به سوالات پر از شک و تردیدش جوابی بدم. خسته شده بودم بس که باید دلیل و توجیه میاوردم.

به چشمهای خسته اش خیره شدم. لب به غذاش نزده بود.

-چرا نمیخوری؟

نفس عمیقی کشید وگفت: یک ساله دارم باهات زندگی میکنم ... هیچ وقت نتونستم واکنش هاتو پیش بینی کنم...

-بخاطر همین غذا نمیخوری...

با حرص چنگالشو توی بشقابش پرت کرد وگفت: همیشه یه چیزی و به یه موضوع بی ربط و مزخرف ربط میدی...

-اقای مهندس طبق فرمایش خودتون ... رو زمین که وایسی به اسمونم ربط داری... نفس که بکشی به هوا ربط داری... همه چیز مثل یه زنجیره است که بهم ربط دارن... تو این دنیا هیچ چیزی نیست که بی ربط باشه...

-فلسفه بافیت رو هم نمیتونم درک کنم...

-مهم نیست... من درک میکنم که تو منو درک نمیکنی...

ابروهاشو داد بالا وگفت: جدی؟

-اره... درک کردن یه مرد چندان کار سختی نیست...

-ولی درکم نمیکنی!

-چون دلم نمیخواه... چون باید خودمو نبینم تا بتونم تو رو بفهمم... این کار مشکلیه...

پوزخندی زد و جوابمو نداد.

غدام تموم شده بود ... بهم خیره شد وگفت: بلند شو بریم...

-تو نخوردی؟

-من میل ندارم... بلند شو...

رو به پیش خدمت صدا زدم وگفتم: ممکنه یه ظرف پلاستیکی برامون بیارید؟

پیش خدمت سرشو تکون داد و کسرابا بهت گفت: نیاز ...

-دیگه نمیترسم شآنم بیاد پایین...

سرشو تکون داد وگفت: خوبه... پرهیزکار شدی...

_گاهی از رفتارات سرسام میگیرم کسرا!!!...

کسرا: من چی؟ من باید از رفتارای تو چی بگیرم؟

جوابشو ندادم مشغول شدم و غذاشو توی ظرف ریختم.

...

در وبا کلید خودم باز کردم، کلیدی که یک ماه بیشتر بلااستفاده آستر کیفمو نخ کش کرده بود. نفس عمیقی کشیدم، بوی نبودنم تو خونه بیداد میکرد. وارد خونه شدم، اونم داشت کفش هاشو توی جا کفشی میذاشت. پشت سرم بود و میتونستم حضور و گرمای تن و نفس هاش و حس کنم...

حتی میتونستم نگاه پر از شکش رو که روی من ثابت بود و حس کنم!

بدون تماشای دکور خونه ای که بیشتر از سی و دوز نبودنمو به رخم میکشید به اتاق رفتم.

لباس هامو عوض کردم، آینه ی جدیدی به میز کنسول نصب شده بود، کمی به دست و روم کرم زدم و از دستشویی توی اتاق استفاده کردم، رغبتی نداشتم به حال برم بعد از تموم شدن مسواکم از سرویس بهداشتی که کنج اتاق بود بیرون اومدم. روی تخت دراز کشیده بودم... کسرا وارد اتاق شد اروم کنارم دراز کشید و گفت: بیداری؟

-اره...

-به چی فکر میکنی؟

-به سپنتا...

با غیظ گفت: ممکنه مسخره بازی و بذاری کنار؟

-این چیزیه که تو دوست داری بشنوی...

-من دلم میخواد تو صادق باشی نه اینکه چیزی وبگی که من دوست دارم بشنوم....

-پس اعتراف میکنی که دلت میخواست بشنوی من دارم به سپنتا فکر میکنم و احتمالاً دنبال یه

بهانه برای دعوا و بحث بودی؟ مگه نه؟

روی تخت نشست و گفت: تو مشکلت چیه؟

-من مشکلی ندارم... این تویی که مدام در حال ایراد گرفتنی... و فقط فقط خودتو میبینی

و خودتو قبول داری... تویی که مقصری کار به اینجا بکشه.

نفس عمیقی کشید و گفت: برگشتی بمونی؟

_میترسی که بمونم؟

نفس کلافه ای کشید... جوابمو نداد!

_از چی میترسی کسرا؟

کسرا روی تخت خودشو پرت کرد و گفت: از تو نیاز... از تو میتروسم!

نفس عمیقی کشیدم. چراغ خواب کنار تخت و روشن کردم. کسرا بهم نگاه میکرد.

آه خسته ای کشیدم و پرسیدم: هنوز دوستم داری کسرا؟

پوزخند تلخی زد و بغضی گلومو گرفت. بهش نگاه کردم. بهم خیره بود...

کمی از نور توی صورتش افتاده بود. چشمهای عسلیش برق میزد. با اخم و فکی منقبض... نگاه

سردش باعث لرزم شد. با این همه لبخندی زدم. دست توی کیفم کردم. پاکتی از توی کیفم که

درست کنار پاتختی بود در آوردم.

به ارنجش تکیه داد و پاکت و ازم گرفت.

روش با خط خوشی نوشته شده بود: "برای دوست و برادرم کسرا به همراه بانو"

اروم و یه دستی کارت و از پاکت بیرون کشید.

شوق فشردن دستهای شما برایمان انتظاری است شیرین.

"به نام خالق عشق"

هنگامه و سپنتا

بس که لبریزم از تو، می خواهم

چون غباری ز خود فرو ریزم

زیر پای تو سر نهم آرام

به سبک سایه تو آویزم

آری، آغاز دوست داشتن است

گر چه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست...

"فروغ.فرخزاد"

زندگی تنها یادگاری از محبت هاست.

دست در دست هم نهادیم و سفر دوستی آغاز کردیم

در انتظار حضور گرم و صمیمانه ی شما هستیم.

سمیع زاده و زارع

با دستهای خیس عرق درحالی که ضربان قلبم به تندی تو سینه ام می کوبید شماره رو گرفتم.

نگاه های سنگین اطرافیان و حس میکردم.

بوق اتومبیل و چراغ قرمز سر چهارراه هم مزید بر علت شده بود تا کلافگیم دوچندان بشه.

همجنس های فضول زیادی خیره خیره نگام میکردند و این بیشتر و بیشتر عصبیم میکرد.

بی توجه به نگاه ها دوباره شماره رو گرفتم. بار قبل اشغال میزد. صفحه ی گوشی لمسیم بخاطر دست خیس عرقیم کمی کند کار میکرد. دیگه زیادی قدیمی شده بود.

با شنیدن صدای سیما که تند گفت: من سر قرارم ...

نفس راحتی کشیدم وگفتم: دارم میام...

سیما: نیاز یه ذره به اعصاب مسلط باش!

دیگه منتظر جمله ی بعدی نمودم. چطور میتونستم؟ چطور میتونستم مسلط باشم؟ اصلا چرا باید مسلط می بودم؟ دوست داشتم به زمین وزمان چنگ بزنم.

همه چیز درهم و باهم گره خورده بود. لبمومیگزیدم وزانوهامو مدام چپو راست میکردم.

دستهام همچنان عرق میکرد و دود و دم و هیاهوی خارج از اتوبوس و نگاه خیره و کنجکاو زنان داخل اتوبوس همه و همه باعث میشدند تا واقعا فکر کنم اصلا هیچ توجیهی نیست تا به خودمو اعصابم مسلط باشم!!!

با دیدن محل مورد نظر که کمی جلوتر از ایستگاه مربوطه بود، خودم و به جلوی اتوبوس رسوندم. امیدوار بودم راننده قبل از ایستگاه بایسته!

از راننده خواهش کردم و اون روی ترمز زد. در باز شد. یک نفر فرصت طلب هم پیاده شد! کارتمو از کوله دراوردم.

از پله ها پایین رفتم و جلوی دستگاه ایستادم دستمو دراز کردم و کارت اعتباری به دستگاه چسبوندم با صدای تک بوقی نفس کلافه ای کشیدم و از اتوبوس فاصله گرفتم.

فورا عرض جوی بزرگ بی ابی رو با گام بلندی طی کردم و خودم رو به کافی شاپ رسوندم.

سیما کنجی نشسته بود و سرش هم تو گوشی خم. احتمالا داشت به من یا پیام میداد یا زنگ میزد. به سمت میز رفتم. سلام خفه ای گفتم و خودم و روی صندلی سیاه پرت کردم.

سیما یه لحظه نیم خیز شد وگفت: وای نیاز... داشتم بهت اس ام اس میدادم. چی شده؟

پسر جوونی جلو اومد تا سفارش بگیره. سیما اشاره کرد "بعدا" و پسر رفت.

دستهامو روی صورتتم گذاشتم چند نفس عمیق و پشت سر هم کشیدم ... لرزش لبها و چونه ام دست خودم نبود .

سخت زمزمه کردم : سیما دارم خفه میشم.

سیما کمی صندلی اشو جلو کشید و گفت:

-نیاز یه کلام بگو چی شده ... داری منو میکشی... مامانم نگرانت شده بود. صداتو که پای تلفن شنید فکر کرد چی شده...

به نقطه ی نامعلومی روی میز خیره شدم و سیما گزینه ها رو ردیف کرد: حال پدر و مادرت خوبه؟

پوزخندی زدم و سیما گزینه ی دیگه ای انتخاب کرد:

-نادین باز گند بالا آورده؟

به علامت نفی سرمو تکون دادم و سیما اروم پرسید:

-خاله ات اینا باز چیزی گفتن؟

یه قطره اشک بدون اجازه ی من راه خروج و پیش گرفته بود . با سر انگشت پاکش کردم و گفتم:
نه...

سیما: کیوان مزاحمت شده؟

_نه...

سیما: فرزاد؟

_وای... سیما نه... یه چیز افتضاحه که تا اخر عمرتم بهش فکر کنی عمرا بتونی حدس بزنی...

سیما کلافه گفت: یه کلام بگو چه مرگته ... اه ...!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لرزش چونه امو کنترل کنم ، بی ثمر بود چون بدتر صدام خش دار و گرفته تر شد درهمون حال گفتم:

- ابرومون داره میره... ابروم رفت... حس میکنم بدبخت شدم!!!

سیما با چشمهای گرد شده از نگرانی گفت: نیاز خواهش میکنم بگو چی شده... داری منو می ترسونی...

دماغمو بالا کشیدم چطوری میتونستم حرف بزنم؟ یا توضیح بدم یا توجیه کنم یا بحث کنم یا ... خدایا این دیگه چه مصیبتی بود؟!

سرمو بین دستهام گرفتم و با ز به نقطه ی نامشخصی زل زدم. چشمهام قدرت حفظ و نگهداری اشکهامو نداشتن و اونها بی مهابا روی صورتم غلت میزدند. دیگه علنا داشتم گریه میکردم.

سیما بدون اینکه تلاشی کنه تا مسیر نگاهمو تعقیب کنه اهسته پرسید: با کسرا مشکل پیدا کردی؟

شدت گریه ام بیشتر شد و گفتم: حالا چطوری به کسرا بگم؟

سیما پوفی کشید و گفت: نیاز چی شده؟ موضوع چیه؟ میخوان زوری شوهرت بدن؟ نکنه کیوان؟؟؟ بلایی سرت آورده...

_ نه... هیچ کدوم. اصلا موضوع من نیستم...

_ نه... هیچ کدوم. اصلا موضوع من نیستم...

سیما: خفم کردی... پس چی؟

با حق حق خفیفی گفتم:

_ با چه رویی بگم چی شده...

سیما: به قران میزنمت...

دماغمو بالا کشیدم. دیگه داشتم به حق حق میفتادم!

سیما مضطرب مفصل انگشتهاشو می شکست.

لبمو گزیدم و درحالی که به تصویر خودم که روی میز سیاه رنگ کافی نقش بسته بود ، خیره شدم، اهسته گفتم: مامانم...

سیما هول گفت: خاله مریم طوریش شده؟ چی شده؟

محکم لبمویین دندون هام فشار دادم.

حقیقت به زبونم نمیومد.

نفس عمیق دوباره ای کشیدمو اروم تر گفتم: نه... فقط...

سیما خیره نگام میکرد و من اروم گفتم: مامانم حامله است!

سیما مات به من خیره شد.

مسلمنا اشکهایی که بی مهابا روی صورتتم غلت میخوردند شوخی نبود یا استرسی که قبل از دیدارمون تو کلام من مشهود بود یا این که حتی یک شونه هم نزده بودم به موهای اشفته ام که زیر شال مشکی سفید کهنه ام بد فرم مونده بودند هیچ کدوم باعث نمیشد تا سیما یه درصد فکر کنه که دارم باهاش شوخی میکنم!

وای که چه نیاز مبرمی داشتم تا یکی بهم بگه این ماجرا یه شوخی احمقانه است.

سیما اونقدر شوکه بود که نمیدونست چه بگه...

مادر دوستش ، که استاد دانشگاه بود که چهل وچهار سال سن داشت که من دختر بیست و دو

ساله اش بودم که یه پسر بیست و شش ساله داشت حالا حامله بود؟!

چند لحظه به سکوت جفتمون گذشت واقعا انگار سیما نمیدونست برای دلداری من چه واکنشی

باید نشون بده . در اینکه من نیاز نامجو ، واقعا نیاز به دلداری داشتم شک نبود اما... بیشتر نیاز

داشتم تا کسی بهم بگه امروز احمقانه ترین شوخی دنیا رو مادرم باهام کرده!

از سکوت خسته شدم و نفس عمیقی کشیدم و رو به سیما که در فکر بود گفتم: می بینی ... می

بینی سیما ... بدبخت شدم!

سیما پوفی کشید.

چند لحظه بهم زل زد ... مستقیم بدون اینکه پلک بزنه به من نگاه میکرد من هم به چهره ی سبزه و صورت گرد و تپش که ته چهره اش به شادی میزد نگاه میکردم.

چشمهای میشی خوشرنگی داشت و مژه های بلند. دوست هشت ساله ام بود . ازدوره ی دبیرستان تا به الان ...

نفس عمیقی کشیدم و سیما با لبخند کجی و معوجی گفت: اخه چرا؟ خیلی خلی... خیلی هم حاد نیست... خوب میتونه سقط کنه!

بی توجه به مکانی که توش حضور داشتیم بلند گفتم: به بچه ی پنج ماهه رو؟؟؟

سیما شوکه تر از قبل گفت: چــــی؟ ۵ماهه مامانت حامله است؟

دستی به پیشونیم کشیدم ... باز گریم گرفت و با صدای خش داری گفتم: اره... ۵ ماهه حامله است من حتی پنج ساعت هم نیست که خبردار شدم!

سیما کلافه گفت: مگه میشه ... مامانت چطوری نفهمیده؟

ارنج هامو لبه ی میز دودی گذاشتم و اروم با انگشت اشاره شقیقه هامو ماساژ دادم و گفتم: فکر میکرده یائسه شده ... ولی حامله است. سر ظهر برگشته به من میگه دکتره یه کاری کرد که صدای قلبشو بشنوم!!! خدایا...

سیما لبشو محکم زیر دندان گرفت تا خنده اش کاملا کنترل بشه ، هرچند به هیچ وجه موفق نبود سرمو پایین انداختم از حالا باید این سر به زیری و یاد میگرفتم وگرنه!

اره سیما میخندید باید هم میخندید... درواقع خودم هم میدونستم بیشتر از اینکه گریه دار باشه خنده دار بود. اما نه از نوع خنده دار مسخره ، بیشتر خنده دار از نوع خوشحال کننده! ولی برای من یه عذاب علیم و دردناک بود! من بیست و دو سالم بود ورود یه بچه ی جدید ...

کاملا ناگهانی به سمتش چرخیدم هنوز میخندید ... با حرص و اخم پهنی گفتم: اره بایدم بخندی... خنده دارم هست... شدید مسخره و مضحکه ی عام و خاص!

سیما عمیق تر لبخندی زد وگفت: نیاز باور کن اونقدرها هم که فکر میکنی بد نیست... خدا خواسته دیگه ... قسمت بوده که ... خواست حرف دیگه ای بزنه که وسط حرفش پریدم ...

با شماتت گفتم: اگر پارسال با کیوان ازدواج میکردم خانم دکتر نامجو الان صاحب یه نوه بود نه یه ...

باقی حرفمو خوردم ... کلافه بودم!!!

سیما دستهاشو درهم قلاب کرد وگفت: پدرت چی میگه؟

هیستریک بلند داد زدم: خیلی خوشحاله!

سیما دیگه نمیتونست خودشو کنترل کنه بلند زیر خنده زد .

منم با غیظ گفتم: سیما ... سیما خواهش میکنم نخند... سیما تو رو خدا... من بدبخت شدم!

سیما دستش و روی دستم گذاشت و با صورتی که انتهایش هنوز پر از خنده بود گفت: نیاز چرا سخت میگیری...

با بغض گفتم: کسرا بفهمه چی؟ مادر من حامله است ... مادر من که نزدیک نوه دار شدنشه... سیما خیلی مسئله ی بدیه... مامان من ۴۴ سالشه ... استاد دانشگاهه... پدرم مهندسه... میدونی چقدر این اتفاق ناجوره؟ بخدا اگر بدونی... خنده دار نیست... ابرومون رفته!

سیما با کلامی که مزه ی شوخی می داد گفت: چه ابرو ریزی ای؟؟؟ مامان و بابات سن و سالی ازشون گذشته درست ولی این چه اشکالی داره؟ حکمت خداست ... هم سن و سالای مامان تو هزار تا درد و مرض دارن دور از جون مریم جون ... اینقدر سلامت هست که صاحب یه نی نی شده! داشتم دیوونه میشدم با دندون قروچه گفتم: سیما به قران میزنمت...

سیما با خنده گفت: نیاز تو رو خدا بیخیال... این خیلی بامزه است که تو صاحب یه... وایسا ببینم مامانت پنج ماهه است؟ بچه چیه؟

خشک گفتم: پسرا!

سیما چشمهاش برقی زد وگفت: خوبه که ... صاحب یه داداش دیگه هم میشی...

با حس دردی بی درمون داشتن گفتم: سیما... سیما میکشمت... این بدترین اتفاقی بود که میتونست رخ بده! من جواب مردم و چی بدم؟

سیما ابروهاشو بالا داد و گفت: واه ... نیاز خل شدی...

پرت گفتم: بابام با پسرش نیم قرن تفاوت سنی داره... وای خدا اقا شاپور نامجو پنجاه سالشه داره دوباره پدر میشه...

سیما میون حرفم پرید و گفت: ولی دلش حسابی جوونه... اخی...

نفس عمیقی کشیدم خوشبختانه چشمه ی اشکم فعلا خشک شده بود. با یه لحن جدی گفتم: سیما ... میفهمی اون بچه به دنیا بیاد چی میشه؟ وقتی بیست سالش بشه مامان من ۶۴ سالشه بابام هفتاد سالشه! میفهمی این یعنی چی؟

سیما: اره نیاز اون موقع تو هم سن مامان خودتی... ۴۴ سالته ... یهو دیدی خودتم تو این سن بچه دار شدی!

میخواستم جیغ بکشم.

با حرص گفتم: این امکان نداره!!! من خودمو میکشم...

سیما بلند خندید و من با اخم و تخم ادامه دادم: اره بخند ... بایدم بخندی... این اتفاق برای خودت میفتاد چی؟

سیما: باور کن خیلی خوشحال میشدم... اصلا خودم ازش مراقبت میکردم...

میخواستم سرمو به میز بکوبم... کلافه گفتم: چرا هیچکس منو درک نمیکنه.

سیما: اخی مشکل تو چیه؟

خسته گفتم: کسرا...

سیما: کسرا؟ مگه به کسرا گفتی؟

_ نه ... ولی وقتی بخواد خواستگاریم بیاد که می فهمه...

سیما: خوب این چه مشکلیه؟

یک لحظه چشمهامو بستم و دوباره باز کردم.

نفس عمیقی کشیدم و فکر کردم اگر نتونتم مادرمو بکشم سیما برای مرگ به شدت خودشو آماده کرده.

چنگی به موهام زدمو گفتم: خانواده ی کسرا...!

سیما: خوب خانواده ی کسرا چی؟

اهی کشیدم و گفتم: خب اونا خیلی سنتی هستن... میدونی که...

سیما: چه ربطی به این داره که تو صاحب یه داداش شدی؟

صورتتم درهم رفت پوف بلند بالایی کشیدم و گفتم: مردم هزار تا حرف میزنن...

سیما ابروهایش و بالا داد و گفت: دیوانه ... اخه چرا اینقدر برات این عمل زشت و ناپسندیده؟ خوب پدر و مادرت زن و شوهرن؟ و با خنده گفت: مگر اینکه خلافش ثابت بشه ... وریز خندیدا!

چشمهامو باریک کردم و گفتم: مطمئنی اگر این اتفاق برای خودت میفتاد همین حرف و میزدی؟

سیما لبخند محوی زد و گفت: مامان من لوله هاشو بسته!

چشم غره ای بهش رفتم و سیما گفت: ببین خیلی داری قضیه رو بزرگ میکنی... پذیرفتن یه

عضو جدید خوب اصلا اشکالی نداره ... تازه باید کلی خوشحالم باشی...

_ اگر کسرا و ازدست بدم چی؟

حتی با فکر کردن به این موضوع هم قلبم تو سینه میریخت ... واقعا اگر بخاطر همین مسئله اونو از دست میدادم!

سیما با تعجب گفت: نیاز واقعا به شدت خل شدی... اگر کسرا بخواد تو رو بخاطر باردار شدن مادر ۴۴ ساله ات ترک کنه چه بهتر! بعدشم این مسئله فقط برای تو بزرگه ... نادین هم مشکل داره؟

دستی به صورتتم کشیدم و گفتم: همه خوشحالن... واقعا نمیفهمم چرا... هیچ کس فکر این نیست

که این بچه پس فردا به دنیا بیاد هم سن بچه ی منه... همه اونو به چشم نوه ی خانم نامجو نگاه

میکنن نه بچه اش ... نه برادر من!

سیما پوفی کشید . در هر صورت مرغ من مثل همیشه یه پا داشت. حس میکردم سیما هم ترجیح میده خیلی خودش رو برای مجاب کردن من به زحمت نندازه و خسته نکنه چون اصولا عادت نداشتم مجاب بشم ... بعد از عمری فقط حرف خودمو زدن ... کوتاه اومدن تو راسته ی کاریم نبود ... وای خدا این مصیبت بود!!!

سیما چند لحظه ساکت شد خسته از سکوت های پشت سر هم سیما گفتم: اصلا چرا این اتفاق افتاد؟

سیما بی حوصله گفت: خوب پدر و مادرت بخوان میتونن بچه رو سقط کنن!

_ بابام اصلا راضی نمیشه داره براش سیسمونی میخره باورت میشه؟ با نادین رفتن براش تخت خواب بخرن... و با حرص و بغض ادامه داد: مامانم تازه ویار کرده یعنی دقیقا از وقتی فهمیده پنج ماهه حامله است... کاش زودتر جدی میگرفتیم... کاش میفهمیدیم تهوع با عوامل یائسگی خیلی فرق داره کاش... خیلی دیر شده وای سیما... مامانم به بوی پیاز داغ حساسیت به خرج میده... سیما اوضاع خونه داغونه ... من چطوری درس بخونم واحدامو پاس کنم...

سیما با لبخند به من خیره شده بود.

بی توجه به چهره ی سیما گفتم: اصلا چطوری به کسرا بگم؟

سیما نفسشو تو صورتم فوت کرد وگفت: کشتی ... هی کسرا کسرا... وای نیاز این پسره تو رو جادوت کرده... اصلا بهت پیشنهاد ازدواج داده؟ میدونی اگر خواستگاریت نیاد تویی که ضربه میخوری؟

روموازش گرفتم و پشت چشمی براش نازک کردم...

اهسته گفتم: از روز اول رابطه ی من کسرا بنا به ازدواج شروع شد ... خودت که تمام مدت شاهد بودی.

سیما: منکر این نیستم ... درست کسرا از هر لحاظ ایده اله... ولی واقعا تا به حال بجز همون اولین بحثتون تا به حال یک بار دیگه هم از این پیشنهاد حرفی زده؟ اونقدر موضوع و جدی گرفته؟ تو الان ۹۰ درصد ناراحتیت بخاطر واکنش کسرا و خانواده اش... درحالی که تو اصلا خانواده ی کسرا

و ندیدی و نمیشناسی جز به برخورد دورا دور هیچ از نزدیک حتی باهاشون سلام علیک هم نکردی... حتی نمیدونی که اون واقعا قصدش از ادامه ی رابطتون چیه ...
 مات به دهن سیما خیره شدم.

سیما ابروهاشو بالا داد وگفت: باز چی شد؟

لپهامو پر باد کردم و گفتم: تو رو خدا من وراجع به احساسم به کسرا به شک ننداز...
 سیما: احساساتو کاری ندارم ... دارم میگم به کسرا بگو زودتر تکلیفتو مشخص کنه.

با جیغ گفتم: تو این شرایط؟

سیما با اخم گفت: هیس عزیزم... اینجا یه مکان عمومیه... پس تو کدوم شرایط؟ بعدشم تو الان مگه تو چه شرایطی هستی؟ هرکی ندونه من که میدونم تو چقدر خواستگار خوب داشتی که بخاطر این اقا کسرا ردشون کردی؟ از پسرخاله ات گرفته تا پسرقای مشیری زاده! حتی همین فرزاد... حالا یه برادر کوچولو هم به جمعتون اضافه شده ... این اصلا بد نیست!

به انگشهای باریک و کشیده ی سیما که به حلقه ی ساده و نگین داری مزین بود خیره شدم.

پنج ماهی میشد ازدواج کرده بود ... اه بغض داری کشیدم و سیما گفت: نیاز یه ذره فکر کن قبح این مسئله کجاست؟

_سیما اگر بچه های دانشگاه بفهمن میشم سوژه!

سیما با کلافگی و لحن زاری داری گفت: اخی از کجا... تو داری درستو تموم میکنی ... همه چیز تموم میشه! میخوای ارشد شرکت کنی... پروژه هاتو تکمیل کنی هان؟

_چهار ماه دیگه صاحب یه برادر میشم ... وقتی برای درس خوندن پیدا نمیکنم...

سیما: بیا خونه ی ما اینقدر درس بخون جونت دربیاد... تازه کسرا هست کمکت میکنه!

_وای خدا ... الان گیج گیجم...

سیما: الان برو خونه... یه دوش بگیر... ساعت ده شب منتظر تماس کسرا باش باهم از همه چی و هیچی صحبت کنید و بعدش هم بگیر تخت بخواب. خوب؟

دماغمو بالا کشیدم و گفتم: به کسرا بگم؟

سیما: نمیدونم اگر فکر میکنی ارومت میکنه بگو...

_ دوست دارم رو در رو بهش بگم...

سیما: خوب زنگ بزنی بگو بیاد... منم به حسام زنگ بزنم بیاد چهارتایی شام وباهم باشیم؟

تند گفتم: وای... نه نه... با این قیافه نمیخوام منو ببینه...

سیما لبخند مضحکی زد و گفت: نه که خیلی سرشو بلند میکنه تو رو ببینه؟؟؟

از تصور چهره ی کسرا لبخندی ریزی زدم و اروم گفتم: همین کاراش منو اسیر کرده دیگه...

سیما ایشی گفت و حس کردم حتی فکر کردن به کسرا باعث میشه اروم بشم.

بعد از یه مدت کوتاه که پیش سیما موندم و درد و دل کردم و غر زدم بالاخره تصمیم گرفتم به خونه برگردم.

هرچند اعصابم به متشنجی بعد از ظهر نبود و تمام عصرم با حرفهای ارمان گرایانه ی سیما پر شده بود ولی در کل حداقل از اینکه پیش یکی گفته بودم بنظرم عیبیه که با برادرم بیست و دو سال اختلاف سنی داشته باشم حس بهتری داشتم!

با اتوبوس به خونه رفتم ، حین پیاده روی و دید زدن ویتترین ها فکر میکردم کسرا الان به چه چیزی فکر میکنه؟!

با لرزش گوشیم تو جیبم اونو بیرون کشیدم . تا قبل از باز کردن پوشه ی پیام فکر میکردم سیما باشه ، اما با دیدن اسم راد لبخندی به لبم اومد.

چه حالزاده هم بود.

_ سلام خانم. خوبی، روز خوبی داشتی؟

تند تایپ کردم: سلام... خسته نباشی مرسی خوبی؟

وجواب روز خوبی داشتی و ندادم چون گند ترین روز زندگیم بود امروز!

بعد از پنج دقیقه درست وقتی داشتم وارد کوچه ی بن بستمون میشدم و از کنارنوی چهار چرخ پنجر مشکی آقای حسنی میگذشتم پیام دوم کسرا هم رسید: بله ، عالی. چه خبر؟

_سلامتی ... شما چه خبر؟

با دیدن در سفید رنگمون که شیشه کاری دودی داشت و نمای مرمری اپارتمان شش طبقه ، کلید و از زیپ جیب کوچیک کوله ام که مخصوص موبایل بود اما من هیچ وقت توش موبایل نمیداشتم و بیشتر برای گذاشتن جعبه ی اداس ریلکس و کلید استفاده میکردم دراوردم... زیپ کولمو نبستم چون باید دوباره کلیدمو توش میداشتم... روش یه پیکسل نایک سفید چسبونده بودم و اونو هم صاف کردم...

پیغام سوم کسرا اومد:

_خبری نیست. راستش خوشحال میشم فردا نهار و باهم باشیم.

باز این بشر تز داد . ممکن بود من ناراحت بشم؟ که فردا نهار را با اون نباشم؟ اصلا چنین اتفاقی ممکن بود؟ نه خدایی...

هنوز جلوی در بودم هنوز زیپ جیب کوچیک کوله ام که به یک پیکسل نایک مزین بود ، باز بود و گوشیم هم دو دستی چسبیده بودم و فکر میکردم در جواب این دعوت محترمانه چه جواب محترمانه ای می تونم بدم!

وقتی کسی که چندین ماه ازگار یک بار اسممو خالی صدا نکرده بود وقتی اکثرا شما شما میکرد وقتی به قول سیما نگام هم نمیکرد وقتی زیاد مهربون و مودب و به قولی بچه مثبت بود نمیشد حرفهای ذهنمو در یه جمله ی زیادی صمیمانه بدون فکر پیاده کنم، باید درست مینوشتم بدون غلط همراه با نقطه و ویرگول سرجا ، یادش بخیر اون اوایل چقدر لحنشومسخره میکردم. هرچند بیشتر اون اوایل خربودم!

جواب مثبت قاطعمو در جمله ی بله خیلی هم خوشحال میشم نوشتم. حتی کلی فکر کردم بنویسم خوشحال میشوم یا میشم! در آخر به گزینه ی دو رای دادم. و همونو ارسال کردم. درو باز کردم.

وارد اسانسور شدم در اینه به چهره ی خسته و چشمهای قرمز نگاه کردم. نوک بینیم هم سرخ بود و کاملا مشخص بود کلی گریه کردم.

صدای شلوغی از خونه تو راهرو پیچیده بود.

خم شدم و چسب کتونی هامو یه دستی باز کردم. همونطور خم موندم و پیام چهارم کسرا رو باز کردم.

پس من فردا جلوی دانشگاه منتظرت هستم . شب خوبی داشته باشید نیاز جان.

لعنت خدا به من... باید مینوشتم میشوم!

از جانی که بعد از نیاز نوشته بود غرق لبخند شدم... قبلا اگر دوست پسر ام از این لحن استفاده میکردن مسلما اون لحن و یه جور توهین تلقی میکردم.

مثل پیام های فرزاد که مدام برای حرصی کردن من میگفت: نیاز جان بدرود!!!

حتی یک موفق باشید هم تنگش میزدند و تمام... ولی کسرا که استفاده میکرد بیشتر منو به رویا می برد. کلا حض میکردم.

کفش هامو گوشه ای پرت کردم و در خونه رو با کلید باز کردم. با دیدن خاله مهناز و پسرش کیوان خنده ی مکالمه ی کوتاهم با کسرا جاشو به اخمی ترش داد.

اصلا منتظرشون نبودم.

مامان مریم جلو اومد و گفت: معلومه تا الان کجایی نیاز؟

رو به خاله مهناز سلام خشکی دادم و شالمو روی چوب رختی کنار در اویزون کردم.

دگمه های مانتومو باز کردم ... بابا شاپور خان نامجو جلوم ایستاد.

ناچارا محض احترام عادت مآبانه اول من سلام کردم.

شاپورخان لبخندی زد وگفت: سلام نیازم ، کجایی دختر ... مادرت که از نگرانی داشت سکتہ میکرد.

نادین مسخره گفت: با اون دوست عتیقه اش بوده لابد ...

با حالتی تدافعی چشمهامو باریک کردم حیف کیوان نشسته بود وگرنه جواب خوبی برای لفظ عتیقه داشتم!

رو به مامان مریم گفتم: گفتم که میرم با سیما قرار داشتم.

نادین باز مسخره طعنه زد: به نام سیما ... به کام معلوم نیست کی!

کیوان رو به من گفت: چه خبر دخترخاله...

منظورش از این چه خبر احتمالا قدم نو رسیده بود . حیف کسرا چند لحظه پیش بهم گفته بود جان، وگرنه اعصابم اونقدر متلاشی بود که تمام تقصیرات دنیا را گردن کیوان بندازم و هرچی به دهنم میرسه نثارش کنم.

نگاهمو از کیوان گرفتم وبی توجه به جمع به اتاق رفتم. حوصله ی سوال و جواب نداشتم. در اتاق و بستم وبا خیال راحت نفس عمیقی کشیدم.

اولین چیزی که در وهله ی اول باعث آرامشم میشد میز اینه ام بود که پر بود از هدایای کسرا ، دو تا عطر... یک گردنبند با پلاک فیروزه و یک جاشمعی کوچیک که وسطش یه سنگ امیتیست خیلی شیک داشت که به مناسب ماه تولدم بهم هدیه داده بود.

ساعت رومیزی با عقربه های شبرنگ که جعبه موسیقی و جعبه ی جواهر هم لقب میگرفت یکی از هدیه های کسرا به مناسب روز زن بود . با یه عالم کتاب... اعم از درسی و غیر درسی!

اتاقم یه میز اینه ی سفید داشت که در امتدادش ویتترین عروسک هام و کمد لباس و گذاشته بودم تخت ست اینه ام زیر پنجره حضورش رو اعلام میکرد ... و یک میز تحریر سیاه که روش لپ تاپ سفیدمو گذاشته بودم ، در کنج دیگه ی اتاق یعنی رو به روی تختم قرار داشت . کل اتاق مربعیم به همین چهار تا تیر و تخته ختم میشد.

کرکره های سورمه ای جلوه ی خاصی داشت و تابلوی طرح کوبیسمی که از فرزاد دوست پسر سابقم گرفته بودم بجز ساعت دیواری ای که خودم خریدمش تنها اویزهای روی دیوار بودند. روی صندلی میز اینه ام نشستم و کش موهای نسکافه ای مو باز کردم. شلوارمو با یه شلوارک جین که پایین پاچه هاش ریش ریش بود و پوسیدگی داشت عوض کردم و بیخیال تاپ ستش شدم.

یه تی شرت استین کوتاه قرمز تنم کردم و خودمو راضی کردم همینطوری جلوی کیوان ظاهر بشم.

زیاد برام مهم نبود قبلا تو سفر ترکیه با مایو جلوش جولون میدادم این یکی دیگه زیادی با حجاب بود.

عجیب دلم میخواست باز گریه کنم.

اگه کسرا میفهمید چی؟؟؟ و کسرا... البته یاد کسرا...و دعوت فردا!

دلیل موجهی بود تا تو کمدم تا کمر فرو برم و فکر کنم چی بپوشم! نگاهم به مانتوی کرم رنگی خشک شد با شال قهوه ای و جین قهوه ای بدک نمیشدم. همیشه ی خدا تو انتخاب لباس برای رفتن پیشش دچار مشکل میشدم چون کسرا هیچ وقت به من نمیگفت چه رنگی می پسنده یا کلا هیچ اظهار نظر خاصی نمیکرد. به قول سیما اصلا به من نگاه نمیکرد!

دوباره روی صندلی مقابل میز اینه ام نشستم. تو این هفت ماهی که با کسری آشنا شده بودم همه چیز عالی بود. بیشتر از عالی... واقعا نمیدونستم چه صفتی به کار ببرم.

کسرا به من احترام میداشت. به معنای واقعی احترام، یه بار هم از دهنش یه حرف ناشایست حتی یه ضمیر ناقابل تو هم نشنیده بودم.

بی ادب نبود، شوخی هاش سنگین بود. کم حرف بود در واقع به جا حرف میزد، به جا میخندید، به جا سنگ صبور، به جا شوخی میکرد، مهربون بود. خالص و پاک بود. خیلیا از متانت و متشخص بودنش پیشم تعریف میکردند و درست بود که دلم میخواست خرخره ی تک تک اونایی که از مهندس کسرا راد تعریف میکردند بجوم ولی موضوع اینه در پس تمام این حس جویدن خرخره،

ذوقی زیر پوستی تو وجودم میجوشید. از اون احساسات افتخار امیز که در قیاس با هیچ کدوم از دوستای سابقم نداشتم، قبلی ها همگی یک چیزی کم داشتن کسرا زیادی به چشمم کامل بود.

حتی روند دوستی و ایجاد رابطه مون هم متین و سنگین پیش رفت.

کسرا پسرعموی حسام نامزد سیما بود. در واقع نامزد سابق و شوهر فعلی سیما...

حسام و کسرا جفتشون هم دانشکده ای من و سیما بودن ولی من تا خود نامزدی و عروسی سیما اصلا کسرا رو نمیشناختم حتی به عنوان یه هم دانشکده ای هم برام چهره اش آشنا نبود فقط حسام و میشناختم اونم بخاطر برخورد هاش با سیما ... سیما و حسام از طریق یه دوست مشترک یا بهتر بگم یه زوج مشترک برای انجام یه پروژه توی دانشگاه بهم معرفی میشن و همون یه آشنایی اونها رو به فرجام بادا مبارک بادا میرسونه!

به هر حال اولین بار که کسرا رو دیدم توی نامزدی سیما بود...

یه سلام یه جواب و توی عروسی هم دورا دور زحمت هایی که برای حسام و مراسم میکشید و شاهد بودم.

تو منزل سیما هم با کمک هم جهیزیه اشو میچیدیم هرچند که کاملا اتفاقی باز اونو میدیدم و همون برخورد محترمانه ی یه سلام یه جواب به قوت خودش پا برجا بود... سیما چند باری اونو دعوت کردو در تمام این مراسم ها من هم حضور داشتم. چون سیما تک فرزند بود و خواهر نداشت و حسام هم برادرش از دو تا معلوله و تو اسایشگاهه و کسرا رو برادر خودش میدونه! کم کم تو دانشگاه اگر گذری میدیدمش سلام و علیک میکردیم... هیچ وقت فکرشم نمیکردم کسی مثل اون بتونه منو جذب خودش کنه! یعنی پیش خودم میگفتم عمرا من از این بشر خوشم بیاد ... ولی همون عمرا کردن ها عاقبت کار دستم داد.

وقتی از درسهام ناله میکرد مو کم آورده بودم... اون به دادم رسید چون یه روزی از همون روزا با یه چهره ی سرخ و سر به زیری خفه زمزمه کرد که خوشحال میشم در دروس کمکتون کنم! الان از یاد اوریش حس قشنگی دارم ... اولش برای خنده و مسخره بازی میخواستم بهش نزدیک بشم... چون همیشه اون یه پسر سر به زیر و خجالتی بود و اصلا توجهی به من نشون نمیداد... منم که عادت نداشتم کسی محلم نذاره بهر حال...

وقتی برای اولین بار این جمله رو با این لحن گفت تو دلم مسخره اش کردم ... ولی کم کم اسیرش شدم!

احمقانه ترین بهانه برای تماس بیشتر ، دیدار بیشتر ، صحبت بیشتر... حتی این بهانه هم شیرین و متین و سنگین بود . درست مثل خودش...!

هنوز هم منو نیاز خالی صدا نمیکرد بعداز گذشت هفت ماه ، هنوز نیاز خالی خطاب نمیشدم...
گاهی جان گاهی خانم گاهی نامجو!

کشوی ویترن عروسک هامو باز کردم. یه دفتر خاطرات قفل دار که بوی عطر میداد و بیرون اوردم.

اولین هدیه ای بود که کسرا بهم داد.

یه دفتر به رنگ صورتی با قفل وکلید ... برام خیلی با ارزش بود بخاطر همین هیچی توش ننوشته بودم، نمیدونستم چی باید توش بنویسم ... خاطره، شعر، اتفاقات روزمره...، اصلا بلد نبودم خاطره بنویسم ...

مونده بودم چطوری بعضیا خاطراتشونو مینویسن... مثلا از پیش کسرا بودن باید مینوشتم؟

لبخندی زدم ... حیفم میومد توش چیزی بنویسم ولی همیشه خیلی دلم میخواست یه دفتر شعر داشته باشم ... حتی تو دوره ی دبیرستان هرشعری که قشنگ بود یا رو در و دیوار مدرسه و کلاس میخوندم و گوشه ی کتابام مینوشتم اگر میخواستم همه ی اون گوشه نویسی هارو جمع کنم خودش یه دفتر شعر میشد ولی کی حوصله داشت! باید یه تصمیم میگرفتم برای نوشتن شعرهایی که در آینده میخونم ومیشنوم ... ولی هراز گاهی بوش میکردم حیف که هر دفعه از بو و عطرش کم میشد ... با این حال یخرده اروم شدم، یه هفته ای بود کسرا رو ندیده بودم. این یادگاری ها و هدیه ها بهم این حس ومیداد که کسرا رو کنار خودم تصور کنم... بخصوص که خودش برام خریدتش و با دست خودش بهم داده ، تازه برام توش یادداشت هم نوشته بود... یعنی صفحه ی اولش برام یه بیت از حافظ با دستخط قشنگش نوشته بود:

"دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید"

دفترچه رو به سینه ام چسبوندم و روی فرش اتاق دراز کشیدم.
به لوستر و نور مهتابی رنگی که ازش ساطع میشد خیره شدم.
چشمام درد گرفت و بستمشون ...

نفس عمیقی کشیدم. وقتی اولین بار این بیت و خوندم ... اونقدر ضربان قلبم بالا رفته بود که خودمم باورم نمیشد با خوندن یه بیت که معنی درست و درمونشم نفهمیده بودم به اون حال و روز بیفتم.

دقیقا تا قبل از این دفتر و خوندن این شعر هیچ حسی بهش نداشتم ... تازه کلی هم بهش لقب دلک و بچه بسیجی و مذهب نما هم میدادم. میخواستم از سر مسخره بازی و جوک باهاش دوست باشم که فهمیدم جوک خودمم که میخواستم کسرا رو مسخره کنم!

کم کم که شناختمش فهمیدم خدایا چه دلکی بودم من ... ادمی که هیچ ادعایی نداشت تازه کلی هم از تریپ ظاهر نماها بدش میومد در عین پاکی و مهربونی به من احترام میداشت و بهم اجازه میداد کلی باهاش وقت بگذرونم. وقت گذرونی هایی که خیلی پاک و درست بودن ، کافی بود یه ربع بیشتر پیشش باشم صدش درمیومد که برو خونه، دیر وقته ... خانواده ات!

همین رفتارهای کوچیک کوچیک اونقدر برام بزرگ شده بود که خیلی زود اعتقادات و باورهاش هم برام محترم شد. بخصوص که سعی نمیکرد منو به راه راست هدایت کنه ...

میگفت هر کسی اگر خودش بخواد میتونه عوض بشه ولی باید مراقب باشه که عوضی نشه!

کلا ادم جزیی نگری بود و باعث میشد منم جزیی نگر بشم!

برای تک تک حرفهایی که میزد ارزش قائل بودم . برای تمام بحث هایی که با دلیل و منطق منو مجاب میکرد ارزش قائل بودم . بخصوص که با تمام ایمانش تو کار منم دخالت نمیکرد . و همین باعث میشد خیلی برام محترم باشه!

یا وقتی برام بی بهونه و با بهونه، بی مناسبت و با مناسبت ... محض یادگاری هدیه میخرید ...
یخرده احساساتی شدم و عقلمم پا به پای حسم پیش میومد.

تمام کادوهای کسرا که البته خیلی ارزشمند و مادی نبودند و بیشتر جنبه ی معنوی داشتند رو چشمم بودن؛ چون از روی پاکی و بی منتی بهم هدیه میشدن . یه کتاب حافظ ... یه قران که با خط فوق العاده ای که اردیبهشت برام از نمایشگاه خریده بود...

همیشه برام خرج میکرد بدون منت و گله، کاری که تو مرام دوست پسرای قبلیم نبود! برای قبلی ها باید جبران میکردم اما کسرا توقع جبران نداشت . فقط توقع داشت باهاش صادق باشم ! هرچند همین هم خیلی با صراحت ازم نخواستنه بود. جالبه ... کسرا هیچی ازم نخواستنه بود! دقیقا بعد یه مدت کوتاه به این نتیجه رسیدم میتونم کسرا رو بیشتر از خودم دوست داشته باشم! وای چه اعتراف بی پرده و غلیظی...

هرچند بار اولم نبود که تو این هفت ماه بخودم از داشتن چنین احساسات منطقی ای می بالیدم. حتی عقلمم تاییدم میکرد!

نگام به میز اینه افتاد... باز ذهنم رفته بودم به روزهایی که تک تک اون هدیه ها رو با خجالت و شرمندگی بهم میداد و به یاد بیارم...

با تقه ای که به در خورد از میز اینه ی عزیزم و افکار عزیز ترم و توهم استشمام عطر کسی که فکر میکردم کنارمه اما کنارم نبود، دل کندم .

نادین بلند و تلگرافی گفت: نیاز شام...

دفترمو سر جاش گذاشتم و از اتاق بیرون زدم. به دستشویی رفتم تا سر و صورتمو بشورم . حس میکردم کل صورتم با لایه ی دوده پره!

چند بار صورتمو با اب و صابون مخصوص شستم حین استفاده از حوله به چشمهای قهوه ای ساده و ابروهای نازک و خطیم نگاه کردم. رنگ نسکافه ای ابرو هام کمرنگ شده بود و داشت به رنگ مشکی و اصلی خودشون درمی اومد. ریشه های مو هام هم بیرون زده بود.

لبهای نازکم هم بی رنگ و روح بودند. صورت گردم خیس بود . تنها پوئن مثبتی که چهره ام داشت این بود که اجزای صورتم منوکم سن و سال نشون میدن... اهی کشیدم باید مو هامورنگ میکردم.

اینطوری که ریشه بیرون میزد دوست نداشتم.

لبخندی زدم و فکر کردم کسرا اولین بار فکر کرده بود که من شونزده هفده سال دارم!

لبخندم عمیق تر شد اوم...

منم که اولین بار دیدمش فکرشم نمیکردم که بیست و هفت ساله باشه ... جا افتاده تر نشون میداد. درواقع حدسم با واقعیت سه سال اختلاف داشت.

نمیدونم بخاطر اینکه که سربازی رفته بود سنشو بیشتر میدیدم یا بخاطر چشمهای درشت و عسلیش که ترکیب روشن و خاصی به صورت سبزه اش داده بود یا قد بلندش ... شاید هم اخلاق متین و سنگینش!

مشت اب سردی به صورتم پاشیدم و فکر کردم هفت ماهه حال و روزم اینه، الکی الکی ذهنم سوق پیدا میکنه به سمت کسرا!

حیف روشو نداشتم در مقابلش لال میشدم و گرنه مشتاق بودم که ... آی منحرف... صدای شیکمم بلند شد!

با صدای قار و قور شیکمم فکر کردن رو کنار گذاشتم و از دستشویی بیرون اومدم.

نگاه سنگین کیوان را رو خودم حس میکردم.

محل نداشتم و پشت میز نشستم.

مامان مریم گفت: فردا دانشگاه داری؟

_نه ... چطور؟

مامان لبخندی زد و گفت: هیچی خواستیم بریم خرید گفتیم تو هم بیای.

اخمی کرد موگفتم: نه ظهر کار دارم . باشه یه وقت دیگه.

خاله مهناز با لبخند دخالت کرد و گفت: خاله حالا چه کاری واجب تر از خرید برای ...

تند وسط حرف خاله اومدم و گفتم: گفتم که خاله ، کار دارم .

مامان نفس عمیقی مثل اه کشید و منم فکر کردم حق دارم...!

کیوان با خود شیرینی دیس مرغ و جلوم گذاشت وگفت: نیاز رون برات بذارم؟

_نه پسر خاله ... مرسی من سینه دوست دارم!

کیوان تیکه ای مرغ برای خودش گذاشت وگفت: از درس ها چه خبر؟

بهش نگاه کردم. هیچ ویژگی مثبتی نداشت جز قد بلندش که فقط مثل چنار بود و همین باعث میشد تا فکر کنم خون به مغزش نمی رسه و از همه مهمتر اینکه دیپلمه ای بیش نبود. کارش هم چرخیدن در بازار موبایل بود به اصطلاح مغازه داشت اما در واقع ارث پدری بود که شد یه سقف تویه پاساژ پر رفت و آمد و پولی که مفت مفت دستش می رسید و مفت تر خرج میکرد.

واقعا نمیدونستم رو چه حسابی مامانم قبل ترها اصرار میکرد با کیوان ازدواج کنم! حتی در خوردن رون و سینه ی مرغ هم تفاهم نداشتیم!!!

چشم چرون تر و هیز تر از کیوان خودش بود این یکی روتو سفر ترکیه فهمیده بودم!

سرم به غذا خوردنم گرم بود.

خاله مهناز رو به مامان گفت: مریم عزیز زیاد حالش خوب نیست ...

مامان هم آهی کشید وبا نگرانی که تو لحنش موج میزد گفت:اره منم دیروز بهش تلفن کردم ... حال ندار بود.

بابا دخالت کرد توی بحث و گفت:خودم اخر هفته عزیز ومی برم پیش یه دکترقلب خوب... دکتر صمدی هم به هر حال سن و سالی ازش گذشته ...

خاله ومامان همزمان اه پر دردی کشیدند وبا چهره های تو هم داشتند با غذاشون بازی میکردند.

کیوان به خیال اینکه بامزه است گفت: بابا عزیز که از من و شما سرومرو گنده تره . مامان من اینقد که شما ازدواج مجدد نداشتی غصه اش گرفته ...

خاله مهناز با چپ چپ گفت:خوبه خوبه...

نادین هم با نیشخند گفت: حالا مامان ، عزیز جریان یه نوه ی جدید و بفهمه حالش از منو شما هم بهتر میشه...

مامانم خندید و بحث وبه تعارف کشید و رو به کیوان گفت: خاله برات بکشم؟

وای خدا مگه دیگه چقدر میخواست کیوان بخوره!

بعد از صرف غذا که بیشترش به دلداری های خاله مهناز به مامانم درباره ی حال عزیز و اینکه دوران بارداری، مامان نباید نگرانی بخودش راه بده و محبت های بابام به مامانم و حرفهای چرت و پرت نادین و کیوان گذشت من غدامو درارامش تموم کردم فقط تنها بشقاب خودمو را برداشتم وبه اشپزخونه رفتم.

با حس حضور مریم بدون اینکه به مامانم نگاه کنم گفتم: من میرم بخوابم...

مریم دستمو کشید و گفت: نیاز...

اهسته و تند و صریح گفتم: قسمت ، حکمت، تقدیر، پیشونی نویس... هرچی... من راضی نیستم... نه راضی ام... نه خوشم میاد... نه خوشحالم... نه هیچ چیز دیگه... مطمئن باش بدنیا بیاد هیچ وقت به عنوان برادرم قبولش نمیکنم.

صدای بابا شاپور بلند شد که با تحکم گفت: نیاز...

از صدای بلندش نترسیدم. هنوز سر حرفم ایستاده بودم با لحن خاصی گفتم: این بچه ی شماست... نه من! پس مسئولیتی هم در قبالتش قبول نمیکنم.

بابا شاپور با لحن ملایمی گفت: شاید من و مادرت سرمونو گذاشتیم زمین... اون وقت تو نمیخواهی از برادرت نگهداری کنی؟ مگه میشه نیاز؟

شونه هامو با لاقیدی بالا انداختم و گفتم: اره میشه... من از الان دارم میگم که هیچ مسئولیتی در قبالتش ندارم... اصلا به من ربطی نداره... ظهرم بهتون گفتم ، این خربزه ای که شما خوردید خودتون هم پای لرزش بشینید!

بابا دستهاشو مشت کرد و من بی توجه به اشکهای مامان و نیشخند کیوان و اخم نادین و دهن باز خاله مهناز به سمت اتاقم رفتم.

لحظات اخر صدای نادین که بلند گفت: نیاز خیلی گستاخی با بستن در اتاقم یکی شد.

چیز عجیبی نبود.

من نیاز نامجو نمی تونستم بپذیرم ...!

سرمو روی بالش گذاشتم .

ساعت پنج دقیقه به ده بود.

هرشب ساعت ده کسرا به گوشیم زنگ میزد.

چشمهام باز پر اشک شد. مامانم استاد ادبیات بود. چقدر افتخار میکردم از داشتن چنین مادری ...

یا چنین پدری ... و این فصاحت پیش اومده ...!!!

با لرزش موبایلم دماغمو بالا کشیدم.

صدای گرم کسرا بدون خش ... صاف و بم گوشمو نوازش کرد.

کسرا: سلام شب بخیر ...

_ سلام خوبی؟ شب تو هم بخیر.

کسرا: خوبی؟

_ مرسی ...

کسرا: صدات بنظرم گرفته است طوری شده؟

_ نه اتفاقی نیفتاده ...

کسرا: مطمئنی؟

نفس عمیقی کشیدم و تک سرفه ای کردم و گفتم: آره ...

کسرا: باشه بیشتر اصرار نمیکنم اگر نمیخواهی بگی ...

_ نه کسرا باور کن من طوریم ...

کسرا میون کلامم پرید وگفت: نه نه... نیاز جان دروغ نگو... از لحتت مشخصه . سر حال نیستی.

لبخندی روی لبم نقش بست. اینقدر حواسش جمع بود؟ از این حس مهم بودن نفس عمیق ارومی کشیدم و کسرا پرسید: امروز روز خوبی داشتی؟

_اره ... یعنی نه خوب بود نه عالی ... نه بد ...

کسرا: خوب خدا رو شکر حداقل سلامتی هوم؟...

_اره ...

کسرا: برای فردا دوست داری کجا بریم؟

کمی فکر کردم و گفتم: پاتوق همیشگی...

کسرا خندید... صدای خنده اش قشنگ بود .

توی گوشی گفت: میخواستم ببرمت در که ...

_باشه پس بریم در که ...

کسرا: چطور مخالفت نکردی؟

_مخالفت؟

کسرا: دیدی گفتم خوب نیستی... نمیگی چی شده؟

_من خوبم کسرا...

کسرا: نه دیگه نشد... دروغ میگی!

_من دروغ نمیگم... یخرده دلم گرفته.

کسرا: کمکی ازم ساخته است؟

بغض گلومو فشار داد و گفتم: نه ...

کسرا: نیاز جان گریه میکنی...

با گریه اروم گفتم: نه...

کسرا شوکه گفت: نیاز خانم... چی شده؟

_فردا باهم صحبت میکنیم...

کسرا: تا فردا که من ... و نفس عمیقی کشید و گفت: اگر اینطوری راحت تری باشه... پس قطع میکنم استراحت کن.

_مرسی کسرا...

کسرا: سعی کن اروم بخوابی باشه؟

_چشم ... امر دیگه؟

کسرا خندید و گفت: عرضی نیست ... نیاز خانم؟

_بله؟

کسرا: هیچی ... خوب بخوابی.

_همچنین... شب بخیر کسرا.

کسرا: شب تو هم بخیر خانم.

تماس و قطع کردم.

یه وقتا از خودم بدم میومد کسرای خالی صدایش میکردم و اون همیشه اسمم وبا پسوند و پیشوند ادا میکرد! یعنی کشته ی این همه ادب و متانتش بودم.

به بکراند گوشیم که تصویر کسرا بود زل زدم.

تو فرحزاد ازش عکس گرفته بودم.

با یه پیراهن سورمه ای و جین مشکی روی تخت نشسته بود. با اون لبخند جذابش طوری که گوشه ی چشمش چین میخورد پر رو پر رو به من نگاه میکرد.

صورت مردونه ای داشت. ابروهای قهوه ای تیره که به سمت شقیقه اش کشیده شده بودند و صورت گردی که دو تا چشم درشت عسلی رو در خودش جا داده بود.

لبه‌های برجسته ای داشت که اوایل مسخره میکردم و میگفتم لباش دخترونه است ... ولی کم کم حس کردم این عضو یه حالت متفاوت تو صورتش ایجاد کرده بخصوص با اون دندونهای سفیدش که وقتی لبخند میزد ترجیح میدادم بیهوش بشم!

با این حال با تمام روشنایی چشمهایش و ابرو و موهای قهوه ای تیره که به خرمایی میزد پوست سبزه داشت که یه تضاد تو کل چهره اش ایجاد کرده بود. از اون پسرهای بور نبود ولی سیاه سوخته هم نبود مابین اینها ... گندمی ، سبزه، چشم عسلی ... با یه هیكلی عضلانی و قد بلند ... چیزی که خیلی توی صورتش دوست دارم بخیه ی زیر چونه درست روی غبغبشه... به کسرای اروم و خجالتی من اون جای بخیه که نشون از شیطنت دوران کودکی داشت خیلی میومد. نفس کلافه ای کشیدم . از اینکه سر کلاس استاد ریاحی که به زور صداش در میومد مدام چرت بزنم خسته بودم، مثلا باهاش درس عمومی هم داشتیم که باید وضعیت به نسبت دروس تخصصی مفرح تر باشه!...

و مسخره تر اینکه امتحانی که میگرفت و پاس کردنش یه جور احمقانه سخت بود! خوندن چیزهایی که به قواره ی نسل من نمیخورد!

اهی کشیدم انگشتم و روی گوشیم کشیدم که صدای استاد و ضبط میکرد واقعا خودمم مونده بودم چرا چنین درسی وباید جزوه برداری و نت برداری میکردم!، کسرا بهم پیام نداده بود.

اصلا از برنامه ی امروزش خبر نداشتم ، نمیدونستم امروز کلاس داره ، دانشگاه میره ، نمیره، دلم به قرار ظهر خوش بود که میخواستم نهار وباهاش باشم و خبر حاملگی مادرچهل وچهار سالمو بدم!

لابد ازم شیرینی هم میخواست... شاید هم میگفت: ابرو بر ... لبمو گزیدم و با صدای ریاحی که گفت: خانم نامجو با ما یید؟ سرمو بلند کردم.

ریاحی دست از سرم برداشت و با همون صدای ولوم پایینش گفت: بنظر خسته میاید؟

_بخشید استاد ، میفرمودید.

ریاحی سری تکون داد و گفت: برای امروز کافیه ... روز خوبی داشته باشید.

به جونش دعا کردم و از جام بلند شدم خوشبختانه تعداد پسرای کلاسمون به شدت کم بود اونم بخاطر ساعت ارائه ی این درس ...

یه کش و قوسی اومدم تا یادم بره چی به چیه...

کولمو روی شونه ام انداختم و از کلاس خارج شدم.

فایل های صوتی استاد ریاحی و تو یه پوشه ی مخصوص ریختم . سرم پایین بود که نا خودآگاه به یکی خوردم.

سرمو بالا گرفتم، طناز با خنده گفت: عاشقی ها...

_سلام...

طناز: علیک... کلاس چی داشتی؟

پوفی کشیدم و گفتم: انقلاب داشتم...

طناز: چیه تو همی؟

اهی کشیدم و گفتم: هیچی... من میرم بوفه ... تو هم میای؟

طناز: نه با گروه کار دارم... اکی برو منم میام.

سری تکون دادم و طناز هم با تعجب ازم فاصله گرفت. کلاسورمو به سینه چسبوندم و از ساختمون بیرون زدم.

با یه عالم کلافگی و خستگی و فکر و خیال که تو سرم وول میخورد به اسفالت زمین خیره شدم... اگر کسرا منو بخاطر همین پس بزنه!

اهی کشیدم و روی نیمکتی رو به روی بوفه نشستم . بیسکوییت ساقه طلایمو از کیفم دراوردم، هنوز یه گازم بهش نزده بودم که سر وکله ی فرزاد پیدا شد.

یعنی چند وقته یه اب خوش از گلوی من پایین نرفته ... خدا رحم کرده مار از پونه بدش میادا!
یعنی حاضر بودم لفظ پونه رو به فرزاد نسبت بدم؟ چقدرم بهش میومد...!

بدون اجازه کنارم نشست . با اخم کیف و بسته ی ساقه طلاایمو برداشتم ... اومدم بلند بشم که
گفت: صبر کن باهات کار دارم...

از اینکه سلام نکرد و اینقدر پررو بود خون خونمو میخورد.

سرجام نشستم و زل زدم بهش. چنگی به موهایش زد و گفت:

_ببین من فقط اومدم که...

با حرص و دندون قروچه وسط حرفش پریدم و گفتم: بهتره فکر اینکه دوباره باهم باشیم واز سرت
بیرون کنی!

فرزاد چشمهاشو گرد کرد و گفت: میذارى حرفمو بزنى؟

رومو ازش گرفتم و گفتم: دارم نامزد میکنم...

نمیدونم چرا جا خوردم.

با بهت دوباره بهش نگاه کردم فرزاد ابروهاشو طبق عادت بالا داد و گفت: ببین این دختره خیلی
برام مهمه ... از چندتا بچه ها هم پرس و جو کرده و نشونی تو رو گرفته...

با اخم گفتم: با من چی کار داره؟

با اخم گفتم: با من چی کار داره؟

فرزاد: میخواد مثلاً بیاد تحقیق!

پوزخندی زدم و گفتم: طبق وظایف انسان دوستانه و بشردوستانه ام لازم میدونم هرچی ازت
میدونم وبهش بگم...

فرزاد تند گفت: ولی نیاز...

-هوم؟ میخوای به احساسات هم جنسم خیانت کنم؟

با کلافگی خاصی که کمتر توش دیده بودم گفتم: نیاز، مهسا خیلی برام مهمه ... اگر تو... و با موش مردگی ومظلوم نمایی بهم نگاه کرد.

از حرکتش خندم گرفت. این فرزادی که الان جلوم بود و اینقدر مستاصل نشون میداد با فرزادی که تو جیگرکی دربند بهم گفته بود میخوام ببوسمت تا طعم لب دستم بیاد خیلی فرق داشت!

با این حال از تک و تا نیفتادم و گفتم: این موضوع به من ربطی نداره ... مشکل خودته!

فرزاد با اخم گفتم: نیاز یه چیز ازت خواستمااا...

_فقط یه چیز؟

با لبخند مرموزی گفتم: چیزای دیگه هم خواستم که ندادی!

از وقاحتش حرصم دوبرابر شد. با کلافگی گفتم: خیلی پررویی... خیلی هم پست و وقیحی... میدونی چیه... حتی اگر سراغم نیاد من میگردم پیداش میکنم هرچی میدونم و نمیدونم و میذارم کف دستش...

از جام بلند شدم که بند کولمو گرفت و با لحن پشیمونی گفتم: نیاز باور کن منظوری نداشتم و متقابلا ایستاد رو به رومو گفتم: ببین مهسا برام مهمه... آینده ام ... گرین کار تمه ... زندگیمه... همه چیه... ببین اگر اومد سراغت...

کولمو از دستش کشیدم و گفتم: من دروغ نمیگم فرزاد خان ... پس بگو بحث دوست داشتنم نیست! جالبه واقعا...

قبل از اینکه بذارم فرزاد حرفی بزنه کولمو رو شونه ام انداختم و گفتم: بهتره افکار کثیف تو اینقدر بروز ندی، روز خوش اقا!

و وارد بوفه، قسمت خواهران شدم.

اوف... چه بوی کالباس و عدسی ای میومد.

ترجیح میدادم کنار پنجره بشینم تا این بو اذیتم نکنه، یه صندلی و با توجه به غرغره‌های دختری که میگفت: عزیزم جائه... دنبال خودم کشون کشون به کنجی بردم و روش نشستم. کلاس بعدیم نیم ساعت دیگه شروع میشد.

بیسکویتمو تو کیفم چیوندم... حرفهای فرزاد اعصاب خردمو خرد تر کرد.

یعنی واقعا رو میخواد کسی که تا دیروز زیر گوشت دوست دارم دوست دارم میگفت حالا بیاد بگه فلانی بیا به دختری که میخوام باهاش ازدواج کنم از اون دوست دارم های دروغی هیچی نگو... انگار نه انگار...!

واقعا من پیش خودم چه فکری کرده بودم؟ چقدر احمقم خدا... یعنی بودم.

با ضربه ای که به شونم خورد از فکر و خیالم بیرون اومدم ، با اخم به طنز نگاه کردم.

خندید و کنارم نشست.

با حرص گفتم: مریضی؟

طنز دو لیوان آب جوش و لبه ی پنجره گذاشت و گفت: دو ساعت صدات کردم. پرتی ها ... کجایی؟

تو دلم گفتم ، خبر نداری چقدر گیج و منگم ... اهی کشیدم و گفتم: دست رو دلم نذار...

طنز : این فرزاد حدادی بود باهات حرف میزد؟

سرمو تکون دادم که باز حرفهایش یادم اومد، به طنز توپیدم و گفتم: مرتیکه ی احمق نمیدونم چرا دست از سرم برنمیداره ، تو هم که آنتن ، نری پخش کنی.

طنز با خنده گفت: وویی. نیاز پاچه میگیری ها ... چی شده؟ چیزی گفت؟

_چرند گفت ...

طنز یخرده نگام کرد مطمئن بودم بدش نیاد قضیه رو بفهمه ولی تمام تلاششو کرد و زبون به دهن گرفت و بیشتر چیزی ازم نپرسید.

بجای ارضای کنجکاویش گفت: ولی پسر خوشتیپیه!

یه لحظه فکرم رفت سمت چهره ی فرزند ، اره بدک نبود ، بین همه ی قورباغه های برکه ی معماری تو دانشگاه ما و هم دوره های من ، واسه خودش یلی بود. هرچند یل تر از اون رفته بود آلمان!

قد بلند و چشم ابرو مشکی... به شدت هم بخودش میرسید. یه پژو جی ال ایکس هم داشت و از ترم یک لباس مارک پوش بود.

سرمو تکون دادم ... درجذابیتش انکاری نیست ولی کسرا رو چی بگم؟ با اینکه یه ظرافتی تو چهره اش بود اما صدای بم و مردونه ای داشت و البته هیکل و تیپشو ... رنگ روشن چشمه‌هاش و ... لبخنداشو ... اخلاقشو... اوووف...!

چراظهر نمیشد؟

لبخندی زدم و طنز گفتم: چیه؟ دلت هوای فرزند و کرد؟

حرفش به شدت بوی طعنه میداد.

با این حال لبخندمو جمع نکردم و اجازه دادم به فکراش ادامه بده، طنز حرصی گفتم: فکر میکردم باهات تموم کردی... با این پسر هستی... اسمش چی بود؟ محمد؟ چشم زاغه!

ابروهامو بالا دادم و گفتم: از زاغ منظورت عسلیه؟

طنز: نمیدونم ... همون... ازش خوشم نیامد ... بچه مثبت بسیجی!

خندمو جمع کردم ... ای جان ... کسرا هیچ وقت محل طنز نمیداشت ، بخصوص که چند باری من و کسرا رو هم کلام دیده بود سعی کرد تا از ته و توی ماجرا سر دربیاره و به کسرا نزدیک بشه ولی کسرا کلا از دخترای این مدلی اویزون خوشش نمیداد. هرچند فرزندم از این تیپ دخترا دل خوشی نداشت.

_محمد کسرا بسیجی نیست!

طنز شونه هاشو بالا انداخت و گفتم: هنوز باهات تموم نکردی؟

لبمو محکم گاز گرفتم و تو دلم گفتم: خدا اون روزو نیاره!

سرمو به علامت نه تکون دادم و طنناز ابروهاشو بالا داد و گفت: جالبه باهم موندین...

زبونم نچرخید به طنناز رک بگم هفت ماهه باهمیم و ...

فکرم ادامه دار نشد چون طنناز پرسید: از اون تیپ پسرا نیست که تریپ بی افی " Boy

friend" برداره درست میگم؟

نفسمو فوت کردم و گفتم: اره...

طنناز چشمه‌هاشو باریک کرد و با لبخند خاصی گفت: خواستگاری کرده؟

آه از نهادم بلند شد! تمام مشکل من با کسرا همین بود ... سرانجام این رابطه رو نمیدونستم.

همین باعث میشد کلی فکر و خیال داشته باشم و البته استرس، استرس از دست دادنش...!

یه لحظه از این فکر مو به تنم سیخ شد و طنناز گفت: چطور بدون صیغه باهات مونده؟ و خودش

پقی زد زیر خنده...

بهش چپ چپ نگاه کردم و طنناز چایی کیسه ای و تو لیوان من و خودش چرخوند و گفت: حالا

واقعا ازش خوشت میاد؟

_اره...

اونقدر صریح گفتم که طنناز یه لحظه دست از کارش که پایین و بالا کردن چای کیسه ای بود

بکشه!

بهم نگاه کرد و با حالت خاصی گفت: پس چرا پیش قدم نشده؟

تمام تلاشم برای حفظ درد و دلهام بی نتیجه موند چون با شنیدن این جمله اهی کشیدم و گفتم:

همین دو دلم میکنه...

طنناز چشمه‌هاشو گرد کرد و گفت: کی بهتر از تو پیدا کنه؟ از خدایم باشه...

از تعریف طنز شوکه و البته خوشحال لبخندی زدم... چون طنز اصولا جون و صفت خوب و مثبت به کسی حتی عزرائیلم نمیداد.

طنز بایه جور ناباوری گفت: واقعا هیچ حرفی نزده؟

_نه هیچی...

طنز: بچه ها میگفتن خیلی مذهبيه ...

_اره هست... بیشتر مومنه... یعنی مذهب نما نیست... واقعا به یه چیزایی اعتقاد قلبی داره و باورشون داره ... تظاهر نمیکنه .

طنز شونه ای بالا انداخت و لیوان چاییشو به لبش نزدیک کرد گفت: اصلا چطوری باهاش آشنا شدی؟

_پسرعموی شوهر سیماست...

طنز: هان... گفته بودیا... خب تو هیچی بهش نمیگی که مثلا تکلیف منو روشن کن و اینا؟ و یدفعه یه سوال ناگهانی کرد و تند گفت: فرزند وبخاطر همین کسرا ول کردی؟

لبخند کجی زدم و گفتم: خب نه... ولی من و فرزند بدردم هم نمیخوریم!

طنز لب ولوچه اشو جمع کرد و با چندشی ولحنی که بوی خاک برسرت میداد گفت: اها!!!

از قیافه اش خندم گرفت... بهتر از کسرا خوشش نمیومد. والله.

طنز بدون تعارف یه بیسکوییت برداشت و گفت: حالا واقعا دوشش داری؟

تند و بدون فکر گفتم: خیلی...

بیسکوییت تو گلوی طنز پرید و با چند ضربه که به پشتش زدم بجای تشکر گفت: بابا خیلی خلی تو... اخه اون!!! و با حرص از گوشه ی چشمش به من نگاه کرد و منم با خجالت و خنده گفتم: خب

چیکار کنم ... تو که نمیدونی چه جوریه... اخلاقشو نمیشناسی...

و حس کردم باید یه تو دهنی به خودم بزدم.

اخه این حرفه میزنم؟

اگر بخواد کسرا رو بشناسه چی؟؟؟

زبونمو برای تنبیه خودم گاز گرفتم و طناز با همون چندشی گفت: حقم داره نگیرت... مخت پاره سنگ برداشته!

و سرشو از رو تاسف تکون داد و من خوشحال از اینکه طناز طرز فکرش راجع به کسرا عوض نشده با دم نداشته ام گردو میشکستم.

واقعا از طناز میترسیدم ، بخصوص سر فرزاد هم خیلی اذیتم میکرد فرزادم برای اینکه حرص منو دربیاره خیلی از طناز استفاده میکرد. واقعا هم دختر خوشگلی بود و البته مخ زن توپ به قول سیما... از ترم سه میشناختمش... گاهی باهاش هم کلاس بودم گاهی هم گذری، سلام علیک داشتیم...

طناز نگام کرد و مسخره گفت: الان تو فکرتی؟

خندیدم و گفتم: نه دیگه اینقدرم ولو نیستم!

خندید و گفت: چند وقته با همین؟

_ حدود هفت ماه...

طناز جیغ کشید: هفت ماه؟

و پشت بند جیغش گفت: خواهر من سه ماه نامزد بود؛ چهار ماهه حامله است... بابا چه جنمی داره پسره ... ای ول خوشم اومد!

خیلی غلط کردی خوشت اومد!

وای اسم بارداری میومد مو به تنم سیخ میشد... مامانم!!! اگر طناز میفهمید کل دانشگاه خبردار میشد، شاید سیسمونی هم میخریدن برای برادر عزیزم!!!

اهی کشیدم که طناز گذاشتش به حساب حسم به کسرا ...

و سری از روی تاسف تکون داد و گفت: خب... حالا واقعا میخوای ته رابطتون به ازدواج بکشه؟
_من که از خدامه ... کی بهتر از کسرا...

طناز سری تکون داد وگفت: اکی... ولی نیاز از تو بعید بود!
_چرا؟

طناز: نمیدونم ... بهت نمیاد ... راستی بهت گیرنمیده؟ به رنگ موهات، استین مانتوت ... لاکت؟
به لاک زرشکیم که با کتونیم هم رنگ بود نگاه کردم و گفتم: میدونی بیشتر به شخصیتیم اهمیت
میده ... میگه هرکسی یه اعتقاداتی داره و به اعتقاد همه احترام میذاره ...
طناز: چه فلسفی...

_میگم که پای حرفاش بشینی عاشقش ...

و خفه شدم! چرا داشتم سعی میکردم نظردامی مثل طناز و نسبت به کسرا مثبت کنم؟
طناز بیخیال گفت: ولی خیلی داره معطلت میکنه ، هفت ماه خیلی زیاده!

_میگی چیکار کنم؟

و چایی و برداشتم و بیسکویت و زدم توش...

طناز: هیچ نخعی نمیده؟ چی پیش هم میگی؟

_نه ... بیشتر از اینده حرف میزنیم... از خودمون ... اتفاقات روزمره ...

طناز: تا بحال بوسیدت؟

قبل جوابم طناز خودش گفت: اوه... فکر کن اون...

و باخنده گفت: حالا دستتو گرفته ای شا الله؟

خندیدم و گفتم: نه ...

طناز هم لبخندی زد و گفت: اصلا این مرده؟

باحرص گفتم: طناز...

خندید و گفت: خیلی خب سگ نشو... ببین خب اگر پیش قدم نشده ... یا خجالت کشیده یا هم...

وسط حرف گفتم: یعنی منو برای ازدواج نمیخواه؟

طناز با خیرگی تو صورت من گفت: نه ادمی که هفت ماه برات وقت میذاره اینطوری نیست که تورو

نخواه ... بهر حال زمان کمی نیست. تابحال دعوا کردین؟

_ فقط دوبار...

طناز: خب...

_ به بار سر دیر رسیدن به قرار باهاش قهر کردم ... یه بارم ... اممم... یادم نیست ولی ... اهان ... سر

چیز... نمره ام کم شده بود بهش غر زدم که تقصیر اونه و باید برام نمره میگرفت که گفت من

تقلب و کلک کارم نیست ... ولی اخرش برام گرفت پاس شدم! هر دو بارم خودش پیش قدم شد...

طناز: چه لوس...

خندیدم و طناز گفت: پس خیلی دوست داره ...

از این حرف یه مدل خوبی شدم و طناز گفت: خودتو جمع کن...

_ حالا میگی چیکار کنم؟

طناز: یه حرفی... یه کاری... نمیدونم مثلا تو پیش قدم شو بگو تکلیفم چیه...هان؟

_ نه اونطوری باهاش راحت نیستم که چنین چیزی بگم!

طناز کمی فکر کرد و گفت: بهش مستقیم که نگو خره... بگو برام خواستگار اومده ... شرایطشم

خوبه... خانواده ام اصرار دارن! یه همچین چیزی...

ابرو هامو بالا دادم... چرا به فکر خودم نرسیده بود؟! بد حرفی هم نبود ... نه من پیش قدم میشدم

نه غرورمو میذاشتم کنار نه هیچ چیز دیگه ... هر چند قبلا از خواستگارهای قبلیم هیچی بهش

نگفته بودم و کسرا هم هیچ وقت هیچی نمیپرسید. ولی میدونستم که میدونه قبلی ها برام مهم

نبودن و بی بهونه ردشون کردم. حالا باید یه جوری وانمود کنم که کسرا به شک بیفته من میخوام با این ادم خیالی ازدواج کنم! و اگر من برای کسرا مهم باشم حتما باید یه کاری بکنه. مرسی نقشه! خدا اموات طنز و بیامرزه.

طنز دوباره گفت: بین اینطوری حداقل اگر براش مهم باشه یه کاری میکنه هان؟

گیج گفتم: مثلا چیکار؟

طنز دستهاشو تو هم قلاب کرد و گفت: خب مثلا چطوری بگم ... اگر براش مهم باشی یا پیش میذاره ... هوم؟

سری تکون دادم و طنز گفت: ولی باید عالی دروغ بگی ... یه جوری که حسودیش بشه و بترسه...

با تعجب گفتم: بترسه؟ از چی؟

طنز پوف کلافه ای کشید و گفت: خنگه ... از دست دادن تو بترسه...

نیشخندی زد و طنز گفت: ولی رو غیرتش مانور ندی ها ...

_ یعنی باید چیکار کنم؟

طنز: بیشتر از شرایط خوبه خواستگاره بگو... مثلا بگو خانواده ام اصرار میکنن. دیگه وقت عروسیمه و ... از این حرفها.

یه لحظه منگ به طنز نگاه کردم.

چرا میخواست کمکم کنه؟

یخرده با ریز بینی نگاهش کردم و طنز گفت: چی شد؟

با اخم گفتم: چرا داری کمکم میکنی؟

طنز یه بیسکوییت و نصف کرد و گفت: چرا میپرسی؟

_ هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره...

طنز بیسکوییتشو خورد و دست به سینه نشست و گفت: نمیخوام دوباره فرزند و تور کنی!

واهِ...

طناز شونه هاشو بالا انداخت وگفت: ازش خوشم میاد.

منظورش کسرا بود یا فرزاد... اولی باشه خوشن حلاله!

رابطه ی منو فرزاد تموم شده...

طناز: برای تو شاید... ولی اون... دیدم امروز چطوری داشت بال بال میزد! میترسم باز...

دستم روی زانوی طناز گذاشتم وگفتم: اون داره نامزد میکنه...

طناز چشمهاشو گرد کرد وگفت: چی؟

لبامو با زبون خیس کردم وگفتم: امروز بهم گفت داره نامزد میکنه... گفتش که اگر نامزدش اومد سراغم از رابطه ام باهاش هیچی نگم.

طناز با یه لحن عصبی که پشت پلکشم میپرید گفت: نامزد؟؟؟ با کی؟ میشناسیش؟

نچ... ولی اسم دختره ... اممم... مهسا بود فکر کنم.

طناز شروع کرد به صدا دراوردن مفصل انگشتهاش ، ترق ترق..

دستم روی دستش گذاشتم و طناز گفت: از بچه های خودمونه؟

نمیدونم...

طناز اهی کشید . یعنی اینقدر فرزاد برایش مهم بود؟ اصلا به طناز نمیومد. اینطوری شیفته و شیدا باشه.

نفس کلافه ای کشید و گفت: اگر اومد سراغم میفرستیش پیش من؟

_ فرزاد؟_

طناز: نه خره... پریسا...

منظورت مهساست؟

طناز:اره همین... و از جاش بلند شد وگفت: اگر میفهمیدم کیه زیر ابشو میزدم...

بخاطر کمکی که بهم کرده بود حس کردم باید جبران کنم...

اهمی کردم وگفتم: ببین... برو پیش حامد صدوقی... اون حتما میدونه مهسا کیه...

با تعجب گفت:حامد؟

_اره... بهرحال با فرزند رفیق فابریکن... یادت نیست فرزند و رضا و حامد؟!

طناز: کیا کلاس داره؟

_فردا حامد بامن کلاس داره ...

طناز لبخند محوی زد وگفت: باهات فردا پیام مهمان؟

_اوهوم...

طناز خندید و گفت: باشه ... پس تا فردا ... امیدوارم مشکل حل بشه!

خندیدم وگفتم: و همچنین...

طناز خندید و رفت تا یه کیکی برای خودش بخره و منم کم کم بلند شدم تا به کلاسم برسم.

تازه ساعت ده و نیم بود!!! کو تا ظهر...

بدو بدو سوار اتوبوس شدم، خوشبختانه تا پر شدنش کلی مونده بود و میتونستم یه سامونی به قیافه ام بدم. رفتم ته اتوبوس نشستم. پرده های نارنجیشو کشیدم و از تو کیفم شال زرشکی مو دراوردم.

مقنعه امو پایین کشیدم و شال سرم کردم.

یخرده رژ گونه به صورت بی روحم زدم و کمی رژ لب ... کیلیپسمو بالا تر بستم و تو آینه ی کوچولوم نگاه کردم تا نتیجه ی کارمو ببینم.موهای نسکافه ایمو با سر انگشت تو صورتتم ریختم و شونه کردم . بدک نشده بودم هرچند دلم میخواست خط چشم بکشم ولی خب کسرا زیاد

خوشش نمیومد غلیظ ارایش کنم. تجربه ی هفت ماهه ثابت کرده بود که هر وقت غلیظ بودم اصلا به من نگاه نمیکرد ولی وقتایی که ساده بودم بچه پر رو چشم تو چشم بود!

بخاطر همین همیشه سعی میکردم حتی الامکان ساده پیش کسرا برم. میدونستم زیاد خوشش نمیاد عجق و جق باشم. و البته نگاه عسلی خیره اشو از دست میدادم.

نفس راحتی کشیدم و هندزفریمو تو گوشم گذاشتم.

اتوبوس کم کم پر میشد، ساعت دوازده و نیم بود.

قرارم باهاش ساعت یک بود ، امیدوار بودم خیابون زیاد ترافیک و شلوغ نباشه !

یه رستوران کوچولو بود تو میدون (...) ازش یه عالمه خاطره داشتیم. اولین باری که قرار بیرون گذاشتیم اینجا بود بخاطر همین پاتوقمون شده بود و خیلی دوستش داشتیم ، با دیدن پراید نقره ای کسرا نیشخندی زدم و با طومانیه و اروم وارد رستوران شدم .

مثل همیشه گوشه کنار پنجره نشسته بود. بچم سرشم پایین بود.

اروم جلو رفتم و صندلی و عقب کشیدم.

به احترامم بلند شد و گفت:سلام خانم... دیر کردی نگران شدم. خوبی؟

اهمی کردم وجدی گفتم: سلام. ترافیک بود! ممنون.

با اینکه تو دلم کلی قربون صدقه اش میرفتم و البته تلفنی هم یخرده افسار جدیتمو از دست میدادم اما همیشه حضوری از خجالتش درمیومدم و یه دختر غد و جدی جلوش بودم که یه وقت فکر نکنه چقدر براش غش و ضعف میرم.

وای چه بوی عطری هم میداد.

موهایش خوش حالت و خوش مدل و مردونه و کوتاه بهم چشمک میزد که نیاز دستتو بکن توش و نازشون کن ... درمقابل حسم مقاومت کردم و به تیپش نگاه کردم با یه پیرهن قهوه ای سوخته که عجیب بارنگ موهایش سته، رو به روم نشسته بود!

کسرا بهم نگاه کرد و گفت:خوبی؟ امروز روز خوبی داشتی؟

این همیشه اولین سوالش بود... "روز خوبی داشتی!"

سرد گفتم:

_بد نبود ...

کسرا: من برات چی سفارش بدم؟

ابروهامو بالا دادم و گفتم: خب مثل همیشه این دیگه پرسیدن داره؟

کسرا پیش خدمت وصدا کرد و شیشلیک سفارش داد و مخلفات .

بعدش هم به من نگاه کرد و گفت: چه خبرا نیاز خانم.

جوابشو ندادم و از پنجره بیرون و تماشا کردم.

کسرا دوباره پرسید: چه خبر از درسا ...

بازم جوابشو ندادم.

کسرا کمی به سمتم خم شد و گفت: دیشب نگرانت شدم.

نفسمو تو سینه حبس کردم.

به قول بچه ها گفتنی پَ نه پَ میخواستی نشی...

کسرا دوباره گفت: اگر خودت نخوای اصرار نمیکنم!

با اخم گفتم: چه اصراری؟

تکیه داد به صندلی و گفت: اصرار اینکه بدونم چی شده!

-لابد محض کنجکاوی میپرسی؟

کسرا مستقیم تو چشمام زل زد و گفت: محض نگرانی میپرسم ...

وای حالت صورتش نشون میداد چقدر نگرانمه ... چقدر حالش بده، نفس عمیقی کشیدم و کسرا

دوباره پرسید: نیاز جان؟

پیش خدمت مخلفات و روی میز چید منم برای خودم جشن و سرور به پا کرده بودم... جان؟؟؟!!!

دستهامو توی هم قلاب کردم. یخرده حرفهامو تو دهنم مزه مزه کردم. واقعا میخواستم چی بگم؟

زبونم به دروغی که آماده کرده بودم نمیچرخید. ولی ناچار بودم ... از بلا تکلیفی خسته شده بودم. هفت ماه زمان کمی نبود!

پوفی کشیدم و کسرا سالاد و به سمتم هل داد وگفت: میگم دوست داری بعد غذا بریم...

واقعا باید میگفتم؟

زدم به سیم اخر... سنگ مفت، گنجشک مفت... دروغگوی خوبی بودم، ولی جلوی کسرا خودمو

کنترل میکردم! ولی بسه دیگه ... هرچقدر صبر کردم که پیش قدم بشه! بیاد نازمو بکشه و باهم

عروسی کنیم دیگه ... کی از من بهتر!

وسط حرفش گفتم: داره برام خواستگار میاد...

ابروهاشو داد بالا و مات با دهنی که کلمه توش ماسیده بود زل زد به من...!

نفسم یه لحظه تو سینه حبس شد. نگاهش بیشتر از تصورم شوکه بود!

کسرا یه جوری نگام میکرد که انگار تقصیر من بوده یا ... اخم هاشو کشید تو هم، دهنشو بست ...

اب دهنشو قورت داد و به پشتی صندلیش تکیه داد.

دستهامو توهم قفل کردم و کسرا گفت: کی؟

فردا...

کسرا اهمی کرد و سلفونی که روی سالاد بود و کنار کشید.

چنگال و با آرامش برداشت و بعد دست از کارش کشید و به من نگاه کرد.

از نگاهش دلم سوخت ... یه جوری نگام میکرد که انگار بار اخره ... یا ... حتی حس میکردم ته

نگاهش یه طورایی داره بغض و حرص و نشونم میده ... شایدهم همش توهنات من بود از تماشای

یه نگاه کسرا!!

غذامونو آوردن. دلم گرفته بود و هیچی از گلوم پایین نمیرفت. توقع این آرامش واز کسرا نداشتم... دلم میخواست بگه که چرا و چی شده و من هستم و منو یادت رفته ... بعد بگه من دوست دارم نیاز... من باهاتم ... سرم داد بکشه تو حق نداری هفت ماه رابطمونو خراب کنی ، من میخوام پیام سراغت ما قراره زندگی بسازیم . آینده، فردا... ازدواج، زندگی مشترک!!!

کم مونده بود از شدت بغضی که تو گلوم چنگ انداخته به حق بق بیفتم و اشکهام سرازیر بشن ، ولی به زور خودمو نگه داشته بودم.

کسرا اروم مشغول خوردن غذا شده بود و من داشتم بهش نگاه میکردم . به عکس العمل ارومش... انگار هیچ اتفاقی نیفتاده! انگار هیچی نشنیده ... یا انگار اصلا منتظر بوده چنین چیزی بشنوه و چنین آرامشی واز قبل تمرین کرده!

کمی دلستر خوردم و اجازه دادم بغضمو طعم لیمویی بشوره و ببره پایین.

کسرا اروم و جویده چند قاشق خورد و بعد از مکث بلند مدتی گفت: جوابت چیه؟

با حرص برای تلافی رفتار عادیش گفتم: خانواده ام اصرار دارن! شرایطش ایده آله...

کسرا یه قاشق دیگه اروم خورد ... نمیدونم چرا حس نمیکردم که حتی فکشو فشار بده یا عصبانی باشه یا حرص بخوره یا ... هیچی! لعنتی هیچ عکس العملی نشون نمیداد.

کسرا: نمیخوری؟

بشقاب و پس زدم و زل زدم بهش.

سنگینی نگامو حس کرد و گفت: طوری شده؟

نه... هیچی...! هیچی نشده بود!!!

نتونستم جلوی یه قطره اشکی که از چشمم پایین چکید و بگیرم...

کسرا سرشو پایین انداخت و قاشق و چنگال و توی بشقاب پرت کرد.

قطره ی بعدی هم از چشم دیگم پایین چکید.

کسرا اهسته گفت: میشه بیرسم چرا گریه میکنی؟

نمیدونست چرا؟ اینقدر احمق بود که نمیدونست...

_ فقط منتظر بهونه بودی نه؟

کسرا اروم گفت: من؟

لبمو گزیدم و قطره ها تند تر و با شتاب تر پایین میومدن ... یعنی همینو میخواست؟!

بی صبرانه منتظر نظراتتون هستم. سعی میکنم جواب هم بدم.

.۱۹

کسرا نوچی کرد و اروم با یه صدای خفه و گنگ گفتم: فکر کنم باید به خواستگارم جواب مثبت

بدم!

کسرا نفسشو پوف کرد و اروم گفت: مبارک باشه.....!

خشکم زد.

بهت زده به سر پایین گرفته اش نگاه کردم.

دستم روی میز بی اراده دنبال چیزی گشت. به محض لمس کوله ام ، نفس نفسم به هق هق تبدیل

شد و بی هوا از جا بلند شدم طوری که صدایی با صدا پرت شد روی زمین...

لحظه ی بعد صدای هق هقم هم بلند تر شد. کل رستوران داشتن به من نگاه میکردن، کسرا از

همه مات تر...

کیفمو برداشتم و با تمام توانی که برام مونده بود پاهامو تگون دادم. بدو بدو از رستوران بیرون

زدم... وارد پیاده رو شدم... سرما تو صورتم سیلی زد... داشتم خفه میشدم.

تو پیاده رو میدویدم...

گریه میکردم ... بغضم به هق هق تبدیل شده بود. می لرزیدم ... نفس کم میاوردم.

با تمام حال زارم یه لحظه چشمامو بستم... بعد اروم سرعتمو کم کردم ... سر جام ایستادم ... نفس عمیقی کشیدم ... حتما دنبالم اومده مطمئن بودم میاد دنبالم، دلم میخواست بگم شوخی کردم و دروغ گفتم و اصلا خواستگاری نیست. بریم غذا مونو بخوریم و بعدش هر جا خواستی منو ببر... با این فکرها اروم به عقب چرخیدم...

حقیقت به صورت تم یه سیلی زد... هیچ کس دنبالم نمیومد! کسرا نیومد دنبالم... بی غیرت حتی براش مهم نبود که من ...! با چشم گریون...

لعنتی ما هفت ماه باهم بودیم...

فرزاد گریمو میدید جونش در میرفت برام که بخندونتم... بی انصاف گفتمی مبارک باشه؟! مات داشتم نگاه میکردم به ادمایی که از رو به رو میومدن ... کسرا نبود بینشون...!

کسرا کوشی پس؟

دستمو جلو دهنم گرفتم که هق هقم جیغ نشه...

رومو برگردوندم سمت چهارراه. چند بار با ناباوری دوباره سرمو عقب چرخوندم... اره ... کسرا نیومده بود دنبالم!

فقط منتظر یه بهونه بود... هفت ماه منتظر یه بهونه بود؟؟؟

کسرا بیا حرف بزنیم...

پامو کوبیدم رو زمین و با التماس به مسیری که امیدوار بودم کسرا ازش بیاد نگاه کردم... دیگه همه چی تموم شد یعنی؟؟؟

با دیدن یه تاکسی زرد بلند گفتم: در بست... عقب نشستم. ادرس و یه کلمه ای گفتم ...

وسرمو رو کوله ام گذاشتم وزار زدم... بی صدا... چطوری باهام تا کرد! انگار نه انگار... من این همه دوست داشتم ... این همه من...!!!

داشتم خفه میشدم ، دیگه همه چی تموم شد. همه چی... حتی به خودش زحمت نداد که !!!

از شدت گریه نفس کم آورده بودم، سرمو به شیشه چسبوندم وزل زدم به خیابون ...
راننده از اینه بهم نگاه میکرد.

دماغمو بالا کشیدم یه لحظه تو اینه چشم تو چشم شدیم ومرد لبخند زشتی بهم زد.
با حرص گفتم: نگه دارید...

با نیشخند گفت: هنوز که نرسیدیم...

خودمو به در رسوندم وگفتم: بهت میگم نگه دار...

خندید و با جیغ گفتم: نگه دار کثافت... و در وباز کردم و اون مجبوری پارک کرد... یه اسکناس دو
هزار تومنی از شیشه ی بازشاگرد به سمتش پرت کردم وبدو بدو به سمت پیاده رو رفتم.

با دیدن دختری که با موبایلش حرف میزد وبا تعجب به صورت خیس اشکم نگاه میکرد یاد
گوشیم افتادم... لابد کسرا بهم کلی پیام داده بود... به تندی تو کیفم دنبال گوشیم گشتم... یه
لحظه از خودم نفرتم گرفت که اینقدر وسیله تو کیفم بود، به هر جون کندن گوشیمو پیدا کردم.
اروم با ترس ولرز قفل صفحه رو باز کردم...

دو تا پیام داشتم.

هرچند چیزی که فکر میکردم عدد ۲۰ یا ۱۵ بود ... ولی حس کردم همین دوتا پیامم غنیمته...!

هرچند چیزی که فکر میکردم عدد ۲۰ یا ۱۵ بود ... ولی حس کردم همین دوتا پیامم غنیمته...!
اولین پیام برای طنز بود.

هرچی فحش بلد بودم نثارش کردم ، تو پیغامش نوشته بود: چی شد؟ چیکار کردی؟

همش تقصیر اون بود!

نفسمو فوت کردم و اون یکی و باز کردم.

مال کسرا بود.

فقط یه جمله : هر وقت حالت بهتر شد ، با هم حرف میزنیم.

یه نفس عمیق کشیدم.

از پوشه ی پیام خارج شدم. عکسش هنوز رو بکراند بود و بهم میخندید.

چطوری تونست بگه مبارک باشه؟ یعنی اینقدر بی احساس بود؟؟؟

گوشیمو تو کیفم انداختم... دستهامو به صورتم کشیدم .

و سعی کردم به خودم مسلط باشم. دیگه نزدیک خونه بودم و با این قیافه بهتر دیدم نرم خونه

چون احتمالاً مامانم بچه اش سقط میشد!

یخرده اطراف خونه قدم زدم تا پف چشمهام وقرمزی صورتم که بخاطر گریه هام بود بخوابه و از

بین بره ... یعنی باورم میشد دارم بخاطر کسرا گریه میکنم؟ یعنی باور کنم کسرا اینطوری منو به

زار زدن انداخته؟ یعنی اونم مثل فرزاد...

هرچند این من بودم که فرزاد وول کردم. بخاطر کسرا ... بخاطر اخلاق کسرا ، شخصیتش ... لیمو

گزیدم و تو کیفم دنبال کلید خونه گشتم.

هنوز بغض داشتم ولی به خودم نهیب زدم که توی حرفهای بعدی ای که میزنیم همه چیز درست

میشه ... و ترسی که بغضمو دو برابر میکرد؟ ایا اصلا بعدی وجود داره؟؟؟ اگر از دست بدمش...!

وارد خونه شدم، یه نامه روی میز تلویزیون بود.

خدا رو شکر کردم کسی خونه نیست.

مامان نوشته بود که برای چکاپ رفته پیش دکتر و نادین و بابا هم که شب میومدن.

نفس راحتی کشیدم وبه اتاقم رفتم.

باید برای کلاس فردام کارایی که داشتمو تکمیل میکردم.

اما از شدت سردرد ترجیح دادم یه چرتی بزوم . واقعا احساس میکردم دیگه نا ندارم ، ظهر هم هیچی نخورده بودم ولی با این حال گرسنه ام نبود.

فقط دلم میخواست به هیچی فکر نکنم و خوابیدن بهترین راه بود برای اینکه تو ذهنم اینقدر کسرا و رفتاراشو جلو عقب نکنم.

سرم نرسیده به بالش ، از هوش رفتم...

لای چشمهامو باز کردم فضای تاریک اتاقم چشممو نمیزد .

کورمال کورمال گوشیمو برداشتم و ساعت و نگاه کردم. یخرده که چشمم به نور گوشی عادت کرد ساعت و دیدم. نزدیک ۹ و نیم بود ، گوشی و روی میز کنار تختم گذاشتم و دستمو زیر بالشم بردم.

صدای تلویزیون از توی هال میومد هیچ رغبتی نداشتم که از جام بلند بشم... بخصوص که سردرد بدی هم داشتم و خواب هیچ کمکی نکرده بود تا کمی از خستگی ورخوتم کم بشه...

هندزفریمو به سختی پیدا کردم، گوشیمو هم برداشتم و زیرپتو خزیدم... تصویر کسرا فضای تاریک زیرپتو رو روشن میکرد.

ساعت بیست دقیقه به ده بود. تمام دلخوشیم همین ساعته... اگر زنگ بزوم... اگر زنگ نزنه... اگر یادش بره یا بخواد بهم بفهمونه که براش مهم نیستم؟ اگر این رابطه برای اون... یانه اصلا کی راجع به ازدواج وزندگی مشترک حرف زده بود؟

نه نه... اون خودش گفته بود...

نه اون چیزی نگفته بود...

مغزم هنگ کرده بود!

یعنی واقعا فقط تمام تصورات و توهمات و تفکرات من تو این هفت ماه این بود که بالاخره کسرا

میاد وبه من پیشنهاد ازدواج میده ... ولی چرا اینقدر بیخیال و خونسرد رفتنمو تماشا کرد؟!

منتظر بهونه بود؟؟؟ همینو میخواست؟؟؟ یعنی باور کنم همه چی تموم شد؟

ولی یادمه که گفت اگر بتونیم به شناختی از هم برسیم خوشحال میشم که سرانجام این رابطه ازدواج باشه... حتی گفته بود همسر آینده ی من این ویژگی ها رو داره و بیشتر اوقات از من تعریف میکرد و حتی گفته بود دلش نمیخواد با من رابطه ی بدی داشته باشه ، رابطه ای که همه گیر شده و بی فرجامه... اره دقیقا همینا رو بهم میگفت.

وگرنه...

حتی یادمه اون لحظات از گفتن واژه ی فرجام خنده ام گرفته بود... یادمه تو دلم مسخرش کردم بخاطر این همه سخت صحبت کردن!!! "فرجام"!!!

اهی کشیدم و به ساعت باز خیره شدم.

خدا میدونه چقدر عصبی و بلا تکلیف بودم . سکوت ظهرش بیشتر برام عذاب اور بود ...از اینکه دنبالم نیومده بود... فرزاد اینطوری ولم نمیکرد!

از اینکه تصور کنم همه ی حرفها و رفتارهاش فقط صرفا بخاطر احترامه و شاید هرکسی جای من بود باهاش اینطوری صحبت میکرد و رفتار میکرد ... یعنی تو این هفت ماه نتونستم بشناسمش؟ چقدر این عدد برام زیاد بود ... زمان زیادی بود!!! خیلی...

یه لحظه نفسم تو سینه ام حبس شد ... اگر زنگ نزنه؟!

یعنی احساسات من همه اشتباهه؟ یعنی کسرا ...

مگه میشد؟ چرا معادلاتم باهم جور درنمیومد؟ حتی اگر فرزاد هم بود مسلما یه حرکتی از خودش نشون میداد ولی کسرا ، برعکس تمام تصورات و رویاهام عمل کرد. دقیقا برعکس چیزی که ازش انتظار میرفت، وای که چه فکرا و رویاهایی پیش خودم نکرده بودم ، تمام روزهای من پر بود از تک تک جزییات رفتاری کسرا ولی من حتی براش اینقدر ارزش نداشتم که با اون حالم بهم اجازه نده از رستوران بیرون برم، یا بیاد دنبالم یا بهم زنگ بزنه.

حواسم نبود که گزینه ی تکرار و زده بودم و چند دقیقه ای میشد که اهنگی رو مکرر گوش میدادم.

وای که اصلا حواسم به چیزی نبود!

این از خانواده ام ... اینم از کسرا ...

ساعت پنج دقیقه به ده و اعلام میکرد.

یه استرس وحشتناک عینهو خوره همه جونمو احاطه کرده بود... داشتم دیوانه میشدم! اگر زنگ نمیزد. اگر ... فقط زل زده بودم به ثانیه شمار شبرنگ ساعت رو میزی و خدا خدا میکردم زنگ بزنه، حتی کم مونده بود نذر و نیاز کنم ... اگر زنگ میزد چی بهم میگفت؟ چی بهش میگفتم؟ ساعت دقیقا ده بود.

یه لحظه نفس نکشیدم ... ثانیه شمار عقربه ی بزرگ ورد کرد، از کوچیک هم گذشت ... چشمم به تر شدن میرفت که لرزش گوشیمو حس کردم.

یه نفس راحت کشیدم و به تصویر کسرا نگاه کردم که عکسش و شماره اش روی صفحه افتاده بود. یه نفس راحت کشیدم و حس کردم درد سرم رو به افوله...!

با این همه با تمام اگر ها و فرضیاتم ریجکت کردم ، داشتم براش پیام مینوشتم که حال خوبی ندارم که باز زنگ زد. سماجتش باعث شد تمام فکر و خیالم کم بشه ... حالا با لبخند ریجکتش کردم. هنوز متن پیاممو ننوشته بودم که پیام اومد.

با هل متنی که کلی برای نوشتنش زحمت کشیده بود و بدون ذخیره تو پیش نویس ها پاک کردم و پیامشو خوندم.

_"اگر نمیخوای با من حرف بزنی بهت حق میدم ولی بهتره بهم فرصت بدی تا توضیح بدم." _

و دوباره زنگ زد. صبر کردم خود به خود قطع بشه!

حالا برام بازی شده بود، لبخندی زدم و منتظر شدم تا پیامش بهم برسه.

و رسید ...

_"نیاز جان جوابمو نمیدی؟ از ظهر نمیدونی چه حالی ام" _

لبمو گزیدم و فکر کردم یعنی عصر نخواییده؟ من که تخت گرفتم خوابیدم!

رو تختم چهار زانو نشستم ، حالا قضیه مهیج شده بود ... و یه پیام دیگه برام اومد:

_ "نیاز جان بخدا ریجکتیم نمی‌کردی فکر می‌کردم حتا سالمم به خونه نرسیدی!"

نیشخندی زدم و دوباره زنگ زد و قطع کردم.

بعد پنج دقیقه پیام اومد:

_ "نیاز خانم بذار توضیح بدم."

نوشتم:

_ میتونستی ظهر بگی!

نوشت:

_ "ظهر فرصت نشد، نمیخواستم با اون حالت دفاع کنم یا توجیه کنم."

خواستم بنویسم: پس چرا گفתי مبارک باشه که پیام اومد:

_ "نیاز جان فردا بعد از دانشگاه میام دنبالت باشه؟ پیام؟"

بی فکر نوشتم:

_ بیا...

و گوشیمو با یه لذت وصف نشدنی خاموش کردم. لذت مهم بودن، لذت اذیت کردن ... لذت بچگونه ای بود ولی دواي سر درد و حال خراب ظهرم شد.

از تخت پایین پریدم و از اتاق بیرون زدم.

بابا داشت روزنامه میخوند و نادین هم مشغول تماشای تلویزیون بود و مامان تو اشپزخونه اشپزی میکرد.

نادین مسخره گفت: دنیا رو اب ببره نیاز خانم و خواب میبره ...!

خواستم جوابشو بدم که مامان از تو اشپزخونه صدام کرد و گفت: نیاز بیا این پیازا رو سرخ کن ...

لبمو گزیدم اگر گذاشتن پنج دقیقه آرامش داشته باشم وبا حرص گفتم: به من هیچ ربطی نداره ...

بابا با عصبانیت روزنامه اش و کناری انداخت و گفت: لا اله الا الله... نیاز تو چت شده؟

حرفی نزدم و کنترل واز روی میز برداشتم و شبکه رو عوض کردم.

مامان از اشپزخونه گفت: نیاز...

نداشتم بقیه ی حرفشو بزنه و با عصبانیت گفتم: مامان منو ول کن...

نادین: باز تو دانشگاه چی شده که بد خلقی هاتو آوردی خونه؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: چی میخواستی بشه؟

با صدای عق زدن مامان سرمونو به سمتش خم کردیم و بابا بلند شد و گفت: حالت خوبه مریم؟

بابا صندلی و براش کشید و گفت: بیا بشین ...

نادین با چپ چپ گفت: بلند شو برو پیازا رو سرخ کن...

_به من چه مربوط... خودت برو...

نادین: نیاز اون رو سگ منو بالا نیارا...

_مثلا بالا بیاد چه غلطی میکنی؟

نادین تنداز جاش بلند شد و منم جیغ زدم و از دستش در رفتم تو اتاق درم بستم... وحشی!

یه مشت به در زد و گفت: خنده شوخی هات واسه بقیه است به ما که میرسی طلبکاری!

با حرص از تو اتاق داد زدم: دو نفر دیگه دنبال هوا و هوسشونن... من باید جور شو بکشم؟

نادین: باشه دیگه ... تو که شام نمیخواهی کوفت کنی...!

و دیگه صداش نیومد.

پشت در اتاق نشستم ... با یه خیز کوتاه خودمو به میز کنار تخت رسوندم و گوشیم و برداشتم.

روشنش کردم و چند لحظه به عکسش خیره شدم.

نخیر، خبری از پیام وناز کشی نبود.

کلا ادم سمج وکنه ای نبودن اقا کسرای ما...! هم خوب بود ... هم بد بود! بهم نمی چسبید کسی نازمو نکشه ... هرچند نیاز جان گفتنش میرزید به صدبار سمج بازی وناز کشی!!!

فصل سوم:

کولمو رو شونه ام انداختم که گذری طنناز ودیدم ... دم حامد شده بود وداشت ازش امار میگرفت. خوشم میومد هرپسری هم باهش حرف میزد سریع وا میداد ، قبل از اینکه منو ببینه خودمو از جلوش محو کردم . باید میرفتم سرکلاس ، دلم نمیخواست با حرفهش هم اعصابمو متشنج کنه هم کار وزندگیمو خراب کنه ... اگر دیروز اون چرت وپرت ها رو تحویلیم نمیداد من وکسرا قهر نمیشدیم.

که کسرا برگرده بهم بگه مبارک باشه و دلم اتیش بگیره!

روز سختی داشتیم ، هم کلافه بودم هم خسته و البته به شدت گرسنه، تمام دیروز هیچی نخورده بودم نه نهار نه شام، فقط صبح یخرده کیک و چایی از بوفه خریدم.

یعنی خوشم میومد سریه پیاز سرخ نکردن چه اعتصابی کردم!

وارد کلاس شدم با دیدن سیما لبخندی زدم که اخم کرد.

کنارش نشستیم وبا تعجب گفتم:علیک سلام عروس خانم ... چه بد قلق؟

سیما پوفی کشید و گفت: نیاز تو هنوز دست از کارات برنداشتی؟

با گیجی گفتم: چه کاری؟

سیما: امروز فریده رو دیدم...

_فریده؟ کدوم فریده...

سیما: نادریان!

_خب...

سیما: میگفت جلو بوفه با فرزند دل میدادی وقلوه میگرفتی!

دندون قروچه ای کردم وگفتم: نادریان کی میخواد دست از سر کچل من برداره!

سیما روی میز صندلی خم شد و گفت: نیاز واقعا تو آدم نشدی؟ اخه فرزند ادمه؟؟؟ کسرا رو فروختی به ...

و با تاسف سری تکون داد و باخنده گفت: سیما ترمز کن باهم بریم... قضیه اونطوری که تو فکر میکنی نیست. من والله با فرزند خیلی وقته صنمی ندارم خودت که شاهی...!

سیما غیظی گفت: بچه ها دیدنتون!

_بله داشتیم صحبت میکردیم ... ولی دل وقلوه نمیدادیم!

سیما اخم تندی کرد وگفت: خواست که برگردی؟

_نه بابا ... و قضیه رو برایش تو چند جمله تعریف کردم. هرچند خیلی دلم میخواست از طنز و اتفاق دیروز هم بگم ولی نشد ... یعنی سیما بحث وکشوند سمت کسرا و گفت:

_اگر بدونی دیشب چه حالی داشت کسرا ...

نیشخندی تو دلم زد وگفتم: چطور مگه؟

سیما: تمام دیشب مخ من و حسام وکار گرفته بود اگر نیاز به خواستگارش جواب مثبت بده چی میشه و ...

یه لحظه یخ کردم.

سیما ادامه داد: منم نه گذاشتم نه برداشتم اب پاکی وریختم رو دستش گفتم اینجوری که تو قاپ نیاز خانم ما رو دزدیدی ... اون دیگه به هیچ کس نگاه نمیکنه ... البته یه جوری گفتم که غرورت حفظ بشه ... وچشمکی بهم زد وگفت: نگران نباش! کلی واسه ی توی تحفه مایه گذاشتم!

با گیجی گفتم: دیگه چیا گفت؟

سیما: کسرا؟ اهان... گفتش اگر به خواستگار جدیداش جواب بده چی... اخه خانواده اش اصرار دارن... منم گفتم که تاجایی که میدونم نیاز پنج شیش ماهه که خواستگار نداشته، بس که همه رو رد کرده و گفته قصد ازدواج نداره... تو فامیل و محلشون پیچیده و خدا رو شکر فعلا کسی مزاحمش ...

و به من گفت: نیاز چرا رنگت پرید؟

_ سیما تو چیکار کردی!!!

سیما شونه هاشو بالا انداخت و گفت: چیو چی کار کردم؟ گفتم که نگران نباش... لو ندادم که چقدر...

_ سیما من خودم به کسرا گفته بودم برام خواستگار اومده!

سیما یه لحظه مکث کرد و گفت: چی؟

سرمو میون دستهام گرفتم و گفتم: وای سیما... خالی بستم واسش... من میخواستم تکلیفم روشن بشه... میخواستم احساس واقعی کسرا رو نسبت به خودم بفهمم...

سیما: اوه... خب یعنی الان دروغت رو شد؟

چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم اصلا دلم نمیخواست به سیما فحش بدم یا حرفی بزنم!

ترجیح میدادم ساکت باشم و چیزی نگم... باورم نمیشد در عرض ۲۴ ساعت دروغم رو شده بود.

پوفی کشیدم و سیما دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت: خب چرا دروغ گفتی؟

_ من فقط میخوام تکلیفم روشن بشه... تاکی صبر کنم؟

سیما ابروهاشو بالا داد و گفت: یعنی واقعا امدگی ازدواج و داری...

_ چرا که نه؟ کی بهتر از کسرا...

سیما خواست حرفی بزنه که با ورود استاد اجبارا سکوت کردم که البته به نفعم هم شد چرا که

میخواستم فکر کنم چطوری گندسیما رو برای کسرا ماست مالی کنم.

دو ساعت عذاب اور تموم شد و از سیماخیلی سریع خداحافظی کردم و از دانشگاه خارج شدم.

سرخیابون رفتم ... هر بار که قرار میشد کسرا دنبالم بیاد معمولاً سرخیابون جلوی بانک پارک میکرد.

با دیدن یه پراید نقره ای که راننده توش نبود ولی پلاکش نشون میداد که مال کسراست جلو رفتم.

به تنه ی ماشین تکیه دادم که صدای مردونه اش باعث شد بهش نگاه کنم.

کسرا: سلام...

_سلام ...

هیچ وقت نمیداشت من اول سلام کنم.

لبخندمو فرو خوردم و کسرا گفت: بریم به جای تلافی نهار دیروز...

میون حرفش پریدم و گفتم: من نیومدم چیزی و جبران کنید ... اومدم توضیحاتتونو بشنوم.

کسرا در ماشین و برام باز کرد و گفت: بله چشم...!

و یه دسته گل از لیلیوم های سفید و زرد و نارنجی و از روی صندلی برداشت و به سمتم گرفت.

ذوق و شوقمو تو یه کلمه ی سرد ممنون خلاصه کردم.

با اینکه دیگه هیچ کدورت و دلخوری ای ازش نداشتم ولی میخواستم حفظ ظاهر کنم ... یعنی با

توجه به حرفهای سیما که البته نمیدونستم چقدر مشت من و پیش کسرا باز کرده و با اون گریه

زاری دیروزم که یخرده پیش کسرا وا داده بودم ، میخواستم جبران کنم و شخصیتمو حفظ کنم

و خودمو حالا براش بگیرم . دلم نمیخواست فکر کنه که من براش پر پر میشدم، درست... شخصا

براش پر پر میزدم ولی دلیل نمیشد که بدونه؟!

کسرا سکوت بینمون رو شکست و گفت: بریم یه جایی که ...

_من ترجیح میدم توضیحات شما رو بشنوم.

کسرا بهم نگاه کرد.

گردنمو ثابت نگه داشتیم تا به سرم نزنه نگاش کنم و اونم بعد از مکثی نگاهشو ازم گرفت و گفت: میخواید تو ماشین صحبت کنیم؟

از لحنش دلم مچاله شد. ولی چون استارتشو خودم زده بودم دیگه با چه رویی اعتراض میکردم!

از لحنش دلم مچاله شد. ولی چون استارتشو خودم زده بودم دیگه با چه رویی اعتراض میکردم!

اهسته گفت: میشه کمر بندتونو ببندید...

خدایی عین خودم لجباز بود. حالا من یه چیزی گفتم تو چرا جدی گرفتی! خدا رحم کرده بود خودشم بق کرده و گرفته بنظر میرسید وگرنه رسماً میکشتمش!

به سمت دربند میروند. سر ظهر وسط هفته بود و خیابونها به نسبت خلوت ... جلو یه جیگرکی که دکورش حالت کلبه و فضای سنتی داشت، ایستاد.

اومد برام در وباز کرد و منم بدون اینکه هیچ نشون بدم چقدر دلم قیلی ویلی رفته، رفتم به سمت تخت ها، با اینکه اواخر ابان ماهه ولی هوا خیلی خوب و مطبوعه و کلی لذت تو این سوز و سرماست.

لبه ی تخت نشستیم و به قالیچه ی قرمزی که روش پهنه و چند جاش احتمالاً با ذغال سوخته، خیره شدم. بعد سرمو بلند کردم دیدم داره با مرد دکه ای خوش وبش میکنه...

قدش بلند بود، با اون اورکت طوسی و جین مشکی و پیرهن سفید دل هر دختری ومی برد. چشمهای عسلیش از دور هم قابل تشخیص بود. چشمای عسلی و مردونه... انگار توش لامپ روشن کردن!

سرمو پایین انداختم. ترسیدم یهو برگرده و دستم براش رو بشه...!

با حس عطر کسرا سرمو بلند کردم. لبخند مردونه ای بهم زد و کنارم نشست. بار اول بود با این فاصله کنارم مینشست. همیشه میرفت کنج تخت یا رو به روم مینشست. اما حالا دقیقاً کنارم با یه وجب فاصله ...!

پنجه هاشو تو هم قلاب کرد و یه نفس عمیق کشید ... از اون مدل نفسا که تهش میگی آخیش ...
زندگی چه خوبه!

این حسش به منم تزریق شد و متقابلا یه نفس اروم و کوچولو کشیدم.

بهم نگاه کرد و گفت: خب نیاز خانم چه خبرا؟ روز خوبی داشتی؟

یخرده خیره خیره نگاهش کردم که با لبخند شیطونی روشو ازم گرفت و رو به مردی که پشت
دکه کمی اون طرف تر از تخت ما بود بلند گفت: حاجی برامون یه قوری و دو تا لیوان میاری؟
پیرمرد سری تکون داد و چند لحظه بعد با یه سینی نقره ای که توش یه قوری چینی سفید با
گل‌های صورتی و بنفش بود، برگشت.

کسرا برام چایی ریخت و گفت: هیچ وقت فکرشم نمیکردم یه روزی ... چنین موقعی ... مقابل یه
دختر خانمی ... تو دربند بشینم ...

سرشو بلند کرد و یدونه از اون نگاهها که نفسمو میگرفت بهم انداخت. از اون نگاه عسلی ها که
کمتر وقتی خیرگیش نصیبم میشد ... از اون مدل نگاهها که میخندید و تهش کلی حرف بود...
له له میزدم واسه بقیه ی جمله اش که به اذن خدا اون لحظه تصمیم گرفت لال بشه، زبونم لال
البتّه!

برام چای ریخت و گفت: عجب هوای خوبی ...

زهرمار ... حرفتو بزن!

اخه یکی نیست بگه چی وبه چی ربط میدی!!!

کسرا چاییشو سر کشید و کفشاشو درآورد و یه با اجازه گفت و رو تخت چهار زانو نشست.
با اینکه لحظه کنارش بودن واسم خوب ولذت بخش بود ولی دلم میخواست جون بکنه
حرفشو بزنه ...

اهمی کرد و اهسته گفت: دیروز که اون حرفها رو بهم زدی ... و با لبخند خاصی ادامه داد: یعنی
باور کنم اشکات بخاطر من بود!؟

سرمو شرمنده پایین انداختم. توقع نداشتم اینقدر واضح به روم بیاره.

خودشو کمی خم کرد و گفت: یعنی اینقدر خوشبختم که کسی مثل تو واسم گریه کنه!؟

یه لحظه حس کردم نمیتونم نفس بکشم.

کسرا تصمیم به قتل من گرفته بود.

اروم تر با یه لحن بم و مردونه گفت: تو که خواستگار نداری شیطون!

شیطون؟؟؟

لبمو گزیدم. تیره ی کمرم خیس عرق بود. از کسرا بعیده...

یه نفس عمیق کشید که تمام بازدمش صورتمو نوازش کرد. اونقدر داغ شده بودم که کم مونده بود عرق کنم، حتی میدونستم صورتم گر گرفته ... من دختر آزادی بودم روابطم با پسر در حد دست گرفتن بود و حتی گذاشته بودم فرزاد گونمو ببوسه یا مثلا با کیوان و پسرای فامیل دست میدادم و روبوسی میکردم ولی این نزدیکی رعایت شده ی کسرا داشت منو به جنون میکشید.

یه نفس عمیق کشید که تمام بازدمش صورتمو نوازش کرد. اونقدر داغ شده بودم که کم مونده بود عرق کنم، حتی میدونستم صورتم گر گرفته ... من دختر آزادی بودم روابطم با پسر در حد دست گرفتن بود و حتی گذاشته بودم فرزاد گونمو ببوسه یا مثلا با کیوان و پسرای فامیل دست میدادم و روبوسی میکردم ولی این نزدیکی رعایت شده ی کسرا داشت منو به جنون میکشید.

کم مونده بود ریغ شرم و حیا رو سر بکشم و بپریم ماچش کنم.

یعنی دقیقا داشتم لبه ی تخت و محکم فشار میدادم که یه همچین حرکتی که از من بعید نبود، سر نزنه.

کسرا خودش و عقب کشید و اروم گفت: پدرم سال پیش فوت شد...

یخرده نسیم و باد کمکم کرد که از گرمای گونه هام کاسته بشه، بهش با خجالت نگاه کردم و کسرا اهی کشید و ادامه داد: دو تا خواهر دارم ، یه برادر... فکر کنم تو عروسی سیما خانم و حسام دیده باشیشون؟

از اینکه سیما رو جلوی من خانم صدا کرد خوشم اومد.

سری تکون دادم و ادامه داد: سرباز که بودم تو عید که داشتم دوران مرخصیمو میگذروندم، مادرم و داییم بریدن و دوختن که الا و بلا من باید زن بگیرم... اونم کی ، زهرا سادات دختر داییم... کسی که از بچگی باهاش بزرگ شده بودم ... حرفی نزدم ولی زهرا سادات از این رو به اون رو شد، سه چهار ماه مونده بود از سربازیم که زهرا سادات زنگ زد پادگان و بهم تلفنی گفت: اگر سربازیت تموم بشه و برگردی و بخوای با من ازدواج کنی و این وصلت و عروسی صورت بگیره خودمو اتیش میزنم. ته جمله اشم یادمه گفت: محمد تو عین داداشمی...

یه نفس راحت کشیدم و کسرا لیوانشو پر چایی کرد و گفت: برای من نه مهم بود ، نه مهم نبود... خلاصه وقتی برگشتم یه کله به مادرم و داییم همه چی و گفتم، گفتم زهرا منو نمیخواد و داییم هم پاپی شد که زهرا سادات سرش به کجا گرمه و فلان و بهمان ... ولی دوسال پیش خدا رو شکر رفت سر خونه زندگیش، با همونی که دوستش داشت ... الانم شهرستان زندگی میکنن... یه پسر یه ماهه داره ...

و گوشیشو از توجیبش دراورد و به سمتم گرفت.

عکس یه بچه ی نوزاد با چشمهای خاکستری و سه چهار تا شوید رو سرش بکراند گوشیش بود. لبخندی زدم و کسرا گفت: اگر میدونستم اینقدر برات مهمم زودتر پیش قدم میشدم... راستش تمام دست دست کردنای این مدت بخاطر این بود که از حس شما نسبت بخودم خبری نداشتم! دستهام میلرزیدن، انگشتهامو توی هم قفل کردم و کسرا گفت: بیا و دیگه بهم دروغ نگو... دیروز کم مونده بود سخته کنم، وقتی سیما خانم بهم گفت چند ماهه که خواستگارات و بخاطر بهانه ها رد کردی و کسی طالبت نیست کم مونده بود پیام خونتون و خواستگاری کنم ... کلی توجیهی که میخواستم واسه اش بیارم دود شد رفت هوا... بدجوری مچمو گرفته بود.

البته شیرین بود.

لبخند زیر زیرکی زدم و کسرا اروم گفت: اگر قابل بدونی ، شماره ی منزلتونو بدم مادرم، با مادرتون یه گفت و گویی بکنن و یکی از این روزا با مادرم و داییم برسیم خدمتون...
و دوباره صورتشو نزدیک صورتم کرد.

نتونستم نگاش کنم ، یه قطره عرق از سمت شقیقه ام سرخورد روی گونه ...

کسرا زیرگوشم گفت:نیازم... و با مکثی گفت: نیاز من میشی؟

یه لحظه یادم رفت دم وبازدم چطوریه ، گرمایی و کنار دستم حس کردم ، دستش میلیمتری نزدیک دستم بود و میتونستم گرماشو حس کنم! یه لحظه دستشو بلند کرد که بذاره رو دستم ... اما پس کشید ... خواستم از این کارش ناراحت بشم ولی اروم سرمو بالا اوردم نگام با نگاهش تلاقی کرد و یادم رفت باید از اینکه اون دستمو تو دستش بگیره ناراحت بشم!...
بههم لبخند مهربون و مردونه ای زد نفس عمیقی کشیدم و از جاش بلند شد.

قبل اینکه حرفی بزنم گفت: منتظر جوابت میمونم... و ازم فاصله گرفت.

جلوی دکه ی حاجی حساب کرد و بعد رو کرد به من و دستشو گذاشت رو سینه ، سمت چپش و برام یه تعظیم کرد و رفت.

جلوی دکه ی حاجی حساب کرد و بعد رو کرد به من و دستشو گذاشت رو سینه ، سمت چپش و برام یه تعظیم کرد و رفت.

دستههای یخمو گذاشتم رو صورت تب دارم و چند تا نفس عمیق و پی در پی کشیدم. اون به احساس من شک داشت ؟ یا من به اون؟ منتظر یه حرکت از من بود؟نیازش بشم؟ بیاد خواستگاریم؟ من جواب بدم؟ دخترداییش که ازدواج کرده بود وبچه داشت؟براش مهم بود و نبود؟یه عشق یا یه عادت؟ از بچگی... جوونی... سربازی... وای گیج شدم، سربازیشو نصفه ول کرد؟

زهرا سادات با کی عروسی کرد؟ داییش مخالف بود؟ اووف... من نیازش بشم؟ منو میخواست؟؟؟
برسه خدمتمون؟ کجا؟ چی شد؟

حالا چرا رفت...؟؟؟

با صدای پیرمردی که اومده بود سینی چای و ببره به خودم اومدم.

_دخترم اژانس منتظرته...

با تعجب گفتم: اژانس؟

حاجی: اره، نامزدت گفت زنگ بزنم برات ماشین بیاد.

نامزدم؟

یه حس داغ تو تنم رخنه کرد. نامزدم؟ کسرا... فدای نامزدم!

لبخندی زدمو از پیرمرد تشکر کردم.

یه مرد میانسالی جلو اومد و گفت: شما ماشین خواستید خانم؟ برای (...)?

_بله...

در عقب ویرام باز کرد و نشستم.

شیشه رو پایین دادم... باد خنکی به صورتم خورد. با حس لرزش گوشیم سریع از کوله ام بیرون

اوردمش:

_مراقب خودت باش خانمم.

لب برچیدم و طعم خانم اون بودن و گذاشتم برای یه وقت بهتر.

براش نوشتم:

_چرا خودت منو نرسوندی؟

بعد چند لحظه پیام اومد:

_دیگه نمیتونستم پیشت بمونم ، یه نظر حلاله ، امشب باید توبه کنم. چیزی نمونده نیازم بزودی

زود. اگر قابل بدونی.

لبمو گزیدم.

این نمودن می ارزید به صد تا حضور فرزاد وامثال اون!

بعد چندلحظه برام پیام زد:

_به عقب نگاه کن!

با هول به عقب نگاه کردم... برام چراغ زد. براش دست تکون دادم و دوباره خزیدم تو گوشیم.

براش نوشتم:

_نظر دورادور حلاله؟ جوابمو نده ،تصادف میکنی.خداحافظ.

و گوشی و محکم به سینه ام فشار دادم، از اینکه حرفمو گوش داد هم یخرده یه جوری دوست

داشتم جوابمو بده ولی خوشحال هم شدم از اینکه بچم چه حرف گوش کنه!

وای خدا... باورم نمیشه که کسرا بزودی میاد خواستگاریم... چقدر خوشحالم که بالاخره این

ارتباط به یه سرانجامی رسید و ... وایی... دلم میخواست جیغ بکشم!

از ماشین پیاده شدم، داشتم تو کیفم دنبال دو تومنی میگشتم که گفتم: اقا تراول همراهه...

راننده: حساب شده ... خانم.

و رفت.

لبخندی زدم که با دیدن یه پراید نقره که سر کوچه بود نیشم تا بنا گوش باز شد.

اومدم برم سمتش که دنده عقب گرفت.

وهمون لحظه صدای گوشیم بلند شد.

_بله؟

کسرا: رسیدی؟

_یعنی نمی بینی؟

کسرا: من که گفتم فعلا از دیدن شما معذورم!

خندیدم و جلو رفتم کسرا دنده عقب گرفت ...

اخم کردم و گفتم: داری فرار میکنی ازم؟

کسرا: نه جانم دارم از هوس فرار میکنم...

بالحنی که رنجیدگی داشت گفتم: یعنی این حسست به من یه هوسه؟

کسرا: تا وقتی همه چیز درست پیش نره ، بله...

حرفی نزدم و یه قدم دیگه جلو رفتم و اونم باز دنده عقب گرفت.

کسرا اروم گفت: میخوای پیش خدایی که من وبا تو آشنا کرد شرمند ه بشم؟

یخرده فکر کردم و گفتم: نه...

کسرا: برو خانمم. برو به سلامت ... زودتر به مادرت بگو تا با سر پیام ... باشه؟

با لبخند ریزی که مطمئن بودم از اون فاصله نمی بینه گفتم: نه...

یهو در ماشین وباز کرد و ارنجشو رو سقف ماشین گذاشت و درحالی که بهم زل زده بود با هل

گفت: نه؟

_اره دیگه ... نه...

یه قدم به سمتم اومد و یه قدم به عقب رفتم.

خندید و گفتم: مثل دیروز شیطون شدی...

و یه قدم دیگه به سمتم اومد و منم دو قدم عقب رفتم و گفتم: خدا و شرمندگی یادت رفت؟

خندید و گفت: امشب بارون میاد...

خندیدم و گفتم: چه ربطی داشت؟

کسرا با لبخند مهربونی گفت: ... رو زمین که وایسی به اسمونم ربط داری... نفس که بکشی به هوا ربط داری... همه چیز مثل یه زنجیره است که بهم ربط دارن... تو این دنیا هیچ چیزی نیست که بی ربط باشه... نیازم... حالا منم به تو ربط دارم ... مگه نه؟

خندیدم و بی ربط گفتم: نج... هوا افتابیه... بارون نمیاد...

کسرا: میاد حالا ببین... و اهسته گفت: بخاطر همه چیز ممنون!

با تعجب گفتم: بخاطر چی؟

کسرا: یه قدم جلو اومد و گفت: بخاطر دیروز... یه قدم دیگه عقب رفتم و گفت: بخاطر وجودت... یه قدم جلو اومد و گفت: بخاطر احساس صادقانه ات... یه قدم عقب رفتم و گفت: حتی بخاطر گریه هات... ایستادم گفتم: خوشحال شدی که گریه کردم؟

کسرا: بخاطر من بود... بخاطر جفتمون، اون اشکها بهم فهموند که شکی که به حسم دارم روا نیست. ولی قول میدم همین یه بار باشه...

ته دلم کیلو کیلو قند ذوب میشد.

با این حال جدی گفتم:

_قول مردونه؟

کسرا: مردونه...

یه قدم جلو اومد و منم یه قدم دیگه عقب رفتم.

باخنده گفت: حتی بخاطر دروغتم ازت ممنونم...

یه قدم جلو اومد و گفتم: پس منتظر بودی من پا پیش بذارم؟

یه قدم عقب رفتم و گفتم: منتظر بودم مطمئن بشم...

_شدی؟

کسرا: اون اشکا به من دروغ نمیگفتن!

_ چرا قبل اومدن اون اشکا نیومدی؟

کسرا یه قدم جلو اومد و گفت: ترسیدم...

_ حالا نمی ترسی؟

یه قدم عقب رفتم و گفتم: حالا؟ میخوای منو بترسونی شیطون؟

خندیدم و گفتم: تا چی پیش بیاد...

کسرا: برو شیطون ... دیگه حنات واسم رنگی نداره. دستتو خوندم.

و یه قدم جلو اومد و منم جلوی در خونه ایستادم و گفتم: بفرما تو...

خندید و اهسته گفت: خدا حافظی نمیکنم...

_ چرا؟

کسرا: نمیخوام امید دوباره دیدنتو از خودم بگیرم.

اووووف... مرسی ... تو رو خدا ببین چطوری با روح و روان من بازی میکنه هاااا... شیطونه میگه

بدوم بپریم بغلش!

کسرا لبخندی زد و گفت: میشه جور بشه همین پنج شنبه بیایم خدمتتون؟

خندیدم و کسرا گردن خم کرد و گفت: زود جوابمو بده ها ... باشه؟

حرفی نزدم و گفتم: دسته گلت موند پیشم!

_ امانت پیشت باشه ، برام خشکش کن...

خندید و تلفنشو قطع کرد.

دوباره دستشو گذاشت رو قلبش و برام تعظیم کرد.

باز اون غرور کاذب اومد سراغم و رومو ازش گرفتم و رفتم تو خونه در وبستم که پیام اومد.

_ چپ چپ نگام میکنی زهر چشم بگیری شیطون.

یعنی دلم میخواست و برم از خوشی... چه چشمای عقابی و تیزی داشت. هیچی از دیدش مخفی
نمیموند... چشم خلبانی من! معلوم نیست چقدر خیره خیره نگام کرده، تازه از نظر حلال هم حرف
میزنه. از ذوقم نیشم تا حلزونی گوشم باز بود!

براش نوشتم:

_اروم برون،

اومدم بنویسم خداحافظ که یاد حرفش افتادم... نگم خداحافظ که امید دیدن دوباره رو از
جفتمون نگیرم. برای همین ادامه ی جلم نوشتم: فعلا.

برام نوشت:

_مراقب خودت باش نیازم... فعلا.

بدون توجه به اسانسور با تمام ادرنالینی که توخونم ترشح شده بود یه کله پله ها رو بالا دویدم...
اونقدر انرژی داشتم که دلم میخواست همشون تخلیه بشن...!
به هر قیمتی، الهی فدای طنز بشم...

در وبا کلید باز کردم و خودمو پرت کردم تو خونه.

مامان دستشو گذاشت رو سینه اشو گفت: چته دختر...

اومدم یه جیغ بکشم و مامانمو بغل کنم که انگار یه اب یخ خالی کردن رو سرم و اتیشم همه یهو
خاکستر شد! من هنوز جریان بارداری مامان وبه کسرا نگفته بودم!!!
با لبخند مامان به خودم اومدم و گفتم: سلام.

سری تکون داد و گفت: چیه خوشحالی... چشات برق میزنه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هیچی همینطوری!

مامان سری تکون داد و گفت: برو یه دوش بگیر، شب عمه ات اینا میان اینجا..

باشه ای گفتم و داشتم به سمت اتاقم میرفتم که مامان از اشپزخونه صدام کرد: نیاز...

بله؟

مامان: همیشه همینطوری باش.

نیشخندی زدم و گفتم: اگه شما و بابا میذاشتین من همه ی سالا اینطوری بودم!!!

و به اتاقم رفتم و درو بستم.

تمام خوشیم بیهو فروکش کرد.

وارد حموم شدم باز نگرانی عین خوره افتاد تو جونم، اگر کسرا میفهمید ... اگر میفهمید و بخاطر

همین منو ول میکرد یا...!

یه ابرو ریزی وحشتناک بود، اهی کشیدم و زود از اب گرم دل کردم.

یه تاپ سفیدتم کردم با شلوارک گلبهی ... پشت کامپیوترم نشستم تا کارای مربوط به پروژه ام

رو انجام بدم.

با صدای مامان که گفت: بیا اشپزخونه ... صفحه رو بستم و از اتاقم خارج شدم.

مامان داشت سبزی خرد میکرد بهم لبخند خسته ای زد و گفت: کمکم میکنی؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: چیکار کنم؟

با تعجب از اینکه حرفشوقبول کرده بود لبخندی زد و گفت: یخرده پیاز خرد کن...

سری تکون دادم و کنارش روی صندلی نشستم، سینی محتوی پیازها رو روی این گذاشتم و

مشغول پوست گرفتن شدم.

مامان کمی نگام کرد و گفت: چه خبرا نیاز؟ دانشگاه چطور میگذره؟

زبونم و طبق عادت بین دندونام فشار دادم و گفتم: همه چی خوبه چطور؟

مامان لبخندی زد و گفت: یه خرده ریز تر خرد کن.

بدون لجبازی قبول کردم و مامان نفس عمیقی کشید و گفت: امروز یه خبری شده!

واه چه خبری؟

مامان یخرده تو صورت‌م نگاه کرد وگفت: داری میذارى موهات رنگ خودشون بشن؟

-اره ... بده؟

مامان ابروهاشو بالا داد و گفت: نه چرا بد باشه، خیلی هم خوبه...

لبامو با زبون تر کردم، یعنی قشنگ مامان بهم مهلت داده بود حرف بزنم. به این می‌گن شمّ مادرانه، چون شصت‌ش انگار خبردار شده بود می‌خوام یه چیزایی بگمش.

دماغمو بالا کشیدم و اشکهامو با سرشونه ام پاک کردم و مامان گفت: امروز رفتم سونوگرافی

به هرقیمتی، الهی فدای طنز بشم...

در وبا کلید باز کردم و خودمو پرت کردم تو خونه.

مامان دستشو گذاشت رو سینه اشو گفت: چته دختر...

اومدم یه جیغ بکشم و مامانمو بغل کنم که انگار یه اب یخ خالی کردن رو سرم و اتیشم همه یهو

خاکستر شد! من هنوز جریان بارداری مامان وبه کسرا نگفته بودم!!!

با لبخند مامان به خودم اومدم وگفتم: سلام.

سری تکون داد وگفت: چیه خوشحالی... چشات برق میزنه.

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: هیچی همینطوری!

مامان سری تکون داد وگفت: برو یه دوش بگیر، شب عمه ات اینا میان اینجا...

باشه ای گفتم وداشتم به سمت اتاقم میرفتم که مامان از اشپزخونه صدام کرد: نیاز...

بله؟

مامان: همیشه همینطوری باش.

نیشخندی زدم وگفتم: اگه شما و بابا میذاشتین من همه ی سالا اینطوری بودم!!!

و به اتاقم رفتم و درو بستم.

تمام خوشییم یهو فروکش کرد.

وارد حموم شدم باز نگرانی عین خوره افتاد تو جونم، اگر کسرا میفهمید ... اگر میفهمید وبخاطر همین منو ول میکرد یا...!

یه ابرو ریزی وحشتناک بود، اهی کشیدم و زود از اب گرم دل کندم.

یه تاپ سفیدتمم کردم با شلووارک گلبهی ... پشت کامپیوترم نشستم تا کارای مربوط به پروژه ام رو انجام بدم.

با صدای مامان که گفت: بیا اشپزخونه ... صفحه رو بستم و از اتاقم خارج شدم.

مامان داشت سبزی خرد میکرد بهم لبخند خسته ای زد وگفت: کمکم میکنی؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: چیکار کنم؟

با تعجب از اینکه حرفشوقبول کرده بود لبخندی زد و گفت: یخرده پیاز خرد کن...

سری تکون دادم و کنارش روی صندلی نشستم، سینی محتوی پیازها رو روی اپن گذاشتم و مشغول پوست گرفتن شدم.

مامان کمی نگام کرد و گفت: چه خبرا نیاز؟ دانشگاه چطور میگذره؟

زبونم و طبق عادت بین دندونام فشار دادم وگفتم: همه چی خوبه چطور؟

مامان لبخندی زد و گفت: یه خرده ریز تر خرد کن.

بدون لجبازی قبول کردم و مامان نفس عمیقی کشید و گفت: امروز یه خبری شده!

_واه چه خبری؟

مامان یخرده تو صورتم نگاه کرد وگفت: داری میذارى موهات رنگ خودشون بشن؟

-اره ... بده؟

مامان ابروهاشو بالا داد و گفت: نه چرا بد باشه، خیلی هم خوبه...

لبامو با زبون تر کردم، یعنی قشنگ مامان بهم مهلت داده بود حرف بزنم. به این میگویند شمّ مادرانه، چون شصتیش انگار خبردار شده بود میخوام یه چیزایی بگمش.

دماغمو بالا کشیدم و اشکهامو با سرشونه ام پاک کردم و مامان گفت: امروز رفتم سونوگرافی...
_چطور بود؟

لبخند کجی زد و گفت: برات مهم شده؟

_برای من که نباید مهم باشه مامان!

مامان اهی کشید و گفت: رفتم دانشگاه و مرخصی بدون حقوق درخواست کردم.

_فکر کردم میخوای باز نشسته بشی...

مامان: بیست سال سابقه و بیست روز حقوق... نمیدونم! هنوز روش فکر نکردم... بذار دنیا بیاد.

واهسته پرسید: واسه اسمش چی پیشنهاد میکنی؟

به قیافه ی گرد و تپلش نگاه کردم.

با اینکه یه خانم ۴۴ ساله بود ولی هیکلش و خوب نگه میداشت با ورزش و کوه آخر هفته و دوره ی دوستان تو استخر... ، صورت تپلی و سفیدی داشت و لب و مدل دهن و چونه ام و ازش به ارث گرفته بودم.

در کل خیلی شبیه بودیم هرچند که بیشتر نادین شبیه مامان بود!

مامان دوباره گفت: نگفتی اسم چی پیشنهاد میدی؟

بدون فکر فقط برای اینکه جوابی داده باشم گفتم:

-نیما... نوید...

مامان لبخندی کجی زد و عین دختر چهارده ساله ها ذوق کرد و گفت: یعنی میگی با "ن" اسمشو بذاریم؟

_من نیاز، نادین... اینم باید با "ن" باشه دیگه.

مامان چشمش برق زد و منم به سمت سینک رفتم تا پوست پیاز هارو داخل سطل اشغال بریزم.

شیر اب وباز کردم و داشتم دستهامو میشستم که گفتم: مامان...

مامان: جانم؟

شیر اب و بستم و بشقابی که متحوی پیاز های خرد شده بود و روی میز گذاشتم، تابه ی تفلونی

واز کابینت دراوردم و گفتم: باید یه چیزی بگم...

مامان روشو به سمتم گرفت و گفت: چی؟

به حد نیاز تو ماهی تابه روغن ریختم و گذاشتمش روی شعله ی مادر ... بزرگترین شعله ی اجاق

گاز!

مامان منتظر گفتم: چیزی شده نیاز؟

نفس عمیقی کشیدم و با احساس داغ شدن روغن محتویات بشقاب وتوش خالی کردم، داشتم به

صدای جلز و ولزشون گوش میکردم که مامان باز صدام کرد: نیاز...

و تو یه جمله گفتم: اخر هفته هستین خونه...

مامان ابروهاشو بالا داد و گفت: برای چی می پرسی؟

لبمو گزیدم و دستهامو تو هم قلاب کردم، نمیخواستم ادای دخترای شرمنده و با حجب و حیا رو

دربیارم چون اصلا نبودم... ولی احساسی که به کسرا داشتم یا کلاوقتی به کسرا فکر میکردم از

شرمش شرمنده میشدم و این یه حس کاملا غیر ارادی بود.

واقعا نمیخواستم صورتم گر بگیره و صدام بلرزه، یا دست وپامو گم کنم... با تمام پر روییم جلوی

کسرا کم میاوردم . نفسمو فوت کردم و مامان نگران گفت: دختر تو که داری نصفه جونم میکنی،

اخر هفته چه خبره؟

با من من زبونمو رو لبام کشیدمو گفتم: برام خواستگار میاد.

مامان چشمهاشو گرد کرد و دستمو گرفت و منو روی صندلی نشوند، خودشم رو به روم نشست
وگفت:خواستگار؟

سرمو انداختم پایین و داشتم با ریش ریش های رو میزی ترمه طلایی بازی میکردم که مامان باز
گفت:میشناسیش؟ دوستته؟
حدسش کارمو راحت تر کرد.

یه نفس عمیق کشیدم تا التها بمو تسکین بدم. به سختی اب دهنمو قورت دادم و گفتم: دانشجوی
ار شده ... تو دانشگاه ما...

مامان:اسمش چیه؟

دماغمو بالا کشیدم و گفتم:محمد کسرا راد...

مامان دستشو روی دستم گذاشت وگفت: با هم دوستین؟

جواب ندادم.

مامان باز گفت: چقدر میشناسیش...

اومدم بگم:خیلی...

که یهو سر و کله ی نادین تو اشپزخونه پیدا شد و گفت: به به . مامان خودم ...

و رو به من گفت:عفریته سلام بلد نیستی...

با چشم و ابرو بهش اولتیماتوم دادم از این حرفش نمیگذرم!

نادین محلم نداشت و صورت مامان وبوسید و گفت: خانم خوشگله من از کیفیت یه تراول برداشتما
باشه؟

تا مامان خواست حرفی بزنه و اعتراضی بهش بکنه رو به من گفت:نیاز لپ تاپتو شب بذار بیرون
اتاق من کاردارم...

با اخم گفتم: بله؟

نادین: زهرمار... چرا عین قاطر نگاه میکنی...

محل فحشش نذاشتم و با حرص گفتم: تو خواب ببینی... من دزد دست تو نمیدم!

نادین دستهاشو گذاشت رو میز و به سمتم خم شد و گفت: دم در آوردی کوچولو... شنیدی چی گفتم ... لب تاپت شب بیرون نباشه...

_مثلا چه غلطی میکنی...

نادین مشتشو رو میز کوبید و گفتم: مگه خودت لب تاپ نداری؟

نادین: فکر کن خرابه!

_من لب تاپمو نمیدم... کور خوندی اونو یه ساعت دستت بدمش!

نادین با حرص و اخم گفت: خیلی بی جا میکنی...

مامان دخالت کرد و گفت: بس کن دیگه نادین... چرا زورمیگی، وسیله ی خودشه نمیخواه بده... بعدشم مگه نمیخواستی بری بیرون، به سلامت!

از اینکه مامان طرف منو گرفت و اقا نادین حسابی سوخت حالم جا اومد.

با چشم و ابرو اشاره کرد بهم میرسیم.

محلش نذاشتم داشتم با گوشه ی ناخنم ور میرفتم که صدای در ورودی اومد و فهمیدم نادین رفت.

رو به مامان گفتم: از کی خونه است؟

مامان: تو حموم بودی اومد خونه... تو اتاقش بود تا الان!

اومدم بلند بشم که مامان میچ دستمو گرفت و گفت: کجا؟ حرفمون تموم نشده.

لبخندی زدم و گفتم: پیاز وهم بزنم.

لبخند نگرانی زد و دستمو ول کرد.

اهی کشید و اروم گفت: چه تیپ ادمیه؟ به ما میخوره؟ فرهنگش؟ رفتارش... خانواده اش... نیاز رابطه ات باهاش چطوره؟ نیاز... نکنه...

دیدم مامان داره تحلیل میره ، خوندن ذهنش سخت نبود. رو به روش فوری نشستم و دستهای یخشو گرفتم و تند تند گفتم: کسرا یه ادم خیلی مذهبيه، خونواده اش هم معمولی وسنتی ان... دو تا خواهر داره یه برادر... جز خودش وخواهر کوچیکش بقیه ازدواج کردن، پدرش پارسال فوت کرد... مامان خیلی مذهبيه، نماز میخونه روزه میگیره ... حتی یه بارم دستمو نگرفته... اصلا نگاهم نمیکنه...

مامان لبخند کجی زدبا خیالی که میدونستم راحت شده گفت: پس چطوری قاپ تو رو دزدیده؟ لبخند شرمنده ای زدم و مامان دستشو برد زیر چونه امو گفت: از لحاظ فرهنگ و طبقه ... نیاز تو بچه نیستی... من و میشناسی در حق تو و نادین سخت گیری نکردم ولی گرگ بارون دیده ام... یه عمر با هم سن و سالای تو سر و کله زدم... نمیخوام دختر خودمم...

با قاطعیت گفتم: مامان کسرا رو ببینید عاشقش میشید.

مامان ابروهاشو بالا داد و گفت: تو دانشگاه اومد جلو؟

وای اصلا یادم رفت از ارتباطش با سیما و حسام بگم.

لبخند کج و معوجی زدم و گفتم: مامان پسرعموی حسامه ... شوهر سیما... با این که هم دانشکده ای بودیم ولی اولین بارم تو عروسی سیما منو دید و منم دیدمش... اصلا بخاطر فوت پدر کسرا بود که عروسی حسام و سیما هم عقب افتاد ... بعد از اشناییمون تو عروسی ، رفت و امد های بعدش تو خونه ی سیما و حسام فهمیدم ارشد دانشگاه ما میخونه و...

مامان زیر لب گفت: سیما... همون که عقدش منم اومدم؟

سرمو تکون دادم و مامان فکرش رفت سمت عقد سیما و بعد بهم نگاه کرد و گفت: خانواده ی پسره بد نبودن...

لبخند فاتحی زدم و مامان گفت: شماره ی خونه رو بهش دادی؟

با خجالت سرمو به علامت اره تکون دادم.

مامان نفس عمقی کشید وگفت: باشه؛ اگر زنگ زدن یه قرار میذاریم تا بیان... فقط برای اشنایی...
و با تحکم گفت: نیاز فقط برای اشنایی!

نفس راحتی کشیدم انگار یه بار از روی دوشم برداشته شده بود.
مامان هنوز تو فکر بود.

اهسته گفتم: پس من به کسرا میگم که به مادرش بگه...

مامان مستقیم نگام کرد و تند جملمو تکمیل کردم: اخیه باید به کسرا خبر میدادم همینطوری
نمیشد که بهتون زنگ بزنی...

مامان با چپ چپ نگاهشو ازم گرفت و منم یه نفس عمیق کشیدم که بوی پیاز داغ سوخته پیچید
تو دماغم.

یه هیمن کشیدم ورفتم سمت گاز... مامان ضربه ای به شونه ام زد وگفت: دو روزه پست میارن.
زبونمو بین دندونام فشار دادم و مامان خواست حرفی بزنه که گفتم: من هنوز بهش نگفتم که تو
حامله ای...

مامان سری به علامت باشه تکون داد و من ادامه دادم: مامان... یه چیز دیگه هم بگم؟
مامان: بگو...

_اگر قرار به ازدواج شد و مراسم... لبهامو ترکردم و سرمو انداختم پایین وگفتم: میخوام قبل از
زایمانت باشه...

مامان چشمهاس گرد شد وگفتم: واقعا برام مهمه مامان... نمیخوام تو عروسیم تو با یه بچه به بغل...
زیر گاز وخاموش کردم و گفتم: این تمام خواهشمه!
و از اشپزخونه بیرون رفتم.

تو اتاقم روی تخت نشستم و فکر کردم اگر مامان وبابا کسرا رو ببینن حتما بهم افتخار میکنن...
کسرا بهترین انتخاب بود! اینو با تمام وجود حس میکردم.

گوشیمو برداشتم تا این خبر وبهش بدم ... ولی حس کردم بهتره یخرده مغرور باشم و فکر نکنه که چقدر منتظر بودم، هرچند منتظر بودم ولی خوب نه به این شدت ... هرچند خیلی هم با همین شدت منتظر بودم... اووفی کشیدم ... یعنی خدا منو یا خیلی آپن مایند افریده بود یا خیلی ولنگ وباز... اخه دختر یخرده غرور... یخرده جبروت...!!!

و به بکراند گوشیم زل زدم.

اهی کشیدم و با خیالی نه چندان راحت روی تخت به پهلو دراز کشیدم... منو کسرا عروسی کنیم، بریم سر خونه زندگیمون... برایش اشپزی کنم...وووی...

بعد با هم بریم شبا قدم بزنییم ... بریم مسافرت ، باهم صحبت کنیم، بحث کنیم... بعد برام بی بهونه گل بخره ... هی بگه دوستم داره... وقتی ظهرا از سرکار خسته کوفته میاد برایش یه اب پرتقال خنک تو یخچال داشته باشم... یا نه... تو زمستونا برایش چایی دم کنم و تا میاد برایش بریزم...

بعد بهش بگم تا بری دست و روتو بشوری غذا حاضره... و باهم نهار وبخوریم و کسرا اصرار اصرار که ظرفها رو بشوره ... منم بگم نه و تو خسته ای ، باز تعارف کنه و بگه خوب تو هم خسته ای... بعد کلی سرو کله زدن و تعارف کردن کسرا بگه بریم حالا استراحت کنیم، عصر دو تایی میشوریم...

منم قبول کنم و دستشو بندازه دور کمرم و ...

وایی... بالشمو جای کسرا بغل کردم و فکر کردم وقتی تو چشمایی که توشون لامپ روشن خیره بشم چیا باید بگم؟ یه لحظه حس کردم کسرا همینجور داره تو ذهنم منو خیره خیره نگاه میکنه... از خجالت ملافه رو روسرم کشیدم...

خل شدم خدا! خلم کردی کسرا...

ساعت بیست دقیقه به ده شب بود، صدای تلویزیون از توهال میومدم . مطمئن بودم که مامان بعد از تماس مادر کسرا به بابا جریان ومیگه و منم بعد از صحبتیم با مامان حتی الامکان سعی میکردم جلوش افتابی نباشم ، هم خجالت میکشیدم هم یه جورایی دلم نمیخواست مدام از رابطه ام و اندازه ی رابطه ام با کسرا سین جیم بشم.

تقریباً نیم ساعتی بود که به گوشیم نگاه میکردم و ثانیه شماری برای ساعت ده ... حتی دلم میخواست برای سیما تعریف کنم ، ولی از اونجایی که فردا تو دانشگاه میدیمش دلم نمیخواست این موقع شب زنگ بزنم و مزاحمش بشم. حتما حسامم کلی بهم فحش میداد!!!

ساعت ده دقیقه به ده بود... عجباً ؛ حالا اگر میگذشت این زمان کوفتی.

پوفی کشیدم که صفحه ی گوشیم روشن و خاموش شد.برام پیام اومده بود.

_سلام نیازم. شبت بخیر. با خانوادت صحبت کردی ؟

خنده ام گرفت ، انگاری دیگه نتونسته بود این ده دقیقه رو طاقت بیاره.

پوفی کشیدم وبا مردم ازاری جواب ندادم... برای اینکه این ده دقیقه هم بگذره از اتاقم خارج شدم. رفتم دستشویی و صورتمو شستم. برای وقت پر کردن مسواکم زدم.

حالا فقط پنج دقیقه مونده بود.

اووف... چه قدر کش دار... اعصابم از دست عقربه ها قاراش میش بود.

وارد اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم.

گوشیم دو تا پیام دیگه داشت.

هرجفتشم از کسرا بود:

_نیازم جواب نمیدی؟

_بد موقع مزاحمت شدم؟

و با اینکه هنوز دودقیقه به ساعت ۲۲ مونده بود. کسرا تماس گرفت.

با لبخندی که توی لحنم بی تاثیر نبود جوابشو دادم.

صدای گرمش تو گوشم پیچید .

_سلام خانم... خوبی؟

_سلام مرسی...زود زنگ زدی ، دو دقیقه مونده بود.

کسرا مچمو گرفت وگفت: چشمت به ساعت بود؟

لبمو از این سوتی بی اراده گاز گرفتم وکسرا با لحنی که نگرانی توش موج میزد گفت: به پدر
ومادرت گفتی؟

باز شیطنتم گل کرد وگفت:چیو؟

کسرا وا رفته گفت: یادت رفت؟

_خب نمیدونم در مورد چه موضوعی صحبت میکنی...

کسرا:پس یعنی اینقدر برات بی ارزش بوده که به این زودی یادت رفت؟

از حرفش دلم ریخت و ترسیدم باز نگه و نپرسه واصرار نکنه... یه لحظه سکوت کردم و کسرا
گفت: این قضیه ی خواستگاری وبه خانواده گفتی؟

نفس راحتی کشیدم وگفتم: اهان اونو میگی...

کسرا:باز شیطون شدی سرکارم میذاری؟

_کی من؟

کسرا خندید و گفت:دروغ گوی خوبی نیستی نیاز خانم...

خنده ام گرفت و کسرا باز مصرانه پرسید:حالا گفتی یا نه؟

_اوهوم...

کسرا کمی مکث کرد وگفت: به مادرم بگم فردا به منزل زنگ بزنه؟

کمی سکوت کردم وکسرا با یه دلهره که برام خیلی شیرین بود و از پای گوشی هم میتونستم
لمسش کنم گفت: نیاز جان ، جوابمو نمیدی؟

اصرارش برام قشنگ بود ، با اینکه خودم کمی تا قسمتی پیش قدم شده بودم ولی از اینکه
میدیدم اونم خیلی مصره و میخواد زودتر به نتیجه برسیم غرق لذت و خوشی میشدم.

برای بارسوم پرسید: نیاز خانم... خانمی... نمیگی چی شد؟

_خب نمیدونم چی باید بگم... داشتیم راجع به چی حرف میزدیم؟

کسرا خنده اش گرفت و منم از خنده ی اون ریز ریز میخندیدم.

با لحنی که بوی شوخی میداد گفت: دختر خانم میتونم برای خواستگاری با مادرتون صحبت کنم؟

_اوهوم...

کسرا تند ، رو هوا اوهوم منو گرفت وگفت:مرگ کسرا ...

زبونمو گاز گرفتم ... خدا اون روزو نیاره.

از هیجان و تلاطمش منم هیجان گرفتم وگفتم: اره دیگه، ولی صرفا جهت شنایی...

کسرا: اون که صد البته ... برای همچین جواهری باید هفت خان رستم و گذشت.

وایی... جواهر منظورش من بودم؟!

کسرا نفس عمیقی کشید وگفت: میدونی داره بارون میاد؟

فوری رو تخت نیم خیز شدم و پنجره رو باز کردم ... بوی نم خاک تو مشامم پیچید ...

کسرا زمزمه کرد: بخاطر لطافت حس تو اسمون هوس باریدن کرده ...

دستمو دراز کردم تا قطره های بارونو بگیرم. کسرا هم برام اروم صحبت میکرد و بیشترازم تعریف میکرد.

یا خدا... همینطور که داشتیم از شدت الفاظی که نثارم میکرد ذوب میشدم و غش وضعف میرفتم ، برام پشت خطی اومد.

یعنی برخر مگس معرکه ، لعنت! این وقت شب... یعنی کی میتونست باشه!؟

با تمام بی میلیم به کسرا گفتم: برام پشت خطی اومده...

کسرا با تعجب گفت:ساعت ده ونیمه...

_خب فعلا باید قطع کنم.

و با نیشخندی منتظر جوابش نشدم و جواب دادم.

صدای پر حرارت سیما تو سرم پیچید.

با جیغ گفت: نیــــــــــــــــــــــ از ... کسرا ازت خواستگاری کرد؟؟؟ اره؟؟؟

خندیدم و گفتم: اطلاعات واز کجا آوردی؟

سیما بهم توپید و گفت: علیک سلام...

_بله بله... سلام سیما خانم... حال شما احوال شما... ساعت ده ونیمه ... مزاحم دختر مردم شدی؟

خودت مگه شوهر نداری؟

سیما خندید و گفت: زهرمار... تعریف کن ببینم...

_تو تعریف کن ببینم چی شنیدی تا نشنیده ها رو بگم...

سیما: خدا نکشتت که دو کلوم زورت میاد حرف بزنی.

حقش بود هیچی نگم... الان وقت زنگ زدنه، خدا رحم کرده میدونه که من ساعت ده با کسرا هرشب قرار صحبت دارم... تازه داشتیم به جاهای هیجانی صحبتمون میرسیدم... خروس بی محل!

سیما با هول گفت: کسرا زنگ زد به حسام ... منم گذاشتم رو ایفون و همشو گوش دادم .

چیکارش کردی نیاز ... بچه ی مردم چنان پای تلفن بال بال میزد که اصلا نمیدونست چیکار بکنه

چی بگه... والله اونجوری که من از حرفهش سر درآوردم این بود که تو راضی هستی... خودشم که

راضی... فقط مونده خانواده ی تو... چون خانواده ی خودش که همه چی و سپردن دست کسرا.

نیشم تا بنا گوشم باز شد.

سیما با خنده گفت: پس یه عروسی افتادیم نه؟

_با ذوق و شوق گفتم ... چه جورم.

سیما: مریم خاله چی گفت؟

_ فعلا که باید به قرار بذاریم برای آشنایی بیان ... بقیه اش هنوز مشخص نیست.

سیما بهم امیدواری داد که مطمئنا مادر و پدرم از کسرا و خانواده اش خیلی خوششون میاد.
تا ساعت یازده با سیما از هردری صحبت کردیم ، بیشترم اداب زندگی مشترک و زناشویی و البته خانواده ی خوب کسرا...

البته کم و بیش میدونستم که اونا عین کسرا ادمای اروم و مهربونی هستن ولی دو تا استرس خیلی بزرگ برام مونده بود: یکی رویارویی با خانواده ی کسرا ، یکی هم گفتن بارداری مامانم.

هرچند به قول سیما این اصلا ربطی به کسی نداره ولی دروغ چرا باعث شرمندگیم میشد.
گوشیم طفلی داغ کرده بود ، شارژ هم نداشت.سیم شارژ و بهش وصل کردم که تازه فهمیدم هفت تا پیام دارم.

همه هم از جانب کسرا.

_ کی بهت زنگ زده؟

_ نیاز جان ساعت یازده است هنوز داری باهاش صحبت میکنی؟

_ میشه بگی کیه؟

_ از دوستان هستن؟

_ نیازم خوابی؟

_ زنگ بزnm؟

_ نیازم جواب نمیدی؟

از ذوق و شوق توجهش دلم قیلی ویلی میرفت . یخرده به خودم مسلط شدم و برایش با مردم ازاری نوشتم: یکی از دوستان بود. الان خستم، بعدا صحبت میکنیم ،

یخرده به صفحه ی گوشی خیره خیره نگاه کردم که بالاخره به مرادم رسیدم. کسرا پیام داد.

_ باشه نیازم، خوب بخوابی. بعدا بهم بگو کی بود.

باش تا بگم. چه غیرتی هم میشه ساعت یازده شب... تو چیکار داری کی بود؟! باهات عروسی نمیکنما...

بکراند گوشیمو بوسیدم و تو رخت خوابم فرو رفتم.

با حس روشن و خاموش شدن صفحه ی گوشیم پیام رو باز کردم.

کسرا بود.

وقتی لبخند برای نشستن به دنبال جایی است؛ ارزو میکنم در ان نزدیکی ها باشی.

نفسمو فوت کردم، این پسر میخواست من وبکشه...

بی جواب گذاشتمش که کمی مزه ی غرور نداشته امو بچشه، لبخندی به احساساتم زدم و از شون خواستم شور و شوقشون همیشه توی قلبم پا برجا بمونه، از تک تک ضربان قلبم خواهش کردم که اینقدر برای کسرا نتپه، از نفسهام خواستم تا بی تاب کسرا نباشن و از خودم خواهش کردم تا غرورمو در برابرش حفظ کنم. غروری که میدونستم به شدت عقب کشیده و حاضر به دوئل با حسی که تو وجودم پیدا شده بود، نبود! حسی که متعلق به کسرا بود، حسی که تمام وجودم ازش لبریز بود...

به چهره و لبخند کسرا نگاه کردم. برق چشمهای روشنش به من یاد اور این میشد که زمان زیادی برای همیشه با اون بودن نمونده، نفس عمیقی کشیدم، توی نرمی بالش فرو رفتم وبا هزار ویک رویای قشنگ و دخترونه به رنگ سفید و از جنس دوست داشتن... به خواب رفتم.

با صدای الارم گوشیم با رخوت از خواب بیدار شدم. حس میکردم پنج دقیقه است خوابیدم!

با اینکه دلم میخواست بخوابم ولی ترجیح دادم از این خواسته ام تا بعد از ظهر چشم پوشی کنم. کش وقوسی اومدم و از روی تخت پایین پریدم. به سمت دستشویی رفتم میخواستم دست ورومو بشورم، برنامه ی امروزم رفتن به دانشگاه وبعدهش هم ارایشگاه بود.دیگه حالم از قیافه ام داشت بهم میخورد، ابرو هام نامنظم و پرپشت بودن وموهامم از حالت فارا خارج شده بود و یه حالت نامرتب و جنگلی داشت.

چند مشت اب یخ تو صورتم پاشیدم و مسواک زدم.

از دستشویی بیرون اومدم، مامان و نادین و بابا خونه نبودن... به ساعت نگاه کردم، هنوز دو ساعتی وقت داشتم و این خودش یه امتیاز به حساب میومد.

به اتاقم رفتم، کارامو دسته بندی کردم و لباس تو خونه ای موبه یه جین و تاپ تغییر دادم که اگر دیرم شد سریع یه مانتو روشن تنم کنم.

با احساس ابری بودن هوا لبخندی رو لبم نشست و بیخیال برداشتن چتر شدم، جورابامو پوشیدم و یه مانتوی کتون سورمه ای و دم دست گذاشتم، مقنعه ی سورمه ایم هم اتو کردم و رفتم به اشپزخونه تا تو خندق بلا یه چیزی بریزم. یعنی با صدای قار و قورش منو کشته بود.
با صدای ایفون، یه نیم نگاه به ساعت انداختم تازه هشته ...

گوشی و برداشتم با دیدن تصویر نادین پوفی کشیدم و درو باز کردم. احتمالا باز یه چیزی جا گذاشته بود.

در ورودی وباز کردم و دوباره به اشپزخونه رفتم تا ادامه ی صبحونه امو بخورم.

نادین بدون توجه من به اتاقش رفت، منم بساط صبحونه رو جمع و جور کردم و به اتاقم رفتم دیگه کم کم باید برای رفتن به دانشگاه حاضر میشدم. امروز با استادم کرکسیون داشتم و اصلا دلم نمیخواست به این یه مورد دیربرسم.

لباس هامو تندی تنم کردم و به یه ارایش ملیح رضایت دادم، از اتاق زدم بیرون... با دیدن سوئیچ نادین که روی میز قرار داشت درست رو به روی مبل هایی که در نشیمن بودند، لبخند موزیانه ای زدم و سوئیچ و برداشتم.

نادین میتونه با اتوبوس بره.

گوشیمو خاموش کردم تا مزاحمم نشه و اعصابمو خرد نکنه. با شوق و ذوق به سمت دانشکده میروندم، فلش پروژه هام که توش چند تا اهنگ هم بود و گذاشتم ببینم این سیستم مسخره ی نادین میتونه اونا رو بخونه یا نه ...

با بلند شدن صدای خواننده ی محبوبم، به ریش نادین خندیدم و صدا رو زیاد کردم. گازشو گرفتم پیش به سوی دانشکده!

تمام کارام و دوندگی هام حدود دوساعت و نیم طول کشید، احساس میکردم صدای استاد هنوز تو سرم دنگ دنگ میکنه، بس که لحنش خش دار و گرفته بود.

حیف استاد خوبیه ...

کیفمو روی شونه انداختم. صدای کلید ها تو کیفم میومد ، نیشخندی زدم و قبل از اینکه به سمت پارکینگ برم به بوفه رفتم تا یه چایی بیسکوییتی بخورم. هنوز به محل مورد نظرم نرسیده بودم که صدای ظریف دختری باعث شد سر جام بایستم.

—خانم ببخشید...

به سمتش چرخیدم، درست پشت سرم با چند قدم فاصله ایستاده بود.

_بله امری داشتید؟

جلو اومد و دستشو به علامت آشنایی دراز کرد و گفت: شما خانم نیاز نامجو هستید؟

_بله ... و دستشو فشردم و گفتم: شما؟

موهای خوش حالت بلوند مادرزادیشو توی مقنعه فرستاد و گفت: میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

_داشتم میرفتم بوفه یه چایی بخورم.

لبخند جذابی زد و گفت: چه خوب... پس مهمون من.

شونه هامو بالا انداختم و با هم به سمت بوفه رفتیم. در تمام طول مسیر چند قدمی و حتی جور کردن دو تاصندلی کنار هم پشت یه میز جفتمون ساکت بودیم.

ازم پرسید: با قهوه موافق ترم یا چای ، که قهوه رو ترجیح دادم.

اون به سمت پیشخون فروش اغذیه رفت و منم نشستیم.

بهش نگاه میکردم هرچند یه حدس هایی میزدم ولی ترجیح میدادم به حدسم اعتماد نکنم و منتظر باشم خودش ، خودشو معرفی کنه.

دو تا لیوان پلاستیکی روی میز گذاشت و درحالی که پودر قهوه رو داخل هرکدوم از لیوانا خالی میکرد ، کنارم نشست وگفت: من یادم رفت خودمو معرفی کنم، مهسا هستم... مهسا شهابی نژاد...

_خوشبختم خانم شهابی نژاد...

مهسا یه تای ابروشو بالا داد و گفت: فکر کنم تا حدی منو میشناسید اینطور نیست؟ انگشتمو بالا ی بخاری که از لیوانم بلند میشد گذاشتم وگفتم: ایدا... بار اوله که شما رو زیارت میکنم.

مهسا: منم همینطور... ولی...

لیوان و برداشتم و گفتم: ولی چی؟

مهسا چشمهاشو باریک کرد وگفت: فرزاد چیزی از من به شما نگفته؟

پس حدسم درست بود. با اینکه انتظارم میرفت که همون کیسی باشه که فرزاد الارمشو داده بود با این همه بازم شوکه شدم چه دختر پیگیری!

در جوابش گفتم:

_چرا ... گفته ...

مهسا با تعجب نگام کرد. نمیدونم چرا ازش خوشم اومده بود. چهره ی مثبتی داشت. چشمهای سبز و پوست سفید... و موهای بلوند و خوش رنگ ...

بینی عمل کرده داشت و لبهای نازک... تمام ایرادش دندون های کجش بود.

ولی زیاد به چشم نمیومد.

مهسا: پس فکر نکنم گفت و گوی خوبی داشته باشیم!

_چرا اینطور فکر میکنید؟

مهسا داغ قهوه اشو مزه مزه کرد وگفت: حس میکنم قراره یه حرفهایی بزنی که ...

_نگران نباشید ... من آدم کسی نیستم. هر چیزی که بپرسید صاف و صادق جوابتونو میدم.

مهسا چشمهایش برقی زد وگفت: واقعا؟

شونه هامو بالا انداختم وگفتم: دلیلی نداره دروغ بگم...

مهسا دستهایش تو هم قلاب کرد وگفت: پس بی پرده صحبت کنم؟

_اوهوم...

مهسا کمی نگام کرد، در سکوت قهوه امو که ولرم شده بود و آماده ی خوردن، برداشتم و اروم

اروم مینوشیدمش... دلم میخواست تو دهنم باهاش بازی کنم و کم کم مزه اشو بچشم.

مهسا با کمی شرمندگی گفت: چطوری باهاش آشنا شدید؟

_باهام راحت صحبت کن ... من و فرزاد هم دوره بودیم... از ترم دو دیگه تقریبا هم کلاس هم

شدیم... اولین دوستیم تو دانشگاهم با دوست فرزاد بود، رضا ... از طریق اون فرزادم میشناختم ...

تو دوره هایی که داشتیم ... بیرون و کوه و سینما و تئاتر ... کم کم رابطه ام با فرزاد جور شد... بعد

از رفتن رضا ...

مهسا با گیجی گفت: مرد؟

لبخندی زدم وگفتم: نه خدا نکنه ... رضا بورس گرفت و رفت آلمان...

مهسا: اهان...

ادامه دادم وگفتم: تو شرایط بدی بودم... رضا خیلی از هر لحاظ ایده ال بود ... خانوادگی مالی تیپ

... فرزاد هم اون دوران منو خیلی ساپورت کرد تا جایی که دیگه با اون دوست شدم ... تا همین

پنج ماه پیش هم اون رابطه ادامه داشت.

مهسا زیر لب گفت: پس عمیق تر از چیزی بوده که فکر میکردم.

_تقریبا...

مهسا شوکه از اینکه صداشو شنیدم گفت: چرا باهاش بهم زدی؟ اون خواست یا ...

کمی مکث کردم... میخواستم حرفهامو درست تحویل بدم دلم نمیخواست پس فردا روزی شرمنده باشم یا فرزاد بیاد یقه امو بگیره، میخواستم حالا که دارم میگم همه چیز و ... عین ادم تعریف کنم .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هم من ... هم خودش...

مهسا: چرا؟

_چی چرا؟

مهسا: چرا خواستی تمومش کنی؟

_من یه رابطه ی دیگه داشتم... با یکی دیگه ... اون شرایطش از فرزاد خیلی بهتر بود.

مهسا با تعجب گفت: جدی میگی؟

با صداقت گفتم: اوهوم...

مهسا: تو گفتی پنج ماه پیش با فرزاد تموم کردی... الان چند وقته که با دوست پسر جدیدت

هستی؟

_حدود هفت ماه ...

و فکر کردم روزهایی که با کسرا بودم بهترین روزهای زندگیم بود.

مهسا ابروهایش بالاداد وگفت: دوماه با خیانت پیش فرزاد بودی؟

لبهامو تر کردم وگفتم: خوب نه ... ما خیلی باهم بحث و کلنجار میرفتیم... نه من دیگه رابطه رو

میخواستم نه اون...

مهسا: بخاطر اون ادم جدید ولش کردی؟

_اره...

مهسا: اگر اون ادم نمیومد تو زندگیت...

از حرفش یکه خوردم.

مهسا ادامه داد وگفت: اگر نمیومد با فرزند میموندی؟

یخرده فکرم به عقب رفت.

درست زمانی بود که هم کسرا با من بود هم فرزند... کسرا به بهانه ی درس دادن فرزند هم که از قبل تر از کسرا بود، نفسمو فوت کردم اون دوران نصف دعواهامون بخاطر رفتار فرزند بود، بخاطر اویزون شدن ها و کلافگی هام از اینکه چقدر گاهی باهام بی ادبانه رفتار میکنه، تمام اون دوران دوماه فقط قیاس بود بین رفتار و شخصیت کسرا و فرزند.

کسرا برام شده بود یه بت ... بخصوص وقتی که فرزندم فهمید که من با کسرا دوستم و کمکم میکنه تا نمره هام خوب بشه، خیلی عصبانی شد و در نهایت همه چیز و همه ی تصمیمات و به من واگذار کرد. منم کسرا رو انتخاب کردم و فرزند و کنار زدم. حالا اگر کسرای تو زندگی من پیدا نمیشد... من با فرزند میموندم!

مهسا منتظر بهم نگاه میکرد.

_اره میموندم.

مهسا با اخم بهم نگاه میکرد منم ابرو هامو بالا دادم و گفتم: سوالات تموم شد؟

مهسا: باهش رابطه هم داشتی؟

_نه ...

مهسا: یعنی همدیگه رو نبوسیدین؟

_نه...

میدونستم منظورش از بوسه ، لبه منم راست گفتم که فرزند منو نبوسیده بود ، برای همین هم حرفی از این نزددم که فرزند عیدا گونه امو می بوسید!

مهسا: پیشنهادشم نداد؟

_چرا ... ولی من حاضر نشدم... اصلا بزرگترین بحثمون سر همین بود!

مهسا: پیشنهاد ازدواج چی؟

_چرا داد...

مهسا: چرا قبول نکردی؟

_چون دلم نمیخواست قبول کنم ... فرزاد برای من یه دوست بود، دوست خوبی هم بود. ولی واقعا به اینکه بخوام بهش به عنوان یه تکیه گاه یا یه همسر نگاه کنم... نه... من و فرزاد خب هم سن هم بودیم ... این و دوست نداشتم. همیشه دلم میخواست شوهرم بزرگتر از من باشه!

مهسا نفس راحتی کشید و گفت: فرزاد دو سال از من بزرگتره...

لبخندی زدم و گفتم: خوبه...

از جام بلند شدم و گفتم: خب من خیلی دیگه دیرم شده باید برم...

مهسا هم از جاش بلند شد و گفت: تو گفتی اگر دوست جدیدت نمیومد تو زندگیت با فرزاد میموندی...

_اره...

مهسا: اگر دوست جدیدت الان ولت کنه ... یا به هردلیلی تو ولش کنی... برمیگردی پیش فرزاد؟

کمی بهش نگاه کردم و گفتم: نه ... فرزاد برای من یه ادم تموم شده است! اینم گفتم که به چشم یه همسر نمیتونم بهش نگاه کنم...

مهسا لبخندی زد و گفت: خیلی از آشنایی باهات خوشحال شدم.

دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم: امیدوارم خوشبخت باشید! اینو جدی میگم.

مهسا: ممنون...

خواهش میکنم ی گفتم و ازش خداحافظی کردم و از بوفه خارج شدم.

نفس عمیقی کشیدم که کلی دود و گرد و غبار و مهمون ربه هام کردم. نمیدونم فضای بوفه سنگین بود یا هوای حرفهایی که زده بودم!

سوار ماشین شدم و به سمت آرایشگاهی نزدیک خونه میروندم. تمام ذهنم پر شده بود از دوماهی که هم با فرزند بودم هم کسرا، و جالب بود که کسرا رو مسخره میکردم ... یه لحظه حس عذاب وجدان گرفتم، نمیدونم چرا فکر میکردم که باید به کسرا بگم که من چطور ادمی ام ... واقعا به خودم دمدمی مزاج و تنوع طلب لقب میدادم! و درکنار همه ی اینا غرور هم ایضا.

اووف... چه شخصیت مسخره ای داشتم...!

با دیدن سر در آرایشگاه، پارک کردم و وارد شدم.

نفیسه خانم که صاحب آرایشگاه نفیسه بود یه خانم بیوه ی ۳۴ - ۳۵ ساله بود با یه هیكل خوب و خیلی هم خوشگل و البته وارد از این لحاظ که بلد بود خوب به خودش برسه. شوهرش توی تصادف فوت شده بود.

یه پسر ده ساله داشت و باهم زندگی میکردن، هم آرایشگاه و اداره میکرد و خرجشو درمیاورد و هم از حقوق و بیمه ی فوت شوهرش ...

به نسبت تمام آرایشگرهای فضول و بی خاصیتی که میشناختم نفیسه خانم با اینکه کارش خیلی حرفه ای نبود ولی بخاطر شخصیت خوبش ترجیح میدادم پیشش برم و الحقم که برای من تا به حال تو کارش کوتاهی نکرده بود!
بعد سلام علیک گفت: کم پیدایی...

مانتو و مقنعه امو درآوردم و روی چوب لباسی اویزون کردم. از اینکه خلوت بود و مجبور نبودم منتظر باشم خیلی خوشحال بودم.

یه نگاهی به موهام کرد و گفت: آخرین بار خودم برات رنگ گذاشتم؟

سری تگون دادم و گفتم: نفیسه جون یه زحمت بکش و رنگ ریشه کن موهامو... داری؟

یه نگاهی بهم انداخت و گفت: چرا؟ میخواستی بلوند کنی که...

یاد کسرا افتادم و آخر هفته و حضور احتمالی‌شون! فکر کردم شاید بهتر باشه قیافه ام کمی ساده تر باشه. دلم میخواست خانواده ی کسرا پسند جلو برم.

دوست نداشتم مادر کسرا فکر کنه که من چقدر از این مدل دخترای عجق و جقم و... خلاصه دلم میخواست یخرده از علایقم تا قبل ازدواجم کم کنم تا بعد ازدواج دلی از عزا دربیارم.

یعنی تو تصورم این بود که خب یه خانواده ی سنتی ترجیح میدن عروسشون هم ساده وسنگین باشه، حالا که سنگین نیستم حداقل ساده باشم!

برای جواب نفیسه خانم لبخندی زدم و گفتم: میخوام یخرده ساده باشم...

چشمهای نفیسه خانم برقی زد و گفت: خبریه؟

لبخند کجی زدم و گفتم: اول کوتاه میکنی بعد رنگ؟

-بیا اول ابروهاتو سامون بدم... مدلی تو نظرته؟

خندیدم و گفتم: این دفعه هرچی ساده تر بهتر...

نفیسه خانم خندید و گفت: نه خبریه ...

حینی که به جون صورتم افتاده بود منم سعی میکردم یواش یواش براش تعریف کنم که آخر هفته احتمالاً خواستگار دارم و خیلی سنتی هستن و اونم یخرده از شوهرش برام تعریف کرد و اینکه خانواده ی شوهر رحمت شده اش خیلی مدرن بودن ولی خانواده ی خودش خیلی سنتی، بعد از ازدواجش تونست خیلی کارایی که تو خونه ی پدری محدود بوده رو انجام بده مثل همین یاد گرفتن ارایشگری .

بعد از دوساعت که گذشت ، منم نتیجه ی زحمت نفیسه خانم و تو اینه دیدم.

ذوق کردم از دیدن خودم. خدایی واسم سنگ تموم گذاشته نفیسه خانم. بخصوص که ابروهامو خیلی دخترونه قشنگ برداشته در کل همه چیز به صورتم میومد.

موهام به حالت ترکیبی از مصری وفارا کوتاه شده ، یعنی جلوش حالت مصری وچتری داشت و پایین هاش خرد ...و یه هفت پشت کمر و کتفم بود.

رنگشم عجیب بهم میومد بخصوص به چشمهای قهوه ای تیرم... و البته به پوستم که مابین سفید و گندمی بود.

یه مدل تنباکویی جدید بود و کلی نزدیک به رنگ موی اصلی سرم!

لبخند به ابرو هام که ساده و تمیز و خطی شده بودند زدم و از جام بلند شدم. درکل راضی بودم. مثل همیشه.

با نفیسه خانم حساب کردم و سوار شدم تا به خونه برم.

هوای اذر ماه و همیشه دوست داشتم بهم حس خوبی میداد.

اصلا از نظر من پاییز از اذر شروع میشد و دی هم جز پاییز حساب میشد. از ماه مهر خیلی خوشم نمیومد. ابان هم بد نبود ولی هوا و سوز اذر چیز دیگه ای بود.

جلوی خونه پارک کردم، ساعت هفت و نیم بود.

یه نفس عمیق کشیدم احتمالا باید جواب نادین و میدادم و یه بحث تپل با نادین میداشتم که چرا ماشین و اینطوری دو دره کردم. ولی خوبیش این بود هیچ وقت تو جواب کم نمیاوردم!

با همه ی این اوصاف وارد خونه شدم. موجی از گرما و بوی غذا خورد تو صورتم.

با دیدن کیوان و خاله مهناز و عزیز یه اه از خستگی کشیدم، حوصله ی مهمونو واقعا نداشتم با این حال دور از ادب بود گرم سلام علیک نکنم تازشم کلی دلم واسه عزیز جونم تنگ رفته بود. جلو رفتم تا روی عزیز و ببوسم.

عزیز به احترامم با اون حال و ارتروز و قلبش میخواست بلند بشه جلو رفتم و نشوندمشو با کلی قربون صدقه بوسیدتم.

نفر بعدی کیوان بود ...

کیوان خیلی سنگین جواب سلاممو دادو یه دست ساده باهم دادیم و نادین برخلاف تصورم با یه لحن خاصی گفت: موهاتو کوتاه کردی؟

توقع داشتم به خاطر ماشین کلی سرم داد و قال کنه ولی خب هیچی نگفت شاید بخاطر حضور خاله و عزیز ، ولی کلا ازش بعید بود ملاحظه گر بازی دربیاره . تازه فهمید ارایشگاه هم رفتم. نیشخندی به برادر هیزم زدم و با خاله مهناز خواستم رو بوسی کنم که یه جوری نشون داد که مایل نیست. منم به یه دست دادن ساده اکتفا کردم.

با همه ی تعجبم محل نداشتم و به اتاقم رفتم تا لباس هامو عوض کنم. موهام و نفیسه برام شسته بود و سشوار کشیده بود. دلم نیومد برم حموم تا از ریخت بیفته!

جینمو در نیاوردم و تاپمو با یه تی شرت تعویض کردم و از اتاقم اومدم بیرون.

رفتم تو اشپزخونه؛

مامان لبخندی بهم زد وگفت:ارایشگاه بودی؟

_اوهوم... چی شده؟ مهمون داریم؟

مامان لبخندی زد وگفت: چطور میخواستی بشه بهشون گفتم اخر هفته داره واسه ات خواستگار میاد ... اونا هم پاشدن اومدن.

یه لحظه شوک شدم و اروم گفتم: خواستگار؟

مامان لبخندی زد وگفت: امروز خانم راد به خونه زنگ زد.

قلبم تو گلوم میزد.

مامان که میدونست طاقت ندارم حین چایی ریختن گفت: خیلی خانم خوش صحبتی هم بود... اسمشونم مونسه... یخرده از این در و اون در صحبت کردیم و قرار شد پنج شنبه عصر یه سر بیان ، محض آشنایی...

فقط دوست داشتم جیغ بکشم!!!

مامان لبخندی به قیافه ام زد وگفت:جلو پسره هم همینطوری وا میدی؟

پقی زدم زیر خنده ومامان گفت:یواش تر چه خبرته؟

باز با ذوق پریدم تو اشپزخونه مامان داشت میوه ها رو تو ظرف میچید ، کنارش ایستادم
وگفتم:دیگه چی میگفتین باهم؟

مامان یه نگاه چپ چپی بهم انداخت وگفت:نیاز یهو دیدی نه من ، نه پدرت موافق نبودیم ها...
نفس عمیقی کشیدم وگفتم: از این لحاظ خیالتون راحت باشه ... مطمئنم همتون عاشق کسرا
میشید.

مامان ابروهاشو بالا داد وگفت:کسرا یا محمد؟ خانم راد که همش میگفت محمد...

-|||... مامان ... اسمش دو بخشیه... محمد کسرا!!

مامان سری تکون داد و گفت:دختر بذره خودتو جمع کن.

محل حرفش نذاشتم وگفتم:خب نگفتی... دیگه چیا گفتین؟مامان چهارکلمه حرف بزن...

مامان خنده اش گرفته بود پوفی کشید وگفت: من و خانم راد ده دقیقه بیشتر با هم صحبت
نکردیم. بعدشم که حالت زنگ زد و جریان وبهشون گفتم.

با اینکه میدونستم خاله میدونه رو به مامان گفتم:ا... خاله هم میدونه؟

مامان یه جووری نگام کرد که یعنی حواس پرت مگه دو دقیقه پیش بهت نگفتم که همه میدونن!

نمیدونم چرا نگفتم به مامان که خاله مهناز برخلاف همیشه که کلی قربون صدقه ام میرفت امشب
همش منو مهمون چشم غره و چپ چپش میکنه، نمیخواستم مامان از خواهرش دلخور بشه.

یعنی تا این حد عقم میرسید که گاهی سکوت کنم.

مامان اهی کشید و رو بهم گفت: فکر کنم مهناز یخرده ناراحت شده ...حقم داره، کیوان از کی
پیش قدم شده.

ابروهامو گره زدم وگفتم:

-مامان خانم شما که یک عدد استاد دانشگاه هستی و خیلی هم روشنفکری توقع داری دختر معمارت که داره خودشو واسه ی ارشد آماده میکنه با یه پسر بازار موبایلی عروسی کنه؟ میخواستی منو زوری زوری ببندی به ریش کیوان...

مامان اخمی کرد وگفت:

-کی ما تو رو تو زندگیت زور کردیم نیاز... حرفها میزنی ها... بعدشم اگر اصرار میکردم اولاً واسه ی این بود که دختر سر به هوای خودم و میشناختم بعدشم میخواستم تو با یه پسری ازدواج کنی که شناخته شده باشه، کیوانم میتونستی به راه بیاری که پی درسشو بگیره.

یه خیار برداشتم و تهشو انداختم تو سطل اشغالی و گاز زدم و با دهن پر و خرش خرش گفتم:

-حالا مامان خانم اصرار نکن... تو محمد کسرارو ببینی میفهمی چه تیکه ایه... بعد خودت روزی هزار بار خدا رو شکر میکنی که منو دستی دستی حروم کیوان نکردی...

مامان نیشخندی زد وگفت: خدا کنه...

ظرف میوه رو برداشتم و درمقابل چشمهای علامت تعجبی مامان به حال رفتم. اصولاً سابقه نداشت اینقدر دست به کمکم نقد باشه!

میوه رو گذاشتم روی میز و درحالی که پیش دستی ها رو از هر نوع پرتقال و نارنگی و خیار پرمیکردم عزیز با محبت گفت: دخترگل من حالش چطوره؟ خوبی خانم... یه دقه بیا اینجا بشین روی ماهتو ببینم.

لبخند بچگونه ای به عزیز زدم وگفتم: چشم عزیز جونم الان میام...

عزیز لبخند مهربونی بهم زد وگفت: دور سرت بگردم... تو کی اینقدر خانم شدی عزیز به فدات...

کیوان چیشی گفت و نادین با لبخند داشت به من نگاه میکرد.

حالا برادر ما هم امشب تریپ محبت و مهربونی برداشته بود!

بعد از تقسیم میوه ها کنار عزیز نشستم و اونم یه عالم بوسم کرد و قربون صدقه ام رفت.

گاهی خیلی خوشمزه میشد ادم نوه ی ته تغاری باشه ها...

خودم که از این موهبت بسیار بسیار خوشنود بودم.

با خود شیرینی عجیب غریبی برای عزیز پرتقال پوست گرفتم و عزیزم مدام از دست پنجولم تعریف میکرد و تشکر.

بعد از صرف شام یخرده صحبتها جدی تر شد و حرف و بحث به پنج شنبه کشیده شد.

مامان که داشت از تمیز کاری خونه حرف میزد که میخواست از چهار شنبه شروع کنه ... قرار بود نادین هم خرید میوه و شیرینی و صبح پنج شنبه انجام بده، و بابا هم میخواست پنج شنبه رو به کل مرخصی بگیره.

خاله مهناز به طرز شگفت اوری سکوت کرده بود و کیوان هم توی موبایلش خیلی با اخم های تو هم داشت با حرص فروت نینجا بازی میکرد و صدای ترکیدن میوه ها رو که حرصی با لمسشون میترکوندشون و میشنیدم!

بابا: عزیز پس شما تا پنج شنبه پیش ما بمونید.

عزیز لبخند مهربونی به دامادش زد و گفت: نه پسر، ایشالله از جلسه های بعدی میام و این پسر خوشبخت ومی بینم.

لبخند خجالت زده ای زدم و خاله مهناز با یه لحن سنگین گفت: اتفاقا اقا شاپور عزیز پنج شنبه عصر وقت دکتر هم داره. خودتون در جریانید که این روزا حال عزیز اصلا خوب نیست.

عزیز بیماری قلبی داشت بخصوص که دو تا از رگهای قلبیش هم گرفته بود و به خاطر بیماری قندش دکترش صلاح نمیدونست جراحی کنه.

بابا خواست بازم اصرار کنه که با اشاره ی چشم و ابروی مامان سکوت کرد.

مامانم انگاری متوجه رفتار سرد خاله مهناز شده بود ولی چیزی نمیگفت، بابا هم ترجیح داد دیگه بیشتر اصرار نکنه و اصلا بحث و به یه سمت دیگه بکشونه، یه لحظه از اینکه خاله و عزیز تو مراسم نباشن دلم گرفت. بهر حال خاله مهناز از مامانم بزرگتر بود و عزیزم که خب حکم بزرگ خانواده رو داشت.

بخصوص که پدر و مادر بابام قبل از تولد من فوت شده بودند و فقط یکی از عمه هام ایران و تهران بود، یکی از عمو هام بندر عباس زندگی میکردند و یکیشونم هلند .

از اینکه قرار بود خانواده ی کسرا به همراه داییش بیان یه جوری دلم گرفت . دوست داشتم خونه ی ما هم شلوغ باشه و همه ی بزرگترا باشن ، عین تو فیلم ها یا شنیده هام از گفته های سیما که برام تعریف میکرد شب خواستگاریش دست کمی از شب عقد و عروسی نداشت بس که همه ی اقوام حسام و خودش بودن!

ولی با این شمشیری که خاله مهناز از رو بسته بود بعید میدونستم به خواسته ام برسم!
بعد از رفتن خاله و عزیز ، مشغول جمع و جور کردن پذیرایی بودم که بابا روی مبلی رو به روم نشست و همینجور زل زل به دخترش خیره شد.

از نگاهش خجالت کشیدم.

همه ی این خجالت و شرمندگی های مداومم هم بخاطر احتمالا کمال هم نشینی با کسرا بود!
نادین هم حرفی از بردن ماشین نزد. مشغول تماشای تلویزیون بود مثلا داشت با هیجان فوتبال میدید ولی میدونستم فکرش جای دیگه است، چون نادین اصولا فوتبال و بدون اینکه فحش نده نگاه نمیکنه.

یه لحظه فکر کردم اگر از این خونه برم، کی با نادین سر و کله بزنه...

اخی ... داداشیم!

دلم گرفت.

یه نگاهی به در و دیوار خونمون انداختم و بابا اروم صدام کرد: نیاز جان؟

به بابا خیره شدم.

لبخند گرمی به صورتم پاشید و گفت: یه چایی میاری بابا؟

بدون حرف از جام بلند شدم. مامان تو اشپزخونه داشت گاز و تمیز میکرد. یه لحظه حس کردم خونمون چه ساکنه. چایی ریختم و برای بابا بردم.

بابا لبخندی بهم زد و گفت: چه خانم شدی...

نیشم تا بنا گوش باز شد و نادین هم بیخیال فوتبال از جاش بلند شد و یه شب بخیر تند گفت و رفتش تو اتاقش.

بابا چایی و ازم گرفت و پرسید: خسته نیستی؟

کش وقوسی اومدم و گفتم: نه خیلی... کارم دارید؟

مامان هم به حال اومد و گفت: اره یه دقیقه بشین...

نشستم و بابا پاشو رو پاش انداخت و گفت: چه خبر؟

خندم گرفت و گفتم: سلامتی.

بابا هم خندید و مامان با هول گفت: شاپور برو سر اصل مطلب.

یه لحظه استرس گرفتم. نکنه چیزی شده باشه.

به دهن بابا زل زدم و بابا گفت: تصمیمت جدیه؟

دستماتو تو هم قفل کردم و با همون استرس گفتم: راجع به چی؟

بابا لبخندی زد و گفت: شنیدم که این دفعه قرار نیست نه بیاری...

اهان از اون لحاظ. یه نفس راحت کشیدم و گفتم: تا نظر شما چی باشه!

اوه مرسی لفظ قلم... یعنی خودمم از جوابم شاخ دراوردم.

باباشاپور خندید و گفت: نیاز مادرت میگه تو واقعا قصد داری که ازدواج کنی اره؟

اروم حرفمو شمرده تکرار کردم و گفتم: خب میگم تا نظر شما چی باشه.

بابا کمی سرشو خم کرد و گفت:

- خب من قراره برم تحقیقات ... اگر اومدن و دیدیمشون ... و اگر قسمت باشه ... نیاز باید یه

تحقیقات اساسی کنم یا مثل بقیه یه جوری از سرمون قراره بازشون کنیم؟

حالا فهمیدم منظور بابا چیه... دفعات قبلی بابا اصلا تحقیقات نمیرفت چون من همشونو بخاطر کسرا رد میکردم. ولی حالا کسرا رو بخاطر کی رد میکردم؟! از فکرم خنده ام گرفت و بابا هم خنده امو به حساب جواب مثبتم گذاشت و اهسته گفت:

-الان درست نیست زود قضاوت کنیم ولی اینجور که مادرت از یه مکالمه فهمیده بنظر خانواده ی خوبین. خودشم که خودت خیلی تعریفشو میکنی.

دیگه تا جا داشت سرمو خم کردم و چونه امو تو جناغم فرو کردم.

خدا و کیلی برای اولین بار از بابام خجالت کشیدم!

بابا شاپور نفس عمیقی کشید و به پشتی مبلی که روش نشسته بود تکیه داد و گفت: ان شا الله خوشبخت بشی دخترم.

مامانم الهی آمینی گفت و با صدای کوبیده شدن در اتاق نادین بابا با یه لحن بلندی که نادین هم بشنوه گفت: مگه این پسره نرفته بود بخوابه!؟

سه تاییمون خندیدیم و اون شب اصلا یادم رفت ساعت ده شب باید با کسرا صحبت کنم. گوشیم تو کیفم بود و کیفم تو اتاق.

لبمو گزیدم بیچاره شصت بار زنگ زده بود و پیام داده بود. الهی! درواقع یازده بار زنگ زده بود، بیست و یکی هم پیام داده بود ... چه رقم های خوشگلی... رقم مهم بودن ... رقم نگران بودن ...! حوصله نداشتم پیام ها رو بخونم.

ساعت دوازده بود که رفتم تو تختم. فقط براش نوشتم: "ببخشید مهمون داشتیم سرگرم پذیرایی بودم، اصلا حواسم به گوشیم نبود. شب بخیر"

دروغم که نگفتم. واقعیت همین بود.

با تمام خستگیم ولی منتظر جوابش موندم.

برام پیام زد: دیگه این کارو با من نکن.

از لحنی که خودم برای خودم از نوشتنش توی اس ام اس ساختم خنده ام گرفت. یه جور با التماس پیامشو خونده بودم.

با این حال جواب ندادم با لرزش دوباره ی گوشیم برش داشتم. خواب الود پیامشو خوندم: شبت بخیر نیازم. خوب بخوابی خانمی.

لبخندی زدم و واقعا هم تونستم اروم و راحت و خوب بخوابم!

بدون فکر کردن به فرزند و رضا و کیوان و طنز یا حتی مهسا... فقط تو رویام جا برای من بود و کسرا. با کلی ارزوی قشنگ دخترونه و سفید و پراز هیجان وشادی!

فصل چهارم:

بعد از اون قرار توی دربند دیگه نه من کسرا رو دیدم نه کسرا اصراری داشت که همو ببینیم.

میدونستم حالا که جفتمون فهمیده بودیم بهم علاقه مندیم شرایط دیدارمون با قبل فرق میکنه چون دیگه نه من به چشم سابق میتونم بهش نگاه کنم نه اون.

فقط تماس و مکالمه ی تلفنی بود که کسرا زنگ میزد.

قرار پنج شنبه کاملا فیکس شده بود. منم که مشغول تکمیل پروژه هام بودم و واقعا نمیدونستم این روزها باید چیکار کنم. پیام دانشگاه و وقتم برای کلاس های عمومی حروم کنم یا برای ارشد که میخواستم توی اردیبهشت کنکور ازاد بدم خودمو آماده کنم یا هم که ...

طبق برنامه ریزیم ، اسفند کارپایانمو تحویل میدادم و از اون طرف میتونستم ازاد شرکت کنم چون تواناییشو از هر لحاظ داشتم و از طرفی هم دلم نمیخواست تا بهمن سال دیگه صبر کنم و الکی وقتمو حروم کنم.

وقتی میتونستم ازاد شرکت کنم وقبول بشم خب چه کاری بود؟! بخصوص که من لیسانسمو از سراسری میگرفتم و حالا ارشدمو میتونستم ازاد بخونم. واقعا هم توانایی سابق نداشتم که با جزوه و کتاب سرو کله بزنم تا ارشد هم سراسری قبول بشم.

دلَم میخواست زودتر تو بازار کار بیفتم بخصوص که از لحاظ یدی واقعا تو رشته ام قوی بودم فقط
یخرده محاسباتم می لنگید که کسرا مگه مرده بود زبونم لال، کمکم میکرد!
توی ساختمون راه میرفتم و فکر میکردم.

طناز حسابی از دستم کفری بود اونم بخاطر اینکه چرا من با مهسا شهابی نژاد صحبت کرده بودم
و مگه من باهاش قرار نداشته بودم که مهسا رو بفرستم پیش طناز!
منم که هرچی میدوشیدم انگاری نره...

هرچی به طناز میگفتم که بابا من اصلا تو اون موقعیت فراموش کرده بودم و ال وبل... بازم دختره
حرف خودشو میزد و بدتر از همه اینکه میگفت تو هنوز فرزند و دوست داری و میخوای برگردی
پیشش.

با اینکه خیلی تمایل داشتم بزنم فکشو داغون کنم ولی جلوی خودمو گرفتم وجوابشو ندادم.

یه تاری موی گندیده ی کسرا میرزه به صد تا ادم مثل فرزند!

ولی طناز کسی نبود که اینو درک کنه.

عجیب بود که سرکلاس نه خبری از حامد بود نه فرزند. چون جفتشون با من این عمومی و
برداشته بودن.

بهر حال برام خیلی مهم نبود. ولی از یه چیزی خیلی استرس داشتم اونم این بود که بعد از مکالمه
ام با مهسا نه اونو دیده بودم نه فرزند و... نه میدونستم که چه رفتاری باهم داشتن، اصلا با هم
هستن یا بخاطر حرفهای من بهم زدن!
پوفی کشیدم.

اصلا به من چه. نبایدم تو چیزی که به من مربوط بود دخالت میکردم. ولی نمیدونم چه کرم از
درختی داشتم که واقعا خوشحالم میکرد اگر مهسا و فرزند بهم میزدن!

کیفمو رو شونه ام انداختم و موبایلمو تو دستم گرفتم. میخواستم شماره ی کسرا رو بگیرم، با
شنیدن زنگ نوکیا از انتهای راهرو، نگام با کنجکاوی به همون سمت کشیده شد.

با دیدن سرشونه های کسرا و البته دستی که توجیبش بود و میخواست تو یه فرصت مناسب گوشیشو جواب بده چرا که داشت با جمعی از پسرا صحبت میکرد ، خودم برای اینکه اون زنگ مزاحم مکالمشون نباشه، تماسمو قطع کردم... دلم میخواست برم وباهش حرف بزنم به کل فراموش کرده بودم امروز از اون روزاست که جفتمون دانشکده ایم. یه لبخندی زدم و داشتم به همون سمت میرفتم که سر فرزاد و از سمت شونه ی کسرا دیدم.

یه لحظه اب دهنم تو گلووم پرید و خشکم زد.

همون جا وسط راهرو ایستادم.

مات ومبهوت به رو به روم نگاه میکردم.

امروز عجب روزی بود، هر دم از این باغ بری میرسد. اون از طنز ... اینم از فرزاد که معلوم نبود داره چی تو گوش کسرا میخونه. یه لحظه با دقت بیشتر نگاه کردم ببینم واقعا کسراست که داره با فرزاد صحبت میکنه یا شاید چشمهای من البالو گیلای چیده؟

کمی زاویه ی ایستادنمو تغییر دادم.

بله دقیقا کسرا بود که سر فرزاد تا چونه ی کسرا میرسید. اون لحظه تو شرایطی نبودم که قربون قد و بالاش برم. واقعا شوک بودم. هم دلم میخواست بدونم جریان چیه ... ولی جرئت جلو رفتن و نداشتم. بخصوص که توقعشو هم نداشتم که فرزاد بخواد یه جوری منو اذیت کنه یعنی ممکن بود اینطوری که دقیقا هرچی از من میدونه رو احتمالا بذاره کف دست کسرا...!

وای لبمو گزیدم... آدم اینقدر بچه که بخواد یه رفتار صادقانه رو اینطوری جواب بده ؟

بخاطر ایست ناگهانیم دوتا دختر بهم طعنه زدن، قصور از خودم بود ولی با این حال با یه نگاه شماتتی یه عذرخواهی لفظی از شون گرفتم، فرزاد و کسرا مشغول صحبت باهم بودن.

خیلی دلم میخواست برم جلو وبدونم موضوع بحث چیه ولی از ترسم از جام، جم نخوردم ، با دیدنشون که مشغول صحبت بودن حس بدی تو وجودم تزریق شده بود هم استرس هم نگرانی هم ترس.

ندیدن چهره ی کسرا و واکنش هاش هم مزید بر علت شده بود که جلو نرم ... نمیدونستم فرزاد لعنتی چی پشت سرم بلغور میکنه یا با چه حرفهای مزخرفی گوش کسرا رو پر میکنه یا اصلا راجع به من دارن صحبت میکنن یا راجع به...

اخه تا جایی که من میدونستم فرزاد کارش به کسرا نمیفتاد، پس برای چی باید با هم همکلام میشدن؟

ولی من خودمو به سمت راهرو پرت کردم و به تندی از پله ها سرازیر شدم.

دقیقا داشتن راجع به من صحبت میکردن! حتی اگر شک داشتم حالا از نگاه فرزاد مطمئن شده بودم...

با یه حالت دوی ماراتون داشتم از ساختمون خارج میشدم، نمیدونستم فرزاد چی به کسرا گفته ومیگه ولی هرچی که بود و هست ته دلم حسایی خالی شده بود!

اگر کسرا میفهمید که قبل از رابطه باهاش، با کس دیگه بودم... یعنی ارتباطمون به کجا میرسید؟

چطوری میتونستم با منطق و دلیل بهش بفهمونم که دوسال بین من و فرزاد هیچی نبوده!!! یا رضا... وای ... فرزاد حتما از رابطه ام با رضا هم با کسرا میگفت!!!

خدایا... بدبخت شدم.

شقیقه هامو محکم فشار دادم... بی هوا از رو به روی به یکی خوردمو تمام جزوه هام رو زمین پخش شد...

پوف کلافه ای کشیدم ...

دختر که با شرمندگی داشت جزوه هامو جمع میکرد گفت: ببخشید من کلاس دیر شده...

وای خدا... اصلا یاد کلاس بعدیم هم نبودم!

ولی با این حال و روزم نرفتن و به رفتن ترجیح دادم. فوری کاغذ و بساطمو از روی زمین برداشتم و راه خروج و پیش گرفتم.

چیزی تا پنج شنبه نمونده بود، فقط چند روز... تر شدن پلکم باعث شد باور کنم جدی جدی همه چیز داره بخاطر حرفهای مزخرف فرزاد خراب میشه، مگر دستم بهش نرسه...
 بغض بدی تو گلوم رخنه کرده بود... از واکنش کسرا واقعا میترسیدم، یعنی میترسیدم که نظر و رفتارش نسبت به من کلا عوض بشه... واقعا نمیدونستم پیش خودش قراره چه فکری بکنه.
 نفس عمیقی کشیدم با دیدن یه تاکسی، دستمو بالا بردم و بلند گفتم: دربست...
 سوار شدم.

سرمو به شیشه چسبوندم ... انگار واقعا همه چیز تموم شده بود. از ترس بود یا اضطراب یا هرچیز دیگه ... فقط میدونستم یه چیزی عین خوره داشت منو میخورد.
 یه جور ترس از بی اعتمادی ...

من و فرزاد با هم خیلی وقت بود که بهم زده بودیم. حالا اگر قرار بود من توضیح بدم، چی داشتم برای گفتن؟؟؟

تمام زحمتی که کشیدم تا کسرا چیزی نفهمه به باد رفت... و فقط چند روز ناقابل مونده بود تا من و اون بهم برسیم.

فرزاد همه چیز و خراب کرد!

دستمو به صورتم کشیدم و اشکهامو پاک کردم، از اینکه اینطوری بخواد رابطه ی بین من و کسرا بهم بخوره از خودم منزجر میشدم، از پیشینه ی خرابم و ...

فرزاد حتما جریان رضا رو هم میگفت...

لبمو محکم بین دندونام فشار دادم.

یه نفس عمیق کشیدم...

با لرزش گوشیم تو کیفم، فوری درش اوردم. لابد فرزاد بود که میخواست لحن و صدای فاتحشو به رخم بکشه!

ولی با دیدن شماره ی کسرا کوپ کردم.

شصتم برای جواب دادن می لرزید ...

واقعا مردد بودم جواب بدم یا نه...

هنوز تو گیر و دار دو دلی و شکم بودم که خودش قطع شد.

یه نفس راحت کشیدم اما خیلی طول نکشید که دوباره زنگ زد. گوشیمو تو کیفم پرت کردم، با احتمال یک دهم درصد اگر فرزند چیزی به کسرا نگفته باشه، با این حال وروزم خودم همه چی و خراب میکردم پس بهتر بود جواب ندم وبعدا بهونه ای جور کنم !!!

کسرا پیام زد:دیشب که جواب ما رو ندادی. سرکلاسی الان؟

نمیدونستم پیامشو با چه لحنی بخونم.

نفسمو فوت کردم و گوشیمو خاموش کردم. واقعا کشش صحبت و بحث و دفاع و گزارش و... اصلا نداشتم!

وقتی رسیدم خونه تمام شانسی که داشتم این بود که مامانم خونه نبود تا مدام سوال پیچم کنه، یه مسکن خوردمو گوشیمو به شارژ زدم و خوابیدم.

اصلا نمیخواستم به چیزی فکر کنم ...

خیلی سریع هم مواد شیمیایی به تمام فکر و خیال هام غلبه کرد و باعث شد بخوابم.

هرچند خوابی که بدتر خسته ترم کرد.

ساعت نزدیک پنج بود که با سر و صدای مامان که مدام میگفت:نیاز تلفن...

ناچارا از خواب بیدار شدم.

پیشونیمو فشار دادم ومامان تلفن وبه سمتم گرفت وگفت:سیما ده بار زنگ زده.

با شنیدن اسم سیما یه لحظه ته دلم ریخت. حس کردم لابد طبق معمول دفعات قبلی کسرا همه چیز و برای حسام و حسام برای سیما تعریف کرده.

هرچند سیما تمام جیک و پوک منو میدونست.

گوشی و گرفتم و با یه صدای دورگه و خش دار که ناشی از خواب الودگی بود گفتم: بله...

سیما با خنده گفت: به به خرس قطبی... چطوری خواب الو؟ خسته نشدی اینقدر خوابیدی... ده بار زنگ زدم.

موهامو از توی صورت تم کنار زدم و گفتم: خوبی؟

سیما: چیه کسلی؟ میخوای قطع کنم بری به بقیه ی خوابت بررسی؟

_ نه بگو... چه خبر...

و خودمو روی بالشم پرت کردم. سرم سنگین بود و حس میکردم گردنم طاقت تحمل وزن سرمو نداره.

سیما کمی از حسام و روزش واسم تعریف کرد.

واقعا داشت کسل تر وبی حوصله ترم میکرد.

خمیازه ای کشیدم و سیما با خنده گفت: نخیر مثل اینکه تو هنوز خوابی...

_ نه دیگه بیدار شدم.

سیما: خیلی خب حالا که بیدار شدی آماده شو ساعت شیش پیام دنبالت بریم خرید.

با تعجب گفتم: خرید؟ خرید چی؟

سیما: وای وای ... دختر داریم حواس پرت... اینطوری شوهر تم یک ساعته یادت میره! او خودش بلند بلند خندید.

اهی کشیدم و گفتم: سیما خستم.

سیما با حرص گفت: کوفت... مگه کوه کندی؟ بعدشم پاشو بیا بریم من میخوام خرید کنم... واسه ی خواستگاری جناب عالی... من چی بیوشم؟؟؟

یه لحظه هوشیار شدم.

خواستگاری؟ یعنی قرار پنج شنبه هنوز سر جاش بود؟!

با تعجب گفتم: سیما شما هم دعوتین؟

سیما خندید و گفت: ااره... تا چشمت در آد... اقا کسرا فرمودن که حسام مثل داداششه و حتما باید

تشریف بیاره... منم که خیر سرم عین خواهر تو باید باشم که نیستم!!!

بخش دوم حرفش بوی دلخوری میداد.

خندیدم و گفتم: زهرمار دختر... من که خواهر ندارم ... معلومه که تو عین خواهرمی...

خندید و گفت: حالا شدی دختر خوب... بلند شو یه ابی به سر و صورتت بزن آماده شو پیام دنبالت

... بریم سریع واسه ی پنج شنبه یه بخر بخر اساسی داشته باشیم... پایه ای؟

از هیجان سیما منم هیجان گرفتم و گفتم: باشه... شیش که دیره من الان آماده میشم... تو هم

زود بیا دنبالم.

سیما: چی شد اسم کسرا وخواستگاری شنیدی شارژ شدی...

با این که هنوز اضطراب داشتم ولی اهسته گفتم: حالا برات تعریف میکنم. میرم آماده بشم... میای

سرکوجه؟

سیما اکی داد و بالاخره رضایت داد که قطع کنه. منم فوری دست و رومو شستم ولباس پوشیدم.

مامان تو اشپزخونه بود و داشت اشپزی میکرد.

با دیدن من گفت: کجا شال و کلاه کردی؟

_ با سیما میرم خرید.

مامان سری تکون داد. کلا از سیما خیالش جمع بود.

سیما هم حدود یک سال از من بزرگتر بود. اون متولد ۴ مهر بود من متولد ۲۰ شهریور... ولی

خوب بخاطر نیمه اولی و دومیمون با هم همکلاس بودیم و تقریبا من از کل کلاسمون

کوچیکتر بودم به نوعی... ولی سیما یار غارم بود.

شالمو روی سرم مرتب کردم، کیفمو برداشتم. با دیدن نادین که داشت میرفت سمت حموم ابروهاشو بالا داد و گفت: کجا؟

وای خدا کی خلاص میشم از جواب دادن به ده تا اقا بالا سر...

با حرص گفتم: بیرون...

چشمه‌هاشو گرد کرد و گفت: افرین... میدونم میری بیرون کجا؟

دل‌م میخواست تمام عصبانیتی که از فرزاد داشتم و سر نادین خالی کنم با غیظ و عصبانیت و داد گفتم: میرم خرید ...

برخلاف تصورم که فکر میکردم الان میخواد نه و نو بیاره، اروم گفتم: پول داری؟

یعنی گیج شدم چه عکس‌العملی نشون بدم. داشت شوخی میکرد یا جدی جدی میگفت؟

همینطور که داشتم نگاهش میکردم در اتاقشو باز کرد و دو ثانیه بعد تو چهار چوب ظاهر شد و گفت: بیا عابرم پیشت باشه...

خدایا داداشم چه مرضی گرفته اینطوری جنی شده؟

یا امام غریب هرچی که هست شفارش بده... الهی آمین!!!

نادین فوق‌مهربون کارت‌شو بی‌هوا سمتم پرت کرد و منم با اینکه کارت‌ش به صورت‌م خورد ولی گرفتمشو نادین حولشو برداشت و همونطور که میرفت حموم گفت: رمزشم تاریخ تولدمه...

وارد حموم شد که صداش کردم.

_نادین؟

نادین سرشو آورد بیرون و نگام کرد.

اروم گفتم: مرسی...

سرشو کرد تو حموم و درم کوبید.

پسره مشکل داره روانی.

ولی یه بوس کوچولو تو دلم براش فرستادم. داداش دارم ماه... هرچند با تمام دعواهاش خدایی خیلی وقتا هم من پشتش بودم هم اون منو حمایت میکرد.

بخصوص پارسال که یادمه یه دختری و آورده بود خونه و خلاصه گندشو اگر من ماست مالی نمیکردم بابام خونشو میریخت.

با صدای زنگ ایفون فوری از مامان خداحافظی کردم.

ماتیز سیما سرکوچه پارک بود. ولی خودش اومده بود جلوی در . خلاصه باهاش دست دادم وسوار شدیم.

با اینکه خونمون تقریبا مرکز شهر بود و به به راسته خیابون هایی که مرکز فروش مانتو و کفش بودند، نزدیک بود ولی سیما ترجیح میداد جایی بریم که حالت پاساژ باشه و کفش و کیف و مانتو و لباس مجلسی و باهم داشته باشه ، البته به اضافه ی پارکینگ. درواقع بخاطر بخش دومش بود که اصرار داشت به پاساژ بریم. منم چیزی نمیگفتم ترجیح میدادم فکر کنم چطوری به سیما بگم که فرزاد و کسرا امروز با هم کلی صحبت کردن!

ماشین و که پارک کرد، قبض گرفت و ازاسانسور پارکینگ وارد پاساژ شدیم.

سیما خیلی اصرار داشت که یه کت و دامن شیک بگیرم ولی خودم ترجیح میدادم یه بلوز شلوار یا بلوز دامن بپوشم، چون کت و دامن سنم وبالا می برد.

سر سومین مغازه با دیدن یه کت و شلوار تقریبا سدری رنگ که زیرش یه تاپ سبزپسته ای خیلی خوشرنگ داشت تصمیم گرفتم همونو بخرم.

بخصوص که وقتی پوشیدمش طوری انداممو قاب گرفته بود که دلم میخواست ضرب دری از اتاق پرو پیام بیرون و یه ژستی واسه ی ملت بگیرم وسط پاساژ!!!

سیما کلی از سلیقه ی خودش تعریف می کرد. عابر نادین هم کلک نبود خدایی توش پول بود و منم کت وشلوارم واز حساب اون خریدم!

میدونستم یه جوری از خجالتم درمیاد و اصولا سلام گرگ بی طمع نیست. لابد منم واسه ی دامادیش باید جبران میکردم!

با صدای جیغ خفیف سیما که منو به سمت بوتیک روسری وشال میکشید حواسمو بهش دادم
بینم چه مرگشه...

منو هل داد داخل مغازه... بیشعور یه دقه نمیداشت ویتترین و نگاه کنم.

یه روسری شیری با حاشیه ی صدفی و سبز چشمشو گرفته بود. خدا شفاش بده... با کلی التماس و
اصرار رو سرم انداخت و خداییش بود که به من و البته لباسم میومد.

لبخندی زدم و بازم کارت اقا نادین شرمندمون کرد!

با اینکه سیما اصرار کرد یه صندل سبز هم بخرم ولی دیگه خیلی سیدی میشدم، بخصوص که یه
صندل سفید-صدفی داشتم و دیگه نمیخواستم بیشتر خرج کنم.

سیما هم برای خودش یه پانچو و یه کیف و کفش ست خرید.

در نهایت هم با هم به کافی شاپ رفتیم تا یه دلی هم از عزا دربیاریم.

من کیک نسکافه ای و قهوه ترک سفارش دادم سیما هم کیک و هات چاکلت...

داشت هات چاکلتشو هم میزد که اهسته گفتم:سیما...

سیما سرشو بالاگرفت و منتظر نگام کرد.

اهی کشیدم و ارنج هامو روی میز گذاشتم و سرمو میون دستهام گرفتم.

سیما با تعجب گفت:طوری شده نیاز؟

بهش نگاه کردم و گفتم:اره... بی حاشیه و صریح گفتم: امروز فرزاد و دیدم که داشت با کسرا حرف
میزد!

سیما مات نگام کرد. شاید پنج دقیقه فقط باچشمهای گرد شده زل زده بود به من و هیچی
نمیگفت.

اخرشم گفتم:سیما من چیکار کنم؟

سیما مبهوت گفت: نفهمیدی چی گفتن؟ راجع به چی صحبت میکردن؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و سیما اهسته انگار که پیش خودش صحبت کنه ولی بلند طوری که شنیدم، گفت: ولی فرزاد که اینطور ادم نبود...

اهی کشیدم و جریان صحبتیم با مهسا رو براش تعریف کردم.

سیما یه لحظه چشمهاشو بست و باز کرد.

به سقف کافی شاپ زل زد و گفت: نیاز... نیاز... نیاز... خدا لعنتت نکنه... مگه تو دست از کارات برنداشتی؟ برای چی اینطوری کردی که اون بخواد تلافی کنه؟

اهی کشیدم و با چشمهای پر اشک گفتم: من خواستم صادق باشم...

سیما پوفی کشید و گفت: برو گمشو... کدوم صداقت... نخیر از بدجنسیتت نیاز... بگو هنوز بهش امید دارم... بگو که فرزاد هنوزم برات مهمه و از خودخواهیته که نمیخوای باکسی باشه درست میگم؟

اشکهامو اروم از روی صورتم پاک کردم و گفتم: سیما چرا چرت و پرت میگی؟ برای چی باید

اینطوری باشم؟ من فقط خواستم تلافی تمام بدی هایی که در حقم کرده روبکنم...

سیما با حرص گفت: فکر کردی اونم جواب این کار تو نمیده؟؟؟ واقعا که نیاز... داری دستی دستی زندگیتو خراب میکنی... اگر کسرا همه چیز و از رضا و فرزاد بفهمه چی؟؟؟ هان؟

با بغض خفه ای گفتم: رضا که رفت المان... دیگه من و اون با هم ارتباطی نداریم.

سیما کف دستشو به پیشونیش کشید و گفت: واقعا موندم دیگه به تو چی بگم نیاز... زبونم مو درآورد بس که بهت گفتم درست رفتار کن. کسرا برات مهم نیست؟ احساسات کسرا برات مهم نیست؟ نیاز اون نباید از کس دیگه بشنوه تو با چند نفر تو دانشگاه ریختی روهم... نیاز تو...

وساکت شد.

میتونستم حدس بزنم دیگه هیچی نداره بهم بگه.

اهی کشیدم و چند لحظه به سکوت گذشت. هم قهوه ی من یخ کرده بود هم هات شاکلت اون!

اهی کشیدم و گفتم: ولی قرار پنج شنبه هنوز سرجاشه...

سیما سری تکون داد و گفت: اونو که نمیتونه بهم بزنه... بچه که نیست از این کارا بکنه.

نفسمو فوت کردم و گفتم: سیما چیکار کنم؟

سیما کلافه سرشو تکون داد و گفت: چه میدونم... بهت زنگ نزده؟

لبمو گزیدم و گفتم: چرا...

سیما: خب؟ چی گفت؟ چی بهش گفتم؟ چیزی ازت نپرسید؟

_گوشیمو خاموش کردم ... جوابشو ندادم.

سیما باز چشمهاشو بست ونالید: نیاز...

و کمی بعدهم زمزمه کرد: کی میخوای ادم بشی؟!

جوابشو ندادم واونم چیزی نگفت.

هنوز بغض داشتم وبا اون سه چهار قطره اشک تخلیه نشده بودم. چشمم به دهن سیما بود. دلم

میخواست مثل همیشه یه راهکاری پیش پام بذاره ... یا حداقل منو با حرفه‌اش اروم کنه و از

اینده و اتفاقات وروزهای خوب حرف بزنه.

ولی اونم سکوت کرده بود.

کمی بعد هم بلند شد و گفت: بریم.

جفتمون هیچی نخوریدم. یعنی هرچی که بود به جفتمون کوفت شده بود.

سیما عین خواهرم بود واقعا به پام میسوخت و با غم همراه میشد. همیشه کنارم بود...

اهی کشیدم و سیما اروم گفت: خیلی خب تو هم... همچین زانوی غم گرفتی بغلت که انگار زبونم

لال شوهرت و سه تا بچه ات باهم رفتن زیرتریلی...

بهش نگاه کردم و گفتم: من که هنوزشوهر نکردم و سه تا بچه ندارم. چرا زبونت لال؟

خندید و گفت: ایشالا که صاحب میشی... الهی به حق همین وقت عزیز خدا بهت یه سه قلو بده که نتونی از پششون بریبای به غلط کردن بیفتی...

از حرفش خندیدم و سیما هم مشتی به بازوم زد و گفت: اینقدر فکر نکن. حالا تا پنج شنبه صبر کن ببین چی میشه... اصلا شاید راجع به اون موضوعی که تو فکر میکردی هیچ حرفی نزدن هان!؟

زیر لب گفتم: اگر فرزند نامرد هم جریان خودشو گفته باشه هم رضا رو... اون وقت کسرا فکر میکنه من خرابم!

و باز یه بغض بد تو گلوم چنگ انداخت.

سیما ماشین و روشن کرد و گفت: تقصیر خودته ... هی بهت میگم با این پسرای لش دهن به دهن نذار... فکر کردی چهار تا کلاس با تو میان دانشگاه و میرن و میان خیلی فرهنگ دارن؟؟؟ اونم از بچگیسه که داره اینطوری تو زندگیت موش میدوئونه... توهم فعلا به کسرا چیزی نگو تا خودش بیرسه... اینطوری بهتره. این پنج شنبه بخیر بگذره. همه چیز حله!

سرمو برای تایید حرفهایش تکون دادم و سیما مسخره گفت: عین بز ابرش که داره میچره سر تو تکون نده...

با این حرفش بلند زدم زیر خنده و سیما هم از خنده ی من خنده اش گرفت.

وقتی رسیدم خونه ، تصمیم گرفتم به توصیه ی سیما عمل کنم و خیلی فکر نکنم و سرمو با تلویزیون و صحبت با مامان و کل کل با نادین و خودشیرینی برای باباگرم کنم.

که اتفاقا خیلی هم موفق بودم.

ساعت ده بود که به دلم افتاد گوشیمو روشن کنم.

ولی نمیدونم چرا پام نمیکشید به اتاق برم.

بخاطر کسرا تمام این شبا به بهونه ی خستگی عین مرغ ساعت ده میرفتم تو جام که با کسرا صحبت کنم... حتی بعد گذشت این همه مدت هم سیستم بدنم عادت کرده بود که شب ها زود بخوابم.

ده و پنج دقیقه بود که به بهانه ی خواب شب بخیر گفتم و بدو به اتاق رفتم.

گوشیمو روشن کردم.

چند دقیقه بهش زل زدم، نه پیام داشتم نه کسرا زنگ زد. احتمال میدادم شاید مثل همیشه راس ده زنگ زده و دیده خاموشم و بیخیال شده.

از بیخیالیش حرصم گرفت. دلم میخواست سماجت میکرد و کنه بازی درمیآورد و همچنان زنگ میزد.

باز داشت اشکم درمیومد، گوشیمو تو بغلم گرفتم و سرمو تو بالش فرو کردم... تا ساعت یازده و نیم منتظر تماسش موندم اما... نه اون زنگ زد... نه دیگه بدنم درمقابل خستگی مقاومتی کرد.

کم کم به خواب رفتم و دیگه متوجه چیزی نبودم!

نور افتاب با سماجت میخواست از زیر پلکم چشمهامو باز کنه... منم دیگه کلافه شدم و بالاخره پلکهامو باز کردم.

با دیدن لباسم که به درکدمم اویزونش کرده بودم لبخندی زدم، فردا روزی بود که میتونست اولین قدم به سمت آینده ام باشه. اهی کشیدم. یه قلبه زیر کمرم باعث میشد حس کنم خیلی جام ناراحته...

اوه گوشیم بود. تاصبح روش خوابیده بودم!؟

طفلی هم از بی شارژی خاموش شده بود. اهی کشیدم و فکر کردم کسرا زنگ نزد بهم. هرچند خودم گوشیمو خاموش کرده بودم. ولی این همه خونسردیش واقعا منو به ستوه میآورد.

ساعت تازه هشت صبح بود.

کمی سر جام غلت زدم و آخر سر هشت ونیم از تختم پایین اومدم، مامان خونه نبود. یه صبحونه ی سرپایی خوردم و بعدش هم پشت لب تا پم نشستم. خیلی وقت بود پیج فیس بوک و میلمو چک نکرده بودم.

کیوان یک عالم برام پی ام گذاشته بود.

حوصله نداشتم اونا رو بخونم ولی محض کنجکاوی و خندیدن به ریشش مشغول خوندن شدم.

رسماً برام نامه ی فدایت شوم نوشته بود.

چقدر بی معرفتم و چقدر نامردم ... اگر کس دیگه ای و دوست داشتم چرا یک سال معطلش کردم. از حرفهای خندم گرفت. من معطلش کرده بودم؟ من که همون بار اول بهش گفتم که نمیخواهم ... اصلاً منظور این کاراشو نمیفهمیدم.

با اینکه همیشه اینویزی میومدم ولی به سرم زد این دفعه چراغ روشن تو یاهو رژه برم.

دلماً میخواست جواب کیوان و بدم.

حتی توی سفر ترکیه هم بهش گفته بودم که برام فقط یه پسر خاله است ... نه بیشتر، نه کمتر!

با دیدن یه درخواست با تعجب اکسپتش کردم.

خیلی سریع هم برام پی ام زد: سلام خانم خانما. خوبی؟

با تعجب از این لحن صمیمیش گفتم: سلام. مرسی یو؟

ایکون خنده گذاشت و گفت: خوشحالم یاهو تو عوض نکردی.

یخرده به مغزم فشار آوردم ببینم این غریبه کیه... ولی مخم به هیچ وجه یاری نمیکرد.

نمیدونستم از بچه های فیسسه یا از تو سایت باهات آشنا شدم.

برام نوشت: نشناختی؟

_ نه متأسفانه باید بشناسم؟

_ من الان از برلین دارم باهاتون صحبت میکنم خانم نیاز خانم نامجوا!

برلین...

یه لحظه جغرافیای ذهنم قاطی کرد. برلین... آلمان... وای رضا!!!!!!!

سیخ سرجام نشستم ومات به صفحه ی لپ تاپم خیره شدم.

رضا تایپ کرد: خوبی؟؟؟ دلم تنگ شده بود خانم .

_مرسی... وای اصلا خیلی شوکه ام. ولی یاهوت چیز دیگه ای بود.

رضا:اره... این برای همسر مه...

یه لحظه به کلمه ای که نوشته بود خیره شدم. "همسر"؟!

اب دهنمو قورت دادم و رضا نوشت: تو چه خبر؟! اون موقع که رفتم شنیدم با فرزند موندی ...

در چه حاله؟! درستون تموم نشد؟

یه تک سرفه کردم و یه خدا رو شکر زیر لب گفتم که نمیتونه چهرمو ببینه.

نفس عمیقی کشیدم ونوشتم:اره خوبیم. من وفرزاد باهم نیستیم دیگه.

رضا:چرا؟! تاعید که باهم بودین انگار...

_اره... ولی دیگه ماجرامون کمی پیچیده شد.

رضا ایگون لبخند گذاشت وگفت:امیدوارم جفتتون خوشبخت بشید.

برای فرار از سوالاتش نوشتم:خب خودت چه خبر؟ خوبی؟ کی ازدواج کردی؟

رضا:حدود چهار ماهی میشه... با کسی که همخونه بودم ازدواج کردم.

ابروهامو بالا دادم و نوشتم:همخونه؟

رضا:اره... از پس هزینه ها برنمیومدم... سال پیش با یه دختر دو رگه ی روس و لاتین آشنا شدم ...

باهم همخونه شدیم وخرجهامون و نصف کردیم. کم کم هم علاقه مند شدیم. به همین راحتی. تو

چه خبر؟ عروس نشدی؟

پوست لبمو کندم ونوشتم:چرا فردا بله برونمه.

ایگون قلب و گذاشت وگفت:وای مبارک باشه... پس عجب روزی بهت سر زدم . از بچه های

خودمونه؟ میشناسمش؟

_نه از سال بالایی هاست... امسال ارشده.

و نیشخندی زدم.

نمیدونم چرا دلم نمیخواست اینطوری راحت از ازدواج و خوشبختیش صحبت کنه ... نه رضا... نه فرزاد!

یه حس حسودی تو وجودم بود.

بخصوص که این یک دفعه ای آن لاین شدن و درخواست دادنشو نمیتونستم بذارم بر حسب اتفاق و یه حادثه یا شانس ... اونم طوری که دقیقا روز قبل خواستگاریم بهم تو یاهو پی ام بده. با این حال حرفی نزدم ولی دلم میخواست فکر کنم که کار کاره فرزاده صرفا برای عصبی کردن من!

رضا داشت از خودش و کاراش و موفقیت هاش میگفت.

همیشه ادم از خود راضی ای بود.

والبته داشتن تیپ خوب و خانواده ی متمول هم به این اعتماد به نفس کذائیش کمک میکرد. بخصوص قد بلند و هیکل ورزشکاری فیدنسش باعث میشد همه ی توجهات بهش جلب بشه، حتی از لحاظ قیافه و ظاهر باید اعتراف میکردم از کسرا هم جذاب تر بود.

یه لحظه یاد خانواده اش افتادم... چرا باید از شدت حالا نه کلمه ی فقر... بی پولی بره با یه دختر دو رگه همخونه بشه؟ بعدشم مگه دخترای المان مرده بودن؟؟؟ پوزخندی زدم و فکر کردم یا دروغاش میلنگه یا هم اینطوری که تعریف میکنه خوشبخت و راضی نیست.

با یاد اوری حرفهای سیما و توپ و تشرهاش... احساس عذاب وجدان کردم و خیلی زود براش نوشتم: کار دارم... ورضا هم برام نوشت ادرس فیسمو بهش بدم.

براش سریع تایپ کردم و اف شدم.

ساعت یازده بود که مامانم برگشت.

تا عصر سرمو با جمع کردن اتاق و خرت و پرتهام گرم کردم.

یه دوش گرفتم... جلوی تلویزیون نشسته بودم و سعی میکردم به برنامه ریزی مامان که داشت برای شام تدارک میدید گوش بدم ولی همه ی حواسم پی فیلم سینمایی بود که پخش میشد.
با صدای تلفن ، برش داشتم.

_بله؟

جیغ سیما تو سرم پیچید:دیوونه ی خر... گوشیت چرا خاموشه؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:علیک سلام.
سیما حرصی گفت:درد... صد دفعه زنگ زدم.
با احساس نگرانی شروع کردم به جویدن پوست لبم...
سیما داشت حرف میزد از کار و زندگیشو ... حسام و...
با کلافگی گفتم:طوری شده؟

سیما:واه... خره مگه حتما باید طوری بشه؟

_چه میدونم. پس چرا زنگ زدی؟ تو که فردا منو می بینی؟هان؟
سیما یه نفس عمیق کشید وگفت:اتفاقا راجع به فردا زنگ زدم.
نفسم تو سینه حبس شد.

حرفی نزدم و سیما گفت:راسش شرمندم نیاز، حسام یه کاری براش تو کرج پیش اومده که باید بره کرج... منم که نمیتونم تک و تنها پیام اونجا، اینه که قراره با حسام برم. زنگ زدم عذرخواهی کنم.

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:خانواده ی کسرا چی؟

سیما:از اونا که خبر ندارم. من دارم از جانب خودم وحسام میگم.

_اخه چه کار اخر هفته؟

سیما: مربوط به پایان نامه شونه...

خون تو تنم یخ بست.

حسام و کسرا قرار بود پایان نامه اشونو باهم تحویل بدن.

تقریبا نالیدم: پس یعنی کسرا هم نیست؟

سیما: نه دیوونه ... کسرا که نمیتونه نیاد... اتفاقا حسام و داره میفرسته که برای فردا راحت باشه...

بتونه تشریف بیاره دست بوسی.

یه لحظه حس کردم رفت و برگشت تا اون دنیا رو تجربه کردم.

نفس راحتی کشیدم و سیما گفت: ای شالا تو بله برونت.

و کمی مسخره بازی درآورد که واقعا تو حالی نبودم بخندم و همراهیش کنم. خودشم فهمید چقدر

گرفته ام و بالاخره رضایت داد قطع کنه.

تا فردا بشه صد بار میمردم وزنده میشدم...

تلفن و که سر جاش گذاشتم ... با هر زنگ تو جام میپیریدم. حتی چند بارم از مامانم پرسیدم که

واقعا خانم راد فردا میان یا نه ... دیگه فقط داشتم دور خودم میچرخیدم. اصلا اروم و قرار نداشتم.

مامانم یه جورایی فهمیده بود استرس دارم به جای اینکه اروم کنه داشت از سختی های زندگی

وفامیلای شوهر برام حرف میزد!

واقعا باید به مامانم افتخار میکردم...

بدتر از همه شکمش بود که یه جورایی به چشم من میومد حامله است... شایدم چون میدونستم...

و این در واقع تمام شرمندگی عمر ۲۲ ساله ام بود... چیزی که کسرا نمیدونست!

بدبختی کسرا بدتر شو میدونست.

با صدای زنگ تلفن از جام پریدم... اگر قرار فردا رو بهم میزدند هیچی ازم نمیومند. مطمئن بودم

که یه جورایی له میشدم.

به سمت تلفن حمله کردم.

قلبم رو هزار میزد... با شنیدن صدای یه پسر که با نادین کار داشت نفس راحتی کشیدم و گوشی و به نادین دادم.

دلم میخواست اصلا تلفنمون خطش ازاد نمیشد که کسی بتونه زنگ بزنه. چون با هرزنگ دیوانه وار قلبم تو سینم میکوبید. خدایا فردا بخیر بگذره!

به اتاقم رفتم ... هنوزم دلم نمیخواست گوشیمو روشن کنم. دوشبی میشد که طبق عادتمون با کسرا حرف نمیزدم. از تصور دیدنش تو کت و شلوار و دسته گل به دست هم تو دلم غنچ میرفت هم اینکه هنوز از برخورد باهاش میترسیدم.

میترسیدم فرزاد احمق همه چیز و خراب کرده باشه...

کمی تو جام غلت زدم ... کمی تو اتاق راه رفتم. کمی پشت لپ تاپ نشستم... کمی سروقت پروژه هام... ولی مغزم امدگی انجام هیچ کاری نداشت. اونقدر استرس و ترس تو دلم داشتم که نمیدونستم باید چطوری اونارو از خودم دور کنم.

_چطور بود؟

لبخند کجی زد و گفت: برات مهم شده؟

_برای من که نباید مهم باشه مامان!

مامان اهی کشید و گفت: رفتم دانشگاه و مرخصی بدون حقوق درخواست کردم.

_فکر کردم میخوای باز نشسته بشی...

مامان: بیست سال سابقه و بیست روز حقوق... نمیدونم! هنوز روش فکر نکردم... بذار بدنیا بیاد.

واهسته پرسید: واسه اسمش چی پیشنهاد میکنی؟

به قیافه ی گرد و تپلش نگاه کردم.

با اینکه یه خانم ۴۴ ساله بود ولی هیکلش و خوب نگه میداشت با ورزش و کوه آخر هفته و دوره ی دوستان تو استخر... ، صورت تپلی و سفیدی داشت و لب و مدل دهن و چونه ام و ازش به ارث گرفته بودم.

در کل خیلی شبیه بودیم هرچند که بیشتر نادین شبیه مامان بود!

مامان دوباره گفت: نگفتی اسم چی پیشنهاد میدی؟

بدون فکر فقط برای اینکه جوابی داده باشم گفتم:

-نیما... نوید...

مامان لبخندی کجی زد و عین دختر چهارده ساله ها ذوق کرد و گفت: یعنی میگی با "ن" اسمشو بذاریم؟

_من نیاز، نادین... اینم باید با "ن" باشه دیگه.

مامان چشمش برقی زد و منم به سمت سینک رفتم تا پوست پیاز هارو داخل سطل اشغال بریزم. شیر اب و باز کردم و داشتم دستهامو میشستم که گفتم: مامان...

مامان: جانم؟

شیر اب و بستم و بشقابی که متحوی پیاز های خرد شده بود و روی میز گذاشتم، تابه ی تفلونی واز کابینت دراوردم و گفتم: باید یه چیزی بگم...

مامان روشو به سمتم گرفت و گفت: چی؟

به حد نیاز تو ماهی تابه روغن ریختم و گذاشتمش روی شعله ی مادر ... بزرگترین شعله ی اجاق گاز!

مامان منتظرگفت: چیزی شده نیاز؟

نفس عمیقی کشیدم و با احساس داغ شدن روغن محتویات بشقاب و توش خالی کردم، داشتم به صدای جلز و ولزشون گوش میکردم که مامان باز صدام کرد: نیاز...

و تو به جمله گفتم: آخر هفته هستین خونه...

مامان ابروهاشو بالا داد وگفت: برای چی می پرسی؟

لبمو گزیدم و دستهامو تو هم قلاب کردم، نمیخواستم ادای دخترای شرمنده و با حجب و حیا رو دربیارم چون اصلا نبودم... ولی احساسی که به کسرا داشتم یا کلاوقتی به کسرا فکر میکردم از شرمش شرمنده میشدم و این یه حس کاملا غیر ارادی بود.

واقعا نمیخواستم صورتم گر بگیره و صدام بلرزه، یا دست وپامو گم کنم... با تمام پر روییم جلوی کسرا کم میاوردم. نفسمو فوت کردم ومامان نگران گفت:دختر تو که داری نصفه جونم میکنی، آخر هفته چه خبره؟

بخصوص قد بلند و هیکل ورزشکاری فیدنسش باعث میشد همه ی توجهات بهش جلب بشه، حتی از لحاظ قیافه و ظاهر باید اعتراف میکردم از کسرا هم جذاب تر بود.

یه لحظه یاد خانواده اش افتادم... چرا باید از شدت حالا نه کلمه ی فقر... بی پولی بره با یه دختر دو رگه همخونه بشه؟ بعدشم مگه دخترای المان مرده بودن؟؟؟ پوزخندی زدم و فکر کردم یا دروغاش میلنگه یا هم اینطوری که تعریف میکنه خوشبخت وراضی نیست.

با یاد اوری حرفهای سیما و توپ و تشرهاش... احساس عذاب وجدان کردم وخیلی زود براش نوشتم: کار دارم...ورضا هم برام نوشت ادرس فیسمو بهش بدم.

براش سریع تایپ کردموا ف شدم.

ساعت یازده بود که مامانم برگشت.

تا عصر سرمو با جمع کردن اتاق و خرت و پرتهام گرم کردم.

یه دوش گرفتم... جلوی تلویزیون نشسته بودم و سعی میکردم به برنامه ریزی مامان که داشت برای شام تدارک میدید گوش بدم ولی همه ی حواسم پی فیلم سینمایی بود که پخش میشد.

با صدای تلفن ، برش داشتم.

_بله؟

جیغ سیما تو سرم پیچید:دیوونه ی خر... گوشیت چرا خاموشه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:علیک سلام.

سیما حرصی گفت:درد... صد دفعه زنگ زدم.

با احساس نگرانی شروع کردم به جویدن پوست لبم...

سیما داشت حرف میزد از کار و زندگیشو ... حسام و...

با کلافگی گفتم:طوری شده؟

سیما:واه... خره مگه حتما باید طوری بشه؟

_چه میدونم. پس چرا زنگ زدی؟ تو که فردا منو می بینی؟هان؟

سیما یه نفس عمیق کشید وگفت:اتفاقا راجع به فردا زنگ زدم.

نفسم تو سینه حبس شد.

حرفی نزدم و سیما گفت:راسش شرمندم نیاز، حسام یه کاری براش تو کرج پیش اومده که باید بره کرج... منم که نمیتونم تک و تنها پیام اونجا، اینه که قراره با حسام برم. زنگ زدم عذرخواهی کنم.

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:خانواده ی کسرا چی؟

سیما:از اونا که خبر ندارم. من دارم از جانب خودم وحسام میگم.

_اخره چه کار اخر هفته؟

سیما:مربوط به پایان نامه شونه...

خون تو تنم یخ بست.

حسام و کسرا قرار بود پایان نامه اشونو باهم تحویل بدن.

تقریبا نالیدم: پس یعنی کسرا هم نیست؟

سیما: نه دیوونه ... کسرا که نمیتونه نیاد... اتفاقا حسام و داره میفرسته که برای فردا راحت باشه...
بتونه تشریف بیاره دست بوسی.

یه لحظه حس کردم رفت و برگشت تا اون دنیا رو تجربه کردم.

نفس راحتی کشیدم و سیما گفت: ای شالا تو بله برونت.

و کمی مسخره بازی درآورد که واقعا تو حالی نبودم بخندم و همراهیش کنم. خودشم فهمید چقدر گرفته ام و بالاخره رضایت داد قطع کنه.

تا فردا بشه صد بار میمردم و زنده میشدم...

تلفن و که سر جاش گذاشتم ... با هر زنگ تو جام میپربدم. حتی چند بارم از مامانم پرسیدم که واقعا خانم راد فردا میان یا نه ... دیگه فقط داشتم دور خودم میچرخیدم. اصلا اروم و قرار نداشتم. مامانم یه جورایی فهمیده بود استرس دارم به جای اینکه اروم کنه داشت از سختی های زندگی وفامیلای شوهر برام حرف میزد!

واقعا باید به مامانم افتخار میکردم...

بدتر از همه شکمش بود که یه جورایی به چشم من میومد حمله است... شایدم چون میدونستم...
و این در واقع تمام شرمندگی عمر ۲۲ ساله ام بود... چیزی که کسرا نمیدونست!

بدبختی کسرا بدتر شو میدونست.

با صدای زنگ تلفن از جام پریدم... اگر قرار فردا رو بهم میزدند هیچی ازم نمیومند. مطمئن بودم که یه جورایی له میشدم.

به سمت تلفن حمله کردم.

قلبم رو هزار میزد... با شنیدن صدای یه پسر که با نادین کار داشت نفس راحتی کشیدم و گوشی و به نادین دادم.

دلَم میخواست اصلا تلفنمون خطش ازاد نمیشد که کسی بتونه زنگ بزنه. چون با هرزنگ دیوانه وار قلبم تو سینم میکوبید. خدایا فردا بخیر بگذره!

به اتاقم رفتم ... هنوزم دلَم نمیخواست گوشیمو روشن کنم. دوشبی میشد که طبق عادتمون با کسرا حرف نمیزدم. از تصور دیدنش تو کت و شلوار و دسته گل به دست هم تو دلَم غنچ میرفت هم اینکه هنوز از برخورد باهاش میترسیدم.
میترسیدم فرزاد احمق همه چیز و خراب کرده باشه...

کمی تو جام غلت زدم ... کمی تو اتاق راه رفتم. کمی پشت لپ تاپ نشستم... کمی سروقت پروژه هام... ولی مغزم امدگی انجام هیچ کاری نداشت. اونقدر استرس و ترس تو دلَم داشتم که نمیدونستم باید چطوری اونارو از خودم دور کنم.
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بخوابم.

به گوشیم نگاه کردم. وسوسه شدم روشنش کنم ... ولی پشتمو بهش کردم و شروع کردم به شمردن... از یک تا هزار میخواستم بشمرم... مطمئنم به پونصد نرسید چون خیلی سریع با همه ی دلهره هام خوابیدم!

فصل پنجم:

با صدای زنگ در اونقدر دست و پامو گم کرده بودم که نمیدونستم چیکار کنم. مامانم دستمو گرفت و سعی کرد ارومم کنه. نادین پرسشگر به مامان نگاه کرد و گفت: جواب بدم؟
بابا پوزخندی زد و گفت: نه جواب نده...

نادین یه لحظه حرف بابا رو جدی گرفت و مکث کرد، بابا با حرص گفت: د جواب بده پسر...
نادین پوفی کشید و گفت: بله؟ ... بله ... بفرمایید. واحد سه...

عزیز بلند خندید و سری تکون داد.

به قیافه ی مهربونش نگاه می کردم ... با یه روسری نخری که زیر چونه اش با یه کلیپس نگین دار اونو چفت کرده بود و یه بلوز قهوه ای سوخته که جلوی سینه اش مونجوق دوزی شده بود و دامن

کرم کریبی که تا زانوش بود تنش کرده بود . چادر نماز کرمش با گل‌های ریزش روی شونه هاش افتاده بود ... با نگاهش داشت به من آرامش میداد . با خجالت رومو گرفتم و یه نفس عمیق کشیدم.

از اینکه بخاطر من بیخیال دکتر رفتن و ویزیتش شده بود قند تو لدم میساییدن ... با این همه با صدای بسته شدن در ورودی میخ زمین شدم ... یه نفس کشیدم تمام تنم داغ شده بود. دستهام به طرز وحشتناکی میلرزیدن ... اگر کسرا نیاد؟ اگر هنوز داخل نیومده بذارن و برن؟ اگر... لبدو داشتم میگزیدم. وای حتی یادم رفته بود ارایش کنم. به دستهام نگاه کردم . لاک هامو پاک کرده بودم و ناخن هام زرد شده بود ولی نمیدونم بخاطر حواس پرتی واضطرابم بود یا حوصله نداشتم باز لاک بزنم.

گلم حسابی خشک شده بود.

به سمت سینک رفتم. یه لیوان برداشتم و شیراب و باز کردم. با صدای گفتگو لیوان که خیس شده بود از دستم لیز خورد و توی سینک افتاد.

با صدای مامانم که بلند گفت: نیاز جان... دخترم.

یه نفس عمیق کشیدم و گره ی روسریم و سفت کردم. اینم بخاطر حرمت و احترام به خانواده ی کسرا سرم کرده بودم و گرنه نه پدرم نه کلا خانواده ام اصراری به حجاب نداشتم.

نفسمو فوت کردم اروم از اشپزخونه بیرون اومدم.

خانم چادری کوتاه قامت و فربه ای همراه یه خانم چادری دیگه یه مرد میان سال جلوی در بودند.

خانم لبخندی زد و گفت: سلام دخترم.

دستشو به سمتم دراز کرد.

خاک بر سرم که دستم خیس بود. لبدو گزیدم و گفتم: ببخشید دستم خیسه... سلام . خیلی خوش امدید. خانم لبخند مهربونی زد.

نفسم گرفت از نبودن کسرا...

داشت اشکم درمیومد که با شنیدن صدای رساش که بلند سلام کرد انگار تمام لرز تنم و استرسم و تشنگیم برطرف شد.

با اشاره ی مامانم جلو رفتم. سبد گلی که دستش بود و به سمتم گرفت. نگام نمیکرد. تو اون کت و شلوار مشکی و پیراهن ابی کمرنگ اتو کشیده تمام قد، تصویر زنده ... تو ذهنم دنبال صفتی میچرخیدم که درخور کسرا باشه... ولی هیچی.

کسرا سبد گل و هنوز به سمتم گرفته بود و من هنوز محو قد و بالاش بودم. یعنی از هولم یادم رفت سبد و بگیرم.

نادین سبد و گرفت و تشکر کرد.

منم داشتم مفصل انگشتهامو ترق ترق میشکوندم.

بافرمایید های بابا اونا به سمت پذیرایی رفتند و نشستند.

مامان بازمو گرفت و منو تو اشپزخونه هل داد. یعنی خدا پدر و مادر مهندس خونه امو نو بیامرزه که خونه رو طوری ساخته بود که از اشپزخونه فقط به نشیمن دید داشت نه پذیرایی. با خیال راحت چند تا نفس عمیق کشیدم و مامان درحالی که لیوان ها رو توی سینی میچید گفت: خوشم میاد به خودم رفتی خوش سلیقه ای...

مامان منم این وسط شوخیش گرفته بود.

با صدای بابا شاپور که بلند گفت:مریم جان...

مامان فوری گفت: هر وقت صدات کردم جای بیار .

و به پذیرایی رفت و بازار گفت و گو بحث داغ شد.

حتی هراز گاهی صدای خنده هاشونو میشنیدم از اینکه خانواده هامون با هم خوب بر خورده بودند هم خوشحال بودم هم هنوز نگرانی و استرسم به قوت خودش پا برجا بود.

یعنی تا امشب تموم میشد من سکنه میکردم!

نمیدونم چقدر گذشت...

یا چقدر تو اشپزخونه گوشهامو تیز کرده بودم که صداهاى توى هال و بشنوم... ولى هرچى که بود با صدای مامان که بلند گفت: نیاز جان...

انگار اوار روی سرم خراب شد.

دستهام به حدی میلرزید و یخ کرده بودم و تیره ی کمرم به قدری خیس عرق شده بود که نتونستم قدم از قدم تو فضای شیش متری اشپزخونه بردارم...

تو دلم یه چه مرگته به خودم گفتم و به سمت گاز چرخیدم.

هرچى چایی تو قوری بود و تو سینی ریختم. واقعا داشت اشکم درمیومد.

با احساس حضور کسی تو اشپزخونه ... یه نفس راحت کشیدم واروم نالیدم: مامان...

مامانم خندید و ظرف سه سوت چایی ریخت و گفت تو با سینی شیرینی بیا... و چپ چپ مهربونی بهم رفت و دوتایی باهم وارد پذیرایی شدیم.

مادر کسرا همون خانمی که میخواست باهام دست بده ، یه جا کنار خودش برام باز کرد و گفت: دخترم بیا اینجا بشین.

یه نفس عمیق کشیدم و درحالی که شیرینی و روی میز گذاشتم کنار مادر کسرا و البته دقیقه رو به روی کسرا نشستم. عزیز از حرکت مادر کسرا لبخندی به لبش آورد و حینی که داشت ذکر میگفت به کسرا نگاه خریدارانه ای انداخت.

بحث از اقتصاد و سیاست و خانواده و یارانه و طرح سیاسی و قیمت کالا و سبد کالا بالاخره رسید به سنت پیغمبر!

دایی کسرا ادم جدی و سخن وری بود.

خانمش هم یه زن جوون چادری که یه مانتوی ساتن شیک پوشیده بود و روسریشو با یه گیره ی نگین دار زیر چونه اش قفل کرده بود دقیقا مثل عزیز...

مادر کسرا ولی شیک تر بود. یه روسری ساتن زرشکی با طرح مشکی سرش بود و یه مانتوی کت و شلواری مشکی، چادرش هم افتاده بود روی شونه هاش. تپل و سفید ... با عزیز و مامانم خیلی قشنگ و گرم و صمیمی صحبت میکردن ...

تو میچ دستهای ساق مشکی انداخته بود و ساعت و یه دستبند طلا رو روی ساق دستش بسته بود.

از اینکه مادرشوهرم اینقدر خانم شیک و با نمکی بود قند تو دلم کیلو کیلو ، کله کله اب میشد! یه لحظه سرمو بلند کردم، کسرا به پایه ی میز خیره بود و پاشو رو پاش انداخته بود و به حالت خیلی محترمانه دستهایش جلوی زانوش که روی پاش بود، قفل کرده بود.

یه لبخندی به ژست نشستنش زدم.

بحث ها به کسرا کشیده شد.

بابا میپرسید و کسرا هم اروم وقاطع با همون صدای گرم و گیراش جواب میداد.

از حالت چهره ی نادین و بابا و مامان و عزیز میتونستم بفهمم چقدر کسرا به دلشون نشسته . کسرا کار ثابت نداشت، خیلی قشنگ برای بابا توضیح داد که خرده ریزهای دانشجویی و قبول میکنه و فعلا درگیر پایان نامه اش... ولی خب یه پوئن مثبت داشت اونم تموم کردن سربازیش بود!

و با گفتن اینکه یه پس انداز مختصر برای اجاره ی خونه داره بابا رو کلا راضی کرده بود ... از چهره ی بابام مشخص بود چقدر از کسرا خوشش اومده. درواقع میدونستم به جرئت بگم بجز علاقه ی خواهری که به نادین داشتم ، کسرا یه سرو گردن از نادین بهتر بود.

یکی بخاطر اینکه دانشگاه سراسری ارشد میخوند ... دوم اینکه سربازی رفته بود و سوم اینکه لحن صحبت کسرا بخاطر اجتماعی بودنش کاملاً درخور محیطی بود که توش قرار میگرفت.

نادین همیشه یخزده شل و ول صحبت میکرد ولی کسرا محکم و قاطع.

طوری هم توضیح میداد که جای ابهام نمونه. از اینده ی رشته اش گفت، از کارهاش... و در آخر هم تیر هدف وزد و گفت که میتونه خیلی سریع یه کار خوب و با یه درآمد متوسط جور کنه.

بابا کاملا با حرفهاش مجاب شده بود.

کمی بحث ها سر اشتغال زایی گذشت و در نهایت دایی کسرا گفت: بهتر نیست جوونا برن با هم صحبت کنن؟

عزیز هم با تایید حرف دایی کسرا اشاره ای به من کرد.

از این حرف دایی که حرف دل من بود کلی ذوق کردم.

مونس خانم لبخندی به من زدو گفت: دخترم راه و نشون محمد میدی؟

تمام تفاهم نداشتن من و مادرشوهرم در صدا کردن اسم محمد کسرا بود!

از فکرم خندیدم واروم بلند شدم. با بلند شدن من کسرا هم بلند شد و با اجازه ای به جمع گفت.

منم اونو به اتاقم راهنمایی کردم.

جلوی در محترمانه گفت: شما اول بفرمایید.

لبخند محجوبی زدم و وارد اتاق شدم.

کسرا در وچهار طاق باز گذاشت و من لبه ی تخت نشستم و اونم روی صندلی پشت میزی که

روش لپ تاپم بود نشست. با همون پوزیشنی که تو پذیرایی نشسته بود.

نفس عمیقی کشیدم و کسرا اهسته گفت: این چندروز خیلی تماس گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم و کسرا اهسته گفت: این چندروز خیلی تماس گرفتم.

بهش نگاه نکرده جواب دادم: گوشیم خراب بود.

با اشاره ی گوشیم که روی میز روبه روی خودش بود پوزخندی زد و گفت: اینطور به نظر نمیاد!!!

بهش نگاه کردم. هم ضایع شده بودم هم خیط... هم یه جووری بد نگام میکرد.

و لحنش... لحنش منو میترسوند.

نگاهشو تو اتاقم چرخوند. روی میز اینه ام چند لحظه چشمه‌هاش قفل شد. بعد یه نگاه کلی ...
در نهایت به ساعت و تابلویی که به دیوار بود خیره شد.

یعنی ممکن بود فرزند از اهدای این تابلوی کوبیسم هم حرفی زده باشه.

نمیدونم چرا توی تصورم دنبال این بودم که ازم بپرسه چه رنگی دوست دارم، یا چه شرطی دارم
یا... کلا برنامه ام و هدفم از زندگی مشترک چیه.

نفس عمیقی کشید و گفت: اتاق قشنگیه.

بهش نگاه کردم. خجالت میکشیدم مستقیم نگاهش کنم. دیگه رستوران و دربند نبود. تو اتاق
خونمون ... مقابل خواستگارم ... یعنی خواستارم نشسته بودم و البته کمی شرمنده... نگام نکرد...
سرشو انداخت پایین.

منتظر بودم شروع کنه ...

ولی انگار خیال صحبت کردن نداشت.

منم ساکت موندم تا اون اول آغاز کنه.

کسرا نفسشو فوت کرد و گفت: نمیدونم از کجا شروع کنم ... ولی بهتره همه چیز و خلاصه بگم.

لحنش اصلا دوست داشتنی نبود.

با این حال سیخ نشستیم و تمام وجودم گوش شد.

کسرا اهسته گفت: آقای حدادی نامی میشناسی؟

فرزند حدادی...

یه لحظه مکث کردم و گفتم: نه ...

کسرا یه جوری نگام کرد و با هول گفتم: یعنی ... اره ... هم دانشکده ایمه ...

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: فقط یه هم دانشکده ای؟

با من من گفتم: نه ... یعنی هم کلاسم هست ... با هم تو یه ورودی بودیم ... هم دوره و ... چطور مگه؟

و جرئت کردم تو چشمه‌هاش نگاه کنم.

کسرا نگاهشو به زمین دوخت و بی ربط گفت: تا حالا لواسون رفتی؟

بدون فکر گفتم: نه ...

کسرا یه لحظه چشمه‌هاشو بست و دوباره باز کرد.

بهم زل زد... این بار نگاهش مواخذه گر بود.

با ارامش مصنوعی گفت: اون رستورانی که بااقای حدادی سال پیش رفته بودید خیلی قشنگه ...
یه نمای اجری سنتی داره که ...

مات بهش نگاه کردم... از کجا میدونست؟

کسرا نفسشو فوت کرد وگفت: هرچی میگفت و سر هم میکرد و باور نکردم ... اخر سر مجبور شد
یه سری عکسها از خودش و شما رو نشونم بده!!!

حس کردم سرم برای گردنم سنگینه ...

کسرا اما لبخندی زد و به سمتم خم شد وگفت: پس تو هم فکر میکنی اون فقط میخواد تو رو
پیش من خراب کنه ... من بهت اعتماد دارم ... میدونستم که همه ی حرفه‌هاش دروغه و شاید
خواستنه پشت سرت صفحه بذاره ... حالا هم اون عکسها فوتوشاپن لابد... اگر بخوای میتونیم
دوتایی باهم ازش شکایت کنیم... که دیگه اینطوری پشت سرت حرف نزنه ... نظرت چیه؟

ا همون لبخند امیدوار بهم نگاه کرد.

یه جوری که داشتم زیرنگاهش خرد میشدم ...

لبمو گزیدم و دستهامو تو هم گره زدم.

نفسمو سنگین بیرون دادم و گفتم: من و فرزاد یه دوستی ساده داشتیم ... خیلی ساده...

کسرا لبخندش جمع شد و مات گفت: لواسون رفتی؟

سرمو انداختم پایین و با صدایی که تو گلوم خفه شده بود زمزمه کردم: اره ...

کسرا خودشو عقب کشید و دستشو روی دسته ی صندلی گذاشت و حینی که چونه اشو می مالید با جدیت گفت: قبل از فرزاد چی؟ با کسی دوست بودی؟

یه نفس عمیق کشیدم و بی اراده گفتم: نه ...

کسرا جفت دستهاشو تو موهاش کرد وگفت: پس رضا کاظمی رو نمیشناسی؟ یا اون یکی اسمش چی بود؟ کاوه ...

تند گفتم: با کاوه حتی دو هفته هم رابطه نداشتم!؟

لعنت به من بند و اب دادم! فرزاد همه چیز و گذاشته بود کف دست کسرا ... همه چیز و... با صراحت ... با صداقت ...!

کسرا شوکه زمزمه کرد: رابطه!؟

هیچی نگفت... یه جور بدی تو فکر بود ... نگاهش به فرش بود و دستهاشو چنان محکم تو هم قلاب کرده بود که حس میکردم هر ان ممکنه انگشتهاش بشکنه ...

منم که انگار یه مسیر کیلومتری و دویده بودم ... نفس نفس میزدم و خیس عرق ...

بعد از یه سکوت مدت دار...

کسرا لبهاشو با زبون تر کرد وگفت: این چند وقت خیلی سعی کردم باهات تماس بگیرم، با اینکه شماره ی منزل و هم داشتم ولی نتونستم زنگ بزنم... من فکرشم نمیکردم که چیزی و از من پنهون کنی یا بیانش نکنی ... یا ... اون روز تو دربند من منتظر بیانت و شرح اتفاقات گذشته بودم چون خودمم از گذشتم گفتم ... گفتم پس فردا روزی ابهامی نباشه ... خواستم با صداقت باهات جلو بیام... بدون پنهان کاری... من از گذشته ای که وجود داشته نمیترسیدم...

سکوت کرد.

اب دهنمو به سختی قورت دادم وبا استرس منتظر ادامه ی حرفهاش بودم.

کمی گذشت و باز هیچی نگفت... انگار خودشم گنگ بود.

اهسته گفتم: من که همه چیز و الان گفتم ...

کسرا تند نگام کرد و گفت: الان؟ من الان همه چیزو بنظر میاد میدونم و شما داری همه ی گذشته ات رو به دروغ میکشی... یعنی وجود نداشته؟!

جوابشو ندادم...

کسرا تک سرفه ای کرد و گفت: نمیتونم بگم همیشه دنبال یه دختر سنتی چشم و گوش بسته و افتاب مهتاب ندیده بودم... ولی ... چطوری بگم... راستش بعد از صحبتیم با فرزند... آقای حدادی و عرض میکنم. کمی توی تصمیمم ... امم... چطوری بگم؟! کمی توی تصمیمم باید درنگ کنم. البته نه فقط من ... تو... یعنی... شما هم ... مکثی کرد و ادامه داد:

بهبتره بیشتر فکر کنیم. میدونم زمان زیادی رو باهم گذروندیم البته هفت ماه از نظر من زیاد نیست ... یعنی یه زمان متوسطه ، راستش تمایل نداشتم اینقدر زود پا پیش بذارم و پیش قدم بشم و به نتیجه برسیم ، ولی خب بنا به دلایلی یکش همین پی بردن به احساس خودت نسبت به خودم دلمو به دریا زدم و الان اینجام و گرنه من که خودمو حقیر تر از اون میدونستم که پیش قدم بشم یا جلو پیام یا حرفی بزنم ... آهی کشید و ادامه داد: البته باید عرض کنم که واقعا شخصا فکر میکردم که این زمان حتما برای شناخت دو نفر از هم کافیه ولی...

انگار اشتباه میکردم چون نه تنها هیچ شناختی ... البته نه که هیچی هیچی...

انگشت هاشو توی فضای خالی انگشتهای دست دیگه اش فرو کرد و گفت: ولی خب بهم حق بده که یخرده با چشم باز تر به آینده نگاه کنم... و البته میدونم که فقط من نیستم که باید تصمیم بگیرم ... شما هم یه بخش این رابطه هستی... و درواقع چطوری بگم...؟

چشمهام تار میدید.

یه نفس حرف نمیزد ولی... من همه رو یه نفس شنیدم

یه نفس حرف نمیزد ولی... من همه رو یه نفس شنیدم.

به سختی یه نفس عمیق کشیدم و کسرا اهسته گفت: من نمیخوام یه طرفه به قاضی برم... خوشحال میشم هر توضیح یا توجیهی رو از جانب شما ...

اروم وسط حرفش، صریح گفتم: هرچی که فرزاد گفته حقیقت داشته! این تمام چیزیه که شما دوست دارید بشنوید درسته؟

مات گفت: من فقط میخوام باهم صادق باشیم!

-منم در نهایت صداقت عرض کردم!

و ادامه دادم: من ادمی نیستم که زیر حرفهایی بزنم که حقیقت دارن! هرچند نمیدونم که فرزاد چقدر صریح صحبت کرده یا ... چقدر پیاز داغشو اضافه کرده ...

کسرا تند گفت: شما ادمی هستی که زیر حرفهایی نمیزنید که طرف مقابلتون از صحت و صغم همشون مطلع ... درست میگم؟

هیچی نگفتم...

کسرا هم دیگه چیزی به حرفهای اضافه نکرد... فقط به من نگاه میکرد... یه نگاه پر از کنجکاوی، پر از شک... پراز چرا...

با همه ی اینا من دیگه واقعا نمیتونستم دروغ بگم... یا کتمان کنم... یا پنهان کنم... چی و دروغ میگفتم؟؟؟ چیو پنهان میکردم؟؟؟ چیزی که حقیقت داشت، چیزی که واقعا اتفاق افتاده بود؟؟؟ چرا باید به کسرا دروغ میگفتم؟؟؟ اون باید همینطوری منو میپذیرفت ... اگر میخواست!!! باید همینطوری منو میخواست ... دقیقا همینطوری! من دختر سنتی و چشم و گوش بسته ای نبودم ... باید منو همینطوری قبول میکرد، همینطوری میپذیرفت!

او فرزاد احمق حتی از دوستی دو ماهه ی من با کاوه هم باهاش گفته بود! کاوه ای که من اصلا فراموشش کرده بودم چنین نام وفردی وجود داره..

کسرا چشمهاشو بست و باز کرد. مهربون و اهسته گفت: یعنی واقعا با آقای حدادی ...

تند گفتم: بله ...

مات صورت تم شده بود و یه لحظه دهنش نیمه باز موند. انگار هنوزم نمیخواست باور کنه ...
یه پستی صندلی تکیه داد انگار وا رفت. زمزمه وار گفت: یعنی هیچ کدوم از حرفهای آقای حدادی
و دیگه تکذیب نمیکنید؟

بغضی که تو گلوم بود باعث میشد صدام دورگه بشه.

" تکذیب " ... کلمه ی سختی بود! درست مثل فرجامی که قبلا به کار برده بود!!!

به زور و خفه گفتم: میشه اینقدر سخت صحبت نکنی ... نه ... دروغ نگفته!

کسرا شوکه تر از قبل زمزمه کرد: یعنی دو ماه ... هم من تو زندگیت بودم هم فرزاد؟

جون نداشتم دیگه حرف بزنم... فرزاد عین صداقت حرف زده بود ... دقیقا چیزی که ازش وحشت
داشتم داشت رخ میداد چیزی که ازش میترسیدم ونگران بودم! صداقتی که نمیتونستم نه
پنهانش کنم نه کتماناش کنم نه با دروغ ماست مالی... پنجه هامو تو هم فرو کردم و سعی میکردم
اروم نفس بکشم.

فقط سرمو به علامت اره تکون دادم.

کسرا مبهوت و حیرون گفت: یعنی... من جایگزین فرزاد شدم... و فرزاد هم ... کمی مکث کرد و
ادامه داد: رضا جایگزین کی بود؟ کاوه؟

از پشت پرده ی اشکم که با سماجت فقط تو چشمم جمع شده بود وفرو نمیریخت بهش نگاه
کردم.

سرشو پایین انداخت ، سکوت کرده بود. منم متعاقبا مسکوت به گل های فرشم نگاه میکردم...
کمی سرجام وول خوردم. صدای جیر جیر تخته مسکوت وحشتناک و سنگینی که بینمون بود و
شکست.

دستشو به پیشونیش کشید وگفت: مگه عمق این اشنایی هفت ماهه چه قدره که دو ماهش با
حضور من واقای حدادی باهم سپری بشه؟؟؟

سپری بشه ... باهم... صحت و صغم... تکذیب... شما ... اینقدر سخت حرف میزد که حس میکردم
یه لغت نامه میخوام تا تمام کلامتش برام ترجمه بشه!!!

به جای خیانت از لفظ باهم بودن خودش و اقای حدادی حرف زد ...

به جای دروغ میگفت تکذیب...

بجای نیازم میگفت شما ...

کسرا باز گفت: چه چیزهای دیگه ای از من پنهون کردید؟

یه قطره اشک از گونم چکید پایین...

کسرا نفس عمیقی کشید و انگشتهاشو تو هم قلاب کرد، عصبی پنجه ی پاشو رو زمین بالا پایین
میکرد. درهمون حال اهسته گفت: خانم نامجو... من تمام روزهایی که با شما بودم، وقتتونو گرفتم
... یا باهاتون صحبت کردم ... یا حضورا دیدمتون ... درواقع تمام این روزها ...

یه نفس کشید ، با اخم ... شاید من فکر میکردم اخم کرده ... یا نمیدونم فقط میدونستم که حالت
چهره اش یاخیلی پراز اخمه... یا خیلی بی تفاوت...

اهسته و خشک گفت: من یه تصور دیگه از شما و شخصیت شما داشتم... و ...

مستقیم بهش نگاه کردم.

سنگینی نگاهمو حس کرد ولی سرشو بلند نکرد، سربه زیر ادامه داد: نه که الان عوض شده باشه...
شما دختر خوبی هستید. ولی حق بدید بهم که یه تصویر دیگه از شما تو ذهنم نقش ببنده ...

خفه گفتم: بهتون حق میدم!!!

ونفسمو تو سینه حبس کردم دلم نمیخواست بغضم جلوش بشکنه ... هرچند سابقا یک بار تجربه
ی دیدن اشکهای من و داشت!

اهسته گفت: امیدوارم درکم کنید... و منم واقعا نمیخواستم زیر حرفم بزنم وگرنه امروز اصلا
مزاحم شما و خانواده اتون نمیشدم! چه بسا اومدم که شما با دلیل و منطقتون منو مجاب کنید که
اقای حدادی صرفا تمام حرفهایش یه شوخی یا یه دشمنی ساده است!

حس کردم نشسته دارم خم میشم.

دیگه از شق و رقی چند دقیقه پیش خبری نبود ...

کسرا هسته از جاش بلند شد و گفت: امیدوارم از من دلگیری ای نداشته باشید...

_نه...

کسرا دوباره گفت: اون روز توی رستوران من فکر نمی‌کردم طی مدتی که با هم سر و کار داشتیم کاری کرده باشم که شمارو درگیر کرده باشم... یا حتی خودم هم درگیر شده باشم... بعد از اون صحبت ها واقعا فکر میکردم هر دو کیس خوبی برای هم هستیم و به نوعی مکمل...

_الان به نظرتون من خیلی ادم پستی میام؟

کسرا تند گفت: نه... ایدا... من در حد و اندازه ای نیستم که راجع به شما قضاوتی کنم. میگم... ادمی هم نیستم که یک طرفه به قاضی برم. امادگی هرگونه توجیه و توضیح و... و حتی تکذیب هم دارم.

و منتظر بهم خیره شد.

اهی کشیدم و رومو ازش گرفتم و گفتم: عرض کردم که هرچی که فرزاد به شما گفته حقیقت داره! این تابلو هم... هدیه ی تولد پارسالمه... و به دیوار اشاره کردم.

نگاهشو به تابلو دوخت و بعد رو زمین پهنش کرد.

هسته و عصبی گفت: من براتون ارزوی خوشبختی میکنم ... و امیدوارم که شما به هر خواسته ای که دارید برسید...

نفسمو رها کردم و گفتم: همچنین شما...

کسرا کمی سر جاش جابه جا شد و گفت: من امیدوارم که شما فکر نکنید که من... پوفی کشید و گفت: من نمیتونم به عمر با کسی زندگی کنم که بهش شک داشته باشم یا اعتماد نداشته باشم یا باورش نداشته باشم... امیدوارم شما هم چنین چیزی نخواید!

به دروغ گفتم: بله نمیخوام...

کسرا دروغمو یه حرف صادقانه تلقی کرد.

سری تکون داد و گفت: هر جوابی که شما به خانواده اتون بدید من میپذیرم و بهتون حق میدم که هرچی مایل بودید پشت سرم بگید.

دیگه عنان اشکهامو از دست دادم و کسرا هم نایستاد تا تماشام کنه.

خفه گفت: خوشبخت باشید و خداحافظ.

لعنت به تو که یادم دادی نگم خداحافظ تا امید دیدار دوباره رو نگیرم!!!

با صدای همهمه ی خارج اتاق، لبمو گرفتم زیر دندونم... اونقدر فشارش دادم که حلقم طعم مشترک شوری و گرفت... شوری بغض و شوری خون!

نفسمو سخت بیرون فرستادم، حس کردم سینه ام تیر کشید.

صدای مادر کسرا رو شنیدم: محمد جان اجازه بده ...

و صدای پدرم: تشریف داشتید...

و صدای کسرا که دور و دور تر میشد: خانم نامجو خودشون توضیح میدن... شبتون خوش... ببخشید مزاحم...

فعل "شدیم" رو نشنیدم ...

کشون کشون به سمت در اتاقم رفتم. در و قفل کردم. اشکهام بی امون روی صورتم میریختند...

چیزی نگذشت که مامان در زد.

_نیاز... نیاز... ای وای... چرا در و قفل کردی...

بابا: نیاز... نیاز دخترم... باز کن در و... چی شد؟؟؟ چی گفتین بهم؟؟؟

صدای نادین اومد: چرا اینطوری کردن؟

بابا باز به در زد و گفت: نیاز بابا... در و باز کن دخترم...

مامان با نگرانی گفت: نیاز خوبی؟؟؟ باز کن در و... شاپور یه کاری کن. نیاز در و باز کن ببینم...
نیاز بگو چی شده ...

بابا هم صدام کرد: نیاز... نیاز در و باز کن...

یه نفس کشیدم ... جلوی در اتاقم شلوغ بود.. مثل ذهنم!

خون توی دهنمو قورت دادم... چشمامو روی هم فشار دادم... کسرا دختری و میخواست که بفهمه
نباید خون قورت بده ... چون نجسه... دختری و میخواست که افتاب و مهتاب ندیده باشه ...
دختری و میخواست که!!!

با صدای بابا که بلند تر گفت: نیاز حالت خوبه...

دستمو به دیوار گرفتم.

از جا بلند شدم... اشکهامو با پایین های روسریم پاک کردم... و یه نفس عمیق کشیدم و درو باز
کردم. مامان اهی کشید و زمزمه کرد: نیاز...

و اروم گفتم: به تفاهم نرسیدیم...

و روسریمو از سرم کشیدم و روی تختم پر تش کردم.

بابا بهت زده و نادین مات ... مامان با نگرانی نگام میکرد. عزیز همچنان داشت ذکر میگفت.

شونه هامو بالا انداختم و به سمت میز رفتم، باید پیش دستی های کثیف و جمع میکردم. خم شدم
... برشون داشتم... میخواستم به سمت اشپزخونه برم که زانوم محکم خورد به لبه ی میزی که
وسط مبل ها بود، بخاطر برخورد زانوم صدای ظرفهایی که روشن بود هم دراومد... یه جیغ
کشیدم...

و گفتم: آیییی...

حس کردم زانوم از کار افتاد و تمام بدنم تو یه لحظه بی حس و سیر شد... پام واقعا یک لحظه فلج
شده بود. با بغض روی زمین نشستم و زانومو گرفتم دستم...

نادین اومد جلو گفت: حواست کجاست...

با جیغ سرش داد کشیدم: حواسم گورستونه ...

نادین با چشمهای گرد شده نگام کرد و بابا جلوم نشست و گفت: نیاز ببینم پاتو...

با گریه و هق هق گفتم: ولم کنین...

مامان با بغض گفت: پاش طوریش شده؟ ... نگاه کن ببین شاید ضرب دیده...

بابا اروم شلوارمو بالا زد و نادین با غر ولند گفت: هیچیش نشده بابا...

با داد و چشمهایی که پر اشک بودن گفتم: حتما باید فلج بشم که تو خوشحال بشی؟؟؟ آررره؟؟؟

وسط هق هقم گفتم: حتما باید بمیرم که تو یکی خوشحال بشی؟؟؟ هـــــان؟؟؟

مامان که اشکهاش رو صورتش میریخت بازوی نادین و گرفت و گفت: برو تو اتاقت نادین...

نادین با گیجی گفت: اخه مگه من چی گفتم...

با جیغ گفتم: خفه شو... دست از سرم بردار...

نادین همینطوری با دهن باز به من نگاه میکردم... به سختی لبه ی مبل و گرفتم و بلند شدم. چشم

تو چشم عزیز شدم با خیرگی و نگرانی بهم نگاه میکرد... دیگه ذکر نمیگفت. خجالت کشیدم ...

سرمو انداختم پایین...

مامان فین فینی کرد و گفت: نیاز خیلی پات درد میکنه؟ بریم دکتر...

محل مامان نداشتم به سختی نگاه از چشمهای پر سوال عزیز گرفتم ... لنگون لنگون برگشتم

اتاقتم و در و هم کوبیدم...

بابا ضربه ای به در زد و گفت: نیاز پات درد میکنه بیا بریم دکتر...

جیغ کشیدم: بذاری... به درد خودم بمی... دست از سرم بردارید!!!

و سرمو تو بالش فرو کردم و هق هق کردم... از دنیا و همه ی ادمهاش بیزار بودم!!!

با صدای تقه ای که به در خورد و متعاقبش باز شدن در و کمی بعد بسته شدن در ... کمی سرجام

جا به جا شدم.

عزیز لبه ی تخت نشست و دستشو توی موهام کرد.

چشمهامو بستم اشکهام روی گونه هام سرازیر میشدن ... با نوازشش گریم کمی شدت گرفت ... ولی کم کم از حضور و بوی عطری که میداد اروم شدم ... هیچی نمیگفت فقط موهامو و شونه هامو ناز میکرد و منم از زبری دستهایش کم کم آرامش گرفتم ... هرچند صدای هق هقمو تو گلو خفه کردم ... ولی نمیدونم چقدر گریه کردم یا چقدر گذشت ... یا چقدر عزیز بالای سرم موهامو نوازش کرد ... فقط با همون حال و روزم خوابیدم. چقدر گذشت؟

یک ساعت ... دو ساعت ... سه ساعت؟ ۲۴ ساعت؟؟؟ عین یه مرده ی متحرک ... توی اتاقم ... کنج تختم ... رو به روی پتوی مچاله شدم که نصفش رو فرش و نصفش روی پنجه های پام ... نشستم و به رو به رویی خیرم که هیچی نیست! ...

از رفتن کسرا ناراحت نبودم ... حتی از رابطه های سابقم هم ناراحت و شرمنده نبودم ... از دو هفته با کاوه هم صحبت بودن باید شرمنده میشدم؟؟؟

هرچند به قیمت از دست دادن کسرا بود ... ولی ناراحت نبودم ... با رضا و فرزاد روزهای خوبی داشتم ... با کسرا هم. ولی چیزی که اذیتم میکرد حضور فرزاد و رضا تو گذشته ام نبود، چیزی که اذیتم میکنه فقط اینه که کسرا هیچ فرصتی نداد ... نه که توضیح بدم.. نه که بخوام توجیه کنم ... نه که بخوام دروغ بگم که تمام حرفهای فرزاد دروغه ... نه ... فرزاد زیر ابی نرفت ... من راست گفتم و اونم راست گفته!

تا یر به یر بشیم ... تا فقط اون نبازه ، منم بیازم ... تا فقط اون نشکنه، منم بشکنم ...

کسرا حتی نخواست ببینه میشه به من اعتماد کرد یا نه ... حتی واسه اش انقدر ارزش نداشتم که ببینه میشه روم حساب کرد یا نه ... میشه واسه ی دوزار اعتماد به من بها داد یانه ...

کسرا حتی نخواست امتحانم کنه ...

بعد هفت ماه دارم از این میسوزم که هیچی براش نبودم ... حتی فقط واسه ی یه روز!

نفسمو سنگین بیرون دادم. سیما دوبار به خونه زنگ زده بود، جرات نداشتم به گوشیم زنگ بزنه ... باکسم واز همه ی پیام های کسرا خالی کردم.

ولی هنوز اینقدر شجاعت نداشتم که عکسشو از بکراند گوشیم پاک کنم.

توی مخاطبین رفتم... به اسمش خیره شدم... شماره هارو بالا و پایین میکردم، با دیدن شماره ی
فرزاد...

دستم روی دگمه ی برقراری اتصال فشار دادم.

بعد از چند بوق تماس قطع شد.

دوباره با سماجت گرفتم...

صدای فرزاد تو گوشم پیچید:

_جانم.

-سلام.

یه لحظه ساکت موند و کمی بعد گفت: به به خانم نامجو... حال شما!

با صدای خنده های یه دختر...

پوزخندی زدم و فرزاد گفت: مهسا یه لحظه...

اشک تو چشمام حلقه زد.

با بغضی تو گلوم گفتم: خیلی نامردی.

مسخره گفت: چی شده؟ ... منم خواستم صادق باشم!

با حق هق خفه ای گفتم: تو الان با مهسای!

فرزاد بلند خندید و گفت: مهسا تونس منو درک کنه ... اون برادرسیجی نتونس؟

وبلندتر قهقهه زد.

چونه ام میلرزید .

با حرص گفتم: مهسا میدونه تو منو بوسیدی؟؟؟

فرزاد با خنده گفت: خب که چی... اصلا موندم چرا اینا رو نگفتی... خیلی از اطلاعاتم دست نخورده مونده خانم نامجو! میگم یادته اون دفعه اومدی خونه من؟؟؟

هینی کشیدم وفرزاد با خنده گفت:اره هیچ اتفاقی بین من و تو نیفتاد... ولی خب... اون برادر بسیجی میتونه این و درک کنه؟؟؟ کافیه بگم اومدی خونه ی من... دیگه هیچ توضیحی ازم نمیخواه...

رگ خواب مهسا دستمه... تو بهش بگو من بوسیدمت... منم باقی درد ودل هامو میبرم پیش اون برادر... مهسا با حرفهای من راضی شد... ولی برادر انگاری خیلی معتقده... ببین نیاز، یه کاری کردی تلافیشو سرت دراوردم، حالا بی حسابیم... منو سرلج ننداز... بذار قائله ختم بشه، منم حوصله ی بچه بازی های تو رو ندارم... در ضمن بهتره بیخیال ادامه ی ماجرا بشی... و ان شا الله که جفتون عاقبت بخیر بشید... و مسخره گفت: اللهم...

گوشیمو خاموش کردم و پرتش کردم به اون سمت اتاق... سرمو تو بالشم فرو کردم و باز زار زدم... حاله داشت از خودم بهم میخورد.

نفس کم اوردم وسرمو از بالش برداشتم... با دیدن مامانم وسط اتاق... اشکهامو پاک کردم.

پوفی کشید ولبه ی تخرم نشست. دستمو گرفت وگفت: نمیگی به من چی شده؟

سرمو زیر انداختم وهیچی نگفتم.

مامان دستشو زیر چونه ام برد و گفت: من مادرت نیستم؟

سرمو اروم تگون دادم و گفت: پس بگو به من چی شده...

بازم حرفی نزدم. اصلا نمیدونستم چی بگم...

مامان خم شد... منو کشید تو بغلش و گفت: بحثتون شد؟

جواب ندادم ومامان گفت: اصلا به جهنم... ارزش داره اینقدر خودتو اذیت کنی؟

از گریه اروم اروم تنم لرزید.

مامان موهامو بوسید و گفت:جانم... دخترم گریه نداره که... تو که به این خانمی... خوشگلی...
تحصیل کرده، از خدائونم باشه... من نیازمو قوی تر از انا میدونستم...
لبمو دندون زدم... تا هق هقم بلند نشه.

مامان اروم گفت:بلند شو... دست و روتوبشور... موهای قشنگتو شونه کن... بعد بیا با هم صبحونه
بخوریم؟هان؟؟؟

و منو از خودش جداکرد و صورتمو میون دستهایش گرفت وگفت: حیف این اشکات نیست واسه ی
اون ادم بریزی؟

خواستم بگم همه ی اشکهای دنیا رو واسه ی اون ادم بریزم کمه... اما صدای تلفن از توی حال بلند
شد.

مامان از جا بلند شد وگفت:حتما سیماست... خودت جوابشو میدی؟

با صدای خش داری گفتم:نه... الان نمیخوام حرف بزنم.

مامان سری تکون داد وگفت:بیا صبحونه بخوریم... دیشب شامم که نخوردی...

مامان سیما رو یه جوری سردوند... منم ترجیح دادم یه دوش اب سرد بگیرم. به مامان گفتم
میخوام حموم کنم، مامانم با لبخند یه سری تکون داد و منم به حموم رفتم. دلم میخواست این
لرز از بغض و از تنم دور کنم. اب سرد وباز کردم و با لباس زیرش رفتم. تمام تنم یخ بست. ولی
خودمو از زیر فشار سرما و اب سرد که به تنم سوزن سوزن فرود میومد کنار نکشیدم...
همونجوری کف حموم نشستم و زانو هامو کشیدم تو بغلم... از سرما میلرزیدم و هق هق میکردم.
نمیدونم چقدر گذشت... از سرما دندونام محکم بهم میخوردند. با صدای تقه ای که به در خورد به
سختی روی زانو هام سوار شدم...

با صدایی که از سرما و بغض میلرزید گفتم:بله؟

مامان:چیزی نمیخوای؟

_نه...

مامان حرفی نزد و منم سرسری کارامو کردم واز حموم اومدم بیرون.

یه تاپ تنم کردم وجین پوشیدم. با موهای خیس رو به روی مامان نشستم. مامان اروم گفت:سرما میخوری ها...

محل نذاشتم وگفتم:نادین و بابا کجان؟

مامان لبخندی زد وگفت: بابات که رفته کوه ... نادینم با کیوان میخواستن برن لپ تاپشو درست کنه.

و مستقیم بهم خیره شد.

پرسیدم:عزیز کی رفت؟

مامان: صبحی بابات رسوندش....

اهسته گفتم: چیزی نپرسید.

مامان سری به علامت نه تکون داد و منم تو یه جمله زمزمه کردم: شما سوالی ندارین؟

مامان نفس عمیقی کشید و منم یه حرف تکراری وکلیشه ای که آماده کرده بودم وبه زبون اوردم:
فقط به تفاهم نرسیدیم... همین!

و دیگه حرفی نزدم و مامانم به تبعیت از من سکوت کرد. میدونست نای و حال جواب دادن و سوال و سین جین اضافه ندارم.

با صدای تلفن،مامان ابروهاشو داد بالا و گفت:سیماست...

تاخواستم بهونه بیارم،مامان فوری گفت:دیگه نمیتونم دروغ بگم براش بهانه بیارم.

ناچارا خودم به سمت تلفن رفتم.

جواب دادم:بله؟

سیما نفس عمیقی کشید وگفت:بمیری نیاز... از دیشب تا حالا دارم سکت میکنم.

به مامان نگاه کردم که خیره خیره زده بود به من.

نفسمو فوت کردم وگفتم:خوبم خوبی؟

سیما کمی مکث کرد وگفت:نمیتونی حرف بزنی...

_ نه خبری نیست .مرسی...

سیما ناله ای کرد و گفت:خدا شما دو تا رو از روزمین برداره... منو حسام از دیشب داریم

میترکیم... گفتم کسرا میگه نیاید خواستگاری واسه ی چیه ...

بهت زده گفتم:چی؟

سیما هینی کشید و با تته پته گفت:هی... هیچی!

نتونستم رو پام وایسم... روی مبل کنار میز تلفن نشستم وگفتم:سیما چی گفتی؟

سیما نفسشو فوت کرد و گفت: خب تو اول تعریف کن!

اروم با بغض گفتم:سیما...

سیما اهی کشید وگفت:جان...صدات چرا اینطوره...

چشمامو بستم که اشکم نریزه پایین.

یه نفس از روی گریه کشیدم وسیما هم فهمید.

اروم تو گوشی گفت: نیاز میتونی بیای بیرون؟

بغضمو باب دهنم فرو دادم و گفتم:اره ...

سیما:میام دنبالت عزیزم... باشه؟

بی حرف دیگه ای تماس و قطع کردم.

رو به مامان که با نگرانی نگام میکرد گفتم:من میرم باسیما بیرون.

مامان نفس راحتی کشید وگفت:بیا صبحونه اتو بخور...

_ با سیما یه چیزی میخوریم...

مامان: باشه... لباس گرم بپوش حموم کردی.

موهامو بالای سرم جمع کردم... یه شال پشمی کرم رو سرم انداختم و یه پالتوی قهوه ای رو تا پیم پوشیدم. پوتین هامو پوشیدم و رفتم جلوی در.

یه سوز سردی میخورد به صورتم ... دستهامو تو جیب پالتوم کردم... کمی جلوی در راه رفتم.

صدای غار غار یه کلاغ سکوت کوچه رو میشکست.

با شنیدن صدای ماشینی که وارد کوچه میشد... پوفی کشیدم. دختره ی احمق معلوم نبود با چه سرعتی خودشو رسونده!

جلوم نگه داشت. سوار شدم ...

بدون سلام و حرفی راه افتاد.

تو سکوت میروند و منم به روبه رو خیره بودم.

سیما اهی کشید و گفت: خوبی؟ چرا رنگ و روت اینطوریه؟ گریه کردی؟

بهش نگاه کردم و سیما فوری نگاهشو ازم گرفت و گفت: اینطوری نگام نکن... تقصیر حسام شد.

با بغض گفتم: تو میدونستی سیما ... میدونستی نه؟

سیما مشتشو روی فرمون کوبید و گفت: نه ... یعنی اره... ولی نمیدونستم کسرا میخواد اینطوری بهم بزنه...

نفسمو از بینیم خارج کردم و گفتم: پس بهتون گفته که اون من و پس زده؟

سیما گوشه ای نگه داشت و گفت: نه نه ... فقط به حسام . اونم با اصرار حسام... حسامم به من

گفت. یعنی اینقدر عز و جز کردم که بهم گفت کسرا چی بهت گفته... وگرنه... بخدا حال خودشم خوب نیست.

اشکهام رو صورتم راه افتادن و گفتم: حالش به اندازه ی من بد نیست! مطمئنم... اون اصلا براش من مهم نبودم... حتی وقتی بهم گفت مبارک باشه! اصلا همه ی این وقتا دنبال بهونه بود سیما... فقط دنبال بهونه بود...

و دستهامو جلوی صورتم گرفتم و سیما خودشو به سمتم کشید و گفت: تو رو جون سیما گریه نکن ... به جهنم اصلا ... واسه تو که خاطر خواه کم نیست نیاز!

دست سیما رو پس زدم و با داد گفتم: تو چرا بهم نگفتی؟؟؟ هـان؟ به تو هم میگن دوست... سیما لبشو گزید و با چشمهای پر اشک گفت: بخدا حسام گفت بهت نگم... من چه میدونستم... و به گریه افتاد و میون گریه اش گفت: خب منم خیلی ناراحت شدم... حسام مجبورم کرد که بهت دروغ بگم... گفت دخالت نکنیم... گفتش کسرا به برادر و خواهرشم گفته نیان!!! دیگه حسام که پسر عموش بود ...

دماغمو بالا کشیدم و گفتم: حالا تو چرا گریه میکنی؟

سیما اشکهاشو پاک کرد و گفت: همش تقصیر اون فرزاد لعنتیه...

فکمو روی هم ساییدم و گفتم: تقصیر فرزاد باشه... کسرا نباید یه فرصت بهم بده؟ نباید یه شانس به من بده؟ نباید یه بار، دوبار منو امتحان کنه؟؟؟

و کف دستهامو محکم به چشمم فشار دادم و گفتم: سیما چرا با من اینکار و کرد؟ چرا سیما ... من که براش میمردم سیما... سیما من که دوستش دارم...

سیما کشیدتم سمت خودش و سرمو گذاشتم رو شونه اش و باز زار زدم...

حالم از خودمو این همه ناله زاریم بهم میخورد... ولی همه چی تموم شده بود، همه ی چیزی که ازش میترسیدم... دقیقا همون به سرم اومد.

سیما کمی اروم شد... منم به نسبت زارم به گریه ی سبکی تبدیل شد و گفتم: چیا گفته به حسام؟

سیما اهی کشید و گفت: نمیدونم... حسام که عین ادم حرف نمیزد... بهم گفت کسرا گفته بدون اعتماد نمیتونه زندگی کنه ... نمیتونه اینطوری با شک پیش بره ... یا از این مزخرفات ... از دیشبم خونه نرفته... مونس خانمم خیلی نگرانسه...

با دهن باز گفتم: یعنی... یعنی ازش خبر ندارین؟ نمیدونین حالش چطوره؟

سیما نفس عمیقی کشید و گفت: چرا صبحی به حسام اس ام اس داده بود که به مونس خانم بگیم حالش خوبه، فقط خواسته با خودش کنار بیاد... همین! گوشیشم خاموشه...

لبمو گزیدم و گفتم: یعنی بخاطر منه؟

سیما لبخند بغض داری زد و گفت: خب معلومه خره... اونم دیوونه ی توئه...

_دیوونه امه اینطوری باهام تا کرده؟ دیوونه امه اینطوری... حتی یه کلمه نگفت نیاز از حالا به بعد ادم باش؟؟؟ یه فرصت به من نداد... کاش میزد تو دهنم ولی اونطوری نمیرفت... کاش...

حس خفگی بهم دست داد... نمیتونستم نفس بکشم. به سختی دستگیره ی در رو باز کردم...

و از ماشین پیاده شدم.

سیما هم تند پشت سرم پیاده شد و گفت: کجا میری نیاز...

یه نفس نصفه نیمه کشیدم و گفتم: فقط میخوام قدم بزنم... خودم میرم خونه...

سیما ماشین و ول کرد و اومد تو پیاده رو و گفت: غلط کردی... من ولت نمیکنم با این حال و روزت... جواب مریم خاله رو چی بدم؟

بازومو گرفت و گفتم: میرم خونه بهت زنگ میزنم... بذاریه ساعت واسه ی خودم باشم...

سیما پاشو کوبید زمین و گفت: غلط کردی... میخوای مثل کسرا خودتو گم و گور کنی؟

دستشو گرفتم و با لبخندی که خیلی مصنوعی بود گفتم: فقط یه ساعت سیما... قول میدم...

سیما نالید: هوا سرده نیاز... دستت یخه...

دستشو ول کردم و گفتم: فعلا سیما... و رومو ازش گرفتم... راه افتادم، در امتداد پیاده رو... از گوشه ی دیوار و مغازه ها... اروم میگذشتم... از جلوی حدیث و شعار و اسپری نوشته ها...

میرفتم جلو... هر یه قدم جلو رفتنم مساوی بود با یه قطره اشکی که از چشمم پایین میومد. قدم هامو اشکهام با هم قرار گذاشته بودن انگار.

سوز لرزمو بیشتر میکرد... بغضم مثل یه توده تو گلوم گیر کرده بود و پایین نمیرفت.

یقه ی پالتومو بالا دادم وچونه امو تو یقه ام فرو کردم...

از چهارراه میگذشتم... با صدای رعد و برق... بوی نم خاک بارون نخورده رو به ریه هام فرستادم...
یه مرد جلوی مغازه اشو اب پاشی میکرد... از روی سنگ فرش تق ولق رد شدم... ابی که لابه لاش
بود پاچه ی شلوارمو خیس کرد.

ازیه مغازه که درش باز بود و یه پسر با سویی شرت سرمه ای به کرکره تکیه داده بود و سیگار
میکشید... گذشتم... مغازه ی بعدی یه موبایل فروشی بود ... تو ویتترین چشم چرخوندم. پی مدل
گوشی کسرا ... نداشت!

رد شدم... مغازه ی بعدی... یه لوازم تحریری بود... توی ویتترین سرک کشیدم...

کسرا هم از این خودکارهای نقره ای داشت... یه روان نویس بود که همیشه با همون برام شعر
مینوشت ... شعر روی کارت هایی که توی کادوهای کوچیک و بزرگ میداشت!

رنگ جوهرش ابی بود... رد شدم...

مغازه ی بعدی سوپر اغذیه بود.

یه نفس عمیق کشیدم... یه بار با هم تو پارک چیپس پیاز جعفری با ماست موسیر خوردیم!!!

بعدی... یه سی دی فروشی بود ... صدای اهنگی که تو مغازه پخش میشد کل پیاده رو رو پر کرده
بود... پیشونی یخمو به شیشه ی یخ تر از پیشونیم چسبوندم.

یه پوستر از بازی های کامپیوتری تو معرض دیدم بود...

و صدای خواننده تو سرم...

نوشته ی البوم جدید خواننده ای که نمیشناختم هم تو میدون دیدم بود ... یه لحظه فکر کردم
اگر چهره اش وبدون ارایش ببینم چه حالی پیدا میکنم؟! ابروهای تمیز کرده ... حتی توی چشمش
مداد سیاه و ریمل هم کشیده بود، با یه عالم کرم پودر که از توی پوستر هم میتونستم منفذ های
پوستشو ببینم.

کسرای من ساده بود... با همه ی سادگیش... مرد بود... یه مرد!

لبمو گزیدم میون اون همه فیلم وسی دی و ورقه ی تایپ، کپی و زیراکس که به شیشه پرس شده بود ... داشتیم دنبال نشونی از کسرا میگشتم... یه فیلم که منو یاد اون بندازه...

یا... حتی یه رنگ... شایدم... یه اهنگ!

بغض گلومو فشار داد ... من واون هیچ وقت سینما نرفته بودیم!

گوشم داشت به اون اهنگ گوش میداد... ذهنم داشت دنبال کسرا میگشتم... جسمم داشت میلرزید... چشمم داشت اشک میریخت ... لبام می لرزید... گلوم به خفگی اون توده ی سمج اعتراض میکرد... نوک بینیم از سرما سر شده بود و ... من جلوی یه مغازه که فیلم میفروخت و کرایه میکرد و سی دی موزیک و البوم خواننده هایی که نمیشناختم و پوستر بازی های کامپیوتری و زیراکس و کپی و تایپ تو حاشیه ی وظایفش بود، داشتیم دنبال یه نشون از محمد کسرای میگشتم که تو هفت ماه نتونسته بودم اعتمادشو ذره ای به خودم جلب کنم یا...

صدای اهنگ تو سرم کوبید ...

بدون تو هیچم یه خالیه تو هم

تصویری مخدوشم از پازلی مبهم

یه اشک بی بغض و یه ابر بی بارون

یه درد بی درمون یه زخم بی مرحم

پتک وار تو سرم کوبیده میشد ... یه حقیقتی که مثل یه گرز بود، محکم بود، فهمیدن این حقیقت درد داشت ... بوی نم خاک تو مشامم چرخ میزد، نه بخاطر اب پاشی یه مغازه دار، سه چهار تامغازه اون ور تر... بخاطر بارون ... که سنگینی قطره هاش و هربار حس میکردم...

بدون تو هیچم یه سایه تو سایه

تو خونه ی وحشت بدون همسایه

یه پیچک رو دیوار به هیچی می پیچم

بدون تو هیچم بدون تو هیچم

بدون تو هیچم اوجی سرازیرم

یه رفت و برگشت فقط عقب میرم

یه شعر بی شاعر یه عشق بی معشوق

یه کوه بی قله یه دشت بی شیرم

بدون تو هیچم یه تانگوی مفرد

یه جاده بی مقصد یه پوچی ممتد

سرابی تو در تو، پست ته پیچم

بدون تو هیچم بدون تو هیچم

بدون تو هیچم یه دردِ تو دردم

میون این همه ادم... میون این همه درد...

تو کوچه ای تاریک ...

صدای بوق اتوبوسی بلند شد... و حجم ترافیک و موجی از شلوغی و ازدحام باعث شد میل
ورغبتی نداشته باشم تا گوشهامو تیز کنم و بیشتر گوش بدم... تا بیشتر داغ دلمو تازه کنم، اهنگ
تموم شد.

دلم نخواست اهنگ بعدی و گوش بدم... اره بدون اون هیچ بود... اره اصلا درد بودم ... چرا باید
اینطوری منو ول میکرد؟ ...!

تو جیبم دنبال گوشیم گشتم... یه آهی کشیدم. نه پول آورده بودم نه گوشیمو... ولی با سماجتی
که کسرا هیچ وقت این خصلت و نداشت به رام ادامه دادم.

نمیدونم چقدر گذشت و چقدر پیش رفتم...

بارون شدت گرفت... از کل اون شعرفقط یه بیتش تو ذهنم موندن بودو مدام اونو زیر لب تکرار میکردم تا ادامه اش هم یادم بیاد ... ولی...

بدون تو هیچم... یه درد تو دردم...

وباز تکرار بدون تو هیچم... یه درد تو دردم...

سردم شده بود... می لرزیدم... دستهامو زیر بغلم فرستادم. ساعت نداشتم... اهی کشیدم یادم افتاد وقتی خواستم برم حموم از دستم درش اوردم.

همه چیز وگم کرده بودم، زمین وزمان و فضا و... یه لحظه ایستادم ببینم کجام... هر جا که بودم نزدیک خونه نبودم. باز اهی کشیدم و به سمت خیابون رفتم... خیلی بیشتر از یک ساعتی که به سیما گفته بودم گذشته بود

همه چیز وگم کرده بودم، زمین وزمان و فضا و... یه لحظه ایستادم ببینم کجام... هر جا که بودم نزدیک خونه نبودم. باز اهی کشیدم و به سمت خیابون رفتم... خیلی بیشتر از یک ساعتی که به سیما گفته بودم گذشته بود.

نفس کلافه ای کشیدم... تو خیابون منتظر تاکسی بودم. با این همه شلوغی و بارون ... ماشینی برام بوق زد... محل نداشتم... بازم بوق زد.

لبمو گزیدم ... محل نداشتم. یه جور حرفه ای پیچید جلوم. یه ماتیز بود.

اهی کشیدم. سیما...

سیما: سوار شو خانم خوشگله... در خدمت باشیم.

لبخندی به معرفتش زدم و سوار شدم.

سیما چشم غره ای رفت و با غرغر بخاری وزیاد کرد.

به ساعت نگاه کردم هفت بود.

صدای برف پاک کن تو سرم بود.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم سیما اهسته گفت: با خودت کنار اومدی؟

_نه...

سیما دستشو روی دستم گذاشت وگفت: فکر کنم مامانت اینا خیلی نگران شدن... منم گوشیم خاموشه... حسامم احتمالا داره بال بال میزنه.

لبخندی زدم وگفتم: واسه ی چی دنبالم اومدی؟

سیما: میداشتم توی کله خر تو این بارون بدون کیف و گوشی کجا بری؟ طفلی حسام ...

لبخندی زد و منم توی سرما و گرمای صندلی وخیسی پالتوم فرو رفتم.

جلوی خونه دم دمای ساعت ۹ و نیم بود که پیاده شدم. سیما فوری ازم خداحافظی کرد، قبل از زنگ زدن، در برام باز شد.

پالتوم هنوز خیس و سنگین بود. سوار اسانسور شدم.

به محض باز شدن درش، مامان و نادین با هول جلوی در ایستاده بودن...

مامان با حرص گفت: تا الان کجایی...

پوتین هامو دراوردم ووارد خونه شدم.

مامان با عصبانیت دگمه های پالتومو باز کرد وگفت: نادین زنگ بزن به بابات بگو برگرده ...

نادین یخرده نگام کرد و مامان با ناراحتی گفت: اگر با سیما بودی که سیما ماشین داره، چرا

اینقدر خیسی...

اروم از جلوی مامان خودمو دور کردم و همونطور که به اتاقم رفتم گفتم: میرم بخوابم.

ودراتاق و بستم... لباس هامو عوض کردم. موهامو باز کردم... جنازه ی گوشیمو برداشتم و روشنش

کردم... روی تخت دراز کشیدم. به سقف خیره شدم...

حدس میزدم ساعت بیست دقیقه به ده باشه... گوشیم تو دستم بود.

صفحه اشو روی سینه ام فشار دادم.

زنگ میزد؟ زنگ نمیزد؟

یه قطره اشک اروم از چشمم سر خورد.

ساعت ده شد ... مستقیم و خیره به صفحه ی گوشیم زل زده بودم... فقط یه فرصت!

ملتمسانه به چهره اش که لبخند میزد نگاه میکردم و باز زمزمه وار گفتم: فقط یه فرصت دیگه ...

پلکهامو روی هم فشار دادمو دو تا اشک از چشمم روی صفحه ی گوشیم افتاد... تلاشی برای پاک

کردنشون نکردم. نفسمو تو سینه حبس کردم و لبمو دندون گرفتم...

حس میکردم دارم خفه میشم، ولی تلاشی برای خارج کردن نفسم نکردم.

بغضم سنگین و سنگین تر میشد... چشمهام رو به تاری میرفت ، طاقت نیاوردم و نفسمو محکم

بیرون دادم؛ سینه ام سوخت .

چشمهام هنوز تار بود .

با روشن و خاموش شدن صفحه ی گوشیم ، چشمهامو بستم و باز کردم.

دگمه ی سبز و فشار دادم و گفتم: بگو سیما...

سیما : زنگ نزد نه؟

خفه گفتم: نه...

سیما: حالت خوبه؟ چرا صدات اینطوریه؟

چرا میپرسید؟ یعنی اینقدر دلیلش ناواضح بود؟

سیما اهی کشید و گفت: منم با حسام دعوا شد!

چیزی نگفتم... خودم نیاز داشتم کسی منو دلداری بده.

با این حال پرسیدم: سرچی بحث کردید؟

سیما: سر هیچی... ولش کن...

-سرمن؟؟؟

خش صدایش بهم میگفت که یا داره گریه میکنه یا اونقدر گریه کرده که گلو و تارای صوتیش انقدر گرفته است.

اروم گفتم: اینقدر جدی دعوا کردید که به گریه افتادی؟

سیما یه نفس تو گوشی کشید که فهمیدم داره گریه میکنه.

لبخندی زدم و موبایلمو دست به دست کردم و گفتم: سیما... حالت از من که بدتر نیست. تو داریش... بغل دستته ... من چی بگم؟

سیما: حسام میگه کسرا حق داره... ولی من گفتم حق نداشت که ابروی تو رو ... بد گفتم؟

_اره... منم به کسرا حق میدم سیما...

سیما پوفی کشید و گفت: بمیره این فرزند ...

پوزخندی زدم و گفتم: کاش میداشت بگم یه فرصت دیگه بهم بده...

سیما با حرص گفت: کسرا ارزششو نداره خودتو واسش کوچیک کنی...

-دیگه هیچی برام مهم نیست!

سیما پوفی کشید و گفت: کاش بعد عقدتون میفهمید...

یه لبخند تلخ رو لبام نشست و چشمام که از زور اشک میسوخت رو محکم روی هم فشار دادم.

باشنیدن صدای حسام که گفت: سیما جان...

سیما اروم تو گوشی گفت: اومده منت کشی...

_برو سیما... من خوبم.

سیما: میای دانشگاه فردا؟

-اره...

سیما: شبت بخیر... تو رو خدا اروم باش.

-شب بخیر...

و تماس و قطع کردم.

هیچ وقت حسرت نخورده بودم... ولی حالا داشتم حسرت زندگی سیما و منت کشی حسام و حتی گریه های سیما از یه دعوی زن و شوهری میخوردم!

کاش میتونستم با کسرا منم تجربه کنم... منت کشی ... آشتی... قهر... گریه... ولی اون به من قول داده بود نذاره که به خاطر اون گریه کنم!

زانو هامو تو شیکم جمع کردم و پیشونیمو گذاشتم روشن... گوشیمو روی شکم گذاشتم و زل زدم به تصویر کسرا... هر ده ثانیه یه بار صفحه ی گوشیم تاریک میشد و من یه لمسش میکردم... باز چهره ی کسرا روشن بشه... یاد نگاهش ... یاد حرفهایش... ساعت یازده بود.

چندمین شبی بود که باهاش حرف نزده بودم؟

اروم سرمو از روی زانو هام کنار کشیدم، روی شماره ی کسرا زوم کردم.

دستم میلرزید... ولی توی این مدت حتی یک بارم نشده بود که من بهش زنگ بزنم... کم پیش میومد...

قلبم محکم تو سینه ام ضربه میزد.

اروم روی شماره ی کسرا ضربه زدم و ... گوشی و گذاشتم دم گوشم...

یه بوق خورد...

با حس خفگی و ریزش اشکام فوری قطع کردم ... بعد هم به نفس نفس افتادم... چشمامو بستم ...

نمیتونستم باهاش حرف بزنم. اصلا چی میگفتم!؟

گوشیمو زیر بالشم فرستادم و سرمو زیر پتو...

هق هقم هیچ ارومم نمیکرد... حس می‌کردم اینقدر بغض و صدامو تو خودم خفه کردم که دارم
خفه تر و خفه تر میشم ...

به صفحه ی گوشیم نگاه کردم... با التماس به بکراند گوشیم خیره شدم و زمزمه کردم: زنگ بزن
بههم... یه فرصت... یه فرصت... یه فرصت ...

با هزار کابوس و پرت شدن از ارتفاع از خواب پریدم ...

صدای اذان می‌ومد ... روی تختم نشستم و به صفحه ی گوشیم خیره شدم.

به خاطر بی شارژی مدام اخطار میداد .

نفسمو سنگین بیرون فرستادم و از اتاقم بیرون رفتم. توی تاریکی به سختی به اشپزخونه رفتم و
حدس وارانه یه لیوان از کابینت برداشتم . کمی اب خوردم ... کمی اب به صورتم پاشیدم ... نگاهی
به ساعت کردم و نفسمو سنگین از سینه بیرون دادم... هنوز وقت خروج از خونه نبود!

سرم به طرز وحشتناکی درد میکرد ... شقیقه هام تیر میکشید و گلومم میسوخت ... باقی مونده
ی اب و توی سینک خالی کردم ... بلاتکلیف به لیوان خالی توی دستم خیره شدم ... با حس لرز و
حرکت قطره های اب روی صورتم که با اشکهام رقابت میکردن لیوان و روی این گذاشتم و به
اتاقم رفتم.

روی زمین نشستم وزانو هامو کشیدم تو بغلم. پیشونیمو گذاشتم روشونو سعی کردم با خفه ترین
صدای ممکن زاری کنم... و داد نزنم : چرا اینطوری شد!!!

به چشمهای به خون نشسته و پف کردم خیره شدم. سردردم هیچ خوب نشده بود مقنعه ام رو
روی سرم کشیدم و کیف و کلاسورمو برداشتم.

ساعت شیش و بیست دقیقه بود . با اینکه همیشه هفت از خونه به سمت دانشگاه بیرون میزدم ...
ولی دیگه طاقت موندن توی اتاق تاریکمو نداشتم... حس می‌کردم نفس کم میارم و نمیتونم یه
نفس عمیق بکشم ... احساس کمبود هوا داشتم... سوئیچ نادین و برداشتم و از خونه خارج شدم.
تمام مدت اروم میروندم و به موزیک ملایمی که از رادیو پخش میشد گوش می‌کردم.

در دانشگاه بسته بود. پوز خندی زدم و سرمو روی فرمون گذاشتم. هوا ابری و گرگ و میش بود ...
حس میکردم دارم میمیرم... یه چیزی تو جونم چنگ مینداخت ...یه چیزی عین بختک افتاده بود
رومو حس میکردم داره خفم میکنه ...!

نمیدونم چقدر گذشت... واقعا گم شده بودم تو فکر و خیال خودم و اصلا مکان وزمان وفراموش
کرده بودم.

در ورودی برادران باز بود.

ماشین و به حرکت دراوردم ... خوشبختانه پارکینگ هم باز بود.

پارک کردم و به سمت ساختمون مورد نظر رفتم... هیچ کس نیومده بود... توی کلاس تاریک...
کنجی نشستم و سرمو روی میز صندلی گذاشتم!

کم کم سرو صدای اطرافیانم بیشتر میشد ... تا جایی که کلاس خیلی شلوغ شد و در لحظه همه
ساکت شدند... بخاطر ورود استاد سرمو بلند کردم. خودکاری و طبق عادت دستم گرفتم ولی
همش میز و خط خطی کردم. حتی گوشیم هم برای ضبط صدای استاد درنیاوردم.

هیچی از حرفهای نمی فهمیدم... هیچ قصدی هم نداشتم که بفهمم ... یک ساعت از کلاس
گذشته بود که فقط دستمو بالا گرفتم و به اشاره ی برم بیرون از استاد اجازه گرفتم.

اونم مقاومت و مخالفتی نکرد... اونقدر ظاهرم پریشون و نزار بود که هیچ کس باهام مخالفتی
نکنه!!!

در و اروم بستم... یه نفس نصفه نیمه کشیدم... به سقف نگاه کردم... حس میکردم چشمام داره پر
اشک میشه ... کیفمو از دسته گرفته بودم و درحالیکه بند بلندش روی موزاییک ها کشیده میشد
به سمت پله ها رفتم. خودکارم هنوز تو دستم بود ... توی جیبم انداختمش...

دستمو هنوز به نرده نرسونده بودم که دیدم کسرا داره از پله ها بالا میاد ...

محکم نرده رو گرفتم که نیفتم ... کسرا حواسش به من نبود ... یه مشت برگه دستش بود و داشت
پله ها رو دونه دونه بالا میومد ... یه پله پایین اومدم... فقط شیش هفت پله با من فاصله داشت...
یه پله ی دیگه پایین اومدم و انگار تو مسیر دیدش قرار گرفتم. یه لحظه سرشو بلند کرد.

ته ریش داشت...

مات شد بهم و سر جاش موند ... نگامو ازش گرفتم و خواستم تند از کنارش رد بشم که پام به بند بلند کوله ام گیر کرد داشتم پرت میشدم که بدون دخالت کسرا به سختی خودمو به نرده نگه داشتم ... کسرا فوری دو سه پله فاصله ی بین خودمو خودش و طی کرد و جلوم ایستاد و گفت: وایسا ... الان میخوری زمین...

جلوم خم شد ، برگه هاشو روی پله گذاشت . اروم بند کولمو که دور مچ پام بود رو ازاد کرد. بلند شد ... برگه ها رو برداشت. راست ایستاد.

تمام وجودم می لرزید.

بهش نگاه نکردم و باقی پله ها رو اروم رفتم پایین ... هنوز چند پله فاصله نگرفته بودم ازش که صدایش خورد تو سرم... عین یه گرز محکم ...

کسرا: خانم نامجو...

چونه ام میلرزید. با چشمهای پر اشک بهش خیره شدم.

خودکارم توی دستش بود ... یه لحظه ماتش برد و اهسته گفت: خودکار...

اشکام روی گونم سر ریز شدن ... این بار دوم بود که داشتم بخاطر کسرا... جلوی خود کسرا ... اشک میریختم!!!

کسرا بهت زده چیزی زیر لب زمزمه کرد و من بی توجه بهش رومو ازش گرفتمو پله ها رو تند تند پایین اومدم... میدونستم داره دنبالم میاد... اما از ساختمون دانشگاه بیرون زدم و با قدم های تندی به سمت پارکینگ رفتم...

خودمو توی ماشین انداختم و با بغض گاز دادم... از اینه به عقب نگاه کردم... کسرا پشت سرم ایستاده بود ... گاز دادم و نگامو از اینه برداشتم. از دانشگاه دور شدم و توی یه کوچه پارک کردم...

سرمو روی فرمون گذاشتم و به حق حق افتادم... دیگه از خودم بیزار شده بودم... بیزار!

با صدای وانتی که سعی داشت هندونه هاشو بفروشه ... ماشین وبه حرکت دراوردم وبه سمت خونه رفتم.

سرم از درد داشت منفجر میشد... توی کوچه پارک کردم و با کلید درو باز کردم.

مامان با دیدنم شوکه شد... اما فقط یه لبخند زد وگفت: چی شد؟ کلاسات برگزار نشد؟

اروم گفتم: سرم دردمیکرد برگشتم... میرم بخوابم.

مامان دستمو گرفت...

به چهره ی نگرانش نگاه کردم و با یه لبخند مصنوعی گفتم: خوبم... بخدا خوبم...

مامان با بغض ، مقنعه رو از روی سرم کشید و موهامو بوسید...

بخاطر دردی که تو سرم بود دستی به پیشونیم کشیدم...

با صدای باز و بسته شدن در... و صدای نادین که از اتاقش بلند شد: کیه مامان؟

مامان جوابشو نداد ... هنوز جلوی من ایستاده بود و با نگرانی نگام میکرد.

نادین از اتاقش بیرون اومد و با داد رو به من گفت: به چه اجازه ای ماشین منو برداشتی؟

بهش نگاه کردم ...

حس میکردم دارم دو تایی می بینمش...

داشت زمین زیر پام خالی میشد که مامان جیغ کشید و نادین منو گرفت...

چشمامو محکم روی هم فشار میدادم ... نادین بغلم کرد و روی کاناپه خوابوند...

با صدای گریه ی مامان که بالای سرم میگفت: دخترم... نیاز بلند شو اینو بخور... چیکار داری

میکنی با خودت؟؟؟

نادین اروم بلندم کرد و یه مایع شیرینی وبه زور فرستادن تو حلقم... مجبور شدم قورتش بدم و

یخرده بعد حس کردم دیگه چشمام سیاهی نمیره...

نادین رو به مامان گفت: ببرمش دکتر؟

مامان ناله ای کرد وگفت: نه فقط ضعف کرده ...

دستمو به صورت مامانم رسوندمو گفتم: خوبم...

نادین با حرص گفت: معلومه چقدر خوبی...

دستمو تو سرم کشیدم وگفتم: بخوابم خوب میشم...

نادین با نگرانی گفت: کجات درد میکنه؟

لبخندی به قیافه ی نگرانش زدم و گفتم: فقط سرم... فقط میخوام بخوابم...

نادین دست انداخت زیر زانو هامو گردنم... و اروم بلندم کرد.

منو به اتاقم برد و روی تختم گذاشت.

با حرص ایستاد بالای سرم و گفت: با این حالت نشستی پشت فرمون؟؟؟ نمیگی ممکن بود

تصادف کنی؟

چشمامو بستم ... حس میکردم دارم جون میدم...

نادین زمزمه کرد: من امروز خونم حالت بد شد بگو بریم دکتر... نیاز لجبازی نکنی ها ...اگه بدی

بریم...

خفه گفتم: خوبم...

پوفی کشیدم...

با بسته شدن در اتاق با ضعف به پهلو غلت زدم و دستمو زیر بالشم فرو کردم... با اینکه زیر پتو

بودم ولی لرز داشتم.

خیلی نگذشت که کم کم خوابم برد و باز یه نا ارومی و پرت شدن از یه جای بلند که تو خوابم

دست از سرم برنمیداشت به سراغم اومد... دیگه حتی خواب هم نمیتونست تن خسته ی منو اروم

کنه!

اتاقم تاریک تاریک بود ... صدای مامان و میشنیدم که داشت با تلفن با کسی صحبت میکرد ...
صدای نادین و بابا هم می شنیدم... بوی غذا هم توی اتاق منم میومد... یه بوی قرمه سبزی که
هرچی بیشتر به مشامم میخورد بیشتر احساس بی اشتهاایی میکردم.

روی تختم جا به جا شدم... دستمو روی میزم کشیدم... آه گوشیم تو کیفمه احتمالا...

با رخوت از جام بلند شدم و از توی کوله ام گوشیمو دراوردم.

دگمه ای و زدم دیدم یه تماس بی پاسخ دارم.

لبه ی تخت نشستم...

با دیدن اسم کسرا ...

و دیدن شمارش... و جمله ای که به لاتین نوشته شده بود ولی ترجمه اش میشد یک تماس بی
پاسخ ...

اما ساعتش... اهی کشیدم... ساعت نه صبح بهم زنگ زده بود نفسم تو سینه حبس شد.

به شمارش خیره شدم ...

دیشب نتونستم حرف بزنم... امروز چی؟؟؟ چرا ازش فرار کردم ... اگر میموندم اون هیچی نداشت
بهم بگه ... یوزخندی به حال و روزم زدم و فکر کردم چرا تا پارکینگ دنبالم اومد... فقط خودکارمو
بهم بده!؟

حالم خوب نبود... نمیتونستم بینمش... نمیخواستم ... نمیشد ...

یه نفس عمیق کشیدم ... الان سرم درد نمیکنه ... چیزی هم راه گلوم نیست...

دست یخ کردم به صورتم کشیدم و زنگ زدم.

بوق اول که خورد...

نفسم به شماره افتاد. میخواستم قطع کنم که حسی تو وجودم مانع شد...

بوق دوم...

بوق سوم کامل نشده ، صداشو شنیدم که گفت:سلام!

نفسمو حبس کردم .

جز همون سلام که گذاشتمش تو بی جوابی هیچی نگفت...

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به لرزی که همه ی جونمو گرفته بود مسلط بشم...

گوشیمو دو دستی گرفته بودم ... از گوش راستم به چپ بردمش... با حس ناراحتی و بی عادتی

بخاطر یه مکالمه که باید باگوش چپ میشنیدمش ، دوباره گوشی و دست به دست کردم.

صدای نفسهای کسرا رو میشنیدم.

از استرس مرتعش نفس میکشیدم ...

کسرا اهسته گفت: بهترین؟

لبمو گزیدم و یه سدی راه گلومو بست...

کسرا کمی مکث کرد وگفت: خودکارتون هنوز پیش منه ...

تو شک بودم که طبیعتشه که الان اینطوری حرف بزنه یا برای حرص من... یا ...

کسرا ادامه داد: صبح هم تماس گرفتم بیرسم بهترین یا نه ... الو... خانم نامجو ...

عین یه غریبه با من حرف میزد! این طبیعتش نبود!!!

دیگه اشکهام اروم اروم روی صورتم فرود میومدن، صدای اه خسته ای ازش شنیدم و اروم گفتم:

مراقب خودتون باشید خانم نامجو...

به هق هق افتاده بودم که اهسته زمزمه کرد: خدا حا...

حس کردم همه چی داره روی سرم اوار میشه... قبل از اینکه زمان و فرصت و از دست بدم تند

گفتم: صبر کن.

نفس عمیقی کشیدم و خفه و تند که مبادا فرصت از دست دادن گفتن این جملم رو هم ازم بگیره

... سریع و با بغض نالیدم: فقط یه فرصت...

باورم نمیشد دارم التماسش میکنم ... لحنم عاجزانه بود، این حق من بود ...

حق من بود ...

بعد از نصف سال بهش بگم یه فرصت بهم بده و باید میداد!

یه نفس عمیق کشید و بعد از چند ثانیه که برای من انگار هزار سال گذشت ... خداحافظشو تکمیل

کرد... و صدای بوق توی سرم پتک زد! یه پتک سنگین تر از خانم نامجو گفتن کسرا ...

به گوشیم نگاه کردم... هنوز بوق میزد ... صدای بوق تو سرم به شدت ضربه میزد و من...

گوشیمو با حرص و وجودی لرزون به دیوار کوبیدم... توی تاریکی فضای اتاقم... به زحمت نوری که

از زیر در وارد میشد و با حجم تاریکی فضا مبارزه میکرد، من دیدم که یه قطعه ی کوچیک از گچ

دیوار کنار صفحه ی خاموش گوشیم ریخت.

کشون کشون از تخت پایین اومد... شقیقه هام تیر میکشید و انگار توی مغزم سوزن فرو

میکردن...

دولا دولا راه میرفتم... نفسم بالا نمیومد... سینه ام و چشمهام میسوختن...

دهنم خشک بود و شور... بی رمق در اتاقم و قفل کردم... وسط ثقل اتاق... زیر لوستری که شکل

های موهومیش روی دیوار با چوب لباسی و لباس ها ، سایه بازی میکرد... من نشستم...

بدون اینکه مثل هربار که شب میشد و تلاش میکردم که برای این اشکال نقش درست کنم ،

نگاهمو از شون گرفتم. ذهنم خالی خالی بود ... با یک حس لرز مسخره ... که از شرش با صد پتو

هم خلاص نمیشدم. زانو هامو کشیدم تو بغلم و ...

زار زدم!!!

با صدای بلند ...

با صدایی که دلم میخواست از بلندی زیاد بیشتر از استانه ی شنواییم باشه... زار میزدم و زار

میزدم ... به حال خودم... به حال تمام رویاهایی که شکستن... به حال کسراییی که ساکت پشت

تلفن در جواب خواهش و عجز و شکستن غرورم فقط گفت: خداحافظ... تا امید یه دیدن دوباره رو

از دست بدم ... تا دل خوش نکنم به اینکه شاید... فردایی... پس فردایی... اتفاقی... احتمالی؛ اونو ببینم!

کسراییی که منو شکست ... و بهش بخاطر این شکستن حق میدادم ... من سهم کسرا نبودم. اصلا سهم هیچ کس نبودم... پلکهامو محکم روی هم فشار میدادم و هیچ تلاشی برای خفه کردن حق هقم از خودم نشون نمیدادم...

دلَم میخواست زار بزَنم... برای خودم و غروری که کف دستم گذاشتمش ... برای بی اعتنایی... برای گذشته ام... برای آینده ام...

زار میزدم بدون اینکه دلَم بخواد صدای زجه هامو بشنوم ...

زار میزدم بدون توجه به مشتتهایی که به در اتاقم کوبیده میشد... بابا... نادین... مامان!

زار میزدم ... تمام تنم میلرزید... چشمهام میسوخت ... نفس کم میاوردم... سینه ام درد میکرد... بی رمق بی رمق... حتی نتونستم بشینم... کم کم روی فرش اتاق پهن شدم ... تارهای صوتیم خفه شدن ... حق هقم خود به خود ساکت شد... فقط اشک از چشمام پایین میریخت و توی تار و پود فرش گم میشد...!

صدای کوبش و پرتابی اومد... و بعد معلق شدنم ... صداها توی سرم گم بودن...

تصویرها هم تار تار... هنوز از پلکهام اشک میریخت... هنوز سخت نفس میکشیدم... سینه ام درد میکرد... حق هقمم ساکت و خاموش... حالا من بودم یه غروری که زیر پام گذاشتم یه فرصت خواستم ... شاید باید به ایمان و مقدساتش قسمش میدادم که بهم یه فرصت بده!

یه فرصت ... یه اطمینان... حس خفگی بهم غلبه کرد و همه چیز سیاه سیاه شد... توی سیال تاریکی من غرق و جستجو گر ، دنبال یه ارزن غرور... یه جو اعتماد...!

فصل ششم:

نگام خیره به دو ردیف مهتابی روی سقف مونده بود...

با دیدن انگشتهای سیما که اروم پشت دستم اونها رو نوازشگر میکشید گفت: نیاز... حال مادرت خوب نیست.

حرفی نزددم...

سیما نفس کلافه ای کشید و از جاش بلند شد، به سمت یخچال رفت، یه پاکت اب پرتقال برداشت و لبه ی تخت نشست.

نی و توی پاکت فرو کرد و به سمت من گرفتش... نی و روی لبام مالید.

سرمو به سمت پنجره ای که سمت چپ تخت بود چرخوندم، سیما با حرص گفت: سه روزه نه حرف میزنی نه غذا میخوری... که چی بشه؟ با این ضعیف بازی هات مثلا میخوای کسرا برگرده ... خانم خانما بهتره بدونی که وقتی حسام بهش گفت تو چه حالی هستی سازده ککشم نگزید... نیاز به خودت بیا ...

چشمه ی اشکم خشک شده بود ... فقط لج بود!

سیما با گریه پاکت دست نخورده رو توی سطل کنار تختم سمت راست انداخت و از اتاق خارج شد. سایه هایی زیر در بودن ... میدیدمشون...

نفس عمیقی کشیدم ... سه روز توی بیمارستان بستری بودم بدون اینکه هیچ میلی به خوردن و حرف زدن داشته باشم ... فقط میخوابیدم و فکر میکردم و میخوابیدم و گریه میکردم...!

در اتاق باز شد.

با دیدن نادین نگامو به سقف دوختم.

صندلی و کشوند کنار تختم و نشست. دست به سینه زل زد به من .

همیشه از اینکه یکی اینطوری بهم خیره بشه و حرکاتمو زیر نظر بگیره متنفر بودم و اعتراض میکردم ... ولی اینبار درسکوت فقط رومو ازش گرفتم...

حس کردم دستشو کنار دستم گذاشت. توجهی نکردم.

اروم گفت: نیاز ...

لحنش بوی خواهش میداد... انگار التماس میکرد که جوابشو بدم!

ولی من مثل همه ی این سه روز بی جواب گذاشتمش...

از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت.

پشت به من کرد... مثلا داشت محوطه رو نگاه میکرد اما کلافگیش نشون میداد که داره
عصبانیتشو کنترل میکنه، دیگه رفتارای برادرمو میشناختم.

خیلی هم سکوتش طول نکشید با حرص گفت: با این کارات میخوای چیو ثابت کنی؟ به درک ... به
جهنم... ارزششو داره خودتو به این روز بندازی ... ما رو...

وروشو به سمتم چرخوند و گفت: نیاز اون پسر اینقدر برات ارزش داره ... ما چه گناهی
کردیم؟ مامان حالش خوب نیست... میفهمی نیاز؟ نیاز تا غذا نخوری تا حرف نزنی... تا حتی یه
قلپ اب نخوری... نیاز تو رو خدا ... اینجا ادمای زیادی بستری ان... چون واقعا مریضن... مشکل
دارن... تو داری دستی دستی خودتو به کشتن میدی!

باورم نمیشد پلکهایش بخاطر من خیس شده ... بخاطر من حرص میخوره و سرخ شده ... اینقدر
نگرانمه و من...!

نفس عمیقی کشیدم... نادین روشو به سمت پنجره چرخوند و گفت: مگر دستم بهش نرسه... بلایی
به سرش میارم که مرغای اسمون به حالش زار بزنن... باهانش کاری میکنم که ارزوی مرگ کنه،
صبر کن ... امروز از شوهر دوستت داشتم ادرشو میپرسیدم هرچند داشت طفره میرفت ولی
بالاخره که موقور میاد، باهانش کاری میکنم کارستون...

از ترس نفسم بند اومد. نتونستم ساکت بمونم. لبامو بهم فشار میدادم... نادین گاهی به سرش
میزد! اگر واقعا بلایی سر کسرا میاورد؟! حاضر بودم قسم بخورم این کار ازش بعید نیست...

اب دهنمو قورت دادم و ملافه رو تو مشتم نگه داشتم ... با بهت زمزمه وار گفتم: نادین...
 نادین پوفی کشید و گفت: بالاخره رضایت دادی ... مثلا این مدت خفه خون گرفتی که ...
 با چشمهای پر اشک وسط حرفش گفتم: اگر بخوای بری سراغش... عین این چاله میدونی ها ...
 لبه ی تخت نشست و گفتم: هیچ وقت نمیبخشمت ...
 نادین دو دستی موهاشو عقب فرستاد واز جاش کلافه بلند شدو چند قدم جلوم رژه رفت
 وگفت: این پسره ی بیشعور...
 اروم گفتم: هیس... حق داره نادین!
 نادین با عصبانیت گفت: چه حقی نیاز... پسره ابروی تو رو گرفته تو مشتش... تو تازه حقم ... و مات
 به من ، حرفشو نصفه نیمه گذاشت.
 جلو اومد وگفت: چه حقی نیاز؟ هان؟ چه حقی؟
 خفه گفتم: فقط من با معیارهاش جور درنمیام...
 نادین پوزخند تلخی زد وگفت: با معیاراش جور در نمیومدی غلط کرد با اون فضاحت تو رو رد کرد
 ... دیگه چی میخواست؟ چی میخواست ازت؟ جز خانواده ی خوب... جز چهره و تحصیلات... تو که
 ...
 اشکهام اروم از گونه هام پایین افتادن و نادین گفت: اینقدر اون ادم برات مهمه؟
 به هق هق افتادم ونادین گفت: واقعا جالبه بهش حق هم میدی!
 فین فینی کردم و نادین گفت: خیلی خب بسه دیگه ... این همه زانوی ماتم گرفتی...
 و دستشو گذاشت روی دستمو گفتم: تو هیچی کم نداری نیاز...
 لبخندی زدم و گفتم: فکر نکن چون برادرتم میگم... واقعا هیچی کم نداری... همه چی تمومی
 نیاز... اگر اون پدرسگ...
 تند گفتم: پدرش فوت شده ... بجای این فحشا برایش یه فاتحه بخون...

پوفی کشید و با حرص میخواست بپره بهم که تند گفتم: به لیوان اب بهم میدی؟

از جاش بلند شد و سری از روی تاسف واسم تکون داد، از حضورش استفاده کردم و گفتم: کی مرخص میشم؟

نادین: پس فردا...

_چرا اینقدر دیر؟

نادین لیوان و به سمتم گرفت و گفت: فشارت پایینه، کم خونی داری... خیلی ضعیفی... دوبار تو این سه روز دچار تشنج شدی! و با غرولندی زیر لب گفت: ای بر پدرش...

اخمی کردم و گفتم: خب بابا تو هم... مرتیکه...!

لیوان وازم گرفت و رفت محوطه تا یه سیگار بکشه ... منم دراز کشیدم ... به نمای سفید اتاقم خیره شدم، خیره به سفیدیهایی که از سفیدی زیاد چشممو میزد... نگاهمو خسته میکرد و کسلم میکرد.

سرموتوی بالش فرو کردم.

من به کسرا حق میدادم .

شب با تماشای رد شدن ثانیه ها از روی ساعت ده و بی خبری کسرا تموم شد... حتی میدونستم گوشیم هم شکسته و...

هنوز نمیدونم برای ساعت ده و تلفن و حرف نزدن باهاش باید چه حسی داشته باشم، دلتنگی یا...

بهر حال سردرد و رویه ایی که جسمم پیش رو گرفته بود بهم چیره شد و خوابیدم.

سیما با غرغر زیر گوشم گفت: تو که هنوز خوابی؟

و حس کردم یه چیزی رو سرم کشید!

میدونستم هوا روشنه ... حوصله ی باز کردن پلکهامو نداشتم ... سیما زیر گوشم گفت: خوابی؟؟؟

پاشو ببین کی اومده ...

غلطی زدم و سیما گفت: انقدر بخواب تا جونت دربیاد ... و با صدای بسته شدن در اتاق نفس راحتی کشیدم و پلک هامو باز کردم. نور کمی چشممو زد...

نادین جلوی پنجره ایستاده بود.

کش وقوسی اومدم ... خوشبختانه سرمم و از دستم دراورده بودن، اهی کشیدم و گفتم: نادین ... یه لیوان اب به من میدی؟

وچشمامو بستم و فکر نکردم چرا نادین باید یه سره سورمه ای بپوشه... میدونستم زیاد از رنگ ابی وهمخانواده اش خوشش نمیاد! بیشتر بخاطر تعصب روی تیمش!

صدای قدم هاشو میشنیدم که به سمت میزی میرفت که درست رو به روی تختم بود ... لیوانی برداشت و در یخچالی که کنار میز بود و باز کرد. صدای ریزش اب و به داخل لیوان میشنیدم و صدای بسته شدن در یخچال... و قدم های نادین که داشت به سمت تخت میومد.

فرضی میدونستم که پایین تختمه...

اروم گفتم: اینم یخرده بده بالا...

منظورم به تخت و پشتی بود .

با گفتن :کافیه... دستمو دراز کردم که لیوان و بگیرم و خیلی قبل تر از دراز کردن دستم برای گرفتن یه لیوان اب ، پلکهامو باز کردم... نگام ثابت و خیره به دو چشم کندویی که توشون لامپ روشن کرده بودن، قفل شد!

بغضی تو گلوم چنگ انداخت...

و هجوم اشک به چشمهام باعث شد تصویر رو به روم برفکی از نوع پرده ی اشک بشه!

لبخندی زد و گفت: سلام... صبح بخیر!

صداش عین پتک بود... چشمهامو بستم... محکم پلکهامو روی هم فشار دادم، نمیخواستم از خواب بیدار بشم، حق نداشتم از این خواب بیدار بشم... دو قطره اشک اروم از روی گونه ام سر خوردند.

صدای نفس های کسرا بهم هشدار میداد که جز من اون هم توی اتاق هست، اشکهای بی اراده که بی وقت روی صورتم میریختند رو نمیتونستم کاری کنم. دیگه دستم براش رو بود!

با این حال با دستی که از جای سرم کبود بود اروم گونه های خیسمو پاک کردم.

صدای کسرا باعث شد پلکهامو باز کنم.

اروم گفت: تشنه نیستی؟

به لباسش نگاه کردم، اراسته ... پیرهن سورمه ای و جین سورمه ای و کفش های جیر مشکی...

به پیرهن صورتی و گشاد خودم نگاه کردم... نا مرتب... دستی به موهام کشیدم... با لمس یه شال روی سرم ... اونو مرتب کردم . کار سیما بود احتمالاً!... سیماهم تو خواب و رویای من حضور داشت.

به لیوان ابی که تو پنجه هاش قفل بودن نگاه کردم...

بعد به دستهای خودم... نوبتی بود، نگاه کردن به اون و به خودم نوبتی شده بود! ... اول اون ... بعد من ...!

دستهام می لرزیدن ... کسرا بلند شد... دلم ریخت ... نکنه بره؟ نکنه بره و نشنوه حرفامو... نکنه بره و از خواب بیدار بشم...

جلو اومد ... کنار تخت ... سایه اش روم افتاد... هیکل ورزیده اش و بلندی قامتش همه ی منی مچاله رو توی سایه ی خودش جا میداد.

لیوان و بالا آورد ... نکنه بریزه رو سرم و از خواب بپریم؟

به لبام نزدیکشون کرد... دستهام خیلی وقت بود که نمیلرزید ولی کاری نکردم نشونش ندادم که نمیلرزن... کمی اب خوردم... من اصلاً تشنه نبودم ...!

لیوان و اروم پس کشید. مردد بود دنبال میز میگشت دو دل بود اونو روی میز بذاره یا نه...!

دستمو دراز کردم و خواستم بده به من...

لیوان جلوم گرفت . دستمو قفل کردم... وقتی مطمئن شد گرفتمش دستشو کشید عقب... اما نتونستم نگاهش دارم و افتاد زمین... با صدا سکوت جفتمونو شکست اما خود لیوان نشکست!... اب روی زمین ریخت و حتی دیدم چند قطره هم به کفش کسرا پاشید... ابی که دهنی من بود!!! کسرا خم شد... لیوان و برداشت ... به سمت سینک رفت ... شست و گذاشتش روی میز... همون جا ایستاد و گفت: هنوز تشنه؟

دستهامو تو هم قلاب کردم و سرمو به علامت اره تگون دادم.

اروم تو فکرم زمزمه کردم:

"تشنگی به_____انه بود

آب_____را با لیوان_____وان

ت_____و می خ_____واه_____م!"

وصحنه ی تکراری یک لیوان اب حاضر کردن!

وباز سایه اش که منو تو خودش جا میداد... این بار چند جرعه بیشتر خوردم... به پنجه ها و انگشتهای کشیده و بزرگش نگاه میکردم... بغض کمرنگم با اب فرو رفت پایین. باورم نمیشد که برای اولین بار طعم اب و حس کردم...

وباز سایه اش که منو تو خودش جا میداد... این بار چند جرعه بیشتر خوردم... به پنجه ها و انگشتهای کشیده و بزرگش نگاه میکردم... بغض کمرنگم با اب فرو رفت پایین. باورم نمیشد که برای اولین بار طعم اب و حس کردم...

یه طعم خوب...

یه طعم خاص...

ملس... گس... شیرین... تلخ... شور... ترش... امم... یه طعم بی طعمی!

امیخته ای از خنکی و گرمی ... شاید پاکی وزلالی...

گرمای دست گنده ی کسرا رو حس میکردم...

دستی که لیوان توش گم شده بود...

دستی که انگشتهاش دور لیوان وقاب گرفته بود ...

دستی که گرم بود و سرمای اب بخار میشد ...

کاش تا ابد اب خوردنم ادامه داشت.

بهم نگاه کرد، بهش نگاه کردم ...

اهسته گفت: خوشحالم به نسبت سلامتیتو بدست آوردی!

چیزی نگفتم.

از بی حرفی رجوع به کلیشه کرد و گفت: چه خبر؟!

در بی جوابی مصر بودم.

اهسته گفت: بعد از اون شب... یعنی بعد از اون روز...

وباز دمشو محکم بیرون داد.

مکت کرد و ادامه اش رو به سکوت واگذار کرد.

بازدم مردونه ای بود. طوفانی... طولانی... محکم... گرم ... داغ... خورد تو صورتم!

حتی خیلی طولانی تر از بازدم های من!!!

کسرا لبخندی زد.

یعنی نه به صراحت و عمق یه لبخند من فرم لبهاشو یه لبخند محو میدیدم...

تصور من از بسته بودن لبه‌هاش یه لبخند محو بود.

نمیخواستم فکر کنم این نوع بسته بودن فرم لبه‌هاش، یعنی فقط بسته بودن لبه‌هاش... میخواستم

خیال کنم این جور بسته بودن لبه‌هاش یعنی یه لبخند محو!

یه نفس عمیق کشیدم و کسرا گفت: من تند رفتم ...

سری تکون داد و گفت: من هنوزم فکر میکنم که تو تمام شنیده‌های منو تکذیب میکنی...!

چشمهامو بستم... پس صرفا با همین امید دوباره برگشته بود؟

این حرفش برای اینکه باور کنم بیدارم ... کافی بود!

خفه گفتم: دروغ نیست...

اهی کشید و گفت: بله ... متاسفانه...

تند نگاهش کردم و اون از حرفش برنگشت... بله ... تاسف میخورد!

نگامو به رو به رو دوختم...

کسرا اهسته گفت: فکر کنم جفتمون بخوایم یه فرصت دوباره بهم بدیم...

جمله اش سوالی بود یا خبری یا تعجبی یا پر طعنه و کنایه؟

چراهایی تو ذهنم وول میخورد... چرا اومده بود؟؟؟ چرا یه فرصت میخواست بده بهم... اگر برای

علاقه دوباره پیش قدم شده بود خب کمی رویایی فکر میکردم اگر برای دلسوزی اومده بود...

من هیچ توجیهی برای اومدنش نداشتم!

کسرا از سکوت استفاده کرد و گفت: من سعی کردم با خودم کنار بیام... نظرت چیه که...؟

سوال بود ... و باز بی جواب گذاشتمش... پیش خودم فکر میکردم:

چرا؟؟؟ من که دژ غرورم برات شکستم بی انصاف! چرا الان که به این روز نزار افتادم اومدی...

دلت سوخت!

میل به بی جوابی تو وجودم بیداد میکرد.

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: جواب منو نمیدی؟

لحنش خواهشی بود.

چراهای تو ذهنم خودشونو به پستوی تمایل به نادونستن سپردن ... و حس بی جوابی به کسرا کم کم محو شد. بیشتر بخاطر لحنش ، نگاهش و رویایی که میخواستم باورش کنم، اون منو دوست داشت که برگشته... اهی کشیدم زانوهامو تو شیکم جمع کردم.

سکوت مدت داری بینمون بود و بالاخره ذهنم نتیجه گرفت: تا ابد قرار نیست رو به روم بشینه و حضورشو مزه مزه کنم!

مرتعش گفتم:

-چی باید بگم؟

کسرا چشمه‌هاش برقی زد و با لبخندی که کاملاً بهش میشد گفت لبخند ،گفت:مسلمای موافق یه فرصت دوباره هستی...

کسرا نگاهشو ازم گرفت و پنجه هاشو تو هم قلاب کرد و گفت: باید بهت میگفتم که این اولین و آخرین فرصت...

تند وسط حرفش گفتم: وای مرسی از این همه لطف بیکرانت ...!

کسرا اهی کشید و من درحالی که دستهامو مشت کرده بودم و زبونمو زیر دندونام فشار میدادم تا حرص و عصبانیتی که داشتم رو بروز ندم اون نگاهشو خیلی راحت ازم گرفت و به نقطه ی دور دستی خیره شد و رفت تو فکر...

یعنی قشنگ داشت با من بازی میکرد، یه بازی که باخت و بردش در هر حال به نفع اون بودا ... شده بودم یه بازیچه که اون دست روی نقاط حساس احساسات من بذاره و مدام با من و ... غرورم...و شخصیتم و... احساسم ... بازی کنه ...

الانم دقیقاً داشت سرکوفت میزد ... بی اعتنائی میکرد به اینکه منم این طرف رابطه دارم از خودم و وقتم وحسم مایه میذارم ...! اصلاً انگار من این وسط مهم نبودم! چقدر خودخواه بود کسرا...

منی که خودمو کنار گذاشتم تا بهش بگم که برام ارزش داره و دلم یه فرصت میخواد که باز به تو خودمو ثابت کنم... رو نمیدید ... جالبه واقعا!

دیگه کم کم داشت باورم میشد کسرا هیچ حسی به من نداره ... و خیلی هم مایله که این رابطه هرچه زودتر تموم بشه ... با بهونه ای که به نفع خودش باشه تا بی گناه بنظر برسه و متهم نشه که با احساس یه دختر هفت ماه بازی کرده ... متهم نشه که اون پا پس کشیده ... یا حتی عذاب وجدان هم نداشته باشه و بگه تقصیر خود نیاز بود ... وگرنه...

اه ... لعنت به من ... لعنت خدا به من ... !!! کم کم داشتم از حرفهایش و رفتارش اذیت میشدم، چیزی که تا به حال اتفاق نیفتاده بود!

چطور تونستم غرورمو له کنم و بازم به سمتش بیام که اینطوری خرد تر و خرد ترم کنه ... اینطوری لهم کنه ... اینطوری با من و روانم بازی کنه و بگه اولین و آخرین فرصت و پیش رو داری ... هه! لطف کردی اقا ... ! فهمیدم چقدر برات مهمم!!!

کاش اونقدری که تو واسم ارزش داشتی من برات مهم بودم... کاش یه درصد هم تو بودی که اصرار میکردی و سماجت به خرج میدادی... کاش دوستت نداشتم ... کاش تو بودی که منو ...! کاش میشد این همه حرف دلم و بلند بلند تو روش بگم... ولی نمیتونستم ... یعنی از ترس از دست دادنش ...!!!

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم و فرو بدم ... تو دلم خودمو سرزنش میکردم ... هرچی که بود من هنوزم دوستش داشتم با تمام با دست پس زدن ها و با پا پیش کشیدن هاش ... من میخواستمش ... نمیتونستم بکشم کنار... نمیخواستم ... نمیشد!!!
بهمن نگاه کرد...

یه لحظه حس کردم چقدر نگاهش سرده ... چقدر بی تاب اون برق چشمهایش... اهی کشیدم و درحالی اروم زیر لب زمزمه کردم:

چه حماقتی که می رانی ام و با از احمقانه می خواهی مت ...

چه غرور بی غیـرتی دارم —!!!

اهسته نفسمو از سینه خارج کردم و کسرا هم با همون خیرگی سرد گفت:

– ببین نیاز تو برای من مهمی... من نمیخوام رابطمون به منجلا بکشه و مدام سر دیروز و فردا بحث کنیم... سر اتفاقاتی که افتاده و کاری از دستمون بر نیاید ...

ببین درسته من یه جوری عجولانه پشت پازدم به همه چیز... طوری که خودمم باورم نمیشد منو ببخشی و دوباره برگردی ولی از تو هم میخوام منو درک کنی... همونطور که من دارم سعی میکنم درک کنم که تو اون برهه شاید اصلا منو اونقدر نمیشناختی که لایقم بدونی تا بهم از حضور فرزند بگی یا مثلا کی بود اسمش... رضا! ... حرف تو برای من قطعاً مهمتره از بحث چهار تا خاله زنک! ولی مگه من بد میگم؟؟؟.....

نیاز من وقتی تو رو تو اون وضع دیدم ... مکثی کرد . دستی تو موهاش کشید. .. نفس عمیقی هم کشید وگفت: حرف من اینه که دوست دارم بهم اعتماد کنیم ... با هم صادق باشیم... اینقدر توقع زیادیه که میگم رابطه ی من و تو پاک باشه ... که تهش به یه جایی برسه؟ اینقدر حرفم رکیکه که تو اینطور گر میگیری؟؟؟

و منتظر جواب بهم خیر شد.

ته دلم نرم شد. یه لبخند عمیق تو دلم زدم ولی سعی کردم رو لبام نمایش ندم. پوزیشن اخمم هنوز به قوت خودش حفظ بود! ولی ته دلم جشن گرفته بودم... یعنی خاک تو سر شل و ولم که با دو کلمه حرف سریع خام میشم!

هرچی که بود یه جور قشنگی حرف زد ... از پشت پازدن عجولانه و اینکه من بخشیدمش تا برگرده! از این یه اسیلون احترامی که برای من وشخصیتم قائل شده بود لذت بردم. درواقع لنگه کفشی بود واسه ی خودش...

یه جورایی حس میکردم خودشو مقصر میدونست ... پس بچه پررو اینقدر چشم چرونی کرده که می بینه زیرچشم گوده و لاغر شدم! ای هیز شیطون!

نفس عمیقی کشیدم و ملایم و مهربون گفتم: تو هر توضیحی بخوای من حاضرم بگم ولی به شرطی که یه بار بحث کنیم و قائله ختم بشه نه که هر روز هر روز تو همش منو بازجویی کنی...!

کسرا پوفی کشید و گفت: چرا بهم نگفتی؟؟؟

- فکر میکردم روابط گذشته ام برای گذشته است... فکر میکردم حال و آینده است که مهمه!

کسرا: برای من مهم بود!

- خودتم میگی بود، یعنی الان نیست...

کسرا اخم کرد و گفت: چرا نباشه نیاز جان؟ بحث یه عمر زندگیه... من نمیخوام تا آخرین لحظه ی زندگیم بهت شک داشته باشم!

با بهت گفتم: چه شکی؟

کسرا پوفی کشید و گفت: نیاز جان ... عزیزم... بحث یه روز دوروز دوستی و رابطه نیست... فهمیدن اینکه تو به من وابسته شدی یا من بهت علاقه دارم سخت نیست... نیاز من دارم آینده رو می بینم!

- حرف اصلیتو بزن لطفا!

کسرا: دیدمت با اون پسره داشتی میخندیدی...

با چشمهای گرد شده گفتم: هم کلاسیم بود ... حالمو پرسید... و منم دیدم که تو داشتی ما رو میدیدی!

کسرا کمی مکث کرد و خواست چیزی بگه ولی منصرف شد و به سکوتش ادامه داد!

چهار زانو نشسته بود و ارنجش روی زانوش بود و دستهاشو تو هم قفل کرده بود.

منم پاهاموکه از تخت اویزون بود و کمی تکون دادم. با نوک کفشم روی اسفالت زیرپام شکل میکشیدم... کسرا ساکت بود و منم داشتم با خودم کلنجار میرفتم ... نتونستم طاقت بیارم.

نمیشد فکرمو همش تو ذهنم نگه دارم!

با حرص بهش نگاه کردم.

متوجه سنگینی نگام شد و بهم خیره نگاه کرد.

با غیظ گفتم: چی شده کسرا؟ نکنه فکر کردی با هرکی سلام وعلیک دارم جز دوست پسر ام بوده!

کسرا پوفی کشید وگفت: من چنین حرفی نزدم!

-ولی من اینطوری برداشت میکنم...

کسرا: خب من فکر کردم تو ...

وسط حرفش تند گفتم:

-که من دارم باز بهت خیانت میکنم اره؟؟؟ یعنی من با هرکی سلام و علیک داشته باشم و باهاش بگم و بخندم دارم به تو خیانت میکنم؟؟؟ اره دیگه منظورت اینه ... فکرت اینه... بعدشم یعنی من حق صحبت و مکالمه و مراوده با کسی ندارم؟ یعنی باید تاریخ دنیا باشم؟؟؟ استقلال و شخصیتیم چی؟؟؟

و با حرص از جام بلند شدم و قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم: ببین آقای راد ... محمد کسرای راد... بهتره بفهمی که من اگر تو گذشته هر رابطه ای داشتم اینقدر شعور این و دارم که باز خورد این روابط به حال و آینده ام نکشه... اینقدر حالیم هست که توی زندگی مشترک وقتی عهد ببندم باید تا تهش پای عهدم و ایسم!!! اگر فکر میکنی که من کیس مناسبی برات نیستم چون بهم اعتماد نداری چون فقط توی گذشته ی من موندی... بهتره همین الان تمومش کنیم... با این طرز فکری هم که داری لابد خیلی خوش بحالته که عذاب وجدان نداری... چون دختری مثل من دو روز گریه میکنه و لابد میره سر وقت یکی دیگه! پس بهتره متاسف هم نباشی و خوشحال باشی که بعد هفت ماه ... یا هشت ماه ... ذات کثیف دختری که براش وقت خرج کردی و شناختی!

روموازش گرفتم داشتم با سرعت از تخت دور میشدم که دو تا قطره اشک از چشمم پایین چکید...

با صدای بلندی داد زد: نیاز صبر کن...

ولی من قدمهامو تند تر کردم... اون با یه آخ بلند بهم رسید و کیفمو کشید وگفت: به دقه صبر کن
...

ایستادم و سرم پایین بود.

دماغمو بالا کشیدم سر به زیر به زمین و پاش نگاه میکردم که دیدم جوراب سفیدش غرق خونه
...

سرمو بالا گرفتم صورتش تو همه تو هم بود ... ولی داشت به من نگاه میکرد.

باز سرمو پایین گرفتم... اون پا برهنه ، یعنی بدون کفش احتمالا از تخت پریده بود و افتاده بود
دنبالم.

پای راستش همونی که غرق خون بود و آورد بالا... به زانوی چپش تکیه داد...
وای... آه از نهادم بلند شد.

یه تیکه شیشه ی دلستر رفته بود تو کف پاش و خونش جورابشو رنگی کرده بود... اروم درش
آورد و پرتش کرد یه گوشه...

من به جای اون یه ناله از ته قلبم کردم... همینجور داشت از کف پاش خون میومد و جورابشو
خونی میکرد!

یه لنگه پا ایستاده بود ... با بغض گفتم: این بخیه میخواد.

کسرا یه نفس عمیق کشید وگفت: اره احتمالا...

—خب بیا بریم این طرفا درمانگاه هست...

کسرا: بذار برم کفشامو بیارم...

قبل اینکه کسرا لی لی کنه تند رفتم سمت تخت و کفشاشو که پایین تخت بود برداشتم ... با
دیدن دسته گلم اونو هم برداشتم و اومدم جلوش.

میخواست اون یکی وپوشه که گفتم: پاتو بذاری زمین الوده میشه ... زخمت بازه...

لی لی کرد سمت یه تخت و نشست روش... یه لنگه کفششو پوشید و اون یکی هم گرفت دستش... و با دیدن دسته گلی که برام خریده بود و گرفته بودم تو دستم لبخندی زد.

ولی من لبمو گزیدم و گفتم: بیا تکیه بده به من ... بریم تا دم ماشین.

یه لبخند گرم و مهربون بهم زد و گفت: تو برو دم ماشین من میام...

و سوئیچو گرفت سمتم!

سوئیچو گرفتم و گفتم: خب دستتو بده من ...

خندید و گفت: نیاز برو من میام...

-ای خدا ... حالا حلال و حرومت گرفته ...

کسرا فقط خندید و جوابمو نداد.

با حرص گفتم: گناهایش گردن من ... دستتو بده ...

کسرا سرشو داد عقب و بلند بلند خندید.

به جوراب تمام خونیش نگاه کردم و پامو کوبیدم زمین و گفتم: دیوونه پات داره خون میره ازش...

پاشو دیگه ...

از جاش بلند شدو گفت: فاصله اتو حفظ کن شیطان ...

با حرص کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم: ببینم اون پله ها رو چطوری میخوای بیای پایین!

و راه خروجو پیش گرفتم. بالای پله ها ایستادم.

هم دلم شور میزد هم قیلی ویلی میرفت. از هولش که دویدم بود دنبالم کلی حال کرده بودم، این

دفعه مثل اون دفعه نبود که بذار با چشم گریون برم! ... حالا هم که پاش اینجوری زخمی شده بود

هم بخاطر هول شدنش از رفتن ناگهانی من بود هم بخاطر این بود که نمیخواست من اونجوری برم!

... کلا این زخمه بهم میچسبید ، میدونستم بخیه میشه و جاش میمونه و تا آخر عمرش یادش

میفته که بخاطر من اینطوری تندی از جاش پریده که نذاره من برم!!!

لی لی کنان به سمتم اومد.

پایین رفتن از پله هایی که نرده نداشت زیاد اسون به نظر نمیرسید.

فاتحانه نگاهش کردم و اونم داشت پاشو میداشت زمین که جیغ زدم و گفتم: نکنی... کزاز میگیری...

و بی هوا دستشو گرفتم و گفتم: بیا باهم بریم پایین.

یه لحظه حس کردم نفس خودم و خودش تو سینه حبس شد ... بخصوص که یه جور خاصی نگام میکرد که تا ته مغز استخونم داغ شد.

دستش چه بزرگ بود ... داغ بود ... یخرده زبر هم بود ... هنوز دستشو گرفته بودم. هیچ کاری نمیکرد ولی کم کم اروم اروم انگشتهاشو لای جالی خالی انگشتهای من فرستاد... یه جوری اینکارو کرد که هم لای انگشتم قلقلکی شد و خارش گرفت ... هم نفسمو تو سینه حبس کرد ... اولین بار بود، نه برای من ... اولین بار بود که دست کسرا رو میگرفتم!... داغیش کل تنمو داغ میکرد. اروم با شصتش پشت دستمو نوازش کرد.

یه جوری مور مور شدم و ته دلم کامیون کامیون داشتن از اون عسلی که تو چشاش بود ذوب میکردن. نفس عمیقی کشیدم یه حس آرامشی تو جونم تزریق کردن...

نگاش کردم و یه لبخند زدم. یخرده تو چشمم خیره شد. فرم لباش جوری بود که حس میکردم یه لبخند محو داره بهم میزنه . اروم نفسمو از بینی بیرون فرستاد ... دستمو یه فشار کوچیک داد و اروم انگشتهاشو از فضای خالی انگشتهای من دونه دونه درآورد... کم کم دستشو کامل از دستم درآورد و اهسته گفت: بازو تو از روی مانتو میگیرم!

لبخند شرمگین و خجالت زده ای زدم. هنوز داشت منو اونطوری نگام میکرد. اروم پنجه هاشو دور بازوم حلقه کرد... از اینکه بازوم لاغر بود و تو کل دستش جاشد و پنجه هاش بهم رسیدن هم خودم خندم گرفت، هم کسرا متوجه لاغری دستم شد.

بهرحال هرچی که بود کمکش کردم واز پله ها پایین اومد ... بعد هم من سوار شدم و تا درمونگاه توی سکوت بدون اینکه بهم نگاه کنیم روندیم!

وارد درمونگاه شدیم با فاصله کنار هم راه میرفتیم ولی هواشو داشتم اگر افتاد بگیرمش!... هرچند که خودش همه ی راه و از دم ماشین تا داخل ساختمون لی لی کرد.

یه آقای اومد و راهنماییمون کرد سمت اتاق تزریقات ... کسرا روی تخت نشست و اون مرده هم گفت: چی شده؟

کسرا توضیح داد و درحالی که جوراب کسرا رو با قیچی پاره میکرد نگاهش به من افتاد و گفت: حالت خوبه خانم؟

-بله مرسی...

_از خون میترسی؟

کسرا لبخندی بهم زد و گفت: رنگت پریده ... بیرون منتظر باش الان تموم میشه ...

واقعا هم حس میکردم طاقت ندارم سوزن زدن به کسرا رو ببینم.

اروم رفتم بیرون نشستم ... به کف دستم خیره شدم.

لبخندی زدم و فکر کردم تا کی میتونم دستمو نشورم؟؟؟ اثرات دست کسرا هنوز رو پوستم هست؟

دستمو به دماغم نزدیک کردم، هیچ بویی نمیداد ... از فکرم و توقعم خندم گرفت و درحالی که عین بچه ها پامو تکون تکون میدادم منتظر موندم. یه بچه هه رو داشتن امپول میزدن. واقعا من اصلا دل اینو نداشتم که برم رشته ی تجربی و به این کارا برسم!

نیم ساعتی کار کسرا طول کشید . از اتاق اومد بیرون ... یه کفشش پاش بود اون یکی پاش هم بانداژ شده ، کرده بود تو کفشی که پاشنه اش رو خوابونده بود و لک لک کنان و کمی لنگون راه میومد!

خودش حساب کرد وبا هم رفتیم بیرون.

من رانندگی میکردم.

جلوی یه ابمیوه فروشی نگه داشتم و دوتا شیرموز خریدم.

کسرا خندید و گفت: شرمنده کردید ...

حرفی نزدم و کسرا لبخندی تو روم پاشید و اهسته گفت: با خانوادت صحبت کردی؟

اهمی کردم و دروغی گفتم: آره ...

کسرا گفت: خب من کی بیام دست بوسی؟

یه نیشخندی زدم و گفتم: پس فردا اینطورا ...

کسرا مصر پرسید: پس فردا حتمیه؟

-تو با این پات میخوای بیای؟

کسرا: پام چیزیش نیست که، دست کم گرفتی مارو؟ پس، پس فردا عصر ... خوبه؟

سری تکون دادم و گفتم: قدمتون سر چشم.

خندید و گفت: چه لفظ قلم... شیطون!

دیگه ماده ی شیرین کم آورده بودم تو دلم ابش کنم ... کسرا حرفی از بحثمون نزد . منم ترجیح میدادم بهش فکر نکنم . یه سوتفاهم از برخورد من و حامد پیش اومده بود برایش و من درکش میکردم، بعد از فهمیدن جریان فرزند خب بهش حق میدادم حساس بشه، و چه حساسیت شیرینی هم بود از اینکه اینطوری بهم توجه میکرد و خودشو اش و لاش میکرد خونم میجوکید و حس خوب داشتم.

بالتماسای من رسوندمش تا سرکوچه اشون ... خیلی دوست داشتم خونشونو ببینم ولی ته کوچه بود و کسرا هم خیلی تمایل نداشت! حس میکردم شاید تو محلشون برایش بد بشه!

پیاده شد و برام دربست گرفت و حساب کرد و قرار شد که داداشش بیاد ماشین و بیره تو خونه، یا اگر خودش تونست ماشین و بیره مسیر کوتاه بود و خودش هم از عهده اش بر میومد!

منم تو تمام راه فکر میکردم چطوری به پدر و مادرم بگم، هرچند تو عمل انجام شده قرار میگرفتن و خلاصه رضایت میدادن ولی خیلی میترسیدم!

تا رسیدم خونه، برام پیام زد: رسیدی؟

براش نوشتم:اره ... خوبی؟ درد نداری؟

برام نوشت:مرسی. اینقدرها هم ناز نازی نیستم! آیکون خنده ... "خط پایین:"

پس فردا ساعتشو بهم بگو .

و هیچ عزیزم و قربونت برم و فدات بشمی برام ننوشته بود!

و هیچ عزیزم و قربونت برم و فدات بشمی برام ننوشته بود!

تو دلم ادامه ی جمله اشو ویرایش کردم:خانمم خوبم. تو که حالمو میپرسی بهترم میشم، فدات

بشم پس فردا می بینمت ، گلم از الان دلم برات تنگ شده... !!!

زبونم لال خاک برسرش خب چرا اینقد تو محبت صرفه جویی میکرد؟! والله...

گوشیو به شارژ زدم . مامان تو اشپزخونه بود.

لباسامو عوض کردم وبه اشپزخونه رفتم.

مامان لبخندی بهم زد وگفت: رنگ وروت باز شده.

نیشم تا بنا گوش باز شد و گفتم: طوریم نبود که ...

مامان با تعجب یه تای ابروشو داد بالا و گفتم: سالاد درست کنم؟

و بدون اینکه منتظر جواب باشم، به سمت یخچال چرخیدم و نایلون خیار گوجه رو از بخش

سردخونه بیرون کشیدم.

مامان ارنجمو گرفت وگفت:نیاز؟

-بله مامان جون جون جونم؟

دستمو کشید و به سمت صندلی های میز نهار خوری هدایت کرد وگفت: بشین.

چشم...

نایلون ها رو روی میز گذاشتم و درحالی که چند تا خیار و گوجه برمیداشتم مامان رو به روم نشست و با خیرگی مات شد بهم و در عین صراحت گفت: با اون پسره دوباره در ارتباطی اره؟؟؟ از نگاه سنگین مامان در رفتم، تند از جام بلند شدم و گوجه خیار هارو توی سینک ریختم و درحالی که شیر اب و باز میکرده گفتم: چطور؟

مامان با تحکم گفت: نیاز فقط جوابمو بده ...

یه لحظه خشکم زد. آخرین باری که مامان باهام اینطوری صحبت کرده بود و اصلا به یاد نداشتم! من مشغول شستن گوجه و خیار بودم ... مامان هم خوشبختانه سکوت کرده بود و بهم اجازه داده بود تا فکرمو منظم کنم.

بالاخره که باید میگفتم پس فردا کسرا به خونمون میادا!

یه ظرف گود برداشتم با یه چاقو... رو به روی این ایستادم و ظرف و گذاشتم روی سنگ گرانیتی! لبهامو خیس کردم. یه نفس عمیق کشیدم ... بعد اروم اروم کلماتی و که میخواستم بگم و تو ذهنم حلاجی کردم، با من من گفتم: مامان من و اون با هم صحبت کردیم... بعدش هم ...

حضور مامان و فی الفور کنارم حس کردم.

چشمم تو ظرف سالاد بود و داشتم گوجه ها رو خرد میکردم.

مامان با صدایی گرفته از حرص گفت: راجع به چی صحبت کردین؟

شمرده گفتم: کسرا ... قراره ... پس فردا... به خونمون بیادا!!!

صدای نفس های تند مامان و برخورد بازدمش تو گونه ام باعث شد دست از کارم بکشمو تو چشمهای به خون نشسته ی مامان زل بزنم.

مامان پوفی کشید و درحالی که از اشپزخونه بیرون میرفت گفت: حرفشم نزن نیاز...

تندی چاقورو تو ظرف انداختم واز اشپزخونه پریدم بیرون و گفتم: ولی مامان ...

مامان با حرص گفت: یادت رفت چطوری تحقیرت کرد؟ یادت رفت چطوری از اتاقت اومد بیرون؟ یادت رفت چطوری به تو به ما بی احترامی کرد؟؟؟ حالا دوباره خامش شدی و میخوای...
با بغض گفتم: ولی مامان مسئله اونطوری که شما فکر میکنید...

مامان وسط حرفم پرید و گفت: ما قرار بود با اونها آشنا بشیم و ببینیمشون ... خیلی خب... اومدن و دیدیم... نه من و نه پدرت موافق این وصلت نیستیم!

مامان وسط حرفم پرید و گفت: ما قرار بود با اونها آشنا بشیم و ببینیمشون ... خیلی خب... اومدن و دیدیم... نه من و نه پدرت موافق این وصلت نیستیم!

مبهوت گفتم: ولی مامان ...

مامان از جلوم رد شد و من با ناباوری داشتم به قدم های ارومش نگاه میکردم که به سمت اتاق مشترکش با بابام میرفت!

خشکم زده بود ... یخ کرده بودم. یعنی چی مخالفن!

با قدم های تند و کوبشی به سمت اتاق رفتم و با اخم گفتم: فکر نمیکردم اجازه ندی حرفهامو کامل بزنم!

مامان درحالی که سرشو توی یه کتاب فرو کرده بود گفت: به اندازه ی کافی شنیدم.

لبه ی تخت نشستم و با یه لحن ملایم گفتم: مامان منو کسرا به تفاهم نرسیدیم... بعد باهم صحبت کردیم و دیدیم همه چی یه سوتفاهمه ... همه چی حل شده!

مامان عینکشو روی بینیش به سمت چشمهانش هول داد و بی توجه به من صفحه ی کتابشو ورق زد!

با حرص ادامه دادم: کسرا و خانواده اش پس فردا عصر میان ...

مامان همونطور که سرش تو کتاب بود گفت: میتونی کنسلش کنی.

با عصبانیت کتاب واز دست مامان کشیدم و گفتم: شده اونقدری که واسه ی دانشجوهات وقت میذارى واسه ی من هم بذاری؟؟؟

مامان تو چشمهام خیره شد و با التماس گفتم: اگر این بارم اومدن و شما خوشتون نیومد من دیگه هیچی نمیگم! قول میدم...

مامان دستهاشو تو هم قلاب کرد و گفت: اول باید بهم بگی چی شده ... چرا رفته ... چرا برگشته... با کلافگی گفتم: بابا من که دو دقیقه پیش گفتم ... یه سو تفاهم بود حل شد.

مامان با عصبانیت بلند داد زد: چه جور سو تفاهمیه که دختر ۲۲ ساله ی منو تا مرز افسردگی و شوک و تشنج میبره؟؟؟ این چه جور سو تفاهمیه که تو ۵ روز بخاطرش بستری میشی؟؟؟ چه اتفاقیه که اصرار داری انکارش کنی و به اسم یه سو تفاهم قالبش کنی؟؟؟ پوفی کشیدم و گفتم: یه چیزی بین خودمونه ...

مامان عینکشو درآورد و روی میزی که کنار تخت دو نفره ی بلوطی رنگ بود پرت کرد ... با انگشت اشاره و شصت بین چشمها و بالای بینیشو مالید و گفت: نیاز ... وقتی بیمارستان بودی، وقتی بیهوش بودی ... وقتی...!!! بابات بهم گفت یه دکتر زنان معاینه ات کنه ... میدونی چرا؟ کمرم خیس شد.

مامان منتظر با چشمهای پر اشک به من نگاه میکرد و من خشک و مبهوت فکر کردم همه چیز تقصیر منه!

مامان اروم گفت: میدونی نیاز مگه نه؟ چراشو میدونی... میدونی چرا پدرت این حرف و زد... خفه گفتم: میدونم مامان!

مامان ادامه داد: خوبه... ولی من اجازه ندادم... گفتم من از چشمام به دخترم بیشتر اعتماد دارم... یه نفس عمیق کشیدم و مامان گفت: بهم بگو نیاز... بگو چی شده ... چی به سرت اومده ... من مادرتم ... حقمه بدونم!

از جام بلند شدم که مامان دستمو کشید و گفت: نیاز... بهم بگو چیه جریان... راستشو بگو! دستمو از دست مامان کشیدم بیرون و با صدایی که از ته چاه انگار درمیومد گفتم: بهم اعتماد کن مامان... حداقل تو بهم اعتماد کن!

به مامان نگاه کردم. لبخندی زدم و با بغض گفتم: بین من و کسرا هیچی نبوده ... هیچ وقت ... اون یه ادم مذهبی و خجالتیه ... هشت ماهه میشناسمش ... تا خواستگاری هم باورم داشت ... ولی یکی باورشو از من بهم ریخت ... من برای کسرا توضیح دادم ... اونم یه فرصت به من داد ولی گفت باید زیر نظر خانواده باشیم ... عقد کنیم محرم باشیم ... بخدا پسر خوبی ... خودتونم تو همون یک ساعت شیفته ی رفتارش شدید نگید نه ... من از نگاهتون خوندم ... بذارید یه بار دیگه بیاد ... بعد بابا و نادین وبفرستید تحقیقات ... اگر حتی یه سر سوزن بد بود ، با دلیل و منطق بهم بگید نه ... میگم نه و تموم میشه! ولی مامان ...

مامان پوفی کشید ... اشکهامو با پشت دست از روی صورتم پس زدم و یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: مامان ... من ... من کسرا رو دوست دارم! مامان ... واقعا دوسش دارم...!

و بعد با حق هق خفه ای از اتاق دویدم بیرون و به اتاق خودم رفتم. درو کوبیدم و پشت در نشستم.

زانو هامو کشیدم تو بغلم ... اروم اروم داشتم گریه میکردم. اگر فرزند لعنتی خفه مونده بود الان همه چی بین من و کسرا خوب بود!!!

اگر فرزند ساکت مونده بود پدر و مادرم هم به فکر این نمیفتادن که ...

شقیقه هامو توی دستام فشار دادم و زمزمه کردم: خدا ... حالا دیگه چطوری تو چشمهای بابام نگاه کنم!؟

حالا هم افراد خانواده ام بودن که بهم بی اعتمادن هم فردی که قراره باهاش تشکیل خانواده بدم!!!

ساعت نزدیکای ده شب بود و بال بال میزدم برای تماس کسرا ... بابا و مامان از سر شب درحال پیج بودن و نادین هم جلوی تلویزیون مشغول بود!

پنج دقیقه به ده به اتاقم رفتم ... روی تختم دراز کشیدم و گوشه و گوشه نگه داشتم.

چشمامو بستم که صدای ویریه ی گوشه بلند شد.

-بله؟

کسرا: سلام خانم ...

-سلام . خوبی؟

کسرا: من عالی ، عصر خوبی داشتی؟ ظهر و که به کاممون تلخ کردم! و خندید.

منظورش به پاش بود.

تازه یادم افتاد.

روی تختم نیم خیز شدم و گفتم: خوبی؟؟؟ درد که نداری؟

با هیجان خاصی که تو صدا و لحنش بود گفت: خوبم... خدا رو شکر... چه خبر؟

قبل از اینکه جواب چه خبرشو بدم ، صدای فریاد بابا از تو اتاق بلند شد...

رو به مامانم داد میزد: "چی داری میگی مریم، این حرفها چیه؟؟؟ من محاله اجازه بدم ..."

از ترس اینکه کسرا بشنوه تند گفتم: کسرا من باید قطع کنم، صدام میکنن...

با توجه به صدام گفت: چی شده نیاز؟ نگرانم کردی... باشه ...

تند گفتم: فعلا شبت بخیر...

وقبل اینکه چیزی بگه تماس و قطع کردم.

جرئت اینکه برم تو هال و به هیچ وجه نداشتم.

پشت در اتاقم ایستادم و گوشمو به در چسبوندم.

صدای قدم های بابا رو شنیدم که به هال اومد.

ولوم تلویزیون کمی بالا و پایین شد و صدای مامان و شنیدم که اروم داشت میگفت: ولی شاپور ...

بابا بلند و مقتدرانه گفت: مریم ... اونا به ما بی احترامی کردن و منم اجازه نمیدم که ...

قبل از تموم شدن جمله ی بابا در وباز کردم.

بابا ساکت و مامان با چشمهای گرد شده به من که توی چهار چوب اتاقم ایستاده بودم نگاه میکردند.

نادین هم صدای تلویزیون و کم کرده بود!

مامان اروم تذکر داد: برو تو اتاق نیاز...

نفس عمیقی کشیدم و با جرئتی که نمیدونستم از کجا صاحبش شده بودم یه قدم جلو اومدم و گفتم: ولی این بحث مربوط به من و زندگیمه!

بابا پوف کلافه ای کشید و دستشو توی موهای جو گندمیش فرو کرد و روی کاناپه نشست. با حس عجیب غریبی که تو جونم منو وادار به حرف زدن میکرد، یه قدم دیگه جلو اومدم و با به اعتماد به نفسی که یه جور معجزه ی وقت بود گفتم: من گفتم اونا پس فردا بیان اینجا! مامان لبشو گزید و همونطور که دست به کمر ایستاده بود چشمهاشو بست.

بابا با چشمهای به خون نشسته اش به من خیره شد و گفت: بله!!!

نفس پر صدایی کشیدم و گفتم: بهتره یه فرصت دیگه بهشون بدیم بابا ... خودتونم میدونید که اونا از هر لحاظ ایده الن... و هیچ ایرادی به کسرا و خانواده اش نیست.

بابا با حرص از جاش بلند شد، طوری که مبل کمی به عقب حرکت کرد و صدای کشیده شدن پایه هاشو روی سنگ خونه شنیدم.

بابا دستهاشو تو جیبش کرد و رو به مامان گفت: پس کار از کار گذشته، اره مریم؟؟؟

مامان تند جبهه گرفت و گفت: نه ... منظور نیاز اینه که به اونها بگیم پس فردا بیان! و با اشاره از من خواست ساکت بشم.

ولی من نمیتونستم. پای زندگی وسط بود ... آینده ام، کسرا... خوشبختی ... عشق! همه چی ... من جلوی کسرا کم نیآوردم که حالا جلوی مامان و بابام کم بیارم .

بابا دستهاشو تو جیبش کرد و گفت: باشه بیان ... مهمون واز جلوی در خونه رد نمیکنم ... ولی نیاز ... اجازه و اختیار تو دست منه ... و مطمئن باش امکان نداره اجازه بدم تو با چنین خانواده ای

وصلت کنی... خانواده ای که پای حرف میشه از زیر مسئولیت شونه خالی میکنن ... به دختر من بی احترامی میکنن! مطمئن باش مخالف سر سخت این وصلت منم! لازم باشه اونقدر سنگ جلوی پاشون میندازم که خودشون منصرف بشن...

وجلوم ایستاد وگفت: هرچند تا حدی مطمئنم که اونها هم اصراری ندارن نیاز!!!

مات به چهره ی مغموم و عصبانی بابا خیره شدم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: شما دارین با اینده ی من بازی میکنین...

بابا بلند تو صورتم داد زد: اینده ی تو گیر یه پسریه که با غرور و شخصیت بازی میکنه؟ بهت بی احترامی میکنه؟؟؟ اره؟؟؟

مامان تند گفت: شاپور الان سخته میکنی اروم باش...

کم نیاوردم و با صای متحکمی گفتم:

-اون حق داشت... هرکس دیگه ای هم جای اون بود...

بابا بلندتر گفت: چه حقیه؟؟؟ این چه حقیه که تو به اون یلا قبا میدی؟

و بالحن گرفته و خش داری ادامه داد: تو چطور دختری هستی نیاز... پس غرورت کجاست؟ تو مگه چی کم داری که اینطوری به التماس و عجز افتادی؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم ... اشکهام بی اختیار روی صورتم فرود میومدن . اما خودمو نباختم ولی برام سخت بود ، حالا داشتم از جانب خانواده ام تحقیر میشدم! حیف عقل و دین و دلم باهم میگفتن انتخابم درسته ... وگرنه حاضر نمیشدم حال خونادمو اینطوری کنم!

مامان با چشمهایی که توشون اشک حلقه زده بود با نگرانی به بابا نگاه میکرد.

از قرمزی صورت بابا که به کبودی میزد منم دلم گرفته بود! ولی نمیخواستم کوتاه پیام و پا پس بکشم... نمیخواستم فرصتمو از دست بدم... نمیخواستم کسرا رو از دست بدم!

بابا نفس خسته ای کشید و من بدون اینکه از تک و تا بیفتم با مکت کوتاهی ، اروم گفتم: من کسرا رو دوست دارم بابا... از گفتنش خجالت نمیکشم... حیا هم دارم... ولی خودتونم میدونید که اون میتونه منو خوشبخت کنه ... مطمئنم میدونید!

بابا با کلافگی که تو لحنش موج میزد گفت: من چطوری به پسری که یه بار تو رو پس زده اعتماد کنم؟...

احساس کردم یکی داره قلبمو تو مشتش فشار میده.

هق هقمو خفه کردم و بابا با صدای بلندی گفت: به کی اعتماد کنم؟ تو رو بعد از مرگم دست کی بسپرم؟؟؟ به چه مردی؟؟؟ مردی که از دختر یکی یکدونه ی من دست میکشه و دوباره معلوم نیست به چه هوا و هوسی پا پیش میذاره ... دختر من چقدر خامه ... دختر من!

نفس پر سر و صدایی کشید و خفه گفت: ... نیاز نامجو ... نیاز من ... افتخار من!... خانم مهندس معمار که از اصالت و منزلت اجتماعی و تحصیلی و چهره هیچی کم نداره ۵ روز بیمارستان بستری میشه... بخاطر کی؟؟؟ بخاطر چی؟؟؟

ودستی توی موهاش فرستاد ... سرمو پایین انداختم. دیگه از گریه تنم میلرزید!

بابا کمی جلوم راه رفت وگفت: تو رو به چه اعتمادی بسپارم دستش؟؟؟ من ۲۲ سال برای تو زحمت کشیدم که اینطوری به این روز بیفتی؟؟؟ که یکی با غرورت اینطوری بازی کنه و تو بگی حق داشت؟؟؟... دختر من... مگه چی کم داره که معطل یه قرون دوزار محبت اون پسر ...

دستی به پیشونیم کشیدم و تند گفتم:بابا خواهش میکنم! کسرا خوب تر از اونه که لایق این الفاظ باشه! من دوستش دارم بابا... اون منو خوشبخت میکنه ... مگه همین مهم نیست؟!

بابا صریح اب پاکی وریخت رو دستم وگفت: نیاز... حرف اخرمو اول زدم ... من نمیدارم با این پسر از دواج کنی... نمیدارم شخصیتتو خرد کنی... اینو بفهم!

و درحالی که به سمت اتاق میرفت ،گفت: دیگه نمیخوام بحث اضافه ای توی این خونه داشته باشیم!

بلند گفتم: این حرف اخرته بابا؟

بابا توی چهار چوب ایستاد وگفت: حرف اول و اخرمه...

-من و کسرا میتونیم حکم ازدواج بگیریم!!!

بابا به سمتم چرخید و درحالی که خون خونشو میخورد گفت:چی؟؟؟

سرم داشت میترکید... شقیقه هام تیر میکشید ، حال بعد از گریه ام بود!

ادامه دادم: کسرا سربازی رفته، خانواده اش هیچ مشکلی نداره ... به قدر کافی پس انداز داره...

دادگاه هم صلاحیتشو تشخیص بده اون به جای شما به من حکم میده! دادگاه غرور و شخصیت

من که براش مهم نیست، برای منم نیست!...

مامان با بهت گفت: داری ما رو تهدید میکنی نیاز؟

بی رمق نالیدم:

-نه مامان... من فقط دارم راه حل هایی که دارمو میگم... تصمیم با خودتونه ... قبلا گفتم بازم

میگم ... شما هم میدونید که نمیتونید روی کسرا ایرادی بذارید! پس نذارید داغ با اجازه ی پدر و

مادر و سر سفره ی عقد به گوربرم!

بابا با لحن خسته ای گفت: چه کوتاهی ای در حقت کردم که اینطور جلومی نیاز؟؟؟

-اگر خوشبختی من براتون مهمه ... یه فرصت دیگه به کسرا و خانواده اش بدید... مطمئنم میتونن

راضیتون کنن! وگرنه ...

بابا تلخ گفت: وگرنه میری با حکم دادگاه ازدواج میکنی؟؟؟ برو... ولی اون و خانواده اش پا توی این

خونه نمیدارن... تو هم با حکم دادگاهت برو ازدواج کن... ولی من دیگه دختری به این اسم نیاز

ندارم!!!

و با صدای کوبیده شدن در اتاق نفسمو رها کردم. دیگه دلم میخواست به زمین و زمان چنگ

بزنم! تا دیروز مشکلم ، رضایت کسرا بود، حالا مشکلم رضایت خانواده ام درمورد کسراست!!!

نادین یه جور خاصی نگام میکرد، مامان هم روی مبلی نشست و پیشونیشو ماساژ میداد.

ته نگاه نادین یه چیزی بود که سر درنمیاوردیم. با این حال با حس اینکه دلم میخواد دق و دلیمو سر اون خالی کنم با حرص گفتم: چیه؟؟؟ ادم ندیدی؟

و به اتاقم رفتم و منم متقابلا در و کوبیدم! روی تختم نشستم. زانو هامو کشیدم بغلم. با دیدن صفحه ی گوشیم برش داشتم... ۱۰ تا پیام از کسرا داشتم. لبخندی زدم و روی تختم دراز کشیدم. انتخاب من درست بود!

تمام شب با سردرد و بی خوابی و فکر و خیال کلنجار رفتم، آخرش هم به هیچ نتیجه ای نرسیدم، حتی ده تا پیام نگران کسرا و ایده هایی که در مورد امیدواری و توکل به خدا هم داشت نمیتونست ارومم کنه.

تمام تلاشم برای خوابیدن فقط به دو ساعت چرت زدن کشید اون هم اونقدر خواب و بیخواب بودم که بدتر خسته ترم کرد.

دم دمای ساعت هفت آماده شدم و از خونه زدم بیرون، با اینکه کلاس نداشتم اما فضای خونه اعصابمو به شدت خرد میکرد. دیگه حوصله ی بحث نداشتم، واقعا نمیکشیدم که بخاطر این مسئله مدام بحث و داد و قال کنم. اونم مسئله ای که قاعدتا تا حالا باید حل میشد اما به خاطر دهن گشادی یه نفر دیگه اینقدر پریپیچ خم و کلافه کننده بود!!! دقیقا عین یه کلاف سردرگم! دستهامو تو جیبم کردم و نفس عمیقی کشیدم.

بوی نون داغ به مشامم خورد. بی اراده توی صف ایستادمو دوتا نون بربری هم خریدم. بعدش هم از سوپر یه بسته شیر کاکائو و پنیر و کیک ...

وقتی هم که به خودم اومدم جلوی در اپارتمان نقلی سیما بودم!

با دیدن حسام که داشت پرایدشو از پارکینگ در میاورد جلو رفتم و گفتم: سلام!

با تعجب در وباز کرد و گفت: سلام نیاز خانم ... طوری شده؟

خندیدم و گفتم: نه میخوام صبحونه رو با سیما بخورم... اشکالی داره؟

حسام با نگرانی گفت: این وقت صبح اچه ...

لبخندی زدم و گفتم: شما صبحونه خوردید؟

با گیجی گفت: من شرکت میخورم... بفرمایید داخل...

لبخندی زدم و حسام مردد پرسید: واقعا طوری نشده؟

خندیدم و گفتم: باور کنید هیچی... یخرده دلم گرفته بود گفتم پیام با سیما درد و دل کنم همین!

حسام سری تکون داد و در و برام باز کرد و گفت: بفرمایید بالا... سیما خوابه... و از توی

جاسوئیچیش کلید واحد شونو داد دستمو گفت: اصولا به صدای زنگ هم واکنش نشون نمیده!

خندیدم و با ممنون و مرسی کلید و ازش گرفتم

حسام رفت و منم پله های ساختمون چهار طبقه رو بالا میرفتم. کفشهامو دراوردم و با کلید درو باز کردم.

یه حال و پذیرایی کوچیک مربعی بود که ضلع شمالیش به اشپز خونه و ضلع جنوبیش به یه راهرو

ختم میشد. ته راهرو اتاق خواب مشترک حسام و سیما بود... ابتدای راهرو هم دو در رو به روی

هم بودن، یه در که به سرویس بهداشتی میرسید و در دوم هم به حمام...

یه خونه ی شصت متری کوچیک، مخصوص دو کبوتر عاشق... تمام حسن این خونه به سندیه که

به نام حسام و سیما بود! اول زندگی اجاره نشینی نداشتن، اتوبوس سواری هم نداشتن چون

حسام ماشین داشت و سیما هم ماتیزی که باباش برایش خریده بود... زندگی خوبی داشتن! ... دکور

خونه به پیشنهاد من با ست کرم و شکلاتی مبله شده بود.

و البته پرده های سفید و کاراملی رنگ که به کتبیبه های قهوه ای سوخته زینت داده شده بود.

نفس عمیقی کشیدم خرید هامو روی این اشپز خونه ی کوچولو موچولوی سیما گذاشتم و درحالی

که دنبال قوری میگشتم چشمم به چایی ساز افتاد میخواستم باهاش ور برم و روشنش کنم که، با

صدای باز بسته شدن در دستشویی و صدای خواب الود سیما، سلام کردم.

سیما یه لحظه تو راه رو ایستاد و گفت: حسام؟

به تاپ و شلوارک سفیدی که تنش بود نگاهی کردم و گفتم: حسام رفت...

سیما خمیازه ای کشید و گفت: نیاز تویی؟؟؟

خندیدم و گفتم: تازه بیدار شدی...

سیما با تعجب و چشمهای گشاد شده ی بیدارش منو از نظر گذروند و با اخم گفت: حسام کوش؟

-رفت سرکار...

سیما با دهن باز بهم خیره بود.

پقی زدم زیر خنده و گفتم: بیا صبحونه بخور خنگ خدا!!!

و درحالی که با چایی ساز کشتی میگرفتم گفتم: سیما این مدلش با مال ما فرق میکنه ... بیا چایی

بذار ... من از گشنگی دارم می میرم!

سیما سری تکون داد توی ظرف شویی دست و روشو شست و گفت: ساعت هشت صبح تو اینجا

چیکار میکنی؟؟؟

روی اپن نشستم و گفتم: حالا برات میگم . ولی حوصله ی خونه موندن نداشتم.

سیما چشم غره ای بهم رفت و کتری استیلی رو پر اب کرد.

-مگه چایی ساز نداری؟

سیما: اون دکوره ... چایی توش خوشمزه نیست.

سری تکون دادم و صدای تلفن بلند شد.

سیما از تلفنی که توی اشپزخونه بود استفاده کرد.

-بله؟؟؟

...

-سلام صبح بخیر...

...

-اره ... چطور؟؟؟

...

-اره دیگه زا به رام کرده!!!

...

-نه هنوز که نگفته ... نگران نباش. نه... نه بابا حسام خل شدی... اکی... باشه ... فعلا.

پوفی کشید و گفت: خاک تو سرت نیاز ... حسام فکر کرده از خونه فرار کردی!!!

کلافه گفتم: دست کمی هم از یه دختر فراری ندارم!

سیما با گشنگی و خمیازه توی نایلون خرید هام سرک کشید و گفت: چرا درنا خریدی خوشم

نمیاد... من شیرین عسل دوست دارم!

با کلافگی گفتم: خوشبخت سیما... تمام درد زندگی دوست نداشتن کیک درنا ست!!!

سیما با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: خبه خبه... پاشو بیا بشین صبحونه بخوریم بعدش عین ادم

تعریف کن چی شده ...

ودوتا لیوان روی این گذاشت و رو به من گفت: بیا پایین از اینجا ، سفره پهن کنم.

از روی این پریدم پایین و درحالی که سیماد و سندلی پایه بلندو رو به روی این جا سازی میکرد

گفت: حالا چرا خرید کردی...

جوابشو ندادم و با کنجدهای روی نون بربری بازی میکردم... یعنی داشتم میکندمشون!!!

سیما کنارم نشست و گفت: خب چه خبر؟؟؟ کسرا میگفت فردا دعوتن اره؟؟؟

دو تا کنجدا رو از روی نون کندم و گفتم: بابام مخالفه سیما...

سیما با تعجب گفت: چی؟؟؟

اهی کشیدم و سربسته از دیشب حرف زدم.

سیما که صبحونه بهش کوفت شده بود گفت: اگر مخالفه پس ...

اهی کشیدم و گفتم: من به کسرا نگفتم ... مامانم گفت یه بهانه جور کن و کنسل کن!

سیما: خب؟

-من نمیخوام از مخالفت خانوادم کسرا چیزی بدونه!

سیما با چشمهای گرد شده به من نگاه کرد و گفت: مگه میشه؟؟؟ وایسا ببینم... یعنی هم کسرا

اینا هم بابا و مامانتو میذارى تو حالت انجام شده؟؟؟

جوابشو ندادم و سیما گفت: نیاز میخوای چیکار میکنی؟؟؟ فردا جدی جدی کسرا و مونس جون

میان خونتون ...

دستمو توی موهام فرستادم و گفتم: میدونم!

سیما: میدونم شد حرف؟ خب به کسرا بگو...

-نه ...

سیما: نه چیه دیوونه ... اینطوری اونا بیان پدر و مادرت و میخوای چیکار کنی... ابرو ریزی میشه

وحشتناک نیاز...

سرمو با کلافگی تکون دادم و گفتم: نه سیما ... نمیخوام این فرصت و از دست بدم ... بابا مامان من

یعنی اینقدر بی فرهنگن که یه مهمونو از خونه بندازن بیرون؟

سیما یخرده بهم نگاه کرد و سری تکون داد درحالی که یه تیکه نون جدا میکرد و خمیرهای توشو

درمیاورد ، گفت: نه ... ولی نیاز خانواده ات اگر مخالف باشن ... بالاخره که چی ... کسرا میفهمه ...

تند وسط حرف سیما گفتم: فکر اونجاشم کردم سیما ... من و کسرا میریم حکم دادگاه میگیرم ...

اون تیکه نون از دست سیما تو سفره افتاد و مات با دهن باز به من خیره شد و گفت: چی؟

مصمم گفتم: این آخرین راهمه...

سیما دستشو روی پیشونیم گذاشت و گفت: تب داری نیاز؟

با حرص دستشو پس زدم واز جام بلند شدم و گفتم: ببین کسرا رو دادگاه قبول میکنه ... اگر سابقه دار نباشه... اگر یه خانواده ی خوب داشته باشه... یا مثلا اگر شاغل باشه .. چه میدونم....

سیما: تو بابات حقوق دانه یا خودت؟؟؟ اینا چیه میگی؟

کمی راه رفتم و گفتم: تو اینترنت پیدا کردم!

سیما پوفی کشید وگفت: فکر کردی حکم دادن به همین اسونیاست؟؟؟

-مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟

سیما از جاش بلند شد و دست منو گرفت و باهم به حال رفتیم.

منو روی مبل نشوند و یه لیوان اب برام آورد.

نفس عمیقی کشید وگفت : نیاز اولاً که شاید فردا همه چیز حل شد... بعدشم... حکم باید آخرین

راه حل ذهنت باشه... اول باید کسرا بتونه خانواده اتو راضی کنه ... یخرده باهم بحث کنن...

مشکلا رو حل کنن... اینجوری که هر کی از جاش بلند شد باید بره با حکم دادگاه عروسی کنه!

نفس عمیق و پر حرصی کشیدم وگفتم:سیما پیام سکانس نده ... بابای من راضی نمیشه ...

سیما تند گفت:فکر کردی کسرا راضی میشه تو با حکم باهش عروسی کنی؟

چشمام پر اشک شد وسیما گفت: ببین نیاز... خودت بهتر از من کسرا رو شناختی و میشناسی...

اون خیلی دوست داره ... ولی نه عاشقه ، نه مجنون ، بچه سال م نیست که از این ادا اصولا

دریباره و مدام واست غش و ضعف کنه... اون تمام ذهنش حساب کتابه ... هر قدمی که تو

زندگیش برمیداره با اصوله ... خودتم میدونی... نیاز اگر پدرت اونو قانع کنه دست از سر تو برداره

... کسرا اصراری نمیکنه ... مطمئن باش اگر بهش از دادگاه و حکم بگی ، پیش خودش میگه این

دختر خیلی بی عقله ... و قبل هرچیز تو رو میذاره کنار...

با صدای خفه ای گفتم: اینقدر واسش دم دستم که هر بار منو بذاره ک ... کن... کنار؟؟؟ و با صدای بلندی به حق حق افتادم.

سیما منو سمت خودش کشید و گفت: نیاز تو رو خدا اروم باش... هنوز که چیزی معلوم نیست...

میون گریه هام بلند بلند گفتم: من ... چطوری ... کسرا رو ول کنم؟؟؟ چطوری سیما؟

سیما نفس عمیقی کشید و با نوازش کمرم گفت: توکل کن به خدا ... کسرا اگر واقعا دوست داشته باشه سعی میکنه پدر تو راضی کنه... مطمئنم اینقدرم به تو علاقه داره که دوباره پا پیش گذاشته و اصرار داره زیر نظر خانواده ات با تو باشه ... کسرا عاقل تر از این حرفهاست... خودتم میدونی! بریده بریده میون گریه هام گفتم:

-نمیخوام... اصلا دیگه کسرا رو هم نمیخوام... چطوری میتونه اینقدر بی رحم باشه؟؟؟ مگه من دستمال کاغذی شم؟ مگه عروسک شم؟؟؟ مگه بازیچه اشم؟؟؟ من واسش چیم که این کارا رو با من میکنه؟؟؟

سیما اهسته گفت: خودت کردی نیاز... قبول کن تقصیر خودته ... وگرنه کسرا با تو مشکلی نداشت... اصلا اگر همه چیز و میدونست ... شاید کار به اینجا نمیرسید؟

با صدای بلندی تو گریه هام جیغ زدم و سیما زیرگوشم گفت: اروم دیوونه ... چته ... هنوز که چیزی معلوم نیست؟؟؟

چشمهای پر اشکمو به شونه ی سیما فشار دادم و گفتم: سیما من بدون کسرا می میرم...

سیما پوفی کشید و گفت: هوی... دماغتو با لباس من پاک نکن...

-اه... برو بابا...

وازش فاصله گرفتم و سرمو میون دستهام گرفتم.

خندید و با مکثی بهم خیره شد و با طعنه گفت: اون موقع که رضا رفت هم همینو گفتی نیاز... گفتی بدون رضا می میری!

و از جاش بلند شد.

سرمو تو دستم محکم فشار دادم و فکر کردم رضا با کسرا اصلا قابل قیاس نیستند!

سیما دست به کمر توی اشپزخونه ایستاده بود ... کوسن مبل و که پشت کمرم بود و برداشتم گذاشتمش زیر سرم... پاهامو تو شیکمم جمع کردم و روی مبل دو نفره به زور خودمو جا کردم.

سیما بلند از توی اشپزخونه گفت: نیاز نهار قیمه درست کنم یا ماکارانی؟؟؟

جوابشو ندادم و چشمهامو بستم...

صدای پای سیما رو شنیدم و بعد حضورشو جلوی چشمهای بسته ام حس کردم.

اهسته گفت: خوابیدی؟؟؟

جواب ندادم و گذاشتم فکر کنه که واقعا خوابم... هرچند که واقعا خوابم برد!

با احساس پرت شدن از بالای یه کوه ، فوری نیم خیز شدم ... چشمهامو باز کردم . تو یه محیط غریبه بودم. حس میکردم پاهام خشک شدن، با چشم چرخوندن تو خونه و دیدن یه پتوی مسافرتی سبز با چهارخونه های ابی که روم بود ، از جام بلند شدم. کمر و کتفم واقعا درد گرفته بود، کمی عضلات پاهامو تکون دادم و کش و قوس اومدم... سیما با دیدن من گفت: به به خانم خوش خواب.

اهی کشیدم و گفتم: ببخش سیما ...

سیما چراغ اشپزخونه رو روشن کرد و گفت: میگم که قراره همه ی اینا رو جبران کنی... نظرم عوض شد...

گیج گفتم: راجع به چی؟

سیما خندید و گفت: یک سال اول بچمو میسپارم تو نگهش داری... من که عمرا پوشک بگیرمش!

لبخندی زدم و سیما گفت: چایی یا غذا؟؟؟

وسط خمیازم گفتم: چایی...

سیما سری تکون داد و گفتم: مامانم زنگ نزد؟

سیما: نه...

با تعجب گفتم: نه؟؟؟

خندید و گفت: من بهش زنگ زدم گفتم تو اینجایی... شامم میمونی... شبم خودمون می بریمت .
مریم خاله هم گفت کلی نصیحتت کنم!

-تو چه مورد؟

سیما اهی کشید و گفت: حیف خیلی چشمات وحشتناک قرمز و گرنه خوب دوست داشتم اذیتت
کنم... بشین یه خبر خوب برات دارم!

فصل هشتم:

چشمم روی ساعت قفل بود.

ساعت شش و سی دقیقه رو نشون میداد . دقیقا پونزده دقیقه از اومدن کسرا و مونس خانم
میگذشت ، این بار دو نفری اومده بودن...

این بار عزیز هم حضور نداشت ...

خانواده ی منم اونقدر باهاشون سرد برخورد کرده بودن که کسی نه از جاش تکون میخورد نه
حتی یک کلمه حرف میزد .

با اینکه رسم اینه که من چایی و بیارم ولی بابا بهم گفت از اولش باید توی مراسم بشینم و
پذیرایی و چرخوندن سینی چایی و مامان انجام داد. کسرا یه کت وشلوار مشکی تنش بود با یه
پیرهن سفید، از اینکه مثل اون دفعه اراسته اومده بود واقعا خوشحال بودم دسته گل و شیرینی
هم روی میز نهار خوری بود، یه سبد شیک پر از لیلیم ورز... که از اون قبلیه بزرگتر و شکیل تر
بنظر میرسید .

نفسمو سنگین بیرون دادم .

جو اونقدر کسل کننده و فضا اونقدر خشک بود که جرات نفس کشیدن هم نداشتم.

بابا ساکت به پایه ی میز نگاه میکرد نادین کنار من نشسته بود و مامان کنار بابا... مونس خانم و کسرا هم رو به روی مامان و بابا ... مونس خانم فقط هر از گاهی به من با یه نگاه مهربون لبخند میزد و من جوابشو با شرمی که گونه هامو میپوشوند میدادم.

نادین باکلافگی پاشو اومد بندازه روی پای دیگه اش که محکم پنجه ی پاش به میز عسلی جلومون برخورد کرد و صدای هین مامانم و ظرف و ظروف سکوت و شکست.

یخرده مچ پاشو مالید و گفت: خب مشکلی نیست شما ادامه بدید...

همین یه جمله باعث شد فضا کمی رنگ شوخی بگیره و کسرا لبخند قشنگی بزنه ... هرچند بابا هم درحالی که پشت لبشو می مالید یه لبخند محوی زد.

مامان از این جو استفاده کرد و گفت: تو رو خدا بفرمایید میوه ...

مونس خانم لبخندی شبیه لبخند کسرا زد و کمی جا به جا شد و گفت: فرصت برای میوه خوردن زیاده ... فکر میکنم بهتر باشه بریم سر اصل مطلب!

بابا با نگاه خاصی به کسرا گفت: منم موافقم.

کسرا مطمئن و شق ورق نشسته بود و مستقیم به بابا نگاه میکرد جفتشون با نگاهشون انگار داشتن دوئل میکردن.

مونس خانم از سکوت بابا استفاده کرد رو به کسرا اشاره ای زد.

کسرا نفس عمیقی کشید و با لبخند محوی گفت: با اجازه ی خانم و آقای نامجو ... و مادرم ... همینطور اقا نادین... و البته خانم نامجوی کوچیک!

قند تو دلم اب شد... نامجوی کوچیک!!!عجیب بهم چسبید.

لبخندی زدم و منتظر و مشتاق همه ی جونم گوش شد ...

کسرا ادامه داد: من قبلش یه عذرخواهی به شما بدهکارم...

وقتی داشت این جمله رو میگفت سرشو پایین انداخته بود و با خجالت با بابا که طرف صحبتش بود ، حرف میزد!

کسرا اروم و شمرده گفت: امیدوارم اون رفتار عجولانه ام رو به حساب جوونی و خامی بذارید... یه مسئله ای بود که رفع شد و اگر قابل بدونید من امروز خدمتتون رسیدم که عرض کنم...

ای جانم پیشونیش خیس عرق بود! یه دونه از ریش ریش های شالمو دور انگشت اشارمو پیچونده بودم ، اونقدر که بند انگشتم سیاه شده بود از تجمع خون!

کسرا سرشو بالا آورد مستقیم تو چشمهای بابام زل زد و قاطعانه گفت: مسلما در حد و اندازه ی دختر شما نیستم ولی فکر میکنم که توانایی اینو دارم که ایشونو خوشبخت کنم ... یعنی یه زندگی ساده ... البته در ابتدا ساده و در آینده هردو در کنار هم پیشرفت میکنیم و به بهر حال در توانم یا بهتر بگم در توان جفتمون می بینم که یه زندگی خوب و اروم وباهم و در کنار هم بسازیم...

از اینکه منم جمع بست حس کردم دیگه میخوام پیرم ماچش کنم!

حرفهای کسرا منو از تو خلسه ی قشنگم بیرون کشید.

کسرا:

- هرچند که باید عرض کنم که چنین چیزی بدون رضایت شما امکان پذیر نیست ولی من واقعا امید دارم که بخشنده گی شما نصیب حالم بشه و بهم فرصت بدید تا یه بار شانسمو محک بزنم ... و نهایت تلاشم اینه که شما رو رو سفید کنم آقای نامجو!

تحسین و تو چشمهای بابا میدیدم.

ولی میدونستم لجباز تر از این حرفهاست که اعتراف کنه که مجاب شده یا کوتاه بیاد!

کسرا در اخر کلامش اضافه کرد: زیاده گویی منو ببخشید ...

و نفس عمیق و پنهونی کشید ولی من حد استرسشو میتونستم درک کنم.

با این همه منم مثل بقیه ی جمع کوچیکمون زل زدم به دهن بابا...

بابا شاپور هم داشت حرفهایی که تو مخش بود و مزه مزه میکرد والبتنه عجیب حرفهای شمرده ی

کسرا به دلش نشسته بود، یعنی بعد این همه وقت بابامو نشناسم بذارم بمیرم!!!

بعد از چند لحظه که خوشبختانه انتظار زیاد طولانی ای نبود، بابا پاشو روی پاش انداخت و گفت: اقا کسرا ... راستش نمیدونم در جریان هستید یا نه... ولی من و همسرم اگر قبول کردیم که امشب در خدمت شما باشیم، بخاطر اصرار دخترم بود و ابایی از گفتن این موضوع ندارم ... اما حتما شنیدید که مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید میترسه... من از شما تضمین میخوام! چه تضمینی هست که شما دوباره اتفاق و ماجرای قبل ...

مونس خانم اروم گفت: میون کلامتون آقای نامجو... و نگاهی به کسرا که با شرمندگی سرشو پایین انداخته بود کرد و رو به بابا و مامانم گفت: ولی خب کسرای منم بهر حال یه خرده جوونه هنوز... چم و خم زندگی و یه سری برخورد ها دستش نیست... من میدونم که منش شما جز اینه که جلوی پای جوونها سنگ بندازیم... ولی حرف شما کاملا متینه ... مهم خوشبختی این دو جوونه ... منم مادرم... خودم دو تا دختر دارم، عروس دارم ، داماد دارم... میدونم و میفهمم که حال سختیه بخصوص که تجربه ی اول باشه ... ولی از شما هم توقع بخشش دارم به هر حال یه پیشامدی بود بین خودشون رفع شده، جوونن گاهی داغن گاهی سردا! ... کسرای منم رفیق نیمه راه نیست ... از این بابت خیالتون ازش راحت باشه ... هر تضمینی بخواید من در هر حال پشتیبان دخترتون هستم!

بابا با این حرفها مجاب نشده بود حرفهای خود کسرا بیشتر به دلش مینشست!

کسرا هم به صورت بابا خیره نگاه میکرد و سعی داشت با نگاهش اطمینان رو به بابا القا کنه ... هرچند تا حدی هم موفق بود، چراکه خشکی لحن و صورت بابام به کل از بین رفته بود و تحت تاثیر قرار گرفته به نظر می رسید!

بابا دست تو جیب کتش کرد و منم همزمان لبمو بین دندونهام فشار میدادم.

بابا دست تو جیب کتش کرد و منم همزمان لبمو بین دندونهام فشار میدادم.

بابا کاغذی رو از توی جیبش دراورد و در حالی که میخواست عینکشو از جیب دیگه اش پیدا کنه گفت: یه سری شرطه که من از قبل آماده کردم... ورو به مامانم گفت: عینک منو میاری ؟

قبل اینکه مامان از جاش بلند بشه کسرا به قصد گرفتن اون کاغذ خودشو جلو کشید و بابا هم کاغذ و به کسرا داد.

کسرا لبخندی زد و درحالی که کاغذ و تا میکرد اونو توی جیب سینه ی کتش گذاشت وگفت:شرایطتون نشنیده و ندیده و نخونده قبول... هر تضمین دیگه ای هم بخواید من در خدمتم!

مات به کسرا خیره شدم! مامان و نادین و بابا هم همینطور... اصلا مونده بودن چی بگن!

یعنی اب قند لازم شده بودم شدید ...اصلا از کسرا توقع نداشتم چنین حرکتی بزنه!!!

یعنی یخرده خیلی ازش بعید بود ولی تمام شک و شبهه ی منو تو احساسش برطرف کرد، یعنی من هرچی تا دیروز فکر میکردم که حس کسرا به من چطوریه و از چه نوعه ، صد و هشتاد درجه تغییر کرد ...! حالا دیگه میدونستم منو میخواد ... به معنای واقعی خواستن ، منو میخواد! به معنای شراکت و ما شدن منو میخواست ...!

مونس خانمم با اینکه تو چشمه‌هاش بهت بود ولی لبخندی زد و بابا ابروهاشو بالا داده و متفکر به گوشه ی میز خیره نگاه میکرد ، به به ... همه چی به نفع کسرا بود.

باز جمع دچار سکوت شد و من اروم و یواشکی به کسرا که مصر بود تو چشمهای بابا زل بزنه نگاه میکردم.

نفس عمیق بابا توجه ها رو به خودش جلب کرد. لبخندی زد و ملایم تر از قبل گفت: نمیدونم چی بگم...

کسرا اهسته گفت: هر شرط و امر دیگه ای باشه به دیده ی منت می پذیرم...

بابا لبخند عمیقی زد و کسرا با خجالت نگاهشو از بابا گرفت.

مونس خانم خیلی ریلکس از خنده ی بابا استفاده کرد و گفت: راستش اقای نامجو صلاح مملکت خویش خسروان دانند ... ما هم که عجله ای نداریم ، بحث یه عمر زندگیه ... توی یه بار دو بار زیارت شما هم کدورت ها برطرف نمیشه ... چه بهتر که یه فرصتی برای ما وشما باشه و ادامه ی این بحث به اخر هفته موکول بشه ... یه عید مبارکی هم هست چه بهتر که بیشتر با هم آشنا بشیم ، شما هم تو این فرصت از کسرای من تحقیق کنید ... پرس و جو کنید...

بابازمزمه کرد:خواهش میکنم اختیار دارید...

مونس خانم ادامه داد: تعارف که نداریم اقای نامجو بحث یه عمر زندگیه من خودمم برای دخترم از دامادمون تحقیق کردم ... بهر حال اگر قابل دونستید این بار ما در خدمت شما باشیم... یه شب و پیش ما بد بگذرونید!

مامان مشغول تعارف تیکه پاره کردن شد و منم یخرده به بابام که هنوز متفکر بود خیره شدم... نگاهم از نادین که کسل و بی حوصله بنظر می رسید ناخوداگاه جذب نگاه کسرا شد.

بچه پررو... خجالت نمیکشید جلوی بابام اینطوری به من نگاه میکرد.

لبخند مطمئنی زد و چشمهاشو اروم بست و باز کرد.

یعنی من که تامرز بیهوشی رفتم همین یه پلک یعنی همه چی حله ... کلی توضیح و تفسیر داشت!!! یعنی بسیار به من ... یعنی من دوست دارم... یعنی تا تهش هستم... یعنی چه خوشگل شدی امشب!!!

با همه ی این اوصاف...

هرچند دلم میخواست همین امشب قال قضیه کنده بشه و من تکلیفم مشخص بشه ... ولی حرف مونس خانمم از یه طرف متین بود و از طرف دیگه واقعا باعث شد مامان و بابام یه جورایی بیشتر و محترمانه تر از قبل رفتار کنند، یعنی همه چی رسمیت گرفته بود، رفت و آمد و آشنایی و ... یعنی لی لی لی حوضک!!!

با اصرار بیش از حد مامان و بابام اونها برای شام نمودن و قرار شد پنج شنبه ما به خونه ی اونها بریم و تو این موقعیت بابا هم از کسرا تحقیق کنه !

موقع سوار شدن اونها با اسانسور جلوی در... وقتی که کسی حواسش نبود کسرا یه جمله بهم گفت... فقط یه خواسته ... بهم گفت: باهام صادق باش نیازم...!

مشغول جمع کردن ظرفها بودم که دیدم مامان توی اشپزخونه به یخچال تکیه داده و داره به یه نقطه ی نامعلومی نگاه میکنه! به اشپزخونه رفتم ... پیش دستی ها رو ، روی اپن گذاشتم . مامان اصلا حواسش به من نبود.

اروم دستمو رو شونه اش گذاشتم و گفتم: مامان؟؟؟

مامان فوری اشکهاشو پاک کرد و گفت: پیش دستی ها رو اوردی؟؟؟ اشغالا رو تو سطل خالی کن!

به مامان خیره شدم و اونم نتونست نگاه اشکیشو ازم پنهون کنه و گفتم: چی شده؟

نفس عمیقی کشید و گفت: هیچی...

پامو کوبیدم زمین و گفتم: ا... مامان بگو چی شده؟

مامان یخرده تو چشمهام خیره شد و رک گفت: نیاز تو واقعا کسرا رو دوست داری؟

نیشم باز شد و با لمس انگشتهام گفتم: خیــــــــلی....

اونقدر غلیظ گفتم که مامان هم لبخندی زد و گفت: اون چی؟

اخمی کردم و گفتم: یعنی بهتون با اینکار امشبش ثابت نشد؟؟؟

حداقل به خودم که ثابت شد نباید هیچ شکی به حس کسرا نسبت به خودم داشته باشم!

مامان دستی به صورتم کشید و گفت: یعنی بیخود نگرانم؟؟؟

و منو کشید تو بغلشو گفتم: مامانی ...

مامان موهامو بو کشید و گفت: جانم؟

-بابا چطوری راضی شد؟!-

مامان نفس عمیقی کشید و منو از خودش دور کرد ... درحالی که داشت طرفها رو از اشغال خالی

میکرد گفت: رفت محلشون تحقیقات... همین دیروز که تو نبودى... همه به سرشون قسم

میخوردن ... سرشناس... اصیل... وقتی هم که سیما زنگ زد و ازشون تعریف کرد، دیگه نتونست

نه بیاره ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حالا تو اون کاغذ چی نوشته؟

مامان خندید و گفت: حق سفر و حق طلاق و ... و با همون خنده گفت: تا رفتن بهم گفت اصلا

فکرشو نمیکرده کسرا اینطوری قبول کنه!

خندیدم و گفتم: دیگه دیگه...

مامان لپمو کشید و منم که یه جورایی از رژه رفتن جلوی بابا ونادین خجالت زده بودم... برای همین به بهانه ی خستگی به اتاقم رفتم.

تا در و بستم عین جت پریدم تو تختم... ساعت پنج دقیقه به ده بود ... گوشیمو تو سینه ام فشار میدادم و منتظر بودم!

یعنی باور کنم که همه چیز داشت به این اسونی جور میشد؟؟؟ خدایا این همه خوشبختی و کجا قایم کرده بودی بروز نمیدادی؟ این همه حس خوب... لحظه ی خوب! با لرزش گوشیم یخرده ناز کردم و دیر جواب دادم.

صدای مهیج کسرا تو گوشی پیچید و منم که کف از دست داده ... مست وحیران فقط کنترل میکردم خودمو که قربون صدقه اش نرم!

کسرا میگفت لحظه شماری میکنه تا پنج شنبه... منم که کلا لحظه شمار بودم!

کسرا حرف میزد از آینده از برنامه هامون از اینکه بنظر من اون در دید خانواده ی من چه نمره ای گرفته و ایا بخشیده میشه و خلاصه ... تا ساعت یک صبح من و کسرا صحبت کردیم! یعنی یه رکورد سه ساعته!!!

صبح روز بعد تمام ماجرا رو برای سیما مفصل شرح دادم ... سیماهم که همش سرکوفت میزد و مسخره بازی درمیآورد، هی میگفت: برو حکم دادگاه بگیر... ال کن... بل کن... خلاصه با کلی تو سر هم زدن از پشت تلفن، قرار اخر هفته رو بهش گفتم که دعوت شدیم.

هرچند که سیما زیاد خوشحال نشد...

هرچند که سیما زیاد خوشحال نشد ... چون از خیلی وقت پیش برای اون روز تعطیل اخر هفته کلی با خانواده ی مادریش برنامه چیده بودن و به احتمال ۹۰ درصد ممکن بود که حضور نداشته باشن، بهر حال برای من خیلی مهم نبود ...

یعنی میدونستم که عند نامردها و بی معرفتهای دنیام که برام مهم نبود چون سیما واقعا درحقم خواهری کرده تو این دوران ... ولی ... خب همیشه یه ولی وجود داره!!!

بعد از قطع کردنم ، تلفن زنگ زد و من گوشی برداشتم .

صدای یه خانم میانسال بود .

-بفرمایید؟

-سلام منزل خانم نامجو؟

-بله ... شما؟

-راد هستم... مونس راد!

قلبم داشت میومد تو گلوم.

اهمی کردم وگفتم: سلام خانم راد ، نیاز هستم.

مونس خانم با لحن مهربونی گفت: خوبی دخترم؟ ببخشید بد موقع زنگ زدم ...

-خواهش میکنم ... ممنون شما خوبین؟

مونس خانم:شکر... مادر هستن نیاز جان؟

-بله ... گوشی حضورتون، ازمن خداحافظ.

وتلفن رو به مامان دادم و درحالی که بال بال میزدم تا بزنم روی ایفون مامان با نامردی رفت تو

اتاق ودرم بست! نیم ساعت بعد با چهره ی بشاش از اتاق بیرون اومد فقط در یک جمله گفت:

زنگ زده بود رسما دعوت کنه و ادرس بده!

و رفت تو اشپزخونه ... یعنی میخواستم دونه دونه موهای خودمو بکنم از حرصم تو اتاقم چییدم!

یعنی تمام سه شنبه رو از اتاقم بیرون نیومدم از ترس اینکه مبادا آتویی دست بابا یا نادین بدم ،

شده بودم کوزت و گل سر سبد خونه!

بخصوص که نزدیک امتحاناتم بود و از طرفی هم چهارشنبه باید یه سر دانشگاه میرفتم وبا

استادم مشورت میکردم ... دلم به ساعت ده شب خوش بود که خدا از ما این تایم و نگیره!

...

با نهایت استرس و هیجان تو صورتم نگاه میکردم، اصلا باورم نمیشد که پنج شنبه اینقدر زود برسه ...

مامانم دور خودش میچرخید ، خاله هم با یه قیافه ای روی مبل نشسته بود که با صد من غسل هم نمیشد خردش! عزیز هم مثل همیشه با تسبیحش داشت ذکر میگفت و هر وقت چشمش به من میفتاد یه لبخند مهربون میزد.

واقعا خالی بودن حضور سیما رو حس میکردم، یعنی یه خواهری... دخترخاله ای چیزی! اهی کشیدم ودستی به لباسم کشیدم.

با صدای بابا که گفت: نیاز آماده ای؟

نفسمو سنگین بیرون دادم و مانتومو روی لباسم پوشیدم ... یه شال صورتی خیلی کمرنگ روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم.

مامان با ذوق نگاه کرد و گفت: ماه شدی...

نادین با غر گفت: دیر شد!!!

پوفی کشیدم و کیفمو برداشتم... کفش هامو پوشیدم و وارد اسانسور شدم.

نادین و خاله و مامان هنوز تو خونه بودن، من توی پارکینگ از اسانسور بیرون اومدم ، بابا هنوز ماشین روشن نکرده بود.

سوار شدم که بابا هم پشت فرمون نشست.

از تو اینه نگاهی به من کرد و منم با خجالت و ناز و لحن لوسی گفتم: این کراوات خیلی بهت میاد بابایی...

بابا سرشو به عقب چرخوند و با مهربونی دستشو رو گونه ام کشید.

راستش با اینکه یخرده داشت رژگونمو پاک میکرد ولی نتونستم هیچ کاری بکنم... بابام با همه ی سفت و سختیش جلوی کسرا کم آورده بود در نهایت، هرچند که مطمئنم به این نتیجه رسیده که بهتر از کسرا گیر من نیاد! بعدشم ادم نقد و ول نمیکنه نسبه بچسبه!!!

از فکرام خندیدم که بابا مچمو گرفت و گفت: به چی میخندی؟

با شرمندگی سرمو پایین انداختم و گفتم:هیچی.

بابا اروم گفت:خوشحالی؟

قبل از جوابم مامان در جلو رو باز کرد و رو به عزیز گفت: عزیز جلو بشینین؟

عزیز با خنده گفت: بشین مادر من عقب راحت ترم...

و کنار من نشست و خاله و نادین هم تو ماشین نادین نشستند ... مامان با غرغر گفت: بجنب

شاپور که دیر شد ... ۹ هم نمیرسیم!!!

و برگشت به عقب و گفت:بخش عزیز جون پشتم بهته... و سرشو از شیشه بیرون کرد رو به نادین

گفت: نادین کادو رو کجا گذاشتی؟

نادین:صندوق...

مامان بانگرانی گفت:خاک بر سرم نشکنه!

نادین نشنید گازداد و جلوی ما افتاد.

بابا: شور نزن مریم... واست خوب نیست!

مامان با ناز روشو گرفت و گفت: تو هم که چقدر نگران منی!

بابا هم با چرب زبونی که مامانمو خام میکرد گفت: نگران جفتتونم!!!

مامانم ریز خندید و من ...!

واااای... انگار خاک عالمو ریختن تو سرم! این یه موضوع رو به کل فراموش کرده بودم!

تا رسیدن به مقصد که دو منطقه از ما بالاتر بود ساکت نشستیم...

با دیدن کوچه اشون که پر ماشین بود، بابا غرزد: حالا کو جای پارک ...

با دیدن یه پسر سبزه رو و بلند قامت و چهار شونه که جلوی موهاش ریخته و خیلی ولی شیک بود، بابا گفت: این بابا کار داره؟

و شیشه رو پایین داد و پسر که حدودا سی و چهار - پنج بهش میخورد دستشو از شیشه داخل آورد و همونطور که با بابا دست میداد گفت: آقای نامجو؟
بابا: بله ...

پسر لبخندی زد و با روی باز گفت: راد هستم... محمد حسین راد... برادر کسرا... خیلی خوش امید ... بفرمایید داخل منزل پارک کنید، امشب کوچه هیئته اینه که شلوغ شده...
بابا با لبخندی گفت: حالا یه جای پارکی پیاده میشه...

محمد حسین با تعارف گفت: خواهش میکنم نفرمایید... ببخشید امشب اینطوری شد، بن بست آخرین در... سمت پارکینگ بازه...

بابا بوقی براش زد و به نادین اشاره کرد دنبالمون بیاد و محمد حسین دستی تکون داد و کمی بعد هم موبایلشو دم گوشش گرفت.

اخی داداش شوهرم خیلی ناز بود!!!

با دیدن کسرا جلوی در بابا براش چراغ زد و اون هم در حالی که با نگاه دنبال من میگشت دستی تکون داد و خلاصه رفتیم تو حیاطشون ...

وای چقدر شلوغ به نظر میرسید.

از ماشین ها پیاده شدیم... مونس خانم پله هارو پایین اومد و با روی گشاده و باز مامان و خاله مهناز و عزیز و من و کشید تو بغلش... البته به نوبت.

کسرا با نادین گرم رو بوسی کرد و با بابا شاپورم ایضا...

برای من که سلام کرده بودم بهش و تازه از بغل مونس خانم بیرون اومده بودم یه سری تکون داد و اهسته گفت: روز خوبی داشتی؟

با خنده سرمو تکون دادم و کسرا گفت: من ساعت ده شب چطوری بهت زنگ بزنم؟

از شیطنتش ریز ریز خندیدمو اونم ما رو به داخل خونه هدایت کرد، وقت نشد حیاط و دید بزنم... جلوی در دایی کسرا و زن دایی کسرا ایستاده بودن، چون میشناختمشون باهاشون رو بوسی کردم.

ولی یه خانم و اقایی بودن که من نمیشناختم... کسرا معرفی کرد: ایشون خواهرم هانیه، همسرشون اقا مهدی... و رو به زوج دیگه ای گفت: ایشون هم دختر داییم زهرا سادات و همسرشون اقا پدرام!

یعنی یه لحظه خشکم زد ... قیافه ی زهرا رو تجزیه تحلیل نکرده یه خانمی درحالی که یه پسر بچه ی شیطون و سفت چسبیده بود گفت: سلام منم یلدا هستم همسر محمد حسین اقا ... و همون موقع هم محمد حسین بلند گفت: یاالله...

داشتیم وارد خونه میشدیم که یه دختری بدو بدو جلو اومد و گفت: وای من جا موندم؟؟؟ کسرا دستشو گذاشت روی شونه ی دختری که خیلی ریز میزه بود وگفت: ایشونم خواهرم ...فا... یعنی شیما هستن!

شیما که خیلی قیافه اش شبیه کسرا بود به دلم نشست شاید بیشتر بخاطر قیافه اش... یلدا زن محمد حسین خیلی شوخ بود و زهرا سادات و شوهرش کلا یچ یچ میکردن و اون وسط دو تا بچه هم حسابی شلوغ کاری میکردن ... علی پسر برادر کسرا ... به همراه هدیه ... دختر هانیه خواهر کسرا!!!

یعنی خودمم یه لحظه قاطی کردم چی به چیه ...

یه خانمی بهم معرفی نشد که بعد فهمیدم ایشون برای پذیرایی و کمک هستن... به جز یلدا و شیما بقیه همه با حجاب نشسته بودن ... برام جالب بود که شیما با یه استین کوتاه و جین تنگ مشکی پذیرایی میکنه و یلدا هم یه بلوز شلوار ساده تنش بود.

یخرده با مانتو ناراحت بودم ... پذیرای اولیه با چایی شروع شده بود... هنوز فرصت نکرده بودم خوب و درست و حسابی قیافه ها رو دید بزنم!

کسرا چیزی زیر گوش شیما گفت وشیما هم به سمت من اومد و بلند گفت: زن داداش...

با این حرفش جمع خنده ی ریزی کرد و منم در حال ذوب شدن بودم ... شیما با شیطنت گفت:
بفرمایید طبقه ی بالا لباستونو عوض کنید راحت باشید.

رو به مونس خانم با اجازه ای گفتم و یه " اینجا متعلق به خودته عروس گلم " شنیدم و برای
کسرا خط و نشون کش چشم غره رفتم. حرف یاد شیما داده ها... " زن داداش " ... وویی من یهو از
این همه رویا بیدار نشم!!!

شیما منو به طبقه ی بالا راهنمایی کرد و در حالی که در اتاقی وباز میکرد برام گفت: بفرما زن
داداش...

قبل نگاه کردن به دکور اتاق گفتم: اینجا اتاق خودته؟

با نمک خندید و گفت: نه اتاقه داداش کسرائه ...

و همون موقع مونس خانم صداس کرد: شیما مادر...

شیما هم با خنده گفت: زن داداش شما لباستو عوض کن ... با اجازه...

تند ازش پرسیدم: راستی شیما چند سالته؟

کنار چشمهای عسلیش چین میخورد موقع خندیدن ... با همون قیافه گفت: سوم دبیرستانم...

امسال دیپلممو میگیرم... هفده!

و تندی از پله ها سرازیر شد.

در اتاق وباز کردم.

همیشه دلم میخواست بینم اتاق کسرا چه شکلیه... خب چیز خاصی منتظرم نبود. یه فضای
مربعی که با یه کتاب خونه ... یه کمد دیواری که توی درش یه آینه بود ... و یه میز نقشه کشی
مهندسی و یه تخت پر شده بود. ولی بسیار همه چیز مرتب.

جز ساعت دیواری هم هیچی رو دیوار نبود. همه چیز هم قهوه ای سوخته و کرم بودن ... در کل
از اون فضای کوچیک هفت هشت متری برای چیدن وسایل خوب استفاده شده بود.

یه دری هم داخل اتاق قرار داشت ... نفس عمیقی کشیدم و فوری مانتومو دراوردم. از توی کیفم کفش شیری پاشنه تختمو بیرون کشیدم و درحالی که مردد بودم شال بذارم یا نه ... در آخر رای به گزینه ی اول دادم ... ولی موهای سشوار شده امو قشنگ توی صورتم ریختم واز پشت هم هفت موهامو به نمایش گذاشتم.

کت و دامن گلبهی رنگی پوشیده بودم با جوراب شلواری کرم رنگ و کفش کرم ... و البته شال صورتی... یه خرده رژ زدم و کیفو مانتومو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

حین پایین اومدن از پله ها ... مونس خانم با دیدنم هزار ماشا اللهی گفت و اسبابی شد برای کل کشیدن یلدا وهانیه و دست زدن حاضرین و فراهم شدن بساط اسپند!!! کسرا هم که دیگه نگو... یه جوری با ذوق نگام میکرد که انگار بار اولشه تو چشمش لوسترروشن کرده بودن ، برق نگاهش داشت منو میگرفت کم مونده بوداتصالی بدم بپریم بغلش!

با روبوسی مونس خانم با من ... دستمو گرفت وبا اجازه ی بابا کنار کسرا نشوند .

کسرا هم که کلا توی اون پیراهن طوسی وجین مشکیش خیلی شیک و اسپورت شده بود منم که تا پیشش نشستم بوی عطرامون مخلوط شد وجفتمون تو فضا بودیم، واقعا کسرا رو اینقدر خوشحال ندیده بودم.

قرار بر این شد که ساعت ده شام بخوریم ... بخصوص که مونس خانم بحث و گرفته بود دستش و میگفت: میخوایم با اجازه ی خانواده ی آقای نامجو... باخنده اضافه کرد: با ارامش غدامونو بخوریم.

بابا که اصلا منظور خانم نامجو رو نفهمیده بود گفت: امشب اختیار ما با شماست خانم راد ...

مونس خانم با لبخند خاصی گفت: با اجازه ی عزیز خانم.

عزیز لبخندی زد وگفت: اجازه ی ما دست شماست ...

مونس خانم رو به بابا گفت: ایشالا که موافق وصلت این دو نفر هستید ...

بابا کمی سرجاش جا به جا شد وگفت: والله چی بگم ...

مامان سقلمه ای به پهولی بابا زد و با لحن نازی رو به مونس خانم گفت: بهر حال مهم اینه که اصل کاری ها از هم خوششون بیاد ...

مونس خانم هم ادامه ی حرف مامان گفت: پس با اجازه ی آقای نامجو یه تاریخ مبارکی تعیین کنیم برای عقد و عروسی...

بابا اروم خیلی صریح و سریع رفت روی یه موضوع دیگه و با یه لحن خیلی مهربون و محترمانه گفت: والله ما که مخالفتی نداریم...

ازاین حرفش گر گرفته و هیجان زده دسته ی مبل و فشار دادم که از جام نپریم و هورا هورا نکنیم! باید برای یه شبم که شده بود خانمانه و متین رفتار میکردم!

بابا ادامه داد:

نظر نیاز که مشخصه ... ولی خانم راد ما تو خونواده رسم نداریم دختر عقد کرده خونه ی پدرش باشه ... و رو به کسرا ادامه داد: هر وقت شما تونستید یه خونه ای در حد خودتو دخترم جور کنی اون وقت مراسم عقد و عروسی هم به جای خودش...

عزیز حرفهای بابا رو با تکون سر تایید کرد.

کسرا سرشو بلند کرد و گفت: حرف حرف شماست جناب نامجو!

بابا لبخندی زد و مونس خانم گفت: حالا تا قبلش بد نیست یه صیغه ای بینشون باشه که محرم باشن؟ اشتباه عرض میکنم آقای نامجو؟ نظر شما چیه عزیز خانم؟ ... بخوان به کارا و مقدماتشون برسن و ... بالاخره بیشتر آشنا بشن ...

عزیز: اختیاردارش اینجا نشسته ما چه کاره ایم؟

بابا لبخندی زد و گفت: اختیار ما یه عمره دست خانم هاست...

با حرف بابا جمع خندید و بابا کمی سرجاش جا به جا شد و گفت: بله حق با شماست ...

دایی کسرا گفت: مهریه چی مشخص کردید؟

مونس خانم گفت: این دیگه ریش و قیچیش دست آقای نامجوئه...

بابا لبخندی زد و گفت: برای مهر و شیر بها هم ... مهر همسر من چهارده سکه است و ما رسم نداریم دختر به سکه بفروشیم... برای دخترم همین مهره ... برای عروسی هم که میاد تو خونه هم همین!

جمله ی آخر بابا به آخر نرسیده صدای اعتراض نادین بلند شد که گفت: اِ بابا...

باعث شد هممون بخندیم ... یعنی خدانادین و از من نگیره ...

نمیدونم چرا توقع داشتیم بابا مهریه امو سنگین بگیره ولی این کار ونکرد. متانت و اصالت خانواده ی کسرا باعث شده بود بیخیال سنگ انداختن هاش بشه! شاید هم تحقیقاتش!

به هر حال خانواده ی کسرا به شدت از این پیشنهاد استقبال کردن و مونس خانم هم گفت که مهر هانیه و یلدا هم در همین حدوده ... یکی ۲۴ سکه یکی هم ۵ سکه ... به هر حال تتمه ی حرفهای مونس خانم به اجازه و موافقت بابا برای خوندن صیغه بود!

مونس خانم با رضایت به بابا نگاه میکرد و خلاصه جمع یه رنگ و بوی دیگه گرفت . درواقع همه چیز سر سه سوت مهیا شد!

برای من که فقط مهم کسرا بود و همین...

بعد از یه گفتگوی کوچیک سر مسائل جزئی... دایی کسرا از جاش بلند شد با اجازه ی عزیز که بزرگ مجلس بود از توی کتابخونه رساله رو برداشت، مونس خانم هم بلند شد و به سمت من اومد، با روی باز منو تو اغوش کشید و گفت: عروس گلم ... دختر قشنگم مبارکت باشه ... خوشبخت باشید ...

و یه انگشتر از دست خودش درآورد و درحالی که منو به سمت جایی که قبلا نشسته بودم هدایت میکرد، انگشتر و گذاشت کف دست کسرا و پیشونی کسرا رو بوسید.

و خودش هم روی مبلی نشست و ناظر و شاهد ما ...

یلدا و هانیه هم هرکدوم روی میز و پر کردن با چند بسته کادو ... یعنی آخرین درجه ی شرمندگی بود قیافه ی من!

چند لحظه به سکوت گذشت ، نفسم تو سینه حبس بود زیر نگاه سنگین اطرافیان دستهای مرتعشمو تو هم قلاب کردم ... از ته دلم ارزو کردم بابا وقتی صیغه رو میخونه که دیگه واقعا نرم شده باشه، اشتباه کسرا رو بیخیال بشه و رضایت بده ... مثل کسرا که به من یه فرصت داد ... بابا هم یه فرصت به کسرا بده ، ته دلش از دامادش صاف بشه ارج و قرب کسرا برای بابا به اندازه ی نادین باشه ... بابا عینکشو از توی جیب کتش دراورد. اونو روی چشمش گذاشت با آرامش فهرست رساله رو نگاه کرد و صفحه ی مورد نظر رو باز کرد.

چشمهامو بستم ...

خدایا خواهش میکنم ... من کسرا رو دوست دارم ... خدایا خواهش میکنم ... خواهش میکنم ... کمی بعد صدای بابا با کلامی عربی گوشمو نوازش داد.

از ته قلبم زمزمه کردم "خدایا شکر" ...

بابا خطبه رو خوند و با لبخندی به من و کسرا نگاه کرد . از خجالت تا اونجا که ممکن بود توی مبل فرو رفتم ، کسرا اهسته به سمتم چرخید ، با اینکه جمعمون شلوغ بود ولی همه حتی بچه ها هم اون لحظه ساکت بودن.

طوری که کشیده شدن پیرهن کسرا رو به پشتی مبل وقتی که خواست به سمت من بچرخه رو هم همه شنیدن ...

کسرا کمی اون انگشتر رو بین انگشتاش لغزوند و اروم با دستی که نمیتونست لرزششو پنهون کنه، دست منو گرفت توی دو تا دستش... اصلا هم بهم نگاه نمیکرد.

ولی من زیر چشمی به چشمهای خندونش زل زده بودم.

دستم گم شده بود میون دو تا دست گنده اش ... از هولش دست راست منو بلند کرده بود ! خواستم دستمو عقبم بکشم و چپ و بیارم بالا که محکم تر انگشتمو فشار داد. یعنی با انگشتاش سر بند انگشتای منو گرفته بود ...

از این کارش خندم گرفت ... اروم و خیلی سریع حلقه ی سردی که تو دستهایش بود و وارد انگشت دوم دست راستم کردم ... دیگه کم مونده بود خودم درش بیارم بکنمش تو دست چپم!

کسرا دستمو زرتی رها کرد ، دِ اَخه حالا دست من و یه ذره نگه میداشتی دیگه، نداشتی دوزار نوازش کاسب بشم ... ببین اول زندگی چطوری رفتار میکنه! و با صدای کل کشیدن یلدا و هانیه باز جمع شلوغ شد و منم از هیروتی که توش بودم بیرون اومدم یعنی گله گله تف بود که میچسبید تو گونه ام ... اَخه یکی نیست بگه امشب همه قصد جون رژ گونه ی من و کردن!!!

اول همه کسرا بلند شد اول روی پدرم و بوسید وخواست خم بشه ودست بابا رو هم ببوسه که بابا اجازه نداد ومحکم کشیدش تو بغلش.

یعنی خدا میدونه چقدر این رفتارش تو نظر من و خونواده ام اثر داشت چرا که بابا با یه محبت پدرونه ی خالص کسرا رو بغل کرد.

اول همه کسرا بلند شد اول روی پدرم و بوسید وخواست خم بشه ودست بابا رو هم ببوسه که بابا اجازه نداد ومحکم کشیدش تو بغلش.

یعنی خدا میدونه چقدر این رفتارش تو نظر من و خونواده ام اثر داشت چرا که بابا با یه محبت پدرونه ی خالص کسرا رو بغل کرد.

بعد با مامانم درحالی که جلوش کاملا تعظیم کرده بود دست داد و با خالم هم که خشک گفت:" مبارک باشه " هم همینطور!

عزیز محکم منو بغل کرد چشمه‌هاش ترشده بود ... یخرده نازمو کشید و منو سپرد به کسرا و بعد از ته دلش گفت: یعنی زنده میمونم تو رو تو لباس عروسی ببینم؟؟؟

کسرا لبخندی زد و با تعارف گفت: سایه اتون همیشه بالای سرمون باشه ... عزیز از حرفش عین بچه ها ذوق کرد.

واقعا منم لذت می بردم کسرا اینقدر قشنگ به همه احترام میذاره .

بعد از مدتی که از روبوسی و ماچ و موج فارغ شده بودم روی مبل دو نفره ای نشستم و بال بال میزدم کسرا بیاد بترمگه!

به حلقه ام نگاه کردم، عجب چیز خوشگلی بود، ولی هنوزم نمیدونم چرا کسی اعتراض نکرد که تو دست چپم بندازتش!!!

حلقه ام به گل بود که به نگین احتمالا برلیان وسطش میدرخشید و دور تا دورش نگین های ریز داشت و خیلی ظریف کاری شده و سنگین بود.

با اینکه خوشگل بود ولی من دوست داشتم مثل حسام و سیما حلقه ی من و کسرا ست باشه... خدا رو چه دیدی حالا شاید کسرا راضی شد به حلقه ی ست با هم بخریم . به لحظه از اینکه تو دست اون حلقه نیست به مدلی شدم ولی خب بهتر من دوست داشتم با سلیقه ی خودم برای دستای گنده اش انگشتر بخرم . تازشم کسرا نماز میخونه طلا زرد که عمرا بندازه ... طلا سفیدم نه ... پلاتین میخواستم براش بخرم که سر نمازم دستش باشه ... پس چی... فکر کرده میذارم حلقه شو دربیاره!!!

وویی... کسرا بیا دیگه ... حالا محرم شدیم اقا از من دوری میکنه...

به خرده وقت کردم به فضای خونه نگاه کنم به هال مستطیلی خیلی بزرگ بود که دو تا دست مبل و میز نهار خوردی دوازده نفره و تی وی ست و بوفه رو تو خودش جا داده بود تازه با کلی فضای اضافه و البته دکوری کاملا ساده اما شیک ... به عرض این نقشه ی مستطیل به اشپزخونه میرسید و به عرضش به دو تا در که احتمال میدادم یکیش سرویس بهداشتی باشه و اون یکی هم اتاق خواب...

و به سمت دیگه اش هم پلکانی بود که به طبقه ی بالا و اتاق کسرا می رسید.

یخرده سعی کردم فضای طبقه ی بالا رو تو ذهنم بیارم ولی موفق نشدم.

مونس خانم مثل پروانه دورم میچرخید مطمئنم اگر خانواده ی خودمون بود بساط بزن و برقص به راه میشد ولی خب من باید با این مسائل خانواده ی کسرا کنار میومدم!

هیچی مهمتر از داشتن کسرا نبود. باچشم پی کسرا گشتم.

بالاخره دیدم که داره میاد سمت من ... نیشم که تا بنا گوش باز بود و بستم .

حلقه مو داشتم تو انگشتم میچرخوندم که لباسو از رو شال به گوشم نزدیک کرد و گفت: بریم تو

حیات به دوری بزیم؟؟؟

با سر به زیری گفتم: الان؟

خندید و گفت: پس کی؟

یخرده ناز کردم و گفتم: زشته جلو بابام اینا ...

کسرا مصر گفت: کسی حواسش نیست.

سرمو بلند کردم بابام داشت با دایی کسرا صحبت میکرد و مامانم و خالمم و عزیز با زن دایی و یلدا و شیما بگو و بخندی راه انداخته بود که انگار صد ساله همدیگرو میشناسن.

نادین هم با مهدی همسر خواهر کسرا و محمد حسین مشغول بود ... پدرام و زهرا سادات هم کنار هم نشستند و پیچ پیچ میکردن همچنان! هانیه و مونس خانم هم تو اشپزخونه بودن.

کسرا اروم گفت: بلند شو دیگه خانمم...

ایییی... حالا من و غش نده!

از جام بلند شدم و کسرا هم پرید و فوری و بی هوا دستمو گرفت و اروم اروم جمع و دو در کردیم و رفتیم تو حیاط.

من که کفش پام بود کسرا هم با همون دم پایی رو فرشی زد بیرون.

دستمویخرده تو دستش نگه داشت ... گرمای دستش با دستم عجین شده بود طوری که حس میکردم دمای بدن جفتمون یکیه ... کف دستش و چسبونده بود به کف دست من ... و با انگشتاش هی انگشتامو محکم فشار میداد و ول میکرد با این کارش یه رخوتی تو جونم میفتاد که هم حس آرامش داشت هم حس هیجان ... هیجان ازاینکه بعد این نوازش ها قراره چی بشه؟!

کسرا اروم از پله ها پایین میرفت منم شونه به شونه وهم قدم باهاش به زمین زیرپام نگاه میکردم. فکرم مشغول بود...مشغول جای خالی سیما و خب مقدمات و عروسی و خلاصه کلی تو ذهنم برنامه بود و کلا افکار قاراش میش!

به حیاط نگاه کردم به جز ماشین ما که فضای جلوی ساختمون رو پر کرده بود، یه جای پارک ماشین دیگه هم داشت و در انتها به در ورودی میرسید.

من همگام با کسرا راه میرفتم .

باهم خونه رو دور زدیم و رفتیم پشت خونه ...

یه استخر پشت خونه بود که هرچی نزدیکتر میرفتیم فهمیدم استخر نیست یه حوضه بزرگه ... یه حوض خیلی بزرگ که البته توش ماهی نبود! ولی ابی و شش ضلعی و خیلی خوشگل بنظر میرسید یعنی ابش زلال زلال بود.

با یه الاچیق حصیری-چوبی که کنار اون حوض قرار داشت .

کسرا منو راهنمایی کرد که از پله های الاچیق بالا برم.

روش سه سری تخت و پشتی قرار داشت و وسطشون یه میز بزرگ بود که روشم یه سماور ذغالی قرار داشت از همونا که تو قهوه خونه ها معمولا هست. کسرا چراغ و زد و فضا روشن شد.

تونستم بهتر ببینم... کفش موزاییک بود و ستون های چوبی رنگ داشت...هنوز دستم تو دست کسرا بود.

با خنده گفت:پس چرا نمیشینی؟

پشت چشمی واسش نازک کردم ... خیر سرم مهمونش بودم باید منتظر دعوتش میومدم خب! حالا اگر میفهمید...

روی تخت نشستم و کسرا هم از کشوی میزی که وسط تخت ها قرار داشت دو تالیوان برداشت و توشون فوت کرد و از اون سماوره چایی ریخت .

وویی... چه فضای سنتی و رمانتیکی داشت الاچيقه ... لیوانای کمر باریک و سماور ذغالی و ... کسرا لبخند مهربونی بهم زد وگفت: بفرماید ...

خندیدم و گفتم: اینچا چه قشنگه ...

کسرا کنارم نشست وگفت :خودم ساختمش...

بو کشیدم... بوی چوب و ذغال و چایی خیلی خوشمزه تو مشامم نشست.

لبخندی بهم زد و گفت: هشت ماه بیشتر از ساختش نمیگذره ...

بهش نگاه کردم و خندید.

اروم از چاییش خورد و منم با ولع تو اون سوز و سرما چایی مو خوردم . یخرده گرمم شد هرچند که اصلا سردم نبود.

کسرا اروم گفت: هرشب همین جا باهات حرف میزنم .

خندیدم و گفتم: چه خوش اشتها... چایی تم که به راهه ...

خندید و گفت: هشت ماه شب و روزو می شمارم اینجا رو بهت نشون بدم ...

لپام گل انداخت و کسرا خودشو بهم نزدیک کرد ... یعنی از خجالتم میخواستم ارزومو پس بگیرم که ما محرم بشیم... چه کاری بود محرم شدن. بچه پر رو... فاصله اتو حفظ کن!

قشنگ چسبید به من و با احتیاط انگار یه چینی کنارشه دست درازشو دور شونه های من و حلقه کرد.

یعنی خدا از قصد منو اینقده کوچیک افریده که من تو بازوی یارو جا بشم. میگن خدا درو تخته رو خوب درست میکنه ... حکایت شونه های من و دست دراز کسراست!

کوچولو کوچولو داشتم مزه ی بغلشو میچشیدم که دستشو دراز کرد و یه طناب و که از سقف اویزون بود و کشید...

وای خدا ... سقف با یه صدا کنار رفت و ستاره ها و ماه به من و کسرا سلام کردن ...

داشتم از تو بغل کسرا به اسمون نگاه میکردم .

اهسته از ترس اینکه صدای بلندم خلوت ساکت وشاعرانه مونو بهم بزنه گفتم: کسرا اینا برقیه؟

خندید وگفت: نه مکانیکیه... با اولین امکانات ...

نفس عمیقی کشیدم . فقط دو تا شمع کم داشت ... چشمامو بستم . صدای شب تو سرم میپیچید. صدای شب که شامل نورمهتاب و ستاره های چشمک زن وجیرجیرک و باد و بهم خوردن شاخه های درخت ها میشد ... حتی صدای خیابون و موتور گازی وبوق واژیرماشین ها هم که خیلی دور بود...

تازه صدای نفس من و کسرا هم شامل صدای شبِ امشب میشدا!

حتی صدای قلب کسرا هم که نه تند بود نه اروم ...

چشمامو بستم و باز کردم ... خوابم؟ یا بیدار...

با یه تکون کسرا خودمو بیشتر تو بغلش جا دادم من راحت تر از اون بودم اگر پا میداد زودتر

از اینا میپریدم بغلش...

دلَم نمیخواست از ش خجالت بکشم یا رودربایستی داشته باشم.

سنگینی سرشو روی سرم حس کردم.

گرم شدم... اون اروم چونه اشو روی موهام گذاشت و بی هوا و بی مقدمه طوری که نفس هاش

تارهای موهامو نوازش میکرد، گفت: بهت اعتماد دارم ...

یه لبخند از ته دل رو لبم نشست.

این جمله صد برابر بیشتر از دوست دارم و عاشقتم برام ارزش داشت. میدونستم حرفش ادامه

داره . بخاطر همین سکوت کردم و منتظر شدم.

کسرا اروم چونه اشو تو سرم و لابه لای موهام فشار داد و گفت: میخوام تا آخر عمرم از چشمام

و گوشام بیشتر به تو اعتماد داشته باشم...

چیزی نگفتم ...

کسرا ادامه داد و گفت: میخوام هرچی که بود قبلا و فراموش کنیم... از حالا به بعد مهمه ...

زمزمه کردم: میدونم ...

کسرا منو بیشتر به خودش فشار داد و گفت: هشت ماهه منتظر این لحظه ام...

لبخندی رو لبام نشست و مشتاقانه منتظر ادامه ی اعترافات کسرا بودم.

اروم گفت: اون شب پنج شنبه ی خواستگاری از خودم بدم اومد ... فردایش همین جا بودم که تو

زنگ زد ی قطع کردی... روز بعدش که تو دانشگاه دیدمت ... شبش که زنگ زد ی... از خودم

متنفر بودم که اونقدر عجولانه تصمیم گرفتم ... وقتی زنگ زدی باهم حرف زدیم ازت دلخور بودم ولی دلم میخواست باهات حرف بزنم ... وقتی بهم گفתי یه فرصت ... حال از خودم بهم خورد ... وقتی شنیدم بیمارستان بستری شدی ... داشتم دیوانه میشدم ... وقتی اومدم دیدمت ... وقتی اونطوری بی حال و بغض کرده بودی ... میخواستم به پات بیفتم که ...

– کسرا از حالا به بعد مهمه ...

کسرا قاطع و شمرده گفت: ولی میخوام بدونی که اگر اذیتت کردم اگر ناراحت شدی ازم ... بیشتر خودمو اذیت کردم ... میخوام اینو بدونی که اگر اون روز توی رستوران اونجور به گریه افتادی ... من از ذوق فهمیدن حس تو به خودم راه خونه رو گم کردم ... حتی یادم رفت که باید حساب کنم ... باورت میشه صندوق داره یقمو گرفت و گفت: اشک دختر مردمو که درآوردی صندلی هم که شکسته ... حسابتم نمیخوای بدی؟

با خنده گفتم: واقعا صندلی شکست؟؟؟

کسرا: نه بابا ... یه خرده رنگش رفته بود ... وقتی حساب کردم و خسارت و دادم و اومدم بیرون دیدم نیستی ... یه پیام بهت دادم و بعد راه افتادم ببینم باید چیکار کنم ... چطوری این اتفاق و جشن بگیرم!

خندیدم و با لحنی که کمی رنجش داشت، گفتم: ولی باید میومدی دنبالم ...

خندیدم و با لحنی که کمی رنجش داشت، گفتم: ولی باید میومدی دنبالم ...

کسرا با صدایی که من حس میکردم شرمنده است گفت: شوکه بودم اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم وگرنه بهم میاد بی غیرت و نامرد باشم؟؟؟

تند گفتم: نه ...

دستشو بالا آوردم و موهامو ناز کرد و گفت: ازم متنفر شدی؟

تندتر گفتم: نه ...

کسرا خندید و گفت: تا تهش هستی؟؟؟

گیج و ویج گفتم: تا ته چی؟

کسرا بلند خندید و گفت: تا ته همه چی... با هام هستی؟

-اهان از اون لحاظ؟

دست گنده اشو رو صورتم کشید و لپمو با دو انگشت گرفت و کشید و گفت: باز تو شیطون شدی؟

ریز ریز خندیدم و گفتم: خب چی میگفتی؟

یه بو از موهام کشید و گفت: نیاز من تا تهش باهاتم ...

اهان حالا شد... دلم میخواست اول اون بگه ... !

خندیدم و تا خواستم جوابشو بدم صدای مونس خانم بلند شد که گفت: بچه ها ... کجایی؟؟؟

کسرا فوری ازم فاصله گرفت و منم شالمو که روی گردنم افتاده بود و یه دستی روسرم کشیدم و

کسرا اهسته گفت: موهات شاخ شده ...

و قبل اینکه خودم درستش کنم ... دستشو تو موهام کرد و اونا ر وعقب فرستاد.

تو چشماش که تو شب نور میدادن خیره بودم ... موهام اروم نوازش میکرد و مثلا داشت درست

میفرستادشون زیر شال...

مونس خانم باز صدا کرد: کسرا خان ... غذا یخ کرد ... دخترم کجایی؟

کسرا بلند گفت: الان میایم...

و ریز خندید و گفت: نیاز موهات خیلی نرمه ...

خندیدم و جوابشو ندادم.

هنوز داشت اون شاخ بودن موهامو مرتب میکرد...

هرچند یه ذره هم موهامو میکشید و دردم میگرفت ولی خب بچم بار اولشه من محرمش شدم!!!
فرزاد حرفه ای بود تو این موارد . هرچند که به فرزاد و رضا عمرا اجاز میدادم پوزیشن موهامو
خراب کنن ... ولی کسرا ...!!!

خب کسرا فرق میکرد.

بالاخره رضایت داد از موهام دل بکنه ...

خندید و گفت: موهات خیلی قشنگه ...

از تعریف بچگونه اش خندم گرفت و خودشم خندید و گفت: مگه چی گفتم؟

تو دلم گفتم: یذره باید ابراز احساسات یاد بگیری اقا کسرا.

یخرده تو چشمام نگاه کرد و لیوانی که هنوز دستم بود و گرفت و گذاشتش روی میز.

دستهام روی زانو هام بود.

اروم اروم انگشتاشو زیر دستهام و کف دستشو کامل زیر دستم گذاشت و همونطور که تو چشمام
خیره بود.

خم شد روم .

سایه اش افتاد رو همه ی جونم ... ولی برق چشماش اون فضای دو نفره ی تاریک و روشن میکرد .

فکر میکردم به سمت لبام میره یعنی ذهنم خیلی منحرفه که چنین فکریایی میکنم! ... ولی اروم

و نرم لبهاشو روی پیشونم گذاشت. چشمامو بستم تا لذت اولین بوسه ی محرمیت رو حس کنم

اما اونقدر کوتاه بود که پلکام از هم باز شد ... شاید تو فرصت یه پلک زدن منو بوسید... یه بوسه

ی خیلی کوتاه ... هیچی ازش نفهمیدم چون موهام ریخته بود تو پیشونیم ... بهم نگاه کرد ، چشم

تو چشم... دست تو دست... دلم خواست گله کنم که باید عمیق تر از این حرفها باشه ... ولی خب...

بزودی بهتر و عمیق ترشو تجربه میکنم!!!

وای که چه صابون هایی که به دلم نزده بودم...

هنوز تو طعم بوسه ی کوتاهش غرق بودم که با یه حرکت بلند شدو منم بلند کرد. بعضی وقتا ازینکه قدرت بدنی شو به رخم میکشید خندم میگرفت. هرچی که بود از خلسه ای که توش گیر بودم بیروم آورد. حریصانه و جستجو گر دستمو تو دستش گرفت و با هم از الاچیق بیرون رفتیم.

دلّم نمیخواست به صورت تم دست بزّنم که مبادا اثر بوسه اش پاک بشه!

قدم هاش اروم بود انگار که دوست نداشته باشه مسیر الاچیق تا خونه تموم بشه ... هرچند خودمم دقیقا همینطوری بودم. همش دوست داشتم تا اخر دنیا اروم ... کنارش راه برم ... با انگشتم بازی کنه وزیر گوشم نجوا کنه ... ولی کسرا یخرده بیس احساساتش میلنگید بچم تجربه نداشت...!

با دیدن نمای ساختمون یه لبخند مهربون و مردونه بهم زد وگفت: بخاطر همه ی روزای قبل متاسفم ... از حالا به بعد من در بست تا ته دنیا باهاتم... هرچی بشه و نشه...

توچشام پر اشک شد. از این همه صداقتی که تو صداس موج میزد ... از اینکه چشمه‌هاش اینقدر پاک به من نگاه میکرد و لحنی که بوی قاطعیت میداد ... لحنی که همه ی شکهای دنیا رو از من گرفت.

تاسفی که همه ی دلخوری های پیشین و ازم گرفت... تازه اون لحظه بود که فهمیدم من هیچی از کسرا نمیدونم! یا نخواستم که بدونم ... اونقدری که تو این هشت ماه به احساسات خودم بها میدادم و پر وبالشون میدادم به کسرا و حسش هیچ توجهی نداشتم یعنی روی اینکه بخوام ازش بیرسم یا بیشتر بدونم و نداشتم... حالا میفهمیدم که یه راه جدیدی رو پیش رو دارم ... راهی که هیچی ازش معلوم نیست، تهش معلوم نیست... اولش معلوم نیست... راهی که هیچی ازش نمیدونستم ... هیچی!!! این همه ندونستن هم یه ترس داشت هم یه هیجان و کنجکاوی...!

تو سکوت از پله ها بالا رفتیم.

خواستم حرفی بزّنم ولی منصرف شدم از گفتنش، درواقع یه سوال بود که از سر شب داشت مخمو میخورد ولی شاید تو یه فرصت بهتر!... دلّم نمیخواست حال خوشمو زایل کنم ... یه فشار مردونه به دستم داد و در وبرام باز کرد ... حالا دیگه ته دلّم قرص و محکم بود ...

بوی گرما و غذا خورد تو صورتم. همه منتظر بودن ... یه سفره ی رنگین روی زمین پهن شده بود .
یه صفا و صمیمیتی توی اون زمین نشستن بود که روی میز نبود .

از اون صمیمیت ها که تو رقص و بزن و بکوب امثال خانواده های من پیدا نمیشد اما سر این سفره
کرور کرور محبت وزلالی بود.

من خواستم دستهامو بشورم که شیما راهنماییم کرد اما کسرا بلند گفت: دستام تمیزه ...
و نشست .

من بین مامان و بابام نشستم و کسرا هم کنار بابام ...

هرچند هم من هم خودش دوست داشتیم کنار هم بشینیم... ولی خب دیگه یخرده صبر...
استغانت ... شکیبایی... !!!

مونس خانم سنگ تموم گذاشته بود ... سعی میکردم اروم بخورم و یخرده ظرافت داشته باشم تو
رفتارم ... هانیه رو به روم نشسته بود و مدام تعارف میکرد. دختر بانمکی بود ، چشم ابرو مشکی و
قد بلند ... اقا رضا هم یه مرد چهار شونه ی بلند قامت بود ... محمد حسین هم فقط ته چهره اش
که شبیه کسرا بود ولی اونم اقا و متین و متشخص رفتار میکرد. یلدا هم با نمک و شیطون ... یعنی
ازاون دختر زبر و زرنگا بنظر میرسید که محمد حسین عین موم تو دستشه ...

تو جمعشون فقط زهرا سادات و مادرش به دلم نمینشستن ... یه جوری خشک و سرد بودن ،
پدرام هم از اون ادم اخموها بود که از اخم زیادی وسط ابروهاش خط افتاده ... بهرحال من باید
میتونستم با خانواده ی شوهرم کنار بیام ... از به کار بردن لفظ شوهر تو ذهنم خندم گرفت!

بعد از صرف شام یلدا و هانیه وشیما دورم کردن و نشد با کسرا باز خلوت کنم.

درکل همه چیز خوب پیش رفت ...

ساعت نزدیکای یازده بود که شیما با اشاره ی کسرا به اشپزخونه رفت و کسرا اومد کنارم نشست
... از حرکتش خندم گرفت و گفتم: کاری داشتی؟

کسرا خندید و گفت:خوش میگذره؟

-بله عالی... مرسی از زحماتتون.

خندید و گفت: چه لفظ قلم.

-دیگه دیگه ما اینیم...

اروم گفت: بلند شو بیا کارت دارم...

یه نگاهی به جمع کردم ... کسی حواسش نبود اروم از جام بلند شدم و کسرا منو به سمت پلکان برد و اشاره کرد با هم به طبقه ی بالا بریم. یه لحظه سنگینی نگاه کسی و حس کردم ... عزیز با لبخند مهربونی داشت ما رو نگاه میکردم ...

یه لحظه سرخ شدم و تندی رومو از عزیز گرفتم و با خجالت گفتم: اخیه کسرا ...

کسرا گفت: جانم؟

دستمو به دیوار گرفتم که نیفتم... چه یدفعه و شوک اور قربون صدقه میرفت. میخوای قربونم بری یه ندا بده ... اییی... ته دلم عین این رنجر که میخواست سر و ته بشه ریخت! دلم میخواست بگم دوباره دوباره ... یه بار فایده نداره ...!

کسرا دستمو گرفت و اولین پله رو که بالا رفت منم به سمتش کشیده شدم و خلاصه اروم و با طومانیته از پله ها بالا رفتیم.

نفسم تو سینه ام حبس شده بود هزار تا فکر تو سرم داشت میچرخید... کسرا میخواست چیکار کنه ... منو میبره تو اتاقش؟؟؟ چرا؟؟؟ که چی بشه؟؟؟ اگر یکی بیاد بالا ...

وقتی به پله های اخر رسیدیم ... حالا کلا ۱۵ تا پله بیشتر نبود ولی خب فکرای من اونقدر زیاد بودن که بیشتر به نظرم میومد.

نفس عمیقی کشیدم و برای اینکه از استرس و هیجانم کاسته بشه به فضای بالا نگاه کردم. یه نشیمن و سه تا اتاق خواب داشت. کلا خونه ی بزرگ و قشنگی داشتن. سبک قدیمی هنوز توش سلطه داشت.

کسرا در اتاقشو باز کرد و گفت: بفرما تو خانمم...

کسرا در اتاقشو باز کرد و گفت: بفرما تو خانمم...

یه نفس کوچولو عمیق کشیدم ... خدا امشب وبخیر کنه . کسرا قاطی کرده شدید! پسرم بذار عقد کنیم... بعدا ...

دستم گرفت وگفت: چرا هنوز ایستادی؟

و با لبخند منو کشوند تو و نشوند لبه ی تختش ... اب دهنمو قورت دادم و اونم رفت سروقت کشوی میزش و گفت: نیازم امشب یکی از بهترین شبای زندگیمه ...

و در کشورو تق کوبید.

سری تکون دادم و گفتم: منم...

و تو دلم زمزمه کردم: خدایا خودمو سپردم بهت!

کسرا کنارم نشست.

یه لحظه داغ کردم!

اهسته سرشو به سمتم خم کرد وگفت: چه خجالتی شدی؟؟؟ بهت نمیاد ...

وبلند بلند خندید.

قلبم عین گنجشک داشت میزد ... نمیدونستم برای چی گفته بیام تو اتاقش... یعنی نمیدونست که هرکاری بخواد بکنه من یارای مخالفت باهاشو ندارم؟؟؟ اون وقت پیش خودش نمیگه این دختره چقدر ولنگ و بازه ... یا مثلا بگه که فقط دختره معطل بود محرم بشیم؟؟؟

از ترسم که کار دست خودم و خودش بدم تو یه تصمیم آنی از جام بلند شدم و رو به روی کتابخونه اش ایستادم وگفتم: همه ی این کتابا رو خوندی؟

از جاش بلند شد.

قدم تا وسطای سینه اش میرسید خب البته کفشم پاشنه تخت بود!

همینطور که داشت به من نگاه میکردم یهو برگشتم و تو چشاش نگاه کردم وگفتم: چیه؟

خندید و گفت: هیچی...

واروم دستشو فرستاد تو موهام... خدایا این چه گیری داده حالا ... شیطونه میگه برم از ته
بزنمشون ...

وقتی دستشو برداشت حس کردم یه چیز سنگین رو موهامه...

دستمو لایی موهام کشیدم وگفتم: این چیه؟

با یه حرکت پشت سرم قرار گرفت وبا دستهایش بازوهای منو گرفت و منو کشون کشون جلوی
اینه برد وبا هیجان از پشت سرم درحالی که تو اینه بهم نگاه میکرد گفت: ازش خوشت میاد؟؟؟

از ذوق وشوقش خندم گرفت.

یعنی من الکی اینقدر هیجان دارم یا اون خیلی بی بخاره؟؟؟ چرا هی منو به اشتباه میندازه؟

منو فقط آورده تو اتاقش بهم یه گل سرپروانه بده که بالاش پر از نگین های صورتی وزرد و
بنفشه؟

یعنی چه ضد حالی خوردم اون لحظه... از خودم خندم گرفته بود ... یعنی از فکرم...!

از روی سرم برش داشتم و دوباره به موهام زدمش و گفتم: خیلی قشنگه ... مرسی!

شالمو از عقب کشید و گفت: بهت میاد ...

تو چشمه‌هاش از توی آینه زل زدم ...

با دستش موهامو پخش کرد روی شونه ام و گفتم: کسرا گیر دادی ها ...

مستانه خندید و گفت: دستم بوی موها تو گرفته ...

وعین خل و چلا کف دستشو بو کرد و گفت: هووم... نیاز چه عطری میزنی؟

خندیدم و با ارنج یه ضربه ی یواش توسینه اش زدم ... دیگه باهاش احساس راحتی میکردم...
یعنی یه پرده از بینمون برداشته شده بود و حالا میدونستم که باز باید تو یه چهار چوب باهاش
رفتار کنم ولی خب یخرده ازادی عمل بیشتر بود.

دسته‌هاشو جلوی شکمم قلاب کرد و منو کامل تو اغوشش گرفت. منم از خدا خواسته سرمو به
سینه اش تکیه دادم.

چونه اشو گذاشت رو سرم و در حالی که تو آینه بهم نگاه میکرد گفت: خوشحالی؟؟؟

قلبم خودشو میکوبید تو سینه ام ...

با اینکه گلوم خشک شده بود از تو اینه به جفتمون زل زدم و اهسته گفتم: تو چی؟

قبل از اینکه جواب بده... قلاب دستشو باز کرد... کمی ازم فاصله گرفت و درحالی که از بالای سرم به زنجیر و دو دستی گرفته بود اونو جلوی گردنم فرود آورد وگفت: من خوشحالم نیاز...

با دیدن پلاک زنجیر که بهش یه قلب نگین دار تو خالی وصل بود لبخند عمیقی زدم و با هیجان گفتم: وای کسرا این مال منه؟

اونو تو گردنم بست و با رضایت تو اینه هدیه اشو که تو گردن من برق میزد نگاه کرد وگفت: ازش خوشت میاد؟

احساس کردم دیگه نمیتونم خودمو کنترل کنم. یعنی از سر شب هرچی ادای دخترای خانم و سنگین ومتین و درمیآوردم بس بود ... دیگه طاقتم طاق شده بود ... دیگه نمیتونستم تحمل کنم...

با چشمهایی که از اشک ذوق وشوق رو به تر شدن بود به سمتش چرخیدم ... با لبخند و رضایت نگام میکرد.

نفس عمیقی کشیدم و روی نوک پنجه هام ایستادم... دستهامو دراز کردم و دور گردنش حلقه کردم ، انگشتمامو پشت گردنش قلاب کردم و درحالی که خودمو بالاتر میکشیدم گفتم: ممنون کسرا... ممنون بخاطر همه چیز...

کسرا با اینکه از حرکتش شوکه و متحیر بود ولی زود به خودش اومد و دستهایشو دور کمرم حلقه کرد ... بر و بر همدیگه رو با نگاه برانداز کردیم و حرف زدیم...

درحالی که سرشو کمی پایین آورد و منم کمی با قدرت دستهایش بالا تر کشیدم، تو چشمهام خیره شد ، با اینکه دلم میخواست گرم و عاشقانه ببوسمش ... ولی روی دلم پا گذاشتم.

با شیطنت بی توجه به میل و حسم و انتظار اون، گونه ی شیش تیغش و اروم و عمیق و طولانی بوسیدم و زیر گوشش گفتم: مرسی...

روی کف پام فرود اومدم.

کسرا به نفس عمیق کشید و با خنده گفت: تو باز شیطان شدی؟

از این حرفش پقی زدم زیر خنده و به سمت اینه چرخیدم و با یه لحنی که میدونستم دیوونه اش میکنه با ناز گفتم: چطور مگه؟ چیکار کردم؟

ویقه ی کتمو کمی پایین کشیدم تا گردنبنند وقشنگ توی گردنم ببینم...

کسرا با خنده زیر لاله ی گوشم به نفس عمیق کشید که تا پرده ی صماخم نفسش رفت ...

یه طوفان به جونم انداخته بود که هم داغم میکرد هم منو میترسوند از اینکه اخرش یهو از این خواب شیرین بپریم!!!

درحالی که زیر گوشم با نفس هاش قلقلکی میشد ، گفت: خودت فهمیدی شیطونی کردی...

لبخندی زدم و بهش نگاه کردم ... یقه ی لباسمو مرتب کردم و گفتم: مرسی بخاطر امشب و ... این هدیه های خوشگلت .

مردونه لبخند زد و با ژست خاصی گفت: تو به اونا زیبایی میبخشی خانمم...

اب از لب و لوجه ام داشت میریخت ... امشب کمر به قتل من بسته ...

داشتم کیف میکردم و ته دلم جشن و غوغا به پا بود که با تقه ای به در، کسرا در و باز کرد و شیما یواش یواش وارد اتاق شد و گفت: خلوت کردین زن داداش؟

اخ چه مزه ای می داد بهم میگفت زن داداش.

شیما اهسته گفتم: نیاز اینا دیگه میخوان برن.

کسرا باختم گفت: تازه که سر شبه ...

شیما خندید و گفت: داداش جون ساعت دوازده دیگه واست سر شبه؟؟؟ توکه همیشه ساعت ۹ و نیم شب به خیر میگفتی، میگی خستم...

با نگاه اخموی کسرا فوری از اتاق بیرون زد و کسرا اهسته گفتم: بچه های امروزن دیگه...

از اینکه کسرا هم به بهانه ی خواب ، میومده تا به قرار ساعت ده شب برسه ، خندم گرفته بود.

خودشم خندید و گفت: هرشب شب بخیر میگم ... میام تو اتاقم... بعد از تراس میرم پایین ... میرم تو الاچیق...

لبخندی زدم و گفتم: حالا چرا تو اتاق نمیمونی؟

شونه هاشو بالا انداخت وگفت:فضای اونجا رو بیشتر دوست دارم.

تو چشماش نگاه کردم و گفتم: هوا داره سرد میشه ... بمون تو اتاق ...

خم شد و دستشو گذاشت رو چشمش و گفت:امر امر بانوست!

یه خرده نگاش کردم و با هیجان گفت: راستی...

وازم فاصله گرفت واز بالای کمدش یه دسته گل خشک شده جلوم گرفت وگفت: اینم امانتیت که پیش من بود.

وای ... همون دسته گل هایی بود که اولین بار تو دربند بهم داده بود ... همون که اولین بار گفته بود نیازش بشم ...

خندیدم وگفتم: مرسی کسراییی...

اهسته گفت:تقلب کردم از شیما کمک گرفتم چطوری خشکش کنم...

از صداقتش خندم گرفت و کمی بعد دوتایی با هم خندیدیم .

با صدای مونس خانم با اینکه دلم نمیخواست ازش دل بکنم و جدا بشم ناچارا دوباره شالمو سر کردم وباهم از پله ها پایین رفتیم.

بعد از کلی تشکر و تعارف و خلاصه بوس وبغل ... من به پیشنهاد مونس خانم که گفت: "عروسم سرما نخوری، بشین تو ماشین " منم رفتم و عقب نشستم ... دسته گل خشک شدمو روی پام گذاشتم.

کسرا هم جمع و پیچوند و اومد کنار ماشین و گفت: امشب به یاد موندنی بود ...

لبخند گرمی به صورتم پاشید وگفت: دیگه جدی جدی داری نیازم میشی...

خندیدم و گفتم: تو هم ...

تا کمر خم شد و باهیجان گفت: من چی؟

خندیدم و گفتم: هیچی...

کسرا بامزه گفت: یعنی باور کنم میخواستی بگی منم دارم کسرات میشم؟

خندیدم و با اهم اهم کردن بابا ...

بابا خیلی صمیمانه کسرا روبغل کرد، دیگه مطمئن بودم هیچ کدورتی از کسرا و خانواده اش به دل نداره، امشب اونا سنگ تموم گذاشته بودن ... کسرا هم با مامانم خیلی قشنگ خوش و بش کرد و با نادین هم برادرانه دست داد و با خالم خیلی محترمانه خداحافظی کرد.

با منم جلوی بابا و مامانم دست داد که البته من جای جفتمون از خجالت سرخ شدم.

یه چشمک به من زد و رفت که درپارکینگ و باز کنه ... به همون پوزیشنی که اومدنی نشستیم، منتها با این تفاوت که عزیز هم رفت تو ماشین نادین؛ من و مامان تو ماشین قرار گرفتیم و نادین هم قرار شد خاله و عزیز رو به خونه هاشون برسونه ...

مامان با تعجب گفت: از کسرا خداحافظی نکردی؟

خندیدم و گفتم: چرا ...

نمیشد که هرچی بین من و کسراست به مامانم اینا بگم... من و کسرا رسم نداشتیم از هم

خداحافظی کنیم!!!

بابا: کی؟ ما که نشنیدیم...

قبل جوابم بابا دنده عقب گرفت ... برای کسرا و خانواده اش که هنوز تو حیاط بودن چراغ زد ...

به عقب چرخیدم... کسرا دستشو با احترام به پیشونیش زد و برام فیگور گرفت . عین ارتشی ها .

خندیدم ... تا رد کردن پیچ کوچه ... کسرا ایستاد و با نگاهش بدرقمون کرد!

بی خوابی دیشب تازه داشت الان جونمو میگرفت، یکی نیست به من بگه مریضی همه کاراتو میذارى دقیقه نود که صبحش به غلط کردن بیفتی؟؟؟ مریضم دیگه ... این دیگه پرسیدن نداشت!... به ساعت نگاه کردم. دوازده و نیم بود... پاهام وزنمو نمیکشید ... خدایا پارکینگ چه دوره!

تمام دیشب از فکر و خیال و انجام پروژه نتونسته بودم درست و حسابی خوابم... کیفمو رو شونم محکم کردم ...

امروز عزمم و جزم کرده بودم که قضیه ی بارداری مامانمو به کسرا بگم، خیلی کلنجار رفتم که توی تلفن و مکالمه ی ساعت ده شب بهش بگم ولی اینطوری نمیشد باید یه نقشه ای طرحی میریختم ولی درنهایت به هیچ چیزی نرسیدم جز اینکه صاف و پوست کنده زل بزوم تو چشمش و بگم عزیزم مادرم بارداره بیا زودتر ازدواج کنیم تا قبل از زایمانش!!! یعنی دلم میخواست بمیرم ... بعد از محرمت فکر میکردم کار تموم شده و رسماً مال هم شدیم ولی کسرا تو این سه روز بارفتاراش و حرفه‌اش و تصمیماتش بهم نشون داد که این قصه سر دراز دارد ... بیشعور تازه میخواد بشناسیم همو... شناخت بسه دیگه!!! ...

امروزم به دعوت اقا قرار بود بریم رستوران و من باید هر جور شده فکرمو میگفتم بخصوص که وقتی تو تلفن اعلام میکردم که دلم میخواد زودتر تکلیفم روشن بشه کسرا منو دعوت به صبر میکرد. اخه چه صبری؟ چه کشکی؟؟؟ اگر مادر اونم حامله بود روش میشد با یه نوزاد تو عروسی ویلون و سیلون از مهمونا پذیرایی کنه؟؟؟

هرچند که کلی تو ذهنم مشغله داشتم ولی نمره ی پروژه ام باعث آرامشم میشد ... و با اینکه کسرا میخواست برای مقدمات و برنامه ها و شاید گرفتن یه مراسم نامزدی باهام همفکری کنه ولی حس بدی داشتم ... خودش میبیرید خودشم میدوخت نظر منم انگار اصلاً مهم نبود! ... سیما دوروز دیگه بچه دار میشد من درگیر انتخاب لباس عروس بودم هنوز... اونم تازه نه لباس عروس... لباس نامزدی... اونم نه نامزدی واسه ی ختم بخیر شدن هشت ماه رابطه ... برای شناخت ... یعنی مسخره ی کسرا شدم رسماً ... طرف هشت ماه وقت منو گرفته که تازه منو بیشتر بشناسه که چی؟؟؟ هشت ماه بس نبود؟

هرچند که به قول سیما بعضی ها هشت سال با هم دوستن ولی منی که تو چهار ماه با دو نفر بهم میزدم نفر سوم جایگزین می کردم واقعا تو کتم نمی رفت ته این هشت ماه ارتباط با کسرا به هیچی نرسه!!! ... بدتر از همه اینکه حس می کردم محرمیت یعنی سواستفاده ... هرچند کسرای بیچاره تو این سه روز جز تلفن کار دیگه ای نکرده بود اما در هر حال من که مخالف نامزدی بودم کلا دلم میخواست برم سر اصل مطلب و سریع تر ازدواج کنم و کلک کار کنده بشه ... واقعا یه چنین امادگی ای در خودم میدیدم... دیگه دلم میخواست زندگی هدف دار باشه، من که درسمو خوندم، کارمم که به هر حال جور میشه پسرم نیستم که برم سربازی، یه ارشد داشتم که اونم ازاد قبول میشدم یعنی به خودم اعتماد داشتم که قبول میشم ... نصف هم دوره ای هام ازدواج کرده بودن، بچه داشتن، من با اون همه ادعا و خوشگلی و دلبری که همه ازش دم میزدن اندرخم یک کوچه وابسته ی کسرا شده بودم!!! بخاطرش غرورمو له میکنم که تازه اقا برگرده به من بگه برای اشنایی بیشتر خانواده ها نامزدی بگیریم!!! ... دلم میخواست داد بزنم خسته شدم از بلا تکلیفی... این همه خواستگار داشتم خوبه ... ! بدبختانه با این همه تحصیل و خیر سرم ادعای روشن فکری، حس ترشیدگی داشتم تو سن بیست و دو سالگی!!!

بخصوص که همیشه ارزو داشتم اختلاف سنیم با مادرم کم باشه تا بتونه درکم کنه که حالا تو سن بیست و دو سالگی بچه دار میشدم بچم با داییش هم سن بود! واقعا بعضی وقتا دلم میخواست سر به بیابون و کوه و کمن بذارم ...

هم قدم با کسرا وارد پارکینگ شدیم... هم از دستش عصبانی بودم هم از اینکه بعد سه روز میدیدمش تو دلم بشکن بشکن بود...

امروز جفتمون به خودمون آف داده بودیم ... زیر چشمی بهش نگاه کردم...

به پلیور خردلی رنگ کسرا که عجیب به چشمه اش میومد نگاهی کردم و یقه ی پالتوی مشکی کمردارمو بالا کشیدم.

یه جین سیاه و مقعنه ی طوسی تنم کرده بودم... با شال گردن و بوت خاکستری... کسرا هم اراسته مثل همیشه ... یه اور کت قهوه ای تیره دستش بود و جین خرمایی رنگ که به مشکی میزد بیشتر پوشیده بود... از کنارش راه رفتن یه حس خوب داشتم . با اینکه کمی با فاصله راه

میرفتیم ... ولی یه جورایی ته دلم حلوا خیرات میکردن ... نفس عمیقی کشیدم و عینکمو روی چشمم گذاشتم.

با رسیدن به ماشینش قدم هامو اروم تر کردم و سوار پراید کسرا شدم.

از اینکه خودش در و برام باز کرد وبست یه حالی شدم که گفتن نداشت. کلا خود درگیری داشتم ... هرچند که بخاطر اون یه جمله ی بری اشنایی بیشتر خانواده ها نامزدی بگیریم هنوز تو مخم اسکیت میکرد ولی حیف بود بخاطر همون یه جمله حال خوشمونو زایل کنم! هرچند که همون یه جمله به انضمام تکمیل پروژه خواب شبمو ازم گرفت!

کیفمو روی پام گذاشتم و کسرا هم ماشین و دور زد و پشت فرمون نشست. استارت زد و حرکت کرد...

رو به من گفت: عزیزم کمر بند تو ببند...

باغر گفتم: حالا بذار بریم تو خیابون ...

کسرا دنده رو جا زد و حینی که داشتیم از نگرهبانی پارکینگ دانشگاه رد میشدیم با دیدن یه پرادو دو در سیاه که با حالت خاصی جلو اومد و راه ما رو سد کرد ، دهنم تا نیمه باز موند.

چی میدیدم... فرزاد به همراه مهسا تو پرادو نشسته بودن!

چشم فرزاد هم کاملا روی من بود... با یه پوزخند مسخره که هزار جور میتونستم تعبیرش کنم!

کسرا از خود گذشتگی کرد و بهشون راه داد تا وارد بشن ... فرزاد هم با یه چرخش فرمون لب به لب با بدنه ی ماشین کسرا گاز داد و من با حرص فکر کردم ... فرزاد و پرادو!!!

یه پوزخند تو دلم زدم... دختره ی احمق لابد انداخته زیر پاش... یه نجواهایی از طنز اینا شنیده بودم که نامزد کردن ...

کسرا یه نگاهی بهم انداخت و منم با حرص توپیدم: چیه؟

یعنی عقده داشتم شدید ... اون از هشت ماه علافی... اون از پس زدنش... این پرادو سوار شدن

فرزاد ... اینم از اینکه نامزد کنیم خانواده ها بیشتر اشنا بشن... !!!

ابروهاشو بالا داد وگفت: الان که وارد خیابون شدیم لطفا کمر بند تو ببند...

پوفی کشیدم و گفتم: شناختی کی بود؟

کسرا به رو به رو نگاه کرد و گفت: کی کی بود؟

-یعنی میخوای بگی پرادوی فرزاد حدادی و ندیدی؟

کسرا نفس عمیقی کشید و جواب منو نداد.

منم بیخیال بحث کردن شدم واقعا کشش بحث نداشتم!

اهسته گفتم: حالا کجا منو می بری؟؟؟

کسرا لبخند مهربونی به روم پاشید ... انگار نه انگار که ی دقیقه پیش خیلی بد بهش توپیدم! البته

حق داشتم که بتوپی... لازم باشه با تانک نشونه میگیرمش!

با همون لبخند مردونه گفت: هر جا بانو امر کنن...

بدون اینکه بانو گفتنش برام مهم باشه گفتم:

-بریم پاتوقمون؟؟؟

کسرا لبخندش عمیق تر شد وگفت: از غذاهای پاتوق خسته نشدی؟

-نچ...

کسرا: یه فست فود باز شده تو میدون...

وسط حرفش گفتم: ا... یعنی نریم اونجا؟

کسرا حینی که پشت چراغ قرمز بودیم از فرصت استفاده کرد و زل زد تو چشمام و با یه لحنی که

منو دیوونه میکرد گفت: اونجا که اخرین بار رفتیم خاطره ی خوب واسه من و بد واسه ی تو شد...

اگر دوست داری بریم...

بالاخره رضایت دادم و از بد عنقی بیرون اومدم...

خندیدم و گفتم: اووو... کسرا من یادم رفته بود ... باشه بریم همین رستوران جدید ... شاید همین جا پاتوقمون شد.

با سبز شدن چراغ با سرعت حرکت کردو من با دیدن هرپرادو تو خیابون حس میکردم یه نیش تو قلبم فرو میکنن... هرچند نباید برام مهم می بود ... ولی حس میکردم پراید یه جوریه... فرزاد و نگاهش یه مدلی بود. یه جور با غرور... یه جور با پز... یه جور با افاده ... یعنی ببین کیو به خاطرکی از دست دادی!

تو فکر خودم مشغول بودم که کسرا گفت: خب نیازم چه خبر؟ روز خوبی داشتی؟

لبخندی زدم و از فکرام پرت شدم بیرون ...

اهی کشیدم و کسرا گفت: راستی از انگشتت راضی بودی؟ ببخشید یخرده عجله ای شد تقصیر مادرم بود نشد برم یکی بهتر و خوشگلترشو بخرم واست ... یکی طلبت ...

چشمام برقی زد و گفتم: وای اینطوری نگو ، من که خیلی خوشم اومده... مامانم میگه انگشتت که مونس جون داده خیلی قدیمه ...

کسرا با یه حالت افتخار امیزی گفت: مال مادربزرگم بوده... موروثیه ...

هومی کشیدم و گفتم: چه شانسی اوردم که رسید به من ...

کسرا لبخندی زد و گفت: یه ست بود... گردنبندش رسید به هانیه... گوشواره ها نصیب یلدا شد ... انگشترش شد مال تو...

خندیدم و گفتم: چه تقسیم عادلانه ای ... اون وقت شیما چی؟

کسرا با مزه گفت: دستبندش مونده ...

خندیدم و یه لحظه حس کردم انگشتر از همه کوچیکتر و کم قیمت تر بوده که رسیده به من... وبا این فکر به دستهام نگاه کردم... چرا باید اینقدر بی ارزش باشم که کم قیمت ترین جواهر اون ست موروثی به من برسه؟؟؟ توی اون جمع من از همشون خوشگلتر بودم از لحاظ تیپ و خانواده... من چی کم از یلدا داشتم؟؟؟ باز اخم هام رفت تو هم و... همونطور که به دستهام نگاه میکردم سکوت کردم.

کسرا به لحظه مستقیم و نگاه کرد و بعد گفت: راستی نیاز...

و انگار متوجه حالت صورتم شده باشه حرفشو خورد و تا رسیدن به مقصد که همون فست فود جدیدالتاسیس بود هیچی نگفت .

نمیدونم چرا ناراحت بودم یعنی واقعا حقی نداشتم که ناراحت باشم، دندون اسب پیشکشی و نمیشمردن ولی... از این بابت ... به لحظه از تصور اینکه شاید در نظر خانواده ی کسرا یا شایدم خود کسرا بی ارزشم اعصابم خرد شد.

بیشتر اعصابم از این خرد شد که احتمال میدادم شاید باز پس بزنه منو... همین حس منو دیوونه میکرد ... تا مرز جنون منو می برد ... کسرا دوباره دوباره منو نخواه ... و این نخواستن به چه قیمتی بود؟؟؟ من که غروری در برابرش نداشتم!!!

و حالا من بی غرور از این میترسیدم که کسرا منو بذاره کنار... پوفی کشیدم ... حس میکردم خودم خودمو کوچیک کردم!

با کلافگی کمر بند و باز کردم و کسرا پیاده شد و برام در و باز کرد.

با کلافگی کمر بند و باز کردم و کسرا پیاده شد و برام در و باز کرد.

نمیدونم چرا تودلم بهش طعنه زدم: دیگه پراید این سوسول بازی ها رو داره!

ولی کسرا با یه ژست خاص دستشو به سمت من دراز کرد.

دستشو گرفتم و با لبهایی برچیده هم قدم باهاش پله هایی که به رستوران ختم میشد طی کردیم.

شاید فست فودی که کسرا ازش حرف میزد به نظرم یه جای کوچیک و سرپایی بود ولی اینجا یه رستوران خیلی شیک بود و مدرن... کل فضا و دکور رستوران به رنگ زرشکی و نارنجی تند بود و یه اکواریوم خیلی بزرگ اولین چیزی بود که نظر ادمو جلب میکرد.

یه قسمت به پلکان مارپیچ منتهی میشد و طبقه ی بالا که انگار یه کافی شاپ بود ... یه سمت که در واقع قسمت عرضی رستوران بود میز های دو نفره و صندلی های مبله ی نارنجی کرم چیده

شده بود و به قسمت هم میزهای بالای هشت نفر... از ترکیب وفضاسازی واقعا خوشم اومد. از اون رستوران ها بود که فکر همه چیز و کردن ...

از دکور موسیقی لایتی که پخش میشد لذت می بردم که کسرا دستمو کشید و به سمت یه گارسون که بلوز نارنجی و جین مشکی تنش بود و کلاه زرد به سر داشت رفتیم.

کسرا رو بهش گفت: راد هستم ... رزرو میز هشت وداشتیم.

با خوش رویی ما رو به همون میز راهنمایی کرد.

اخ جون ... قسمت دو نفره و مبله بود. یه جای دنج جلوی پنجره ...

کسرا صندلی ویرام عقب کشید و اهسته زیر گوشم زمزمه کرد: نبینم اخماتو...

ریز تو دلم خندیدم ولی رو لبم بروز ندادم. خب چی میشد دستبند و به من میدادن!

کسرا جلوم نشست ورو به پسر پیش خدمت گفت: خب... ممنون انتخاب کردیم صداتون میکنم ... وقرار شد بعدا سفارش بدیم.

کسرا دستشو روی میز دراز کرد و دست راستمو گرفت.

درحالی که با دست چپش انگشت انگشتی دست راستمو نوازش میکرد گفت: چرا ننداختیش؟

منظورش به همون انگشتر نشونم بود.

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: اخه خیلی سنگینه مناسب دانشگاه نیست... بعدشم ترسیدم گم و گورش کنم.

لبخندی زد وگفت: راستی یادم باشه ببریم الماس وسطشو فیکس کنیم...

یه لحظه چشمهام گرد شد وکسرا منو رو به سمت خودش کشید و دست منو رها کرد. سرشو توی دسرها فرو کرده بود.

با بهت گفتم: چی گفتی؟

کسرا نگاهشو به من دوخت و گفت: مونس خانم دستور دادن نگین وسطش لق بوده بهتره
فیکسش کنیم...

-چی؟

کسرا:الماس وسطش کمی شله ...

شوکه نگاش کردم که کسرا گفت:

- ببخشید هول هولکی شد شرمندتم نیاز تقصیر مادرم بود ولی یادم باشه رفتیم حلقه ی
اصلیمونو بگیریم ببریمش درستش کنن... نگینش نباشه از ریخت میفته ...

هنوز داشتم نگاش میکردم که کسرا ادامه داد: من زیاد تو کار جواهر و اینا سر رشته ندارم... ولی
میدونم که از اون ست عتیقه فقط همون انگشتره یه نگین الماس داره البته ارزش و تو به اون می
بخشی... هرچند که من به مادرم گفتم که بریم یکی بخریم ولی فرصت نشد

فکم داشت میخورد به میز که کسرا گفت: نیازم من برم دستهامو بشورم ... نمیدونم چرا فرمون
چربه ...

و با لبخندی به سمت کنج رستوران رفت.

با انگشتهام روی میز ضرب گرفتم و یه لبخند روی لبم جا خوش کرده بود ... باور کنم که اینقدر
حواسش به حالتمه؟ چطوری فکرمو خوند؟ از کجا معلوم که اون ناراحتی ظاهری من مربوط به
انگشتر باشه؟؟؟ شایدم هیچ ربطی نداشت ... ولی من چه خریف میشدم اگر ربطش میدادم... این
بهم مزه میداد ...

با صدای یه بچه تو سرم... که عین یه هشدار بود یادم افتاد باید هرچی زودتر این مسئله رو به
کسرا بگم... از تصور اینکه کسرا چه عکس العملی ممکنه نشون بده مو به تنم سیخ میشد... اگر
منو پس میزد دوباره ...!

من میمردم...

فکرم خیلی طولانی نشد چرا که اومد و رو به روم نشست و گفت: چیزی انتخاب کردی؟

پنجه هامو تو هم قفل کردم و بهش نگاه کردم.

با اون مدل موهای کوتاه و رو به بالا و چشمهای عسلی و پوست سبزه ... با یه قیافه ی فوق العاده مهربون و مردونه بهم نگاه میکرد.

طوری که خجالت زده رومو ازش گرفتم... میز شیشه ای و دودی رنگ بود و تصویر خودمو میتونستم ببینم... یه نفس عمیق کشیدم. سکوت کسرا بهم اجازه میداد فکرامو مرتب کنم. انگار که شرایطمو درک کرده بود و بهم این اجازه رو داده بود که با فکر و جمله هایی مناسب حرفمو بیان کنم.

یه نفس نیم بند کشیدم و کسرا ا اروم به سمتم خم شد و کم طاقت گفت: نیاز ... خوبی؟

سری به علامت اره تکون دادم و کسرا گفت: قیافه ات که اینو نمیگه ...

دستمو زیرچونه ام گذاشتم و با دست دیگه ام روی میز شکلک های نا مفهومی میکشیدم...

کسرا خیره نگام میکرد سعی داشت از زوایای صورتم حالمو بفهمه ... ولی حدسش تقریبا غیر ممکن بود.

کسرا منو رو برداشت و گفت: چی بخوریم خدا رو خوش بیاد ...

و زیر چشمی منو پایید و گفت: با چه سالادی موافقی؟

اروم گفتم: کسرا ...

کسرا سریع منو رو بست و خیره تو چشمام گفت: جانم؟

قلبم خودشو تو سینه میکوبید... تو چشمام اشک داشت حلقه میزد که کسرا دستشو روی به دنبال دست من دراز کرد.

لبهامو خیس کردم و کسرا گفت: نیاز چی شده؟ داری نگرانم میکنی... طوری شده؟ اتفاقی افتاده؟

و با اشاره به پیش خدمت درخواست یه بطری اب کرد.

جفت دستهای منو گرفته بود تو دستش و ... منم با اینکه حس میکردم خیلی کسرا رو نگران کردم و تا اون حدی هم که اون فکر میکرد بد نبودم اما به نمایشم ادامه دادم. خب میه چی ... منم ادمم ... دوست داشتم نازمو بکشه ... نگرانم بشه ... قربون صدفه ام بره ... اینقدر خونسرد نباشه ... با اومدن یه بطری اب و دو لیوان کاغذی که روش عکس ستاره ستاره داشت ... کسرا فوری برام یه لیوان اب ریخت و گفت: نیاز چی شده؟؟؟ از چیزی دلخوری؟؟؟ کسی حرفی زده؟؟؟

کمی اب خوردم و با مکثی که میدونستم به نگرانش اضافه میکنه ... به میز خیره موندم.

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: میگی چی شده؟

دیگه باید میگفتم...

به کسرا که قیافه اش درهم شده بود نگاه کردم و گفتم: من یه مشکلی دارم...

کسرا چشمهایش گرد شد و با یه مکث سی ثانیه ای گفت: چه مشکلی...

-برای ازدواجمون من یه مشکلی دارم ...

یه جووری مات من شد که حس کردم زمان و مکان و ایستاده ... حتی پلک هم نمیزد... فکر کردم حتی یه لحظه هم نفس نکشید.

از قیافه اش ترسیدم و گفتم: ببین من ... من ...

کسرا ارنج هاشو روی میز گذاشت و با پنجه هاش موهاشو محکم عقب کشید و گفت: نیاز چی شده؟؟؟ چیزی از من پنهون مونده؟؟؟ چه مشکلی داری؟؟؟

تو دلم جمله هاشو اینطوری ادامه دادم: من طاقت شنیدنشو دارم...

از فکرم خندم گرفت و بهش نگاه کردم.

چشماش دو دو میزد ... لباس نیمه باز بود و تند نفس میکشید.

رو پیشونیش هم کم کم داشت به خیسی میرفت و احتمالا به عرق کردن افتاده بود ... جالبیش پریدن پلک پیش بود...

لبهامو ترکردم و اهسته گفتم: کسرا من... یعنی من نه... (حس کردم یه نفس عمیق و طوفانی کشید) ادامه دادم: مادر من... چطوری بگم... و با سری به زیر انداخته و شرمنده گفتم: مادر من ... درواقع...

کسرا وسط حرفم گفت: پدر و مادرت جدا شدن؟

با چشمهای گشاد گفتم: واه ... نه ... جدا شدن چطوری با من همه جا اومدن؟

کسرا کله اشو خاروند و گفت: خب...

لبهامو خیس کردم... مرگ یه بار... شیون یه بار...

اهی کشیدم سعی کردم خودمو اروم کنم. کسرا خیره و منتظر چشم تو چشم من بود.

نگامو ازش گرفتم و زل زدم به میز و گفتم: مادر من بارداره کسرا...

کسرا بدون اینکه هیچ اتفاقی تو صورتش بیفته خیلی راحت گفت: خب به سلامتی...

انگشتهامو تو هم فرو کردم و گفتم: خب همین دیگه ... مشکل من اینه که نمیخوام تو عروسیم مادرم با یه نوزاد حضور داشته باشه...

کسرا چشمهاشو باریک کرد و خنگ پرسید: یعنی چی؟

-یعنی همین دیگه ... مامان من بارداره ... منم دوست ندارم مامانم تو مراسم عروسیم اینطوری باشه ...

کسرا نگاهی بهم انداخت و درحالی که دستش زیرچونه اش بود گفت: خب؟؟؟

پنجه هامو قفل لبه ی میز کردم... به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: خب به جمالت.

کسرا خندید و گفت: بقیه اش...

ابروهامو بالا دادم و گفتم: مگه بقیه هم داره؟؟؟

کسرا متفکر و کمی گیج به من خیره شد.

-نمیخواهی چیزی بگی؟

خندید و گفت: خب من فقط میتونم تبریک بگم همین ...

با عصبانیتی ساختی گفتم: منو مسخره میکنی؟

کسرا دستشو به پیشونیش تکیه داد و گفت: باور کن نه همینو میخواستی بگی؟

-اره...

کسرا پقی زد زیر خنده و درحالی که بین خنده هاش میگفت: خدا رو شکر... چی فکر میکردم

چی شد...

با اخم گفتم: یعنی چی؟

کسرا با خنده سری به علامت هیچی تکون داد و گفت: خوب اینکه بد نیست.

-کسرا من و داداشم ۲۲ سال اختلاف سنی داریم... این بد نیست؟؟؟

کسرا دستشو زیر چونه اش برد و گفت: ا بچه پسره؟؟؟

-از کجا فهمیدی؟

کسرا: اخه با نادین که نمیتونی ۲۲ سال اختلاف داشته باشی... و قه قه خندید...

-کسرا این خیلی بده...

کسرا: نه نیاز... چرا بد باشه ... اتفاقا این خیلی هم خوبه ...

با اخم گفتم: چی پیش خوبه؟؟؟ کسرا مایه ی ابرو ریزیه...

کسرا اروم گفت: نه نیاز... خیلی هم خوبه اصلا یه طعم دیگه ای به زندگی پدر و مادرت میده ...

منو بگو که فکر کردم پدر و مادرت خدایی نکرده از هم جدا شدن... باید بزخم به تخته وبه پشتی

مبل خودش زد ... و با لبخند به من نگاه کرد.

با حرص گفتم: منو مسخره نکن...

کسرا ابروهاشو بالا داد و گفت: چرا مسخرت کنم؟ اتفاق قشنگیه نیاز... جدی میگم... همه حتما به

عشق بین پدر و مادرت قبضه میخورن.

-چی میگی کسرا ... مامان من ۴۴ سال با بچه اش اختلاف سنی داشته باشه؟

کسرا: این که مهم نیست ... البته از یه نظر بده از یه نظر خوب... تو جوانب خوبشو در نظر بگیر...
تو و نادین دیگه از اب و گل دراومدین و پدر و مادرت دیگه با وجود یه نفر سوم مجبور نیستن تنها باشن .. از این لحاظ خیلی خوبه ... هوم؟؟؟

اخم هام تو هم رفت و گفتم: ولی من اینطوری فکر نمیکنم ...

کسرا با لبخند گفت: من و شیما هم ده سال اختلاف سنی داریم... شیما و هانیه هم پونزده شونزده سال... امیر حسین هم اختلاف سنیش با شیما زیاده ...
یعنی واقعا میخواستم مغزمو به شیشه ی میز بکوبونم...

هرچند از اینکه طرزفکرش مثل سیما و بقیه بود خوشحال شدم ولی هنوز وضعیت مادرم واسم یه تابوی شرمندگی بود!

پوفی کشیدم و از اون حالت شق ورق و صاف به قوز کرده تغییر پوزیشن دادم و نالیدم:
کسرا...

لبخند مهربونی زد و گفت: جانم؟؟؟

چشمامو بستم تا خر همین یه جان گفتنش نشم.

حس کردم پشت دستم داره قلقلکی میشه ...

چشمامو باز کردم. کسرا نگاهشو تو نی نی چشمام قفل کرد و دستمو نوازش گرانه گفت: نیاز این چیزی نیستش که تو بخاطرش خجالت زده باشی...

به سختی نگاهموازش گرفتم و گفتم: دوست ندارم شب عروسیم مامانم با یه نوزاد رژه بره ...

کسرا اخمی کرد و گفت: ... اون برادرته ... اصلا نمیفهمم مشکل چیه...

پوفی کشیدم و گفتم: کسرا من بدم میاد ... من احساس شرمندگی میکنم ... چرا نمیفهمی؟

کسرا دستهاشو دراز کرد و به سمت من گرفت.

با اشاره ی انگشتهاش به دستهای من اعلام کرد تو دست اون قفل بشن... ولی من با لجاجت دست به سینه نشستم و گفتم: کسرا این خواسته ی زیادیه؟

کسرا ناچاراً دست هاشو پشت ورو کرد و کف دستهاشو به شیشه چسبوند و گفت: چه خواسته ای ؟

-اینکه قبل زایمان مامانم ازدواج کنیم...

کسرا پوفی کشید وگفت: اخه من الان شرایط ازدواج و عقد و ندارم...

کسرا پوفی کشید وگفت: اخه من الان شرایط ازدواج و عقد و ندارم...

گردن کج کردم و گفتم: کی گفت یه مراسم بزرگ و گنده؟؟؟ هان؟ من که ازت توقعی ندارم...

کسرا لبخند مردونه ای زد وگفت: من خودم از خودم که توقع دارم ... یخرده به من فرصت بدی بهترین ...

تند میون حرفش گفتم: کسرا من واقعا عروسی خوب و چه میدونم این جور چیزا رو دوست ندارم... بدم میاد این همه بریز وپاش... ترجیح میدم به جای عروسی با هم بریم یه سفر خوب... یا یه خونه ی خوب اجاره کنیم... اگر بد میگم بگو بد میگی...

کسرا با حفظ لبخندش دستشو دراز کرد و به ارومی انگشتای منو نوازش کرد وگفت: حرفت درست... ولی من اگر یخرده فرصت داشته باشم... برات هم یه خونه ی خوب اجاره میکنم... هم یه سفر خوب می برمت هم یه مراسم ابرومند برگزار میکنم... چرا عجله کنیم؟

دستم از دستش کشیدم بیرون و تو چشمهای عسلیش خیره شدم.

کسرا ابروهاشو بالا داد و اهسته گفت: چی شد؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کسرا تو دو دلی نه؟

کسرا: من؟

-دو دلی... مگه نه؟

کسرا لبخندی زد و گفت: عزیز من این چه حرفیه میزنی؟؟؟

-از قدیم گفتم در امر خیر حاجت هیچ استخاره و صبر و چه میدونم تاملی نیست...

کسرا خندید و گفت: از همون قدیم هم گفتن عجله کار شیطونه ... نیاز من و تو خیلی وقت داریم...

با حرص گفتم: نداریم... نداریم کسرا... من نمیخوام مامانم و یه نوزاد تو عروسیم جولون بدن... چرا نمیفهمی؟

کسرا با آرامش لبخند روی لبشو حفظ کرد و گفت: نیاز این مسئله هیچ اشکالی که نداره هیچ... بعدشم ما میتونیم پا قدم اون کوچولو رو به فال نیک بگیریم برای شروع زندگیمون...

تو چشمهای کسرا مستقیم خیره شدم و گفتم: هرچی بگم یه بهونه میاری نه؟

کسرا چیزی نگفت و اهسته زمزمه کردم: بهونه هاتو نمی فهمم کسرا... نمیفهمم چرا اینقدر بهونه میاری...

کسرا کمی به جلو خم شد و صورتشو نزدیک صورتم کرد و گفت: فقط میخوام همه چیز درست پیش بره ...

اخم کردم و گفتم: این وسط فقط نظر تو مهمه؟

کسرا مات با دهنی نیمه باز بهم خیره شد و پوزخندی زدم و گفتم: خجالت نکش کسرا اگرهنوزم فکر میکنی من و تو مناسب هم نیستیم... بگو ... راحت باش...

کسرا: این چه حرفیه؟ یادت رفته من و تو محرم هم شدیم و ...

میون حرفش پریدم و گفتم: من یادمه ... این تویی که ... حرفمو نصفه گذاشتم و با اخم ادامه دادم: محرم شدیم برای شناخت بیشتر؟؟؟...

کسرا اهسته گفت: خب مگه باید غیر از این باشه؟

-غیر چی باشه؟؟؟ همه محرم میشن میرن عقد میکنن بعدشم میرن سر خونه زندگیشون... بعد هشت ماه تازه میگی بیا همدیگه رو بشناسیم... مدام...

وپوفی کشیدم و سکوت کردم!

کسرا تند گفت: مدام چی؟؟؟ نیاز خوب نیست اینقدر به من و حسم شک داری... عزیزم من و تو میخوایم یه عمر کنار هم زندگی کنیم...

پوزخندی زد و گفتم: من شک دارم؟؟؟ مطمئنی آقای راد؟

داشت حرصی میشد. دستشو روی صورتش کشید و با لبخند گفت: ما چرا داریم بحث میکنیم؟؟؟ هان؟؟؟ نیاز چی سفارش بدم؟؟؟

و دست دراز کرد تا منو رو برداره که کف دستمو روی منو گذاشتم و گفتم: کسرا ... نظر من چقدر مهمه ...

کسرا: خییلی...

-خیلی خب... من نظرم اینه که قبل از زایمان مادرم ازدواج کنم... شمرده و مقطع گفتم: دلم ... نمیخواد... مامانم... با یه نوزاد... تو مراسم ازدواجم ... دادار دودور کنه ...!!!

کسرا چشمهاشو بست و باز کرد.

نگاهشو به میز دوخت و گفت: من الان امادگیشو ندارم...

از جام بلند شدم و گفتم: حرف اخرت همینه؟؟؟

کسرا به قامت ایستادم نگاهی کرد و گفت: نیاز چرا اینطوری میکنی...

روی میز خم شدم و گفتم: کسرا ... مجبورم نکن یه کلام حرف بزنم!!! من بدم میاد یکی ازم نظر بپرسه و واسه ی حرفم تره هم خرد نکنه

کسرا اهسته گفت: نیاز جان یخرده اروم تر ... دارن نگامون میکنن!

کیفمو روی شونه ام انداختم و گفتم: قبلا هم ازین هم یه بار تجربه داشتی یادت نیست؟؟؟

کسرا سرشو تکون داد و گفت: ببین چه الکی الکی داریم بحث میکنیم... یه لحظه بشین... اروم... با هم حرف میزنیم...

ناچارا خودموروی صندلی پرت کردم و کسرا اهسته گفت: خب... من الان خونه ندارم... تو رو عقد کنم... عروسی کنیم... کجا ببرمت؟؟؟

انگشتهامو توی هم قلاب کردم و گفتم: کسرا مگه پدر تو سال پیش فوت نشده؟
کسرا اهی کشید وگفت: چرا...

-شما که تقسیم ارث نکردین کردین؟

کسرا چشمه‌هاش در حد توپ پینگ پنگ باز شد و با صدای خیلی بلندی که اصلا توقع نداشتم ناگهانی و یکباره گفت: نیاز مادر من....

به صورت سرخش با بهت زل زده بودم. در یک لحظه چنان از کوره در رفت که ... حس کردم کل رستوران یک لحظه ساکت شد.

کسرا رگ گردنش متورم شده بود ... حرفشو ادامه نداد ولی طوری نفس میکشید که گرما و داغی و اتیشی بودنش و کامل میتونستم حس کنم. احساس میکردم حین عصبانیت و نگرانی در هر دو حالت پشت پلکش میپره ...

با دستش پیشونیشو مالید وچند تا نفس عمیق کشید اهسته اما قاطع و متحکم گفت: مادر من زنده است نیاز... من وخواهر برادرارم فکر کردیم تا وقتی که اون زنده است ... دست به اموال نزنیم!!!

چشمام پر اشک شد و یکی اهسته از روی گونم پایین اومد. چه عصبانی...!!! چرا سرمن داد میزد؟؟؟ اصلا دیگه نمیفهمیدم چی میگه ... نگاه سنگین اطرافیان و حس میکردم.

کسرا با شنیدن صدای نفس های مرتعش سرشو بلند کرد و خفه گفت: ببخشید نباید سرت داد میزد!

کیفمو روی پام گذاشتم و زمزمه کردم: میشه بریم؟

کسرا فورا از جاش بلند شد... حس میکردم مغزم داغ کرده و گوشام سوت میکشه... به چه حقی سرمن داد زدد؟؟؟ افرادی که توی رستوران بودن خیره خیره نگام میکردن ... زیر نگاه اونا سلانه سلانه از رستوران خارج شدم.

کسرا پشت سرم با قدم های تندی اومد و دزدگیر وزد. جلو سوار شدم و کسرا هم کنارم نشست. چند تا نفس عمیق کشید و ماشین وبه حرکت درآورد.

بغض سنگینی تو گلوم بود اما دیگه تو چشمم اشک نبود.

سرمو به شیشه ی ماشین تکیه داده بودم...

چشمامو بسته بودم ... خسته و دماغ فکر میکردم کسرا به چه حقی سر من داد زدد؟؟؟ من چی گفتم؟؟؟ حس میکردم اون ادمی که رگ گردنش اونطور متورم شده و چشمه‌هاش دو کاسه ی خونه رو نمیشناسم... حس میکردم اونی که انطوری صدا و نفسهای اتیشیشو توی صورتم خالی کرده کسرا نبوده ... یکی دیگه بوده ...

چونه ام می لرزید اما اشکی برای سرازیر شدن نداشتم.

صدای نفس عمیق کشدار کسرا رو شنیدم و کمی بعد صدای تیک تیک راهنما ...

ماشین از حرکت ایستاد و کسرا به سمت من چرخید.

هنوز رومو به سمت بیرون نگه داشته بودم وهیچ دلم نمیخواست باهاش چشم تو چشم بشم...

با اینکه چهره اش تو دیدم نبود اما حس کردم تکونی خورد و خواست دستشو به دستم برسونه ... منم فوری دستهامو زیر بغلم جمع کردم.

کسرا خودشو خم کرد و یه جوری اومد پایین و از زیر چونه ام جلوی چشمم قرار گرفت و گفت:
دالی...

با اینکه خندم گرفت از حرکتش ولی با اخم و عنق هنوز به بیرون نگاه میکرد. کسرا همینطور خم تر وخم تر شد تا جایی که موهاش روی مانتو م کشیده شد و کم کم سنگینی سرشو روی رون پام حس کردم.

از کارش به شدت شوکه شدم ... اونقدر ناگهانی ویواش یواش به سمتم اومده بود و اینطوری سرشو رو پام گذاشته بود که حس کردم قلبم افتاده کف پام. کسرا این روزا واقعا غیرقابل پیش بینی شده بود ... این کی کمر بندشو باز کرد؟؟؟

با چشمهای پر تعجب بهش نگاه میکردم که خندید و گفت: از این زاویه تا حالا ندیده بودمت... نتونستم لبخندمو پنهون کنم.

با دیدن خنده ی من کمی راحت تر سرشو روی رون پاهام فشار داد و از همون پایین گفت: من یخرده رو خانوادم... یعنی بیشتر مادرم... حساسم ... باور کن اصلا منظوری نداشتم.

-من چه میدونستم که تصمیم شما چیه ...

کسرا: حق داری... من شرمندم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نیــــاز...

یه جوری صدام کرد که مو به تنم سیخ شد.

اروم گفتم: ببخشید خانمم...

لبمو گاز گرفتم و سعی کردم کوچولو عمیق نفس بکشم که نفهمه داره چه بلایی سرم میاره ...

لبخندی به روم پاشید و من هم اروم دستهامو که زیر بغلم بود و ازاد کردم...

هنوز داشت تو چشمام نگاه میکرد ... یه جور خاص ... و منم بدون اینکه نگاه ازش بگیرم تو نی نی چشماش خیره بودم. حس میکردم یه عالم حرف داره واسه ی گفتن، ته اون چشمهای روشن یه عالم کندو بود که توش پر حرف عسلی داشت! ... یه عالم تو نگاهش کلمه موج میزد. توی اون نگاه شفاف و کهربایی...

به خودم جرات دادم و دستمو یواش گذاشتم روی سرش... یه نفس بلند کشید و با چشمهایش بهم خندید ... انگار که بگه باز تو شیطون شدی! دلم غنچ رفت از نگاهش...

اروم دستمو از روی موهایش کشیدم روی پیشونیش... کله اش داغ داغ بود ... کمی که گذشت...

با انگشتم روی پیشونی وموهاشو لمس کردم... اومدم پایین تر ... ابروهاش و ... داشتم چشماشو لمس میکردم که با خنده گفت: نزنای کورم کنی...

خندیدم و گفتم: کور نمیشی... نترس...

لبخندش کمی محو شد و گفت: کور بشم من و پس میزنی... از این میترسم ...

یه لحظه حس کردم هیچ کاری نمیتونم بکنم. حرفش محکم و جدی بود. از این جدیتی که تو کلامش بود یه نفس راحت کشیدم و تو دلم فکر کردم پس تو هم میترسی!

زمزمه کردم:

-منم بدم میاد از چیزی بترسم و سرم بیادا!

کسرا نفسشو از دماغش بیرون فرستاد و دست منو گرفت تو دستش واروم به سمت لبهاش برد.

تو چشمام زل زد و خواست دستمو ببوسه که با افتادن یه نور قرمز تو ماشین و دو تا تقه که به شیشه ی سمت راننده خورد جفتمون از جامون پریدیم!

رنگم و ندیده میدونستم عین گچ شده ... کسرا شیشه رو پایین داد وگفت: بفرمایید؟

افسری که کنار ماشین بود گفت: پیاده شو...

کسرا اهسته زمزمه کرد: خدا بخیر کنه ...

قلبم وحشیانه داشت خودشو تو سینم میکوبوند که دیدم کسی که پشت راننده است داره به سمت من میاد ... رو بهم اشاره کرد پیاده بشم...

منم کیفمو از عقب برداشتم و با قلبی که نبضش تو دهنم میزد ... دستگیره رو کشیدم و پیاده شدم. مرد میانسالی به نظر میرسید فربه و کمی ته ریش جو گندمی داشت ... اما موهاش زیاده رنگ ریشهاش نبود بنظرم موهاشو رنگ کرده بود ...

کسرا خم شد تو ماشین و از تو داشتبرد مدارک ماشین و برداشت. نگاه من کرد و یه بارپلکشو بست و باز کرد.

حس کردم میخواست بهم آرامش بده ... و البته هم که موفق شد.

افسر رو به کسی که جلوی من بود گفت: سعیدی بیا مدارک اقا رو چک کن و خودش جلوی من اومد و دست به کمر گفت: شما با اقا چه نسبتی دارید؟

با یه کم خونسردی که از آرامش نگاه کسرا حاصل میشد زمزمه کردم: نامزدیم...

افسر: نامزد... کارت شناسایی؟

کارت دانشجوییمو از کیف پولم دراوردم و دیدم که سعیدی کارت ماشین کسرا دستشه و جلوی کاپوت ماشین ایستاده و داره مشخصات و با پلاک و کارت ملی و کارت دانشجویی کسرا چک میکنه.

افسر رو به من گفت: پس گفتمی نامزده؟

سری به علامت بله تکون دادمو گفتم: محرم هستیم...

افسر رو به سعیدی اشاره زد و سعیدی هم با مدارک کسرا پیشش اومد.

با دیدن کارت دانشجویی کسرا گفت: هم دانشکده ای هم هستید؟

کسرا: بله جناب سروان... من ارشد میخونم خانمم کارشناسی...

تو اون هول و ولا از به کاربردن لفظ خانمم دلم قیلی ویلی رفت. اخه چگده گشنگی!

افسر قیافه اش از اخم دراومد و گفت: معماری... هومی کشید و درحالی که مدارک و به کسرا

برمیگردوند گفت: پسر منم امسال کنکور داره ... میخواد معمار بشه!

کسرا لبخندی از روی ناچاری زد و چیزی نگفت.

افسر و سعیدی به سمت اتومبیلشون رفتن و افسر گفت: ما مامور راهنمایی رانندگی هستیم...

لطفا اینجا کنار خیابون پارک نکنید.

کسرا انگار یه نفس راحت کشید و افسر با یه نگاه چپ چپی گفت: شئونات هم رعایت کنید...

و سوار شدند و تو کسری از ثانیه رفتند.

کسرا نگاه پر خنده اشو تو چشم انداخت وگفت: سوار نمیشی؟

زورش میومد بگه عزیزم؟؟؟

سوار شدم و با یه لبخند کمر بندشو بست. منم بستم ... خواست استارت بزنه که به سمتم چرخید ... منم نگاه کردم و به یک ثانیه نگذشت که پقی زدیم زیر خنده دو تایی...

بعدش هم قرار شد بریم یه رستوران دیگه و نهار بخوریم و راجع به چیزای دیگه صحبت کنیم ... و اصلا این موضوعات و پیش نکشیم.

با اینکه دوست داشتم تکلیف مشخص بشه ولی تحمل اینو نداشتم که باهاش قهر کنم یا بحث کنم ... بخاطر همین هیچی نگفتم.

منو برد به یه رستوران سنتی و بهم دیزی داد ... بعدش هم با هم به پارک رفتیم و قدم زدیم... کسرا برام حرف میزد ... منو میخندوند ... و هیچ بحثی در مورد مسائلی مثل ازدواج و بارداری مادرم وارث و میراث نزدیم.

ساعت نزدیک های نه و نیم بود که کسرا به خیابونمون رسید وگفت: فکر کنم دیرت شد نه؟

اروم گفتم: نه زیاد ... من همیشه هشت خونه ام... حالا نه و نیم... فرقی نداره خیلی.

کسرا یه لحظه به من نگاه کرد و گفت: همه فصل مجازی که هشت خونه باشی؟

-یعنی چی؟

کسرا با اخم گفت: یعنی پاییز وزمستون هم هشت خونه ای؟ تو تاریکی و سرما ...

خندیدم و خواستم جوابشو بدم که با دیدن بابام تو کوچه کلمه تو دهنم ماسید.

کسرا هم با دیدن سکوت یه دفعه ای من ... یه نگاه به من کرد و یهو تو کوچه زل زد ... بابام دقیقه جلوی کاپوت ماشین بود. کسرا از شوک هم داشت میرفت سمتش کم مونده بود بابامو زیر بگیره که فوری زد رو ترمز و با صدای بدی که از تایرا اومد سکوت کوچه یه جوری بهم ریخت ... یکی دو نفر و دیدم داشتن از پنجره به کوچمون نگاه میکردن.

کسرا فوری از ماشین پرید پایین و من هم اروم و خانمانه پیاده شدم.

بابا یه نگاه به من و یه نگاه به کسرا که زیر لب با کلی خجالت سلام کرده بود انداخت.

آخر سر هم به من تشر زنان گفت: دختر تو که ما رو نصفه جون کردی... هیچ معلومه تا الان کجایی؟ گوشیت چرا خاموشه؟

کسرا دستهاشو تو هم قلاب کرد و بابا با اخم گفت: نمیتونستی یه خبر بدی با کسراییی؟؟؟ هان؟ لیمو گزیدم و کسرا اهسته گفت: تقصیر من بود آقای نامجو ... ببخشید قبلش باید خبر میدادیم... شرمنده.

بابا یه نفس عمیق کشید و با چپ چپ یه نگاهی به من و کسرا انداخت ... کسرا خواست خداحافظی کنه که مامانم با یه مانتو که روی پیراهن تو خونه ایش پوشیده بود و ساق پاهاش معلوم بود لک لک کنان تو کوچه اومد وگفت: اوا ... اقا کسرا ...

کسرا تندی سلام کرد و مامانم: سلام پسرم ... خوبی؟

ونگاهی به ما دو تا کرد و انگار شصتیش خبردار شد که باهم بودیم... ته چهره اش که به نگرانی میزد اروم شد و گفت: چرا توی کوچه بفرمایید بالا ...

کسرا: نه دیگه مزاحمتون نمیشم ... با اجازتون من برم ...

بابا هم تعارف کرد وگفت: پسرم تا این جا که اومدی... بفرما بالا ...

کسرا یکمی من من کرد و مامانم گفت: بیا بریم بالا پسرم... هوا هم سوز داره ... بفرما ... بفرما بریم بالا ... حالا که تا اینجا اومدی یه سرم بیا بالا ...

کسرا دزدگیر و زد و بابا هم یه جور با مزه به من چشم غره رفت و همگی با هم رفتیم بالا ... کسرا ساکت بود منم که تو دلم همینجور یویو بازی میکردم...

وارد خونه شدیم و نادین با شلوارک یه لحظه مات نگاه کسرا کرد ... کسرا اهسته گفت: شرمنده بد موقع است.

نادین خندید و باهم گرم احوال پرسى کردن ... مامان دویید تو اتاق که بابا با تشر گفت: مریم یواش تر...

یه لحظه به کسرا نگاه کردم ... دیدم عین خیالش نیست و با نادین گل میگن و گل میشنون ... یه نفس پر حرص کشیدم و به سمت حموم رفتم... با اینکه دوست داشتم دوش بگیرم... ولی فقط سرو صورتمو شستم و بعدش به اتاقم رفتم.

ووویی... کسرا اومده خونمون ... منم که محرمشم... خوب چی بپوشم؟ کاش فرصت یه دوش گرفتن و داشتم هرچند که صبح حموم بودم ولی خب ... درکمد مو باز کردم و چوب لباسی ها رو کنار زدم.

با دیدن شلوارام... یخرده مکث کردم... یه جین یخی برمودا داشتم که پایین پاچه هاش ریش ریش بود و روی قسمت رونش چند جایی مدل پاره داشت ... همونو کشیدم بیرون و یه نگاهی به تیشرت هام کردم...

برش داشتم... و رو فرشی های انگشتی قهوه ایم هم کشیدم بیرون ... اتو مو رو هم به برق زدم. یه بلوز یقه قایقی قهوه ای داشتم که روش با نگینه های قرمز و سیاه لاتین نوشته شده بود: **I love you**

لباس هامو دراوردم و یخرده به خودم لوسیون ضد عرق مالیدم... بعد هم لباس زیرمو با یه مدل دکلمه عوض کردم و بلوزمو پوشیدم... سر شونه ی ظریفمو از تو یقه پرت کردم بیرون و کلی به خودم عطر زدم.

شلوارمو با یه کمربند قهوه ای تنم کردم ... صندلمو پوشیدم... عین جت پریدم سر وقت موهام... اول کش و کیلیپسمو باز کردم. لعنتی اینقدر از صبح بسته بودمشون که موهام یه حالت شکسته داشت.

کمی جلوی موهامو لخت کردم و بعد همه رو بالای سرم دم اسبی جمع کردم... یه جور شلاقی اتو کرده بودم و بهم میومد.

با صدای مامانم که گفت: نیاز جان...

یعنی بسه ، پاشو گمشو بیا بیرون ور دل شوهرت ...

پیش خودم زدم زیر خنده... شوهر؟!!

تو اینه به خودم نگاه کردم... پوستم لک و پیسی نبود برای همین بیخیال پن کیک و کرم شدم...
یخرده رژ گونه زدم و ریمل ... یه رژ مسی به لبم زدم ... کسرا سخته میکنه امشب...

ارایشم ملیح بود همیشه دوست داشتم ساده باشم. هد بند کرمم هم زدم به سرم ... بس که
موهامو از سمت شقیقه کشیده بودم چشمام هم کشیده شده بود و به سمت بالا مدل دار شده
بود.

یه نگاهی تو اینه کردم ... از خودم خوشم اومد. طفلک کسرا ... یقه امو کمی پایین تر کشیدم
شونه ام کاملا بیرون افتاده بود .

نیشمو جمع کردم... پیش به سوی کسرا ...!!!

نیشمو جمع کردم... پیش به سوی کسرا ...!!!

وارد حال شدم و دنبال یه جفت چشم تحسین گر بودم ... اما زهی خیال باطل... کسرا نبود تو
حال...

با چشم از مامان پرسیدم ... به اتاق نادین اشاره کرد.

حالا نادین هم امشب تریپ صمیمیت برش داشته . پوفی کشیدم و به اشپزخونه رفتم. مامان
سنگ تموم گذاشته بود . داشت الویه درست میکرد و یه تابه هم رو گاز بود توش پر شامی البته
میدونستم مامان همیشه غذاهایی مثل شامی و کوکو سبزی و این جور چیزا رو موادشونو آماده تو
یخچال نگه میداره واسه ی مهمونای سرزده ... از اون فوت کوزه گری هاست که منم قراره تو
زندگی مشترکم اعمال کنم . واسه کسرا ابرو بخرم.

ازا این فکر نیشم تا بنا گوش باز شد . تابه ی محتوی سیب زمینی سرخ کرده رو هم زدم و در قیمه
رو باز کردم ... ای جونم لیمو عمانی...

مشغول درست کردن سالاد شدم و مامان تند تند شامی های سرخ شده رو برگردوند.

یعنی فدای داماد داریش بشم...!

مامان با غر گفت: چیه واسه ی خودت فکر میکنی میخندی؟

خندم عمیق تر شد و مامان با نگرانی پرسید: فکر میکنی از این غذاها خوشش میاد؟

-واه مامان چی از این بهتر؟

با دیدن نادین و کسرا که اومدن توی هال نشستن ... بیخیال گوجه و خیار شدم هموشنو تو ظرف پرت کردم ... یه نگاه به خودم سرسری کردم و رفتم تو هال.

با نادین روی مبل دو نفره نشسته بودن ... تلویزیون روی شبکه ی سه بود و داشت فوتبال نشون میداد ... کنترل روی میز رو به روی کسر بود. جلوی کسرا با همون وجنات خم شدم ... دریغ از یه نیم نگاه ...

صاف ایستادم و شبکه رو به یک تغییر دادم ... دقیقا عین یه گاو کرم - عسلی سرشو انداخته بود پایین.

با حرص و توپ و تشر به نادین گفتم: من نمیخوام فوتبال ببینم... و کنترل و روی مبل دیگه پرت کردم و دوباره چپیدم تو اشپزخونه.

کسرای مسخره ... من یک ساعت واسه ی بابام تیپ زدم؟

شیطونه میگه برم لباس خواب خرسی امو بپوشما ... همون که سر زانوش قد هندونه زانو انداخته وزیربغل استینش پاره است... ایش... خدا رحم کرده محرمیم ...!

با تمام این فکرها و غرولندها میز و چیدم ... کسرا اومد تو اشپزخونه و گفت: مادرم کمکی نیست؟ مادرم؟! جان ...

مامانم که ضعف کرد از خوشی... با لبخند رو به کسرا گفت: نه پسر ...

کسرا خندید و گفت: البته شما که جای دختر منید ...

خواست یه چیز دیگه هم بگه که مامانم ریشه رفت از خنده.

بابام هم روزنامه اشو داده بود پایین و میخندید.

کسرا به ظرفی که محتوی الویه بود و من با برش های نگینی گوجه و خیارشورهای باریک روش پروانه کشیده بودم اشاره کرد و گفت: ببرمش؟

مامان: زحمتت همیشه کسرا جان...

اوه چه دل و قلوه ای هم میدن!

کسرا خندید و گفت: با من راحت باشید .

کسرا ظرف و برداشت ... منم سر میز داشتم قاشق چنگال ها رو تو بشقاب ها میچیدم. کنارم ایستاد و گفت: جاش اینجا خوبه؟

سرمو تکون دادم و کسرا یه نفس کشید که تمام بازدمش خورد به شونه ی لختم ...

اهسته زیرگوشم گفت: خوش تیپ شدی...

به نگاه پایینش که داشت قاشق چنگال ها رو توی بشقابها مرتب میکرد خیره شدم و گفتم: تو اصلا وقت کردی منو ببینی؟

کسرا: من همیشه برای دیدن خانمم وقت دارم!!!

وای مامان ...

نیشم تا بنا گوش باز شد و کسرا اروم زیرگوشم گفت: بعد ازدواجم باید همینطوری ظریف و خوش تیپ باشی ها ... من زن تپل نمیخوام ...

خندیدم و گفتم: خیالت راحت من ژنتیکی لاغرم.

خندید و با صدای بابا که گفت: خلوت کردید ... کسرا سه متر ازم فاصله گرفت.

ای خوشم میومد از بابام حساب میبرد!

شام با خاطرات کسرا از دانشگاه و سربازی رفتنش و گذشته اش صرف شد.

یه ویژگی خیلی مثبتی که تازگی ازش فهمیده بودم این بود که اون خیلی راحت و صمیمانه رفتار میکنه ... اصلا ادم خشکی نیست. به وقتش شیطنت هم داره ... قبلا کمی با من سر سنگین بود

ولی از بعد محرمیتمون انگار یه ادم دیگه رو داشتم میدیدم... یه ادم نو... مهربون ... دوست داشتنی...

فکرای قشنگی تو سرم بود دیگه تلخ و بد عنق نبودم! یعنی وقتی تو رستوران دوم حین غذا خوردن بهم گفت که بیشتر راجع به این مسئله فکر میکنه و کلی بهم امیدواری داد دیگه دلخور نبودم ازش ...

با صدای خنده ی پدر و مادرم به کسرا نگاه کردم ... یه مدلایی بود که حسابی تو دل خانواده ام واسه ی خودش جا باز کرده بود . پیش پدرم... پیش نادین ... پیش مامانم...

یه نفس راحت کشیدم ... حالا تمام مشکلم این بود که چطوری راضیش کنم مراسم عروسیمون قبل از زایمان مامانم باشه... از طرفی هم حس میکردم بارداری مادرم کم کم برام داره جا میفته یعنی عکس العمل کسرا و حرفاش باعث شد برام جا بیفته ... ولی خب گذشت زمان هم ملاک بود!

بعد از جمع و جور کردن میز... بابا به اتاقش رفت تا نماز بخونه ... نادین هم دستشویی رفت... مامان هم کف اشپزخونه نشسته بود و داشت هندونه خرد میکرد. یه عمر بود ایستاده مسلط به پوست کندن هندونه و قاچ کردنش نبود!

من و کسرا هم تو هال نشسته بودیم.

منتها با فاصله...

من تو عالم خودم بودم که حس کردم شونه ی چپم داغ شد. کسرا دستشو دور شونه ام حلقه کرده بود و دقیقا کف دست گرمشو گذاشته بود رو همون نقطه که هیچ پوششی نداشت.

شوکه بهش نگاه کردم و اون هم با خنده گفت: بدت اومد؟

-نه...

دهنم خشک شده بود. حس کردم دلم هری ریخته پایین... ضربان قلبم بالا رفته بود که اون دستشو از روی شونه ام برداشت ... اروم با نوک انگشت روی ساعد دستمو نوازش کرد و گفت: پس چرا اینا سیخ شدن؟

به پوستم که از شدت مور مور شدن دون دون شده بود و یه سری ریز ریز موهای زیر پوستی
قلنبه قلنبه و تیز تیز شده بودن نگاه کردم.

کسرا خندید و گفت: ببخشید ...

وازم فاصله گرفت.

انگار اونم فهمیده بود من چه بندی اب دادم...موضوع این بود که از بد اومدن به این روز نیفتاده
بودم!!!

با خجالت ازش به اتاقم رفتم.

با دستم محکم روی ساعد دست دیگم کوبیدم و با غرغر گفتم: دخترای بد ... الان وقت بیدار شدن
وسیخ شدن بود؟؟؟ چندشا ...

با تقه ای که به در خورد ... سه متر سرجام پریدم.

در و باز کردم. کسرا اهسته گفت: تو تاریکی بودی؟

نفس عمیقی کشیدم و چراغ و روشن کردم.

کسرا لبخندی بهم زد و گفت: بیا هندونه ...

یه پیش دستی دستش بود با دو تا چنگال... گل هندونه هم تو پیش دستی...!

از قرمزیش دهنم اب افتاد و کسرا گفت: پیام تو؟

عقب رفتم و کسرا روی زمین نشست ... منم رو به روش با خجالت نشستم... دستهامو تو هم قلاب
کردم که دیدم یه برش کوچولو از هندونه رو زده به چنگال و به سمتم گرفته ...

خندید و گفت: دستمو که رد نمیکنی؟

با خجالت دستم و بلند کردم که ازش بگیرم ولی اون عقب کشید ... با تعجب نگاش کردم و با
شیطنت هندونه ی خنک و سرد و قرمز و به لبام چسبوند.

کوچولو دهنمو باز کردم و علی رغم سردی هندونه من داغ عین کوره شدم!

کسرا چنگال دومی که تو پیش دستی بود و روی میز گذاشت و گفت: این چنگاله هم اضافه است ...
 ... بدون کافیه!

یه نفس کوچیک کشیدم ... یعنی داشتم کرور کرور عرق میریختم. من و کسرا ... تو اتاق من ...
 منم که قرار نیست گردنبند و گل سر بدمش ... اومده داره هندونه میذاره تو دهنم...! من خوابم یا ...

کسرا یه برش دیگه رو به دهنم نزدیک کرد ... اروم گذاشت تو دهنم و گفت: اتاقت خیلی قشنگه ...
 ... خیلی هم با سلیقه ای...

دلَم داشت واسه خودش پارتی راه مینداخت که کسرا نگاهی به دیوار کرد و با دیدن تابلوی فرزند
 فوری نگاهش به من دوخت ...

منم اهسته گفتم: ناراحتت میکنه؟

چیزی نگفت ... از جام بلند شدم و اون تابلو رو برداشتم... گذاشتم جلوی در و گفتم: دیگه رو
 دیوار نمیدارمش...

لبخندی بهم زد و گفت: دور تا دور قاب سیاه شده

نگام به دیوار افتاد ... راست میگفت دیوار اندازه یه مربع سیاه و گرد و خاک گرفته شده بود.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: مهم اینه که تو ناراحت نباشی...

چشمش برقی زد و دستمو یهویی کشید و منو پرت کرد تو بغلش... چهار زانو نشسته بود و منم
 نشوند رو یه زانوش و خیره شد به من ...

از نگاه خندیدمو سرمو انداختم پایین... ولی اروم با انگشت شصت و اشاره چونمو گرفت و سرمو
 بلند کرد. مجبورم کرد زل بزنم تو نگاهش...

صورتشو آورد جلو... چشمام داشت خمار میشد که بینی شو به بینیم مالید و گفت: چشماتو
 اینطوری نکن ...

دستهامو دور گردنش انداختمو گفتم: چرا؟

خندید و گفت: بیا هندونه بخور...

خندیدم و خندید ...

یه فوت تو صورتش کردم و اونم درحالی که داشت یه حالت هایی میشد اروم گفت: کار دستمون میدما ...

-چیکار؟

خندید و گفت: دختر هندونه گرمش مزه نداره ...

خندیدم و گفتم: کسراییی...

کسرا: جان دلم؟

پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم ... یه نفس داغ تو صورتش کردم که یه لحظه چشماشو بست ...
کاملا غریزی به این فکر افتادم یعنی بدون هیچ پیش زمینه ای تو این موقعیت انجام شده به
فکرم رسید که حالا حرفمو مطرح کنم ... لبخندی زدم بهترین فرصت بود.
-منو دوست داری...

لباشو بازبون تر کرد و حینی که قفسه ی سینه اش بالا پایین میشد گفت: معلومه که دوست دارم
... این سواله میپرسی؟

یواش زمزمه کردم: نظرمم برات مهمه؟

یه لحظه نفسشو نگه داشت و گفت: خیلی...

سرمو جلوتر بردم ... چشم تو چشم بودیم ...

اروم زیرگوشش گفتم: کسرا بیا زودتر ازدواج کنیم... مگه تو منو دوست نداری؟

سرشو بالا کشید و یه بو از موهام گرفت و هیچی نگفت.

دستامو بیشتر دور گردنش فشار دادم و کمی سرمو عقب گرفتم تا توی چشمه‌هاش زل بزنم... اونم خیره شد بهم و من گفتم: باشه؟

کسرا هیچی نگفت.

سرمو جلو بردم... نفسه‌هاش داشت تند تر میشد.

سرمو خم کردم. لبام میلیمتری لباش بود ... یواش گفتم: باشه؟؟؟

اروم داشت به سمتم میومد و در همون حال گفت: باشه...

دستهامو از دور گردنش ازاد کردم و تندی قبل اینکه کاری کنه ازش فاصله گرفتم. از رو پاش اومدم پایین و ابروهامو بالا دادم و گفتم: حالا بیا هندونه بخوریم...

کسرا خندید و سری تکون داد و منم یه تیکه گذاشتم دهنمو حینی که هسته هاشو میجویدم کسرا با تعجب گفت: نیاز هسته هاشو نخور...

خودمو کشیدم عقب و گفتم: نه ... مزه ی هندونه به همون هسته اشه کسرا با تعجب نگام میکرد که موبایلش زنگ خورد.

به ساعت نگاه کردم . بیست دقیقه به یازده بود ... کی بود این وقت شب؟؟؟

به ساعت نگاه کردم . بیست دقیقه به یازده بود ... کی بود این وقت شب؟؟؟

کسرا با خنده جواب داد: احوال مونس جون ...

جانم؟ مونس... هان مادرش... نیشم باز شد.

کسرا خندید و گفت: جای بدی نیستم چطور؟ ... خب؟؟؟ ... شیما امتحان چی داره؟ ... فردا ریاضی

داره؟ الان یازده شب یادش افتاده؟ ... مادر من من منزل آقای نامجو هستم. بله ... خندید و

گفت: سرزده مزاحمشون شدم ... چشم... قربونت ... باشه ... به شیما بگو بخوابه ... موقع اذان

بیدارش میکنم باهاش کار میکنم . اره ... باشه ... چشم... سلامتتم میرسونم . خداحافظ.

و با خنده گفت: این دختر منو کشته ... دقیقه ی نود یاد امتحانش میفته ...

و با خنده به پیش دستی خیره شد و گفت: همه ی هسته هاشو خوردی نه؟

یه مشت کوچیک به پهلوش زدم و بعد از کمی تو سر وکله ی هم زدن ... کسرا عزم رفتن کرد.

کلی از مامانم و بابام تشکر کرد و خلاصه منم قرار شد برم بدرقه اش کنم.

تابلوی فرزند هم با خودم بردم تو اسانسور که نیش کسرا باز شد.

وقتی به در کوچه رسیدیم بهم گفت: امشب عالی بود ... کلی از پدر و مادرت تشکر کن.

خندیدم و گفتم: تا سرکوچه میرسونمت .

دستمو گرفت و با هم تا سرکوچه تو سکوت قدم زدیم ... یعنی یه لحظه خواستم کاش بارون میومد و ما قدم میزدیم ... همون موقع صدای رعد و برق اومد و تو دلم گفتم: قربون خدا برم کاش یه چیز دیگه خواسته بودم.

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: چه بارون به موقعی...

خندیدم و درحالی که تابلو رو زیر بغلم گذاشتم ... دستمو طبق عادت دراز کردم تا چند تا از اون قطره ها رو بگیرم کسرا دستمو تو دستش فشار داد و گفت: سردت نیست؟

-نه ... خیلی هم خوبه ...

سرکوچه ایستادیم و کسرا تو چشمام نگاه کرد و گفت: نیاز تو از حرفت مطمئنی؟

با هیجان گفتم: کسرا من واقعا اینو از صمیم قلبم میخوام ...

کسرا یه فشاری به دستم داد و اهسته گفت: واقعا میخوای که مقدماتشو آماده کنم؟ یعنی نمیخوای بیشتر بشناسیم همو؟ نیاز من و تو ... خیلی وقت داریم...

اخم کردم و گفتم: تو هنوزم...

کسرا انگشتشو روی لبم گذاشت و گفت: هرچی که خواسته ی تو باشه خواسته ی منم میشه ...

دیگه داریم ما میشیم نیاز... سعیمو میکنم ... ولی اگر نشد ...

حالا نوبت من بود که انگشتمو بذارم روی لبش... خندید مو گفتم: جور میشه ... باور کن همه چی جور میشه ...

همونطور که نگام میکرد گفت: نیاز پس فردا نمیگی چقدر زود شد؟؟؟
قاطع گفتم: نه ...

کسرا: نیاز حرفتو جدی گرفتما ...

خندیدم و گفتم: خب منم همینو میخام دیگه ... که جدی بگیریش!
خندید و اهسته گفت: باشه تمام تلاشمو میکنم ... ولی...
-ولی چی؟

کسرا با یه نگاه مضطربی گفت: خونه چی نیاز؟

-نگران نباش کسرا ... اگر تو بخوای حاضرم یه مدت خونه ی پدر و مادرت زندگی کنم...

از حرفم لبخندی زد... با اینکه دودلی و تردید و ته نگاهش میخوندم و میدونستم نامطمئنانه ولی همین که فعلا این موضوع و قبول کرده بود خوشحال بودم هرچند که دلم نمیخواست با بهونه دوباره همه چیز عقب بیفته ، تو چشمات خیره بودم که اروم دستمو بالا برد و انگشت اشارمو بوسید ...

کل هیکلم اتیشی شد و برای اینکه باز تو خلسه و خلا گیر نیفتم تابلو رو توی سطل مکانیزه ی سر کوچه پرت کردم که یه گربه ی سیاه از توی سطل پرید بیرون و با صدای بلند جیغ کشیدم ... کسرا دستمو گرفت و اهسته گفت: خوبی؟

از گربه هه که میو میو کنان داشت تو خیابون میدوید حرصی گفتم: نزدیک بود پیره روم ...

کسرا لپمو کشید و گفت: چقدر شجاعی نیاز... گربه ترس داره؟

اخم کردم و گفتم: هیچ وقت از گربه ها خوشم نمیومد ...

کسرا خندید که صدای خندش تو رعد و برق گم شد... یه نگاه پرترس به اسمون کردم...

کسرا اهسته گفت: از رعد و برقم خوشت نییاد ...

دستموکشید و گفت: بدو برو خونه موش کوچولو...

یه خرده خودمو لوس کردم و اونم منو تا دم خونه رسوند و منم وارد خونه شدم ... وایستاد تا برم داخل مجتمع و بعد هم من از پنجره ی راهرو تماشا کردم که سوار ماشینش شد و برام چراغ زد و رفت. تو اون تاریکی منو چطوری از پشت پنجره دیده بود...؟

خدایی چشمای تیزی داشت!

باز من بودم و یه عالم ادرنالین ... پله ها رو دو تایکی ساعت دوازده شب بالا رفتم ... وارد خونه شدم ... بابا اینا به روم نیوردن که من چرا نیم ساعت تو کوچه موندم و چرا خیس شدم.

تو اتاق چپیدم و لباس هامو عوض کردم. یعنی باور کنم که قبول کرد؟؟؟

رفتم رو شویی و مسواک و برداشتم روش خمیردندون مالیدم... همیشه عادت داشتم حین مسواک زدن راه برم... به اتاقم رفتم ... صفحه ی گوشیم روشن خاموش میشد.

نگاش کردم . یه اس داشتم.

مسواک وبا دندونام نگه داشتم و دو دستی صفحه رو باز کردم.

کسرا بود.

نوشته بود: بخاطر امشب بی نهایت ازت ممنونم ... از خانوادت تشکر کن ... امشب واقعا حس کردم جزیی از شما هستم ... جزیی از نامجوها. بخاطر تابلو ازت ممنونم... بهت قول میدم خاطراتی بهتر وزیباتری برات بسازم ... تمام سعیمو میکنم تا مقدمات عروسیمون زودتر وزودتر فراهم بشه ...نیازم از حالا به بعد **** متن موجود نیست!...

نوشته بود: بخاطر امشب بی نهایت ازت ممنونم ... از خانوادت تشکر کن ... امشب واقعا حس کردم جزیی از شما هستم ... جزیی از نامجوها. بخاطر تابلو ازت ممنونم... بهت قول میدم خاطراتی بهتر

وزیباتری برات بسازم ... تمام سعیمو میکنم تا مقدمات عروسیمون زودتر وزودتر فراهم بشه
...نیازم از حالا به بعد **** متن موجود نیست!...

لعنتی شیش تا ستاره بود و نوشته ی " متن موجود نیست ". نمیخوام... من پیام کسرا ... یعنی چه
... کیه که به مخابرات شکایت کنم!...

نصف خمیردندون و قورت دادم... یخرده به گوشیم نگاه کردم نخیر مثل اینکه ادامه ی پیام قصد
اومدن نداشت. اخه کسرا جونم چرا پیام طولانی میدی که نصفش نیاد من تو خماریش بمونم؟؟؟
با حرص گوشیمو پرت کردم . پیام نصفه جواب دادن نداشت. از اتاقم بیرون اومدم که مامان گفت:
نیاز زود بخواب فردا زود بیداری میشی ها ...

با چشمهای گرد شده و دهن پر خمیر دندون گفتم: چرا؟

بابا مداخله کرد و گفت: مگه کسرا بهت نگفت؟ صبح قراره برین آزمایش خون ...

-به من چیزی نگفت.

نادین: دم رفتنی از بابا اجازه گرفت بیاد دنبالت ... لابد همون موقع که رفتی مانتو بپوشی...

بابا و مامان حرف نادین و تایید کردن ...

مامان هم گفت: یه پیام بهش بزن ببین تکلیفت چیه؟

ای ذوق کردم که باید تکلیفمو کسرا روشن کنه ...

دوباره پریدم تو اتاق ...

صفحه ی گوشیم خاموش و روشن میشد.

یه پیام دیگه از کسرا نوشته بود: نیازی فردا من هشت صبح میام دنبالت برای آزمایش خون ...

باشه عزیزم؟ دیگه باید به کارا سرعت بدیم.

نفس عمیقی کشیدم و با یه استرسی که به جونم افتاده بود نوشتم: باشه ... فردا هشت صبح

منتظرم.

و گوشیمو زدم به شارژ ...

به سمت دستشویی رفتم و صورتمو شستم ... حالا یه فکر گند افتاده بود تو سرم... حاملگی مادرم کم بود ... قضیه ی فرزادکم بود ... استرس آزمایش خون و اگر خون هامون به هم نخوره هم اضافه شد!!!

فصل دهم:

پاهامو دراز کردم و روی صندلی خشک و ناراحت کننده ی آزمایشگاه کمی کش وقوس اومدم.

کسرا دستمو گرفت و یه لحظه با تعجب برگشت سمتمو گفت:

-تو چرا یخ کردی؟؟؟ سرده؟

کسرا دستمو ماساژ میداد و منتظر جوابش بود.

خدایی خز بود بهش بگم کلا با امپول و سرنگ هیچ میونه ی خوبی ندارم ... ولی خب هیچی نگفتم

...به خانم بازییم ادامه دادم و گذاشتم فکر کنه اره سرده ...

یه خمیازه کشیدم و گفتم: کاش ساعت ده اینطورا میومدیم.

کسرا: بعد این میرسونمت خونه تخت بخواب.

لبخندی زدم که کسرا هم لبخندی زد و گفت: خوبی؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: اگر خون هامون به هم نخوره ...

کسرا سریع گفت: به جنبه های مثبت فکر کن ...

از آرامشش اروم شدم و نوبتمون شد تا بریم خون بدیم.

چشمهامو بسته بودم و منتظر بودم پرسنلی که مشغول خون گرفتن از من بود بهم بگه کارش

تموم شده.

با حس بیرون اومدن سوزن از تو فاصله ی بین ساعد و بازوم ... یه نفس راحت کشیدم. خدایی خوب خون گرفت بعضی ها انگاری با ادم خصومت دارن چنان میزنن رو دست ادم که ادم حس فلج شدن بهش دست میده ...

دختره خونمو تو شیشه کرد و اومد بلند بشه که یهو پاش گیر کرد به این صندلی چرخی های گرد و سیاه که به وفور اونجا به چشم میخورد ... در نهایت هم شیشه ی محتوی خون من از دستش افتاد و شکست.

با ناراحتی بهم نگاه کرد.

منم اهی کشیدم و استین اون یکی دستمو بالا دادم و گفتم: عاشقی ها ...

خندید و گفت: نامزدم از صبح بهم زنگ نزده نگرانشم ...

و با شرمندگی گفت: ببخشید خانمی.

-عیبی نداره ... و به این فکر کردم اون شیش روزی که من از کسرا خبر نداشتم واسه این رخ میداد چی میکرد.

بهر حال زود خونمو گرفت و ازش تشکر کردم که هیچی دردم نیومد.

خواستم بلند بشم که سرم گیج رفت .

ولی محل سرگیجه ام نداشتم و رفتم تا آزمایش ادرار و بدم و در نهایت کارتی که باید به سالن توضیحات میرفتیم و میگرفتم.

کارام که تموم شد اروم اروم در امتداد راهروی آزمایشگاه قدم میزدم که اگر افتادم یه جا رو بگیرم...

کسرا با دیدنم از روی صندلی بلند شد و گفت: نیاز؟

یخرده تو چشمات نگاه کردم و گفتم: ا ... اینجایی...

و دست دراز کردم تا کیفمو ازش بگیرم. یخرده نگام کرد و حس کردم میخواد یه چی بگه ...

اهسته گفتم: چیزی شده؟

با من من گفت: پدرت زنگ زد...

کیفمو ازش گرفتمو رو شوئم انداختم ویه سری به علامت خب تکون دادم که حس کردم مغزم قراره از چشمم بزنه بیرون.

با این همه دستی به پیشونیم کشیدم ... لعنتی کف دستم بوی الکل گرفته بود ، شدت سرگیجه ام با این استشمام بوی خوش بیشتر شد ... زمزمه وار گفتم: خب چی گفت؟

کسرا: باید بریم بیمارستان ... مثل اینکه حال...

با بهت گفتم: مامانم؟

کسرا تند گفت: نه ... عزیزت ...

حس کردم کسرا داره سیاه و سیاه تر میشه ... اومدم دستم و به جایی بگیرم که نتونستم و انگار که داشتم تو یه چاله فرومیرفتم ... اما کسی مانعم نشد و انگار بین زمین و هوا منو گرفت.

صداش واز یه جای دور شنیدم و بعد حس کردم منو تکیه داده به خودش واروم داره کمکم میکنه که بریم یه جایی... چشمامو بسته بودم ... سرم گیج میرفت ... یه جورایی داشتم روی اب راه میرفتم ... یا تو هوا... کسرا منو تو ماشین نشوند و کمی بعد حس کردم یه مایع شیرین و خنک که مزه ی پرتقال میداد و ریخت تو دهنم...

چشمامو باز کردم ... کسرا با نگرانی صدا میکرد و بدنه ی پاکت اب پرتقال و محکم فشار میداد تا مایعش تو دهنم بریزه... قورت دادم و کسرا پاکت و کنار کشید و درحالی که یه بیسکویت های بای رو برداشت و نصفش کرد ... اروم گذاشتش تو دهنم...

اولی و نفهمیدم چطوری خوردم... اما سر دومی کمی هوشیار تر شدم... سر سومی فهمیدم در تمام این مدت انگشتهای کسرا میخوره به لبام و ...

دوباره نی و گذاشت تو دهنم و پاکت و فشار داد ... حالم خوب شده بود سرگیجه نداشتم. صداشو از دور نمیشنیدم ... سیاه هم نمیدیدمش... اما نمیدونم چرا هنوز وانمود میکردم چشمم خماره و حالم خوب نیست.

داشتم له له میزدم برای بیسکوییت چهارم ... که خوشبختانه به مرادم رسیدم.

کسرا پاکت و کنار کشید و یه بیسکوییت از تو بسته که دقیقا روی داشبورده بود برداشت... نصفش کرد و اروم بین انگشت اشاره و شصتش نگاهش داشت... یه نفس عمیق کشیدم که خورد به دستش و به من با لبخند نگاه کرد .. اروم بیسکوییت و بین لبام گذاشت و دستشو عقب کشید تا نیمه ی دوم بیسکوییت و هم آماده کنه تا بهم بده ...اروم اروم جویدمش و کسرا دوباره با همون حالت بیسکوییت و گذاشت جلوی دهنم ... گرمای دستش داشت لبامو گرم میکرد ... نگاهش و تو نگام انداخته بود و نگران بود ... غرق اون همه عسل شده بودم ... که باز موهای دست و پام سیخ شد ... بیسکوییت و که خوشمزه ترین طعم دنیا رو داشت و اروم جویدم و چشمهامو بستم یه بیسکوییت که شکلاتی بود ... گرم بود ... مزه ی عسل هم میداد ...امم ... مزه ی نگرانی... مزه ی دوست داشتن ... یه عالم مزه های خوب دیگه ... اونقدر گیر اون مزه بودم که یادم رفت از حال عزیزم بپرسم... عزیزی که عزیزترینم بود ... اما عزیز ترا ز کسی که بیسکوییت ها رو میداشت تو دهنم؟؟؟ نگرانم بود یا ...

کسرا با پشت انگشت اشاره اش روی گونه امو نوازش کرد و گفت: بهتری؟

اب دهنمو قورت دادم و بهش نگاه کردم و گفتم: بریم پیش عزیزم ...

کسرا کمر بندم و در و بست برام و به سمت فرمون حرکت کرد . با سرعت به سمت بیمارستان روند و من تو فکر و خیالم که اینقدر شلوغ بود گم شده بودم که هیچ نفهمیدم کی به بیمارستان رسیدیم.

هم قدم با کسرا در حالی که دستمو گرفته بود و با فشارهای متناوبی که به انگشتهام میداد سعی میکردم ارومم کنه از اطلاعات بخش مورد نظر و پرسیدیم...

سی سی یو ... مثل یه پتک بود تو سرم... با اینکه ضعف نداشتم اما باز دچار ضعف شدم ... کسرا هم حالمو فهمید و منو به خودش تکیه داد ... کیفمو ازم گرفت با هم سوار اسانسور شدیم. تو

اسانسور هم به بازوی کسرا تکیه داده بودم ... یه بغض بدی هم تو گلوم گیر کرده بود و نمیداشت راحت نفس بکشم.

با دیدن مامانم و بابام و خاله مهناز که توی راهروی سی سی یو نشسته بودن بغضم شکست و اونها هم با دیدن من به سمتم اومدن... خودمو تو بغل مامانم انداختم و اروم گریه کردم ... کسرا هم با بابام و خالم سلام علیک کرد و مشغول صحبت با پدرم شد. هنوزم کیفم دستش بود. نمیدونم چرا حس قشنگی بهم دست داد از اینکه اون کیف زنونه که مال من بود تو دست های گنده ی کسرا جا داشت. یه حس خوب داشتم ... حس کمک ... همراهی... اعتماد ... مجموع این حس ها منو اروم کرد ورو به مامانم که صورتش رنگ پریده و چشمه‌هاش پف کرده بود گفتم: مامان چی شده؟

مامان اهی کشید و خاله مهناز گفت:صبحی رفتم برایش سبزی سرخ کنم دیدم تو جاش خوابیده ... تعجب کردم بعد نماز صبح که خوابش نمی برد... تکونش دادم ... صدایش کردم ... دیدم یا مادر ابوالفضل ... یه لحظه چشمه‌هاشو باز کرد و بست ... زنگ زدم اورژانس... گفتن انفاکتوسه ... و روشو با بغض ازم گرفت.

مجموع این حس ها منو اروم کرد ورو به مامانم که صورتش رنگ پریده و چشمه‌هاش پف کرده بود گفتم: مامان چی شده؟

مامان اهی کشید و خاله مهناز گفت:صبحی رفتم برایش سبزی سرخ کنم دیدم تو جاش خوابیده ... تعجب کردم بعد نماز صبح که خوابش نمی برد... تکونش دادم ... صدایش کردم ... دیدم یا مادر ابوالفضل ... یه لحظه چشمه‌هاشو باز کرد و بست ... زنگ زدم اورژانس... گفتن انفاکتوسه ... و روشو با بغض ازم گرفت.

چند لحظه به سکوت گذشت که با بیرون اومدن یه پرستار از دروازه ی شیشه ای سی سی یو ... هممون بهش حمله کردیم.

پرستاره با نگاه خاصی به کسرا زد که کسرا کیف منو دست به دست کرد و با اخم سرشو پایین انداخت. نگاه اون دختر جلف به مامانم جلب شد... مامانم التماس میکرد که بره داخل وعزیز

وببینه ... پرستاره داشت راضی میشد که بابام اهسته جلوی کسرا و خالم به اون پرستاره گفت:
بخشید خانم داخل خطری نداره؟

پرستاره پرونده ای که دستش بود و به سینه اش چسبوند و گفت: منظور تون چیه؟ رادیولوژی
نیست که تشعش داشته باشه ...

بابا سری تکون داد وگفت: همسرم بارداره ...

پرستاره یه نگاهی به مامانم کرد ومنم از حرص لبمو گزیدم. یه نگاهی به کسرا که بیخیال به نوک
پنجه هاش خیره شده بود انداختم ... از همین نگاه ها و رفتارها بدم میومد ... عارم میومد ...

پوفی کشیدم و پرستاره گفت: خب نه ... بیاین همراهم بهتون گان بدم... ماسک هم بزنید.

با حرص خواستم روی صندلی بشینم که پرستاره گفت: لطفا راهرو هم خلوت کنید ... و رو به خالم
هم ادامه داد: یک دقیقه هم شما اجازه دارید مادرتونو ببینید ...

خاله کلی تشکر کرد و من هم با اخم داشتم به سنگ های مرمری کف بیمارستان نگاه میکردم.

بابا هم از کسرا درمورد آزمایش خون واین حرفها پرس وجو میکرد. در نهایت با به صدا دراومدن
موبایل بابا ... کسرا هم فرصت و مغتنم شمرد و کنارم نشست. لبخندی بهم زد وگفت: خوبی
عزیزم؟

حوصله ی تو حس رفتن و نداشتم بابا چنان با افتخار از بارداری مامان چهل وچهار سالم حرف
میزد که انگار... اووف... لعنت!

کسرا اهسته گفت: چرا توهمی؟

از توجهش دلم گرم شد وگفتم: کسرا ...

کسرا: جانم؟

-اگر عزیزم....

کسرا فوری میون حرفم اومد وگفت: نگران نباش خانمم ... مادر منم ناراحتی قلبی داره ... یکی دو
بار هم انفاکتوس کرده ...

اهی کشیدم و گفتم: خدا رو شکر مادرت دیابت نداره ... اگر عزیزم دیابت نداشت الان عملش کرده بودن رگهای قلبشو باز میکردن.

کسرا لبخندی بهم زد و گفت: نگران نباش ایشالا که طوری نمیشه ...

با اون لب ولوچه ای اویزون نگاهش کردم و گفتم: عزیزم همیشه دوست داشت عروسی من و ببینه ... میدونی از بین ما سه تا نوه ... هیچ کدوم عروسی نکردیم... میترسم که ...

کسرا دستمو میون جفت دستهایش گرفت و گفت: بذار نتیجه ی آزمایشا بیاد ... میریم دنبال سالن وتالار... سعی میکنم یه مراسم ابرو مند برات برگزار کنم ... یه خونه اجاره کنم... هوم؟؟؟ عزیزت هم مطمئنم سرور تمام مراسم هامونه ... تازه...

دیگه دلم نمیخواست بشنوم... همون یه جمله ی نتیجه ی آزمایشا برای هفت پشتم کافی بود .یعنی چی؟ یعنی اگر خون هامون بهم نخوره کسرا بیخیال میشه ... اره دیگه ... منظورش همین بود یعنی من الکی نگردم دنبال باغ ... نگردم دنبال تالار... یعنی وقتم تلف نشه... چون اگر خون هامون بهم نخوره من تو رو ول میکنم و نمیخوام وقتم الکی تلف بشه که چقدر دنبال باغ گشتم.

حس میکردم داره حرف میزنه ولی من نمیشنیدم... بی هوا بلند شدم وبی توجه به نگاه مات کسرا رو به بابا گفتم: قراره بریم خونه؟

بابا: اره دخترم... اینجا مراقب و همراه اجازه نمیدن بمونیم...

نفس عمیقی کشیدم و روی پاشنه ی پام چرخیدم ... کسرا با لبخند نگام میکرد.

رو بهش گفتم: خب بهتره تو بری...

از جاش بلند شد و گفت: اخه ...

تند گفتم: دلیلی نداره بمونی و علاف بشی... به سلامت.

کسرا با تعجب از لحن کلامم تنها یه لبخند تصنعی جلوی بابام زد و باهاش دست داد و رو به من گفت: باشه پس من میرم ... کاری با من نداری؟

فقط یه نهج کردم ... یه نهج که از صد تا فحش بدتر بود ... از اون نهج های معنی دار.... یعنی اگر کاری هم داشتیم به تو نمیگم!

کسرا فقط سری تکون داد و کیفمو گذاشت روی صندلی و خداحافظی گفت و رفت.

بابا اهسته گفت: بدرقه اش نمیکنی؟

تند گفتم: نه ...

و روی صندلی نشستیم. کسرا سوار اسانسور شد ... یه جورایی دلم گرفت... خب چیکار کنم ... نباید اون حرف و میزد که بهم بر بخوره ... یه ذره دلم سوخت که قشنگ باهاش خداحافظی نکردم ...

بعد از دو ساعت علافی تو بیمارستان و نهار سرپایی که همون سق زدن ساندویچ بود، بالاخره به خونه رفتیم... یه دوش سرسری گرفتم و کمی روی پروژِه هام کار کردم. دلم نمیخواست فکرمو مشغول کنم ... بخاطر حال مامان هم شام درست کردن افتاد گردن خودم ... بخصوص که کیوان و خالم هم شب خونه ی ما بودن و حضور کیوان واقعا عصبیم میکرد.

دم های ساعت ده بود که ظرفها رو میشستم ... کیوان به اشپزخونه اومد و ازم اب خواست. با حرص یه لیوان اب جلوش گذاشتم و اون درحالی که به اپن تکیه داده بو دگفت: همه چیز خوبه؟ -چرا بد باشه؟

کیوان شونه ای بالا انداخت و گفت: اگر عزیز طوریش بشه...

عین یه ببر نگاهش کردم که فوری گفت: زبونم لال البته...

با حرص بشقاب ها رو تو جا ظرفی گذاشتم و گفتم: حرف اصلیتو بزن کیوان ...

کیوان لیوان و توی انگشتهاش چرخوند و گفت: تصمیمت برای ازدواج جدیه؟

-اهوم...

کیوان: تا جایی که من یادم میاد تو قصد ازدواج نداشتی نیاز! حداقل تا قبولی تو مقطع ارشد....

پوزخندی زدم و گفتم: قصد ازدواج با تو رو نداشتم آقای دیپلمه ...

کیوان برخلاف من که داشتم دقیقه به دقیقه عصبی تر میشدم ملایم گفتم: ولی اگر اشاره میکردی بهترین دانشگاه و بهترین رشته قبول میشدم ... بخاطر تو.

از حرفش که حس کردم کمی صادقانه بیان شد نرم شدم و گفتم: کیوان هنوزم دیر نشده ... میتونی ادامه بدی وبا یکی بهتر از من ازدواج کنی... یه دختر خوب... هوم؟

کیوان اخمی کرد و منم گفتم: هر کمکی هم بخوای... هر کتابی جزوه ای لازم داشته باشی بهت میدم ... اینطوری بنظرم بهتره ...

کیوان لیوان و داد دستم و گفتم: خودمم حس میکنم یه خلا تو زندگیم دارم.

لبخندی زدم ولیوان وشستم . اونم کنارم ایستاد و درحالی که ظرفها رو از دستم گرفت تا اب کشی کنه گفتم: فکر میکنی دیر شده؟

کیوان سه سال از من بزرگتر بود ... یک سال از نادین کوچیکتر بود ... دو سالم از کسرا... لبخندی بهش زدم و گفتم: ما تو دانشگاهمون یه مرده است که ۴۰ سالشه و تازه شروع کرده به ادامه ی تحصیل... پس اصلا فکر سن و سال و نکن... تازه این به نفع تو میشه چون دخترای تو دانشگاه دنبال پسرهای ترم بالایی... حالا فکرشو بکن یه پسری که از لحاظ سنی ایده ال اون هاست هم کلاسشون باشه... خودشونو واسه ی تو میکشن...

کیوان از اعتماد به نفسی که بهش دادم خندید و گفتم: چه جالب نمیدونستم...

-باور کن ... من جنس خودمو خوب میشناسم...

لبخندی زدم و ادامه دادم: تو هم جنس خودتو خوب میشناسی.

کیوان قاشق ها رو تو جای مخصوص گذاشت و گفتم: اره ...

کمی دیگه راجع به دانشگاه و کمک درسی ها صحبت کردیم و سعی کردم واقعا بیمارمش تو درس... و کتاب ... یعنی با تعریف از خاطرات دانشگاه و جو دانشگاه و دخترای دانشگاه ... حس کردم خیلی بدش نیومد و یه جورایی تمایل داشت ... هرچند قبل تر از این ها هم توگوشش میخوندیم

همگی... ولی کیوان تو فکر نبودی این بار خودش پیش قدم شده بود و حالا هم جدی جدی رفته بود تو فکر و فاز پر کردن خلا زندگیش...

درواقع خلا زندگیش مدرک و بی سواد نبود... خلا زندگیش یه همراه بود... دخترایی که یه لیسانس اب دوغ خیارى حداقلش داشتن و حاضر نمیشدن با کیوان همراه بشن... یه جورایی اون دخترارو درک میکردم... اما یه جورایی هم دلم برای کیوان میسوخت و دلم میخواست اینقدر تو زندگیش احساس تنهایی نکنه... نمیدونم از وقتی محرم کسرا شده بودم نگاهم به کیوان عوض شده یا از اول هم چنین دیدی بهش داشتم...

شونه هامو بالا انداختم با دیدن عقربه های ساعت نفس راحتی کشیدم... ساعت از ده و نیم گذشته بود. این بار عمدا نخواستم با کسرا حرف بزنم. از حرفش ناراحت بودم و مطمئن بودم اون نفهمیده که چه حرفی زده و گرنه... اهی کشیدم و به بهانه ی انجام پروژه هام به اتاقم رفتم. هفت بار زنگ زده بود.

و یه پیام: فکر کنم خوابیدی نیازم... شب خوبی داشته باشی.

و یه پیام دیگه نوشته بود: حتی اگر طنین نفس هایت به گوشم نرسد تصور وجودت آرامش بخش است.

لبخندی زدم... یه کش وقوس اومدم و گذاشتم فکر کنه که من خوابم... توی تخت دراز کشیدم... کیوان اخرای حرفش ازم خواسته بود چند تا آموزشگاه خوب و کتاب براش معرفی کنم. و اونجوری که خودم درس خوندم و بهش بگم تا بتونه موفق بشه.

برام جالب بود که اینقدر مصمم شده... کمی غلت زدم... عزیز هم به گفته ی دکتر حالش خوب شدنی بود و جای نگرانی نداشت... حالا تمام نگرانی من جواب آزمایش خونه و کسراییی که خودشو علاف باغ و تالار و سالن نمیکنه تا جواب آزمایش بیاد تا... اهی کشیدم و کم کم خواب و خستگی بهم چیره شد.

...

ساعت نزدیکای یازده بود که کارم تو دانشگاه تموم شد، با اینکه دیشب یازده خوابیدم و صبح هم هشت بیدار شدم ولی بازم خوابم میومد.

نمیدونستم کسرا کلاس داره یا نه ... اصلا گذرش به دانشگاه میفته یا ... با این همه کنجکاوی هم نکردم. برام مهم نبود منم منتظر نتیجه ی آزمایش ها بودم!!!

از ورودی خواهران خارج شدم و داشتم به سمت سرخیابون میرفتم که یه پرادو برام بوق زد. راننده هم فرزاد بود.

ایستادم و اون پنجره ی سمت شاگرد و پایین کشید وگفت: احوال خانم نامجو!

یه جوری با طعنه گفت که دلم میخواست بزنم لهش کنم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: فرمایش...

فرزاد خم شد و در و برام از داخل ماشین باز کرد وگفت: سوار شو بهت بگم...

یه پوزخند زدم و خواستم برم که فرزاد گفت: مهمه نیاز...

بهش نگاه کردم ... نمیدونم از سر کنجکاوی شنیدن حرفهاش بود یا کنجکاوی دیدن داخل پرادو ... اونم کنار فرزاد ... خیلی دوست داشتم بدونم ماشین خودشه یا مهسا جونش!

سوار شدم و فرزاد به سرعت نور حرکت کرد...

کمر بندمو بستم ... فرزاد یذره پخمه بود بخاطر همین نمیتونستم ازش بترسم یا فکر کنم که اون نقشه ی شومی تو سرش داره. شاید اهل تلافی بود اما میدونستم تا حدی هم مرام داره و با معرفته ... چهارسال هم کلاس بودن باهاش این مزایا رو داشت که تا حدی بشناسمش... وقتی میگفت کارم داره یعنی کارم داشت...

منو به سمت یکی از پاتوق هامون که یه سفره خونه ی سنتی بود برد... درست انتهای خیابون دانشگاه تو یه فرعی قرار داشت. اکثر بچه های دانشگاه اونجا رو میشناختن ... یه جوری بود که هروقت میرفتی داخل احتمالا به پست چند نفر که آشنا بودن میخوردی.

باهم وارد شدیم. سر ظهر بود و خلوت. روی تختی نشستیم و فرزاد هم سفارش یه قلیون و داد و یه سینی چایی...

کمی من کرد و در نهایت گفت: با اون پسر ارشدیه هنوز میپری؟

پوزخندی به حسودیش زدم... با اینکه باهم تو یه ورودی بودیم ولی اون عملا دو ترم از من عقب تر بود و میدید که من قراره به زودی ارشد هم شرکت کنم و ...
 نفس عمیقی کشید که تمام دود قلیونشو تو صورتم خالی کرد.
 دوسیب بود... گس و تلخ ... و مثل همیشه ادمو میبرد تو فاز.

فرزاد بیخیال جوابم شد و صریح و تند وبی حاشیه گفت: رضا اخر هفته برمیگرده... راستش تو اخرین تماسش خیلی سراغتو گرفت. من چیزی از تو و اون پسره نگفتم... بهتر دیدم که اول با خودت درمیان بذارم ... بعدا بهش بگم که تو... پکی به قلیونش زد و دودشو از دماغش بیرون فرستاد و گفت: من حتی بهش نگفتم که تو این مدت رفتنش... تو ... تو با من بودی...

تقریبا نصف حرفه‌اش... یا بهتر بگم نود درصد حرفه‌اشو نفهمیدم... دستمو دراز کردم... شلنگ قلیونو تو دهنم گذاشتم و یه پک محکم ازش گرفتم... سنگینی دو سیب حسابی گرفته بودتم و داشتم میرفتم تو خلسه ...

فرزاد لبه‌اش میجنبید و من تو فکر و خیالم داشتم چرخ میزدم ... رضا برمیگشت؟؟؟

اخرین دیدارمون تو همین جا بود ... همین جا ... شاید دو سه تخت اون ور تر... دو سه تخت این ور تر...

بهم گفت که همه ی ادم ها نیاز دارن پیشرفت کنن ... همه ی ادم ها به جایی میرسن که باید یه روزی از هم خداحافظی کنن... و همه ی ادم ها ... البته نه همه ی ادم ها... اکثر ادم ها با دوست داشتن ازدواج میکنند...

وبهم گفت که عشق من و تو همیشه موندیه ولی... و لبخند مضحکی زد و تلخ گفت: ولی همیشه یه ولی هست ... !

اون روز چشمام پر اشک نشد... اون روزا خیلی زود گذشتن و من با فرزادگرم گرفتم.

فرزاد کمکم کرد رضا رو به کل فراموش کنم... منو میخندوند... پایه ی هر برنامه ویبرون رفتنی بود ... یه اکیپ رفیق بودیم که الکی خوش میگذروندیم ... منم بینشون بُر خورده بودم و باهاشون

صمیمی بودم ... و خودمو گول میزدم که به بهانه ی رضا که میخوام فراموشش کنم با اون ها هم سو شدم ...

کمی دود دوسیپ و تو دهنم نگه داشتتم.

چشمامو بستم و دودشو از بینی خارج کردم.

چشمامو باز کردم.

فرزاد مستقیم بهم خیره شده بود.

شلنگ قلیون و پشش دادم و گفتم: خب که چی؟

فرزاد ابروهایشو بالا داد و گفت: آخر همین هفته صبح میرسه تهران ... ما داریم میریم استقبالش ...

ابروهامو بالا دادم و گفتم: اگر برنامه جور بشه باشه ... میام.

کیفمو رو پام گذاشتم که فرزاد گفت: یه چیز دیگه هم هست ...

-چی؟

فرزاد لبهایشو خیس کرد و گفت: تو چند وقت پیش تو یاهو داشتی با رضا حرف میزدی؟

پوزخندی زدم و گفتم: پس تو بودی ...

فرزاد: میدونم بچه بازی بود ... حالا ببخش و به رضا نگو ...

نیشخندی زدم و گفتم: اصلا این یادم رفته بود ... اکی ...

فرزاد کمی مکث کرد و گفت: رضا برگرده ...

و ساکت شد.

بهش نگاه کردم و منتظر گفتم: خب؟

فرزاد تو چشمام خیره شد و گفت: برمیگردی پیش رضا؟؟؟

یه لحظه از سوالش شوکه شدم... سوالی بود که چند دقیقه تو مغزم رژه رفت ولی جرئت نکردم از خودم بپرسمش... و حالا فرزاد پرسید.

با بی تفاوتی به نگاه کنجکاو فرزاد خیره شدم و گفتم: نه ...

فرزاد: بخاطر کسرا؟

چه صمیمی صدایش میکرد!

کمی خودمو به سمت فرزاد خم کردم و گفتم: من و آقای راد داریم با هم ازدواج میکنیم!

فرزاد اب دهنشو قورت داد و از جام بلند شدم و گفتم: خب ... خدا حافظ.

و رومو ازش گرفتم و به سمت در رفتم.

از سفره خونه خارج شدم و حینی که تو پیاده رو راه میرفتم فکر کردم ... اگر کسرا نبود ... من

برمیگشتم پیش رضا؟؟؟ سوال سختی بود ... اون این همه وقت تو المان گذرونده بود ...

اهی کشیدم ... و یه لحظه به خودم تشر زدم چرا دارم اه میکشم؟

من محمد کسرا رو داشتم ...!

با صدای موبایلم از تو کیفم درش اوردم...

ای جان... حلالزاده ی من!!!

_بله؟

کسرا: احوال نیاز خانم؟ خوبی؟

-مرسی کسرایبی تو خوبی؟ کجایی؟؟؟

کسرا: خوبم ... همین دور و برا ... روز خوبی داشتی؟

-بد نبود ... تو خیابونی کسرا صدا بوق میاد؟

خندید و گفت: اره تو هم هستی انگار؟ کجایی؟

- ... من تو چهار راه...

با صدای یه بوق و نگه داشتن یه پراید کنار پیاده رو ... کسرا از ماشین پیاده شد و گفت: بفرماید از این طرف ...

خندیدمو گوشیمو قطع کردم. خندید و در و برام باز کرد.

سوار شدم و گفتم: داری منو تعقیب میکنی؟

کسرا خندید و گفت: نه به خدا ... دیدم یه خانمی داره خیلی سنگین و ساده و شیک تو پیاده رو راه میره... وسط حرفش بود که با کیفمو زدم تو بازوش و گفتم: چشمم روشن ... چشم چرونی هم که میکنی!

خندید و دنده رو جازد و گفت: به من میاد اهل این کارا باشم؟

با چشم غره نگامو ازش گرفتم و خواستم شیشه رو پایین بدم که گفت: خرابه ... و از سمت خودش شیشه رو برام پایین داد.

پشت چراغ قرمز بودیم و یخرده به سمتم مایل شد.

ابروشو بالا داد و گفت: الان ناراحتی؟

با ناز گفتم: نباشم؟ شوهرم تو خیابون داره چشم چرونی میکنه ...

کسرا خندید و گفت: اخه نیاز یه لحظه چشمم افتاد به یه خانم خوشتیپ و خوش پوش... گفتم برم یه تیری تو تاریکی باشه ...

و بلند بلند زد زیر خنده ...

آی حرص میخوردم ...

یه لحظه خندش جمع شد و با یه نگاهی که توش شوق خواستن و محبت بود سرشو نزدیکم آورد و گفت: این شوهر به فدای ... و مات موند. نگاهش پراز تعجب شد.

منتظر ادامه ی قربون صدقه اش بودم که یهو بینیشو تند تند بالاکشید... انگار داشت یه چیزی و بو میکشید... کاملاً بینی شو به مقنعه ی من چسبوند وبعد بهت زده با صدای بوق ماشین عقبی ها که اعلام میکردن چراغ سبز شده و کسرا باید حرکت کنه ... خودشو عقب کشید و با فکی منقبض دنده رو با حرص جا زد و گاز داد.

با تعجب بهش نگاه میکردم... ارنجشو گذاشته بود لبه ی پنجره رو پنجه هاشو رسونده بود به سقف ماشین ... یه دستی با دست راست رانندگی میکرد.

خواستم از پنجره بیرون و نگاه کنم که یهویه نفس عمیق کشید و گفت: نیاز...

یه جوری گفت نیاز که سرجام پریدم.

-بله؟

کسرا یه گوشه پارک کرد و ترمز دستی و کشید و گفت: تو کجا بودی الان؟

-یعنی چی؟

کسرا اخمهاشو تو هم کرد و حینی که با پنجه هاش فرمونو فشار میداد گفت: پرسیدم الان کجا بودی!

-واه ... دانشگاه!

کسرا با حرص گفت: تو دانشگاه؟؟؟

یه لحظه مو به تنم سیخ شد ... نکنه دیده من سوار ماشین فرزاد شدم و رفتم سفره خونه!!!

کسرا تند گفت: دانشگاه قلیون داره!

چشمهامو گرد کردم و کسرا گفت: قلیون کشیدی مگه نه؟؟؟

اب دهنمو قورت دادم ... اگر منو با فرزاد دیده بود بهم میگفت مثلاً رفتی سفره خونه با فرزاد

قلیون کشیدی یا ...

یخرده نگاش کردم و گفتم: مقنعه ام بوی قلیون میده ...

کسرا: یعنی تو قلیون نکشیدی!

دهنم نیمه باز بود. بر فرض کشیده باشم... اصلا کسرا به چه حقی با من اینطوری صحبت میکنه؟؟؟

اخم هاش تو هم بود.

نفس کلافه ای کشیدمو گفتم: با یکی از دوستانم بعد کلاس رفتیم سفره خونه ...

کسرا دستشو به پیشونیش کشید و گفت: نیاز...

-مثلا که کشیده باشم ... مگه چیه؟

کسرا تند بهم نگاه کرد و حرفمو تکرار کرد وگفت: مگه چیه؟؟؟ در شأن یه دختر هست که ...

مات زل زدم به چشمه‌هاش که از حرص بنظرم رنگ عسلیش کبود شده بود ... عین یه عسل مونده ی شکرک زده!!!

پوفی کردم و گفتم: شأن و تو تعیین میکنی؟

کسرا پنجه هاشمو محکم دور فرمون فشار میداد.

کمر بندمو باز کردم و گفتم: کسرا من هرکاری که دلم بخواد میکنم ... اندازه ی شأن منم تو نیستی که تعیین میکنی!!! و با پوف گفتم: درضمن من قلیون نکشیدم اصلا هم اهلیش نیستم ... دوستم کشید دودشو خالی کرد روم!!!

و با حرص در ماشین و باز کردم و پیاده شدم. خدا خدا می‌کردم که من و با فرزاد ندیده باشه ... هرچند که بازم دروغ نگفتم! فرزادم به هر حال یه دوست بود.

و با حرص در ماشین و باز کردم و پیاده شدم. خدا خدا می‌کردم که من و با فرزاد ندیده باشه ... هرچند که بازم دروغ نگفتم! فرزادم به هر حال یه دوست بود.

دیگه هیچ اعصابی برام نمونده بود.

توی پیاده رو راه میرفتم که صدای دزدگیر ماشین و شنیدم و قدم های تندی که پشت سرم میومد.

به لحظه نگذشت که کسرا کنارم قرار گرفت و تند تند هم قدم با من راه میومد. چشمم به مغازه ها افتاد... تو ولیعصر بودیم ... اصلا متوجه نبودم. ذهنم درگیر رضا بود ... از دست کسرا هم عصبانی بودم... از دست فرزاد هم همینطور... کسرا دستمو بی هوا تو دستش گرفت...

نمیدونم چرا ذهنم پرکشید به سمت روزهایی که با رضا قدم میزدیم و حرف میزدیم و شوخی میکرد و ... به هیچی منم کارنداشت... چقدر از رفتنش اعصابم خرد شد ... چقدر ناراحت بودم که اونطوری رفت ...

کسرا اهسته گفت : دوستت کیه که قلیون میکشه؟

با اخم بهش نگاه کردم و بعد از کمی فکر گفتم: از نظر تو اشکال داره؟

یه لبخند رو لبش نشست و فقط گفت: خوشحالم که تو اهلش نیستی!!!

نمیدونم چرا خوشم نمیومد. بر فرض که اهلش باشم فرض که چه عرض کنم، اهلش هستم...!!! پوفی کشیدم و حس کردم دارم دنبال کسرا راه میرم... چون دست منو کشید سمت یه مغازه ی کیف و کفش فروشی...

همین جوری هم به ویتترین خیره شده بود.

خواستم دستمو از دستش بکشم بیرون ... ولی اجازه نداد... نگام به صورتش بود خواستم باز تلاش کنم که دیدم اخمش دوباره رفت تو هم و محکم تر انگشتمو فشار داد.

از دستش دلخور بودم... و داشتم یه حس جدید و تجربه میکردم ... حسی که حالا میدونستم به این راحتی از دستش نمیدم و دیگه رفته بودم تو فاز همون نیاز قدیمی که مغرور بود ... اما نه ظاهری... باطنی هم غرور داشت... حس میکردم حالا که با کسرا محرم شدیم و دیگه برای هم هستیم و به زودی زنش میشم ترسی برای از دست دادنش ندارم.

با این همه خاطراتی که با رضا داشتم هم تو سرم میچرخید... به خودم نهیب زدم حق ندارم پیش کسرا... کنار کسرا... به رضا یا فرزاد فکر کنم!!! لعنتی هیچ وقت تو ذهنم اسم کاوه نمیومد ولی فرزاد احمق حتی در مورد کاوه ای که تعداد روزهای دوستیمون به یک ماه هم نمیکشید برایش گفته بود.

کسرا اهسته زیر گوشم گفت: ازاون خوشت میاد؟

با کنجاوی به مسیر دستش نگاه کردم. یه ست کیف و کفش سفید بود ... یه مدل کفش سفید صندل مانند که پاشنه ی نقره ای ده سانتی داشت و بند هاش تا وسط ساق باید بسته میشد. کیف مستطیلی با دورکاری نقره ای و از جنس کفش هم کنارش بود...

حالا چرا سفید ... قحطی رنگ بود؟!

کسرا منتظر نگام کرد و گفتم: از رنگش خوشم نمیاد...

کسرا دستمو کشید و گفت: حالا بیا بریم تو ...

ومنو دنبال خودش کشید ...

کتونیمو در اوردم ... کسرا داشت کفش و نگاه میکرد... جورابمو دراوردم ... لاک ناخن های پام یه لاک قرمز جیگری بود که به پوستم خیلی میومد. پای منم کشیده و ظریف بود ... فروشنده هم که یه پسر جوون بود زل زده بود به پنجه هام... پامو روی کتونیم گذاشتم واون یکی کفش و جورابم دراوردم ... کفش و پام کردم و شلوارمو تا وسط های ساق پام بالا زدم بنداهشو ضرب دری تا وسط ساقم بستم ... بدون اینکه به کسرا نگاه کنم بند های صندلو دور پام بستم.

سرمو بلند که کردم دیدم کسرا داره کبود میشه و پسره با یه لبخند خاصی داره به من نگاه میکنه ...

به هیچ کدومشون اهمیت ندادم ... به اندازه ی کافی اعصابم خرد بود از دست فرزاد و برگشتن یه دفعه ای رضا!

جلوی اینه ایستادم... از مدل کفش و اندازه اش خوشم اومد. بخصوص با اینکه ده سانتی پاشنه داشت ولی بخاطر لژ جلوی پنجه ی کفش، خیلی توش راحت بودم. رو به فروشنده گفتم: ممکنه کيفش هم بدید؟

کيف مستطیلی روبه سمتم گرفت و منم در حالی که اونو زیر بغلم نگه داشتم دوباره به خودم نگاه کردم. رنگش و دوست داشتم. رو به کسرا که داشت به فروشنده چپ چپ نگاه میکرد گفتم: نظرت چیه؟

کسرا پوفی کرد و با لبخندی زوری به من گفت: تو خوشت اومده؟

چند قدم دیگه طول و عرض مغازه رو باهاش راه رفتیم. خیلی راحت بود. پسره هم روی میز خم شده بود و داشت به پایهای من نگاه میکرد.

رو به کسرا گفتم: اره خیلی...

کسرا خم شد و حینی که اروم اروم شلوارمو پایین میکشید گفتم: خیلی خشک نیست؟ توش راحتی؟

رو به کسرا گفتم: اره خیلی...

کسرا خم شد و حینی که اروم اروم شلوارمو پایین میکشید گفتم: خیلی خشک نیست؟ توش راحتی؟

از حرکتش خنده ام گرفته بود. با این حال با حفظ پوزیشن بی تفاوتم گفتم: اوهوم...

کسرا انگار یه نفس راحت کشید و سری تکون داد و بدون چونه زدن کارت عابرشو از کيفش دراورد.

منم جوراب و کتونیمو پام کردم.

همیشه خرید که میکردم نیشم تا بنا گوشم باز میشد ... اصلا ته دلم غنچ میرفت.

کسرا حساب کرد و باهم زدیم بیرون. خودشم خریدامو نگه داشته بود.

حالا سر ذوق اومده بودم و بدون فکر کردن به چیزی داشتم ویتترین ها رو نگاه میکردم. همیشه همینطوری بودم هر چیزی که خوشم میومد درجا میخریدم اصلا ادمی نبودم که بخوام یه دور دیگه بگردم و بچرخم...

همون جیک ثانیه باید میخریدمش...

کنار کسرا راه میرفتم و اونم تو فکر بود با این همه وقتی یه مانتوی ساتن خردلی و بهش نشون دادم سری به نشونه ی مخالفت تکون داد و گفت: رنگش خوب نیست. خیلی نازکه ... برای زمستون نمیتونی استفاده اش کنی...

ولی من ازش خوشم اومده بود تند گفتم: حالا بیا بریم تو...

باهم وارد مغازه شدیم ... از بین رنگهایش صدفیش خیلی خوشگل بود. به خصوص که حالا یه کیف و کفش هم داشتم و دلم میخواست سفیدشو بخرم. کسرا هم انگار فکر تو سرمو خوند و گفت: سفیدش قشنگه!

از همراهیش خوشم اومد ... بار اول بود داشتیم با هم خرید میکردیم... یه جورایی داشتم خرف می کردم.

مدل استیناش کیمونویی بود و فوق العاده جنس نرم و لطیفی داشت. کیفمو دادم دست کسرا و به اتاف پرو رفتم. اصلا یادم رفته بود فرزاد بهم چی گفته یا رضاد میخواد بگرده یا هم کسرا به قلیون کشیدن من گیر داده. با اینکه نفهمید کار منه ...

هرچند حس میکردم حقی نداره ... ولی خب حالا هم حس میکردم میخواد از دلم دربیاره.

زیرپالتوی مشکیم یه بلوز اسیتن بلند کلفت پوشیده بودم. اونو هم دراوردم و مانتو رو تنم کردم. خیلی بهم میومد ولی چون زیرش هیچی تنم نبود لباس زیر مشکیم به شدت خود نمایی میکرد و رنگ پوستم کاملا از زیر مانتو مشخص بود ... واقعا حس میکردم لخت لختم...

با این همه یه لحظه یادم رفت کجام و موقعیتم چیه و کسرا پیشمه ... من کلا در این موارد رعایت نمیکردم! ... در اتاق پرو و باز کردم.

کسرا چشمه‌هاش گرد شد ... پسرای فروشنده هم زل زدن به من ... من خواستم مثل همیشه طبق عادت‌م از اتاق پرو پیام بیرون ، چون اعتقاد داشتم اینه های بیرون هستن که مانتو رو بهتر نشون میدن بخصوص نور محدود و فضای کوچیک اتاق باعث خفگی‌م میشد و نمیذاشت من راحت تصمیم بگیرم.

کسرا فوری جلوم ایستاد وگفت: خوشت اومده؟

دستی بهش کشیدم و گفتم: اره خیلی...

کسرا یخرده داشت رو نگاهش تمرکز میکرد که فقط چشم تو چشم باشیم... ولی کم کم اومد پایین و از گردن و خلاصه همه جامو دید زد.

احرشم تند روشو برگردوند وگفت: نه این خوب نیست.

-واه؟؟ چرا؟؟؟ خیلی خوش مدله... اگر حساب نمیکنی خودم بخرمش!

یه جوری با اخم نگام کرد که داشتم قالب تهی میکردم.

کسرا تند در وبست و منم تو اینه به خودم نگاه کردم.

از نگاهش و خود درگیریش خندم گرفته بود. یه دور دیگه تو همون اتاق به خودم و تیپ و لباس خیره شدم نمیخاستم زدگی داشته باشه ، حتی سوراخ نافم از زیر مانتو معلوم بود. قیمتشو که دید زدم یه لبخند رو لبم نشست. حالا دیگه واجب شد بخرمش... مانتوی ارزون و خوشگلی بود.

احتمالا چون از تابستون رو دستشون مونده این قیمت و روش گذاشتن.

لباسمو پوشیدم و اومدم بیرون... کسرا جلوی پیشخون ایستاده بود.

پسره گفت: مبارک باشه و منم با لبخند گفتم: مرسی...

کسرا پوفی کشید و کیف پولشو دراورد و گفت: چقدر شد؟

پسره به من خندید وگفت: قابل خانم و نداره ... قیمت حراجمون ۳۵ هستش... ولی بخاطر خانم،

شما ۳۳ مرحمت کنید.

کسرا سه تا اسکانس ده تومنی روی پیشخون گذاشت و حینی که ساک مانتو رو گرفت یه پنج تومنی هم پرت کرد رو میز و با حرص دست منو کشید و رفتیم بیرون.
تو لحظات اخر نگاه پر اخم پسره رو حس کردم.

کسرا تقریبا داشت با قدم های بلندی راه میرفت و منم داشتم پشت سرش میدویدم... اخرشم با ناله گفتم: آی دستم درد گرفت... وسط خیاباون ایستاد... و بهم نگاه کرد.

از اون نگاهها که ادم زهرترک میشه ... اما چند تا نفس تند کشید و سعی کرد به خودش مسلط باشه و واقعا هم موفق بود چون سرم داد نزد. البته من که تقصیری نداشتم! اصلنش چرا باید داد میزد؟ مگه من چی کرده بودم؟

با یه لحن جدی گفت: مبارکت باشه!!!

یه تک سرفه کردم و گفتم: مرسی...

کسرا یه لحظه چشمهاشو بست و دوباره دستمو گرفت تو دستش و اروم راه افتادیم.

من به زمین زیرپام نگاه میکردم و کسرا هم سعی داشت خودشو اروم کنه .

برای اینکه نقش حمال بی جیره مواجهو کنارم ایفا نکنه گفتم: یکی از ساک ها رو بده من...

حرکتی نکرد و منم بهش نگاه کردم که داشت با اخم به رو به رو نگاه میکرد. مشخص بود داره خودخوری میکنه. حساسیت و غیرتش برام قشنگ بود... ولی دیگه داشت شورش میکرد باید با من و اخلاقم کنار میومد! یا اگر نمیتونست کنار بیاد باید منطقی باهام راجع بهش صحبت میکرد ... واقعا باید اعتراف میکردم که از واکنش هاش میترسیدم!

شونه هامو بالا انداختم که یه پسری از جلو بهم تنه زد ... کم مونده بود نقش زمین بشم که کسرا منو سمت خودش کشوند...

پسره رفته بود ولی کسرا یه جوری عین لبو سرخ شده بود که حس میکردم اگر اژدها بود جای نفس از دماغش اتیش میزد بیرون ...

کیفمو رو شونه انداختم و دست ازادشو دو دستی گرفتم و گفتم: برگردیم تو ماشین...

بی حرف دنبالم اومد ... حس میکردم آماده است که یه اتفاق بیفته و خودشوش خالی کنه ... تو ماشین نشست و گفتم: میرم دو تا هات چاکلت بگیرم...

و بدون اینکه منتظر کسرا باشم ... به سمت یه دکه که همون نزدیک ماشین بود رفتم. رو یه مقوا دو تا هات چاکلت برام گذاشت و یه کیک تائینی دو قلو هم خریدم ... کسرا سرشو روی فرمون گذاشته بود. در ماشین و که بستم بلند شد و بهم نگاه کرد.

کیک وباز کردم و لیوان ها رو گذاشتم روی داشتبور.

کسرا به کیک نگاه میکرد.

اروم صداش کردم.

بجای جواب نگاهشو که بنظر اروم بود و انداخت تو چشمام.

لبخندی بهش زدم و گفتم: عزیزم اینقدر حرص نخور... من دختر بچه ی ۲ ۳ ساله که نیستم...

نگاهش شیطون شد احتمالا به خاطر عزیزم ... ولی من میخواستم حرفهامو منطقی بهش بزنم. بخاطر همین میخواستم اول ارومش کنم بعد بهش بگم ...

کسرا تو عصبانیت به حرفم گوش نمیداد ... منم عصبانی بودم بازم بهم گوش نمیداد...

لبخندی زدم و گفتم: کسراییی من و تو که قراره به زودی باهم ازدواج کنیم مگه نه؟

لبخند کم‌رنگی رو لبش نشست و گفتم: پس نگران هیچی نباش ... خب؟ من دلم نمیخواد اینقدر حرص بخوری ... خودتو اذیت کنی... خود خوری کنی باشه؟؟؟ گاهی وقتا این جور چیزا پیش میاد چه رعایت بکنیم چه نکنیم...!!!

و یه لبخند بهش زدم تا تاثیر حرفامو ببینم.

لبخندش جمع شد...

اهسته گفتم: کسراییی ...

نفسشو بیرون داد و دستی به پیشونیش کشید و زیر لب زمزمه کرد: گاهی باهات نمیتونم کنار
بیام ...

با اینکه شنیدم چی گفت ولی پرسیدم: چی گفتی؟

سرشو به علامت هیچی تکون داد منم دیگه پی ماجرا رو نگرفتم ، نمیدونم چرا حرفشو جدی
نگرفتم ... بهش حق میدادم با یه چیزایی کنار نیادا! همین قدر که نمیخواست منو عوض کنه و
عین خودش کنه برام کفایت میکرد! باید تفاوت های همو تحمل میکردیم همین میتونست برای
شروع یه زندگی خوب کافی باشه.

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: بهش فکر نکنیم باشه؟

سری به علامت باشه تکون دادم وهات چاکلتشو با یکی از کیک ها برداشت ... یه اه کشید و به رو
به رو خیره شد.

گاهی بخاطر تمام سکوت هایی که در قبال رفتارهای من انجام میداد ازش ممنون میشدم... گاهی
هم به خاطر نوع تربیتش و نگرش سنتیش حرصم میگرفت... ولی همین که هیچی به من تذکر
نمیداد خیلی بود.

حالا یه ترس جدیدم تو جونم داشتم... اگر بعد از ازدواج کسرا سعی کنه منو عین خودش کنه
چی؟؟؟ اون وقت هر روزمون میشد اخرت یزید!!!

بعد از خورد و خورا کمون کسرا اومد ماشین و روشن کنه که یهو گفت: ای وای...

بعد از خورد و خورا کمون کسرا اومد ماشین و روشن کنه که یهو گفت: ای وای...

-چی شد؟

کسرا خندید و گفت: یادم رفت...

و به عقب چرخید و یه جعبه شیرینی برداشت داد دست من و گفت: هات چاکلتمونو باید با این
میخوردیم...

خندیدم و گفتم: مرسی حواس جمع.

خندید و گفت: نمیپرسی مناسبتش چیه؟

مشتاق بهش نگاه کردم . شده بود همون کسرای مهربون ... چشماشم برق میزد و دیگه عسل شکرک زده نبود.

دوباره چرخید عقب و یه دسته گل از رزهای رنگی و جلوم گرفت وگفت: تازه اینم یادم رفت.

خندیدم و گفتم: مرسی... چه خوشگلن ...

کسرا در داشتبرد و باز کرد و گفت: یه چیز دیگه هم یادم رفته...

به پاکتی که تو دستش بود خیره شدم و گفتم: این دیگه چیه؟؟؟

کسرا: جواب ازمایشا...

حس کردم قلبم داره میفته کف پام... ولی جعبه شیرینی و دسته گل باعث شد اروم بشم و به دهن کسرا نگاه کنم.

خندید و با هیجان گفت: جوابش خیلی خوبه ...

با جیغ پریدم بغلش و دستهامو دور گردنش حلقه کردم و سه چهار تا پشت سر هم لپشو ماچ کردم...

از خنده اشکش دراومده بود...

منم سرجام نشستم و گفتم: واییی ... عاشقتم کسرا ... ناپلئونی... من دیوونه ی ناپلئونی ام... ولی چی جووری بخورم؟ ماشینت کثیف میشه ها...

کسرا خندید وگفت: راحت باش...

یه دونه شو برداشتم و گفتم: کاش چایی داشتیم...

به ثانیه نکشید و از ماشین پرید پایین و برام از همون دکه چایی خرید.

بهش گفتم: خودت چی؟

کسرا: نه من میخوام رانندگی کنم تو راحت باش...

سری تکون دادم... یه باری از رو دوشم برداشته شده بود. تا رسیدن به خونمون سه تاشیرینی خوردم ... کلی هم کف ماشین کسرا رو کثیف کردم... با اینکه دوست داشتم منو به نهار هم دعوت کنه ولی نکرد! اما یه صدایی توی درونم بهم تشر زد: چشمتو بگیره این همه کیف و کفش و مانتو... یه چیزی نزدیک صد و بیست تومن خرجم کرده بود.

منو جلوی خونه پیاده کرد. کلی ازش تشکر کردم و اونم گفت که میخواد بره شرکت و با پدرم درمورد مراسم یه صحبت خصوصی کنه وبعد بحث وبه جمع خانواده بکشونه ... حرفهاشو تایید کردم...

لحظه ی اخر که خواستم از ماشین پیاده بشم گفت: این کیف و کفش اولین خرید برای عروسیمون به حساب میاد ...

چشمام برقی زد ... حالا فهمیدم چرا سفید!!! خندیدم و گفتم: مرسی کسراییی...

با مهربونی نگام کرد و با پیاده شدنم اونم پیاده شد .

به سمت در چرخیدم که بیهو گفت: نیاز...

تند سمتش چرخیدم ...

با نگاهم انگار که بهش گفته باشم جانم ...

خندید و گفت: امروز کلی حواس پرتی گرفتم ... و به سمت صندوق عقب رفت و خم شد توش...

بعد از چند ثانیه ... لبخندی زد و درحالی که یه تخته ی بزرگ کادو پیچ شده دستش بود ،

بالبخند گفت: میتونی ببریش بالا؟

_این چیه؟

یخرده به من نگاه کرد و گفت: نه نمیتونی...

برات میذارمش تو اسانسور...

با هیجان میخواستم زیر زیرکی سر از تخته دربیارم که کسراگفت: شیطون دندون رو جیگر بذار...

خندیدم و منو تا اسانسور مشایعت کرد.

خودشم جلوی اسانسور باهام دست داد و خداحافظی کرد.

با اینکه هیجان داشتم و میخواستم ببینم چیه ... ولی خب تحمل کردم.

در و با کلید باز کردم .

مامان دیگه حالت هامو میشناخت هر وقت اینقدر شارژ بودم یعنی با کسرا وقت گذروندم ...

خندیدم و گفتم: چه خبره این همه خرید.

خندیدم و گفتم: وایسا یه خبر خوبم برات دارم... بذار ببینم این چیه ...

خندیدم و گفتم: چه خبره این همه خرید.

خندیدم و گفتم: وایسا یه خبر خوبم برات دارم... بذار ببینم این چیه ...

وجلوی در ورودی نشستم و کاغذ کادوهای اونو باز کردم...

مامانم با اشتیاق و کنجکاوی بهم خیره شده بود.

با باز شدن کاغذ کادوها جفتمون ماتمون برد. یه پازل هزار تیکه ی قاب شده بود ... اما فقط پازل

هزار تیکه نبود ... یعنی اصلا پازل بودن و هزار تیکه بودنش ملاک نبود ... موضوع این بود که یه

پازل سفارشی بود ... یعنی عکس من به هزار تیکه مثل پازل درست شده بود ... اونم چه عکسی...

عکسی که توی مراسم عقد سیما من تکی انداخته بودم . میدونستم سیما یه همچین عکسی داره

... توش یه پیراهن ساتن ابی حلقه ای تنم بود و تمام قد به یه ستون تکیه داده بودم ، ارایش و

موهام هم همه چی تکمیل و خوب بود .

مامانم با خنده گفت: چقدر این پسر با محبته نیاز... ببین چی برات درست کرده ... خیلی وقت

میبره...

اصلا دهنم باز مونده بود همینجور به تصویر خودم وقاب عکس خیره مونده بودم.

با صدای ویبره ی گوشیم ... پیامشو باز کردم .

برام نوشته بود: چون دیوارت بخاطر اون تابلوی کوبیسم سیاه شده بود فکر کردم اینو بذاری روی اون سیاهی ها خوب باشه... اندازه اش چند سانت از اون بزرگتره...

لبمو گزیدم و تند تایپ کردم: خودت درستش کردی؟

برام فوری نوشت: با اجازتون...

-اخه چطوری؟

با چند تا ایکون خنده و چشمک برام نوشت: از یکی از دوستانم هم کمک گرفتم ... البته نداشتیم عکستو ببینه ...

الهی قربونت برم من ...

البته اینو براش ننوشتیم!

دیگه بیخیال اس ام اس بازی شدم میدونستم کسرا حین رانندگی اس ام اس میده و حس میکردم خطرناکه بخاطر همین جوابشو ندادم و همه چی و موکول کردم به ساعت ده میخواستیم کلی قربون صدقه اش برم...

فوری تو اتاقم دوییدم و تابلو رو اونجا نصب کردم. چه حض میکردم از ریخت خودم از وقتی که کسرا برام گذاشته بود... وای خدا!

با دادن خبر خوش به مامانم ... مامانم یه نهار خوشمزه به خوردم داد و کلی نصیحتم کرد و منم برای اولین بار با دقت گوش دادم . اشتیاق داشتم ... برای یه شروع ... و همین جواب خوب آزمایش ها رو به فال نیک گرفتم و حس میکردم دیگه باید مقدمات رو هرچه سریعتر فراهم کنیم ... باید به کارامون سرعت میدادیم!...

فصل دهم:

بعد از اینکه نتیجه ی آزمایش ها رو به بابام اینا هم گفتم و کسرا هم با پدرم خصوصی صحبت کرد قرار بر این شد که مقدمات جشن و آماده کنیم. تو این مدت کم کسرا تونسته بود اون اتفاق قبلی رو جبران کنه و قشگ خودشو تو دل پدر و مادر من جا کنه ...

بابام معتقد بود که به جشن خوب و معقول و ابرومند بهتر از صد تا جشن بدرد نخوره ... وهمون یکی کافیه ... و خانواده ی کسرا هم از این پیشنهاد استقبال کرده بودن . هرچی بیشتر به مراسم و جدیت مراسم نزدیک میشدیم بیشتر دلم میخواست همه چیز تک باشه... افتاده بودم روی دور ولخرجی... توی ژورنال های ایتالیایی دنبال یه لباس عروس منحصر به فرد بودم ... یه کیک منحصر به فرد ... کلا دلم میخواست همه چیز تک باشه ... یه شب که بیشتر نبود.

کسرا هم دنبال سالن و تالار و هتل و باغ میگشت . بعضی وقتا منو هم با خودش می برد ولی من اینقدر درگیر پروژه هام و امتحانات ترم و خرید لباس و متفرقه بودم که نمیتونستم توی دیدن سالن همراهیش کنم.

جفتمون کلی کاریخته بود رو سرمون ...

کسرا بهمن باید پایان نامه اش رو ارائه میداد و دفاع داشت... منم همینطور... اون میخواست مدرک ارشدشو بگیره... منم علاوه بر مدرک کارشناسیم باید خودمو برای کنکور اردیبهشت آماده میکردم.

از طرفی هم کسرا داشت دنبال کار هم میگشت ... یعنی علاوه بر خرده ریزهایی که تو دانشگاه برای استاد ها انجام میداد دنبال یه کار ثابت میگشت ... و میدونستم خیلی بیشتر از من تحت فشاره... مکالمه های ساعت ده شبمون دو سه بارش به خوابیدن کسرا وسط حرف زدنمون گذشته بود.

با این همه چون بخاطر حرف من و نظر من داشت به خودش سختی میداد اصلا ناراحت و دلخور نمیشدم که خیلی کم می بینمش و کم جویای حالم میشه.

بعدشم که خودمم درگیر درسم بودم و داشتم یه سری تصمیمات میگرفتم و اصرار داشتم که بهشون عمل کنم.

هرچه قدر فکر میکردم میدیدم نمیتونم صبر کنم تا بهمن سال بعدش... دلم میخواست حالا که مدرک کارشناسیمو سراسری گرفتم ارشد مو ازاد بگیرم بخصوص که از دنیای درس هم به کل فاصله گرفته بودم و حالا هم که میخواستم متاهل بشم واقعا در خودم نمیدیدم تو سراسری سر و کله بزنم ...

هرچند که این تصمیمو هنوز به کسرا نگفته بودم ... ولی خب تو فکرم چنین چیزی بود.

همه چیز باید خوب و درست پیش میرفت ...

با اینکه مجبور بودم یه سری استرس ها رو تحمل کنم ولی انگار همه چیز داشت خوب پیش میرفت.

کسرا خیلی جدی دنبال همه ی کارا بود ... یه جووری داشت همه چیز وسر وسامون میداد که من اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم و دنبال کم و کسری ها نبودم...

فقط میدونستم کسرا داره مقدمات عقد و عروسیمونو آماده میکنه و منم خوش خوشان درگیر امتحانات و خرید لباسام بودم.

چهارشنبه عصر با پیام فرزاد غافلگیر شدم... پنج شنبه رضا برمیگشت ایران ... و ازم خواسته بود که به استقبالش به فرودگاه برم...!

چند بار پیامشو خوندم...

درنهایت هم به یار غارم سیما زنگ زدم.

با شنیدن صداش نه گذاشتم نه برداشتم گفتم: رضا برگشته ...

تقریبا ۵ دقیقه هیچی نگفت.

یه اه کشیدم و گفتم: سیما؟

سیما اهسته گفت: به جهنم ... به درک ... خب چی کار کنیم که برگشته؟

از لحنش خندیدم و گفتم: یعنی هیچ کاری نکنیم؟

خندید و گفت: سکتتم دادی نیاز ... تو کسرا رو داری ... بیخیالش...

با اینکه میدونستم بی خیال نمیشم ولی طوری وانمود کردم که بیخیالم ... فقط خاطراتم با رضا

عین موربانه داشت مغزمو اروم اروم میخورد... بعد از بیست دقیقه نصیحت و چرت و پرت حرف

زدن با سیما تماس و قطع کردم.

فرزاد بهم اس داده بود: حتما میای مگه نه؟؟؟

حوصله ی جواب دادنشو نداشتم. بیخیال شدم ... ولی یه چیزی خیلی اذیتم میکرد اونم یادگاری های رضا بود که هنوز تو کمدم بودن و هرکدومش واسم یه عالم روز و لحظه رو تداعی میکرد. دلم نمیخواست کسرا و رضا رو با هم مقایسه کنم ... چون خودمم این حقیقت و میدونستم که درنهایت برد با رضا بود !!! اما من دیوونه وار عاشق منش و رفتار و محبت های کسرا بودم ... ولی از یه اتفاق میترسیدم اگر رضا باز بخواد با من باشه؟؟؟ اون وقت من بین دو راهی بمونم؟؟؟ کیو انتخاب میکنم؟

کسی که موقع رفتنش اشک به چشم نیومد و یه جوری وانمود کردم که عین خیالم نیست؟ یا کسی که منو ول کرد و من بخاطر این رها شدن بستری شدم و با التماس ازش یه فرصت خواستم؟؟؟

تنها نقطه اشتراک رضا و کسرا همین بود... جفتشون تو یه موقعیت منو گذاشته بودن و رفته بودن ...!!!

یکیشون به خواست خودش بعد ۴ سال میخواد برگرده یکی به التماس من بعد یه هفته ...!!! سعی کردم ذهنمو مشغول نکنم ... ولی چیزی که میدونستم این بود رضا همیشه دنبال من بود ... یه ادمی که با اون همه غرور بخاطر تیپ و خانواده و موقعیت اجتماعی دنبال من بود ... ومن هم با اون همه غرور و تیپ و خانواده و موقعیت اجتماعی دنبال یه ادم دست نیافتنی بودم ... به قول سیما اون اوایل دوستیم با رضا میگفت: تو همیشه اولش یه جوری رفتار میکنی که طرف و دنبال خودت بکشونی... وقتی طرف میاد دنبال تو پشش میزنی... یه جورایی نخ اولیه رو تو میدی بعدش که طرف قبولت کرد و ازت خوشش اومد میکشی کنار تا هم حرصش بدی هم اذیتش کنی هم غرور و شخصیتتو حفظ کنی هم اونو تو دام انداختی هم خودت دم به تله ندادی و وابسته اش نشدی...!!!

حالا که بیشتر فکر میکنم میبینم سیما راست میگفت . درمورد کاوه و رضا و فرزاد دقیقا همین بودم... خودم برای ارتباط پیش قدم میشدم ولی وقتی طرفم بهم وابسته میشد میکشیدم کنار تا دنبالم بیاد و اویزونم بشه ...

اما درمورد کسرا ... اون سر به زیر بود نخ دادن های منو نمیفهمید ... جدی بود به شوخی هام یه لبخند ساده میزد ... و درنهایت وقتی فکر میکردم که اونو وابسته ی خودم کردم دیدم که خودمم که وابسته ی اون شدم!

کسرا هم صد برابر من و رضا مغروره ... زندگی واسش بازی نیست. این تمام چیزیه که از محمد کسرای راد میدونستم!!! یه زندگی برنامه ریزی شده با اهداف مشخص!

اخ سرم درد گرفته بود بس که فکر کردم ...

...

صبح پنج شنبه بود که فرزاد بهم اس داد که پرواز رضا ساعت یازده قبل از ظهر میشینه... با خوندن پیامش تقریبا ضربان قلبم روی سیصد رفت. تمام خاطراتم دو مرتبه و دو مرتبه جلوی چشمم زنده شدن.

حس بدی داشتم حس مرور خاطراتی که نه تونستم از ذهنم پاکشون کنم نه هیچ خاطره ای جای اونها رو گرفت.

از روز اولی که بهم پیشنهاد داده بود تا خدا حافظی دم رفتنش پیش نگاهم مرور شد. یه جوری خاطراتم برام تر و تازه بود که حس میکردم هیچ روزی از اونها نگذشته .. انگار نه انگار این خاطرات مال سه چهار سال پیشن!

نمیدونم چرا یه حس کنجکاوی و دل تنگی به جونم افتاده بود و میخواستم برم فرودگاه... شاید یه کم شیطننت ... شاید هم... واقعا نمیدونستم... دوست داشتن دو نفر در آن واحد... نه رضا رو دوست نداشتم ... فقط دلم میخواست ببینمش... یه دلتنگی دوستانه ... نمیدونم میخواستم کیو گول بزنم...

با اینکه میدونستم کسرا خوشش نمیاد ولی واقعا نیاز داشتم رضا رو ببینم و اون هم یه جورى تموم شده رفتار کنه ... شاید دلم میخواست آخرین روزنه ی امید رو هم به روی خودم ببندم! امید؟ ذهنم از خودم پرسید: چه امیدی؟؟؟

اون لحظه نمیدونم به چی فکر میکردم ولی دلم میخواست به فرودگاه برم... برم ببینمش... برام مهم نبود بعدش چی میشه ... ولی کنجکاوى و دلتنگى و خاطرات عین خوره داشت منو میخورد.

میدونستم رفتن و نرفتن هر دو برام یه نا ارومى و به جونم میندازه ... ولی رفتن و ترجیح داد...

برای همین به سیما زنگ زدم و گفتم که بیاد دنبالم ... توضیحی هم بهش ندادم. البته اون فکر کرد که برای خرید بهش زنگ زدم!

ساعت ده بود که سیما رسید . منم از خونه خارج شدم.

بعد از سلام گفتم: برم بوستان؟

منظورش پاساژ بود.

اهى کشیدم و گفتم: برای خرید صدات نکردم!

و زمزمه کردم: برو فرودگاه!

سیما ماتش برد و منم ناچاراً تو یه خط توضیح دادم و توجیهاتم و براش گفتم.

تا رسیدن به مقصد هم با اخم های گره خورده لام تا کام با من حرف نزد!

توی پارکینگ پارک کرد و زل زد به من ...

از نگاهش قلبم تو سینه ریخت. نمیدونم چرا دستام به رعشه افتاد...

سیما پوفی کشید و نگاهی به من که داشتم کم کم به جون ناخن هام میفتادم تا بخورمشون کرد.

دسته گل روی پام بود و من تمام جونم یخ زده بود.

سیما نفسشو فوت کرد و گفت: واقعا میخوای بری؟

از گوشه ی چشمم به سیما خیره شدم و سیما با نگرانی روی فرمون با انگشت هاش ضرب گرفت و گفت: نیاز ...

بهش نگاه کردم و گفتم: اون برای من یه دوسته ...

سیما لبهاشو محکم روی هم فشار داد و گفت: نیاز کسرا بفهمه چی...

با اخم گفتم: جناب عالی صدات درنیاد کسرا نمیفهمه!!!

سیما اهی کشید و با نگرانی بهم خیره شد.

معنی نگرانشو اصلا درک نمیکردم .

سیما هم انگار میدید که من خیال برگشتن ندارم با حرص پیاده شد و در ماشینشو محکم کوبید.

منم پیاده شدم و به سمت سالن رفتیم.

با دیدن جمعی از بچه ها که پشت شیشه ای ایستاده بودند سیما دستم و کشید و به سمتشون رفتیم.

فرزاد و طناز و مهسا و حامد صدوقی و فریده نادریان و چند نفر دیگه حضور داشتند.

فرزاد با لبخند خاصی گفت: فکر نمیکردم بیای...

چشم غره ای بهش رفتم و سیما از فریده پرسید: خانواده ی رضا نیومدن؟

فرزاد در جواب گفت: نه رضا فقط به من خبر داده ... میخواد خانواده شو سورپرایز کنه ... امروز اختصاص داره به دوستاش...

و چشمکی به من زد که سر درنیاوردم.

در حالی که نوک پنجمو محکم به زمین میکوبیدم با صدای لرزش و اهنگ جیب سی کینگ گوشیم تو جیب مانتوم دسته گل رو به سیما دادم ... کسرا بود، خواستم جواب بدم که با شنیدن صدای زنی که گفت پرواز فلان برلین به زمین نشست ... نفهمیدم چرا گوشیمو قطع کردم و گذاشتمش روی سایلنت...

چشمهامو بستم...

گوشیم تو جیبم میلرزید ... تصویر رضا واضح جلوی چشمم بود...

با خنده میگفت: نیاز تو خیلی باحالی...

میخندیدم و میگفتم: از چه لحاظ...

تو صورتم دو سیب و فوت کرد و گفت: از همه لحاظ...

خندیدم و خیلی راحت و صریح تو چشمای یه دختر ۱۹ ساله زل زد و گفت: من دوست دارم نیاز...

واقعا تو تنها دختری هستی که ...

گوشیم تو جیبم میلرزید ... نمیدونم چرا داشتم یخ میزدم ... از درون یخ میزدم ... گوشیم

میلرزید و من به پسری نگاه میکردم که دوسیب و تو صورتم فوت میکرد و میگفت: دوستم داره

...چشمهامو باز کردم.

یه پسر از رو به رو میومد... که یه پیراهن سفید و یه جین یخی تنش بود ... با یه عینک دور

مشکی طبی!

موهاش به حالت ساده ای رو به بالا بود ... با غرور راه میرفت ...

اون به سمت ما میومد و گوشی من همچنان زنگ میزد و میلرزید.

چشمهامو بستم ... صدای رضا تو سرم چرخ میخورد: نیاز نظرت چیه آخر هفته بریم تور... من و تو...

میریم کویر... اسمون کویر و شب... میخوام زیر نور اون ستاره ها بهت بگم چقدر دوست ...

هنوز نوزده سالم بود ... دو سیب هم تو صورتم کماکان فوت میشد ...

چشمهامو باز کردم...

رضا جلو تر و جلو تر میومد.

گوشیم هنوز زنگ میزد.

با حرص جواب دادم...

الوی کسرا حرصیم کرد و گفتم: چی میگی هی زنگ میزنی؟ خب لابد کار دارم که نمیتونم جوابتو بدم دیگه ... اه...

کسرا پر خنده گفت: نیازم چی شده؟؟؟ سلام خانم خانما...

اب دهنمو قورت دادم... رضا از دیدم محو شد... با حرص دنبالش میگشتم ... کسرا داشت حرف میزد. وقت نداشتم بهش گوش بدم ... میخواستم رضا رو پیدا کنم. قیافش نسبت به سه چهار سال پیش هیچ فرقی نکرده بود.

با حرص گفتم: کسرا بعدا زنگ بزن. الان کار دارم.

و بی خدا حافظی گوشی و خاموش کردم.

و بی خدا حافظی گوشی و خاموش کردم.

با چشم داشتم دنبالش میچرخیدم که صدای بم و مردونه ای از پشت سرم اومد.

به عقب چرخیدم.

با خنده گفت: احوال خانم نامجو...

نمیدونم چرا اخم هام تو هم رفت. این فاصله ی زمانی باعث شده بود اینقدر رسمی حرف بزنه ... با

این همه دسته گل و بهش دادم و گفتم: رسیدن به خیر آقای شفیع!

رضا از لحن سردم واضح تعجب کرد و گفت: بهت نمیداد عوض شده باشی...

یک تای ابرومو بالا دادم به استرسم چیره شدم و با خونسردی و اعتماد به نفس خاص خودم

گفتم: همه عوض میشن ...

رضا سری تکون داد و با دیدن فرزند و بقیه توجهش به اونها جلب شد ...

سیما دست به سینه تاسف بار نگام میکرد و من گیج و ویج فکر میکردم چرا اومدم اینجا!

پوفی کشیدم توجهی به سلام و علیک رضا نکردم اونقدر دغدغه داشتم که مجالی برای گوش دادن به رضا و شوخی ها و دست انداختن های بقیه نبود... فرزند که سر دسته ی جمع بود همه رو دعوت کرد به نهار ... انگار رستوران هم رزرو کرده بود.

من رو به فرزند گفتم : نمیتونم پیام... و رو به رضا هم گفتم: خوشحالم برگشتی...

رضا لبخندش جمع شد وگفت: با ما نمیای؟

-نه کار دارم ...

رضا کمی خیره خیره نگام کرد و کم کم یه لبخند محو رو لبش نشست و گفت: هیچ فرق نکردی نیاز... خوشحالم مثل قدیم هستی و موندی...!

از تعریفش هیچ جوری نشدم باهمون لحن نیش دار و اهسته گفتم: چرا خیلی فرق کردم...

رضا چینی به بینیش انداخت... لعنتی هنوز این عادتشو داشت.

لبخندی زد و گفت: پس چرا من نمی بینم فرق هاتو...

مسخره گفتم: چشم بصیرت میخواد.

رضا قه قه خندید و از خندش که همون صدای قدیم و میداد لبخندی زدم وگفت: هنوزم نمیای رستوران.

نمیدونم ... واقعا هم نمیدونستم . با این همه روی حرفم ایستادم وگفتم: نه کار دارم...

دستمو جلو بردم... گرم باهام دست داد و خداحافظی کردیم.

رومو ازش گرفتم که صدام زد: نیاز...

به سمتش چرخیدم با یه لبخند یطرفه گفتم: شمارت هنوز همونه؟

سرمو به علامت اره تکون دادم و اون هم با سربرام یه تعظیم کرد. لبخندی زدم و هم قدم با سیما راه خروج وپیش گرفتیم!

احساس میکردم نه تنها اروم نشدم بلکه مشوش تر و عصبی تر هم شده بود. یه صدایی تو جونم داد میزد: احمق رضا برگشته... یه بچه پولدار خوش تیپ نابغه ... و یه صدای دیگه تو سرم پتک میزد: کسرا نگرانته ... گوشیتو روشن کن!

سیما در سکوت میروند.

نیم ساعتی که گذشت با دیدن میدون ولیعصر ازش خواستم نگه داره ...
بدون حرف زد کنار و نگه داشت.

بهش گفتم: مرسی سیما بخاطر همراهیت ...

یه پوزخند زد و سری از روی تاسف تکون داد.

اهسته گفتم: سیما نیاز داشتم که برای خودم یه چیزایی و تموم کنم!

سیما با پنجه هاش فرمونو محکم فشار میداد.

با حرص حینی که به رو به رو خیره بود گفت: دخترای زیادی و میشناسم که با دوست پسرانشون بهم میزنن و میرن با یه ادم دیگه رفیق میشن ... با همون ادم شاید ازدواج کنن شاید نکنن ... دخترای زیادی میشناسم که نامزدیشونو بهم میزنن و با یه ادم جدید نامزد میکنن ... زنای زیادی و میشناسم که طلاق میگردن و دوباره ازدواج میکنن!!! خیلی این تیپ ادم میشناسم که یه ادمی تو گذشته اشون بوده و فراموشش کردن و دارن با یه ادم جدید زندگی میکنن ... اما نیاز تو رو درک نمیکنم... نمیفهممت... مگه چی شروع شده که تو برای خودت تمومش کنی؟؟؟ رضا رفت ... تو با فرزند گرم گرفتی... به محض دیدن کسرا فرزند و بیخیال شدی... حالا دوباره رضا برگشته ... به درک ... تو نامزد و محرم کسرایبی... محمد کسرا... همونی که بخاطرش سه روز روزه ی سکوت گرفتی... نیاز یادته؟؟؟

لبمو گزیدم و گفتم: سیما همه ی اینا رو میدونم ولی تو رو خدا درکم کن!

سیما با غیظ گفت: چی و درک کنم؟ به استقبال رفتن رضا رو درک کنم؟ یا اینکه تو امیدواری اون برگرده رو درک کنم... نیاز تو عقد کسرایبی... محرمشی... دست بردار... تو رو خدا ... از کسرا بهتر نمیتونی پیدا کنی... از این رفتارات دست بردار...

یه لحظه تو ذهنم مرور کردم از کسرا بهتر رضاست!!!

اهسته گفتم: خداحافظ ...

سیما بهم نگاه کرد و گفت: اگر رضا الان بگه بیا با من ازدواج کن... با کسرا تموم میکنی؟

مات به قیافه اش نگاه کردم.

جدی پرسید.

نفسمو سنگین بیرون فرستادم و خفه زمزمه کردم: نمیدونم...

اجازه ی سوال دیگه ای به سیما ندادم در ماشین وباز کردم و گفتم: خداحافظ!

یه پوزخند زد و گفت: خداحافظ...

و راهشو کشید و رفت.

میدونستم ناراحته ... ولی عصر وبه سمت پایین حرکت کردم...

و بالاخره به صدای دوم وجودم که مدام الارم میداد گوش دادم و گوشیمو روشن کردم.

به ثانیه نکشید که صفحه اش روشن و خاموش شد و لرزید.

با دیدن شماره ی کسرا لبخندی زدم و جواب دادم.

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: دختر تو که منو کشتی... نیاز کجایی خوبی؟

لبمو گزیدم و گفتم: تو کجایی؟

کسرا با خنده گفت: داشتتم میرفتم سمت خیابون خونه ی شما...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من ولیعصرم...

کسرا: باشه میام پیشت ...

-من میرم سمت پارک لاله...

باشه خانمی تحویل داد و من هم گوشیمو تو پالتوم پرت کردم. شال سفید ست با کیف سفیدمو مرتب کردم و دستهامو تو جیبم فرستادم.

چونمو تو یقه ی پالتوم فرستادم . با دیدن هیاهو و سرسبزی پارک رفتم داخلش...

روی اولین نیمکت خالی سرراهم نشستم.

با صدای پیام گوشیم ... از جیبم بیرون کشیدمش...

کسرا نوشته بود: کجای پارکی...؟

بهش گفتم از کدوم ورودی داخل شدم.

یک ربع بعد دیدم که داشت تند تند به سمتم میومد.

یه لبخند هم روی لبش بود. از نگاهش بغض کردم ... رضا با غرور و اروم راه میرفت ولی کسرا نه ... ساده راه میرفت تو قدم هاش هیچی نبود. رضا قدم هاشم ادمو جذب میکرد!

تیپ ساده داشت. یه شلوار مشکی و یه پیرهن ابی که روش یه پلیور مشکی پوشیده بود... با یه ساعت استیل مردونه که روی صفحش کلی خش داشت ... مثل رضا نبود که خوره ی ساعت داشت! ساعت های مارک دار!

سرمو تکون دادم ... کسرا با خنده گفت: سلام خانمِ خانما ... خوبی؟؟؟

و باهام دست داد.

کنارم نشست و گفت: روز خوبی داشتی؟ چه خبرا؟ چه عصبانی بودی؟ طوری شده؟

بهش نگاه کردم ... اونقدر تو چشمه‌هاش عجیب و غریب زل زدم که کم کم لبخندش محو شد و با نگرانی گفت: چی شده؟ چرا اینقدر گرفته ای؟

دستی به صورت‌م کشیدم و گفتم: طوری نیست ... تو حرف بزن حالم خوب بشه ... چه خبرا؟

کسرا بدون سماجت سری تکون داد و به فاز خوشحالی خودش برگشت. به لحظه دلم گرفت که اصرار نکرد تا علت دل گرفتگیمو بدونه ... هرچند که میپرسید نمیگفتم و مجبور میشدم دروغ سر هم کنم... ولی بی توجهیش رو اعصابم بود. مثل همیشه سماجت نمیکرد... صدای اول درونم میگفت: دیدی... حالا اگر رضا بود!!!

کسرا با هیجان گفت: دو تا باغ خیلی خوب دیدم ... دوست دارم تو هم بیای اونجا رو ببینی... برای ده بهمن که میلاد حضرت رسول هم هست وقت داره ... خلاصه هر دو رو رزرو کردم حالا اگر خوشت اومد و راضی بودی که عالی میشه ولی اگر خوشت نیومد گفتم رزرو کنم شاید بعدا همین هم گیرمون نیومد ... این از باغ ... خواهرم لیست چند تارستوران و بهم داده... امروز صبح هم به چند تاشون سر زدم... یه میوه و شیرینی میمونه که اونم همون اوایل بهمن میرم دنبالش...

و بهم نگاه کرد.

ده بهمن؟؟؟ امروز چندم بود؟؟؟ پونزدهم اذر و خیلی وقت بود که رد کرده بودیم... ده بهمن؟ چقدر حس میکردم تاریخ زودیه... حس میکردم خیلی زود داریم به نتیجه میرسیم... به کسرا نگاه کردم. خوشحال بود...

با حرفهایش منو از فکرام کشید بیرون...

با خوشحالی گفت: یخرده خرید هم باید بکنیم... تازه من برای وام هم اقدام کردم ... چندتا بنگاه هم ببینیم با هم... حالا وسایل هم بعدا دو تایی میخریم ... فعلا خونه اجاره کردن مهم تره ... ولی همین که باغ ها رو تونستم رزرو کنم خوب شد ... یه قدم جلو افتادیم... تازه خرید لباس و...

دستم روی دستش گذاشتم و گفتم: کسرا ...

کسرا تو چشمام نگاه کرد وبا لبخند عمیقی گفت: جانم...

خفه گفتم: ده بهمن ???

کسرا: اره عزیزم... بهترین تاریخه ... هم یه روز مبارکه ...هم توی تعطیلات ترم تو هم هست ...
یادمه امتحانات پنجم تمومه درست میگم ???

یه لحظه نفسم گرفت... چرا حواسش به همه چی بود ؟ چرا هیچ بهونه ای برام نذاشته بود ... اصلا
چه بهونه ای؟

کسرا پشت دستمو نوازش کرد وگفت: نیاز خوبی؟

تو چشماش نگاه کردم و بدون فکر گفتم: کسرا ده بهمن خیلی زوده ...

کسرا پشت دستمو نوازش کرد وگفت: نیاز خوبی؟

تو چشماش نگاه کردم و بدون فکر گفتم: کسرا ده بهمن خیلی زوده ...

کسرا خشکش زد، لحنم زیادی جدی بود. با دهن نیمه باز و چشمهای گرد شده زل زد به من ... تو
نگاهش انگار میگفت " تو منو مسخره کردی؟"

زیر اون نگاه سنگینش تاب نیاوردم ... خودمم نمیدونم چرا چنین حرفی زدم ... یا چرا این رفتار و کردم... فقط میدونم نتونستم زیر اون نگاه خشک شد تحمل کنم و به سختی روی پام سوار شدم... در حالی که مسیر خروج و پیش گرفته بودم کسرا خودشو بهم رسوند و جلوم ایستاد. در حالی که مصر بود تو چشمام نگاه کنه ... اما من سرمو پایین انداخته بودم... در نهایت دستشو زیر چونم فرستاد و سرمو بالا آورد... مستقیم تو نگاهم زل زد و گفت: چی شده نیاز؟ دو قطره اشک از چشمام پایین چکید... کسرا شوکه تر گفت: چیه نیاز؟ هان؟ چیه امروز... چی شده؟

دستشو روی صورتم کشید و اشکامو با شصتش پاک کرد ... و بعد دستمو توی دستش گرفت و منو کشون کشون از پارک بیرون برد.

با هم به اون سمت خیابون رفتیم. وارد یکی از کوچه ها شدیم... حدس میزدم که بخاطر حمل جرتقیل چنین جایی پارک کرده ...

کسرا در جلوی برام باز کرد و منو نشوند تو ماشین... خودش هم رفت از مغازه ی سر کوچه یه پاکت شیر کاکائو خرید و یه بسته ویفر شکلاتی...

اونارو روی داشتبرد گذاشت ... در باز بود منم پاهام بیرون از ماشین بود. کسرا جلوم زانو زد و دستهامو تو دستش گرفت و گفت: به من نمیگی چی شده؟

سرمو پایین انداختم...

فقط دلم گرفته بود ... میدونستم اشکام بخاطر رضا نیست ... درواقع اشکام به خاطر هیچ کس نبود ... فقط یه مدلی دلم گرفته بود ... رضایی که سه چهار سال پیش به من میگفت دوستم داره و یهو میذاره میره ... من تنها میشم... من که یه دختر نوزده ساله بودم... به دوستش وابسته میشم... فرزاد منو وابسته ی خودش میکنه و خودمم خودمو رها میکنم و وابسته اش میشم تا رفتن رضا من نوزده ساله رو خرد نکنه، اما فقط یه وابستگی ساده ... و بعد سر و کله ی ادمی مثل کسرا پیدا میشه... و حالا بعد از سه چهار سال رضا برمیگرده... با همون نگاه... با همون اخلاق... اما قلب من جایی واسه ی حضور اون نداره ... اما ... اما یه جوریم... یه جوریم... یه جوریم... پر از

بغض... حسی که درکش نمی‌کردم ولی تو تموم جونم تار انداخته بود و داشت همه ی منو خم می‌کرد. صدای دوم درونم زمزمه کرد:

رضا برگشته که برگشته ... به درک... تو کسرا رو داری...

یه لحظه به کسرا نگاه کردم... اگر منو بذاره بره چی؟ اگر مثل رضا تنهام بذاره چی؟؟؟ تازه یه بارم این کار و کرده بود یه بار منو پس زده بود ... اگر دوباره ... یهو گریه شدت گرفت...

کسرا دستشو دراز کرد پشت گردنم... کمی خودشو بالا کشید و سرمو روی شونه اش گذاشت... چشمو به سر شونه اش فشار میدادم... داشتم به هق هق می‌فتم... این چندمین بار بود که بخاطر کسرا ... جلوی خود کسرا... روی شونه ی کسرا گریه می‌کردم!؟

کسرا کنار گوشم بم و مردونه و کلفت زمزمه می‌کرد: نیـــــــــــــــــــــــازم...

نمیدونم چه حس گنگی بود ولی اروم که نشدم هیچ... بدتر شدم و به خودم لعن و نفرین فرستادم که چرا با داشتن کسرا صبح به فرودگاه رفتم ... که چی بشه؟ یه عشق ذخیره شده رو واسه خودم دستو پا کنم؟؟؟

چرا؟؟؟ کسرا دستشو تو موهام فرستاد... یه بو ازم کشید ... و اهسته گفت: هرچی تو بخوای همون کار و میکنم نیاز... اگر فکر میکنی زوده ... میندازیمش عقب ... من که گفتم الان اما دگیشو نداری... اشکالی نداره ... میندازیمش عقب برای هر وقتی که تو حاضر بودی...

فوری خودمو عقب کشیدم و با ترس گفتم: چی؟

کسرا اهسته گفت: هرچی تو بخوای...

—نه ...

کسرا: چی نه؟

سرمو پایین انداختم و گفتم: نمیخوام عقب بیفته ...

لبخندی رو لبش نشست و گفت: مجبور نیستی نیاز... اگر فکر میکنی زوده اما دگیشو نداری ... من توقع ندارم ... اصلا خودمم فکر میکنم زوده بهتره کمی صبور باشیم به وقتش...

- میخوای بگم نه و بل بگیری ...

عصبی از خودم سرش خالی کردم و تند گفتم: دنبال بهانه ای؟؟؟ الان میگی خودتم راضی نیستی...

داشتم به حق حق میفتادم...

کسرا یه لحظه چشماشو بست و سرشو به سرم نزدیک کرد... با خنده گفت: تو دیوونه ای...

وپیشونیشو به پیشونی من چسبوند و گفت: شیطون کوچولو...

از حرفش باز از خوشی مور مور شدم ولی همچنان گریه میکردم ... یه نفس تو صورتتم خالی کرد وگفت: نمیگی به من امروز چی شدی؟

یه نفس عمیق کشیدم ... کسرا اروم گفت: نیاز چی شده؟؟؟ این همه اشک از کجا میاری؟ تهران سیل میادا...

و روی اشکامو بوسید و گفت: گریه نکن دیگه ... باشه؟

ولی نمیدونست با هر محبت خالصانه اش بیشتر داغ به جونم میذاره ... چرا من خر صبح رفتم فرودگاه؟؟؟ هان...

چشمامو فشار دادم... دلم میخواست بلند بلند حق حق کنم...

کسرا نچی کرد و گفت: نیار نکن اینطوری... چی شده اخه؟

باز اشکام و بوسید و گفت: نیاز ... شیطون خانم... نمیگی چی شده؟؟؟ ببینم تو رو ... چرا گریه میکنی؟؟؟ استرس داری؟

بهش نگاه کردم. چشمای عسلیش غمگین بود.

دستمو دور گردنش انداختم و گفتم:هیچی...

زیر گوشم گفت:هیچی هیچی؟

حرفشو تکرار کردم و گفتم: هیچی هیچی...

روی گوشمو بوسید و باز داغ کردم و گفتم: مطمئن باشم؟

یه نفس عمیق کشیدم و اونم صورتمو از اشک پاک کرد و گفت: نگاش کن... چشماتش چه قرمز شده ... سبک شدی؟

سرمو به علامت اره تکون دادم. خیالش راحت نشده بود. یخرده نگام کرد و گفت: هروقت دوست داشتی بگو... اگر فکر کردن بهش ناراحتت میکنه اصلا نگو... فراموشش کن.

بخاطر این شعورش نمیدونستم باید چطوری ازش تشکر کنم ... حق داشتم برایش بمیرم دیگه ... همین کارارو میکرد دیوونه اش بودم... فقط موندم چرا صبح خر شدم!!! خدا هم تو خلقت من مونده!

اهی کشیدم و کسرا با اخم گفت: نبینم آه بکشی...

وکمی دستمو نوازش کرد و گفت: دوست داری کجا ببرمت؟

بهش نگاه کردم و شونه هامو بالا انداختم.

کسرا دست دراز کرد و لپمو کشید و بعدش صحبت و انگشت اشاره اش و به لبش نزدیک کرد و بوسید.

از حرکتش خندم گرفتم و گفتم: فدای خنده هات ... نبینم اشکاتو...

خندم عمیق تر شد و کسرا هم انگار با خیال راحت تری از جاش بلند شد... زانوهایش که خاکی شده بودن چون روی اسفالت زانو زده بود تکوند وگفت: بریم یه نهار یه بز نیم به بدن ... بعدشم خانممو ببرم لباس انتخاب کنه یا ببرم باغ و ببینه یا بریم بنگاه مسکن.... یا شایدم ببرمش شهر بازی یا ببرمش درکه ... یا ... کجا دوست داری؟

خندیدم و گفتم: بریم شهر بازی...

کسرا بلند خندید و گفت: شیطون کوچولوی من هوس جیغ جیغ کرده؟

و از جا بلند شد و در و برام بست... پشت فرمون نشست و گفت: خب... اول بریم نهار... بعد بریم

خرید، شبم شهر بازی؟ ... اصلا دوست داری بریم خرید؟؟؟

با هیجان گفتم: وای...عاشق خریدم ...

کسرا دنده عقب گرفت و گفت: خرید چی بریم خوبه؟؟؟ طلا ... لباس... دیگه جونم برات بگه ...

با جیغ گفتم: طلا؟؟؟ چه جور طلایی؟؟؟

کسرا خندید و گفت: مثلا دو تا انگشتر... یا مثلا ...

سرجام پپر پپر کردم و گفتم: جون نیاز راست میگی؟

کسرا با اخم گفت: دفعه ی آخرت باشه جون خودتو قسم میخوری ها ... بله چرا دروغ بگم...

یه لحظه از هیجانم کم شد و گفتم: خانواده هامون چی؟

کسرا خندید و گفت: چی؟

-خب شاید اونا هم دوست داشته باشن بیان ...

کسرا سری تکون داد و گفت: هر جور خودت میدونی نیازم... پس یه گزینه ی دیگه ... ما کلی چیز

میز باید بخریم ... به هر حال...

خندیدم و کسرا گفت: حالا کمر بند تو ببند... با شیکم خالی نمیشه فکر کرد ... اول ببرمت یه جا

بهت ویتامین برسونم ... بعدشم میریم هر جا که تو بگی... تهشم میریم جیغ جیغ ...

از حرفش خندیدم و کسرا هم با خیال راحت بهم نگاه میکرد. بعد از محرمیتمون دیگه خیلی بهم

محبت میکرد انگار فقط منتظر همین بود که تمام صرفه جویی هاشو جبران کنه!

از خودم حالم بهم میخورد ... ولی دیگه اروم بودم، یعنی کسرا ارومم کرد با حرفاش با محبت هاش،

محبت هایی که با محرمیتمون عمق گرفته بود! هر روز یه روی جدید از کسرا رو میدیدم ، یه

رفتاری که بیشتر باعث میشد از انتخابم مطمئن و راضی باشم!... من کسرا رو داشتم... هزار تا رضا

و فرزند باشن ... من یه تار موی گندیده ی کسرا رو به صد هزار تا مثل اونا نمیدم... رفتن به

فرودگاه فقط یه تلنگر بود به خودم... به اینکه یادم بیاد من کسرا رو به چه قیمتی دارم! به قیمت

شکستن غرورم ... و کسرای و داشتم که کمکم میکرد غرورم همچنان حفظ باشه و بمونه! و این

لحظات یعنی آغاز یه خوشبختی... یه اعتماد ... یه زندگی!

فصل یازدهم:

با شروع شدن امتحانام ، دوندگی ها هم بیشتر شد. هر روز عصر باید میرفتم خرید ... لباس و خرده ریز... عزیز هم با اینکه خیلی وقت بود که مرخص شده بود ولی اصرار داشت لحاف تشکم و خودش مونجوق دوزی کنه... هرچی میگفتیم عزیز الان مدل های جدید اومده پشم شیشه های مرغوب... حرف تو گوشش نمیرفت که نمیرفت.

در تمام دوندگی ها و دغدغه ها حتی یک بار هم نتونستم برای دیدن باغ یا خونه کسرا رو همراهیش کنم ... فقط میدونم بابا و مامان و نادین کلی از فضا و جایی که همراه کسرا دیده بودن تعریف میکنن... منم با اعتماد به اونها دیگه خودمو مشغول نکردم و ترجیح دادم به امتحانام فکر کنم.

با توجه به اینکه درخواست وام کسرا معلق بود ، واقعا نمیدونستم باید دنبال چه جهزیه ای باشم... بخاطر همین پرونده ی خرید وسایل خونه مختومه اعلام شده بود تا اطلاع ثانوی!

این وسط تنها چیزی که مخل آسایشم میشد منهای بارداری مامانم ... برگشتن رضا بود و پیام های محبت امیز گاه و بی گاهش...

سیما هم بعد از قضیه فرودگاه اینقدر باهام سرد و تلخ و قهر رفتار میکرد که جرات نمیکرد بهش بگم رضا بهم پیام میده ... یا حتی اصرار داره با هم بریم بیرون.

منم نسبت به رضا کاملا خنثی شده بودم ... به قول یکی از دوستانم که شیمی میخواند میگفت:
آمفوتر !!!

از روی یه مشت کاغذ و جزوه و کوفت و زهرمار بلند شدم و کش وقوسی به خودم دادم. با دیدن ساعت که پنج دقیقه به ده بود فرصت یه چایی خوردن و داشتم ... با دیدن اون تابلوی هزار تیکه لبخندی رو لبم اومد. اصلا خستگی از تنم میرفت ، از اتاق اومدم بیرون ... میخواستم برای خودم چایی بریزم.

کار پروژه ام عمرا زودتر از یازده تموم میشد.

با خمیازه پای گاز ایستادم تا کتری داغ بشه ... مامان داشت سریال میدید و نادین هم تو اتاقش بود.

لیوان چاییم که آماده شد یه ظرف بیسکوییت برداشتم و به حال رفتم ...

بابا هم درحالی که داشت حساب کتاب های شرکتشو انجام میداد با دیدن من لبخندی زد و گفت: چطوری عروس خانم؟

اخ که دلم غنچ میرفت از این حرف...

لبخندی زدم و گفتم: خوبم... چه خبرا؟

بابا پاشو رو پاش انداخت و تکیه اشو به مبل داد و گفت: هزار مرتبه بهت میگم از اناقت میای بیرون چراغ و خاموش کن.

-واه خب وقتی دو دقیقه دیگه میخوام باز برم توش ...

بابا سری تکون داد و گفت: برق مصرف میشه، جدای اسراف اخر برج باید پول اضافه بدم دِ اَخه دختر جون یخرده مراعات کن...

-ایش... حالا چه خبر؟

بابا خندید و گفت: پاشو برق و خاموش کن تا بگم ...

ناچارا به سمت اتاق رفتم چراغو خاموش کردم و سلانه سلانه برگشتم سرجام.

بابا سری تکون داد و گفت: خبری نیست ...

بیسکوییتو توی چایی زدم و بابا با لبخند خاصی بهم خیره نگاه میکرد ...

بیسکوییت تو گلوم پرید از نگاه خیره اش... خندید و گفت: خفه نشی ...

یه خرده چایی خوردم که بره پایین ... با حرص گفتم: بابا یه جوری نگاه ادم میکنی... خفه هم بشم تقصیر خودته!

بابا خندید و گفت: مگه چند وقت دیگه تو این خونه ای و چایی بیسکوییت میخوری؟

اخی ... بابا جونیم...

خندیدم و با لوس بازی از جام بلند شدم و کنار بابام نشستم. بابام خندید و دستشو روی شونه هام گذاشت و گفت: کسرا چه خبر؟ درچه حاله؟

شونه هامو بالا انداختم وگفتم: درگیره ... داره مقدمات و آماده میکنه.

مامان لبخندی زد و گفت: از مردونگیش خوشم میاد ... قشنگ با برنامه داره همه چیز ومهیا میکنه...

بابا با خنده اضافه کرد: شیر پاک خورده است ... واقعا هم تو شوکم چطوری نیاز خامش کرده...
وبلند بلند همراه مامان خندیدن ...

از این شوخی ها یه جورایی غرق خوشی میشدم ... نه به اون اول که بابا سایه ی کسرا رو با تیر میزد نه به حالا ... میدونستم که منش کسرا دهن همه رو می بنده!

لبخندی زدم و بابا گفت: نیاز خونه اتون چی شد؟

به علامت ندونستن شونه هامو بالا انداختم وگفتم: فقط کسرا گفته فعلا دنبال جهزیه نباشم تا خونه رو پیدا کنیم ...

بابا کمی مکث کرد و گفت: دیروز بهم زنگ زد ... یه قراری گذاشتیم همدیگرو دیدیم.

-خب؟

بابا: یه پیشنهادی داد که دیدم بد حرفی هم نیست...

مامان هم وارد بحث شد وگفت: چی گفته؟

بابا ادامه داد: وامش حالا حالا ها جور نمیشه ... خیلی زورشو زده و تونسته سی چهل میلیونی جور کنه ... اگر بتونه اون وام و هم بگیره میتونه یه خونه ی ۵۰ - ۶۰ متری چهار ساله رو بخره...
اتفاقا منطقه ی خوبی هم بود ... میگفت اگر بتونه یه چنین خونه ای رو با توجه به بودجه و منطقه اش بخره ، دو سال با نیاز اونجا زندگی میکنن بدون دغدغه ی کرایه خونه و سر سال خالی کردن ...

مامان با گفتن "خب" خواست که بابا حرفهاشو سرعت بده...

بابا هم لبی تر کرد و گفت: ولی وامش جور نشده ... تا یک سال دیگه هم قراره تو نوبت بمونه ... با این شرایط مالیش میتونه یه خونه اجاره کنه ... ولی اگر همین پول پیش رو توی بانک بذاره سر یک سال سود قابل توجهی روش میاد چه بسا با اون وامش میتونه یه خونه ی بهتر ونوساز تربخره ...

ابروهامو دادم بالا و گفتم: یعنی عروسیمونویه سال بندازیم عقب؟

بابا خندید و گفت: نه ... الان که کسرا بنده ی خدا کلی رزور و پیش خرید میوه و غذا رو انجام داده... دیروز که این حرفا رو بهم زد دیدم بد نمیگه ... حقم داره ... تازه درسش داره تموم میشه و میخاد وارد بازار کاربشه ... خواستم بهش بگم که کمک مالی منو قبول کنه ... ولی ... با خنده به من خیره شد و گفت: محمد کسرایبی که من شناختم زیر بار این جور چیزا نمیره ... خدا رو شکر روی پا خودشه ... ترسیدم به غرورش بر بخوره ... بخاطر همین حرفی نزدم ... ولی نیاز کسرا میگه اگر تو راضی بشی بری یه مدت تو خونه ی اونا زندگی کنی ، یک سال پس انداز دارید و میتونید سرسال یه خونه ی خوب و نو ساز بخرید ...

ناخوداگاه چهره ام رفت تو هم ...

بابا با لبخند اضافه کرد: منم راضی نیستم بری خونه ی پدری کسرا ... ولی از هر طرف حرفهای کسرا رو هجی میکنم ... می بینم پر بیراهم نمیگه ... درواقع ازاینده نگریش خوشم اومد ... من مجاب شدم که اگر تو با اونها یه مدت هفت هشت ماهه رو زندگی کنی کلی تو زندگیتون از زوج های دیگه جلو میفتین ... میتونین بعد چند ماه یا حداکثر یک سال برین سر خونه زندگی خودتون ... بدون استرس کرایه خونه و پول پیش و رفت و آمد و خالی کردن خونه ... کسرا میگفت نیاز که مستاجر نشینی و تجربه نکرده ... پس بهتره یه مدت بدون استرس زندگی کنیم تا من یه خونه ی خوب که مال جفتمون باشه رو مهیا کنم بدون دغدغه ی استیجار و کرایه و صابخونه و ... حالا تو چی میگی نیاز؟ کسرا اول نظر من و پرسید و منم بهش موافقتمو اعلام کردم ولی گفتم نظر دخترم شرطه ... گفت : بله ولی باید اجازشو میگرفتم!

جمله ی اخر بابا یه جوری با تحسین بیان شد.

پوفی کشیدم و گفتم: حالا تا ببینیم چی میشه ...

مامان با تایید حرفهای بابا تاکید کرد: نیاز جان یه ذره هم کسرا رو درک کن ... همین خرج هایی که داره میکنه رو در نظر بگیر... بهر حال جوونه ... یخرده با هم راه بیاین.

مامان هم موافق بود . سری تکون دادم...

از جام بلند شدم... وای خدا ساعت ده و سی و پنج دقیقه بود! الان گوشیم احتمالا خودشو کشته بود... در واقع کسرا ...

داشتم به سمت اتاقم میرفتم که بابا صدام کرد.

توچهارچوب ایستادم و بابا لبخند مطمئنی بهم زد وگفت: به کسرا اعتماد کن ... نگرش و دید خوبی داره ... میتونه خوشبخت کنه ... اینو در وجودش می بینم ...

لبخندی زدم و بابا گفت: نیاز ... به انتخاب افتخار میکنم دخترم... سعی کن تو هم برای حفظ زندگیتون تلاش کنی...

سرمو از خجالت پایین انداختم.

بابا نفس عمیقی کشید وگفت: هرکسی جز کسرا بود محال بود اجازه بدم به این زودی باهاش ازدواج کنی و عروسی کنی ... ولی هرطور نگاه میکنم می بینم روی کسرا هیچ ایرادی نمیتونم بذارم و مراسم تون رو به تعویق بندازم.

اهی کشید و پاشو روی پاش گذاشت و به مامانم گفت: بچه ها چه زود بزرگ میشن ... و لبخندی به برجستگی نا مشخص مادرم زد و مامانم با خجالت به تیتراژ پایانی سریال نگاه کرد.

پوفی کشیدم و بعد از کمی جا به جا شدن بالاخره به اتاقم رفتم و در و بستم.

با دیدن خاموش و روشن شدن صفحه ی گوشیم ... به سمتش هجوم بردم.

فوری جواب دادم: جانم کسرا ...

-الو نیاز؟ من رضام ... کسرا کیه؟؟؟

یه لحظه قلبم وایستاد . این چی کارم داشت؟

با حرص گفتم: بفرمایید...

رضا با مسخره گفت : اول شما بگو کسرا کیه ...

-ساعت بیست دقیقه به یازدهه...

رضا پوفی کشید و گفت: میدونم ... !

چقدر این بشر پر رو بود.

با این همه گفتم: امرتون؟

رضا براق شد و گفت: پس نمیگی کسرا کیه؟

تو وجودم داشتم با خودم یکه به دو میکردم که بهش بگم کسرا نامزدمه و همه چی و تموم کنم ...

ولی نمیتونستم . ته دلم از این خواسته شدن احساس غرور میکردم . از این که رضا بعد سه سال

همون ادم سابق بود و احتمالا احساساتش همون بود ... دچار غرور و اعتماد به نفس میشدم. حتی

یه لحظه حس کردم کسرا چه بی لیاقتی که منو پس زد!!!

با این وجود اهسته گفتم: الان نمیتونم صحبت کنم .

رضا خواست حرفی بزنه که با دیدن پشت خطی تند گفتم: من کار دارم ...

رضا با حرص گفت: فردا رستوران ... می بینمت ... ساعت دوازده منتظرتم. نیاز باید بیای ...

میدونستم اگر جوابشو ندم بیخیال نمیشه .. از اون طرفم کسرا پشت خطم بود و برای همین تند

گفتم: باشه باشه ... خداحافظ.

با شنیدن صدای کسرا که انگار وسط خمیازه اش بود گفتم: خوبی کسرای؟

با خمیازه گفت: سلام نیاز خانم... دختر یک ساعته کجایی؟

-همین دور و برا ...

کسرا: حالا خوبی؟ روز خوبی داشتی؟

و یاد حرف بابام افتاد م... سیخ سر جام نشستم و گفتم: کسرا تو دیروز با بابام چه صحبتی کردی؟

کسرا هم انگار از اون حالت خواب الودیش دراومد و گفت: چطور؟

-هیچی بابا میگه من پیام چند ماه با شما زندگی کنم.

کسرا اهسته گفت: خب نظرت چیه؟

با اینکه ته دلم واقعا و قلبا راضی نبودم اما بخاطر اینکه کسرا با زودتر گرفتن مراسم یه جورایی

حسن نیتشو به من ثابت کرده بود و به حرف من گوش داده بود گفتم: من که قبلا هم گفتم

دغدغه ی خونه روندارم.

خندید و با هیجان گفت: قربون خانم خوش فکر خودم ... میدونستم نه نمیگی... اصلا بخاطر همین

حرفت یه چنین پیشنهادی و به پدرت دادم و ازش اجازه گرفتم.

از خوشحالیش واقعا خوشحال شدم... حس کردم لجبازی کردن جز اعصاب خردی هیچ چیز دیگه

ای نداشت. اخرشم که مجبور میشدم قبول کنم پس چرا الکی تنش درست کنم؟

کسرا با اشتیاق گفت: خیالت راحت باشه نیاز... بیشتر از هفت هشت ماه طول نمیکشه ... سریع یه

خونه ی خوب میخریم ...

همین حرفش باعث شد تا از ارزو هام براش بگم ... از خونه ی خوبی که میخوایم داشته باشیم... یه

خونه ی نقلی کوچیک ... که تراس بزرگی داشته باشه و دو تا صندلی بذاریم توش و حینی که

داریم به خیابون نگاه میکنیم عصرونه چایی-کیک بخوریم...

کسرا با دقت به حرف هام گوش میداد و منم ادامه میدادم ... حتی رنگ ست خونه رو هم انتخاب

کرده بودم ... چشمامو بستم تو ی خونه ای که داشتیم غرق شدم . بدون اینکه فکر کنم رضایی

وجود داشته و داره!

کسرا هم منو همراهی میکرد مثل این ادم های چندشی که میزدن تو ذوق ادم نبود بلکه به

رویاهام پر وبال هم میداد و میگفت که ارزو هامو به تحقق میرسونه ... و واقعا هم ارزوی خاصی

نداشتم من چیز زیادی ازش نمیخواستم! جز یه بودن همیشگی!!!

خوشحال بودم. از صمیم قلب... حرفهای کسرا واسم یه اب رو اتیش بود ... ولی... همیشه یه ولی هست به قول رضا ... و رضا ... اسم رضا ... خاطراتی که باهاش داشتم ... شاید فقط چهار پنج ماه با رضا بودم ... ولی نمیدونم ... تمام چیزی که میدونستم این بود که برای چند لحظه ارزو کردم کاش رضا هنوزم برنگشته بود!!!

...

یه نگاهی به خودم کردم ... اخه دختره ی ایکبیری کجا داری میری!؟

یه نگاهی به خودم کردم ... اخه دختره ی ایکبیری کجا داری میری!؟

یه نگاهی به قیافه ام کردم ...هرچی دستم رسیده بود مالیده بودم! رژ گونه ، رژ لب... خط چشم... سایه ... مداد چشم ... حجم دهنده ... کوفت ... زهرمار... اه ... دختر عروسی بابا ته؟؟؟
اوفی کشیدم و شالمو جلو اوردم.

کیفمو تو چنگ گرفتم و پله ها رو بالا رفتم.

از صبح داشتم با خودم دعوا میکردم که چرا میخوام برم ... در اخر هم عqlم بهم تشر زد اگر میری باید همه چیز و تموم کنی... یه کلام بهش بگی و والسلام .

و با این شرایط و حرفها خودمو مجاب کردم که بیام ... ولی حالا عین سگ پشیمون بودم.

نفسمو بیرون فرستادم ... چته نیاز؟ میخوای بری بهش بگی داری ازدواج میکنی ... اره دیگه همینو قراره بهش بگی... این ومیگی و میذاریش و میری... و همه چیز تموم میشه ... اکی؟؟؟ با توام نیاز... اکی؟؟؟

زیر لب به خودم با بی میلی جواب دادم: اکی!

وارد رستوران شدم ... یه نفس عمیق کشیدم ... رضا با دیدنم برام دستی تگون داد و سرجاش ایستاد.

بوی عطرش و کیلومتری میتونستم حس کنم. شیش تیغ کرده بود. نگاهش هم مثل همون وقت ها خیره و خاص بود. یه جوری تو چشمهای ادم زل میزد که ادم ناخوداگاه غرق میشه و میخکوب...

نفسمو بیرون دادم ... نمیدونم چرا با هر قدم که بهش نزدیک میشدم لبخند روی لبم زاویه دار تر میشد ...

برام صندلی و عقب داد و روش نشستم . تمام تنم میلرزید. حس میکردم به گناه افتادم ... اگر کسرا میفهمید؟ قبلا اینقدر ترس نداشتم اما بعد از اون اتفاق و پس زدن کسرا ... من دیگه تحمل اینو نداشتم یکی دیگه منو بذاره و بره ...

اهی کشیدم و رضا با خنده بهم نگاه کرد و گفت: چطوری نیاز خوبی؟ چه خبرا؟
چقدر راحت حرف میزد انگار نه انگار که سه سالی میشد که باهم حرف نزدیم.

رضا دستهاشو روی میز حایل کرد و درحالی که من به رگ برجسته ی ساعد دستش نگاه میکردم گفت: چه کم صحبت شدی؟

همیشه عضلانی بود ... همیشه هم به خودش می رسید ... امروزم مثل قبل ... مثل همیشه ...
نگاهمو از دستش به چشماش دوختم.

با همون خاصی و خیرگی ...

لبخندی زد و نفهمیدم چرا منم لبخند زدم!

رضا رو به جلو خم شد و گفت: پایه ی قزل هستی؟

حوصله ی بحث باهاشو نداشتم سرمو تند به علامت اره تکون دادم و اون هم سفارش داد.

انگار شرایطمو درک میکرد که هیچ حرفی به زبون نمیآورد.

کمی بینمون با سکوت گذشت که کلافه شدم و عصبی گفتم: خب ...

رضا با شیطنت گفت: خب که چی؟

نفسمو فوت کردم دلم میخواست زودتر اعتراف کنه و منم جوابشو بدم و بذارم برم. حس خفقان

اوری داشتم ... تند و رسمی گفتم: خب امرتون!

رضا ابروهاشو بالا داد و گفت: چه رسمی ... طوری شده؟

پوزخندی زدم ... احمق بود یا خودشو به حماقت زده بود؟؟؟

با حرص گفتم: کار مهمی که دیشب اصرار داشتید بهم بگید چیه؟

رضا خیلی واضح شوکه شد و گفت: نیاز چرا اینطوری صحبت میکنی؟

واقعا داشت عصبیم میکرد... مرتیکه ی نفهم!!!

با عصبانیت و کاملا جدی و صریح و بدون حاشیه گفتم: ببیند آقای کاظمی... آقای رضای شفیع

کاظمی! من نمیدونم چطور شد که شما بعد از سه سال به ایران برگشتید... اینم به من ربطی نداره... من تا الان زندگی خودمو داشتم و دارم... راستش دلیلی هم نمی بینم با شما نهار بخور...

اومدم بلند بشم که رضا دستشو روی کیفم گذاشت و با همون نگاه خیره و خاصش گفت:

برداشتت از نهار امروزمون چیه؟

تند گفتم: نمیدونم شما بفرمایید...

رضا با لحنی جدی گفت: چرا فکر کردی به خاطر یه رابطه ی چهار ماهه اونم سه چهار سال پیش

دوباره ازت خواستم با من نهار بیرون بیای؟

یه لحظه خشکم زد.

رضا لبخند خاصی و یه طرفه ای طوری که گوشه ی لبشو بالا داد و به طرز وحشتناکی جذاب شد

زد و گفت: من میدونم تو زندگی خودتو داری... منم زندگی خودمو دارم... من توی برلین تنها

نبودم... الانم اومدم ایران،

هم یه دیداری با خانواده داشته باشم هم با دوستانم... و تو هم جز دوستانم هستی... همین!!!

همین گفتنش عین پتک بود تو سرم... اب پاکی وقشنگ ریخت رو دستم... حالا هی کسرا رو

بفروش به این ادما... حالا هی غرورتو له کن... چرا وقتی چیزی و نمیدونی الکی برای خودت تو

ذهنت توهم میسازی... ای نیاز لعنت به تو... لعنت به همه ی توضیح و تفسیرت... فکر کردی رضا

هنوز عاشفته؟ برات میمیره؟؟؟ واقعا بدبختی نیاز... واقعا ادم باید برات تاسف بخوره...

از جام بلند شدم ... رضا هومی کشید وگفت: پس یعنی فکر کردی قرض از دعوت امروز یعنی شروع یه رابطه ی دیگه؟ نیاز ولی من چنین قصدی نداشتم ... تو فقط برام یه دوست ساده ای... حداقل حالا همینی.

نمیدونم اون آرامش و از کجا اوردم... اما روی میز خم شدم و بی توجه به حرفه‌اش که هر زمان دیگه ای از زبون هر کس دیگه ای که میشنیدم خرد میشدم گفتم: رضای شفیع عزیز... میرم دستهامو بشورم... توقع نداری که با دستای کثیف با یه دوست قدیمی نهار بخورم؟؟؟

رضا لبخندی زد و چیزی نگفت. حس کردم ضایع شده به اندازه ی کافی... بخصوص که لحنم عجیب خونسردانه بود. یعنی یه جووری بود که فکر خاصی به سرش نزنه و بفهمه که حرفاش تاثیری روم نداشته!

به سمت دستشویی رفتم ... دستهامو شستم و به خودم خیره شدم.

با یه حس گنگی دستمو توی جیبم فرستادم ... گوشیمو روی گوشم گذاشتم و در دستشویی و باز کردم... حینی که توی گوشی که پشت خطش کسی نبود ... باشه باشه می‌کردم ... به طرف میز راه افتادم.

رضا به من نگاه میکرد.

منم تو گوشی جلوی رضا زمزمه کردم: باشه کسرا... حتما... کاری نداری؟ اکی... بای...

و نمایشی یه دگمه رو فشار دادم و گوشیمو توی جیبم پرت کردم.

رضا بدون هیچ حالت خاصی نگاه میکرد.

در حین نبودن من سینی محتوی دلستر و سالاد و زیتون پرورده رو روی میز چیده بودن.

رضا کاملا عادی پرسید: نگفتی کسرا کیه؟

شاید همین سوالاتش باعث میشد درموردش یه جور دیگه فکر کنم . ولی حالا که خیالم راحت شده بود به نسبت خونسرد بودم و گفتم: نامزدم.

رضا لبخندی زد و کاملا بی تفاوت گفت: مبارک باشه ... کی نامزد کردی؟

سعی کردم به خودم مسلط بشم... این خونسردیش اعصابمو متشنج میکرد، دلم میخواست رضا با کلی عشق و هوس ناک سرم داد میکشید " تو بیخود کردی نامزد کردی... من دوست داشتم... اصلا سه سال بخاطر تو صبر کردم... برگشتم ... و و و..." واقعا نمیدونم چرا چنین رویایی و تو سرم پرورش میدادم... ولی واقعا منتظر چنین حرفها و برخورد هایی از جانب رضایی بودم که به یه دختر نوزده ساله میگفت "همیشه دوستش خواهد داشت!!!"...

رضا کاملا عادی گفت: یه روز قرار بذار با هم بریم بیرون ... با کسرا هم آشنا بشیم... راستی نگفتی از بچه های خودمونه؟

فکر کن یه درصد کسرا راضی بشه... از این فکر لبخندی زدم و رضا گذاشت به حساب اینکه از اون خشکی اولیه دراومدم.

بهر حال بحث بینمون شروع شد ... من با دل و جون از کسرا میگفتم که ترم بالایی بود و ارشدشو تموم میکرد ... رضا هم شنونده ی خوبی بود و لابه لای حرفهام از خاطرات برلین تعریف میکرد. یک ساعتی باهاش بودم.

از اینکه حالا جناح رضا رو هم میدونستم هم خوشحال بودم هم ناراحت... به قولی به تریش قیام برخورداره بود که چرا رضا هنوز عاشق و شیدای من نیست...

با این همه ، همه چیز به نفع کسرا شد ... و تمام شک و دو دلی هام از بین رفت ... حالا فقط کسرا رو داشتم... کسراییی که منو میخواست... کسراییی که میخواستمش!

بعد از خداحافظی از رضا داشتم تو تجریش واسه ی خودم راه میرفتم که کسرا تماس گرفت.

با ذوق جوابشو دادم ...

-جانم؟

کسرا با خنده گفت: جانت بی بلا ... سلام...

-سلام خوبی؟ و پیش دستی کردم و گفتم: روز خوبی داشتی؟

بلند بلند خندید ...

از صدای خندش ذوق زده شدم وگفت: یاد گرفتی ها ...

با همون خنده گفت: تو خیابونی؟

-اوهوم...

کسرا: کجایی؟

-تجربیش...

کسرا: اومدی خرید؟

-اره ...

کسرا: نهار خوردی؟

-اره ساندویچ خوردم ...

واقعا شرم نمیکردم اینقدر دروغ ریز و درشت میگفتم! ولی خب قضیه ی رضا تموم شده بود.

کسرا: بیا سر میدون وایسا ... پیام دنبالت ... میخوام ببرمت یه جایی...

-خو ادرس بده میام...

کسرا: نه میام دنبالت ... نزدیکم تقریبا ... منم تو خیابونم. اومدم عزیزم.

برای اینکه زیادم دروغ نگفته باشم وارد یکی از پاساژا شدم و خواستم یه گشتی توش بزنم.

درحالیکه داشتم ویتترین ها رو دید میزدم یه لحظه به مخم فشار اوردم که آخرین باری که برای

کسرا هدیه گرفتم کی بوده ... کسرا متولد دی بود ...

و دقیقا چون اولای اشناییمون بود من هیچی برای تولدش نخریدم ... بعدش هم که عیدی هم

هیچی بهش ندادم ولی اون به من داد ... واسه تولدمم که سنگ تموم گذاشت... پوفی کشیدم

هرچی به مغزم فشار میاوردم میدیدم من به کسرا هیچی ندادم ...

نفس عمیقی کشیدم ... برای رضا یه ساعت خریده بودم.... برای فرزاد یه زنجیر و یه ست کراوات

و یه کیف پول و یه کیف موبایل... حتی برای کاوه هم یادمه یه بار بهش جا سوئیچی دادم ... !

اون وقت کسرا... از خودم خجالت کشیدم ... یعنی حقم بود منو میذاشت میرفت.

با این فکر با اشتیاق بیشتری به ویتترین های مردونه نگاه کردم.

بدبختی نه سائزشو میدونستم که براش پیرهن بخرم ... نه سائز پاشو که کفش بخرم... میترسیدم کمر بند بخرم اونم باز به سائزش نخوره ... کسرا درشت بود نسبتا! یه لحظه فکر کردم نه لاغر بود ... یعنی نه خیلی لاغر نه خیلی درشت... وای هنگ کردم... کسرا چه شکلی بود؟

از فکرم خندم گرفت ... یه لحظه به فکرم رسید که کسرا متولد ۲۹ دی هستش... ای خدا ... امروز چندم بود؟ با دیدن یه مغازه که توش وسایل چرم میفروختن تو سرم یه جرقه زد! ... با ذوق به ویتترینش نگاه کردم.

یه کیف چرم مشکی خیلی شیک و بزرگ براش خریدم ... همون موقع بود که کسرا بهم زنگ زد. سر میدون بود.

منم بدو بدو از پاساژ زدم بیرون ... اینقدر ذوق وشوق داشتم که حد نداشتم.

با دیدن کسرا که تو میدون دنبال من چشم میچرخوند لبخندی زدم و فوری نشستم تو ماشین... کسرا هم با لبخند گفت: خریدا رو میدادی میذاشتم عقب راحت بشینی...

تند گفتم: نه نه راحتم ...

و با ذوق زل زدم بهش...

یه پلیور بلوطی رنگ تنش بود و جین مشکی... مثل همیشه مرتب و ساده ...

لبخندی بهم زد و گفت: چیزی رو موهامه؟

ودست کشید تو موهاش... خوشم میومد تو قید و بند ژل وچسب مو و هزار کوفت دیگه نبود.

خودش بود ...

لبخندی زدم و گفتم: نه عزیزم...

و با کمی مکث پرسیدم: کجا میریم...؟

خودش بود ...

لبخندی زدم و گفتم: نه عزیزم...

و با کمی مکث پرسیدم: کجا میریم...؟

کسرا یخرده من من کرد و گفت: حالا می ریم یه جایی ... یه چیزی و بهت نشون بدم...

سکوت کردم و تا رسیدن به مقصد چیزی نگفتم.

با دیدن کوچه اشون ... یه لحظه گیج وویج نگاهش کردم ... منو آورده تو خونه که چی بشه؟ یا

خدا خودت به دادم برس... نکنه کسی خونه نباشه... یعنی چه ... !

وسایلی که خریده بودمو عقب گذاشتم. دستمو گرفت ... در و با کلید باز کرد... نکنه در و روم قفل

کنه... از فکرم خندم گرفت. اخه کسرا عدد این حرفاست ... من در رو روش قفل کنم یه چیزی!

با هم وارد خونه شدیم... حیاط ورد کردیم... با دیدن پله هایی که به تراس اتاق کسرا راه داشت،

منو به همون سمت کشوند . ازاینکه از در اصلی وارد نشدیم تعجب کردم با این حال پشت سرش

راه افتادم.

در تراس و برام باز کرد.

خونه ساکت بنظر می رسید.

هیچ چیز خاصی جلوم نبود. اتاق خالی از وسیله بود و بوی گچ و رنگ میداد.

کسرا از پشت سر دستهاشو گذاشت رو شونه هام و گفت: خوشت میاد؟

و یه هل کوچیک بهم داد و من کامل وارد اتاق شدم... اوه اتاق چه بزرگ شده بود ... شاید یه

چیزی حدود بیست و پنج سی متری میشد.

با تعجب گفتم: اتاقت چه بزرگ شده؟

بخاطر خالی بودن فضا ... صدام اکو شد.

کسرا لبخندی زد و گفت: اینجا یه در بود که به یه اتاق دیگه میخورد ... دیوار و برداشتم
انداختمش سر این اتاق... خوبه؟ بزرگ شده؟

و چند قدمی تو اتاق راه رفت و دری که کنار در ورود و خروج بود و باز کرد و گفت: این هم
دستشویی و حمام ... یه سویت کوچیک درآوردم ازش که راه به بیرون هم داره ... نظرت چیه؟
نمیدونستم چی بگم ... میدونستم همه ی این کارا رو بخاطر من کرده ... ولی یه فکر مزاحم هم تو
سرم بود ... برداشتن دیوار کار یه روز دو روز نبود یعنی کسرا از اول زیاد جدی پیگیر خونه
نبود؟ یعنی فکر کرده بود که من راضی میشم... یعنی به حساب حرف من بیخیال گشتن خونه
شده بود؟

ناخوداگاه اخم هام تو هم رفت... دست به سینه به کسرا که کم کم لبخندش محو شد خیره شدم.
کسرا جلوم ایستاد و گفت:خوشت نیومد؟

سرمو پایین انداختم.

کسرا دستشو زیرچونه ام برد و گفت: میدونم رضایت بخش نیست ... میدونم خوشحالت نمیکنه ...
ولی به پدرتم گفتم... میتونیم تو این مدت با پس انداز ، یه خونه ی خوب بخریم... نمیخوام با
اجاره نشینی اذیت بشی... وگرنه من هنوزم میتونم خونه اجاره کنم...

با همون اخم گفتم: اصلا دنبال خونه گشتی؟ یا فقط منتظر بودی منو راضی کنی که اینجا باشم؟
کسرا یخرده متعجب گفت: معلومه نیاز... تمام ادرس بنگاه هایی که رفتم دنبال خونه رو بهت
نشنون میدم...

با حرص گفتم: پس چرا اینجا رو آماده کردی؟ پس جدی دنبالش نبودی دیگه ...

کسرا یه لبخند آرامش بخش زد و گفت: اینجا رو حدود سه هفته پیش شروع کردیم به دادن
تغییرات ... پیشنهاد مامان بود ... میگفت حالا که من دارم میرم سر زندگیم... این بالا رو یه
سویت آماده کنه شاید اجاره رفت. چون راه به بیرون هم داره... خواستیم اون نشیمن و اون یکی
اتاق هم درست کنیم و یه اشپزخونه ی کوچک هم بزنیم ... که کارش زیاد طول میکشید ...

بیخیال اون قسمت ها شدیم... منم که دیدم اینجا خوب و بزرگ شده گفتم خب یه تیری تو تاریکی بندازم... با پدرت صحبت کردم...

حرفهای مجابم کرد. شونه ای بالا انداختم و گفتم: خیلی بزرگ شده ...

کسرا قاطع گفت: سر هفت هشت ماه دیگه یا نهایت نهایت یک سال دیگه خونه رو میخرم نیاز... از این بابت خیالت راحت باشه...

لبخندی زدم و با اشتیاق تو چشمام خیره شد.

یخرده تو اتاق قدم زد و گفتم: خب پس یه سرویس خواب و چند تا وسیله رو باید بخریم نه؟؟؟

کسرا با رضایت بهم نگاه کرد ... منم داشتم تو اتاق نقشه میکشیدم ... با هیجان بهش نگاه کردم و گفتم: خیلی خوشم اومده ... مرسی کسرای...

واقعا ازش ممنون بودم چون تو همین هفت هشت ماهی که قرار بود اینجوری زندگی کنیم به فکر مستقل بودن خودش و منم بود و عاشق و شیفته ی این حس مشترک استقلال بودم!

فصل دوازدهم:

ناخن هامو توی کف دستم فرو کردم و تا اونجا که جا داشت اونها رو توی پوستم فشار دادم.

بی اختیار تمام تنم میلرزید. با این حال احمقانه سعی میکردم خودمو مسلط و اروم و بی خیال نشون بدم. هانیه چادرشو که روی شونه هاش افتاده بود رو روی سرش کشید و نگاهی به من انداخت و گفت: خوبی نیاز جون؟

با تلخی گفتم: مرسی!

هانیه با نوک پنجه اش روی زمین سنگ مرمری سفید زمین ضرب گرفت و گفت: شمارمون چنده؟

به کاغذی که توی دستهای عرق کرده ام مچاله شده بود نگاهی کردم و کسل گفتم: ۱۴ ...

و همون لحظه با صدای پر عشوه ی منشی شماره ی ۱۴ از بلند گو اعلام کرد.

نفسمو از بینی خارج کردم.

به طرز وحشتناکی گلوم خشک شده بود و نوک انگشتهام یخ زده بودند.

هانیه کاملاً بی خیال به نظر میرسید. به ارومی نیم خیز شدم و هانیه هم پشت سرم بلند شد.

منشی با همون صدای خاصش که زیادی حس میکرد جذاب شده گفت: از این طرف...

در و باز کردم و بادیدن یه خانم دکتری که روپوش سفیدی تنش بود و روسری ساتن کرم رنگ با حاشیه ی دور طلایی ... یه نفس عمیق کشیدم. چهره ی خندانی داشت به انضمام ارایش کامل و موهای خرمايي رنگ.

لبخندی بهم زد و گفت: بفرما عزیزم ...

هانیه لبخندی زد و گفت: سلام خانم دکتر...

دکتر با روی خوش گفت: چطوری هانیه جان؟ خوبی؟ دخترت خوبه؟

هانیه لبخندی زد و گفت: دست بوسن ...

دکتر خودکار نقره ای رنگی رو میون دستهایش میچرخوند و منتظر بود.

هانیه پاشو روی پاش انداخت و گفت: معرفی میکنم خانم رجایی ایشون نیاز جون هستن ... نامزد برادرم.

دکتر رجایی لبخندی زد و گفت: خوبی خانم؟ خوشبختم... خب من چه کاری میتونم بکنم؟

دستهای یخ کردم روی صورت داغم گذاشتم... هانیه داشت توضیح میداد و دکتر رجایی هم به من نگاه میکرد.

درنهایت رو به من با یه لبخند عادی گفت: بلند شو اون سمت لباسو دربیار...

چشمامو یه لحظه بستم ... برای رسیدن به کسرا چقدر حقارت؟؟؟ به اون رسیدن به چه قیمتی؟؟؟ حرفهای هانیه تو گوشم بود ... "سنت خانواده ی ماست" ... "میدونم برات سخته" ... "ولی خب ما جواب فامیل و چی بدیم؟؟؟" ... "بخدا این همه مدت همه با هم کلنچار میرفتیم که مبادا به شما بربخوره" ... "وگرنه اینقدر عقب نميفتاد" ... "رسم خانواده ها متفاوته" ... "ولی خب چه کنیم ... من رفتم ... یلدا رفته ... سر عروسی شیما هم همین منواله" ... "تو رو خدا یه وقت فکر

نکنی ما به شما بی اعتمادیم ها ... اصلا ... فقط واسه بستن دهن مردم... " ... " میدونی که در دروازه رو میشه بست اما دهن مردم و نمیشه ... خلاصه ببخشید نیاز جان!!! ...

دلم میخواست بزنم تو دهنش... جواب فامیل چه ربطی داشت به دوشیزگی من؟؟؟ اون فامیل احمق از کجا میخواست بفهمه که تازه عروس خانواده ی راد دوشیزه هست یا نه؟؟؟

اهی کشیدم و دگمه های مانتومو تک تک باز کردم. تو چشمم اشک جمع شده بود ... کتونیمو دراوردم و شلوارم رو هم ...

لبه ی تخت مخصوص نشستم و سرمو انداختم پایین ... دکتر درحالی که لبه ی دستکش های لاتکسش رو به منج دستهایش میکوبید با دیدن قیافه ی من لبخند آرامش بخشی زد و گفت: هانیه جان بیرون تشریف داشته باش...

با صدای بسته شدن در دوباره نگاهشو رو من انداخت و گفت: رنگ موهاات چیه؟

دماغمو بالا کشیدم و جوابشو دادم.

روی تخت دراز کشیدم به سقف خیره شدم ... شاید به اندازه ی یه پلک زدن ... یا یه نفس کشیدن ... شاید به اندازه ی یه ضربان از قلبی که فکر میکردم برای کسرا میتپه اما ...

صدای دکتر رجایی توسرم پیچید: تموم شد دختر خانم!

حالم از شنیدن لفظ دختر بهم خورد!

با شنیدنش اشکهام از گوشه ی چشمم جاری شدن ... احساس بدی داشتم ... به سختی سر جام نشستم... دکتر دستکشهایشو درآورد و داخل سطل پدالی سفیدی که کنج اتاق قرار داشت انداخت.

نفسم به شماره افتاده بود کم کم داشتم به هق هق میفتادم ... به سختی لباسمو تنم کردم ...

کفشهامو بی حوصله پام کردم و بندشو دور مچم گره زدم.

با دیدن قامتی که جلوم سبز شد سرمو بلند کردم.

دکتر رجایی یه لیوان پلاستیکی محتوی اب به سمتم گرفت و گفت: مثل تو زیاد میان اینجا ...

به چشمه‌هاش که با لبخندی که نشونه‌ی همزاد پنداری بود نگاه کردم . نمیدونم چرا حس میکردم دردمو میفهمه ... با این حس که تنها نیستم به نسبت اروم شدم لیوان و گرفتم و گفتم: مرسی.

لبخندی بهم زد و دستهاشو تو جیبش کرد و گفت: همه چیز که خوبه؟ ... پس گریه ات واسه چیه؟

جوابشو ندادمو اون اهی کشید و گفت: روزانه ده‌ها نفر مثل تو به من مراجعه میکنند ... بعضی با ترس ... بعضی با اطمینان ... بعضی باشک ... بعضی هم عین خیالشون نیست.

کمی اب خوردم و با همون لبخند ادامه داد: خیلی‌ها برای ترمیم میان ... خیلی‌ها وقتی میفهمن چه اتفاقی براشون افتاده گریه میکنند ... خیلی‌ها هم از همین موضوع دست میگردن واسه خانواده‌ی شوهر و سرشون سوار میشن ...

اهی کشیدم و گفتم: من جز کدوم دستم؟

شونه‌هاشو بالا انداخت و گفت: اون دسته‌ای که تحصیل کردن و این و نمیپذیرن ... بهش به چشم یه تحقیر نگاه میکنند! ... بهت نمیاد دیپلمه‌ی معطل شوهر باشی ... هستی؟

-سال آخر معماری...

هومی کشید و گفت: پس هم دانشکده‌ای هستید؟

-میشناسیدشون؟

دکتر رجایی: اره ... البته فقط زنا‌ی خانواده رو ... دختر هانیه رو من به دنیا اوردم ... رحم مونس خانم برداشتم ... دیگه جونم برات بگه ...

لبخندی زدم و دکتر رجایی هم که کلا خوش خنده ... بلند بلند خندید و گفت: بیا یخرده درمورد خودت بهت اطلاعات بدم ... حداقل اینطوری کمتر واست حس حقارت داره ...

از همدردیش باید ممنون می بودم ... ولی تو اون لحظه چیزی اروم نمیکرد ... هرچند که عصبی نبودم فقط به طرز وحشتناک احساس حقارت و کم بودن داشتم!

دکتر رجایی کمی برام از اناتومی و غیره حرف زد ... و در انتهای حرفهاش ازم خواست که سنت‌ها و رسم‌ها رو درک کنم چون مقابله با اونها کار یه نسل دو نسل نبود . وقتی بهم گفت که خودش

هم مورد معاینه قرار گرفته تعجب کردم و کلا دلم برای هم جنسای خودم سوخت ... با این همه یه چیز عجیبی تو دلم سنگینی میکرد یه حسی که زیادی واسم ناشناخته بود!!! حسی که نمیدونستم اسمشو چی بذارم!

از هانیه بدم اومد ... وقتی اون حرفها رو تو تلفن بهم زد و ازم خواست برای امروز آماده بشم و قرار شد تا معاینه همراهیم کنه ازش بدم اومد ... حالا میتونستم روی اون حس ناشناخته اسم بذارم... من از خواهر کسرا برای این همراهی بدم اومد ... از خانواده ی کسرا بدم اومد بخاطر تحقیر کردن من ... و اگر مطمئن میشدم که این موضوع رو کسرا هم میدونه و تن بهش داده باید اعتراف میکردم پیش خودم که از کسرا هم بدم میومد!!!

ساعت از دوازده گذشته بود که همراه هانیه از مطب بیرون اومدیم.

برگه ی مربوطه رو بهش دادم و خیلی سریع ازش خداحافظی کردم .

برگه ی مربوطه رو بهش دادم و خیلی سریع ازش خداحافظی کردم .

برای اولین درستی سر راهم دست تکون دادم ... تا رسیدن به خونه با خودم خلوت کردم ... در و با کلید باز کردم.

با دیدن مامان که روی مبل نشسته بود و مجله میخوند نفسمو فوت کردم و گفتم:سلام.

مامان از بالای عینکش به من نگاهی کرد و از جاش بلند شد.

به برجستگی شکمش نگاهی کردم و اون با لبخند گفت: خب چی شد؟

با تشر گفتم:چی میخاستی بشه؟

مامان کمی من کرد و درنهایت با حرص گفتم:سند دوشیزگیمو باید چند تا زیراکس ازش

میگرفتم که به بابا هم نشون بدی نه؟؟؟

مامان لبشو گزید و به سمتم اومد و گفت:نادین تو اتاقشه ...

با داد گفتم: به جهنم...

با صدای باز و بسته شدن در نادین با چشمهای گرد شده به من که حالا صورتم خیس اشک بود
نگاهی کرد و قبل از هر حرفی من به سمت اتاقم رفتم و در و کوبیدم ...

روی تخت نشستم ... با حس چندشی و وسواس از تماس دستهای یکی از هم جنس های خودم به
من ... حالم بهم خورد... حوله رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

نادین و مامان وسط حال بودن... با دیدن من سکوت کردن و من به حموم رفتم ... اب گرم و باز
کردم و توی وان نشستم... با وسواس شامپو بدن رو روی خودم خالی کردم ... هرچه قدر بالیف
مدل قلاب بافی شده خودمو میساییدم اشکام بیشتر روی گونه هامو داغ میکرد ...

اب تا گردنم بالا اومده بود ... به هق هق افتاده بودم... دوش وباز کردم تا صدای هق هقم بیرون نره
... سرمو توی اب فرو کردم... نفسم بند اومد ... چند تا نفس عمیق کشیدم ... و دوباره تکرارش
کردم... اب و کف با هم مخلوط شده بود ... بینیم میسوخت و چشمام از زور اشک و کفی که توش
بود ... از عذاب کشیدن خودم هیچی عایدم نشد ... من هنوز همون حقیری بودم که غرورمو زیر
پا گذاشتم برای یه فرصت!!!

فرصتی برای تحقیر شدن!

بعد از اینکه لباسمو تنم کردم ... با لرزیدن گوشیم روی میز کامپیوترم ... نفس کلافه ای کشیدم و
به سمتش رفتم.

با دیدن شماره ی کسرا اخم هام ناخود آگاه تو هم رفت و با تلخ ترین لحنی که ممکن بود
گفتم: بله؟

کسرا مثل همیشه مهربون و قبراق گفت: سلام نیاز خانم ... خوبی؟ خوشی؟؟؟ چه خبرا؟ روز خوبی
داشتی؟

پوفی کردم و لبه ی تخت نشستم...

دندون قروچه ای کردم... چرا قبول کردم؟ بخاطر این ادم که حالا زنگ زده بود تا بهم بخاطر
دوشیزگیم افتخار کنه؟؟؟ یه حس ناشناخته بهم اطمینان میداد که اون از این ماجرا خبر داره ... و
حالا زنگ زده تا ...! اهی کشیدم و کسرا گفت: الو ... نیاز؟ الو...

سرد گفتم: بله؟

کسرا: چیه خانم؟ چه صدات گرفته است...

پوزخندی زدم و گفتم: خیلی معلومه؟

کسرا: اره ... طوری شده؟ خوبی؟

بدون حاشیه زمزمه کردم: امروز رفتم دکتر...

کسرا: ای بابا ... سرما خوردی؟ الان خوبی؟ با کی رفتی؟ چرا به من زنگ نزدی باهات پیام؟

یه بغض تلخ راه کلاممو سد کرد.

کسرا یکسره پای تلفن حرف میزد ... حس میکرد سرما خوردم و داشت از راهکارهای درمانی

سرماخوردگی میگفت! از لیمو شیرین و شلغم تا سوپ و غذای آب پز...

یه لحظه یه حسی تو جونم بهم نهیب زد: کسرا خبر نداره ...

و یه حس دیگه تو جنگ با این طرز فکر گفت: مگه میشه کسرا از سنت خانواده اش خبر نداشته

باشه؟

کسرا قربون صدقه ام میرفت...

و من فکر میکردم اون همیشه برای محبت کردن به من صرفه جویی میکرد اما امروز...

تا نوک زبونم اومد که بهش بگم بخاطر تو حقارت و به جون خریدم ... بخاطر تو و خانوادت

ورسمتون خودم خودمو تحقیر کردم...

ولی مگه میشد کسی که بجای دوست دارم تو اولین لحظه ی محرمیتمون بهم میگه بهت اعتماد

دارم ... از این اتفاق خبر داشته باشه؟ مگه میشد ...

صدای پر مهرش باعث شد اشکام اروم گونه هامو نوازش کنن...

صدا کرد: نیازم...

خواستم بگم به چه قیمتی نیاز تو شدم؟؟؟ حقارت و شکستن غرورم؟؟؟

من کسرا رو دوست داشتم؟؟؟

سوالی که از خودم میپرسیدم ...

و کسرا دوباره گفت: نیاز جان مراقب خودت باش... باشه عزیزم؟؟؟

من عزیز کسی بودم که بهم اعتماد نداشت؟؟؟ یا داشت؟؟؟ شاید نمیدونست... شاید
میدونست؟؟؟

کسرا زمزمه کرد: مزاحمت نمیشم نیازم ... برو استراحت کن . مراقب خودتم باش ... فعلا.

و تماس و قطع کرد ... کسرا به امید دوباره دیدن من خداحافظی نکرد!!!

...

سه روز از اون ماجرای کذایی میگذشت ... امتحاناتم رو به اتمام بود ... با کسرا هم هیچ تماسی
نداشتم . فقط یکی دو باری که گوشیم خاموش بود به خونه زنگ زده بود و مامان هم یه جوری
پیچونده بودش... میدونست من حوصله اشو ندارم ... نیاز به زمان داشتم تا بشم همون نیاز
سابق... همون دختری که برای اثبات دختر بودنش تحقیر نشده!

کش وقوسی به کمرم دادم... مامان از حال صدام کرد: تلفن ...

زبونمو گاز گرفتم اگر کسرا باشه چی؟؟؟

یه موقع له له میزدم واسه ی شنیدن صداش... اما حالا ... نمیدونم یخرده گنگ بودم ... فکر
نمیکردم اینقدر به سنت ها پای بند باشن ... مذهب نما نبودن سنت نما هم نبودن ولی من هنوز با
همون حس ناشناخته دست به گریبان بودم!

مامان بی سیم رو به دستم داد و گفت: نشناختم.

نفس راحتی کشیدم و تو گوشی گفتم: الو؟

-نیاز جون؟

روی صداس تمرکز کردم.

-سلام طنناز خوبی؟

طنناز: قربونت ... تو خوبی؟ چه خبر؟؟؟

-سلامتی ... چه عجب از این ورا؟

واقعا هم تعجب کردم که بهم زنگ زده ... شماره ی خونمونو داشت گوشیمم که خاموش بود پس خونه رو گرفته بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چقدر خر زدی؟

طنناز با خنده گفت: درس و اینا رو ولش ... فردا امتحان اخره ... پایه هستی با بچه های اکیپ بریم کوه؟ رضا هم هست ...

نمیدونم از عمد گفت رضا هم هست یا همینطوری ... البته بعید بود بگه همینطوری ... ولی بدون فکر کردن گفتم: اره هستم ... بعد امتحان؟

طنناز: اره دیگه ... میریم کوه نهارم دریند میزنیم ... پس هستی؟ نامزدتم هست؟

-نه خودم تنها میام ...

طنناز: اکی ... فقط تو مونده بودی ... ای ول ... کاری باری؟

-نه ... میبینمت فردا.

طنناز: فدات ... بای.

-خداحافظ.

گوشی و قطع کردم.

به سمت اتاقم رفتم ... در کمدمو باز کردم. یه پالتوی قهوه ای رو از لباسام جدا کردم با بوت های خز دار جیر مشکی ... کیف و شال و کلاهم رو هم دم دست گذاشتم ... نفس عمیقی کشیدم ... به وسایلی که کسرا بهم داده بود خیره شدم ... به تابلوی هزار تیکه از عکس خودم ... نفس کلافه ای

کشیدم ... تو اینه به خودم نگاه کردم ... از خودم بدم اوامد... از ریختم از حالت نگاهم... از چیزی
که تو دلم و سرم میگذشت بدم میومد

شقیقه هامو مالیدم ... اره لعنتی دلم برات تنگ شده!!!

... با تقه ای که به درخورد سرمو بلند کردم به قامت مامان نگاه کردم که توی چهار چوب ایستاده
بود ...

لبخندی بهم زد و گفت: خوبی نیاز؟

روی تخت ولو شدم و گفتم: بد نیستم.

مامان کنارم نشست و گفت: میخوای با هم حرف بزنی؟

مامان کنارم نشست و گفت: میخوای با هم حرف بزنی؟

نفسمو فوت کردم و گفتم: راجع به چی؟

مامان: راجع به همون که میدونی...

اهی کشیدم و گفتم: واقعا نمیدونم چطور راضی شدم که این حقارت و تحمل کنم!

مامان لبخندی زد و دستشو روی دستم گذاشت و اروم گفت: من میدونم ...

بهبش نگاه کردم.

مهربون تو روم خندید و گفت: وقتی بخاطر یکی به اون حال و روز میفتی... معلومه یه روزم بخاطر
همون ادم تن به چیزی میدی که بهش اعتقاد نداری... ولی نیاز اگر امروز نمیرفتی هزار جور حرف
میزدن پشت سرت ...

به صورت مهربون مامان که کمی باد داشت نگاهی کردم و گفتم: اخیه تو قرن ۲۱ تو این سالا ... مگه
وقت اینجور سنتی فکر کردنه؟

مامان: تو خودت انتخابش کردی... خودشو ... خانواده اشو... باید باهمه فکراشون کنار بیای و تحمل کنی ... نه که بدتر به خودت سخت بگیری هان؟

-فکر نمی‌کردم دیگه تا این حد ...

مامان اهسته گفت: ببین نیاز ... هر چی قدر بیشتر بهش فکر کنی سخت تر میشه ... اروم باش... سعی کن تفاوت هاشون با ما رو تحمل کنی... منم این و تجربه کردم ... قدیم تازه سخت تر می‌گرفتن ... حالا هم سنت ها و نگرش ها شاید عوض شده باشه ولی تو باید فرق خودتو با بقیه تحمل کنی... این اصل زندگیه ... حالا هم دست و روتو بشور بریم نهار بخوریم ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حرف مردم اینقدر مهمه؟

مامان لبخندی زد و از جاش بلند شد حینی که داشت از اتاق من خارج میشد گفت: اره دیگه اینقدر مهمه که تو بخاطر همین حرف مردم عروسیتو اینقدر زود جلو انداختی!!!

چشمام گرد شد و مامان با شیطنت یه چشمک بهم زد.

نفسمو با کلافگی بیرون فرستادم ... برجستگی شکم مامانم داشت بیشتر میشد.

نمیدونم چرا برای اولین بار یه لبخند رو لبم نشست ... ممکن بود با کسرا بعد از ۸ ۲۷ سال زندگی همین عشق و داشته باشیم؟؟؟

...

با صدای رضا که بلند گفت: به افتخار مهندس بعد از این های جامعه بزن سوت قشنگه رو ...

و خودش دستهاشو تو دهنش فرو کرد و بلند بلند سوت زد و بقیه هم با دست و جیغ همراهیش کردیم...

ازش بیشتر از سابق خوشم میومد ... از اینکه هیچ فرقی با قبل نداشت ... هیچ تغییری تو شخصیتش نداشت همون ادم بود همونی که رفت المان درس خونند و برگشت!

نفس عمیقی کشیدم یه لحظه از ذهنم گذشت: اگر با رضا ازدواج می‌کردم خانواده ی اون هم منو برای اثبات دوشیزگیم معاینه می‌کردن؟

سرمو تکون دادم با خودم تکرار کردم: فراموشش کن ... فراموشش کن ... فراموشش کن ... بهش فکر نکن ... بهش فکر نکن ... بهش فکر نکن ...!

فریده نادریان دستشو روی زانوم گذاشت و گفت: خوبی؟

قبل از جوابم بهش صدای موبایلم بلند شد.

ناچار بودم امروز روشنش کنم ، وگرنه بچه ها رو نمیتونستم پیدا کنم. لبخندی زدم و از جمع فاصله گرفتم ...

-بله؟

-سلام نیاز خوبی؟

-سلام کیوان چطوری؟؟؟

و با تعجب گوشیمو دست به دست کردم.

کیوان کمی مکث کرد و گفت: چه خبرا؟

-سلامتی ... طوری شده؟ عزیز حالش خوبه؟

کیوان خندید و گفت: اره بابا ... چرا چند وقت گوشیت خاموش بود؟

-همینطوری کارم داشتی؟

کیوان: اره یه جورایی ...

-چه جورایی؟

خندید و گفت: غرض از مزاحمت دختر خاله ...

خندیدم و گفتم: بگو پسر خاله؟ چی شده؟

کیوان: هیچی زنگ زدم برای همون مزاحمت ...

یخرده فکر کردم وگفتم: اهان ... کتابا رو برات جور کردم البته خیلی قدیمی هستن ... ولی برای شروع بد نیست...

کیوان: اون آموزشگاهی که گفتمی هم ثبت نام کردم ... فیزیک و ریاضی و زیست و شیمی ... خوبه؟
-اره عالییه... عمومی ها هم فقط باید بهت کتاب تست معرفی کنم... از دخترعمم برات میپرسم
کدوم منابع خوبه، اونم این تیر ماه کنکور داره... راستی یه ازمون هفتگی هم باید ثبت نام کنی
باشه؟

کیوان: مرسی نیاز... بنظرت میتونم خودمو برسونم؟

-یخرده کارت فشرده میشه ... ولی خب هنوزم دیر نیست تو ترم زمستون و بهار و ثبت نام کردی
امتحان پیش دانشگاهی هم که نداری شش ماه زمان خوبیه... پس میتونی خودتو برسونی فقط
یخرده باید تلاشتو بیشتر کنی...

کیوان با کمی دلهره که تو صداش موج میزد گفت: نیاز؟

-بله؟

کیوان با کمی من من گفت: بنظرت از عهده اش برمیام؟

خندیدم وگفتم: چرا که نه ... کیوان تو میتونی مطمئنم بهترین رشته قبول میشی...

کیوان پوفی کشید وگفت: کاش ریاضی بودم...

-کیوان تجربی خوبه ... البته من تو زیست نمیتونم کمکت کنم باید کلاس بری...

خندید و گفت: خدا کنه از پیشش برپیام...

-بهت قول میدم میتونی... خب کیوان من برم ... کار دارم ... اومدم خونه کتابارو برات میفرستم...

کیوان: اتفاقا شب اونجاییم...

خندیدم وگفتم: پس میبینمت کاری باری؟

کیوان: مرسی بخاطر کمک هات... ممنونم دختر خاله.

-قابل نداره امیدوارم نتیجه بگیری...

وبا صدای طناز که بلند داد زد: نیاز کجا موندی...

تند تماسمو با کیوان تموم کردم و برگشتم پیششون ... با اینکه هوا خیلی سرد و سوزناک بود و برف کمرنگی هم روی زمین نشسته بود ولی مگه میشد خستگی امتحانات و تو درکه خالی نکرد؟؟؟

رضا حینی که بایه تیکه چوب سیب زمینی ها رو بالا و پایین میکرد گفت: اقا کسرا بودن؟
خندیدم و گفتم: نه ...

رضا لبخند کجی زد و گفت: اخرشم بهم نشون ندادی قاپ کیو دزدیدی...

فرزاد نگاهی بین من و رضا رد و بدل کرد وبا تعجب گفت: مگه میدونستی؟

فریده دستهاشو جلوی دهنش گرفت و توشون ها کرد و گفت: فرزاد چت زدی ها تو یونی کی
نمیدونه نیاز نامزد داره؟

حسین شلنگ قلیون و توی دهنش کرد و گفت: همینو بگو... وقتی این مخ مشنگ اینو میفهمه تو
دیگه چرا...

فریده با غر غر گفت: حسین الهی بمیری... جز مسخره کردن من کار دیگه ای نداری؟

حسین خندید و دود قلیون و حلقه حلقه بیرون فرستاد و گفت: خب حرف و حدیث بسه ... و
درحالی که چهار زانو نشسته بود گفت: فریده جون اون بطری های اب معدنی ورد کن بیاد ...

طناز با غر غر گفت: همش دو تا بطری؟

فرزاد: پس چند تا طناز جون؟

طناز دست دراز کرد و بطری اب معدنی و از دست حسین کشید و گفت: این مال ما دخترا ... شما
هم با همون سر کنید...

و با یه لحن پیروزمندانه گفت: جای مهسا خالی که به فرزند گیر بده ...

فرزاد ابروهاشو با تعجب بالا داد و گفت: من به مهسا گیرندم مهسا به من گیر نمیده ...

طناز زیرگوش من گفت: دختره عین موم گرفته تودستش...

فریده با قه قه گفت: چیو گرفته تو مشتتس؟؟؟

طناز با خنده گفت: فرزند و....

فریده اهسته گفت: فرزند استعاره از ...

و جمع ما دخترها از خنده ریسه رفتیم!..

ساناز کش وقوسی اومد وگفت: بچه ها باورتون میشه معمار شدیم؟

با ناله گفتم: هنوز اصل کاری مونده ... دفاع کنیم!!! وای مصیبت اونه ...

رضا حینی که یه لیوان چایی تو دستش بود زل زد به من و گفت: دقیقا کی میشه؟

ساناز موهاشو از روی چشمش کنار زد وگفت: اسفند اینطورا ...

رضا سری تکون داد و گفت: خب بریم سراغ بحث اصلی ...

-مگه فرع و اصل داره؟ هوم طناز؟

طناز اظهار بی اطلاعی کرد و کاوه جواب منو داد و گفت: نه نیاز ... یه موضوعی هم هست که الان

رضا میگه ...

رضا گفت: بچه ها من قراره یه شرکت بزنم ... درواقع دنبال جاشم ... با فرزاد صحبت کردم ...

همین اکیپ خودمون تو یه شرکت یه کاری دست و پا کنیم... استاد اسدی هم قراره کمکمون کنه

...

طناز: بابا بیخیال ... کی حوصله داره کار کنه ...

یه هیاهویی بین جمعمون راه افتاد و هرکی چیزی میگفت.

ولی من عجیب رفتم تو فکر...

از این فکرش به شدت خوشم اومد ... با هیجان دستامو کوبیدم بهم و گفتم: این عالیه رضا ... ولی ماها هممون تازه کاریم...

رضا پاشو رو پاش انداخت و گفت: بالاخره که باید از یه جایی شروع کنیم... من کمک های پدرم و استاد اسدی و دارم تازه تو برلین هم کلی کار یاد گرفتم و با شرکت های زیادی همکاری داشتم. اگر بتونیم یه جای خوب پیدا کنیم و با دو تا شرکت سازه همکاری داشته باشیم ... اون وقت همه چی حله ... نونمون تو روغنه... با این حال فکراتونو بکنین ... بعد با من تماس بگیرین...

با ذوق گفتم: من هستم رضا... من پایه ام شدید....

فرزاد با بدجنسی گفت: شما برو اول از اوقات اجازه بگیر بعدا!

چشمامو باریک کردم و یه گوله برف از زیر پام جمع کردم و تو صورتش زدم و گفتم: تو کار من دخالت کردی نکردی!

همون یه گلوله باعث شد بساط برف بازیمون رونق بگیره ... دخترا علیه پسرا ... این وسط فقط ساناز و کاوه کم کم ازمون جدا شدن و رفتن تا دوتایی قدم بزین ... دو ماهی میشد که عقد کرده بودن بعد از سربازی کاوه میرفتن سر زندگیشون!

داشتم به رفتن کاوه و ساناز نگاه میکردم که یه گلوله برف محکم خورد تو پیشونیم و مغزم از سرما سوت کشید از سنگینی گوله و شتاب و سرعتش هم پیشونیم میسوخت هم چشمام هم سرم...

دستکش خیس از برفمو روی پیشونیم گذاشتم ... وای که داشتم از سرما میسوختم ... روی زمین زانو زدم ... با صدای طناز که گفت: چت شد ...

رضا و حسین وفریده هم به سمتم اومدن ...

کسی که گلوله رو پرت کرده بود رضا بود.

فرزاد با حرص گفت: یادت نبود سینوزیت داره؟؟؟

یه لحظه گیج به فرزند نگاه کردم و بعد به رضا ... رضا یهو گفت: وای الان یادم افتاد... ببخشید نیاز خوبی؟

از یاد اوری جفتشون یه لبخند مسخره زدم ... و تو دلم به این فکر کردم کسرا میدونه من سینوزیت دارم؟؟؟ یا فقط میدونه که من یه دخترم ... یا میدونه که سه تا دوست پسر تو دوره ی دانشگاه داشتم!

نفس عمیقی کشیدم فریده و طناز کمکم کردن تا از جام بلند بشم ... توی ماشین رضا نشستیم و رضا بخاری و برام روشن کرد ... خودش پشت فرمون نشست و شال گردنشو که بوی توتون و مارکیوس (مارک عطر) میداد و از گردنش درآورد ... به من نگاه کرد و مقنعه امو کشید و گفت: اون خیسسه ... و شال گردنشو دور پیشونیم بست . تو تمام مدت ساکت بودم ... اونم ساکت بود.

کمی که گذشت گفت: راه بیفتیم؟

-بقیه چی؟

بهم نگاه کرد و گفت: اوخ اوخ .. سرما خوردی صدات گرفته ...

تک سرفه ای کردم و گفتم: نه خوبم ...

ماشین و به حرکت درآورد و گفت: بریم درمانگاه ...

-خوبم رضا مرسی...

درحالی که به سمت خونه میروند گفتم: بچه ها ناراحت نشن؟

رضا: نه بابا چه ناراحتی ای؟

کمی راحت تر نشستیم و رضا گفت: پس اومدنت حتمیه دیگه؟ روت حساب کنم؟

به رو به رو خیره شدم و گفتم: اره به گمونم البته تا اردیبهشت که میخوام برای ارشد بخونم نمیتونم تمام وقت باشم... ولی بعدش هستم.

رضا هومی کشید و گفت: راستی؟

-بله؟

رضا: فرزند میگفت نامزدت خیلی حساسه اره؟

-نه خیلی...

نمیدونم چرا دلم نخواست راستشو بگم!

رضا کمی نگام کرد و منم از نگاهش معذب شدم و رومو ازش گرفتم.

رضا لبخندی زد و گفت: هیچ عوض نشدی... هنوزم میشه از حالتای صورتت فهمید که چی تو فکرته و ... نفسشو پوف کرد و گفت: چرا فرار میکنی؟؟ اگر اینقدر رو ما حساسه یا نمیدونم فکر میکنی برات دردسر میشه میخوای بیخیال شرکت شو...

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

-من وقتی می گم هستم یعنی هستم!

رضا خندید و منم تو سکوت به رو به رو خیره شدم!

جمله ی خودش بود.

"-رضا تا تهش با منی دیگه ... ؟"

رضا: عزیز من وقتی میگم هستم یعنی هستم!"

پوفی کردم و گفت: داری به همون چیزی فکر میکنی که من فکر میکنم؟

به نیمرخش خیره شدم ... به نظر عصبی میرسید ...

شونه ها مو با بی قیدی بالا انداختم و گفتم: به چی؟

رضا اخم هاش تو هم رفت و گفت: نه خوبه ... بازی و خوب بلدی!

با تعجب گفتم: چی میگی رضا؟

رضا گوشه ای پارک کرد و ترمز دستی رو بالا کشید و حینی که کلافگی از سر و روش میبارید
مقطع و محکم گفت: ببین نیاز ... حق نداری زندگیتو الکی الکی سر لجبازی و بچه بازی تباه کنی!
دیگه جدی جدی شوکه شده بودم.

با بهت گفتم: من اصلا منظور تو نمیفهمم ...

رضا با کلافگی دستی تو موهاش کشید و گفت: ببین من این نامزد تو نمیشناسم ... اما چیزای
درستی هم ازش نشنیدم ..

ابروهامو بالا دادم و گفتم: چی ازش شنیدی؟

رضا پوفی کشید و گفت: حالا اون مهم نیست ولی تصمیم تو...

وسط حرفش پریدم و گفتم: ببین رضا من ده بهمن عروسیمه ... یعنی نه روز دیگه ... پس اگر
هرچی شنیدی و نگی خراب شدن زندگی من تقصیر تو هم هست ... چی راجع بهش میدونی؟ که
من نمیدونم!

رضا نفس عمیقی کشید موهای مشکیشو با دست چپش به عقب فرستاد اما اونا با لجاجت دوباره
تو پیشونیش ریختن...

نفسشو فوت کرد و گفت: من مستقیما راجع به اون چیزی نشنیدم ... ولی همینقدر میدونم که تو
بخاطر یه مسئله ای خودکشی کردی! و با استیصال به سمت من چرخید و گفت: ببین نیاز ادمی که
باعث میشه تو به این سمت بری اصلا ارزش فکر کردن و دوست داشتن داره؟
یه لحظه چشمامو بستم.

تو همون حال گفتم: تو چرا برات مهمه؟

و چشمامو باز کردم... یه جفت چشم غافلگیر رو به روم بود ...

روشو ازم گرفت ... با پنجه هاش به فرمون فشار میاورد.

نفس عمیقی کشید و گفت: تو دوست منی ... نمیخوام بعد ها پشیمونیتو ببینم! نمیخوام آخرین راه
حل تو ذهنت خود کشی باشه!

یعنی میخواستم بخندم و گریه کنم همزمان...

این اطلاعات موثق شاهکار فرزاد بود!

نمیدونم چرا نخواستم فرزاد و جلوی رضا خراب نکنم ... شاید چون ترسیدم یه بار دیگه بخواد تلافیشو سرم دربیاره.

اهی کشیدم وگفتم: زندگی من به خودم مربوطه . من و کسرا همدیگه رو دوست داریم... همین برای یه شروع جدید کافیه...

رضا چشمه‌اشو باریک کرد و من لبخندی زدم وگفتم: ممنون بخاطر نگرانی دوستانه ات.

حس کردم زوایای صورتش با این کلمه ی دوستانه خیلی تو هم رفت .

نفس عمیقی کشیدم و خواستم در ماشین و باز کنم که دست چپمو گرفت.

یه لحظه چشمامو بستم ... نفسمو تو سینه حبس کردم ... دستش گرم بود... و پنجه های سرد و یخ منو به ارومی فشار میداد!

احساس کردم یه خاطره ی زنده رو دارم لمس میکنم ... یا شاید تکرار یه خاطره ی دیروز داشت امروز اتفاق میفتاد!

عقلم نهیب زد دستتو بکش و برو ...

دلَم میگفت : اعتراف کن که دلت براش تنگ شده!

رضا اهسته گفت: میتونیم بهم یه فرصت بدیم... برای برگشتن به قدیم... هنوزم میشه ... وسط حرفش تکون خوردم. داشتم خفه میشدم ...

دست راستم بی هوا دستگیره ی در و باز کرد ...

دست چپم از حصار دست رضا شل شد ...

خودمو از ماشین بیرون کشیدم... دستم اروم از دستش جدا شد.

بهم نگاهی کرد و اروم گفتم: خداحافظ رضا.

در و بستم ... یه نفس عمیق کشیدم ... منی که بخاطر کسرا روزه ی سکوت میگیرم... منی که بخاطر کسرا غرورمو میشکنم و به التماسش میفتم برای یه فرصت دوباره ... منی که بخاطر کسرا تن به گرفتن سند بکارت میدم... منی که برای کسرا ...!!!

و باز از خودم میپرسم من کسرا رو دوست دارم؟؟؟

چشمش دو دو میزد نمیدونم از چی!... تو ذهنم گزینه ردیف کردم ... از دلتنگی؟ از شهوت ... از عشق؟ از دوست داشتن؟ شاید هم داشت دنبال همون دختر نوزده ساله ای میگشت که تصویرش چندان فرقی نکرده اما ذهنش... عقلش... فکرش... عشقش...

اهی کشیدم و به سمت پیاده رو رفتم.

دست راستم یخ تر از دست چپم بود.

اسمون رعد و برقی زد ... یقه ی پالتومو بالا دادم.

تو دستهام ها کردم .

نمیدونم چرا یه لبخند بی اختیار رو لبام نشست... اروم بودم .به طرز عمیقی اروم بودم!

گوشیمو دراوردم و به کسرا زنگ زدم.

با شنیدن صدای الوش...

یه گرمایی تو بدنم رسوخ کرد... انگار یادم رفت همه چی... فقط یه حس خوب تو تنم بود .. یه

حس پر از دوست داشتن... با هیجان گفتم:سلام کسراییی...

خیلی خونسرد و خشک جواب داد:سلام خوبی؟

پر پر میزدم برای جمله ی روز خوبی داشتی ... اما گفت: کاری داشتی؟

نمیدونم چرا از لحنش دلم گرفت...

هرچند این روزها بخاطر ماجرای مطب کلی از دستش شکار بودم و خیلی بد باهاش برخورد کرده

بودم ولی اون همیشه نازمو میکشید ... حالا نمیدونم چش شده بود!

-همینطوری زنگ زدم... حالتو بیرسم.

کسرا: مرسی خوبم . الان سرم شلوغه . بعدا بهت زنگ میزنم.

لبمو گاز گرفتم که کسرا گفت: کارت که مهم نیست هست؟

-نه ...

کسرا: باشه فعلا.

و بدون اینکه منتظر خداحافظی من باشه قطع کرد.

با اخم به گوشی توپیدم : بیشعور...

یه لحظه به عقبم چرخیدم نکنه منو با رضا اینا دیده...

سرمو تکون دادم ... امکان نداشت.

یه نفس عمیق کشیدم ... درست بود که نزدیک یه هفته الکی بهش میتوپیدم و باهانش قهر

میکردم و بحث میکردم ولی اون صبورانه قربون صدقه ام میرفت ... منم کم کم نرم شدم و با

حرفهای مامان اروم شده بودم ... یعنی چیکار میتونستم بکنم ... خب رسمشونه چه

میدونم! هرچی که بود حس بدی نداشتم دیگه ... ولی نمیدونم چرا کسرا اینقدر عنق بود!

شونه هامو بالا انداختم... و به خونه رفتم.

وارد خونه شدم ... اونقدر ساکت بود که تعجب کردم با دیدن یه ورق کاغذ که به شیشه ی میز

تلویزیون چسبیده شده بود به سمت اون رفتم ... روش نوشته شده بود: " من خونه ی عزیز

هستم، عصر برمیگردم " ... خمیازه ای کشیدم و به اتاقم رفتم.

لباس هامو عوض کردم و حینی که داشتم دنبال یه شلوارک توی کمدم میگشتم دستم به یه

ساک خورد.

با کنجکاوی کشیدمش بیرون ...

با دیدن یه کیف چرم توی اون ساک یه لحظه حس کردم زانو هام به شدت میلرزن ...

دلّم میخواست دو دستی توی سرم بکوبونم ... با حرص لبه ی تختّم نشستّم... من این کیف و برای تولد کسرا که بیست ونهم دی بود خریده بودم ... حالا دقیقا دو روز از تولدش گذشته بود و من نزدیک هفت روز باهاش قهر بودم و تولدشو به کل از یاد برده بودم! به طرز وحشتناکی حالم خراب شد... تمام هدیه ها و یادگاری هاشم جلوی چشمم بود . پوفی کردم و از اتاق بیرون رفتم.

کنار دستگاه تلفن نشستّم و حینی که دفترچه ی راهنما رو باز میکردم، بیسیم رو میون شونه و گوشم نگه داشتم .

با شنیدن صدای پسری که گفت: کافه پیتزا ستاره بفرمایید...

توی گوشی درخواست یه میز و کردم و گفتم: برای یک ساعت دیگه میام اونجا تا پیتزا و قهوه هم سفارش بدم.

پسر با خوش رویی قبول کرد و منم تندی پریدم تو حموم...

یه فکری به سرم زده بود که دلّم میخواست اجراش کنم. حالا درک میکردم چرا کسرا که اون همه با قهر و دلخوری من بازم قربون صدقه میرفت حالا یخرده ناراحت و گرفته بنظر میرسید!

مقابل اینه ایستاده بودم. موهامو خودم مشکّی کرده بودم بد نشده بود!

کاغذ کادو رو سرسری و تند تند دور کیف پیچیدم و رفتم سراغ کمدم تا لباس تنم کنم.

یه پالتوی مشکّی برداشتم و کلاه شال مشکّی قرمز... کیف قرمز و چکمه های چرم مشکّی که تا زانوم میومد رو هم با پالتوم ست کردم. جینه مدل لوله ام رو پام کردم و زیپ چکمه هامو بستّم. درحالی که ساک محتوی هدیه ی کسرا رو برمیداشتم عطر هم روی خودم خالی کردم.

ارایش صورتم تلفیقی از مشکّی و قرمز بود.

پشت چشمامو با خط چشم کلف مشکّی کشیده بودم ورژ لبم قرمز بود البته کم نه خیلی جیغ... در کل با موهای مشکّیم به شدت همخونی و هارمونی داشت.

از قیافه ام راضی بودم.

لاک قرمزمم به دستم میومد.

حلقه ی نشون کسرا اینا رو تو دستم انداختم و با عجله از خونه بیرون زدم . به گوشیم نگاه کردم شارژ داشتم. پس اگر مامان اینا کارم داشتن میتونستن بهمم زنگ بزنن.

در وقفل کردم و با عجله به سرخیابون رفتم.

دربست گرفتم ... اول جلوی یه شیرینی فروشی خواستم که نگه داره ... یه کیک کاکائویی آماده ی گرد خریدم که البته به درخواستم روش با خامه ی سفید نوشته شده بود: کسرای عزیزم تولدت مبارک.

دوتا شمع ۲ و ۵ هم خریدم.

وای کسرا چه پیر شده ... ۲۵ و تموم کرد؟؟؟ حالا دیگه ۲۶ سالش بود؟؟؟ منم ۲۲ ... چه کوچیک بودم من!

با دیدن یه دکه ی گل فروشی از راننده خواهش کردم که باز نگه داره ، اصلا فرصت یه مغازه ی بهتر رفتن نداشتم!... یه دسته گل رز و یاس خریدم... میخواستم داخل ماشین برگردم که دیدم مقابل دکه چند تا مغازه ی ساعت فروشی بود.

همینطوری داشتم نگاه میکردم... از طرفی هم چشمم به یکیشون عجیب جلب شده بود.

قیمتش گرون نبود ... مارک دار بخصوص هم نبود ولی خیلی خوشگل بود.

یه ساعت بند استیل که صفحه اش گرد و سیاه مدل اینه ای بود.

از اون ساعت یوقور ها که به دستهای جون دار و درشت میومد... یه لحظه چشمامو بستم... عجیب به دست کسرا میومد!

فوری وارد مغازه شدم ...

قیمت زیادی نداشت... صد و سی تومن برای یه ساعت مردونه خب نسبتا کم بود!

نفس عمیقی کشیدم ... مهم این بود که من خوشم میومد.

فوری کارت کشیدم و فروشنده هم اون ساعت و توی یه جعبه ی چوبی وشیک گذاشت. فکر کنم کل اون صد و سی تومن واسه ی چنین جعبه ای بود.

فروشنده ی کنس یه قرون هم تخفیف نداد .

از مغازه خارج شدم و از دکه ی گل فروشی یه متر روبان قرمز و مشکی کلفت و نیم متر روبان صورتی که روش طرح نقره ای داشت با دو تا کارت پستال اکلیلی قلب قرمز و دو تا غنچه ی رز هفت رنگ خریدم.

سوار تاکسی شدم و بالاخره ادرس کافه رو دادم.

جعبه ی ساعت رو با روبان قرمز پاپیونیش کردم و کیف کسرا هم که از قبل تو خونه کاغذ کادوی سفید که روش طرح های گل ریز مشکی داشت بسته بودم رو با روبان سیاه یه گل درست کردم و خواستم روش بزنم که دیدم چسب ندارم.

پوفی کشیدم احتمالا تو کافه شاید روی میز صندوق دارش یه چسب پیدا بشه!

به جعبه ی کیک نگاه کردم.

ای ول... یه تیکه چسب میتونستم ازش بکنم!

با آرامش و یواش یواش یه تیکه چسب از جعبه کندم ... همون کارمو راه مینداخت با دندونام نصفش کردم و به دو قسمت تقسیمش کردم.

حالا کادو هام خیلی شیک شده بود.

یه نفس راحت کشیدم.

با دیدن سردر کافه حساب کردم و پیاده شدم.

قبلا با کسرا یکی دوباری به این کافه اومده بودیم. طبقه ی پایین پیتزایی بود و بالاش که یه دکور کلبه مانند و چوبی داشت و کافه ...

با هیجان پشت میزی که رزرو کرده بودم نشستم ... یه پسری که روی میزی کنار دست نشسته بود و به دود قهوه اش خیره شده بود چشممو گرفت. درواقع اور کت سیاه و مارک دارش ... هوس کردم یکی از اینها حتما برای کسرا بخرم ... به شدت رنگ مشکی به چشمهای عسلیش میومد. پسر سرشو بلند کرد و یه لحظه با من چشم تو چشم شد.

حالا اون با کنجکاوی من با بیخیالی... مدل اور کتس به شدت تو ذهنم نقش بسته بود!

درحالی که تو کیفم دنبال خودکار میگشتم، فکر میکردم روی کارتها چی بنویسم ... با پیدا کردن خودکار نفس عمیقی کشیدم و روی کارت ها نوشتم : کسرای عزیزم لمس بودنت در یکم بهمن ماه مبارک ...

ابروهامو بالا دادم . حالا کسرا عمرا فکر میکرد که من ۲۹ دی رو از یاد بردم ... حداقلش فکر میکرد که من اشتباه کردم ... از این دروغای مصلحتی بود دیگه چه میشه کرد! گوشیمو دراوردم و به کسرا زنگ زدم.

خیلی تند ادرس و بهش گفتم و بدون اینکه منتظر جوابش باشم گفتم: منتظرم زود بیا.

به الو گفتن هایی که درا وج نگرانی بیان میشد هم توجهی نکردم.

ریز ریز میخندیدم که پیش خدمتی جلو اومد و گفت: چی میل دارید؟

-منتظرم ... بعدا سفارش میدم...

سری تکون داد و منم قبل رفتنش ازش خواهش کردم دو تا پیش دستی و ۲ سری کارد و چنگال بیاره به اضافه ی یه کارد نسبتا بزرگتر برای بریدن کیک ...

قبول کرد و منم کیک و از تو جعبه دراوردم .

شمع ها رو توش فرو کردم . جعبه رو در سطل اشغالی که همون نزدیکی بود پرت کردم و به محض اینکه به رو به روم چرخیدم با دیدن همون پسری که اور کتس چشممو گرفته بود و حالا رو به روی من نشسته بود گرخیدم!

پسر لبخندی زد و گفت: این کیک تولد خودته؟

ابروهاموبالا دادم وگفتم: لطفا مزاحم نشید اقا ...

پسر خندید و گفت: سامان صدام کن...

چقدر پررو واقعا!

حرصم گرفت و سامان یه لبخند جالبی زد که چال گونه هاش معلوم شد.

قیافه اش به ۲۶ ۲۷ میزد با چشم و ابروی مشکی و ابروهایی که معلوم بود زیرشون و کمی دستکاری کرده البته نه خیلی ضایع. اور کت مشکی ناناژی تنش بود وبوی لباسش مخلوطی از سیگار و عطر تلخ بود که مارکشو نمیدونستم.

با این حال صدای گیرایی داشت اهسته گفت: چه تشکیلاتی... بهت اصلا نمیاد ۲۶ ساله باشی...

پوفی کشیدم و گفت: منم یه سالی برای خودم تنهایی تولد گرفتم ...

و با اشاره به دسته گل گفت: میتونم بوش کنم؟

زیر لب زمزمه کردم: مشخصه چقدر دیوونه ای!

سرشو جلو آورد و انگار چشمش به رو نوشت کیک افتاد.

هومی کشید و اهسته گفت: کسرا ... میگم به تو نمیاد ۲۶ ساله باشی...

با کلافگی گفتم: میشه خواهش کنم برید؟ ظواهر امر نشون میده که تنها نیستم!

سامان دستهاشو زیر چونه برد و گفت: میخوای تا وقتی که بیاد همراهیت کنم؟

تند گفتم: خیر...

نمیدونم چرا اینقدر باهاش مودبانه برخورد میکردم شاید چون خیلی مودب بود. از اون پسرای

که زبون باز بود و حس احترام ادمو ناخوداگاه برمینگیخت.

هیچ دلم نمیخواست با دادو قال دکش کنم.

سامان با یه لحن خاص و گرفته و زخمی که به صداش داده بود گفت: خوش بحالش که داری براش

اینقدر مایه میذاری!!! واقعا حسرت خوردم.

پوزخندی زدم و گفتم: فکر کنم خیلی ادم خوشبختی باشه ... تو هم زیبایی هم مشخصه که خیلی برات مهمه که خواستی اینطوری سورپرایزش کنی... مطمئنم خودش از این جریان خبر نداره نه؟
با حرص گفتم: یا همین الان بلند شید یا ...

سامان دستشو زیر چونه اش گذاشت و گفت: جذابی... واقعا خیلی جذابی...

خواستم چیزی بگم که با دیدن همون پیش خدمت که داشت با سینی محتوی پیش دستی و کارد و چنگال جلو میومد لبخندی زدم و گفتم: یا الان برید یا به مدیریت کافه میگم...

پیش خدمت نگاهی بین من و سامان رد و بدل کرد و گفت: اینم چاقوی اضافه ای که خواسته بودید ...

-تشکر... لطفا به این اقا هم بگید رفع زحمت کنن! وگرنه میرم به مدیریت میگم که اینجا هیچ نظمی نداره و اینقدر راحت اجازه میدید دیگران مزاحم مشتری هاتون بشن!

پسر کمی به سامان خیره شد و با من کمی سر جاش جا به جاشد .

پیش خدمت اهسته گفت: چیزه... اقای شب... ..

سامان لبخندی زد و خودش بلند شد و گفت: شب خوبی داشته باشید ... هرچیز دیگه ای هم خواستید بفرمایید براتون فراهم میکنم.

محل این قپی ش نذاشتم و حینی که باروبان صورتی طرح شده ی نقره ای و دو تا گل رز هفت رنگم کارد بزرگ و تزیین میکردم ، سامان دستشو توی اور کتس فرو کرد و گفت: چسب میخوای؟

اخم کردم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-رفتن شما فعلا تنها چیزیه که میخوام...

تعظیم کوتاهی کرد و و یه فندک روی میز کنار دستم گذاشت و گفت: شاید لازمت شد.

و به ارومی مسیر پلکان کافه رو پیش گرفت.

خدایا ملت چقدر چت مغز شدن!

فکر کن طرف واسه خودش تولد گرفته ... عجب خری بوده!

با حضور یه نفر مقابلم یه نفس عمیق کشیدم خواستم با حرص بگم "مگه نگفتم مزاحمم نشید
"که خوب شد دهنمو بستم با دیدن کسرا نیشم تا بنا گوش باز شد... چند وقت بود که یه دل سیر
ندیده بودمش، اصلا زبونم بند اومده بود. کسرا با یه لبخند خاصی نگام کرد و گفت: تو که منو
نصفه جون کردی؟

و پشت میز رو به روی من نشست و گفت: خوبی؟

کمی وول خورد و گفت: کسی قبل من اینجا بود؟

-نه چطور؟

کسرا زمزمه وار گفت: سندلیش گرمه ...

خیلی راحت از این توجه عجیبش گذشتم و دروغی و هول هولکی گفتم: اخه سندلی قبلی خراب
بود منم اینو با سندلی یکی از میزای دیگه که تازه خالی شده بود عوض کردم ...

سامان داشت نگام میکرد ... واقعا از حضورش نگران شده بودم و دست و پامو گم کرده بودم. برای
اینکه اروم بشم نگاهمو به کسرا دوختم و گفتم: خوبی؟

داشت به دکور کافه نگاه میکرد، دور تا دور دیوارها پر بود از تابلوهای سیاه قلم.

با سوال من به من خیره شد ... و کم کم نگاهش روی میز نشست.

با دیدن چهره اش که به شدت باز و هیجان زده بود لبخندی زدم و گفتم: ما به هم سلام
نکردیم!!!...

خندید و گفت: سلام به روی ماهت ... چه خبره امشب؟ اینا چین؟

خندیدم و گفتم: ببخشید دیگه خیلی کوچیکه ...

با تعجب گفت: امشب چه خبره؟ این کیک چیه ...

-تولدته دیگه کسرایبی...

کسرا با تعجب گفت: تولد من؟

با خونسردی گفتم: اره دیگه یک بهمن تولدته ...

کسرا یخرده به کیک نگاه کرد و یخرده به من خیره شد و درنهایت سرشو فرستاد عقب و بلند بلند زد زیر خنده ...

یه جووری خندید که چند نفری که اون طرف نشسته بودن برگشتن نگاهمون کردن.

کسرا بعد از تموم شدن خنده هاش نفس عمیقی کشید و گفت: یعنی عاشقتم خانم کوچولوی حواس پرت ... تولد من بهمنه؟؟؟ من دی ام... ۲۹ دی... دو روز ازش گذشته!

به خودم حالت ناراحت گرفتم و گفتم: یعنی چی؟؟؟ من خودم ازت پرسیدم گفتی بهمن... گفتی من بهمنی ام... یادت نیست؟ اون موقع که طالع بینی میخواندیم ... گفتی بهمن و بخون من یادمه! کسرا دستشو زیر چونه اش گذاشت و مهربون به من نگاه کرد و گفت: گفتم دوروز مونده به بهمن ... گفتم چون اخر دی هستم بهمنی حساب میشم ... بخاطر همین ... وگرنه تو هم دی و خوندی هم بهمن و...

سرمو پایین انداختم و لب و لوچه امو اویزون کردم...

کسرا با خنده دستمو گرفت و گفت: ببینم تو رو ... چه خوشگل شدی... چه این رنگ بهت میاد. با این که از تعریفش تا حد سخته ذوق زده شدم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم: یعنی امروز تولدت نیست؟؟؟

کسرا: نه گذشته دیگه شرمنده...

-خب من فکر میکردم امروز باشه ... تو همش میگفتی بهمنی ام...

کسرا مهربون گفت: حالا که ایرادی نداره ... کیکه اب شد ها ... منو بگو که گفتم اصلا برات اهمیت نداشته و کلا یادت رفته ... چقدر خودخوری کردم بماند ...

وباز زد زیر خنده ... و ادامه داد: نگو خانمم اصلا روزشو اشتباه گرفته ... وای نیاز خیلی حرکتت جالب بود مرسی!

اخم کردم و لوسی گفتم: منو مسخره نکنا ...

کسرا دستشو زیر چونه اش گذاشت و درحالی که با اشتیاق به من نگاه میکرد گفت: اصلا ... تازه کلی خوشحالم الان ... واقعا میگم.. این که تو روز تولدمو اشتباه گرفتی رو ترجیح میدم به اینکه کلا اصلا یادت رفته باشه! و روی کیک و خوند و لبخند عمیقی زد و گفت: چه کیک خوشمزه ای هم هست ...

ابروهامو بالا دادم و گفتم: کیکش خوشمزه است یا چیزی که روش نوشته؟

کسرا چشماشو گرد کرد و گفت: جفتش ...

چاقو رو به سمتش گرفتم و گفتم: ببرش که حسابی گشمنه ...

کسرا خندید و گفت: شمع و فوت نکنم؟؟؟

- ایدم رفت .. اره اره ... اول شمع روشن کنیم.. بعد فوتش کن ... بعد عکس بگیرم... نه نه ... اول روشن کنیم عکس بگیریم بعد فوتش کن...

کسرا خندید و گفت: هول نکن اوضاع تحت کنترله!

با این حرفش خندیدم و گفتم: کی ازمون عکس بگیره ...

-میخواین من ازتون عکس بگیرم؟

به عقب نگاه کردم ... با دیدن سامان مخم سوت کشید . چقدر یارو کنه بود!

ولی کسرا با خوش رویی گوشیشو دست سامان داد و گفت: ممنون جناب لطف میکنید ... و صندلی شو به من نزدیک کرد و دستشو دور شونه ی من حلقه کرد . من با فندک سامان که روی میز بود شمع ها رو روشن کردم ... سامان کمی ازمون فاصله گرفت.

من خودمو چسبوندم به کسرا و تو دوربین خیره شدم و لبخند زدم.

بعد از چند تا عکس تو حالت های مختلف از سامان تشکر کردیم و اون رفت به طبقه ی پایین ... مسیر رفتنشو نگاه میکردم که دیدم پشت صندوق نشست و در لپ تاپش فرو رفت.

شونه هامو با بی قیدی بالا انداختم و رو به کسرا گفتم: کسرای بی بخشید که دیگه خیلی ناقابله...

ابروهاشو بالا انداخت و گفت: دست گل شما درد نکنه چرا اینقدر زحمت کشیدی عزیزم؟

درحالی که داشتم ذوب میشدم لبخندی زدم و گفتم: اول کوچیکه رو باز کنم یا بزرگه؟

خندیدم و گفتم: هرکدوم دوس داشتی...

روبان جعبه کوچیکه رو باز کرد و با حیرت گفت: نیاز چقدر قشنگ و شیکه مرسی عزیزم ...

و بعد کاغذ کادوی کیف و با احتیاط باز کرد و گفت: دختر از کجا میدونستی کیف لازم شدید

...مرسی خانم... لطف کردی...

و دستشو برای تشکر دراز کرد و دست منو گرفت. برام کمی کیک کشید و با قهوه مشغول شدیم

... برام حرف میزد و برایش حرف میزد. شب خوبی بود خوشحال بودم که دروغمو نفهمید

خوشحال بودم که تونستم فراموشیمو ماست مالیش کنم!

درحالی که به منو خیره بودیم دو تا پیتزای سبزیجات و مخلفات سفارش دادیم ... وقتی منو رو

کنار گذاشت چشمم به یه گوشه و یه اسم افتاد: مدیریت کافه پیتزا ستاره ، سامان شباهنگ...

طرف پس مدیر بود؟ شاید هم ... حالا میدونستم چرا پشت صندوق میشینه!

کسرا صدام کرد: نیازم؟

نفسم رسماً تو سینه حبس شده بود ...

داشت بهم نگاه میکرد و منم با ذوق زل زده بودم بهش...

وقتی میخندید کناری چشمای عسلیش چین میفتاد ... موهاش کمی ژولیده بود ... زیر چشمهاشم

گود شده بود میدونستم دوندگی زیاد داره ... ته ریش داشت ... یه پیرهن سفید تنش بود و یه

پلیور مشکی روش پوشیده بود با جین سیاه ... مثل همیشه ساده بود ... خیلی ساده ... !

منم شیفته ی این سادگیش بودم ...

باور اینکه ده نه روز دیگه داشتیم با هم ازدواج میکردیم برام سخت بود هنوز انگار برام هیچی جدی نبود .

کسرا با هیجان از آینده حرف میزد ... منم ذهنم مشغول بود ... به کسرا فکر میکردم و به خودم.. به خانواده اش و به خانواده ام... من میخوام با کسرا ازدواج کنم نه با خانواده اش! پس این اتفاقات چیزی نبود که بخوام ذهنمو الکی مشغولش کنم .

با خودم میگفتم یه چیزی بود تموم شد رفت... من کسرا رو داشتم! کسراییی که دلم میخواست فکر کنم به من اعتماد داره!

بعد از شام کسرا چند تا ژورنال حلقه و ساعت جلوم گذاشت و ۱۵ مدل کارت عروسی که از مغازه ی یکی از دوستاش به نام اقا شاهین انتخاب کرده بود ...

برای کارت عروسی از یه مدل خیلی خوشم اومد یه کارت که به حالت قلب سفید بود و روش گل خشک شده ی رز داشت ... با خط لاتین طلایی روی کارت اسممون نوشته میشد بخصوص که کسرا اصرار داشت روی پاکت کارت هم بنویسیم: یادتونه بچه بودیم میگفتید ان شا الله عروسیتون ... حالا عروسیمونه تشریف بیارید! البته متن زیبایی هم داشت:

شوق فشردن دستهای شما برایمان انتظاری است شیرین.

"به نام خالق عشق"

نیاز و محمد کسرا

بس که لبریزم از تو، می خواهم

چون غباری ز خود فرو ریزم

زیر پای تو سر نهم آرام

به سبک سایه تو آویزم

آری، آغاز دوست داشتن است

گر چه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست...

"فروغ.فرخزاد"

زندگی تنها یادگاری از محبت هاست.

دست در دست هم نهادیم و سفر دوستی آغاز کردیم

در انتظار حضور گرم و صمیمانه ی شما هستیم.

نامجو و راد

کسرا با خنده گفت: هی میگفتن ایشالا دانشگاه قبول بشی، بعد گفتن ایشالا فارغ

التحصیلی... بعدشم انداختنمون تو تله ی ازدواج... ایشالا عروسیتون!

با این حرفش کلی خندیدم ... واقعا هم همینطور بود.

بعد از انتخاب کارت ، عین جت پریدم روی ژورنال ساعت و حلقه... با اینکه دوست داشتم برم خرید ولی خب اگرم خرید هم میرفتم باز هم همون چیزی که تو ژورنال بود انتخاب میکردم! کسرا که به شدت هم اصرار داشت ست باشن... یعنی کیف میکردم فکرامون باهم وجه اشتراک داره...مرسی تفاهم!

ساعت و حلقه هامون ست انتخاب شدن ، فقط به پیشنهاد من حلقه ی کسرا قرار شد پلاتین باشه و روش به لاتین اسم من نوشته بشه و حلقه ی منم ساده و روش اسم محمد کسرا ...

بعد از رستوران و حساب کردن و فهمیدن اینکه سامان جدی جدی مدیر کافه است ازش خداحافظی و تشکر کردیم و رفتیم بیرون، با کسرا به چند فروشگاه کت و شلوار رفتیم و کسرا چند تایی امتحان کرد. واقعا فرق کت و شلوار و با کت و شلوار و نمیفهمیدم کسرا هم که هرچی میپوشید بهش میومد فقط تو رنگش قاطع گفتم باید سیاه بیوشی... که خوشبختانه رو حرفم حرفی نزد. برای لباس عروس هم میخواستم غافلگیرش کنم ... قرار بود لباسمو مادر سیما بدوزه ... تو یکی از ژورنال ها مدلشو انتخاب کرده بودم و به دوخت و هنرش ایمان داشتم!

کسرا برام حرف میزد ... حرفهای آرامش بخش...

حرفهایی که نوید یه زندگی پر از شادی و خوشبختی رو میداد.

ذهنم پر بود از استرس و خیال و موهوم ...

پر از ترس...

ترس از یه شروع ...

ترس از زندگی با یه ادم غریبه که میخواست بشه همه کس من ...

میخواست بشه نزدیکترینم ...

دلَم میخواست بهش بگم که ازت میترسم کسرا ...

دلَم میخواست بهش بگم که از این همه تفاوت بین من و تو میترسم...

اما دلَم میگفت ساکت باش و به زمزمه های عاشقانه اش گوش بده ...

به حرفهای پر محبتش گوش بده...

دلَم میخواست از دکتر رفتن بگم و شکایت کنم... اما نشد ... نتونستم به کسرا ... به مرد غریبه ای که ر و به روم بود بگم: چرا سند دوشیزگیمو خواستی؟ خبر داشتی؟ در جریان بودی؟ چرا رسمتون اینقدر تحقیر کننده است ... و هزار چرای دیگه ...

نشد ...

نتونستم...

به خودم گفتم فراموش کن ... به کسرا گوش بده ... به کسرای که داره مال تو میشه...

بذار یه راز بمونه که تو برای دختر بودنت تحقیر شدی...!

کسرا میدونست یا نمیدونست چه فرقی به حال تو میکنه؟ تو که رفتی؟ تو که تن به اون کار دادی؟ حالا دیگه دنبال چه جوابی هستی؟

دلَم و خوش کردم به توهم ندونستن کسرا ... اره کسرای که تو اولین لحظه بعد از محرمیتمون بهم بجای دوست دارم میگفت: بهت اعتماد دارم... نمیتونست از این جریان خبر داشته باشه!

کسرا برام از یه آینده ی روشن حرف میزد.

روشن به اندازه ی نگاه براق و کهرباییش...

با همه ی این اوصاف کمی استرس داشتم که به نظر خودم طبیعی بود اما با این حال کسرا بهم اطمینان داد که همه چیز خوب برگزار میشه و نباید نگران چیزی باشم!

فصل سیزدهم:

نگام از روی تقویمی که روی دیوار نصب بود سر خورد به تصویرم توی اینه ... طبق خواسته ام موهام باز و حالت دار روی شونه هامو نواز میکردن. تور حاشیه دارم با سنجاق به بالای سرم وصل بود و ارایشم ساده و ملایم بود.

سیما کل کشید و هانیه و شیوا و یلدا چینی که دست میزدن و میرقصیدن دور من که وسط
ارایشگاه ایستاده بودم و به قیافه ام نگاه میکردم حلقه زدن ...

ارایشگر یه بار دیگه به من نگاه کرد و گفت: کاش میداشتی سایه اتو یخرده بیشتر بکشم...
با تشر گفت: من راضیم نفیسه جون ...

لحرم اصلا دست خودم نبود از صبح دل پیچه امونمو بریده بود. مامان میگفت که از روی استرسه
... ولی واقعا حس بدی داشتم. با اینکه خانواده ی ما رسم نداشتن حنا بندون و پاتختی بگیریم
ولی از الان زمزمه های هانیه و یلدا رو میشنیدم که میگفتن چرا نگرفتیم حنابندونو چرا نمیخوایم
بگیریم پاتختی و !!!

ولی حوصله ی جواب دادن هیچ کدومشونو نداشتم.

هیچ وقت فکر نمیکردم روز عروسیم اینقدر کسل و کم حوصله باشم... از ساعت هفت صبح بیدار
بودم.

الان ساعت یازده بود و باید به سالن عقد باغی که اطراف تهران بود میرفتیم... از گشنگی دلم
ضعف میرفت و سرو صدا میکرد ... لبه های لباس دکلمه امو بالا کشیدم ... تورمو دوباره برانداز
کردم و درنهایت یلدا با هیجان گفت: جاری عزیز بدو برو پایین که دومادمون داره بال بال میزنه ...
یه نفس عمیق کشیدم و سیما اروم کنارم قرار گرفت و گفت: خوبی نیاز؟

-به نظرت خوبم؟

سیما نفس عمیقی کشید و گفت: اره خوشگلی... ساده و کسرا پسند ... و لبخندی زد .

دستمو تو دستش فشار داد و سعی کرد با این کارش دلداریم بده ...

به ناخن هام نگاهی کردم و به ارومی کیفمو توی دست های یخ زدم فشردم .

یعنی میخواستم رسما غش کنم ...

با به صدا دراومدن زنگ ایفون، هانیه خنده کنان گفت: بدو برو پیش کسرا که داداشم حیوونی
داره پرپر میزنه تو رو ببینه ...

یه بار دیگه دقیق تو اینه به خودم نگاه کردم.

لباسم مدل عروسکی بود و کمرش کش داشت و دامن پف پفی ... ولی طرح و مدل دوختش خیلی ساده بود ... درکل زیادی ساده بودم ... ولی همیشه تو فکرم و رویام چنین تصویری از خودم داشتم...

ابروهام نازک شده بود و بهم میومد...

لبخندی به خودم زدم ... هی نیاز جدی جدی عروسیتته ... اونم با کسرا!

کسرا؟

هانیه بشکونی از بازوم گرفت وگفت: محمد یعنی کسرا منتظره ها ...

تو چشمات نگاه کردم هیچ شباهتی به کسرا یا به قول خودشون محمد نداشت... و با خنده گفت: کسرا از کی داره میگه بهش بگیم کسرا نیاز عادت نداره محمد صداش کنیم... ولی کیه که به خودش بگه ما هم عادت نداریم اینطوری صداش کنیم...
وغش غش خندید.

به هانیه نمیتونستم نظر مثبتی داشته باشم . بخاطر همون روزی که تو مطب همراهیم کرده بود.

یعنی امشب کسرا با خیال راحت میاد سراغم؟؟؟ بدون ترسیدن از آسیب ...

نفسمو فوت کردم.

جونم از لرز دون دون شده بود.

سیما شنل ساتنم که لبه هاش خز داشت رو روی دوشم انداخت و گفت: خوبی نیاز؟ چته دختر؟

به سیما نگاه کردم ... خوشحال بودم کنارم دارمش...

دستشو فشردم و با خودم کشیدمش... با صلوات و کل کشیدن و دست و سوت و جیغ بالاخره

درارایشگاه رو باز کردم... وارد راهرو شدم... سیما پشت سرم بود دستم تو دستش بود...

حس میکردم نفس کم آوردم. کیفمو تو کف دستم فشار میدادم ... با اون سرما کف دستم عرق کرده بود.

ده بهمن بود!

من امروز زن کسرا میشدم... قانونی و شرعی...

اهی کشیدم و سیما تند گفت: چه مرگته نیاز؟ این چه قیافه ایه که گرفتی؟؟؟

به کیفم خیره شدم.

سیما شنلمو جلوی گلوم گره زد و گفت: زود باش برو توماشین الان یخ میکنی...

لبام میلرزید ... چشمام کم کم داشت به تر شدن میرفت که سیما با حرص گفت: نیاز به قران میزنمت چته؟

تند سگک کیفمو باز کردم گوشیمو دست سیما سپردم و گفتم: پیام های اخر رضا رو بخون!

و به ارومی از پله ها سرازیر شدم...

کلمه به کلمه پیام های رضا تو سرم بود ... حفظ حفظ بودمشون ...

-نیاز من دوست دارم ... من هنوزم دوست دارم ... من دوست دارم ... من دوست دارم ... لعنت بهش که تکلیفش با خودش معلوم نبود ... لعنت بهش که برگشته بود ... لعنت بهش که گند زده بود به امروز من ... به مهمترین روز زندگی من!

در وباز کردم... یه سوز سرد و تند خورد تو صورتم... چشمامو بستم... رضا نوشته بود دوستم داره، رضا نوشته بود خیلی دوستم داره ... رضا مستقیما بهم گفته بود که دوستم داره ... شب قبل عروسیم ... رضا بهم میگه دوستم داره... شب قبل رفتنش هم همینو میگه... وقتی میره هم همینو میگه... وقتی میاد هم با تاخیر اما بالاخره همین و میگه .. به یه دختر نوزده ساله میگه دوستش داره و میره ...

به یه دختر بیست و دو ساله میگه دوستش داره ... دقیقا وقتی که فردا ... اون دختر بیست و دو ساله میخواد ازدواج کنه ... رضا میگه که دوست دارم!!!

یه بوی خوب میخوره تو دماغم...

انگار یکی جلوی باد وسوز و سرما و ایستاده ... گرماشو حس میکنم.... گرمای تنش... بوی عطرش...
فرضی میدونم که چشمای عسلیش چه برقی میزنن...

به ارومی پلکهامو باز میکنم...

نفس عمیقی میکشه... پراز تحسین و اشتیاق به من خیره شده... با یه نگاه براق و تیز... از گرمای
نگاهش یهو گرم میشم... یهو یادم میره چقدر سردم بود... یهو یادم میره یه روزی تو نوزده
سالگی به خاطر یه جمله ی دوست دارم تا عرش رفتم ... تو همون نوزده سالگی با شنیدن همون
جمله محکم تو زمین خوردم... با شنیدن این جمله توی دیشب تا مرز دیوونگی رفتم... تا جنون...
تا... همش یادم میره...! اره یادم میره ... غرق یه دریا عسل میشم و یادم میره که دیشب کسی
بهم گفت : این ادم چشم عسلی به درد تو نمیخوره!!! من دوست دارم نیاز ... من همون رضام ...
هیچ فرقی نکردم ... بهت قول میدم خوشبخت کنم ... نیاز من نتونستم فراموش کنم... نیاز
بگرد... من دوست دارم!

چقدر از این جمله بیزارم بماند چقدر از خودم که مطیع حيله ی این جمله ام بیزارم هم بماند...
کسرا بایه کت وشلوار مشکی و پیراهن سفید و کراوات مشکی که به یه سنجاق کراوات طلایی
مزینه رو به روم ایستاده، توی جیب کت روی سینه اش یه گل کوچیک خود نمایی میکنه ...
شیش تیغ کرده ... موهایش به حالت قشنگی به سمت بالاست... صورتش برق میزنه ... لبهاش و
چشمهاش میخنده ... سر استین های سفیدش که به چیزی هم رنگ و ست با سنجاق کراواتش
مزینه و از استین های کت مشکیش بیرون زده به شدت تمیز و آراسته است... یه دسته گل لیلیوم
سفید توی دستهاشه ... و به من نگاه میکنه...

نگاهی که گرم میکنه ... نگاهی که بهم یاد اور میشه نباید بخاطر جواب ردی که دیشب به رضا
دادم پشیمون بشم!!!

دستهاشو اروم جلو آورد... پنجه هاش جست و جو گر از لای شنلم دستمو که به دامنم گرفتم پیدا
میکنه ...

پنجه هاشو اروم اروم میفرسته لای انگشتای یخ زدم... توی اون سرما اون گرمه ... همیشه گرمه؟؟؟ این سوالیه که اون لحظه از خودم میپرسم... از پوزیشن " رو به رو " به " کنارم " تغییر مکان میده ... دسته گل رو هنوز به سمتم گرفته... بخودم میام و گلهای محبوبمو ازش میگیرم. یه فشار مردونه به دستهام میده ... نفسم تو سینه حبس میشه... چشمام سنگین میشه از اشک ...

اشکی از جنس ندامت ... !

من چرا هنوز با یه دوست دارم از زبون رضا دلم میلرزه!!!!

وقتی کسراییی و دارم که بهم فقط یه بار گفته دوست دارم اما هنوز جونم برآش پر میکشه ... همون یه بار گفتنش اینقدر قویه که اگر تا آخر عمرم اینو ازش نشنوم هیچی کم نمیارم...

پس چرا؟؟؟

اینو در لحظه صد بار از خودم میپرسم...

اینو در لحظه صد بار از خودم میپرسم...

نفس عمیقی کشیدم... بوی نویی و عطر میداد!

انگار روی اب راه میرم. کنار کسی که بی نهایت حضورش و وجودش گرم کننده است ...

در وبرام باز میکنه ... پرشیای سفید نادین با گل های لیلیوم تزیین شده ... لبخندی میزنم... داخل ماشین گرمه ... کسرا قبل از بستن در دوباره با لذت نگام میکنه... با حسی که حتی از گنجایش من هم خارجه نگام میکنه ...

لبخند میزنه ... ته چشمای عسلیش برق میزنه ... شیرینه ... خیلی شیرین ... به قدر کافی شیرین... منم مستقیم خیره میشم تو نگاهش...

یهو یه حس مسخره میگه نکنه یه روز این شیرینی ته دلتو بزنه؟؟؟

بهش دهن کنجی میکنم به اون حس مسخره دهن کجی میکنم به رضا و تمام دوست داشتن هاشم دهن کجی میکنم! ...میخوام داد بزنم خفه شو، خفه شو رضا ... من کسرا رو دوست دارم... میخوام جواب قاطع تری بدم به اون حس... که کسرا میگه: نیازم فوق العاده شدی...

از شناسه ی میم بعد از اومدن اسمم ستون دلم میلرزه ...

لبخند روی لبام یواش یواش سنگینی میکنه و اروم از خط صاف به منحنی زاویه دار رو به بالا تغییر شکل میده! من اشتباه نکردم اگر دیشب به رضا گفتم: همه چی بین ما تموم شده!

اره این لبخند این نگاه گرم و عسلی بهم امید میده و میگه نیاز تو اشتباه نگری که دیشب رضا رو پس زدی... رضایی که پست زد پس زدی.... کسراییی که پست زد و دوباره برگشت پیشت داری... به قیمت شکستن غرورت ... به قیمت یه عشق هشت ماهه، به قیمت گرفتن سند دختریت!!! ... به قیمت یه عالم دوست داشتن و مهر و محبت ... به قیمت یه عالم عسل!!!

و من به این فکر میکنم: یه عدد عروس احمقم که شب عروسیم نخوابیدم و داشتم بین رضا و کسرا یکی و انتخاب میکردم!!! هرچند که تو انتخابم حالا دیگه هیچ شکی نداشتم! حالا نیاز خانم بکش چشمات سرخ شده ... هنوز تازه ساعت یازدهه و تو حالا حالا ها کاری داری!

کسرا فوراً سوار ماشین شد ... با صدای ظریف یه دختر که گفت: خیلی صحنه ی ورودتون خوب بود، اقا داماد ماشین و روشن کنید و حرکت کنید ما هم پشت سرتون میایم... و خودش سوار پراید سیاهی که دقیقاً پشت ماشین ما بود شد.

یعنی من چه گرم نگاه کسرا بودم که اصلاً نفهمیدم دارن ازمون فیلم میگیرن...

خدایی گیج میزدم شدید...

کسرا ماشین و روشن کرد. یه لبخند محو هم روی لباش بود... یه نگاه زیر چشمی بهم کرد و گفت: هرچی نگات میکنم سیر نمیشم شما میدونی علتش چیه؟

-شما؟؟؟

کسرا خندید و گفت: اخه ادم روش میشه به یه همچین پرنسسی بگه تو ...

وغش غش خندید... از خندش لبخندی میزنم ویه نفس راحت میکشم ...

کسرا با هیجان دنده رو عوض کرد وگفت: باورت میشه امروز روز عروسیمونه؟

لبخندی عمیق تر میزنم و سرمو میندازم پایین... چونه ام به گردنم میخوره... کسرا دستمو از زیر

شنل درمیاره و روی دنده میذاره و دست خودشم میذاره روی دستم...

یه نفس عمیق میکشه... و شروع میکنه به بوق بوق کردن ...

صدای ویگن تو سرمه ...

خنچه بیارید

لاله بکارید

خنده بر آرید

میره به حجله شادوماد

بله برونه گل میتکونه

دسته به دسته دونه به دونه شادوماد

چه قشنگه موی بافته اش

چه بلنده تازه عروس

چه قشنگه چه خوشرنگه

همه رنگه مثل طاووس

کسرا بلند داد میزنه:

خوش به حالش شادوماد ...

از حرکتش میخندم ...

دست بزنیید و شادی کنید نیت به دومادی کنید

دست بزنیید و شادی کنید نیت به دومادی کنید

رو جهازش خنده ی نازش سینه ی بازش مرمیره

همه دور آینه و شمعدون پرده ی ایوون کرگریه

غنچه بیارید شادان

کسرا بلند همراه باهاش زمزمه میکرد...

لاله بکارید خندان

چند تا ماشین غریبه احاطمون کرده بودن... واسمون بوق میزدن و به کسرا با اشاره ی دست و

چراغ و بوق تبریک میگفتن ...

ماشین بوم بوم میکرد... یعنی سیستم بستن نادین روی ماشین تو حلقم... این کاراش به درد

همین وقتا میخورد دیگه!

یه پراید خودشو به ما نزدیک کرد و گفت: اقا داماد مبارک باشه ...

یه آقای سی و خرده ای ساله پشت فرمون بود به همراه همسرشون و دو تا بچه که عقب نشسته

بودن...

کسرا هم براش بوق زد و بلند داد زد : ممنون ...

مرد راننده گفت: خوشبخت باشید... و با سرعت زیاد و کلی بوق زدن از ما فاصله گرفت.

کسرا با خنده گفت: من میدونستم روز عروسی اینقدر خوش میگذره زودتر به فکرش میفتم...

خندیدم و گفتم: تو میدونستی اصرار کردی که زود عروسی بگیریم شیطون؟؟؟

دوماد کجاییه دستاش حناییه

عشقش خداییه گل پسره

ذلفاش گلابه چون لپاش مثال خون

خوش خلق و مهربون شادوماد

تا رسیدن به باغ شاید یک ساعت توی راه بودیم... خوشبختانه اتوبان خلوت بود ...

باغ هم در حومه ی تهران بود و کسرا از پیچ و خم هایی که بلد بود میرفت.

با دیدن دیوارهای کاه گلی که روشن برف زمستونی نشسته بود ، با ذوق گفتم: وای کسرا چه خوشگله اینجا ...

کسرا خندید و گفت: ما که از گل و بلبل بهار محروم بودیم گفتم لاقل دو چیکه برف نصیبمون بشه... فقط خدا تا شب بخیر کنه از سرما قنديل ميبنديم... و از ماشين پياده شد...

فیلم بردار کمی برای کسرا توضیح داد و در نهایت کسرا به سمت من اومد و در و برام باز کرد.

دستم گرفت و من پیاده شدم... باغ در یه کوچه ی کاه گلی قرار داشت که روی سر دیوارا پر از برف یخ زده بود دو تا مشعل اتیش رو به روی در فلزی مدل فرفوزه ی باغ قرار داشت.

و یه فرش قرمز هم روی سنگفرش پهن شده بود ... کسرا دستمو گرفت و باهم وارد باغ شدیم...

فیلمبردار هاهم یکی از پشت و یکی از رو به رو ازمون فیلم میگرفتن. جفتشونم دو تا خانم سی و خرده ای ساله بودن. خوشم میومد کسرا فکر همه چیز و میکرد میگم بهم بخاطر لباسم گیر نمیده! البته فیلمبردار مرد داخل ماشین نشسته بود که احتمال میدادم برای قسمت مردونه داره خودشو آماده میکنه...

باغ پر بود از میز و صندلی و مشعل و ریشه های رنگی و که درختهای برفی رو زینت داده بود ،
 باهم وارد سالنی که در باغ موجود بود شدیم ... خوشبختانه کسی نبود و امدادگی کامل داشتیم
 برای عکس گرفتن، عملا مراسم عقدمون ساعت سه شروع میشد.

دختر ما رو به سمت یکی از اتاق ها راهنمایی کردن ... چند مدل پرده و پروژکتور اونجا قرار
 داشت و یه مبل پرنسسی بنفش...

در حالی که یکیشون به کسرا توضیح میداد و یکیشونم مخ منو به کار گرفته بود، در نهایت از کل
 حرفاش فقط اینو فهمیدم که شنلمو دربیارم...

با درآوردن شنلم ، کسرا میخ من شد، یه نگاه طولانی و عمیق به اندام من که توی اون لباس
 عروس مدل ماهی فرو رفته بودم کرد ... نیشش تا بناگوشش باز شد...

بی توجه به نگاه خیره اش، رو به عکسبردار گفتم: خب باید چیکار کنم؟

یکیشون جلو اومد و گفت: برای حالت اول، عروس خانم دستها تونو روی شونه ی داماد بگذارید...

بی توجه به هیجان کسرا و تند تند نفس کشیدنش، دستامو روی شونه هاش گذاشتم.

بی توجه به هیجان کسرا و تند تند نفس کشیدنش، دستامو روی شونه هاش گذاشتم. ای خوشم
 میومد با کفش پاشنه ده سانتی ، همون صندلی که از ولیعصر خریدم بازم به زور تا گردنش
 میرسیدم...

کسرا لبخندی بهم زد و گفت: چه کردی امروز...

خندم عمیق تر شد و حینی که داشتیم بهم نگاه میکردیم متوجه فلاش دوربین شدم ... بعد از
 چند عکس تو زوایای مختلف و نور پردازی های مختلف... نشسته و ایستاده و پشت سر و رو به
 رو

به درخواست عکسبردار از سالن خارج شدیم وارد باغ شدیم... کنار درختهای همیشه سبز
 ایستادیم... طوری که یه فضای سبز پشتمون قرار داشت... چند عکس اینطوری گرفتیم... از کنار
 کسرا بودن ناخودآگاه گرم شده بودم و هیچ حس سرماییی تو من وجود نداشت...

عکسی که من عاشقش شدم، عکسی بود که من سرمو روی سینه ی گرم کسرا گذاشتم... با شنیدن ضربان قلبش لبخندی نرم روی لبام نشست... از صدای نفسش... صدای ضربان قلبش... فرود بازدمش روی پیشونیم...

اروم پیشونیشو روی موهام گذاشت...

اروم بودم... نفس های لرزونی پیشونیمو نوازش میکرد... ریتم نامنظم قلبش گوشمو ... دستهای دور کمرم حلقه شد... سنگینی پیشونیشو کنار پیشونیم حس میکردم...

صدای چیلیک دوربین تو سرم بود. ناخودآگاه چشمامو بستم ...

چند بار فلش به پلکهای بسته ام خورد... عکسبردار هیچ اعتراضی نکرد که چرا چشمامو بستم... ! انگار خودشم میدونست این جوری حسمون بیشتر به نمایش گذاشته میشه!

بعد از تموم شدن اون عکس ، سنجاق کراوات کسرا روی زمین افتاد و خوب شد که برق زدنش فهمیدم که افتاده، کسرا برای برداشتنش خم شدو گل توی جیب کتش افتاد تو قسمتی از جویی باریکی که جلوش قرار داشت ...

خندید وگفت: ای بابا تیپم ناقص شد.

از حرفش خندیدم و گفتم: دستمال داری؟

یه دستمال مربعی ساتن سفید از جنس کراواتش دراورد و منم با تای مخصوصی اونو درست کردم و گذاشتم توی جیب روی سینه اش... و گفتم: همون بهتر ... گله هیچ بهت نمیاد!

خندید و خلاصه تا ساعت نزدیک دو، کارای فیلم برداری و رفت و آمد و قدم زدن توی باغ و حرکت های نمایشی و غیره طول کشید... انگار میخواستن برای ساعت دوازده شب یه کلیپی از همین رفت و آمد ها پخش کنن!

یعنی کل عروسی و استرس هاش یه طرف ، این کاراش یه طرف...

با اینکه اصلا خوشم نمیومد ولی از طرفی هم کی میتونست از نگاه و بوسه های گرم و داغ کسرا بگذره هرچند که دختر عکاسه خودشو کشت کسرا لبامو ببوسه ولی کسرا به همون گونه و

پیشونی اکتفا کرد، اصل کاری ها رو گذاشته بود برای بعد!!!!... فیلمبرداره هم که هی غر میزد آقای داماد اینقدر سریع عروس و نبوسید... یعنی من کیف می کردم طولانی بوسم میکرد!

با ورود چند نفر از مهمون های درجه یک و منتظر موندن برای حضور عاقد، یه ناهار سرسری همراه کسرا خوردیم و سیما هم برام رژ لبمو تجدید کرد...

عاقد هنوز نیومده بود ولی اکثر مهمونامون دیگه حضور داشتن، ساعت سه و ربع بود که من و کسرا بالاخره پشت سفره ی عقدمون نشستیم.

هانیه و شیوا و یلدا و سیما یه ترمه رو بالای سر من و کسرا گرفته بودن ...

سیما اهسته خم شد و زیر گوشم گفت: خوبی؟

-اره گشتم بود خون به مغزم نمیرسید.

با صدای نادین که بلند گفت: حاج اقا تشریف آوردن ...

نگاهی به جمع حاضر کردم، مامانم با یه کت و دامن شیک مشکی کنار بابا که با کت و شلوار طوسی بود ایستاده بود بخاطر سن و سالش کسی شک نمی کرد برجستگی شکمش بخاطر بارداریه نه چاقی!، منم شنلم روی دوشم بود و تورم روی صورتم ...

نادین هم مثل همیشه خوشتیپ و جذاب توی یه کت و شلوار اسپورت نوک مدادی زیادی به چشم دختر مجردای جمع میومد.

خانواده ی کسرا هم اکثرا با چادر و کت و دامن و روسری خیلی رسمی و محجبه ایستاده بودن... نگاهی به سفره ی عقدم کردم... عکس پدر کسرا هم در گوشه ای از سفره قرار داشت.

هانیه قران سفیدی رو برداشت و بوسید... از روی فهرست سوره ی نور رو آورد و بین من و کسرا گذاشت.

جمع شلوغ بود...

عاقده یا الله گویان سلامی داد و گوشه ای نشست... چینی که به دفتر بزرگ و باز میکرد، بابای من و دایی کسرا سعی میکردن جمع و ساکت کنن...

خیلی طول نکشید که خود عاقد شروع کرد:

صلی الله علی محمد

صلی الله علیه و آل وسلم

مرحبا یا مرحبا یا مرحبا

مرحبا جدالحسین مرحبا

یا نبی الله سلام علیک

یا رسول الله سلام علیک

یا حبیب الله سلام علیک

الف صلوة و سلام علیک

اللهم صلی علی محمد و آل محمد و جَلِّ قَرَجَهُمْ...

جمع همراه عاقد صلوات فرستاد دیگه همه ساکت شدن... قلبم تو گلوم نبض میزد. کف دستهام و تیره ی کمرم خیس عرق شده بود... کسرا هم به نظر عصبی میومد... مدام پاشنه ی پاشو تکون تکون میداد و عاقد هم که یه حاج اقای کت وشلواری بود شروع کرد:

بسم الله الرحمن الرحیم...

اول سلام خدمت دو خانواده ی بزرگوار... عروس و داماد...

امروز اینجا هستیم تا به میمنت ولادت حضرت محمد (ص)... اللهم صلی علی محمد و آل محمد و جَلِّ قَرَجَهُمْ... و امام دانشمند جعفر صادق (ع)... عقد و نگاه این زوج گران قدر رو جشن بگیریم... ان شالله که به مبارکی این روز دعای رسول الله و اهل بیت ایشان پشتوانه ی آغاز این وصلت باشه...

قال رسول الله صلى الله عليه و آله و سلم:

إذا تزوج الرجل أحرز نصف دينه...

پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند:

کسی که ازدواج کند، نصف دینش را حفظ کرده است.

امام صادق(ع) هم در این باب می فرماید: هر که دختر یا پسر مجردی را همسر دهد، خداوند در

روز قیامت با دیده رحمت به او می نگرد...

علی ایها حال... ان شا الله که مبارک باشه ...

خطاب به عروس و داماد این مجلس و عروس ها و دامادهای آینده عرض میکنم که، در زندگی مشترک دو چیز نباید به هیچ عنوان شکسته بشه... یکی غرور مرد و دیگری دل زن... اگر یکی از شما این ها را شکست بداند که شیشه ی عمر عشق را در قلب همسرش شکسته... شیشه ی عمر که شکست، شکست خورده ی واقعی تویی... خب... پدر عروس خانم و آقا داماد به همراه شناسنامه های فرزندانشون جلو بیان و رضایتشون رو اعلام کنن...

مونس خانم زمزمه کرد: حاج اقا پدر داماد سال گذشته فوت شدن ...

حاج اقا: خدا رحمتشون کنه ... برای رفتگان و عزیزانی که در این جمع نیستن صلوات محمدی...

باز صدای صلوات بلند شد صدای زمزمه ی فاتحه گونه ی کسرا رو میشنیدم. نفس عمیقی کشیدم ... تمام تنم میلرزید.

باز صدای صلوات بلند شد صدای زمزمه ی فاتحه گونه ی کسرا رو میشنیدم. نفس عمیقی کشیدم ... تمام تنم میلرزید.

حاج اقا پاشو رو پاش انداخت و گفت: بسم الله الرحمن الرحيم...

حس کردم نفسم تو سینه حبس شد و دستهام به ریشه افتادن!

قال الرسول الله(ص): النکاح سنتی و من رغب عن سنتی، فلیس منی... و بعد از چند لحظه که

حس میکردم گوشام دارن زنگ میزنن ... دست سیما روی شونه ام فشرده شد...

بهش نگاه کردم.

نگاهش رو پر استرس به مسیری که بهش خیره بود ، دوخته بود و لباس اروم تکون میخورد. اما گوشام از استرس سوت میکشید!

به همون مسیر نگاه کردم...

مات شدم ... مبهوت و گیج ... سرم سنگین شده بود. انگار داشتم غش میکردم...

حس کردم یکی داره به قلبم چنگ میزنه ... رضا گوشه ای از سالن کنار در ورودی ایستاده بود با یه کت وشلوار مشکی و یه سبد گل از رز و لیلیوم ... حتی اونم میدونست که من عاشق گل لیلیومم... و مات و مبهوت داشت به من نگاه میکرد. اونقدر شوکه شده بودم که دهنم کمی باز مونده بود، ادرس اینجا رو از کجا آورده بود؟... به سختی گردنمو چرخوندم وبه سیما نگاه کردم... سیما اروم فشاری به شونه ی من داد و منم با تذکر فیلم بردار که گفت: به قران نگاه کنم سرمو فوری پایین انداختم.

ذهنم کاملا خالی بود ... اما سنگین بودم و پر از رخوت. انگشتم گز گز میکردن ... پاهام انگار روی یه شیب بودن و نوک پنجه هام از سرما سر شده بود ... وزن قران واسه دستای لرزون من سنگین بود!

تیره ی کمرم خیس عرق... خدایا ...

نجوایی درونم داد زد: بیخیال رضا میشی یا نه؟؟؟

و صدایی گفت: هنوزم دیر نشده اگر نمیخوای یا نمیتونی...

از زیر جلد قران دنبال دست کسرا گشتم... دستمو روی دست کسرا گذاشتم... قامت رضا توی میدون دیدم بود با اون سبد گلش که اون لحظه به چشمم خار میومد... نفسم سنگین شده بود و بالا نمیومد حس میکردم دارم خفه میشم... صدای عاقد تو سرم بود:

دوشیزه ی محترمه ی مکرمه، سرکار خانم نیاز نامجو ، ایا به بنده وکالت میدهید که شما را با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید، یک جام آینه یک جفت شمعدان، ۵ شاخه ی نبات به نیت ۵

تن، ۱۴ سکه ی بهار ازادی به عقد و نکاح دائمی و همیشگی شاه داماد، جناب آقای محمد کسرا راد در آورم؟ آیا بنده وکیلیم؟
هانیه: عروس رفته گل بچینه!
عاقده بعد از مکثی زمزمه کرد:

عروس خانم، دوشیزه نیاز نامجو، برای بار دوم عرض میکنم... آیا بنده وکیلیم با مهر و صداق معین، شما را به عقد دائم و جاودانه ی، آقای محمد کسرا راد در آورم؟ وکیلیم؟
این بار سیما بلند گفت: عروس رفته گلاب بیاره!

من توی دلم فقط داشتم زمزمه میکردم: خدایا خدایا... امیدوار بودم خدا از همین صدا کردن های پی در پی ش بفهمه که چی ازش میخوام... زیر چشمی به رضا نگاه کردم... توی اون فاصله ته چشمش رو میتونستم بخونم... ته چشمش هیچی نبود مثل همون روزی که داشت میرفت هیچی نبود خالی بود... خالی خالی... عسلی نبود شیرین نبود پر حرف نبود...! صادق نبود... ته نگاه رضا هیچی نبود!
صدای عاقده منو بخودم آورد:

برای بار سوم عرض میکنم دوشیزه ی محترم، سرکار خانم نیاز نامجو، آیا به بنده وکالت میدهید شما را با مهریه و صداق معلوم به عقد دائم آقای محمد کسرای راد در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟
نفسم بالانمیومد... قلبم تند تند میزد... رضا جلوی دیدم بود... کسرا کنارم...
هانیه بلند گفت: عروس زیر لفظی میخواد...

ایه های قران و دوتایی میدیدم حس میکردم سرم داره گیج میره...
مونس خانم با عجله خودشو به کسرا رسوند و یه جعبه قلب قرمز به کسرا داد.
کسرا لبخندی به من زد و میچ دست راستمو توی دستش گرفت و سه تا النگور رو توی دستم انداخت.

تمام تنم میلرزید و به وضوح میلرزیدم...

کسرا اهسته گفت: چرا نمیگی؟؟؟

بهش نگاه کردم... زبونم قفل شده بود همه ساکت بودن... لبام خشک بود و ته حلقم از خشکی زیاد میسوخت...

تمام تنم میلرزید و به وضوح میلرزیدم...

کسرا اهسته گفت: چرا نمیگی؟؟؟

بهش نگاه کردم... زبونم قفل شده بود همه ساکت بودن... لبام خشک بود و ته حلقم از خشکی زیاد میسوخت...

همه منتظر بودن و به من نگاه میکردن ... سنگینی نگاه تک تکشونو حس میکردم . این نگاهها از

من چی میخوان؟؟؟ من اینجا چیکار میکردم؟؟؟

صدای دوست دارم های رضا تو سرم کوبیده میشد ...

و من داشتم توی ذهنم دنبال یه حس میگشتم...

اما این حس به کی؟؟؟ به کسرا؟؟؟ به رضا که تا دم سفره ی عقد من اومده؟

رضا اینقدر منو دوست داره؟؟؟

من واسه ی رضا اینقدر مهمم؟

خدایا ...

کسرا یا رضا؟؟؟

رضا که سه سال ازش بیخبر بودم...

کسرا که یه هفته ...

رضا یا کسرا ... رضا یا کسرا ...

تمام تنم یخ کرده بود ...

زیر چشمی قامت رضا رو توی اون جمع میدیدم... یعنی چه عطری زده بود؟؟؟ ته نگاهش چی بود؟

اگر بگم نه چی میشه...

من و رضا؟؟؟

تمام رویای نوزده سالگی من فقط دو کلمه بود : من و رضا ...

یه ضمیر کنار یه اسم...

من و رضا... من و رضا ... نیاز و رضا!!!

من چی میخواستم؟؟؟

من با لباس عروس... کنار آدمی که شیفته ی شخصیت ارومش شده بودم نشسته بودم... و روبه روم مردی بود که اولین عشق زندگیم حساب میشد ...

اولین آدمی که با صدای کلفت و مردونه ای بهم میگه دوستم داره... اره دوستم داشت که تا اینجا اومد!

چطوری خبر دار شد...

چطوری فهمید...

چرا اومد؟

چرا اینجاست؟؟؟

چون دوستم داره؟؟؟ چرا دوستم داره؟؟؟

این چه معنی ای میده؟

این عشقه؟؟؟

خدایا ... خدایا... خدایا...

من کسرای و داشتم که بخاطر احترام به حرف من این مراسم و گرفته بود ... و حالا رضایی رو به روم بود که پا به این مراسم گذاشته... مراسمی که به نام کسرا بود ولی ...

به قول رضا... همیشه یه ولی هست!

من کسرای و داشتم که بخاطر احترام به حرف من این مراسم و گرفته بود ... و حالا رضایی رو به روم بود که پا به این مراسم گذاشته... مراسمی که به نام کسرا بود ولی ...

به قول رضا... همیشه یه ولی هست!

عاقد برای بار چهارم داشت کلماتشو تکرار میکرد.

کسرا فشاری به پنجه های لرزوم از زیر جلد قران داد و گفت: اگر میتونی همیشه صادق باشی... اگر میتونی تا تهش باهام باشی... اگر میتونی همیشه همراهم باشی ... بگو بله ... میتونی؟؟؟

به رضا نگاه کردم... یه قطره عرق از روی شقیقه ام سرخورد روی گونه ام...

کسرا متعجب مسیر نگاهمو نگاه کرد... چشمامو بستم...

چشمامو باز کردم... رضا رو نمیدیدم... کسرا هم نمیدیدم. ...

ولی حضور کسرا رو کنارم حس میکردم... گرماشو حس میکردم... نفسشو حس میکردم ...

نگاه طلایی و عسلیشو ...

شیطون گفتن هاشو ...

محبت هاشو... مهربونی هاشو...

حضورشو... وجودشو...

دوست دارم های نگفته اشو ...! من بدون حضور و گرمای این ادم چیکار کنم؟؟؟

نفسم توی سینه حبس شده بود حتی حس میکردم زمان ایستاده و ضربان قلبم هم نمیزنه ...

عاقد سرشو بلند کرد و دوباره گفت: عروس خانم برای بار پنجم عرض میکنم ... ایا وکیلیم شما رو

به عقد دائم آقای محمد کسرای راد دربیآورم؟ وکیلیم؟

رضا چشماشو گرد کرد و لبخند محوی زد و به قدم جلو اومد... انگار امیدوار بود.

تو ته چشماش دنبال به رنگ خاص کهربایی بودم ... اما ... ته نگاه رضا واسه من هیچی نداشت!

به بغل دستیم نگاه کردم... چقدر رنگ چشماش پر از محبت و مهربونی بود ... چقدر رنگ نگاه

کهرباییش روشن بود ... چقدر این نگاه آشنا بود!!! چقدر این چشما خواستنی بود... این حالت

صورت... این نگاه سنگین... نجیب... با وقار... نگاهی که تیزی نداشت... نگاهی که هیزی نداشت!

من چرا هربار به این نگاه خیره میشم سیراب نمیشم و تشنه تر میشم... چطور میتونم از این نگاه

بگذرم؟ بخاطر چی بگذرم؟ بخاطر کی بگذرم؟

مگه همین نگاه منو وادار نکرد تا غرورمو له کنم... پس چه مرگمه؟؟؟ خدایا ... من کسرا رو دوست

دارم!

سرمو پایین انداختم ...

إِنَّ الَّذِينَ يَرْمُونَ الْمُحْصَنَاتِ الْغَافِلَاتِ الْمُؤْمِنَاتِ لَعُنُوا فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَلَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ (۲۳)

کسانی که زنان پاکدامن و بیخبر (از هر گونه آلودگی) و مؤمن را متهم می سازند در دنیا و آخرت

از رحمت الهی بدورند، و عذاب بزرگی در انتظارشان است. (۲۳)

ایه ی ۲۳ سوره ی نور

حالا میدونستم چی از خدا میخوام: خدایا به زندگی پاک به من هدیه کن ... نفس عمیقی

کشیدم... چشمهای کسرا از نگرانی دو دو میزد...

نفس عمیق دوباره ای کشیدم...

قرآن رو بستم و تو دلم بسم الله گفتم و با صدای بلند و رسا بدون لرزش و لغزشی با یه اطمینانی

که توی قلبم رسوخ کرده بود گفتم:

با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگترهای جمع ... —————

صدای یه نفس عمیق کسرا توی کل کشیدن پیچید و بعد نوبت کسرا شد.....

عاقده: جناب آقای محمد کسرا راد، وکالت بنده را برای رسمی کردن این عقد میپذیرید؟

کسرا: جناب آقای محمد کسرا راد، وکالت بنده را برای رسمی کردن این عقد میپذیرید؟
کسرا: بله حاج اقا ... بله تمومش کنید تا پیشمون نشدن! و بله گفتن کسرا
با ناپدید شدن رضا یکی بود! واقعا یه نفس راحت کشیدم از رفتنش!

مجلسمون با صدای خنده منفجر شد...

همون لحظه ی خنده و کل کشیدن مصادف شد با دیدن یه خودکار ابی که درش جویده شده بود
... و مال من بود! خودکار من...

کسرا تو اون حجم شلوغی بهم که داشتم با تعجب به خودکارم نگاه میکردم ، گفت: واسم شانس
میاره ...

و خندید بعد از ثبت رسمی عقد و امضای دفتر ازدواج که تمومی هم نداشت، عاقد رفت و همه
هجوم آوردن برای تبریک و روبوسی... خیلی خودمو کنترل کردم که گریه نکنم... هیچ حال خودمو
نمیفهمیدم ... کسرا به سمت من چرخید و تورمو اروم بالا زد... از توی یه صندوق نقره ای دو تا
حلقه که سفارشی ساخته بودیم و به شدت ساده بودن، یکی طلا سفید و یکی از جنس پلاتین
درآورد... اونوی که روش به لاتین نوشته شده بود محمد کسرا مال من بود و اونوی هم که روش نیاز
نوشته شده بود مال کسرا بود....

دستمو با ظرافت توی دستش گرفت، لبخند از روی لبش کنار نمیرفت... چشماش بیشتر از
همیشه برق میزد ... حس میکردم عسل نگاهش نیروی جاذبه داره... هرچی نگاهش میکردم
بیشتر غرق میشدم و بیشتر توش فرو میرفتم و بیشتر تشنه ی نگاهش میشدم...

نفس عمیقی کشیدم و اروم اروم انگشتر و توی دست چپم فرو کردم.

یعنی حالا معنی انگشتر نشون که توی دست راست میندازن و انگشتر مالکیت و که توی دست
چپ میندازن و میفهمیدم! بعد از اینکه تا آخر انگشتر و تو انگشتم فرو کردم، خیلی اروم دستمو
بالا آورد و سرشو خم کرد... دستمو به لبش نزدیک کرد چشمامو ثانیه ای بستم ... لبای داغ و
نرمشو روی پوست سرد من گذاشت... نرم و داغ پشت دستمو بوسید...

یه نفس عمیق کشیدم همون یه بوسه ی عمیق و طولانی حکم اب روی اتیش داشت. ته دلم قرص شده بود ...

تو چشماش پر از حرف بود ... یه عالمه حرف روشن و شیرین... بعد از رد و بدل کردن حلقه ها نوبت به ساعت هامون رسید که از توی ژرنال انتخابشون کرده بودیم چون هیچ کدوممون وقت خریدن نداشتیم... ما انتخاب کردیم و خلاصه برامون جور شد.

مونس خانم جلو اومد و یه ست سرویس خیلی شیک سفید و به کسرا داد و گرم و مادرانه کسرا رو بغل کرد و زد زیر گریه ...

یعنی کسرا یه جوری مامانشو عین بچه ها بغل کرده بود که هممون هم متأثر شده بودیم هم یه صحنه ی خیلی شیرین و مهربونو دیدیم...

کسرا اروم خم شد و گردنبنند و دستبنند و گوشواره رو انداخت...

از طرفی هم پدر و مادر من به کسرا یه زنجیر خیلی شیک هدیه کردن ... و من هم اونو توی گردن رشید و خوش فرم و درشت کسرا بستم.

یه زنجیر از جنس همون پلاتین که روش طرح ورساچه داشت نه خیلی کلفت بود نه خیلی نازک ... کلا به کسرا خیلی میومد.

نادین هم جلو اومد و به من یه انگشتر خیلی خوشگل برلیان که خیلی مناسب انگشت وسطم بود هدیه داد و با کسرا رو بوسی کرد... عزیزم... داداشیم چشماش خیس شده بود زیر گوش کسرا چیزی گفت که نشنیدم ... ولی کسرا با یه حتما از ته دل انگار ته دل نادین هم قرص کرد.

بعد از اینکه هدیه های اصل کاری ها رد و بدل شد سیما بلند گفت: حالا نوبت عسله ...

همزمان هم شروع کرد به شعر خواندن و بقیه همراهیش کردن:

من نمیام من نمیام، خونه بابا بهتره...

خونه بابا نون و پسته، خونه شوهر غمه و غصه!

ای یار مبارک بادا، انشالله مبارک بادا،،،، بادا بادا مبارک بادا، انشالله مبارک بادا....

عروس خانم گریه میکرد گله گوشم گم شده...

شازده دوماد خنده میکرد تو جیبم قایم شده!

ای یار مبارک بادا، انشالله مبارک بادا،،،،، بادا بادا مبارک بادا، انشالله مبارک بادا....

کی تو حجله؟ کی تو حجله؟ آقا کسرا با زنش...

کی بگرده دور حجله؟ خواهره کوچیکترش!

ای یار مبارک بادا، انشالله مبارک بادا،،،،، بادا بادا مبارک بادا، انشالله مبارک بادا....

با همین چرت و پرتیایی که سیما و هانیه میخوندن و معرکه گرفته بودن پشت سر ما، من انگشت کوچیکمو اول با چندشی بعد هم که اصلا دلم نمیومد از تو دهنش دربیارم کردم تو دهن کسرا و کسرا هم یه مک بهش زد و زرتی هم سرخ شد و سرشو عقب کشید ... خودش انگشتشو کرد تو ظرف عسلو به طرف من گرفت...

هی هم دستشو با شیطنت عقب جلو میکرد و نمیداشت من بگیرم دهنم... که با جفت دندونام انگشتشو گاز گرفتم و خلاصه دهنمون عسلی شد ... البته اون عسل خوردنی کجا و عسل چشمای کسرا کجا!

هی هم دستشو با شیطنت عقب جلو میکرد و نمیداشت من بگیرم دهنم... که با جفت دندونام انگشتشو گاز گرفتم و خلاصه دهنمون عسلی شد ... البته اون عسل خوردنی کجا و عسل چشمای کسرا کجا!

یخرده که دورمون خلوت شد کسرا به همراه نادین رفتن تا یه دوری توی باغ بزنی و کم و کسری نباشه، سیما فوری از این فرصت استفاده کرد و گفت: اون رضای خر چرا اومده بود؟؟؟ اصلا ادرس و کی بهش داده؟

بیخیال گفتم: خیر سرش میخواست مطمئن بشه ... چه میدونم همینو بگو ...

سیما لبخندی بهم زد و گفت: خوشحالی؟

با خنده گفتم: خیلی... و دستشو محکم تو دستم گرفتم و گفتم: فکر کنم دیگه خیال همه رو راحت کردم نه؟

سیم غش غش خندید و گفت: یعنی بار سوم نگفتی ها گفتم دیگه نمیگی...

اهسته گفتم: بنظرت این قضیه رو به کسرا بگم؟

سیما: نه ... حالا واسه من راستگو شده ... نمیخواه ... دیگه همه چیز وفراموش کن ... الان جدی جدی دیگه شدی زن کسرا ...

با خنده گفتم: حالا کو تا شب...

سیما غش غش ش خندید و گفت: نمیری دختره ی منحرف...

با حرص گفتم: نه که تو شبا با حسام تو رخت خواب گل یا پوچ بازی میکنی...

سیما بشکونی از بازوم گرفت و گفتم: زهرمار نکن ... من شب جواب کسرا چی بدم؟؟؟

خندید و حینی که دسته گلی که رضا آورده بود رو از روی سفره ی عقد کنار میزد کارت موجود توی دسته گل رو برداشت و گفت: ببین چی واست نوشته؟

به کارت نگاه کردم...

"تا نباشد جدایی ها کس نداند قدر یاران ، کویر خشک می داند بهای قطره ی باران

ببخشید قدر تو ندونستم نیاز.

خوشبخت باشی خانم راد ..."

سیما فوری کارت و از دستم کشید و گفت: تو فکر نرو ... کار درست و کردی...

کارت و ریز ریز کرد و رو به یکی از خدمه کارت ریز شده و سبد گل رو داد و گفت: لطفا بندازیدش دور...

و سیما به من نگاه کرد. گوشیمو توی کیفم انداخت و در نهایت ابروهاشو داد بالا به صورتش یه مدلی داده بود ... یه جور قاطع که حرفی تو کارش نیارم ... ولی من واقعا از این کارش لبخند زدم و با یه نفس عمیق و آرامش گفتم:

-مطمئنم امروز درست ترین کار زندگیمو کردم...

خندیدم و خندید و همون موقع دو تا بچه که واسه خودشون عروس و دومادی بودن رو به روم قرار گرفتن و دختره که فوق العاده خوشگل و خوردنی بود گفت: زن دایی؟؟؟

ای ذوق کردم با شنیدن این حرف...

خندیدم و گفتم: جونم؟

هدیه خودشو بین من و سیما جا کرد و گفت: زن دایی منم عروس بشم مثل تو خوشگل میشم؟؟؟

خندیدم و بوسش کردم و گفتم: اره هدیه خوشگلم ... از منم خوشگل تر میشی...

علی پسر امیرحسین برادر کسرا درحالی که داشت یه شیرینی از توی ظرف سفره عقد برمیداشت و معلوم بود معطل هدیه است که از بغل من بیاد پایین گفت: زن عمو شما عمو رو دوست دارید؟

سیما پقی زد زیر خنده و منم از خنده ی سیما خندیدم و گفتم: اره علی جون اگر دوستش نداشتم که زنش نمیشدم...

با بلند شدن سیما کسرا کنارم نشست و گفت: خوبی خانمم؟

-مرسی ...

لباشو به گوشم نزدیک کرد و گفت: تو میخواستی منو سخته بدی که بار پنجم گفتی؟

خندیدم و علی خودشو تو بغل عموش جا کرد و گفت: عمو محمد؟

کسرا: جانم؟ ...

علی با هیجان گفت: زن عمو میگه چون شما رو دوست داشته زنت شده ... تو هم چون زن عمو رو دوست داشتی زنت شدی؟

کسرا یهو قه قه زد و گفت: علی اقا من شوهرشم نه زنت...

علی که معلوم بود نفهمیده به همراه هدیه رفتن تا به بازیگوشیشون برسند ... و ما هم مشغول عکس گرفتن با خانواده ها شدیم... یعنی دهنم کف کرد هرکی بهم رسید گفت: مبارک باشه خوشبخت بشید ... هی بگم مرسی... لطف دارید ... فلان و اینا ... عجیب قر تو کمرم جمع شده بود فراوون!

بعد از تموم شدن عکس ها، به سمت سالن رفتیم... اقایون قرار بود توی باغ بمونن و خانم ها هم توی سالن ... دوتا فیلم بردارها هم دورمون میچرخیدم...

توی جایگاه مخصوصمون که خیلی جالب با کاه و گونی و گل های لیلیوم و مصنوعی تزیین شده بود نشستیم... دسته گل های زیادی دور و بر میزی که روبه رومون بود قرار داشت.

روی میز موز و پرتقال و لیمو و کیفی چشمک میزد. یعنی با دو قاشق جوجه کباب کی سیر میشد که من دومی باشم تازه اونم باچی ... با اون همه استرس... هیچی اصلا از گلوم پایین نرفت.

یه سقلمه به پهلوی کسرا زدم و کسرا گفت: جانم؟

ای خدا نکشتش... دلم هری ریخت... اولین جان گفتنش بعد زن وشوهریمون!

خندیدم و گفتم: موز میخوری؟ نصف کنم با همی بخوریم؟

کسرا خندید و گفت: چرا که نه این موز خوردن داره... اولین خوراکی بعد از زناشوی...

خندیدم و گفتم: حالا کو تا زناشویی...

کسرا پقی زد زیر خنده و منم نفهمیدم یهو این همه رو از کجا اوردم که این حرفو بهش بزنم.

ولی کسرا دیگه مگه ول میکرد ...

زیر گوشم گفت: میخوای همین پشت مبل کسی هم نمیبینه ...

موز و پوست گرفتم و با خنده و خجالت و شرمندگی و یواشی گفتم : ساکت بی ادب...

با کارد خردش کردم و با چنگال با هم مشغول شدیم... یعنی عجیب موزه واسم مزه ی کباب میداد اینقدر که گرسنه بودم. البته بیشتر واسه اینکه کسرا هم با من میخورد و خلاصه دیگه دیگه ... اولین خوراکی بعد زناشویی به قول کسرا!

با صدای فیلم بردار که میگفت بریم سر میزهای اقوام و سلام علیکی داشته باشیم فوری بلند شدیم... کسرا به هیچ وجه دستمو ول نمیکرد و جالبیش اینجا بود که با همه خیلی گرم و دوستانه سلام علیک میکرد و به کسی هم نگاه نمیکرد ... اینقدر کیف میکردم به کسی نگاه نمیکنه! فقط به من نگاه میکرد، اصلا همه به من نگاه میکردن ، اینقدر خوشم میومد ... گل مجلس بودم رسماً... خیلی حس خوب داشت .

شیما درحالی که خیلی دور وبر من وول میخورد با یه لباس ساتن کوتاه و دکلمه و بوت های مشکی که تا سر زانوش میومد و هفت قلم ارایش کرده بود گفت: وای زن داداش خیلی خوشگل شدی... همه عمه هام خاله هام از خوشگلیم میگن....

با این حرفش ذوق زده شدم ... که به میز زهرا و مادرش رسیدیم... نمیدونم چرا نیشم یهو بسته شد!

یه پیراهن ساتن سبز سدری تنش بود که استین کوتاه بود و شالی از جنس لباسش روی موهاش بود.

با من خیلی دوستانه دست داد و گفت: خوشبخت باشید ... خوشبخت باشید پسر عمه ...

کسرا سری تکون داد و منم تشکری کردم و باهم به سمت میز دیگه ای رفتیم!

تو نظر خودم من از زهرا هم خیلی خوشگلتر بودم هم سرتتر... چون زهرا اصلاً دختر خوشگلی نبود ... قیافه ی ساده ای داشت و دماغش خیلی بزرگ و استخوانی بود ولی چشمای ابی نازی داشت ...

اما به پای من نمیرسید! من یه دختر شرقی و ظریف مریف کجا و زهرا کجا... اصلنش منو کسرا خیلی بهم میایم!

بعد از سلام و علیک خواستیم به جایگاهمون برگردیم که ارکست بعد از سلام علیک مجلس و توی دستش گرفت و بلند گفت: خب اول به افتخار این عروس و داماد یه کف مرتب ...

مهمونمون خیلی بی حس و حال برامون دست زدن ...

طوری که صدای ارکست هم در اومد و گفت: مرسی از این همراهی واقعا... اینطوری که شما دست زدید انگار اصلا نمیخواین این دو تا جوون خوشبخت بشن... خانم ها اقایون لطفا برای خوشبختی این دو نوگول نوشکفته یه کف محکم...

جمع خانم ها که رسما ترکوندن با جیغ و سوت و کل کشیدن ...

کسرا دستمو گرفت و صدای ارکست بلند شد و گفت: خب برای رقص اول عروس داماد عزیز تنها میرقصن لطفا مراقب کوچولوهای عزیز باشید که ان شا الله تا اخر شب یه تعامل خوبی بین فیلمبردار و ما و شما باشه ... بریم که داشته باشیم...

اولش بدون اهنگ شروع کرد به خوندن: امشب تموم عاشقا ...

وبقیشو مهمون ها ادامه دادن: با ما میخونن یک صدا ...

خواننده که واقعا ادم خوش مشرب و مجلس گرم کنی بود بلند گفت: مرسی از این همراهی... ویهو صدای اهنگ از بلند گوها پخش شد ...

اروم شروع کردم جلوی کسرا رقصیدن ... دستامو با حالتهای ظریف حرکت میدادم ...

کسرا خنده اش عمیق تر شد و همراه با خواننده زیر لب زمزمه میکرد:

امشب تموم عاشقا با ما میخونن یک صدا میگن تویی عاشق ترین عروس دنیا

دلمو وردارو ببر کوچه به کوچه شهر به شهر بگو که نذر چشماته ای عروس دلبر

یه جفت چشم سیاهو یه حلقه ی طلایی یه فرش یاس و الماس و دلی که شد فدایی

آره من مسته مستم با این عهدی که بستم پیش اون آیینه ی چشمات وای نپرس از من کی هستم

دستمو گرفت و درحالی که یه چرخه زدم فکر کردم کسرا چقدر قشنگ و مردونه میرقصه! کلا ازش بعید بود!

ای عروس مهتاب ای مستیه میه ناب امشب با صد تا بوسه دومادو دریاب حالا که با تو هستم دنیارو میپرستم نگی که یه وقت نگفتم عاشقت هستم تا کی ... تا زنده هستم

درحالی که بلند میخوندن:

امشب شب ماست سحر نداره مستی و راستی این عروس رو دست نداره کل اقوام دورمون حلقه زده بودن ... شیما و هانیه و سیما که رسما داشتن مجلس و میترکوندن با جیغ و سوت ...

منم دیگه کلا خانم بازی و محجوب بودن و گذاشتم کنار و همراه کسرا میخوندم...

با این همه ستاره کی دیگه خبر نداره ماه شب ۱۴ امشب پیش تو کم میاره

این سرنوشت زیبا ببین چه کرده با ما همگی بگین ماشالله مبارکه ایشاله

ای عروس مهتاب ای مستیه میه ناب

وقتی به اینجاش رسید سرشو جلو آورد و جلو صورتم گفت: امشب با صد تا بوسه دومادو دریاب

منم سرمو به علامت نه تکون دادم و یه چرخه زدم که همه با کل کشیدن تشویقم کردن ...

حالا که با تو هستم دنیارو میپرستم نگی که یه وقت نگفتم عاشقت هستم ...

جمع یه صدا گفت: تا کی

کسرا هم خندید ...

از بلندگوها پخش شد صدای خواننده که از جانب کسرا انگار میخوند: تا زنده هستم!

بعد از تموم شدن اهنگ، منتظر اهنگ بعدی بودیم که ارکست بااعلام سرد بودن هوا از خانمها اجازه خواست تا اقایون هم به سالن تشریف بیارن ...

یخرده به کسرا نگاه کردم اروم زیر گوشم گفتم: ان شا الله که شنلتو میپوشی...

خندیدم و گفتم: کسرا جونی اذیت نکن دیگه .

کسرای سری تکون داد و گفت: چی بگم؟؟؟

گردنمو خم کردم و گفتم: تو رو خدا همین یه شبه ...

کسرا انگشتشو تهدید امیز بالاورد و گفت: همین یه شب ها ...

خندیدم و لوسی وبا ناز گفتم: چشم شوهر جونم...

کسرا از خنده ریسه رفت و بعد از نشستن اقایون توی سالن دوباره اهنگ از بلند گوها شنیده شد... اهنگ خوشگلا باید برقصن... پسرای فامیل هم رسما داشتن میترکوندن... بخصوص نادین و

کیوان که بهم افتاده بودن و کلا تو دست گرفتن مجلس رو دست نداشتن!

یعنی فکر کنم خانواده ی کسرا رسما فکر کردن نادین و کیوان دیوونن ...

خندیدم و لوسی وبا ناز گفتم: چشم شوهر جونم...

کسرا از خنده ریسه رفت و بعد از نشستن اقایون توی سالن دوباره اهنگ از بلند گوها شنیده شد... اهنگ خوشگلا باید برقصن... پسرای فامیل هم رسما داشتن میترکوندن... بخصوص نادین و

کیوان که بهم افتاده بودن و کلا تو دست گرفتن مجلس رو دست نداشتن!

یعنی فکر کنم خانواده ی کسرا رسما فکر کردن نادین و کیوان دیوونن ...

هنوز توی این ریتم خوشگلا بودیم که یهو موزیک عوض شد و همه : اوووو و جیغ کشیدن ...

شب شب شور و حال

یک شب بی مثال

عروس میره به حجله

امشب شب وصال

عروس ببین که دوماد

مثال شاخه شمشاد

تو این شب عروسی

کسرا انگشت اشاره اش و بالا آورد و عدد یک و نشون داد و همزمان زمزمه کرد:

ازت یه بوسه میخواد

عروس باید ببوسی شاه دومادو

این عاشق رسیده به مرادو

همه بگین عروس ببوس

صدای کلفت نادین و کیوان که جمع و وادار میگردن بگن: د یاالله

باعث شد فکر کنم کلا نادین غیرت نداره ...

مبارکه عروسیتون انشالله

عروس باید ببوسی شاه دومادو

این عاشق رسیده به مرادو

همه بگین عروس ببوس د یاالله

مبارکه عروسیتون انشالله

دیگه تو اون هاگیر واگیر رقص و جیغ و کل کشیدن بودیم که هرکسی هم میومد یه شادباشی هم میداد و منم همرو میداشتم توی جیب کسرا ... دلم میخواست راحت برقصم... بخصوص که دیگه بعد از تموم شدن اهنگ اول ، دسته گلمو دادم سیما بذاره روی میز مخصوصمون...

دیگه وقت دور زدن با جمعیت بود یه دور باشیما ... یه دور با هانیه رقصیدم ... یه دور با یلدا ... یه دور با مامانم... نادین ، سیما ... که البته سیما از جلوی حسام جم نمیخورد فقط واسه اون قر میریخت!... بابام که فقط یه لحظه پیشونی منو بوسید و کسرا ...و یه شاد باشی بهمون داد و تموم شد... نادینم هم که موقع رقصمون فقط الکی میخندید ... بعدشم دستمو گذاشت تو دست کسرا و دوتایی مشغول شدیم ...

یعنی وقتی به قسمت عروس باید ببوسی میرسید ها ... میخواستم بزخم دهن کل فامیل و سرویس کنم

اون وسط سیما داد میزد: عروس داماد و ببوس...

بعد نادین با صدای کلفتش میگفت: آرتیستی ببوس!

... حالا من میخوام خانم باشم نمیذارن ها ... که البته خدایی روم نمیشد جلو بابام کسرا رو ببوسم این کارا مال خلوته!

بادا بادا مبارک بادا

انشالله مبارک بادا

بادا بادا مبارک بادا

انشالله مبارک بادا

بادا بادا مبارک بادا

انشالله مبارک بادا

بعد از تموم شدن اهنگ و اهنگ های کردی و ترکی و شمالی و بابا کرم قشنگ یه دور رقص بین المللی انجام دادیم و اصلا متوجه گذر زمان نشدیم...

ساعت هفت همگی به باغ رفتیم ... باغ با مشعل ها دیگه نسبتا گرم شده بود با این حال من شنلمو دیگه تنم کردم ... من و کسرا روی یه تخت سنتی نشستیم و یه اقایی که لباس سنتی قدیمی مدل طرح اسلیمی (بته جقه) تنش بود برامون چایی آورد که البته اول حاضر نبود بده که کسرا دو تا اسکناس پنج تو سینیش گذاشت و بعد رضایت داد بهمون چایی بده . با خوردن چایی واقعا گرم شدیم ... بعدش هم ترفند جالب اش رشته که واقعا تو هیچ عروسی ای اش رشته نخورده بودم الا عروسی خودم ...

اونم زدیم تو رگ و خلاصه دوباره رفتیم وسط برای رقصیدن ... اینقدر دیگه ورجه وورجه کرده بودم همه ی جونم گرم بود و وجود اون شنل مخل اسایشم شده بود ولی بخاطر کسرا جونیم نمیخواستم درش بیارم...

از طرفی هم تا وقت گیرمیاوردم یه دقیقه بشینم ... میفهمیدم که شیما به شدت دور و بر نادین میپلکه ... ولی نادین دقیقا به حرمت حالا فامیلی و میزبانی تحملش میکنه وگر نه من برادرمو خوب میشناختم به این سن و سال میگفت مهد کودکی!

از طرفی هم اقا مهدی مدام به هانیه تذکر میداد که روسری شو دربیاره ولی هانیه اهمیتی نمیداد حس میکردم یه بگو مگویی هم دارم... چیزی که فهمیدم هیز بودن شدید اقا مهدی بود که مدام چشمش تو فامیل ماها که خب باز میچرخیدن میگشت... درکل خانواده ی کسرا زیاد با مختلط شدن مشکلی نداشتن انگار، هرچند بعضی هاشون خیلی زود از ما خداحافظی کردن و بعضی هم با چادر سفت و سخت نشسته بودن ولی وقتی سیما هم بهم گفت که عروسی یلدا هم مختلط بوده چون خانواده ی یلدا به شدت از ما ها ولنگ و باز تر بودن انگار چندان هم بی عادت نبودن به موضوع !!البته از لباس دکلته ی یلدا هم مشخص بود! ساعت نه و چهل دقیقه بود که دیگه مدعوین دعوت به شام شدن.

چون من در جریان هیچ کدوم از برنامه ریزی ها نبودم واقعا سر میز شام که سلف سرویس بود سورپرایز شدم. کسرا سنگ تموم گذاشته بود... کباب بره که روی میز ها بود و پیش خدمت مخصوصی برای همه میکشید واقعا یه جلوه ی دیگه ای به میز شام داده بود ... سه نوع خورش و

ساعت نزدیک دوازده بود که دیگه واقعا نمیکشیدم نه برقصم نه از جام تکون بخورم. داشتم غش میکردم از خوابو یادرد ... بعد از پخش شدن کلیپمون که البته خیلی با کلاس شده بود ولی خب من زیاد از این بخش عروسیم خوشم نمیومد چون حس خز بودن داشت ولی نمیخواستم دل کسرا رو بشکنم ... و گفتم مرسی بخاطر امشب و خلاصه با کسلی و خواب الودگی کلی تشکر کردم ازش.

اکثریت همه خداحافظی کرده بودن و درجه یک ها مونده بودن ... تازه میخواستیم بریم دور دور و بوق بوق...

خالمو عزیز میخواستن برن ولی خبری از کسرا نبود، چون عزیز میخواست نصیحت های اخر و بکنه و منو بسپاره دست کسرا ... ولی معلوم نبود کجا غیبش زده بود.

از حسام همسر سیما خواهش کردم که دنبال کسرا بره...

خالمو عزیز میخواستن برن ولی خبری از کسرا نبود، چون عزیز میخواست نصیحت های اخر و بکنه و منو بسپاره دست کسرا ... ولی معلوم نبود کجا غیبش زده بود.

از حسام همسر سیما خواهش کردم که دنبال کسرا بره...

بعد از حدود ده دقیقه کسرا برگشت ... رنگ صورتش به شدت پریده بود.

با تعجب بهش نگاه کردم ... با اینکه سعی کرد جلوی خاله و عزیز حفظ ظاهر کنه .. در نهایت بعد از رفتن اونها بازو شو گرفتم و گفتم: چی شده؟

کسرا دستی به پیشونیش کشید و گفت: هیچی مامانم یخرده قلبش درد میکنه ...

و با اومدن عمه های کسرا برای خداحافظی دیگه نشد حال مونس جونو باز بیرسم.

بعد از خداحافظی و اطمینان دادن هانیه مبنی بر اینکه حال مونس جون خوب شده و ما میتونیم بریم دور دور ... دیگه از خانواده هامون خداحافظی کردیم مامان اشکش دراومد ولی من با خنده و شیطنت های خاص خودم ارومش کردم و خلاصه بعد از خداحافظی از همه سوار ماشین شدیم و کارنوال بوق بوق راه افتاد!

تقریبا یه ربعی داشتیم دور میدون ازادی میچرخیدیم که کسرا اروم گفت: شیطون خواب الو؟؟؟

خندیدم و گفتم: هووم؟؟؟

کسرا: خسته ای؟

-او هووم ... خیلی...

کسرا خندید و گفت: نبینم خسته باشی.. من امشب باهات کار دارم ...

از حرفش خندیدم و گفتم : یه چرتی بزنم تا برسیم خونه...

کسرا خندید و گفت: حالا شاید خونه هم نریم...

با خمیازه گفتم: وای کسرا دیگه برنامه ات چیه؟

کسرا خندید و گفت: دوست داری صبحونمونو کنار دریا بخوریم؟

تقریبا خواب از سرم پرید و گفتم: چی؟؟؟

کسرا خندید و گفت: نخودچی چی ... حالا موافقی یا نه؟

یه نگاهی به عقب کردم و گفتم: این جماعت و چیکار میکنی؟

کسرا خندید و گفت: پس تو هم هوس دریا کردی؟

خندیدم و گفتم: وای کسرا من امدگی ندارم. شمال؟ این وقت سال؟ لباس برنداشتم.

کسرا پاشو رو گاز گذاشت و گفت: خیالت تخت شیطون خانم ... من فکر همه جاشو کردم... یه

چمدون از لباسای شما درحال حاضر تو صندوق عقب تشریف دارن ...

با هیجان پریدم دستهامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: دیوونه عاشقتم... عاشقتم م م ...

کسراییی عشقی... دیوونه ی این دیوونه بازی هاتم ...

و محکم لبامو روی گونه ی خوش بوش فشار دادم و یه ماچ گنده و محکم از لپش گرفتم ...

کسرا هم غش غش خندید و انرژی گرفت و تقریبا کارناوال رو پیچوندیم...

توی فرعی ها میرفتیم که با دیدن یه چرخ لبو فروش ، با لوسی گفتم: کسرا چه لبو هایی داشت ... فکر کنم خیلی خوشمزه بود...

کسرا فوری بغل خیابون نگه داشت و گفت: پس تو هم هوس کردی نه؟ تو این سرما عجیب میچسبه...

خندیدم و گفتم: چه نم بارونی هم میاد ...

کسرا فوری به سمت چرخ لبو فروشه رفت و بعد از چند دقیقه برگشت. در سمت منو باز کرد و سینی محتوی لبو رو دستم داد و خودشم نشست پشت فرمون ...

حینی که لبوی داغ و میخوردم و کسرا ادای لهجه ی لبو فروش و درمیآورد و من میخندیدم ... زدیم جاده ی شمال به امیدیه آغاز سبز و یه شروع وسیع!

فصل چهاردهم:

با صدای تقی که اومد یهو از جام پریدم ... چراغ داخل ماشین روشن بود و چشممو میزد... با انگشتم پشت پلکمو خاروندم و کم کم چشمامو باز کردم.

توی ماشین بودم ولی حرکتی نبود.

یهو هوشیار شدم... به سمت صندلی راننده نگاه کردم ... جیغ کشیدم... خبری از کسرا نبود... با باز شدن در سمت کسرا یه نفس راحت کشیدم و با خمیازه گفتم: رسیدیم؟

کسرا توی ماشین نشست و حینی که دستهاشو جلوی دهنش گرفته بود و توشون ها میکرد گفت: نه... و یه پتوی مسافرتی به سمتم گرفت و گفت: سردت نیست؟

خواستم دوباره بخوابم با خمیازه گفتم: نه ... نمیخواه بخاری و زیاد کنی...

کسرا اروم گفت: عروس خانم ماشین خاموش شده ... روشنم نمیشه...

با چشمای خمار به کسرا زل زدم و اونم خندید و گفت: فکر کنم باید تا صبح منتظر بمونیم... اینم بییچ دور خودت که گرمای تنت تحلیل نره ...

با اینکه تو عالم خواب و بیداری بودم و نصف حرفاش حالیم نشد ولی گفتم: مگه نادین ماشین و نبرده معاینه فنی؟

کسرا کش و قوسی اومد و گفت: قرار بود من ببرم که اینقدر کاریخت سرم به کل فراموش کردم... حالا هم طوری نشده نگران نباش... دو سه ساعت تحمل کنی صبح شده کمک میگیریم...

دیگه کلا خواب از سرم پریده بود شق ورق نشستم و زل زدم به کسرا که مشخص بود داره خوابش میگیره... من که دو ساعتی خوابیده بودم با این شرایط هم خوابم نمیبرد!... ساعت تازه سه بود... کسرا دست به سینه رو صندلیش ولو شده بود و پلک هاش هرچند لحظه یه بار رو هم میفتاد ولی سعی میکرد خودشو بیدار نگه داره ...

پتو رو دور خودم پیچیدم و با ترس گفتم: کسرا یخ نزنیم....

با چشمای بسته خندید و گفت: ترسیدی؟؟؟

یه مستی به بازوش زدم و گفتم: نخواب یخ میزنی...

کسرا خندید و گفت: نه نمیخوابم ...

ولی به ثانیه نگذشت که انگار بیهوش شد...

باجیغ گفتم: کسرا نخواب...

یه لحظه چشماشو باز کرد و گفت: فقط ۵ دقیقه ... و زمزمه وار گفت: یخ نمیزنیم ... نگران نباش...

باغرغر گفتم: خب زنگ بزنم امداد جاده ای چیزی...

گوشیشو از جیب کتتش درآورد و گفت: شارژ نداره ...

پوفی کردم و گوشیمو دادم دستش...

کسرا با نگاهی خمار از خواب و خستگی به صفحه ی گوشیم نگاهی کرد و گفت: دو تا پیام داری...

یه لحظه ته دلم ریخت ... نکنه رضا باشه ، بازش نکنه پیام ها رو بدبخت بشم!... ولی گوشی و به

گوشش چسبوند و گفت: خانم خانما چه توقعایی داری الان که انتن نمیده ...

وگوشی رو داد دست خودم...

و دوباره سرشو به پشتی صندلیش تیکه داد.

پیام ها رو باز کردم. از اینکه کسرا بازشون نکرد یه لحظه ته دلم ذوق کردم!

هرجفت پیام ها مال رضا بود... خدایا چه شانسی دارم مرسی!

کل باکسم شده بود پیغامی رضا...

پیغامی دیشبو دو تا پیغام جدید...

اولیشو باز کردم نوشته بود:

"نیاز امیدوارم بخاطر اشتباهم منو ببخشی نمیدونم چرا یهو به سرم زد که باز با تو باشم ، خواستم

فقط شانسمو امتحان کنم"

و پیغام دومش هم نوشته بود:

"برای باز گشایی شرکت روی تو حساب میکنم خانم راد ... ای کون خنده و چشمک"

نفسمو سنگین فرستادم بیرون...

نفسهای کسرا بهم الارم میداد که گرفته خوابیده...

اروم تکونش دادم ... کم کم داشت خوابش سنگین میشد...

با حرص گفتم:نخواب یخ میزنی...

جوابمو نداد.اهی کشیدم ...

بدبختی اینجا بود که از ترس یخ زدن نمیخواستم بیدار بمونه ...

یه عروس دوماه ... وسط جاده ی شمال، با یه ماشین خاموش که راه نمیفته ... تو بهمن ماه...

از سر بیکاری دوباره رفتم سر وقت پیامی دیشب رضا...

همینطوری شانسی یکشو باز کردم.

نوشته بود:

"من هنوزم دوست دارم، میدونم بد کردم که سه سال پشت سرمو هم نگاه نکردم ولی خواهش میکنم نیاز به فرصت بهم بده .. قول میدم تو برلین بهترین زندگی رو برات بسازم"
پوزخندی زدم...

نمیدونم دیگه چرا هیچ رفتاراش واسم جالب نبود حس میکردم با یه ادم لوس و خودخواه طرفم که من واسش بازیچه ام... هر وقت اون بخواد من باشم... هر وقت نخواد من نباشم!
اهی کشیدم و گوشیمو تو کیفم پرت کردم... دوباره موقعیتمون بهم یه سیلی زد ...
خدایا تا الان همه چیز به خیر گذشته بود چرا یهو وسط جاده ما رو گیر انداختی!
کم کم داشتیم از ترس قالب تهی میکردم ... تمام دلخوشیم به کسرای خواب بود و شنیدن نفس هاش... واقعا اگر اون نبود سخته میکردم... هر چند که اگر اون نبود مرض نداشتم که ساعت سه صبح تو جاده ی شمال بیام و یهو ماشین خاموش بشه!

یخرده سر جام وول خوردم... تنگی کمر لباسم داشت به کمرم فشار میاورد ... به سختی خم شدم و بند کفش های صندلی پاشنه ده سانتیمو که دور ساق پامو قاب گرفته بود رو کمی شل کردم، حس میکردم پاهام خون مرده شدن از فشار بند ها ... انگشتای پام به گز افتاده بود... احساس سرما میکردم... خواستم چهار زانو بشینم که فنر پایین لباسم بهم امکان اینو نمیداد تا راحت باشم...

با تیر کشیدن زیر دلم و کمرم یه اخ گفتم که کسرا اروم تو خمیازه اش گفت : چی شده؟
یعنی دلم میخواست بزنم تو سرم ...

تازه یادم افتاد چه مرگمه ... سیما هی بهم میگفت قرص بخورم تا عقب بیفته ... ولی اونقدر تو گیرو دار و استرس بودم که به کل فراموش کردم!

با خجالت به چشمهای خمار و خسته ی کسرا نگاه کردم که حس کردم یه چیزی خورد به شیشه ی سمت کسرا و بعدش یه نور چراغ قوه از بیرون توی ماشین افتاد... کسرا در و قفل کرد و

هوشیار نشست. چشمهاشو مالید... دو تا مرد بودن ... یکیشون که اصلا قیافشو ندیدم ولی اونیه که خم شده بود و داشت توی ماشین و دید میزد یه صورت گرد داشت و سیبیل های پرپشت ... با خنده ی زشت و صدای بلندی گفت: چه عروس دوماد خوشگلی... شما چیکار میکنین این وقت صبح تو این جاده؟ تو این سرما؟

کسرا یه نفس عمیق کشید و اهسته گفت: الان میرن چیزی نیست...

ولی من بعید میدونستم که چیزی نباشه...

با خنده ی زشت و صدای بلندی گفت: چه عروس دوماد خوشگلی... شما چیکار میکنین این وقت صبح تو این جاده؟ تو این سرما؟

کسرا یه نفس عمیق کشید و اهسته گفت: الان میرن چیزی نیست...

ولی من بعید میدونستم که چیزی نباشه...

با اینکه نامفهوم میشنیدم چی میگن ... ولی یه ترس وحشتناک به جونم افتاده بود...

یکیشون به سمت در من اومد و دو تا تقه ی کوچیک به شیشه زد وگفت: خانم خانما نمیخوای در و به روی من باز کنی؟؟؟

زبونم تو دهنم سنگینی میکرد...

حس کردم میخواد در وباز کنه، چون مدام دستگیره رو میکشید ... ولی کسرا قفل مرکزی و قبلا زده بود...! به نفس نفس افتاده بودم و قلبم محکم تو سینم می کوبید!

اب دهنمو نمیتونستم قورت بدم...اروم اروم اشکهای داغم صورت یخ زدمو پوشوندن ...

قلبم تند و سنگین میزد... تند تند نفس میکشیدم... کسرا دست یخ و سردمو گرفت وگفت: اروم باش...

ولی نمیتونستم... حدس اینکه خودشم ترسیده و میدونه که کاری از دستش برنمیاد اصلا سخت نبود ...

با تقه ای که دوباره به شیشه ام خورد به هق هق افتادم ... صدام انگار راه گلومو گم کرده بود و
 نمیتونستم حرف بزنم ... زبونم تو دهنم سنگین شده بود ...
 با حس سرگیجه و درد زیر دلم دچار تهوع هم شده بودم ...
 با حس خفگی از بالا نیومدن نفسم بریده بریده گفتم: کسرا ... بگو... برن...
 کسرا دستمو فشار داد وگفت: نیاز چت شده؟
 صدای مرد که دوباره گفت: عروس خانم خوشگل...
 باعث شد که تهوعم بیشتر بشه ... حلقم مزه ی اسیدی میداد ...
 دولا شدم ... عق میزد ... از اون حالت تهوع های عصبی داشتم که از صد تا استفراغم بدتر بود ...
 کسرا مدام صدام میزد: نیاز ... چت شده؟
 خواستم جوابشو بدم ، اما نمیتونستم. ... جلوی چشمم سیاهی می رفت ...
 معدم سنگین شده بود ولی چیزی بالا نیاوردم... نفسم سر جاش نبود ...
 صدای کسرا تو سرم پیچید: نیاز...
 سرم داشت گیج میرفت... از درد دل و کمرم هم داشتم فلج میشدم... چند تا دیگه عق زدم و
 نفهمیدم چی شد ...
 چشمامو باز کردم... صورت مرد جلوی چشمم بود با یه جفت نگاه کریه و هیز ... با سیبیل های
 پرپشت و نفس های تند شهوتناک ... موهامو با دستش کشید و درحالی که به سمت لبهام میرفت
 ... سرمو به عقب کشیدم ... خواستم جیغ بکشم که با یه تکون ... وحس نوازش موهام ، اروم
 چشمامو باز کردم... سرم روی بازوی کسرا بود ... و خبری از اون نگاه و سیبیل ها و هیبت
 ترسناک و کریه مرد نبود!
 کسرا با دیدن چشمای بازم لبخندی زد وگفت: تو که منو کشتی دختر...
 و چونه اشو روی پیشونیم گذاشت و با پنجه هاش فشاری به سر شونه ام داد وگفت: خوبی؟

دلَم میخواست از درد کمرم ناله کنم ولی اهسته گفتم: اون دو تا مردا رفتن؟

کسرا: اره ... از حال که رفتی سوار کامیونشون شدن و رفتن...

چشمامو رو هم فشار دادم و گفتم: پس تموم شد؟

کسرا اهسته گفت: اره عزیزم

-فکر کردم دیگه همه چی تموم شد ... ویاد کابوسم افتادم و مو به تنم سیخ شد!

کسرا: چی؟

بهش نگاه کردم و گفتم: تو عمرم اینقدر نترسیده بودم.

سرمو رو شونه اش فشار دادم ... دو قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین چکید.

کسرا فرمون و کمی چرخوند. نفس عمیقی کشید و گفت: مگه من میذاشتم دستشون بهت برسه

... دیگه تموم شد عزیزم بهش فکر نکن ...

به دست کسرا نگاه کردم... حلقه به دستش میومد... خیلی هم میومد ...

ناخوداگاه یه لبخند زدم و خودمو بیشتر تو بازوش جا دادم ... با اینکه با هر تگون ماشین دردم

بیشتر میشد ... تگون ماشین؟

با بهت گفتم: کسرا ماشین راه میره؟

کسرا خندید و گفت: اره ... یه آقای خیرخواهی ما رو داره بوکسل میکنه ...

یه عطسه کردم و کسرا پتو رو بیشتر روم کشید و منو محکم تر به خودش چسبوند و گفت: سرما

داری میخوری ها ...

با صدای گرفته ای گفتم: حالا کجا میریم ...

کسرا اهی کشید و نامطمئن گفت: فعلا که میریم خونه اش ... حالا تا چی پیش بیاد ... ان شا الله که

طوری نمیشه ...

از لحن ارومش یخرده آرامش گرفتم ...

بیشتر تو بغلش فرو رفتم .. گرماش گرمم میکرد. برای اولین بار بود که کنارش حس آرامش و امنیت داشتم!

از وقتی ماشین افتاده بود تو جاده ی خاکی و مدام به بالا و پایین پرتاب میشدم درد کمرم امونمو بریده بود ... بخصوص که بارون هم میومد ... چراغ داخل ماشین کم کم بی نور و بی نور تر میشد ... از سرما دندون هام محکم بهم میخورد ...

با ترس به وانت ابی رو به رو نگاه کردم و گفتم: این اقا داره ما رو کجا میبره؟

کسرا دستی به پیشونیش کشید و در جواب سوالم سکوت کرد.

سکوتش بیشتر نگرانم میکرد ... دلم میخواست بزنم زیر گریه ... عین دختر بچه های دوساله کم طاقت و کسل شده بودم ... دستشویی داشتم ... دلم درد میکرد ... سردم بود ... پنجه های پامو نمیتونستم تکون بدم ... یه سوز سرد از زیر فئر دامنم به پاهای برهنه ام میخورد ... و بیشتر از درون یخ میکردم ... و بیشتر دچار درد میشدم!

دوباره دولا شدم ... حس میکردم دارم جون میدم ... عین مار به خودم میپیچدم میخواستم بلند بلند بزنم زیر گریه ...

کسرا اروم گفت: چیه نیاز؟ چرا اینقدر به خودت میپیچی؟

تا خواستم جواب بدم وانتی ایستاد و حینی که از ماشین پیاده میشد به سمت شیشه ی کسرا اومد.

با لجهه ی شمالی گفت: شیمی ماشینا ایر بنید، بفرمایید داخل، ایشالا صبح تعمیر کار آیه، بفرما دخترم (شما ماشینتونو اینجا بذارید داخل؛ ایشالله صبح تعمیر کار میاد . بفرما دخترم)

کسرا با نا ارومی پیاده شد...

مرد به سمت جایی رفت و یهو چراغ ها رو روشن کرد.

وسط یه باغ بودیم و یه ساختمون که مشخص بود ساکنینش خوابیدن و چراغ هاش خاموشه پارک کرده بودیم.

کسرا به سمت در شاگرد اومد. در و برام باز کرد و دستمو گرفتمو گفت: خوبی؟

پتو رو دور شونه هام انداخت... از سرما نمیتونستم حرف بزنم... محکم دندون هام بهم میخورد... کسرا دستشو زیر بازوم انداخت و منو بلند کرد ... اصلا نمیتونستم روی اون سنگ و کلوخ و گل روی پاهای یخ زده و خواب رفتم ... روی اون پاشنه ها وایسم... کسرا محکم منو به خودش تکیه داده بود ... بارون تند تند وشلاقی به سر و صورتممون میخورد!

صدای زنی که روی ایون ساختمون داشت روسریشو جلوی گردنش گره میزد بلندشد.

-چی ببوسته اکبر اقا؟

اکبر اقا: هیچی نبسته زن ... مهمان داریم... بفرما داخل... بفرما هوا سرده ... شما رو سرد هیسه ... بفرما جر...

خانم اکبر اقا هم به تبعیت از همسرش تعارفمون کرد... من و کسرا کاملا موش اب کشیده شده بودیم... با کسرا پله ها رو بالا رفتیم... خانم اکبر اقا یه زن سی و سه چهار ساله بود با یه بلوز و دامن قهوه ای و شلوار مشکی که زیر دامنش پاش بود.

با دیدن لباساش ناخوداگاه گرم شدم...

خانم اکبر اقا با نگرانی گفت: اوووو... خیس ابوستین که ... بشین داخل... بشین ... و یه طرف منو گرفت و به سمت بخاری برد...

احساس می کردم بوی خوناب میدم... دلم نمیخواست خونه شون نجس بشه... کسرا خم شد و کفشامو دراورد و منم با دستهای بی حس شده از سرما دامن گلیمو بالا کشیدم و وارد خونه شدیم.

کسرا منو کنار بخاری نشوند ... نا نداشتم حتی بشینم ... سر شونه هامو گرفته بود تا روی زمین نیفتم ... با این حال حجمی از گرما تو صورتتم خورد و انگار یخ تنم کم کم رو به آب شدن میرفت... از لرزش فکم کم شده بود رو به خانم مقطع گفتم: دامنم... گلی ... شده ... خونتون ... کثیف ...

نداشت حرفمو تموم کنم ... دستمو محکم گرفت حرارت بخاری و تا اخر زیاد کرد و گفت: فدای تی سر ... تی بلا می سر... بشین الان گرم ابی...

با دیدن شعله های بخاری و صدای هووویی که از بخاری بلند میشد و گرمایش کم کم سرما از تنم بیرون رفت. به دیوار پشت سرم تکیه دادم...

کسرا هم جلوی بخاری ایستاده بود و با نگرانی به من نگاه میکرد.

دیگه نمیتونستم درد دلمو تحمل کنم... دستمو روی دلم گذاشتم و فشارش دادم...

دیگه نمیتونستم درد دلمو تحمل کنم... دستمو روی دلم گذاشتم و فشارش دادم...

کسرا جلوم زانو زد و گفت: دلت درد میکنه؟

اروم اشکام از چشمم پایین اومدن... کسرا دستهایش دو طرف صورتم گرفت و گفت: چی شده نیاز؟

میون هق هق یواشم گفتم: کسرا؟

کسرا: جانم چیه؟؟؟ حالت خوب نیست؟ ببرمت دکتر؟

نفس عمیقی کشیدم... اکبر اقا داشت برای خانمش توضیح میداد که توی جاده گیر افتادیم...

به نظر زن و شوهر خوبی میومدن.

نفسمو فوت کردم و گفتم: من خوبم... برو چمدونو بیار... گند زدم به خونه ی مردم...

کسرا با نگرانی به صورتم نگاه کرد.

هیچ زبونم نمیچرخید بهش بگم چه مرگمه... هنوز باهاش احساس غریبی میکردم و ازش خجالت

میکشیدم...

ولی نمیشدم هیچی نگم... ته چشمات از نگرانی دو دو میزد... چشمات از خستگی سرخ شده

بود... ولی مثل همیشه برق میزد...

سعی کردم به دردم توجهی نکنم و لبخند بزنم... اروم گفتم: کسرا برو چمدونو بیار... و با صدایی

که خودمم نشیندم گفتم: لباسم خونیه... الان خونشون نجس میشه...

کسرا با من گفت: نجس؟ خونی؟؟ چی میگگی؟؟

مجبوری تو چشمش نگاه کردم ولی تاب نیاوردمو فوری نگامو دزدیدم ... کسرا با انگشت شصت و اشاره چونمو گرفت و مجبورم کرد تو چشمش زل بزنی.

خب محرمم بود ... شوهرم بود ... همسرم بود ... بود که بود ... من نمیتونستم بهش بگم که!

ولی از روی ناچارای یواش زیر لب زمزمه کردم ...

اونم به نفس راحت کشید وگفت: دختر تو که منو کشتی...

و فوری به پیشونیم یه بوسه زد و منم از خجالت و گرما مطمئن بودم سرخ سرخ شدم ... از خونه زد بیرون و تو کمتر از یه دقیقه با چمدون برگشت. خانم اکبر اقا ما رو به یه اتاق راهنمایی کرد...

روی چمدون افتادم ... عاشق طرز تفکر مامانم بود ... همیشه فکر همه چیز و میکرد ...

خوشبختانه دستشویی توی همون اتاقی که ما بودیم قرار داشت ... از کسرا خواستم بره بیرون ... بیچاره با همون لباس خیس و تر از اتاق زد بیرون تا اول من لباسمو عوض کنم.

سریع دامنمو دراوردم ... خوشبختانه به اون بدی که فکر میکردم نبود ... با تقه ای که به درخورد، سرمو بلند کردم ... یه استر نازک سفید پام بود ... دامن اصلی لباسمو درآورده بودم با یه استر که تا زیر زانوم بود ایستاده بودم.

خانم اکبر اقا با یه لبخند اومد داخل و یه حوله و یه صابون و شامپو هم دستش بود.

با مهربونی گفت: بشو حمام... تی تن و یه اب گرم بزنی گرم بی... تی جان یخ بوگوده ...

ازش بی نهایت تشکر کردم و وارد حموم شدم.

موهام که همه تافت و ژل و چسب مویی بود رو شستم... زیر اب داغ ایستادن یه مزه ای داشت ...

انگار جون دوباره به استخونام دادن... کارم که تموم شد یه شلوار گرم مشکی مدل کبریتی مخمل

تنم کردم ... با یه استین بلند مشکی... روشم یه پلیور گلبهی پوشیدم... یه روسری مشکی سرم

انداختم و از اتاق بیرون اومدم. کسرا هم تو موقعیتی که من حموم بودم لباساشو عوض کرده بود.

یه شلوار قهوه ای تنش بود با یه تی شرت مشکی...

اکبر اقا رو تازه تونستم صورتشو ببینم ... یه مرد چهلو خرده ای ساله بود با موهای فر جوگندمی و سیبیل جوگندمی... دماغ عقابی داشت ... و با توجه به قیافه ی خشنش بخاطر کم بودن فاصله ی ابروهایش و چشماش اما بسیار مهربون بود .

خانم اکبر اقا هم صورت گرد و تپل و سفیدی داشت با کک های صورتی ... چشمهای قهوه ای و چهره ی ساده و پلک هایی که هنوز بخاطر یهو از خواب پریدن پف داشت.
با دیدن سفره ... صدای قار و قور شکمم بلند شد.

کسرا دستشو به سمتم دراز کرد ... اروم کنارش نشستم.

یه بسته کدئین دستم بود ... ولی روم نمیشد تقاضای اب کنم.

خانم اکبر اقا با یه تابه نیمرو و یه سینی چایی و چند تانون محلی سفره رو چید... ساعت پنج صبح بود.

با تعارف های خانم اکبر اقا مشغول شدیم ... شام عروسیم کجا و اون تخم مرغ محلی نیمرو شده با نون محلی و کره محلی کجا ...

هیچ وقت فکرشم نمیکردم اولین صبحونه ی مشترکم با کسرا اینقدر بهم بچسبه ...

کسرا برای خودش یه لیوان اب ریخت ... از فرصت استفاده کردم و زیر گوشش گفتم: میدیش من؟

کسرا: جان؟ اب میخوای؟

لیوانشو داد به من و منم فوری دو تا قرص انداختم بالا ... هنوز قرص و نخورده بهم انگار تلقین شد دل دردم داره خوب میشه ... کسرا با نگرانی نگام میکرد.

اروم گفتم: خوبم...

نفس راحتی کشید و برام لقمه گرفت.

بعد از اون صبحونه ، اکبر اقا برامون تو همون اتاق رخت خواب پهن کرد... با کلی تشکر از زهرا خانم همسر اکبر اقا که پای ظرفشویی باهاش تعارف کردم که اجازه بده ظرفها رو بشورم ولی

نذاشت به سمت اتاق برگشتم ... اروم دراز کشیدم ... کسرا هم از اکبراقا خیلی خیلی تشکر کرد
در وبست و چراغ و خاموش کرد و کنارم دراز کشید ... به نفس عمیق کشیدم که متوجه سنگینی
نگاه کسرا شدم ... به پهلو به سمت کسرا غلت زدم ... هوای بیرون گرگ و میش بود ، صدای
جیرجیرک و زوزه ی شغال میومد ... صدای چوب خوردن بید و موریانه ی توی در های کمد جا
رخت خوابی هم به گوشم می رسید ...

چشمای کسرا تو گرگ و میش برق میزد ... یه لبخند مهربون بهم زد و دستشو به سمت سرم
رسوند حینی که با سر انگشتاش موهامو نوازش میکرد گفت: امشب خیلی ترسیدی؟
یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: نه ...

خندید و گفت: خراب کردم؟

با تعجب گفتم: چیو؟

کسرا ناراحت گفت: فکر نمیکردم اینطوری بشه...

دستم از زیر لحاف دست دوزی شده بیرون کشیدم و اروم به صورتش نزدیک کردم... حینی که
گونه ی به نسبت زبرش و که توش ریز ریز ته ریش داشت نوازش میکردم گفتم: مگه تقصیر تو
بود ...

کسرا اهسته گفت: وقتی به این فکر میکنم که اگر اون دو نفر بیشتر پیش روی میکردن چی
میشد....

انگشت اشارمو روی لباس گذاشتم و گفتم: هیس... تو مراقبم بودی... مگه نه؟
خندید و گفت: صدات گرفته...

دماغمو بالا کشیدم و گفتم: نبینم سرماخورده باشی...

و سر انگشتمو بوسید و دستمو گرفت و گفت: بخواب... خسته ای...

-شب بخیر کسرا ...

تا خواستم چشمامو ببندم دیدم داره میخنده ...

-چیه میخندی؟

خندش بیشتر شد و گفت: هیچی ...

- نه بگو ...

- خندید و گفت: هی بهت گفتم بیا بریم پشت کاناپه ...

- از خنده و خجالت سرمو تو بالش فرو کردم ...

- دستشو تو موهام فرو کرد و مهربون گفت: اولین شبیه که داریم کنارهم میخوابیما ... و با مکثی

پرسید: خوبی؟ درد نداری؟

با خجالت سرمو از بالش دراوردم یه نگاه تو چشمای پر محبت و براقش کردم... نفس عمیقی

کشیدم و چشمامو بستم و گفتم: نه ...

دوباره دستمو بوسید و گفت: شبت بخیر نیازم...

دستم تو دست گرمش بود ... نفسهایش تو صورتم میخورد ... چشمامو بستم. اولین بار بود که کنار

یه مرد غریبه میخوابیدم ... همیشه فکر میکردم هیچ وقت کنار یکی دیگه خوابم نمیبره ... تو

همین حال و فکرها بودم که نمیدونم چقدر گذشت ولی کم کم به خواب رفتم.

نزدیکای ساعت یک بود که بالاخره رضایت دادم از جام دل بکنم ... اول به دستشویی رفتم ... بعد

از شستن دست و صورتم با خجالت رخت خواب ها رو جمع کردم.

کسرا مال خودشو جمع کرده بود.

الان زهرا خانم میگفت این عروسه چه عروسه تنبلیه ...

در اتاق و باز کردم ... توی هال کسی نبود ... ولی توی ایون صدای حرف زدن میومد.

اروم در شیشه ای که راه به ایوون داشت و باز کردم.

زهرا خانم با لبخند گرم و مهربونی گفت: بیدار ابستی عروس خانم؟

با شرمندگی گفتم: خیلی زحمت دادیم زهرا خانم ... ببخشید تو رو خدا...

زهرا خانم اشاره کرد بیام کنارش بشینم... یه دختر ۱۵ ۱۶ ساله هم کنارش نشسته بود ... به اون دختر لبخندی زدم و اون با خجالت سلامی گفت و منم کنار زهرا خانم نشستم.

زهراخانم حین برنج پاک کردن گفت:تی احوال شوهرتو نپرسی؟

خندیدم و گفتم: احتمالا رفته دنبال تعمیرکار ماشین نه؟

زهرا خانم سری به علامت اره تکون داد و منم سعی کردم بهش کمک کنم ولی اینقدر تعارفی بود که قبول نکرد...

آخرشم ازم پرسید که پدر ومادرت حالتونو میدونن که تازه شصتم خبر دار شد باید یه زنگ به خانواده هامون بزنم... طفلکی ها از دیشب که پیچونده بودیمشون هیچ خبری از ما نداشتن!

بدو بدو به اتاق برگشتم.

گوشیمو از تو کیفم دراوردم. از بی شارژی خاموش بود . شارژرو از چمدون کشیدم بیرون و زدم به پریز...

بعد از چنددقیقه که یخرده باطری گوشیم قوت گرفت، روشنش کردم... وبلافاصله هم زنگ زدم به مامانم ...

تا گفتم الو....

صدای مهیج نادین تو گوشم پیچید... هیچ وقت فکر نمیکردم طی ۲۴ ساعت اینقدر دلم براش تنگ بشه...

با خوشحالی گفتم: به به عروس خانم بی معرفت ... پارسال دوست امسال آشنا ...

خندیدم و با لوسی گفتم:سلام داداشی؟ خوبی؟خوشی؟

خندید و گفت: بدک نیستیم عروس خانم ... تو خوبی؟ اقا شوهرت خوبه؟؟؟

وبا غرغر گفت: مامان یه دقه وایسا... و تند گفت: الو نیاز مامان میخواد باهات حرف بزنه ...

با هیجان گفتم: الو سلام مامان جونم...

مامان زد زیرگریه و گفت: الهی قربون صدات برم ... خوبی دختر؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟ دختر تو که ما رو نصفه عمر کردی... کجایی شما؟؟؟ از دیشب هیچ خبری ازتون نیست...

خندیدم و گفتم: مامان همین دور و براییم خوب....

مامان با هیجان گفت:قربون خنده هات بشم ... خوبی؟ کسرا خوبه؟؟؟ همه چی خوبه؟

با اینکه دلم میخواست جریان دیشب و تعریف کنم ولی زبون به دهن گرفتم و به جمله ی همه چی عالیہ اکتفا کردم .

بعد از یه صبحت پر خجالت و شرم و حیا با بابا تلفن و قطع کردم .

داشتم توی لیست مخاطبین دنبال شماره ی سیما میگشتم که به اونم یه زنگی بزنم که یه شماره ی ناشناس تو گوشیم افتاد.

فوری جواب دادم.

-بله؟

-الو نیاز جون؟

یخرده به ذهنم فشار اوردم...

-سلام هاینه جون؟ خوبین شما ...

هاینه که صداس به ناراحتی میزد گفت: ممنون عزیزم... تو خوبی؟ محمد خوبه؟

-خوبه سلام میرسونه...

هاینه نفس عمیقی کشید و گفت: از دیشب هرچی بهتون زنگ میزنیم یا در دسترس نیستید یا خاموشید هیچ معلومه شما کجایین؟ نمیگید ما نگران میشیم؟ ممکنه یه کار ضروری پیش اومده باشه؟

-ببخشید هاینه جون تو جاده بودیم بعدم دیروقت رسیدیم این شد که گوشیهامون از بی شارژی خاموش شد... طوری شده؟ صداتون گرفته ...

همین یه جمله رو که گفتم هانیه زد زیر گریه...

باهول گوشیمو دست به دست کردم و گفتم: چی شده هانیه جون؟

هانیه چند تا نفس عمیق کشید و منم که داشتم جون به سر میشدم گفتم: الو هانیه جون؟ چرا گریه میکنی؟ اتفاقی افتاده؟

هانیه با حق هق گفت: مامانم ...

یعنی یه لحظه گفتم مونس جون دیشب تموم کرد ...

نفسمو حبس کردم که هانیه گفت: مامان از دیشب تو سی سی یو بستریه ... حالشم اصلا خوب نیست ...

لبمو گزیدم و هانیه گفت: از دیشب داریم دنبال کسرا میگردیم ... ده بار به تو به خودش زنگ زدیم ... ولی گوشی جفتتون یا خاموش بود یا در دسترس نبود ... امروزم هرچی به کسرا زنگ میزدیم میگفت در دسترس نیست، تو رو شانسی گرفتم ...

نفس عیمقی کشیدم و گفتم: ایشالا که طوری نمیشه هانیه جون...

هانیه: به کسرا میگی؟

-حتما من به کسرا میگم هانیه جون...

هانیه با ناله گفت: دعاش کن نذار شب عروسی پسرش به عزا بکشه...

تو دلم گفتم: وای خدا نکنه ... همین مونده عروس بد قدم باشم...!

لبمو گزیدم... حرفش تلخ و سنگین بود واسم... اما تو اون شرایط هیچی نگفتم و گفتم: حتما به کسرا میگم ...

هانیه با فین فین پشت تلفن گفت: برمیگردین تهران؟

با یه لحن تلخ در جواب اون طعنه اش گفتم: دیگه نمیدونم کسرا خودش مییدونه .. خب هانیه جون با من کاری ندارید؟

هانیه تند گفت: حالا بعدا خودم به کسرا هم زنگ میزنم ...

لبمو گزیدم و تا دیگه سعی نکنم جوابشو بدم... عجیب رو اعصاب من مانور میداد.

با حرص گفتم: خداحافظ...

و گوشیه تو مشتم فشار دادم... فهمیدن اینکه هانیه به شدت در حال خواهر شوهر بازی درآورده اصلا سخت نبود!!! یعنی اصلا ها ... همه چی هم دست به دست هم داده بود تا ماه عسل من و کسرا خراب بشه... اون از دیشب ... اونم از الان!

نفس عمیقی کشیدم و خودمو با مرتب کردن وسایل توی چمدون سرگرم کردم.

بعد از اومدن کسرا و درست شدن ماشین و صرف نهار همراه با خانواده ی گل اقا اکبر و زهرا خانم و دخترشون نیلوفر ، منو کسرا بعد از کلی تشکر و تعارف و دعوت به تهران بالاخره راهی ویلای خودمون شدیم ...

دو ساعتی تا کلاردشت فاصله بود .

کسرا داشت رانندگی میکرد و منم داشتم سیبهای که زهرا خانم برای دو ساعت تو راهمون بهمون داده بود رو پوست میگرفتم.

حینی که یه تیکه به کسرا دادم گفتم: کسرا؟؟؟

کسرا: جانم؟

خندیدم و گفتم: خدا رو شکر خوبی سرما نخوردی...

بلند تر خندیدم و گفتم: باز تو شیطون شدی... چیه اینقدر میخندی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هیچی ...

و کمی من من کردم و کسرا گفت: چیه چیزی میخواستی بگی؟؟؟

و با غر گفتم: بیا برو دیگه ...

منظورش به ماشین عقبی بود که از کی داشت نور بالا میزد ... اون ماشینم که یه سوزوکی سیاه بود با سرعت از کنار ماسبقت گرفت.

با اخم گفتم: واه چه دیوونه ای بود ها ... چرا بهش راه دادی؟

کسرا لبخند ارومی زد و گفت: ماکه عجله ای نداریم؟ داریم؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: راه واسه ی ما بود نباید کوتاه میومدی...

خندید و گفت: گذشت داشته باش شیطون خانم...

خندیدم و کسراگفت: خب چی میگفتی؟

اهسته گفتم: کسرا دیشب...

کسرا تند وسط حرفم پرید و گفت: بیا کلا راجع به دیشب حرف نزنیم باشه عزیزم؟ یه اتفاقی افتاد تموم شد و رفت هان؟

با اینکه نمیخواستم راجع به اتفاق توی جاده حرف بزنم و میخواستم بگم که دیشب مادرش حالش بد شده ... ولی با شنیدن این حرف هیچ دلیلی ندیدم که ماه عسلمو بهم بزنم! با اون رفتار هانیه حتم داشتم چیز مهمی نیست!!! فقط میخواست زهر چشم از من بگیره...

منم از خدا خواسته سکوت کردم... کسرا برام حرفهای قشنگ و عاشقونه میزد و منم با اشتیاق گوش میدادم و داشتم از لحظه لحظه با اون بودن لذت میبردم!

...

بعد از رسیدن به ویلایی که متعلق به دایی کسرا بود ، کسرا به حموم رفت منم خرید هایی که سر راهمون کرده بودیم رو توی یخچال جابه جا میکردم. امشب میخواست برام جوجه کباب درست کنه ...

منم مشغول برنج شستن شدم...

صدای سوت زدنش کل حال و پذیرایی و برداشته بود ، از تم سوتش خندم گرفت ... داشت مثلا بادابادا مبارک باد و میزد ...

یه کش و قوس به خودم دادم و برنج و توی پلو پز دم کردم ...

هرچی که دور خودم میگشتم بیشتر باورم میشد که هیچ کاری جز پلو تو پلوپز پختن بلد نیستم ...

بعدشم که سرمو با خرد کردن گوجه و خیار و شستن کاهو سرگرم کردم تا سالاد درست کنم ...
میخواستم سلیقه به خرج بدم و یه ظرف سالاد شیک و پیک از خودم ارائه بدم که کسرا فکر نکنه
من هیچ کاری بلد نیستم!

سرم گرم خوردن ته خیارا بود که صدای اهنگ معروف نوکیا بلند شد...

به حال رفتم ... صدا از کنار در ورودی میومد ... به چوب لباسی نگاه کردم ... کسرا شلوارشو
اویزون کرده بود ... و صدای موبایلش از توی جیب شلوارش میومد .

کلا ازش خجالت میکشیدم هنوز... یه نفس عمیق کشیدم و دست کردم تو جیبش... خواستم
جواب بدم که قطع شد.

با دیدن صفحه ی گوشیش که سه تا تماس بی پاسخ رو اعلام میکرد یه نفس عمیق کشیدم هر
سه تا شم از هانیه بود قشنگم معلوم بود میخواد منو پیش کسرا خراب کنه ... یکی نیست بهش
بگه هنوز هیچی نشده عقرب زیر فرش بازی تو درنیار اچه ...

پوفی کردم و گوشیشو از تماس بی پاسخ پاک کردم ... برش گردوندم سر جاش... خب خودم بهش
میگفتم چرا باید از دهن هانیه میشنید؟؟؟

یه لحظه حس کردم یه سایه رو دیوار افتاد ... ولی خبری از کسرا نشد...

شونه هامو بالا انداختم و به اشپزخونه برگشتم.

با اینکه دلم نمیخواست گفتن این خبر و عقب بندازم ولی موكولش کردم به بعد از شام ... با دلی
که قار وقور میکرد چه طوری میتونستم خبر بد بدم ... باید جون میداشتم که دلداریش میدادم؟

با صدای جیرجیر لولا و دراومدن کسرا از حموم فوری نگامو دزدیدم و پشتم و کردم بهش...

حس میکردم اروم اروم داره بهم نزدیک میشه ...

یه نفس عمیق کشیدم که کاملا بهم نزدیک شد ... بوی شامپو و حموم میداد.

یه نفس عمیق دوباره کشیدم که دستاشو نرم نرم به پهلو هام چسبوند ... اروم منو به سمت خودش کشید و دستاشو زیر سینه ام قلاب کرد ... کلیپسم خورد تو سینه اش... حس کردم یه اصطکاکی هست و با دیدن استین های تی شرتش اروم گفتم: لباس تنته؟

کسرا پقی زد زیر خنده و گفت: دوست داشتی نباشه؟

از حرفم خجالت کشیدم و اروم از بغلش اومدم بیرون و گفتم: نه فکر کردم اخه لباس تنت نیست...

با انگشت شصت و اشاره دماغمو کشیدی و گفت: تو چه فلفل نمکی ای بودی خبر نداشتم ... خواستم بگم تو چقدر مهربون بودی من نمیدونستم که البته نگفتم . خوشم نمیومد زیاد ازش تعریف کنم.

با تیکه تیکه کردن مرغ ها و درست کردن ماده ی جوجه کباب ، کنار هم مشغول درست کردن شام شدیم.

کسرا برام حرف میزد و کلی هم مهربون بازی درمیآورد ولوسم میکرد ... منم هی با من داشتم حرفایی که قرار بود بهش بزنم و تو دهنم خیس میکردم عین راکن... ولی محبت هاش بهم اجازه نمیداد حال خوشمونو خراب کنم!... خدایی دلم نمیخواست شام زندگیمون کوفتمون بشه. اونم یه شام با دستپخت دو نفره ...

قرار شد گوجه فرنگی ها روسرخ کنیم... برنجم آماده شده بود. کسرا روی تراس جوجه کباب ها رو درست کرد.

از حالت ایستادنش با اون تی شرت ساده ی اجری استین بلند که استین هاشو تا ارنجش بالا داده بود و شلوار مشکی با یه باد بزن سوخته ی سفید ، تقریبا ذوق مرگ بودم .به در تراس تکیه داده بودم و داشتم به دستش نگاه میکردم.

دست راستش سیخ ها رو میگردوند و دست چپش که توش حلقه و ساعت اهدایی منو بسته بود بادبزن و تکون میداد ...

یه نفس عمیق کشیدم بوی شامپو و ذغال و جوجه کباب دست پز کسرا تو سرم پیچید...!

کسرا از سرشونه ی پهنش به من نگاه کرد و گفت: سرما نخوری؟

لبخندی زدم ... با حس گرما که زیر پوستم دمیده شد ...

یه لحظه حس کردم من خوشبختترین دختر دنیام...!

بعد از صرف شام و ظرف شستن دوتایی و حباب بازی با مایع ظرف شویی و کلی شوخی و خنده، کسرا کاناپه های توی هال و به حالت تخت درآورد... توی اتاق ها سرد بود و شومینه فقط هال و گرم میکرد.

دو دل بودم که کی راجع به حرفهای هانیه و اتفاقی که واسه ی مادرش افتاده بود حرف بزنم...

نفس عمیقی کشیدم به کسرا که داشت رخت خواب ها رو آماده میکرد نگاه میکردم.

انگشت اشارمو توی دهنم کردم ... دیشب هرکدوم رو یه تشک جدا خوابیدم... ولی اینجا الان باید رو یه تشک کنار هم بخوابیم؟

من اونطوری میزنم پدر کسرا رو درمیارم که ...

داشتم به رو بالشی ها نگاه میکردم که کسرا زیر گوشم گفت: چرا تو فکری؟

از نفسش گوشم قلقلکی شد و فوری خاروندمشو گفتم: ها؟ هیچی...

خندید و به سمت شومینه رفت ... حرارتشو کم کرد و گفت: سردت نیست؟

یه سویی شرت قرمز تنم بود دماغمو بالا کشیدم و گفتم: تازه گرم هست ...

و اروم سویی شرتمو درآوردم.

زیرش یه تاپ سفید بندی تنم بود.

کلیپسمو روی میز گذاشتم و کسرا یه سوتی کشید و گفت: تو اینطوری میخوای پیش من بخوابی؟

با خجالت و لحن بچگونه گفتم: میه شی میشه خو کسرا؟

کسرا صورتشو جمع کرد و گفت: نیاز اینطوری حرف نزن....

چشمامو گرد کردم و با حفظ لحنم گفتم: چیطولی؟

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: همینطوری... در حد سنت رفتار کن از این لحن هیچ خوشم نمیاد...

داشت به سمت دستشویی میرفت که جدی گفتم: بیا منو بزن ...

با مسواکش که اغشته به خمیردندون بود به من نگاه کرد و گفت: فعلا که زیادی خوردنی شدی... و چشمکی بهم زد و حینی که داشت یه کاپشن تنش میکرد گفت: برم به دودکش شومینه یه سر بزنم ...

از حواس جمعش ناخوداگاه یه لبخند زدم.

از حرفش خوشم نیومد " در حد سنت رفتار کن " ... یه نفس عمیق کشیدم و روی کاناپه ی تخت خواب شو ولو شدم... حیف حوصله نداشتم ناراحت بشم! حینی که به سقف چوبی نگاه میکردم فکر میکردم چطوری به کسرا بگم که مادرش الان تو آی سیوئه!

چشمامو بستم که حس کردم یکی داره کنارم وول میخوره ... چشمامو باز کردم... فضای هال تاریک بود ... کسرا اروم گفت: خوابی؟

-نه هنوز... کسرا...؟

کسرا دستشو زیرگردنم فرستاد و خودشو بهم نزدیک تر کرد ... طاق باز خوابیده بودم و اون به پهلو طرف چپم دراز کشیده بود ... پتو رو تا روی گردنم بالا کشید و گفت: چیه سردته؟

-نه ...

کسرا یه نفس عمیق کشید و گفت: پس بخواب عزیزم شبت بخیر...

کل صورتم با نفسش داغ شد ... منم به پهلو غلت زدم و گفتم: کسرا؟

دیگه چشمم به تاریکی عادت کرده بود ... کسرا اروم خندید و گفت: چی شده؟

-یه چی بگم؟

کسرا خندید و گفت: اگه بخاطر اینکه گفتم بچگونه حرف نزن ناراحت شدی ببخشید ... ولی من دوست دارم تو همینطوری باشی... مهربون و خواستنی و شیرین زبون. نیازی نداری با بچگونه حرف زدن خودتو تو دلم جا کنی...

از حرفش خندیدم و کسرا گفت: خب همینو میخواستی بگی؟

-نه اینو نمیخوام بگم.

کسرا خمیازه ی بلندی کشید ... نفسش بوی نعنا و خمیردندون میداد... اروم گفت: میشه فردا بگی؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: فردا؟؟؟

کسرا: باورت میشه تو این هفته فقط شیش ساعت خوابیدم...

خودمو بیشتر تو بغلش جا کردم و گفتم: پس بخواب ... فردا راجع بهش حرف میزنیم...

کسرا روی موهامو بوسید و گفت: اگر خیلی مهمه الان بگو ...

تو چشمای خسته اش نگاه کردم... اروم گفتم: نه زیاد مهم نیست... فردا بهت میگم.

-شب بخیر کسرا.

کسرا: شب بخیر نیازم.

با صدای تق و توق خیلی وقت بود که از خواب بیدار شده بودم... ولی رخوت خواب صبح بهم اجازه ی تکون خوردن نمیداد...

بانوازش موهام... و صدا کردن های محبت امیز کسرا اروم چشمامو باز کردم...

دماغمو کشید و گفت: بیدار شدی؟

یخرده نیم خیز شدم ... به ظاهر آماده اش نگاه کردم. معلوم بود خیلی وقته بیداره ...

کش وقوسی اومدم و گفتم: سلام ... صبح بخیر...

کسرا: صبح تو هم بخیر عزیزم... چایی یا شیر؟

-شیر عسل...

کسرا سری تکون داد و به اشپزخونه رفت. منم به دستشویی رفتم تا مسواک بزنم... چه عروس خواب الو و زشتی شدی نیاز...

وای که چشمم از شدت پف درست و حسابی باز نمیشد. همیشه فکر میکردم عروسی کنم... اصلا نمیدارم شوهرم منو با قیافه ی خواب الود ببینه... بعد از شستن صورتم... از دستشویی بیرون اومدم.

کسرا تو اشپزخونه بود.

سوپی شرتم وتنم کردم و زیپشو بالا کشیدم.

با دیدن شومینه ی خاموش با تعجب گفتم: خیلی سرده ...

کسرا سری تکون داد و گفت: بوی گاز میداد نیاز جان...

و لیوان شیرمو مقابلم گذاشت و گفت: یه قاشق توش عسل ریختم.

اروم یه مرسی گفتم و دستهای یخمو به لیوان چسبوندم تا گرم بشه.

کسرا به نظرم زیاد سر حال نبود برای همین ازش پرسیدم: خوب خوابیدی؟

نفسشو مثل فوت بیرون داد و تو کسری از ثانیه رو به روم نشست و گفت: بد نبود... از هشت

بیدارم... رفتم نون و پنیر و شیر خریدم...

و با نگرانی حینی که با انگشت اشاره لبه ی لیوان چاییشو لمس میکرد گفت: نیاز؟

-بله؟

کسرا اهی کشید و گفت: محمد حسین زنگ زده بود.

نفسم یه لحظه توسینه حبس شد...

کسرا دستی به صورتش کشید و گفت: حال مامانم زیاد خوب نیست... همیشه... همیشه...

وسط حرفش گفتم: میرم وسایلمو جمع میکنم... برمیگردیم تهران...

کسرا به پهنای صورت لبخند زد و گفت: خانم منی تو ...

خندیدم و فوراً به اتاق رفتم. تند تند لباسامو عوض کردم ... خوشبختانه هنوز ساک و چمدون ها رو باز نکرده بودم... یه لحظه حس کردم محمد حسین به کسرا نگفته من از ماجرا خبر داشتم ... نفس عمیقی کشیدم... هیچ حس خوبی نداشتم ... من باید این خبر و میدادم... کاش محمد حسین زنگ نزده بود بالاخره که خودم میگفتم!

بعد از چک کردن اب و برق و گاز و قفل کردن درها، سوار ماشین شدیم... اول به پمپ بنزین رفتیم و با خریدن کلی خرت و پرت به سمت تهران راه افتادیم...

دل تو دلم نبود! اما خودمو خونسرد جلوه میدادم.

کسرا بهم قول داد برای عید یه ماه عسل عالی منو ببره ...!

فصل پانزدهم:

کسرا بدون اروم و قرار مدام جلوی من راهرو رو متر میکرد.

کلافه از قدم هاش سرمو تو دستم گرفتم. از وقتی فهمیده بود مادرش تو ای سیو بستریه و دوبار هم دچار ایست قلبی شده یک لحظه نمینشست ... نفسمو خسته بیرون فرستادم دلم از گرسنگی مالش میرفت.

اینقدر تو این چند ساعت که برگشته بودیم تهران بهم استرس وارد شده بود که هیچ حوصله ی خودمو نداشتم چه برسه به اینکه زنگ بزنی به پدر و مادرم و خبر بدم ما برگشتیم!

محمد حسین سعی میکرد کسرا رو اروم کنه ... اما اصلاً موفق نبود.

با دیدن هانیه و یلدا که از اسانسور خارج شدن، سرجام ایستادم.

از وقتی برگشته بودیم جز محمد حسین کس دیگه ای تو بیمارستان نبود ... ساعت سه بعد از ظهر بود ...

هانیه با دیدن کسرا فوری دستهاشو انداخت دور گردن کسرا و با هق هق گفت: دیدی داداش؟ دیدی چه خاکی به سرمون شد...

و با صدای بلند زد زیر گریه ...

کسرا سعی میکرد ارومش کنه ولی هانیه مدام گریه میکرد و ناله و زاری...

از صدای گریه اش اعصابم خرد شده بود ... پوفی کردم و دست به سینه به منظره ی کاملا مصنوعی رو به روم خیره شدم... خواهی که بخاطر مادرش داشت تو بغل داداش تازه دامادش گریه میکرد!

کسرا بازوهای هانیه رو گرفت و کنار من نشوندش... یلدا هم رفت برای هانیه یه لیوان اب آورد.

محمد حسین دستی توی موهاش برد و کسرا رو به هانیه گفت: چرا زودتر به من خبر ندادید؟ تقریبا یه لحظه ضربان قلبم رفت.

هانیه با فین فین گفت: واه داداش مگه نیاز بهت نگفت؟

کسرا چشماشو ریز کرد و هانیه تند تند گفت: به فاطمه زهرا قسم من فردایی عروسیتون بهتون زنگ زدم، با خود نیاز جون حرف زدم بهش گفتم به کسرا میگی ، گفت اره میگم ... منم گفتم خب بهت میگه... وقتی دیدیم خبری ازت نشد به حسین گفتم یه زنگ به خودت بزنه ... و حینی که چادرش رو از روی شونه اش به سرش مینداخت گفت: ما هم تعجب کردیم که چرا نیومدی! ... میدونی مامان چی کشید این مدت؟ دوبار قلبش وایستاد...

با بهت نگاهمو از هانیه که پیازداغشو الکی زیاد میکرد به کسرا که کم کم داشت کبود میشد چرخوندم.

زیر نگاه سنگین محمد حسین و یلدا عین یه گناهکار به نظر میرسیدم...

نفسمو سنگین بیرون دادم.

اب دهنمو قورت دادم ... کسرا اروم از جاش بلند شد ... یخرده سرجاش جا به جا شد ، دهنشو باز کرد تا یه چیزی بگه ... اما متوجه حضور هانیه و محمد حسین و یلدا شد...

فکش کاملا منقبض شده بود ... اما تن صداشو به حداقل رسوند و اهسته گفت: دنبالم بیا... و نفسشو طولانی و محکم فوت کرد و با قدم های تندی به سمت اسانسور رفت...

فوری از جام بلند شدم و بدو بدو بهش رسیدم... درهای اسانسور داشت بسته میشد که خودمو پرت کردم داخل اتاقک فلزی...

کسرا دکمه ی همکف و زد.

هیچی نمیگفت ولی یه جوری نفس میکشید که قلبم داشت وایمیستاد.

داشتم دنبال کلمه میگشتم تا خودمو تبرئه کنم... من میخواستم بهش بگم... ولی اون نداشت ... تقصیر من نبود!

با ورودمون به اورژانس و رد کردن ازدحام وارد محوطه شدیم ... به سمت جای ماشین میرفت. قدم هاش بلند بود و داشت یخرده سریع راه میرفت ولی من بدو بدو دنبالش میدویدم...

با رسیدن به ماشین نادین که هنوز دست کسرا بود یه لحظه سر جاش وایستاد ... منم پشت سرش ایستادم.

هنوز میدونستم داره تند تند نفس میکشه ... سر جام وایستاده بودم که کسرا به سرعت به طرفم برگشت.

چشماش یه جوری عصبانی بود که کم مونده بود خودمو خیس کنم.

اروم لبمو گزیدم که کسرا با حرص گفت: فقط بگو چرا ...

سعی کردم به خودم مسلط باشم و گفتم: چی چرا؟

با کف دست محکم به سقف ماشین کوبید و گفت: برای چی چیز به این مهمی و به من نگفتی؟

-من ... من ... من میخواستم ...

وسط حرفم داد زد: یعنی خانواده ی من و من واست پیشیزی ارزش نداره نیاز؟ اینقدر خودخواهی؟

با دستپاچگی گفتم: بخدا خواستم بهت بگم خودت گفتی بعدا ... گفتی سفرمون و خراب نکنم ...

کاملا به سمت من چرخید و با داد بلندی که سرم کشید گفت: مادر من داشت تو بیمارستان جون میداد تو به فکر سفر شمالتی؟

بغض کردم و سرمو انداختم پایین...

کسرا تند تند نفس میکشید با داد گفت: هان؟

با صدای خفه ای گفتم: من که شمال ندیده نیستم ...

کسرا بلند تر داد زد: پس چرا هیچی نگفتی؟

یخرده ازش فاصله گرفتم و عقب تر رفتم... بغضم داشت خفم میکرد...

چیز زیادی نگذشت که اروم اروم اشکام سرازیر شد.

کسرا با حرص گفت: از همین روز اول داری پنهان کاری میکنی دیگه ... قرارمون این بود؟

سرمو بلند کردم ... از شدت هق هق نمیتونستم حرف بزنم و از خودم دفاع کنم ... چشمام

بخاطر اشک تار میدیدش... هیچ براش مهم نبود که اشکمو دراورده!

کسرا سوار ماشین شد و با عصبانیت و امری گفت: سوار شو ...

بدون مقاومت کنارش نشستم و سرمو به پنجره تکیه دادم. هیچ نگفت که کمر بند تو ببند... یا اگر

سردته بخاری و زیاد کنم! هیچی نگفت... حتی نگفت که قراره کجا بریم!

بدون مقاومت کنارش نشستم و سرمو به پنجره تکیه دادم. هیچ نگفت که کمر بند تو ببند... یا اگر

سردته بخاری و زیاد کنم! هیچی نگفت... حتی نگفت که قراره کجا بریم!

کم کم اشکم بند اومد.

ولی اونقدر دلم گرفته بود و حس میکردم ازش دور شدم که تو ذهنم نمیگنجید بخاطر اشتباهی

که مرتکبش نشدم اینطوری دعوا مکنه... عصبانیت کسرا رو به این شدت ندیده بودم! وقتی داد

میزد ازش میترسیدم ... انگار اصلا نمیشناختمش...

اروم زیر چشمی نگاهش کردم... عصبانی بود ... خیلی عصبانی بود!

هیچی تو صورتش آشنا نبود...

نه انقباض فکش واسم آشنا بود ... نه ابروهای تو هم گره خورده اش... نه صورت درهمش... من توی صورت پر اخم و عصبانیش دنبال یه نگاه روشن بودم اما ...!

اولین دعوی زندگی مشترک من و کسرا بخاطر خانواده ی کسرا ... این تیترا ذهنم بود که مطمئنم بودم هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشه!

با دیدن کوچمون، دماغمو بالا کشیدم... کسرا رو به روی خونه مون نگه داشت و بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: تا مرخص شدن مادرم از بیمارستان همین جا میمونی!

با دهن باز داشتم نگاهش میکردم که پیاده شد و زنگ و فشار داد...

فوری از ماشین پریدم پایین و کنارش رو به روی در ورودی ایستادم و گفتم: هیچ میفهمی چی میگویی؟؟؟

کسرا نفس عمیقی کشید و همچنان بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: عادت ندارم یه حرف و دوبار تکرار کنم...

با حرص گفتم:

-جدی؟ خیلی عادت بدیه...

نگاه تند و تیزشو تو چشمای من انداخت و گفت: عادت میکنی... به همه ی عادت های من عادت میکنی!

قبل از اینکه چیزی بگم...

صدای مامانم از ایفون اومد و گفت: کیه؟

کسرا اهسته گفت: ماییم مادر... من و نیاز...

مامانم با هیجان گفت: شماییین؟ اوا بفرمایین داخل... و در و باز کرد.

کسرا به سمت صندوق عقب رفت و چمدون من و برداشت و سوئیچ ماشین رو توی دستش چرخوند، جلوش ایستادم و گفتم: منظورت از این مسخره بازی ها چیه؟

کسرا زیر لب گفت: مسخره بازی؟ مادر من داشت میمرد...

با دندون قروچه گفتم: من خواستم بهت بگم!

کسرا پوزخندی زد و گفت: نمیخواهی که پدر و مادرت متوجه اولین بحث زندگیمون بشن!

پوفی کردم و گفتم: به هیچ وجه....

کسرا هم سری تکون داد و گفت: پس عادی باش... مادرت داره از پنجره نگاهمون میکنه!

و در و باز نگه داشت و صرفا بخاطر تماشای مامانم بهم اجازه داد اول من وارد ساختمون بشم...

وگرنه با این اعصاب خرابش عمرا مسئله ی خانم ها مقدم ترن رو تو ذهنش مرور میکرد!!!

با هم وارد اسانسور شدیم... یه جوری اخم کرده بود که انگار جدی جدی شده بودم قاتل مادرش!

با اعلام طبقه توسط منشی اسانسور... کسرا چمدون من به دست از اسانسور خارج شد. مادرم

جلوی در منتظرمون بود با تعجب و هیجان جواب سلاممون رو داد و دعوتمون کرد داخل.

کسرا چمدون من و به اتاق برد و مامان حینی که داشت بلند بلند احوال پرسى میکرد و میگفت:

چه حال چه خبر... چی شده که اینقدر زود برگشتید ...

کسرا نفس عمیقی کشید و با لحن مهربونی گفت: راستش حال مادرم اصلا خوب نیست...

مامان با چشمهای گرد شده از نگرانی با سینی چای به هال اومد و گفت: خدا بد نده کسرا جان

چی شده؟

کسرا نفسشو فوت کرد و گفت: سگته کرده ... همون شب عروسیمون... دیگه منم که خبر دار

شدم نتونستم شمال بمونم.. نیاز جان هم لطف کرد و رضایت داد برگردیم تهران!

با این که از دستش عصبانی بودم ولی از اینکه حداقل جلوی مامانم ابرو داری کرد ازش ممنون

شدم...

ولی خیلی طول نکشید که ستون فقرات شادیم رسما سه تیکه شد...

کسرا گفت: راستش مادر ... خونه مون خالیه... شیما هم فرستادیم پیش هانیه... بنظرم درست نیست که نیاز تو خونه ی ما بمونه ... تا مرخص شدن مامان اگر ایراد نداره اینجا باشه... اینطوری خیال منم راحت تره!

با دهن باز داشتم به کسرانگاه می‌کردم که مامان گفت: اتفاقا خوب فکری کردی کسرا جان... نیازم عادت نداره شب جایی تنها بمونه ... بخصوص که خونتون هم هنوز محیطش براش غریبه است... انگار یه پارچ اب یخ ریختن رو سرم...

کسرا چاییشو نیم خورده روی میز عسلی گذاشت و بعد از کلی تشکر و یه خداحافظی نمایشی وعاشقانه با من ، عزم رفتن کرد ... خون خونمو میخورد!

بعد از رفتنش، مامان با هیجان دستمو گرفت و منو روی مبل نشوند و گفت: خب عروس خانم خوشگل تعریف کن چه خبرا؟

میدونستم منظورش از این چه خبرا چیه...

درحالی که هیچ خبری نبود، در جواب تک تک سوالاتش مجبور شدم دروغی یه چیزایی بپرورم ...

بعد از تموم شدن لیست بلند بالای سوالات مامانم به اتاقم رفتم و وسایلمو جا به جا کردم.

خیلی طول نکشید که سر و کله ی نادین و بابام هم برای صرف شام پیداشون شد و جفتشون از دیدن من شوکه شدن، اما با توضیحات مامان اونا هم خیلی راحت قانع شدن و حق و به کسرا دادن ... در نهایت هم قرار شد در اولین فرصت به ملاقات مادر کسرا برن!

بابا که روی عرش سیر میکرد ... به قول خودش دخترش دیگه خانمی شده بود و از اینکه من عاقلی کردم و همراه کسرا بیخیال ماه غسل شده بودم و سریعا به تهران برگشتیم تعریف میکرد.

منم انگار برگشته بودم به روزهای دختریم... انگار نه انگار شوهر داشتم... ازدواج کردم!

هرچند که هنوز دختر بودم!!! یه دختر متاهل!

...

سه روز از موندن من توی خونه ی پدریم میگذشت... دقیقا همه چیز عین قبل از ازدوایم بود
منهای تماس های شبانه‌گاهی با کسرا...

منهای ترس از ، از دست دادن کسرا ...

چون کسرا رو داشتیم... ولی اون انگار کلا بیخیال من شده بود، بخصوص که دقیقا توی این سه روز
لحظه هایی زنگ میزد که مادر و پدر و برادرم خونه بودن ... اونم فقط واسه ی حفظ ظاهر... شاید
به اندازه ی دو دقیقه با هم احوال پرس میکردیم ... یه احوال پرسی خشک... اما من سعی
میکردم جلوی پدر و مادرم با لبخند و شاد جلوه کنم.

نمیدونم چه حس ناشناخته ای بود که هیچ خوشم نمیومد بحث و قهرمون رو کسی بفهمه... حتی
سیما!

ماجرای شبی که تو جاده بودیم هم به سیما نگفتم... خودمم نمیدونستم چه مرگمه...

یه سری تصورات دیگه ای تو ذهنم بود که یهو همه چی انگار در عرض چند ثانیه برام از این رو به
اون رو شد!

نفس عمیقی کشیدم که با زنگ خوردن تلفن، به خیال اینکه کسراست ، فوری جواب دادم و
گفتم: بله؟

کسی حرفی نزد ...

با حرص گفتم: الو؟

صدای پرهیجان کیوان تو گوشم پیچید: ب_____ه ... دختر خاله ی تازه عروس... شما
کجا اینجا کجا؟ شوهرت دیپورت کرد؟ میدونستم هیچ کس نگرهت نمیداره ...

تو اون اوضاع احوال روحی که من داشتم شوخی های کیوان واقعا به جا بود... با خنده منم پر به
پر شوخی هاش دادم و گفتم: شوهره رو فرستادم سینه قبرستون ... ارثشو بالا کشیدم...

کیوان قه قه خندید و گفت: چطوری دخترخاله ی متاهل... تعریف کن وضعیت تاهل با مجرد چه فرق هایی داره؟ خوش میگذره؟

برای من که هیچ فرقی نداشت!!!

پوفی کردم و گفتم: ای جای شما خالی... تو خوبی؟ چه خبر از درس و کنکور؟

تا اینو گفتم انگار داغ دلشو تازه کردم.

شروع کرد به اه و ناله کردن و شکایت از اینکه درسهایش سخته ... از طرفی هم دفترچه ی انتخاب دانشگاه ازاد رو رشته های بالا زده ... غیر پزشکی رو میکروبیولوژی زده بود و پزشکی رو هم به قول خودش با اعتماد به سقف بالا دندان پزشکی تهران زده بود!

با این همه از وجودم تو خونه ی پدری استفاده کرد و گفت: من کلی اشکال ریاضی و فیزیک و

هندسه دارم ... امشب اونجاییں پیام ازت بپرسم؟

اهی کشیدم .. من که نزدیک سه روز بود اینجا بودم.

حداقل کیوان میومد یخرده کمتر فکر میکردم.

با کسلی گفتم: اره حتما ... منتظریم...

کیوان رو هوا جوابمو گرفت و تماس و قطع کرد.

به مامان گفتم که کیوان قراره بیاد ... اونم سری تکون داد و منم به اتاقم رفتم تا کمی خرت و پرت هامو جمع کنم.

با دیدن خاموش و روشن شدن صفحه ی گوشیم... فوری به سمتش حمله کردم.. با تصور اینکه

شاید کسرا برام پیام زده ، پوشه ی مربوطه رو باز کردم...

با دیدن پیام خشکم زد!

رضا بود:

سلام عروس خانم... خوبی؟

پس فردا افتتاحیه ی شرکت ماست. ایا شما هم با ما هستید یا نه؟ اگر اره ... بهم بگو تا بهت ادرس بدم. منتظر جوابتم. ایكون خنده و چشمک!

پوفی کردم و لبه ی تخت نشستم.

داشتم به پازلی که کسرا برام درست کرده بود نگاه میکردم.

بیشعور سه روز تمام منو انداخته بود گوشه ی خونه ی بابام ... بخاطر کی؟ بخاطر مادرش.. عوض تشکرش ... عوض اینکه بخاطر همزاد پنداریم باهام مهربون باشه و ازم ممنون باشه که مسافرت شمالمونو بیخیال شدم ... تازه اقا قهرم کرده بود و سرد شده بود!

نمیدونم چرا بی هدفم ، روی دگمه های سه و پنج وهفت چرخید... بی هیچ فکری تو سرم... نوشتم: اره ...

و بعد گوشی و روی میز گذاشتم و شقیقه هامو مالیدم...

اگر با رضا ازدواج میکردم بخاطر بیماری مادرش... بخاطر نگفتن من ... بخاطر حرف خواهرش... با من قهر میکرد؟؟؟؟!!!

سرمو تکون دادم... من فقط میخواستم شاغل باشم... چه فرصتی بهتر از این ... اره ... این بهترین فرصت بود هم کار یاد میگرفتم هم تجربه... ولی کسرا... اگر میفهمید؟؟؟

از کجا؟

شونه هامو بالا انداختم...

اصلا کسرا که قیافه ی رضا رو نمیشناسه ...

چشمامو بستم... یه حسی میگفت: احمق خانم کسرا روی تو خیلی حساسه...

پوفی کردم و فکر کردم: حساس بود که سه روزه عین بچه ها قهر کرده؟! حساسه که اینطوری با من رفتار میکنه؟؟؟

لعنت به تو کسرا...

یکی نیست بهش بگه : لعنتی من زنتم...!

قبل از اینکه حسی که همیشه به نفع کسرا بهم الارم میداد سرم داد بشکه و بگه : لعنتی اونم شوهرته و روت حساسه...

در اتاقم باز شد و کیوان جلوی چشمم نمودار شد.

با کلی جزوه و کتاب تست و یه جامدای نارنجی مدل استدلرا!

واقعا از جدیتش لذت بردم... یعنی من وایمیستادم کیوان دندان پزشکی قبول بشه بیشتر به نفعم بود که با این کسرای غدی که هیچ اهل سماجت نبود و کلی هم انگار عادت بد داشت عروسی کنم...

خب مرتیکه ی خر من دلم برات تنگ شده سه روزه عین چوب خشک شدی!!!

نفس کلافه ای کشیدم و برای اینکه ذهنم سمت فکر و خیال نره، مشغول سر و کله زدن با کیوان شدم...!

تا ساعت های دوازده باهاش ریاضی و فیزیک و هندسه کار کردم، خوشبختانه زمان پیش دانشگاهی و سوم دبیرستان اونقدر استادای خوبی داشتم که مباحث هنوز یادم بود و بلد بودم وگرنه کیوان بدبخت میشد.

بعد از رفتن کیوان، کشون کشون خودمو به تختم رسوندم ... با اینکه خسته بودم اما فکرم کشید به سمت کسرا ...

وقتی دو شب کنار اون خوابیدن و چشیدن طعم نفس های داغش رو تجربه کردن، رو حس کرده بودم.. دیگه تنها خوابیدن واسم سخت شده بود!

چشمامو بستم ... اروم اروم اشکهام از زیر پلکهام جوشیدن ...

درحالی که دهنم طعم شور اشک و بغض و گرفته بود سرمو تو بالش فرو کردم... خیلی نامردی کسرا! خیلی!!!

و نفهمیدم چطور با گریه و بغض و دلتنگی خوابم برد!

ساعت نزدیک یازده بود که کش و قوسی به بدنم دادم... مامان از پشت در صدا زد: عروس خوش خواب نمیخوای بیدار بشی؟

ژولیده و هپلی... سر جام نیم خیز شدم.

یه شلوارک سفید تنم بود که روش خرس های قهوه ای داشت ... با یه تاپ بندی تنم بود و لباس زیرمو دیشب درآورده بودم... حوصله هم نداشتم دوباره تنم کنم.

دوباره کش و قوسی اومدم ... بابا و نادین خونه نبودم... حینی که بند تاپمو روی سرشونه ام برمیکردوندم در اتاق وباز کردم.

با دیدن یه نفر که روی مبلی که رو به روی در اتاق خوابم بود نفسم تو سینه حبس شد.

بدون توجه به شمايلم ... به سمت اون لبخندی که اصلا هم نمایشی و تظاهری نبود هجوم بردم... دلم اساسی واسه ی این نگاه براق تنگ شده بود.

خبری از مامان نبود، کسرا به پام ایستاد و با خنده گفت: هنوز نیم ساعت به دوازده مونده میتونم بگم صبح بخیر!

بدون هیچ حرفی دستهامو دور گردنش حلقه کردم خودمو چسبوندم بهش و سرمو روی سینه اش گذاشتم...

یخرده منو محکم تو بغلش فشار داد و بعد گفت: نیاز مامانت...

و حلقه ی دستهایش اروم شل شد...

ازش فاصله گرفتم.

لبخندی زد و گفت: زود آماده میشی بریم خونه؟

بدون تلاشی برای مخالفت به سمت اتاقم دوییدم... با دیدن لباس زیرم گه زیر تخت افتاده بود یه لحظه از خجالت خیس اب شدم... من اصلا یادم رفته بود با چه شکلی رفته بودم تو بغل کسرا!

یه نیش خندی زدم ، دلشم بخواد ... از خدایم باشه ... با اینکه دلم میخواست دوش بگیرم... ولی گذاشتمش برای بعد ووسایلی که لازم داشتم واز قبل امدشون کرده بودم رو برداشتم. یه مانتوی ابی تنم کردم وجین مشکی... یه شال سفید و ابی هم سرم گذاشتم ویه ارایش نقره ای ملایم کردم...

کاپشن سفیدم و با شال گردن سفیدم ست کردم و با دوتا ساک از اتاق خارج شدم.

کسرا فوری به سمتم اومد و ساکها رو ازم گرفت.

با اصرار مامان که نهار وباشیم مخالفت کردم و بالاخره از خونه خارج شدیم.

خیلی میترسیدم کسرا وقتی از خونه میریم بیرون دیگه از ظاهر نمایشش بیرون بیاد و بشه همون ادم سخت و سرد ...

حتی وقتی توی اسانسور هیچی نگفت یا وقتی توی پرایدش نشستیم هم سکوت کرده بود بیشتر باورم شد که هنوز قهره و صرفا کاراش همه نمایشی بوده!

تا رسیدن به خونه با صدای گرم محمد اصفهانی و اهنگ هاش طی شد.

کسرا ساکت بود و منم تو سکوت و دلتنگی و قهر به سر میبردم!

کسرا جلوی خونه پارک کرد.

در خونه باز بود، بدون اینکه منتظر کسرا باشم از ماشین پیاده شدم ، صدای شلوغی کل حیاط و پر کرده بود. با دیدن یه عالمه کفش جلوی در شیشه ای خونه، ابروهامو بالا دادم...

اینقدر حس غریبگی بهم دست داد که وایسم تا کسرا هم بیاد و بعد باهم بریم تو... تو یکی از فیلم وسریالای ایران دیده بودم وقتی یه عروس میاد خونه ی خودش ... واسش گوسفند سر میبرن، چقدر جشن و بزن و برقص...

من انگار بار صدممه پا به خونه ام میذارم!

سرمو انداختم پایین ... اصلا تصور اینو نداشتم که وقتی پا به خونه ی خودم میذارم اینقدر شلوغ
پلوغ باشه... یه تازه عروس پنج شیش روزه بودم ... شاید توقع داشتم یه جور دیگه وارد خونه ام
بشم... نه اینقدر غریب... میون یه عالم غریبه!!!

نفس خسته ای کشیدم و کسرا گفت: تو که قرار بود وایستی واسه چی بدو اومدی تو؟

تو لحنش هیچی بوی اشتهی نمیدادا!

دستمو گرفت و در وباز کرد.

با صدای بلندی یا الله گفت.

منم کتونی هامو دراوردم...

یه عالم فامیلای کسرا، به احترامم بلند شدن... مونس خانم هم بیحال روی مبلی نشسته بود و با
لبخند مهربونی به من خیره شده بود.

زن دایی کسرا جلو اومد و دست من و گرفت و کنار مونس خانم نشوند ... کمی بعد هم صدای کل
کشیدن و پخش شدن نقل و نبات رو سر من و کسرا ...

هانیه با دیس شیرینی به سمت من اومد و گفت: به خونه ات خوش اومدی عروس خانم!

لبخندی زدم و یه شیرینی برداشتم.

رو به مونس خانم پرسیدم: حالتون خوبه مونس خانم؟

دستمو توی دستش گرفت و گفت: قربونت برم عروس گلم.. الحمد الله ... ببخش که ماه عسلتونو
خراب کردم. بخدا وقتی فهمیدم از سفرتون نا کام موندید دلم خیلی گرفت. هی به هانیه و حسین
میگم چرا به نیاز اینا خبر دادید ... من که رفتنی نیستم!

هانیه پاشو روی پاش انداخت وگفت: واه مادر من نمیشد که محمد بی خبر بمونه ...

مونس خانم دستمو توی دستش فشار داد و گفت: ایشالا جبران میکنم محبت عروسمو...

لبخندی زدم و کسرا رو به من گفت: ساک ها رو ببرم طبقه ی بالا ...

مونس خانم لبخندی زد و گفت: برو ببین از طبقه ی بالا خوشت میاد؟

با چشمهای گرد شده به مونس خانم نگاه کردم... قرار بود سرویس چوب مخصوص اتاقمون رو خودم بعدا بخرم...

از جام اروم بلند شدم... کسرا دستمو گرفت ... عذرخواهی کوتاهی کردم...

با هم از پله ها بالا رفتیم.

کسرا در و برام باز کرد.

اولین چیزی که تو صورتم خورد ... بوی رنگ بود.

یه نگاهی به در و دیوار کردم... یه رنگ گلبهی ملایم داشت ... و یه سرویس خواب چوبی البالویی سوخته با میز اینه و پرده های زرشکی و سفید...

ابروهامو بالا دادم...

رو تختی ای که روی تخت کشیده شده بود یه پتوی گل برجسته بود با زمینه ی سفید و گل های صورتی و لیمویی...

کسرا ساک هامو به کمد دیواری تکیه داد و گفت: خوشت میاد؟

با اینکه از سادگی و ست بودن رنگ ها خیلی خوشم اومده بود و اتاقمون بهم حس آرامش خاصی میداد اما بخاطر اینکه هیچ دخالتی توی انتخاب رنگ و تخت نداشتم ... اخم هام تو هم رفت.

کسرا رو به روم ایستاد و گفت: نگفتی از سلیقه ام خوشت میاد؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: مثلا بگم نه میری همشونو عوض میکنی؟

عین خودش سرد جوابشو داد...

یارو سه روزه عین ادم حالمو نپرسیده ... تازه سرخود ست اتاق خواب هم واسه من انتخاب کرده!

هرچند قشنگ بود ولی ... نه... باید عین خودش باهاش برخورد کنم!

کسرا دستی تو موهایش کشید و ابروهاشو بالا داد و گفت: یعنی واقعا خوشت نیومده؟

چه دلیلی داره از چیزی که من توی انتخابش نقشی نداشتم خوشم بیاد؟؟؟

کسرا یخرده با تردید نگام کرد ببینه شوخی میکنم یا جدی میگم...

حالت صورتم خوشبختانه یخ بود ... پوفی کرد و گفت: خواستم خوشحالت کنم ...

یه پوز خند تصنعی زدم و رومو برگردوندم.

درحالی که زیپ ساکمو باز میکردم گفتم: کمد من کجاست؟

کسرا به دیوار تکیه داد و گفت: جدی جدی خوشم نیومد؟

بی خیال جواب دادن بهش، مانتو وشالمو دراوردم... و روی تخت انداختم... دلم میخواست سریع

وسیله هامو بچینم و بعدش به حموم برم.

جوابشو ندادم و کسرا گفت: الان از دست من ناراحتی؟

کفری شدم و گفتم: باید خوشحال باشم؟

کسرا لبه ی تخت نشست و حینی که شال منو توی دستهایش گرفت گفت: خب نمیتونستم اجازه

بدم که تنها اینجا بمونی.... خطرناک بود ...

شونه هامو بالا انداختم ...

و مشغول درآوردن لباس ها از توی ساک شدم ... دستی به طبقه ی توی کمد کشیدم. خاکی نبود .

لباس ها رو مرتب چیدم و کسرا گفت: خب منم حق داشتم که از دستت دلخور بشم... تو یه مسئله

ی مهم و به من نگفتی...

رومو به سمتش چرخوندم و گفتم: من خواستم بگم ... ده بار خواستم بگم... هی گفتی نگو ... فلان

... چی ... یادت رفت؟؟؟

کسرا شالمو تا کرد و گفت: حالا که همه چیز بخیر گذشت ...

اخم هامو تو هم فرستادم و گفتم: اره ...

کسرا نچی کرد و مانتومو برداشت. حینی که داشت استین های مانتومو درست میکرد چون پشت و رو درش آورده بودم، گفت: حالا همیشه شما اشته کنین؟

شالمو از روی پاش برداشتم و گفتم: یعنی من و نظرم اینقدر واست مهم نیست که سر خود رفتی تخت و کمد و اینه خریدی؟

کسرا شروع کرد به تا کردن مانتوم و گفت: خواستم خوشحالت کنم!

-الان از خوشحالی دارم بال درمیارم...!!!

کسرا مهربون گفت: حالا هفت هشت ماهی که اینجا هستیم با همینا سر میکنیم واسه ی خونه ی خودمون چشمم کور دندم نرم ... شما رو میبرم هرچی که خودت دوست داری و با سلیقه ی خودت بخر... خوبه؟

بهش نگاه کردم ... مانتومو تا کرده بود.

پوفی کردم و با غرغر گفتم: مانتو رو ادم تا میکنه؟

چشماس حالت شیطونی به خودش گرفت و گفت: پس چی کار میکنه؟

-اویزون میکننش...

و به چوب لباسی کنج اتاق اویزونش کردم.

داشتم کاپشنم رو هم از روی تخت برمیداشتم که کسرا مچ دستمو گرفت و منو به سمت خودش کشید... تعادلمو از دست دادم و تو بغلش افتادم...

حینی که با یه حرکت قوی منو رو پاش نشوند گفت: تا حالا کسی بهت گفته وقتی اخم میکنی دوست داشتنی تر میشی؟

اوه ... رضا یه بار بهم گفته بود...

اخم میکردم بهم میگفت جوجه عصبانی...

سری تکون دادم که این فکر از تو سرم پرت بشه بیرون... اما کسرا گذاشت به حساب نه گفتن من... داشت موهامو نوازش میکرد... کلا عاشق موهام بود.

دلم نمیخواست از دستش دلخور باشم... ولی نمیدونم... کلیپسمو باز کرد وگفت: موها تو باز بذار... اینطوری خوشگل تری...

یخرده منو محکم تو بغلش گرفت و گفت: چی میشه همیشه مثل امروز صبح بیای تو بغلم!

دقیقا منظورش به بی لباسی صبح بود تو خونه ی پدریم!!!

ناخوداگاه یه لبخند رو لبم نشست.

کسرا مهربون داشت نگام میکرد. انگار تک تک اجزای صورتم براش جدید بود با خیرگی اونها رو از نظر میگذروند.

حینی که موهامو نوازش میکرد و تو چشمهام زل زده بود. خواست سرشو بیاره جلو که ...

که هانیه از پشت در صداش کرد: محمد ...

کسرا یه خنده کرد و گفت: اگر گذاشتن دو دقیقه ادم با خانمش خلوت کنه ...

از بغلش بیرون رفتم و گفتم: تا هفت هشت ماه وضع همینه!

دقیقا هم متوجه طعنه ی کلامم شد.

خواست چیزی بگه ولی نگفت و از اتاق رفت بیرون.

منم با باز کردن ساک و وسایلم مشغول شدم ... بعدشم میل عجیبی داشتم برم حموم!

بعد از صرف نهار ، حول وحوش عصر بود که همه ی مهمون ها رفتن ... منم تو اتاقمون در گیر بودم.

دلم میخواست تمام وسایل هامو جا به جا کنم... بخصوص که حس میکردم جای میز اینه حتما

باید عوض بشه... علاوه بر این که من به یه میز کامپیوتر هم نیاز داشتم.

خوشبختانه میز نقشه کشی - مهندسی کسرا برای جفتمون کفایت میکرد.

در اتاق باز شد.

کسرا خمیازه ای کشید و وارد اتاق شد...

داشتم موهامو خشک میکردم ... با دیدن کسرا گفتم: بین این میز اینه رو بیا بذار این طرف...
تخت هم کاملا بچسبون به دیوار...

کسرا لبخندی زد و گفت: بوی توت فرنگی میدی...

خندیدم و گفتم: از این شامپوهایی که گذاشتی استفاده کردم . هان باید شامپو هم بخریم من
از این ها مصرف نمیکنم ... به موهام سازگار نیست.

کسرا خندید و گفت: چشم ... و میز اینه رو با کمک هم جا به جا کردیم و تخت هم به دیوار
چسبوندیم.

حالا موقع سشوار کشیدن مجبور نمیشدم از این ور و اون ور سیم رابط پیدا کنم و دنبال پرریز
باشم. اصلا میز اینه باید کنار پرریز باشه!

مشغول خشک کردن موهام بودم ، کسرا هم منو نگاه میکرد.

با لحن خاصی پرسیدم: چرا اینطوری نگام میکنی؟

کسرا خندید و گفت: باورم نمیشه زن گرفتم .

خندیدم و خواستم بگم ... نباید هم باورت بشه ... چون چیزی برای تو فرقی نکرده ... نه خونه
گرفتی نه هیچی دیگه!

ولی نگفتم. یعنی قشنگ میدونستم هفت هشت ماه میخوام بهش طعنه بزنم. باید خودم جلوی
خودمو میگرفتم که عاصیش نکنم.

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: خوب موها تو خشک کن ، شام بریم بیرون.

با لوسی گفتم باشه ... و کسرا رفت طبقه ی پایین تا بگه ما شام نیستیم.

منم در کمد و باز کردم.

یه پالتوی خاکستری برداشتم با جین مشکی و کلاه شال خاکستری... پوت های خز مشکی و کیف مشکی هم برداشتم.

دلَم میخواست تیپ بزنم... یه ارایش نقره ای هم کردم و بعد همراه پوت هام از پله ها پایین رفتم.

هانیه با دیدن من ابروهاشو با حالت خاصی فرستاد بالا ...

مونس خانم هم با ذوق گفت: هزار الله اکبر ...

کسرا هم که مثل ندیده ها ، همش منو نگاه میکردم. کیف میکردم باتحسین بهم زل میزد.

به دستور مونس خانم، هانیه واسم اسفند دود کرد و حینی که داشت اسفند و دور سرم

میچرخوند گفت: حالا این کلاه شال گرمت میکنه؟ سرما نخوری بیفتی...

از لحن حرف زدن و طرز گفتنش هیچ خوشم نیومد . خودت بیفتی!

مسخره ... کلا به خون هانیه تشنه بودم.

ولی محلش نداشتم. کسرا هم یه کت چرم روی پلیور مشکیش پوشید و باهم زدیم از خونه بیرون.

با اینکه سعی میکردم به حرفهای بخندم و همراهش باشم ... ولی عجیب فکر و ذهنم پیش هانیه

ورفتار هاش بود ... دلَم میخواست این حرف کج و کوله اش رو تلافی کنم.

بخاطر همین زیاد حواسم به کسرا نبود.

داشتم ویتترین ها رو نگاه میکردم... نم نم یه بارونی هم میومد.

با دیدن یه مانتوی خاکستری روشن توی ویتترین که کمر بند چرم مشکی داشت ، یخرده سرعتم

کم شد تا جایی که ایستادم.

کسرا هم مسیر نگاهمو تعقیب کرد و گفت: خوشم میاد خوش سلیقه ای... البته از انتخاب شوهرت

هم مشخصه ولی در کل...

با این حرفش خندیدم و به قول کسرا بالاخره سگرمه هام باز شد.

با این حرفش خندیدم و به قول کسرا بالاخره سگرمه هام باز شد.

دلم نمیخواست هنوز هیچی نشده بخاطر سردی و کم محلش باهاس قهر باشم ... شاید باید میپذیرفتم هر جفتمون مقصریم... در هر صورت کوتاه اومده بودم...

با هم رفتیم داخل و اون مانتو رو خریدیم...

چیزی که توی مانتو دوست داشتم این بود که مدلش یه طوری بود که میشد استین هارو تا ارنج داد بالا و با یه بند چرمی از جنس همون کمر بند میشد اون استین ها رو به اون صورت تا زد و بالا نگه داشت.

طبق معمول بخاطر خرید نیشم باز شد و بعد از پیاده روی و هضم پیتزا مخصوصی که خورده بودیم سوار ماشین شدیم ...

کسرا جلوی یه داروخانه نگه داشت . ازش خواسته بودم مسواک برام بخره ... اسم چند تا شامپو هم بهش گفتم که از همون ها برام بخره .

بعدش هم که به خونه برگشتیم.

مونس خانم و شیما هنوز بیدار بودن.

کسرا کتشو اویزون کرد و سلام داد. منم سلام کردم.

شیما با هیجان پرید جلومو گفت: خوش گذشت زن داداش؟

خندیدم و گفتم: اره خیلی... جات خالی...

شیما اه سوزناکی کشید و گفت: خدا قسمت کنه.

با این حرفش منو مونس خانم زدیم زیر خنده و کسرا با چپ چپ نگاهش کرد و گفت: بچه پر رو...
بشین سر درس و مشقت ...

شیما چینی به بینی اش انداخت و گفت: داداش جون مشق مال دبستانه من امسال دبیرستانی
ام... دیپلم میگیرم.

کسرا سری تکون داد و گفت: بله ... امسال نهایی داری... باید بری حوزه ی امتحانی... هیچ
میفهمی درسهات سخته ... نه ...!

شیما اخمی کرد و بلند گفت: مامان ببینش...

کسرا بازوی لاغر شیما رو گرفت و گفت: بدو برو بخواب...

شیما با حرص گفت: خودت بخواب... مگه من مرغم... ساعت تازه یازده ونیمه...

کسرا با حرص گفت: تو فردا مدرسه نداری؟

شیما دهن کجی کرد و گفت: نمیخوام بخوابم... مامان یه چیزی بهش بگو دیگه ...

مونس خانم با خنده گفت: زشته جلوی نیاز ... الان فکر میکنه شما به خون هم تشنه این...

ولی من عجیب داشتم از کل کل شیما و کسرا کیف میکردم.

کسرا که مشخص بود که چه لذتی می بره از حرص دادن شیما ... شیما هم که میخواست به هر ضرب و زوری که شده جواب کسرا رو بده.

مونس خانم از جا بلند شد و گفت: بچه ها من دیگه میرم بخوابم.

کسرا رو به مادرش با لبخند گفت: شب تنها نخواب مامان... بذار شیما پشتم میخوابه.

شیما با غر غر گفت: نمیخوام... من جام عوض بشه خوابم نمیبره... فردا هم ورزش دارم صبح اول صبح... نمیتونم...

همین جور که داشت با غرغر حرف میزد ولی معلوم بود که اخرش قبول میکنه ... گفتم: مونس خانم من پیشتون میخوابم.

کسرا با داد گفت: چی؟

همین جور که داشت با غرغر حرف میزد ولی معلوم بود که اخرش قبول میکنه ... گفتم: مونس خانم من پیشتون میخوابم.

کسرا با داد گفت: چی؟

مونس خانم خندید و گفت: نه مادر نمیخواد... شیما مادر تو هم نمیخواد... برین بخوابین من حالم خوبه ...

دستمو دور بازوی مونس خانم حلقه کردم و حینی که به کسرا نگاه میکردم گفتم: مونس خانم شما هنوز حالتون خوب نشده ... حالا من امشب و پیش شما میخوابم...

کسرا دستی تو موهاش کشید.

یه جوری نگام میکرد که هم خندم گرفته بود هم نگاهش متعجب بود ... هم ناراحت بود ... هم عصبانی بود ... هم خودشم خنده اش گرفته بود!

خلاصه که موقع درآوردن لباس هام توی اتاق مشترکمون برگشت بهم گفتم: یعنی ها ... اخرشی... الان داری تلافی چی و سرم درمیاری؟

با خنده گفتم: مادرت حالش خوب نیست اخه ... نمیخوام فکر کنه من تو رو دیر فرستادم تهران! من میخوامم بهت بگم.

کسرا هومی کشید و گفت: باشه دیگه ... منم که پشت گوشام مخملیه... حسابتو میرسم...

خندیدم و گفتم: این مسواک سبزه مال من...

کسرا با حرص از دستم مسواک و کشید و گفت: نخیر... من سبز و واسه خودم خریدم تو مسواک صورتیه رو بردار...

و با اخم و تخم از کنارم رد شد و به دستشویی رفت. در و هم کوبید.

روی تخت نشسته بودم و میخندیدم... کسرا با دهن پر خمیر دندان و مسواک اومد بیرون و گفت: من تنها چطوری روی تخت به این بزرگی بخوابم؟

-این دیگه مشکل خودته ...

کسرا با حرص گفت: واقعا که ...

با این حرفش بلند زدم زیر خنده ... طوری که روی تخت بالا پایین میشدم.

کسرا هم سری تکون داد و گفت: پاشو برو پایین دیگه ... هی اینجا نشستی منو نگاه میکنی!

-پس خدافظ... و لباس خوابمو که یه تی شرت صورتی بود و شلوارک ستش ، برداشتم و یه

چشمک زدم و با یه حالتی موهامو ریختم تو صورتم و جلوی در و ایستادم و گفتم: راستی کسرا

گفتی اینطوری به من بیشتر میاد؟ موهامو دوست داری اینطوری باز بذارم؟؟؟

کسرا به سمتم حمله کرد و منم با جیغ و خنده از پله ها سرازیر شدم پایین...

شیما با هیجان گفت: دنبال بازی میکنی...

کسرا حرصی که از من میخورد سر شیما خالی کرد و با دهن پر داد زد: برو بگیر بخواب دیگه ...

و خود کسرا هم به اتاق رفت و در و کوبید.

از رفتارش خنده ام گرفته بود به نرده تکیه داده بودم و میخندیدم که کسرا در و باز کرد و با دیدن

من گفت: یعنی واقعا نمیای؟

خندیدم و سرمو به علامت نه تکون دادم.

کسرا با حرص گفت: فردایی هم هست نیاز خانم...

خندیدم و گفتم: حالا کو تا فردا ... تا فردا کی زنده است کی مرده؟

کسرا پوفی کشید و گفت: شب بخیر...

واسش یه بوس فرستاد م و گفتم: شب تو هم بخیر عزیزم...

از لجش باز خواست بدوئه دنبالم که من سریع پله ها رو پایین رفتم و به اتاق مونس خانم پناه بردم.

مونس خانم روی تخت نشسته بود و ذکر میگفت. با لبخند مهربونی بهم نگاه میکرد.

نمیدونم چرا ولی مهربونیشو دوست داشتم.

حالت چشماش عین کسرا بود ... ولی رنگش عسلی نبود.

لبخندی زدم و گفتم: مونس خانم خوبین؟ چیزی لازم ندارین؟

خندید و گفت: خوب پسر منو حرص میدی ها ...

لبه ی تخت نشستم و گفتم: خبر ندارین اون چقدر من و حرص میده ...

مونس خانم دستشو جلو آورد و موهای منو پشت گوشم زد و گفت: ان شا الله خوشبخت باشین...

ان شا الله همیشه لباتون بخنده...

اروم و با خجالت گفتم: مرسی مونس خانم... استراحت کنین...

مونس خانم کمی خودشو جا به جا کرد و گفت: بیا رو تخت کنار من بخواب... زمین سرده ...

-نه من راحتم...

مونس خانم خندید و گفت: بیا دختر... این تخت به این بزرگی...

سرموی به علامت باشه تکون دادم و مونس خانم گفت: من خرناس کشیدم بیدارم کنی ها...

خندیدم و چیزی نگفتم.

مونس خانم نگاهی بهم کرد و گفتم: شبتون بخیر مونس خانم...

لبخندی زد و گفت: تا آخرش میخوای مونس خانم صدام کنی؟

با شرمندگی گفتم: چی صداتون کنم؟

لبخندی زد و گفت: هرچی دوست داری...

با من من گفتم: میتونم مونس جون بگم؟

خندید و گفت: چرا که نه ... اینطوری صمیمی تر هم هست...

و شب بخیری گفت و منم گفتم: خوب بخوابید مونس جون.

مونس جون که چشماشو بست فوری لباسامو عوض کردم و لباس زیرمو هم دراوردم وزیر تخت انداختم.

بعد هم سرم نرسیده به بالش خوابیدم.

صبح با سر و صدای خنده ... از جام پریدم... یه لحظه حس من کی ام... اینجا کجاست... اینا چیه ... بهم دست داد.

با چشمهای نیمه باز از اتاق زدم بیرون.

تا در وباز کردم همه چی یادم اومد... اشپزخونه دقیقا رو به روی اتاق خواب مونس جون بود.

وبعدش هم هال و پذیرایی ... و درامتداد در اتاق خواب مونس جون هم پله ها قرار داشت.

مونس جون داشت حرف میزد با خنده میگفت: خدا به دادت برسه محمد ... این دختره تو خواب خیلی وول میخوره ... همشم پتو از روش میرفت کنار...

شیما و کسرا هم بلند میخندیدن...

با هول گفتم: صبح بخیر...

مونس جون با خنده به سمتم اومد و گونم وبوسید و گفت: صبح بخیر عروس خوشگلم ... خوبی؟

دیشب خوب خوابیدی؟

با خجالت گفتم: اذیتتون کردم؟

مونس جون بلند خندید و گفت: خوشم اومد اینقدر خسته بودی که نفهمیدی واسه ی نماز صبح بیدار شدم و قرصهامو خوردم... تو خواب عین عروسکی هزار ماشالله...

و به تخته کوپید وگفت: برو دست و رو تو بشور... بیا با هم صبحونه بخوریم...

خواستم برم دستشویی که کسرا دستمو گرفت و با یه حرکت منو کشید تو بغلش وگفت: چطوری هپلی من... ویه بو ازم کشید وگفت: خوشم میاد حرف گوش کنی... باب میل میای تو بغل آدم...

با خنده و خجالت هولش دادم وگفتم: برو اون ور... دیشب خراب کاری کردم؟

کسرا خندید و گفت: مامان میگه من مراقب خودم باشم که عجیب لگد میپرونی... و با تهدید گفت: همینه دیگه پیش شوهرت نمیخوابی اینطوری میشه ها... آه من تو رو گرفت... و غش غش خندید...

انگشت اشارمو گاز گرفتم و کسرا هم چشمکی زد و گفت: برو لباس گرم بپوش...

سری تکون دادم و به طبقه ی بالا رفتم.

یه دوش سر سری گرفتم و بعد یه بلوز قرمز و یه دامن مشکی که تا سر زانو هام میرسید و تنگ بود تنم کردم.

موهامو خیس ژل زدم تا همون طور حالت دار بمونه... بعد هم با سشوار یخرده خشکشون کردم.

یه ارایش ملیح کردم و صندل های مشکی رو فرشی مو پام کردم.

یعنی واسه خودم نوبری بودم با اون سر و ریخت اول صبح جولون میدادم.

وارد اشپزخونه که شدم... مونس جون به به و چه چپش راه میفتاد.

چشمم که به ساعت خورد تازه فهمیدم هفت صبحه... اه چقدر زود بیدار شده بودم... شیما با

لباس مدرسه بود و کسرا هم داشت ازش لغت های ادبیات میپرسید.

من پشت میز نشستم... مونس جون برام چایی ریخت ولی کسرا که میدونست من شیرعسل

میخورم صبح ها لیوان شیر عسلی که کسرا برام درست کرده بود رو دستم داد و رو به شیما

گفت:

نمط؟

شیما: گردن ... موی اسب...

کسرا ابرو هاشو بالا داد و گفت: روش ... طریقه ...

و دوباره گفت: نمط؟

شیما: روش...

کسرا با حرص گفت: جفتشو بگو...

شیما: خانمون میگه یکیش هم کافیه...

کسرا با تحکم گفت: جفتشو یاد بگیر که اگر یکی یادت رفت اون یکی تو ذهنت باشه... نمط؟

شیما: روش طریقه ...

کسرا با من دست داد و گفت: فعلا عزیزم...

و رو به شیما گفت: نمط؟

شیما کوله پشتی شو روی شونه هاش انداخت و گفت: بسه دیگه ... ده بار گفتی؟

کسرا با حرص گفت: بالاخره که باید یاد بگیری... نمط؟

شیما: روش و طریقه...

کسرا: مامان کاری نداری شما؟

مونس جون: نه پسر من به سلامت... و کسرا باز گفت: نمط؟

دیگه من ومونس جون هم رسما یاد گرفته بودیم یعنی روش و طریقه...

شیما کسل گفت: روش و طریقه...

تا وقتی که از خونه کامل برن بیرون، کسرا فقط میگفت: نمط... شیما هم میگفت روش و طریقه ...

یعنی بچمون پس فردامدرسه بخواد بره، از دست کسرا بدبخت میشه!

از تصور بچه ام که مدرسه میره نیشم باز شد ... مونس جون هم گفت: برای نهار چی دوست داری
بیزم عروس خانم؟

یه لحظه واقعا شرمنده شدم... مونس جون خدایی خیلی مهربون بود . با من مثل دخترش رفتار
میکرد. دلم میخواست بگم من اشپزی میکنم ولی بلد نبودم.

برای همین با شرمندگی گفتم: نه زحمت نکشید مونس جون ... من خودم میپزم...

مونس جون خندید و گفت: برو دختر... من یه عمر ذغال ... چی میگن این جور وقتا؟ اینو همیشه
شیما میگه ... ای بابا .. یادم رفت.

با خنده گفتم: منظور تون من خودم ذغال فروشم نه؟

مونس جون خندید و گفت: اره همین... من که میدونم اشپزی بلد نیستی...

کلمو خاروندم و گفتم: وای ابروم رفت؟

مونس جون با خنده گفت: خودمم وقتی رفتم خونه ی حاج یدالله خدا بیامرز اشپزی بلد
نبودم... کم کم یاد گرفتم. حالا اگر دوست داشته باشی من خودم بهت یاد میدم.

-من که از خدومه... فقط برم یخرده بالا رو مرتب کنم...

مونس جون با مهربونی گفت: برو عزیزم... کمک نمیخوای؟

-نه مرسی...

حینی که داشتم از اشپزخونه بیرون میرفتم مونس جون گفت: تمام مزه ی عروس بودن به اینه که
ادم خونه ی خودشو با دست خودش بچینه ... ای شالا به زودی صاحب خونه میشین...

لبخندی زدم و به طبقه ی بالا رفتم.

یخرده وسایل و مرتب کردم... روتختی انگار دست نخورده بود.

با تعجب به زمین نگاه کردم.. روی فرش دو سه تا پر افتاده بود. در کمدی که مربوط به رخت خواب ها بود باز کردم. عزیزم.. کسرا دیشب رو زمین خوابیده بود!

فوری به گوشیم حمله کردم بی توجه به اس ام اسی که داشتم به کسرا پیام زدم: می بینم که از هجر من رو زمین خوابیدی؟

چند لحظه بعد پیام اومد.

بازش کردم. کسرا نوشته بود: خواستم تخت دو نفره رو با هم افتتاح کنیم... دیشب که قسمت نشد... امشب نمیذارم از دستم دربری!

خندیدم و مشغول مرتب کردن شدم.

یک ساعتی درگیر بودم که به سرم زد، به مامانم زنگ بزنم... اینقدر دلم براشون تنگ شده بود که حد نداشتم.

تا گفتم الو... مامان نه گذاشت نه برداشت، گفتم که میخواستم زنگ بزنم. قطع کن.

و انگار زنگ زد به خونه ی کسرا اینا ، چون مونس جون داشت با تلفن حرف میزد و از لحنش فهمیدم مامان منه... خیلی نگذشت که مونس جون از پایین صدام کرد... رفتم پایین، مامان تماس گرفته بود.

برای پا گشا، شب دعوتمون کرد.

اخ جون... مهمونی دوز دارم... حالا چی بپوشم!؟

درای کمد و باز کردم... یه تی شرت ابی که توش طرح های سفید داشت انتخاب کردم... آستین سر خود با مدل یقه ی هفت...

یه جین سفید لوله ی فاق کوتاه هم برداشتم با کمر بند آبی و صندل های سفید هم کنار گذاشتم.

پالتوی سفید و بوت های سفیدم رو هم از تو کمدر آوردم.

شال پشمی ابی مو هم کناری گذاشتم و لبه ی تخت نشستم.

گوشیمو برداشتم و به کسرا زنگ زدم.

با سرحالی گفتم: به به خانم خانما ... حال شما؟

-سلام.

کسرا: سلام به روی ماهت. چه عجب یادی از ما کردی خانم؟

خندیدم و گفتم: اوه کی میره این همه راهو...

کسرا: خودم نوکرتم هستم... چی شده عروس خانم؟ خوبی؟ همه چی خوبه؟

-عالی... زنگ زدم بگم واسه شب خونه ی مامان اینا دعوتیم...

کسرا: چه خوب... زنگم نمیزدی زود میومدم عزیزم.

-خب همین زنگ زدم در جریان باشی دیر نکنی...

کسرا خندید و گفت: حالا چی میشه بگی دلت واسم تنگ شده بود!

-مرسی از این اعتماد به نفس...

کسرا: پس چی... یه خانم دارم شاه نداره... خوشگل... خوشمزه... شیطون... در حسرتش به سر

میبرم... چی فکر کردی؟

با خنده گفتم: الهی... حیوونی تو... چه فشاری بهت اومده...

کسرا خندید و گفت: ایشالا امشب از خجالتت درمیام... نمیذارم قسر در بری...

خندیدم و گفتم: زود بیا نهار با هم باشیم...

کسرا چشم بلند بالایی گفت و بعد از یذره قربون صدقه رضایت داد تلفن قطع کنه.

نزدیک یه ربع رو تخت ولو شده بودم و داشتم قربون صدقه هاشو مزه مزه میکردم...

تو یه چشم بهم زدن ساعت شیش غروب شد و من هنوز آماده نبودم. همیشه تو مواقع حساس
ارایش چشمم خراب میشد... لعنتی هرچی خط چشم میکشیدم به طرز وحشتناکی یا کلفت
میشد یا نازک میشد یا گوشه اش ناقرینه میشد.

دیگه اینقدر کشیده بودمو پاک کرده بودم که پلکام میسوخت.
با صدای کسرا که گفت: خانمی...

ته دلم غنچ رفت و گفتم: دارم حاضر میشم...

لبه ی تخت نشست و گفت: من نمیدونم باید چی ببریم...

بهش نگاه کردم و گفتم: منم همینطور...

بخصوص که مثلا قرار بود پدرزن سلام و مادرزن سلام هم کسرا داشته باشه!

پوفی کردم و گفتم: خب یه شیرینی میگیریم هان؟

کسرا شونه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم...

کسرا نگاهی به تیپم کرد و گفت: خوب تیپ میزنی ها ...

خندیدم و گفتم: از اتاق برو بیرون ...

از جاش بلند شد و پشتم ایستاد. دستهاشو روی سرشونه هام گذاشت و گفت: حواستو پرت
میکنم...

خندمو جمع کردم و گفتم: ابداء...

چونه اشو روی شونه ی چپم گذاشت و حینی که تو اینه بهم نگاه میکرد گفت: شبم میشه همین
شکلی باشی؟؟؟

بیخیال خط چشم شدم و با مداد سیاه کمی دور چشمامو پر رنگ کردم و با یه حرکت شونه امواز
زیر چونه اش خالی کردم و رو به روش ایستادم و گفتم: شب خستم... فکر نکنم فرصت بشه...

کسرا سینه سپر کرد و کتשו با یه حالت خاص و قدرتمندانه دراورد و روی تخت انداخت و گفت:
پس همین الان ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: الان ???

کسرا صورتشو نزدیک تر کرد و گفت: همین الان...

سرمو کج کردم و دستهامو پشت گردنش قفل کرد مو گفتم: مطمئنی الان؟

کسرا منو به خودش چسبوند و گفت: دقیقا ...

یه نفس عمیق کشیدم و کسرا داشت به سمت لبام میومد که در اتاق با شدت باز شد و من و کسرا
تند همدیگه رو هول دادیم ...

شیما با دهن باز یه نگاهی بین من و کسرا رد و بدل کرد، قبل از اینکه ناراحت بشم و بهم بر بخوره
که چرا عین یه موجود دو حرفی وارد حریم خصوصی من و کسرا شده، کسرا دست به کمر و
عصبانی جلوش ایستاد و گفت: این اتاق طویله است ؟ در نداره؟

شیما نیشخندی زد و گفت: حالا مگه چیه؟

کسرا توپید: نخود چیه... هان؟؟؟

شیما لب برچید و گفت: خواستم بگم من حاضرم...

چشمامو باریک کردم و کسرا رو به من با تعجب گفت: تو دعوتش کردی؟

تا خواستم جواب کسرا رو بدم و بگم نه ... شیما ملتسمانه نگام کرد...

اهمی کردم و با من گفتم: خب... چیزه... یعنی...

کسرا منتظر تکمیل جوابم نشد و رو به شیما گفت: هیچ دلیلی ندارم تو رو با خودم خونه ی

پدرزن و مادر زنم ببرم!

شیما مبهوت به کسرا خیره شد ...

دلم سوخت ... هرچند که میدونستم علت شور و شوق و هیجانش واسه اومدن چیه ... نادین

چشمشو گرفته بود!

کسرا با حرص گفت: برو سر و درس و مشقت... برو ببینم...

شیما با بغض یه نگاهی به من کرد و گردنش کوچ کرد.

دلم به رحم اومدم... خدایی خیلی صاف و ساده بود. عین بچه ها... دلم نمیخواست ناراحت بشه...

حالا میومد جای من وتنگ میکرد یا کسرا رو یا نادین؟؟؟

حداقل میتونستم به نادین یه اولتیماتوم بدم که بی محلی کنه و هوای نادین از سرش بیفته!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کسرا من به شیما گفتم اگر دوست داره با ما بیاد...

کسرا کاملاً با ناباوری به من خیره شد.

شیما چشمش برقی زد و گفت: من آماده ام... پایین منتظرتونم... زن داداش.

و چشم غره ی پیروزمندانۀ ای به کسرا رفت و از اتاخ خارج شد.

کسرا دست به کمر جلوی من و ایستاد و گفت: دلت واسه این نسوزه... صدتا عین منو تو رو میبره

لب چشمه تشنه برمیگردونه ...

و با خنده سری تکون داد و گفت: خامش نشو عروس خانم.

خندیدم و گفتم: من حاضرم... بریم؟

کسرا سری تکون داد و گفت: وایسا ببینم ... شیما بیاد کی پیش مامان باشه...

و کتشو از روی تخت برداشت و حینی که سوئیچشو هم از روی میز کنار تخت بر میداشت بلند

گفت: شیما... شیما ... ببینم مامان و میخوای تنها بذاری؟

واز اتاق بیرون رفت.

صداش اینقدر بلند بود که از اون پایین هم به اتاق میرسید چی میگن و چی نمیگن...

مونس جون اصرار میکرد که حالش خوبه ... و شیما هم پاشو کرده بود تو یه کفش و میگفت که

حاضر نیست خونه بمونه!

و کسرا با غرغر گفت: پس مامان میذارم خونه ی هانیه ... اینطوری خیالم راحت تره...

پوفی کردم... خونه ی هانیه تو این ترافیک... اون سر شهر... سری تکون دادم. خدا عاقبت منو با

این خانواده بخیر کنه!

ساعت شش راه افتادیم... مونس جون و بعد از یک ساعت ونیم توی ترافیک موندن خونه ی هانیه

گذاشتیم و در نهایت من و کسرا همراه شیما ساعت نه و بیست دقیقه به خونه ی پدریم رسیدیم.

رسم خون به جیگر شدم!!!

تو اسانسور شیما برای آخرین بار به خودش نگاه کرد و لبخند تشکر امیزی به من زد.

با باز شدن در اسانسور جلوی واحدمون غلغله بود. خالم و مامان وبابا و نادین و عزیز و کیوان و

عمه هام ... حتی سیما و حسام که میدونستم سورپرایز شب همین دو نفرن... همه به استقبال

اومده بودن و حرف میزدن و میخندیدن...

مامان با روی باز صورتمو بوسید و با کسرا دست داد و با تعجب روی شیما هم بوسید و با غر

گفت: چقدر دیر رسیدید...

نفس عمیقی کشیدم و بی صدا گفتم: ترافیک بود ... و بعد از بوس و بغل فامیل خودمو تو بغل سیما انداختم و تا جا داشت محکم فشارش دادم.

اینقدر دلم براش تنگ شده بود که حد نداشت.

حتی حس کردم به شدت دلم میخواد گریه کنم...

سیما دستمو گرفت وکشون وکشون به اتاقم برد.

یه نفس عمیق کشیدم و با هیجان گفتم: الهی نمیری تو ... کثافت... شوهرکردی دوست و رفیق و اشنا و فامیل وهمه رو یادت رفت نه؟

خندیدم و پالتومو دراوردم وگفتم: مرض... نه که تو خیلی از ور دل حسام تکون میخوری؟

خندید و دستمو کشید روی تختم نشستیم وگفتم: بجون حسام همه چی و مو به مو باید تعریف

کنی... از از پیچوندنتون و رفتن به شمال و شب اول... تا الان... کسرا اتیشش تنده نه؟

میدونستم... قشنگ معلومه ... به قیافشم میاد شدید ... حالا خوبی؟ اذیت که نمیشی؟ عادت

کردی؟؟؟ حالا بذار کار به جایی میرسه که معتاد میشی... فقط مراقب باش حامله نشی... قرصم

نخوری ها ... سعی کن کسرا رو کنترل کنی...

به اینجای حرفاش که رسیدم بلند زدم زیر خنده... حالا نخند کی بخند...

یعنی اگر به سیما میگفتم که من هنوز فرقی با زمان مجردیم نکردم ها... از تعجب رسما شیش

هفت تا شاخ درمیآورد.

ولی گذاشتم به تفکراتش ادامه بده... حس میکردم برای اولین بار یه چیز خیلی مهم دارم که

نگمش... اینقدر خوشم میومد یه چیزی واسه ی گفتن داشته باشم ولی نگمش... حس میکردم یه

رازه بین خودم و خودم.

هرچند سیما غریبه نبود ... ولی این موضوع ... دلم نمیخواست نگران بشه.

سیما هنوز داشت یه نفس حرف میزد.

خندید و گفت: وای نیاز خدا به دادت برسه... حالا کسرا خوب هست؟ راضی هستی ازش؟؟؟

تا خواستم جوابشو بدم ... در اتاق باز شد و شیما با خنده گفت: زن داداش من اینجا مانتومو دربیارم؟

سیما دستمو گرفت و بلندم کرد و گفت: اره شیما راحت باش...

وحینی که داشتیم از اتاق خارج میشدیم سیما زیر گوشم گفت: این انچوچک و باخودت چرا آوردی؟

و نگاهی به قیافه ام کرد و گفت: تو عروس شدی لال شدی ها؟؟؟ کسرا زبونتو خورده؟

انگشتاشو محکم فشار دادم و گفتم: تو مهلت بدی جوابم میدم...

و حینی که داشتیم دنبال یه مبل خالی میگشتم... عمه هام و خالم شروع کردن به کل کشیدن و نقل پاشیدن ... ابرو رسما واسم نمودند. عزیز دستهاشو باز کرد و من هم با دل و جون تو اغوشش فرو رفتم.

یخرده باگریه قربون صدقه ام رفت و واسم ارزوی خوشبختی کرد ... با عمه ام اینا هم یه حال احوالی کردم و در نهایت بخاطر جا نبودن روی مبل ها روی یه صندلی که از میز نهار خوری برداشته بودم نشستیم... کسرا به طرز واضحی ابروهاشو بالا داد و با تعجب به من نگاه کرد.

اول متوجه نگاهش نشدم ... اما با دیدن روسری سیما کم کم شصتم خبر دار شد که این تعجب از کجا اب میخوره. شاید توقع داشت منم یه چی سرم بندازم و به قولی سر لخت نیرم وسط... ولی خب... کسرا باید به این نوع تیپ من عادت میکرد.

سیما هم یه صندلی از میز نهار خوری برداشت و کنارم رو به روی مجلس نشستیم.

کسرا هم هنوز داشت بر و بر من نگاه میکرد.

اهمیتی به نگاهش ندادم و به سیما که یه شال نازک روی سرش انداخته بود گفتم: خب چی میگفتی؟

سیما لبخندی زد و گفت: فعلا که باید از نگاه های کسرا به کیوان بهت بگم... برو یه چیزی بهش بگو... بد جور داره کیوان نگاه میکنه ...

پامو رو پام انداختم و سیما گفت: یقه ات؟

کمی یقمو بالا کشیدم و گفتم: کسرا باید با این قضیه کناربیاد...

سیما خندید و گفت: حالا بیخیال... به پا شب سرت تلافی نکنه...

چشمکی زد و غش غش خندید.

کسرا نگاهی به من و نگاهی به کیوان انداخت یه سری به علامت عدم رضایت تکون داد و

درنهایت مشغول صحبت با پدرم شد.

مامان عین پروانه دور من و کسرا میچرخید. بابا هم با نگاه های مهربون و احوالپرسی قشنگ

خجالتم میداد.

خیلی زود بساط شام آماده شد.

مامان حدود شش ماه ونیم هفت ماه داشت و مطمئن بودم که تمام غذاها از بیرون و رستورانه.

به هر حال من و کسرا کنار هم نشستیم... طوری که من کنار کسرا نشسته بودم و سیما کنارم و

کیوان و حسام رو به روی من و سیما...

کسرا اهسته زیر گوشم گفت: قرارمون این بود؟

با تعجب گفتم: چی؟

کیوان دیس برنج و به سمتم گرفت و گفت: دخترخاله واست بکشم؟

با خنده گفتم: بکش که حسابی گشمنه...

کیوان با خنده گفت: اشتهاش باز شده ...

چینی به بینیم انداختم و گفتم: نه که بسته بود...

کیوان سری تکون داد و گفت: دفتر کتابمو اوردم ها...

برنج و کشیدم و دیس و به کسرا دادم و بی هوا گفتم: وای... همون یه شب که باهات کار کردم

بست بود دیگه ... از این به بعد ساعتی ازت پول میگیرم...

کیوان زد زیر خنده و کسرا با تعجب نگاهی به من و کیوان کرد و ابروهاشو بالا داد و بلند پرسید:
کدوم شب؟

خیلی راحت گفتم: همون سه روزی که اینجا بودم... کیوان یه شب اومد باهش درس خوندم... به
یاد دوران پیش دانشگاهی و کنکور...

کیوان چشمکی زد و با اب و تاب گفت: چه شبی هم بود ...

کسرا خیلی واضح شکه شد و دیس و بی هوا روی میز گذاشت... طوری که اصلا حواسش به
نوشابه ی من نبود و لیوان نوشابه با صدا روی میز افتاد، حتی یکی از یخ هاش هم وسط دیس
برنجی که قبلا روی میز بود افتاد و بقیه ی محتویاتش روی رومیزی ترمه ی مامان ریخت و یه
نصفه از دیس مرغ خیس از نوشابه ی نارنجی شد!

کسرا اهسته عذرخواهی کرد.

حسام و کیوان و نادین که از تعجب دهنشون باز مونده بود.

ری اکشن های کسرا زیادی واضح و اشکار بود.

ری اکشن های کسرا زیادی واضح و اشکار بود.

خودمم مات مونده بودم جریان چیه!؟

به هر حال جو با تعرف های مامان از سکون و سکوت بیرون اومد. عزیز مدام قربون صدقه ی من
میرفت و من داشتم فکر میکردم کسرا یهو چش شد!؟

بعد از صرف شام که تمام مدت کسرا داشت با غذاش بازی میکرد و عملا هیچی نخورد... توی هال
نشستیم و مشغول صحبت شدیم...

سیما اهسته زیر گوشم گفت: واسه ی مادر زن سلام چیزی آوردید؟

فوری شق ورق نشستم و گفتم: کسرا پیشنهاد کرد یه ربع سکه ... بده؟

سیما خندید و گفت: خیلی هم عالی... و بهم اشاره کرد که اگر قراره هدیه رو بدیم، الان بدیم... و
منم ناچار شدم از جام بلند بشم و زیرگوش کسرا بگم...

کسرا هم فوری اون جعبه ی کوچیک هدیه رو یکم دست به دست کرد و با خجالت به سمت مادرم گرفت ...

مامان که هم شوکه شده بود هم از خجالت و سرخی کسرا خنده اش گرفته بود، بلند شد و با تشکر روی کسرا رو بوسید که گونه ی کسرا رژی شد... و البته خودم زحمت پاک کردنشو کشیدم...

بعد اروم برگشت سر جاش... طفلک شور شور عرق میریخت... اما همچنان نسبت به من یه جووری بی تفاوت بود ... میدونستم نارضایتی و ته چشماش بخونم.

اما تقریبا بیخیال رفتار کسرا بودم... تمام حواسم پی تعریفات سیما بود... حسام و کسرا با موفقیت پایان نامه شونو تحویل داده بودن.

کسرا ساکت بود و شیما هم کنار نادین نشسته بود ...

یکی از عمه هام پرسید: ماه عسل کجا رفتید؟

لبخندی زدمو گفتم: شمال...

بابا با خنده توضیح داد که چطوری سر از شمال دراوردیم و در ادامه اش گفت: بعد مراسمتون که رفتید شمال مریم عین اسپند رو اتیش جلز و ولز میکرد... هرچی بهش میگفتم مگه تو در جریان نبودی... گوشش به حرف من بدهکار نبود ...

ابرو هامو بالا دادمو گفتم: واه ... مامان مگه تو خودت چمدون منو نبستی؟

مامان با چپ چپ به بابام نگاهی کرد و گفت: خب چرا ... ولی بازم دلم شور زد ...

کسرا نفسشو فوت کرد و گفت: یخرده برنامه هامون بهم ریخت ایشالا عید ... یه مسافرت به نیاز بدهکارم...

مامان خندید و با نگاهی محبت امیز به کسرا میوه تعارف کرد.

شیما خودشو چسبونده بود به نادین ...

ونادین داشت برایش از یکی از سفرهامون به ترکیه حرف میزد و البوم عکسها رو نشون میداد ...
بهترین راه حلی بود که شیما رو اروم نگه داره و رسم میزبانی رو به جا بیاره تا شیما ی هفده ساله
حوصله اش سر نره... البته بعید میدونستم با وجود نادین شیما یک دهم درصد هم حوصله اش
سر بره!...

به هر حال... لپ تاپ نادین روی زانوی شیما بود و شیما کلا گوش شده بود و به نادین نگاه میکرد.
کسرا سرسنگین نشسته بود؛ از حالت نشستنش... نوع سکوتش... نوع صورتش... همه چی رو
میتونستم بفهمم.

بابا پاشو رو پاش انداخت و رو به کسرا پرسید: خب کسرا جان از کار و بار چه خبر؟

کسرا لبخندی تصنعی زد و گفت: از قبل عروسیمون تو شرکت یکی از آشناها مشغولم... امروز
رفتم شرکت... بهشون گفتم که از مرخصیم صرف نظر کردم... فعلا که قراردادی هستم تا بعد چی
پیش بیاد.

حسام ادامه ی بحث و گرفت و از آینده ی کاری رشتشون گفت.

ولی کسرا تمام حواسش به نادین بود ...

حرفهای نادین ... عکسها... و اشاره ی کیوان به خاطرات مشترکمون!...

کیوان بلند با خنده رو به من گفت: نیاز یادته تو دریا چقدر مسخره بازی در آوردیم؟؟؟ سر اون مایو
سورمه ایه...

تا خواستم دهنمو باز کنم بخندم... چشمم افتاد به دو کاسه ی خون که زل زده بود بهم...

تا خواستم دهنمو باز کنم بخندم... چشمم افتاد به دو کاسه ی خون که زل زده بود بهم...

نادین با خنده گفت: اتفاقا از اون صحنه ی تاریخی عکس هم دارم!

و لپ تاپ و به سمت کسرا چرخوند... توی اون عکس من یه مایوی سورمه ای تنم بود و کیوان هم
یه مایوی سورمه ای شلواری تنش بود جفتمون رنگ مایومونو ست کرده بودیم فقط برای خنده

وشوخی!!! ... نادین رو با شن ها خاک کرده بودیم و کمر کیوان توی یه تیوپ سیاه گیر کرده بود و در نمیومد...

خاطره ی قشنگی بود ... ولی نگاه کسرا... اون عکس که من جلوی کیوان ونادین و خیلی های دیگه ...

لبمو محکم گزیدم...

کسرا مات به عکس نگاه میکرد و پیشونیش خیس عرق میشد!

با اضافه کردن خاطرات دبی به ترکیه ... حس کردم تیره ی کمرم داره خیس میشه... بخصوص که مامان داشت همه چیز وبا اب و تاب برای عمه هام تعریف میکرد.

شیما و نادین گرم صحبت بودن... حسام و سیما هم همینطور... عزیز و خالم هم خاطرات مامان رو همراهی میکردن... مامان هنوز از شاهکارهای من و کیوان و نادین میگفت... بابا رفته بود سر نماز... کیوان داشت اخبار نگاه میکرد... انگار نسبت به این همه خاطره ی تکراری بی تفاوت شده بود... این وسط فقط یه جفت نگاه تلخ ... اونقدر تلخ که تا مغز استخون منو میسوزوند ... منو تو حیطة ی خودش قرار داده بود ... زیر سایه ی اون نگاه تلخ... فکر میکردم این خاطرات کجای زندگی من بودن؟؟؟ کی بودن؟؟؟ کی رخ دادن؟؟؟

حس میکردم این خاطرات واسم یه مدل جدیدن... یه ورژن جدید... انگار تا به حال نشنیدم... انگار اصلا توی این خاطرات حضور نداشتم...

دلَم میخواست گوشامو بگیرم و نشنوم... کیوان هم دیگه بیخیال اخبار شده بود و صحنه های حساس تر و تعریف میکرد.

از نگاه کسرا خسته شدم ... از جام بلا تکلیف بلند شدم.

چیکار میکردم؟ راه در روم کجا بود؟؟؟

نفس کلافه ای کشیدم ... به پیش دستی های پر پوست میوه خیره شدم. خم شدم اونها رو برداشتم.

حین خم شدن جلوی کیوان... اون مثل همیشه نگام کرد... به لحظه یادم افتاد یقه ی هفت لباسم... تی شرت کوتاهم... حس بادی که به کمر لختم میخورد... فوراً سیخ ایستادم. خدا خدا کردم کسرا منو نبینه ... حداقل تو این شرایط نبینه!

ولی هیهات...

سرخ تر شده بود... چشماش دو کاسه خون تر شده بود ...

دستی به پیشونیش کشید ... توی اون شلوغی... صدای پوفشو شنیدم...

از زیر نگاه سنگینش... فی الفور به اشپزخونه پناه بردم... حس کردم دارم خفه میشم... پیش دستی ها رو توی سینک گذاشتم و اب و بی هوا باز کردم. هیچ نمیدونستم دارم چیکار میکنم. دستامو زیر شیر اب سرد گرفتم ... من چیکار کرده بودم که مستحق این نگاه و این رفتار و این اخم و تخم بودم؟؟؟ سنگینی نگاه کسرا همونقدر شدت داشت که مهربونیش جاذبه ...!

اون نگاه عسلی که منو هر روز تشنه تر میکرد ... به وقتش همون قدر تلخ و اسف ناک میشد که از تحملش عاجز بودم ... یه سنگینی داشت که قشنگ میتونست منو خم کنه ...

سرم سنگین بود... من چیکار کرده بودم؟؟؟ پدر و برادر من به من ایرادی نمیگرفتن... خودمم جواب خودمو میدونستم... آره... نمیگرفتن... این فعلی که الان استفاده میکنم زمانش ماضیه... آره ... الان یه نفر سومی هست به اسم شوهر... الان اون واسش چاک یقه ام و کوتاهی تی شرتم...

چنگی به موهام کشیدم... خدایا ... واسه ی کسرا اینقدر این چیزا مهم بود؟! من با دیدن شیما و یلدا فکر میکردم اون لابد با قضیه ی راحتی من هم کنار میاد ... ولی... انگار... به لباسم نگاه کردم... شاید اگر زیاده روی نکرده بودم کنار میومد!!!

نفسمو فوت کردم. اصلاً نمیدونستم باید حق و به کی بدم... تا حالا تو این موقعیت گیر نکرده بودم... هر بار هر چیزی میشد مامان گوشزد میکرد و تذکر میداد من اهمیتی نمیدادم و بابا و نادین هم اصلاً براشون مهم نبود.

شاید اونقدر توفامیل دیده بودیم و این جور چیزا داشتیم که اصلاً به چشم نمیومد ... نمیدونستم باید چیکار کنم...!

با حضور یه نفر تو اشپزخونه با ترس به پشت سرم نگاه کردم.

با حضور یه نفر تو اشپزخونه با ترس به پشت سرم نگاه کردم.

با دیدن نادین یه نفس راحت کشیدم و نادین گفت: عزرائیل دیدی چته؟

سرمو به علامت هیچی تکون دادم و نادین به این تکیه داد و گفت: نیاز؟

-هوم؟ طوری شده؟

نادین سرشو خاروند و با پوزخندی گفت: فکر کنم هنوز نه ...

-یعنی چی؟

نادین پوفی کرد و با کسلی گفت: یعنی اگر دیر بجنبیم یه طوری میشه حتما ...

ابروهامو بالا دادم و گفتم: چی شده؟

نادین دستهاشو تو جیب جینش کرد و بی حاشیه رفت سر اصل موضوع و گفت: شیما؟

اخم هام تو هم رفت و گفتم: خب؟

نادین پس کله اشو خاروند و گفت: شمارمو داره... خیلی داره ارتباطشو با من نزدیک میکنه ...

با تشر که درواقع منشاش حرصی بود از رفتار کسرا گفتم: خب کمش کن... یعنی تو نمیتونی این

مشکل و حل کنی؟

نادین ابروهاشو بالا داد و گفت: میدونستی منظورم چیه؟

-خر که نیستم... از شب عروسی فهمیدم.

نادین گردن کج کرد و گفت: خودت درستش کن... تازه یه مشکل دیگه هم هست...

-چی؟

نادین: ازم خواسته یکی از مزاحماشو دک کنم...

-مزا حم؟

نادین خندید و گفت: دوست پسر سابقش... میخواد بخاطر من با اون بهم بزنه ... پسره راضی نمیشه... تهدیدش کرده اگر باهاش تموم کنه اذیتش میکنه... من میتونم این مشکلشو حل کنم. ولی اینطوری شیما به من نزدیک تر میشه ... ببین با شیما حرف بزن ... یخرده منو از سرش بنداز... باور کن بخاطر کسرا نبود خودم یه جوری با بی احترامی هم شده ردش میکردم... ولی بچه است ... نمیخوام صدمه ببینه!

پوفی کردم... قشنگ از شوک رفتار کسرا بیرون نیومده ... یه شوک دیگه بهم وارد شد. شیما؟ دوست پسر؟ با وجود یه برادر مثل کسرا؟ یعنی اگر نادین مثل کسرا بود من اجازه ی اب خوردن هم نداشتم!!!

نفسمو پوف کردم و گفتم: باشه ... یه فکری میکنم...

نادین یه سینی برداشت و چند تا لیوان و یخ رو توش چید و حینی که بطری های ابسلوت و زیر بغلش جا میداد گفت: شوهر تو میخوام به راه بیارم!

مات نگاه نادین کردم ... قبل از اعتراضم... نادین به قول خودش اب سنگولی هاش و بین افرادی که مایل بودن تقسیم کرد.

یکی از شوهر عمه هام اهلش بود و کیوان و نادین...

داشتم از این به نادین و کسرا نگاه میکردم... از نادین اصرار و از کسرا انکار...

در نهایت هم کسرا با روی خوش تعارف نادین و پس زد و گفت: اهلش نیست!

نفس عمیقی کشیدم.

دستمو به پیشونیم مالیدم ... واقعا همه اینطوری زندگی میکنن؟؟؟ همه اینطوری حس خرد شدن و شکستن غرورشون رو دارن؟! بعد این همه روز زندگی با شوهرشون ، همسرشون ، شریک زندگیشون اینقدر بی میل و ترغیبه نسبت بهشون!!!

شاید پنج دقیقه تو اشپزخونه بی هدف ایستاده بودم ... داشتم تو افکارم چرخ میزدم که صدای

کسرا اومد: نیاز جان.... آماده ای بریم؟

حس کردم قلبم سنگین میزنه ... دچار سرگیجه شده بودم... کجا بریم؟ خونه؟؟؟ اون وقت
چطوری رفتار میکرد؟؟؟

راجع به عکس های من ... عکسهایی که من با مایو جلوی کیوان بودم ... راجع به مشروب خوردن
برادر و پسر خاله ام...

کسرا دوباره گفت: نیاز... عزیزم؟

و جلوی اشپزخونه حاضر شد.

از نمایشش و حفظ ظاهرش جلوی خانوادم دچار تهوع شدم... از قیافه اش می بارید چقدر عین
باروتی میمونه که منتظر یه جرقه است... از نگاه سرخش... از حرصش...

از اشپزخونه بیرون رفتم. فوری لباس هامو تنم کردم و با خستگی ای کاملاً ذهنی... بس که فکر
کرده بودم و پیش بینی کرده بودم که کسرا چطوری میخواد باشه... آماده ی رفتن شدیم.

بعد از خداحافظی و تشکر و روبوسی و بدرقه ... سوار ماشین شدیم.

شیما با خستگی عقب ولو شد ... من جلو نشستم و کمر بندمو بستم.

همه ی دلخوشیم تو ماشین به حضور شیمای خواب الود روی صندلی عقب بود!!! کسرا شده بود
عین یه بمب ساعتی که هر آن منتظر ترکیدنش بودم!

بعد از رفتن دنبال مونس جون ... نزدیک ساعت یک بود که به خونه رسیدیم...

مونس جون شب بخیر گفت و با تذکر به کسرا سفارش کرد که مراقب من باشه تا سرما نخورم،
چون طبقه ی بالا سرد بود، کسرا با اطمینان گفت که مراقب من هست و در نهایت مونس جون با
لبخندی گرم به اتاقش رفت تا بخوابه... شیما خواب الو خواب الو پله ها رو بالا رفت... حتی به تشر
کسرا هم که با غرغر گفت: مسواک بزن... توجهی نکرد ...

نفسم تو سینه حبس شد...

به کسرا نگاه کردم...!

دگمه ی زیر گلوشو باز کرد... نسبت به حضور من کنارش بی تفاوت شد ، انگار دیگه کسی نبود که جلوش نمایش بازی کنه که همه چی خوب و درسته، بی توجه به من به سمت پله ها رفت... یه پله بالا رفت... و پله ی دوم...

از این همه خواسته نشدن بغضم گرفت ... من چه گناهی کرده بودم که مستحق پس زده شدن شوهرم بودم؟ من چه گناهی کرده بودم که روحم تشنه ی شوهرم بود ... شوهری که از شوهر بودنش فقط یه اسم تو شناسنامه ازش داشتم ...

من چه گناهی کرده بودم که ...

باید خودم پیش قدم میشدم؟ من غرور نداشتم؟ من نیاز نداشتم تا خواسته بشم؟ تا اولین و متفاوت ترین و بکر ترین تجربه ی زندگی من برام بیاد موندنی ترین باشه ...؟ من که نباید بهش میگفتم...

روی پله ی سوم ایستاد که از سمت سرشونه ی چپ بهم نگاه کرد و گفت: نمیخوای بخوابی؟

تو صدات هیچی نبود.

بغض گلومو محکم فشار میداد.

فکر میکردم امشب رویایی ترین شب زندگیم باشه... اما کم کم داشت میشد جهنم ... یه جهنم سرد... شاید از جهنم هم بدتر... تو جهنم ادم تکلیفشو میدونه ... ولی من!

من بلا تکلیف وسط برزخ بودم ...

یه برزخ شدیداً یخ ... شدیداً سوزناک... و شدیداً کهربایی...!

باقی پله ها رو اروم بالا میرفت که خودمو به نرده رسوندم و گفتم: فکر کنم بهتره ... بغض نداشت حرفم بدون قطع تموم بشه، یه نفس کشیدم ... کسرا ایستاده بود. صاف و بلند قامت ... و پشت به من...

اهسته ادامه دادم: بهتره امشب و هم پیش مونس جون بخوابم...

کسرا اول واکنشی نشون نداد... یه لحظه مکث کرد... درنهایت به سمت من چرخید... زیر نگاه سردش تاب نیاوردم و با حرص دگمه های پالتومو باز کردم و پله ها رو دو تایکی بالا رفتم... از کنارش رد شدم و به بازوش تنه زدم.
به اتاقمون رفتم.

اره... بهتر بود پیش مونس جون میخوابیدم... اینجوری لااقل حس لگدمال شدن غرورمو نداشتم! میخواستم لباس خوابمو بردارم...
کسرا در اتاق وبا شدت باز کرد.
انگار نه انگار ساعت یک صبحه!
در و بست.

دستم به در کمد خشک شده بود. توی نگاه عسلیش که دور تادورش رو رگه های خونی احاطه کرده بود خیره بودم.

اروم اروم جلو اومدم... یه قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین چیکد...
من که گناهی نداشتم!
کسرا کتشو دراورد...

دست برد دگمه ی دوم زیر گلوشو باز کرد ... بعدی و بعدی و بعدی...
نفس عمیقی کشیدم و به صورت ملتهبش نگاه کردم. چشمامو به زمین دوختم... نگاهش دردم میاورد!

انگار در سکوت داشتم بازخواست میشدم...

شاید باید توضیح میدادم...

برای همین بریده بریده گفتم: همه ی اونا... مال قبل از... قبل از... از دواجمون بود ...
داشتم به هق هق میفتم ... کسرا کاملا رو به روم ایستاده بود.

درحالی که دگمه های پیراهش باز بود و یه رکابی سفید تنش بود و پوست تیره و عضلانی شو به رخم میکشید...

نفسمو فوت کردم و گفتم: من جلوی بابام و برادرم بودم... از نظر اونا اشکالی نداشت...

کسرا با یه صدای زخمی و خش دار گفت: اون شبی که باهاش کار میکردی چی؟؟؟ چیکار میکردی؟؟؟

لبمو گزیدم و گفتم: درس میخوندیم... کیوان کنکور داره منم بهش کمک میکردم همونطوری که به شیما کمک میکنم!!! بابا ومامان و برادرم بودن ... چیکار میخواستیم بکنیم...؟؟؟

و از جلوش کنار رفتم... لباس خوابمو برداشتم و حینی که میخواستم از اتاق خارج بشم گفتم: منو کیوان فقط دختر خاله پسر خاله ایم... اگر میخواستمش...

پشتمو بهش کردم و گفتم: اگر میخواستمش... قبل از تو ازم خواستگاری کرده بود!!!

خواستم از اتاق بیرون برم که میچ دستم و گرفت.

پشتم بهش بود هنوز... اشکام اروم رو گونه هام سر میخورد.

کسرا با دو تا دستهای میچ دستهای منو گرفت... منو به دیوار چسبوند... تو چشم خیره شد...

هنوز گریه میکردم... کسرا اهسته گفت: به من نگاه کن..

دماغمو بالا کشیدم و نگاهش نکردم.

کسرا اروم سرشو خم کرد و گفت: به من نگاه کن...

بازم به حرفش گوش ندادم... که با صدای اروم و مهربونی گفت: نیاز... منو ببین...

اون لحن ارومش تاب و ازم گرفت و بی مقاومت چشم جذب نگاهش شد.

کسرا با یه نگاه اروم تو چشم خیره شده بود. دیگه خبری از سنگینی و دریاچه ی رگه های سرخ و خونی نبود... همون نگاه عسلی و شیرینی بود که تشنه ترم میکرد!

یه لبخند یطرفه زد و گفت: عادت ندارم دوبار تکرارش کنم، پس یه بار بیشتر نمیگم ... گذشته ات
واسه ی من ... نفس عمیقی کشید و قاطع گفت: اصلا مهم نیست ... از حالا به بعد مهمه ...

تند گفتم : من و کیوان ... بدون اینکه منتظر ادامه ی حرفم باشه ... وسط جمله ام ... فوراً به سمتم
خم شد و لباس رو لبام فرود اومد ...

لال شدم ... کلمه تو دهنم ماسید ... اولین بوسه ی زندگی من و کسرا ... طعم شور اشکی میداد که
از روی تبرئه و بی گناهی روی صورتم میریخت!

کسرا پالتومو درآورد ... لباس هنوز رو لبام بود ... چشمامو بستم ... انگار خواب بودم ... حتی تو خواب
هم نمیتونستم این همه خواستنش رو حس کنم ... این همه شوقشو ... این همه خواسته شدن رو ...
کسرا بازو هامو گرفت ... چراغ و خاموش کرد ...

زمزمه هاش صورتمو نوزاش میکرد ... عین یه رویا بود ... حتی فراتر و بهتر از رویا!

میون نفس های داغش اروم میگفت: همیشه دلم میخواست این چشمها مال من باشه ...

پشت پلکهای خیسمو بوسید ... بینیشو روی گونه ام کشید و زمزمه کرد: دلم میخواست این گونه
ها ... اروم به سمت لبم رفت ... به گوشه ی لبم یه بوسه زد و نفسشو فرستاد بیرون ... کل صورتم
از هرم گرمای تنفسش داغ شد.

با همون صدای زخم خورده گفت: خیلی وقت بود اروزی داشتن تو رو داشتم ... امشب به ارزوم
رسیدم ...

چشماتش برقی زد ... عین یه شهاب که توی تاریکی رد میشه ...

لبخندی زد ...

و بوسه های پی در پی ...

در حالی که نگاه کهرباییش توی پس زمینه ی کبود فضا تو نگاه من قفل بود ...

در حالی که سنگینی وزنش ، تن خسته ی منو مشتاق تر میکرد ...

در حالی که زیر گوشم نوای عاشقانه میخوند ...

در حالی که اروم اروم طعم زن بودن و میچشیدم... دم و بی دم ... دم داغشو تو صورتم خالی
میکرد ، عاشقانه هاشو دم به دم خرج میکرد...

پر میشدم و خالی ... هر دم ...

دردم رو با دوستت دارم هاش از یاد میبردم ...

و این آغاز ما شد ...

.
.
.

یک آغاز شور... اما کهربایی!

فصل شانزدهم:

با صدای دست و سوت بالاخره رضا، رضایت داد تا ربان ورودی شرکت و بیره ...

درحالی که دستم از گرفتن گل و شیرینی خشک شده بود؛ با غر گفتم: حالا اینقدر ادا نیای
نمیشه؟

رضا با خنده گفت: به مدیریت احترام بذار...

دهن کجی ای کردم و گل و شیرینی رو روی میزی گذاشتم نگاهی به تشکیلات شرکت کردم.

از چیزی که رضا توصیف میکرد خیلی شیک تر بود ...

رضا میگفت دوتا اتاقه و یه اشپزخونه

ولی اینجا کم کم حدود صد و بیست متری میشد... یه حال کوچیک و اشپزخونه ... و سه اتاق داشت... که البته دو تا اتاق هم با دیوار کاذب درست شده بود و مشخص بود کادر زیادی قراره اینجا مشغول بشه.

طناز با غرغر گفت: عجب بوی رنگی میاد ... رو به فرزند تشر زد: در و پنجره هارو باز کن...
نگاهی به تیممون کردم... من و رضا و فرزند وطناز و حامد و کاوه و ساناز و فریده تیم شرکت و تشکیل میدادیم.

اگر کسرا میفهمید؟!

سرمو تکون دادم... اون از کجا میخواست بفهمه ...

رضا جعبه ی شیرینی من و باز کرد و گفت: به به چه رولت هایی... زحمت کشیدی عروس خانم...
چشم غره ای رفتم و گفتم: خب اتاق من کجاست؟

رضا پقی زد زیر خنده و گفت: کی میره این همه راهو... قراره یه فرش پهن کنیم دور همی...
طناز بلند بلند خندید و گفت: چه شود ... خونه های مردم کج در میاد.

رضا سری تکون داد و گفت: خب اینجا قراره زنونه مردونه اش کنیم...

تکیه امو به میز دادم و گفتم: مگه حمومه؟

فرزند بلند گفت: داغ دل منو تازه نکن ...

هممون داشتیم میخندیدم که با صدای سرفه ی یه غریبه، سرمو به سمت درو رودی چرخوندم.

از جین و کفش های اسپورتش میفهمیدم جوونه ... اما شکلکش پشت یه دسته گل پنهان بود...

رضا با خنده گفت: به به ... آقای مدیر عامل...

اون پسر دسته گل رو به رضا داد و رضا رو گرم تو اغوشش گرفت و گفت: خوش اومدی...

پسر جوون که از اغوش رضا بیرون اومد تازه تونستم صورت و چهره اشو ببینم.

قد بلندی داشت... هم قد رضا ... شاید یکی دوسانت بلند تر... ورزشکار بودنش از سی کیلومتری داد میزد.

یه پوست گندمی و موهای خرمایی که به بالا حالت داده بود... با یه جفت چشم سبز و درشت ... از اون چشم چمنی ها که تو خلقت و هنر خدا میمونی...

سایز دماغ عمل نکرده اش مطلوب بود . ابروهای متوسط... لب و چونه ای که به کل فیس گردش میومد.

در کل بیشتر شبیه هنرپیشه های امریکایی بود.

رضا دستشو پشت کمر پسر گذاشت و تک به تک به هممون معرفی کرد.

من محو تیپ و ظاهر مارک و خوشتیپش بودم که رضا جلوی من رسید و گفت: معرفی میکنم... دوست عزیزم ... شریکم ... سپنتا زارع!

من محو تیپ و ظاهر مارک و خوشتیپش بودم که رضا جلوی من رسید و گفت: معرفی میکنم... دوست عزیزم ... شریکم ... سپنتا زارع!

سرمو محترمانه تکون دادم و گفتم: خوشبختم آقای زارع ...

زارع سری به نشونه ی احترام تکون داد و رو به رضا گفت: خب فکر نکنم از امروز قرار باشه کار ها رو شروع کنیم؟ درست میگم؟

درحالی که داشتیم به نیم رخ جذابش نگاه میکردم حس کردم گوشیم داره تو جیبم میلرزه ... دستمو تو جیبم کردم و گوشیمو دراوردم.

کسرا بود.

لبخندی زد و گفت: جانم؟

کسرا با خنده گفت: جانت بی بلا... سلام خوشگل خانم ... خوبی؟ خوشی؟ کجایی؟ زنگ زدم خونه نبودی...

-بیرونم ... تو چطوری؟

کسرا اه بلند بالایی کشید و گفت: منم خوبم... دانشگاه چطور بود؟ ببخشید نتونستم همراهیت کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خوب بود ... باید دنبال جمع کردن مدارک و فارغ التحصیلی باشم ...

کسرا خندید و گفت: خب خدا رو شکر... دیگه چه خبر؟؟؟

-سلامتی ... تو چیکار میکنی؟

کسرا: لحظه شماری میکنم تا شب بشه...

با خنده گفتم: باز بهت رو دادم؟

کسرا: من مخلص این رو ایی هستم که تو بهم میدی... نیاز چند ساعت دیگه شب میشه؟

زدم زیر خنده ... با اینکه از اولین رابطمون چند روزی میگذشت ولی شوق و اشتیاق کسرا که

هر بار بیشتر از قبل میشد باعث غرورم میشد ...

داشتم میخندیدم که که باعث توجه زارع و رضا شد!

لبمو گزیدم و کسرا گفت: نیازم ... میگم نظرت چیه من الان مرخصی بگیرم... تو هم بیای خونه و...

وسط حرفش پریدم و گفتم: کسرا میزنمت ها ...

کسرا خندید و گفت: عزیزم صدام میکنن... کاری با من نداری؟

-نه... به کارت برس.

کسرا: باشه گلم... عصر میبینمت ...

خندیدم و گفتم: برو بچه پر رو...

خندید و یه مراقب خودت باش تحویلیم داد و تماس و قطع کرد. نفس عمیقی کشیدم... گوشیمو تو جیبم گذاشتم و رضا رو به زارع با شوخی گفتم: شگون شرکت هستن ایشون ...

زارع با حالت خاصی یک تای ابروشو بالا داد و گفت: چطور؟

طناز با طنازی گفت: یه عروس خانم دوازده سیزده روزه است.

زارع: پس جا داره تبریک بگم...

فرزاد مسخره گفت: بهش تسلیت بگو...

جمع به همراه زارع خندید... دندون های ردیف و سفیدی داشت ... در کل زیادی خوش قیافه بود. اصلا بهش نمیومد ایرانی باشه.

به هر حال، چون کاری برای انجام دادن نبود و شرکت هنوز یه سری ریزه کاری های بنایی داشت قرار شد تا از شنبه ی آینده کار شرکت رسماً شروع بشه. بعد از خداحافظی از جمع...

همراه طناز و ساناز از شرکت زدیم بیرون ...

طناز سقلمه ای زد و گفت: عجب تیکه ای بود؟

ساناز خندید و گفت: به نیاز میگی؟ اون که شوهرشو کرد تموم شد...

طناز مسخره گفت: اگر نکرده بود این باقلوا تو تور این میفتاد... منو تو که شانس نداریم...

خندیدم و از شون خداحافظی کردم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم.

خیلی زود به خونه رسیدم ... دیگه چم و خم خونه دستم اومده بود. حیاط و رد کردم، جلوی پادری کفش هامو جفت کردم و وارد خونه شدم.

سکوت فضای نشیمن باعث شد ابرو هامو بالا ببرم.

نه خبری از مونس جون بود نه شیما ...

شونه هامو با لاقیدی بالا انداختم و به سمت اتاقمون رفتم.

یه دوش سر سری گرفتم و حینی که یه پلیور سفید و یه شلوار مخمل کرم تنم می‌کردم حس کردم از طبقه ی پایین سر و صدا میاد... موهامو خیس با کلیپس بالای سرم جمع کردم و از پله ها سرازیر شدم.

وسط حال ایستاده بودم که یهو اقا مهدی در دستشویی و به سختی باز کرد و با تعجب بهم خیره شد.

بخاطر خیسی موهام عطسه ای کردم و با تته پته گفتم: سلام...

اقا مهدی دستهای خیسشو به پیرهنش مالید و گفت: سلام علیکم...

در دستشویی و که گیر داشت، بست و گفت: شما کی اومدید؟

-تازه اومدم ... یه ربع پیش...

اقا مهدی سری تکون داد و گفت: هانیه و مادر و شیما رفتن خرید ...

لبخندی زدم و گفتم: هدیه جون هم بردن؟

اقا مهدی سری به علامت نه تکون داد و گفت: هدیه تو اتاق شیما خوابیده...

معذب به اشپزخونه رفتم.

اقا مهدی هنوز داشت منو نگاه می‌کرد. یه مرد سی و شیش هفت ساله بود با یه قد متوسط به

نسبت بلند، با ابروهای پیوسته و ریش پرفسوری...

با حس حضورش توی اشپزخونه فوری به سمتش چرخیدم و گفتم: چیزی لازم دارید؟

لبخندی زد و گفت: نه ... فقط می‌خواستم اب بخورم!

اوهومی کردم و در یخچال و باز کردم. بطری های اب معمولاً توی طبقه ی پایین یخچال بود.

جلوی اقا مهدی خم شدم و یه بطری برداشتم...

وقتی راست ایستادم دیدم اقا مهدی داشت به پشتم نگاه می‌کرد.

اخمی کردم و گفتم: براتون میارم...

ابروهاشو بالا داد و گفت: چیو؟

لبهامو خیس کردم ... از نگاهش خوشم نمیومد... متاسفانه ادمی بودم که از نگاه ادم ها خیلی چیزها دستگیرم میشد. و این خصلتم به درد اقا مهدی نمیخورد! چون باعث میشد هر لحظه ازش بدم بیاد.

با حرص گفتم: لیوان ابی که خواسته بودید...

نفس عمیقی کشید و با حفظ لبخندش که زیر سیبیل و ریشش یه جورایی محسوس بود گفت: شما چرا زحمت میکشید نیاز خانم ... خودم میریزم.

صدای یخچال از باز بودن درش دراومده بود.

دریخچال و بستم و گفتم: نمیدونین کی برمیگردن؟

اقا مهدی به اپن تکیه داد و گفت: احتمالا تا یک ساعت دیگه ...

دلم میخواست ناله کنم... یعنی من با اقا مهدی، شوهر خواهر کسرا... شوهر اون هانیه ی تحفه ... باید تنها سر کنم؟؟؟

اقا مهدی دست به سینه ایستاد و گفت: خب چه خبرا؟

لیوان محتوی اب رو توی پیش دستی گذاشتم و رو بهش گفتم: بفرمایید...

اقا مهدی لبخند شو عمیق تر کرد و گفت: میشه خواهش کنم دو تا یخ هم داخلش بندازید؟

پوفی کردم و ناچاراً، از توی فریزر دو قالب یخ کوچیک و مکعبی دراوردم که یکی از یخ ها از دستم لیز خورد روی زمین افتاد... ناچاراً یه تیکه یخ دیگه برداشتم و داخل لیوان انداختم...

رو بهم گفتم: از زندگیتون با محمد راضی هستید؟

با اخم گفتم: بله ... ممنون.

و اب و بهش تعارف کردم و اون هم بدون اینکه نگاه ازم برداره، تمام اب ویه نفس سرکشید و
اخرش یه اهی کشید و گفت: یاحسین!

خم شدم و اون یه تیکه یخی که داشت اب میشد رو برداشتم.

حینی که خم بودم حس کردم پلیورم کمی بالا میره و کمرم مشخص میشه ... فوراً دستمو به
پلیورم کشیدم و سریع بلند شدم که سر شونه ام به گوشه ی سینک که دقیقاً کنار یخچال بود
خورد و آهم بلند شد.

اقا مهدی تکونی خورد و گفت: حالتون خوبه؟

یخ و توی سینک انداختم و حینی که داشتم سر شونه امو میمالیدم گفتم: مرسی ... طوریم نشد...

اقا مهدی نگاهی به سر شونه ی چپم کرد و گفت: پلیورتون نخ کش شد...

ودست دراز کرد و گفت: داره خون میاد ...

با تماس سر انگشتش به پلیورم فوری خودمو عقب کشیدم و گفتم: یه خراش ساده است...

اقا مهدی به سمت کابینتی رفت و از توش یه سبد که پر از باند و قرص و کپسول و چسب زخم
بود، برداشت.

داشتم نگاهش میکردم که یه تیکه باند برداشت و گفت: بذارید براتون ببندمش...

باند و از دستش کشیدم و گفتم: خودم میتونم.

اقا مهدی با تعجب گفت: مطمئنید؟

دلّم میخواست بزنم زیر گریه... سر شونه ام کمی میسوخت ولی دلّم میخواست یه نفر دیگه هم تو

خونه حضور داشته باشه ... یا حداقل هدیه بیدار باشه... نمیدونم چرا ازش میترسیدم... صورت

سرخ و ملتهبش با اون ریش و سیبیل برام ترسناک بود... بخصوص نگاه خیره اش هم معذبم میکرد

... هم یه جورایی سنگین بود که باعث میشد بیش از پیش مراقب حرکت و رفتارم باشم.

فورا از اشپزخونه بیرون رفتم و خودم و تو دستشویی چپوندم و در وهم قفل کردم.

یه نفس راحت کشیدم که بوی بوگیر توت فرنگی رفت تو سرم.

پلیورم بدجوری نخ کش شده بود.

یه نگاهی به سرشونه ام انداختم... یه خراش ساده بود ... باند و نم دار کردم و خونشو پاک کردم.

زخم خنجر که نبود سریع خودش بند اومد.

پوفی کردم و باند و توی سطل اشغال انداختم.

موهام هنوز نم داشت.

کلیپسمو باز کردم و دوباره بستم.

با تقه ای به در دستشویی سر جام پریدم.

اقا مهدی گفت: حالتون خوبه نیاز خانم؟ زخمتون که عمیق نیست؟؟؟ اگر هنوز خون ریزی دارید

ببرمتون دکتر...

چنگی به موهام زدم... خدایا چرا این اینطوری بود!!! ولم کن ... به تو چه!

با صدای خش داری گفتم: من خوبم ...

اقا مهدی هنوز پشت در بود.

دوباره گفت: در باز گیر کرده ...

و دستگیره رو چند بار بالا و پایین کرد.

خودمو از عقب چسبوندم به دیوار و گفتم: نه مشکلی نیست اقا مهدی... الان میام...

اقا مهدی گفت: اگر در گیر کرده از پشتش برید کنار تا من هولش بدم باز بشه... و باز با دستگیره

ور رد...

درو دوقفله کرده بودم.

چشمام پر اشک بود. عین یه بچه ی بهونه گیر که از تنهایی میترسید ... منم از تنهایی با داماد خانواده ی کسرا میترسیدم. از ش خوشم نمیومد ... برام موج منفی بود.

پوفی کردم که حس کردم محکم به در ضربه میزنه ...

قلبم تو سینه داشت میزد ... الان در و میشکست!

اقا مهدی بلند گفت: از پشت در برید کنار نیاز خانم ... تا در وبشکنم.

دستم نمیرفت تا قفل در وباز کنم.

اشکم دراومده بود.

پوفی کردم که حس کردم محکم به در ضربه میزنه ...

قلبم تو سینه داشت میزد ... الان در و میشکست!

اقا مهدی بلند گفت: از پشت در برید کنار نیاز خانم ... تا در وبشکنم.

دستم نمیرفت تا قفل در وباز کنم.

اشکم دراومده بود.

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا بغضم نترکه و بلند حق نکنم. اصلا خودمم نمیدونستم چه مرگمه

...

وحشت کرده بودم. حس میکردم در هر آن ممکنه تو صورتم بخوره...

اصلا چرا اینقدر اقا مهدی اصرار داشت ...

یه نفس از روی کلافگی کشیدم... دست و پام میلرزید... هنوز داشت به در ضربه میزد که یهو در

آروم گرفت.

حس کردم داره با یکی حرف میزنه...

صدای کسرا بود.

پرسیده بود: چی شده اقا مهدی؟

و اقا مهدی داشت توضیح میداد که من تو دستشویی گیر کردم.

کسرا از پشت در دو تقه به در زد و گفت: نیاز جان؟

حس کردم آرامشه که داره بهم تزریق میشه ... فوری قفل در و باز کردم و کسرا گفت: عزیزم این قلق داره... در و به سمت خودت بکش...

با کمی ضرب و زور در و باز کردم.

کسرا با تعجب به من که صورتم خیس اشک بود نگاهی کرد و دستمو گرفت و گفت: خوبی؟ چه یخ کردی؟

با صدای بغض داری گفتم: سلام ...

اقا مهدی نگاهی بین من و کسرا رد و بدل کرد و به سمت نشیمن رفت.

وقتی رفت حس کردم چقدر حضورش سنگینه ...

کسرا دستشو روی شونه ام گذاشت که آخم در اومد.

دقیقا روی زخم و خراشم گذاشته بود و بد جوری هم جاش میسوخت.

کسرا با تعجب گفت: چی شده؟؟؟

و دستمو گرفت و گفت: بیا بریم بالا ببینم چی شده ...

حینی که داشتم از پله ها بالا میرفتم از پشت پلیورمو روی باسنم کشیدم ... حس میکردم شلوارم تنگه و توانایی تحمل نگاه سنگین و هیز اقا مهدی رو به هیچ وجه نداشتم!

کسرا منو روی تخت نشوند و اروم پلیورمو درآورد.

زیرش یه تاپ نخعی پوشیده بود... با دیدن سرشونه ام اخم هاش تو هم رفت و گفت: وای چیکار کردی با خودت دختر...

زیرش یه تاپ نخی پوشیده بود... با دیدن سرشونه ام اخم هاش تو هم رفت و گفت: وای چیکار کردی با خودت دختر...

-هیچیم نیست...

کسرا فوری از اتاق خارج شد و تو کمتر از یک دقیقه ، با همون سبد برگشت... یه پنبه روباتدینی کرد و اروم گذاشت رو زخمم...

لبمو گزیدم و گفتم: ایی...

کسرا اروم گفت: به کجا خورد؟

اشکامو پاک کردم و گفتم: به تیزی سینک...

کسرا: اخ ... میدونم کجا رو میگی... پهلوی منم چند بار به اون تیزی خورده ... الان خوبی؟ درد که نداری هان؟

-هیچیم نیست...

کسرا لبخندی زد و یه تیکه باند برداشت و با چسب زخممو پانسمان کرد.

لبخندی زدو اروم نوک بینیمو بوسید و گفت: اینم مسکنش...

خندیدم و دستمو دور گردنش انداختم...

حینی که داشتم بهش نگاه میکردم با خنده گفت: واسه ی زخمت گریه کردی؟ یا گیر کردنت تو دستشویی؟؟؟

دلم نمیخواست بگم بخاطر حضور اقا مهدی و معذب شدنم گریه کردم... با این حال اهسته گفتم: هر دوش...

کسرا چشماشو باریک کرد و گفت: ببرمت بیرون خوب میشی؟

خندیدم و گفتم: اوهوم...

کسرا بادسته‌هاش صورت‌مو نوازش کرد و اروم پیشونیمو بوسید و گفت: پس موها تو خشک کن و آماده شو...

خمیازه ختم جمله اش بود.

به صورت خسته اش نگاه کردم...

با این همه خستگی بازم به فکر من بود، لبخندی رو لبم نشست...

چشم بلند بالایی گفتم و کسرا از اتاق بیرون رفت.

نفس راحتی کشیدم ... رسماً خودمو از تنها بودن با اقا مهدی ممنوع کردم!

مانتوی پاییزه ای که همراه کسرا خریده بودم رو پوشیدم و استین هاشو دادم بالا ...

کسرا وارد اتاق شد و گفت: هنوز آماده نشدی؟

-چرا دارم میشم دیگه ...

کسرا لبه ی تخت نشست و شروع کرد به نچ نچ کردن.

با تعجب بهش نگاه کردم ... داشت به بالش نگاه میکرد.

ابروهامو دادم بالا و گفتم: چیه؟

کسرا سری تکون داد و گفت: موها ت میریزه ها نیاز ... کل بالش پره از موها...

با جیغ گفتم: من هیچ وقت ریزش مو نداشتم.

کسرا خندید و یه تار موی بلند واز روی بالش برداشت و گفت: یعنی میخوای بگی این موی منه؟

با اینکه خنده ام گرفته بود ولی از حرفم برنگشتم و گفتم: پس چی؟ موی منه؟

کسرا با خنده گفت: مونی من اینقدر بلند بود که من دیگه غم نداشتم...

با حرص گفتم: خوب میگی من چی کنم؟ موهام میریزه تقصیر منه؟؟؟ تو که یه شامپوی خوب

برای من نمیخوری...

کسرا با تعجب گفت: ااا... من که همین چند وقت پیش این همه پول شامپو و کرم و اینا دادم ...
-خب تموم شد...

کسرا با ابروهای بالا داده گفت: تو شامپو رو میخوری؟؟؟
رومو ازش گرفتم تا خندمو نبینه ...

کسرا با گیجی گفت: دو تا شامپو رو تموم کردی؟

چینی به بینی ام انداختم وگفتم: من هر روز باید برم حموم... نکنه دوست داری با بوی عرق بیام
بغلت؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت: شامپوی سر مال سره ... نکنه تو به بدنتم میزنی؟؟؟ ها؟؟؟
-من عادت ندارم با صابون خودمو بشورم...

کسرا ابروهاشو بالا داد و گفت: چچی؟؟؟ پس با چی خودتو میشوری؟

خندیدم و گفتم: شامپو بدن نگرفتی که ... منم مجبورم شامپوی سر و به بدنم بزنم... اصلا تقصیر
منه که همیشه خوشبوام...

کسرا خندید و گفت: یعنی فکر کنم آخرش سر شامپو ورشکست بشم...

اداشو دراوردم و کسرا با حرص شیطونی گفت: این دفعه خودم میبرمت حموم ببینم چطوری
شامپو مصرف میکنی...

خواستم با بورس بزنمش که از دستم در رفت و بلند گفت: تو ماشین منتظرمه...

از حرکاتش خندم گرفت و یه نگاهی به بالش کردم.

حالا دو سه تا تار مو بیشتر نبود ها ... کسرای وسواسی!!!

هوا خیلی خوب بود. کاپشنمو روی صندلی عقب گذاشتم و کسرا گفت: سردت نیست؟

-سردم شد میام میپوشمش...

باهم اومده بودیم باغ وحش وقرار شد هر وقت یخرده تاریک تر شد بریم شهر بازی ...

درحالی که داشتیم از جلوی قفس روباه ها رد میشدیم و پاپ کرن میخوردیم کسرا گفت: نیاز استین کوتاه پوشیدی؟

با تعجب بهش نگاه کردم وگفتم: هوم؟

خندید و گفت: عزیزم سرده ... استینتو بده پایین...

یه تای ابرومو بالا دادم وگفتم: چرا؟

کسرا: اخه تا ارنجت تا کردیشون...

بی تفاوت گفتم:

-خوب که چی؟

کسرا: نیاز...

با حرص گفتم: هان؟

کسرا: ای بابا ...

-ای بابا چی؟

کسرا کلافه گفت: استینتو بده پایین... دختر جون یخ میزنی... سرما میخوری...

-من سردم نیست...

کسرا مهربون گفت: بدش پایین دیگه ...

بی تفاوت گفتم:

-چرا؟

کسرا پشت سرشو خاروند وگفت: افتاب میخوره دستت میسوزه...

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: میتونستی برام کرم ضد افتاب بخری!

کسرا مات گفت : من نخریدم؟

-خریدی؟

کسرا : نیاز من یه هفته پیش خریدما...

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: اصلا ازم نپرسیدی چه مارکی... چه نوعی...

کسرا چشماشو گرد کرد و گفت: من ۳۲ تومن پولشو دادم ... خود داروخونه ایه گفت مارکش خوبه...

-من گرمی که مارکش واسم نا اشنا باشه به پوستم نمیزنم...

کسرا: نیاز خانمه میگفت بهترین مارکه ... خودشم از همون مصرف میکرد!

با تعجب بهش زل زدم و گفتم: بله؟؟؟ کدوم خانم؟

کسرا سرشو خاروند و گفت: منظورم فروشنده ی داروخونه بود...

-نفهمیدم چی شد... تو رفتی به بهانه ی کرم ضد افتاب با خانمه صحبت کردی؟

و جلو جلو راه افتادم... درحالی که از قفس خرس هارد میشدم ... کسرا بهم رسید و گفت:نیاز یه دقه صبر کن... من فقط اسم یه مارک و پرسیدم.

با غر گفتم: از یه خانم!

کسرا: خب از کی میپرسیدم... اون بهتر میتونست راهنماییم کنه دیگه ... بعدشم گرون ترین مارک بود...۳۲ تومن شد!

با اینکه تو دلم از کل کل کردن باهاش داشتم لذت میبردم ولی قیافه ی عصبانیمو حفظ کردم وگفتم: کشتی خودتو... من که استفاده اش نمیکنم.... مال خودت ... ازاین به بعد هم به جای خرج بیخود ... از خودم سوال بپرس...

کسرا: چشم عزیزم... حالا شما استین مانتتو بده پایین... اون سمت گشت ارشاد ایستاده ...

-ای بابا کسرا .. این مانتو رو با هم خریدیم ها... یادت رفته؟؟؟ اگر استینش کوتاه بود چرا همون موقع نگفتی؟

کسرا پوفی کرد و گفت: قبلا استینش اینقدر کوتاه نبود.

رومو ازش گرفتم به قفس گورخر ها نگاه کردم و گفتم: یه بار شستمش اب رفت...

کسرا با حرص گفت: دستت میسوزه پوستت دو رنگ میشه ها...

کسرا با حرص گفت: دستت میسوزه پوستت دو رنگ میشه ها...

خندیدم و گفتم: وسط زمستونیم ها؟؟؟ کدوم افتاب زمستون پوست وسوزونده؟

کسرا: حالا شما عجالتا بده اینا رو پایین...

با حرص گفتم: قبل عروسیمون کاری به لباسای من نداشتی ها ...

کسرا ابروهاشو داد بالا و گفت: نه که الان خیلی دارم... بعدشم قبلا چه صنمی با شما داشتم من؟

-الان چی؟

کسرا: فکر کنم شوهرت ما...

دماغمو بالا کشیدم و گفتم: یعنی چون شوهرمی باید هرکاری که میگی و بکنم؟

کسرا با کلافگی گفت: نخیر... ولی من ازت خواهش میکنم...

-اگر ردش کنم؟

کسرا اخمی کرد و گفت: گشت ارشاد ببرتت من هیچ کمکی بهت نمیکنم...

یه عطسه کردم و گفت: ببین سرما میخوری...

جوابشو ندادم و کسرا اروم و ملایم گفت: حالا میشه خواهشمو عملی کنی؟

خندیدم و گفتم: کدومشو؟ مصرف کرم ضد افتاب یا دادن استین هام به پایین؟؟؟

کسرا دستی تو موهاش کشید وگفت: خلم کردی نیاز... نگاه ... شبیه این خره شدم الان...
و به قفس گور خرها که داشتن زل زل به مردم نگاه میکردن... اشاره کرد.
با خنده گفتم: اینا گور خرن ها...

کسرا با کسلی گفت: خر خره دیگه ... چه فرقی میکنه ...! از یه خانوادن به هر حال....
خندیدم و کسرا اروم تای استینمو دونه دونه باز کرد وگفت: که این اب رفته دیگه هان؟؟؟
بلند زدم زیر خنده و گفتم: تو منو سرکار میذاری؟؟؟

با خنده گفتم: جات خالی خیلی مزه میده ...

سری تکون داد و گفتم: که منو سرکار بذاری؟؟؟

خندیدم وگفتم: ولی کرمه رو استفاده نمیکنما...

پوفی کرد و گفتم: استفاده اش کردی؟

-بگو یه بار...

کسرا ابروهاشو بالا داد وگفت: پس اکبنده؟

-اوهوم...

کسرا سری تکون داد وگفت: میرم به همون خانمه پشش میدم...

خندم جمع شد وگفتم: چی؟

کسرا شیطون گفت: دیگه دیگه ... میدم به فروشنده هه...

-پس دنبال بهانه بودی بری فروشنده رو بینی؟

خندیدم و با شصت و اشاره دماغمو فشار داد و گفتم: اذیت کردن تو هم خیلی مزه میده ...

ودستمو محکم گرفت و گفتم: اوه ... بدمت اون شیره بخورت؟؟؟

از حرفش خندیدم و گفتم: بالاخره کرمه رو چی میکنی؟

کسرا: چشمم کور ... دندم نرم ... میرم از اون خانمه یه مارک دیگه میخرم...

و غش غش خندید.

با حرص گفتم: کوفت... اصلا لازم نکرده تو واسه ی من این چیزا بخری... خودم میخرم...

کسرا با خنده گفت: اره اره... برو با خانمه آشنا شو... بعدا لازم میشه ...

یه بشکون از پهلوش گرفتم که ناله ی خفه ای کرد و گفتم: جرات داری از این شوخی ها بکن ..

ببین چیکارت نمیکنم...

کسرا مهربون خندید و گفت: چیکارم میکنی خانم غیرتی؟

دماغمو بالا کشیدم و گفتم: خلاق هرچی لایق... من هیچم غیرتی نیستم.

کسرا لپمو کشید و گفت: مشخصه عزیزم...

بهش چشم غره ای رفتم که باعث شد بلندتر بخنده ...

ازش جلو تر راه میرفتم که دوباره خودشو بهم رسوند و گفت: تو این مانتو اصلا نمیتونی جم

بخوری ها ...

با سر تایید کردم و گفت: چاق شدی یا مانتوئه تنگه؟

چشم غره ای رفتم و خندیدم و گفتم: کاپشنتو بی زحمت بپوش ...

سرمو تکون دادم و گفتم: نیاوردمش تو ماشینه ...

کسرا: بیارم میپوشی؟؟؟

اتفاقا سردم هم بود با علامت سر موافقتمو اعلام کردم و کسرا هم به سمت پارکینگ رفت و منم

تو یه الاچیقی نشستم و منتظرش شدم.

خیلی زود برگشت و کاپشن و تنم کردم و زورم کرد زیپشم تا زیر گلوم بکشم بالا . اخرشم

مجبورم کرد هم استینامو بدم پایین هم رو مانتوئه کاپشن بپوشم. هرچند که سردم بود ، ولی

خودمم به تنگی مانتوم واقف بودم! به خودم تشر زدم وقتی یه سایز کوچیکتر از سایز واقعیم مانتو میخرم و خودمو به زور توش جا میکنم همین میشه!

...

ساعت نزدیک دوازده بود ... دوتایی تو صف سفینه بودیم ، کسرا کنارم ایستاده بود و دستمو گرفته بود ... یه ها کردم ... و به بخار دهنم خیره شدم.

کسرا پنجه هامو فشاری داد و گفت: سرده؟ بیا کاپشنتو بپوش... کسرا غرغر کرد: لجباز... ولی محلش نذاشتم! کتم و نگه داشته بود . اصلا از کاپشن خوشم نمیومد اینجوری با مانتو سبک تر بودم!

سرمو به علامت نه تکون دادم و خمیازه ای کشیدم.

کسرا زیر گوشم گفت: پس خوابت میاد.

خندیدم و گفتم: چه جورم ...

کسرا اروم خم شد وزیر گوشم گفت: امیدوارم برای هیجان اخر شب خسته نباشی... اصل کاری هنوز مونده ...

دستم از دستش کشیدم بیرون و با ارنجم زدم تو پهلوشو گفتم: گمشو ...

خندید و دستشو دور دست من که دیگه تو جیب مانتوم گذاشته بودمش، حلقه کرد.

گرماشو حس میکردم.

یخرده خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم ... کسرا محکم ایستاده بود . بهش تکیه دادم.

تمام وزنمو روش انداختم ... پاهام خسته بود ولی حاضر نبودم بدون سوار شدن سفینه برگردم خونه.

نفس عمیقی کشیدم. بوی عطر کسرا تو سرم پیچید...

مثل همیشه ساده بود... تو سادگیش هیچ چیز خاصی نبود اما من عاشق همین سادگی بودم.

یه لحظه به زمان مجردیم پر کشیدم... روزایی که فکر میکردم کسرا رو برای همیشه از دست دادم... روزایی که هر بار میدیدمش میزدم تو برجکش و میذاشتم فکر کنه که من چه دختر مغروری ام...

و حالا کنار همون ادم ، تو صف سفینه ایستاده بودم ... دیگه مال خودم بود.

کسرای خجالتی و اروم ... حالا همسر قانونی و شرعی من بود ... به قولی من مالک اون بودم و اونم مالک من!

نفس عمیقی کشیدم ... راضی بودم ... اگر قرار بود تا آخر عمر همینطور پر هیاهو و عاشق کنار هم زندگی کنیم راضی بودم و باید بلند داد میزدم من خیلی خوشبختم... کسرای اروم و مهربون ، یه ادم شیطون و پر انرژی بود ... یه مردی که میشد بهش تکیه کرد... میشد ازش آرامش گرفت... چشمامو محکم تر بستم یاد سفرمون افتادم...

یاد لحظه هایی افتادم که ازش آرامش میگرفتم ...

شاید اون لحظه ها هم هیچ وقت فکر نمیکردم کسرا برای من اینقدر شور و شوق و محبت خرج کنه ...

شاید که نه ... اصلا فکرشم نمیکردم کسرای اروم اینقدر پر جنب و جوش باشه ... اینقدر خوش مشرب باشه... حتی اون دوره ی کوتاه نامزدی که بهم محرم بودیم هم به این شلوغی و پر سرو صدایی نبود ...

یه ادمی که شوخ طبعی به موقع داشت ... ناز کشی میکرد ... قریون صدقه میرفت ... و وقت و بی وقت بهم دوست دارم میگفت.

چقدر له له میزدم واسه ی یه بار گفتنش و حالا هر روز از زبونش میشنیدم ... این واسم قشنگ بود.

نفس عمیقی کشیدم که دست نوازشگرشو پشت کمرم حس کردم.

کلا شبا آمپرش میزد بالا ...

نیشخندی زدم و اون دستشو روی باسنم گذاشت...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کسرا زشته الان ...

و چشمامو باز کردم.

کسرا که یه دستش از توی حلقه ی ارنج من رد شده بود و با دست دیگه اش داشت بلیط ها رو به حالت بادبزی تا میکرد.

هنوز یه دست سوم نوازشگر روی بدن من بود...

با بهت به عقب چرخیدم ...

با دیدن سه تا پسر جوون که دست یکیشون روی کمر من بود زبونم قفل شد ... با ماتی داشتم نگاهشون میکردم که کسرا اهسته گفت: نمیای؟

خواستم قضیه رو بیچونم که کسرا گفت: چی شده؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: هیچی .. بریم جلو خالی شد.

کسرا اخمی کرد و گفت: مطمئنی؟

-اره ...

یه نفس عمیق کشیدم میخواستیم به تعداد ادم هایی که وارد سفینه شدن و جلومون خالی بود جلو بریم که یکی از پسرها گفت: عزیزم امشب و با ما میای؟؟؟ قول میدیم با ما باشی و بیشتر بهت خوش بگذره ...

کسرا یه نگاهی بین منو اون سه تارد و بدل کرد.

یکیشون با لبخند خاصی گفت: تن و بدن نرمی داری عزیزم... همرو خرج این دوست پسر دیلاقت نکن ... ما هم آدمیم... و جمع سه نفرشون با قهقهه خندید.

یکیشون با لبخند خاصی گفت: تن و بدن نرمی داری عزیزم... همرو خرج این دوست پسر دیلاقت نکن ... ما هم آدمیم... و جمع سه نفرشون با قهقهه خندید.

کسرا کمی سر جاش جا به جا شد و بدون اینکه حرفی بزنه فقط پنجه های مشت شده اشو دیدم که تو دهن اون پسری که حرف زده بود فرود اومد .

اونقدر شوکه بودم که صدای جیغمم خفه از گلویم بیرون اومد.

کسرا محکم یقه ی اون پسر و که دهن و دماغش پر خون شده بود و گرفت و اونو به نرده های فلزی دور تا دور دستگاه سفینه کوبید و با صدای نعره ماندنی گفت: تو به زن من چی گفتی؟؟؟

و سیلی دیگه ای به صورت پسر زد و گفت: بروگمشو تا نزدم فکتو بیارم پایین...

پسرا که از حرکت کسرا شوکه شده بودن، دو تا پا داشتن و دو تا دیگه هم قرض کردن و خیلی زود قبل از اینکه جمعیت بیشتری دور ما حلقه بزنه پا به فرار گذاشتن. کسرا به نفس نفس افتاده بود ...

نفسم تو سینه حبس شده بود که کسرا بازومو تو چنگش کشید و با هم به سمت خروجی پارک راه افتادیم.

من میدویدم و کسرا کشون کشون با قدم های بلندی راه میرفت...

به سمت پارکینگ رفتیم... کسرا یه لحظه ایستاد ... دزدگیر و زد و در جلو رو باز کرد.

با یه حرکت منو روی صندلی جلو پرت کرد. پای چپم داخل ماشین بود ... پای راستمو هنوز داخل ماشین نذاشته بودم... که کسرا با شدت در و به سمتم هل داد... پای راستم بین در و پایین ماشین موند و حس کردم ساق پام خرد شد... در بسته نشد و برگشت سمت خود کسرا...

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدام درنیاد... از رون پام دو دستی پامو گرفتم و داخل ماشین گذاشتم ... کسرا دوباره در و با شدت بست ... از دردی که تو پام بود داشتم فلج میشدم ... اما چشمای خونی کسرا ... رگ برجسته ی گردنش... باعث میشد اونقدر شکه و بهت زده باشم که سکوت کنم...

خیلی سریع کنارم نشست ...

با حرص ماشین و روشن کرد ...

با حرص کمر بند و بست ...

با حرص گاز داد و صدای جیغ لاستیک ها تو فضای تاریک پارکینگ پیچید ... خیلی سریع وارد اتوبان شدیم ... با پراید با سرعت ۱۳۰ میرفت.

صدای بوق سرعت ماشین تو سرم بود.

پام یه لحظه یخ میکرد و یه لحظه داغ میشد. با هرتکون حس میکردم استخون پام که به شدت میسوخت خرد و خرد تر میشه ...

چشمام از اشک میسوخت.

کسرا حرف نمیزد ... فقط تند تند نفس میکشید ... خیلی زود به خونه رسیدیم ... در پارکینگ و باز کرد و دوباره داخل ماشین نشست.

با یه سرعت زیاد وارد حیاط شدیم. چراغ ها خاموش بود.

بدون توجه به من دوباره پیاده شد ... در وبست .. اروم در و باز کردم. نمیتونستم روی پام و ایسم ... داشتم اروم میذاشتمش رو زمین که کسرا دستمو کشید و در حالی که منو میکشید دیگه بغضم بی صدا ترکید ...

تمام وزنم روی پای چپم بود و تقریبا داشتم با سرعت پشت سر کسرا با لی لی راه میرفتم ...

بدون توجه به من دوباره پیاده شد ... در وبست .. اروم در و باز کردم. نمیتونستم روی پام و ایسم ... داشتم اروم میذاشتمش رو زمین که کسرا دستمو کشید و در حالی که منو میکشید دیگه بغضم بی صدا ترکید ...

تمام وزنم روی پای چپم بود و تقریبا داشتم با سرعت پشت سر کسرا با لی لی راه میرفتم ...

حس میکردم دستم داره میون پنجه هاش خرد و خمیر میشه ...

صدای حق هقم از ته چاه میومد ...

انگار اصلا هیچی حالیش نبود ... انگار روی رفتارش ، روی واکنش و عصبانیتش هیچ کنترلی نداشت ...

پله ها رو دو تایکی منو بالا برد ... از درد لبمو اینقدر گاز گرفته بودم که دهنم مزه ی خون میداد.

کسرا در اتاقمونو دو قفله کرد منو روی تخت پرت کرد و رو به من گفت: بهت دست زد؟

با من من گفتم : چی؟

کسرا با داد و چشمهای سرخ و صورتی ملتهب گفت: بهت دست زد؟

با تته پته خواستم جواب بدم که کسرا گفت: به کجات دست زد؟

دماغمو بالا کشیدم و گفتم: پشتم...

کسرا با حرص گفت: به کجای پشتت...

میون حق هقم گفتم: به با... به کمرم...

یه قدم به سمتم جلو اومد و گفت: راستشو بگو...

سرمو انداختم پایین و گفتم: به باسنم!

با حرص دگمه هامو باز کرد و مانتو مو وحشیانه از تنم دراورد. پام از درد به سوزن سوزن شدن و

گز گز کردن افتاده بود، جرات ناله کردن هم نداشتم!

با یه استین کوتاه جلوش ایستاده بودم. از چشماش خون میبارید...

از ترس داشتم سخته میکردم... یه لحظه از تصور اینکه با این قیافه بخواد با من باشه حتی درد

پام هم فراموش کردم.

کسرا با حرص مانتو رو مچاله کرده بود تو مشتش... توی کسوهای تخت و میز داشت دنبال چیزی

میگشت... کلافه از پیدا نکردنش دوباره نگاهی اجمالی به اتاق انداخت...

در نهایت جلوی چشمای مات و مبهوت من ... مانتومو از یقه گرفت و نگاهی بهش کرد...

چون فقط عصبانی بود؟

میتونست به من آسیب بزنه؟؟؟

نفسم سخت بالا میومد...

چشمم که به تاریکی عادت کرد ، اونم دراز کشید... به لحظه نکشید که غلت زد و پشتشو بهم

کرد. یه لحظه از اینکه باهام کاری نداره خدا رو شکر کردم ...!!!

شالمو از روی سرم دراوردم.

از گریه فین فین می کردم ... و اروم روی تخت طاق باز خوابیدم ... از گریه تنم میلرزید... و هرلرز

دردمو بیشتر میکرد ...

به سختی پتو رو روی خودم کشیدم.

اشکام هنوز گونه هامو تر میکردن ...

کسرا چش شده بود؟

این همون مردی بود که رگه های طلایی نگاهش منو مجذوب خودش میکرد؟

این همون مردی بود که شیطنت و اشتیاقش منو هر روز عاشق تر و عاشق تر میکرد؟

این همون مرد بود؟ همون مرد که من کنارش آرامش داشتم؟؟؟ اما الان این کوبش سهمگین قلبم

تو سینه رو کی میخواست التیام ببخشه؟

این همه بغض و گریه رو کی میخواست تسکین بده ... این دردی که تو تنم لحظه به لحظه بیشتر

نمود پیدا میکرد...

چشمامو بستم...

چشمام از هجوم اشک و گلوم از حضور بغض و پام از درد ، همه و همه میسوختن!

برای تسکین دردهام تو دلم زمزمه کردم: تا صبح خوب میشه ... هم پات ... هم دردت ... هم

کسرا!!!

تقصیر خودته دیگه ... تو اتاق پرو بهت گفت یه سایز بزرگتر بگیر... گفته بود این تنگه... چرا جلوی صندوق دار بهش گفتمی سی و هشت و خریدی هان؟؟؟

نفسمو سخت بیرون دادم . میترسیدم تکون بخورم درد پام جونمو بگیره...

سرمو تو بالش فرو کردم ... با فرو رفتن دندونه ی کلیپیسم توسرم یه ناله ی خفه کردم ... تازه فهمیدم کلیپسمو از سرم درنیاوردم... به سختی سرمو بالا دادم... کلیپسمو دراورددم ... یه نفس عمیق کشیدم... درد پام بدون حرکت هم عذابم میداد.

یه نفس عمیق دیگه کشیدم تا بغضم فرو بره . کسرا کمی وول خورد ... تخت تکون خورد. دستمو به زانوی راستم گرفتم تا پامو بی حرکت نگه دارم ...

کسرا به سمتم چرخید ...

زیر نگاه سنگینش خاموش مونده بودم...

اهی کشید و اهسته گفت: نیاز...

و یه تکون دیگه خورد و نوک پنجه اش به ساق پای راستم خورد ...

حس کردم دیگه نفسم درنمیاد ... چشمامو بستم... و تمام بازدمم یه جیغ بلند بود! و بعدش ترکیدن بغض سنگینی که از وجودش گلو درد گرفته بودم!

کسرا فوری از جاش پرید ...

دیگه داشتم مینالیدم ... چشمامو محکم روی هم فشار میدادم و هق هق میکردم...

کسرا فوری چراغ و روشن کرد با بهت گفت: چی شده؟

نفسم در نمیومد ... بلند بلند هق هق میکردم. کسرا لبه ی تخت نشست و گفت: نیاز؟؟؟ نیاز چی شده؟؟؟ چته؟؟؟

وسط هق هقم گفتم: پام ... پام...

با تعجب دستشو روی پای چپم گذاشت و گفت: چی شده؟؟؟

چشمام و باز کردم ... سرگردون داشت به من نگاه میکرد.

اب دهنمو قورت دادم که دستشو روی ساق راستم گذاشت و گفت: پات چی شده ...

با تماس دستش با پام دوباره جیغ کشیدم...

فوری از جاش بلند شد و گفت: پای راستته؟

وسط ناله هام گفتم: پام خرد شده ...

مات پایین تخت نشست و پتو رو کامل از روی پام کنار زد.

شلوار جین پام بود... داشت پاچه ی شلوار پای راستمو میکشید بالا که با ناله گفتم: نکن ... درد

داره ...

نفس عمیقی کشید و اهسته دگمه ی شلوارمو باز کرد و خواست اونو پایین بکشه ... تا وسط زانوم

که رسید درد نداشتم اما پاچه های شلوارم لول و تنگ بود ... وقتی داشت سعی میکرد شلوارمو از

پام دریاره ... دوباره ناله ام بلند شد...

حس میکردم دارم ضعف میکنم...

به نفس نفس افتاده بودم که کسرا دست از درآوردن شلوارم کشید و گفت: این قیچی لعنتی

کجاست...

چشمامو باز کردم... میون گریه هام گفتم: تو لیوان شونه ها... رو میز اینه...

فوری قیچی و برداشت ... و از پنجه ی پام اروم صدای خرش خرش قیچی و پاره کردن شلوارمو

شنیدم...

با صدای کسرا که گفت: یا حسین ...

به صورتش نگاه کردم.

چشماش از تعجب و نگرانی عین توپ گرد شده بود.

نفسشو سنگین بیرون داد و گفت: کی اینطوری شد؟؟؟ وقتی از پله ها میاوردمت بالا؟؟؟ نیاز؟؟؟

صداشو میشنیدم ... ولی نمیتونستم که جوابشو بدم...

صدای مونس جون و شیما هم از پشت در میشنیدم که کسرا فوری بلند شد و قفل در و باز کرد.

حس کردم یکی بالای سرم نشسته و داره صدام میکنه ...

صداها تو سرم میچرخید ...

انگار مونس جون به شیما گفت: برو اب قند بیار...

نفسم درنمیومد ... حس کردم یکی نیم خیزم کرد... و کمی بعد یه مایع شیرین رو توی حلقم فرستاد... پلکامو اروم باز کردم ... با دیدن کسرا که داشت کتشو میپوشید و بالای سرم بود نفسمو سخت بیرون دادم.

مونس جون با نگرانی گفت: چی شده؟؟؟؟ امشب چه خبره؟ این دختر چرا به این روز افتاده...

کسرا تندگفت: مامان بعدا ... الان نه ... باید ببرمش بیمارستان ...

دست انداخت زیر زانو و گردنم و با یه حرکت همراه ملافه بلندم کرد... دیگه جون نداشتم جیغ بزنم ... پام از اویزون موندن داشت دو تیکه میشد ... لبامو به دندون گرفت ...

کسرا اروم گفت: خیلی درد داری؟؟؟

یعنی نمیدونست؟؟؟

سرمو روسینه ی کسرا چسبوندم... اشکام داغ داغ رو گونه هام میریخت ...

مونس جون با صدا گفت: بذار یه دامنی چیزی تنش کنم ... اینطوری که بچه یخ میزنه ...

جلوی اتاق خواب مونس جون بودیم...

به نفس نفس افتاده بودم... از اویزون بودن پام... واسم عذاب بود ... درد بود...

اروم ناله میکردم.

کسرا اهسته گفت: الان میریم بیمارستان عزیزم... الان میریم...

مونس جون فوری به اتاقش رفت وبا یه دامن ریون سیاه برگشت... دامن و از توی سرم و شونه هام رد کرد ... کسرا گفت: بعدا درستش میکنم ... خدافظ...

و منو روی صندلی عقب نشوند... وقتی پام به حالت دراز کش دراومد یه نفس راحت کشیدم ... اینطوری زجر کش نمیشدم!

کسرا نگاهی بهم کرد و نفسشو مثل آه از سینه خارج کرد و خودش پشت فرمون نشست و با سرعت راه افتاد.

بعد از رد شدن از روی سرعت گیر وسط کوچه ناله ای کردم و کسرا گفت: جان... الان میریم بیمارستان... و شروع کرد به قربون صدقه رفتن و گفتن: اخه کی اینطوری شدی...

چشمامو بستم... دلم میخواست سرش داد بزنم و بگم خفه شو... ولی از شدت دردم و گریه و تنگی نفسی که گرفته بودم، صدام در نیومد.

وقتی بوی کلر و بیمارستان خورد تو صورتتم چشمامو باز کردم... روی تخت اورژانس بودم... سخت نیم خیز شدم... کسی کنارم نبود... اصلا متوجه نشدم که کی به بیمارستان رسیدم!

یه ملافه ی سفید روم بود ... اونو کنار زدم...

دامن ریون و سیاه ماکسی مونس جون پاهامو پوشونده بود...

اروم دامنو از روی پای راستم بالا کشیدم...

با دیدن یه کبودی به اندازه ی کف دست و یه زخم و خراش و یه ورم وحشتناک ، چشمام پر اشک شد ...

از سرما دندون هام محکم بهم میخورد....

صدای داد کسرا رو شنیدم که انگار داشت به یه پرستاری میگفت: زن من پاش شکسته میفهمی خانم!!!

نفسمو سخت بیرون دادم... سرم داشت از درد میترکید... ملافه ای که روم بود و دور شونه هام پیچیدم... جز یه تی شرت و اون دامن سیاه هیچی دیگه تنم نبود.

کسرا با حرص پرده رو کشید ... یه مرد یه ویلچر رو نزدیک تخت آورد و کسرا با کلافگی گفت: با ویلچر نه با برانکارد ... پاش اویزون باشه دردش شدید تر میشه ... اینومیفهمید؟؟؟

پرستار با حرص گفت: چه خبره اقا اینجا رو گذاشتی رو سرت ... با برانکارد که همیشه بردش رادیولوژی...

کسرا به سمت پرستار هجوم برد و گفت: میشه ... چرا نشه؟؟؟

پرستار حرصی گفت: آقای عزیز... اینجا بیمارستانه به اعصابتون مسلط باشید لطفا... الان برانکارد خالی ندارم بدم بهتون... ای بابا...

خودمو به سمت لبه ی تخت کشیدم ... حوصله نداشتم گوش بدم چی میگن ... با اشاره به کارگری که ویلچر به دست منتظر کنار تخت ایستاده بود گفتم ویلچر و نزدیک بیاره ...

خودمو سخت روی ویلچر نشوندم ... از شدت درد دوباره لبمو گزیدم ... دهنم خونی شد.

کسرا مات گفت: نیاز جان... ملافه رو محکم تر دور خودم پیچیدم و گفتم: وقتی داشتی پله ها رو کشون کشون میبردیم بالا هم پام شکسته بود ... یه اویزون موندن که چیزی نیست!

دستشو تو موهای فرو برد و تمام حرصشو سر پرستار خالی کرد و با داد گفت: رادیولوژی کجاست؟

و هدایت ویلچر و به عهده گرفت.

چشمامو بستم... اروم اروم داشتم اشک میریختم... هنوز نفهمیدم یهو چی شد!!!

بعد از کارای عکس گرفتن ... که باعث میشد هر لحظه دردمو بیشتر کنه ... یه سوز سرد به پام میخورد و حس میکردم استخونم داره لحظه به لحظه ذوب میشه ...

دوباره به اورژانس برگشتیم... پزشک اوژانس عکس ها رو دید و با اعلام اینکه ساق پای راستم از نازک نی شکسته، کسرا با بهت رو به بمن گفت: کی افتادی؟؟؟

رو به دکتر که داشت پامو معاینه میکرد و پنجه هامو تکون میداد و میچ پام رو ماساژ میداد، گفتم: پام بین در ماشین موند ... در محکم خورد به ساق پام ...

دکتر با تعجب گفت: حین سوار شدن؟

نفس عمیقی کشیدم و سرمو تکون دادم.

کسرا مات و حیرون زل زده بود به من.

با ورود دو پرستار... که یکیشون بهم سرم زد و اون یکی دامنمو بالا میداد ... دکتر دستکشی دستش کرد و گفت: خوشبختانه شکستگی جدی ای نیست ... نیاز هم به جراحی و پلاک کاری نداره ... یه مدت مراعات کنی درست میشه ... به هر حال باید جا بندازمش ... آماده ای؟

کسرا بالای سر من ایستاد و شونه هامو گرفت.

پرستاری که دامنمو بالا زده بود روم خم شد و کمرمو محکم گرفت ...

دکتر پرسید: این اقا برادرته؟

اروم گفتم: نه ... همسرم!

دکتر مشغول ماساژ دادن مچ پام بود... اهسته گفت: چند وقته ازدواج کردی؟

اروم گفتم: ۱۵ روز...

دکتر خندید و گفت: پس تازه عروس و دامادین...

خواستم بگم اره که صدای ترقی اومد و با تمام وجود جیغ کشیدم ... و دیگه متوجه چیزی نشدم!

پلکامو که باز کردم ... یه جفت چشم به خون نشسته زل زده بود بهم ...

نفس عمیقی کشیدم و سرمو کمی بالا اوردم ... پام تا زانو تو گچ سبز رنگی بود.

نفسمو فوت کردم.

کسرا اروم گفت: صبح بخیر...

جوابشو ندادم...

کسرا مهربون گفت: سرمت یذره دیگه داره تا تموم بشه... اون وقت با هم میریم خونه... نهار چی دوست داری بگیرم بخوریم؟؟؟

بازم جوابشو ندادم.

کسرا کنارم نشست و دستشو روی صورتم کشید وگفت: الان که درد نداری داری؟؟؟
رومو ازش گرفتم به سقف نگاه کردم.

کسرا: باید دو هفته تو گچ باشه ...

باز هم محلش نداشتم!

کسرا خم شد روی گچ پامو بوسید و بعد پیشونیمو بوسید...

دستهاشو دو طرف سرم قائم نگه داشت و گفت: ببخشید... بابت دیشب...

نفس عمیقی کشیدم و گردنمو به سمت پنجره چرخوندم.

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: ببین... دلخوری، باش... عصبانی هستی، باش... قهری، باش... هر چی می خوای باشی باش... ولی حق نداری با من حرف نزنی... فهمیدی...؟

یه پوز خند زدم و گفتم: الان خوشحالی به این روز افتادم؟

کسرا لبه ی تخت نشست و دستمو که بهش سرم وصل نبود و توی دستش گرفت و گفت: من

چرا باید خوشحال باشم؟؟؟ هان؟؟؟ این چه حرفیه تو میزنی دختر خوب؟

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: منظورت از کار دیشب چی بود؟؟؟

کسرا با کلافگی گفت: نیاز توقع داشتی چیکار کنم...؟

-حفظ آرامش...

کسرا لبخندی زد و گفت: ببین من نمیدونم چطوری دیشب اینقدر عصبانی شدم ... ولی قبول کن

واسم سخت بود ... وقتی دیدم اون پسره با وجود حضور من به خودش جسارت چنین حماقتی و

داد... یک آن فکر کردم تو اگر تنها باشی...

از جاش بلند شد و کمی توی اتاق راه رفت و به سمتم چرخید و گفت: من با حجاب و نوع پوشش تو کاری ندارم... حداقل تا الان باید اینو فهمیده باشی که آدم گیری نیستم و همه چیز و واگذار کردم به خودت ... درسته؟

جوابشو ندادم کسرا اروم گفت: من زورت نمیکنم که تو باب میل من لباس بیوشی، یا جلوی پسر خالت و فامیل حجاب داشته باشی... ولی یذره رعایت کنی برای خودت بهتره لااقل معذب نمیشی من همه ی حرفم اینه...

با عصبانیت گفتم: این و نمیتونی عین ادم بگی؟؟؟ زدی مانتوی من و جر و جر کردی که چی مثلا ... این اخلاق روان پریش و همیشه داری؟

کسرا نفسشو فوت کرد و گفت: تو فکر کردی اگر پارش نمیکردم میذاشتم دوباره اون مانتو رو بیوشی؟؟؟ نیاز چرا متوجه نیستی... وقتی با منی اینطوریه... وای به حال اینکه تک وتنها باشی... یه دختر جوون ... نیاز من محدودت نمیکنم... خودتم میدونی... برای من اصالتت مهمه ... وقتی اون عکسها توتوی ترکیه یا دبی هم دیدم هم توقع داشتم اینو بفهمی... از واکنش من ... با اینکه عصبی شده بودم... ولی خودمو کنترل کردم... اما من باورم نمیشه تو بخاطریه سائز مانتو بهم دروغ گفته باشی... تو توی بوتیک به من گفتی سائز ۳۸ و برداشتی... یادته؟؟؟ حرف من اینه که ...

وسط حرفش پریدم و گفتم: اگر میگفتم میذاشتی بخرمش؟

کسرا: معلومه که نه ... ولی حداقل با آرامش حلش میکردیم ... یا قانعم میکردی که جاهای عمومی نمیپوشیش... بهتر از این بود که دروغ بگی...

-من هرچی بگم و نگم تو باید اینطوری واکنش نشون بدی؟ دیوونه بشی؟ اینطوری باشی که هیچ وقت نمیتونم هیچی بهت بگم ...

کسرا نفسشو تو صورتم خالی کرد و گفت: عزیز من ... حرف من چیز دیگه است الان ...

- حرفت هرچی که هست ... حق نداشتی با من اینطوری رفتار کنی... حق نداشتی این بلا رو سر من بیاری...

کسرا لبه ی تخت نشست و خواست دستمو بگیره که دستمو پس کشیدم و کسرا اروم گفت: من عصبانی بودم متوجه نبودم که این اتفاق برات افتاده ... قصدی که تو کار نبوده بوده؟؟؟ ناخواسته شد ... من هنوزم باورم نمیشه تو پات شکسته ... اصلا حالیم نبود دارم چه غلطی میکنم!

پوفی کردم و گفتم: پاره کردن مانتوم چی؟

کسرا دستشو روی سینه اش گذاشت و واسم تعظیمی کرد و گفت: اون عمدی بود با عرض معذرت ...

پوفی کردم و کسرا اروم گفت: ولی من در خدمتتم... میریم باهم یه مانتوی خیلی شیک میخریم ... تازه یه جین هم بهت بدهکارم... دیشب مجبور شدم شلوار تو پاره کنم...

تو چشمای عسلیش نگاه کردم...

لبخندی زد و گفت: ببخش دیگه ...

اهی کشیدم... این بار دوم بود که دعوا مون میشد... یه بار سر ماه غسل... حالا هم که سر یه چیز خیلی مسخره!!! و تو هر دو دفعه به این نتیجه رسیده بودم که حین عصبانیت به شدت از ش میترسم!

هرچی که بود تموم شد... این حداقل جمله ای بود که میتونست کمی تا قسمتی اروم کنه! هرچی که بود تموم شد ... پس کش دادن موضوع کمکی نمیکرد! کسرا زود عصبانی میشد زود هم فروکش میکرد!

پامو هم از قصد که آش و لاش نکرد . اره قصدی که نبود!

انگار ادمی که دیشب اونطور جنون امیز مانتومو پاره کرد با اینی که جلوم نشسته بود زمین تا اسمون فرق داشت.

نفس خسته ای کشیدم و گفتم: همیشه وقتی عصبانی میشی اینطوری میشی؟

کسرا لبخند ارومی زد و دستمو گرفت و به پشتش یه بوسه زد و گفت: بخاطر دیشب واقعا معذرت میخوام...

و تک تک انگشتهامو غرق بوسه کرد...

سرمو به سمت پنجره چرخوندم ... نمیدونم شاید اگر شکستگی پام نبود اصلا ازش دلخور هم نمیشدم... غیرتی شده بود ... عصبی شده بود ... میدونستم بهش دروغ گفتم ... فقط نمیدونستم کسرا اینقدر تو مسائل دقیق و ریز سنجه ... متوجه همه چی هست و وقتی عصبانی میشه به شدت ترسناک و غیر قابل تحمله!

تازه بعد این همه ارتباط و دوستی فهمیده بودم کسر اوقتی خشمگین میشه... وقتی به سیم آخر میزنه ... وقتی خون جلوی چشماشو میگیره هیچی حالیش نیست...!

کسرای وسواسی و خجالتی و شوخ و مهربون و بی سماجت که وقتی عصبانی میشه انگار هیچ کس و نمیشناسه!!!

فصل هفدهم:

...در حال خوندن یه رفرنس برای ارشد بودم ؛ کسرا در اتاق و باز کرد و با یه لبخند عمیق یه سلام بلند بالا گفت.

با اینکه چیزی حدود پونزده روز از اون ماجرای کذایی میگذشت اما هنوز باهش سردبرخورد میکردم ... دلم نمیخواست فکر کنه که من زود کوتاه میام... درحالی که واقعا زود کوتاه میومدم.

یه دسته گل دستم دادو طبق عادت این پونزده روز روی گچ پامو بوسید و گفت:خوبی عزیزم؟

گل ها رو روی میز کنار تخت گذاشتم و گفتم: خوب بنظر میام؟

کسرا لپهاشو باد کرد و گفت: یخرده چاق شدی...

یه پوزخند زدم و گفتم: مسبب این همه بخور و بخواب کیه؟

صورتش از حالت شیطون دراومد و اهسته گفت: فردا از شر این گچ پا خلاص میشی!

و کتش رو دراورد و یه نفس عمیق کشید و لبه ی تخت نشست.

منهای سردی من باهش، انگار از چیز دیگه ای هم دلخور بود ...

با تعجب به حرکاتش نگاه میکردم. پیراهنشو درآورد... یه تی شرت استین کوتاه کرم پوشید و یه شلوارک...

هوای اسفند ماه رو به بهاری شدن بود ولی نه اینقدر که کسرا تیپ تابستونی بزنه.

خواستم بگم این چه وضعشه و سرما میخوری ولی چیزی نگفتم ... کسرا هم با اخم به صفحه ی گوشیش نگاه می کرد و گفت: اینم که ول نمیکنه...

و برای صحبت از اتاق خارج شد.

با تعجب به رفتاراش نگاه میکردم که در اتاق باز شد و همدم من شیما وارد اتاق شد.

یعنی شیما نبود من با این پای چلاغ تو خونه دق میکردم.

بخصوص که تو این مدت شونزده روزه خیلی ها از جمله: یلدا و محمد حسین، سیما و حسام، زهرا و پدرام ... حتی هانیه و اقا مهدی چندش... واسه ی پاگشا دعوتمون کردن ولی بخاطر پای علیل من نرفتیم و همه ی دعوتها موکول شد به بعد...

شیما لبه ی تخت نشست و گفت: نیاز جون میثم بزم اس داده ...

پوفی کردم و گوشی و ازش گرفتم تا ببینم این پسره دیگه چی میگه ...

تو این مدت علیلی من با شیما نزدیک تر شده بودم و برام تعریف کرده بود که یه دوست پسر داره به اسم میثم که خیلی مزاحمش میشه ... چون شیما میخواد باهاش تموم کنه و میثم تهدیدش کرده که اگر باهاش بهم بزنه میذاره کف دست کسرا ...

نفس عمیقی کشیدم ... متن پیامش همون تهدیدای همیشگی بود!

با کلافگی گفتم : بهت میگم گوشیتو خاموش کن واسه همینه.

شیما با بغض گفت: میاد جلو مدرسم اون وقت ... ابرومو جلوی دوستا و ناظم و خانم مدیرمون میبره ... اون وقت چی...

-خب تو واسه چی ادرس مدرسه رو بهش دادی؟؟؟

شیما نفس عمیقی کشید و گفت: اون موقع فکر نمی‌کردم اینقدر کنه باشه ...

-برای چی باهات دوست شدی؟؟؟

شیما نفسشو فوت کرد و گفت: خب پسر خوبی بود...

-یعنی این خوبه که تو رو تهدید میکنه؟؟؟

شیما: من چه میدونم... تقصیر دوستانم شد دیگه ... ما اولش قصد ازدواج داشتیم!

تقریبا مخم داشت سوت بلبلی میزد ... قصد ازدواج!!!

با تعجب گفتم: شیما من و کسرا هم باهم دوست بودیم ... اتفاقا هم دوستیمون بنا به قصد ازدواج شکل گرفت... حالا هم که میبینی ازدواج کردیم... ولی شرایط کسرا با میثم یکیه؟؟؟ میثم یه پسر هجده ساله ی دیپلمه است... ولی کسرا درسشو تموم کرده من حداقل مدرک کارشناسیمو گرفتم ... الان واسه تو خیلی زوده!

شیما شقیقه هاشو مالید و گفت: من که دیگه اصلا از میثم خوشم نمیاد ... من الان کس دیگه ای رو دوست دارم...

-لابد نادین!

شیما مات نگام کرد و گفت: تو میدونستی زن داداش؟

خندیدمو گفتم: پس چی... از اولشم واسم تابلو بود ... ببین نادین خیلی سن و سالش از تو بیشتره ها ...

وای خدا چطوری به این دختر میفهموندم تو واسه داداش من بچه ای!

شیما لبخندی زد و گفت: من با این قضیه مشکلی ندارم...

یعنی رسما ۵۰ درصد قضیه حل بود ... مسئله نادین بود و جوابش و تعدد دوست دخترهاش...!

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم: الان نادینم جریان میثم و میدونه؟

شیما با خجالت گفت: اوهوم...

-ببین این قضیه رو بسپار به نادین ...

شیما اهی کشید و گفتم: دیگه چیه؟

شیما: کاش به نادین نمیگفتم که قبلا دوست پسر داشتم... حالا اگر از چشمش بیفتم چی...
خندم گرفته بود.

یه نفس عمیق برای لاپوشونی خندم کشیدم و گفتم:ببین کسرا میدونست که من قبل از رابطه با اون دو سه نادر دوست پسر داشتم... کسرا ولی بخاطر عشق به من با من عروسی کرد و اصلا برایش مهم نبود ... تو هم که کسرا رو خوب میشناسی... اون با این قضیه کنار اومد دیگه وای به حال نادین.

شیما با تعجب گفت:واقعا؟؟؟ پس تو هم دوست پسرداشتی ...

-اوهوم ... کسرا هم دوست پسرم بود که باهم عروسی کردیم دیگه ...

شیما خندید و گفت: پس نادین حله ...

لبمو گزیدم وگفتم:ببین مامان من خیلی اصرار داره نادین زودتر عروسی کنه ... نادینم مطمئنم دو سه تا دختر زیر سر داره ... اونم دخترای تحصیل کرده ... پس اولویت تو باید درست باشه ... خب؟
شیما: کاش سه سال بزرگتر بودم.

خندم گرفت وشیما گفت:ولی من نادین و عاشق خودم میکنم نیاز جون... درسمم میخونم ... قول میدم ... ولی تو هم واسم یه کار میکنی؟؟؟

-چی؟

شیما با من گفت: هر وقت... یعنی میدونی... هر وقت کمک لازم داشتم... همیشه ... همیشه روت حساب کنم؟

خندیدم و گفتم: اره حتما.. ولی من از جانب برادرم هیچ قولی بهت نمیدم ... و بهت توصیه میکنم که نادین و کلا بیخیال بشی...

شیما اه عمیقی کشید وگفت: کاش میشد... ولی من اینقدر عاشق نادین هستم که فقط خوشبختیشو بخوام...

اووف... چه غلطا!!! بعد از کمی صحبت با شیما، کسرا وارد اتاق شد و با خنده گفت: عروس و خواهر شوهر خوب خلوت کردید ...

لبخندی زدم و گفتم: تا چشم حسود بترکه.

کسرا با یه اشاره شیما رو از اتاق پرت کرد بیرون و خودش کنارم روی تخت ولو شد.

نفسشو سنگین بیرون داد و دستهاشو زیر سرش قلاب کرد.

با تعجب گفتم: چیزی شده؟

کسرا انگار منتظر همین یه جمله بود... غلت زد و به ارنج چپش تکیه داد و گفت: امروز موعد قرار دادم با شرکت تموم شد ...

-خب؟؟؟

کسرا: از فردا باید برم دنبال کار...

با جیغ گفتم: بیکار شدی؟

کسرا خندید و گفت: یخرده ... اینجا سه ماهه آزمایشی میرفتم یه قرارداد سه ماهه تقریبا ولی کادرشون تکمیل منو لازم ندارن... امروز آخرین روز کارم بود. فردا باید برم دانشگاه به استادم رو بندازم ببینم باز باید کجا برم ...

و نفسشو با ناراحتی فوت کرد.

با اینکه استرس گرفته بودم و سعی میکردم به روی خودم نیارم... ولی نتونستم که نگم: حالا

چیکار کنیم؟؟؟

کسرا یه جووری بلند زد زیر خنده که ناخودآگاه منم ازجلم که خیلی بدبختانه ادا کرده بودمش خندم گرفت.

کسرا با سر انگشت یه ضربه ی اروم به پیشونیم زد وگفت: آخرش ی نیاز... نگفتم بی پول و بدبخت شدیم که ...

-اخه توسرکار نری از کجا...

کسرا وسط حرفم پرید و گفت: از کجا بیاریم بخوریم؟؟؟

و با خنده ادامه داد: میرم سرچهار راه گدایی...

و غش غش خندید.

ولی من اعصابم خرد بود با مشتش به پهلوش زدم و گفتم: یه دقیقه جدی باش...

کسرا: جان ... بگو؟

-الان میخای چیکار کنی؟

کسرا: میرم دنبال یه کار جدید... تو که خودت تو این رشته ای که نباید استرس داشته باشی...

چیزی که زیاده کاره ... حداقل هر روز داره هزار تا ساختمون تو این تهران ساخته میشه... هر کدومشم که حداقل دو تا معمار لازم داره ... دیدی بیکار نیمونم خوشگله... فقط این قرار دادی بودن رو اعصابه ... اگر یه پولی دستم بود و میتونستم یه شرکت مستقل دایر کنم ... خیلی عالی میشد!

بهترین فرصت بود که بگم منم سر کار میرم ...

کسرا: میرم دنبال یه کار جدید... تو که خودت تو این رشته ای که نباید استرس داشته باشی...

چیزی که زیاده کاره ... حداقل هر روز داره هزار تا ساختمون تو این تهران ساخته میشه... هر کدومشم که حداقل دو تا معمار لازم داره ... دیدی بیکار نیمونم خوشگله... فقط این قرار دادی بودن رو اعصابه ... اگر یه پولی دستم بود و میتونستم یه شرکت مستقل دایر کنم ... خیلی عالی میشد!

بهترین فرصت بود که بگم منم سر کار میرم ...

چون هنوز به کسرا نگفته بودم که من تو شرکت مشغولم... بخصوص با این پاشکستگیم هم تو خونه مونده بودم و به رضا اطلاع داده بودم یه بیست روز نمیتونم پیام ... رفت و امدم کاملا اتفاقی دور از چشم کسرا مونده بود!... و حالا بهترین موقعیت بود که به کسرا بگم منم سر کار میرم. رو بهش گفتم: اتفاقا چند تا از بچه های دانشگاه یه شرکتی زدن... از منم خواستن که برم کار کنم... تو نظرت چیه؟

کسرا چشمش برق زد و گفت: الان داری از من کسب اجازه میکنی؟

خندیدم بدبختی اینجا بود که خودم قبلا اجازشو واسه خودم صادر کرده بودم ... کسرا گفت: چرا که نه ... فقط کجاست؟

-زیاد دور نیست... خوش مسیره... ولی عصر... از هشت صبح تا چهار بعداز ظهر...

کسرا سری تکون داد و گفت: خیلی هم خوبه ... اگر برای خودت سخت نیست من مخالفتی ندارم.

خندیدم و گفتم: پس باید من خرج خونه رو دربیارم دیگه؟؟؟ وای کسرا بی پولی بده...

کسرا خندید ... و منم با حرص به خنده هاش نگاه میکردم... فکر اینکه نتونم چیزی بخرم ... یا گشنه بمونم... وای مامان!!!

پوفی کردم و کسرا گفت: عزیزم چیزی نشده که ... بعدشم من که توضیح دادم بی پول نمیمونیم... تازه بخاطر محبت شما من زیر بار اجاره خونه نیستم... از طرفی هم اون پس انداز و سود اون هم هست ... تازه حقوق بازنشستگی مامان و بابام هم هست ... هوم؟؟؟ تازه محمد حسین از سر مغازه هایی که بابا تو بازار داره هم یه چیزی به حساب مامان واریز میکنه ...

ابروهامو بالا دادم و گفتم: مغازه؟ محمد حسین مغازه داره؟

کسرا: اوهوم ... بابا قبل فوتش یه حجره ی کوچیک تو بازار بزرگ میخره و میده دست محمد ... محمد اهل درس نبود میدونی که فوق دیپلمه ...

-خب؟

کسرا: هیچی دیگه ... این قضیه مال پنج سال پیشه ... اون موقع محمد حسین تازه پدر شده بود ... اجاره نشین بود وضع مالی بدی داشتن ... بابا هم یه مغازه به نام خودش ومامان میخره و میگه تو بیا اینجا کار کن ... سر سال نشده اون حجره فرش فروشی میشه دو تا... خلاصه الان که پنج سال گذشته حسین خوب تونسته از عهده اش بریاد اصلا شم اقتصادی حسین خیلی خوبه...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: الان داداشت چندتا مغازه داره؟

کسرا: یه حجره که به نام باباست به کنار... یکی تو بازار یکی هم تو پاساژ ونک... اره دیگه دو تا به نام خودشه ... یکی هم که سودش واریز میشه به حساب مامان.

پس کسرا هم از یکی از مغازه های محمد حسین ارث میبرد.

یذره خیالم راحت تر شد!

...

روز بعد همراه کسرا به بیمارستان رفتیم تا گچ پامو باز کنم... اینقدر خوشحال بودم که حد نداشت.

با اینکه گچش از نوع سبک بود وشکستگی بدی نداشتم وزیاد اذیت نشدم ولی هرچی که بود من از محدود شدن گریزون بودم.

دکتر با توجه به عکسها و معاینه بهم گفت که نیازی به فیزیو تراپی ندارم ؛ اما باید یه مدت پیاده روی نکنم کوه نرم ... و خلاصه مراعات کنم ... بخصوص که کفش پاشنه بلند هم نپوشم ... تا به پام فشار نیاد.

بهر حال گچ پام باز شد و منو کسرا با هم به خونه رفتیم... شب قرار بود منزل محمد حسین و یلدا پاگشا بشیم و من باید یه دوش تپل میگرفتم ... لباس انتخاب می کردم ... اوه کلی کار داشتم!

برای لباس شبم یه دامن کرم ساتن که تا سر زانوم بود انتخاب کردم و یه تاپ سفید که یقه اش حالت مربعی داشت ... کسرا نگاهی بهم کرد و سوتی کشید وگفت: چی شدی...

خندیدم و حینی که ازش خواستم زنجیر طلا سفیدمو برام ببنده گفت: قراره با این تاپ بیای؟

حوصله ی بحث نداشتم برای همین راحت گفتم: نه یه کت کوتاه هم میپوشم روش.

لبخند رضایت مندی زد و منم کت کوتاهی از جنس و رنگ دامنم روی تاپ سفیدم پوشیدم... مدل کت استین کوتاه بود و نیم تنه ... طوری که زیر سینه ام میتونستم سگک حلقه مانندشو ببندم تا خوش ترکیب و فیت تو تنم وایسه ... یه کفش راحتی سفید عروسکی هم داشتم که قرار شد اونو بپوشم. یه جوراب شلواری رنگ پا تنم کردم و نگاهی تو اینه انداختم.

یقه ام باز بود و بالای سینم مشخص بود ... ولی تمام زیبایی لباسم به همین بود. ارایشم ملیح بود و گوشواره های اویز و گردنبند ستش یه جلوه ی خوبی بهم میداد که راضیم میکرد. در نهایت مشغول ارایش موهام شدم... جلوی اینه نشسته بودم و پامو رو پام انداختم...

کسرا نگاهی بهم کرد وگفت: راحت شدی ها ...

داشتم موهامو اتو میکشیدم که گفتم: از چه نظر؟؟؟

کسرا: گچ پاتو باز کردی میگم.

-اهان...

کسرا تو اینه بهم لبخندی زد و گفت: میرم ماشین و روشن کنم گرم بشه...

یک ربع بعد منم پالتو و شالمو تنم کردم و به طبقه ی پایین رفتم. یخرده لنگ میزدم.

یعنی از ترس دردگرفتن پام نمیتونستم خوب راه برم ... وگرنه مشکل بخصوصی نداشتم.

مونس جون و شیما عقب نشسته بودن و منم جلو نشستم ویه عذرخواهی کوچیک کردم که پشتم به مونس جون.

تا رسیدن به مقصد که زعفرانیه بود به موزیکی که کسرا گذاشته بود گوش میکردم... یه اهنگ تک نوازی ویلون بود ... صداس خیلی انرژی بخش بود.

به هر حال با دیدن یه ساختمون سفید ویلایی میون اون همه ماشین مدل بالا که تو کوچه پارک بود و ایست کسرا جلوی در ورودی ابرو هامو بالا دادم.

کسرا پشت یه ماکسیما نگه داشت.

مخم داشت سوت میکشید ... کمترین ماشین توی کوچه ماکسیما بود بعد هم لگن کسرا که البته اصلا ماشین حساب نمیشد...

کسرا زنگ در و فشار داد.

محمد حسین شخصا در و باز کرد و گفت: به به تازه داماد خوش اومدی...

گرم با کسرا رو بوسی کرد و با من و مونس جون و شیما هم احوال پرسى ... در نهایت ما رو داخل دعوت کرد.

با دیدن باغی که جلوم بود ... وجود یه استخر خالی از اب... بید های مجنون... سنگفرش و گلکاری ها... دوتا ماشین ... یکی رونیز سیاه و یکی هم یه دویست و شیش نقره ای ... نفسموفوت کردم.

اینجا خونه ی برادر کسرا بود؟

یلدا با یه کت و دامن ابی نفتی جلوی در ایستاده بود. با دیدن من با روی باز بهم خوشامد گفت...

نگام به گردنش افتاد ... یه جواهر خیلی ظریف و سنگین که سنگ فیروزه ی اصل و تو خودش جا داده بود گردنش بود ... از همون گردنبند دستبند و گوشواره اش هم داشت.

شاید جواهر شناس نبودم اما قیمتی بودن و اصل بودن رو میفهمیدم...

یلدا با تعارف منو به داخل دعوت کرد... یه هال ونشیمن وسیع که توش سه دست مبل وجود داشت... یه دست راحتی که جلوی تلویزیون بود ... یه دست نیم ست و یک دست هم مبل های سلطنتی و استیل که با میز نهار خوری ست بودند... خونه به طرز قشنگی چیده شده بود... وسایل و دکور و رنگ ها با هم همخوانی داشتن... سه تا تابلو فرش به دیوار بود...

یه تابلو ایل عشایر... یکی گلدون گل و یکی هم یه ظرف میوه ... دو ظلع خونه با دو بوفه ی مدل سلطنتی پر شده بودو برق کریستال ها داشت چشممو کور میکرد...

یه عرض خونه به اشپزخونه میخورد و یه عرض دیگه پلکان طویلی بود که دو طرف نرده هاش دو تا فرشته ی چوبی ایستاده بودن... دو تا فرشته ی چوبی که انعکاس لوستر به جلای اونها مستقیم تو چشم من میخورد... دو تا فرشته ی چوبی که نصف من قد داشتن ... یکیشون یه چنگ دستش

بود و بال هاش با ظرافت خاصی تراشیده شده بودن .. و اون یکی یه فلوت بین انگشتهای ظریفش بود.

با دیدن هدیه که محکم خورد بهم و منو بغل کرد از بهت دراومد ... بغلش کردم و گفتم: خوبی هدیه جون ...

و همون لحظه صدای هانیه و اقا مهدی بلند شد.

ناچارا هانیه رو بغل کردم و باهاش رو بوسی کردم.

یلدا با خوش رویی گفت: خوش اومدی نیاز جون ... بفرمایید ... کلبه ی درویشی ما رو نورانی کردید ...

ناخواسته از لفظ کلبه پوست لبمو کندم... اره خیلی کلبه بود!

خونه و زندگی یلدا یه مدلی بود ... نمیدونم چه مدلی... یه مدلی بود که ... خب باید اعتراف میکردم که یه مدل وحشتناک بود... از اون مدل ها که ناخواسته باعث حسودیم میشد ...

مونس جون گرم وصمیمی یلدا رو بغل کرد.. و حس کردم اونجوری که علی پسر یلدا و محمد حسین رو میبوسه هدیه رو نبوسید...

یلدا ... عروس ارشد خانواده ی راد ... حسین پسر ارشد خانواده ی راد ... علی نوه ی ارشد خانواده ی راد ... و در اخر هجوم فکر و خیال بود که به ذهنم حمله کردن ...

کسراییی که شش ماه به شش ماه قراردادش از این شرکت به اون شرکت تمدید میشه... منهای دوندگی هاش...

کسراییی که میخواست خونه اجاره کنه برای شروع زندگی من و خودش...

کسراییی که ازم میخواست تا به خونه ی پدریش پیام تا بتونه یه وام فکستنی جور کنه ... که بتونه یه خونه ی ۶۰ ۵۰ متری رو بخره ...

کسراییی که به برادر زنش رو میزنه تا ماشین پرشیای نو و تمیزش رو برای چند شب قرض بده تا گل بزنه و باهاش زنش رو به شمال بیره ...

کسرایبی که برادرش کار حجره و مغازه رو بعهده گرفته ...

کسرایبی که برادرش دو تا ماشین شیک وسط باغ خونه اش پارک شده ...

کسرایبی که باغ خونه ی برادرش از باغی که برای عروسیمون کرایه میکنه قشنگ تره ... کسرایبی که!!!

نفسمو فوت کردم... یلدا تعارفم کرد تا به اتاقی برم ولباس هامو عوض کنم... دو تا اتاق خواب طبقه ی پایین بود و اونطور که نگاهم بهم آلام میداد سه تا اتاق هم طبقه ی بالا ...

حسود نبودم... ولی داشتم حسودی میکردم... به زندگی یلدا... به اولویت یلدا ... به پسرشون ... به خونه اشون ... به کار شوهرش...

منو کسرا هنوز اواره بودیم ... خونه نداشتیم... ماشینمون یه لگن بود که هر روز یه جاش خراب بود ...

مغزم داشت میترکید...

وهزار تا چرا تو ذهنم بود.

چرا کسرا با محمد حسین تو بازار نیست...

چرا کسرا ماشین محمد حسین و برای عروسی قرض نکرد...

هدیه ی محمد حسین سرعقد یه تمام سکه بود ... هدیه ی هانیه هم سر عقد یه تمام سکه بود...

هانیه ای که یه دامن ویه بلوز ساده میپوشید ... با هدیه ی یلدایی که برق جواهراتش و جلای

خونه زندگیش از لامپ دویست ولتی پر نور تر بود ...

چشم و هم چشمی بلد نبودم ... اما خونه بوی خساست میداد!!!

بوی تند و تلخ طمع میداد ... بوی سنگینی دو رویی میداد ... بوی گند تظاهر میداد! این ادما

باطنشون با ظاهرشون فرق داشت... خیلی!

محمد حسین برخلاف ظاهر مهربونش باطنا این نبود ... یلدا هم همینطور...

من از خانواده ی کسرا فقط مونس جون و شیما و خود کسرا رو دوست داشتم... محمد حسین و هانیه عین هم بودن! عین هم ...

لباسمو دراوردم ... به خودم نگاه کردم...

ندیده نبودم ... چشم و دل سیر بودم ... خونه ی پدریم یک سوم اینجا بود اما هرچی خواستم فراهم بود... تنها چیزی که اذیتم میکرد سادگی بیش از حد کسرا بود ... و زرنگی و دورویی بیش از حد برادرش!

من به این خونه وزندگی و وسایل حسودی نکردم ... من به موقعیت یلدا هم حسودی نکردم...

من به زرنگی محمد حسین حسودی کردم که کسرا در مقابلش یه بی عرضه ی تمام عیار بود!!! یه پسر ۲۶ ۲۷ ساله که هنوز حتی یه کارم دست و پا نکرده بود!!!

من از سادگی کسرا حرصی شدم ...

کسراییی که به رسم برادری بیخیال تمام حق و حقوقش شده بود!

نفس عمیقی کشیدم ...

تو اینه بار اخر به خودم نگاه کردم...

لبخندی زدم ... باید اروم می بودم... حق نداشتم خودمو تو این مسائل قاطی کنم ... نفس عمیقی کشیدم. دستهای یخمو رو صورت داغم گذاشتم... و کمی بعد دستگیره رو پایین کشیدم واز اتاق خارج شدم.

مثل خودشون با یه لبخند تصنعی و ظاهری اروم و خوش رو تو مجلس حاضر شدم.

یلدا رو به خانمی به اسم فریده دستور میداد تاپذیرایی رو انجام بده ...

سعی داشتم بیخیال باشم ... نسبت به تمام اون همه زرق و برق ...

علی وهدیه با هم بازی میکردن ...

و بقیه هم مشغول حرف زدن بودن... مبل کنار کسرا خالی بود خواستم بلند بشم و کنار کسرا بشینم که اقا مهدی روبه روی من کنار کسرا نشست و مشغول صحبت شد.

من کنار هانیه نشسته بودم... چقدرم که ازش خوشم میومد.

فریده خانم میز عسلی کوچیکی رو جلوم گذاشت یه فنجون چای و پیش دستی روش قرار داد.

خم شدم تا فنجون رو بردارم که حس کردم یقه ام بدجوری خود نمایی میکنه ... و از ترس نگاه سنگین اقا مهدی قبل از خم شدن ، از پشت تاپمو کشیدم تا بازی یقم مشخص نباشه.

وقتی به پشتی مبل تکیه دادم دقیقا اقا مهدی زوم کرده بود رو من... محل نداشتم و سعی کردم به حرفهای مونس جون ویلدا گوش بدم ... انگار داشتن از عید حرف میزدن...

مونس جون شروع به مالیدن زانوهاش کرد وگفت: یلدا مادر با این پا توانی ندارم که خونه تکونی کنم...

هانیه پاشو روپاش انداخت وگفت: مامان امسال یه نیروی کمکی اضافه شده ... دست تنها که نیستی... منم دیگه کارای اخرم مونده ...

نفهمیدم منظورش از نیروی کمکی چیه که یلدا گفت: راست میگه مامان... شما اصلا نگران نباش... من و هانیه و نیاز خودمون میایم کارا رو راست وریس میکنیم...

شیما با غرغر گفت: چقدر از خونه تکونی بدم میاد.

پس نیروی کمکی منم؟؟؟

لبخندی زدم و چیزی نگفتم... خون داشت خونمو میخورد که مونس جون گفت: میگم کارگر بیاد ...

هانیه با غرور لند گفت: نه مادر من کارگر که کار نمیکنه ... اصلا خوب نیست من که دلم راضی نمیشه یه غریبه بیاد خونه زندگیمو تمیز کنه... خودم باید تمیز کنم... هیچ سالی کارگر نمیگرفتی

مامان... حیف پول بی زبون نیست؟؟؟

مونس جون نفس عمیقی کشید وگفت: چی بگم والله...

یلدا هم نفسشو فوت کرد وگفت:وای بخدا اگر کمر درد من نبود؛ خودم خونه زندگیمو جمع میکردم ... وگر نه منم دلم راضی نیست یه غریبه بیاد.. ولی چاره چیه...

خب یلدا خانم که کمر درد داره .. با اون ناخن های مانیکور شده اش عمرا دست به وسایل خونه ی مادرشوهرش بزنه ...

هانیه هم که خودش زندگیش و باید تمیز کنه ...

این وسط نیروی کمکی باید خونه تکونی کنه... جالبه!

پوفی کردم و یلدا گفت:جاری خوشگل چیه ساکتی؟

لبخندی زدم وگفتم:دارم استفاده میکنم ...

یلدا با خنده گفت:ایشالا که رفتی سرخونه زندگیت مستقل شدی میفهمی ما چی میکشیم...

همراهشون خندیدم و فکر کردم طعنه زد یا ...!

بعد از صرف شام که همه ی غذاها رستورانی بود دوباره تو حال نشستیم... یلدا میوه تعارف میکرد... منم سرمو با هانیه و علی گرم کرده بودم. حوصله نداشتم تو بحثشون شرکت کنم.

محمد حسین حافظی رو از کتابخونه درآورد و گفت:موافقین فال حافظ بگیریم.

یلدا خیلی لوس پرسید:به چه مناسبت؟؟؟

محمد حسین: خب ببینیم فال محمد و نیاز چیه ... عاقبتشون خیره ... خوشه... موافقید نیاز خانم؟

-بدم نمیاد ...

محمد حسین حافظ و به کسرا داد و گفت: بیا داداش... نیت کن...

کسرا با سر انگشت از قطر کتاب یه صفحه رو انتخاب کرد و با یه تک سرفه مشغول خوندن شد:

دردم از یار است و درمان نیز هم* دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن خوشتر ز حسن* یار ما این دارد و آن نیز هم

یاد باد آن کو به قصد خون ما * عهد را بشکست و پیمان نیز هم
 دوستان در پرده میگویم سخن * گفته خواهد شد به دستان نیز هم
 چون سر آمد دولت شبهای وصل * بگذرد ایام هجران نیز هم
 هر دو عالم یک فروغ روی اوست * گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
 اعتمادی نیست بر کار جهان * بلکه بر گردون گردان نیز هم
 عاشق از قاضی نترسد می بیار * بلکه از یرغوی دیوان نیز هم
 محتسب داند که حافظ عاشق است * آصف ملک سلیمان نیز هم

حافظ

غرق صدای رسا ش بودم که با تعارف یلدا در حالی که کسرا بیت اخر مصرع اولشو میخوند و
 مصرع دومشو تو شلوغی بحث و گفت گو ها خوند از اون فاز دراومدم،... دلم میخواست همه خفه
 بشن و بذارن من یه بار دیگه به کسرا و حافظ خونیش گوش بدم ولی بحث به چیزهای دیگه ای
 کشیده شد... اصلا انگار یلدا از قصد وسط شعر خونی کسرا پرید و میوه تعارف کرد ... به نظرم این
 یه بی احترامی بود!!! میوه نخورده نبودیم که!!!

فقط اون بین مونس جون برامون ارزوی خوشبختی کرد و محمد حسین خشک گفت: فال خوبیه
 ... هرچند که بعید میدونستم چیزی از فال و حافظ خونی سر رشته داشته باشه!

و یه جووری موز رو گذاشت تو دهنش که سیبیل هاش همه سفید شد... از ریخت و نوع میوه
 خوردنش چندشم شد ... رومو برگردوندم...

کسرا اگر اونطوری چیزی میخورد خودمو میکشتم!

علی حافظ و از دست کسرا گرفت تا به هدیه نقاشی روی جلد و نشون بده ...

بحث به عید و مسافرت کشید...

یلدا و محمد حسین بنا بود به ترکیه برن...

هانیه و اقا مهدی هم قرار بود به اردبیل شهر اقا مهدی برن...

کسرا هم در جواب یلدا که پرسید: شما کجا میرید... گفت: هر جا که نیاز امر کنه ...

هانیه چشم غره ای رفت و یلدا با تعجب به کسرا نگاه کرد و من فکر کردم اینا از چی میسوزن!!!

حین خروج از خونه خم شدم تا سگک کفشمو درست کنم که حس کردم یکی خودشو بهم

چسبونده و یه نیشگون ازم گرفت!... فکر کردم هدیه یا علی هستن ... وقتی بلند شدم دیدم اقا

مهدی پشت سرم بوده ...

فرصت فکر کردن به این حرکت و نداشتم ، حتی فرصت یه واکنش نشون دادن هم نداشتم... یلدا

بغلم کرد و ازم تشکر کرد ...

مات و مبهوت با گیجی از همه خداحافظی کردم... چشمای سرخ اقا مهدی برام نفرت انگیز ترین

منظره بود!

دم دمای ساعت دوازده بود که رسیدیم خونه با مونس جون و شیما یخرده صحبت کردیم و بعد

از شب بخیر من و کسرا به اتاقمون رفتیم.

یه لحظه خواستم از حرکت اقا مهدی به کسرا بگم...

ولی چیزی که تو شهر بازی اتفاق افتاده بود ... اگر کسرا دوباره این بلا رو سرم میاورد؟! یا اگر

میگفت من دروغ گفتم و چرا به فامیلش تهمت زدم...

در حالی که کنارش دراز کشیده بودم گفتم: همیشه اینقدر قشنگ حافظ میخونی؟

خندید و گفت: خوشت اومد؟

لبخندی زدم و گفتم: اوهوم... خیلی با احساس میخوندی... بدون غلط... بدون مکث... یه جور

ارامش دهنده بود.

کسرا دستشو تو موهام فرستاد و گفت: مگه نا اروم بودی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: یخرده ...

کسرا اخمی کرد و گفت: چرا؟

-نمیدونم ...

کسرا لبخندی زد و گفت: اگر تو بخوای بازم برات حافظ میخونم ...

دستماتو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: خیلی چیزا ازت میخوام...

خندید و گفت: مثلاً؟

-مثلاً... مثلاً... مثلاً...

کسرا: مثلاً چی؟

-مثلاً واسه ی عید برناممون چیه؟؟؟

کسرا: دوست داری کجا بریم؟

-من دوست دارم فقط خودمون دو تا باشیم ... میشه؟

کسرا بینیشو به بینیم مالید و گفت: چه جورم ...

-بریم اصفهان ...

کسرا: ۱۴ روز تعطیلیه دیگه ... میتونیم خیلی جاها بریم... یزد مثلاً... شیراز...

-اووم... شیراز نرفتم ...

کسرا خندید و گفت: پس باید دو سه تا بلیط از الان بگیرم ... یا دوست داری با ماشین بریم؟

-نه... ماشین دست و پاگیره ... هواپیما هم که خطرناکه... اتوبوسم که وسط راه دستشویییم

میگیره...

کسرا خندید و گفت: قطار و کشتی میمونه فقط...

-کشتی گرونه... تو شوهر حیوونکی منی... دلم نمیداد خرج کنی زیاد ...

کسرا پیشونیمو بوسید و گفت: پس قطار؟

-اوهوم...

کسرا باشه ای گفت و در حالی که غلتی زد و یه لحظه نفسم از سنگینی وزنش گرفت اما کم کم غرق بوسه هاش و عاشقانه هاش شدم و بعد همه ی سنگینیش عادت شد ، یه عادت سخت شیرین سخت عاشقانه... مثل هر بار!

فصل هجدهم:

توی خونه جا افتاده بودم... پونزده اسفند بود و سه روز از ماه گرد عروسی منو کسرا گذشته بود... یک ماه و سه روز شده بود ... عین برق و باد گذشت. انگار همین دیروز بود که تو جاده گیر افتاده بودیم ... انگار همین دیروز بود که من بیمارستان بستری شدم از ترس از دست دادن کسرا... روزای من بین شرکت و خونه ... توی اتاق خواب بین کتاب هام و اغوش کسرا میگذشت... شب هم قرار بود به خونه ی سیما و حسام بریم... و البته قرار هم به این بود که من زودتر کار و تعطیل کنم و با کسرا بریم خرید مانتو و شلوار... درحالی که پرونده ها رو زده بودم زیر بغلم و نقشه ها رو لوله کرده بودم ، به سمت اتاق مدیرعامل رفتم.

تقه ای زدم به در و بی هوا وارد شدم...

بلند گفتم: رضا این نقشه ها رو...

و با دیدن زارع که با تعجب پشت میز نشسته بود و به من نگاه میکرد شوکه شدم. یعنی این بیچاره هم یه جای ثابت نداشت... یا تو اتاق رضا بود یا تو ابدارخونه یا که اصلا نبود ... به هر حال من به این قیافه ی همیشه متعجبش عادت داشتم...

زارع اخم هاشو تو هم فرو کرد وگفت: میشه خواهش کنم قبل از ورودتون در بزنیند!

متقابلا اخمی کردم و گفتم: ببخشید رضا نیست؟

همیشه وقتی این ریختی میشد که رضا نبود ... و دقیقا الان هم یکی از همون وقت ها بود!

زارع از جاش بلند شد... اور کت چرم قهوه ایشو به عقب فرستاد و دستهاشو تو جیب شلوار کبریتی قهوه ای سوخته اش کرد وگفت: منظور تون آقای شفیعہ؟؟؟
جوابشو ندادم و زارع جلوی من ایستاد و گفت: فکر نمیکنید بهتره تو محیط کار ایشون رو به اسم کوچیک صدا نکنید؟؟؟ دیگران فکر دیگه ای میکنن...

نفس عمیقی کشیدم و بدون از دست دادن ذره ای از خونسردی و اعتماد به نفسم گفتم: فکر نمیکنم روابط کاری من با بقیه به شما ربطی داشته باشه ... ضمنا من مسئول برداشت بقیه از رفتارم نیستم!!!

زارع نیشخندی زد و گفت: جدا؟؟؟ پس به من اجازه ی هر برداشتی رو میدید؟؟؟

-هر جور که مایلید قضاوت کنید... کسی که ضرر میبینه من نیستم...

زارع: منم مطمئنم که ضرری از قضاوتم نمیبینم!

پوفی کردم و گفتم: خیلی از خود مطمئن هستید آقای زارع...

زارع دست به سینه جلوم ایستاد و گفت: چرا نباید باشم خانم نامجو...؟

خواستم از اتاق برم بیرون که گفت: خانم نامجو...

ایستادم...

بهم نگاهی کرد و با مکت دستشو به سمتم دراز کرد وگفت: نقشه ها لطفا ...

ابرومو بالا انداختم و گفتم: ترجیح میدم به خود رضا تحویلشون بدم!

زارع خونسرد گفت: تا وقتی آقای شفیع نیست من مدیر اینجا هستم... پس لطفا نقشه ها...

نقشه ها رو بهش دادم و زارع گفت: نیاز به توضیح هم هست؟

-خیر...

از اتاق بیرون رفتم و خودمو پشت میزم پرت کردم.

طناز دماغشو بالا کشید و گفت: خوشم میاد وقت وبی وقت میری دم اتاق رییس خوشگلمون ...

خندیدم و گفتم: اخلاقشو نمیدونی چقدر خوشگله...

ساناز گوشه ای نشست و گفت: اتفاقا خیلی مودب و جنتلمنه ...

با غیظ گفتم: خیلی...

طناز: چی شده اتیشی شدی؟؟؟ دلت میاد از این جیگر ناراحت بشی؟ کثافت چه چشمایی هم داره

...

با یه حالت نمایشی گفتم: ع ق ق ق ...

و کیفمو برداشتم و گفتم: خب دخترا من برم ... کار دارم.

ساناز ابروهاشو بالا انداخت و رو به طناز گفت: طن طن این دختره مشکوک میزنه ها...

طناز خندید و گفت: شدید ... معلوم نیست چه خبره...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خفه شید خانم ها... میخوام با شوهر جونم برم خرید... حرفیه؟

طناز اه غم انگیزی کشید و گفت: خدا قسمت کنه ...

ساناز چشم غره ای به طناز رفت و گفت: تو یکی دیگه بس کن که اومدی قاطی ما مرغ ها...

و رو بهم گفتم: خبر داری خانم دو هفته ی دیگه عقدشه...

زدم زیر خنده و گفتم: بالاخره خودش تو تورت نیفتاد رفیقش افتاد؟

طناز مات گفتم: اینقدر مشخص بود؟

-وحشتناک...

طناز اهی کشید و گفت: ولی بابام اینا هرکار کردن رو حامد یه ایراد بذارن و ردش کنن نشد که

نشد...

خندیدم و گفتم: حالا جدی عقدته؟

طناز: اوهوم... تو عید یا بعد از عید نمیدونم... قراره تو باغ عمه ی حامد یه عقدی بگیریم تا بعد...

دستشو گرفتم و گفتم: پس مبارک باشه...

طناز: تو که منو عروسیت دعوت نکردی ... ولی من دعوتت میکنم ... بیای ها ...

چشمکی زدم و گفتم: بستگی داره کیا بیان...

طناز: همین جمع خودمون که تو شرکتیم... نترس غریبه بینمون نیست.

سری تکون دادم و گفتم: تا اون موقع ایشالا خدمت میرسیم!

ازشون خداحافظی کردم و داشتم از شرکت بیرون میرفتم که زارع بلند گفت: خانم نامجو؟؟؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: بله؟

زارع دست به کمر ایستاد و گفت: برای انجام امور شرکت دارید میرید؟

-خیر... برای انجام امور شخصی دارم میرم...

زارع: یادم نمیاد ازم مرخصی گرفته باشید...

-منم یادم نمیاد که کسی بهم گفته باشه که از شما باید کسب تکلیف کنم.

زارع چشمهاشو ریز کرد و گفت: بله؟

-اینقدر گوش هاتون سنگینه؟

زارع یه قدم جلو اومد و گفت: بعد از بیست روز اومدید شرکت ... حالا نیومده و حضور نداشته

دارید میرید؟ اخر ماه هم لابد حقوقتون رو تمام و کمال میخواید؟!

کیفمو رو شونم جا به جا کردم و گفتم: کسی که منو استخدام کرده شما نیستید آقای زارع هیچ

دلیلی هم ندارم به شما جواب پس بدم... طرف حساب من کس دیگه است...

زارع کمی سر جاش جا به جا شد و گفت: مطمئن باشید اگر بخاطر آقای شفیع نبود تا الان ده بار

شما رو اخراج میکردم...

-خوشحالم که شما هم زیر دست آقای شفیع هستید... پس بهتره همه چیز رو به ایشون واگذار

کنید... روز خوش اقا...

و پشتمو بهش کردم و خواستم در وباز کنم که زارع بلند گفت: این کار شما رو غیبت تلقی میکنم ... مطمئن باشید.

پوزخندی زدم و گفتم: هر جور که دوست دارید عمل کنید...

نمیدونم چه اعتماد به نفسی بود که اینقدر یک کلام و قاطع حرف میزد. نمیدونم چرا ولی حسی بهم میگفت رضامن یکی رو اخراج نمیکنه ... فوقشم اخراج میشدم!

شونه ای بالا انداختم و به کسرا زنگ زدم تا بهش بگم که من نزدیک مجتمع خرید هستم... و زود بیا ... کسرا گفت همون اطراف یکمی بچرخم تا برسه... منم قبول کردم...

داشتم برای خودم و بترین ها رو نگاه میکردم که با دیدن کافه ستاره لبخندی زدم و به سمتش رفتم... تا یه قهوه میخوردم کسرا هم میومد!

سامان شباهنگ پشت میزش نشسته بود ... از جلوش رد شدم .. متوجه شد اما من خودمو به ندیدن زدم.. به طبقه ی بالا رفتم و پشت میزی که دفعه ی قبل برای کسرا تولد گرفته بودم نشستم.

داشتم به تابلو های سیاه قلم نگاه میکردم که یه صدای آشنا گفت: چی میل دارید؟

سرمو بلند کردم. سامان بود که جلوم ایستاده بود.

-از کی تا حالا مدیر کافه آر در میگیره ...؟

خندید و گفت: از وقتی که حسرت دیدن ارتباط یه زوج خوشبخت رو میخوره ...

ابروهامو بالا دادم... مثل باراول که دیده بودمش خوب حرف میزد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: همیشه اینقدر مشتری هاتون رو خوب به خاطر میسپارید؟

سامان: نه همیشه... اونهایی که خاص باشن... خاص رفتار کنن... کسرا چطوره؟

خندم گرفت و گفتم: حافظتون هم که عالیه...

خندید و گفت: تقریباً ... میشه گفت فوق العاده ... خب نگفتید چی میل دارید؟

-یه فنجون قهوه...

سامان با تعجب گفت: منتظر اقا کسرا نمیمونید؟

-اتفاقا چون منتظرشم میخوام با خوردن یه قهوه سرگرم بشم...

خندید و گفت: حدس میزدم... از شما بعید بود با هم تموم کنید...

اخمی کردم و حس کردم زیادی بهش رو دادم با این حال سرد پرسیدم:

-چطور؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: گرمای عشقتون خیلی مشهود بود...

دست چپمو نمایشی تکون داد تا حلقمو ببینه و گفتم: و البته هنوزم هست...

سامان: این عالیه...

-ما ازدواج کردیم...

سامان اشکار جا خورد و گفت: واقعا؟

-اوهوم...

سامان لبخندی زد و گفت: پس تبریک میگم... زوج خوبی هستید...

-هنوز خیلی زوده برای گفتن این جمله!...

سامان: میتونم بپرسه چند وقته؟

-بله میتونید...

سامان منتظر جوابم موند ولی من شیطنتم گرفته بود و زل زده بودم به چشمای سیاهش...

درنهایت گفت: خب؟

-گفتم که میتونید بپرسید...

سامان خندید و گفت: اهان حالا متوجه شدم... خب چند وقته ازدواج کردید؟

-امروز همیشه یک ماه و سه روز...

سامان کمی نگام کرد و گفت: ده بهمن...؟

-علاوه بر حافظه هوش خوبی هم دارید...

سامان: هوش که نه... دقت...

خندیدم و گفت: یه سوال میتونم بپرسم؟

-بفرمایید...

سامان: دفعه ی قبل از چیزی عصبانی بودید؟

-امم... نه ... اگرم بودم یادم نمیاد چطور؟

سامان خندید و گفت: اخه ... هیچی... الان قهوتونو میارم خانم...

-نیاز... نیاز نامجو...

لبخندی زد و گفت: خانم نامجو ...

و از پله ها پایین رفت.

فکر کنم میتونستم حدس بزنم منظورش از اینکه پرسید عصبانی بودم چیه...

دفعه ی قبل باهاش مثل یه مزاحم رفتار کردم ... ولی حالا یه مدیر کافه بود که من از جوونی و مدیریتش خوشم میومد و دوست داشتم اگر بنا باشه قهوه ای بخورم تو کافه ی اون بخورم! شاید یه کنجکاو ی ... شاید هم دوست داشتن فضای گرم کافه باعث شده بود که اینجا رو به عنوان پاتوق انتخاب کنم!

ازش خوشم میومد ... از این تیپ ادمای خیلی مبادی اداب بخصوص که مدیر کافه هم بودا!... از جام بلند شدم ... خیلی از نقاشی های سیاه قلمی که به در و دیوار کافه بود خوشم میومد.

بخصوص یکیش که یه بچه ی فال فروش بود که به یه بید مجنون تکیه داده بود.

اون قدر بید های سر خم کرده ی مجنون قشنگ و ظریف کشیده شده بودن که سیاه و سفید بودن کار هیچ به چشم نمیومد... اونقدر نگاه او ن بچه ی فال فروش زنده بود که شاید با هیچ رنگی به جز همون سیاه و سفید وسایه روشن نمیشد زنده بودن رو به تصویر کشید.

یه صدایی از پشت سرم اومد که گفت: سال ۸۰ کشیدمش...

با تعجب گفتم: خودتون؟

قهوه رو روی میز گذاشت وگفت: سرد نشه ...

—چه جالب...

نگاهی به محیط انداختم. به جز من کس دیگه ای نبود...

پشت میز نشستم و گفتم: همه ی تابلو های اینجا کار خودمه ... ممنون از نگاه زیباتون.

—خواهش میکنم...

پشت میز نشستم که حس کردم گوشیم زنگ میزنه ... با دیدن شماره ی کسرا گفتم: الو ... کسرا

کجایی؟؟؟

و بهش ادرس کافه رو دادم... و از سامان هم خواستم یه قهوه ی دیگه هم بیاره ...

کسرا پشت میز نشست و گفت: خوبی نیاز؟ چقدر ترافیک بود ...

خندیدم و گفتم: قهوه اتو بخور سرد نشه..

کسرا: مهمون تو دیگه ...

سامان با یک سینی محتوی کیک شکلاتی کنارمون ایستاد و گفت: این بار و اجازه بدید مهمون

کافه باشید...

کسرا با تعجب گفت: چطور؟

سامان نگاهی به من کرد و گفت: هیچی ... همینطوری... یه تعارف بود.

کسرا خیلی خشک گفت : ممنون ...

سامان ایستاده بود.

کسرا نگاهی به سامان کرد و گفت: مشکلی هست؟

سامان: نه ... خواستم ببینم چیزی کم و کسر دارید یا نه...

کسرا: نه ... چیزی کم نیست . ممنون.

سامان عذرخواهی کوتاهی کرد و به طبقه ی پایین برگشت.

رفتار کسرا واقعا شوک اور بود.

فتار کسرا واقعا شوک اور بود.

خواستم بهش چیزی بگم که پیش خودم گفتم: بیخیال... مرض داری خلق خودتو کسرا رو تنگ میکنی!؟

بعد از خوردن قهوه و کیکمون ، حساب کردیم و کسرا رو بهم گفت: هیچ از این پسر صندوق داره خوشم نمیاد ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: شاید اونم از تو خوشش نمیاد ...

یعنی هرچی من خودمو کنترل میکردم، کسرا باید یه جوری تو برجک ادم میزد.

با این حرفم خیره تو چشمام زل زد و گفت: منظور؟

یه تیکه کیک خوردم و باقهوه قورتش دادم و گفتم: بی منظور گفتم... نشنیدی میگن دل به دل راه داره ... اگر تو از اون خوشت نمیاد لابد اونم از تو خوشش نمیاد ...

کسرا اهانی گفت و من هم قهوه امو سر کشیدم و گفتم: بریم؟

کسرا از جاش بلند شد و گفت: بریم...

از کافه خارج شدیم و به سمت مجتمع ونک رفتیم...

درحالی که با نگاهی حریص داشتم دنبال یه مانتوی شیک و قشنگ میگشتم ؛ کسرا با اشاره به یه پالتوی قهوه ای که سر استینش خز داشت گفت: فکر کنم خیلی بهت بیاد.

-ولی من که پالتو نمیخوام... مانتو بهم بدهکاری...

کسرا: حالا امتحانش که ضرر نداره ...

خوشم میومد عین خودم خوش سلیقه بود ...

طبق معمول در همون لحظه ی اول چشممو گرفت و سریع هم خریدمش... یه پالتوی قهوه ای...

قیمتش چهارصد تومن بود ولی چون دیگه اسفند بود و مثلا فصل حراج در نهایت با تخفیف سیصد و سی خریدمش... حالا دوست داشتم یه شلوار قهوه ای هم داشته باشم... داشتم به ویتترین ها نگاه میکردم که کسرا گفت: دیر نشه ...
نگاهی به ساعت کردم تازه چهار ونیم بود.

نچی گفتم و در ادامه اضافه کردم: نه بابا ... هرچی دیر تر بریم به نفع سیماست.. به کاراش میرسه ...

کسرا سری تکون داد و با خریدن دو تا شلوار جین و یه کیف و کفش ختم خریدمو اعلام کردم ... که البته غرغر کسرا مزید بر علت شد که از یه کیف پول چرم هم بگذرم، ولی دم دمای اخر با دیدن یه پیرهن ابی فیروزه ای ساتن کوتاه و دکلته ، خودشم نتونست مقابل من یارای مخالفت داشته باشه، بخصوص که وقتی پوشیدمش تو اتاق پرو رسما میخواست بیاد داخل و کارمو یسره کن... چون شدیدایه پیرهن جذاب و چسبون بود!

با اینکه اولتیماتوم داده بود فقط جلوی من باید بیوشیش، بهر حال منم از سر ناچاری قبول کردم و خریدمش!

نفس عمیقی کشیدم و کسرا با قاطعیت گفت: هیچی دیگه پول ندارم... نه تو کار تم ... نه تو جیبم...

نفس عمیقی کشیدم... خرید ها رو دست کسرا داده بودم و با خیالی راحت داشتم با ویتترین های مانتوهاوداع میکردم که با دیدن یه مانتوی مشکی توی ویتترین ، رو به کسرا گفتم: کسراچه خوشگله...

کسرا خندید و گفت: تو کی چیزی میبینی و میگی زشته ...

از حرفش خندم گرفت وگفت: برم بیوشمش...

کسرا: برو بیوش ولی پول ندارم برات بخرمش...

سری تکون دادم و با هم وارد مغازه شدیم... یه بوتیک بزرگ بود که کلی رگال داشت و به در و دیوار و سقف مانتو اویزون بود.

فروشنده یه پسر جوون بود با موهای سیخ سیخونکی...

لبخندی زد وگفت: در خدمتم...

ادرس اون مانتوی مشکی رو دادم وگفتم: سایز سی وهشت...

فروشنده با لبخند خاص خودش گفت: فکر میکنم سی وشیش برای شما مناسب تر باشه... پارچه ها قواره بزرگ هستن...

کسرا دخالت کرد وگفت: جناب همون سی وهشت و مرحمت کنید.

فروشنده با اصرار گفت: جفتشو میدم... هرکدوم خانم پسندید...

ومنو به یه اتاق پرو فرستاد.

چراغ وتهویه رو روشن کردم... و مانتو کاپشنمو دراوردم.

اول هم سایز سی وشیش رو پوشیدم... یه مانتوی مشکی خوش مدل بود... سر استین هاش چرم بود... کمر بندش هم چرم بود... حالت دگمه هاش و دوختش و جنسش همه چیش داد میزد که فوق العاده است.

در اتاق پرو و باز کردم و اومدم بیرون... کسرا لبخندی زد وگفت: خیلی بهت میاد...

تو اینه ی دیواری نگاه میکردم و از ذوق و نگاه تحسین امیز کسرا غرق لذت میشدم که کسرا گفت: دفعه ی بعد میخریمش...

با بهت گفتم: چی؟

کسرا با حفظ لبخندش گفت: باشه فردا میام میخرمش... خیلی بهت میاد...

با اخم گفتم: ولی من میخواستم امشب برای خونه ی سیما اینا بیوشمش...

کسرا نفس عمیقی کشید و به اتیکت مانتو نگاهی کرد و گفت: دویست و هشتاد ... نیاز من صد ، صد و ده تومن بیشتر تو جیبم نیست...

پوفی کردم و گفتم: تقصیر توئه دیگه ... من الان پالتو لازم داشتم یا مانتو بیشتر به کارم میومد؟ اصلا نمیدونم چرا به حرفت گوش دادم پالتو رو خریدم... بریم پشش بدیم.

کسرا طفلک چیزی نگفت... منم به اتاق پرو رفتم و مانتوموعوض کردم. با تحکم به فروشنده گفتم: برام نگهش داره تا برگردم.

با هم به سمت مغازه ی پالتو فروشی رفتیم که اون سر مجتمع بود! کسرا هم بی حرف دنبالم میومد.

وارد مغازه که شدیم فروشنده با خوش رویی گفت: بفرمایید...

ساک پالتو رو روی شیشه ی پیشخون گذاشتم و گفتم: اقا من این پالتو رو یک ساعت پیش ازتون خریدم... الان اوردمش پس بدم...

فروشنده با تعجب گفت: ببخشید زدگی داشته؟

-خیر... فقط حس کردم الان فصلش نیست و به هر حال منصرف شدم.

فروشنده با حفظ آرامشش گفت: ولی ما جنس های حراجمون رو پس نمیگیریم خانم...

با غر گفتم: جناب میگم یک ساعت هم نیست که ازتون خریدم...

فروشنده با اخم گفت: همیشه که یه جنسی بخرید و بعد پشش بدید ... میدونید الان چند تا مشتری از این سایز خواستن ... الان این پالتو رو دستم میمونه... اگر قصد خرید نداشتید نباید میخریدید... من دیگه مشتری براش نمیتونم پیدا کنم.

-یعنی هیچ راهی نداره دیگه ...

فروشنده: اگر مایل باشید میتونم با یکی دیگه از جنس های حراجمون تعویضش کنم...

نگاهی سرسری به رگال ها و مانتو ها انداختم به امید اینکه عین اون مانتو رو اینجا هم داشته باشه ... اما ...

با حرص گفتم: جناب من الان این پالتو رو نمیخوام یک بار هم نپوشیدمش... اصلا درک نمیکنم شما چرا پسش نمیگیرید.

فروشنده با عصبانیت به تابلویی که پشتش نصب شده بود اشاره کرد ...

روی تابلو نوشته بود: مشتری گرامی ، لطفا در خرید خود دقت فرمایید، جنس فروخته شده به هیچ وجه پس گرفته یا تعویض نمیشود.

با همون عصبانیت گفتم: الانم دارم به شما لطف میکنم که میگم بیاید تعویضش کنید ...

نفسمو فوت کردم که کسرا گفتم: نیاز بیا بریم... این اقا دندان گرد تر از این حرفهاست.

فروشنده با حرص گفتم: اقا مراقب حرف زدنت باش...

کسرا اخم کرد و گفتم: بهتره شما یاد بگیرید که با مشتری چطوری صحبت کنید...

فروشنده سری از روی تاسف تکون داد و گفتم: من جنسی که فروختم و پس نمیگیرم... بفرمایید ... مانع کسب و کار من نشید ... بفرمایید بیرون.

کسرا دستمو کشید و باهم از مغازه زدیم بیرون...

حینی که سعی میکرد با عزیزم گفتن هاش خرم کنه .. بهش توپیدم : چقدر داری؟

کسرا به دیوار گچی ای تیکه داد و گفتم: یه چیزی نزدیک صد و ده تومن...

با حرص گفتم: دقیق بگو...

کسرا هرچی تو جیبش بود و درآورد ... صد و پونزده هزار و هشتصد تومن داشت...

منم تو کیفمو خالی کردم... ۹۰ تومن ازش دراومده بود ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: دویست تومن جوهره میتونیم بخریمش...

کسرا اخمی کرد و گفتم: نیاز چرا لج میکنی... بذار سر فرصت میایم میخریمش دیگه ...

تمام حرصم از دست فروشنده رو سر کسرا خالی کردم و با داد بی توجه به موقعیتیم گفتم: یعنی چی... من امشب میخوام بیوشمش...

کسرا با تعجب گفت: هیس.. نیاز اروم دارن نگاهمون میکنن...

با عصبانیت گفتم: اصلا مگه اینجا مجتمع ونک نیست... مگه نگفتی داداشت اینجا فرش فروشی داره... برو صد تومن ازش بگیر فردا بهش بده...

کسرا نچی کرد وبا یه نگاه عاقل اندر سفیه گفت: بخاطر یه مانتوی مسخره برم به داداشم رو بندازم ... بخاطر چندر غاز؟؟؟

با پوزخند گفتم:

-خوبه همین چندرغازم تو جیبیت نداری...

کسرا پوفی کرد وگفت: آره ندارم... حالا چی میگي؟؟؟

ساک خرید ها رو جلوش انداختم و با نهایت عصبانیت و حرص گفتم: تو که عرضه یه مانتو خریدن نداشتی تو که چندرغاز تو جیبیت نداشتی.. خیلی غلط کردی زن گرفتی...

کسرا فوراً ساک ها رو تو مشتش گرفت و دستمو کشید وگفت: من عرضه ندارم؟؟؟ من غلط کردم؟؟؟ خیلی خب.. بیا بریم بخریمش...

و باز مثل هر دفعه که حین عصبانیت شروع میکرد به تند راه رفتن و منو دنبال خودش کشیدن با هم به اون مغازه رفتیم.فروشنده با دیدن ما لبخندی زد.

سایز سی وشیش روبهم داد ... جلوی صندوق ایستاده بودیم... کیفم دست کسرا بود... دویست و پنج هزار تومن روی میز صندوق دار گذاشت و درحالی که خم شده بود و به مردی که پشت صندوق چیزی میگفت ... نفسم تو سینه حبس شد...

دوباره شده بود مثل شبی که سر مانتو داد وقال کرد ... الانم سر مانتو... وای خدا من دیگه غلط بکنم با کسرا پیام خرید...!

صندوق دار گفت: باشه ... این بیانه میمونه ... شما فردا بقیشو بیارید.

کسرا اروم گفت: یعنی میشه مانتو رو ببریم؟

صندوق دار با خنده گفت: نه اقا ... فردا که پولو کامل اوردید میتونید جنستونو ببرید ...

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: حالا اگر اجازه بدید ... امشب تحویل بگیریم من فردا صبح اول وقت خدمتون میرسم...

صندوق دار خنده اش جمع شد و گفت: رو چه اعتمادی من به شما مانتو رو بدم ... به منم حق بدید...

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: من به شما حق میدم ... ولی خانم من حالا از این مانتو خوشش اومده میخواد که امشب اینو بپوشه... حالا اگر شما یه لطفی بکنید و ...

صندوق دار وسط حرفش گفت: جناب من که نمیتونم جنس نسیه بفروشم... الان پنج دقیقه بگذره تمام این مانتو ها فروش میره ... من نمیتونم چنین کاری کنم.

کسرا اهسته با شرمندگی با یه لحنی که میدونستم گفتنش چقدر بارش سخته زمزمه کرد: کارت شناساییمو گرو میدارم...

مرد سرشو به علامت نه تکون داد...

و همون لحظه تلفن صندوق دار زنگ زد و کسرا کمر راست کرد و گوشیشو از جیبش دراورد.

نفسشو فوت کرد و توی گوشی گفت: الو حسین...

لبمو گزیدم...

اروم جلو رفتم و اصلا توقع نداشتم بخاطر صد هزار تومن به حسین جدی جدی رو بزنه ...

نفسم و فوت کردم...

کسرا: سلام خوبی؟؟؟ زن داداش ... علی خوبن؟ سلام برسون...

لبمو گزیدم وگفتم: کسرا نمیخوام بیا بریم...

کسرا گوشی و از دهنش دور کرد و گفت: حرف نزن نیاز...

بازوشو گرفتم وگفتم: کسرا تو رو خدا ... نمیخوامش.. بیا بریم...

کسرا اروم گفت: نیاز ساکت ... هیس...

خفه گفتم: کسرا بهت میگم نمیخوامش...

کسرا چشماشو بست و اهسته توپید: خفه شو نیاز... فقط خفه شو...

و با حرص بازوشو از دستم بیرون کشید و ازم فاصله گرفت و گفت: الان مغازه ای داداش؟؟؟ اره
یکم پول میخواستم... نه قربانت... صد تومن... اره ... من اره... ونکم... نه با نیاز اومدیم خرید پول
کم اوردم...

قطره قطره عرق داشت از پیشونیش میچکید... حس میکردم چند نفر دارن نگاهمون میکنن ... از
جمله صندوق دار و فروشنده ...

لبمو گزیدم... کسرا باشه ای گفت و جلوی مغازه ایستاد... فوری کنارش ایستادم وگفتم: کسرا بیا
بریم دیگه نمیخوام... بریم دیر شد...

کسرا بی تفاوت گفت: دهننتوبند نیاز...

بغضم شکست و گفتم: کسرا...

کسرا چشماشو بست و گفت: هیس... صداتو نشنوم... مانتو خواستی ازم... باشه میخرمش... دیگه
هیچی نگو!!!

به هق هق افتادم...

کسرا بهم نگاه کرد و گفت: تو دلت گریه کن نیاز! نشنوم صداتو...

اشکامو پاک کردم... و به خواسته ی کسرا تو دلم گریه کردم... خون گریه کردم... بخاطر یه مانتوی
احمقانه به من گفت خفه شم!!!

با دیدن قامت حسین ، کسرا جلو رفت و ازش دو تاتراول ۵۰ هزار تومنی گرفت ... حسین دورادور
با من سلام علیکی کرد و کسرا داخل مغازه شد.

حساب کرد و در نهایت بدون توجه به من ، بقیه ی ساک ها رو برداشت... منم ساک اون مانتوی کذایی و برداشتم... و پشت سرش راه افتادم.

به سمت پارکینگ میرفتیم... کسرا تمام خرت و پرت ها رو صندوق عقب انداخت و بعد پشت فرمون نشست.

ماشین و روشن کرد و راه افتاد.

اروم گفتم: کسرا ...

کسرا بهم نگاه نکرد...

دوباره صداش زدم : کسرا...

پوفی کرد و گفتم: کسرا من... من...

کسرا تند گفت: نمیتونی دو دقیقه ساکت باشی؟؟؟

باز بغضم گرفت و گفتم:

-کسرا با من اینطوری حرف نزن...

کسرا دنده رو جا زد و ارنجشو به لبه ی پنجره تکیه داد و کف دستشو به پیشونیش مالید...

برای ماشین جلویی بوق بلندی زد و با حرص راه یکی دیگه رو سد کرد تا بتونه از چهار راه رد بشه.

نفسمو با کلافگی بیرون دادم و گفتم: من اگر اون مانتو رو پوشیدم...

کسرا با حرص گفت: خیلی غلط میکنی شما...

با جیغ گفتم: سرم داد نکش...

کسرا گوشه ای پارک کرد و گفت: نیاز اون روی سگ منو بالانبار ها...

-مگه از این سگ تر هم میشی؟؟؟

کسرا پوفی کرد و گفت: نیاز بس کن...

-کی شروع کرد؟؟؟

کسرا: من شروع کردم؟؟؟ کی بود میگفت بیا زودتر عروسی کنیم؟؟؟ هان؟ من بی عرضه ام؟؟؟ من نمیتونم چندرغاز داشته باشم؟؟؟ من غلط کردم که زن گرفتم ... اره تو راست میگی... من بی عرضه... منم که ...

دوباره ماشین و روشن کرد و گفت: دیگه چیزی نمیخوام بشنوم... نذار بیشتر از این رومون تو روی هم باز بشه! و خیلی تلخ گفت: مبارکت باشه!

به خونه برگشتیم... باید دوش میگرفتم... موهامو درست میکردم... ارایش میکردم... لباس میپوشیدم... اما میل ورغبتی به هیچ کار نداشتم... ماهگرد عروسیمون بود ... یک ماه باهم بودیم... یک ماهی که شاید سر جمع ده روزشو با هم واقعا خوب بودیم...!

سرسری خودمو آماده کردم...

نگام که به مانتوم افتاد اهی کشیدم و تنم کردمش...

کسرا ساکت بود. کت و شلوار پوشیده بود و منتظر من... بدون هیچ تحسین و تعریفی سوار ماشین شدم و به خونه ی سیما اینا رفتیم.

به محض ورودمون سیما پرید و محکم بغلم کرد ... ولی اونقدر ناراحت و گرفته بودم که نتونستم اونجور که باید باهاش خوش و بش کنم.

منو به اتاق برد تا لباسمو عوض کنم.

مانتومو که دراوردم سیما پرید تو اتاق و گفت: وای بعضی ها رو نمیشه با یه من غسل هم خورد ... تو چته؟؟؟

سیما کنارم نشست و با کنجکاوی زل زد به مانتومو گفت: امممم بوی نویی میده ... تازه خریدیش؟
کثافت چه خوشگله... همیشه چشمت بهترین خرید ها رو میبینه ... به قول حسام کسی که خوب
خرید کنه یه پا هنرمنده...

اشکام اروم اروم میریخت پایین که سیما تازه متوجه من شد ...

با بهت گفت: نیاز چی شده؟؟؟

دستم گرفت ولی من خودمو پرت کردم تو بغلش و سرمو گذاشتم رو شونه اش و زدم زیر هق هق
...

سیما اولش هیچی نمیگفت... ولی بعد از پنج دقیقه دیگه طاقت نیاورد و گفت: اخیه یه کلمه بگو
چی شده ...

نفس عمیقی کشیدم ...

دلَم میخواست از اولش بگم ...

ولی نمیدونستم از کجاش شروع کنم...

دلَم میخواست بهش بگم که تو ماه عسلمون چی شد ... کسرا سه روز اول ازدواجمون منو انداخت
خونه ی پدریم... بعد از رفتن به شرکت رضا رو بگم و بعد هم قضیه ی شهربازی و شکستگی پام و
... حالا هم که امشب!

هنوزم باورم نمیشه چقدر باهم بد صحبت کردیم...

اون بهم گفت خفه شو و من بهش گفتم بی عرضه ... وادارش کردم از برادرش چندرغاز پول قرض
کنه و اون به روم آورد که اگرزود ازدواج کردیم بنا به خواست منه ... پس حق ندارم حتی یه کلمه
اعتراض کنم... خدایا من چقدر بدبختم!!!

سیما از اتاق بیرون رفت ... برام یه لیوان اب آورد و در و بست و گفت: دعوا کردین؟

لیوان و به سمتم گرفت وگفت: چی شده؟

یه نفس اب وسر کشیدم و گفتم: حالَم داره از این زندگی بهم میخوره...

سیما خندید و با حرص گفتم: بخند بایدم بخندی!

سیما با خنده گفت: من سه روز بعد عروسیم میخواستم از حسام جدا بشم...

و غش غش زد زیر خنده ...

مات نگاهش کردم و گفتم: حالا تو خوب دووم آوردی... یک ماه تحمل کردی تازه گریه زاریت شروع شده ... اون اولاً من که خیلی باحال بودم... حسام میگفت من میگفتم ... آخرش میگفتم طلاق میگیرم ازت... اووو ... چه بزن بزنی داشتیم...

همینجور داشتم نگاهش میکردم که گفتم: ولی یذره که گذشت دیدم یا من خیلی خلم ... یا حسام ... یه بار یادمه سر یه کنترل تلویزیون افتادیم به جون هم... این میگفت من میگفتم... اون داد میزد اصلاً من غلط کردم زن گرفتم.. من با جیغ و گریه میگفتم منم که غلط کردم زن تو شدم... اصلاً میخوام برم خونه ی بابام... ازت طلاق میگیرم فکر کن سر کنترل تلویزیون ... باورت نمیشه ده روز از ازدواجمون گذشته بود... چمدونم بسته بودم ... بعد آخرش حسام اومد منت کشی و خلاصه اشتهی کردیم... دوباره فرداش بزم سر کنترل دعوا مون شد... منتها دیگه این بار سر کنترل ماهواره ...

و با خنده زل زد به من و گفتم: صد سال اولش سخته ... بعدش...

وساکت شد.

-بعدش چی؟

سیما: بعدش هیچی دیگه ... عادت میکنی به این بدبختی...

و غش غش خندید.

-نمیتونم عادت کنم...

سیما: چرا بابا... اینقدر بحث میکنی تا بالاخره عادت میکنی که چطوری باید باهم رفتار کنی که کار به بحث نکشه... تازه تو و کسرا که خوبین... من اولاً حسام و میزدم... هرچی دم دستم بود پرت میکردم سمتش... یعنی بین حسام چه شانسی آورده زنده مونده...

-شوخی میکنی؟

سیما: نه بابا... تو فکر کردی من الان وسط بهشت زندگی میکنم...

-پس چرا قبلا چیزی نمیگفتی...

سیما: اخه به توی مجرد چی میخواستم بگم... الان وضعت فرق میکنه...

-خیر سرت داری راهنماییم میکنی؟

سیما زد زیر خنده و گفت: مثلا ... میدونی تو زندگی باید یذره تو کوتاه بیای... یذره کسرا کوتاه بیاد... بعد همه چی حله ... اگر یه چیزی میشه دوبار تو عذرخواهی کن ... ولی عادتش ندی ها که همیشه تو عذرخواهی کنی... یه ذره پستی بلندی داره اولش... بعد درست میشه... هوم؟؟؟ حالا بگو چی شده...

-یه چیز مسخره... سر مانتو... خرید ... سر چرت و پرت افتادیم به جون هم...

سیما خندید و گفت: مرض داری با کسرا میری خرید؟

-همینو بگو...

سیما نفس عمیقی کشید و گفت: اصلا با مرد جماعت نمیشه خرید کرد جلو دست و پان ... خب دیگه چی؟؟؟ باز هست؟

اهی کشیدم و گفتم: تو میدونستی یلدا و حسین خیلی خرپولن؟

سیما: اوهوم... ولی بروز نمیدن که چقدر تو چنته دارن... حسین از اون مردای حساب گره... چطور؟

-واسه پاگشا که رفتیم خونشون کفم برید...

سیما: ایشالا قسمت تو کسرا میشه... اینا رو اینجوری نگاه نکن ... پارسال یلدا مشکوک به سرطان سینه شده بود اصلا داشت میمرد... ولی خدا رو شکر بخیر گذشت.

مات گفتم: شوخی میکنی...

سیما: نه باور کن... چه شوخی ای... اصلا پارسال سال بدی برایشون بود... هم بابای کسرا فوت شد... هانیه هم سر فوت باباش بچش فوت شد...

-بچه اش؟

سیما: سقط کرد... یه پسر چهار ماهه باردار بود سقط کرد... من شنیدم از یلدا که دیگه نمیتونه بچه دار بشه... چه میدونم... شوهر درست و حسابی هم که نداره... یعنی خدا هدیه رو واسش نگه داره... هرچند اگر هدیه نبود تا حالا صد بار از مهدی طلاق گرفته بود...

-خب؟؟؟

سیما: خب به جمالت... اینقدر اتفاق تو زندگی میفته که به قول تو این دعوای چرت و پرت توش گمه...

-اینایی که گفتی و راست گفتی؟

سیما: پس چی...

-تو از کجا فهمیدی؟

سیما: دو دقیقه پای حرفاشون بشینی سیر تا پیاز زندگیشونو واست میگن... تو فکر کردی همه خوشبخت عالمن... تو که وسط زندگی بقیه نیستی... خودتو میبینی و فکر میکنی فقط خودتی... البته منم اولاً مثل تو بودم... ولی بعد فهمیدم که اینطورا هم نیست...

-از هاینه خوشم نیامد نچسبه... فوق العاده هم میخواد از من زهر چشم بگیره...

سیما: اینقدر مشکل داره سر زندگیش که... شوهرش ازاون قالتاقس، معناده چه جور... اقا یدالله هم سر بدبختی دخترش طفلک سخته کرد... دیگه رسوایی اقا مهدی به گوش همه رسیده بود... پیرمرد بنده خدا هم تا شنید چه به روزگار دخترش اومده سخته کرد... منم خوشم نمیومد... ولی آدم بدبخت که دیگه زدن نداره... من که کاری بهشون ندارم... اونم اولشه که تلخه بعدا درست میشه... یعنی اونقدر تو زندگیش مشکل داره ها که اصلا به فکر زر چشم گرفتن از تو نیست... بعدشم تو زندگی خودتو داشته باش... کاری به کار بقیه نداشته باش...

پوزخندی زد و گفتم: زندگی خودمو دارم که به این روز افتادم...

سیما چشماشو گرد کرد وگفت: چه روزی؟ نیاز تو نبودی که واسه خاطر محمد کسرا میخواستی
حکم ازدواج بگیری؟؟؟

-اون مال قبل بود ...

سیما: مگه الان کسرا چشه؟؟؟

-نمیدونم..

سیما دستمو گرفت وگفت: تو رابطه ی اولتون مشکلی بود؟؟؟

-نه بابا... نه... کسرا تو این یه مورد از چیزی که تو رویام بود هم بهتره...

سیما: کسرا از چیزی که تو رویاته بهتره و اون وقت اینطوری زانوی غم بغل کردی؟

خنده ام گرفت و گفتم: نمیدونم... نمیدونم چرا ... نمیدونم چرا راضی نیستم...

سیما خندید و گفت: من میدونم... منم اولاً اینطوری بودم... بعداً فهمیدم درد از حسام نیست ...

منم که زیادی رویایی فکر میکنم...

اهی کشیدم وگفتم: تو حداقل خونه زندگیتو داری...

سیما نفسشو فوت کرد وگفت: تو هم در آینده صاحبش میشی... من که دارم الاخون والاخون

میشم...

-چرا؟

سیما اهی کشید وگفت: حسام میگه یه کاربهش تو اصفهان پیشنهاد شده بریم اصفهان... اینجا رو

اجاره بدیم... از طرف شرکت هم یه خونه بهمون میدن... از این خونه ها چی بهش میگن... مجتمعه

... خونه سازمانی ها... نمیدونم چیکار کنم...

تا خواستم حرفی بزnm حسام تقه ای به درزد و گفت: سیما جان نمایای شام و آماده کنیم؟

سیما دستمو گرفت وگفت: بلند شو ... بلند شو ... تو خلی ... دختره ی مریض روحی روانی ... الانم
برو با کسرا مهربونی کن ... یه بار تو کوتاه بیا ... بذار اشته کنین ... امشب اخم و تخمتونو واسه ما
اوردید؟؟؟

خندیدم و سیما منو فرستاد تا دست و رومو بشورم...

پلکام از ریختن ریمل سیاه شده بود... کمی صورتمو تمیز کردم به خودم نگاه کردم...

هانیه...

یلدا ...

یعنی همشون مشکل داشتن؟؟؟ پس چرا بنظر نمیومد؟؟؟ یعنی همشون خود دارن و بیان
نمیکنن؟؟؟ با گیجی به خودم نگاه میکردم... من کی ام؟؟؟ یه زنی که توانایی تحمل سختی های
زندگیشو نداره؟؟؟ یه زنی که همش تو رویاست و دنبال خوبی و خوشی زندگی تورو یاست؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و از دستشویی بیرون اومدم... سیما میز و میچید... کمکش کردم...

سیما دعوتمون کرد سر میز بشینیم... من کنار کسرا نشستم... روبه کسرا گفتم: برام برنج
میکشی...

کسرا یه نگاهی بهم کرد و اروم برام یه کف گیر ریخت...

-بسه...

کسرا برام یه تیکه مرغ گذاشت و مشغول شدیم...

دلم نوشابه میخواست ولی روم نمیشد به حسام بگم...

از لیوان کسرا که بین بشقاب خودمو خودش بود یه خرده نوشابه خوردم... کسرا اول متوجه

نشد... اونم یه ذره خورد و این بار با شیطنت منم خوردم...

با یه لبخند و چشمای شیطون نگام کرد و یه قلپ خورد...

منم یه قلپ دیگه خوردم و حسام گفت: لیوان هستا ...

و جمع چهار نفرمون پقی زدیم زیر خنده ...!

همراه سیما داشتیم ظرفها رو میشستیم که اهی کشید و پرسیدم: چته؟

سیما: دست رو دلم نذار...

-واه تو که خوب بودی؟

سیما: دلم نمیخواه برم اصفهان...

-اووو... مگه چند وقته است؟

سیما نفسشو فوت کرد و گفت: معلوم نیست کی برگردیم که ...

باتعجب حینی که داشتم دیس برنج و خشک می کردم گفتم: یعنی چی؟ مگه ماموریت نیست؟

سیما: ماموریت چیه خره... یه کار واسه حسام جور شده با خونه و ماشین حتی، خوبه گفتم بهت

پرتی گوش نمیدی؟... کار هم بابای من جور کرده پارتی بازی شدید ... ولی چند سال... شایدم تا

آخر عمرمون!

بی هوا دیس از دستم افتاد و با صدا شکست...

کرمو به اپن تکیه دادم و زمزمه کردم: تا آخر عمر؟

سیما با ترس گفت: چی شد؟؟؟

حسام و کسرا تو چهار چوب اشپزخونه اومدن و با هول پرسیدن: چی شد؟

سیما خم شد و حینی که تیکه های بزرگ و برمی داشت گفت: هیچی قضا بلا بود ... حسام نیا تو ...

شیشه پخش و پلا شده...

کسرا اروم گفت: نیاز خوبی؟

دستمال و تو دستم مچاله کردم و اروم به سیما گفتم: ببخشید...

سیما خندید و گفت: مرض.. ست جهازمو ناقص کردی...

نگاهی به کسرا کردم ... داشت از سیما عذرخواهی میکرد.

بعد به سیما که با خنده داشت رفع و رجوع میکرد...

دلَم گرفته بود... سیما عین خواهرم بود ... کجا میخواست بره؟؟؟ تا آخر عمر بره اصفهان؟؟؟ حتی

فکر اینکه رابطمون کم رنگ بشه... فاصله بینمون بیفته ... از دبیرستان با هم پشت یه نیمکت

درس خوندم... تو دانشگاه کنار هم نشستیم... حالا کجا میخواست بره؟؟؟

اروم اروم اشکام پایین میومد که کسرا متوجه من شد وگفت: نیاز ...

سیما با بهت گفت: فدای سرت بابا ... فوقش یه ست دیگه میخوری واسم. ...

نفسمو فوت کردم ... کسرا میخواست بیاد داخل اشپزخونه که سیما گفت: ای وای اقا کسرا ...

مراقب شیشه ها باشید...

ولی کسرا فقط داشت به من نگاه میکرد.

اونقدر اون دستمالی که باهش ظرفا رو خشک میکردم رو تو انگشتم و مشتم پیچ و تاب داده

بودم که کف دستهام از نم دار بودن دستمال تر شده بود.

اهی کشیدم و سیما منو از اشپزخونه پرت کرد بیرون .. و با حسام مشغول جار و کشیدن شد.

کسرا دستمو گرفت وگفت: چی شده؟

نفسمو فوت کردم وگفتم: سیما داره میره اصفهان...

کسرا متعجب گفت: خب؟

با حرص گفتم: همین؟ خب؟؟؟

کسرا به دستم یه فشار داد و گفت: خب تو باید برایشون خوشحال باشی.. اونطوری که من شنیدم

این رفتن به نفع حسامه... زندگیشون تضمین میشه... فوقش دو سه سال میرن ... عوضش از نظر

مالی و خونه و زندگی تامین هستن..

-مگه اینجا تامین نیستن؟؟؟ وضعشون که از ما بهتره...

کسرا پوفی کرد.

باز نفهمیدم چی گفتم... ولی این بار دیگه این طعنه دست خودم نبود ... هرچی که بود... به هر
 قصدی که بیان شد ... کسرا به دل گرفت و دیگه هیچ تلاشی برای اروم کردن من نکرد!

کلا اون شب یکی از بدترین شبای زندگیم بود!!!

فصل نوزدهم:

جمعه ی اخر سال بود ... تقریبا سه روزی از رفتن سیما ... یار همیشگی و دوست داشتنی من به
 اصفهان میگذشت...

پنج روز بود که سعی میکردم جای خالی سیما رو با یکی مثل هانیه یا یلدا یا شیما یا طناز و ساناز
 پر کنم ... اما نمیشد!

هر کدومشون یه جووری بودن... سیما رو مثل کف دستم میشناختم... ولی ادمای جدید... زندگی
 جدید...

و حضور رضا هم گه گاه اذیتم میکرد... با اینکه هم خودش هم من کنار اومده بودیم و بحث فقط
 کار بودو کار، حداقل اینطور وانمود میکردیم ... ولی من نسبت به رضا خنثی شده بودم ، حضور
 کسرا تو ذهنم اینقدر پررنگ بود که نمیتونستم جایی واسه ی رضا داشته باشم ... رضا یه دوست
 بود یه خاطره! هیچ وقت کارایی که من در حق کسرا انجام میدادم یا کسرا در حق من انجام میداد
 رو در قبال رضا یا فرزاد انجام نداده بود من برای کسرا یه تجربه ی بکر بودم و کسرا هم برای من
 یه موجود عزیز و دوست داشتنی بود که هر رفتارش برام مهم وبا ارزش بود حرفش... نگاهش...
 عصبانیت کسرا ... مهربونی کسرا ... محبت کسرا ... این دل بستگی و وابستگی ای که من به کسرا
 بعد از ازدواج پیدا کرده بودم یه چیزی فرای تمام تجربه ها و روابط بود .

کسرا برای من یه آدم همیشگی بود که تو ذهنم نه کمرنگ میشد نه فراموش میشد ، رضا برای
 من تموم شده بود حتی خودشم اینو میدونست اما این وسط نگاه های فرزاد و طعنه هاش در مورد
 کسرا که غیر مستقیم میپروند گاهی اذیتم میکرد...

از همه بدتر هم حضور به ادم گند اخلاق و گند دماغ به اسم سپنتا زارع بود که رو مخم مانور میداد!

خیلی دوست داشتم از شرکت پیام بیرون ... و قید کار و بزنم... تو این چند وقت از کسرا این و پنهان کرده بودم... ولی اگر یه روزی هوس کنه بیاد شرکت یا ... پوفی کشیدم ...

لکه ی روی شیشه به هیچ وجه قصد نداشت پاک بشه.
دستام خسته شده بود...

خمیازه ی بلندی کشیدم ...

همیشه روزهای دم سال تحویل و کنار مادر و پدر و نادین و عزیز و خاله و کیوان میگذروندم... ولی حالا تو یه محیط جدید ، با ادم های جدید ... تقریبا داشتم سر و کله میزدم تا وقت گذروندن! دستمالی که دستم بود و محکم به شیشه مالیدم...

توی عمرم شیشه پاک نکرده بودم که به سلامتی بعد از ازدواجم هم به این کار نائل شدم.

شیما از صبح غرغر میکرد که حاضر نیست شنبه به مدرسه بره ... و کسرا هم که تو حیاط داشت فرش میشست هم مخالف صد در صد نرفتن شیما به مدرسه بود!
حوصله ی کل کل هاشونو نداشتم...

حس میکردم این کسلی بخاطر روزهای اخر ساله ...

تمام دلخوشیم رفتن به کافی شاپ و قهوه خوردن تو فضای کلبه گونه ی کافه ستاره بود و شنیدن حرفهای قلنبه سلنبه ی سامان در مورد نقاشی های سیاه قلمش...!

خیلی هم اصرار داشت که بهم نقاشی یاد بده ... ولی ... نمیدونم شاید بعد از عید و تعطیلات این پیشنهادشو قبول میکردم...

نمیدونم بقیه ی زنها تو زندگیشون چیکار میکنن؟

زندگی من که هنوز شروع نشده به طرز وحشتناکی یکنواخت شده بود.

حس میکردم با زمان مجردیم نه تنها تفاوتی ندارم بلکه دست و پا بسته تر هم هستیم...

باید جواب کسرا رو میدادم... باید دو تا گوش واسه ی مونس جون می بودم تا از درد و آرتروز و پیریش برام بگه... باید الگو و معلم خصوصی شیمای هفده ساله می بودم ... باید طعنه های هانیه رو تحمل میکردم... باید با سرخوشی یلدا کنار میومدم... باید هم بازی هدیه و علی هم میشدم! باید ... باید... باید...

یه زندگی شدیداً شلوغ و کسل کننده!

نفس عمیقی کشیدم و یه خمیازه ی دیگه ...

شاید تمام فکرمو باید مشغول سفر ایران گردیمون با کسرا میکردم ... ولی حتی حوصله ی فکر کردن به سفر هم نداشتم!!!

دلَم میخواست برم یه گوشه یه لحاف و یه بالش بذارم و کپه ی مرگمو بذارم!

شیمای بدودو از پله ها پایین اومد و یواش صدام کرد و گفت: نیاز جون؟

بهبش نگاه کردم و گفتم: چی شده؟

شیمای گوشیشو داد دستم و گفت: میثم گفته الان جلوی خونه است...

ابروهامو بالا دادم و گفتم: چی؟

شیمای سرشو خاروند و گفت: دیروز واسه ی عید بهم یه کادو داد که انداختمش تو سطل اشغال ... حالا هم امروز حرصی شده ... گفته یا الان باهش میرم بیرون و براش توضیح میدم که معنی این کارام چیه ... یا هم که...

و با جیغ کوتاهی گفت: خاک تو سرم داره زنگ میزنه...

نفس عمیقی کشیدم و دستمال و پرت کردم تو بغلشو گوشیشو ازش گرفتم و گفتم: بله؟

یه صدای کلفت تو گوشم پیچید و گفت: بده گوشی و شیمای...

-با کی کار داری اقا؟

میثم که با شنیدن صدای من انگار خیلی شوکه شده بود گفت: شما؟

-اشتباه گرفتید...

وگوشی رو قطع کردم و گفتم: بهتره بجای این بی عقل بازی هات یخرده روی حرکاتت فکر کنی...
واسه ی چی جری ترش کردی؟

شیما که بغض کرده بود پرت و پلا جوابمو داد و اخرشم گفت: محمد بفهمه منو میکشه...

گوشیش داشت زنگ میزد.

یه نفس عمیق کشیدم...

حداقل تا بعد عید که من و کسرا سفر بودیم... پس بهتر بود میثم و شیما همدیگه رو ببینن... رو
بهش گفتم: الان برو آماده شو... این دفعه رو باهاتش برو بیرون... یه ذره هم نرم رفتار کن خب؟

شیما: اخی من که دیگه دوستش ندارم!

-نه واسه ی دوست داشتن که... فقط یخرده باهاتش متعادل رفتار کن... بذار عصبانیتش فروکش
کنه... چون اینطور که معلومه قراره گند بزنه به همه چیز!

شیما نفس عمیقی کشید، به طبقه ی بالا رفت و لباس هاشو عوض کرد... ازم خداحافظی کرد...
منم مشغول تمیز کردن شیشه شدم، کسرا تو حیاط داشت سین جیمش میکرد.

منم صداشونو میشنیدم... لبه ی پنجره نشستم تا دستم به قسمت های بالایش برسه...

شیما داشت از در حیاط خارج میشد که کسرا بلند گفت: گوشیت که همراهته...

آه از نهادم بلند شد... گوشیش هنوز دست من بود، شیمای گیج هم جواب داد: اره!

و در با صدا بسته شد.

خمیازه ای کشیدم... حوصله نداشتم بدوئم دنبالش! حواسش پرت پرت بود...

کسرا دست هاشو اب کشی کرد و شلنگ و حلقه حلقه دور شیر اب بست و حینی که تند تند توی دستهایش هامیکرد پله ها رو بالا اومد.

دستمال و لبه ی پنجره گذاشتم، پنجره چهار طاق باز بود... از اونجا پریدم پایین که حس کردم دنیا داره دور سرم میچرخه...

یه لحظه زیر پنجره نشستم و سرمو محکم تو پنجه هام فشار دادم.

کسرا در و باز کرد وگفت: خسته نباش...

و کلمه تو دهنش ماسید... تند به سمتم اومد و گفت: چی شده نیاز؟؟؟ حالت خوبه؟

برای اینکه نگران نشه، سریع از جام بلند شدم که حس کردم یه تیر تیز فرو رفت وسط مغزم...

سرم خورد به لبه ی پنجره و داشتم روی زمین ولو میشدم که کسرا منو گرفت و روی کاناپه نشوند...

اونقدر شوک بدی از اون ضربه بهم وارد شد که واقعا یادم رفته بود چطوری باید پلکهامو باز کنم...

یه کیسه ی سرد رو موهام قرار گرفت و کم کم با صدای کسرا که مدام میگفت: نیاز

جان؟ خوبی؟ چشماتو باز کن... اخه حواست کجاست دختر...

سرم داشت ذوق ذوق میکرد... نالیدم: اخ سرم ...

کسرا خندید و دماغمو بین دو انگشتش گرفت وگفت: بس که حواست به منه...

با مشت به شونه اش زدم که صدای ایفون دراومد. مونس جون در وباز کرد و خونه در عرض سه ثانیه غلغله شد... لباسم مرتب نبود میخواستم برم طبقه ی بالا که لباسمو عوض کنم... ولی گیجی ویجی بودم...

هانیه و یلدا باهام روبوسی کردن و هانیه تا نشست گفت: خدا بد نده چی شده؟

کسرا براش گفت که سرم به کجا خورده و هانیه پاشو رو پاش انداخت و گفت: حالا گفتم چی شده ... وبا خنده گفت: خواستی از زیر کار دربری چرا زدی خودتو ناقص کردی؟...

و همراه یلدا غش غش خندیدن...

منم سردردم بهم اجازه نمیداد که محلشون بذارم و بخوام خود خوری کنم!

اقا مهدی هم با هورت چایی شو خورد و گفت: باید لبه های پنجره ها چسب بزنیم اینطوری تلفات داریم...

وخیلی کریه خندید طوری که دندان های زردش مشخص شد...

یعنی دو کلمه هم بشنویم از مادر عروس!!!

ازوقتی از دهن سیما شنیده بودم که اقا مهدی معتاده، اولاً که دلم واسه هانیه میسوخت، ثانیاً که از اقا مهدی چندشم میشد.

مونس جون دست تنها تو اشپزخونه مشغول بود.

محمد حسین داشت از کسرا سراغ شیما رو میپرسید که کسرا جواب داد: با دوستاش رفتن بیرون.

هانیه با ابروهایی که بالا داده بود گفت: چه عجب ... تو گذاشتی این بچه یه دوری بیرون بزنه...

مونس جون دست تنها تو اشپزخونه مشغول بود.

محمد حسین داشت از کسرا سراغ شیما رو میپرسید که کسرا جواب داد: با دوستاش رفتن بیرون.

هانیه با ابروهایی که بالا داده بود گفت: چه عجب ... تو گذاشتی این بچه یه دوری بیرون بزنه...

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: حیف نیاز بهش اجازه داده بود منم واسه اینکه رو حرف خانمم

چیزی نگم... وگرنه من هنوزم مخالفم! شیما برای بیرون رفتن کوچیکه...

هانیه با یه نگاه معنی دار به یلدا لبخندی زد و درنهایت مشغول صرف چاییش شد.

منم مجبور شدم ظرفهای کثیف میوه و لیوان های خالی چایی و ببرم.

اون دو تا که دست به سیاه و سفید نمیزدن ...

مونس جون سفره پهن کرد ... خواستم کمک کنم که کسرا بلند گفت: تو بشین نیاز ... هنوز حالت

سرجاش نیست.

از خدا خواسته رو مبل ولو شدم که باعث چشم غره رفتن هانیه و یلدا شد!

کسرا و محمد حسین هم رفتن به طبقه ی بالا، مثل اینکه قرار بود لامپ سوخته ی نشیمن بالا رو عوض کنن.

هدیه و علی دور تا دور میز دنبال بازی میکردن...

که هدیه فوری خودشو پروند تو بغل من و گفت: استپ...

علی با غر گفت: قبول نیست ... زن عمو نیاز بگو بیاد پایین...

خندیدم و گفتم: نه من طرف هدیه ام...

صدای گوش خراش اقا مهدی که گفت: چطور؟

باعث شد با تعجب بهش نگاه کنم و بگم: چی چطور؟

خندید و حینی که سیگارشو تو صورتم خالی میکرد گفت: منظورم اینه تفکیک جنسیتی میکنید؟

با بهت از شنیدن این لفظ از دهن کثیف و بد بوی اقا مهدی گفتم: نه ...

هدیه دنبال علی رفت تا از دلش دربیاره... اقا مهدی رو به روی من نشست و گفت: به هدیه بیشتر بها میدید...

ناچارا لبخندی زدم و گفتم: چون کوچیکتره ... طبعش همینه که بهش بهای بیشتری دادا!

اقا مهدی: چون یه دختره؟ به همجنسای خودتون بها میدید؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: علی رو هم دوست دارم.

اقا مهدی خندید و گفت: زمان دانشجوییم یه دختری بود به نام هدیه ...

ابروهامو بالا دادم ... اقا مهدی؟؟؟ دانشجوی؟؟؟

با تعجب پرسیدم: رشتتون چی بود؟

اقا مهدی: نرم افزار...

-کاردانی؟

اقامهدی: نه کارشناسی...

و با میل بیشتری خودشو رو به روی من جا به جا کرد و پاشو رو پاش انداخت و گفت: چرا اینقدر تعجب کردید؟

خواستم بگم به توی معتاد نمیا دانشجوی کارشناسی نرم افزار بوده باشی! ولی زبون به کام گرفتم.

اقا مهدی نفسشو فوت کرد و آخرین پک سیگار و تو صورتم خالی کرد و اهسته گفت: زمان دانشجوییم... یه دختری بود به شکل و ظاهر شما ... متاسفانه نشد حتی یک بار هم باهاش همکلام بشم... امادورا دور میشناختمش... اسم دخترم هم نام اونه ...
از تعجب نمیدونستم چی بگم... به هیبت و سیبیلش نیمومد!

اقا مهدی از جاش بلند شد و گفت: امیدوارم به هانیه چیزی نگید... این یه رازه بین من و شما!!!
با اخم گفتم: چرا؟

اقا مهدی خندید و گفت: چهره ی شما منو یاد همون هدیه میندازه!
از جام با حرص بلند شدم و گفتم: دلیلی ندارم با شما رازی داشته باشم!

اقا مهدی چشمکی زد و گفت: من که دارم...

و با صدای هانیه که بلند گفت: مهدی بیا در سس رو باز کن ... به سمت اشپزخونه رفت.
درد سرم... خواب الودگی و رخوت تنم... تهوعی که نمیدونم ناشی از چی بود، کم بود ... رفتار های ازار دهنده و غیرقابل تحمل اقا مهدی هم بهش اضافه شده بود!
اینقدر حرص خورده بودم که هیچی از گلوم پایین نمیرفت.
دلَم میخواست دراز بکشم... نشستن رو زمین واسم سخت بود...

حس میکردم کمرم خشک شده ... کسرا با تعارف مونس چون که اصرار داشت من خورش بکشم،
برام دو سه قاشق فسنجون ریخت... ولی حالم داشت از بوی فسنجون بهم میخورد ...

هانیه رو به مونس چون گفت: ای بابا مادر من ... نیاز خودش صاحب خونه است... به ما تعارف کن!
داشتم اتیشی میشدم... اون از شوهرش... اینم از خودش!

با صدای دورگه از تهوع گفتم: والله هانیه چون من میلی نداشتم اینجا صاحبخونه بشم... فرمایش
برادرت بود!

کسرا به لحظه بهم نگاه کرد.

هانیه از این که اینقدر رک جوابشو دادم جا خورده بود.

دیگه نمیتونستم تحمل کنم ... از جام پریدم و به دستشویی هجوم بردم... در و کوبیدم و هرچی
محتویات تو دلم بود و بالا اوردم...

دستمو به دیوار گرفتم... کل فضا و کاشی های گل لاله دار دستشویی داشت دور سرم میچرخید...
سیفون و کشیدم... همه پشت در داشتن همهمه میکردن... بخصوص که باز در گیر کرده بود و باز
نمیشد!

شیر روشویی و باز کردم... چند مشت اب به صورتم پاشیدم... نفس عمیقی کشیدم و کسرا بلند
گفت: نیاز پشت در نباش...

و با یه حرکت در و باز کرد.

دستمو به دیوار گرفتم و کسرا گفت: پاشو بریم دکتر... بخاطر ضربه به سرته... فکر نمیکردم جدی
باشه!

ودستمو کشید و روی مبل نشوند... پالتو و شالمو تنم کرد و لحظاتی بعد کنارش توی ماشین
نشستم!

...

بعد از تموم شدن سرم و تشخیص دکتر که احتمالا حالت تهوعم برای همون ضربه بوده و معاینه و پرسیدن سوالاتی مثل : تاری چشم داشتن یا دو بینی دارم یا نه، بالاخره از درمانگاه زدیم بیرون. ساعت نزدیک هشت بود که وارد خونه شدیم...

حس میکردم جو خونه خیلی سنگینه، رفتم طبقه ی بالا تا لباس هامو عوض کنم.

کسرا هم مدام میپرسید چی شده... هنوز شالمو از سرم درنیاورده بودم که صدای گریه زاری از طبقه ی پایین شنیدم، با هول دو سه پله ی اول و رفتم پایین...

مونس جون داشت گریه میکرد و هانیه داشت شونه هاشو میمالید....

از شلوغی و همهمه اشون فهمیدم که شیما هنوز نیومده!!!

هانیه با حرص گفت: زنگ بزن به موبایلش...

نفس عمیقی کشیدم، موبایلش خونه بود.

با به صدا دراومدنش از روی اپن... کسرا به سمتش رفت.

پوفی کرد و گفت: جا گذاشته...

مونس جون میون هق هقش گفت: بچم یه طوریش شده ... کی اینطوری بیرون رفته که تا این وقت بمونه ...

یلدا: ای بابا مادر به خودتون مسلط باشین... حسین یه کاری بکن...

و هانیه رو به کسرا گفت: از تو گوشیش زنگ بزن به دوستاش ببین کجا رفتن!!!

وای داشتم یخ میکردم...

اون که بادوستاش بیرون نرفته بود ...

اون و میثم...

خدایا میثم...!!!

تند از پله ها سرازیر شدم پایین...

کسرا رو کارد میزدی خون نمیومد! از نگرانی و عصبانیت و حرص سرخ شده بود.

حسین و یلدا سعی میکردن مونس جون و اروم کنن ... این وسط من مونده بودم چی بگم!

هانیه محکم به صورتش زد و گفت: خاک بر سرم...

حواسمون به اون پرت شد...

هانیه با یا امام زمان یا امام زمان گفتن هاش به سمت کسرا رفت و گفت: محمد بین چیا

تو گوشیش پیدا کردم؟

لبمو گزیدم...

کسرا فقط خودشو روی یه مبل پرت کرد و مشغول خوردن تمام اس ام اسهای شیما شد.

حسین با صدای عصبانی ای گفت: دوست پسر داشته؟؟؟

و گوشی رو از دست کسرا کشید و حینی که بلند بلند اسامی تو گوشیشو میخوند مدام میگفت:

میثم... میثم... میثم کیه؟؟؟ و با بهت گفت: نادین؟

و تمام نگاه ها به سمت من کشیده شد!

کسرا کاپشنش رو میخواست تنش کنه و رو به محمد حسین گفت: بهتره بریم به کلانتری خبر

بدیم...

محمد حسین با اخم جلوی من ایستاد و گفت: شما از جریان خبر دارید نیاز خانم؟

به تته پته افتاده بودم...

دستمهامو تو هم قلاب کردم... یه عرق سرد رو کمرم نشسته بود ... نفسمو فوت کردم و گفتم: از

چی؟

محمد حسین انگار که داره با یه متهم ردیف اول حرف میزنه... با عصبانیت گفت: نادین... برادر

شماست؟؟؟

با دستپاچگی موهامو پشت گوشم زدم و گفتم: من ... من ... درواقع ...

کسرا هم کنار محمد حسین ایستاد وگفت: آره نیاز؟؟؟ شیما با برادر تو درارتباطه؟

سرمو بلند کردم!

چشمام پر اشک شده بود ... چی میگفتم؟؟؟ داشتم زهر ترک میشدم... حس میکردم میون یه ادم

غریبه ... من غریب و بیگانه تر از همشون ... اسیر شدم... حس میکردم نفسم بالا نمیومد... حس

میکردم تمام کاسه کوزه ها داره سر من میشکنه ...

همه ی این حسها رو داشتم که کسرا داد زد: مگه با دیوار داریم حرف میزنیم؟؟؟

بهش نگاه کردم و اشکام اروم ریختن رو گونه هام....

تنها سری تکون دادم و صدای وای گفتن کسرا تو سرم انگار پتک زد!

داشتن آماده ی رفتن میشد که صدای چرخش کلید اومد و دقیقی بعد حضور شیما ... رنگش در

وهله ی اول پرید...

محمد کسرا تقریبا به سمتش دوید و به محض ورودش یه سیلی محکم به صورت بهت زده ی

شیما کوبید.

صدای ضرب دست کسرا تو سرم زنگی زد و چشمامو بستم!!!

نمیخواستم باور کنم کسرا میتونه دست بلند کنه...

نمیخواستم باور کنم که کسرا اینقدر عصبی و کبود داره فریاد فریاد میکنه ...

نمیخواستم این لحظه ها رو باور کنم... که تمام این جمع منو مقصر میدونن!

شیما با گریه گفت: من که گناهی نداشتم....

حسین و کسرا دوتایی به جون شیما افتاده بودن با فریاد عربده شیما رو بازخواست میکردن!

"چرا گوشیتو نبردی؟"

"این پسرا کین تو باهاشون در ارتباطی؟"

"تو دوست پسر داری؟"

"خجالت نمیکشی دختره ی بی حیا؟"

"واسه ما آدم شدی؟"

"الان با کی رفته بودی بیرون دختره ی احمق؟"

"تو با کیا در تماسی؟"

"تا الان کدوم قبرستونی بودی؟"

"واسه ی من هرزه شدی؟"

"فکر کردی پدر بالای سرت نیست هر غلطی که دلت خواست میتونی بکنی؟"

"مگر از رو نعش من رد بشی که ابروی خانواده رو ببری..."

"اینو تو مغز پوکت فرو کن فاطمه... حق نداری با ابروی ما بازی کنی... واسه من پسر باز شدی"

دختره ی لش خیابونی؟..."

"خجالت نمیکشی الان میای خونه؟؟؟ به چه حقی رفتی بیرون ... رفتی سر قرار؟؟؟"

"حیا نمیکنی دروغ میگی؟؟؟ کی اینطور دروغ گو شدی؟ هان؟"

و کسرا بازوی شیما رو محکم گرفت و تکونش داد و گفت: مگه ما با تو نیستیم؟ کری؟؟؟ میگم با

کی بیرون بودی؟ لال شدی؟؟؟

شیما میون هق هقش گفت: من کاری نکردم... بخدا من کاری نکردم...

کسرا گوشی شیما رو محکم تو سینه اش پرت کرد ... شیما تلاشی برای گرفتنش نکرد... فقط هق

هق میکرد و شونه هاش میلرزید... به لاشه ی گوشی که روی زمین افتاده بود نگاه کردم...

کسرا دست به کمر با نفس نفس از روی عصبانیت گفت: جواب منو بده ... با دوست پسرت بیرون

بودی؟ آره؟؟؟

شیما دماغشو بالا کشید و کسرا با داد گفت: فاطمه ... اون روی سگ من وبالا نیار ها... میزنم
چنان دهننتو پر خون میکنم که حالت جا بیاد... حرف بزن... با کیا در ارتباطی؟ با چند نفر؟

و باز دست شیما رو گرفت و گفت: مگه من با تو نیستم دختری نفهم...

شیما با حرص دستشو از دست کسرا کشید و گفت: تو برو زن خودتو جمع کن...

و از کسرا فاصله گرفت و با جیغ جیغ گفت: تو زنت خودش ده تادوست پسر داشته ... خودتم
دوست پسرش بودی... حالا منو میزنی... اصلا به توجه ... مگه تو بابامی؟... ازت بدم میادا!

اگر دستمو به نرده نگرفته بودم نقش زمین میشدم!

کسرا فقط با دهن باز داشت به شیما نگاه میکرد...

و بقیه ی نگاه ها به سمت من بود...

نگاه سنگین حسین...

نگاه با تعجب اقا مهدی... نگاه نگران مونس جون... نگاه تلخ هانیه... نگاه بی تفاوت یلدا!!!

به لرزه افتاده بود همه ی جونم...

و شیما باز ادامه داد: وقتی خودت زنت اینطوریه خودت اینطوری هستی زورت به من

رسیده؟؟؟ آررره؟؟؟

و دستشو به دماغ خونیش کشید و گفت: به روح بابا یه بار دیگه دست رو من بلند کنی از خونه

میذارم میرم...

کسرا با داد گفت: تو غلط زیادی میکنی... میخوای هرزه بشی بیفتی گوشه ی خیابون؟؟؟

دستش بالا رفت که دوباره تو صورت شیما فرود بیاد اما با صدای درمونده ی مونس جون که گفت:

محمد... ولش کن...

شیما در نهایت با هق هق و زاریش به سمت پله ها دوید ... بی توجه به من ؛ به اتاق خوابش پناه

برد... در و کوبید... و صدای جیغ و گریه اش بلند تر شد!

حسین رو به یلدا گفت: جمع کن بریم...

یلدا فوری شال و پالتوشو تنش کرد و حسین حین پوشیدن کتش بلند بلند گفت: دیگه نزنش... ولی ازش بپرس با کیا و چطور درار تباطه... بگو تا بزنم فک و دهن همشونو بیارم پایین... بهشم بگو وسایلشو جمع کنه ... جند وقتی میاد پیش ما ...

مونس جون با ناله گفت: مگه مادرش مرده که سربار تو باشه؟

حسین با غرغر و لحن چاله میدونی گفت: سایه ات صد سال بالا سرمون باشه مادر... ولی وقتی این و اون و میبینه اینطوری میشه... شیما کی جرات داشت اینطور حرف بزنه ... معلوم نیست به دست و دهن کی نگاه کرده که ...

یلدا بازوی حسین و کشید و با چشم و ابرو خواست که ساکت باشه...

حسین کتشو مرتب کرد و گفت: همین که گفتم مادر... تا آخر خرداد میاد پیش ما ... و اهسته گفت: خداحافظ مامان... هانیه... اقا مهدی....

و بلند گفت: بریم یلدا....

من و کسرا ... انگار نبودیم ... انگار قابل دونسته نشدیم که اقا حسین که مرکبش میرزید به صد تای خونه ی ما ازمون خداحافظی کنه!!! انگار مسبب هرزگی شیما منم که لایق دونسته نشدم تا ... انگار من یه موجود بی ارزشم که ... !!! انگار... انگار اگر به من بی اعتنایی میکرد شیما درست میشد!!!

با صدای بسته شدن در حیات... مهدی خان و هانیه همراه با هدیه بلند شدن ... با یک خداحافظی کوتاه، اون ها هم رفتند.

کسرا دستی تو موهاش برد و ناگهانی به سمت من چرخید. از چهره اش وحشت کردم...

چشمهای سرخ... با فکی منقبض... رگ گردن و پیشونیش متورم شده بود... تند تند نفس میکشید...

با ترس کمی عقب رفتم... پاشنه ی پام به پله ها برخورد... یه پله بالا رفتم... کسرا یه قدم جلو اومد.

بغضمو قورت دادم اما چشمام همچنان پر اشک میشد.

کسرا مقابلم ایستاده بود و از التهابش داشتم سکتہ میکردم.

نفس سخت و سهمگینی کشید و گفت: من چی بهت بگم؟؟؟ هان؟؟؟ چی بهت بگم... حالا کارت به

جایی رسیده که روی رفتارای خواهر من سرپوش میداری؟؟؟

یه پله دیگه بالا رفتم... کسرا پایین پله ها ایستاده بود.

از ترس داشتم قالب تهی میکردم که با داد گفت: تو خجالت نمیکشی به یه بچه ی هفده ساله خط

میدی؟؟؟ از شاهکارای زندگیت میگی؟ اونا واست افتخاره؟

با صدای مونس جون که اهسته گفت: محمدمد... مادر....

کسرا تند گفت: شما دخالت نکن مادر...

از ترس زبونم بند اومده بود.

کسرا با حرص گفت: نادین چطوری با شیما رفیق شده؟؟؟ هان؟ کار توئه؟ تو باعثش شدی؟

دیگه به طبقه ی بالا رسیده بودم... کسرا دستشو به نرده کشید و عربده زد و گفت: مگه من با تو

نیستم؟؟؟

با ترس ولرز گفتم: من... من چی بگم؟

کسرا: این حرفا چیه یاد شیما دادی؟ میخوای بشه یکی عین تو؟ آره!!! همینو میخوای؟؟؟ یه

دروغگوی پنهان کار؟

نفسشو فوت کرد ... با داد گفت: چرا با ابروی من و خودت و بقیه بازی میکنی؟ چرا حرف بیخود

میزنی؟؟؟ چطوری میتونی اینطوری رفتار کنی و هرچی که به دهنتم میرسه رو بگی؟؟؟ اخه تو

عقل تو کله ات نیست؟؟؟ توفکر نداری؟؟؟ تو مغز نداری؟؟؟

سرمو انداختم پایین و بدون اینکه هیچ تلاشی برای دفاع از خودم بکنم زدم زیر گریه ...

کسرا با داد گفت: بیا ... بیا مدیر برنامه هاتو تحویل بگیر...

سرمو بلند کردم... داشت رو به شیما که دم در اتاقش ایستاده بود و با نگرانی به من و کسرا نگاه میکرد... میگفت!

کسرا با حرص به فاطمه یا همون شیما گفت: دختره ی کودن تو عقلتو دادی دست این؟؟؟ فکر کردی چند سال ازت بزرگتره؟ فکر کردی چقدر تجربه اش از تو بیشتر؟ تو امشب کدوم گورستونی بودی که تا الان ... و دستی به پیشونیش کشید و شیما با هق هق گفت: به خدا جایی نبودم... اذیتم میکرد زن داداش گفت برم باهاش حرف بزنم...

کسرا از جلوی من کنار رفت و به سمت شیما حمله کرد و با داد گفت: تو برادر نداری؟؟؟ مادر نداری که سرخود تصمیم میگیری چه غلطی بکنی؟؟؟ شیما با گریه گفت: اخه زن داداش گفتم....

کسرا با فریاد گفت: زن داداش غلط کرد با تو و هفت جدش...
براق شدم ...

تاب تجزیه تحلیل بد و بیراه هاشو به خودم داشتم ... اما خانواده ام؟ به چه حقی به من و خانواده ام توهین میکرد به هفت جد من؟؟؟

با حرص میون گریه گفتم: تو غلط کردی با همه کس و کارت... هیچ حالته چی میگی؟؟؟ کسرا به من نگاهی کرد و گفت: بعدا به حساب تو میرسم...

دماغمو بالا کشیدم و با پشت دست اشکامو پاک کردم و گفتم: فکر کردی با این همه توهین اینجا میمونم که ببینم چه حسابی کف دستم میذاری؟؟؟ تو شعور نداری حرف بزنی... میخوای حساب منو بررسی؟ خاک بر سر بیشعور... هیچ حالیت نیست چی به دهنتم میاری... احمق!

و به اتاق رفتم و در و کوبیدم... از داخل قفلش کردم تو یه ساک، هرچی دم دستم میومد ریختم...

کسرا و کس و کارش همه با هم برن به درک!

یه پالتوی سیاه و شال و کیف و موبایلمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون...

کسرا مات به من خیره شد و گفت: نیاز؟!

ساکمو روی شونه ام انداختم و بی توجه به سردرد و تهوعی که دوباره گریبان گیرم شده بود از پله ها تلو تلو خورون پایین رفتم... مونس جون با چشمای پر اشک نگاهی به من کرد و کسرا بدو بدو از پله ها پایین اومد با اخم و تخم گفت: کجا شال و کلاه کردی؟

دماغمو بالا کشیدم و گفتم: به تو ربطی داره؟

کسرا با حرص گفت: ساکتو بده من ... این بچه بازی ها چیه...

خودمو عقب کشیدم و گفتم: بچه بازی؟؟ اهان عین تو به همه ی فک و فامیلت فحش بدم خوبه؟؟ اون وقت بزرگ شدم؟

کسرا دستی به پیشونیش کشید و گفت: نیاز اذیت نکن ... بریم بالا حرف میزنیم...

با جیغ گفتم: با تو هیچ حرفی ندارم بزنم... میخوام برم خونه ی بابام... همین الان ... فهمیدی همین الان؟

کسرا: باشه... خیلی خب میبرمت... با این حال و روزت که مادرت پس میفته ... خودم فردا میبرمت خوبه؟

پامو کوبیدم زمین و با حق حق گفتم: الان... همین الان ...

کسرا نفس عمیقی کشید و با یه لحن ملایمی گفت: نیاز ... داری خرابش میکنی ها ...

-به جهنم... به درک... مگه از این خراب ترم میشه؟ فکر کردی کی هستی که به خودت اجازه میدی به خانواده ی من توهین کنی؟ فکر کردی تو و خانواده ات کی هستین؟

کسرا پوفی کرد و با انگشت اشاره تهدید امیز گفت: مراقب حرف زدنت باش...

-نباشم چه غلطی میکنی؟؟؟

و با جیغ تکرار کردم: مراقب حرف زدنت نباشم چه غلطی میکنی؟؟؟

کسرا پوفی کرد و با کلافگی گفت: من توهین نکردم...

- پس عمه ی من بود که میگفت من و جد و ابادم غلط کردیم؟

کسرا چشماشو بست وگفت:عصبانی بودم یه چیزی گفتم... از این رفتار تو که بدتر نیست... نیازبا زبون خوش برگرد بالا....

-مثلا برنگردم چیکار میکنی؟فحش و میکشی به کل ایل وتبارم؟اره؟افرین خوب دارم میشناسمت اقا کسرا ... حالا هم از جلوی من برو کنار تا جیغ نکشیدم...

کسرا کمی مکث کرد... در نهایت رو به مونس جون گفت: براش به یه آزانس زنگ بزنی... و با حرص حینی که پاهاشو به پله ها میکوبید گفت: هر غلطی که دلت میخواد بکن! به درک!

دستمو به سرم گرفتم... داشتم میفتم که دسته ی مبلی که سر رام بود و گرفتم ...

مونس جون زیر بغلمو گرفت و منو نشوند روی مبل... از گریه میلرزیدم... کنترل لرزش شونه هام و بدنم دست خودم نبود... فقط اشک بود و هق هقی که سعی میکردم تو گلوم خفه اش کنم اما فقط به گلودردی که داشتم وسعت میدادم...

نفسم بالا نمیومد...

مونس جون با یه لیوان اب برگشت و کنارم نشست... لیوان و به لبای من چسبوند و گفت: عروس گلم... قربون این اشکات بشم... اینطوری نکن با خودت ... یه دقیقه بشینین ... اروم صحبت کنین... چیزی نشده که ...

لیوان و پس زدم و گفتم: دیگه چی میخواستین بشه مونس خانم؟؟؟ دیگه چی میخواستین بشه؟؟؟

مونس جون که تو عصبانیت بلند مونس خانم صداش میکردم دستمو گرفت و گفت: میدونم الان حرصی شدی... ناراحتی... ولی باور کن محمد عصبانی بوده ... این وقت شب... دم عید... شیش روز دیگه تحویل ساله... با این سر وشکل... کجا میخوای بری؟ مادرت هول کنه خوبه؟ نگاه چشمت کردی؟

و دستی به صورت‌م کشید و نوازش گر موهای پریشونم و مرتب کرد و گفت: قربونت برم عروس‌م...
 از صبح هیچی تو دلت بند نمیشه... الانم که اینطوری ... چطوری دلم رضا بشه تو رو با این سر
 وشکل بفرستم تو خیابون؟؟؟ این وقت شب... هان؟؟؟ منم مادرم... میفهمم ... میدونم کسرا
 عصبانی شد ... یه چیزی گفت... تو بزرگواری کن ببخش... رو خواهرش حساسه... نگرانش شده ...
 قریون چشمت بشم... تو که نباید هرچی شد ساکتو ببندی... هان؟ عروس گلم بخدا خیر تو
 میخوام ... الان تو ناراحت... کسرا ناراحت ... شیما اون طرف... پا ندارم پله ها رو پیام بالا... وگرنه
 ...

اهی کشید و با دستهای زبرش دو طرف صورت منو قاب گرفت و پیشونیمو بوسید ... موهامو
 نوازش کرد و گفت: عروس به این خانمی... خوشگلی... با سوادی...

دوباره پیشونیمو بوسید و گفت: تو عصبانیت تصمیم نگیر دختر گلم... یه چیزی شد... دو تا حرف
 شنیدی ... گفتی... زندگی زن و شوهری همینه دیگه ... نشنیدی میگن زن و شوهر دعوا کنن
 ابلهان باور؟ هان؟

بخدا شیرمو حلالش نمیکنم نیاد ازت عذرخواهی کنه... ولی آتیشی شده ... یه چیزی گفته ...
 میدونم الان بدتر تو بغض داره ... تو بذاری بری ناز کیو بکشه؟ دعوا همینه... قهر همینه... بگو مگو
 همینه ... منم داشتم... مادرت داشته ... عیب نداره که... عروس قشنگم ... اروم باش... رنگ به رو
 نداری بخدا ...

هق هقم داشت ساکت میشد که مونس جون سرمو خم کرد دم سینه اش...

انگار بوی همه ی مادرا واسه ی همه ی ادما یه عطر ارامش دهنده است!

سرمو فرو کردم رو سینه اش و تا جایی که میتونستم گریه کردم...

از بی اعتنایی...

از بی احترامی...

از هزار جور حرف شنیدن...

از زندگی...

دلَم گرفته بود! دل من از زندگی ای که فقط دوماه بود که شروع شده بود ... خیلی گرفته بود!

چند لحظه همونجور موندم... مونس جون روی موهامو بوسید...

کمی خودشو تکون داد. ازش فاصله گرفتم... با دستهایش دو طرف صورتمو گرفت. پیشونیمو بوسید و بعد دستمو گرفت وبا هم به اشپزخونه رفتیم... ساکمو گوشه ای گذاشت... پالتو و شالمو درآورد... اب سینک و بازکرد وگفت:دست و روتو بشور دخترم...

و درحالی که داشت سوپ جویی که برای شام آماده میکرد و هم میزد گفت: توش قلم هم انداختم یخرده قوت بگیری... دکتر رفتی چی گفت مادر؟

بغضمو تو گلوم قورت دادم که مونس جون دوباره گفت:یاد ندارم نمک زدم یا نه ... ای بابا ... الزایمر گرفتم بخدا...

و یه کاسه سوپ برام ریخت و گفت:بچش ببین خوبه؟

داشتم با قاشقی که توش بود بازی میکردم که مونس جون گفت: بخورقوت بگیری... اینطوری فکرتم بهتر کار میکنه ...

داشتم قاشق و به سمت دهنم میبردم که یهو مونس جون گفت: نسوزی مادر...

یه قطره اشکم چکید تو کاسه ی سوپ و مونس جون دستمو نوازش کرد و گفت: دوقطره دیگه بچکونی توش نمکش اندازه میشه...

خندیدم و مونس جون هم ضربه ی ارومی به پشت دستم زد و گفت: منو یاد جوونی های خودم میندازی... هی...

و لبخند مهربونی بهم زد وگفت: بخور نوش جونت... بخور مادر...

دست مونس جون و گرفتم و گفتم:مونس جون؟

خندید وگفت: باز شدم مونس جون؟

اهسته گفتم: بخاطر حرفام ... من ...

دست زبر و مهر بونشو به گونم کشید و گفت: مادر تو دعوا که نقل و نبات پخش نمیکنن... خدا رحمت کنه حاجی رو... اینقدری که من به کس و کارش فحش میدادم ها ... فکر نکنم هیچ عروسی به فامیل شوهرش فحش میداد ... خدا همشونو رحمت کنه... ولی مادر حاج یدالله هم کم سر من کاسه کوزه نشکسته ... بخدا... اصلا مادر شوهر و خدا افریده عروس داغ دلش تازه شد ، به فحش بکشتش... اره مادر... ما هم این دوران و داشتیم... بخور دختر جون... بخور که جون داشته باشی باز جلوی این محمد پدر صلواتی در بیای... هرچی شد ها ... من پشت توام...

داشتم از حرفای مونس جون میخندیدم که صدای گرفته ی شیما که صدا زد: مامان ...

ساکت شدم....

مونس جون اخمی کرد و گفت: تو دیگه چی میگی اتیش پاره؟ خیالت راحت شد همه رو به جون هم انداختی؟

شیما داشت اشکش درمیومد که مونس جون دستشو گرفت و گفت: خجالت نکشیدی اون چه حرفایی بود به نیاز زدی هان؟ من اینطوری تربیت کردم؟؟؟ اینطوری دو بهم زنی کنی؟

شیما به گریه افتاد و مونس جون درحالی که داشت وسایلی که روی کابینت ها بود رو جا به جا میکرد گفت: بی حیایی هم حدی داره... تو اصلا امروز با اجازه ی کی رفتی بیرون هان؟

شیما فوری گفت: زن داداش اجازه داد...

مونس جون رو به من گفت: تو اجازه دادی تا هشت شب بیرون باشه؟

سرمو پایین انداختم و مونس جون گفت: زن داداش اجازه داد... باشه... یه ساعت... دو ساعت... سه ساعت... از کی رفتی کی برگشتی؟ اونم چه جور برگشتنی... اگر یه زن داداش میگی صد تا از بغلش در میاد... چه صیغه ایه که اینطوری سنگ رو یخش میکنی؟؟؟ هان؟؟؟ تا دیدی هوا پسه، پته ی زن داداش و ریختی رو اب خودتو نجات بدی؟ برو از جلو چشمم که حوصله ی تو یکی رو ندارم ...

و مونس جون روشو از شیما گرفت و شیما گفت: مامان ...

مونس جون با اخم گفت: مامان... این زبون تندتو از کی ارث گرفتی؟

شیما با چشم گریون به من نگاهی کرد و منم که اصلا ولع و اشتها هم دو برابر شده بود و داشتم سوپ و میخوردم...

مونس جون: فاطمه ببین بار اولت نیست اینطوری بند و اب میدی... دخترای هم سن تو همه سرشون تو درس و کتاب و آینده است... یکاره به فکر جمع کردن دوست پسراتی؟؟؟ عیب نیست؟ میخوای شوهر کنی بحثش جداست... جوونی میخوای بکنی هم بحثش جداست... دیگه ابرو ریختنت چیه این وسط؟

شیما نفس عمیقی کشید و مونس جون گفت: اگر نیاز بخشیدت که منم میبخشمت ... شیما به من نگاهی کرد.

نمیدونم چرا ولی ازش خیلی دلخور نبودم... بچه بود... شاید عین خودم!!!

از فکرم لبخندی زد که شیما اون لبخند و به حساب اشتی گذاشت و پرید تو بغلمو کلی عذرخواهی به نافم بست... هرچند که همون لحظه پشت دستمو داغ کردم تو مسائلتش دخالت نکنم!

مونس جون هم دو تا کاسه برای خودش و شیما از سوپ پر کرد و سه تایی مشغول شدیم... با افتادن یه سایه تواشپزخونه، کسرا با تعجب نگاهی به من کرد ...

نگاهش کم کم رنگ خندون و عسلی همیشه رو گرفت ... اما بی تفاوت توی اشپزخونه اومد و حینی که داشت به شیما نگاه میکرد، یه کاغذ و خودکار جلوی شیما گذاشت و گفت: اسم و نشونی این پسره میثم که مزاحمته رو بنویس!

شیما نفسشو با حرص بیرون داد.

کسرا هم به اپن تکیه داد و گفت: با نادین هم راجع بهش صحبت کردم!

مات به کسرا نگاه میکردم که شیما هم با تعجب زمزمه کرد: نادین!؟

کسرا سری تکون داد و گفت: چند دقیقه پیش هم داشتم با نادین صحبت میکردم...

استرس بود که تو پوستم دمیده میشد....

کسرا توضیح داد: نادین میگفت تو بهش گفתי که یه پسری مزاحمته و ازش کمک خواستی نه؟؟؟
انگاره نادین گفתי که نمیتونی به برادرات بگی... به اون گفתי هوم؟
یه نفس راحت کشیدم.

من و نادین استاد ماست مالی کردن بودیم! البته رسماً نادین دکترا داشت!
شیما با سر تایید کرد و کسرا کف دستهاشو روی میز گذاشت و رو به شیما خم شد وگفت: تو
برادرات مردن که میری پیش یه نفر دیگه؟
شیما بازی رو نباخت و گفت: به تو میگفتم که سرمو از تنم جدا میکردی...
کسرا با داد گفت: پس چی؟

مونس جون با تشر گفت: خجالت بکش... سر سفره است ها ...
کسرا با حرص عقب کشید و گفت: این دفعه که تموم میشه میره پی کارش... ولی از حالا به بعد...
تولد... با دوستانم برم سینما... تئاتر... بریم از طرف مدرسه مشهد... اردو... همه چی ممنوعه!
شیرفهم شد؟ تو لایق نیستی ادم بهت اعتماد کنه!!!
مونس جون با غر گفت: الهی از مادر هم یتیم بشی...
کسرا با تعجب گفت: خدانکنه مادر...

مونس جون: خدا بکنه ... تو خجالت نمیکشی جلوی بزرگتر وایمیسی شاخ و شونه میکشی؟
کسرا مات گفت: اخه...

مونس جون از جاش بلند شد، قدش تا وسط سینه ی کسرا بود ...
با تشر و غر ولند گفت: پدرشی.. شوهرشی... چکارشی؟ اقا بالاسری واسه کی درمیاری؟ هنوز
زندم نفس میکشم... تو ولی شی؟
کسرا با من گفت: اخه... من... خب...

مونس جون: برو بیرون ببینم... برو جلوی چشم من نباش... به اندازه ی کافی امشب تو و برادرت
هنرنمایی کردین! حرفم بزنم که میخواین منو بذارین گوشه ی سالمندان ... کاش میمردم این روزا
رو نمیدیدم ...!!! برو بیرون از اینجا ... تو دست و پای من نباش...

کسرا لوس گفت: من گشمنه ...

مونس جون : گشنته؟ این اجاق گاز... اینم یخچال... هرچی دوست داری بپز...

کسرا مات نگاه مونس جون کرد و مونس جون هم ته مونده ی قابلمه رو بین من و خودشو شیما
پخش کرد.

کسرا کمی درجا سر جاش ایستاد و نگاه ما سه تا کرد ... در نهایت هم یه پوفی کشید واز اشپزخونه
خارج شد.

با رفتنش شیما اداشو در آورد که باعث قهقهه ی مونس جون شد.

منم از خنده ی مونس جون خنده ام گرفت!

بعد از شستن ظرفها که تنبیه شیما بود، خواستم ساکمو بردارم که مونس جون گفت: خانمی
کردی به حرمت گیس سفیدم موندی...

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: مونس جون شما خیلی مهربونین... ولی اگر امشب نرفتم... دلیلش
این نیست که نمیرم... به قول شما با اون حال وروز درست نبود برم... ولی اگر اجازه بدید ، فردا
میرم... یه مدت فکر کنیم بهتره...

مونس جون لبخند ارومی زد و گفت: باشه دخترم... تو اختیارت دست خودته ... ولی نذار پدر و
مادرت خبر دار بشن ... بیخودی نگران بشون نکن... دل زن باید دریا باشه... هرچی که شد تو خودش
غرق کنه ... انگار کنه که هیچی نشده ...

لبخندی زدم و شب بخیر کوتاهی گفتم... ساک به دست به طبقه ی بالا رفتم، مونس جون و
دوست داشتم... ولی... حسین، یلدا، هانیه، مهدی ... شیما حتی ، شایدم نه... هنوز شیما واسم
دوست داشتنی بود اما... امشب خانواده ی کسرا منهای مونس جون یه سقوط ازاد دسته جمعی از
چشمم داشتند!

در اتاق و که باز کردم، کسرا روی تخت ولو شده بود و عمدا خودشو بخواب زده بود!

مشخص بود که میلی به کوتاه اومدن نداشت!

ساکمو گوشه ای گذاشتم... لباس هامو بایه تاپ و شلوارک سفید عوض کردم.

و مشغول مسواک زدن شدم.

برای خوابیدن زود بود اما دیگه پلکهام برای باز موندن یاری نیمکردن.

مثل همیشه بعد از مسواکم ، دستهامو کرم مرطوب کننده زدم... چراغ و خاموش کردم و روی

کاناپه ی پایین تخت خوابیدم.

بدون اینکه توجهی به کسرای مثلا خواب داشته باشم، شاید دو ثانیه هم نکشید که حس کردم

توی اون تاریکی کسرا روی تخت نشسته و داره با چشم دنبال من میگرده، اخر سر هم از پیدا

نکردن ، از جاش بلند شد و چراغ و روشن کرد.

نور چشممو زد و درنهایت چشمای حیرون کسرا که با ابروهایی بالا داده بهم زل زده بود به من و

جای خوابم خیره شد.

محل نذاشتمو پلک هامو بستم.

کسرا انگار قفل شده بود ... نفسم عمیقی کشیدم و بیشتر توی مبل فرورفتم ... پی همه چی و به

تنم مالیده بودم... مجبور بودم تا صبح زانو هامو تو شیکم جمع کنم تا روی کاناپه جا بشم.

کسرا با حرص سکوت اتاق وشکست وگفت: معنی این کارات یعنی چی؟

جوابشو ندادم.

مثل خودش ... گذاشتم فکر کنه من خوابم.

کسرا پوفی کرد وگفت: باز قهر کردی؟ باز داری بامن حرف نمیزنی؟؟؟ باشه...

دست انداخت زیر زانو و گردنم و حس کردم بین زمین و هوا معلقم...

سرم روی سینه اش بود و موهام ریخته بود تو صورتم... صدای قلبش تم اهنگینی بود که گوشمو نوازش میکرد... نفس هاش به موهام میخورد و به صورتم... هرچی که بود ... با هر صدا و نوازشی... اما چشمامو باز نکردم... کسرا منوبغل کرده بود ... اروم روی تخت خوابوند و گفت: میخوای منو تنبیه کنی چرا خودتو رو مبل مچاله میکنی؟ جای من اونجاست نه تو... و موهامو از روی صورتم کنار زد و گفت: من که میدونم بیداری... من که میدونم صدامو میشنوی... من که میدونم میدونی چقدر از رفتارم پشیمونم! من که میدونم اخرش منو میبخشی... پس چرا ... مکثی کرد و اهسته گفت:

نه انگار واقعا خوابی...

پیشونیمو بوسید و زمزمه کرد: بخاطر حرفم متاسفم... خوب بخوابی نیازم!

نفس عمیقی کشیدم، زارع و رضا جلوی میز منشی اسیتاده بودند، رضا با دیدن من سلام بلند بالایی گفت.

نفس عمیقی کشیدم و چترمو گوشه ای گذاشتم و گفتم: بخاطر تاخیرم متاسفم...

زارع با اخم گفت: زود میومدید تعجب میکردم..

رضا غش غش زد زیر خنده و زارع با تکون سر از روی تاسف به اتاق رفت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: رضا یه چیزی به این رفیق شفیقت بگو تا خودم بهش نگفتم!

رضا سرشو جلوآورد و گفت: حالا که یه نفر هم پیدا شده داره انتقام منو از تو میگیره ... بگم نکن؟

چشمامو باریک کردم و گفتم: انتقام؟

رضا خندید و نگاهشو سخت از نگام کشید بیرون و گفت: شوخی کردم.

سری تکون دادم و گفتم: کی میریم مرخصی؟

رضا نفس عمیقی کشی و گفت: امروز آخرین روز شرکته که البته راس دوازده هم شرکت تعطیل

میشه ...

اهانی گفتم و به سمت اتاق مشترکم با طناز و ساناز رفتم.

دوتاییشون یه گوشه چپیده بودن و تو یه چیزی قوز کرده بودن...

جلو رفتم و گفتم: جریان چیه؟

طناز خندید و گفت: هیچی بابا مسخره بازی... با حامد رفتیم اتلیه عکس گرفتیم... البوممو آوردم.

با اشتیاق گوشه ای نشستیم و مشغول دیدن عکس اسپورتهای حامد و طناز شدم. انصافا بهم میومدن!

طناز کارت دعوت به عقدشو بهم داد. ۳۰ فروردین...

هومی کشیدم و گفتم: حتما اگر تونستم میام...

خندید و گفت: بشین گهتو بخور انتر... حتما باید بیای...

لبمواز گرفتمو گفتم: بی تربیت...

ساناز اهی کشید و گفت: وای بچه ها من گشمنه ..

طناز با غر گفت: چه خبر... تازه ساعت یازدهه...

منم کش وقوسی اومدم و گفتم: منم خیلی گشمنه ... بریم یه چیزی بخوریم.

طناز دستشو زیرچونه اش گذاشت و گفت: اینجا که بوفه نداره بریم شیرکائو کیک بخوریم...

با گفتن کیک و شیرکائو... یهو یه فکری به سرم زد. کافه ستاره زیاد از اینجا دور نبود.

پیشنهادمو به زبون آوردم و طناز و ساناز هم موافقت کردن، بعد از خداحافظی از رضا و زارع و

تبریک پیشاپیش سال نو، از شرکت زدیم بیرون.

با دیدن سردرش، وارد کافه شدیم ... طناز با یه حالت خاص گفت: من قبلا اینجا اومدم... مدیرکافه

اش خیلی نازه...

خندیدمو با چشم داشتم دنبال سامان میگشتم اما انگار نبود، ساناز و طناز کیک میوه ای و

کاپوچینو سفارش دادن، منم یه قهوه اسپرسوی تلخ و پای شکلات ...

نفس عمیقی کشیدم ساناز محو تماشای تابلوهای سیاه قلم شده بود، اونقدر از اونا تعریف میکرد که منو به وجد آورد تا برای بار هزارم ببینمشون.

ظرافت تو کار سامان باعث زنده بودن تصویر میشد.

خیلی نگذشت که طنز بخاطر تماس های مکرر حامد قصد رفتن کرد و من موندم و ساناز!

کمی جلوش سکوت کردم که ساناز گفت: خب چه حال؟ زندگی مشترک چطوره؟

انگار همین یه کلید و لازم داشتم تا کلی غرغر و گلایه کنم ... اصلا برام مهم نبود که کی جلوم نشسته ... فقط میخواستم غر بزوم!

سر کی ... مهم نبود!

ساناز هم که فکر نمیکرد اینقدر دل پری داشته باشم؛ اولش شوکه و در نهایت ساکت فقط گوش کرد.

اینقدر از یکنواختی و بی هیجانی و کسلی زندگیم غر زدم که ساناز کلافه گفت: بابا ترمز کن!

پوفی کردم و گفتم: انگار دارم تو سربالایی راه میرم... دیگه همش واسم تکراری شده! حتی حس میکنم دیگه از رابطه هامون هم لذت نمیبرم!

ساناز لبخندی زد و گفت: ازون حرفا بودا...

-باور کن!

ساناز خندید و گفت: میدونی یخرده بی برنامهگی باعث این کسلی شده ... چرا واسه خودت سرگرمی جور نمیکنی؟ مثلاً قصد نداری ارشد ادامه بدی؟

-چرا بابا ... دارم خودمو واسه ی ازاد آماده میکنم... ولی بازم راضی نیستم.

ساناز: خب برو کلاس زبان ... یاچه میدونم یه سرگرمی جدید ... باور کن خیلی جواب میده...

-آخه مثلاً چی؟

ساناز: ببین به چی علاقه داری؟ مثلا من چند وقته شروع کردم برم کلاس گیتار... حالا هیچ بارم نیست ها ... ولی خیلی به آرامش و تمرکز کمک کرده حس میکنم و قتمو الکی نمیگذرونم... هر وقت تو خونه هم حوصلم سر بره، تمرین میکنم... حالا باز خوبه تو سر زندگیتی... من و بگو که لنگ درهوام!

خواستم حرفی بزنم که گوشه ساناز زنگ خورد ... کاوه بود، ساناز جلوی من راحت گفت: خوبم عزیزم. مرسی... و مشغول صحبت شد.

یه اخلاق ساناز و دوست داشتنم، خودشو درگیر نمیکرد ... درگیر اینکه من دوست دختر دو هفته ای نامزدشم... یا هر چیز دیگه! اما هیچ کس واسه من سیما نمیشد!

بعد از تماسش، اون هم قصد رفتن کردن، ولی من حال و هوای کافه رو دوست داشتم... در جوابشون گفتم: من میمونم... تو برو. مرسی از حرفات سانی.

ساناز خندید و گفت: شیطون قرار داری؟

خندیدمو گفتم: برو گمشو...

و ازش خداحافظی کردم.

شاید ده دقیقه از رفتنشون نگذشته بود که سر و کله ی سامان هم پیدا شد، پشت میزش نشست ... نفس عمیقی کشیدم.

خیلی دلم میخواست که منو ببینه که تو کافه نشستم و بیاد بالا، دلم میخواست بهش بگم درمورد پیشنهادش، آموزش سیاه قلم فکرامو کردم و برای روحیه ی خودمم بد نیست! البته این فکر و بیشتر ساناز تو همین چند لحظه پیش تو سرم انداخته بود، ولی بد فکری هم نبود!

سامان کش وقوسی اومد و سرشو به سمت جایی که من نشسته بودم چرخوند. با دیدن من شوکه شد و فوری از جاش بلند شد.

پله ها رو بالا اومد و گفت: خانم نامجو... شما کی اومدید؟

به فنجون خالی قهوه ام اشاره ای کردم و گفتم: ظواهر نشون میده که خیلی وقته اینجام.

سامان آهانی گفت و درحالی که صندلی رو به روی من واشغال میکرد گفت: اجازه هست؟
همسرتون هم اومدن؟

سرمو به علامت نه تکون دادم وسامان گفت: چه خبر؟ همه چی خوبه؟ رو پیشنهادم فکر کردید؟
خودمو به ندونستن زدم وگفتم: کدوم پیشنهاد؟

سامان هیجان زده گفت: درمورد یاد گرفتن سیاه قلم...

ابروهامو بالا دادم... با اینکه مشتاق شده بودم و با توجه به رشتم میدونستم که تو این کار
استعدادی هم دارم اما بی میل گفتم: راستش نه زیاد ...

سامان پنجر شده گفت: فکر میکردم قبول کرده باشید... دفعه ی پیش که رغبت زیادی نشون
دادید؟

خندیدم وگفتم: حالا عید و تعطیلاتش رو بگذرونم شاید بتونم بهتر فکر کنم... بخصوص که
اردیبهشت هم کنکور ارشد دارم...

سامان اهانی گفت و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد: ولی فکر میکنم هم استعدادشو داشته باشید
هم علاقه... دو رکن مهم آموختن!

باز با سبک حرف زدنش غافلگیرم کرد ... رکن! چند نفر تو حرف زدن عامیانه اشون میگفتن
رکن؟؟؟

لبخندی زدم وگفتم: شما چرا اصرار دارید؟

سامان خندید و گفت: نمیدونم... همیشه به تدریس علاقه داشتم... فکر میکنم فرصت خوبی باشه
که یه بار امتحانش کنم...

هومی کشیدم وگفتم: یعنی تو هیچ گالری ای مشغول نیستید؟

سامان: نه متاسفانه ... کارهای کافه بهم اجازه نمیده که شغل دومی هم داشته باشم... اگر به شما
اصرار میکنم البته الساعه ادب نشه ... صرفا بخاطر یه تفریحه ... هم بها دادن به یه علاقه ای که
خیلی وقته راکد مونده و بهش نرسیدم...

ابروهامو بالا دادم و سامان از سکوت استفاده کرد و گفت: میدونید تو این چهار سالی که این کافه رو دایر کردم و نقاشی هامو نصب کردم ... فقط شما و یه آقای دیگه بودید که بهشون توجه نشون دادید ... به اون اقا بخاطر سن و سالشون نمیتونستم پیشنهاد تدریس بدم... ولی به شما ...

اخمی کردم و گفتم: شما چندسالتونه؟

خندید و گفت: شاید ده سالی از شما بزرگتر باشم!

ابروهامو بالا دادم و گفتم: بنظر تون من چند سالمه؟

خندید و گفت: مطمئنم ۲۷ سالتون نیست...

با خنده گفتم: اون که سن شوهرمه...

سامان لبخندی زد و گفت: دانشجو نیستید چون الان گفتید کنکور ارشد دارید!... تیپ و ظاهر الانتون به ادم های شاغل میخوره ... پس اگر درستون رو تموم کرده باشید ... حدودا باید ۲۲ یا ۲۳ باشید ...

لبخندی زدم و گفتم: حدستون درسته ... ۲۲...

سامان سری تکون داد و گفت: دقیقا همونی که گفتم... من ده سال از شما بزرگترم...

مات گفتم: شوخی میکنید؟

سامان خندید و گفت: ابدأ ... من جدا سی و دو سالمه!!!

دهنم باز مونده بود که سامان خندید و گفت: میدونم بهم نمیاد...

همینجور داشتم به قیافه ی کم سن و سالش نگاه میکردم که گفت: پس بعد از عید میتونم افتخار استادی شما رو داشته باشم؟

-وای آقای شباهنگ... همیشه اینقدر دقیق به حرفهای ادم ها گوش میدید؟

خندید و گفت: همیشه ... ولی هیچ کس اینقدر با دقت به من گوش نمیکنه!

لبخندی زدم و گفتم: چه جالب... کلا ادم خاصی هستید ...

سامان: جدی؟ از چه لحاظ؟

-عین این ادم های هنری دیگه ...

سامان: منظور تون اون مو فرفری های حشیشی که لباس پاره میپوشن که نیست هست؟

زدم زیر خنده و گفتم: وای خدای من... علاوه بر خاصی جالب هم هستید ... نه منظورم به اونا نبود ... استایل هنرمندها رو دارید دیگه ...

سامان: یعنی فکر میکنید حشیش میکشم؟

-نه نه... منظورم این نبود ... کلا خیلی بهتون میاد که اهل نقاشی باشید و اهل شعر و ادبیات و... این جور چیزا ... چطوری بگم ...

سامان با دست گفت: کافیه متوجه منظورتون شدم ... ممنون این دیدتون بهم انرژی مثبت میده...

-اهل کتاب روان شناسی هم هستید نه؟

سامان: نه ...

-چرا؟

سامان خندید و گفت: زیاد از کتاب خوشم نمیاد بیشتر عاشق موزیک و نقاشی ام ...

-رشتتون چیه؟

سامان: چی بهم میاد؟

-نمیدونم... مهندسی وفنی بیشتر...

سامان: رستم انسانی بود... حقوق خوندم ...

-یعنی وکیل هستید؟

سامان: ای میشه گفت ...

-وای واقعا؟ چرا دفتر نزدیدی؟! میدونید وکیل ها چقدر درآمد دارن؟

سامان خندید و گفت: من عاشق خلاقیت بودم... دفتر زدن و وکالت یه کار روتین و تکراریه...

-وای حتی یک درصد هم فکرشو نمیکردم وکیل باشید ... وکالت و کافه داری... هیچ ربطی بهم ندارن ...

سامان خندید و گفت: چرا تو یه کا باهم اشتراک دارن... من بخاطر خانوادم درسمو ادامه دادم... بعد از مدرکم دیگه به علایقم پرداختم ... اینطوری هم خانواده راضی بودن هم خودم...

ابروهامو بالا دادم و گفتم: همسرتون کدوم شغلتون رو دوست داره؟

سامان لبخندی زد و گفت: اتفاقا همسرم هم وکیل بود ... هر دو تو یه دفتر با هم مشغول بودیم ...
-بودید؟

سامان خندید و گفت: جدا شدیم ... شغل ما شغلیه که به خودمون هم رحم نداره خانم نامجو...
بخصوص که هر دو از زیر وبم همه چیز مطلع باشیم...

-حمل بر فضولی نباشه ... ولی میشه بپرسم چرا جدا شدید؟

سامان: عدم درک مقابل... من میگم علاقه داشتم به این تیپ کارها ... همیشه عاشق این بودم رستوران داشته باشم تا یه دفتر وکالت... وقتی اینجا تاسیس شد به اسم همسرم... ستاره ... اون عصبانی شد و گفت: من نمیتونم تو رو به همه یه قهوه چی معرفی کنم در شأن من نیست... همین یه جمله برای تموم شدن زندگی کافیه...

ابروهامو بالا دادم و گفتم: پس اینجا هم اسم همسرتونه ...

سامان خندید و گفت: اره... اتفاقا خیلی عصبی شد که اسمش سر در کافه بود ... گفت اسم منو گذاشتی رو انبار غذا ... جایی که مردم میان شکمشون و پر میکنن!!!

وسط حرفش بود که گوشیم زنگ خورد، کسرا بود.

ریجکتش کردم گفتم: خب میفرمودید؟

سامان: عرایضم تموم شد...

بعد از چند کلمه از تعریف هنرش و یخرده دلداری برای اینکه هنوز وقت هست ... اجازه خواستم
که برم...

و از جام بلند شدم .

سامان هم خندید و از جاش بلند شد وگفت: امیدوارم بعد از عید ببینمتون.

خندیدم وگفتم: امیدوارم... سال نو پیشاپیش مبارک.

اون هم متقابلا تبریک گفت و بعد از یه خداحافظی کوتاه از کافه خارج شدم... درست گرفتم و به
سمت منزل پدریم رفتم! در تمام مسیر داشتم به سامان و زندگیش فکر میکردم! با دیدن سر
کوچمون...

یه لحظه از تصمیم منصرف شدم، اما نه ... کسرا باید میفهمید که چقدر داره اشتباه میکنه ... بی
چمدونی هم که چیزی ازم کم نمیکرد؛ چیزی که زیاد بود لباس هام بودن که تو کمدا تاقم داشتن
خاک میخوردن!

فقط به مونس جون اطلاع دادم...

کلید هم داشتم، در و باز کردم که یه حجم گرما خورد تو صورتم... کسی توهاال نبود ...

بلند گفتم: صابخونه ها؟ کسی خونه نیست؟

نادین با تعجب از اتاقش بیرون اومد و گفت: نیاز؟؟؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

-وای داداش جون چه خوشحال شدی از دیدنم... عوض سلام کردنته؟؟؟ منم خوبم... خبرم
سلامتی...

نادین با نگرانی گفت: طوری شده؟

-نه چه طور میخواستی بشه... مامان اینا کوشن...

نادین لبشو گزید و گفت: مامان؟

ونگاهی به خونه که بی نهایت شلوغ و درهم برهم بود انداختم. مامان همیشه عادت داشت دم عید کارگر بگیره و معمولاً از اول اسفند هم خونه عین دسته ی گل بود ... ولی حالا بیشتر شبیه بازار شام بود!

با تعجب گفتم: طوری شده نادین؟

نادین سرشو خاروند وگفت: نه نه... بیا بشین....

کیفمو روی میز نهار خوری گذاشتم و نادین که داشت میرفت توی اشپزخونه جلوشو گرفتم و گفتم: چی شده؟ مامان اینا کجان؟

نادین: هیچی ... بشین بگم بهت...

روی مبل نشستم و نادین از تو اشپزخونه سعی کرد یه چایی واسه من فراهم کنه و در نهایت گفتم: کسرا کجاست؟

-جواب سوال منو بده.

نادین: فقط نگران نشو... مامان یه مدت فشار خونش بالا بود، این شد که دکترش تشخیص داد بستری بشه بیمارستان...

همینجور داشتم به نادین نگاه میکردم که نادین گفت: نیاز خوبی؟

دستمو به سرم گرفتم و گفتم: الان چرا داری به من میگی؟

نادین نفس عمیقی کشید وگفت: بابا چیزی نیست که الان بابا هم پیششه... دیگه ماه های اخره ... یخرده سخت شده ... فروردین دنیا میاد.

مات گفتم: همین روزا؟؟؟

نادین لبخندی زد وگفت: اره دیگه ...

پوفی کردم وگفتم: این چه بلاییه که سر خونه آوردی؟ چند وقته مامان بستریه به من نگفتی؟

نادین پوفی کرد وگفت: دو روز بیشتر نیست.

-منو میبری بیمارستان؟

نادین: الان که وقت ملاقات نیست...

دستی به سرم کشیدم... پوفی کردم و گفتم: پس چیکار کنیم؟

نادین با چشمهای باریک نگاه کرد و گفت: دیشب کسرا بهم زنگ زد...

-درمورد شیما ... اره بهم گفت.

نادین نفس راحتی کشید و گفت: نزدیک بود همه چی لو بره. ببین من میخوام خطی که دست شیماست و خاموش کنم. اینطوری بهتره.. تو هم بهش بگو من نامزد دارم... دلم نمیخواد جلوی فامیل شوهرت یه چیزی بشه سر افکنده بشی!

از حرفش لبخندی زد و گفت: من برم به کارام برسم... امشب شام خواهرپزونه نه؟

خندیدم و گفتم: خیلی پرروی...

نادین: راستی نگفتی یهو چی شد اومدی اینجا؟ تو که یه زنگ هم نمیزنی...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خفه شو... من سه روز پیش زنگ زدم. مامان خوب بود.

نادین خندید و گفت: مامان دو روزه بستری شده ها ... حالا تو اینجا چیکار میکنی؟

- به دلم افتاد بیام... این خبرای خوشگل تو هم که خوب منو ساخت... برو جلوی دست و پای من نباش ببینم چیکار کنم... وای خدا... از کجا باید شروع کنیم!

نادین: چیوشروع کنیم؟

به سمت تلفن رفتم و موبایل بابا رو گرفتم و گفتم: به کارت برس ...

ولی اون نشست لبه ی مبل و منم مشغول صحبت با بابا شدم و از حال مامان پرسیدم.

بابا بهم قوت قلب داد که طوری نشده ولی وقتی با خود مامان صحبت کردم خیالم راحت تر شد، بخصوص که خیلی ناراحت بود که من نگرانش بشم و به جون نادین فحش داد.

با این حال جفتشون خیالمو راحت کردن و گفتن که من به فکر زندگیم باشم و طوری نشده!

بعد از تماسم دیدم نادین بر و بر داره منو نگاه میکنه، از جام بلند شدم و گفتم: خب...

نادین: میمونی؟

-با این وضع کجا برم؟

نادین لبخند بامزه ای زد و منم با تشر گفتم: اول لباسایی که پخش وپلا کردی و جمع کن.

نادین: چی؟؟؟؟

-یخرده نمیخوایم تمیز کنیم؟ ناسلامتی عیده ها...

نادین: ول کن سر جدت نیاز... مامان نیست، تو جاش اومدی؟ حالا خوبه تا پارسال تنبل بودی

دست به سیاه و سفید نمیزدی...

پوفی کردم و به اشپزخونه رفتم... تو این دو روزی که نادین خونه تنها بود هرچی ظرف دم دستش

رسیده بود کثیف کرده بود سینک پر بود از ظرفهای چرک...

به اتاقم رفتم و یه لباس راحت تنم کردم و پیش بندی بستم ... فرشهایی که توی اشپزخونه بود و

لوله کردم و به گوشه ای تکیه دادم...

بعد هم مشغول خالی کردن کل ظرف و ظروف از توی کابینت ها شدم، رو هرکدوم هم ماشالله به

اندازه ی سه تن خاک نشسته بود.

پشت سینک ایستادم و فکر کردم وقتی خونه ی مادرشوهر اون همه کار میکنم... یعنی خونه ی

پدریم باید دست به سیاه و سفید زنم؟؟؟!

...

نفس عمیقی کشیدم ... اینقدر که عق زده بودم ته حلقم میسوخت ...

به چشمهایی که زیرشون گود رفته بود نگاهی کردم!

دستی به موهای پریشونم کشیدم و شیر اب سرد و باز کردم... یه مشت اب به صورتم پاشیدم.

من چه مرگمه!

با تقه ای که به در خورد حوله ای که روی شونم بود و به صورتم کشیدم و سست و بیحال صورتمو خشک کردم.

نادین بلند گفت: نیاز گوشیت خودشو کشت... من دارم میرم بیرون کار دارم... خداحافظ.

نفس عمیقی کشیدم و در دستشویی و باز کردم.

به اتاقم رفتم ... گوشیم روی تختم بود و داشت زنگ میخورد. کسرا بود.

جواب دادم: بله؟

کسرا: سلام... صبح بخیر...

سرد گفتم: سلام.

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: شب خوبی داشتی؟... با مکث اضافه کرد: بی من!!!

تمام دیشب افتاده بودم به جون اشپزخونه و ظرف و ظروف ها ، دم دمای صبح خوابیده بودم

الانم که ده صبح بود و از تهوع و سرگیجه داشتم شهید میشدم... خیلی عالی بود!

با این حال گفتم: اره ...

کسرا پوفی کرد و گفت: پس خیلی بهت داره خوش میگذره.

-اره ...

کسرا: مطمئنی؟

کسل گفتم: زنگ زدی همین چرت و پرتها رو بگی؟

کسرا: چه عصبانی هستی؟ طوری شده؟

با کلافگی تو یه جمله گفتم: مادرم حالش خوب نیست بیمارستانه...

کسرا واضح نگران شد و گفت: شوخی نکن ... الان بیمارستانی؟ کدوم بیمارستان؟؟؟ چی

شده؟ حال مامان خوبه؟

گوشی رو دست به دست کردم و گفتم: اره... بخاطر دوران اهربارداریشه... باید تحت نظر باشه ...

کسرا: الان بیمارستانی؟

-نه خونم...

کسرا: بلیطامون آماده شده، از دوم میریم شیراز و بعدشم ...

وسط حرفش گفتم: ولی من نمیتونم مامان و با این شرایط تنها بذارم...

کسرا پشت تلفن داد زد: چی؟

خونسرد گفتم: وقتی مادر تو حالش بد بود، من از سفرم گذشتم... حالا چیه توقع داری همه رو

بذارم با تو بیام تخت جمشید؟

کسرا پوفی کرد و گفت: منظور من این نبود ...

-پس چی بود؟ وقتی بد و بیراه و میکشونی به خانواده و فامیل من ... مگه میتونی منظور دیگه ای

هم داشته باشی؟

کسرا با آرامش گفت: عزیزم ... من منظورم این نبود که تو با این شرایط ...

با داد گفتم: توجیه نکن.... حرفتو زدی... کاملا هم واسم مشخص بود! دیگه ماست مالیش نکن...

چیزی که نباید میگفتی و به زبون آوردی...

کسرا پوفی کرد و گفت: نیاز تو چته؟

-من؟ هیچی... فقط الان حوصله اتو ندارم... دیگه بهم زنگ نزن...

کسرا با حرص گفت: هیچ میفهمی چی میگی؟ نیاز تو زن منی... چطوری باهات تماس بگیرم؟؟؟

-همون جوری که از حالا به بعد من به تلفن های تو جواب نمیدم! خداحافظ....

و تماس قطع کردم.

گوشی رو روی سایلنت گذاشتم و پرتش کردم توی کمدم.

نفس عمیقی کشیدم... حس می‌کردم دلم سنگینه ... سرم هنوز گیج میرفت و دچار تعرق میشدم... به سمت اشپزخونه میرفتم که یه لحظه در و دیوار خونه دور سرم چرخید و مجبور شدم بشینم... سرمو به پایه ی مبل تکیه دادم...

من زیاد اهل غش کردن و سرگیجه گرفتن نبودم... شاید در سال برام یه بار پیش میومد که از حال برم... پلکهامو بستم... باید به بیمارستان هم میرفتم. قرار بود مامان سزارین بشه... هم بچه رو به دنیا بیاره هم لوله هاشو ببنده...

سرم داشت میترکید... حلقم میسوخت.

تمام حالت هام مثل وقتی بود که مامان همه ی نشونی ها رو به یائسگی ربط میداد ... اما درواقع ... پلکهامو سریع باز کردم!...

از ترس فکری که به سرم هجوم آورده بود رو اصلا تو ذهنم بیانش هم نکردم!...

دستهای یخمو روی صورت ملتهبم گذاشتم...

خدایا... چی به سرم اومده!

از جام سخت بلند شدم... از توی کمد صدای ویبره ی گوشیم میومد...

محل نذاشتم... دستی به موهام کشیدم و پالتومو تنم کردم. شالی رو سرم گذاشتم و با کیف پولم از خونه خارج شدم.

اگر درست باشه چی؟...

قلبم تند تند میزد...

با دیدن سر در داروخونه ای که سر نیش خونمون بود، نفسم و حبس کردم. به قدم هام سرعت دادم.

با دیدن یه دختری یه روپوش سفید با مقنعه ی مشکی تنش بود و داشت تلویزیون میدید، نفس عمیقی کشیدم. یه مرد هم پشت پیشخون بود و رو به من گفت: بفرمایید...

ولی روم نمیشد به اون اقا چیزی بگم...

اهسته گفتم: خانم ببخشید...

دختر به سمتم چرخید وگفت: بفرمایید...

مرد هم فهمید که نمیتونم به اون چیزی بگم... سرشو با جا به جا کردن خمیر دندون ها تو قفسه گرم کرد.

دختر از جاش بلند شد وگفت: چی لازم داشتید؟

نفس عمیقی کشیدم... اسمشو نمیدونستم... با صدای خفه ای گفتم: برای تست ... تست بارداری...

اهسته گفتم: بیبی چک منظور تونه؟

سرمو بی هوا تکون دادم...

لبخندی زد و به سمت قفسه ای رفت... یه جعبه ی کوچیک جلوم گذاشت ... نگاهی بهش کردم و گفتم: چطوری استفاده میشه؟

دختر گفتم: توش اتیکت راهنمایی هست... متاهلی؟

-بله؟

دختر اخمی کرد وگفت: متاهلی؟

-هان... بله ...

دختر انگار نفس راحتی کشید و گفت: باید ۲۱ روز از رابطه ات گذشته باشه...

-چی؟

دختر با تردید نگاه کرد و گفت: دوماهه ازدواج کردم...

با حالت سوالی گفتم: آخرین باری که با هم رابطه داشتید کی بوده؟

شقیقه هام تیر میکشید... زمان و مکان و قاطی کردم... با این حال نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
فکر کنم ۲۱ روز گذشته!

دختر: از موارد جلوگیری که استفاده نکردید؟

-جلوگیری؟ ...

دختر: قرص بخوری یا ...

اهی کشیدم و گفتم: نه ...!

دختر سری تکون داد و گفت: راهنماش توشه... باید ناشتا باشی... هستی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: بقیش اسونه ...

-این مطمئنه؟

دختری سری تکون داد و گفت: تقریبا نتیجه اش ۸۰ درصد مطمئنه... ولی آزمایش خون که دیگه
صد در صده!

سری تکون دادم...

حساب کردم و دختر هم تا آخرین لحظه که از داروخونه خارج بشم منو نگاه میکرد.

...

جعبه رو تو دستم فشار میدادم...!

قرمز نشو ... قرمز نشو...

اما با دیدن دو تا خط قرمز... فقط تونستم کف دستشویی بشینم و به اون نوار باریک که دو تا خط

قرمز موازی روش نقش بسته بود زل بزئم!

پلکهامو روی هم فشار دادم... خدایا ... الان وقت بچه دار شدن بود!!! حالا من چیکار کنم؟؟؟

صد بار سابقه داشت ریتم جسمیم عقب بیفته... ولی حالا چی؟؟؟ خدایا ...

سه روز دیگه عید بود ... این چه عیدی ای بود به من دادی؟!!!!

بچه ای که با داییش فقط ۹ ماه اختلاف سنی داره ...

وای خدا... وای نه ... ما حتی خونه هم نداریم... من یه دختر سنتی نبودم! ولی داشتم مثل همه ی
زنای سنتی زندگی میکردم!!!

این اون چیزی نبود که میخواستم...

خدا لعنتت کنه کسرا ... اه... این چه خاکی بود به سرم شد!!!

نفس عمیقی کشیدم... از بغض و عصبانیت نمیدونستم به دیوار کجا چنگ بزنم... سر کی غیظمو
خالی کنم؟...

من مگه چی از زندگی میدونستم که سر دوماه تازه باردار بشم...

لبمو گزیدم... این دروغ محض بود! این مسخره ترین شوخی ای بود که زندگی میتونست با من
بکنه ... کسرا پدر بشه... من مادر بشم؟ مگه من چند سالم بود...

خدایا این دیگه چطور عیدی ای بود که به من دادی... خدایا ... من کی ازت بچه خواستم... من
هنوز سر خونه زندگی خودمم نیستم... این و کجای دلم بذارم؟ این قراره وسط زندگی منو کسرا
چه نقشی بازی کنه؟

ما که هنوز الاخون والاخونیم... ما که هنوز سقف بالا سرمون معلوم نیست... کسرا هنوز کار نداره
... من هنوز تکلیف درس و کارم معلوم نیست...

خدایا این بچه رو من نمیخوام... پشش بگیر... خواهش میکنم بگو این دروغه... شوخیه!!! خواهش
میکنم...

با صدای تلفن خونه... فوری از جام پریدم... از دستشویی بیرون اومدم... اشکهامو پاک کردم...

توی گوشی گفتم: بله؟

نادین: سلام خوبی؟

-مرسی...

نادین: میری پیش مامان ... برای بابا کاری پیش اومده رفته شرکت ... منم نمیتونم برم... میتونی بری؟

-اره... اره میرم... کار دیگه ای نداری؟

نادین: نه ... به سلامت...

به سمت حموم رفتم... یه دوش سر سری گرفتم و بعد لباسی تنم کردم وگوشی موبایلمو برداشتم . از طرف کسرا هفت تا تماس داشتم...

اون از پریشب که اونطوری رفتار کرد... اینم از این اشی که واسه من پخته بود... با صد و جب روغن!

خیلی زود به بیمارستان رسیدم.

مامان توی بخش زنان زایمان بستری بود.

صدای نوزاد ها تو سرم داشت کوبیده میشد که تخت و اتاق مامان و پیدا کردم.

مامان توی اون لباس صورتی خیلی چاق و چله شده بود ... شکمش دیگه واقعا بزرگ بود ... با یه صورت ورم کرده ... سنگین راه میرفت.

وای خدا ... منم قراره این شکلی بشم؟!؟

سلامی گفتم و مامان با روی باز منو کشید تو بغلش وگفت: عروس خانم خوشگل حالت چطوره؟ چه عجب یاد مادرتم کردی...

با اینکه صبح سالم خیلی گرفته شده بود و باید هرچه زودتر اول از صحت این اتفاق مطمئن میشدم وبعد هم یه راه واسه ی خلاصی پیدا میکردم اما دلم اونقدر شدید واسه ی مامانم تنگ شده بود که سعی کردم جلوش شادو سر حال وانمود کنم و مامان هم از کسلیش تو بیمارستان واسم میگفت.

با اینکه سعی میکردم یه شنونده ی خوب باشم اما بازم حواسم پرت بود، قرار بود یک فروردین مامان سزارین بشه...

بنظر هم حالش خوب بود برای احتیاط بیشتر!

فصل بیستم:

نفسمو فوت کردم ... برگه ی آزمایش و تو دستم مچاله کردم... ده فروردین بود ... مسافرت من وکسرا کنسل شد ... حتی یادم نمیاد بهم تبریک هم گفته باشیم!

برادر کوچولوی من نه روز سن داشت. کسرا فقط به پدر و مادرم ونادین زنگ زد و تبریک گفت و دوبارم وقتی من خونه نبودم بهشون سر زد.

هنوزم نفهمیدم از کجا فهمیدنوید دنیا اومده و از کجا فهمیده وقتی بیاد که من نباشم ... شایدم بی هوا اومده و ...

احمقانه ترین سال تحویل وداشتم ... و دارم احمقانه ترین روزهای عید رو میگذرونم!

من منتظر تماس شوهرم بودم و اون منتظر تماس من... و جالب اینجا بود که هیچ کدوم کوتاه نمیومدیم...

بعد از آخرین تماسمون که بهش گفتم: مادرم حالش خوب نیست و باهات مسافرت نیام و دیگه بهم زنگ نزن ... فقط یک بار به خونه زنگ زد وگفت که کنسلی بلیط قطاری که گرفته!!! همین...

روی عهدش مونده بود و زنگ نزد! مثل همیشه که سماجت نمیکرد... مثل هر دفعه که اصرار نمیکرد!

فقط با پدرم در تماس بود صرفا برای اینکه مطمئن بشه من اونجام و کسی حواسش بهم هست!

دوباره به برگه ی آزمایش نگاه کردم... سند موجودیت یه موجود تو وجود من ... یه موجودی که سنش به ۳۰ و چند روز میرسید!

دستی به پیشونیم کشیدم... فقط به مونس جون زنگ زده بودم و عید رو تبریک گفته بودم... نه هانیه نه یلدا... دیگه هیچ کدومشون واسم ارزش نداشتن ... هنوز یادم نرفته بود چطور با بی محلی از خونه بیرون رفتن!

دو دل و سردرگم بودم... وسط یه زندگی پرت شده بودم... یعنی خودم خودمو پرت کرده بودم وسط یه زندگی... یه زندگی بزرگ... پر از مسئولیت... پر از کار... تلاش... پر از ارتباط...!

شده بودم عین یه حفره ی تو خالی و پوچ... که کلی کار برای انجام داشت اما نمیدونست از کجا شروع کنه! بلد نبود کارهارو انجام بده ...

با صدای تک سرفه ای سرمو بلند کردم ... با دیدن یه دختر که شلوار دم پا و پالتوی سفید و شال مشکی داشت و موهای فر و بلوندشویه طرفه توی صورتش ریخته بود خودموروی نیمکت کمی کنار کشیدم...

کنارم نشست و حینی که ادامسشو ترق و ترق میترکوند گفت: قرار داری؟

اول فکر نمیکردم با من باشه...

اما وقتی دوباره سوالشو تکرار کرد گفتم: نه...

-دنبال کسی هستی؟

-نه...

خندید و گفت: پس چته؟

بی هوا گفتم: حاملم...

ابروهاشو بالا داد و گفت: میدونی از کی؟

بهتم زد و گفتم: خب از شوهرم...

دست چیمو بالا گرفت و حلقمو دید و گفت: این دیگه ناراحتی داره؟

دستم از تو دستش کشیدم بیرون و بی تفاوت زمزمه کردم: فقط دو ماهه عروسی کردم!!!

خندید و گفت: شوهرت چه پشت کاری داره ...

تلخ اهی کشیدم و گفت: خوب ازش خلاص شو ...

به نیمرخ پر ارایش و لاغرش نگاه کردم و گفتم: چطوری؟

-پول داشته باشی کارسه سوته ... نداشته باشی هم شدنیه ... ولی سخته...

از جام بلند شدم و کیفمو انداختم روشنم...

دختر هنوز بهم نگاه میکرد یه پاکت بهمن درآورد و حینی که یکشو گوشه ی لبش میذاشت گفت:

میکشی؟

-نه...

ابروشو بالا داد و گفت: اهل علف باشی بچت میفته ...

چشمامو باریک کردم و گفت: نشنیدم سیگار بندازه ... ولی کوک و کراک ... میگن سر سه سوت

میندازه.

همینطور زل زده بودم بهش که گفت: سیگارم زیاد بکشی میفته ... و با خنده گفت: ولی تو بچه

هامون نداشتیم کسی با سیگار بچه بندازه!

اووفی کردم و گفتم: ترجیح میدم برم دکتر...

مکثی کرد و گفت: چند وقتته؟

از کنجاویش حرصی شدم و بی جواب گذاشتمش... کیفمو رو شونه ام سفت کردم و به سمت

خونه راه افتادم.

از سوز و سرمای بهار متنفر بودم!

جلوی واحدمون که رسیدم پوفی کردم ... صدای نوید کل خونه رو برداشته بود و یه عالم کفش

جلوی در خونه بود!

دلَم یه جای دنج و اروم میخواست ... بشینم یه گوشه اش... زانو هامو بغل کنم ... بعد به حال خودم
زار زار گریه کنم!

نفس عمیقی کشیدم و خواستم رامو بکشم و دوباره از نو خیابون گردی و شروع کنم که در خونه
یهو باز شد، با دیدن نادین اون شوکه شد و منم با تعجب گفتم: چته؟

و کنارش زدم و درحالی که تمام مهمون ها به احترامم بلند شدن، لبخندی مصنوعی روی لبم
اوردم و اجازه خواستم تا لباسمو عوض کنم.

سعی میکردم یه لبخند به صورت سرد وبی روحم داشته باشم... ولی نمیتونستم... کسل وبی حال
بودم.

سرگیجه داشتم...

نزدیک ده روز بود که دست به ابرو و موهام نزده بودم... بیشتر شبیه یه بیوه بودم تا یه تازه
عروس!

پوفی کردم... برگه ی آزمایش و دوباره از تو کیفم دراوردم... من با توجیکار کنم لعنتی؟؟؟ الان
وقتش بود؟

روی تخت ولو شدم... ساعدمو روی پیشونیم گذاشتم وبه سقف خیره شدم.

یه وقت فکر میکردم کسرا یعنی همه چیز...

کسرا یعنی عشق... یعنی زندگی... یعنی شور و هیجان ... یعنی امید... یعنی خوشبختی!

اما حالا ...

زودتر از اونکه فکرشو بکنم دلمو زده بود... این حرفو از ته دلَم زدم؟

زبونمو گاز گرفتم ... خدایا چی داشتم بلغور میکردم؟! مگه خودم نخواستم... مگه خودم یه لنگه
پا واینستادم تا بهش برسم؟! پس چه مرگمه؟؟؟ شاید از عوارض بارداریه که اینقدر سرد و بیس
شدم! شاید هم...

چشمامو بستم تا اون قطره های سمج اشک راهی واسه ی بیرون اومدن پیدا نکنن...

دلَم میخواست نفسمو حبس کنم و وقتی که یه بازدم عمیق میکشم... کسرا جلوم باشه و بهم بگه نیازم!

بهم بگه دوستم داره ... بهم بگه همه چیز وفراموش کن...

بهم زنگ بزنه وعید و بهم تبریک بگه!

خدایا... این چه سالی بود که شروع کردم؟ خدایا تا آخرش قراره اینطوری رقم بخوره؟ اینقدر سرد و مسموم؟ اینقدر سنگین... اینقدر غبار گرفته و تلخ؟

نفسمو از دهنم بیرون دادم... لبام خشک بود.

این روزا ته حلقم از طعم بغض به شوری میزد. یه بغض که حالا حالا قصد نداشت دست از سرم برداره...

برگه ی ازمایشو زیر بالشم گذاشتمو به پهلو غلت زدم...

پلکهام هنوز بسته بود.

دلَم میخواست توی اغوش کسرا می بودم... سرمو روی سینه اش میذاشتم و به صدای قلب و نفسهایش گوش میدادم... دلَم میخواست رد نوازشش روی پوست حساس من باقی بمونه ... دلَم میخواست شوق و خواستنش رو دوباره حس کنم...

انگار هرجایی از تن و روح من شده بود یه یادبود از کسرا... کسرا و بوسه های داغش... کسرا و نوازش های بی پایانش... کسرا و ...

کسرا بود و یه تیکه از اون که من تو خودم داشتم حمل میکردم!

وای اگر میفهمید داره پدر میشه...

وای خدا من امدگی مادر شدن ندارم... من امدگی این امانتی رو ندارم. حالا نه... حالا خیلی زوده ... خیلی... این و پس بگیر... همونجور که بی هوا و پرت انداختیش تو دلَم ازم پشش بگیر...

همینطور که بی سر و صدا گذاشتیش تو من ... ازم بگیرش... من نمیخوامش خدا! به خودت قسم
نمیخوامش... حداقل حالا نمیخوامش!

با کف دستم به پلکهام فشار اوردم... اشکهام از کسرا سمج تر بودن! فقط میخواستن بی امون رو
صورتتم غلت بزنن...
نفسمو فوت کردم.

الان چیکار میکرد؟؟؟ با کی حرف میزد ... کجا میرفت؟ داروهای مونس جون و میخرید یا با شیما
سر تکالیف عیدش سرو کله میزد... شاید هم توی الاچیق نشسته بود و چایی میخورد... یا داشت
حیاط و اب و جارو میکرد... یا سرشو با تنظیم اب روغن اون پراید لکنته گرم میکرد... یا هم ...
یا هم رفته بود خرید... شایدم داشت لولای در دستشویی و درست میکرد...
نفسم مرتعش از سینم بیرون میزد....

اون فکر میکرد من چیکار میکنم؟

با برادر هفت هشت روزم سرگرمم ... یا یه کنجی نشستم و دارم زار میزنم از دلتنگی... یا هم دارم
ولگردی میکنم تایه روسپی بهم بگه چطوری از شر بچم خلاص بشم... اصلا به این فکر میکرد من
دارم چه غلطی میکنم؟

من بی معرفتم یا اون؟

اون که انگار نه انگار یه زن داره ... من لجباز... اون لجباز... اگر زنگ نزنه؟؟؟

اگر هیچ وقت زنگ نزنه ...

اگر منو یادش بره ... اگر به این فکر کنه که من بدردش نمیخورم... اگر اونم مثل من از من دل زده
شده باشه ...

اون وقت چی؟

اون وقت چی میشه؟؟؟

لبمو فرو کردم تو دهنم... دلم میخواست یقه ی فکرهامو بگیرم و بگم: خفه خون بگیرید ... کسرا
منو دوست داره!

با صدای پاییی که به در اتاقم نزدیک میشد از جام پریدم... تند اشکهامو پاک کردم و کرم پودر و
برداشتم... حینی که پد کرم پودر رو بی هوا رو صورت پر مو و ابرو هام میمالیدم ، مامان لک لک
کنان وارد اتاقم شد.

بادیدنش که نوید و محکم گرفته بود، نفس عمیقی کشیدم.

مامان لبه ی تخت نشست و گفت: یک ساعته کجا موندی؟

–خانم صدوقی اینا رفتن؟

مامان سری تکون داد و گفت: اره... گفتن ازت خداحافظی کنیم...

نفس عمیقی کشیدم و لبه ی تختم نشستم.

مامان هم نشست کنارم ...

نوید چشماش بسته بود. دماغش به قول نادین عین یه بچه خوک بود و سربالایی... با پلکهایی که
بسته بودن ... اما وقتی بازشون میکرد کسی فکر نمیکرد دو تا چشم گرد و طوسی زیرشون
باشه...

لباش غنچه بود... صورتش پر بود از رگ رگ های صورتی... علاوه بر اون کرک های ریز قهوه ای
روی صورتشو پوشونده بود... با یه توده ی سیم ظرفشویی به قول بازم نادین مو رو سرش...

کف پاهاش اندازه ی دو بندانگشت سبابه ی من بود.

نفس عمیقی کشیدم مامان با شوق نگاهش میکرد انگار بچه ی اولشه...

به نوید نگاه میکردم که گفت:میخوای بغلش کنی؟

یه بار بیشتر بغلش نکرده بودم اونم اینقدر پتو دورش بود که ترسی از گرفتنش نداشتم ولی حالا...

با ترس به مامان نگاه کردم وگفت:بالاخره که باید یادگیری...

همین جمله برای کشین یه آه عمیق از ته دلم کافی بود اما خود داری کردم.

مامان اروم نوید و گذاشت توی دستهای حائل من...

با تذکر گفت:مراقب سر و گردنش باش... و گفت:الان میام...

و از تاق خارج شد.

حس میکردم اگر گردنش از زیر دستم در بره سرش قطع میشه...

انگاریه بخاری نرم و گذاشته بودن تو دستهای من... یه وول خورد و چشمهای درشتشو باز کرد. با

تعجب به من زل زده بود ... با خیرگی... منو میدید؟ منو میشناخت؟ اصلا عصب های چشمش کار

میکردن که منو ببینه؟

با دیدن حالت گنگ چشمهانش لبخندی زدم که غنچه ی لبهانش زاویه دار شد و انگار خندید...

اب دهنش لب هاشو تر کرده بود... یه بو ازش کشیدم... بوی شیر میداد ... بوی تازگی... عطرش

خاص بود... عین یه تی شرت که از مغازه میخری وبوی نوییش کل کمد لباسوبرمیداره... حالا یه

بچه ی نو تو بغل من بود.

با دستهای کوچولو و ناخن های تیزش به لباسم چنگ زد.

شاید می ترسید که من بندازمش... انگار اونم میدونست اگر دستمو از زیر سر و گردنش بردارم...

سرش از تنش جدا میشه...

انگار تمام قدرتشو ریخته بود تو مشتش و پیرهن منو گرفته بود تو دستش تا نیفته... انگار ته

چشمش یه حس غرور داشت که میگفت تو منو نگرفتی... من خودم اویزون پیرهنتم شدم!

خم شدم و پیشونیشو نرم بوسیدم...

یه بوسه ی عمیق...

نفسم از دماغم اروم روی صورتش فرود اومد... پلکهاشو بست... از حالت ابروهاش که دقیقاً عین

نادین بود فهمیدم خوشش نیومد که بازدممو تو صورتش خالی کردم...

خودمو عقب کشیدم.

با گنگی بهم خیره شده بود ... حالا داشت بو میکشید... حس میکردم میخواد بفهمه من مامانشم یا نه ... یعنی میفهمید؟

سرشو تکونی داد... دنبال چی بود؟

دهنشو باز کرده بود ... هیچی تو دهنش نبود ... هیچی... خالی خالی...

دست از ادمو بالا اوردم... بهش کلک زدم... انگشت اشارمو روی لبش گذاشتم... سرش کلاه رفت ... اونو کشید تو دهنش و شروع کرد به مک زدن... از اینکه همه ی تلاششو گذاشته بود تا از انگشتم یه قطره شیر دربیاره خندم گرفت...

به نفس نفس افتاده بود ... قفسه ی سینه اش تند تند بالا میرفت. دست و پا میزد... یه موجود کوچولو که تو بغل من تکون تکون میخورد... شیرین بود؟

اگر بچه ی خودم بود ...

پوفی کردم... دست از مکیدن کشید ... باز ابروهاش رفت تو هم... خوشش نمیومد نفسمو تو صورتش خالی کنم.

خم شدم... این بار گونه اشو بوسیدم... سرش اندازه ی یه پرتقال تامسون بود.

از تشبیهم خندم گرفت.

خواهر برادر دشمن خونیش بودیم... من بهش میگفتم پرتقال و نادین بهش میگفت دماغ خوکی!

اروم گذاشتمش روی تختم... دست و پا میزد... ساکت بود ... کم پیش میومد گریه کنه... نق نقو نبود .

روش خم شدم... زیر گوشش گفتم: نوید ... من حاملم... همه ی بچه ها عین تو شیرینن؟؟؟ نوید این راز بین خودمون بمونه باشه؟؟؟ قول میدی؟

نوید با اون چشمای طوسیش داشت نگام میکرد.

بغض کرده بودم...

نوید باز دست و پا تکون داد و گفتم: نمیتونم نگهش دارم... اما اگر عین تو باشه هم دلم میخواد
نگهش دارم...

کف پاشو بوسیدم ... کف پاش سرد و کبود شده بود ...

دستی به سرم کشیدم ... کمی شقیقه هامو فشردم و پتو رو روی پاهاش کشیدم ...

اهسته گفتم: نوید ... میدونی چقدر به خدا التماس میکنم که اونو ازم بگیره... میدونی من از
داشتنش می ترسم... الان وقتش نیست ... مثل تو که وقتش نبود برای مامان و بابا باشی ... نوید
مامان تو رو خواست اما من بچمو نمیخوام... میخوام بمیره... میخوام نداشته باشمش... میخوام از
بین ببرمش...

نوید با صدا زد زیر گریه ...

به باریکه ی خونی که از کنار دماغش رد میشد نگاهی کردم...

مامان با هول وارد اتاق شد. . .

با دیدن خون دلم بهم پیچید... دستمو جلوی دهنم گرفتم... میخواستم از جام بلند بشم اما اتاق
دور سرم میچرخید ...

مامان با صدا گفت: خاک بر سرم نیاز چی شد...

و صداها میپیچید و میپیچد...

نوید گریه میکرد...

نادین و بابا میپرسیدن: چی شده چی شده ...

نوید جیغ میکشید...

مامان میگفت: چیزی نیست...

هیچ کس حال منو نمیپرسید ... سرم داشت از گردنم میفتاد ... دلم میخواست به یه چیزی چنگ
بزنم که نیفتم ... اما ...

چشمامو بستم...

میدونستم اخرش سقوطه...

به کجا مهم نبود ...

از این درد سر خسته شده بودم... از عق زدن ها ... از این زندگی!!!

داشتم تو یه جای پرت فرو میرفتم که صدای کسرا انگار اومد که بلند گفت: نیاز ... نیاز ... چت
شده؟

پلکهامو که باز کردم، روی تخت خودم بودم... یه سایه هم رو دیوار رو به روم بود.

به کنار دستم که نگاه کردم ، یه مرد و دیدم که دست به سینه روی مبل داشت چرت میزد... پاشو
روی پاش انداخته بود.

بوی عطرش کل اتاقمو برداشته بود...

روی تخت نیم خیز شدم که صدای خرت خرتی از زیر بالش بلند شد.

وای بر که ی ازمایش... دقیقا زیر بالش بود.

خواستم اونو بردارم که صداش درواومد وگفت: سلام از ماست... منم خوبم... مرسی... عید شما هم

مبارک... ایشالا سال خوبی داشته باشید... دل منم خیلی تنگ شده بود!!!

اخم هام تو هم رفت ، پتو رو کنار زدم و پاهامو از تخت اویزون کردم.

یه جفت چشم عسلی ، سنگین بهم زل زده بود...

دستی به موهام کشیدم... خواستم بلند بشم که دستمو محکم گرفت و منو دوباره نشوند روی
تخت.

سرشو جلو آورد...

مچ دستمو فشار داد ... محل نداشتم... حلقه ی انگشتهاش دور مچ دستم تنگ تر شد... از زور درد تو چشماش خیره شدم.

به صداسش خش داد وگفت: همین الان این مسخره بازی رو تموم میکنی...

ابروهامو بالا دادم ... عوض دلتنگی و دوستت دارم گفتن هاش بود؟؟؟

پوفی کردم ... من احمق و بگو که فکر کردم الان با ناز و سلام وصلوات ازم میخواد که برگردم!

با حرص دستمو از دستش بیرون کشیدم و به تقلید خودش گفتم: باشه کسرا ... منم تو رو بخشیدم... ایرادی نداره که یه حرفی زدی، حالا که متوجه اشتباهت شدی منم میبخشمت... آره عزیزم دل منم خیلی واست تنگ شده بود!!!

و از جام بلند شدم و در اتاق و بستم... جلوی میز اینه ام ایستادم و حینی که داشتم موهامو شونه میکردم کسرا پشت سرم ایستاد و گفت: من که ازت عذرخواهی کردم.

ابروهام گره خوردن و گفتم: من که چیزی یادم نمیاد!

کسرا با عصبانیت منو به سمت خودش چرخوند و گفت: من ازت عذرخواهی کردم... حالا هم بازبون خوش برمیگردی خونه...

با کف دستم محکم زدم تخت سینه اش و گفتم: این الان زبون خوشته؟

کسرا شونه هامو ول کرد و به دیوار پشت سرش تکیه زد.

با دندون قروچه گفت: نیاز... رفتار تو که از من بد تره ... ده روزه چپیدی این جا که چی مثلا؟

یه پوزخند زدم و گفتم: رفتار من بهتر از ادبیات توئه... خیر سرت مهندسی... چپیدی هم شد حرف؟ عین همون غلط کردن هاست که به ریش فامیل من میبندی...

کسرا دست به کمر جلوم ایستاد و گفت: این وسط خانواده ی تو مهمه؟؟؟ ده روزه اینجایی یه کلمه حال مادر منو پرسیدی؟ یه کلمه حال خودمو پرسیدی؟

با داد گفتم: تو چرا نپرسیدی؟ تو چرا یادت نبود که حال منو بپرسی... یادت نبود که زن داری...

باید عید و بهش تبریک بگی... این سال تحویل و اسه من درست کردی؟

کسرا طوفانی نفسشو تو صورتم خالی کرد و گفت: من درست کردم یا تو که بی خبر اومدی اینجا ... هرچی بهت زنگ زدم گفتی زنگ نزن ... یادت رفت؟ حالا من واسه تو سال تحویل درست کردم؟ فکر کردی وضع من الان خیلی خوبه ... من خوشحال بودم که هنوز هیچی نشده تو ده روز بست نشستی خونه ی پدریت؟

با حرص گفتم: لابد بست میشستم خونه ی پدری تو ...

کسرا چشماشو بست و گفت: خودت خواستی!...

-من خواستم؟ من خواستم که پیام سر زندگی مادر و خواهرت سوار شم... استقلال نداشته باشم ... موقع رفت و آمد با صد نفر سلام علیک کنم؟ من خواستم؟؟؟

کسرا دستی به موهاش کشید و گفت: نیاز ... نیاز ... نیاز... تو نبودی که میگفتی من خونه نمیخوام... فقط بیا ازدواج کنیم هر جا شد من راضیم؟

دو دستی سرمو گرفتم میون کف دستهامو تا زور داشتم شقیقه هامو فشار دادم... از عصبانیت میلرزیدم... دیگه رو صدام کنترلی نداشتم ...

با جیغ گفتم: من اصلا غلط کردم ...

کسرا با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد و صداشو پایین آورد و گفت: چه خبرته؟

منم مثل خودش با توجه به موقعیت ولوم صدامو پایین اوردم و گفتم: من چه خبرمه؟ یا تو ... یا تو که صد سال هم میگذشت نه حالی میپرسیدی نه خبری میگرفتی...

و لبه ی تختم نشستم...

کسرا پوفی کرد و گفت: لعنت خدا به من که عقلمو دادم دست تو... تو به من نگفتی من هرجوری باشه باهات زندگی میکنم ...

با بغض گفتم: گفتم باهات زندگی میکنم... نه کلفتی خواهرات که هر روزهرروز پاشن بیان اونجا ... گفتم زندگی میکنم نه پرستاری مادرت...

کسرا مات فقط زل زد به من ...

منم زده بودم به سیم اخر... یا رومی رومی یا زنگی زنگی!

کسرا جلوم ایستاد و گفت: کی کلفتی کردی؟ کی پرستاری کردی؟

-کم کار کردم؟؟؟ کم جلوی هانیه خانم و یلدا خانم که عین والا حضرت ها میشینن دولا راست شدم؟؟؟ کم به برادرت احترام گذاشتم که نه میذاره نه برمیداره با بی اعتنایی و بی احترامی با بی محلی از جلوم رد میشه؟ من باید چیکار میکردم ... اونا به پیشون مینازن؟ به خونه زندگیشون یا تحصیلات نداشته اشون؟ تو چرا اونا رو میذاری رو سرت حلوا حلوا میکنی؟؟؟ در حق تو چیکار کردن؟ جز اینکه حقتو خوردن؟ همون اقا داداشت فکر کردی سنگ رو سنگ گذاشته و پول رو پول جمع کرده از کجا آورده ... اگر برادری در حقت کرده بود دلم نمیسوخت ولی به چشم دیدم که محل تو نداشت... دیدم که تو عروسی داداشش عین یه مهمون نشست و پا رو پاش انداخت... تو اگر رو برادری برادرت حساب میکردی به داداش من رو نمیزدی تا ماشین و قرض کنه شب عروسی تو جاده بمونی... رونیز داداشتو چرانگرفتی... هان؟؟؟ خوبه خودتم میدون خشت به خشت اون ساختمون و اون ثروت از حق و حقوق توئه و شیما و هانیه ... موندم رو چه حسابی صداتون در نیامد ... من که یه غریبه ی تازه واردم اینو فهمیدم موندم تو چطوری خودتو به نفهمی میزنی... بی احترامی میبینی صدات درنیامد ... بی اعتنایی میبینی سکوت میکنی... اونا به پیشون مینازن که منو تو رو سنگ رو یخ کنن؟؟؟ خوبه شوهر هانیه خانم یه معتاد الدنگه ... خوبه هیچی نیستن که با من اینطوری رفتار میکنن ... با من اینجوری برخورد میشه اون وقت ... این تویی که اخرش برمیگردی به تمام خانواده ی من توهین میکنی؟؟؟

کسرا فقط بر و بر به من نگاه میکرد.

دیگه اشکم دراومده بود ... اروم اروم برای خودم گریه میکردم و فکر میکردم من پشیمونم!!!

کسرا: نیاز دیگه داری چرت و پرت میگی...

-من چرت و پرت میگم؟؟؟ من؟؟؟ منی که شدم نیروی کمکی ... واسه ی خونه تکونی؟

کسرا جلوم نشست و خیره شد تو چشمام ... شاید میخواست مطمئن بشه من جدی ام یا ...!

کاملا عنان حرفهامو از دست داده بودم... هرچی به ذهنم میرسید میگفتم... کسرا هم مبهوت فکر میکرد این حرفا کجا جمع شده بود ... شاید هم فکر میکرد قراره چی جواب منو بده ...

کسرا پنجه هاشو تو هم فرو کرد و گفت: کی پرت کرده؟

از این حرف احمقانه اش خندم گرفت و با حرص زدم زیر خنده...

کسرا دستشو تو موهاش فرو کرد و گفت: چی بهت بگم؟؟؟ اصلا چی دارم بهت بگم ... من که داشتم خونه اجاره میکردم ... من که به فکرش بودم ...

وسط حرفش گفتم: پس چرا نکردی؟

کسرا: فکر کردم تو زنی هستی که ادمو درک میکنی... نمیدونستم یه بچه ی لوس و نونوری... وقتی خودت بهم تو همین کوچه گفتی حاضری... گفتم لابد منو درک میکنه ...

از جام بلند شدم و گفتم: کم درکت کردم؟ تو چرا منو درک نمیکنی؟

کسرا یه لحظه خواست داد بزنه که صداشو تو گلویش نگه داشت و با صورتی کبود و سرخ متقابلا بلند شد و حینی که توی عرض اتاقم قدم میزد اهسته و عصبانی گفت: من کم درکت کردم؟ بد کردم اجازه دادم هر کاری دلت خواست بکنی... هر رفتاری که دلت میخواد داشته باشی... برادرت با خواهر من در ارتباطه میدونستی و نگفتی... مادر من میفته رو تخت بیمارستان شب میری از تو گوشیم تماسای هانیه رو پاک میکنی ...

مات بهش زل زدم ...

دوباره با صدای بلندش به خودم اومدم: تو همه چیز و میدونستی و نگفتی ، میدونی و نمیگی... مانتوی سایز کوچیک میخری... سر منو کلاه میداری... دروغ میگی... پنهون کاری میکنی... کمه یا بازم بگم؟ هرچی میشه تو میدونی بدون اینکه به من بگی... تو همه ی این شرایط درکت میکنم ... میگم دفعه ی بعد این کار ونمیکنه... میگم دفعه ی بعد درست میشه ... دفعه ی بعد بهم میگه... ولی چی؟ ... هر بار بدتر میکنی... من چه بی احترامی ای به خانوادت کردم ... اگر کردم عذرخواهی کردم... بهت زنگ زدم ... گفتم برگردی ... الان هرچی دلت خواست بار من و مادرم وخواهرم و برادرم میکنی... واقعا امروز علاوه بر اینکه میدونستم یه دروغگو و پنهان کاری، فهمیدم که تو... وساکت شد.

جری شده بودم... حرفاش عصبیم کرده بود ... مغزم داشت میترکید... پس دیده بود گوشیشو...
 سرمو تکون دادمو گفتم:

-من چی؟

کسرا پوفی کرد و خم شد از روی صندلی کنار تختم، کاپشنش رو برداشت ... تنش کرد و پشت
 بهم ایستاد ... اهسته با صدای خفه ای گفت: نمیای؟

دستهامومشت کردم ...

-چرا وقتی فهمیدی بهم نگفتی؟ چرا الان میگی که میدونستی؟ پس تو هم میدونستی که مادرت
 مریضه همه کارات بازی بود نه؟ شیش روز منو انداختی گوشه ی خونه ی مادرم که چی
 بشه...؟؟

با حرص دوباره رو به روم قرار گرفت و گفت: من گفتم میدونستم؟؟؟ من گفتم میدونستم...

-پس چی گفتی؟

کسرا: من نگفتم میدونستم... فقط دیدم داری با گوشیم ور میری... فرداش که هانیه بهم گفت بهم
 زنگ زده دیدم هیچ تماسی ازش ندارم ...

سرجاش جا به جا شد و خشک گفت: میای یا نه؟

مثل خودش پوفی کردم و سرد گفتم: نه...ه...

برگشت از سرشونه اش بهم خیره شد... اخم کرده بود ... برق روشن چشماش وسط یه کوره ی
 سرخ کم کم مدفون شد و محو... یقه ی خز دار کتتش نمیذاشت لب و چونه اش رو ببینم ... ولی
 استخون گونه اش منقبض و سخت شده بود.

بلند یه طوری که من بشنوم گفت: به درک ...

و تنداز اتاق خارج شد...

پاهام تحمل وزنمو نداشت... خودمو رو تخت انداختم اما از لبه ی تشک لیز خوردم و محکم رو
 زمین نشستم ... کمرم درد گرفت . محل دردم نداشتم، زانو هامو کشیدم تو بغلم... پیشونیمو

گذاشتم رو زانو هام... دلم میخواست بزنم زیر گریه ... ولی نه بغضی داشتم نه اشکی واسه ریختن ... اصلا انگار عین خیالم نبود تو مرز بی تفاوتی و بی اهمیت بودن غلت میزدی ... خب رفت ... به جهنم... خب نیاد ... به درک... اصلا نیاد ... چیکارش کنم!

فوقش... فوقش...

فوقش طلاق میگیرم... از فکرم یه نیشخند تلخ زد. یه ندایی گفت: هنوز هیچی نشده ...

آره هنوز هیچی نشده خیلی خسته شده بودم!!!

کف دستهامو لبه ی تشک گذاشتم و خودمو بالا کشیدم... به بالش تکیه دادم که صدای خرت خرت دوباره از زیر بالش بلند شد.

اهمو فرو خوردم... برگه ی آزمایش و برداشتم و بهش نگاه کردم... پس میدونست؟! سرمو میون دستهام گرفتم و شقیقه هامو فشار دادم... برگه ی آزمایش همچنان دستم بود.

دوباره بهش نگاه کردم...

پدرت خیلی احمقه ... تو هم به پدرت رفتی که الان تو دل من داری میجنبی... اگر جفتون عاقل بودید اینطوری نمیشد!

با تقه ای که به در خورد، فوری برگه رو دوباره زیر بالش گذاشتم.

مامان با لبخند گفت: نیاز بیا شام داره حاضر میشه...

-میل ندارم...

مامان اخمی کرد و گفت: واه مگه میشه... ظهرم چیزی نخوردی که اینطوری زرد شدی غش کردی... پاشو بینم... پاشو لباستو عوض کن... نگاه کن موهاتم که چربه...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مامان منو ول کن... میخوام بخوابم...

مامان با غرغر گفت: پاشو برو یه دوش بگیر ... و به سمت کمد رفت و از توش یه بلوز سفید که روی یقه اش طرح های صورتی داشت با جین صورتی درآورد و گفت: بیا برگشتنی اینو بپوش...

با حرص از جام بلند شدمو گفتم: مامان کمد منو بهم نریز... این لکه اس اولاً ... ثانیاً مگه مهمون داریم؟

مامان اخمی کرد و گفت: عیده ها ... من نمیدارم اینجوری یلخی تو خونه بچرخ... برو ببینم ... برو...

و دروباز کرد و منو هل داد بیرون ... بابا و نادین داشتن تلویزیون نگاه میکردن، یه دسته گل از لیلیوم های رنگی و رز روی میز عسلی رو به روی نادین بود. پوفی کردم، هیچکسم ازم نپرسید کسرا چرا یهو رفت!!! به قول خودش به درک!!! ... وارد راهرو شدم... برق دستشویی روشن بود، وقتی کسی توش نبود برای چی روشن بود؟ خاموشش کردم و به حموم رفتم.

خودمم حس میکردم همه ی کسلیم با یه دوش اب گرم برطرف میشه ...

بعد از یه حموم ده دقیقه ای... حوله رو پوشیدم و به اتاق رفتم... در و که باز کردم خشکم زد.

کسرا لبه ی تخت نشسته بود و داشت به برگه ی آزمایش نگاه میکرد!

با دیدن من سرشو بلند کرد... خیلی خشک و سرد زل زد به من ... با حرص جلو رفتم و برگه رو از دستش کشیدم... خواستم برم که میچ دستمو گرفت. با همون نگاه شفاف و یخ بهم خیره شدو گفت: مریضی؟

-به تو ربطی نداره...

دستمو پیچوندو گفت: من شوهرتم ...

با زهر خند گفتم: باش تا اموراتت بگذره...

کسرا: این آزمایش چیه؟

-این آزمایش... سند مرگمه ...

کسرا ابروهاشو بالا داد و هومی کشید و گفت: پس چرا نمیگیری؟

از حرفش بغضم گرفت ... زور زدم اشکام نریزه ... اینقدر تلاش کردم برای نگه داشتن بغضم که گلوم میسوخت ...

کسرا بهم نگاهی کرد و گفتم:

-مگه برای تو فرقی هم میکنه؟

کسرا: چی؟

-مرگ و زندگی من ...

کسرا: نه...

فکمو رو هم میساییدم ... با عصبانیت گفتم: پس چرا میپرسی؟

کسرا: فقط محض کنجکاوای...

یه پوزخند زدم و گفتم: خیالت راحت شاید به همین زودی ها از شرم خلاص شدی...

کسرا از جاش بلند شد و گفت: پس جدی جدی داری میمیری...

زبونمو بین دندون هام فشار دادم... دیگه چشمام شده بود پراشک...

کسرا کلاه حولمو درآورد و زیر گوشم گفت: حلالم کن...

بهبش نگاه کردم که دستشو برد زیر چونه امو حینی که تو چشمام خیره شده بود گفت: اگر قرار به

مرگ باشه من زودتر از تو میرم... تو طاقت داری مرگ منو ببینی اما من نه ...

به سمت لبام رفت... یه بوسه ی نرم روی لب بالام نشوند...

صدای غرغر حسادت لب پایینمو شنیدم که صدای زمزمه ی الله اکبرش بلند شد...

جلوی سجاده ی جشن تکلیف من که از سوم دبستان داشتمش قامت گرفت!

لبه ی تخت نشستم و دستی به جای بوسه اش کشیدم... رو به قبله بود و پشت به من...

صدای نماز خوندنشو دوست داشتم... رکوع رفت ... بعد سجده ... بعد بلند شد ... داشتم نگاهش

میکردم... سین سین کردن های حین نمازشو دوست داشتم...

نرفته بود؟

مونده بود؟

اون که گفت : به درک... خودم با جفت گوشام شنیدم...

انگار داشتم خواب میدیدم... اشهد و سلامشو که داد برگشت سمت من وگفت: نفهمیدم درست وضو گرفتم یا نه... یه از خدا بی خبری چراغ دستشویی و خاموش کرده بود ...

هیچی نگفتم و نگاهش کردم باز مهربون شده بود ... همون کسراییی که بخاطرش حاضر بودم همه کار بکنم شده بود...

دوباره بلند شد وگفت: سلام گرفتم؟

خندم گرفت ... با حرص گفت: برو بیرون بذار نمازمو بخونم ... اینطوری حواسم و پرت میکنی...

یه جوری حرف میزد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ... کمر حولمو باز کردم و به سمت کمدم رفتم ... کسرا حرصی گفت: نمیری بیرون؟

خندم گرفت ... با این حال سر تکون دادم و گفتم: نه ...

سری تکون داد و برگشت سمت سجاده ... دوباره قامت گرفت... منم از فرصت استفاده کردم ، مامان لباسهامو رو تخت گذاشته بود فوری پوشیدمشون ... که برگه ی آزمایش افتاد رو زمین خم شدم برش داشتم... به کلمات انگلیسی روش خیره شدم.... بعید میدونستم که کسرا فهمیده باشه!

یعنی فهمیده بود ! شونه هامو بالا انداختم ... برگه آزمایش خوندن که اسون نبود کسرا هم که دکتر نبود! ... نمازش تموم شد... طبق عادت به سجده رفت و دعا کرد...

داشتم از کنارش رد میشدم که کف دستشو گذاشت روی پنجه ی پام...

از گرمای دستش داغ داغ شدم.

بلند شد وگفت: با همین پاییی که رفتی برمیگردی... مگه نه؟

یه تای ابرومو بالا دادم و خواستم بگم نه که کسرا دستشو به ساق پام کشید وگفت: وگرنه جفتمون با پای من برمیگردیم ...

خواستم حرفی بزنم ...

خواستم مخالفت کنم... خواستم بگم نه ... تو گفתי به درک... خواستم بگم برات مهم نیستم...

خواستم هرچی که تو دلمه بریزم بیرون ...

ولی بی هوا بلند شد...

بی هوا تر لبامو تو لباش قفل کرد... چشمام باز بود ... زل زده بودم به نگاه کهربابیش که پر بود از

برق و شفافیت ... پر بود از دلتنگی... چشمامو بستم... شایدم دلم میخواست فکر کنم این نگاه

بخاطر من برق میزنه و بخاطر من دلتنگه ...

اولش تقلا کردم که از چنگش دربیام... ولی وقتی پنجه هاش دور شونه هام قفل شد و منو گرفت

... مشتاقم کرد... تا جایی که خودمم دست بندازم دور گردنش... و همراهش بشم...

بعد از سیزده روز ندیدنش... تو ده فروردین... دلم تنگ شده بود... از حال اون زیاد خبر نداشتم

اما خودم دلم خیلی واسش تنگ شده بود...

با تقه ای به در و فریاد مامان که اعلام میکرد غذا یخ کرد، اروم ازم عقب کشید و گفت: سال نو

مبارک...

با تقه ای به در و فریاد مامان که اعلام میکرد غذا یخ کرد، اروم ازم عقب کشید و گفت: سال نو

مبارک...

اهسته گفتم: عید تو هم مبارک...

دستم گرفت و با هم از اتاق خارج شدیم!

مامان ترشی گل کلم و گذاشت کنار کسرا و گفت: چرا نمیخوری پسرم؟

کسراتشکری کرد و من گفتم: کسرا ترشی دوست نداره... و تمام گل کلم هایی که بهم چشمک

میزد و توی بشقابم خالی کردم ... به دونه دونه اشون چنگال زدم و تند تند میداشتم تو دهنم...

نادین خندید و گفت: زن وشوهر به اینا میگن ... تو کوچیکترین چیزا با هم تفاهم دارن...

بابا خندید و گفت: والله فکر کنم نیاز کلا عوض شده ... ترشی خور شدی؟

با تعجب به سر چنگالم نگاه کردم و گفتم: اخه گل کلماش خوشمزه است...

مامان سری تکون داد و گفت: یادته بچه بودی اصلا نمیخوردی؟

سرمو تو بشقابم فرو کردم ... گل کلمام تموم شد... دستم نمیرسید ظرفی که جلوی نادین بود و بردارم...

کسرا حواسش بهم بود ظرفی که جلوی نادین بود برداشت و داد دست من ...

نیشم باز شد و این بار با شصت و انگشت اشاره ام مشغول خوردن شدم... وای چقدر لذیذ و خوشمزه بود ... مزه ی تندى و سرکه رو باهم میداد ، ترد هم بود ... ترد و نمکی... در عین حال اب دارا!... هرچی میخوردم سیر نمیشدم!

داشتم دخل ظرف سوم ترشی رو درمیآوردم که مامان گفت: معده درد میگیری ها...

نفس عمیقی کشیدم و کسرا لبخندی زد و گفت: بعید میدونم ...

وبا خنده ای عمیق تر با غذاش مشغول شد.

همراه مامان داشتیم ظرفها رو میشستیم که مامان گفت: دیگه بسه هرچه قدر اینجا موندی... این پسر اقایى کرده، هیچی بهت نمیگه ... دیگه برگردین برین به عید دیدنی هاتون برسین ... به خانواده ی اون ... به حالت اینا...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حالا تو که خوب نشدی؟

مامان: من به این خوبی... نویدم که خدا رو شکر خوبه خوبه ... تو هم بسه دیگه این پسر سه بار اومده دنبالت ... قهر بسه ...

با تعجب به مامان نگاه کردم و گفتم: تو میدونستی؟

خندید وگفت: اگر هیچی نگفتم ، ترسیدم بذاری به حساب دخالت و مثل همیشه بدتر لج کنی ... ولی خب بیخودی که نیست این گیسارو تو اسیاب مش نکردم ... تو پلکت پیره من میفهمم ...

خندیدم و مامان گفت: عید که پیشش نبودى... برو لااقل سیزده رو با هم باشید ... دیگه بسه ... نازتم که کشید ... برید که لااقل بتونیم بیایم عید دیدنی خونه ی مونس خانم ... چند بار زنگ زده واسه دیدن نوید بیاد گفتم بگم باشه تو بیفتی به جون من!

خواستم چیزی بگم که صدای گریه ی نوید بلندشد.

نادین وارد اشپزخونه شد و گفت: خودم عوضش میکنم...

با دهن باز داشتم به نادین نگاه میکردم که کسرا هم دنبال نادین اومد به اشپزخونه و پوشک نوید و که روی اپن بود و برداشت.

با تعجب نگاهش میکردم که کسرا چشمکی به من زد و گفت: بالاخره که باید یاد بگیرم...

مامان با خنده گفت: الهی باشم اون روزا رو ببینم ...

کسرا هم خندید و گفت: مادر من شما که از نیاز جوون تری...

اخمی کردم و مامان غش غش خندید و فکر کردم کسرای وسواسی...!!! نادین... میخواستن نوید و عوض کنن؟ ایی... بچه ندیده ها!!!

نادین دست کسرا رو کشید وگفت: داداشم خودشو کشت تو داری گل میگی گل میشنوی...

و کسرا چشمک دوباره ای به من زد و باهم رفتن بالا سر نوید که روی مبل خوابیده بود و جیغ میکشید...

مامان با سقلمه ای بهم گفت: کسرا بچه دوست داره ها...

بهش نگاه کردم ... یه جورى شکلک درمیاورد که بیشتر بجای اینکه نوید بخنده فکر کنم میترسید ... ولی من از حرکاتش خندم گرفته بود.

پوفی کردم و به حال رفتم . روی مبلی نشستم... مامان با سینی چایی یه دور بین جمع چرخید و کنار من نشست وگفت: وسیله هاتو جمع کردی؟ دیگه امشب با کسرا برگرد خونه ...

ته دلم ریخت پایین... کجا برگردم... کسرا که هیچ اصرار دوباره ای بهم نکرده بود ...

اگر حرفی بهم نمیزد مرض نداشتم خودمو کوچیک کنم و باهاش برم...

پامو رو پام انداختم، کسرا چاییشو خورد و لیوان و توی سینی گذاشت، طبق تعارفات معمول با مامان و بابام گپی زد و در نهایت از جاش بلند شد.

قلبم داشت خودشو میکوبید به در و دیوار قفسه ی سینه ام...

داشتم بهش نگاه میکردم... اونم داشت با نادین سر بچه کل کل میکرد و میگفت: دماغش شبیه نیازه نه تو...

نادین هم میگفت: پس نوید و نیاز جفتشون عین خوکن...

کسرا هم با خنده گفت: خوک بهتر از میمونه اقا نادین...

بابا و مامان هم به شوخی این دوتا میخندیدن... پنجه هامو تو هم قلاب کرده بودم... اگر هیچی بهم نگه ... اگر هنوزم داره نمایش اجرا میکنه ... ولی مگه میشه... تو اتاق که کسی نبود تابخواه حفظ ظاهر کنه!؟

تو اتاق خودم بودم و خودش... تو اتاق میتونست مثل اولش تلخ باشه ...

تو حال وهوای خودم بودم که کسرا رو به روم ایستاد و گفت: خب من دیگه برم ...

سرمو گرفتم بالا و زل زدم تو چشماش!؟

کسرا لبخندی زد و گفت: با من کاری نداری؟

ته دلم داشتن رخت میشستن انگار... هیچی نگفتم... لال لال مونده بودم...

مامان دخالت کرد وگفت: کسرا جون نیازم باهات میاد ...

چشمامو بستم کاش مامان ساکت میموند... من نیازی نداشتم که زوری همراه کسرا برم... دلم میخواست خودش بگه...

ولی انگار قصدشو نداشتم.

کسرا با حفظ لبخندش گفت: اگر فکر میکنی به کمک نیاز ...

مامان وسط حرف کسرا پرید و گفت: نه مادر چون چه کمکی... همه چی خوبه... شما هم برین کلی کار دارین... نیاز مامان بلند شو به کارت برس... اقا کسرا معطل نمونه...

کسرا فاتح نگام میکرد.

بارخوت از جام بلند شدم و کسرا هم گفت: ساکی چیزی داری پیام کمکت؟

سرد گفتم: خودم چلاغ نیستم...

و به اتاق رفتم... کیف و کتاب هامو برداشتم... با خودم ساک نیاورده بودم، همون لباس هایی بود که خونه ی پدریم داشتم، کسرا وارد اتاق شد و کیف و کتاب هامو گرفت و گفت: من برات میارم... چیز دیگه ای نیست؟

-نه...

سری تکون داد و گفت: تو ماشین منتظرتم...

محلش نذاشتم و پالتو مو تن کردم. با مامان و بابا و نادین رو بوسی کردم بالای سر نوید رفتم... گوشه ی بینیش و با ناخن های بلندش خراش انداخته بود.

اروم پیشونی نرمشو بوسیدم... حالا که فکر میکردم میدیدم حضورشو بیشتر از نبودنش دوست دارم... این وجودش برام شیرین و ناز بود حتی اگر همه به یه چشم دیگه نگاهش میکردن ... من عاشق این نفس های تندش بودم و این عطر خواستنیش که تو هیچ بوتیک عطر فروشی پیدا نمیشد... یه جور عطر پاکی...نویی...نویی از جنس ادمیزادی...!

از مامان اینا خداحافظی کردم و سوار اسانسور شدم.

کسرا جلوی در منتظرم بود... داشت ها ها میکرد و به بخاری که از دهنش درمیومد زل میزد.

در جلو رو برام باز کرد و نشستم.

با سرخوشی حینی که سوت میزد پشت فرمون نشست و گفت: خب بالاخره رضایت دادی

برگردی...

دست به سینه نشستم و جوابشو ندادم.

کسرا هم از سکوتتم استفاده کرد و گفت: ده روز ما رو ندیدی خوشی؟ خوب بود؟ دوست داشتی؟
دلت تنگ نشد؟

به نیمرخ خندونش نگاه کردم و زیر لب گفتم: سیزده روز...

کسرا حین دید زدنش مچمو گرفت و گفت: داری نگام میکنی دلتنگیت برطرف بشه...

-چه اعتماد به نفسی...

کسرا: بده؟ زن به این خوشگلی... خانمی... با محبتی که ده روز از شوهرش خبر نمیگیره... چی
دیگه از دنیا میخوام... ماشالا همه ی زندگیم تکمیله... همه چی سر جای خودش...

پوزخندی زدم و گفتم: واقعا چه دل خوشی داری تو...

کسرا: چرا دلم خوش نباشه... مگه چی کم داریم؟ سرمون سلامت... تنمون سلامت... یه سقفی
هم بالا سرمونه دیگه... مگه زندگی جز اینه؟

عصبی شدم... یعنی دیگه به درجه ای داشتم میرسیدم که باز کنترلمو از دست بدم...

-تمومش کن... به اندازه ی کافی امشب حرف زدی... پس من و مشکلاتم اصلا واست اهمیتی
نداریم... خدا رو شکر که تو خوشبختی دیگه... همین فقط نظر تو این وسط مهمه... منم که
واست هیچ ارزشی ندارم! آره دیگه... به درک که میگی یعنی همین...

کسرا گوشه ای پارک کرد و چرخید سمت من... لبخند آرامش بخشی زد و گفت: اگر مشکل تو بی
اعتنایی حسینه، من از طرف حسین ازت عذر میخوام... اگر مشکل تو اینکه وظایفی رو داری
انجام میدی که بهت مربوط نیست باشه خب من چه میدونستم... از حالا به بعد دست به سیاه و
سفید نزن... مگه من در جریانم... اگر اینا واست بزرگترین مشکلا هستن... خدا رو شکر...

با نهایت عصبانیت گفتم: خدا رو شکر؟؟

کسرا خندید و گفت: آره خدا رو شکر که بزرگترین مشکل زندگی من و تو این چیزای کوچیک و
روتینه که دیر یا زود حل میشه... حالا هم لطف کن دیگه کشش نده... امروز و فراموش کن... من

و تو تا آخر عمر بیخ ریش همیم... تو که قرار نیست هر روز هر روز اخم و تخم کنی... ناراحت باشی... هوم؟ نکنه دوست داری هر روز ناز تو بکشم؟

رومو برگردوندم ازش و گفتم: میخوای ناز تم بکشم چشم میکشم... ولی قهر نکن ... ده روز ده روز نذار برو... راستی...

و منتظر موند برگردم تا بهش بگم : چی...

منم با اینکه ته دلم هنوز نبخشیده بودمش اما برگشتم و گفتم: هوم؟

کسرا خندید و گفت: هومت بی بلا...

به صورتش نگاه کردم و کسرا گفت: تو قرار نیست چیزی به من بگی؟

-چی؟

کسرا ماشین و روشن کرد و دنده رو جا زد و گفت: نمیدونم ... از خودت بپرس...

به رو به رو نگاه کردم و گفتم: نه من قرار نبود چیزی بهت بگم ... ولی تو هنوز یه عذرخواهی به من بدهکاری...

کسرا خندید و دنده رو عوض کرد و پاشو رو گاز فشار داد و گفت: ببخشید ... ببخشید...

ببخشید... ببخشید... و سرشو از پنجره بیرون برد و با داد بلندی گفت: خانم ها ... آقایون ... شاهد

باشین... من دارم از زخم عذرخواهی میکنم... ولی اون منو نمیبخشه... نیـــــــــــــــــاز... منو

ببـــــــــــــــــخش...

از حرکتش شوکه شده بودم که بازو شو کشیدم و گفتم: دیوونه چیکار میکنی؟

با خنده گفت: عذرخواهی...

سرمو تکون دادم و گفتم: این دیوونه بازی ها اصلا بهت نمیداد...

کسرا: چرا؟ مگه من چمه؟

-تو؟ بهت نمیداد دیگه ... بهت نمیداد از این خل خل بازی ها دربیاری...

کسرا: مطمئنی بهم نمیاد؟

-مطمئن مطمئنم که بهت نمیاد...

کسرا پاشو رو گاز فشار داد وگفت: پس بشین و تماشا کن...

سرعتمون به بالای صد و بیست رسید... ساعت یازده شب بود و داشت بین ماشین ها لایی میکشید...

تقریبا تو پشتی صندلی فرو رفته بودم که بلند گفت: دوست داری با چشم بسته بروم؟

مات بهش نگاه کردم که دیدم پلکهاشو بست...

جیغ کشیدم: کسرا... را... نک...ن...

کسرا خندید و گفت: میخوام فرمون و ول کنم...

و دو تا دستهاشو برد بالای سرش ... چشمهاش هنوز بسته بود...

سرعتمون صد و سی بود...

جیغ کشیدم... با این که رو به رومون هیچ ماشینی نبود ... ولی داشتم از ترس قبض روح

میشدم... تو لاین چپ بودیم...

با التماس گفتم: کسرا تو رو خدا ... من میترسم...

کسرا با دستهاش روی سقف ضرب گرفت و گفت: بگو منو بخشیدی...

هیچی نگفتم... اتوبان خلوت بود...

کسرا که دید سکوت کردم سرعت وزیاد کرد ...

داشت گریه میگرفت... قلبم تند تند میزد ... دوباره بلند گفت: بگو منو بخشیدی...

با جیغ گفتم: بخشیدم... بخشیدم... کسرا...

یه ماشین از مون سبقت گرفت... دقیقا رو به روی ما بود، با فاصله ی شاید یک متر... سرعتمون ۱۳۰ بود ... جیغ کشیدم: کســــــــــــــــــــرا ...

وچشمامو بستم...

منتظر یه صدای وحشتناک ویه برخورد بودم ولی انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود . پلکهامو باز کردم... کسرا خونسرد داشت تو لاین وسط رانندگی میکرد.

من هنوز داشتم نفس نفس میزدم و با حرص بهش نگاه میکردم.

کسرا خندید و گفت: رسیدیم...

و پیاده شد و در پارکینگ و باز کرد.

پوفی کشیدم و کمر بندمو باز کردم.

کسرا در سمت منو باز کرد وگفت: پیاده نمیشی؟

بهش خیره شدم و گفتم: نه...

کسرا: چرا تا صبح میخوای تو ماشین بمونی؟

-من با پای خودم نیومدم ... گفتمی یا با پای خودت میای یا جفتمون با پای تو...

کسرا: خب؟

-هر جور فکر میکنم میبینم هیچ جوهره نمیشه با پای تو اومد!

کسرا ارنجشو به بالای در تکیه داد و خم شد سمت منو گفت: خیلی مطمئن حرف میزنی ها ...

ابروهامو بالا دادم و گفتم: اوهوم...

کسرا گفت: پس میخوای با پای من بیای؟

سرمو تکیه دادم و کسرا کف دستهاشو مالید بهم و نمایشی توشون تف کرد و گفت: پس منو

سفت بچسب...

و با یه حرکت منو گرفت تو بغلش و پیروزمندانه گفت: دیدی میشه؟؟؟

و پیشونیمو بوسید و گفت: به خونه ی در حال حاضر مون خوش اومدی... ایشالا تو سال جدید بتونم وضعمونو درست کنم!

تو دلم آمینی گفتم و سرمو گذاشتم روی سینه اش... گوشم چسبیده بود به قلبش که اروم و ریتمیک میزد... هوا سرد بود گوش راستم از تنش گرما میگرفت... طرف چپ صورتم که باد بهش سیلی میزد ، از سرما میسوخت ... اما مهم نبود ... رو هوا معلق بودم... کسرا محکم منو گرفته بود ...

نوید نبودم که ادما رو شناسم واز ترس افتادن به پیرهنشون چنگ بزنم... کسرا منو نمینداخت... ! حتی اگر خودش میفتاد ...

دستمهامو از دور گردنش باز کرد و خودمو تو دستهایش ول کردم... خندید وگفت: شیطون نمیترسی ول بشی؟

چشمامو بستم و تو دلم یواشکی گفتم : نه...

و کسرا هم منو از پله ها بالا برد...

روی تخت خوابوند و حینی که نفس نفس میزد گفت: چاق شدیا...

با بدجنسی گفتم: بدون تو خیلی بهم خوش گذشته ...

کسرا اهی کشید و اروم گفت: خوشم به خوشی همسرم... و از اتاق بیرون رفت.

زانو هامو بغل کردم و رفت تا کتاب و کیفمو بیاره بالا...

داشتم به اتاقمون که دست نخوره ی دست نخورده بود نگاه میکردم که کسرا گفت: این ده روزی که نبودى منم اینجا نبودم...

بهش نگاه کردم و خندید...

با حفظ خنده اش گفت: اتاق بوی شما رو میداد ... منم که به تنهایی خوابیدن عادت ندارم دیگه ... این شد که اواره ی حال و پذیرایی و کاناپه بودم...

چشم غره ای رفتم و گفتم: حالا سر من منتم میذاری؟

لبه ی تخت نشست و دستشو به گونم رسوند... دوباره نگاهشو تو نگام انداخت و با صدای بم و مردونه ای که میدونست وقتی بهش زخم بده جذاب تر میشه ، گفت: سر زخم منت تنها بیمو ندارم سر کی بذارم؟

دستی به صورت تم کشید و چشماشو تو چشمام عمیق تر انداخت... نی نی نگاهش مثل همه ی همیشه ها برق میزد ... شفاف بود ... روشن بود... دست برد تا سبب تاریکی بشه... انگار خودشم میدونست توی تاریکی چشماش بیشتر برق میزنه... انگار خودشم میدونست توی تاریکی وقتی به نگاهش نگاه میکنم از روشنایی چشماش تاریکی رو فراموش میکنم، انگار میدونست که دلم میخواد درخشندگی و برق نگاهشو تو تاریکی هم محک بزخم مثل هر بار... انگار خودشم میدونست که دلتنگشم... انگار توقع داشت منم بدونم که چقدر دلتنگمه ... !

صداش آهنگ شیطنت و خنده رو باهم داشت... درحالی که تو تاریکی دنبال چشمای من میگشت گفت: عیدت مبارک...

با خنده گفتم: کشتی خودتو... عید تو هم مبارک...

دستشو تو موهام فرو برد و گفت: سال خوبی داشتی باشی...

پیشونیشو رو پیشونیم گذاشت... نفسهایش میخورد تو صورت تم ...

دلم هواشو کرده بود...

نمیدونم چرا یهو از به درک گفتن رنگ عوض کرد و دوباره شد همون کسرا... ولی برام مهم نبود ... دلم واسه ی این سنگینی و محبت های تموم نشدنیش تنگ شده بود... دلم میخواست رخوتمو بدم به این سنگینی و تا آخرین لحظه ی عمرم نوای عاشقانه اش وبشنوم و نگران تموم شدن زمان نباشم...

دلم میخواست مثل هر بار صدای نفس هامون و داغی تنمون و تیک تاک ساعت همه و همه ، باهم مخلوط بشن... دلم برای این همگن شدن با فضا و کسرا و خودم تنگ شده بود! ... دلم برای نفس

های مردونه اش و زمزمه هاش که از یه جایی به بعد گفتنشون دست خودش نبود و انگار مست میشد و تو مستی از ته وجودش ... از عمق ذاتش بهم میگفت دوست دارم ... هم تنگ شده بود...

دلم برای شفافیت نگاهش و لحن خش دار و زخمیش تنگ شده بود...

دلم برای تک تک نوازش ها و بوسه هاش و ضربان قلبش و نفس هاش و ... خدایا من دلم برای این مرد من تنگ شده بود... مردی که ده روز تنهاش گذاشتم ... مردی که وجه اشتراکمون رو تو دلم حمل میکردم ... مردی که از یه جایی به بعد دوست دارم هاش زیادی صادقانه بود!!! زیادی عاشقانه بود...

فصل بیست و یکم:

وارد شرکت که شدم بوی قهوه ترک کل فضا رو پر کرده بود ...

نفس عمیقی کشیدم و رضا با دیدنم لبخندی زد و گفت: به به خانم مهندس ... حال شما...

جعبه ی شیرینی روی میز منشی داشت چشمک میزد که گفتم: چه خبره؟

با دیدن زارع که رو به روم ایستاده بود ابرو هامو مخصوصا بالا دادم و سرد سلام کردم.

زارع هم عین خودم بهم جواب داد و گفتم: شیرینی به چه مناسبتی رضا؟

رضا خندید و گفت: کار یه برج و گرفتیم تو دستمون ... یعنی نیاز نون تو روغنه شدید ...

و زارع هم با بی میلی بهم شیرینی تعارف کرد و گفت: البته از این قرار داد سی درصد به شرکت مامیرسه...

یه شیرینی برداشتم و ساناز هم یه فنجان قهوه بهم داد و گفت: این روزا همش داره خبرای خوش میرسه...

رضا دست به کمر ایستاد و به عنوان رییس شرکت گفت: از حالا به بعد باید جدی تر کار کنیم... هم جدی تر ... هم با دلبستگی بیشتر... دیگه شوخی و خنده و کارهار و سرسری گرفتن ممنوعه... اکی؟

نصفه نیم از حرفهای فهمیدم.. زارع داشت درمورد ساختمون و نوع طراحی و نقشه کشی توضیح میداد ... ولی من تمام فکرم به مزه ی شیرینی بود ... عاشق نون خامه ای بودم... اونم با قهوه ...

هیچ چی مثل این نمیتونست من و سر ذوق بیاره صبح اول صبحی...

شیرینم که تموم شد، دومی روبرداشتم و مشغول شدم. زارع هنوز داشت توضیح میداد که چه کارهایی باید بکنیم و مجتمع تجاری باید با چه ویژگی هایی طراحی بشه ... حتی درمورد ساخت ماکت هم داشت بهمون تذکر میداد.

منم سومین شیرینیمو داشتم میخوردم که زارع به سمت من اومد ... لپام پر بود از شیرینی...

زارع با چشمهای گرد شده نگاهشو ازم گرفت و چراغ و خاموش کرد و با کنترل پروژکتور و روشن کرد و از روی لپتاپش داشت طرح هایی که خودش پیشنهاد کرده بود رو به ما نشون میداد .

منم دخل پنجمین شیرینی رو دراوردم که ساناز گفت: یه وقت خفه نشی... چه خبرته نیاز؟

جالیش اینجا بود که همیشه دو تا نون خامه ای که میخوردم از شیرینی و خامه ی زیادش دلمو میزد... ولی این بار سیرمونی نداشتم.

چراغ روشن شد و زارع با گفتن " طرح هاتون رو تا اخر هفته آماده کنید، از فردا کار اصلی شرکت شروع میشه و کارکنان عزیز لطفا سر وقت حاضر بشید ادامه ی بحث امروز به فردا ساعت هشت موکول میشه لطفا کسی غیبت نکنه " ختم جلسه رو اعلام کرد...

جعبه ی شیرینی که کنار من بود رو نگاهی کرد و گفت: خانم نامجو بازم میل دارید؟

بهش نگاهی کردم و ساناز تند گفت: پنج تا خورده آقای زارع ... ببریدش ...

از جام بلند شدم و با دستمال کاغذی گوشه ی لبمو پاک کردم که زارع با تعجب سر تا پامو نگاه کرد و با دهن پر گفتم: مشکلیه؟

زارع: نه ... پنج تا دیگه هم هستا...

خواستم چیزی بگم که موقع قورت دادن یه تیکه نون خامه ای پرید تو گلوم و افتادم به سرفه...
با مشت تو سینه ام میکوبیدم و ساناز تا از اون سر اتاق برسه این سر اتاق، زارع هم هول شد و با
کف دستش یه دونه محکم زد پشتم...

نفس عمیقی کشیدم ... جدی جدی داشتم خفه میشدم، رضا پرسید: خوبی؟

خواستم جوابشو بدم که حس کردم معده ام داره میاد تو حلقم...

بدو بدو به سمت دستشویی رفتم هرچی خوردم و بالا اوردم... دیگه داشتم به این وضع عادت
میکردم. صورتمو شستم و با دستمال کاغذی خشک کردم.

از دستشویی بیرون اومدم که رضا و ساناز و کاوه و فریده با تعجب بهم نگاهی کردن و ساناز
گفت: خوبی نیاز؟

با چشم دنبال زارع گشتم ... با نگرانی بهم زل زده بود.

اخمی کردم و گفتم: راضی نبودید انگار...

زارع: من که چیزی نگفتم...

چپ چپ نگاهش کردم و زارع گفت: ببخشید ...

از لحن مظلومانه اش خندم گرفت و لی محل نداشتم... وای یه دقیقه داشتم با آرامش یه چیزی
میخوردم ها... این روزا کل استرسم همین بود یه چیزی بخورم و یه اتفاقی بیفته که من همرو
برگردونم... پشت میز نشستم ... ساناز هم لبه ی میز نشست و گفت: یهو چت شد؟

به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: حاملم...

ساناز جیغ کشید و گفت: دروغ میگی؟

بلند شدم و در وبستم... به پشت در تکیه دادم و گفتم: دروغمو کجا بود... بدبختی یکی دوتا ندارم
که ...

ساناز دست به کمر ایستاد و گفت: ناراحتی؟

-نه خوشحالم یه نوار بذار برات برقصم...

ساناز لبه ی میز باز نشست و گفتم: از دهننت نپره بیرون...

ساناز: نه بابا. به کی میخوام بگم ... خب حالا میخوای چیکار کنی؟ اصلا چند وقتته؟

به دیوار تکیه دادم و گفتم: یه ماه ونیم دو ماه ... حدودا... نمیدونم... ۲۷ اسفند فهمیدم ...

ساناز: چطوری؟

-بیبی چک گرفتم، آزمایشم دادم ... تو دستور العملشم نوشته بود باید ۲۱ روز گذشته باشه یه همچین چیزی... حالا حساب کن دیگه ... ۲۱ روز از اون طرف... بیست روز از این طرف... الان فکر کنم ۴۰-۴۰ و خرده ای هست سنش...

ساناز ابروهاشو داد بالا و گفتم: شانسی اوردم زود فهمیدم... همه از هفته ی ششم هفتم به بعد تازه تهوعشون شروع میشه من بدبخت از همون روز اول...

ساناز خندید و گفت: حالا میخوای چیکار کنی؟ شوهرت میدونه؟

-فعلا که قرص خریدم... تا ببینم چی میشه... نه بابا شوهرم بفهمه که نمیداره بندازمش...

ساناز: چه قرصی؟

- میزوپروستول...

ساناز: خب؟ تاثیری هم داشته؟

-تازه خریدمش... نمیدونم...

ساناز شوکه گفت: سرخود داری میخوری؟

-اره ... فکر کردی دکتر واسم تجویز کرده؟

ساناز با خیرگی بهم زل زده بود ...

منم کلافه از نگاهش سرمو سمت پنجره چرخوندم . ساناز طاقت نیاورد و با حرص گفت: لاقل برو پیش یه دکتری کسی...

-از تو اینترنت پیدا کردم... اتفاقا یه دکتر هم به یکی از کاربرا گفته بود!

ساناز کف دستهاشو رو میز گذاشت و به سمتم خم شد و گفت: بابا شاید این وبلاگ نویسه دروغ بگن ... شاید واسه ی بازار یابیه ... تو عقل تو دادی دست دو تا کاربر اینترنتی؟

-هرچی که هست... به هر روشی من باید از شر این بچه خلاص بشم...

ساناز ادامو درآورد و گفت: باید؟؟؟

-ساناز من همتسه ماهه عروسی کردم ... با یه بچه چیکار کنم؟ من خونه زندگیم رو هواست...

ساناز: میخوای از بچه خلاص بشی باشه... هرچیزی راهی داره... دستی دستی خودتو به کشتن بدی این درسته؟ اصلا تو از کجا خریدی؟

-ناصر خسرو... پره ...

ساناز همینجور زل زده بود به من و هیچی نمیگفت...

شاید پنج دقیقه ی تمام ...

دست اخر خسته از نگاهش گفتم: وای ساناز... چته؟

ساناز از رو میز بلند شد و روی صندلی خودش نشست و گفت: اخه با عقل من جور درنمیاد ... نیاز تو بیسواد نیستی که... اگه یه بلایی سر خودت بیاری... سلامتیتو بخاطر چی بخطر میندازی؟ فقط چون امدادگی بچه دار شدن نداری؟ نیاز بیخیال... بچه دار شدن که امدادگی نمیخواد ... تو حتی به شوهر تم نگفتی... بچه خیلی شیرینه ... میدونی بچت بیفته شوهرت بفهمه چی میشه؟؟؟ میکشنت... تازه اونم شوهری که تو داری...

چشمامو باریک کردم و گفتم: شوهری که من دارم؟ یعنی چی؟

ساناز اوفی کشید و گفت: طناز بهم گفته شوهرت یخرده غیرتیه متعصبه چه میدونم اصلا شوهر تو نه هر مردی... بخدا کاوه با این راحتیش بفهمه من اینکارو باهاش کردم منو میکشه... بعدشم اگر

یه طوریت بشه نتونی باز بچه دار بشی چی؟؟؟ فکر اینا رو کردی؟ حتما خدا یه چیزی میدونسته که بهت بچه داده دیگه... لابد قسمت بوده حکمت بوده... وگرنه که نمیداد ...

قوز کرده رو میز ولو شدم وگفتم: وای ساناز ... عین این علمای دین حرف نزن... حکمت و قسمت چه کشکیه؟؟؟ من به خودشم التماس کردم این بچه رو ازم بگیره... من نمیتونم نگهش دارم.

ساناز که کم کم عصبانی میشد گفت: اخه چرا؟

-تو که از شرایط زندگی من خبر نداری... ما نه خونه داریم نه وضع کار شوهرم معلومه ... نه وضع درس و کار من معلومه ... من نمیتونم تو این هیری ویری یه بچه رو بیارم... اون وسط میون دست و پا ...

ساناز پوفی کرد و درحالی که سرشو تو نقشه ها فرو میکرد گفت: من به عنوان یه دوست که نگرانتم حرفامو بهت زدم... بقیش با خودته ...

با غیظ گفتم: مرسی از راهنماییت... تو میخوای به من کمک کنی ادرس یه دکتری چیزی به من بده ... خودم که چشمم اب نمیخوره با این قرص مرصها بیفته ... اخرشم باید کورتاژ کنم...

ساناز یخرده نگام کرد ... خواست چیزی بگه اما منصرف شد. در نهایت هم سرشو با همون نقشه ها گرم کرد.

منم مشغول طراحی کردن شدم ... برای ساخت یه برج کلی ایده تو ذهنم داشتم... شاید این فرصت بهترین فرصت بود که خودی نشون بدم...!

بعد از تموم شدن کارهای شرکت به کافه ستاره رفتم.

سامان طبقه ی بالا بود بعد از تبریک عید و کمی صحبت خیلی جدی رفت سراغ آموزش نقاشی و پرتره کشیدن... یخرده در مورد مرکز کاغذ و طریقه ی نگاه کردن به تصویرهای زنده رو بهم آموزش داد و درنهایت ازم خواست که یه صندلی از همون صندلی های کافه رو بکشم... میخواست با نوع کشیدن من آشنا بشه... منم کل تبحر و استعدادمو گذاشتم تا خوب از اب دریاد...

با اینکه کار اولم بود سامان خیلی ازم تعریف کرد ایراد هامو گرفت و ازم خواست هر وسیله ای که تو دسته ی مکعب هاست رو براش بکشم... تا برام ایراد گیری کنه ... بعد هم روی سایه روشنش باهام کار کنه و بعد هم روی صورت ها...

ساعت نزدیک پنج و نیم بود که رسیدم خونه عین یه موش اب کشیده...

بارون بهاری بود ... از اون بارون ها که تو پنج دقیقه یه جوری زیر و روتو خیس میکنه که دوش اب گرم به اون قدرت ادمو خیس نمیکنه

با اینکه کار اولم بود سامان خیلی ازم تعریف کرد ایراد هامو گرفت و ازم خواست هر وسیله ای که تو دسته ی مکعب هاست رو براش بکشم... تا برام ایراد گیری کنه ... بعد هم روی سایه روشنش باهام کار کنه و بعد هم روی صورت ها...

ساعت نزدیک پنج و نیم بود که رسیدم خونه عین یه موش اب کشیده...

بارون بهاری بود ... از اون بارون ها که تو پنج دقیقه یه جوری زیر و روتو خیس میکنه که دوش اب گرم به اون قدرت ادمو خیس نمیکنه ...

تا وارد خونه شدم همون جلوی در ورودی کاپشن و مانتومو دراوردم... یه تا پ دو بنده تنم بود ولباس زیرمم خیس خیس بود ...

چراغ های نشیمن خاموش بود اونها رو روشن کردم بلند سلام گفتم ... نه جدی جدی انگار کسی خونه نبود، خواستم به طبقه ی بالا برم که در دستشویی باز شد و اقا مهدی با چشمهای سرخ از اون تو خارج شد.

در وهله ی اول یه بوی تندی خورد تو صورتم... یه بویی که تا به حال استشمام نکرده بودم...

یه بوی تلخ که با بوگیر موزی دستشویی مخلوط شده بود.

اقا مهدی سیگار به دست با دیدن من تلو تلویی خورد و بلند گفت: به به ... احوال نیاز خانم ...

از نوع نگاهش مو به تنم سیخ شد... با قدم هایی که کنترلشون دست خودش نبود به سمت من اومد... یکی دوباری داشت میخورد زمین...

سیگار دستش بود خاکسترشو روی فرش دستی مونس جون خالی کرد.
از رفتارش مات مونده بودم...

جلوی پله ها ایستاد و گفت: خوبی نیاز خانم؟

با ترس گفتم: شما حالتون خوبه اقا مهدی؟

اقا مهدی بلند زد زیر خنده و گفت: جون شما من که تـــــوپـــــــــــــم ... توپـــــــــــــم ...

دهنم خشک شده بود ... یه سوز سردی به سر شونه ام خورد... یه قطره اب از موهام چکید از زیر گوشم... به گردنم... اروم فرود اومد روی بالای سینه ام...

اقا مهدی هم نگاهش به همون جا بود... یقه ی تاپمو کشیدم بالا ... مانتو و کاپشنمو که دستم بود رو میون مشتتم مچاله کردم...

پاهام انگار خشک شده بود ... انگار وصل بودن به دو تا وزنه ی سنگین... انگار جون نداشتم از جام جم بخورم...

اقا مهدی حریص نگام میکرد ...

یه لحظه لرز کردم... یه پله بالا تر رفتم که اقا مهدی هم تکونی به خودش داد و دود سیگارشو تو صورتم فوت کرد...

با حس بوی اون دود فهمیدم که چیزی هم که دستشه سیگار نیست...

نفسم داشت میگرفت... اونم تند تند پک میزد و دودشو تو صورتم خالی میکرد...

به سرم زد تند پله هارو برم بالا ...

یه زور زدم وپاهامو تکون دادم... بدو بدو رفتم بالا که پایین مانتوم که تو دستم بود به پام گیر کرد و با صورت خوردم زمین...

تا به خودم بجنبم دیدم اقامهدی هم بالای سرم ایستاده ...

خندید و گفت: چه جوجه ی ترسویی...

سکسکه ای کرد که از بوی بد دهندش دچار تهوع شدم، بوی مشروب میداد... خم شد و دستشو به زیر گلوم کشید...

از تماس دستش با خودم منزجر شدم... کاپشن و مانتوم و کیفمو پرت کردم یه گوشه ازرو زمین بلند شدم ... به سمت اتاق شیمارفتم ... در وبستم ... دنبال کلید بودم که اقا مهدی دستگیره رو کشید پایین...

نفسم بند اومده بود ...

با شونه هام به در تکیه دادم تمام وزنمو رو در انداختم تا نیاد داخل... اما از پشش بر نمیومدم.

با تمام قدرتم در وفشار میدادم که اقا مهدی انگار جری تر شد داد زد: درو باز کن... بهت میگم در وباز کن... از من نمیتونی فرار کنی... باز کن بهت میگم...

و با تمام وزنش افتاد رو در...

گریم گرفته بود ... دیگه نمیتونستم نگه دارم... در با شدت باز شدو من پرت شدم روی زمین... دردی تو کمر و دلم پیچید ... محل نداشتم ... روی زمین خزیدم به سمت تخت شیما ...

اقا مهدی خندید و گفت: چطوری اهوی گریز پا... وبا یه حرکت بازوی منو گرفت وبلندم کرد...

از چشماش خون می بارید...

تند نفس میکشید و من از بوی نفسش مشمئز میشدم...

داشتم دنبال راه فرار میگشتم که خفه گفت: این صحنه رو دوست دارم... این ترس و دوست

دارم... این بوی تنتو هم... دوست دارم...

داشت به سمت لبام فرود میومد که با ناخن هام به صورتش چنگ انداختم...

دادی کشید و ولم کرد... از اتاق شیما بیرون دویدم... تا رسیدن به اتاق خودمون راهی نبود که از پشت تاپمو کشید و لباسم با صدا جر خورد... حالا با یه لباس زیر جلوش بودم.

با جیغ گفتم: اقا مهدی من زن کسرام... منو یادتون نیست؟

ولی اون حواسش به هیچی نبود ... نئشه ی نئشه فقط به یه چیز کتیف فکر میکرد...

به جون گردنم افتاده بود و پوستمو میون لباس کشیده بود و میمکید...

از تماس اب دهنش با گردنم داشتم بالا میاوردم...

جیغ کشیدم : کســـــرا... شیـــــما ... مونـــــس جون... ولم کن کتافت ...

دستشو جلوی دهنم گذاشت... صدام خفه شده بود... نفس هم نمیتونستم بکشم... پنجه هاشو تو

دهنم فرو کرد که با دندونام گاز گرفتم ... عصبانی شد و یه سیلی محکم تو صورتم زد ...

با کف دست دیگه اش به سینه هام فشار میاورد ... حس میکردم قفسه ی سینم داره خرد میشه...

با هق هق گفتم: اقا مهدی ولم کن.. اقا مهدی تو رو خدا... من زن کسرام... بخدا من زن کسرام...

منو نمیشناسی؟

اقامهدی خندید و گفت: زن هرکسی که میخوای باش...

و دوباره خم شد روی صورتم... هنوز داشت به سینه هام فشار میاورد ... صورتمو میلیسید...

زیرگردنمو مک زد...

جیغ کشیدم که گفت: جوووون... عزیزم...

به گریه افتادم... التماس کردم... خواهش کردم... تمنا کردم... صدا کردم... هانیه رو ... کسرا رو...

شیما رو ... مونس جون و... اما هیچ کس نبود که به دادم برسه...

بازو هامو گرفت و محکم به دیوار کوبیدتم...

تیغه ی دیوار تو کمرم فرو رفته بود و زیر دلم یه موجی از درد انتشار پیدا کرد... خواستم از درد

نال ناله کنم... اما زبون به دهن گرفتم...

هرچی بیشتر زور میزدم تا از دستش فرار کنم بیشتر منو تو چنگش میگرفت... سرمو محکم به دیوار چسبونده بود و دندونه های تیز کلیپسم تو مغز سرم فرو میرفت... میخواستم از درد ناله کنم...

ولی هیچ کاری ازم برنمیومد ... زورم بهش نمیرسید...

نیاز فکر کن... نیاز فکر کن... این مرد چیزی حالیش نیست... هیچی حالیش نیست...

تو چشمای خمار و خونیش نگاه کردم... دست از چموش بازی برداشتم... دستامو پشت گردنش بردم و اقا مهدی گفت: خوبه ... داری رام میشی...

اهسته گفتم: باشه ... هرچی تو بگی...

وزنشو از روم برداشت وگفت: لحظه های قشنگی و برات میسازم ...

لباش رو لبام فرود اومد.

دیگه چموش نبودم ... رامش شدم ... همراهش شدم! لبامو با لباش بازی میدادم... منم چشمامو بستم!

نفسمو از بینیم بیرون دادم و سری تکون دادم... کمی ازم فاصله گرفت... تا اتاقمون فقط سه قدم فاصله بود ...

هنوز با یه دستش دستمو گرفته بود... با دست دیگش گودی کمرمو نوازش میکرد ... اگر ولم میکرد ...

اروم و دوباره لباش و رو لبام گذاشت... با دندونای زردش بالای لبمو گزید ... چشمام و به در اتاقمون دوختم... داشتم دیوونه میشدم... بغضم داشت خفم میکرد ... باهاش همراهی کردم دستامو پشت گردنش گذاشتم و با سر پنجه هام با انزجار موهاشو نوازش کردم ... تا جایی که دستمو ول کرد ... بوی تنش باعث شده بود عقم بگیره... بوی حلق کثیفش... نگاه هرزش... حالا تا اتاقمون سه قدم فاصله بود و دستهای من ازاد...

دستهامو به سمت سینه اش بردم... نفس گندشو تو صورتم خالی کرد...

لبام هنوز همراه لباش بود که با تمام قدرتم به عقب هولش دادم... لحظه ی آخر به لبم دندون زد و مزه ی خون و تو دهنم حس کردم.. دادی کشید و من به طرف اتاقمون رفتم... در وبستم که صدای محکمی اومد و من پشت در قفل شده ی اتاقم نشستم...

دستمو به دهن خونیم کشیدم... پوست لبم کنده شده بود... در ودوقفله کرده بودم... هر آن منتظر بودم که بیاد به در مشتم و لگد بزنه اما نیومد...

از جام بلند شدم... راه فرار داشتم... از راه تراس میتونستم از خونه بیرون برم...

با احتیاط از پشت در بلند شدم... پالتویی روی همون تاپ پاره ام پوشیدم و شالی سرم کردم... موبایلم تو کیفم بود و کیفم پشت در...

نفسم جا نیومده بود... گلوم خشک خشک بود و شور از طعم خون ... کلیپسمو باز کردم... دو تا از دندونه هاش شکسته بود و حس میکردم موهام بوی خون میده... لبمم هنوز خون میومد.

صدایی از بیرون نمیشنیدم...

یعنی رفته بود؟؟؟

اگر از در تراس بیاد ...

به سمت تراس رفتم ... سرکی کشیدم ... نبود .

به در اتاق خیره شدم چرا مشتم و لگد نمیکوید؟؟؟

کاش گوشیم بر خلاف همیشه که تو جیب شلوارم بود الانم همرام بود! لبمو گزیدم... خبری از حضورش تو حیاط نبود. یعنی پشت در بود؟

با ترس به سمت در رفتم ... خدا خدا میکردم پشت در نباشه تا بتونم گوشیمو بردارم و به کسرا
زنگ بزنم تا هرچه سریعتر برگرده خونه...

اروم قفل در وباز کردم... بسم اللهی گفتم... درو باز کردم... خبری نبود.

یه نفس راحت کشیدم ... کیف وکاپشن و مانتوم دقیقا جلوی در بود... در حالی که نیم تنه ام
داخل اتاق بود دست و کمرمو بیرون اوردم و بند کیفمو به سمت اتاق کشیدم... تو لحظات اخر که
کیفمو به سمت خودم هدایت میکردم دستم تو هوا خشک شد...

اقا مهدی پایین پله ها افتاده بود... درحالی که دور سرش یه حوضچه ی قرمز خون بود!

بند کیفمو ول کردم...

از پله ها اروم رفتم پایین...

پاهش روی دو تا پله ی اخر مونده بود و کمر و سرش روی زمین...

چشماش بسته بود...

وقتی هولش میدادم متوجه موقعیتش نبودم... انگار از پشت خورده بود زمین...

اروم خم شدم... صداش کردم ...

-اقا مهدی... اقا مهدی... اقا مهدی...

کنارش رو زمین نشستم... با جیغ گفتم: اقا مهدی...

کف دستم رو زمین بود... حس کردم کف دستم تر شد... با دیدن انگشتهای خونیم به هق هق
افتادم...

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا دوباره صدای جیغم درنیاد... دستمو به دیوار گرفتم و بلند شدم،
زانو هام میلرزید و هر لحظه احتمال میدادم که نقش زمین بشم...

دوباره روی اقامهدی خم شدم... پنجه های خونیمو به زیر گردنش بردم... نبضش میزد ... نفس راحتی کشیدم و دست بردم زیر شونه هاش...

هیچ نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم...

به سختی نیم خیزش کردم و رو زمین کشیدمش...

پاهش از روی پله ها کم کم به پایین افتاد... روی زمین میکشیدم... شلوار و پیرهنش از روی اون حجم خون رد شد... پاچه های شلوارش هم... وقتی به جلوی در رسیدم داشتم بیهوش میشدم... دیگه نمیتونستم ادامه بدم... کمرم خشک شده بود ...

در و باز کردم... هنوز اسمون داشت وحشیانه می بارید ، زیر دلم تیری کشید... محل نداشتم و به سمت تلفن دویدم... باید به اورژانس زنگ میزدم... با دستهایی که خون روشن خشک شده بود شماره گرفتم ... وقتی به امبولانس زنگ زدم ... موبایل کسرا رو گرفتم.

کسرا خفه تو گوشی گفت: عزیزم من تو مصاحبه ام...

منم با جونی که برام مونده بود زمزمه کردم: کسرا بیا ... تو رو خدا ...

وگوشی رو گذاشتم سر جاش و از شدت درد کمرم روی زمین نشستم...

زمین سرد بود و من لرزم بیشتر و بیشتر میشد...

اقا مهدی جلوی در افتاده بود ... در خونه باز بود ... بارون میومد... یه سوز و سرما وارد خونه میشد... خونه سوت و کور و نیمه تاریک بود.

دهنم مزه ی خون میداد ... از ترس و سرما میلرزیدم...

پلکهامو بستم... اگر اقا مهدی میمرد؟!!!!

دیگه طاقت نداشتم... بغضم با صدای بلندی ترکید و به زار زدن افتادم...

با صدای ایفون دستمو به مبل گرفتم و بلند شدم... روی دیوار... روی زمین همش رد خون بود...

بی هوا در وباز کردم... دو تا مامور امبولانس... و پشت سرشون کسرا ... تا کسرا رو دیدم بدو بدو به سمتش دویدم و فرو رفتم تو بغلش، تو سینه اش ... بی توجه به تمام چی شده هاش... فقط زار میزدم... فقط زار میزدم... هق هق میکردم و دلم میخواست از بغض خالی بشم... اونقدر تو سینه اش خودمو فشار دادم ... اونقدر گریه کردم که بی حال شدم و وقتی به خودم اومدم روی صندلی تو اورژانس نشسته بودم.

کسرا داشت کارهای اقا مهدی رو انجام میداد.

مامور امبولانس به پلیس گفته بود که یه مورد مشکوک از پرت شدن... با اون وضع خونه ... در و دیوار خونی... شاید باید حق میدادم که مورد مشکوک بوده ... ولی ...

سروانی جلوم اومد درحالی که یه پرونده ی ابی رو لوله کرده بود با اخم پرسید : شما با بیمار چه نسبتی دارید؟

کسرا با حرص گفت: همسر من حالشون مساعد نیست... فکر نمیکنم قادر باشن به سوالات شما پاسخ بدن...

سروان با اخم گفت: همسر شما؟

کسرا: بله.. بفرمایید هر اطلاعاتی داشته باشید من در خدمتتون هستم...

سروان سری تکون داد ولی با هشدار به من گفت: حق ندارم جایی برم...

فکم از سرما محکم بهم میخورد... همه جام میلرزید... دستهام پر از لک های خون خشک شده بود... زیر ناخن هام... موهام گره خورده بودن بهم... هنوز جای کلیپسم رو سرم درد میکرد...

صدای کسرا که داشت کسی رو دلداری میداد توجهمو جلب کرد...

هانیه و مونس جون وشیما اومده بودن...

صدای هانیه که مدام میگفت: مهدی چشم شده... مهدی کجاست رو اعصابم بود...

اشکام بی توقف روی صورت یخ زدم میبارید...

به سختی از جام بلند شدم... کف پاهام میسوخت... پا برهنه تو حیاط به سمت کسرا دویدم بودم و چند تا سنگ ریزه کف پامو خراش داده بود... دم پایی های پلاستیکی که کسرا از اورژانس برام گرفته بود رو پام کردم... کشون کشون به سمت کسرا رفتم.

کسرا با دیدن من با قدم های بلندی به سمتم اومد...

اروم گفت: چرا بلند شدی عزیز دلم؟

دستهامو بهش نشون دادم و گفتم: همه جام خونیه...

کسرا دستمو گرفت و گفت: بیا بریم از این ور گلم...

ودستشو حایل کرد دور شونه های منو وادارم کرد تا بهش تکیه بدم...

بی توجه به هانیه و مونس جون به سمت دستشویی رفتم...

در وباز کرد... زنی با چپ چپ به کسرا نگاه کرد... ولی کسرا محل نداشت، شیر اب گرم روشویی

رو باز کرد... استین پالتوی منو بالا داد... دستهامو برد زیر شیر اب گرم...

با دیدن کاسه ی روشویی که پر از خون اب میشد باز گریه کردم...

کسرا نچی گفت و اهسته زیر گوشم زمزمه کرد: عزیزم همه چی تموم شد... خانمم اروم باش...

همه چی تموم شد گلم... ببین من کنارتم...

تو اینه به صورت پریشونم نگاه کردم... یه رد سرخ روی صورتتم مونده بود... شاید ضرب دست اقا

مهدی بود...

پوست لب بالام کنده شده بود و یه لخته خون سیاه روش چسبیده بود...

کسرا تو مشتش یه مشت اب سرد پر کرد و صورتمو شست... موهای پریشون و بازمو زیر شالم

فرستاد...

از سرمای اب لرز کردم...

کسرا نگاهی بهم کرد و گفت: سردته...

داشتم میلرزیدم که حس کردم لباس زیرم خیس خیس...

حس خالی شدن و داشتم...

نمیدونم چقدر گذشت که دستی به شلووارم کشیدم... جین سیاهم ردی از خون داشت... دوباره دست کشیدم... کف دستم پر خون شد...

زیر نگاه سنگین کسرا ... دوباره دو دستمو به سمت کشاله ی رون وسط پام کشیدم... جفت دستام پر خون شد...

به کسرا که بهت زده به من نگاه میکرد ... نگاهی کردم و چیزی نگذشت که همه چیز سیاه شد و متوجه چیزی نشدم!

به کسرا که بهت زده به من نگاه میکرد ... نگاهی کردم و چیزی نگذشت که همه چیز سیاه شد و متوجه چیزی نشدم!

وقتی چشمامو باز کردم ... مونس جون بالای سرم نشسته بود و اروم اروم موهامو نوازش میکرد.

وقتی فهمید چشمامو باز کردم ، صلواتی فرستاد و پیشونیمو غرق بوسه کرد...

متوجه موقعیتم نبودم... یخرده رو تخت خودمو بالا کشیدم... به دستم سرم وصل بود... یه پیره ن صورتی بیمارستانی تنم بود.

سردم بود و پوست تنم دون دون شد. مونس جون آخرین دونه های تسبیحشو ذکر گفت. دستی به صورتش کشید و گفت: خوبی عروس گلم؟

لبام خشک خشک شده بود ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من چم شد؟

مونس جون دستمو که بهش سرم وصل نبود تو دستش گرفت و حینی که نوازش میکرد گفت: هیچی عروس گلم... و اب دهنشو قورت داد .

یه لحظه منو تو سکوت به حال خودم گذاشت.

چشمامو بستم و تمام اون کابوس زنده رو از نو تو ذهنم مرور کردم...

با وحشت چشمامو باز کردم... مونس جون لبخندی زد وگفت: شکر خدا بخیرگذشت.

با ترس گفتم: اقا مهدی حالش خوبه؟

مونس جون: اره عزیزم... اون حالش خوبه... تو هم ایشالا تا فردا خوب میشی...

-فردا ... فردا؟ یعنی باید تا فردا اینجا بمونم؟

مونس جون: اره قربونت برم... یخرده ضعیف شدی باید قوت بگیری... ایشالا اینم میگذره ...

و پتویی رو که پایین تختم تا شده بود رو باز کرد و روی پاهام و شکمم انداخت.

لبخندی زد و گفت: کسرا رو فرستادم شیما رو بذاره خونه حسین... هانیه هم تو اتاق مردونه

است... همراه مهدیه...

روموبرگردوندم تا بغضمو مونس جون نبینه...

اما اون فهمید ... مکشی کرد و درحین نوازش موهام با قربون صدقه گفت: نذاشتم کسرا ببینه

لباست چه پاره بود...

به مونس جون نگاهی کردم ... نفس عمیقی کشید وگفت: خدا ازش نگذره ... میدونم اون باعث

وبانیه حال و روز توئه ...

مونس جون داشت نوازشم میکرد... لبه ی تخت نشست و گفت: بهم بگو چی شده ... یه بار غفلت

کردم روزگار دخترم سیاه شد... بگو نیاز جان... بگو چی شد بین تو و اون پست فطرت... کی

اونطور وحشیانه به سینه ی تو چنگ زده ... هان؟ من زنم ... میفهمم دخترم... بگو چی شده؟؟؟

بگو دختر گلم...

مونس جون نگام میکرد... اشکم سرازیر شد... مونس جون سرمو گذاشت رو سینه اشو باز به حق

حق افتادم... پیرهن مونس جون و مشت کردم و زار زدم... دوباره ودوباره زار زدم ...

هرچی بیشتر گریه میکردم بیشتر حس میکردم پرم و خالی نمیشم...

مونس جون بوسه ای رو موهام زد و منم کم کم براش گفتم... هرچی که شده بود ... هر اتفاقی که افتاده بود... مونس جون هم باارامش گوش میکرد و میذاشت تا من خودمو با گریه و ناگفته ها خالی کنم...

مونس جون با صورت خیس اشکش گفت: بی شرف واسه همین اصرار میکرد پیام لوله ی اب و درست کنم؟؟؟ کاش پام قلم میشد نمیرفتم با هانیه امام زاده صالح... کاش زبونم لال میشد به شیما اجازه نمیدادم بره خونه ی دوستش... کاش...

و دستشو روی چشمهای خیس اشکش حائل کرد.

با شنیدن صدای اذان صبح درد ودل ها و هق هق وزاری من و نصیحت ها و حرفهای پر از مسکن مونس جون تموم شد...

رفت وضو بگیره برای نماز صبح...

توی همون اتاقی که بودم سجاده ای پهن کرد و روی زمین نشست... میدونستم ایستاده نمیتونه نماز بخونه...

توی همون اتاقی که بودم سجاده ای پهن کرد و روی زمین نشست... میدونستم ایستاده نمیتونه نماز بخونه...

در اتاق باز شد. پرستاری وارد شد و سرممو درآورد و یکی دیگه زد.

رو بهم پرسید: خوبی؟ درد نداری؟

سرمو به علامت نه تکون دادم و گفتم: من فردا میتونم مرخص بشم؟

پرستار: تا ببینیم دکتتر چی میگه... بهر حال یه جنین ۴۰ و خرده ای روزه رو از دست دادی...

گنگ زل زدم به پرستار...

فشارمو گرفت و داشت میرفت که چنگ زدم به یونیفرم سورمه ایشو گفتم: بچم مرد؟

پرستار ابروهاشو بالا داد و گفت: نمیدونستی؟ با اشاره به مونس جون که قنوت گرفته بود گفت:
فکر میکردم بهت گفتن...

دوباره بغض به گلوم چنگ انداخت و پرستار سر به زیر از اتاق خارج شد. مونس جون از سر سجاده بلند شد ... با لبخندی که میخواست حال و هوای منو عوض کنه گفت: پیری هم بد دردیة ها... نه میتونی بشینی... نه بلند شی... نه میتونی...
و بهت زده به صورت خیس اشک من خیره شد.

دستمو به پیشونیم کشیدم و گفتم: مونس جون شما میدونستی بچم مرده؟؟؟
مونس جون لبشو گزید و زانومو سخت کشیدم تو شکمم و سرمو روش گذاشتم...
مونس جون اقا مهدی رو بست به رگبار فحش و بد و بیراه ...

داشتم هق هق میکردم که مونس جون دستشو گذاشت رو شونه اموگفت: بسه مادر... طوری نشده که ... سال دیگه یه بچه ی دیگه ... اتفاق بود پیش اومد... تنت سالمه... خودت سالمی...
دست مونس جون و پس زدم و وسط هق هقمو گفتم: تقصیر شوهر هانیه است... تقصیر اونه...
تقصیر اونه ...

خدایا... این شب لعنتی کی تموم میشد؟؟؟

چرا با من اینکار و کردی؟؟؟ چرا ...

دستمو جلوی صورتم گرفتم و زار زدم... شونه هام بی توقف میلرزیدن...

مونس جون نمیتونست ارومم کنه ... من اروم شدنی نبودم... انگار هرچی بغض و غصه داشتم همه با هم به سمتم هجوم آورده بودن و هیچ جوری نمیتونستم از زیر بار تحملشون شونه خالی کنم...
هق هقم اونقدر شدید شده بود که نفسم تنگ و تنگ تر میشد...

مونس جون محکم زد به صورتمش و از اتاق بیرون رفت... چشمامو بسته بودم... قفسه ی سینم انگار داشت زیر دستگاه پرس له میشد...

قلبم انگار نمیزد... نفسم بالا نمیومد گوشام سوت میکشید...

صدای حق هقمم دیگه تو گلوم خفه شده بود... انگار یه چیزی راه نفسمو بسته بود ...

من بچمو نمیخواستم... ولی اینطوری از دست دادنش هم نمیخواستم... سر هیچ و پوچ... سر

هرزگی یه نفر دیگه ... بچه ی من چه گناهی داشت که نیومده رفته بود!!!

چشمامو بستم حس میکردم دارم خفه میشم که چیزی رو صورتم قرار گرفت ... چیزی زیر پوستم

تزیق شد... و دیگه هیچ چیز نبود جز سیاهی و سکوت...

توی همون اتاقی که بودم سجاده ای پهن کرد و روی زمین نشست... میدونستم ایستاده نمیتونه

نماز بخونه...

در اتاق باز شد. پرستاری وارد شد و سرمو درآورد و یکی دیگه زد.

رو بهم پرسید: خوبی؟ درد نداری؟

سرمو به علامت نه تکون دادم و گفتم: من فردا میتونم مرخص بشم؟

پرستار: تا ببینیم دکترت چی میگه... بهر حال یه جنین ۴۰ و خرده ای روزه رو از دست دادی...

گنگ زل زدم به پرستار...

فشارمو گرفت و داشت میرفت که چنگ زدم به یونیفرم سورمه ایشو گفتم: بچم مرد؟

پرستار ابروهاشو بالا داد و گفت: نمیدونستی؟ با اشاره به مونس جون که قنوت گرفته بود گفت:

فکر میکردم بهت گفتن...

دوباره بغض به گلوم چنگ انداخت و پرستار سر به زیر از اتاق خارج شد. مونس جون از سر سجاده

بلند شد ... با لبخندی که میخواست حال و هوای منو عوض کنه گفت: پیری هم بد دردیها... نه

میتونی بشینی... نه بلند شی... نه میتونی...

و بهت زده به صورت خیس اشک من خیره شد.

دستمو به پیشونیم کشیدم وگفتم: مونس جون شما میدونستی بچم مرده؟؟؟

مونس جون لبشو گزید و زانومو سخت کشیدم تو شکمم و سرمو روش گذاشتم...

مونس جون اقا مهدی رو بست به رگبار فحش و بد و بیراه ...

داشتم هق هق میکردم که مونس جون دستشو گذاشت رو شونه اموگفت: بسه مادر... طوری

نشده که ... سال دیگه یه بچه ی دیگه ... اتفاق بود پیش اومد... تنت سالمه... خودت سالمی...

دست مونس جون و پس زدم و وسط هق هقمو گفتم: تقصیر شوهر هانیه است... تقصیر اونه...

تقصیر اونه ...

خدایا... این شب لعنتی کی تموم میشد؟؟؟

چرا با من اینکار کردی؟؟؟ چرا ...

دستمو جلوی صورتم گرفتم و زار زدم... شونه هام بی توقف میلرزیدن...

مونس جون نمیتونست ارومم کنه ... من اروم شدنی نبودم... انگار هرچی بغض و غصه داشتم همه

با هم به سمتم هجوم آورده بودن و هیچ جوری نمیتونستم از زیر بار تحملشون شونه خالی کنم...

هق هقم اونقدر شدید شده بود که نفسم تنگ و تنگ تر میشد...

مونس جون محکم زد به صورتش و از اتاق بیرون رفت... چشمامو بسته بودم... قفسه ی سینم

انگار داشت زیر دستگاه پرس له میشد...

قلبم انگار نمیزد... نفسم بالا نمیومد گوشام سوت میکشید...

صدای هق هقمم دیگه تو گلویم خفه شده بود... انگار یه چیزی راه نفسمو بسته بود ...

من بچمو نمیخواستم... ولی اینطوری از دست دادنش هم نمیخواستم... سر هیچ و پوچ... سر

هرزگی یه نفر دیگه ... بچه ی من چه گناهی داشت که نیومده رفته بود!!!

چشمامو بستم حس میکردم دارم خفه میشم که چیزی رو صورتم قرار گرفت ... چیزی زیر پوستم

تزیق شد... و دیگه هیچ چیز نبود جز سیاهی و سکوت...

ولی یه لحظه از اینکه اون ماجرا رو نفهمیده خیالم راحت شد از اینکه میفهمید میترسیدم ... یه نفس عمیق کشیدم.

سرمو تند تکون دادم و گفتم: اره ... من رسیدم خونه دیدم نقش زمین شده ...

کسرا اهی کشید و گفت: معلوم نیست مردک باز چی مصرف کرده ... و دستی به پیشونیش کشید و گفت: دکتر ت میگفت حالت خوبه حتی همین امروزم میشه مرخص بشی...

بهش نگاه کردم وبا مکث گفتم: معذرت میخوام کسرا...

کسرا خم شد و پیشونیمو بوسید و گفت: دفعه ی بعدی زود بهم بگو...

چشمش برقی زد و شیطون خندید و گونمو بوسید و گفت: دیروز خیلی حالت بد بود ...

رومو برگردوندم و گفتم: نه که بارون میومد شلخته بودم... بعدم که سر و وضع اقا مهدی و دیدم و ... و نفسمو کلاممو با هم تو گلوم حبس کردم.

کسرا اهسته گفت: خیلی تو زحمت افتادی، آماده میشی بریم خونه؟

سرمو تکون دادم و نگاهی به صورتم کرد و گفت: راستی لبت چی شده؟

دستی به لبم کشیدم و گفتم: هیچی پوستم خشکه زده بود با دندونم کندم...

با خیرگی خاصی داشت نگام میکرد ...

به دروغم اضافه کردم: یعنی تبخال بود ...

حالا با یه نگاه باورپذیر تر قبول کرد...

اروم با سر انگشت موهامو نوازش کردو حینی که داشتم لباس هایی که واسم آورده بود عوض

میکردم گفت: یه کار جدید پیدا کردم...

میدونستم داره این حرفا رو میزنه تا هم من ... هم خودش از شوک چیزهایی که از دیروز برامون

پیش اومده بود دربیایم... هرچند که من همه ی دیروز رو مدام تو ذهنم مرور میکردم ... یه لحظه

عصبی میشدم و پلکم میپرید ... یه لحظه غمگین میشدم ... سردم میشد و پوست تنم از لرز مثل پوست مرغ میشد...

حس میکردم دچار تیک عصبی شدم ... مدام پلک میزدم و زیرچشمم نبض میزد ... یا تو چند ثانیه تپش قلب میگرفتم و شقیقه هام تیر میکشید...
کسرا کنارم اومد... دستمو گرفت که تند پشش زدم...

از خودم و کارم تعجب کردم... ولی اونقدر تو فکرم داشتم اتفاق دیروز و مرور میکردم اصلاحواسم به کسرا نبود.

کسرا اروم گفت:طوری شده؟

سرمو به علامت نه تکون دادم ودستشو گرفتم تو دستم... لبخندی زد و باهم از اتاق خارج شدیم...

در وبا کلید باز کرد ... با دیدن کف زمین که عاری از لک های خون بود نفس عمیقی کشیدم ... وقتی اقا مهدی رو اونطوری روی زمین میکشیدم رو دوباره تو ذهنم اوردم حس کردم کمرم درد گرفت ...

مونس جون با اسپند به سمت من اومد وگفت:خوش اومدی دختر گلم...

رومو بوسید و گفت: برو بالا به تنت یه ابی بزن، نهار حاضره...

نفسمو فوت کردم ... دستمو به نرده گرفتم که کسرا گفت: اقا مهدی اینجا افتاده بود؟

به پایین پله ها نگاه کردم... تصویر غرق خونس اصلا از ذهنم پاک نمیشد فقط سرمو تکون دادم و کسرا نگاهی به بالای پله ها انداخت اخم هاش تو هم رفت و زیر لب گفت: اصلا اقا مهدی طبقه ی بالا چیکار داشته که از عقب پرت بشه پایین...

نفسمو تو سینه حبس کردم که مونس جون اخمی کرد و گفت: مفتش شدی؟ محمد برو سر کوچه دوغ بگیر...

کسرا: حالا مادر من ماست و اب و قاطی کن دیگه ... سر ظهری سوپر باز نیست...

مونس جون: بازه خوبشم بازه ... برو تنبلی نکن ...

واینستادم به بحث وجدلشون گوش بدم، پله ها رو بالا رفتم. مانتو و کاپشن و کیفم هنوز جلوی در بودن ...

مات نگاهشون کردم و کسرا هم با دیدن لباسام که جلوی در اتاق بودن گفت: رختکنه اینجا؟
وخندید و کیفمو برداشت و داد دستم.

دوباره تمام درگیری هام با اقامهدی رو مرور کردم، کیفمو گفتم تو مشتم ... زپیش باز بود، نایلون قرصهایی که از ناصر خسرو خریده بودم هم توش چشمک میزد. کسرا با تعجب گفت: چرا دارو خریدی؟

لبمو گزیدم خواستم زپیشو ببندم که کسرا دست آورد به سمت کیفم و نایلون داروها رو کشید بیرون ...

-همین سرماخوردگی اینا...

کسرا با تعجب به قرصها نگاه میکرد توش سرماخوردگی هم بود ...

قوطی قرص میزوپروستول رو نگاهی کرد و گفت: این چی؟

پرت پروندم: واسه کیست زنانه ... مال منم نیست . من برای مامانم خریدم!

و اونقدر چهرمو کسل نشون دادم که کنجکاوی بیشتری نکنه ... در هر حال اهانی گفت و منم کیفمو یه گوشه تو اتاق گذاشتم و در حموم وباز کردم.

ذهنم مشغول بود و کسرا هم مطمئنا علت اون دارو و اسمشو نمیدونست... تو اینه که داخل حموم بود به تن و بدن اش و لاشم نگاهی کردم... بالای سینم سه رد چنگ بود و زیرش کبود شده بود ... لبم زخم بود و زیر گوشم رو گردنم از شدت مکیده شدن خون مرده بود... زیر اب داغ ایستادم... به این امید که شاید ارومم کنه... وقتی دست به موهام کشیدم حس کردم پس سرم لخته های خشک خونه ... نفسمو فوت کردم دندونه های کلیپسم تو سرم رفته بود و دوتاش حتی هنوز لای موهام بود... اهی کشیدم که باعث بغض شد... اشکم همراه اب از روی صورتم سرازیر میشد... دلم میخواست راهی بود تا ذهن خستمو تسکین بدم!...

شاید پنج دقیقه زیر اب ایستادم، پوچ و تو خالی... اره تو خالی!!! خالی خالی... خسته بودم خسته تر شدم، شیر و بستم و حوله رو لنگ مانند به خودم پیچیدم... کسرا با دیدنم گفت: عافیت...

و به سمتم اومد و گفت: خوبی؟ درد که نداری؟

سرمو به علامت نه تکون دادم که کسرا دست هاشو روی شونه هام گذاشت با نگاهی مرموز خم شد تا لبامو ببوسه...

به محض لمس و جفت شدن لبهامون چشمامو بستم... یاد همراهم با اقا مهدی افتادم... یاد بوی تلخ نفسهای اقا مهدی افتادم... حس کردم بغض به گلوم چنگ زد و نفس کم اوردم... کشیدم عقب که کسرا با تعجب بهم نگاه کرد...

اشکامو قبل از فرو ریختن به روی گونه هام پاک کردم...

کسرا شوکه گفت: طوری شده؟ اذیتت کردم؟

دستی به لبم کشیدم و گفتم: نه... لبم زخمه بخاطر همین...

کسرا لبخندی زد و گفت: حواسم بهش هست نمیذارم اذیت بشی...

دوباره خم شد روم که نتونستم تحمل کنم و با کف دست زدم تو سینه اش و گفتم: ولم کن کسرا...

کسرا متعجب با ابروهای تو هم رفته تر از دفعه ی قبل گفت: تو چت شده نیاز؟

دستهامو رو صورتم گذاشتم و گفتم: برو بیرون لباس میخوام عوض کنم...

کسرا اخم هاش تو هم فرو رفته بود... با دهن نیمه باز داشت به من و رفتارام نگاه میکرد. میخواستم ازش دلجویی کنم وبگم الان امادگی ندارم که باهاش باشم... ولی تا خواستم دهن باز کنم چشمم افتاد به نمایشگر لپ تاپ و قوطی قرص میزوپروستول... مات به صفحه ی ویکی پدیا خیره موندم... تو نوار بالاش نوشته بود علت تجویز قرص... صفحه هنوز لود نشده بود! چشمم به مانیتور بود که کسرا دستشو به سمت سینم دراز کرد... حوله رو کمی کشید پایین... لبمو گزیدم. زخمم سوخت... چشمامو بستم.

دو رد چنگ بالای سینم بود...

کمی عقب رفتم ... کسرا با شدت بیشتری حوله رو کشید... حالا سومین خط موازی زخمم هم نمودار شد.

هنوز حولم تو مشتت بود ...

خودمو کشیدم عقب و گفتم: چیکار میکنی کسرا... الان امادگیشو ندارم...

کسرا ولم کرد ... پشتمو بهش کردم و تند لباس هامو تنم کردم ... خواستم از اتاق خارج بشم که بازومو گرفت و منو به دیوار چسبوند دوباره لبهاشو گذاشت رو لبام...

دیگه نمیتونستم طاقت بیارم تقلا میکردم تا از چنگش راحت بشم...

کسرا با فاصله از من ایستاده بود نگام میکرد... درحالی که هنوز دستهام تو دستهایش بود نگام میکرد...

گریم گرفته بود ...

نالیدم : دستمو داری خرد میکنی...

کسرا خم شد زیر گردنم درست همون جای خون مردگی رو بوسید که جیغ کشیدم و گفتم: ولم کن...

کسرا با حرص پرتم کرد و گفت: چـــــرا؟؟؟ از صبح تا حالا چه مرگته؟ خودت میفهمی چرا منو پس میزنی؟

روی تخت نشستم و سرمو میون دستهام گرفتم و گفتم: بچم مرده ...

کسرا: بچت مرده؟ تو که خوشحال بودی ... همین الان تو نبودى تو ماشین میگفتی بهتر ... میگفتی ما امادگیشو نداشتیم؟ تو که راضی بودى... تو که گفتى خوبه ... امادگیشو نداریم!

و جلوم ایستاد ... دستشو با آرامش گذاشت رو شونه امو مجبورم کرد دراز بکشم...

زیر لب گفتم: الان وقتش نیست. هنوز خونریزی دارم ...

غلتي زد و کنارم قرار گرفت.

با حق حق گفتم: کسرا ولم کن...

کسرا عصبانی بود ... منم نمیفهمیدم چه مرگمه ... عذاب وجدان داشتم... چهره ی اقا مهدی انگار جلوی چشمم بود ...

کسرا نفسشو تو صورتم فوت کرد... اروم از جاش بلند شد و تو عرض اتاق قدم زد...

دستهاشو تو جیبش فرو کرد و بلند گفت: نمیفهممت ... نمیفهممت نیاز... نمیفهممت...

پاهامو از تخت اویزون کردم و کیفمو برداشتم ... گوشیم و برداشتم و زدمش به شارژ ...

انگار واجب بود جلوی کسرا... اما خودمم حال خودم ونمیفهمیدم... حس میکردم باید یه کاری بکنم ... یه کار عادی... یه کاری که پی به حس درونم نبره... یه کاری که صدامو درنیاره ... یه کاری که رازمو نگه داره... یه کاربی ربط... بی دلیل... بی توجیه...

از جام بلند شدم... بسته ی میزوپروستول هنوز رو میز بود ... صفحه ی لب تاپ هم کامل لود شده بود ... چشمم به تیترها بود: سقط جنین... قرص... روش های دارویی سقط...

و اون مانیتور هنوز داشت اون تیترها رو نمایش میداد...

لباس زیرم به زخمم میخورد و جاش میسوخت... کمی کششو شل کردم...

کسرا عصبانی جلوم ایستاد...

بهش نگاه کردم. یعنی دیده بود ... صفحه رو خونده بود!!! مثل من چشمش به تیترها خشک شده بود؟

دستمو گرفت و زل زد تو چشمم...

نگاهمو ازش گرفتم داد زد: به من نگاه کن...

گوش نکردم...

دوباره دادزد و دستمو محکم تر فشار داد.

چاره ای نداشتم و زل زدم تو چشماش که از عصبانیت تیره و کبود شده بود ...

هنوز زخمم میسوخت... دوباره دست بردم تا از تماس لباس با زخمم جلوگیری کنم...

پوزخند مسخره ای زد و گفت: کیست ... واسه مادرت !!!... پس قرص هم برای مردن و کشتن بچه ات خریده بودی...

بهتم زده بود . نمیدونستم چی بگم.

کسرا مسخره گفت: تو که عادت نداری خودت به خودت چنگ بزنی هوم؟؟؟

با ترس گفتم: چی؟

کسرا یقمو کشید پایین و گفت: این سه خط رو میگم... خیلی به تنت نشسته ، این کبودی ها ... و گردنشو کج کرد و با سر انگشت اشاره دست به زخم لبم کشید و گفت: تبخالتم خیلی جای شیکیه... و انگشتشو روی همون خون مردگی کشید و گفت: اینم جای خوبیه... خودت که نمیتونی خودتو بمکی... بخصوص اینجا رو ...

و هر پنج انگشتشو فرستاد زیر گردنمو پنجه هاشو قفل کرد زیر گلوم ...

با یه صدای گرفته گفت: یا بگو چه مرگته ... یا یه بلایی سرت میارم که مرغای اسمون به حالت زار بزنی...

دستمو به ساعدش گرفتمو گفتم: کسرا داری خفم میکنی...

کسرا سرشو جلو آورد... از فشاری که به گلوم میداد بیشتر از من خودش سرخ و کبود شده بود ...

نفسشو خالی کرد تو صورتمو گفت: تو که فکر نمیکنی من یه احمقم...؟؟؟ هان عزیزم؟؟؟

-کسرا تو رو خدا... بذار برم...

کسرا زیر گوشم زمزمه کرد: این زخم و کبودی ها چین رو تنت؟

چشمامو بستم و گذاشتم اشکام کل صورتمو ببوشن...

کسرا داد زد : بگـــــو...

-سگک لباس ... لباس زیرم...

کسرا هیستیریک و عصبی خندید و گفت: سگک لباس زیر سه تا خط ردیف واست جا میذاره؟؟؟
آره... سگک لباس زیر اینقدر باهوشه؟ میدونه کجا رو چنگ بندازه ... میدونه کجا رو کبود کنه
؟؟؟ سگک لباس زیر میفهمه تو چه لذتی میبری؟؟؟ آره کثافت؟؟؟

دستشو از زیر گلوم برداشت...

پرتم کرد رو تخت ...

کسرا خم شد روم... با انگشت شصت و اشاره چونمو محکم گرفت تو دستش و گفت: سگک لباس
زیر سه بار موازی خط میندازه؟ هان... سگک لباس زیرت کبودت میکنه؟ زیر گردنتو میمکه؟؟؟ به
لبتم رحم نمیکنه؟؟؟ اصلا اینکه تبخاله... تبخاله چه دندونی زده به لبای تو... چه جای قشنگیه...
انگشتشو روی لبام کشید و گفت: به تبخالت نگفتی من شوهر دارم... به سگک لباس زیرت نگفتی
شوهرم ببو نیست... میفهمه ... و با عربده گفت: حالیش میشه؟؟؟ گاکول نیست؟؟؟... فرق قرص
سرماخوردگی و کیست و سقط و تشخیص میده؟؟؟ بهش گفتی من احمق نیستم؟؟؟ آره؟؟؟

ازم فاصله گرفت و موهاشو کشید به چنگش...

برگشت و دوباره بهم زل زد...

توچشماش خون بود...

از ترس صدام و گم کرده بودم...

کسرا با داد گفت: چه گهی خوردی نیاز؟؟؟ چه غلطی کردی؟؟؟ چیکار کردی که از مرگ بچمون
خوشحالی؟؟؟ هان؟؟؟ چیکار کردی ... برای چی به من نگفتی دارم پدر میشم؟؟؟ برای چی از
بچمون هیچی نگفتی؟؟؟ هـــــــــــــان؟؟؟ چرا میخواستی سقطش کنی؟؟؟

با بهت و بغض داشتم نگاهش میکردم که با عربده گفت: چون مونی وجود نداشت... چون بچه ی ما
نبود ... مگه نه؟؟؟ مگه نهـــــــــــــــــه؟؟؟

نفسم بالا نمیومد که مونس جون در اتاق و باز کرد و گفت: اینجا چه خبره؟؟؟

کسرا بی توجه به مونس جون به سمتم حمله کرد و با فریادی که باعث لرزم میشد گفت: چرا هیچی نمیگی؟

مونس جون خاک برسر می گفت و بازوی کسرا رو کشید و گفت: چه خبرته پسره ی ناحبایی؟ کسرا با داد گفت: تو دخالت نکن مامان... برو بیرون ...

مونس جون با حیرت نگاهشو بین من و کسرا رد و بدل کرد و گفت: برم بیرون که هرچی دلت میخواد بار این طفل معصوم کنی؟؟؟ این چه روزیه به سرش آوردی... کسرا نفس نفس میزد ... از حرص... از عصبانیت ...

منم فقط تو سرم نبض میزد و نبض...

انگار زمان و مکان واسم ایستاده بود ...

مونس جون دست منو گرفت و گفت: برو پایین بشین...

به سختی رو پام سوار شدم ...

مونس جون با عصبانیت داد زد: یذره به مخیله ات فشار بیار که کی از دیروز از پشت پله ها رو با مغز افتاده زمین... کی تو خونش مواد پیدا شده ... کی تو این خونه با نیاز تنها بوده...

نایستادم تا گوش کنم... پله ها رو هق هق کنون به پایین رفتم... درست جایی که اقا مهدی خونی افتاده بود نشستم رو زمین...

مونس خانم با عصبانیت بلند بلند حرف میزد ... گوشامو گرفتم ...

دلیم نمیخواست هیچی بشنوم... سرمو گذاشتم رو زانو هام... و با تمام وجودم هق هق کردم ... سرمای زمین تو تنم نشست و لرزم گرفت...

صدای مونس جون و شنیدم که میون گریه هاش میگفت: وقتی به فاطمه که تو خواب بود دست درازی کرد و اقات دیدش، نداشتم کسی بفهمه ... اقات فهمید سخته کرد مرد ... از ترسم به فاطمه هم چیزی نگفتم مبادا بچم روحیه اش داغون بشه ... خواستم ابرو داری کنم... گفتم زندگی خواهرته پدر بچه اشه ... کسرا ... کسرا ...

با حس کوبیدن پا روی پله ها... از جام سخت بلند شدم... کسرا داشت به من نگاه میکرد...

منم به اون... چشماش یه دریا خون بود... چونه اش از حرص میلرزید گونه هاش از انقباض زده بودن بیرون. نبض سمت شقیقه و پریدن پلکش رو میدیدم... از کف دستش داشت خون میچکید...

ماتم برد... اروم پله ها رو پایین اومد... هیچی جز حرص و غم تو نگاش نبود...

اروم و خشک گفت: درست میشه ...

و سرشو تکون داد حس کردم صدای مهره های گردنش اومد... دوباره با همون لحن سرد و تلخ از ته چاه زمزمه کرد: درست میشه ... و اهسته اضافه کرد: برو قرصای مامان و بده ...

اونقدر سرد گفت که بدتر از سرمای زمین سردم شد...

پله ها رو بالا رفتم.. اینه شکسته بود چند قطره خون رومیز و وسایلم چکیده بود. مونس جون لبه ی تخت نشسته بود و گریه میکرد ...

با دیدنم به هق هق افتاد و بریده بریده گفت: برو دنبالش... الان خون راه میندازه ...

با دستپاچگی گفتم: مونس جون شما ...

مونس جون اشکاشو پاک کرد و گفت: من خوبم مادر ... برو دنبالش...

پالتو و شال و کیفم و گوشیمو برداشتم... یه روسری سفید از تو کمدم بی هوا کشیدم بیرون و پله ها رو پایین رفتم ... کسرا پشت فرمون بود و سعی میکرد استارت بزنه اما ماشین روشن نمیشد...

منصرف شد ... درپارکینگ و بست و منم پشت سرش راه افتادم ...

سر خیابون دربست گرفت... تا نشست تو ماشین متوجه من شد.

با تردید نگام کرد و ناچاراً زمزمه کردم: میام ...

خودشو کشید کنار و منم نشستم... دست چپش خون ریزی میکرد...

نفس عمیقی کشیدم... هنوز اروم اشک میریختم... دست خودم نبود... نه لرزم نه گریم!...

راننده با تعجب به ما نگاه میکرد.

از تو اینه میدیدم چطوری با حیرت و تردید به ما نگاه میکرد.

دستشو گرفتم تو دستم... از تو کیفم مو چینمو دراوردم... دو تا شیشه خرده رو پنجه هاش بود...
با مشت زده بود تو اینه...

به صورتش نگاه میکردم که هیچ تغییری توش بوجود نمیومد ... بی تفاوتی محض بود!

روسری سفیدم و دور دستش بستم... هنوز خون ریزی داشت اما بهتر از هیچی بود...

با دیدن سر درکوچه ی خونه ی هانیه ...

نفسمو تو سینه ام نگه داشتیم.

کسرا حساب کرد ... پیاده شد ... منم دنبالش...

بازوشو گرفتم تو دستم...

کسرا چیزی نگفت ... منو میکشید خودشو میکشید... سنگین بودیم.. جفتمون ... کشون کشون
راه میرفتیم...

زنگ در وزد ... هانیه با دیدن ما فوری در وباز کرد وبا خوش رویی گفت: بفرمایید ...

منو کسرا وارد خونه شدیم... طبقه ی دوم... جلوی پادری پر کفش بود.

هدیه بدو بدو خودشو به کسرا رسوند...

حسین و یلدا با تعجب به ما نگاه کردن ... موهای خیسمو که فرصت بستنشون رو نداشتم

پیشون تو صورتم بودن... زیر شال فرستادمشون ... مادر مهدی هم به عصاش تکیه داده بود و بر
و بر ما رو نگاه میکرد.

کسرا محل به هیچکس نداشت...

اقا مهدی تو اتاق روی زمین تو رخت خواب بود.

هانیه رو به من با بهت گفت: چطوری نیاز جون ...

خواستم جوابی بهش بدم که کسرا دستمو کشید... با هم به اتاق رفتیم و در وبستیم.

اقا مهدی با ترس و سری بانداژ شده برو بر ما دو تا رو نگاه میکرد.

در قفل نداشت... کسرا یه صندلی پشت در گذاشت و کنار تشک اقا مهدی نشست ...

اقا مهدی خفه گفت:خوش اومدید...

کسرا سرخ شده بود ... با یه نیشخند عصبی گفت: چطوری داماد؟

اقا مهدی با تته پته گفت: الحمدالله ... شکر...

کسرا فقط سری تکون داد و بعد از گذشت چند ثانیه چنان زیر یقه ی اقا مهدی رو گرفت که من

هم از ترس قالب تهی کردم... کسرا اقا مهدی رو بلند کرد و به دیوار کوبید... صدای فریاد اقا

مهدی از درد باعث شد لب زخمیمو بگزم ...

کسرا هیچی نمیگفت ولی صدای نفس هاش... خس خس اقا مهدی...هممه ی چی شده پشت در

...

پوست لبمو کندم... کسرا ولش کرد ... اقا مهدی هنوز به دیوار تکیه داده بود... عین موش شده

بود...

از توی پاکت سیگاری که کنار بالش اقا مهدی بود یه نخ دراورد ... گذاشت گوشه ی لبش... فندکی

برداشت و روشنش کرد ... به سرفه افتاد... از کارش تعجب کردم ... کسرا سیگاری نبود... اقا

مهدی هم با ترس و چشمهایی که دورشون کبود بود داشت به کسرا نگاه میکرد ... یه پک زد تا

اتیشش قوت بگیره... باز سرفه کرد... سینش میسوخت ... ولی هنوز نفس نفس میزد... هنوز از

عصبانیت و حرص کبود بود ...

اقا مهدی باهراس داشت به حرکات جنون امیز کسرا نگاه میکرد... به قدم زدن های بی هدفش...

به نفسهای پر حرصش...

وقتی نفس کسرا سر جا اومد... دستشو گذاشت رو سینه ی اقا مهدی ... خاکستر سیگار و تو یقه

ی اقا مهدی ریخت و گفت: حیف خواهرم و بچش اینجان... حیف مادر پیرت اینجاست... حیف ...

خیلی حیفه ...

اقا مهدی رو با یه حرکت چرخوند و پیشونیشو به دیوار کوبید و گفت: حیف که تو لیاقت هیچی رو نداری... حیف که بی شرفی... حیف که آدم نیستی از حیوونم کمتری...

اقا مهدی با التماس گفت: محمد جان... محمد کسرا چیکار میکنی؟ من که کاری نکردم... نیاز خانم یه چیزی بگو... بگو بین ما چیزی نشد...

کسرا تو دهنی محکمی به اقا مهدی زد و با عربده گفت: اسم زن منو به دهن نجست اوردی نیارودی...

با حرص بانداژ سر اقا مهدی رو باز کرد... اقا مهدی از ترس و ضعف رو پاش بند نبود... کسرا اونو دوباره و دوباره به دیوار کوبید... از برخورد پیشونی اقا مهدی به دیوار سرم درد گرفت... اما کسرا تو گوشش گفت: به زن من دو تا یادگاری دادی... اینم از طرف من...

و اتیش سیگار و تو زخم پس سر اقا مهدی خاموش کرد...

اقا مهدی سرشو فرو کرده بود تو دیوار واز درد عربده میکشید...

کسراموهای اقا مهدی رو تو چنگ گرد و سرشو به سمت خودش خم کرد... دهنشو به گوش اقا مهدی نزدیک کرد و زیر گوشش پیچ پیچی کرد...

از اقا مهدی فاصله گرفت...

اون هم که از درد به نفس نفس افتاده بود روشو به سمت کسرا چرخوند و گفت: والله هیچی نشد...

کسرا اما لگدی بین دو پای اقا مهدی زد و بلند گفت: مهدی خان... یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه از این اتفاقا بیفته... کاری باهات میکنم که کسی نکرده باشه با کسی...

و درحالی که به اقا مهدی مچاله روی زمین چند لگد با قدرت و از روی حرص پی درپی به شکم و سینه اش میزد در نهایت با بی حال شدن اقا مهدی و خونی شدن بالش زیر سرش، دست منو گرفت و باهم از اتاق خارج شدیم... لحظه ی اخر دیدم اقا مهدی که داشت از درد به خودش میپیچید کاملا از هوش رفت!

هدیه بدو بدو جلوی کسرا اومد و گفت: دایی بابام چرا داد میکشید؟

کسرا دستی به موهای خرگوشی هدیه کشید و گفت:هیچی دایی جون ... سرش درد میکرد...

هدیه:مگه خوب نشده دایی جون؟

کسرا پوفی کرد و گفت: خوب میشه ... خوب میشه دایی...

محمد حسین با عصبانیت رو به روی کسرا ایستاد وگفت: چه خبرته محمد؟ معلومه چیکار میکنی؟

کسرا نگاهی به شیما و یلدا و هانیه ی مبهوت انداخت و در نهایت انگشت اشاره اشو تهدید امیز بلند کرد و رو به هانیه گفت: قدغن میکنم شوهرت پا تو خونه ی ما بذاره ... چه با تو... چی به تو...

حسین با حرص گفت: زنجیر پاره کردی محمد کسرا...

کسرا بدون اینکه نگاهش کنه رو به هانیه گفت: خواهرمی باش... بزرگتری باش... زنتی باش... هرچی هستی و نیستی باش... ولی حرفمو تکرار نمیکنم...

هانیه مونده بود چی بگه...

مادر اقا مهدی دامن هانیه رو کشید و با زبون اشاره انگار میپرسید چی شده ...

دلم برای پیرزن میسوخت ... نه میتونست حرف بزنه نه انگار میشنید...

حسین پوزخندی زد و دستشو تو جیب شلوارش کرد و گفت: دم در آوردی داداش کوچولو... تو کی هستی که تعیین تکلیف ابجی بزرگه رو میکنه؟

کسرا پوفی کرد و گفت: تو خودتو قاطی نکن حسین... یه چیزی بود پیش اومد تموم شد...

حسین سری تکون داد و سر جاش جا به جا شد و با نگاه سنگینی که به من کرد رو به کسرا گفت: خوش ندارم یه غریبه بین ما فاصله بندازه محمد... هرکی پرت کرده ... یا قراره پرت کنه ... به نفعته که خالی شی...!

کسرا نیشخندی زد و عین حسین با لحن چاله میدونی گفت: منم خوش ندارم تو به زخم چپ نگاه کنی... بد نگاه کنی... خوش ندارم تو ... زنت .. خواهرم... اون تن لشی که اون ور داره جون میده به

نیاز از گل نازک تر بگه ... دارم باهات اتمام حجت میکنم داداش... تو سی خودت منم سی خودم...
 برداریمون جداست ... زندگی هامونم سواست ... خودتو قاطی من و زندگیم نکن ... احترام
 بزرگتریتو نگه داشتیم که جواب بی اعتنایی هاتو ندادم... از حالا به بعد تو جواب بدهکار نیممون
 ...!!! والسلام...

و باز دستمو کشید و از خونه زدیم بیرون...

به نیمرخ سرد و ساکتش نگاه کردم و دستمو لابه لای انگشتهای دراز و کشیده اش فرو کردم...
 خودمو بهش نزدیک کردم و با دو دستم به دست چپش اویزون شدم.

لپهاشو باد کرد و نفسشو یکباره از تو سینه اش خارج کرد.

در حالی که به اون یکی دستش نگاه میکردم گفتم: بریم درمانگاه؟

نگام نکرد و دوباره گفتم: کسرا جان ...

روشو به سمتم چرخوند و بی روح و سرد زل زد بهم و گفت: اولین باره اینطوری صدام میکنه...

از نگاهش و تلخیش بغضم گرفت . اما لبخندی زدم و گفتم:

-پس حواست به منه و خودتو میزنی به حواس پرتی

لباشو محکم رو هم فشار میداد ... میدونستم کلی حرفها واسه ی گفتن داره ... میدونستم که
 خیلی چیزا تو دلش تلنبار شده ... عین من ... منم عین خودش بودم... منم عین اون بودم پر بودم
 از یه دنیا حرف... یه دنیا از نگفتنی ها...

با دیدن یه کلینیک سرچهارراه ... تکونی به دستش دادم و ناچارا همپای من شد و با من اومد...

دستش به بخیه نیاز نداشت ... خوشبختانه... براش بانداژ کردن و از کلینیک زدیم بیرون ... دو
 قدم که چهار راه و رفتیم بالا چشمم به یه جیگرکی افتاد ... جلوش ایستادم و گفتم: چه جای پر
 مگسیه...

کسرا حرفی نزد ... بهش نگاه کردم و گفتم: بریم جیگر بخوریم؟

کسرا فقط نگام میکرد...

ته نگاهش این بود... الان وقت این کاراست... الان وقت جیگر خوردن تو یه جای پر مگسه...
الان؟؟؟ الان الان؟؟؟

لباشو هنوز بهم فشار میداد ...

منم انگار تمام محبت های نکردم به کسرا قلنبه شده بود... دستشو تو دستام فشار دادم...
برخلاف همیشه که از گرما و حرارتش منم گرم میشدم این باریخ یخ بود ... با یه تی شرت و
دستی پانسمان شده .. با چشمایی سرخ که تهشون به من تبصره میداد الان وقتش نیست...

ولی گوش ذهن من و تفسیر من از ته نگاه کسرا بدهکار نبود تا تبصره ها رو بشنوه ... ذهن من
میگفت محبت کن ... ذهن من میگفت کلی محبت به شوهرت بدهکاری... ذهن من میگفت خیلی
وقته دونفره با هم نداشتین... اصلا انگار از اولش هیچ دونفره ای با هم نداشتیم... ذهن من میگفت
الان ناراحته ... بق کرده محبت نکنی کی بکنی؟ ذهن من تبصره ی میداد: شماره ی یک مگه
دوستش نداری؟ پس حالشو خوب کن... شماره ی دو حالش مگه بد نیست پس چرا بیکار
نشستی؟ شماره ی سه بر وبر نگاهش نکن ... عمل کن... اگر ناراحتیش برات مهمه... اگر ته نگاهش
برات مهمه... اگر تو لحظه دلتنگ اون نگاه شفاف و براق شدی... پس یه غلطی بکن ... واسه ی
اینی که ته نگاهش میگه الان وقت جیگر خوردن تو یه جای پر مگس نیست ...!!!
دستشو کشیدم... اول مقاومت کرد اما رام قدم های نازک من که تو شلوار جین مشکی زیادی
شکستنی بنظر میرسید شد...

نفس عمیقی کشیدم... پشت میز کوچیکی کنار شومینه نشستم... روبه روم نشست.

هیچی نمیگفت... ته نگاهش هم دیگه تبصره نمیداد ...

حتی دیگه به من هم نگاه نمیکرد...

به پسر جوونی که پشت دخل بود گفتم ۱۵ تا سیخ جزغاله حاضر کنه... از تو یخچالی که بین میز
ها بود دو تا ماست موسیر برداشتم... با دیدن ظرفهای زیتون پرورده و ترشی شور پوفی کردم.
گل کلم هایی که موقع ...

سرمو تکون دادم... از هرکدوم دو تا برداشتم و جلوی خودم و کسرا چیدم... دو تا نوشابه ی سیاه هم بین خودم و خودش گذاشتم... رفتم تو دستشویی... گوشیمو برداشتم... به خونه زنگ زدم... مونس جون با اولین بوق جواب داد: الو ...

-سلام مونس جون ...

مونس جون: نیاز تو که سکتتم دادی دختر... چی شده؟ کجایی؟

لبخندی زد و گفت: ما جیگرکی... داریم نهار میخوریم...

مونس جون: طوری نشد؟

-نه ... خدا رو شکر... میام براتون میگم... الان برم باشه؟

مونس جون: برو دخترم... فقط تو میتونی ارومش کنی... مراقب هم باشید ...

-چشم... شما هم مراقب خودتون باشید... فعلا.

و تماسو قطع کردم و دستهامو شستم... با دستمال دستامو خشک کردم... وقتی کیلنکس ها رو تو سطل اشغال شوت کردم پسر با یه سینی که حاوی ۱۵ سیخ جیگر و نون تافتون داغ و لیمو ترش بود اومد به سمت میزمن... با دستش مگس ها رو پروند...

منم یه نون برداشتم... سیخ ها رو میون نون گذاشتم... کف دستمو رو نون گذاشتم و تک تک سیخ ها رو دراوردم و گوشه ی سینی گذاشتم...

کسرا داشت به گل کلم ها نگاه میکرد... ته نگاهش حاضر جوابی میکرد... یادته حامله بودی گل کلم میخوردی؟

یه لقمه براش گرفتم... از اون گل کلم ها توش گذاشتم... روش لیمو چکوندم... یه زیتون پرورده رو برداشتم ... هسته اشو دراوردم... گذاشتم لای لقمه ... دستمو به سمت دهنش دراز کردم...

ته ذهنم به ته نگاهش میگفت: این لقمه خوردن داره... ردش نکنی!!!

دستشو بلند کرد و خواست لقمه رو بگیره که گفتم: خودم...

پوفی کرد و به پشتی صندلی تکیه داد... آخر سر هم ته نگاهش و به زبون آورد: الان وقتش نیست نیاز...

از کلام قاطعش نه عصبی شدم نه لجم گرفت ... نه مثل همه ی وقتا حرصی...

لبخندی زدم و گفتم: اینو بخور چون داشته باشی سوال جوابم کنی...

از حرفم شوکه شد ... خودمم شوکه شدم... شاید برای اولین بار بود که از لحظه های بعدمون خبر داشتم... شاید خودمم تعجب کردم اما از طرفی هم میدونستم که دلش میخواد هرچی تو دلشه رو بهم بگه... میدونستم کلی سوال داره و باید همرو قاطع جواب بدم... میدونستم که این بار از نگفتن خبری نیست ... میدونستم که همه چیز و باید بگم... بی کم و کاست... بی کذب و کتمان!

شاید برای اولین بار بود که دلم میخواست خودمم حرف بزنم... بدون داد و دعوا و بحث و جنجال... من بگم... اون بگه... جفتمون بشنویم...

بالاخره لبهاشو باز کردم... لقمه رو گذاشتم دهنش و خوردش...

ته ذهنم از ته نگاهش تشکر کرد.

سرشو انداخت پایین و دیگه دست برد تا با من غذا بخوره ... شاید برای اولین بار فهمید که باید گاهی به من هم گوش بده ...! من هم گاهی میتونم حرفهایی بزنم یا رفتارهایی بکنم که غلط نباشه...!

بعد از صرف غذا مون بلند شدم... حساب کرد ... موهام باز بود و اعصابمو خرد میکرد...

کسرا هنوز حرفی نمیزد. من هم هیچ موضوعی نداشتم تا روش تمرکز کنم یا درموردش حرف بزنم یا ...

دستمو توی حلقه ی دستی که تا چند لحظه پیش گلومو تو چنگش گرفته بود انداختم...

شاید حق میدادم...

شاید اونقدر اذیت نشدم که بهش حق ندم ...

شاید اگر منم مرد بودم و زنم اینطوری جلوم ظاهر میشد... همینطور میشدم... همینطور بی تاب
... با یه عالمه کاسه های چه کنم ...!

ولی حالا که فهمیده بود حس میکردم باید من و تسکین بده نه اینکه من بشم مسکن لحظه های
بی تابیش...! ولی ... جاهامون عوض شده بود... جفتمون پریشون و عصبی بودیم ... جفتمون
رعایت میکردیم... جفتمون هم ساکت کنار هم راه میرفتیم... شاید جفتمون هم منتظر بودیم تا
اون یکی اول شروع کنه ...

دلهم میخواست یه گوشه ی دنج بشینم رو به روش و برام خودشو خالی کنه... هرچقدر دلش بخواد
سرم داد بزنه ... فریاد بکشه... به دنیا و ادم هاش بد و بیراه بگه... به من و خانوادم بدو بیراه بگه ...
ولی اینطور سنگین کنارم قدم برنداره... اینطوری خاموش و ساکت ... اینطوری همه چی و نریزه تو
خودش... اینطوری له له زنم واسه ی چفت شدن پنجه هاش دور پنجه هام...!
بهش نگاه کردم... نیمرخش سرد و خشک بود ...

به سمت خیابون رفتیم... شاید اون سمت خیابون فرجی بود...!

به عبور با شتاب ماشین ها نگاه میکردم و فکر میکردم هر بار موقع رد شدن خودش سمت ماشین
ها که با سرعت میومدن می ایستاد به این بهانه که مراقب من باشه ... اما حالا... باور کنم مرگ و
زندگی من برایش مهم نبود؟! شاید حواسش نبود... شاید اونقدر درگیر بود که مرگ و زندگی من
این وسط به چشمش نمیومد... شاید حواسش نبود باید مراقبم باشه ... شاید حواسش نبود که من
دارم پرمیکشم برای حرکاتی که نشون میداد برایش مهمم و مراقبمه...

بهش نگاه کردم... داشت به رو به رو نگاه میکرد اما میدونستم تو میدون دیدش هیچی نیست.

یه قدم که به سمت خیابون برداشتم یه پوفی کشید و دستمو گرفت... همون کاری که هر بار انجام
میداد و کرد... منو دور زد تا خودش جلوی ماشین ها باشه... پنجه هاش چفت انگشتهام شد...

انگاردستاش کم کم داشت جون میگرفت و گرم میشد... با هم از خیابون رد شدیم... تو پیاده رو
راه میرفتیم.. موهام از پشت شال زده بود بیرون ... هنوز تر و خیس بود. قیافم زیادی داغون بود
خودمم میدونستم ...

با دیدن یه پارکی که سر چهار راه بود به همون سمت رفتیم... چیزی نگذشت که یه گوشه ی دنج نشستیم... کسرا هنوز حرف نمیزد...

منم نمیدونستم چیکار کنم...

اینطور وقتها همسرا واسه ی همسراشون چیکار میکنن؟

اینطور وقتها زنا واسه ی شوهراشون چیکار میکنن؟

اینطور وقتها عاشقا واسه ی عشقشون چیکار میکنن؟

خودم به خودم نهیب زدم ... پس هنوزم دوشش داری!؟

خودم به خودم جواب دادم ... اگر نداشتم که اینطور همراهش نمیشدم...

خودم از خودم گله کردم پس چرا میگفتم پشیمونم...

شاید راضی نبودم ... بخاطر یه عالمه چیزهای کوچیک کوچیک... شاید دلم میخواست مثل بقیه مستقل باشم... اگر مستقل بودیم اینجور چیزا پیش نمیومد ... شاید راضی نبودم اما ناراضی هم نبودم!

خودم داشتم خودمو توجیه میکردم که تو عصبانیت حرف میزنم دلیل بر این نیست که ته دلم همین باشه...

من هنوز کسرا رو دوست داشتم ... هنوز دلم براش میتپید ... حالا که اینطوری ساکت و سرد کنارم نشسته بود میفهمیدم که چقدر دلم برای هیاهو و آرامشش تنگ شده ... حالا که اینطور نا اروم بود دلم براش پر میکشید ... من هنوز همون نیازم که ترس از پس زده شدن داره... و امروز کسرا رو به خاطر یه اتفاق شوم پس زدم ...!

بهش نگاه کردم...

کم کم از سنگینی نگام فهمید که زل زدم بهش...

ناچارا تو چشمام خیره شد...

اگر دوستش داشتم که دارم... پس باید کمکش میکردم که از این حال دربیاد...

نفس عمیقی کشیدم و دستشو تو دو تا دستام گرفتم و گفتم: نمیخواهی چیزی بگی؟

نفسشو یکباره خالی کرد... از بوییدن هرم نفسهای داغش لبخندی زدم... کسرای من کسرا بود..

نفسهاس واسم تو وجودم عشق بود نه تعفن!

باز بینمون سکوت برقرار شد هرچند که خیلی طولانی نشد...

کسرا اهسته گفت: یه سوال بپرسم؟

-اوهوم...

کسرا روشو ازم گرفت و به رو به رو خیره شد.

نفسشو باز خالی کرد و دستشو به پیشونیش مالید و گفت: چرا میخواستی از بین ببریش؟

یه لحظه مکث کردم باید جوابمو حلاجی میکردم ... باید جمله بندیمو مرتب میکردم ... یه نفس

عمیق کشیدم و اروم گفتم:

-رک بگم ناراحت نمیشی؟ نمیذاری به حساب طعنه و کنایه؟

کسرا سرشو به علامت نه تکون داد و منم با کمی کلنجار رفتن با فکرها و پریشونی هام گفتم:

امادگیشو نداشتیم... قبول کن که نداشتیم... مگه چقدر از زندگیمون میگذره... هنوز یه مسافرت

نرفتم... میدونم میخواستی منو ببری... ولی نشد... داریم جور خانواده هامونو میکشیم... به دنیا

میومد بین دست و پای من و تو میموند ... حوصله شو نداشتیم... وقتی فکرشو میکنم میبینم

دوش داشتم... دلم میخواست داشته باشمش ولی نمیتونستم... نمیشد... هنوز تکلیف کار و

درس و خونه مون مشخص نیست... تکلیف هیچی معلوم نیست... نمیخوام طعنه بزنم... من ناراضی

نیستم ... تو داری تلاشتو میکنی... ولی قبول کن که وقتش نبود...

کسرا خم شد... ارنج هاشو رو زانوهایش گذاشت و پنجه هاشو تو موهای فرو کرد و تو همون حال

گفت: چرا به من نگفتی؟

-اگر میگفتم میداشتی از بین ببرمش؟

کسرا: نه...

- پس دیگه چی میگی...

دستم رو زانوش گذاشتم و گفتم: حتی یه دونه از اون قرصها هم نخوردم... هم میترسیدم هم نمیخواستمش... هم میخواستمش... الان که نیست ناراحتم که نیست... دلم نمیخواست نبودنش به اون قیمت باشه... ولی حداقل بدون نه خوشحالم که از دست دادمش... نه ناراحت... باز میتونیم بچه دار بشیم... باز میشه... من هنوزم ... هنوزم که بهش فکر میکنم...

زیر دلم تیری کشید ... و نتونستم ادامه بدم...

حس کردم دارم میلرزم... وقتی هم که یادم میومد که چی شده بود ...

شقیقه هامو گرفتم تو دستم...

کسرا دستشو پشت کمرم گذاشت و گفت: چت شد؟

دماغمو بالا کشیدم... بغضم گرفته بود.

یه لبخند تلخ زدم و گفتم: هیچی...

کسرا دستمو گرفت ... حینی که پشت دستمو نوازش میکرد گفت: یه سوال دیگه هم بپرسم ...؟
سرمو تکون دادم.

کسرا خفه گفت: نفر سومی هم بود؟

چشمامو از درد فشار دادم و متوجه منظورش نشدم ... حس میکردم تو مغزم دارن نبض میزنن.

به کسرا زل زدم تادوباره سوالشو تکرار کنه ...

اما کسرا سرشو تکون داد و گفت: میخوام یه خواهشی کنم...

- چون بخواه...

لبخندی جونی زد و گفت: یه بار همه چیز و از اول برام بگو...

-میشه قبلش من یه خواهش کنم؟

کسرا لبخند محوی زد گفت: نمیتونم بگم جون بخواه ... تویه بار گفتی...

لبخندی زدم و سرشو تکون داد.

از جام بلند شدم بدنم از سرما میلرزید کسرا هم هرچند لحظه پوست دستاش از سرما دون دون میشد با یه لبخند کج گفتم: بیا بریم خونه مونس جون هم نگرانه... همه چی رو خونه برات تعریف میکنم... باشه؟

کسرا سری تکون داد و از جاش بلند شد...

یه دربستی گرفت وبا هم رسیدیم خونه...

شیما هم تازه از مدرسه اومده بود.

مونس جون با دیدن ما ، فوری با اون زانوهای پردردش تند تند قدم برداشت و منو کشید تو بغلش وبا غرغر گفت: شما دو تا که منو نصف جون کردید ...

شیما با تعجب گفت: چی شده؟

از بغل مونس جون که بیرون اومدم... دماغ شیما رو کشیدم وگفتم: چطوری؟ امتحان چطور بود؟

خندید وگفت: بدک نبود ... تو خوبی زن داداش... بیمارستان بستری شدی؟ خدا بد نده...

-خوبم خدا رو شکر... مرسی از احوال پرسیت...

و به کسرا که ساکت داشت به ما نگاه میکرد گفتم: بریم بالا ...

سری تکون داد ... مونس جون با اشاره میپرسید که چی شده ...

منم با حرکت سر ازش خواستم که صبر کنه همه چیز وبهش میگم...

باشه ای گفت و همراه کسرا بالا رفتیم...

بالای نرده ها که رسیدیم... ماجرا رو اروم اروم برایش گفتم... از اولش... از دوندگیهام... از افتادن هام... از التماس و خواهش و تمناهام... از فریادها و کمک خواستن هام... از تنهایی و تنهایی و تنهایی... همه چیز و با تمام جزئیات تعریف کردم...

وقتی روی تخت نشستیم... کسرا هم رو به روم روی مبل نشست و گفت: دیگه چیزی نیست که ازم مخفی کرده باشی؟

سرمو به علامت نه تکون دادم... سری تکون داد و رفت از اتاق بیرون ...

منم روی تخت دراز کشیدم... بی حال بودم... تو مغزم صدای سوت میومد ... دلم درد میکرد...

در اتاق باز شد. کسرا با یه لیوان آب برگشت... نایلون داروهای تجویزی که پزشک بیمارستان برام نوشته بود هم همراهش بود.

کف دستش قرصی گذاشت و بهم داد.

دست آخر گفت: پیشونیتو ببوسم ناراحتت میکنه؟

از این حرفش که شدیداً مظلومانه ادا شد هم خندم گرفت هم گریه گرفت...

خودم دست انداختم دور گردنشو لباشو بوسیدم... لبخندی تلخی زد و گفت: بزرگی کن و ببخش...

-کیو ببخشم؟

کسرا دو طرف صورتو با دستهای یخش قاب گرفت و گفت: منو ببخش...

-مگه تو چیکار کردی؟

لباشو باز کرد... اما هیچ کلمه از دهنش بیرون نیومد... فرود لبه‌اش رو هم مصادف شد با گریز یه قطره اشک از حوض خونی طلایی چشمش...

نفس عمیقی کشیدم... اونم کشید... نفسمون بوی تلخ بغض میداد ...

خفه گفت: اونو ببخش...

سرمو جلو بردم ... پیشونیمو به گودی گردن و شونه اش تکیه زدم... عین بچه ای که نمیدونه چی میخواد و ناارومه ... به بازوش چنگ زدم... یه لحظه خواستم بودنشو با تمام وجود حس کنم... انگار اونم همینو خواست ولی کاری نکرد... میدونستم که نمیخواد اذیتم کنه میدونستم که نمیخواد ازادی جم خوردن تو بغلشو ازم بگیره... بخاطرهمین دستهاشو محکم دور شونه های بی تاب من حلقه نکرد...

بخاطر همین همه ی من و وادار کرد تا زیر گوشش بگم: بغلم کن ...

دستهاشو پشت شونه هام گذاشت... لرز خفیفی داشت... و موهای ترم اشکهاشو لمس کرد... محکم خودمو بهش فشار دادم... انگار فهمید حکم لغو ازادی رو امضا کردم... منو تو خودش جا داد و مردونه و سفت گرفتتم...

نفساش تند بود... هنوز اون لرزش خفیفشو حس میکردم... و هنوز اشک چشماش موهای ترمو نم دار تر میکرد...

و صداشو شنیدم: کاش میکشتمش!!!

نفسم داشت میرفت از شنیدن اینطور پریشونیش...!

چیکار میکردم؟ چی میگفتم؟ چطوری تسکینش میدادم...؟ خودمو عقب کشیدم. مقاومتی نکرد برای دوباره به اغوش کشیدنم ... یا برای تو اغوشش موندن!

دست بردم سمت لباسش، روش چند لکه ی خون بود... دگمه هاشو تک تک باز کردم... هوا ابری بود فضای اتاق نیمه روشن... یه تی شرت دیگه براش برداشتم کمکش کردم ... تنش کردم.

نگاهش و تو نگام انداخت... من بیشتر درد میکشیدم یا خودش؟ روی تخت دراز کشیدم... دستاش بازو هامو گرفت... باز منو تو خودش زندونی کرد...

بهم نگاه کرد... اشکاش فرود میومدن رو صورتتم... با اشکای من امیخته میشدن... لبامو بوسید... روی زخمم و بوسید و بوسید... نفساش تند شده بود ... کبودی زیر گردنمو بوسید...

یقمو پایین داد اشکاش چکید روی خراش های بالای سینم.

زخمم از شوری اشکش سوخت.

لبمو فرستادم زیر دندونم تا از سوزش فرود اشکهای کسرا رو تنم... صدام درنیادا!!!

دندونام به زخم لبم هم رحم نکرد ...

صدای اه و دردمو تو خودم خفه کردم ...

بغضم تو گلوم چنبره زده بود ...

قصه جونمو کرده بود ... داشت خفم میکرد. سرشو رو سینه ی کبودم گذاشت... اشکاش داغ داغ

روم میریخت... هیچی نگفتم ؛ بدتر از خودش نفس میکشیدم... تپش های قلبشو میشنیدم...

صدای هق هق خفه ی خودمم میشنیدم... انگار همه تنم گوش شده بود تا دردهای جفتمون رو

بشنوم و دم نزنم... انگار باید زخم میخوردیم و صدای ناله هامون رو خفه میکردیم تا مبادا به

تریش قبای کسی بر بخوره!... انگار همه چی دست به دست هم داده بود تا خاموش بمونیم ...

هیچ کاری نکنیم ... لب باز نکنیم... دهن بسته درد بکشیم ... تا به مزاق همه خوش بیاد ... و

وانمود کنیم خوشبختیم...! انگار زندگی ضمانت دردو زخم رو قبول نمیکرد...! انگار دوايي واسش

نبود... انگار این احوالات شامل حال بیمه ی زناشویی نبود ...!

با سر انگشت گوشه ی لبمو نوازش کرد. لباشو رو اون سه رد گذاشت. و صدای هق هق مردونه اش

تو نفس های من گم شد ...

سرشو گرفتم تو دستام...

بهش نگاه میکردم صورتش خیس اشک بود بریده گفت: باید میکشتمش...

پیشونیشو رو پیشونیم گذاشت و اروم میون هق زدن های مردونه اش ، خسته گفت: ببخش...

زیرگوشش گفتم: بخشیدم...

کسرا اهسته گفت: دوست دارم نیازم...

تو دلم غوغا شد... زندون دستاش شل شد و اروم ازم جدا شد...

تب دار با یه جفت مردمک غرق خون و اشک بهم خیره شد...

لبخندی زدم و گفتم: امروز و فراموش کن ...

دستمو به صورتش کشیدم وگفتم : بخاطر من ...

دستمو گرفت و بوسید اهسته گفت: تو خوب باش منم خوبم... و پرسید: خوبی؟

به دروغ گفتم:

-خوبم...

زمزمه کرد: خوبه...

از جا بلند شد. آهی کشید...منتظر بودم چیزی بگه اما هیچی نگفت... شایدم نخواست بگه...

رومو کشید از اتاق بیرون رفت.

سرمو رو بالش گذاشتم به سقف خیره شدم... زیر لب زمزمه کردم:

دل من حوصله کن، داد زدن ممنوع است

کم بکن این گله، فریاد زدن ممنوع است

بین این قوم که هر کار ثوابیست کباب

دل دلسوخته را باد زدن ممنوع است

بین این قوم که از باکرگی ترشیدند

حرفی از حجله و داماد زدن ممنوع است...

فصل بیست و دوم:

به ساعت شمار فر نگاه کردم... سه هفته و خرده ای نزدیک یک ماه گذشته بود از همه چی... یه

لحظه این مدت و تو ذهنم مرور کردم . کسرا عین پروانه دورم میچرخید. به خصوص با نرفتن به

شرکت و ضعف جسمانییم و ناز کردنم ... همه چی دست به دست داده بود که خیلی بهم خوش

بگذره. با صدای زنگ فر...

دستکش های دستگیره ای رو دستم کردم و لازانیای مامان یز و از تو فر دراوردم...

مامان داشت نوید و شیر میداد ، ماشالا خیلی هم درشت و بخور بود. با اینکه شاید همش یک ماهش بود اما عین سه چهار ماهه ها میموند بس که تپلی بود... یعنی نوزادی که وقت دنیا اومدنی چهار کیلو و صد گرم باشه خب معلومه دیگه... یه ماچ تپل از دور براش فرستادم ولازانیای عزیزمو بو کشیدم ...

-اوووم... چی بخوریم امشب...

نوید ملج مولوچی کرد و از شیر سیر شد... مامان داشت بادگوشو میگرفت که یه صدای خوشگل از خودش در کرد و با غش غش گفتم: الهی قربون اروق زدنت ...

مامان خندید و گفت: قبل دنیا اومدنیش که به خونش تشنه بودی...

اخمی کردم و گفتم: اون مال قبل بود الان عزیز دل خودمه ...

مامان با چپ چپ گفت: زشته جلو خانواده ی مشیری...

سعی کردم سنگین و رنگین باشم... مامان لباس زیرشو درست کرد و بابا رو صدا کرد تا نوید و به اتاق بیره و بخوابونه... چرا که باید شام و میکشید.

امشب یه مهمونی اشنایی بود... آقای مشیری شریک و دوست بابا بود و از اهواز به تهران نقل مکان کرده بودن... دو تا هم دختر داشتن، کمند و کیانا... مامان هم همون اومدنی این دو تا دختر، ناف کمند وبست به نادین ...

البته بماند که اب از لب ولوچه ی نادین راه افتاده بود چون کمند تو زیبایی و جذابیت معرکه بود. عین این دختر هندی ها... سبزه رو و خیلی شرقی... سیاهی چشماش ادمو میگرفت. بخصوص که خیلی هم خانم و مقید و مبادی اداب بود و تحصیلاتشو تو رشته ی حسابداری تموم کرده بود.

کیانا هم با اختلاف یک سال کوچیکتر امسال ارشد تو تهران قبول شده بود و ادبیات انگلیسی میخوند.

جفتشون دخترای خوبی بودن. همینطوری داشتیم به این دو تا فکر میکردم و ظرف لازانیا رو تزیین میکردم که کسرا گفت: کمک نمیخوای خانم خانما؟

به روش خندیدم و گفتم: نه عزیزم... آقای مشیری رو تنها گذاشتی؟

کسرا: نه ... نادین هست ... هر چند که طفلک پرت پرتی...

ابروهامو بالا دادم و گفتم: چرا؟

کسرا خندید و گفت: چشمش این خواهر بزرگه رو گرفته چه جور...

با هیجان گفتم: جون نیاز؟ پس تموم شد... داداشم رفت قاطی مرغا...

کسرا اوفی کشید و گفت: چه جورم...

و به ظرف سالاد اولیه و شامی ها اشاره کرد: ببرمشون؟

سری تکون دادم و خودمم پشت سرش با ظرف لازانیا از اشپزخونه خارج شدم.

اقای مشیری یه مرد میانسال کچل و خوش قد وبالا داشت و برعکس بابای من، هیچ شکم نداشت.

با کسرا میز شام و میچیدیم که کمند و کیانا هم به من ملحق شدن و کمند گفت: نیاز جون اجازه بدید کمکتون کنم...

از نوع صحبت و کلام قاطعش که هیچ لوسی و عشوه ای توش نبود لذت میبردیم ... یعنی حالا که به چشم خواهر شوهر نگاهش میکردم خیلی دوست داشتم که این دختره زن داداشم بشه... هر چند که همیشه سیما رو مناسب نادین میدیدم ... ولی سیما دیگه رفت با حسام و اصلا نشد که هیچ وقت به نادین معرفی کنم... ولی از کمند هم خوشم میومد هم من هم مامان جفتمون عاشق این دو تا دختر شده بودیم...

اینقدر تو همین دو ساعت رفتاراشون به دلم نشست بود که حاضر بودم اعتراف کنم کمند و کیانا جفتشون از من خوشگل ترن...

با اومدن بابا، همه سر میز نشستیم ... شالی که سرم بود رو اعصابم بود ولی دیگه به خاطر شوهر جونیم مجبور بودم... یعنی کسرا دیگه پسر خاله و شوهر عمه رو میذاشت جلوشون سر لخت بیام ولی این یکی مهمون غریبه بود!

با غذا مشغول بودیم که نادین خیلی تابلو به کمند سالاد تعارف کرد و کمند خیلی جدی اما محترمانه تشکر کرد.

یعنی رفتاراش اینقدر ضایع بود که منو کسرا انگار داشتیم سیرک نگاه میکردیم...

اقای مشیری یه قلپ از نوشابه اش خورد و گفت: اقای مهندس در حال حاضر مشغول هستید؟
کسرا مودبانه دور دهندشو با دستمال پاک کرد و گفت: بله فعلا قراردادی مشغولم... تا بعدش ببینیم
چی پیش میاد.

اقای مشیری هومی کشید و گفت: چرا شرکت پدر کار نمیکنید...

کسرا خندید و گفت: من رستم معماریه جناب مشیری... بابا تو شرکت واردات و صادرات هستن من
فکر نکنم بدردشون بخورم.

بابا خندید و گفت: مشیری جان کسرا اینقدر عزت نفس داره ماشالا که من نمیتونم بهش از این
تعارف ها بکنم... خودش از پس زندگیش برمیاد از این لحاظ خیالم از بابت دخترم راحتیه...
کسرا با خجالت سرشو انداخته بود پایین...

منم که اصلا رو ابرا بودم بس که بابا قشنگ از کسرا جلو همه تعریف میکرد. هرچند که حسادت
نادین هم دیدنی بود ولی تعریف از شوهر یه چیز دیگه است...!

بعد از صرف شام من همراه کمند و کیانا مشغول صحبت شدیم ... و نادین و کسرا هم با هم... مامان
و خانم مشیری باهم صحبت میکردن و بابا و اقای مشیری هم سرشون با تخته نرد سرگرم بود.

کیانا پاشو رو پاش انداخت و گفت: نیاز جون شما هم دانشجوین؟

-راستش من کارشناسیمو اسفند تموم کردم... هفته ی دیگه هم اتفاقا میخوام تو سنجش
کارشناسی ارشد شرکت کنم تا چی پیش بیاد.

کیانا لبخندی زد و گفت: منم شانسی قبول شدم وقتی کمند برام گفت تهران قبول شدم اصلا
باورم نمیشد...

لبخندی زدم حالا هرکس دیگه بود میخواست کلی از برنامه های درسیش بگه و فیس و افاده بیاد
ولی هم کیانا هم کمند جفتشون خاکی بودن همینشون منو اسیر کرده بود.

کسرا و بابا به نوبت وضو گرفتن و رفتن که نماز بخونن... نادین هم از موقعیت استفاده کرد و کنارم

نشست و گفت: چی میگفتین؟

اخی داداشی ندید بدید من...

خندیدم و گفتم: با کی با کسرا؟

نادین اخم کرد و گفت: با کمند خانم...

-اووو چه خانمی هم به ریش این بنده خدا میبندی...

نادین بشکونی از پهلووم گرفت و گفت: خودتو لوس نکن خواهر بدجنس... تو خواهری...

با خنده گفتم: میگی چیکار کنم؟

نادین: یه صحبتی یه مزه ی دهن فهمیدنی چیزی...

-فعلا که داره میاد با شما کار کنه ... خودت مگه مردی؟

نادین: اخی اینقدر یهویی برم فردا بپرسم ضایع نیست؟

-نادین؟؟؟ تو که تو این کار استاد بودی پس چی شد؟

نادین خندید و گفت: به جون یه دونه خواهرم اصلا جلوش لال لالم...

این بار من از شیکم نداشته اش یه بشکون گرفتمو گفتم: مرض... جون منو قسم نخور...

نادین: خواهری یه کاری واسم میکنی؟

-هوم؟

نادین: ببین نامزد اینا داره یا نه...

-نداره ... خودم قبلش رفتم سوالاتمو پرسیدم نه نامزد نه دوست پسر... مامانشم خیلی اصرار داره

ازدواج کنه ولی خودش میگه فعلا قصدشو ندارم.

نادین عین شکست خورده ها گفت: نداره؟

-خب شاید مورد دل بخواهشو پیدا کنه داشته باشه...

نادین پوفی کشید و سرشو عین موش مرده ها پایین انداخت.

کسرا وارد حال شد، با کف دست به سرشونه ی نادین چند ضربه زد وگفت: جا خواستیم جا نشین
نخواستیم...

نادین با غرغر به من اشاره کرد و گفت: حالا تحفه هم نیستا...

کسرا خواست چیزی بگه که خودم پیش دستی کردم وگفتم: ادم برادری مثل تو داشته باشه نیاز
به دشمن نداره که...

جمع داشت میخندید که کسرا گفت: نادین جون فکر عاقبت باش... من که میدونم پس فردا
کارت به نیاز میفته ...

و با چشمک نامحسوسی به کمند اشاره کرد.

نادین عین فنر از جاش پرید وگفت: بفرما اقا کسرا ... من رو زمین میشینم...

کسرا خندید و کنار من نشست وگفت: حالا پاشو برو چند چایی هم بریز...

با این حرفش جمعمون خندید و نادین هم جدی جدی رفت که چایی بیاره...

وقتی با سینی چایی جلوی کمند خم شد، جفتشون از خجالت سرخ و سفید شدن... یعنی مزه ی
دهن کمند و هم قشنگ فهمیدم...

کسرا زیر گوشم گفت: نادینم از دست رفت...

و با این حرفش که نشون از فهمیدن اینکه کمند هم از نادین خوشش میاد و زن و شوهر داشتیم
به یه چیز فکر میکردیم بلند زدم زیر خنده درحالی که جمع ساکت بود و همه با تعجب به من
نگاه کردن ... در جواب تمام چی شده های مامان و بابا فقط سری تکون دادم و تو دلم ریز ریز
خندیدم!

ساعت نزدیک دوازده بود که رسیدیم خونه ... البته رسما با فضاحت چون ماشین سر کوچه
خاموش شد و من و کسرا دوتایی داشتیم ماشین و تو سربالایی کوچه هول میدادیم تا در خونه ...

حین نفس نفس زدن هامون هم درمورد نادین و ضایع بازی هاش و ازدواجش حرف میزدیم.
 کسرا هم میگفت دختره خیلی خوبه و نادین هم کلا خوبه و ازدواج نادین براش مهیج بود.
 با دیدن چراغ های روشن خونه ، کسرا نفس راحتی کشید ... لبخندی زد و گفت: بالاخره رسیدیم...

نفس عمیقی کشیدم و کیفمو رو شونه انداختم و به سمت در ورودی دویدم ...
 خم شدم تا سگک کفشمو باز کنم که با دیدن یه جفت کفش زنونه و کفشهای بچگونه و دخترونه،
 با ترس به جاکفشی نگاه کردم. کفش های مردونه ...
 کفشها مال هانیه و هدیه بودن... یه قدم عقب رفتم... که از پشت خوردم به کسرا...
 کسرا با تعجب گفت: یخ کردی که ... چرا نرفتی تو؟

کسرا اهسته گفت: چرا رنگت پریده؟

با اینکه شاید یک ماه از اون همه ماجرا میگذشت و سه هفته ی تمام داشتیم از کسرا و وجود و
 حضورش کنار خودم لذت میبردیم، ولی من همش یا کابوسشو میدیدم یا حتی با یاداوریش دچار
 ترس و وحشت میشدم...

کسرا هم متوجه کفش ها شد و دستمو گرفت ... با هم وارد خونه شدیم.

با حضور هانیه لبمو گزیدم . با چشم دنبال شوهرش بودم که چشمم به یه جفت چشم مردونه و
 عصبی افتاد.

نگاه حسین یه لرز بدی به جونم مینداخت.

با ورود ما خونه به طرز عجیبی ساکت شد هرچند که انگار قبلش هم همه جا پر از سکوت بود.

مونس جون با چشم گریون به من و کسرا نگاهی کرد و شیما هم روی مبلی مچاله شده بود.

هانیه هم کنار یلدا نشست و اقا حسین هم یه گوشه ایستاده بود و زل زل به من و کسرا نگاه
 میکرد.

کسرا از روی ادب ناچاراً سلام کرد و منم به تبعیت از کسرا سلام کردم.

کسرا با حفظ صورت جدی و اخمش کتشو درآورد و دست منو محکم تر گرفت.

هدیه روی مبلی خوابیده بود... هانیه سرش پایین بود و موهای ریخته بود تصویرش...

کسرا کمی سر جاش جا به جا شد ... مونس جون هنوز اروم اروم گریه میکرد. جو خونه یه جورى بود هر آن منتظر بودم از یه سوراخ سنبه ای اقا مهدی دربیاد!

کسرا سینه سپر کرده بود ... حدس میزدم امدگی هرگونه بحث و دعوایی رو به خودش میده ...

هدیه غلتی زد و نزدیک بود از روی مبل پرت بشه پایین که هانیه به سختی از جاش بلند شد و کمی عقب تر کشیدش...

موهایش که کنار رفت با یه صورت له شده مواجه شدم... یه صورت که هیچ شباهتی به صورت یه زن نداشت... یه صورت پر از زخم و لخته های خون و کبودی و تورم...

به کسرا نگاه کردم که بهت زده تر از من داشت به هانیه که دولا دولا راه میرفت زل زده بود...

بجز سکوتی که تو فضا حاکم بود صدای خر خر هانیه که انگار نفس کشیدن و اسش سخت بود.

کسرا دستمو ول کرد...

یه قدم سر جاش جا به جا شد.

به دیوار تکیه دادم... کسرا اروم از جا کنده شد و به سمت هانیه رفت ...

فهمیدن خیلی چیزها از سکوت و بغض ادم ها کار مشکلی نیست...

کسرا هانیه رو بغل کرد و هانیه های های زیر گریه زد.

فقط داشتم به منظره ی رو به روم نگاه میکردم... به یه زن درمونده ... نه خواهر شوهری که مثل عقرب زیر فرش بودنش ورد زبون عروس هاست... داشتم به یکی از جنس خودم که تو اوج بدبختی بود نگاه میکردم...

به یکی که هیچ کاری نمیتونستم برای بهتر شدن وضعش انجام بدم ...

صدای ناله های هانیه تو حق هقش بلند شد، داشت نفرین میکرد ... میدونستم مخاطب خاص
نفرین هاش کیه ...

میدونستم علت این کبودی هاش چیه ...

هانیه حق هق میکرد و هممون در سکوت داشتیم نگاه میکردیم بدون اینکه کاری از دستمون
بربیاد! بدون اینکه مرهم باشید ... بدون اینکه ضمادی برای زخم های جسم و دلش باشیم.

هانیه از کسرا فاصله گرفت و به سختی روی مبل نشست... پست فطرت یه جای سالم روی
صورتش نذاشته بود...

حس میکردم وقتی اشک میریزه زخماش از شوری اشکهاش میسوزه...! حس میکردم میتونم
همراه باهاش درد بکشم ... حس میکردم زخمای خودمم داره سر باز میکنه و میسوزه.

هانیه با بغض گفت: همینو میخواستی داداش؟ آره؟ الان خوشحالی؟ خیالت راحت؟ یه کلمه تو این
سه هفته نپرسیدی خواهرت مرد یا نه ... رفتی سی خودت ... زخم زدی ... از یاد بردی... خیالت
راحت؟؟؟ آره؟؟؟

کسرا کنارش نشسته بود و چیزی نمیگفت...

هانیه اهی از روی درد کشید و گفت: همینو میخواستی محمد کسرا مگه نه؟ بدبختی خواهرتو
نشون این عفریته بدی... الان راضی ای؟ خوشبختی؟

کسرا سری تکون داد و گفت: هانیه...

هانیه با جیغ گفت: هانیه مرد... هانیه دق کرد ... اون کثافت و انداختی به جون من واسه ی رضای
کی محمد؟ واسه ی رضای کی؟ واسه ی این ملعون چشم سفید؟؟؟

کسرا پوفی کرد و بلند شد و گفت: هانیه حالت خوش نیست داری چرند میگی...

هانیه با گریه گفت: من چرند میگم؟ من حالم خوش نیست؟ بچه ی طفل معصومم و به باد کتک
گرفت ... منو اش و لاش کرد... حالا من چرند میگم؟ سه هفته است اب خوش از گلوم پایین نرفته
... من چرند میگم؟ بی شرف بی دین و ایمون ... یه غریبه رو دیدی همه رو انداختی به جون هم ...

مونس جون اهسته گفـت: هـانیه نصف شبی ابرو داری که نمیکنی هیچ... تازه ... لا اله الا الله...
به دیوار تکیه زدم .

حالش خوب نبود ... یعنی بیشتر امیدوار بودم که حالش خوب نباشه و این حرفاشو از رو نا خوشی
زده باشه!

حسین با همون لحن چاله میدونی و کوچه بازاریش گفـت: مگه دروغ میگه مادر... این وضع
دخترت ... داری دخترتو به کی میفروشی؟

مونس جون دیگه کنترلشو از دست داد و از جاش بلند شد و گفـت: حسین نبینم خاله زنک بازی
دربیاری... مردونگی داشته باش... تو رو چه دخالت به بحث خواهر شوهر و عروس؟ تو چه کاره ای
امشب مجلس دستت گرفتی؟

حسین با بهت گفـت: خوبه مادر... تو هم طرف اینو گرفتی...

کسرا هم بلند شد و گفـت: این و به درخت میگن حسین... زن من اسم داره ... نیاز... خانم!!!

حسین پوزخندی زد و گفـت: بخاطر همین نیاز خانم جلوم درمیای داداش؟

کسرا هم نفسشو فوت کرد و گفـت: بخاطر نیاز خانم جلو هر کس و ناکسی درمیام...

حسین: ما رو ناکس میدونی؟ بیا مونس خانم پسر شیر پاک خورده اتو تحویل بگیر...

کسرا: ربطش نده به مادر...

حسین: نمیبینمت محمد ...

کسرا: منم تورو نمیبینم حسین... خیلی وقته نمیبینمت...

مونس جون پوفی کرد و به اشپزخونه رفت و گفـت: بجای مجادله و بحث بشینین فکراتونو رو هم
بریزین... یه راهی چاهی پیدا کنین... فقط بلدین بیفتین به جون هم ... نمیشناختمتون میگفتم از
ازل به خون هم تشنه بودین!

حسین بادی به گلوش انداخت و گفت: باعث و بانیش کیه مادر؟ کی تازه وارد شده؟ غریبه میون ما شده ... ریسمون وصل و قطع کرده ... هان؟ تو قضاوت کن ...

کسرا با حرص گفت: داداش بزرگتری تو خودت حفظ کن!

حسین دست به کمر شد و گفت: نکنم چه غلطی میخوای بکنی جوجه؟ زن گرفتی دم که درنیاوردی!!!

کسرا پوفی کرد و گفت: وقتی از هیچی خبر نداری...

حسین میون حرفش پرید و گفت: بیا چیزی که من میبینم صورت دربو داغونه این خواهرمه...

کسرا خندید و گفت: تو دلسوز خواهی؟!!!

حسین: نه تو دلسوزی که اونطور جهنم درست کردی رفتی پشت سر تم نگاه نکردی...

کسرا: تو مگه نگاه میکنی؟؟؟

حسین انگشتشو تهدید امیز بالاورد و گفت: محمد میزنمنا ...

دستمو جلوی دهنم نگه داشتم تا حق هقمو تو گلوم نگه دارم.

تا اونجا که ممکن بود تو دیوار فرو رفته بودم.

نبض و پرش های کسرا رو میدیدم... خواستم از جام جم بخورم اما انگار خشک شده بودم.

کسرا با حرص گفت: تو نگران خواهرتی؟ تو نگرانش بودی که پارسال داشت دق میکرد یه زنگ

نزدی... تو به فکر خانواده ای که هفت بابا تازه یادت افتاد از خوش گذرونی های ترکیه بگذری

برگردی... تو به فکر برادر و خواهرتی ... اصلا میدونی فاطمه کلاس چنده؟؟؟ دو روز نتونستی

خونه ی خودت نگهش داری... تو چه میفهمی خانواده چیه... یه سال بی بابا شدیم خداسایه مادرو

کم نکنه ... کی بود میگفت بفرستیمش سالمندان ... چنان بزرگتری میکنی هرکی ندونه فکر

میکنه چه خبره ... چه قدر تو فکری، چقدر به فکری!...

حسین دستی به سرش کشید و گفت: نه ... تو به فکری ... تویی که همه بار مسئولیت خونه رو دوشته ... مفت میخوری میخوابی... فکر کردی حالیم نیست؟ از حقوق بابا و مامان و سود مغازه خرج میکنی؟

کسرا: تو چی... از کی زدی و بردی که خشت خشت خونه رو ، رو هم بنا کردی؟ تو دلسوز خواهری واسه ی مهدی کار جور میکردی که هانیه نره کلفتی – پرستاری... یادت رفته؟ یا یادت بیارم ... هانیه با بغض و صدای خش داری گفت: خجالت بکش محمد ... جلوی غریبه ...

کسرا: غریبه نداریم... اگر منظورت یلداخانمه که همه چیز و بهتر از من تو میدونه...

حسین به کسرا حمله کرد و یقه اش و گرفت و گفت: حرف دهندو بفهم محمد... با زن من درست صحبت کن...

کسرا با کف دستهایش روی ساعد های اقا حسین زد و دستهای برادرشو پس زد و گفت: تو چرا با زن من درست صحبت نمیکنی؟ تو چرا هرچی از دهندت درمیاد بار ما میکنی؟ اصلا نمیدونی جریان چیه چرا دهندتو باز میکنی؟

مونس جون با اشاره رو به شیما که بهت زده ایستاده بود گفت: هدیه رو ببر بالا ...

شیما به خودش تکونی داد و با بی میلی هدیه رو بغل زد و از پله ها بالا رفت.

هانیه دستمالی برداشت و رو خونریزی گوشه ی لبش گذاشت و گفت: این همه بدبختی کشیدم... رسوایی به بار اومد صدام در نیومد جلو در و همسایه ابرو داری کردیم... سگ هفت پشت غریبه میرزه به تو محمد ... خدا الهی به این شب عزیز داغی که رو دلمه به دلت بنشونه ... الهی خیر نبینی که من و این بچه رو اواره کردی...

کسرا با حرص گفت: شوهر تو بده تقصیر منه؟ ذاتش خرابه تقصیر منه؟

هانیه با هق هق گفت: داشتتم خوش و خرم زندگیمو میکردم یه سال بود ادم شده بود ... توبه کرده بود ... اعتیادشو گذاشته بود کنار... دوباره انداختیش به جون من که چی؟ سیاه بختیمو ببینی؟

کسرا نفسشو فوت کرد و گفت: من کردم؟ من خوشی تو گرفتم؟ شماها فقط به فکر خودتونین؟ همتون دوره کردین ... دِ اَخه بدونین چی شده بعد سر ببرین...

هانیه: چی شده؟ مهدی یه تیکه به نیاز پرونده به تریش قبای خانم بر خورده ... بخاطر همین یه کلمه حرف اومده با پیاز داغ گذاشته کف دست تو ... تو هم افتادی به جون مهدی و زندگی من ... ماتم برد.

خشکم زد...

گیج ومبهوت فقط زل زدم به هانیه...

به صورت کبود و پر از زخم و چنگش...

به کسراکه خسته فقط پلکهای سرخشو یه لحظه رو هم گذاشت.

نفسم بالا نمیومد...

کسرا زیر لب لا اله الا اللهی گفت و دستشو فرو کرد تو موهایش.

انگشتاشو مشت کرد... موهایشو کشید سر پنجه ها و انگشتاش از فشار سفید شده بود ...

نفسشو پرصدا خالی کرد.

بعد از چند لحظه حرص به پیشونی خودش کوبید و با یه صدای از ته چاه گفت: اخی به تو چی بگم

زن بی عقل!... و صداشو بالا برد و داد زد: اخی به تو چی بگم؟ تو مادری؟ همسری؟ زنیت داری؟؟؟

تو شوهر خودتم نمیشناسی؟ اینقدر بدبختی که حرف اون معتاد حروم زاده رو باور میکنی؟ به

خاطر یه کلمه حرف... هانی... میخواستم بکشمش... فکر این بچتو کردم نذاشتم یتیم

بشه! ... گفتم بابابالا سرش باشه... تو مرد بالا سرت باشه اون نامرد حروم زاده که اخی... اخی

احمق... یه کلمه حرف بود که بچه سقط کرد؟ بخاطر یه کلمه است که نفسش گرفت تا صبح بهش

اکسیژن دادن... بخاطر یه کلمه حرف بود که سه هفته است خواب نداره؟؟؟ بخاطر یه کلمه حرف

تن و بدنش اش و لاش شده ... ؟ کیودی هاش هنوز هست ...

و با عربده گفت: بـــــخاطـــــر یـــــر یـــــه

کـــــلـــــمـــــه حـــــرف؟؟؟

مونس جون با یه لیوان اب به سمت کسرا اومد و گفت: محمد مادر ... سخته میکنی...

کسرا دو دستی سرش و محکم نگه داشت ...

هیچ متوجه اشکهام که کل صورتمو خیس کرده بودن نبودم...

کسرا کبود شده بود ... از اون روزی که همه چیو فهمیده بود هم بدتر... شاید اون روز یه غریبه رو داشت مجازات میکرد اما اینا اعضای خانواده اش... همه ی کس و کارش اینطور جلوش دراومدن!

کسرا به ستون تکیه داد و رو به حسین که بهت زده و حیرون معطل مونده بود گفت: اینی که تو صداش میکنی این ... از ترس تنها خونه نمیبینه ... اینی که تو صداش میکنی این ... از سایه اشم میترسه، جرات نداره تا سرکوچه قدم برداره... اینی که تو صداش میکنی این... فهمیده که تو برادر نیستی... حمایت گر نیستی... اینی که تو صداش میکنی این، حامله بود ... بچمون مرد ... بخشید ... صداش در نیومد ... !!! این زن منه ... نیاز منه ... همسر منه ... اگر مغز داری توش فرو کن ... بهش بالاتر از گل بگی انگار به من گفتی... نه برادریتو میخوام... نه حمایتتو ... نه خواهری تو رو ... هرچی میخواین بگین به من بگین... به زن من حق ندارین حرف بزنین وگرنه نمیبخشمتون!!!

والسلام ...

کسرا به سمت من داشت میومد که انگار سرش گیج رفت و اگر نرده ی پله ها رو نمیگرفت نقش زمین میشد!

جلوی من سرشو انداخته بود پایین ...

دستشو اروم برد سمت چپ سینه اش...

حس کردم دارم جون میدم.

با نفس نفس همون جاسرجاش ایستاده بود .

پلکام از حجم اشک سنگین بود . اونقدر بی صدا هق هق کرده بودم که گلوم درد میکرد.

قلبم انگار نمیزد... کسرا سینهشو فشار میداد. کبود شده بود.

با ترس از جام کنده شدم ...

بی محبتی و بی وجدانی حسین و هانیه رو که بی تفاوت به بدن خم شده ی کسرا نگاه میکردن
 میدیدم... جلو رفتم... فقط صدای هق هق من تو فضا پیچیده بود ... دست زیر بازوی کسرا
 انداختم.

نگام کرد...

زیرچشماس کی اینطور کبود شده و گود شده بود؟

از حرص و عصبانیت مردمک عسلیش دیگه توی خون مدفون شده بود ...

بهم نگاه کرد نفساش تند و داغ بود ...

با اینکه وزن خودمم روش بود ولی کشون کشون دوتایی بالا رفتیم... کسرا رو مجبور کردم دراز
 بکشه... لباس هاش و خودم عوض کردم... جوراب هاشو دراوردم... لیوان کنار پاتختی و برداشتم ...
 نمیخواستم به طبقه ی پایین برم از روشویی توشو پر اب سرد کردم و مسکن اوردم .به خوردش
 دادم... لبهاشو بوسیدم... کنارش دراز کشیدم و به صورتش خیره شدم.

تو حال خودش نبود و درکش میکردم... عصبی بود و نفسهاش زخم خورده و بی تاب از سینه اش
 بیرون میومدن...

بهش نگاه میکردم و فکر میکردم کسرا چندمین مردیه که اینطور بخاطر همسرش جلوی خانواده
 اش می ایسته؟!!!

لباش نیمه باز و خشک بود و هنوز تند تند از روی حرص نفسشو تو فضا خالی میکرد...

اون برای من به این روز افتاده بود؟

بخاطر زنش... نیازش... بخاطر همسرش... بخاطر مادر بچه ای که من میخواستم سقطش کنم
 اینطور پشت من دراومده بود؟ اینطور حمایت گر... اینطور...

من با چه رویی توچشماس نگاه کنم...

این عشق بود؟ محبت بود؟ دوست داشتن بود؟

در لفافه ی دوست دارم بیان نمیشد... در پشت و پستوی عاشقتم و مهربونم و عزیزم بیان نمیشد...

این حمایت از چی بود ... از کجا نشأت میگرفت؟ از کجا اینطور قاطع من رو پشتیبانی میکرد... همیشه همینطور میموند؟ میخواست بگه تو رسم عاشقی من حرف اول و میزنم.

امشب با من چه کار کرد کسرا؟

کسراییی که من میخواستم ازش دل زده بشم... کسراییی که من با چه رویی میگفتم ازش ناراضی ام...

کسراییی که بخاطر من... نیازش... زنش... تو روی خانواده اش می ایسته تا احترام منو نگه داره... این نهایت عشق بود...

نهایت صداقت بود...

نهایت دوستت دارم بود...

این غریزه نبود که کنترلش از دستش خارج باشه و تو عالم مستی از شهوت بهم بگه دوست دارم...

این خود دوست داشتن بود... بخاطر من...! فقط من... نه بخاطر جسمم... نه بخاطر هیچ چیز دیگه ... فقط بخاطر من ... خود من ... شخص من ... شخصیت من ... منش من ... بخاطر من ... این حرفها رو زد... اینطوری جلوی همه ایستاد...

من کی ام؟

یه زنی که بلد نیست با مشکلات زندگیش دست و پنجه نرم کنه؟

یه زنی که تازه زن شده و از زنونگی فقط برجستگی های بدن خودشو میبینه؟

یه زنی که همسر بودن رو فقط تو معاشقه های اخر شب میبینه؟

خدایا ... من رو دست خوردم؟

من فکر میکردم فقط منم که عاشق کسرام... اون که واسه من سنگ تموم گذاشت... خدایا من دیگه چی از زندگی میخوام!!!

خدایا بخاطر این خوشبختی ازت ممنونم...

به اندازه ی تمام نارومی های این مدت اروم بودم...

به اندازه ی تمام لحظه های بغض دارم امشب از ته دلم لبخند میزدم... کسرا منو بخاطر این خودخواهی ببخش... ولی از تو ممنونم بخاطر این همه رضایت و آرامش و احترامی که الان بهم دادی!

نفس عمیقی کشید... انگار اروم شده بود... انگار تک تک فکرهای منو خونده بود!

غلتي زد و رو به روم قرار گرفت.

درحالی که دستشو توی موهام فرستاد ... نی نی چشمای تب دارشو تو نگام انداخت...

مثل هر بار که چشماش تو تاریکی بیشتر خودشو نشون میداد... مثل هر بار که من تشنه و تشنه تر میشدم...

لبخند تلخی زد و گفت: بخاطر امشب متاسفم.....

انگشتم و گذاشتم رو لبشو گفتم: هیس... من تو رو دارم...

خم شد پیشونیمو بوسید...

سرمو زیر گلو وسینه اش قایم کردم و خودمو چسبوندم بهش... از گرماش ... از نفسهایش... از تپش های قلبش... سیرمونی نداشتم...

وقتی خفه زمزمه میکرد زیر گوشم: دوست دارم ...

شاید بعد از مدت ها منم از عمق وجودم بهش گفتم: منم دوست دارم... و تو دلم ادامه دادم: خیلی بیشتر از خیلی... خیلی بیشتر از همیشه... انگار تازه بار اولمه که احساس تنهایی نمیکنم... انگار اولین باره که یکی و دارم اینقدر، قدر و محکمه که بهش تکیه کنم... انگار اولین باره که معنای کسی رو داشتن و میفهمم... کسی روداری... یه " تو " داری... که وقتی داریش به دنیا بگی

بیخیال... یا بگی آهای دنیا تو که اینقدر بد ذاتی... آهای زندگی که ارث باباتو ازم طلب داری... من
یه "تو" دارم که نمیتونی ازم بگیری... من یه "تو" دارم که همه ی دنیا مه ... همه ی زندگیمه
... همه ی لحظه هامو باهاش تقسیم میکنم...

یه فشار محکم بهم داد... شاید خواست از داشتن من مطمئن بشه... یه لحظه حس کردم ذهنشو
میتونم بخونم، انگار هیچ پرده ای بینمون نبود و من میتونستم درونشو ببینم ... ذهنشو بخونم ...
از فکرش با خبر بشم و فکرمو دریابه!... شاید اونم دلش خوش بود به داشتن یه تو ... مثل من ...
من کسرا رو داشتم و کسرا منو...

یه روزی من به خاطر کسرا تو روی خانواده ام ایستادم... یه روزی من بخاطر خانواده ام، بخاطر
لحن و حرف کسرا، اونو تو سیزده روز بیخبری گذاشتم والان کسرا بخاطر من جلوی خانواده اش
ایستاد... کار کدومون درست بود؟ نمیدونم... هرچی که بود... امشب برام یکی از تلخ ترین و در
عین حال شیرین ترین شبهای زندگی بود...

انگار تمام امیدمون به خودمون بود...

انگار تازه داشتیم معنی همراه بودن و همسر بودن و برای هم بودن و میفهمیدیم...

نفس عمیقی کشیدم... لبام تو عمق کاش گم شد و بعد یک برهنگی داغ بود... و آرامشی که شاید
تن خسته و پر بغض من بود که باید به اون هدیه میکرد. شاید این جسم و روح من بود که
میتونست برای زخم هاش مرهم باشه ... التیام باشه... شاید برای زخم های جفتمون!

این یه تجربه ی جدید بود... یا شاید باید اعتراف میکردم که چنین چیزی هیچ وقت تو رویام
نبود...

حتی حالا که تو زندگی با کسرا بر خوردم هم وقتی به رویاهایی که داشتم فکر میکنم میبینم آخر
رویاهام همش یک نواخت و تکراریه ... این زندگی منه ... زندگی ما ... فقط مال ما دوتا ست!

شاید این عمق معنای زندگی بود که باید تو این شب... تو اغوش کسرا میفهمیدم!

فصل بیست و سوم:

با صدای کسرا که داشت موهامو نوازش میکرد از خواب بیدار شدم.

از حالت چشمه‌هاش و سر حالیش فهمیدم که بازم بعد از نماز صبح نخوابیده ... کش وقوسی اومدم
وگفتم: اممم... ساعت چنده؟

کسرا گونمو بوسید وگفت : شیشه عزیزم...

دستمو زیر بالش فرستادم و پتو رو با چونم زیرگردنم سفت چسبوندم و گفتم: فقط پنج دقیقه...

کسرا روی گوشومو بوسید وگفت: مگه شما ازمون نداری همسر عزیزم؟ هان؟ پاشو خوشگله...

پاشو پاشو خوابالو... و دست برد زیر پتو و دستمو گرفتم و گفتم: پاشو خانم... پاشو یا علی...

ودستمو کشید و مجبورم کرد رو تخت بشینم...

یعنی به غلط کردن افتاده بودم، موندم چطوری یادش بود من ازمون دارم...

از اتاق بیرون رفت و منم خواب الو خواب الو مسواک زدم و آماده شدم، نایلون کارت و مداد و پاک
کنمو برداشتم و به طبقه ی پایین رفتم.

کسرا برام شیرعسل آماده کرده بود.

پشت میز نشستیم و سرمو رو میز گذاشتم... کسرا لقمه درست کرد و چسبوند به لبام وگفت: برات

کیک و شیرم گرفتم سر ازمون بخوری...

داشتم چرت میزدم که یه فشاری به لقمه داد و مجبور شدم تو عالم هیروت دهنمو باز کنم تا اون

جسم سخت و چرب و تو دهنم بفرستم بلکه کسرا دست از سرم برداره...

لقمه ی خامه عسل تو دهنم بود و بزاقای دهنم مشغول تجزیه و تحلیل طعمش بودن که لقمه ی

دوم دوباره چسبید به لبام...

از دست کسرا کفری شدم و با دهن پر گفتم: هنوز نخوردمش...

کسرا جدی گفت: عزیزم درست بشین ... الان خفه میشی خب...

-اصلا نمیخوام ازمون بدم...

کسرا خندید و گفت: پاشو دختره ی تنبل هپلی... پاشو ببینم...

ولقمه ی سوم و چهارم و تو نعلبکی جلوم گذاشت و گفت: من برم ماشین و روشن کنم گرم بشه...
 از جام بلند شدم و کسرا با تشر گفت: نخوریشون نه من نه تو ... ضعف میگیرت...
 از حرف ولحنش خندم گرفت ولی دیگه بیشتر از سه تا از گلوم پایین نمیرفت. شیرمو سر کشیدم
 که در اتاق باز شد مونس جون کورمال کورمال بیرون اومد و گفت: چی شده مادر؟
 -هیچی مونس جون دارم میرم از موم ارشد... دعام کنین... اومدم بگم خدا حافظ که مونس جون
 گفت: صبر کن...
 هشیار شده بود و تندی رفت تو اتاقش و باقران برگشت ...
 با خنده گفتم: نمیخواه مونس جون...
 مونس جون لبشو گزید و گفت: نگو دختر... و در حال خوندن ایه الکرسی گفت: خدا پشت و پناهت
 دخترم... موفق باشی... ایشالا رو سفیدمون کنی...
 با دل و جون مونس جون و بغل کردم و گفتم: پس دعام کنین ها...
 مونس جون بوسیدتم و گفت: حتما ... باب الحوائج کمکت کنه به سلامت دخترم.
 دیگه خواب از سرم پریده بود هر چند اگر رخت خوابمو بهم میدادن باز میرفتم و میخوابیدم . کنار
 کسرا تو ماشین نشستم که خمیازه ام گرفت ... نه یکی نه دو تا... سه تا به فاصله ی یک دقیقه...
 کسرا خندید و گفت: سر از موم خوابت نره؟
 با اخم گفتم: وقتی تا ساعت دو صبح از من کار میکشی همین میشه...
 کسرا زبونشو بامزه گزید و گفت: تو هم که چقدر از این کار خسته میشی بدت میاد ... تقصیر منه
 گفتم استرس داری، یادت بره ... اروم بشی...
 با غرغر گفتم: تا ساعت دو؟ پشتکارت منو مرده!!!
 کسرا غش غش خندید و گفت: به جون نیاز ساعت یک و چهل دقیقه بود ...
 با مشت به بازوش کوبیدم و گفتم: خیلی بدی... نامرد...

کسرا چشمک شیطونی زد وگفت : یه نامرد عاشق!

خندیدم و دیگه خواب الودگیم به کل یادم رفت.

با دیدن سر در دانشگاه و غلغله ی جلوش دوباره استرس افتاد به جونم. با اینکه چندان هم
امادگی نداشتم ولی خب بدمم نمیومد قبول بشم ...

نفس عمیقی کشیدم ... کسرا برام ایه الکرسی میخوند... شیر وکیک و اب معدنی که گرفته بود
خنده داشت... با این حال از اینکه بیشتر از من استرس داشت هم خندم گرفته بود هم استرس
منو مضاعف میکرد.

به هر حال با باز شدن درهای ورودی جمعیت به داخل هجوم بردن ... خیلی ها تنها بودن، خیلی ها
با پدر و خانواده... از اینکه کسرا منو آورده بود و اینطوری حمایتم میکرد حتی گفت که تا انتهای
ازمون اینجاست ودعام میکنه ...

برای اولین بار از این همه اعتقادش غرق لذت شدم! حضورش به شدت دلگرم کننده بود... دستی
تکون داد ومنم با نام ویاد خدا داخل شدم!

بعد از چهار ساعت سرو کله زدن با سوالا ، تازه عزای عصر و گرفتم که یه کنکور هم عصر داشتم.

پوفی کردم ... شیرکاکائویی که کسرا خریده بود و خوردم... همیشه عادت داشتم تا اخر ساعت
امتحان بشینم، چه بلد باشم چه نباشم... به هر حال وقت تموم شده بود و با کتک میخواستن برگه
رو ازم بگیرن ... برگه هم که انگار ارث باباهاشونه ... گوشیمو تحویل گرفتم... هرچی که بود و نبود
انگار یه باری از رو دوش من برداشته شد حتی فکرشم خستم میکرد ... عصر هم که کنکور دوممو
میدادم یه نفس راحت میکشیدم نتیجه اش زیادم مهم نبود بهر حال... تا گوشیمو روشن کردم با
سیل عظیمی از پیام ها رو به رو شدم...

رضا و فرزاد و ساناز...

وای به هیچ کدومشون نگفته بودم امروز نمیتونم شرکت بیام...

فوری به ساناز قضیه رو گفتم و ازش خواهش کردم یه جوری ماست مالیش کنه ... چون رضا که
کارم نداشت اون ابوسوفیان چندش زارع نام مطمئن بودم کارد میزدی خوش نمیومد.

اونم به جورایی بگیر بگیر داشت ... به موقع خوب بود به موقع نبود . کلا ویری ویری...

کسرا به در ماشین تکیه داده بود و با چشم داشت دنبال من میگشت... جلو رفتم و با خنده گفتم:سلام ...

خندید و کش دار گفت: به به ... سلام خانم... زدی تو گوش رتبه ی یک دیگه؟

با خنده گفتم:اصلا گذاشتن کنار واسم... کسرا در و برام باز کرد و سوار شدیم... داشت از سطح سوالا میپرسید و سعی میکرد ماشین و روشن کنه بازاین لکنته خراب شده بود... با غر گفتم:اینقدری که خرج تعمیرش میکنی تا الان سه تا ماشین نو میخریدیم...

کسرا خندید و گفت:اووو ... سه تا؟

-اره دیگه ... یکی من ... یکی تو... یکی هم...

کسرا: یکی هم چی؟

-حالا همون دو تا ...

بالاخره ماشین روشن شد و کسرا راه افتاد سمت خونه...

دنده رو عوض کرد و گفت:نیاز چند درصد احتمال میدی ازاد قبول بشی؟

کش و قوسی اومدم و گفتم: ۸۰... چطور؟

کسرا: اگر قبول بشی مصری که بری؟

-خب اره ... چرا پرسیدی؟

کسرا لبخندی زد ... هرچند که تصنیی بودنش برام مشهود بود اما به روی خودم نیاوردم وگفت: همینطوری پرسیدم.

شونه هامو بالا انداختم... رسیدیم خونه ... مونس جون داشت اشپزی میکرد... با خستگی به اتاق رفتم تا به چرتی بزنم و برای ساعت سه آماده باشم...

سرم به بالش نرسیده بود که ساناز زنگ زد و کلی غیبت ابوسوفیان و کرد... بعد هم گفت که طنناز از تایلند برگشته و به خون من تشنه است که عروسیش نرفتم...

تماس و که قطع کردم مامانم زنگ زد حال احوال... و از نادین و این ماجرای عاشق شدن و ساکت شدن و تو خودش رفتنهایش گفت و گفت و گفت که داشت مخم سوت میکشید... از نوید که دیشب دل درد داشت و نادین که لب به غذا نمیزنه و... خودش احساس افسردگی میکنه بس که خونه نشسته...

تا ساعت یک و نیم فقط داشتم به درد و دلای مامان گوش میدادم. یه ربع به دو بود که تلفن و رضایت داد قطع کنه و کسرا هم در وباز کرد و گفت: بیا نهار بعدم آماده شو بریم... طفلک بخاطر من امروز شو کلا مرخصی گرفته بود.

بارخوت و خستگی از جام بلند شدم... یکی نیست به من بگه نونت کمه ابت کمه ارشد قبول شدنت چه صیغه ایه؟؟؟

بعد از دومین ازمونم که عملی بود ساعت هفت به خونه برگشتیم... با دیدن یه عالمه کفش جلوی در خونه تقریبا میخواستم بیهوش بشم... با ناله گفتم: کسرا مهمون داریم؟

کسرا هم که بدتر از من خسته بود دستی به پیشونیش کشید و گفت: فکر کنم...

و کفشهایی که جلوی پادری پخش و پلا بودن رو جفت کرد و وارد خونه شدیم... صدای جیغ و گریه ی یه بچه تو خونه پیچیده بود.

با دیدن زهرا و پدرام و دایی و زن دایی کسرا ابرو هامو بالا دادم...

با گاردی که فقط جلوی زهرا میگرفتم جلو رفتم و از روی اجبار باهاش روبوسی کردم.

کسرا و پدرام و داییش باهم سلام علیک کردن پسر زهرا هم که بزرگ شده بود و کلی جیغ و داد میکرد و میخواست کل موزه های داخل ظرف میوه رو بکنه تو دهنش...

اجازه خواستم تا به اتاقمون برم و لباسمو عوض کنم...

کسرا که با همون پیرهن زرشکی و شلوار مشکی پیش پدرام نشست و توضیح داد که من کنکور داشتم.

فوری یه دوش سرسری گرفتم و سعی کردم موهامو خشک نگه دارم همین بوی تنم میرفت کفایت میکرد.

درکمد وباز کردم... چه اصراری داشتم جلوی زهرا از زهرا بهتر باشم!!!

یه شلوار شیری برداشتم و یه تونیک طوسی که دور یقه و استین هاش شیری بود رو باهاش ست کردم... صندلهای سفیدمو پام کردم و موهامو ساده با یه گل سر پشت سرم بستم.

یه ارایش ملایم کردم و عطر زدم و به طبقه ی پایین رفتم.

زهرا با دیدن من به احترام من نیم خیز شد.

هیچ محلش نداشتم و به اشپزخونه رفتم... مونس جون تدارک شام رو هم دیده بود ... انگار شیما رو به کار گرفته بود و با گفتن توخسته ای مادر منو به حال فرستاد.

زهرا بهم لبخندی زد اما بی جواب گذاشتمش و به تلویزیون خیره شدم.

زهرا برام یه موجود گوشت تلخ و تفلون و چندش بود ... اصلا نمیتونستم بپذیرم که کسرا با اون قرار ازدواج داشتن ...

کسرا با خنده امیرهادی پسر پدرام وزهرا رو کشید تو بغلش و گفت: تو دوماه خودمی...

زهرا هم با خنده ی لطیفی و صدایی که عمدا نازکش کرده بود از نظر من گفت: حالا از کجا معلوم صاحب دختر بشی؟

پامو رو پام انداختم اظهار وجود کردم و گفتم: صاحب دخترم بشیم من که عمرا بذارم با فامیل ازدواج کنه ...

و پیروزمندانه به زهرا نگاه کردم.

زهرا با اینکه از جوابم شوکه شده بود اما چیزی نگفت و سرشو با پوست کندن خیار گرم کرد.

منم تودلم چیشی گفتم و چشم تو چشم کسرا شدم که یه ذره داشت با ریزبینی نگام میکرد شدم... اول متوجه نگاه و خیرگیش نشدم اما کم کم دوزاریم افتاد که منظورش چیه... قشنگ داشت زیر وبم حس و حالات منو از ته چهره ام میخوندا!

خودمو به بیخیالی زدم و مونس جون صدام کرد...

مشغول چیدن سفره شدیم، زهرا هم به اشپزخونه اومد و گفت: کمک نمیخوای نیاز جون؟

ابرومو بالا دادم همون موقع هادی چهار دست و پا وسط سفره رفت و دو تا از لیوان ها رو که توشون یخ بود و تو سفره انداخت.

اشاره ای به بچه اش کردم و گفتم: بهتره مراقب پسرت باشی...

و روموازش گرفتم و به اشپزخونه رفتم... مونس جون دیس برنج و دستم داد و شیما هم با ظرف خورش پشت سرم اومد. بعد از چیدن سفره همگی دورش نشستیم... کسرا کنار من نشست رو به روی پدرام و زهرا هم رو به روی من...

شام خورش فسنجون و زرشک پلو با مرغ بود.

دستپخت مونس جون رو دوست داشتیم... ولی رو زمین غذا خوردن و اصلا...! شاید برای یک بار درماه ... نه هر روز... دو وعده ولو بشم رو زمین ... بخصوص که چهار زانو هم نمیتونستم بشینم ویه طرفه میشستم ... طوری که تا تموم شدن غذام پاهام شدیدا خواب میرفت.

فقط صبحانه رو تو اشپزخونه و رو میزی که تو اشپزخونه بود میخوردیم...

کسرا با تعارف گفت: دختر دایی خورش بکش... پدرام جان ... بفرمایید...

از تعارف کردن هاش لجم گرفته بود سعی کردم خودداری کنم... ولی وقتی داشت برای دختردایی عزیزش لیوان اب میاورد و پدرام گفت: بشین کسرا زهرا دوغ میخوره...

ولی کسرا گفت: تا اونجایی که من یادمه دختردایی لب به دوغ و لبنیات نمیزد و با خنده گفت:

مگه نه؟؟؟

کفری نگامو بین کسرا و زهرا رد و بدل کردم... کسرا هم با یه لیوان اب یخ برگشت و زهرا گفت: دستت درد نکنه پسر عمه ... بشین غذا تو بخور یخ کرد از دهن افتاد... وای عمه من عاشق فسنجوناتم...

کسرا خندید و گفت: غذای مونس خانم رو دست نداره...

و رو به زن دایی تعظیمی کرد و گفت: نوکر زن دایم هستم...

زن دایی خندید و گفت: دستپخت مونس جون که تو فامیل معروفه...

مونس جون با لبخند گفت: نوش جون همتون..

زهرا یه تربچه برداشت و گفت: یادته محرم و سفر افتاده بود عید؟ وای چه قیمه ای درست کرده بودی عمه هنوز مزش زیر دهنمه ...

کسرا هم ادامه ی خاطره رو گرفت و گفت: یادته چادرت به پات گیر کرد سه تا غذا رو حیف ومیل کردی؟

زهرا خندید و گفت: وای پسردایی چرا یادم آوردی...

پدرام بی غیرت هم داشت به لاس زدن های کسرا و زنش میخندید...

یعنی هیچ کس متوجه رفتار چندش اور زهرا نشده بود؟!!!!

غذام خورده نخورده جمع و جور کردم... کاسه ی ماستمو گذاشتم تو بشقابمو لیوانمو هم گذاشتم تو کاسه... یه تشکر کردم واز جام بلند شدم و بشقابمو تو سینک ظرفشویی گذاشتم.

یخرده اب خوردم و بدون توجه به سفره که هنوز پهن بود روی مبلی نشستم ... تو گوشیم دو تا اس نخونده داشتم...

یکی از سیما بود یکی هم از ساناز...

مشغول جواب دادن شدم ... که صدای کاسه و بشقابا بلند شد ... هیچ به روی خودم نیاوردم تا کمک کنم... به من چه مربوط! مهمونای من که نبودن!

زهرا با اصرار خواست که ظرفها رو بشوره ... یه جوری داشت التماس میکرد که واقعا مونده بودم شاید یه عمره ظرفشور رستورانه!

با حس مالیده شدن چیزی به پام... دیدم امیر هادی داره تلاش میکنه زانوی منو بگیره و رو پاش بایسته... محلش نذاشتم... داشتم اس ام اس ساناز رو میخوندم که وصفی از واکنش زارع از نبودن من بود.

امیرهادی خسته از بی توجهی من همون جا رو زمین نشست... در نهایت هم به سمت پدرش که کنار کسرا بود، رفت.

واقعا یه زوج چقدر میتونن نجسب باشن ...

پوفی کردم ... دایی از حسین وهانیه میپرسید.

سرمو بلند کردم وزیر چشمی به کسرا نگاه کردم که خیلی راحت گفت: خبری ازشون نداره... بعد از اون شب فقط مونس چون یه بار به خونه ی هانیه رفته بود و بجز اون دیگه بحث و صحبتی بینشون رخ نداده بود.

کسرا هم خودشو زده بود به بیخیالی...!

دایی مشغول نصیحت شد و کسرا هم در سکوت با طومانیه گوش میکرد اما بعید میدونستم که زیر حرفهایی که اون شب زده بود بزنه! پدram از کار و بار پرسید...

کسرا هم دق ودلی قراردادی بودنشو سرپدram خالی کرد.

البته پدram با همدردی گوش میداد چرا که پدramم از این قاعده مستثنی نبود...

پاشو رو پاش انداخت و از بازار کار و وضع اقتصادی ناله کرد .

منم کسل از بحث اونا و البته خیلی خسته و خواب الود منتظر جواب ساناز بودم!

زارع از نبودن من تو شرکت گرد و خاک راه انداخته بود انگار... ولی برای من اصلا ادمی مثل اون مهم نبود...!

زهرا کنارم نشست و گفت: خب نیاز جون تعریف کن؟

خشک گفتم: از چی؟

زهرا که دید تمایلی به حرف زدن باهاش ندارم گفت: از هرچی... نمیدونم.

کسرا باز داشت نگام میکرد.

شاید توقع داشت خیلی جون جونی با زهرا ارتباط برقرار کنم... ولی من از زهرا بدم میمود... از یکی خوش اومدن که زوری نبود... نمیتونستم جلوش وانمود کنم که وای عاشق چشم و ابروشم...

با اومدن شیما تو جمع منو زهرا بحثشون گل انداخت.

منم ساکت نشسته بودم... ساناز پیام زده بود: فردا خون ریزی میشه ... بازره و کلاه خود بیا!

از پیامش خندم گرفت که زهرا گفت: برای برادر پدرام دنبال دختر خوبیم... نیاز جون تو فامیلتون کسی و سراغ نداری؟

یک تای ابرومو بالا دادم و گفتم: خودم یه برادر مجرد دارم...

زهرا مشتاق گفت: جدی؟ پس داشته باشی هم برای داداشت تو اولویته...

به شیما که داشت پوست لبشو میکند نگاهی کردم و عادی گفتم: اتفاقا داداشم یکی رو زیر سر داره...

شیما چشمش برق زد و منم صرفا برای اینکه همه چیز و برای شیما تموم کنم به زهرا گفتم: یه دختری تو شرکتشون هست ... اتفاقا دختر خوبیه... نادینم اونو پسندیده ... ما هم موافقیم.

زهرا لبخندی زد و گفت: مبارک باشه...

و دیگه به شیما نگاه نکردم... هرچند که حالشو میدونستم انگار یه پارچ اب ریخته بودم روش... شوکه و درمونده بهم نگاه میکرد حتی میدونستم که اشکش هم به زودی در میاد... ولی باید همه چیز ومیفهمید.

دوست نداشتم پس فردا روزی که حرف تو دهنش نیمونه برگرده بگه برادر زن داداشم باهام بازی کرد!!!

از خانواده ی کسرا هرچی بود برمیومد!

بحث ها باز به بیکاری کشید ... دایی کسرا رو به پدرام و کسرا گفت: من بدم نیاد شما دو تا مشغول بشید ... یه دفتری دستکی چیزی...

کسرا این تعارف ورد کرد و بحث به سیاست کشید... و تا پاسی از شب به قول معروف ... دایی کسرا و زن دایی و پدرام وزهرا مشغول گفت وگو بودن... کسرا خسته بود اما رسم میزبانی رو به جا میاورد منم که نشسته با چشم باز چرت میزدم...

با بلند شدن دایی کسرا نفس راحتی کشیدم...

بعداز خداحافظی و شب بخیر... به اتاقمون رفتیم... فقط شلوارمو با یه شلوارک عوض کردم ... چراغ و هم خاموش کردم و رو تخت ولو شدم و پتو رو تا رو گردنم بالا کشیدم...

کسرا چراغ و روشن کرد که با غر گفتم: اه ه ه ه... خاموش کن...

کسرا دست به سینه به کمد اتاق تکیه داد وخیره شد به من...

چشمامو مالیدم وگفتم: ها؟

کسرا پوفی کرد وگفت: اون چه رفتاری بود که با زهرا داشتی؟

چشمامو کامل باز کردم وگفتم: بله؟

کسرا حرصی گفت: فکر نکن خرم حالیم نمیشه... امشب چت بود؟

-خسته بودم! خودت که دیدی از شیش صبح سرپام...

کسرا: نمیتونستی یخرده محترمانه تر رفتار کنی!!!؟

-دیگه چیکار باید میکردم؟ توقع داشتی با نامزد سابقت گل بگم و گل بشنوم؟

کسرا واضح شوکه شد و گفت:چی؟

دوباره رو تخت دراز کشیدم و گفتم:نمیخوام راجع بهش حرف بزنم...

کسرا با عصبانیت لبه ی تخت سمت من نشست و گفت:ولی من میخوام که راجع بهش حرف بزنم...

-ببین کسرا من از زهرا خوشم نیامد ...

کسرا اخمی کرد و گفت:چرا؟

-بخاطر همون چیزایی که ازش بهم گفتمی... بخاطر تک تک خاطراتی که باهم دارید...

کسرا هومی کشید و گفت:لابد منم باید از کیوان خوشم نیاد دیگه ...

گارد گرفتم و گفتم:این مسئله فرق میکنه...

کسرا نیشخندی زد و گفت:بنظر من که عین همه...

ابروهامو بالا دادم و گفتم:لابد تو هم امشب تلافی کردی اره؟

کسرا سری از روی تاسف تکون داد و گفت:نیاز گاهی وقتا فکر میکنم عقلت ناقصه...

با مشت به پهلوش زدم و عصبی گفتم:عقل خودت ناقصه بی ادب...

کسرا خندید و گفت:بگیر بخواب دیوانه ی خل و چل...

-خودتی... اصلا هم ادب نداری...

کسرا همچنان میخندید ... لباسشو درآورد و با سینه ی برهنه جلوم ایستاد و گفت:ولی نیاز خانم

یادت باشه قبل اینکه شما زن من بشی زهرا دخترداییم بود...

دهن کجی ای کردم و گفتم: تو هم یادت باشه قبل اینکه شوهر من بشی کیوان پسر خالم بود!!!

کسرا خندید و گفت: اینقدر واست عزیز بود چرا باهش ازدواج نکردی؟ گویا پیشنهادشم داده بودن...

با حرص گفتم: چون من نخواستم... اصلنم خودت چرا با زهرا ازدواج نکردی؟

کسرا نیشخندی زد و گفت: چون اون منو نخواست!!!

با بهت به کسرا نگاه میکردم که چراغ و خاموش کرد و با همون نیم تنه ی برهنه کنارم دراز کشید و گفت: بخواب کوچولو ... بهش فکر نکن!

برای اینکه حرصش دربیاد درحالی که سرمو رو بالش میذاشتم گفتم: از وقتی ازدواج کردیم فقط دارم فکر میکنم من چرا با ادمی مثل تو ازدواج کردم... و پشتمو بهش کردم و دستمو زیر بالش فرو کردم.

کسرا هم خودشو از پشت بهم چسبوند و حینی که نفسهایش به موهام وشونه هام میخورد با دست و پاش منو تو خودش چفت کرد و گفت: به نتیجه ای هم میرسی؟

—ه... برو اون ور گرممه...

کسرا خندید و به پشت کتم یه بوسه زد و گفت: ولی من هر وقت به تو ازدواجمون فکر میکنم تهش به رضایت میرسم! شبت بخیر حسود کوچولو...

از این حرفش غرق لذت شدم و ناخودآگاه هرچی که بود و نبود و فراموش کردم...

با اینکه هم حرصی شده بودم هم خندم گرفته بود ... ولی با نفسهای گرم کسرا و اغوشی که همیشه به روم باز بود کم کم خوابم برد ... و دیگه به چیزی فکر نکردم!

...

...

با صدای الارم گوشیم از جام پریدم... اگر دیر میرسیدم شرکت پوست از سرم کنده میشد.

فوری آماده شدم ... با دیدن جعبه ی ساعت عروسیم به سرم زد که امروز اونو دستم کنم...

بعد از حاضر شدن از پله ها رفتم پایین ... کسرا تو اشپزخونه با دیدن من گفت: بیدار شدی عزیزم؟ داشتم میومدم سراغت ... زود صبحونه اتو بخور...

با تعجب گفتم: جایی قراره بریم؟

کسرا خندید و گفت: اره سرکار شما ...

حس کردم دارم یخ میزنم.

کسرا با عجله گفت: بیا گلم... از شرکت هم به موبایلت زنگ زدن گفتن تا هشت و نیم باید خودتو برسونی... جلسه دارین ... بیا دو لقمه بخور ...

با حیرت گفتم: توجواب دادی؟

کسرا یه لقمه نون و پنیرخورد و گفت: اوهوم ... یه اقای زارع نامی هم بود ... بدو که خودم میرسونمت...

-نه نه ... خودم میرم...

کسرا: چرا عزیزم؟ ماشین که هست ... میرسونمت... اتفاقا میخوام محیط شرکتتم ببینم... قبل عید میگفتم حالا تعطیلیه و دو خط در میون میرفتی... بخاطر چیزم یه بیست روزی نرفتی میگفتم زیاد مهم نیست ... ولی الان که کارتون رسما شروع شده بدم نمیاد اونجا رو بسنجم... باید زودتر هم میومدم تازه ...

و با پوشیدن کتش به سمتم اومد بوسه ای رو گونم نشوند وگفت: توماشین منتظرتم خانمم...

نفسم بالا نمیومد. هر ان حس میکردم ممکنه زیرپام خالی بشه و سقوط کنم... شیما با خمیازه از پله ها پایین اومد و مونس جون هم از دستشویی بیرون اومد.

فرصت واکنش نشون دادن واسترس داشتن نداشتم... بی توجه به لقمه های حاضر و آماده ی کسرا، یه سلام صبح بخیر خداحافظ گفتم و از خونه زدم بیرون... خدایا... خدایا... نیاز فکر کن...

من چیکار میکردم؟

اگر کسرا میفهمید...

وای خدایا ... خدایا کمکم کن... خدایا امروز و بیخیال بشه من استعفا میدم... خدایا التماس
میکنم!

خدایا کسرا منو میکشه... اگر فرزاد... رضا... کاوه که زن داره ... وای خدا ... تو رو خدا ... من که
کاری نمیکردم خدایا خودت شاهد بودی!
در وباز کردم و نشستم...

کسرا وارد خیابون اصلی شد و گفت: به کدوم سمت برم؟
پرت گفتم: خودم میرفتم کسرا...

کسرا: حالا من برسونمت اشکالی داره؟

برای اینکه بیشتر شک نکنه گفتم: مستقیم... برو ولی عصر...
کسرا سری تکون داد و دنده رو جا زد...

کسرا: اسم شرکتتون چیه؟

-هان؟؟ چیز... شفق...

باید ادرس اشتباه میدادم؟؟؟ باید چیکار میکردم... مگه من چند تا شرکت مهندسی تو این شهر
درندشت میشناختم؟

خدایا یه راهکار جلوم بنذار...

نفسمو فوت کردم کم کم داشتیم به مقصد میرسیدیم... کسرا زیر لب سوت میکشید ... درحالی
که به ثانیه شمار چراغ قرمز نگاه میکرد گفت: بعد این چهار راه کجا برم؟

نفس عمیقی کشیدم ... داشتم به ثانیه شمار نگاه میکردم و فکر میکردم باید زمان بخرم ... تا یه
فکری به مخ معیوبم برسه ...

اما هیچی... مغزم انگار پوک پوک بود!

برای اینکه به خودم مسلط بشم یه نفس عمیق کشیدم و کسرا گفت: هوا خیلی الوده شده ...
کاش یه بارونی چیزی بیاد ...

وبه نیمرخ من نگاه کرد و من هم برای اینکه حرفی زده باشم گفتم: اره ... بهاره و بارونش...
وپوفی کردم...

کسرا اومد دنده رو عوض کنه که یه پلیس ماشین رو به رویی رو وادار کرد تا بایسته ...
طرح زوج وفردا!

کیفمو دور انگشتم پیچیدم وگفتم: کسرا ... شرکت ما تو طرحه ... الان بیای جریمه میشی...
کسرا ابروشو بالا داد و گفت: راست میگی؟

فورا کمر بندمو باز کردم و برای فرار از مهلکه گفتم: اره اره.. دستت درد نکنه دیگه نزدیکه ...
خودم بقیشو میرم... تو هم از همین جا دور بزن برگرد...

کسرا زل زده بود به من و منم با یه لبخند خر کننده گفتم: عزیزم دستت درد نکنه ... عصر
میبینمت ...

و فورا یه بوسه ی محکم به گونه اش زدم و در وباز کردم و پریدم پایین...

فورا به پیاده ر و رفتم. کسرا بوق کوچیکی برام زد و مسیر و دور زد.

وقتی ماشین از جلوی دیدم محو شد یه نفس راحت کشیدم و به اسمون نگاه کردم وگفتم: خدایا
بخیر گذشتا!

به ساعت نگاه کردم... دیرم شده بود دوباره... به قدم هام سرعت دادم و به ساختمون شرکت
رسیدم...

وقت نشد با نگهبان چاق سلامتی کنم فقط خودمو تو اسانسور انداختم که رفتم تو سینه ی
یکی...

یه نفس عمیق کشیدم... یه بوی عطر تلخ مردونه تا بصل النخاعم رفت ... خواستم یه نفس دیگه بکشم که خودمو عقب کشیدم و بدون اینکه به طرف خوش عطرم نگاه کنم گفتم: ببخشید...

صدای شنایی گفت: خدا ببخشه...

سرمو بلند کردم... زارع با تعجب بهم نگاه میکرد.

وای خدا ... یعنی خودشم میدونست تیپ سورمه ای چقدر بهش میاد؟

داشتم به صورت شیش تیغش نگاه میکردم و اونم با خیرگی زل زده بود به من...

تو پرستیژ اخمو غدم فرو رفتم و گفتم: صبحتون بخیر آقای زارع.

زارع سری تکون داد و گفت: صبح شما هم بخیر خانم نامجو ... و با مکث اضافه کرد: چه عجب!

ابروهامو بالا دادم و گفتم: از چه لحاظ؟

زارع نیش خندی زد و گفت: یه بار شما مرحمت کردید وزود رسیدید!

به ساعت نگاه کردم... یک ربع به نه بود ...

زارع هم به ساعت خیره شد و گفت: از بعد عید شما ساعتتون رو عقب نکشیدید؟

دهنمو باز نگه داشته بودم که زارع حینی که در اسانسور و برای خروج من باز نگه داشته بود

گفت: مگس نره...

منگ گفتم: کجا؟

خندید و گفت: تو دهننتون ...

ایشی کردم و گفتم: من ساعت گوشیم خود به خود درست میشه ... و معمولا با ساعت گوشیم کار

میکنم!

زارع درحالی که هنوز اون نیشخند مسخره رو لبش بود اشاره ای بهم کرد و گفت: مشخصه...

دماغمو بالا دادم و گفتم: استثنا این ساعت این شکلیه ... وگرنه اصولا زمان بندی من درسته!

زارع مسخره سری تکون داد و با کلید در و باز کرد.

اووه... یعنی اینقدر زود بود؟ هیچ کس نیومده؟ مگه میشه؟

وبا حرص گفتم: شما صبح به گوشی من زنگ زده بودید؟

زارع: بله... باید مجبور تون می کردم که حداقل برای یک بارم که شده سر وقت بیاید شرکت!

چیشی کردم وبه سمت میز و اتاق خودم رفتم میگم چرا اینقدر خوابم میاد!

با حرص ساعت عروسیمو از دستم دراوردم و تنظیمش کردم ... حالا یه روز ما خواستیم عفه بیایم

ساعت عروسیمونو دستمون کنیم ها!!!

تقه ای به در خورد و منم سر جام شق و رق نشستیم... زارع تکیه شو به چهار چوب داد و گفت: اقا

مشیر امروز نمیاد ... میشه زحمت بکشید چای دم کنید ...

ابروهامو تا رستن گاه موهام بالا دادم که زارع کمی سر جاش جا به جا شد و گفت: نه که برای

جلسه ی ساعت نه مهمون داریم ... من میترسم خراب کنم!

با حرص از جام بلند شدم ... دست به سینه رو به روش ایستاده بودم که کتری که تو دستش بود

وبالا آورد و گفت: این و با اب معدنی پر کنم یا اب شیر؟؟؟

وگردنشو کج کرد و گفت: قهوه ساز بود خودم قهوه درست می کردم به شما زحمت نمیدادم...

سری از روی تاسف تکون دادم و کتری و از دستش کشیدم و گفتم: میشه از سر راهم برید کنار؟

زارع لبخند گشادی زد و گفت: قوطی چایی تو کابینته ...

و با خوشحالی به سمت اتاقش رفت.

منم به ابدارخونه ...

یعنی چقدر این بشر رو داشت ... خرس گنده یعنی بلد نبود چایی درست کنه؟!!! این چطوری تو

المان دووم آورده بود!

حدود یک ساعت بعد سر و کله ی بقیه هم پیدا شد ...

حس میکردم چاییم کمی جوشیده ... ولی اهمیت ندادم ... زارع داشت دور خودش میچرخید و منم نگران چایی جوشیده بودم که با ورود طناز و حامد صدای دست و سوت رضا وفرزاد بلند شد. اخ ... طناز سایمو با تیر میزد.

خواستم برم جلو و بغلش کنم و بهش تبریک بگم که خیلی شیک من و پس زد و گفت: با تو یکی هیچ حرفی ندارم بزمن!

ساناز به نشونه ی گردن بریدن دستشو افقی زیر گلوش کشید و زیر لب گفت: یخ ...

منم محل نداشتم و رفتم پشت میزم نشستم ... تمام محاسبه ی طرح ها افتاده بود گردن من بدبخت!

مشغول کارم بودم که طناز با طعنه گفت: بعضی ها یه ببخشیدم از دهنشون در نییاد!

اخمی کردم و گفتم: بعضی ها هم بدون اینکه چیزی بدونن ... فوری قضاوت میکنن ...

طناز با حرص گفت: خیلی پر رویی... تو که عروسیت دعوتم نکردی... ولی من که دعوت کرده بودم... قرار بود نیای میتونستی بگی!

دستامو تو هم قلاب کردم و گفتم: خواستم پیام ولی یه مشکلی پیش اومد نشد ...

طناز: لابد قابل ندونستی تو مراسم ما باشی هان؟ یا شوهرت اولتیماتوم داد که نیای... طناز اینا جیزن!!!

عین یه دختر بچه ی سه ساله رو به روم ایستاده بود و داشت با دهن کجی حرف میزد.

حیف حوصله نداشتم وگرنه پا به پاش میرفتم...

سکوت کردم و مشغول کارم شدم.

طناز هم خیلی لوس گفت: یادم باشه دور تو رو یه خط قرمز بکشم...

ساناز با تشر گفت: هیس... طناز زشته ...

باخیرگی به طناز ز ل زدم ... کاملاً جدی بودم... عین خودش تلخ شدم و گفتم: منم معطل دوستی
 تو نبودم عزیزم! هر طور راحتی... در ضمن در شأن من نیست عین نی نی کوچولو ها با تو سر به
 سر بذارم..

و نقشه ها رو لوله کردم و داشتم از جام بلند میشدم که طناز گفت: من فکر کردم تو دوستمی...
 -لابد اشتباه میکردی...

فرزاد سرشو از در تو آورد و گفت: چه خبره اینجا رو کردید حموم زنونه ...
 با نقشه های لوله شده کوبیدم تو پیشونیش و گفتم: باز تو رفتی تو توهم؟
 فرزاد با خنده گفت:

حمومی آی حمومی

لنگ و لیفم رو بردن...

بعد هم با بشکن ادامه داد: یه دختره لیسانسه

تو کشوره فرانسه

معلمه کلاسه

خوشگل و خوش لباسه

کاندیدای سپاس

این دختره لیسانسه

که مثل یاس یاسه

با این که با کلاسه

یه کمی کم حواسه

عاشق رقص والس

آرزوشم وگاسه

می گه شانسم

تو لاس وگاسه

این والس و این والس

شانسم تو لاس وگاسه

این والس و این والس

شانسم تو لاس وگاسه

آخه خیر نبینی حمومی

این رسم رقص والسه

با حرص از کنارش رد شدم وخواستم برم توابدار خونه که دیدم رضا و زارع دارن قهقهه میزنن ...

فرزادم هنوز پشت سرمن راه میرفت و اون چرت و پرت هاشو میخوند ...

دست اخر کلافه از صداش که خش دار بود با نوک کفشم یه ضربه زدم تو ساق پاش و گفتم: تو باز

دلت کتک خواست...

فرزاد خندید و درحالی که لی لی میکرد و قر میداد گفت: بچون نیاز کتک خونم پایین اومده ...

نفسمو با حرص تو صورتش فوت کردم وفرزاد نمایشی تلو تلو خورد و گفت: اوه ناز نفست ...

خندیدمو گفتم: تو بالا خونه اتو دادی اجاره ...

فرزاد با لودگی گفت: یه نفس دیگه ... بذار تا شب شارژ بمونم ...

یه فوت تو صورتش کردم و فرزاد چشماشو بست و گفت: اخ ننه جون ... کجایی ببینی فرزاد تو کشتن ...

خندیدم و گفتم: برو گمشو... تو نبودی نفس منو خواستی...

فرزاد هم با یه لحن ناله دار مسخره گفت: گفتم نفس تو میخوام ... دهننت بوی چایی جوشیده میده...

زارع اظهار وجود کرد و گفت: دم کرده ی خودشو...

فرزاد خندید ... منم سینی چایی که رو میز منشی بود و برداشتم و گفتم: از خداتونم باشه... اصلا همشو خودم میخورم ...

زارع دست به سینه به لبه ی میز تکیه داده بود ... نقشه ها رو پرت کردم بغلش و گفتم: بفرمایید کار من تموم شد ... دیگه کارای محاسباتی و نندازین گردن من...

زارع: امیدوارم محاسباتتون عین چایی دم کردنتون نباشه...

چینی به بینیم دادم و گفتم: من ابدارچی شرکت که نیستم!

رضا خندید و گفت: یه چایی جلوی شوهرت نمیداری؟

فرزاد خندید و گفت: همون با این نفس های داغ با طعم چایی جوشیده چی میکشه اون ...

با حرص گفتم: خفه شو ... ازدهن بوی سیگار تو که بهتره ... بدبخت مهسا!

رضا و زارع و کاوه و حامد بلند خندیدن و فرزاد با حس خیط شدن دوباره خوند: حمومی ای حمومی ...

محلش نذاشتم و با سینی چایی پشت میزم نشستم ... رضا و حامد هم دست فرزاد و گرفتن و بردن تا یه کاری بجز این دلک بازی هاش انجام بده ... همیشه همینطور ویری بود!

محلش نذاشتم و با سینی چایی پشت میزم نشستم ... رضا و حامد هم دست فرزاد و گرفتن و بردن تا یه کاری بجز این دلک بازی هاش انجام بده ... همیشه همینطور ویری بود!

سری تکون دادم که حس کردم یه صدایی از سمت در ورودی میاد و قامت یه مرد از پشت در شیشه ای پدیدار شد ...

ابروهامو بالا دادم. مرد یه سرکی به داخل کشید و درنهایت رو به کاوه گفت: دفتر وکالت؟
کاوه: طبقه ی بالاست.

ابرومو پایین انداختم و وارد اتاق شدم که دیدم ساناز وطناز دارن پیچ میکنن ...
کلافه شدم و گفتم: طناز خودتو کشتی...

طناز هم ادمو دراورد و گفت: اگر مرده بودی توجیهت خیلی منطقی تر بود! والله ... هنوزم باورم نمیشه نیومدی...

-هه ... هه ... یعنی اومدن من اینقدر مهم بود؟!

طناز: خاک برسرت ... مرض نداشتم که بهت کارت بدم! دوست داشتم باشی... همه ی هم دوره ها جمع بودیم... توی نکبت فقط نبودی...

خندیدم و گفتم: یه بچه ی دوماهه سقط کردم بیمارستان بودم ... اصلا تو شرایطی نبودم که ...
طناز خشک شده بود...

خندیدم و گفتم: کوفت ... ساناز هم میدونست ... حاملم!

سانازم که خودش از خبرم شوکه شده بود گفت: بالاخره کار خودتو کردی؟

-نه ... نه ساناز... یه اتفاقی پیش اومد ...

وبا حس لرزش دستهام ویخ کردن انگشتم از ادامه دادن حرفم منصرف شدم! دستامو جلوی صورتم گرفتم... باز کل اون سکانس و روز و ساعت لعنتی جلوی چشمم رژه رفت...

با حس قرار گرفتن دستی رو شونه ام ... دستامو از جلوی چشمم برداشتم. ساناز داشت نگام میکرد ...

با ترس گفت: چرا رنگت پریده؟

و با غر به طنز گفت: چرا منو نگاه میکنی... برو یه اب قند بیار؟

تحمل وزن پنجه هاشو رو شونه ام نداشتم... سعی کردم خودمو عقب بکشم که ساناز دو دستی مشغول مالش شونه هام شد و منم حرصی گفتم: ساناز ولم کن خوبم ...

ولی دست از سر من برنمیداشت ...

کلافه از دستش از جام بلند شدم که حس کردم سرم گیج رفت ... صبحم صبحانه نخورده بودم... پیشونیمو میمالیدم که طنز با یه لیوان تو دستش و هم زدن شیش جلو اومد و گفت: من میگم تو چه لاغر شدی...

و لیوان و به سمتم گرفت...

به زور به چونه ام فشارش داد و منم برای اینکه دست از سرم برداره یه قلمپ ازش خوردم که به طرز وحشتناکی به سرفه افتادم!

خودمو از دست طنز ازاد کردم به سمت دستشویی رفتم...

عق زدم ...

حالم داشت بهم میخورد ... اون چه کوفتی بود دیگه ...

چند نفر پشت در ایستاده بودن ...

به صورتم ابی زدم که ساناز احمق داشت برای اون ۵ تا نره خر توضیح میداد که من بچه ی دو ماهه سقط کردم!!!

در دستشویی و باز کردم... چشماشون بهم خیره بود.

پوفی کردم و گفتم: این اب نمک بود؟

طنز خاک تو سرمی گفت و به محتویات داخل لیوانی که دستش بود یه انگشت زد وچشید وگفت: اوا ... من به خیالم توش شکر ریختم...

ابرومو بالا دادم و به حامد گفتم: مراقبش باش... خوب میشه...

و به سمت اتاق رفتم...

بقیه هم سوت و کور پراکنده شدن ... حوصله ی هیچکس هم نداشتم ... اخ هنوز گلوم از نمک اب نمکه میسوخت!

ساعت نزدیک سه بود که برای نشون دادن طرحهای پیشنهادیم سراغ رضا رفتم...
یه تقه به در زدم و در وباز کردم...

اووووف... بوی سیگار خورد تو صورتتم! اتاق مه گرفته بود از دودش!...

با حرص گفتم: هوی چه خبرته رضا...

و لپ تاپ و رو میز گذاشتم و پنجره ها رو باز کردم ... رضا با حرص گفت: کاری داشتی؟

-این طرح ها رو یه نگاهی بهشون ... بند...!...

با تعجب به زیرسیگار پر از ته سیگاری که رو به روش بود نگاه کردم و گفتم: چه خبرته دیوونه؟ یه بسته رو تموم کردی؟

بهم نگاه کرد و گفت: خوبی؟

به چشمای خمار و دود گرفته اش خیره شدم و گفتم: من که آره... ولی تو انگاری یه چیزیت هست... چی شده؟

رضا سیگارشو از گوشه ی لبش برداشت... به سمت من اومد که کنار پنجره ایستاده بودم.

سیگارشو لبه ی پنجره خاموش کرد و گفت: نمیدونم چرا همش فکر میکردم این روزا مثل سابق باهم و کنار هم هستیم...

یه نیشخند زدم و گفتم: خب؟ ما هنوزم دوستیم...

رضا یه پوزخند تلخ زد و گفت: چی از این دوستی عایدمون میشه؟

ابروهامو بالا دادم... با تعجب بهش نگاه کردم و رضا پوفی کشید که بوی سیگار میداد.

صورتتم و جمع کردم و گفتم: کسرا سیگار نمیکشه نه؟

سرمو به علامت نه تکون دادم و اروم گفتم: تو چی؟

دستامو تو زیر بغلم جمع کردم و گفتم: بعد از رفتن تو خواستم امتحان کنم... ولی اطرافیان نداشتن...!

رضا: یادمه یه بار از دهنه شنیدم که گفتمی ... کسی که سیگار بکشه یعنی به ته خط رسیده...
-چه خوب یادته ...

رضا به سمتم چرخید و سرد گفتم: همه ی حرفات یادمه ...

منم تو چشماش خیره شدم و سرد تر از خودش گفتم: منم همه چی یادمه...!
رضا: یادت بود چرا منتظر نموندی؟

-اگر ازم خواسته بودی منتظرت باشم ... یادم میموند که منتظر بمونم.

رضا پرسشی نگام کرد و طلبکارانه پرسیدم:

-ازم خواستی منتظرت باشم؟

رضا دستهاشو تو موهاش فرو کرد ...

حس کردم دیگه نمیتونم توی اتاق بمونم... منهای بوی سیگار، حالت رضا هم برام سنگین بود. یه خاطره ای بود تموم شد رفت پی کارش... حالا چی میگفت؟ چی میخواست؟

از این نگاهش که مثلا مجذوب من بود خوشم نمیومد... از این حالت هیستریک سیگار کشیدن و حرکاتش که برام بی معنی و مفهوم بود هم خوشم نمیومد.

من میخواستم خام چی بشم؟

خام یه نگاهش؟ یا خام یه دوست دارم گفتنش... شایدم میخواستم خام لباس مارک دارش بشم...!
از فکرم خندم گرفت و رضا اهسته گفتم: خیلی دوسش داری؟

-چرا نداشته باشم؟

ابروهاشو بالا داد و گفتم: دلیلی نداره انتخابمو دوست نداشته باشم...!

رضا مسخره گفت: پس خیلی خوشبختی!!!

-اوهوم... کور شود هرآنکه نتواند دید!

رضا پوفی کشید و گفت: امیدوارم تا آخرش همینطوری که میگی باشه...

ابروهام نا خوداگاه تو هم گره خورد و گفتم: چرا نباید تا آخرش اینطوری باشه؟

رضا نفسشو سنگین بیرون فرستاد و دستهاشو تو جیبش کرد.

خواست چیزی بگه ... اما نگفت.

فقط چند لحظه ی کوتاه تو نگاه بی روح من خیره شد.

خودم میدونستم نگاهم گویای تمام سوالات و توهماتش هست... خودم میخواستم چنین نگاهی

داشته باشم... تا جواب تمام شکیات و شبهاتشو بدم.

من یه زن شوهر دار بودم که عاشق همسرم بودم... شاید زندگی فعلیمو دوست نداشتم ولی

میدونستم که دیر یا زود همه چیز درست میشه و اون وقت هیچ بهانه ای برای داشتن احساسات

تلخ نداشتم!

رضا نفسشو فوت کرد وگفت: میشه بری بیرون؟

به لپ تاپ اشاره کردم ورضا سری تکون داد و گفت:بعدا میبینمشون...

باشه ای گفتم و از اتاق بیرون رفتم.

اوووف... هوای تازه... چقدرم واقعا بهش احتیاج داشتم.

فرزاد پشت میز منشی نشسته بود و پاسور بازی میکرد با دیدن من اخمی کرد و دوباره سرشو تو

صفحه ی مانیتور فرو کرد.

خدایا بین یه مشت خل و چل من یکی داشتم ملق میزدم...

فرزاد هیچ وقت معلوم نبود حالش خوبه ... بده... جدیه... شوخیه... نه به اون دلکک بازیش ... نه به

این نگاه تند و تیزش...! خدا همه روشفا بده...!

حدود ساعت چهار ونیم بود ، بعد از آموزش نقاشی با سامان... از کافه خارج میشدم که گوشیم زنگ زد.

مونس جون بود.

-بله؟

مونس جون: سلام عروس گلم خوبی؟ خسته نباشی؟

-سلام مونس جون ... شما خوبی؟ ممنونم... طوری شده؟

مونس جون: اینقدر عجیبه دل مادر شوهر هوای عروسشو بکنه؟

خندیدم وگفتم: وای نه ... حالتون خوبه؟

مونس جون: راستش حق داری پرسی چرا زنگ زدم... و یه اهی کشید و سکوت کرد.

-چی شده مونس جون؟

مونس جون: حسین زنگ زده منو دعوت کرده... تولدعلی نه...

چیزی نگفتم. بعد از اون ماجراها کسرا ارتباطشونو با حسین و هانیه به کل قطع کرده بود!

مونس جون نفس عمیقی کشیدو گفت: به کسرا گفتم ... گفت خودت میدونی... من و نیاز نمیایم...

ولی خدا به سر شاهده حسین شما رو هم دعوت کرده.

لبخندی زدم و سعی کردم با اروم ترین لحن ممکن بگم: من نمیدونم مونس جون ... کسرا هرچی

بگه ... منم دلم نمیخواد بین خواهر و برادر مشکلی باشه... یه چیزی بود تموم شد ... شما هم مادر

بزرگ علی هستین خوب...

مونس جون با گریه گفت: دلم رضا نیست برم...

-نگید این حرفا رو... شما نرید کی بره... علی گناه داره... اقا حسین هم پسر ارشد شمان... نه چه

حرفیه... حتما برید. منم به کسرا زنگ میزنم بهش میگم که من مخالفت و مشکلی ندارم...

مونس جون میون گریه اش خندید وگفت: تو چقدر خانمی نیاز جان... خدا از بزرگی کمت نکنه دخترم... دلت دریاست.

خندیدم وگفتم: شما یادم دادید مونس جون.

با خنده گفت: بزمنم به تخته رابطه ی عروس مادرشوهر بهم نخوره...

بعد از یه صحبت کوتاه ، قرار شد به کسرا زنگ بزمنم و بگم که من راضی ام و میتونیم تولد علی بریم.

من خودم برادر داشتم... میدونستم که ارتباط خانوادگی یه چیز خیلی مهمه که هیچ وقت به هیچ دلیلی از هم پاشیده نمیشه... شاید همه یه اندازه دل چرکین بودیم! به هر حال کسرا کوچیکتر بود!!!

و زمان زیادی از اون اتفاقا میگذشت...

شماره ی کسرا رو گرفتم...

تا گفت : الو... بی سلام جریان و براش تعریف کردم.

کسرا هم ساکت گوش میداد.

وقتی از رضایتم خبردار شد فقط گفت: بیخود نیست که اینقدر خانم و عزیزم... ولی من الان خودم امادگیشو ندارم. ایشالا یه فرصت بهتر. مرسی از این بزرگواریت عزیزم. شام چی بگیرم؟

خندیدم وگفتم: خودم درست میکنم. شب زود بیا... نیاز بزون داریم.

کسرا خندید و منم با یه فعلا عزیزم تماس و قطع کردم.

به سوپر رفتم و خرید کردم بعد هم با یه دربستی به خونه برگشتم.

حس زن خونه بودن بهم دست داده بود با خرید هایی که تو دستم بود.

نفس عمیقی کشیدم.

امشب مونس جون و شیما نبودن و حس زندگی مشترکی واقعی بهم دست داده بود.

من و کسرا تنها بودیم... پس باید یه شام خوشمزه درست میکردم ... البته به مدد مونس چون خیلی چیزها تو آشپزی بلد بودم ولی از مامان هم یه چیزایی یاد گرفته بودم و شام قرار بود یه لازانیای تپل درست کنم.

چون کسرا عاشق لازانیا بود و به گفته ی خودش اولین بار هم لازانیای دست پز مامانمو خورده بود.

امشبم که دو تایی خونه تنها بودیم چی بهتر از این که من واسه شوهرجونیم آشپزی کنم؟! به محض رسیدن به خونه، رفتم به آشپز خونه ...

کتاب آشپزی و برای اطمینان بیشتر جلوم باز کردم و مشغول شدم.

تصمیم داشتم زیاد درست کنم شاید شیما و مونس جون هم حالا خوششون بیاد.

تقریباً نیم ساعتی و با مطالعه ی چگونگی و طرز تهیه وقت تلف کردم و بعد هم یه بسم الله گفتم و مشغول شدم.

ساعت نزدیک نه بود که گذاشتمش تو فر و درجه رو تنظیم کردم.

یه کش وقوسی به خودم دادم... کلی ظرف کثیف شده بود ... رسماً همه جا رو به گند کشیده بودم.

داشتم ظرفها رو میشستم که دو تا دست یهو جلوی دهنمو گرفت و منو چسبوند به خودش...

اومدم جیغ بکشم که کسرا با داد گفت: اعتراف کن...

با وحشت و تقلا خودمو از چنگش کشیدم بیرون ... شیر اب باز بود ...

کسرا اخمهاشو تو هم فرو کرده بود و با فکی منقبض دوباره داد زد: اعتراف کن...

با تته پته خودمو به سینک چسبوندم و گفتم: چی ... چی چیوو؟؟؟

اومدم جیغ بکشم که کسرا با داد گفت: اعتراف کن...

با وحشت و تقلا خودمو از چنگش کشیدم بیرون ... شیر اب باز بود ...

کسرا اخمهاشو تو هم فرو کرده بود و با فکی منقبض دوباره داد زد: اعتراف کن...

با تته پته خودمو به سینک چسبوندم و گفتم: چی ... چی چیو؟؟؟

و یه لحظه فکر کردم نکنه قضیه ی شرکت و رضا و فرزاد و کاوه روفهمیده باشه؟

خون تو تنم یخ بسته بود ...

کسرا روم خم شد... با وحشت عقب کشیدم ... باز داشتم به غلط کردن میفتمادم که چرا پنهونی

دارم یه کاری و میکنم که کسرا از فهمیدنش عصبانی میشه...

از ترس به نفس نفس افتاده بودم که کسرا با حرص گفت: یعنی باور کنم که تو داری لازانیا درست

میکنی؟

مات و مبهوت بهش نگاه میکردم که کسرا خندید و گفت: هووووم... ضعیفه ... خوب ازم حساب

میبری ها ...

و غش غش ریسه رفت از خنده...

هنوز داشتم بر و بر نگاهش میکردم که خم شد و پیشونیمو بوسید و گفت: سلام عزیزم... خسته

نباشی... اینقدر سرگرم کار و خونه داری بودی که اصلا متوجه اومدنم نشدی... ترسوندمت؟

و خم شد و روی گردنمو بوسید و گفت: اممم چه بوی لازانیا هم میدی... گوشت سرخ کرده ...

اویشن... پیاز داغ... به به ... همینطوری بخورمت؟؟؟ یا روت سس هم بریزم؟

با کف دست زدم تو سینش و گفتم: چندش... برو اون ور ببینم... لوس نر... نگفتی سخته

میکنم...

کسرا ابروهاشو بالا داد و باخنده گفت: انکه حساب پاک است از محاسبه چه باک است!!!

خشکم زد.

کسرا به ظرف سالاد روی میز حمله کرد و یه تیکه خیار و هویج برداشت و گفت: فکر کردی دارم

چه اعترافی ازت میگیرم؟

رومو برگردوندم.

دیگه چیزی از ظرفها باقی نمونه بود.

سعی کردم عادی باشم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هیچی!!!

اما ته دلم میدونستم که از محاسبه کردن میترسم... و از کسرا... از فهمیدن... از این ازادی ظاهری که داشتم میترسیدم!! اگر کسرا میفهمید... من از عصبانیت کسرا میترسیدم!!! بعد از شستن ظرفها رفتم یه دوش سر سری گرفتم...

کسرا هم قرار شد تو اشپزخونه میز شام بچینه...

یه تاپ نقره ای تنم کردم و یه شلوارک جین مشکی کوتاه و جذب... صندلهای مشکیمو پوشیدم ... موهامو باز گذاشتم و یخرده پشت چشممو با سایه ی دودی ارایش کردم.

از پله ها پایین میومدم که کسرا سوتی کشید و دست دراز کرد... منو با یه حرکت از بالای نرده ها کشید تو بغلش و گفت: چه میکنه خانمی من...

دستهامو دور گردنش حلقه کردم و کسرا همونطور که منو بغل کرده بود گفت: میگفتی یه گاوی گوسفندی جلوت سر ببرم...

خندیدم و گفتم: مگه تو قراره منو چشم بزنی؟

با خنده گفت: نه به این غلظت... ولی همسر خوشگل داشتن دردسرای خودشو داره...

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: حدس بزنی کجا قراره شام بخوریم؟

-خب یا تو اشپزخونه یا تو هال...

کسرا سرشو به علامت نه تکون داد و گفتم: خب جای دیگه ای نمیمونه که ...

کسرا خندید و گفت: قربون حواس جمعت... یه جای دیگه هم هست ...

چشمام برقی زد و گفتم: الاچیق؟

خندید و یواشی گفت: خنگ کوچولو...

جیغ کشیدم و گفتم: اخ جوووون...

کسرا اخمی کرد و گفت: ولی اینجوری نمیشه... هواسرده...

اخم کردم و گفتم: دیوونه هوای خرداد گرمه...

کسرا سری به علامت نه تکون داد و گفت: دلم نمیاد تیپتو بهم بزنم ولی نه ... بدو برو یه چی دیگه

پیوش... و منو رو زمین گذاشت و لبامو نرم بوسید و اهسته کنار لبم زمزمه کرد: منتظرتم...

و از خونه بیرون رفت.

با هول پله ها رو بالا رفتم...

یه کت مشکی و یه جین مشکی پوشیدم و بدو بدو دوباره رفتم پایین... هوس کردم کفش مشکی

پاشنه دار پیوشم... انگار داشتیم میرفتیم مهمونی...! از فکر و رفتارم خندم گرفت ...

به پشت خونه که رفتم... کسرا برام تعظیمی کرد و گفت: خوش اومدی بانوی من...

خندیدم و یهو گوشیشو روی میز چوبی وسط الاچیق گذاشت و از اسپیکر گوشی صدای موزیک

بلند شد.

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: افتخار که میدید هوم؟

-وااااوووو.... کسرا چه میکنی امشب؟

کسرا خندید و گفت: عاشقی... میخوام عاشقی کنم!

خندیدم و دستشو فرستاد تو موهام...

با سر انگشت موهای که تو صورتم ریخته بود و کنار زد ...

یه جوری نگام میکرد بی تاب و طاقت شده بودم... اما نه توان پیش قدم شدن داشتم نه رو ...!

پلکی زد و نفسشو تو صورتم خالی کرد.

از شدت گرمای نفسش یه لحظه چشمامو بستم.

توی نسیم و باد و بی بادی فضا من داشتم کم کم به عرق کردن میفتادم . کسرا با اشاره ی دستش موهامو پشت گوشم فرستاد ... سرشو به سمت سرم نزدیک کرد. چونشو چسبوند به کناره ی گوشم که از شدت وزش باد یخ کرده بود و از شدت حضور کسرا آنی داغ...!
 قلبم خودشو به در و دیوار سینه میکوبید.

کسرا ازم فاصله گرفت ... نگاه تیز و براقشو تو چشم انداخت.

لبخند شیرینی زد ... موهام به گلوش میخورد... اصطکاک تارهای نرم موهام با پوست ضخیم کسرا باعث شد صدای جیغ مانند الکتریسته ی موهام دربیاد.
 گردنشو خم کرد ... دستاشو رو شونه هام گذاشت.
 اروم کنار لبم گفت: دلم واست تنگ شده ...
 ابروهامو بالا دادم...

یه نفس عمیق کشید و همزمان با خواننده گفت: بده دستاتو به من, بانوی من, تا باورم شه ...
 دستاشو به سمتم دراز کرد...
 دستامو تو دستاش قفل کردم...

توی دستای تو میتونه

تا روز آخرم شه

نگاهشو تو نگام انداخت ... لبخندی زدم... فشاری به پنجه هام داد...

تو که از هر چی که داشتی واسه من ساده گذاشتی

سرنوشت تلخم و با عشق رویائیت نوشتی

ازم فاصله گرفت...

هنوز دستم تو دستش بود... دستشو پشت کمرش گذاشت و با اشاره ی دستش منو چرخوند...

میدونی با تو — پر از عشق دوباره

میدونی بی تو — آسمون هم نمی باره

دوباره منو به خودش چسبوند... تپش های قلبشو میشنیدم ... گرمای زیر پوستشو حس میکردم

... دستامو رو شونه هاش گذاشتم... پنجه هاشو دور کمرم قفل کرد... نفساش میخورد تو صورتم...

برق نگاهش صورتمو روشن میکرد!

دیگه بعد از تو همه حال و روزم ساز و سوزم معنا نداره

وقتی حتی پیشمی دلم برات پر میزنه

دل عقلم یکی میشه به سیم آخر میزنه

دل به دریا زدم ... رو نوک پنجه هام ایستادم... دستامو پشت گردنش چفت کردم ...

چشامو بستم به استقبال لباش رفتم ... در لحظه پذیرای من شد ... تو دلم به این همه تب و تاب

وشور و شوق لبخند زدم ... لذت خواسته شدن از خواستن بیشتر بود!!!

فشاری به لبام داد و مجبورم کرد چشمامو باز کنم. اروم کنار کشید و پلک هامو بوسید ... بهش

نگاه کردم ... چقدر ازش ممنون بودم بخاطر این همه لحظه های ناب...!

چونه شو رو موهام گذاشت و توگوشم داغ زمزمه کرد:

از تو ممنونم صبوری میکنی

خوب و بدم

تازه فهمیدم کی م، واسه چی دنیا اومدم

فصل بیست و چهارم:

با صدای الارم ساعت از خواب پریدم... ملافه رو پایین کشیدم... تو حلقه ی تنگ اغوش کسرا بودم.

خمیازه ای کشیدم و اروم دستشو از روی شونه ام برداشتم.

از پایین تخت لباس خوابمو با چشمای پف کرده و خواب الود پیدا کردم و تنم کردم ... به دستشویی رفتم. دست و رومو شستم... شلوار و مانتومو تنم کردم که با حرکت دست کسرا که دنبال من روی تخت میگشت مواجه شدم.
ریز ریز خندیدم و لبه ی تخت نشستم...

موهاشو اروم از رو پیشونیش کنار زدم و دستمو گرفت و بوسید و گفت: اممم بوی مایع دستشویی میده...

خندیدم و گفتم: صبح بخیر...

کسرا با چشمای بسته گفت: صبح تو هم بخیر... و یه پلکشو اروم باز کرد و گفت: الان آماده میشم برسونمت. و قبل از اینکه صدام دربیاد چشماشو کامل باز کرد و گفت: امروز هم که پلاک ماشین زوجه درست مناسب با روزش!

و از جا پریدم...

روی تخت وا رفته بودم که کسرا گفت: اخ...

با تعجب بهش نگاه کردم که پیشونیشو مالید و گفت: من امروز باید برم شرکت بیمه ...

باتعجب گفتم: بیمه؟

کسرا خمیازه ای کشید و تی شرتش و که اون سمت تخت بود تنش کرد و گفت: اره... اره بیمه ی بابا ... باید یه سری کارا رو برای انحصار وراثت انجام بدیم... ببخشید نیاز ...

لبخندی زد و گفت: خب خودم میرم...

کسرا سری تکون داد و گفت: برگشتنی میام دنبالت باشه عزیزم؟

سری تکون دادم و گفتم: میرم چایی دم کنم...

کسرا لبخندی زد و گفت: الان حاضر میشم میام...

و پله ها رو بدو بدو رفتم پایین...

مونس جون چایی دم کرده بود با دیدن من لبخندی زد و گفت: بیدار شدی عروسم؟

لبخندی زدم و گفتم: صبح بخیر مونس جون خوبی شما؟ تازه میخواستم چایی دم کنم... به زحمت افتادید... دیشب خوش گذشت؟

مونس جون اهی کشید و گفت: ای مادر... چی بگم والله... کاش میشد همه چیز تموم بشه...

با اومدن کسرا به اشپزخونه مونس جون ساکت شد و کسرا هم بی تفاوت به حضور مونس جون رو به من گفت: راستی من یادم رفت دیشب بهت بگم... امشب قراره برم اصفهان ...

تیکه نونی که دستم بود و ول کردم رو سفره و کسرا گفت: اگر جور بشه قراره یه کاری همیشگی داشته باشم... حالا با حسام صحبت کردم... امشب میرم تا دوسه روز دیگه باشه؟ برگشتی برام ساک میچینی؟

خواستم اعتراض کنم یا حرفی بزنم که چشمکی زد و گفت: فعلا عزیزم. مراقب خودت باش..

و تلخ رو به مونس جون گفت: خداحافظ...

همینجوری مونده بودم ... اصلا خشکم زده بود!

اون تیکه نون و برداشتم ... اما میلی به خوردن نداشتم . اشتهاام کور شده بود. نون و پرت کردم تو سفره و از مونس جون خداحافظی کردم.

دستهامو تو جیب مانتوم فرو کردم و از خونه خارج شدم.

یعنی چی که یادش رفته؟ دوسه روزه کجا بره؟؟؟ اصفهان؟؟؟ واسه ی چی؟

برای اولین تاکسی دربستی دست تکون دادم.

سوار شدم و تا رسیدن جلوی شرکت یه ضرب فکر کردم ... کسرا چرا یادش نبود بهم بگه؟

بخاطر همین رفتن چند روزه ای اینطوری دیشب مهربون شده بود؟؟؟

با ورودم به شرکت متوجه سنگینی کارها شدم...

هم خوب بود هم بد...

دلم میخواست یه گوشه بشینم و فکر کنم که چرا کسرا یهو یادش افتاده .. از طرفی هم دلم

میخواست سرم گرم باشه و فکر نکنم که چرا یادش رفت!

یعنی چی... تک و تنها پاشه بره اصفهان؟؟؟

اونقدر غرق کار بودم که متوجه گذر زمان هم نشدم... حوصله ی خودمو نداشتم چه برسه به طنز

وساناز و فرزاد و حامد و کاوه...

تا ساعت پنج مشغول بودیم و بعد هم رفتیم به کافه...

اینقدر به جون سامان بخاطر پرحرفیش درمورد پرتره کشیدن غر زدم که اخر سر مجبور شد

ساکت بشه و منو زودتر راهی کنه.

من نمیخواستم کسرا بدون من جایی بره.

دم دمای ساعت شیش ونیم با دربستی به خونه رسیدم.

کسرا خونه بود.

با دیدنم یه سلام سرد تحویلش دادم و به طبقه ی بالا رفتم.

کسرا هم پشت سرم بالا اومد و گفت: چی شده؟

محلش نذاشتم... زل زده بودم به ساکی که روی تخت بود و کمد بهم ریخته.

کسرا دستمو گرفت وگفت:مگه قرار نبود پیام دنبالت هان؟ پس چرا ادرس ندادی؟

محلش نذاشتم و دستمو از دستش کشیدم بیرون.

با حرص گفتم: چرا کمد و بهم ریختی؟؟؟

ابروهاشو بالا داد و گفت: حسام گفت اصفهان گرمه لباس تابستونی بیار... داشتم دنبالتی شرتام میگشتم...

کیفمو یه گوشه پرت کردم و مقنعه امو روی چوب لباسی انداختم.

با عصبانیت گفتم: من شیش ساعت باید اینجا رو بشینم جمع کنم؟

کسرا:خودم نوکرتم جمع میکنم...

-لازم نکرده ... برو اون ور...

و در کمد وباز کردم و مشغول برداشتن دو سه تاپیرهن کسرا شدم.

وای همه ی پیراهن هاش بوی تنشو میداد.

کسرا لبه ی تخت نشسته بود.

منم با عصبانیت داشتم پیراهن هاشو تا میکردم.

دست اخر بغضم بهم غلبه کرد و چشمام پر اشک شد.

کسرا بدون من میخواست بره مسافرت؟؟؟

رومو برگردوندم و با صدای گرفته ای گفتم: کت و شلوارم بذارم؟

کسرا از جاش بلند شد واز پشت منو بغل کرد و گفت: نبینم جوجه ی من ناراحت باشه...

اشکام از چشمام یه راهی برای خودشون باز کردن و کسرا با یه حرکت منو به سمت خودش

چرخوند و گفت: آی جوجه ... نبینم اشکتو... چی شده؟

-چرا بدون من میخوای بری؟

کسرا خم شد و گفت: وای نگاش کن... نگو دلتنگم شدی از الان که سخته میکنم...

گریم شدیدتر شد و کسرا منو بغل کرد وگفت: وای وای ... این اشکا بخاطر منه؟

و ازم فاصله گرفت و چونمو گرفت تو دستش و گفت: یه سفر کاریه خانمم... وگرنه دوست داشتم با هم بریم...

با بغض گفتم: تو منو مسافرت نبردی...

خم شد و اشکامو بوسید وگفت: جوجه اینطوری با بغض جیک جیک نکن...

و پیشونیمو بوسید وگفت: نیاز... اینقدر به من اعتماد به نفس نده... و ضربه ی ارومی به نوک بینیم زد و گفت: اینجوری که تو عاشق بازی در میاری من باید جلوت لنگ بندازم...

و با خنده اضافه کرد: قرارمون این نبود تو عاشق تر از من باشی ها...

لبخندی زدم وگفتم: عاشقی تم دیدم... داری بدون من میری منار جنبون!

کسرا غش غش خندید وگفت: فدای این دلتنگیت... اگر بلیط نگرفته بودم یه جوری بهمش میزدم...

-خب پیشش بده...

کسرا: سی درصد ازش کم میکنن... حیفه...

و خندید.

-خسیس خان خوب من اون سی درصد و میدم...

کسرا با خنده گفت: شیطون کوچولو... میذارى من یه کار ثابت داشته باشم یانه؟

-اصفهان؟؟؟

کسرا: حالا باید برم اونجا ببینم چی به چیه... حسام جورش کرده... قضیه برمیگرده به تهران...

ولی خب شعبه ی اصلی شرکت تو اصفهانه ... برم ببینم چطوریه... تا قسمت چی باشه.

-خب منم باهات میام.

کسرا: من که از خدامه باهام بیای... ولی گردش که نمیرم... دلمم نمیخواه اولین مسافر تمون اینطوری باشه... من پیشت نباشم... دلم میخواه تو سفر تمام وقت بهت خدمت کنم... باشه جوجه ی شیطون دلتنگ؟

جوابشو ندادم و اخم کردم.

کسرا چین میون دو ابرومو بوسید و گفت: میذارى با دل خوش برم؟

-بلیطت ساعت چنده؟

کسرا: ساعت هشت...

با بهت به ساعت نگاه کردم... یک ربع به هفت بود!!!

یعنی من فقط نیم ساعت وقت داشتم ازش خداحافظی کنم؟؟؟ کسرای نامرد...

بیست دقیقه ای از رفتن کسرا میگذشت.

خونه سوت و کور بود.

تو اتاقمون نشسته بودم و داشتم به عکس عروسیمون نگاه میکردم.

پوفی کردم و گوشه برداشتم.

تا بوق خورد کسرا با خنده گفت: نیاز من هنوز به ازادی نرسیدم به خدا ...

-خب خواستم ببینم سوار اتوبوس شدی یانه ... یه وقتی یه خانم پیشت نشینه؟

کسرا قه قه خندید و گفت: صندلی تک گرفتم عزیزم...

-حالا چی میشد منم باهات میومدم ترمینال؟

کسرا با همون خنده اش گفت: عاشقتم نیاز... بعد این وقت شب چطوری برمیگشتی؟؟؟

-خب من الان چیکار کنم؟

کسرا خندید و گفت: قبلا چیکار میکردی؟؟؟

-یعنی یادت نیست ما دیشب این موقع چیکار میکردیم دیگه؟؟؟

کسرا فقط داشت میخندید ... وسط خنده هاش گفت: وای نیاز... الهی قربون این شیرین زبونیت برم... کاش الان پیشم بودی ... اون وقت...

-داری جلو راننده تاکسی حرف میزنی؟

کسرا: نه گلم الان دارم راه میرم تا به تعاونی مورد نظر برسم...

اهی کشیدم و گفتم: مراقب خودت باش... شامتو زود بخوری ها... رسیدی زنگ بزن.

کسرا: صبح میرسما...

-باشه زنگ بزن...

کسرا: نیازم کاری با من نداری؟

-مراقب خودت باش.

کسرا: تو هم همینطور... قطع کنم؟

هیچی نگفتم.

کسرا اروم گفت: خب الان دارم از پله های اتوبوس میرم بالا... ردیف سوم ... صندلی تکی... الان ساکمو گذاشتم بالای سرم ... حالا هم نشستم...

-فیلم چی میذارن تو اتوبوس؟

کسرا خندید و گفت: نمیدونم...

-بعدا برام تعریفش کن .

کسرا: چشم...

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: تو که همیشه وسط فیلم دیدن خوابت میگیره...

کسرا خندید و گفت: نه دیگه امشب امر کردی واست تعریف کنم نمیتونم بخوابم...

- الان شارژ گوشیت تموم میشه... خب باشه مراقب خودت باش... خداحافظ.

کسرا: نیاز؟

- بله؟

کسرا: نگو خداحافظ...

پس یادش بود؟؟؟ ...

- باشه...

کسرا: مراقب خودت باش... میبوسمت عزیزم. دوست دارم... بهت زنگ میزنم.

فقط خفه بایه صدای از ته چاه که از بغض رنگ خش گرفته بود گفتم: فعلا...

گوشی و پرت کردم یه گوشه و رو تخت ولو شدم...

سرمو تو بالش فرو کردم و زدم زیر گریه...!

...

نفسم تنگ شده بود... غلت زدم ... دست کشیدم به جای خالیش... چقدر سرد بود!!!

عین این ادمایی که دنبال بهانه ان برای اینکه بغضشونو خالی کنن دنبال یه بهانه بودم... چه بهانه

ای بهتر از نبودنش... ولی فقط چند ساعت از رفتنش گذشته بود...!

الان اگر بود میخواست نماز صبح بخونه ... الان اگر بود از جاش اروم بلند میشد بدون اینکه سعی

کنه بیدار بشم، ولی بیدار میشدم و غلت میزدم ... این وقت صبح سرد بود و جای اون همیشه

گرم...

سرمو رو بالش اون میذاشتم و از گرمای باقی مونده ی تنش منم گرم میشدم... این خواب دم نماز

از همه وقت بیشتر بهم میچسبید!!!

وای چرا رفته بود؟

یه چیزی تو دلم میگفت: مگه چندمین باره که داره ازت جدا میشه؟
 به اون چیز تو دلم تشر زدم: مگه اصلا چند وقت هست که ما باهمیم که تازه تو این وقت از هم
 جدا بشیم!!!
 به بالشش نگاه کردم.
 جای فرو رفتگی سرش توش مشهود بود.
 اروم با سر انگشت دستمو تو اون چاله فرو کردم...
 چشمام پر اشک شد... گوشیمو گرفتم تو دستم... به صفحه اش نگاه کردم. پیامی نداده بود. چرا
 نرسیده؟؟؟
 دفعه ی پیش که بهش زنگ زدم خوابش برده بود و خواب الود جوابمو داد.
 دو دل بودم زنگ بزنگم و مثل دفعه ی پیش از خواب بیدارش کنم یا ...
 لبمو گزیدم... اگر تصادف کرده باشن؟
 بالششو جای خودش کشیدم تو بغلم... عطر تنش تو سرم بود. کاش بود ... ! حالا که نبود بیشتر
 میفهمیدم چقدر بهش وابسته ام... چقدر بهش دل بسته ام...
 نفس عمیقی کشیدم... یعنی رسیده؟ ... اگر اتفاقی افتاده باشه؟؟؟
 فوراً شماره رو گرفتم...
 اهنگ دستگاه مشترک مورد نظر عین ناقوسی بود که حکم ترکیدن بغضمو داشت!!!
 اهنگ دستگاه مشترک مورد نظر عین ناقوسی بود که حکم ترکیدن بغضمو داشت!!!
 فصل بیست و پنجم:
 روی میز ولو شدم... داشتم به اس ام اس قبلی کسرا نگاه میکردم که پرسیده بود: کجام و گفته
 بودم شرکتتم...

و نوشته بود: همون شرکتی که قسمت نشده پیام ببینمش!

و بعد نوشته بود: عزیزم من برم جلسه شروع شد. مراقب خودت باش...

پوفی کردم... صفحه ی لپ تاپ جلوم باز بود و یه عالم نقشه رو به روم... اما حوصله ی هیچی رو نداشتم.

فقط زل زده بودم به صفحه ی گوشیم... کسرا از دیشب که رفته بود کلی بهم زنگ زده بود و پیام داده بود... حتی وقت غذا خوردنش هم بهم زنگ زد و گفت که داره شیشلیک میخوره و جای من حسابی خالیه و اینقدر با بغض باهاش حرف زده بودم که طفلکی اصلا از گلوش پایین نرفت.

تا دو روز دیگه من چطوری دووم میاوردم؟؟؟

اهی کشیدم که ساناز گفت: چته؟

بهش نگاه کردم... همینطوری هم میدونستم چقدر قیافم وحشتناکه ...

ابروهام پر شده بود. حموم هم دیشب نرفتم بس که حالم خراب بود... موهام چرب بود، پلکام از شدت گریه و بی خوابی پف کرده بود و چشمام خون افتاده بودن.

پوفی کردم و گفتم: هیچی...

ساناز از جاش بلند شد، طناز هم با دیدن من گفت: شوهرت مرده؟

با جیغ گفتم: خفه شو...

طناز از ترس گرخید و گفت: وحشی... و به یه چشم غره مهمونم کرد و با نقشه هایی که دستش بود از اتاق خارج شد.

ساناز با تعجب گفت: چی شده؟ چرا به این و اون میپیری؟

-من کی پریدم؟

ساناز: این از الان اونم از صبح...

صبح فرزاد هم به طعنه گفته بود تو رو بدیم دست شوهرت تا ازت انتقام همه ی مارو بگیره...!!! که حسابی ترش کرده بودم و جوابشو داده بودم.

با حرص گفتم: من هیچیم نیست.

ساناز ابروهاشو بالا داد و گفت: مشخصه از ریختت... راستی... امشب سپنتا هممون و دعوت کرده خونش...

کمی طول کشید تا سپنتا رو به یاد بیارم... برای من آقای زارع بود نه سپنتا!

-خب؟ منو که دعوت نکرده...

ساناز: اتفاقا خواست همون صبح بهت بگه که تو اعصاب نداشتی... بیا خوش میگذره...

-چه خبره؟

ساناز: هیچی ... بالماسکه است...

با چشمای گرد شده گفتم: تو ایران؟

ساناز خندید و گفت: نه که اقا از خارج تشریف آوردن... این برنامه ها رو هم دارن پیاده میکنن ... با رضا ...

یه پوزخند زدم و رضا بلند گفت: نیاز نقشه ها حاضرین؟

اخ... مغزم داشت میترکید...

با حرص نقشه هایی که هیچ عملیاتی روشن انجام نداده بودم و برداشتم و به اتاقش بردم.

ولی فقط زارع پشت میز نشسته بود.

با تعجب گفتم: رضا نیست؟

زارع کش وقوسی اومد و گفت: همین الان پیش پای شما رفت بیرون ... نقشه ها حاضرین؟

سرمو به علامت نه تکون دادم وزارع یه خمیازه ای کشید و در نهایت سری از روی تاسف تکون داد فهمیده بود کل کل با من نتیجه ای نداره و بیخیال بحث شده بود و مثل هر بار منو واگذار میکرد به رضا ... بعد تموم شدن خمیازش گفت: راستی ساناز خانم بهتون گفتن؟

-چی؟

زارع: امشب یه مهمونی گرفتم... شماهم دعوتید...

-مناسبتش؟

زارع: راستش مناسبتش که شما باید بهتر از من بدونید؟

-فکر نمیکنم هنوز تو پروژه ای موفق شده باشیم... یا سالگرد تاسیس شرکت باشه...؟

زارع خندید و گفت: نه .. تولد رضاست... قراره سورپرایزش کنیم... البته یخرده قراره همگی عجق و جق باشیم... رضا از بالماسکه خوشش میاد... خیلی خوشحال میشیم که تشریف بیارید!

زارع: راستش مناسبتش که شما باید بهتر از من بدونید؟

-فکر نمیکنم هنوز تو پروژه ای موفق شده باشیم... یا سالگرد تاسیس شرکت باشه...؟

زارع خندید و گفت: نه .. تولد رضاست... قراره سورپرایزش کنیم... البته یخرده قراره همگی عجق و جق باشیم... رضا از بالماسکه خوشش میاد... خیلی خوشحال میشیم که تشریف بیارید!

تولد رضا؟؟؟ اه ... اره... رضا یه خردادی عبوس بود!!!

هومی کشیدم وگفتم: شما و رضا تو برلین با هم بودید؟

زارع: نه ... من و رضا تو ایران آشنا شدیم... من برلین نبودم مونیخ بودم!

اهانی گفتم وزارع گفت: قراره با بچه ها دست جمعی براش یه هدیه بخریم... اگر مایل باشید شما هم یه مبلغی...

وسط حرفش گفتم: هیچ دلیلی ندارم بجز یه تبریک ساده براش کادوی تولد بگیرم!

زارع به شدت شوکه شد و گفتم: همینطوری بهش تبریک میگم. ممنون از دعوتتون... نمیتونم پیام.

چقدر نه گفتن به ادمایی که ادم ازش بدشون میاد راحتی!!!

زارع شونه ای بالا انداخت. درحالی که هنوز چهره اش پر از تعجب بود... فقط یه باشه ی کوتاه گفت و خوشبختانه اصرار بخصوصی هم نکرد! هرچند میکرد هم نمیرفتم. حوصله ی هیچی و نداشتم. دلم کسرا میخواست! فقط کسرا...

داشتم از اتاق بیرون میومدم که با رضا سینه به سینه شدم.

خندید و گفت: چطوری گربه ی وحشی؟ خوبی؟

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم: هیچ کاری واسه ی نقشه ها نکردم... بده به یکی دیگه ...

رضا واضح اعصابانی شد و گفت: چی؟

-رضا نشنیدی؟

رضا با عصبانیت گفت: چرا اون وقت؟ از صبح پس داری چیکار میکنی؟

از لحنش حرصم گرفت و گفتم: دارم غاز میچروم... و نقشه ها رو کوبیدم تو سینه اش و از کنارش رد شدم.

تند دنبالم اومد.

پشت میزم رفتم و درحالی که کیفمو رو شونه ام مینداختم رضا با حرص کف دستاشو روی میز من گذاشت و با داد رو به ساناز وطناز گفت: بیرون...

بعد از بسته شدن در رو به من گفت: بشین...

هنوز وایستاده بودم.

رضا با حرص گفت: بهت میگم بشین...

توچشماش نگاه کردم و گفتم: تو نمیتونی به من دستور بدی!

رضا: میتونم... خوبم میتونم...

-تو فکر کردی کی هستی؟

رضا: فعلا ریست...

پوزخندی زد و گفتم: مگه بعدنی هم وجود داره؟

رضا هم مشابه لحنم جواب داد و منظور دار گفت: ولی قبلنی وجود داشت...

-اون قبلا تموم شد رفت پی کارش...

و دست چپمو بالا اوردم و گفتم: نگاه کن ...

رضا سری تکون داد و گفت: چرا داریم بحث میکنیم؟

-چون تو شروع کردی...

رضا: من فقط پرسیدم چرا نقشه ها حاضر نیستن... چرا داری از مهربونی و خوش اخلاقی من با

خودت سو استفاده میکنی!

-نیازی به این مهربونی نیست مهندس شفیع ...

رضا: تو چته امروز؟ حالا شدم مهندس شفیع!!!

-هیچی...

رضا: بشین اروم با هم حرف بزنیم... با همسرت به مشکل خوردی؟

رضا: بشین اروم با هم حرف بزنیم... با همسرت به مشکل خوردی؟

اخ... همسرم اگر میفهمید دارم با تو یکه به دو میکنم ... همسرم اگر تو رو میدید... همسرم اگر میفهمید این مدت کجا کار میکنم ...!!! چقدر دلتنگ همسرم بودم ...!!! دلتنگ نبودن یک شبه اش! دلتنگ حضور نداشتن تو شهری که من بودم و اون نبود!!! تو هوایی نفس میکشیدم که اون دم و باز دمشو خرج نمیکرد...

آخ اگر بود ... عصر میرفتم خونه مثل پریشب براش اشپزی میکردم... قیمه با سیب زمینی فت و فراوون و اشش درست میکردم با یه عالم لیمو عمانی که کسرا با چنگال میکوبید تو سر گرد و قلنبه اش و هرچی ترشی توش بود رو پلوش خالی میکرد و یواشکی از بشقاب من ناخنک هم میزد و...

وای کسرا چرا نیستی؟؟؟

بخاطر سنگینی نگاه رضا توجهم بهش جلب شد و از فکر و خیال کسرا اومدم بیرون. نفسمو فوت کردم.

کیفمو رو شونه سفت چسبیدم ... تا الان هم شانس اوردم که از این مهلکه ی فهمیدن و نفهمیدن کسرا جون سالم بدر بردم!

پوفی کردم و گفتم: روابط منو همسرم به خودم مربوطه ...

رضا: فعلا که داره روی بازده ی شرکت اثر منفی میذاره...!

-اگر بازده ی منفی شرکت شما منم... باشه من استعفا میدم!

رضا با بهت به من خیره شد.

از این ترس فهمیدن کسرا دیگه خسته شده بودم... چه بهتر که این قضیه بدون اینکه به کسرا گفته بشه تموم میشد... چه بهتر تو این سه روز همه چیز تموم میشد!

رضا پوفی کرد و گفت: شما چیه... نیاز چی شدی تو؟ باشه بعدا حرف میزنیم ... الان عصبانی هستی.

لبخندی زدم و گفتم: اصلا... از اولم حضورم تو شرکت اشتباه بود.

و تو دلم ادامه دادم: به ترسیدن از کسرا و عصبانیتش نمیرزید. اصلا واسه چی اومدم اینجا ... فکر میکردم خوش میگذره!!! واقعا پیش خودم چی فکر کردم... شاید خواستم به خودم واقعیت و نشون بدم ... شاید خواستم به خودم ثابت کنم که رضا برای من خیلی وقته تموم شده ... یا خواستم وانمود کنم آزادی های خودمو دارم ... اما این آزادی به چه قیمتی؟؟؟ به حرص کسرا؟؟؟

به ناراحتی کسرا؟؟؟ به جهنم شدن زندگیمون؟ رضا مهم تر بود یا کسرا؟؟؟ لعنت به من با این قیاس احمقانه ام... خب معلومه کی مهم بود ... ولی هرچی که بود فکرم قفل بود ...!

رضا اهسته گفت: این حرف اخرته؟

-آره... فردا میام وسایلمو جمع میکنم.

رضا با تعجب گفت: این نیاز و نمیشناسم... این رفیق نیمه راه و...

-من نیمه راه بودم یا تو؟

رضا: من که برگشتم... من که تا وسط جشنت هم اومدم... من که خواستم با هم باشیم. من که حاضر بودم ببرمت برلین... خودت نخواستی... اون شب یادت نیست؟ گفتم دو تا بلیط برای رفتن گرفتم... گفتم اگر پاس داری... بیا عقد کنیم... میشم ویزا و اقامت... میشیم دو تا عاشق... یادت بیار شب اخر و؟؟؟

لبخندی زدم و با اروم ترین لحنی که از من بعید بود به رضا... به عشق اول... به کسی که نمیدونم عاشق چیش شدم... به کسی که سال طول کشید تا از فکرم بیرون ببرمش... به یه ادم عادی که رو به روم ایستاده بود گفتم: ولی انتخاب من تو نبودی... !!!

رضا روشو برگردوند سمت پنجره وگفت: الان با رفتنت میخوای چی وثابت کنی؟ ما که داریم عادی کار میکنیم...

-واسه ی من شاید عادی باشه... اما واسه ی تو نیست...

رضا بهم نگاه کرد و گفت: این بودن نصفه نیمه ات رو ازم نگیر نیاز...

مسخره خندیدم و گفتم: تو دیوونه ای ... بین همه چیز تموم شد. این حضور نصفه و نیمه ... این حرفا ... من بزرگ شدم رضا... ۲۲ سالمه ... ازدواج کردم ... متاهلم... در شأن تو نیست اینطوری حرف بزنی... در حد من نیست که گوش بدم چه برسه به این که خام هم بشم... بین تمومش کن. ببخشید اگر من نیمه راهم... ببخشید بازده ی شرکتت منفیه.

رضا با حرص گفت: بخاطر حرفام معذرت میخوام...

-تو ببخش که من گفتم تا آخرش هستم و نبودم. من بود و نبودم رو کار اینجا تاثیر نداره...
رضا فقط نگام میکرد.

خودمم مونده بودم چطوری میتونم اینقدر خشک و جدی و راحت و اروم صحبت کنم.

کسرا با من چیکار کرده بود؟! من دو تا بیست و چهار ساعت و چطوری طی کنم!؟

رضا اهسته گفت: این کادوی تولدمه؟

لبخندی زدم و گفتم: حتی یادمم نبود... پیشاپیش مبارک... فردا میام وسایلمو جمع میکنم... برگه
ی استعفامو رسمی مینویسم... از بچه ها خداحافظی میکنم...

و درحالی که با دو گام بلند به سمت در میرفتم گفتم: خداحافظ دوست قدیمی!!!

و در اتاق و باز کردم...

حس کردم هواست که داره وارد ریه هام میشه!!!

یه لبخند اروم رو لبم...

یه عالم احساس دلتنگی برای همسرم تو دلم...

یه عالم چربی رو موهام...

یه عالم راحتی تو تموم جونم!!!

بی استرس... بی نگرانی... بی عذاب وجدان... برای اولین بار میتونستم حس رها شدن و سبکی و

عاشقی واقعی و حس کنم...

من عاشق همسرم بودم... همسری که دلم شدیداً تنگش بود...

حالا میتونستم از ته دل بگم: آخیش...!!!

به صفحه ی گوشیم نگاه کردم.

یه پیام از کسرا داشتم:

الان وسط جلسم اما تو فکر تو... دوست دارم عزیزم.

لبخندی زدم... روی اسمشو بوسیدم... و تو دلم زمزمه کردم: من بیشتر... ولی فقط براش از صمیم
قلبم نوشتم : منم همینطور عزیزم!!

بی استرس... بی نگرانی... بی عذاب وجدان... برای اولین بار میتونستم حس رها شدن و سبکی و
عاشقی واقعی و حس کنم...

من عاشق همسرم بودم... همسری که دلم شدیداً تنگش بود...

حالا میتونستم از ته دل بگم: آخیش...!!!

به صفحه ی گوشیم نگاه کردم.

یه پیام از کسرا داشتم:

الان وسط جلسه ی معارفه ام، اما تو فکر تو... دوست دارم عزیزم.

لبخندی زدم... روی اسمشو بوسیدم... و تو دلم زمزمه کردم: من بیشتر... ولی فقط براش از صمیم
قلبم نوشتم : منم همینطور عزیزم!!!

خب...بازم بهم فهموند که من تو انتخابم اشتباه نکردم ... کسرا ارزششو داشت...ارزش فدا کردن
جونم و اسش هم داشت... تو فکر من بود ... عزیزم...! من دو روز با نبودنش چطوری تا کنم؟!!!

دلتنگی شده بود یه سنگ تو سرم...!!!

شده بود باز کردن چشمام... به زندگی...!

من کسرا رو داشتم... کسرا یعنی همه چیز... من همه چیز داشتم!

نفس عمیقی کشیدم.

نم نم بارون گرفت.

تا رسیدن به کافه ستاره زیر نم بارون با یه نیش باز راه رفتم.

نفس عمیقی کشیدم بوی نم خاک و قهوه ترک و وروغن سوخته ی پیتزا پیچید تو دماغم...

سامان با دیدنم لبخندی زد و گفت: زود اومدی؟

خندیدم و گفتم: بس که به هنر علاقه مندم من...

سامان خندید و گفت: برو بالا حسابم که تموم شد میام پیشت ... درس امروز اتفاقا خیلی مهمه تو هم که انگاری حالت خیلی خوبه!

پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم یه قهوه سفارش دادم .

سامان پشت میز نشست و مثل همیشه اروم و موقر بدون حرف اضافه ای مشغول تدریسش شد.

منم با تمام ورجه وورجه گری هام تمام گوش شده بودم.

شاید تمام شدت علاقم برای یاد گرفتن کشیدن یه تصویر از کسرا بود! میخواستم مثل سامان با رنگ های سیاه و سفید یه نگاه کهربایی و بکشم... اخ ... اگر میشد!!!

هنوز دستم راه نیفتاده بود بخصوص که تو سایه روشن ها خیلی بد بودم.

اما تو کشیدن کل تصویر دیگه وارد شده بودم.

سامان مدام ایراد های کارمو بهم گوشزد میکرد... حالا با یه فراغ بال مشغول یاد گرفتن بودم.

یه سبکی خاص بود ... به امید کشیدن یه تصویر از کسرا اونقدر میخ حرفای سامان شده بودم که خودشم تعجب کرده بود از من بعید بود و همیشه میگفت اخرش منو به غلط کردن میندازی بس که به حرفام گوش نمیکنی!

ولی امروز...

آخ ... کسرا... دلتنگی با من چه کرده بود!

بعد از تموم شدن کلاس ، داشتم ریخت خودمو تو شیشه های دودی یه بوتیک کیف و کفش زیارت میکردم که اه از نهادم بلند شد.

یعنی یه بیوه از من بهتر میگشت بخدا ...

نمیدونم چم شده بود بعد از ازدواجم به کل بیخیال ریخت و تیپم شده بود.

قربون ابروهای پاچه ام برم ...

نفس عمیقی کشیدم ساعت شش نشده بود.

یعنی میشد نفیسه خانم باشه و من برم پیشش!!!؟

فوری گوشیمو دراوردم و تو سه سوت خودمو رسوندم جلوی ارایشگاهش.

مثل همیشه با روی باز پذیرام شد و بهش گفتم که خیلی کثیفم وموهامو بشورم.

تا شستن موهام، یه عالم ژورنال و رنگ مو جلوم گذاشت.

دلَم میخواست بخاطر کسرا هم که شده یه تغییر اساسی بکنم ... بعد بیاد ذوق کنه... عزیزم...

نفس عمیقی کشیدم و مشغول ورق زدن شدم.

موهام نامنظم و بد بلند بودن.

نفیسه خانم برام چای ریخت و کنارم نشست و گفت: چی پسندیدی؟

خندیدم و گفتم: نمیدونم.

نفیسه خانم یه دستی به موهام کشید و گفت: میخوای کوتاهش کنی؟

وای نه ... کسرا عاشق موهای بازم بود!

سرمو تکون دادم و نفیسه خانم از توی ژورنال یه صفحه رو نشونم داد ... یه مدل موی نسبت

فشن بود که پشتش یک دست بلند بود و جلوش حالت تیغ تیغی و چتری های کوتاه و بلند

داشت.

اما چیزی که توجهمو خیلی جلب کرد رنگ موهای سیاه و هایلایت شرابیش بود ... بنظرم یه جلوه

ی شیکی داشت.

نفیسه خانمم انگار ذهنمو خونده بود.

سرموهام بلوطی رنگ داشت ... یعنی از آخرین باری که رنگ کرده بودم دیگه دست نزده بودم و موهام رنگ خودشونو داشت. سیاه نبود خرمایی هم نبود ... یه تیرگی و دود خاص داشت که نفیسه خانم قرار شد فقط هایلایت و روی رنگ اصلی موهای خودم انجام بده.

و یه بسم الله گفت و مشغول شد. موهامو تا اونجا که رنگ نوکش بود کوتاه کرد و شروع کرد...
حینی که رنگ رو موهام بود با ابروهام مشغول شد و درنهایت یه رنگ قهوه ای سوخته ی خیلی تیره که به مشکی میزد هم رو ابروهام گذاشت.

بعد از شستن موهام و سشوار کشیدن ...

جلوی اینه ایستادم.

اوووف.. چی شدی نیاز... کسرا دیگه عمرا اینطوری سه روز سه روز ولت کنه بره ...

موهام خوشگل شده بود. بخصوص رنگ پوستمو روشن تر نشون میداد و مدل ابروم و رنگ موهام اینقدری که چهرمو عوض کرده بود و بچگونه و در عین حال خاص نشون میداد خیلی هم بهم میومد.

در کل خیلی راضی بودم. با نفیسه خانم حساب کردم و بعد از کلی خوش و بش به سمت خونه راه افتادم.

گوشیمو دراوردم... یا خدا... ۲۵ تا تماس داشتم از کسرا...

الهی بگردم... اینقدری که حواسم به خوشگل شدن واسه اون بود اصلا یادم نبود که گوشیمو چک کنم.

تا بهش زنگ زدم با اولین بوق که خورد... نالید: نیاز ز ز ز ...

خجالت و غرور و کوفت و مرض و زهرمار و کنار گذاشتم و گفتم: جون نیاز... عمر نیاز؟ معذرت میخوایم عزیزم...

از لحن و حرفم رسماً شوکه شد و گفت: ببخشید مثل اینکه اشتباه گرفتم.

خندیدم و گفتم: یعنی اینقدر همیشه بد عنق جواب میدم؟

کسرا خندید و گفت: میشه قطع کنم دوباره زنگ بزنگ تکرار کنی؟

تو پیاده رو خندیدم و کسرا هم با خنده گفت: تو که منو کشتی دختر خانم...

تو دلم زمزمه کردم: خدا نکنه...

کسرا: راستی سلام...

میون خنده هام گفتم:

-سلام...

کسرا: روز خوبی داشتی نیازم؟

اخی... دلم برای این جمله خیلی تنگ شده بود. از وقتی ازدواج کرده بودیم دیگه روز و شبم

پیشش بودم نمیپرسید ازم... ولی حالا... دوری... دلتنگی... اصفهان و دوس ندارم!!!

-اره بد نبود... جلسه های جناب عالی به کجا کشید؟ هنوز هیچی نشده جلسه بود؟

کسرا خندید و گفت: جلسه ی جلسه که نه... بیشتر مصاحبه بود... فرمالیته میخواستن از کار و

تجربم سردر بیارن... من که یا چرت زدم یا به تو فکر میکردم که داری چیکار میکنی...

-کی برمیگردی؟

کسرا: دلت تنگ شده ها...

مسخره گفتم: هیچم دلم تنگ نشده...

کسرا: راستی زنگ زدم بگم کارم طول میکشه و یه هفته ی دیگه اینجام...

گوشی تو دستم خشک شد که کسرا زد زیر خنده و گفت: از خوشحالی غش کردی؟

با یه صدای لرزون گفتم: شوخی میکنی؟

کسرا خندید و گفت: نه مثل اینکه جدا دلت تنگ شده... ایشالا پس فردا عصر برمیگردم عزیز

دلم... الان اومدم بازار برای خانمم سوغاتی بخرم.

با حرص گفتم: خیلی لوسی کسرا ...

خندید و گفت: چی دوست داری برات بگیرم؟ ظرفای مینا ... جعبه های خاتم...

-امممم... گز بگیر... آردی... با سوهان عسلی و باقلوا هم دوس دارم...

کسرا ریشه رفت و گفت: شیکموی شیطون خودمی... نیاز دلم خیلی برات تنگ شده ... اصلا باورم

نمیشه اینقدر تو ذهنم باشی و هی بهت فکر کنم... همش میگم الان چیکار میکنه الان چی کار

نمیکنه ... نیاز قبل از ازدواج چطوری بدون تو دووم میاوردم؟ تو میدونی؟

یک جمله بیشتر ادامه میداد اولاً بغضم میترکید ثانیاً بلیط میگرفتم میرفتم اصفهان ... ثالثاً اگر

من میدونستم قبل از ازدواج چطوری دوریشو تحمل میکردم از شر این بغض و دلتنگی اول

خودمو خلاص میکردم.

به سختی تونستم مکالمون و ادامه بدم... اونقدر صدام میلرزید و اونقدر دلم هواشو کرده بود و

میخواستمش که نمیدونستم چطوری باید عنوانش کنم...!

به هر مشقت و خواستن ونخواستنی بود از هم خداحافظی کردیم. البته خداحافظی که نه... فقط

تماس و به پایان رسوندیم.

ساعت تازه هشت بود که به خونه رسیدم.

با دیدن هدیه که مثل همیشه به سمتم اومد و خودشو تو بغلم جا داد با بهت به هانیه که خیلی

یواش سلام کرد نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سلام...

مونس جون با دیدنم گفت: خسته نباشی عروس گلم ... بشین برات چای بریزم.

سرمو به علامت نه تکون دادم و گفتم: میرم دوش بگیرم... و هدیه رو بوسیدم و گفتم: خوبی عزیز

دلم؟

هدیه خندید و گفت: زن دایی بیام بالا با هم بازی کنیم؟

لبخندی زد م و گفتم: میداری زن دایی یه دوش بگیره؟ بعدا با هم مار و پله بازی میکنیم...

هدیه خندید و شیرین گفت: من میام بالا منتظرت میمونم.

روشو بوسیدم و گفتم: باشه عزیزم.

تا سرمو بلند کردم صورت دوباره کبود هانیه که با چشمای پر اشک و یه لبخند محو بهم نگاه میکرد تو میدون دیدم قرار گرفت.

مونس جون هم لبخندی زد و گفت: هدیه زن دایی و اذیت نکن.

دستشو گرفتم و گفتم: اذیتی نداره مونس جون ...

لبخند محو هانیه... عین لبهای بسته ی کسرا بود که همیشه من به یه لبخند نیمه جون تعبیرش میکردم!!!

لباس که تنم کردم دیدم هدیه طفلک عروسک خرس منو بغل کرده و روی تخت مشترک منو کسرا خوابش برده.

اینقدر ناز خوابیده بود که هوس کردم از روی لپ هاش یه ماچ تپل بگیرم.

روشو کشیدم و از پله ها پایین رفتم.

مونس جون تو اشپزخونه بود.

با تعجب گفتم: پس هانیه کجاست؟

مونس جون نفس عمیقی کشید و گفت: رفت ... امشب هدیه رو اینجا گذاشت.

سری تکون دادم.

شیما فردا آخرین امتحانشو داشت بهش سر زدم ... خوشبختانه ادبیات داشت و از من کمکی

برنمیومد. اوف... ۲۸ روز امتحاناتش طول کشیده بود!

لبخندی زد م و دراتاقشو بستم.

مونس جون با سینی چایی به نشیمن اومد و گفتم: وای زحمت کشیدی مونس جون.

خندید و گفت: هدیه خوابید؟

سری تکون دادم و مونس جون روی مبلی نشست و اهی کشید.

موهاش یه رنگ قهوه ای تیره و مشکی و سفید وبا هم داشت. میدونستم که گذاشته تا به کل سفید بشه... ولی ترکیب این سه رنگ به صورت گردش خیلی میومد.

لبخندی زدم و دستی تو موهام کشید و زد به میز روبرومون و گفت: خب میخوای کسرا رو سورپریز کنی ها...

خندیدم و گفت: ماه شدی عروسکم...

با خجالت تشکر کردم و مونس جون حین چایی خوردن گفت: اخرت ما هم شده عاقبت یزید... موندم از دست این دختر چیکار کنم؟

-چرا جدا نمیشن؟

مونس جون بهم نگاه کرد و گفت: جدا بشه چیکار کنه؟ بشه دختر مطلقه... با یه بچه ... تک و تنها...

-اینطوری که بدتره...

مونس جون: دلم میخواست جدا بشن ... بیاد پیش خودمون زندگی کنه... ولی چی بگم. خودش میگه اگر کاری بهش نداشته باشم کاری بهم نداره... ولی دروغ میگه... پدر اقا مهدی اصل و نسب داره... میترسه طلاق بگیره هدیه رو ازش بگیرن.

-اقا مهدی که صلاحیتشو نداره... معتاده ... رفتارای نا به هنجار داره.

مونس جون اهی کشید و گفت: گول سواد و مدرکشو خوردم... وگرنه دستی دستی دخترمو بدبخت نمیکردم... هرچند تقصیر هانیه شد...وقتی دیپلمه نشست تو خونه ... هرچی منتشو کردم که درسشو بخونه ... ادامه بده... بره سر کار... به گوشش نرفت که نرفت... عاشق این مرتیکه ی ناحبی شد و ... اینم روز و روزگارش... خودشو بدبخت کرد هیچ... یه بچه ی طفل معصوم هم بدبخت کرد.

سری تکون دادم و مونس جون گفت: اگر برمیگشتیم عقب هم حسین و مجبور میکردم درسشو بخونه ... هم هانیه رو... کسرا هم میفرستادم پزشکی بخونه.

خندیدم و گفتم: جدی؟

مونس جون سری تکون داد و گفت: اره... محمد یعنی کسرا درسش خیلی خوب بود...

دستم روی دست مونس جون گذاشتم و گفتم: ولی میرفت پزشکی با من عروسی نمیکرد ها...

مونس جون با خنده گفت: نه دیگه تو هم باید پزشکی میخوندی...

بلند بلند زدم زیر خنده و مونس جون اهی کشید و گفت: از بعد فوت حاجی همشون انگار افسار

پاره کردن ... اگر از ترس خانه ی سالمندان نبود جلوشون در میومدم... ولی...

و اه دوباره ای کشید و ساکت شد.

با تعجب فکر کردم تو دعوی اخر... کسرا هم به حسین یه چنین تیکه ای انداخت . اهسته گفتم:

خانه ی سالمندان؟

مونس جون: یه بار از دهن حسین شنیدم که داشت یواشکی به محمد و هانیه میگفت... کسرا

جلوش دراومد... وگرنه منو میفرستادن پیر خونه...

مات داشتم به مونس جون نگاه میکردم.

مونس جون هم که انگار تازه سر درد ودلش باز شده بود ادامه داد: شوهر ادم فقط وقت پیری به

درد ادم میخوره... وگرنه تا جوون بود که پی چلچلی خودش بود.

مونس جون یه جوری با غیظ گفت چلچلی که ناخوداگاه خندم گرفت و مونس جون هم با اخم با

نمکی گفت: کسرا رو دیدی جوونی های اقا یدالله و دیدی... خوش تیپ بود و تو چشم... یادمه یه

مدت تو فامیل چو افتاده بود اقا یدالله با دختر یکی از بازاری ها آشنا شده ... صیغه کرده ... چه

میدونم.

با اخم گفتم: از شما بهتر کی و میخواست پیدا کنه؟

مونس جون خندید و گفت: زن سرکشی بودم... و اهی کشید و ادامه داد:

من نه از بچگیم چیزی حالیم شد... نه از دختریم... نه از جوونیم... تک دختر خونه با سه تا برادر...

تا به خودم اومدم از مادر یتیم شدم... بعدم زمان شاه بود ... بساط حکومت و داشتیم... با این همه

اقام ، اقایى کرد گذاشت درس بخونم... پسرش هیچ کدوم سمت مشق نرفتن ... ولی من عاشق کتاب بودم ... اقای خدا بیامرز سواد نداشت ولی عجیب دل بسته ی کتاب بود ، نه که خوندن بلد نباشه ها حافظ قران بود مرد دنیا دیده و با تجربه ای بود خدا رحمتش کنه مرگ خوبی هم داشت... وقتی میدید من مثل هم سنای خودم پی بازی و جلف بازی نیستم ... گذاشت برم مدرسه ، درس بخونم... وگرنه به داداشام بود که سر چهارده سالگی میخواستن منو از سرشون باز کنن... بعدشم که انقلاب و جنگ و... دو تا داداشام مجاهد بودن نه فهمیدیم مردن... نه فهمیدیم زدن ... منم دادن به یدالله خان... طفلی اقام وصیت کرده بود راضی نیستم که دخترمو بدین به مرد بی سواد... ولی اونا اونقدر درگیر کارای خودشون و سیاست بودن که وصیت و رضایت مرده واسشون مهم نبود... همین داداشم ... رسول بابای زهرا مسبب ازدواج من بود... یدالله دوست رسول بود.

دستمو زیر چونه ام گذاشتم وگفتم: اقا یدالله خدا بیامرز چیکاره بودن؟

مونس جون: سیکل داشت... مکانیک بود... اونقدر به جون لباسهای چرب و چیلی و سیاه و تن بوی گریسش غر زدم که شد یه پادو تو شرکت بیمه ، کم کم چم و خم کار دستش اومد و شد کارمند بیمه... اون موقع هم زمان جنگ بود تهران هم بمباران ، سریع نیرو میگرفتن استخدام میکردن... کسی تهران موندگار نشد ... ما هم زمون بمباران تونستیم یه خونه و یه زمین رو دست و پا کنیم... وگرنه یدالله خدا بیامرز خیلی تنبل بود اگر به جونش غر نمیزدم همین زندگی هم نداشتیم. بعدم تا به خودم پیام حسین و حامله شدم و ... حسین که دنیا اومد مادر شوهرم اروم گرفت... نه که پسر دار شده بودم ... دیگه کار به کارم نشد ولی سه سال منو بدبخت کرد با نیش و طعنه هاش... به درس و کارم گیر میداد میگفت بشین تو خونه ... حسین که دنیا اومد دهنش بسته شد... خلاصه هم سرکار میرفتم هم بچه داری میکردم... هم شوهر داری... بعدم هانیه و کسرا ... سر کسرا که عزیز شده بودم. تا به خودم جنبیدم دیدم بچه ها بزرگ شدن ... اون میخواست زن بگیره... اون میخواست شوهر کنه ... بلد نبودم بزرگتری کنم... وگرنه حسین اینطور چموش بار نمیومد... کسرا اینقدر مظلوم نمیشد... هانیه خودشو به خاک سیاه نمیشوند... چقدر بهش گفتم دختر جون برو یه کاری یاد بگیر... یه حرفه ... به خرجش نرفت که نرفت... حالا هم کارش به جایی رسیده که میره مهد کودک بچه داری میکنه یا میره خونه ی این و اون بچه نگه میداره... چی بگم! برای بچه ی خودش مادری نمیکنه ... و اهی کشید و گفت: این حرفا رو حتی به یلدا هم نمیزنم!!! ولی تو...

ولبخندی زد و گفت: تو اصالت داری...

لبخندی زدم و مونس جون خندید و گفت: سرتو درد آوردم؟

-نه ... اصلا...

مونس جون خندید و گفت: از بچه هام فقط از محمد راضیم... سال پیشم اگر اون بامول به پا نمیشد حاجی سالم بود ... کمکتون میکرد یه خونه ای دست و پا کنین... حسین معلوم نیست به کی رفته که اینطور دندون طمع داره... خودم میدونم از حق این و اون زده ... ولی چی میتونم بگم... من که یه عمر احترام فرزند ارشدیشو ... پسر بودنشو نگه داشتم عاقبت اونه که میخواد منو بذاره پیر خونه... ولی منم زدم... تورو درک میکنم... میدونم سختته اینطوری زندگی کنی.

دستمو رو دست مونس جون گذاشتم و گفتم:

-خونه خریدن که کاری نداره... ایشالا که حل میشه... من بیشتر نگران رابطه هام...

مونس جون لبخندی زد و گفت: با این که کم سن و سالی... ولی صبوری...

ابروهامو بالادادم و گفتم: واقعا؟

مونس جون خندید و گفت: آره... گاهی صداتونو میشنوم... همین قد که با هم خوشید یه دنیا ارزش داره ، میگم خدا رو شکر... لا اقل دوتایی با هم راضین... بقیه رو ول کنید . زندگی خودتونو بچسبید... تو هم بیخود خودتو درگیر این چیزا نکن... برادر گوشت همو بخوره ... استخون همو دور نمیندازه. همیشه این جور وقتا یه تماشاچی و یه شنونده باش... آخرش همه کاسه کوزه هاشونو سر تو میکشند... خودتو اصلا قاطی نکن.

برای اولین بار از شنیدن نصیحت خسته نشدم ...

مونس جون هم ادامه داد و تا جایی که وقتی به خودمون اومدیم ساعت دوازده شده بود.

مونس جون خندید و گفت: الهی بگردم سرت درد اومد نه؟

خندیدم و گفتم: وای نه مونس جون ... اتفاقا خیلی استفاده کردم.

مونس جون: اینقدری که زخم مادر شوهر خوردم... با خودم عهد کردم عروس دار که شدم هیچ وقت خودمو از چشمش نندازم...

لبخندی زدم و گفتم: شما رو سرمن جا دارین...

مونس جون غش غش خندید و گفت: شیرین زبونیت یه طرف... این محبتی که توچشماته یه طرف... شب اولی که اومدیم خواستگاریت تا دیدمت مهرت به دلم افتاد... نجیب... خانواده دار... تحصیل کرده. بخدا اروزمه شیما مثل تو بشه.

با خجالت گفتم: وای مونس جون تحفه نیستم...

مونس جون روی موهامو بوسید و گفت: محمد یعنی کسرا خیلی راضیه... همچین که صدات میکنه باهات حرف می زنه ها چی میگی شماها... برق عشق و تو چشماش میبینم...

خندیدم و گفتم: مونس جون جلوی من همون محمد صداس کنین...

مونس جون خندید و گفت: من خودم دوست داشتم اسمش کسرای خالی باشه... حاجی نداشت... دیگه عادت کردم مادر... ولی خودمم دوست دارم کسرا صداس کنم.

-راستی چرا شیما رو فاطمه صدا نمیکنین؟

مونس جون: مادر شوهرم میگفت کراحت داره... پس فردا که بخوای یه تشر بهش بزنی... بگی فاطمه ی فلان فلان شده... هرچی اصرار میکردم که خب بابا همین تو شناسنامه بذاریم شیما کسی قبول نکرد. و اهی کشید و گفت: چی بگم والله... من سر علی اصلا دخالت نکردم... ولی حسین هم به باباش رفته!

خندیدم و گفتم: شما اسم پسر چی دوست دارین؟

مونس جون خندید و گفت: اسمای باستانی... ارش... سهراب... از دخترا هم المیرا رو خیلی دوست داشتم... سر شیما دلم میخواست اسمشو بذارم المیرا که مادرشوهرم گفت این اسمای جلف چیه... پس فردا جلف میشه! چی بگم والله... وقتی دید ادم کوتاه باشه همین میشه دیگه... خرافات و دین و قاطی کردن به خورد ملت دادن!

لبخندی زدم و گفتم: سواد خیلی مهمه ...

مونس جون: خیلی... خیلی... مادر شوهرم خوندن نوشتن بلد نبود... اگر چهار تا کتاب یا قران میخوند اینقدر دهن بین نمیشد ... یادش بخیر آقای خدا بیامرزم میگفت شعور ادما به همون دو خط سوادشونه ... اگر میبینی یکی با سواده ولی شعور نداره... ببین اون سواد و نداشت دیگه چی میشد...! اینا رو میدونستم بازم دخترمو به خاک سیاه نشوندم... ایشالا که شما خوشبخت باشید...
لبخندی زدم و گفتم: با دعای شما ایشالا خوشبخت میشیم.

مونس جون هم خندید و گفت: ایشالا...

-راستی مونس جون؟

مونس جون: جانم مادر؟

-یه سوال بپرسم؟

مونس جون سری تکون داد و اهسته گفتم: مگه اقا مهدی معتاد نیست؟

مونس جون اه غلیظی کشید و گفت: چرا...

-خب حضانت و حتما به هانیه میدن ...

مونس جون لبخندی زد و گفت: اعتیاد مهدی شدید نیست... دیدیش که ... دور از جون کسرا، هم هیکل اونه ... مهدی یه جورایی تفننی میکشه، ترک میکنه و دوباره ... هنوز اسیرش نشده ... بعدم که هر وقت بخواد میتونه نکشه و خلاصه فامیل اقاش اینا گردن کلفتن... منم میترسم طلاق بگیرن یه بلوایی بشه ...

آهانی گفتم و زمزمه کردم: خب برای هانیه وکیل بگیریم هان؟

مونس جون لبخندی زد و گفت: تا وقتی هانیه پا رو دمش نذاره ... کاری به کارش نداره ... ولی خب زندگیشون سخته ... دختر احمق من هنوزم دوستش داره!!! چشمش به دهن شوهرشه!!!
چیزی نگفتم و مونس جون کمی از زندگی هانیه برام گفت و درنهایت...

بعد از شب بخیر گفتن ، به طبقه ی بالا رفتم. شیما روی کتاب هاش خوابش برده بود. یه بالش زیر سرش گذاشتم و یه پتو روش کشیدم...

بعد هم چراغ اتاق و خاموش کردم . به اتاق خودمون رفتم. هدیه خواب بود. جامو رو زمین انداختم.

وقتی کسرا پیشم نبود چرا رو تخت میخوابیدم؟

ساعت و برای نماز کوک کردم ... همیشه وقت نماز ، کسرا شیما رو بیدار میکرد تا یه مروری روی درسهای داشته باشه. حالا که نبود من باید این کارا رو میکردم ...!!! لبخندی زدم... همیشه میگن زن و شوهر یه مدت بعد عین هم میشن... انگاری پر بیراهم نمیگن!!! یه لبخند زدم... پیراهن کسرا رو روی لباس خواب ساتنم پوشیدم ...

باعطر تنش اروم اروم خوابیدم.

فصل بیست و ششم:

ساعت دم دمای ۹ بود که به سمت شرکت رفتم.

باید وسایلم و جمع میکردم . موهام از زیر مقعنه مدام تو صورت تم میریختن ... یه لحظه از اینکه از زیر مقعنه هد نزدم پشیمون شدم ولی دیگه روز اخر بود.

با دیدن کاوه و رضا و فرزاد که سه تایی دور یه نقشه ایستاده بودن، یه سلام سرد کردم.

رضا با دیدنم لبخندی زد و منم برای اینکه برق نگاه امیدوارانه اش رو خاموش کنم گفتم: اومدم وسایلمو جمع کنم.

در اتاق سمت زارع باز بود و از پشت میزش داشت به من نگاه میکرد.

موهای لجوجمو به زور زیر مقعنه فرستادم ... که طناز با دیدنم هینی کشید و سریع در وبست و مقعنه رو از سرم کشید و گفت: وای!!!!!!!!!!!!!! نیاز چی شدی... موهاتو کجا رنگ کردی؟ کوتاهم کردی؟

وبا یه حرکت کلیپسمو هم دراوردم...

ساناز هم با تعریف و تمجید مدام از قیمت و اسم ارایشگر پرس و جو میکرد.

منم بعد از خلاصی از شر فضولی اون دوتا به سمت کشوی میزم رفتم. دو سه تاکتاب و چند تا خودکار و یه جا مدادی و وسایل نقشه کشیم چیز دیگه ای نداشتم. همرو تو یه جعبه کفش نو که باخودم آورده بودم ریختم ...

با صدای همهمه ای که در خارج اتاق بود با تعجب گفتم: چه خبره؟

طناز: امروز آقای ولی زاده قراره از شرکت سما بیاد برای بازدید و بررسی نقشه ها...

اهانی گفتم وساناز جلو اومد و گفت: جدی جدی قراره بری؟

-مگه رفتن شوخی شوخی هم میشه؟ از اولشم اومدمنم به اینجا درست نبود.

طناز با چرخوندن حلقه اش تو دستش گفت: منم همین فکر و میکنم ... بدتر فرزاد و رضا رو جری تر میکردی.

ساناز چشم غره ای بهش رفت و منم گفتم: حق با طنازه .. اصلا نمیدونم مغز خر خوردم واقعا...

صدای کاوه بلند شد... داشت خوش امد گویی میکرد. جعبه رو برداشتم و مقنعه امو که عقب رفته بود رو کمی جلو کشیدم که موهام بیشتر توی صورتم ریختن...

در و که باز کردم... با دیدن کسرا که بهت زده وسط سالن ایستاده بود و یه دسته گل لیلیوم رنگی و یه ساک رو شونه اش بود خشکم زد.

کاوه بلند به سمت فرزاد که با دهن نیمه باز به کسرا زل زده بود اشاره کرد و گفت: ایشون آقای فرزاد حدادی ارشیتکت شرکت... آقای رضای شفیع کاظمی رییس شرکت... و این خانم ها هم... ساناز سماواتی و طناز فرجام و نیاز نامجو... طراحی نقشه ها رو بر عهده دارن...

هیچی نمیشنیدم.

فرزاد و رضا مات و گیج...

کسرا به من خیره شده بود. کاسه ی نگاهش پر خون بود!

طناز هم بازومو گرفته بود.

کاوه بلند گفت: منم کاوه میرزایی هستم ... قسمت محاسبات رو با همکارم آقای حامد صدوقی انجام میدیم... شما هم باید آقای ولی زاده باشید...!!!

کسرا هنوز داشت به من نگاه میکرد...

دسته‌هاش از دو طرف بدنش اویزون مونده بودن... دسته گل اروم از قفل پنجه هاش لیز خورد و کنار پاش افتاد.

دهنم خشک شده بود.

صدام تارهای صوتیمو گم کرده بود...

کسرا یه قدم جلو اومد.

همه ساکت بودن...

رو به روم ایستاد ...

از ترس یه قدم عقب رفتم...

کسرا به من نگاه میکرد.

کاوه بلند گفت: منم کاوه میرزایی هستم ... قسمت محاسبات رو با همکارم آقای حامد صدوقی انجام میدیم... شما هم باید آقای ولی زاده باشید...!!!

کسرا هنوز داشت به من نگاه میکرد...

دسته‌هاش از دو طرف بدنش اویزون مونده بودن... دسته گل اروم از قفل پنجه هاش لیز خورد و کنار پاش افتاد.

دهنم خشک شده بود.

صدام تارهای صوتیمو گم کرده بود...

کسرا یه قدم جلو اومد.

وحشیانه یقه ی رضا رو تو مشت گرفته بود ... درحالی که تکون تکونش میداد و فریاد میکشید و نا سزا میگفت ...

پاهام به عقب حرکت کردن ... از پشت محکم به در خوردم ... دستگیره رو کشیدم پایین و بی توجه به اون وضعیت به اتاق زارع وارد شدم!
نفس نفس میزد. در قفل کردم ...

انگار چند کیلومتر و دویده باشم ... از پشت، سرمو به در چسبوند.
مغزم به دوران افتاده بود. همه جا رو تار میدیدم ...

زارع با تعجب به من نگاه میکرد. چشمامو بستم ... صدای فریاد کسرا و شکستن و برخورد و همه‌مه با هم تو سرم کوبیده میشد ... مغزم و افکارم و چاره اندیشی هام همه و همه با هم قفل شده بود و همه چیز با هم گره خورده بود ...

کسرا بلند داد میزد: چرا دست از سر زن من برنمیداری ...
لبمو گزیدم.

زارع با هول از پشت میزش بلند شد و گفت: چی شده؟
اب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم: منو میکشه ...

زارع دستشو به سمت دستگیره برد و خواست در و باز کنه که با التماس بهش گفتم: نه ...
زارع اروم گفت: اجازه بدید ببینم چی شده ...

خفه با یه صدای از ته چاه گفتم:

-من از کجا میتونم فرار کنم؟

زارع: فرار؟

چشمامو بستم اشکام رو گونه هام جاری شدن ... با حق حق گفتم: شوهرمه ... الان دستش بهم برسه منو میکشه ...

زارع دستشو عقب کشید و رو به روی من ایستاد.

فقط تو چشمای خیس من زل زد... با تعجب... جعبه ی وسایلم تو دستهای مرتعشم میلرزید و وسایل توش تلق تلق صدا میداد.

زارع وسایلمو گرفت و روی میزش گذاشت دست به کمر جلوم ایستاد صدای شکستن چیزی از پشت در میومد چشمامو بستم...

زارع پوفی کرد و گفت: بیاین از پله های اضطراری برید...
و در تراس رو باز کرد.

به من خیره شد و گفت: پس چرا وایستادی؟

به سختی زانوهای لرزونمو به حرکت دراوردم.

صدای کسرا هنوز بلند میومد... و فرزاد ازش میخواست آرامش خودشو حفظ کنه...

دلَم میخواست کر میشدم و نمیشنیدم...!

دلَم میخواست بمیرم...

زارع کتشو برداشت و گفت: برو سمت پارکینگ...

دستمو به نرده گرفتم ... پله های تیز و پشت سر هم فلزی انگار تموم نشدنی بودن... آخرش از چیزی که ازش میترسیدم به سرم اومد!!!

آخرش توی اون جهنمی که ازش واهمه داشتم گیر افتادم...

زارع ازم جلو زد... با دزدگیر زد و در پورشه ی سفیدشو برام باز کرد.

گیج و مبهوت فقط سوار شدم و زارع با سرعت حرکت کرد!

...

حس میکردم یه کابوسه تلخه و هنوز بیدار نشدم ... حس میکردم یه رویای مسخره است که
 قراره به زودی عین یه حباب درهم بشکنه ... حس میکردم که الان بیدار میشم و کسرا هنوز
 اصفهانه!!!

نمیدونم چقدر گذشت ...

نمیدونم چقدر باید میگذشت ... نمیدونم چقدر گریه کردم... چقدر هق هق کردم ... چقدر باید
 گریه میکردم!؟

فقط میدونم خیلی وقت بود که خورشید غروب کرده بود ... و من نمیدونستم ساعت چند بود و
 چه وقتی از روز بود ...

زارع به کاپوت تکیه زده بود و داشت سیگار دود میکرد.

گردنم از بی حرکتی ...

دستام از ثبات ...

پاهام از قائم بودن...

پلکام از سوزش ، نگام از خیرگی...

گوشام از سوت کشیدن ...

لبام از خشکی...

سرم از گیجی ... تنم از خستگی...

همه اش درد بود ... همش درد بودم!

چشمای داغ کسرا ... نفسهای تندش ... تورم رگش ... لرزش دستش ... خم شدن شونه هاش ... پرت
 شدن گلهای محبوب من ... دلتنگی من ... دو کاسه خون نگاه اون ... این چه استقبالی بود؟ چه
 بازگستی بود؟ چه اومدنی بود؟؟؟ چه حسی بود ...

خدایا ... من که خواستم برگردم ... من که خواستم همونطور که اون میخواست باشم... من که دلم
براش لک زده بود... من که دلم براش تنگ شده بود ... برای یه نیازم گفتنش... برای حمایتش...
برای یه اغوش بازش... برای سنگینی تنش... برای نفسهای گرمش... برای اون ... برای همسرم...
برای کسی که عطرش با من مأنوس بود ... کسی که هر حرکتش برام زندگی بود ... هر نفسش برام
عشق بود... هر م عاشقانه اش واسم تولد دوباره بود، دمیده شدن بازدمش برام یه روح تازه بود یه
جون نو بود...!

حالا چی؟؟؟

چی؟؟؟

من چیکار میکردم ... کجا میرفتم؟؟؟ چی میگفتم ... لبام از بی تحرکی عین یه جفت گوشت مرده
شده بودن... با یه طعم تلخ... با ظاهری پریشون ... با گلویی خشک... با ... با ... با دلی اشوب... من
چطور به استقبالش برم؟

با چه رویی؟

با چه دلی؟؟؟

اینطوری میخواستم وقتی اومد گرم ببوسمش... با این یه جفت گوشت مرده؟

با این طعم تلخ حلق و نگاه شور...

با این دستهای سرد...

با این تن خسته و یخ؟

با این دلی که هراسون میتپید... دل من، دل نگرین نبض میزد ... واسه ی کی؟ واسه ی چی؟ واسه
خاطر سه نفر که هرکدوم زندگی خودشونو داشتن؟؟؟ من چی... آخ کسرا چرا زود برگشتی؟

من که پی یه ۲۴ ساعت دیگه رو به تنم مالیدم...!

من که با عطر تو شبامو جشن میگرفتم...!

من که با لباس تو ... پیرهن تو ... عطر تو همدم شدم... من که دم و بازدمم همه دلخوش به حضورهای قبلیت بود و تحمل این بی حضوری الانت! ... من که طاقت یه شب بی تو بودن و تو جونم ساختم ... من که داشتم به هم اغوشی با عطر تو ... تصویر تو ... ذهن دلتنگمو التیام میدادم... من که دل خستمو با تجسم تپش های تو ساکت کردم...! من که آماده بودم تا یه شب دیگه بی تو سر کنم...!

من که صبور شدم... به خودم وعده ی استقبال دادم ... من که خواستم بی دغدغه باهم باشیم... چرا زود برگشتی؟ خواستی خوشحالم کنی؟ خواستی خوشحال بشی؟

رگ برجسته ی گردنت... نفس های پر التهابت... صدات... دلتنگی من...!

با چه رویی پیام خونه؟ چی بهت بگم؟ چی پیام بگم؟ میشنوی از من چیزی؟

توجیح قبول میکنی؟

توضیح میپذیری؟

میداری بودنتو باخودت تجربه کنم نه توهمت؟

به لبای مردم جون دوباره میدی؟

به تن خستم مُسکِن حضور میدی؟ میداری من مَسکِن تنهایت باشم، میداری تو مَسکِن تنهایی من باشی؟؟؟

به من بی طاقت، طاقت بخشیده شدن میدی؟؟؟

من که گفتم تو همه کسمی... من الان چی پیام به تو بگم؟؟؟ چی بگم... چی بگم؟؟؟

سه تا اسم نحس شده بود کابوس زندگیم... کاوه ... فرزاد... رضا!!!

سه تا موجود گند شده بود پتک زندگیم... شده بود درد زندگیم... درد کسرا ... درد من بود. درد

شراکت بود ... درد زندگی بود ... درد عشق بود!!!

یه فکر بد ... یه نگاه تلخ ... یه طلایی بدرنگ... یه بغض خردلی رنگ، شده بود رنگ زندگیم...

زندگی من شده بود یه نگاه خونی توی پس زمینه ی یه موجی از کهربایی... که احمقانه سرد
میشد ... چه احمقانه تلخ میشد!

احمقانه دم و بی دم... هر دم، برای من درد میشد...!!!

بـــــاور نمی کنم ...

اینگونه عاشقانه

در من ، حبس شده باشی!

بگو با چه جادویی

مرا اینگونه نا عادلانه وقف خودت کردی؟

مرا با درد خودت شریک کردی...

مرا هم درد تمام دردهایت کردی...

بگو چطور دم وبی دم ، دم به دم با هم دم خرج کردیم؟!!!

تو بگو چطور بی همدمی ات را تاب آورم؟

سرمو به شیشه ی ماشین تکیه زدم ... زارع خسته از تکیه به کاپوت تکونی خورد و سمت من
اومد. چشمم از سوز حضور چشمه ی خشکیده ی اشکم میسوخت... سر انگشتم از سرما...

زارع اهسته گفت: از اینجا صبر کردن که چیزی نصیبمون نمیشه؟

به تخت های جیگرکی نگاهی کردم ... جایی بود که اولین بار نیازش شدم!!!

زارع پشت فرمون نشست.

کسرا کجا بود .. چیکار میکرد؟

گردنمو تکون دادم... زارع بهم نگاه کرد و اهسته گفتم: میشه زنگ بزنی ببینید حالشون چطوره؟

زارع پوفی کرد و گفت: یه درگیری ساده بود عرض کردم که ... همه سالمن...

خفه گفتم: حتی کسرا؟

زارع اخمی کرد و مثل خودم خفه زمزمه کرد: حتی کسرا!

چشمامو بستم.

زارع ماشین و روشن کرده بود اما هنوز ایستاده بود.

نفس خستمو از سینه خارج کردم.

زارع به سمت من چرخید چراغ داخل اتومبیل و روشن کرد و اروم گفت: تا صبح که نمیتونید توی

خیابون سرگردون باشید؟

چشمامو بستم ... از عصر منتظر شنیدن این جمله بودم... از گردوندن بی هدف من تو خیابون و

پس خیابون خسته شده بود ... بله بهش حق میدادم. وظیفه ای هم نداشت. تا همین جا هم

زحمت کشیده بود!

اروم دست به کمر بندم بردم.

تلقی کرد ... پروشه و پراید نداشت ... تلقشو باید میکرد ... باز شد... به سمت جایگاهش کشیده

شد... زارع نگام میکرد.

اروم دست بردم سمت دستگیره.

زارع ذهنمو خورد ، قفل مرکزی وزد و گفت: منظورم این نبود که الان از هم خداحافظی کنیم!

اهمو فرو خوردم و با یه صدایی از ته چاه گفتم: تا همین جا هم در حقم لطف کردید.

زارع لبخندی زد و گفت: بالاخره که باید یه جایی برسونم... منزل پدر و مادر یا خودتون...

به در تکیه زدم و گفتم: هیچ جا رو ندارم برم ...

زارع اروم گفت: منزل من هست ...

پلکامو بستم... دو قطره اشک اروم روی صورتتم غلتیدن ... حقم بود ... چنین تعارف و پیشنهادی

حقم بود!!!

زارع اهسته صدام زد.

پلکاموباز کردم.

زارع لبخند آرامش بخشی زد و گفت: من از پیشنهادم به هیچ وجه منظوری نداشتم... منزل من خالیه ... من میتونم برم هتل ولی شما که نمیتونید ... یک خانم تنها ... وجدانم قبول نمیکنه که همینطوری اجازه بدم گنگ و سرگردون کوچه و خیابون باشید!

جعبه ی دستمال کاغذی و به سمتم گرفت و گفت: خواهش میکنم به اعصابتون مسلط باشید.

یه دستمال و خروج خرت ماندش فقط اشکامو پاک میکرد. سوزش قلبم و معده ام و چشمام و ... داشتم از درون ذره ذره تجزیه میشدم... ذوب میشدم ...

خدایا ساعت هشت شب بود.

کجا میرفتم ... به چی پناه میبردم؟ پدر و مادرم چی میگفتن؟ نادین ... آخ اگر سیما بود. میرفتم پیش سیما ...

سیما چقدر بهت احتیاج دارم خواهی...!

نفسم تنگ شده بود.

سخت و عمیق بازدممو بیرون فرستادم.

نفسم سرد بود ... تو این دم دمای تابستون ... دمو بازدم من چه بیخود سرد بود!

زارع با ملایمت گفت: ببینید خانم نامجو... این حال و روز شما هیچ کمکی به بهبود وضعیت نمیکنه. بهتره الان کمی عاقلانه تر تصمیم بگیرید! من هنوزم نفهمیدم ماجرا از چه قراره ...

-من که براتون توضیح دادم...

زارع کمر بندشو بست و ماشین روشن کرد و گفت: یعنی فقط بخاطر غیرت همسرتون و فهمیدن اینکه شما با یه سری اقا همکار هستید اینطور نگران و پریشونید؟

-اون اقایون یه زمانی تو تاریخ زندگی من ، اسمشون ثبت شد... همسر من قبل از ازدواج اینو میدونست...

زارع:لابد شما رو ممنوع کرده بود که با این افراد در ارتباط باشید.

-کسرا هیچ وقت نگفت که من خوشم نیامد با اینا در ارتباط باشی...

زارع بهت زده گفت:پس مشکل چیه؟

شقیقه هامو مالیدم و گفتم:ولی اینم نگفت که ارتباطت با این افراد بدون مشکله!!!

زارع کلافه نفسشو فوت کرد و گفت:عرض کردم اصلا متوجه نمیشم.

-همسر من تو عصبانیت همیشه نه کنترلش کرد نه تحمل!

زارع ابروهاشو بالا داد وگفت:بالاخره عصبانیتشون فروکش میکرد اون وقت میتونستید منطقی باهم صحبت کنید.

پوزخندی زد و گفتم: منطقی؟ این طور وقتها منطقی سرش نمیشه!

زارع: ادمی که منطقی سرش نشه اصلا قابل اعتماد نیست ... شما چرا با ایشون ازدواج کردید پس؟

با حرص بهش خیره شدم. زارع از نگاه ترسید و با دندان قروچه گفتم: فقط وقتی عصبانی میشه منطقی نیست!!!

زارع: خیلی خب الان فکر نمیکنید اعصابشون اروم شده ... و به خودشون مسلط هستن؟؟؟

ارنج هامو روی زانو هام گذاشتم. خم شدم سرمو میون کف دستهام گرفتم و گفتم: وقتی عصبانیه ازش میترسم!

زارع: حرف شما قبول... ولی میدونید چیه خانم نامجو... من یه مدتی مونیخ زندگی کردم . خانواده ام هم به نوعی منو روشن فکر بار آوردن ... ولی هضم رفتار شما ...

بهش نگاه کردم.

زارع سکوت کرد.

اهسته گفتم: خب؟

زارع گوشه ای پارک کرد و به سمتم چرخید و اروم و شمرده گفت: اگر همسرتون به هر دلیلی عصبانی بود ... بهتر بود به جای فرار میموندید و باهاش صحبت میکردید ... من از دهن رضا شنیدم که شما استعفا دادید. عملا هم از این شصت و خرده ای روزی که شرکت تاسیس شده شما ۵۰ روزشو نبودید. به هر دلیلی ... اصلا مهم نیست ... ولی اینکه فرار کردید و از ترس و ... من متوجه این نمیشم.

-میموندم منو میکشت!

زارع لبخندی زد و گفت: مگه شهر هر ته خانم؟ هیچ مردی فکر نمیکنم بتونه به عشقش، همسرش آسیب بزنه. بعدشم مگه ایشون و شما از سر میدون پیدا کردید؟ که میگوید هرطور بشه شما رو میکشت؟؟؟ مدرک تحصیلی ایشون چیه؟

توی اون حال وهوا با افتخار و قاطع گفتم: کارشناسی ارشد معماری از دانشگاه تهران!

زارع خونسرد گفت: این ادم فوقش میخواست سر شما دو تاهوار بزنه ... الان اگر منم بودم زنمو میکشتم ...!

با حیرت نگاهش کردم.

با همون خونسردی گفت: باور کنید جدی میگم... از ساعت نه و نیم صبح ... تا الان که هشت و نیمه... یازده ساعت... شما معلوم نیست کجایید ... مهمترین فرد زندگیتون نمیدونه کجایید ... من تازه یک ساعته از کل ماجرا مطلع شدم ... اگر زودتر در جریان بودم قطعاً نمیداشتم تا این وقت شما اینطور اواره و سرگردون باشید. الان عصبانیت همسرتون نه تنها فروکش نکرده ... بلکه نگرانی هم بهش افزوده شده و با این همه شما با رفتار تون به این خشم دامن زدید... به جای دعوت به آرامش و صحبت های منطقی و عاقلانه و چه میدونم اگر فکر میکنید مقصرد طلب بخشش... فرار وبه قرار ترجیح دادید.

با همون خونسردی گفت: باور کنید جدی میگم... از ساعت نه و نیم صبح ... تا الان که هشت و نیمه... یازده ساعت... شما معلوم نیست کجایید ... مهمترین فرد زندگیتون نمیدونه کجایید ... من تازه یک ساعته از کل ماجرا مطلع شدم ... اگر زودتر در جریان بودم قطعاً نمیداشتم تا این وقت

شما اینطور اواره و سرگردون باشید. الان عصبانیت همسرتون نه تنها فروکش نکرده ... بلکه نگرانی هم بهش افزوده شده و با این همه شما با رفتار تون به این خشم دامن زدید... به جای دعوت به آرامش و صحبت های منطقی و عاقلانه و چه میدونم اگر فکر میکنید مقصرد طلب بخشش... فرار وبه قرار ترجیح دادید.

فقط داشتم نگاهش میکردم.

لبخندی زد و گفت: من یه شخص ثالث هستم... به عنوان یه مرد ، حس و حال هم جنس خودمو درک میکنم. هرچند که مجرد باشم... من برای دوست دخترم که یک ساعت ازش خبر نداشته باشم به شدت نگران میشم... وبه ساعت مچیش نگاه کرد و گفت: الان یازده ساعته ... از صبح تاشب... اون همسر شماست. به هر حال یه حس مالکیت همیشه همراه مردها هست ... من اصلا تو مخیله ام نمیگنجه که شما چرا بر نمیگردید خونه ...

دهنمو باز کردم و زارع گفت: لابد از ترس کشته شدن!

دهنمو با حرص بستم و دندونامو روی هم فشار دادم.

زارع اروم گفت: شما در زندگی مشترک کاملاً بی تجربه هستید... همسرتون هم همینطور. حق میدم که ترسیده باشید... الان بهتره که...

وسط حرفش پریدم و گفتم: من ترجیح میدم خودم برای خودم تصمیم بگیرم تا یه شخص ثالث! زارع اخمی کرد و گفت: شما دارین راه و غلط میرین . اینطوری جدی جدی یه خون ریخته میشه ...

با حرص پنجه هامو مشت کردم و با پررویی و نمک شناسی تمام گفتم: اصلا شما چرا به من کمک کردید؟

زارع با همون اخم گفت: فکر کردم یه خانمی که ترسیده ... فشارش افتاده با یه رنگ پریده رو نمیتونم تو خیابون رها کنم. به حرمت سلام و علیکی که با هم داشتیم... در ضمن من و شما دشمن خونی هم که نیستیم!

-مطمئنید؟

زارع لبخندی زد و گفت: شاید تو شرکت خیلی از دستتون کلافه میشدم ولی دیگه به خودم زحمت کل کل کردن و ندادم... حالا هم که بیشتر از اینکه یه گربه ی چنگ انداز باشید شبیه یه موجود زیر بارون مونده اید تو چنگال یه گرگ!

با حرص گفتم: کسرا گرگ نیست...

زارع خندید و گفت: ولی منظورم کسرا نبود!

بهبش نگاه کردم....

زارع با خنده گفت: شما عجیب احساس ترحم ادمو برانگیخته میکنید البته از این حرفم منظوری ندارم... ولی خب به شدت حس کمک کردن ادمو برمی انگیزید!

پوفی کردم و زارع گفت: دور از شوخی... میریم یه جایی یه ابی به صورتتون میزنید... یه غذایی میخورید بعد هم میرسونمتون خونه... فکر میکنم اقا کسرا هم خیلی بی تاب و نگران و عصبی باشن. شاید حضورتون کمی آرامش بخش باشه و بتونید صحبت های اصلی رو به فردا موکول کنید.

-دیر میشه...

زارع: خیلی وقته دیر شده ... چیزی حدود یازده ساعت!!! پیشنهاد میکنم یخرده خودتون رو تقویت کنید تا بلکه توان دو تا داد شنیدن و تشر و داشته باشید...

و با لبخند شیطنت باری گفت: در ضمن کمر بندتونو ببینید هیچ چیز به اندازه ی جریمه منو عصبانی نمیکنه...

ناخواسته لبخندی زدم و زارع حرکت کرد.

صدای موزیک تو سرم بود اما به مفهوم کلماتش توجهی نمی کردم اینقدر که درگیر و سردرگم بودم!!!

یه زخم کهنه روی بالم یه آسمون که چشم به رام نیست

به غیر واژه غریبی چیزی توی ترانه هام نیست
حتی یه آیینه پیش روم نیست که اسممو یادم بیاره
تنها ترین مسافر شب تو خلوتم پا نمی ذاره
ازم نخواه با تو بمونم تو هیچی از من نمی دونی
اگه بگم راز دلم رو تو هم کنارم نمی مونی
تو هم کنارم نمی مونی....
جلوی یه رستوران نگه داشت.
ناچارا پیاده شدم.
به خواست اون دستامو شستم... زارع به احترامم بلند شد.
پشت میز نشستم و زارع غذا سفارش داد.
با اینکه بی میل بودم اما بو ورنگ و گرمای کباب باعث شد حداقل یکی دو قاشق بخورم...
گوشه ی لبمو پاک کردم .
زارع: اروم شدید؟ حداقل گرسنگی مانع فکر کردنتون نیست.
بهش نگاه کردم و اهسته گفتم: واقعا باید ببخشید...
زارع: بخاطر چی؟
-فکر کنم باید بگم همه چی...
زارع خندید و گفت: عصبانی بودید نااروم بودید... بهتون حق میدم... ولی میدونید... گاهی ک
عصبانی میشم شروع میکنم به شمردن... به فکرم یه استراحت چند ثانیه ای میدم وبعد
تصمیم میگیریم.
زمزمه کردم: شمردن؟

لبخندی زد و گفت: بله ، معکوس شمردن از ده تا یک... میدونید چرا معکوس؟

سرمو به علامت نه تکون دادم و زارع با انگشت اشاره به شقیقه اش ضربه ای زد و گفت: برای تمرکز بیشتر... برای معکوس شمردن باید روی اعداد بیشتر دقت کرد ... بیشتر تمرکز کرد. پیشنهاد میکنم امتحان کنید جواب میده...

سری تکون دادم و گفت: منزلتون کجاست؟

-قرب ...

زارع: چه غربنزه گفتید قریب؟

لبخندی زدم و گفت: میرسونمتون.

-از رستوران یه اژانس میگیرم... بهتون زحمت نمیدم.

نیشخندی زد و گفت: واقعا گاهی میمونم چی بهتون بگم... بعد یازده ساعت ونیم تازه به این نتیجه رسیدید که زحمته واسم؟

خندیدم و گفت: بلند شید خانم... بلند شید که فکر کنم همسرتون یه شهر و خبردار کرده ...

با رخوت بلند شدم ... زارع در و برام باز کرد و نشستم.

پشت فرمون که نشست برای اینکه یه حرفی زده باشم پرسیدم: منزل شما کجاست؟

زارع: جردن ...

ابروهامو دادم بالا و گفتم: اینطوری باشه که خونه ی ما ته دنیاست...

خندید و چیزی نگفت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: آقای زارع؟

بهم نگاهی کرد و گفت: بفرمایید؟

-بخاطر امروز ممنونم.

لبخندی زد و گفت: واقعا بلدید مهربون هم بشید؟

با تعجب گفتم: بله؟

خندید و گفت: بهتون اصلا نمیاد ...

اخمی کردم و گفت: اره همیشه همینطوری دیدمتون ...

و خندید.

لبخندمو فرو خوردم و گفتم: بخاطر زحمتی که بهتون دادم واقعا مدیونتونم.

زارع راهنما زد و گفت: خواهش میکنم... فکر میکنم اگر برای خواهرمنم چنین اتفاقی بیفته دوست دارم کسی در این شرایط کمکش کنه ... از کجا معلوم با اون حالتون به خیابون میرفتید .. تک و تنها یه اتفاقی براتون رخ میداد...

سرمو پایین انداختم و زارع گفت: چپ یا راست؟

-راست...

و اسم کوچه رو زمزمه کردم.

زارع تا رسیدن به سر کوچه صحبتی نکرد.

وقتی ازش خواستم داخل کوچه نشه سری تکون داد و گفت: امیدوارم دیگه شاهد چنین اتفاقی نباشیم.

-ممنون بخاطر همه چیز.

و پیاده شدم.

زارع هم به احترام من پیاده شد . دستشو روی سقف ماشینش گذاشت و گفت: بهتره جواب ندید... تو این جور وقتا جواب ندادن خیلی کمک میکنه... اجازه بدید خودشو خالی کنه ... بعد در آرامش صحبت میکنید...

-حتما...

کمی از ماشین فاصله گرفتم که گفت: راستی...

بهش نگاه کردم. چشماش تو شب برق میزد... عین یه دریا ...

لبخندی زد و گفت: در منزل من به روی شما بازه ... ضمنا من میرم هتل... وچشمکی زد وگفت: اگر از خونه بیرونتون کرد.

لبمو گزیدم و با خنده گفت: منو دوست خودتون بدونید ... هر وقتی... هر ساعت شبانه روز...

-ممنون... بخاطر امروز و امشب آقای زارع...

زارع: دوستا همو به اسم صدا میکنن... جالبتر از همه اینکه تنها کسی که به اسم صدا نشد تو شرکت از طرف شما من بودم!

خندیدم و بدون فکر درحالی که مطمئن بودم اون حسن نیتشو امروز به من ثابت کرد، خالصانه گفتم: ممنون سپینتا ...

خندید و گفت: شیش تا...

خندیدم و با یه خداحافظی کوتاه از ماشین فاصله گرفتم. به وسطای کوچه که رسیدم دیدم هنوز ایستاده...

بلند گفت: تا نبینم داخل رفتید نمیرم!

سری تکون دادم... دست توجیبم کردم. کلید یخ زدمو تو دستای منجمدم گرفتم. چراغ های خونه خاموش بود... یه نفس عمیق کشیدم. صدای چرخش کلید تو قفل در... و صدای پاشنه ی کفشم روی سنگفرش حیاط و گاز دادن و رفتن سپینتا باهم یکی شد.

در دوم رو هم باز کردم.

به سمت پله ها رفتم. دستمو به نرده رسوندم ... پونزده پله...

یاد اولین باری افتادم که این پله ها رو بالا رفتم ...

یاد اولین روز... یاد اولین جمله اش بعد محرمیت " من بهت اعتماد دارم!" ...

من سو استفاده کردم؟ از این اعتماد؟؟؟

اخیرین پله رو بالا رفتم... کل این چند وقت و چند ماه تو ذهنم مرور شد.

وقتی پشت در اتاق ایستادم... یاد روزی افتادم که اقا مهدی همین جا منو به دیوار چسبوند و همین جا پرت شد پایین...

تنم لرزید...

حس کردم خفه ام... هوا میخوام... کسرا میخوام... کسرای که بیاد نوازشم کنه و بگه هیچ اتفاقی نیفتاده... اونقدر نبض تو تنم میزد، اونقدر درگیر و خسته بودم که یادم رفته بود از تاریکی بترسم...

و بدتر از همه از این سکوت...

حس کردم از این سکوت میترسم... حس کردم تمام دنیا داره رو سرم اوار میشه... حس کردم دنیا داره پیش چشمم سیاه میشه... فضای خونه تاریک بود هرچند که چشمم به تاریکی عادت کرده بود اما این تاریکی خفقان آور... این سرما... این جو سخت و سرد... تو این گرمای نفس های اخر بهار!!!

یه نفس عمیق کشیدم که گفت: بالاخره اومدی؟

از ترس هینی کشیدم و به عقب چرخیدم... پشت سرم ایستاده بود... به در تکیه دادم... به نرده های پله تکیه داده بود!

کسرا یه تکون خورد.

از کل هیبت و صورتش فقط دو تا نور از نگاهش میدیدم...

از ترس هینی کشیدم و به عقب چرخیدم... پشت سرم ایستاده بود... به در تکیه دادم... به نرده های پله تکیه داده بود!

کسرا یه تکون خورد.

از کل هیبت و صورتش فقط دو تا نور از نگاهش میدیدم...

با یه لحنی که هیچی توش نبود گفت: چه خبر... چی کارا میکنی؟

دستمو به دستگیره چسبوندم و کسرا اروم گفت: خوش گذشت بدون من؟ سلام راستی... روز
و شب خوبی داشتی؟

لبمو گزیدم. یه قدم به سمتم اومد... دستگیره رو به پایین کشیدم... قبل از اینکه تمام قد وارد
اتاق بشم کسرا بهم رسید.

تند نفس میکشید.

چراغ و زد...

فضای اتاق روشن شد...

نور چشممو زد دستمو جلوی نگام گرفته...

وقتی کم کم چشمام به روشنایی عادت کرد تازه صورت برافروخته ی کسرا رو دیدم... با یه کبودی
کوچیک زیر چشم راستش... رضا چپ دست بود!!!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چرا ساکتی؟ خوشی هاتو کردی... خنده هاتو کردی... یازده شب
برگشتی خونه... اخم و تخمتو واسه من آوردی؟

و دست جلو آورد و وحشیانه مقنعه امو از سرم کشید و گفتم: خودتم که واسه ی اونا ترگل ورگل
کردی... شیک... لیدی معصوم من... اونا خواستن ریختتو عین شیطان پرستا کنی؟

وجلوترا ومد... دستشو فرستاد تو موهام... نوازش کرد و گفتم: اوناگفتن بنفش کنی موهاتو...
هرچند این چه رنگیه؟؟؟ بادمجونی... شرابی؟؟؟ رنگشم خوبه... آدم پاتیل میشه!!! بهتم میاد...
خوب درخواست داشتی زودتر اینکار و میکردی... هان؟

نفسشو تو صورتم خالی کرد و پنجه هاش و تو موهام قفل! ... با یه حرکت منو به خودش چسبوند
و گفت: دیگه چه خبر عزیزم؟ خوب خوش گذروندی؟

از شدت درد کشیده شدن موهام، چشمامو بستم. حتی میترسیدم صدام دربیاد و وضع بدتر
بشه...

کسرا لبشو به گوشم چسبوند و گفت: میدونستم دوست داشتی فردا پیام، میدونستم دوست داشتی که خودتم فردا بیای... یه روزم یه روزه ... ولی ببخشید دیگه ... فکر کردم خوشحالت میکنم ... میگم ناراحتی میخوای برگردم؟ یا مشکلی هست میخوای برو فردا بیا. . .

موهامو بیشتر کشید و مقطع و خفه گفت: ببخشید زود برگشتم... عزیزم... نمیدونستم ... تو سرت به اندازه ی کافی گرمه ...

به مچ دستش تکونی داد که باعث تکون خوردن سرم شد و حس کردم رگ گردنم شکست و صدا و سوزشی که تو پشت گردنم حس میکردم، باعث شد یه ناله ی خفیف بکنم.

کسرا پرتم کرد... افتادم رو تخت ... با وحشت بهش زل زدم. دستمو رو گردنم گذاشتم... از سوزش استخون پشت گردنم اشک تو چشمام حلقه زد.

لبخندی زد و گفت: عزیزم سوغاتی هاتو باز نمیکنی؟

و با یه حرکت جنون آمیز به سمت ساکش رفت... یه جعبه ی فلزی سوهانو بالا گرفت و گفت: طبق فرمایشت خریدم... عسلی...

و به سمتم پرتش کرد.

فلز سوهان محکم به بینی و لبم خورد ...

طعم شور فلز و خون و اشک با هم مخلوط شد.

دستامو جلوی دهن و بینی به خون نشسته ام گرفتم... کسرا بی توجه به من گفت: اینم گز و باقلوا و ... کوفت و زهرمار و ...

و با نفس های طوفانی دست به کمر جلوم ایستاد ...

به هق هق افتاده بودم اما صدام درنمیومد.

کسرا خفه گفت: تا حالا کسی بهت گفته هرزه؟؟؟ هان؟

چشمام از زور اشک تار میدیدش...

کسرا سرم هوار کشید: چی میگی هرزه...؟

فقط هق هق زدم ... و مقطع گفتم: خو...استم... کا...ر کن...م....

کسرا هومی کشید و گفت: چی داری میگی هرزه؟؟؟

چشمامو بستم و زار زدم ...

کسرا داد زد: هیچی نمیشنوم هرزه!!!!!!

جیغ کشیدم: من هرزه نیستم...

کسرا داد زد: هستی...

با گریه گفتم: نیستم... نیستم... نیستم...

کسرا با فریاد گفت: هستی... هستی... تو یه هرزه ای... میفهمی یه هرزه ای!!! میخواستی کمک

خرج من باشی؟ اخه به چه قیمتی؟

کسرا ولم کرد ... دو قدم جلوم راه رفت.

خون روی صورتم لزوج و لخته شده بود ...

لبه ی تخت نشستم ... شونه هام از هق هق میلرزید.

کسرا موهاشو کشید و گفت: چرا فکر میکنی من یه کودن احمقم؟؟؟ هان؟ چرا فکر میکنی خرم...

حالیم نمیشه... دِ آخه الـــــاغ ... من به تو چی بگم؟ رفتی ور

دست شیش تا دیوس که معلوم نیست کین و چین نشستی ... از کی؟؟ از قبل عید داری به من

دروغ میگی کثافت؟؟؟؟ داری کیو گول میزنی؟ من گوسفند و که به تو اعتماد کردم؟ یا خود هرزه

اتو؟ من خرم؟؟؟ آره... از نظر تو گوشام درازه؟؟؟ اخه بی پدر و مادر...

با گریه گفتم: من بی پدر و مادر نیستم...

کسرا با داد گفت: هستی... هرچی بگم هستی... یه موجود پست و هرزه ای ... تو سر سفره ی ننه

بابا بزرگ شدی؟ اینقدر وقیحی... اره؟

هق هقم به ضجه تبدیل شد...

کسرا با داد ادامه داد: واسه ی من زوزه نکش... واسه ی من الان زوزه نکش... من به تو اعتماد کردم... به تو ازادی دادم... من الـــــاغ... به توی کودن... اجازه دادم هرگهی که دلت خواست بخوری...

خفه گفتم: من هیچ گهی نخوردم...

کسرا: چی؟

حرف نزدم.

داد زد گفت: چی گفتی؟

با زاری گفتم: هیچی...

کسرا: نه یه چیزی گفتی...

با جیغ گفتم: من هیچ گهی نخوردم... هیچی... هیچی... هیچی...

کسرا: پس این چیه؟؟؟ هان؟؟؟ پس این چیه؟؟؟ اسم هرزه بازیتو میذارم کمک خرج؟؟؟ بعد فکر میکنی من خنگم.... بیشعورم که نمیفهمم با شیش تا لاشخور نشستی... تازه میگی من هیچ گهی نخوردم... تو خودت گهی...

-گه توی...

کسرا به سمتم حمله کرد و بازو هامو تو چنگ گرفت و گفت: چی؟

با ترس بهش نگاه کردم...

کسرا: من گهم؟؟؟ من؟؟؟ من احمق... که تمام مدت به فکر تو بودم؟؟ بعد تو رفتی بخاطر اونا خودتو این شکلی کردی...

با ناله گفتم: بخاطر تو بود...

کسرا:هیچی نگو... خفه شو... از صبح تا الان معلوم نیست کدوم قبرستونی هستی... بخاطر من این مدت من و مییچوندی؟؟؟ میرفتی شرکت ... از روز اول ازدواجمون دروغ گفتی... پنهان کاری کردی... هیچی نگفتم... گفتم منو دوست داره که انتخابم کرده ... گفتم....
نفس نفس میزد...

ولم کرد، پرت شدم رو تخت ... روشو ازم گرفت.

سرشو انداخته بود پایین...

خم شد... دست برد به زانوهایش... جلوم کمر خم کرده بود...

همونجا رو زمین نشست و دستشو کشید به پیشونیش...

خزیدم رو زمین...

کنارش نشستم... اروم گفتم:چرا نیاز؟

با گریه گفتم:من هیچ کاری نکردم کسرا ... به قران هیچ کاری نکردم... به خدا من استعفا دادم ...

بهم نگاه کرد. چشماش انگار پر اشک بود.

اهسته گفتم: میخوای طلاق بگیریم ...

دستمو جلوی دهنم گذاشتم... لب و بینیم از تورم میسوخت.

کسرا خفه گفتم:جدا میشیم برو با هرکی... و صداش به حداقل رسید و گفتم: حداقل اینطوری

اتیش نمیگیرم... حداقل رسوای عالم و ادم نمیشم!!!

-کسرا من گه خوردم اصلا ... ببخشید ... معذرت میخوام... باید بهت میگفتم ... بخدا اصلا من

شرکت نرفتم... دیدی که پام شکست ... عید بود ... بخدا دیروز استعفا دادم به جون تو...

کسرا با بغض و خش دار گفتم:اون بچه از کی بود؟

خشکم زد...

کسرا یه قطره اشک از چشماش چکید و گفتم: مهدی چرا پاپی تو شد؟؟؟

بهتم زد ...

کسرا از ته چاه زمزمه کرد: چرا گند زدی به زندگیمون؟ میذاشتی یه سال بگذره بعد میرفتی دنبال کثافت کاری...

و حینی که به من نگاه کرد با یه پوزخند محو گفت: من که دوست داشتم... من که برات میمردم ... بیچاره ... من که عاشقت بودم!!! چرا با من اینکار و کردی... چرا ابرومو بردی؟

رو زمین خزیدم... نای بلند شدن نبود...

دستمو به دستش رسوندم و گفتم: به جون مامان وبابام هیچی نشده ... کسرا من دو روز اونجا کار میکردم... فقط همین ... به قران ... به خدا ... به جون خودت ... کسرا... کسرانگام کن...

دستمو از دستش کشید بیرون و گفت: برای طلاق اقدام میکنم ... وسیله هاتو جمع کن...

یه قدم برداشت که پاشو گرفتم... پنجه هامو دور میچ پاش حلقه کردم... سرمو به زانوش چسبوندم.

به نفس نفس افتاده بودم.

با هق هق گفتم: کسرا من دوست دارم... کسرا تو رو خدا ... خرابش نکن به قران هیچ کاری نکردم من ابروتو نبردم به خدا کسرا ... برو از هرکی دلت خواست پیرس... کسرا ... کسرا ... کسرا... کسرا نگام کن... تو رو خدا ... تو رو قران ... کسرا ... من دوست دارم کسرا...

بهم از بالا نگاه کرد. صورتش خیس اشک بود.

خفه گفت: من و دوست داری با من اینکار و کردی؟

زار زدم و گفتم:

-کسرا به خدا هیچی نشده ... از حالا به بعد هرچی بگی میگم چشم... کسرا من دوست دارم... تو رو دوست دارم... زندگیمو دوست دارم... کسرا تو رو خدا ... هرچی بگی گوش میدم ... قول میدم کسرا ... قول میدم...

پاشو با قدرت از حصار دستام کشید پاشنه ی پاش خورد تو دهنم از اتاق رفت بیرون ... بی حرف ...
 صدای بسته شدن در ورودی از طبقه ی پایین اومد... خون دهنم باز راه افتاد... بی توجه به درد
 فکم از جا پریدم... از پنجره نگاهش کردم . از خونه خارج شد ...
 لبه ی تخت نشستم ... صورتمو توی بالشش فرو کردم و تا جون داشتم با صدای بلند زار زدم ...
 هق هق کردم ... ضجه زدم...! به توهم بودنش چنگ زدم...!!!
 این چندمین بار بود ... برای کسرا ... برای از دست ندادن کسرا ... میون عطر داشتن و نداشتنش
 زار میزدم؟!!!

کاش الان فردا بود ... کاش الان همه چیز تموم شده بود ... کاش فقط همین یه دعوا بود و بعد
 اشتهی و برگشتن به روزای قبل... کاش... کاش... کاش...!!!

فصل بیست وهفتم:

سرم به دوران افتاده بود.

شقیقه هامو مالیدم ... صدای ایفون دوباره تو سرم پیچید...

توی اینه نگاه کردم ... خون روی صورتم با ملافه پاک شده بود و کمی تورم و کبودی به پایین
 بینی و بالای لبم رنگ داده بود.

چشمام از فرط گریه سرخ و پف کرده بودن.

دوباره صدای ایفون بلند شد.

به سختی از پله ها پایین رفتم.

گوشی و برداشتم.

با صدای خش داری گفتم: بله؟

صدای یه مرد بود نشناختم ... فقط گفتم: میشه بیای دم در...

گوشی و سرچاش گذاشتم.

مانتوم هنوز از دیشب تنم بود. روسری مونس چون که به چوب لباسی اویزون بود و برداشتم. به محض باز کردن در با چهره ی نیمه کبود رضا مواجه شدم.

خواستم در و ببندم که پاشو لای در گذاشت و گفت: فقط یه لحظه...

نای بحث کردن نداشتم... چون شنیدن و حرف زدنم نداشتم. حتی حس مقابله باهاش هم نداشتم. بهم خیره شد.

بهبش خیره شدم ...

به کبودی زیر چشم و یه خراش رو پیشونیش و زخم گوشه ی لبش...

اهسته گفت: سلام...

به جای جواب فقط نگاش کردم.

رضا دستی تو موهاش کشید و گفت: تو هم از ناز شصتت بی نصیب نمودی؟

دستی به لب و بینیم کشیدم و گفتم: به تو ربطی داره؟

رضا یه نفس عمیق کشید و گفت: ببین چه بلایی سرت آورده ...

چشمام پر اشک شد و خفه گفتم: این بلا رو تو سر من آوردی...

رضا ابروهاشو بالا داد و گفت: من—؟

خسته گفتم: تو...؟

به در تکیه دادم و گفتم: آره تو...

رضا: گناه من چی بود نیاز؟ من که گفتم دوست دارم ... الانم میگم...

یه پوزخند زدم و گفتم: میدونی دیشب جهنم بود واسم... اومدی امروز مو هم جهنم کنی؟

رضا نفسشو فوت کرد و گفت: فقط اومدم یه چیز بهت بگم ...

-بگو و برو... دیگه هم پشت سرتو نگاه نکن... از دست همتون خسته شدم ... دیوونم کردید.
زندگیم خوب بود ... خرابش کردید...!

و اروم دو قطره اشک از چشمم پایین چکید... راه واسه ی بعدی ها هموار شد...
رضا مات گفت: تا حالا گریه اتو ندیده بودم...
چیزی نگفتم...

دلَم خون بود ... داشتم خفه میشدم ... از دیشب تا به حال یه نفس بدون سوزش سینه نکشیده
بودم...

چشمم خیس و خشک بود ... دهنم شور و تلخ بود...

دلَم میتپید واسه ی کسی که بهم میگفت هرزه ... بی پدر ومادر... بی ابرو ... ولی من دوستش
داشتم... عاشقش بودم ...!

رضا اروم گفت: نصفش تقصیر من بود که گفتم بیا شرکت ... تو هم دوشش نداشتی که قبول
کردی...

بهش زل زدم و خشک و خونسرد و تند گفتم: ازش جدا شو... طلاق بگیر... بخدا هنوزم دوست
دارم نیاز... میریم برلین... بهترین زندگی و برات میسازم... بهترین خونه وماشین و کار و... نیاز
بخدا رو حرفم هستم... هیچ کس واسه من تو نمیشه نیاز... نیاز برگرد ... من و تو میتونیم
خوشبخت باشیم...

میون گریه ام خندم گرفتم.

بلند خندیدم... رضا هیرون نگام کرد.

سرمو انداختم پایین... شونه هام از هق هق لرزیدن ... ولی خندم بند نمیومد ...

رضا اروم صدام زد: نیاز جان ...

با اخم و حرص بهش خیره شدم. دیگه نه میخندیدم نه گریه میکردم... فقط دندونامو رو هم
میساییدم ... دستم به در فلزی سرد خشک شده بود ... به سختی صاف و شق ورق ایستادم...

با حرص و قاطع گفتم: رضا ... رضا کاظمی شفیع ... یه بار میگم ... بعد هم راهتو بکش و برو ... من یه تار موی گندیده ی کسرا رو ... به صد تا عین تو نمیدم ... من زندگیمو دوست دارم ... شوهرمو دوست دارم ... برو رد کارت ... من دوسش دارم ... میفهمی؟ من شوهرمو دوست دارم ...

رضا تند گفت: این زندگیه واست درست کرده؟ یه نگاه به قیافت کردی؟؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم: تو هیچی از عشق و زندگی نمیفهمی ... اصلا ادرس اینجا رو کی بهت داده؟

رضا خفه گفت: التماس سپنتا رو کردم ... نیاز تو رو خدا ... من نگرانتم ... نگران خودت ... حال و روزت ... ببین چی شدی ... نیاز من دوست دارم ... دوست داشتن واسه ی یه دقیقه است من عاشقتم ... چرا باور نمیکنی؟

یه پوزخند زدم و گفتم: منم کسرا رو دوست دارم ... دوست داشتتم واسه ی یه ثانیه است ... من عاشقشم ...

عقب کشیدم ... خواستم در وبندم که زمزمه کرد: نیاز جان ...

صدایی اومد که گفت: خانم راد!

صدایی اومد که گفت: خانم راد!

با دیدن کسرا بی حال عقب کشیدم.

دستشو رو شونه ی رضا گذاشت و گفت: دل وقلوه هاتونو پخش کردید؟

و یقه شو گرفت و محکم چسبوندش تخت دیوار و گفت: فکر کردم دیروز با هم تسویه حساب کردیم؟

رضا با حرص متقابلا یقه ی کسرا رو گرفت و گفت: با تو اره ... ولی با نیاز نه ...

کسرا با داد گفت: بهت میگم بهش بگو راد ... چه صنمی با تو داره که سرخوش به کوچیک صداس میزنی!!!

رضا به من که تمام وزنم روی در بود نگاهی انداخت و گفت: دوستش داری که به این حال و روز
انداختیش؟

کسرا: زنده ... خواستم میکشمش ... نخواستم میذارمش رو چشم ... تو رو سَنَن؟

رضا نفسشو فوت کرد و کسرا گفت: برو پی کار وزندگیت ... از این دخل چیزی کاسب نمیشی ... و
هلش داد و رضا پرت شد رو زمین و گفت: گورتو گم کن ...

و با کف دست به سینه ی من زد و در و با لگد بست.

دستم روی جای شدت ضربه اش گذاشتم. نفسم بالا نمیومد. ولی اون نفس نفس میزد ...
بابغض ... با حرص ... با درد ... منم دردم گرفته بود از دردش!

داشتم تار و دوتایی میدیدمش ...

با داد گفت: به موقع رسیدم نه؟؟؟ تو یه احمقی ... یه بچه ی بی عقل و بی خرد و نادون! که هیچ
بویی از اعتماد و عشق نبرده ، دیشبم باز بهت اعتماد کردم که تنهات گذاشتم ... من احمق و بگو
که توی بی همه چیز و دوست داشتم! ... فقط حیف که میدونم همه ی کارات از روی بی عقلیته ...
حیف که میدونم همه ی کارات از روی بچه بازیته ...

و انگشت اشارشو تهدید امیز بالا برد و گفت:

از این به بعد عین یه سایه باهاتم ... از سایتم بهت نزدیک ترم ...

هرچی بگی میشنوم ... هرچی بهت بگن هم من میشنوم ... به هر جا نگاه کنی من میبینمت ،
هرکی بهت نگاه کنه میبینمش ... میفهمی نیاز ... از این به بعد درستت میکنم ... آدمت میکنم ...

صداشو بلندتر کرد ...

گوشام سوت میکشید ... عقب عقب رفتم ...

لباش تگون میخورد ...

چشماس سرخ بود ...

حیاط و درختا دورسرم میچرخیدن...

پلک زدم ... چند قطره اشک باهم رو صورتتم لیز خوردن.

حرف میزد و من انگار کر شده بودم...

حرف میزد و من انگار داشتم به مرز خفگی میرسیدم...

حرف میزد و من انگار عین یه مرده ی متحرک فقط داشتم بهش نگاه میکردم.

دستم رو سینم بود ، جای ضربه اش درد داشت... نفس نکشیدم درد داشت... نگاه تلخ کهربابیش

درد داشت... صداش درد داشت ... فریادش درد داشت!

تنم درد داشت... همه ی حرفاش درد داشت... دستش رفت بالا ... اومد پایین...

صداشو نمیشنیدم...

اما صورتتم سوخت... گردنم کج شد... قدرت اختیار اب دهنمو نداشتم... حس کردم بزاقم و خون

تو دهنم از روی لبام تا روی چونم حرکت کرد...

دهنم درد گرفت ... دندونام یه تق خوردن بهم ... مزه ی زبونم شور شد ... گوشه ی لبم خیس شد

... چونم از بزاقم تر شد...

هنوز نمیشنیدم... یه زنگ یکنواخت تو سرم میپیچید...

کسرا بازو هامو گرفت ... تکونم داد ...

فقط تو چشاش نگاه کردم...

رگ گردنش متورم بود ... زیر پلکش میپرید ...

هنوز دو تایی میدیدمش... هنوز حیاط و خونه دور سرم میچرخید...

صدام در نمیومد ...

صداش و نمیشنیدم...

دهنم پر خون میشد و نفسم انگار از سینه خالی نمیشد ...

بازوم تو دستاش بود ... انگار شناور بودم ... انگار زمین زیر پام داشت میچرخید و منو میچرخوند ...

کسرا جلوم بود ... هم میدیدمش... هم نمیدیدمش...

خدایا اینا علائم دق کردن بود؟؟؟

دنیا جلوم سیاه شد... صدای اون سوت یک نواخت یکدفعه خاموش شد ... دیگه نه کسرا بود و نه رضا و نه خونه ... هیچی نبود ... سیاهی بود!!! فقط سیاهی...

پلک های چسبیدمو باز کردم...

طول کشید تا بدونم کجام ... طول کشید تا بفهمم چی شد... چقدر دلم میخواست همه چیز تموم شده باشه... اما وقتی دیدمش که بالای سرم نشسته ... و پوچ و تو خالی بهم خیره شده ، مثل ضرب دستش که تو صورتم فرود اومده بود حقیقت نگاهش تو صورتم سیلی زد و بهم فهموند هنوز همه چی عین قبله! انگار خاطراتمون مال خیلی وقت پیش بود...

دم غروب بود. یه غروب لعنتی...

فضای اتاق نه تاریک بود نه روشن... عین وقتایی که هوا ابر گرفته بود.

بهم نگاه میکرد... منم به اون ...

کف دستامو به تشک فشار دادم و سخت نیم خیز شدم.

سرم گیج میرفت ... ولی محل سرگیجم نذاشتم... خودمو جلو کشیدم که از شدت سرگیجه

نتونستم تحمل کنم و با ضعف افتادم روش ...

منو گرفت ... سرمو اروم گذاشت رو شونش...

بوی تنش مسخم کرد.

یه نفس کشید تو موهام ... یه دم از موهام گرفت... غرق لذت شدم از این بوییدن ...

صدای قلبشو که اروم اروم میزد میشنیدم... سرم رو شونه اش بود ... شونه هام بی تاب حلقه ی دستاش... تلاشی واسه ی بغل کردنم نکرد اما همین یه تکیه کردن به اون برام می ارزید.

دستاش به سمت پشتم حرکت کرد... فکر کردم میخواد بغلم کنه ... ولی نکرد.

بالش ها رو پشت کمرم صاف کرد و منو به اون ها تکیه داد ...

بهم نگاه کرد ... منم به حلقه اش خیره بودم.

تاب و تحمل نگاه سنگینشو نداشتم.

آه خسته ای کشید و دست برد به سمت پاتختی... یه ظرف سوپ و برداشت و جلوم گرفت .

اروم حین هم زدنش گفت: دوسش داری؟

و قاشق و به سمت لبم گرفت.

گوشه ی لبم میسوخت...

یه قاشق خوردم...

کسرا دومین قاشق و آماده کرد و گفت: اونم اینقدری که من دوست دارم ، دوست داره؟

دهنمو که باز میکردم فک و لبم درد میگرفت...

کسرا سومی و به سمتم گرفت.

دومی رو هنوز نخورده بودم کسرا اهسته گفت: اونقدری که اونو دوست داری منم ...

و دهنمو باز کردم... مزه ی سوپ قاشق سوم عین زهر بود.

کسرا بهم نگاه کرد.سر معدم سنگین بود .

قاشق سوم با بغض قاطی شد. پایین نمیرفت. نمیشد قورتش بدم .

بزاقم طعمش اسیدی بود .

داشتم عق میزدم که کسرا به من نگاه کرد. خم شدم و روی رو تختی بالا اوردم ...

کسرا فورا از جا پرید... دست برد با یه حرکت من بی حال و که عین یه تیکه گوشت مرده بودم
وبغل کرد و روی کاناپه گذاشت.

دهنم بوی ترشیدگی میداد. موهامو از جلو صورتم زد کنار... و با دستمال کاغذی دور دهنمو پاک
کرد.

پتورو جمع کرد و به حموم برد... انداختش تو تشت... و شیر اب و باز کرد ...

بعد رو به روی من نشست... به من خیره شد... منم به حلقه اش...

دستشو تو موهای فرستاد و گفت: چرا حرف نمیزنی؟

بهش نگاه کردم... خسته صدام کرد: نیاز...

دلَم میخواست وقتی بهم میگه نیاز ... شناسه ی اول شخص مالیکت شو هم به اسمم تقدیم کنه ...
ولی نکرد!

دوباره گفت: نیاز ...

خفه با یه صدایی که نمیدونستم متعلق به کدوم قسمت حنجره امه با بغض... با اشکایی که دوباره
از تو چشم راه بیرون رفتن و یاد گرفته بودن ... با اشک ... بریده بریده و مقطع گفتم: وقتی به
جای نیازم بهم میگی نیاز!... یعنی یه نیاز بی صاحب ، نیازی که هنوز مال توئه
ولی مال تو نیست! ... شنیدنش که درد داره !... ولی... ولی... گفتنشو نمی دونم!!!

کسرا پوفی کشید... به حموم نگاه کرد. تشت لب ریز شده بود از اب...

دستشو تو موهای فرو کرد.

لرز کردم ... تو خودم مچاله شدم ...

اتاقمون کم کم رنگ تاریکی به خودش میگرفت.

کسرا از جا بلند شد... دندونام از لرز بهم میخورد اما تنم عین یه کوره داغ بود.

به سختی تو جام تکون خوردم.

با تمام توانم صدایم زدم ...

میدونستم شنید ... ولی خودشو به نشنیدن زد ... نالیدم ... با خفه ترین صدای ممکن ... با حبس شده ترین نفسم تو سینه ... اهسته گفتم: کسرا ...

این بار برگشت ...

اخم کرده بود... صورتش درهم بود .

لباشو به هم فشار میداد.

دستاش مشت بود ... از تماشای این عصبانیتش خسته شده بودم... دلم برایش تنگ شده بود ... چرا نمیفهمید؟؟؟ چرا نمیخواست بفهمه چقدر عالم بده ...

رو به روم ایستاده بود ... اب از تشت هنوز سر ریز میشد ... تنها صدای موجود فضا بود ... فضای ساکن و ساکت که سکوتشو فقط شر شر اب میشکست.

کسرا بهم نگاه میکرد.

ته نگاهش واسم خیلی تلخ بود... تعبیر اون انتها واسم سخت بود ... هضم اون تفسیر و اون انزوایی که تو نگاهش بود سر دلم مونده بود سنگینی میکرد...

نفسم سخت و تنگ میشد ... بغضم به چشمم هجوم میآورد و به مغزم فشار میداد ... چشمم میسوخت ... تنم میسوخت ... سینم از بی نفسی میسوخت ... عین کوره ... عین آتیش ... عین یه شعله ی آخر که داره به همه چی چنگ میزنه واسه زنده موندن واسه روشنایی... داشتم میسوختم.

از کسراییی که داشتمش انگار نداشتمش...

التهابم و گرما تو تنم رسوخ کرده بود ... خسته بودم... بدنم درد میکرد... کسرا نگام میکرد... جلوش داشتم چون میدادم اما بی تفاوت فقط به تماشا ایستاده بود.

انگار مهم نبود...

انگار هیچ وقت مهم نبود!

داشت عذابم میداد با نگاهش... با سکوتش... با قیافه ی درهم رفته اش... با یه رنگ خردلی بدون
شعف وبرقش...!

داشتم دق میکردم ... داشتم دیوونه میشدم... داشتم کم میاوردم ...
به سمت حموم رفت.

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم ...

چشمامو به سقف دوختم. داشت پتو رو میشست. تمام مشکل زندگی منو اون یه پتوی کثیف
بود!!!

اشک اروم اروم از گوشه ی چشمام سر میخورد ... توی موهام گیر میکرد ... رو شقیقه امو خیس
میکرد ... بعد ناپدید میشد... و دوباره بعدی و بعدی...

کسرا با تشت از اتاق خارج شد... سرمو رو گردنم سوار کردم.

حس میکردم گردنم نمیتونه وزن سر و مغز و جمجمه امو تحمل کنه.

به سختی پاهامو که از شدت جمع شدن تو شکمم خشک شده بود و روی زمین گذاشتم ... گرم
بود اما لرز هم داشتم.

دستمو به دسته ی مبل گرفتم و بلند شدم.

دنیا دور سرم میچرخید ... به سختی خودمو به دستشویی رسوندم... توی روشویی داشتم دستامو
میشستم که دوباره دچار تهوع شدم... معدم خالی بود.

ولی زرداب بالا اوردم... شیر اب و باز کردم... ممت ممت اب سرد تو صورتم میپاشیدم.. هرچی
اب سرد بیشتر به صورتم میخورد بیشتر دچار عطش و گرما میشدم...

در دستشویی و باز کردم ... دستامو زیر بغلم زدم... سردم بود. از معده درد و سوزش و تهوع
نمیتونستم صاف راه برم... دولا شده بودم... کسرا با دیدنم با تعجب بلند شد.

به سمتم اومد.

مات گفت: چته؟

چقدر دلم میخواست بگم دارم میمیرم... چقدر دلم میخواست این جمله تحقق پیدا کنه...
اما فقط خودمو به تخت رسوندم ... روش دراز کشیدم... از سرما دندونام بهم میخورد ... داشتم یخ
میزدم ... صورتم خیس بود ... حس میکردم الان منجمد میشد.

چونه ام میلرزید تق تق دندونام... کسرا با کلافگی نشست لبه ی تخت و گفت: چت شده نیاز؟

یعنی نمیدونست؟؟؟

اینا علائم دق کردن بود!

دستشو به پیشونیم رسوند ... چشمام و بستم. شاید این آخرین باری بود که لمس میکرد.
دلم میخواست دستش تا ابد رو پیشونیم بمونه ...

کسرا از جا بلند شد و دستشو برداشت... با حرص گفت: تو تب داری میسوزی...

چشمامو باز کردم .

دست کسرا رو گرفتم و بریده بریده گفتم: یه موقع بود ... تو همین حال و روزا ... تو به من گفتی
ببخش... یادته؟

کسرا اروم گفت: دیوونه حالت خوب نیست ... بذار ببرمت دکتر...

میون لرز و برخوردندونام گفتم: م...م من ب... بخشیدم... ح حالا... نو نوبت توئه ...

کسرا اروم روم خم شد... ذهنشو خوندم... قبل از اینکه بلندم کنه با آخرین رمق و جونی که برام
مونده بود غلت زدم و از تخت خودمو به پایین پرت کردم. پیشونیم محکم به موکت خورد ... خفه
نالیدم: آیی...

کسرا شونه هامو گرفت و بلندم کرد اهسته گفت: داری با خودت چیکار میکنی؟

دستشو پس زدم ... چشمام درست باز نمیشد... از جام سخت بلند شدم... نمیتونستم رو پام
وایسم...

کسرا بهم نگاه میکرد.

از ته چاهی که توش گیر افتاده بودم گفتم: میخوای طلاقم بدی؟

کسرا همینطور سرد و خاموش بهم زل زده بود ...

خودمو به سمت تراس کشیدم ... تلو تلو میخوردم... در وباز کردم . حس کردم خون توی تنم...

نفسم... ضربان ونبضم ، تمام سلول های بدنم داره یخ میزنه ...

کسرا به سمتم اومد و گفت:داری چیکار میکنی نیاز... تب داری... حالت خوش نیست بیا بریم

دکتر...

خودمو به نرده های تراس رسوندم ...

تمام استخون هام درد میکرد ... اما یه پامو از نرده رد کردم ... کسرا تا به خودش بجنبه پای

دومو رد کردم ... لبه ی نرده ها ایستاده بودم ... ارتفاع زیاد بود ... کسرا مات گفت: الان میفتی

نیاز...

یه نسیم میومد و من حس انجماد داشتم...

با سری که عین تنور میسوخت گفتم: طلاقم بدی خودمو میکشم.....

فقط خیره شد بهم ... نگاه دوباره شفاف شد و رنگ گرفت. رگه های طلایی تو موجی از پس

زمینه ی کهربایی... دوباره رنگ برق گرفت . زلال شد.

پاشنه ی پام رو هوا معلق بود ... با پنجه ی دستم نرده رو گرفته بودم و نوک پنجه های پام تو یه

عرض ده سانتی بود ... اگر دستامو ول میکردم از عقب میفتم ... شاید مرگ برام بهتر بود تا

زندگی بدون محمد کسرا ...

کسرا اروم جلو اومد وگفت: میفتی نیاز... حالت خوب نیست نمیتونی خودتو نگه داری...

-بگو من وبخشیدی..

کسرا خفه گفت: بیا این ور... میفتی پایین... بیا بعدا صحبت میکنیم... بیا بریم دکتر... رنگت شده

عین گچ...

-من تو مغزم گچه... حق داری... من بچم... بی عقم... خرم... الاغم... من نفهمم... ولی از اعتمادت سو استفاده نکردم...!

کسرا سر جاش جا به جا شد و گفت: باشه... باشه... بیا این ور... نیاز میفتی پایین... یه بلایی سر خودت میاری...

با حق حق گفتم: من دوست دارم... من فقط با تو خوشحالم... وقتی با یه نفر خوشحالی، دیگه نیازی به دومیش نیست!...

کسرا اروم گفت: نیاز...

جیغ کشیدم: نگو نیاز... من نیاز توام... فقط تو...

کسرا: باشه... نیازم... بیا این ور... بین داری میلرزی... دستتو بده به من...

کسرا کلافه گفت: نیازم بیا دیگه... بیا پیشم... میفتی بخدا... بخشیدمت...

-داری دروغ میگی...

کسرا چنگی به موهاش زد و گفت: نمیگم... من دروغ نمیگم... دیشب تند رفتم... عصبانی بودم... الان نیستم... صبح حرفاتو باهاش شنیدم... بیا... بیا ببرمت دکتر... حالت خوب بشه...

میون ضجه هام گفتم: چه فایده... چه... چه فایده...—...ده...

کسرا پیشونیشو مالید و گفت: لعنتی بیا این ور میفتی...

و بلند گفت: نیاز جان...

-من که دیگه از چشمت افتادم...

کسرا مات بهم نگاه میکرد. سرمو به سمت الاچیق چرخوندم... یه درد سوزناک تو مهره های گردن و کمرم پیچید... چشمام سیاهی میرفت... لحظه ی اخر به کسرا نگاه کردم... شاید این آخرین بار بود که میدیدمش...

از نگاهش که رنگ و برق سابق و نداشت کلافه شدم.

دستم و ل کردم ... چشمامو بستم... خودم عقب کشیدم... حین پرت شدن...

فقط زمزمه کردم: دوست دارم کسرا...

توقع داشتم به یه جای محکم بخورم... اما یه دردی تو دستم پیچید و یه اغوش گرم و عطری
همیشگی ... سرمو تو قلبش فرو کردم ... ریتم اهنگین تپش هاش مثل یه لالایی بود ... عین یه
مسکن!

خیلی نگذشت که دیگه هیچی نفهمیدم...

-سابقه ی بیماری خاصی که ندارن؟

کسرا: نه...

-داروی خاصی مصرف میکنن؟

کسرا: نه...

-خب مشکلی نیست ... یه افت فشار ساده است... تو ماه های اول طبیعیه...

کسرا: ببخشید خانم دکتر من متوجه منظور تون نمیشم...

-مگه نمیدونستید همسرتون باردار هستن...

کسرا: ببخشید؟؟؟

-در جریان نبودید؟ سنش هم زیاده ... حدود شش هفته ...

کسرا: اون چند وقت پیش یه جنین یک ماهه سقط کرد ...

-خب پس بهتون تبریک میگم... دارید دوباره پدر میشید... خانم رحیمی میشه خواهش کنم
دستگاه سونو رو بیارید...

کسرا: خانم دکتر شما دارید جدی میگردید؟

-البته ... اینم یه افت فشار و سرماخوردگی ساده است ... ولی خب در سیکل سه ماهه ی اول
مراقبت و رعایت یه سری نکات خیلی مهمن...

صدای قدم هاشون و بسته شدن در اتاق... پلکامو رو هم فشار میدادم... من خواب بودم؟؟؟ یا ...

اونقدر بی حس و بی توان بودم که میل ورغبتی برای باز کردن چشمم نداشتم... اما تا ابد که نمیتونستم از خودم و خیالم سوال کنم که من خوابم یا بیدار؟؟؟

دوباره مادر بشم؟؟؟

چرا نفهمیدم؟ دفعه ی قبل زود متوجه شدم ... ولی حالا... من که دیگه همه ی کارای لازم و میکردم ...!!! من که منتظر بچه نبودم ... این یه نشونه است؟؟؟

حالا این بار؟؟؟ چرا نفهمیدم؟؟؟

دستی روی موهام فرود اومد... نوازش هاش از روی تار به تار موهام به پیشونیم رسید... دست زیر و بزرگ و مردونه... دستی که صبح قدرتشو حس کرده بودم... دستی که محبتشو حس کرده بودم... دستی که نفرت و پس زدنشو حس کرده بود ... دستی که منو تو اغوش میگرفت... من وپرت میکرد... منو به خودش نزدیک میکرد و منو از خودش دور میکرد!!!

منو حمایت میکرد و منو به قعر بی کسی هل میداد ... حالا همون دست... به خاطر یه موجود نصفه و نیمه رنگ عوض کرده بود ... داشت محبت میکرد... نوازش میکرد... بخاطر چی؟ بخاطر کی؟ بخاطر موجودیت یه تیکه از خودش تو من؟؟؟

این احمقانه ترین علتی بود که میخواست به من نزدیک بشه... به یه هرزه ی بی کس وکار!!!
چقدر دلم میخواست چشممو باز کنم و بگم اگر بخاطر این دوباره محبتت گل کرده ... اصلا اینی که تو منه از تو نیست... اون وقت به جنون میرسید... و شاید تازه میشد عین من... اون وقت عذاب میکشید... اون وقت به مرز دق کردن میرسید... اون وقت ارزوی مردن میکرد!!!
اون وقت میفهمید عشق یعنی چی... بغض یعنی چی... اون وقت ... اون وقت... دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم و به خودم مسلط باشم و خودمو به خواب بزنم...

اشکام نرم نرم از زیر پلکام سر خوردن و پایین ریختن... کسرا دستش رو صورتم بود ...

دست اخر دو دستی اشکامو پاک کرد و گفت: من که میدونم بیداری...

پلکامو خسته باز کردم.

نگاهش نمی‌کردم ولی جاذبه و سحر چشماش از من قوی تر بود . چقدر مقاومت می‌کردم؟؟؟ چقدر میتونستم نگاهش نکنم...

لبخند سردی زد و گفت:خوبی؟

جوابشو ندادم...

پوفی کرد و دست به سینه نشست.

با لحن زخم گرفته ای که منو به جنون میرسوند گفت:باز میدونستی و نگفتی؟؟؟

بهش نگاه کردم... بی حوصله گفتم: نمیدونستم ...

لبخندی زد و گفت:واقعا؟

تلخ گفتم: ۹ ماه دیرتر باید طلاق بگیریم...

دستم گرفت و گفت: فکر میکنی واقعا ازت جدا میشم؟

کاش قدرت پس کشیدن دستمو از میون دستهایش که سنگینیشو حس کرده بودم داشتم!

-نمیدونم...اره... وقتی زدی تو گوشم... وقتی دیشب بهم نگاهم نکردی، وقتی خیلی حرفا بهم

زدی...اره...فکر میکنم جدا بشیم...

کسرا: فکر میکنی دیگه دوست ندارم؟

رومو ازش گرفتم و گفتم: آره ... همین فکر و میکنم...

کسرا: درست فکر میکنی...!

چشماموبستم... کسرا لبه ی تخت نشست... دستشو به موهام رسوند و از روی گوشم کنارشون زد

و خم شد.

تو گوشم پیچ پیچ کرد: من هیچ وقت دوست نداشتم ...

باز ارزوی مرگ ... باز مرز دق کردن ...

کسرا اروم گفت: من دیوونت بودم!!!

پلکام حجم اشک و یهو خالی کردن ... صورتم خیس شد.

کسرا با اخم نگام کرد.

بود؟؟؟؟!!!

الان نیست ...

کسرا پوفی کرد و گفت: میبخشمت اما فراموش نمیکنم!

بهش نگاه کردم.

کسرا لبخندی زد و گفت: متاسفانه هنوزم دوست دارم!!!

یعنی دیگه دیوونم نیست؟

فقط دوستم داره؟

منو؟ یا بچشو؟؟؟

بهش نگاه کردم... اینقدر بچه دوست داشت؟؟؟ آره... خیلی دوست داشت...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کاش منو بخاطر خودم میبخشیدی... نه بخاطر بچه دار شدنمون!

کسرا خندید و گفت:.... من تو رو صبح که با رضا حرف زدی بخشیدم ... قبل اینکه بیایم

بیمارستان بخشیدم ... اون موقع که تو ...

کلامش و قطع کرد و دستشو پرت تو هوا تکون داد و گفت: دیشبم عصبی بودم یه چیزی گفتم ...

معذرت میخوام! بیا راجع بهش حرف نزنیم...

-یعنی دیگه ناراحت نیستی؟

کسرا نوازشم کرد و گفت: چرا هستم... خیلی ناراحتم ... نمیتونم درکت کنم که چرا بهم نگفتی... حالا که فکرشو میکنم میبینم یعنی چه دروغ های دیگه ای بهم گفتی... ولی از طرفی حرفهای صبحت ... حرفهای دیشبت ... حرفهای چند ساعت پیش... نمیدونم...!

-چپو نمیدونی...

کسرا: نمیدونم چرا هیچ وقت هیچی بهم نمیگی...

-تو میگی؟

کسرا لبخند بی معنی ای زد وگفت: دیروز که تو از شرکت رفتی دوستات بخصوص اون ساناز سماوات خیلی باهام راجع به تو حرف زد... گفت که اینجا یه شرکته و خیلی حرفا ... به قول حمید... هان نه حامد... خونه ی فساد که نبود داشتید کار میکردید... تو هم که نصف شو نبودی... بعدشم که برگشتم خونه ... دیدم نیومدی... داشتم دیوونه میشدم. بعد هم که اومدی... نتونستم خودمو کنترل کنم ... صبحم که دیدم باز با رضا داری حرف میزنی عصبی شدم... ادرس خونه رو از کجا داشت؟

-نمیدونم ... من بهش ندادم.

کسرا توچشمام خیره شد و گفت: ولی حرفات هم عین اب رو اتیش بود ...

-پس چرا منو زدی؟

کسرا: چون فکر میکنم حقت بود ...

وجدی تر گفت: دلم نمیخواد راجع بهش صحبت کنیم. از حالا به بعد دلم نمیخواد بهم دروغ بگی... یا پنهان کاری کنی... یه مدت هم میخوام تنبیهت کنم.

-تنبیه؟

کسرا:اره... موبایل و لپ تاپ و از خونه بیرون رفتن نداریم... حداقل تا دو سه ماه آینده ... میشینی تو خونه...

-اسیر گرفتی؟

کسرا چشماشو بست...

یه لحظه انگار خواست عصبانی بشه اما خودشو کنترل کرد.

با حرص از لابه لای دندون های کلید شده اش گفت: دیشب خودت گفتی هرکاری من بگم میکنی.... یادته؟؟؟

بهش نگاه کردم و کسرا از جاش بلند شد و گفت: نمیخوام فکر کنی ساده میگذرم...! از طرفی هم نمیخوام دچار تنش بشیم... تو الان شرایط ویژه است... از وقتی فهمیدم هزار بار خدا رو شکر میکنم که طوریت نشده ...

-بخاطر من نگران نبودی... بخاطر بچه اته .

کسرا پوفی کرد و گفت: خنگ کوچولو... تو مادر بچه ی منی...! قبل از اینکه بچه ای درکار باشه تو زن منی... یه زن سرتق و پنهان کار... که دوست داره کار خودشو بکنه ... و نیاز عزیزم ... مطمئن باش اگر بفهمم به من و زندگیمون خیانت کردی... زندت نمیدارم... نه خودتو... نه بچتو ... نه اونی که با تو بوده ... نه خودمو! فقط صرفا گفتم که گفته باشم...

و چه دردی داشت وقتی بچه ... شناسه ی من یدک کشید نه شناسه ی ما ...!

نفس خسته و بی رمقی کشیدم.

کسرا بهم خیره شده بود. لبخند محوی زد ...

با چشمکی گفت: و یار میگن؟؟؟ چیزی هوس نکردی؟

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم.

کسرا هم روی صندلی به چرت زدن افتاده بود.

منم داشتم به اتفاقات اخیر زندگیم فکر میکردم...

مغز چی خورده بودم خواستم متاهل بشم؟؟؟

حضور اقا مهدی... شیما ... رفتارای کسرا... این دیگه چطور ادمی بود؟؟؟ انگار یه فصل جدید بود
از شخصتیش... انگار یه ادم جدید بود ...

اگر باردار نبودم هیچ وقت با من در عرض چند دقیقه اینطور نمیشد... اگر به اون جنون و رفتار
هیستریک نمیرسیدم... اگر...

یه لحظه چشمامو بستم.. چرا نمیگفتم اگر شرکت رضا نمیرفتم هیچ وقت این اتفاق نمیفتاد؟؟؟
چرا یه بارم که شده حق و به کسرا نمیدادم...

کسرا زود کوتاه اومد؟

کسرا حق داشت منو بزنه؟

کسرای من؟ مرد من... همه کس و کار من که من براش یه هرزه ی بی پدر و مادر بودم ... حق
داشت؟؟؟

شاید حق داشت... به اندازه ی دیشب... نه به اندازه ی سیلی امروز...

شاید هم حق داشت... به اندازه ی چند وقت دلخوری و سرد و سنگینی... نه به اندازه ی مهربونی
بخاطر یه بچه ... کاش منو بخاطر خودم میبخشید نه بچه ای از من و خودش... !!!

چطور نفهمیده بودم؟؟؟

اونقدر پرت بودم... پرت از من... پرت افسردگی بعد از ماجرای شوهر هانیه ... پرت دعواها و
بحث... پرت پرت ... انگار تو این دنیا نیستی...!

من خوشبختم؟؟؟

با این فصل جدید زندگیم... باید اعتراف میکرده که من امادگی ازدواج نداشتم!!! و احمقانه تر
اینکه حتی من امادگی جدایی هم نداشتم... مضحکانه بود که برای خودم زمزمه کنم: امادگی
زندگی کردن هم نداشتم!

کاش میشد گاهی ادم به اندازه میمرد ...!!!

اهی کشیدم... حالا دیگه هیچ استرس و ترسی از پنهان کردن نداشتم... دیگه هیچ نگرانی و دلهره و دلواپسی تو جونم نبود.

دیگه کارنامه ام واسه کسرا عین اینه بود ... عین کف دست...! شاید این تک رنگی بی دلهره رو بیشتر برای زندگیم میپسندیدم...

اما این دل من بود که با بی قراری ها، قراری جاودان داشت...!!!
فصل بیست وهشتم:

یک هفته از اون ماجرا گذشته بود. مونس جون و شیما که به مشهد رفته بودن ، برگشتن ... حالا که فکرشو میکنم میبینم اون روزی که من به شرکت رفتم تا وسایلمو جمع کنم ، مونس جون باهام روبوسی کرد و گفت که قراره با شیما دو تایی با کاروان به مشهد برن ... ولی اونقدر پرت و خواب الود بودم که یاد نداشتم ... و بعد کسرا اومد و اون اتفاقات افتاد دقیقا همون روزی بود که مونس جون و شیما به سفر رفتن. و پریروز هم برگشتن ... و خوشبختانه کسی بویی از چیزی نبرد. جدا دوباره باردار بودم و دکتر شخصیم هم دکتر رجایی بود.

کل فامیل از بارداریم خبردار شده بودن . بخصوص مامانم که زیادی ذوق داشت ... حس مادر بزرگ شدن بعد از سومین بار مادر شدن واسش شیرین تر بود.

نادین هم که گویا قاپ کمند و دزدیده بود و قرار بود اخر هفته بله برونش باشه...

یعنی تمام استرس زندگیم شده بود شیما که از این موضوع خبر دار بشه.

بهر حال مونس جون مثل پروانه دور وبرم میچرخید . رابطه ی من و کسرا هم یه جورایی مثل سابق بود ... فقط تمام تفاوتش با قبل نداشتن گوشی موبایل ولپ تاب بود ... برام خیلی مهم نبود.

من که یا خواب بودم یا از شدت تهوع تو دستشویی یا از شدت تعرق تو حموم ... خوابم خیلی زیاد شده بود و از طرفی هم هیچ غذایی باب میلم نبود.

کسرا روزی دو سه بار بهم زنگ میزد .

منم سعی میکردم برایش ناز کنم ولی راستش این بود که حتی حوصله ی کسرا هم نداشتم ... اما سعی میکردم کمی خود دار و صبور باشم.

بعد از اون همه اتفاق فقط یه بار با سپنتا تماس گرفتمو فقط ازش پرسیدم چرا، بخاطر ادرسی که به رضا داده بود هیچ توجیح و توضیحی هم نداشتم ... هیچ پاسخی نداشتم بهم بده ... و دیگه بعد از اون تماس هیچ تماس و ارتباط دیگه ای با اون و هیچ کس دیگه نداشتم.

تمام سرگرمیم شده بود نیم ساعت چهل دقیقه صحبت با سیما ... یه روز من زنگ میزدم یه روز اون ... بقیش هم سرو کله زدن با تلویزیون وشیما...

شیما هم که تابستون بود همش با من تلویزیون نگاه میکرد و کسرا میخواست تو یه پیش دانشگاهی غیر حضوری ثبت نامش کنه تا تابستونش به بطالت نگذره.

حاملگیم باعث شده بود واسه خودم پادشاهی کنم ... دست به سیاه وسفید نمیزدم ... یه گوشه تلپ میشدم و بخور وبخواب!

کلید تو قفل چرخید وقامت کسرا پدیدار شد.

تنها بودم. مونس جون و شیما رفته بودن منزل یکی از همسایه ها شب نشینی... منم چون حال و روز خوبی نداشتم ترجیح داده بودم خونه بمونم.

کسرا سلام بلند بالایی گفت و منم درحالی که چشمم به تلویزیون بود گفتم:سلام...زو د اومدی؟ تو این هفته کسرا زود تر از ساعت ده خونه نمیرسید ولی حالا نه برگشته بود.

کسرا لبخندی زد و گفت: بد کردم اومدم پیشت؟

بوسیدتم که یه لحظه ازش چندشم شد ... ولی به روش نیاوردم و کسرا گفت:خوبی؟ چه خبر؟ مامان اینا کوشن؟

-رفتن خونه خانم محبی...

کسرا اهانی گفت و خواست چیزی بپرسه که گوشیش زنگ زد و از کنارم بلند شد. حین بالا رفتن از پله ها میگفت: به به مهندس صامت ... حال شما؟ ... بله ... بله...

این مهندس صامت هم شده پای صحبت همیشگی کسرا ... یعنی روزی نبود این مهندس صامت
زنگ نزنه ...

اخمی کردم که حس کردم باز دل ورودم داره میاد تو حلقم...

به سمت دستشویی رفتم ... که صدای تلفن و شنیدم ... بیخیال زنگ سرسام اور تلفن شدم و
دست و رومو شستم... کسرا جواب میداد.

موهامو پشت گوشم فرستادم و از دستشویی بیرون اومدم.

صدای نادین بلند شد...

-سلام ... نیستید؟؟؟ حالتون خوبه؟ نیاز باز که گوشیت خاموشه ... کسرا خان شما هم که همیشه
اشغالی... به هر حال نیاز جان... اقا کسرا ... غرض از مزاحمت ... قرار این پنج شنبه به سه شنبه ی
همین هفته موکول شد ... خواستگاری و میگم. ایشالا که تشریف میارید. قربان شما ... خوش
باشید.

نیشخندی به سرخوشی داداشم زدم و بدون توجه به چراغ چشمک زن پیغام گیربه سمت
اشپزخونه رفتم ... پاتوقم شده بود صندلی نزدیک در یخچال... رو اون میشستم از سربیکاری هی
باز وبسته اش میکردم.

با دیدن کسرا که سوت زنان از پله ها پایین میومد سرمو از تو کاسه ی البالو خشکه دراورد
وکسرا گفت: کی بود زنگ زد؟

-نادین... شما صحبتتون با مهندس صامت جونتون تموم شد؟؟؟

کسرا خندید و گفت: چه خبرا؟ چه کارا کردی از صبح؟

-عق زدم ... چیکار دارم بکنم...

کسرا چشماشو گرد کرد و گفت: چه عصبانی...

بی حال گفتم: خیلی کسلم...

کسرا: چرا؟ بخاطر بارداریته ...

شونه ای بالا انداختم و گفتم: این تابستون بگذره وضعم بهتر میشه...

کسرا دستبردی به ظرف البالو خشکه هام زد و گفت: چطور؟

-دانشگاه ازاد قبول میشم سرم با درس گرم میشه...

کسرا چهره اش جدی شد و گفت: مگه قصدت اینه که بری؟

باتعجب گفتم: بله؟

کسرا شونه ای بالا انداخت و گفت: تو کارشناسی تو سراسری گرفتی حالا ارشد تو میخوای ازاد

بگیری؟

-ایرادی داره؟

کسرا: حالا تا قسمت چی باشه ... اصلا ببینیم قبول میشی یا نه ...

بهش نگاه کردم و گفتم: از کار و بار تو چه خبر؟

کسرا لبخندی زد و گفت: اتفاقا یه روز میخوام بیای شرکت و ببینی ... جای خوبیه ... میخوام یه

بخشی از سهام شرکت و بخرم ...

ابروهامو بالا دادم و گفتم: من که میدونی تا ده بهمن بیشتر تو این خونه نمیومم...

کسرا لبخندش جمع شد و گفت: بله؟

خونسرد گفتم: قرار بود خونه بخریم ... فکر کنم بهتره پولامونو اینطوری باد هوا ندی ...

کسرا اخمی کرد و گفت: ولی من اگر سهام دار شرکت بشم کارم ثابت میشه دیگه دغدغه ی کار و

نداریم ...

-به چه قیمتی؟

کسرا: یعنی چی به چه قیمتی؟

-ببین من میدونم منظورت چیه ... تو میخوای سهام شرکت و بخری بعد منو مجبور کنی یک سال

دیگه هم اینجا بمونم ... آره ...

کسرا: نه یک سال... تا بعد عید ...

مشتمو رو میز کوبیدم وگفتم: نه...

کسرا: چرا عصبانی میشی...

با حرص گفتم: نه یعنی نه ...

کسرا اروم گفت: نیاز اینطوری سودی که از کل شرکت نصیبمون میشه رو هم حساب کن ...

میدونی چقدر جلو میفتیم...

-تو گفتی یک سال... دبه در نیار...

کسرا لبخندی زد و گفت: دبه چیه عزیزم...

-من بچمو تو این خونه به دنیا نیارم... فهمیدی؟

کسرا به زور لبخندشو حفظ کرد و گفت: تا اون موقع خدا بزرگه...

با عصبانیت گفتم: کسرا ...

کسرا شقیقه هاشو فشار داد و گفت: خیلی خب عزیزم...

-خیلی خب چی؟؟ قرارمون این نبود ...

کسرا: من میدونم چه قراری گذاشتیم...

-پس چرا به فکرش نیستی؟

کسرا: به فکرش هستم... کی گفته نیستم...

-پس چرا داری سهام میخوری؟

کسرا: خب اونم برای یه بخشی از زندگیمنه نیاز... یه کار ثابت ... یه حقوق ثابت ...

بهش با حرص خیره شدم.

کسر لبخندی زد و اهسته گفت: حالا یه چایی نمیخوای به من بدی؟؟؟

خواستم بلند بشم که صدای ایفون اومد و شیما و مونس جون باهم وارد خونه شدن ...

بعد از سلام علیک و چه خبر چه خبر گفتن های من ... شیما پای تلویزیون نشست و درحالیکه پاهاشو رو میز ولو کرده بود گفت: مخم خورده شد... بخدا ... هی این غیبت میکرد اون پشت سر مادر شوهرش میگفت این میگفت ... تو چیکار کردی زن داداش؟

-هیچی فیلم تماشا کردم ...

شیما بلند بلند حرف میزد ... منم قاطی کرده بودم تو این دوره کی چی گفته ... کی عقد کرده ... کی پسرش رفته سربازی ...

شیما شدیداً قاطی حرف میزد... دست اخر هم با گفتن: مستر بین به کل ساکت شد.

پوفی کردم و روبه مونس جون که داشت با لبخند به من و لپ های پر البالو خشکم نگاه میکرد ، خجالت کشیدم و دست از خوردن کشیدم.

مونس جون غش غش از گونه های شرمنده ام خندید و من باز بدتر سرخ شدم و همون لحظه صدای نادین تو خونه پیچید.

شیما داشت پیغام گوش میداد .

لبمو گزیدم ... کسرا خمیازه ای کشید و گفت: بالاخره سه شنبه است یا پنج شنبه؟

با گیجی به کسرا زل زدم و شیما تلویزیون رو خاموش کرد.

یه شب بخیر کوتاه گفت و مونس جون گفت: شیما مادر چایی نمیخوری؟

شیما بدون اینکه روشو برگردونه خیلی تلخ و خشک گفت: نه ...

و بدو بدو از پله ها بالا رفت.

لبمو با زبون خیس کردم...

مونس جون اهسته گفت: وای از کسلیشه ها که نمیدونه چیکار بکنه...

کسرا دستی تو موهاش کرد و با خمیازه گفت: نمیذارم بی برنامه بمونه ... راجع به چند تا پیش
دانشگاهی تحقیق کردم...

و کش و قوسی اومد و دوباره خمیازه کشید.

مونس جون با حرص گفت: اوووو ه... کوه که نکندی...

کسرا با غر گفت: مادر من از شش صبح سر پام... خستم...

مونس جون با اداش گفت: خستم خستم... پاشو اشغالا رو بذار دم در... پاشو ببینم... پاشو دو تا
چایی هم بریز...

از رفتار مونس جون خندیدم و کسرا با تعجب گفت: فک وفامیله داریم ...

مونس جون هم یه ملاقه ی تفلون برداشت و گفت: چی گفتی؟؟؟

کسرا چشمکی به من زد و سریع از جاش پرید و گفت: هیچی اشغالا کجاست؟

مونس جون با حرص گفت: کجا میخواستی باشه... تو یخچال...

کسرا لبشو گزید و گفت: مادر من اشغال و چرا گذاشتی تو یخچال... و درحالی که به سمت

کابینت زیر سینک میرفتم... سطل و برداشت و گفت: حالا دمت گرم یه چایی واسه ما ردیف کن.

مونس جون چشم غره ای رفت و کسرا هم به من که میخندیدیم لبخند مهربونی زد و از خوه خارج
شد.

یعنی شیما ناراحت شد که اون پیام و شنید؟!

نفس عمیقی کشیدم و از پشت میز بلند شدم.

مونس جون پرسید: چای نمیخوری عروسم؟

لبخندی زدم و گفتم: نه مرسی مونس جون... میرم بالا یخرده دراز بکشم.

مونس لبخندی زد و گفت: باشه عروس گلم ... شبت بخیر.

-شب شما هم بخیر...

و به سمت پله ها رفتم.

در اتاق شیما بسته بود.

پشت در ایستادم...

پشت در ایستادم... یه صدای ریز گریه و هق هق میومد... دستمو به سمت دستگیره بردم ، خواستم در اتاق و باز کنم ولی منصرف شدم.

یه نفس عمیق کشیدم و در نهایت به سمت اتاق خودمون رفتم.

تا خواستم چراغ و بزمن با دیدن یه مرد که روی تخت نشسته بود زبونم بند اومد... حتی نتونستم جیغ بکشم... خودمو به دیوار چسبوندم و به اون شبخ که تو تاریکی از روی تخت بلند شد ... خیره شدم.

تکونی خورد و ایستاد ... با ترس به نفس نفس افتادم...

خفه گفتم: کسرا ...

اون یه مرد بود... اونقدر خشکم زده بود که حتی نمیتونستم کلید چراغ و بزمن ...

زبونم سنگین شده بود ...

مرد دستشو به سمتم دراز کرد و با تمام قدرتم جیغ کشیدم: کسرا ...

کسرا سریع چراغ و زد و گفت: نیاز منم ...

با بهت بهش خیره شدم...

حس کردم سرم به دوران افتاده ...

جلوی پام داشت خالی میشد که کسرا منو گرفت. غش نکرده بودم اما به طرزسنگینی بی حس و حال بودم...

مونس جون و شیما با هم به اتاق هجوم آوردن...

مونس جون با ترس گفت: چی شده؟؟؟

کسرا با نگرانی گفت: من تو اتاق بودم ، از تراس اومدم... خواستم غافلگیرش کنم ...

درحالی که تو بغل کسرا بودم منو روی تخت نشوند و گفت: نیاز... نیاز جان ... نیاز ببین منو ... منم عزیزم...

مونس جون با غرغر گفت: اخه ادم زن آبستن و میترسونه...

کسرا با حرص گفت: خب یه لحظه یادم رفت...

مونس جون اداشو دراورد و گفت: یادم رفت .. یادم رفت...

چشمامو باز کردم.

با اخم به کسرا خیره شدم ...

کسرا پوفی کرد و گفت: ببخشید ...

و خم شد و پیشونیمو بوسید.

سعی کردم از جام بلند بشم که کسرا منو به خودش چسبوند و گفت: کجا با این عجله؟

با حرص گفتم: ولم کن...

کسرا چونه اشو رو سرم گذاشت و گفت: من که گفتم ببخشید باور کن حواسم نبود ...

پوفی کردم و گفتم: از ترس مردم...

کسرا بینیشو به بینیم مالید و با لحن داش مشتی گفت: مگه دست خودته چه غلطا تنها

خوری نداشتیما ...

نیشخندی زدم و گفتم: برو اون ور گرممه... کولر و کی راه میندازی؟

کسرا: همین فردا پس فردا... باید پوشال بگیرم ... پمپ بگیرم ...

و پیشونیمو بوسید و گفت: خوب شدی؟

مونس جون تک سرفه ای کرد و کسرا سیخ نشست و منم به زحمت بلند شدم.

مونس جون يه ليوان تو دستش بود و داشت همش ميزد لبه ي تخت نشست و گفت: اين وبخور
مادر ارومت ميکنه...

مونس جون: دميه... سنبل طيب و گل گاوزبون و مرزنجوش... توش نباتم انداختم... يه قلق که
خوردم خيلي داغ بود ... بدم نيومد... خوشمزه نبود ... ولي خب بدم نبود.

کسرا يه نگاهی به من و يه نگاهی به ليوان کرد و گفت: منم ميخوام...

کسرا همينجور داشت به من نگاه ميکرد و مونس جون با حرص گفت: تو چي چي ميخواي؟ بچمو
ترسوند رنگش عين گچ شده ...

کسرا با تعجب به من نگاه کرد و گفت: مادر من اين تو مخش گچه ...

با حرص به کسرا نگاه کردم و کسرا دستشو بلند کرد که دور شونه هاي من حلقه کنه که دستش
به ليوان خورد و يخرده از اون محتويات دم شده که شديداً هم داغ بود ريخت رو دستم...
با داد گفتم: اخ سوختم...

کسرا از جاش پريد و مونس جون حيني که يه نشکون از پهلوي کسرا گرفت و صدای هوار کسرا
رو درآورد گفت: بچه رو تو امروز کشتي که ... بيا برو اون ور... تحفه ...

خنديدم و کسرا گفت: برم پماد بيارم؟

پوفی کردم و گفتم: نه چيزی نشد... بخشيد مونس جون زحمتتون شد.

مونس جون لبخندی زد و گفت: قربونت برم عروس گلم... شب بيا پيش خودم بخواب...

کسرا اروم گفت: دهه... طوريش نشد که ...

مونس جون چپ چپي نگاه کسرا کرد و گفت: يه وقتی تو حيا نکنی...

خنديدم و مونس جون با يه شب بخير از اتاق بيرون رفت .

کسراهم کنارم دراز کشيد و گفت: که حالا ازمن ميترسی اره؟

ليوان و به لبام چسبوندم و کسرا با حرص گفت: يه قلق به منم بده خب...

لیوان و به دهنش چسبوندم و از همونجا که من خورده بودم ، یه قلپ خورد و گفت: اه این چی بود ...

-خوشمزه است که ...

کسرا صورتش تو هم رفت و گفت: زیاد نخور دهنتم مزشو میگیره...

ابروهامو بالا دادم وگفتم:خب بگیره...

خندید و لیوان و از دستم گرفت و کنار پاتختی گذاشت و گفت: نه دیگه ... اون وقت نمیشه ...

با شیطنت گفتم: چی نمیشه؟

کسرا خندید و لباسو رو لبام فرودآورد وگفت: الان دهنتم مزه ی نبات میده ...

اروم زدم تو صورتشو خندید و چراغ و خاموش کرد.....

صبح با صدای تق و توقی که از رو پشت بوم میومد از خواب بیدار شدم .

چشمامو مالیدم و با رخوت از جا کنده شدم.

بعد از پوشیدن یه لباس مناسب خواستم به طبقه ی پایین برم که در اتاق شیما باز بود.

دستامو تو جیب تونیکم کردم و به اتاقش رفتم.

پشت کامپیوترش نشسته بود و پیج فیس بوک جلوش باز بود.

یه تک سرفه کردم وگفتم: پیام تو؟

شیما با حرص گفت: مثلا بگم نه تو نمیای؟؟؟

نفسمو فوت کردم .

اهسته وارد اتاق شدم و شیما روی صندلی گردونش به سمتم چرخید وگفت:خوبه گفتم نیای...

اخمی کردم وگفتم: سلام صبحت بخیر...

شیما حرصی نفسشو فوت کرد و گفت: تو به نادین گفتی که دیگه جواب منو نده؟

با تعجب ابرو هامو بالا دادم و گفتم: چی؟

شیما با غیظ گفت: گوشیش و میدونی چند وقته خاموش کرده؟؟؟ حالا هم تو فیس بوک اصلا جوابمو نمیده ...

پوست لبمو کندم و شیما گفت: مگه من چم بود؟ وبا حرص ادامه داد: خیلی نامردی... تو به من قول داده بودی...

به میزش تکیه دادم و گفتم: ولی شیما من بهت گفتم نادین کس دیگه ای رو دوست داره ... همون روز اول... یادت نمیاد؟

شیما انگشتهاشو مشت کرد و گفت: تو اصلا مخالف رابطه ی من و برادرت بودی... مجبورش کردی زن بگیره ... نادینم منو دوست داشت.

خیلی سخت خودمو کنترل کردم تا نزنم زیر خنده ...

با این حال سری تکون دادم و گفتم: به هر حال کار از کار گذشته . در ضمن من تو زندگی برادرم هیچ دخالتی نکردم.

شیما دندون قروچه ای کرد و با اخم گفت: تلافی این کارتو میبینی و با دهن کجی گفت: زن داداش...

پوفی کردم و بدون اینکه یه کلمه حرف بزنم یا بشنوم از اتاق خارج شدم.

شیما هم یه دیوونه بود مثل خواهرش و برادرش!!! خدایا من خودم وبه تو سپردم!!!

وارد اشپزخونه شدم. مونس جون داشت برای نهار پیاز سرخ میکرد ... بوش که به دماغم خورد حس کردم هرچی دل و روده است قراره از حلقم بزنه بیرون .

مونس جون هم با قربون صدقه مجبورم کرد جلوی تلویزیون بشینم... و منو به انتهای شرمندگی رسوند وقتی سینی صبحونه رو که پر بود از مرباهای رنگی و جلوم گذاشت.

تا ظهر تقریبا خودمو با سالاد درست کردن و صحبت با مونس جون سرگرم کردم .

کسرا هم زنگ زد وگفت که برای نهار نیما، شیما هم با غرغر گفت: غذاشو تو اتاقش میخوره ...

یه جوری هم این حرف وزد و مونس جون پیش من غرغر کرد : همچین میگه غذامو تو اتاق
میخورم انگار سه رأس خدم و حشم این پایین دارن میچرخن ...
و به خاطر زانو درد من سینی غذا رو به طبقه ی بالا بردم .

شیما با حرص پیشی گفت و منم بی توجه بهش از اتاق زدم بیرون.

این یکی بخواد شوهر کنه، پسر بدبخت و کچل میکنه با این ناز وافاده هاش...

تا ساعت پنج سرمو با کتاب و تلویزیون گرم کردم و بعد به سیما زنگ زدم. یک ساعتی با اون
مشغول بودم که مونس جون از اشپزخونه بیرون اومد و به سمت چوب لباسی رفت. داشت مانتو و
میپوشید.

تندی از سیما خداحافظی کردم و گفتم: کجا میرید مونس جون؟

مونس جون: میرم سر کوچه اب لیمو بخرم...

لبخندی زدم و گفتم: خب من میرم...

مونس جون: نه مادر زحمتت میشه..

-نه بابا مونس جون اتفاقا بدمم نمیاد یه بادی به سرم بخوره.

مونس جون لبخندی زد و گفت: اره مادر... پیاده روی هم واست خوبه.

لبخندی زدم و فوراً لباس هامو عوض کردم .

-نه بابا مونس جون اتفاقا بدمم نمیاد یه بادی به سرم بخوره.

مونس جون لبخندی زد و گفت: اره مادر... پیاده روی هم واست خوبه.

لبخندی زدم و فوراً لباس هامو عوض کردم .

شال نخی سفیدمو مرتب کردم و کیف پولمو تو جیب مانتوم گذاشتم . کتونی هامو پوشیدم.

اخ خیلی وقت بود که از خونه بیرون نزده بودم.

فورا از خونه خارج شدم. بعد از رد کردن خیابون ، تصمیم گرفتم بجای اب لیمو ، لیموی تازه بخرم... برای همین به سمت میوه فروشی سر چهار راه حرکت کردم و تو مسیر به بوتیک های شال و روسری و خرازی هم یه نظری انداختم.

بعد از خریدن لیموی تازه و زرد الو که شدیداً هوس کرده بودم به سوپر رفتم و یخرده پاستیل واسمارتیز و لواشک و قره قروت خریدم... به نوعی قاقالی لی... عین بچه ها هوس کردم یه لپ شانس هم بخرم... شاید شانسش واسه بچم خوب میشد.

درحالی که فروشنده خرید هامو با ماشین حساب میزد، گفت: امر دیگه ای ندارید؟

یه نگاهی به پیشخون کردم وگفتم: یه بسته ادامس... و اهان... یه کارت تلفن هم بهم بدید ...

فروشنده خواستمو اجابت کرد و منم با خرید هام از مغازه بیرون اومدم.

برای اینکه به حرف مونس جون در مورد پیاده روی هم گوش داده باشم تصمیم گرفتم از دوسه کوچه ی بالا ترکه به کوچه ی خودمون راه داشت پیام.

خرید هامو تو دستام جا به جا میکردم و به اسمون دود گرفته وغبار الود خیره شدم ...

کوچه کاملاً خلوت بود.

یه نفس عمیق کشیدم... با دیدن کارگرهایی که مشغول ساختمان سازی بودن جلو رفتم... داشتم شناسنامه ی واحد ها رو میخوندم.

بلند رو به پسر جوونی که فرقون اجر و حمل میکرد پرسیدم: متراژش چقدره؟

پسر با لهجه ی خاصی گفت: ۱۵۰ ...

هومی کشیدم وگفتم: چند خوابه؟

پسر: دو خوابه...

-متری چند؟

پسر: دو تومن ...

اهانی گفتم و دوباره نگاهی به ساختمون کردم... پنج طبقه دو واحدی... بدم نبود. راهمو کشیدم ...
زیر لب یکی از شعرهای داریوش وزمزمه میکردهم: تو این شام مهتاب...

با حس یه سایه پشت سرم کمی قدم هامو تند کردم... فکر میکردم صاحب اون سایه ساکن یکی
از این خونه ها باشه، ولی هرچی کوچه ها رو میپیچیدم اون سایه و اون قدم ها همچنان دنبالم
میومد.

به قدم هام سرعت دادم تا جایی که عملا داشتم میدویدم... و اون سایه و نفس های مردونه هم
پشت سرم شروع به دویدن کرد... بادیدن کوچه ی خودمون سرعتم بیشتر شد که دستی بازومو
کشید ...

خواستم جیغ بکشم که کسرا با حرص گفت: چته؟

یه نفس راحت کشیدم و گفتم: کسرا...

با اخم گفت: تو این وقت روز بیرون چیکار میکنی؟

از التهاجم به مراتب کمتر میشد که کسرا نایلون خرید ها رو ازم گرفت و این بار با لحنی که کمی
رنگ شیطنت داشت گفت: کی به تو اجازه داد بیای بیرون؟

جوابشو اروم زیر لبی دادم و گفتم: مگه زندانی ام؟

کسرا: پس چی... هنوز تنبیهت تموم نشده ...

دستمو تو جیبم کردم و یه بسته ادامس و کارت تلفن و دراوردم قبل اینکه کسرا ببینه سریع کار تو
تو جیبم گذاشتم و گفتم: مونس جون گفت پیاده روی برام خوبه.

کسرا با هشدار گفت: از این به بعدا شبا هر وقت اومدم نیم ساعت میریم پیاده روی... خرید هم
داشتی لازم نکرده خودت بری... در ضمن کارت تلفن واسه ی چی خریدی؟

بی هوا گفتم: خرد نداشت...

کسرا با یه حرکت دست تو جیبم کرد و کارت و دراورد و گفت: یارو دو هزار تومن خرد نداشت!

با استیصال گفتم: گوشیمو ازم گرفتی گفتم شاید لازم شد.

کسرا ابروهاشو بالا داد و گفت: تو از خونه قرار نیست بیرون بری که لازمت بشه ...

-تا ابد که نمیتونی تو خونه نگه‌م داری...

کسرا کارت تلفن و تو جیبش گذاشت و گفت: زیاد امیدوار نباش، و در وباز کرد و با اشاره ی سر گفت: برو تو ... و حینی که پشت سرم میومد با غرو لند ادامه داد: فکر نکن چون حامله ای همه چی یادم رفته ... خنده شوخی هامو نبین... من هنوزم سر حرفم هست...

با حرص به عقب چرخیدم و گفتم: کدوم حرف؟

کسرا: پات بلغزه طلاق میدم ...

دندونامو رو هم فشار دادم و دستهامو مشت کردم با غضب خواستم بهش چیزی بگم که مونس جون گفت: اومدین ... کسرا مادر یه خرده این گلا رو اب بده ... خشکیدن ... کولر و هم راه بنداز...

کسرا سلام بلندی کرد و بی توجه به من که وسط حیاط خشکم زده بود داخل خونه شد.

دم دمای غروب بود که راه اندازی کولر تموم شد.

کسرا تو حموم بود بقول خودش بوی اب مونده و تسمه میداد ... گوشیش روی میز بود و زنگ میزد. صفحه ی رمانی که دستم بود و حفظ کردم وبه سمت گوشیش رفتم.

مهندس صامت بود.

ابروهامو بالا داده بودم خواستم جواب بدم که کسرا گفت: بذار سرجاش...

به پشت سرم نگاه کردم.

-داره زنگ میزنه ...

کسرا حوله ی روبدوشامبی سفید تنش بود روی تخت نشست و گفت: میدونم چیکار داره ...

شونه ای بالا انداختم به هر حال تماس مهندس صامت قطع شده بود.

لبه ی تخت نشستم ... کسرا تا کمر تو کمد فرو رفته بود.

با تعجب داشتم نگاهش میکردم ... یه پیرهن طوسی روشن درآورد با شلوار کتان سورمه ای ... و اور کت تابستونی هم رنگ لباسش تنش کرد.

اصلاح شیش تیغ و یه دوش ادکلن ... موهاشو شونه کرد و درنهایت به سمت من چرخید و گفت: چطورم؟

-جایی قراره بریم؟

خندید و گفت: بریم نه ... قراره برم!

بهش نگاه کردم و در نهایت لبخند یه طرفه ای زد و گفت: شیم شامتونو بخورید ...

کسرا سرش توی گوشیش بود.

لبخندی زد...

به دیوار تکیه دادم و گفتم: کجا میری؟

کسرا با حفظ لبخندش سرشو از تو صفحه ی گوشی بلند کرد و گفت: چی؟

-گفتم کجا میری؟

کسرا: یه مهمونی معارفه است ... آشنایی با عوامل شرکت! البته اونایی که سهام دارن ...

-پس کار خودتو کردی...

کسرا: هنوز نه ... ولی خب ۸۰ درصد قضیه حل شده است.

-اون ۲۰ درصد چیه؟

کسرا کمی فکر کرد و گفت: اون ۲۰ درصد هم برمیگرده به تحقیق و تفحص در رابطه با سودی که بهم تعلق میگیره.

یه لحظه امیدوار شدم شاید اون ۲۰ درصد مربوط به من و مخالفتمه ...

با این حال با یه لحن اروم و ملایم گفتم: پس نظر من چی؟

کسرا چشمش وباریک کرد وگفت: نظر تو؟؟؟ ام... خب... من که بهت گفتم میخوام این کار و بکنم.

-ولی من مخالف بودم. تو قراره با پول خونه بری سهام بخری...

کسرا پیشونیشو مالید و گفت: من هنوز تا بهمن ماه وقت دارم ... اگر نخریدم بعدا حرف بزن..

-یعنی هیچی نگم؟ اصلا تو هیچ کاریت دخالت نکنم؟

کسرا گوشیشو برداشت وگفت: نه ... نه چیزی بگو نه دخالت کن ... همونطور که من کاری به تو نداشتم!!!

دهنم بسته شد.

کسرا خداحافظ کوتاهی گفت و از اتاق خارج شد.

همون جا رو زمین نشستم... زانو هامو کشیدم تو بغلم ... قبل از اینکه افسار اشک ها و بغضم ورها کنم فکر کردم: کسرا چش شده بود!!!

...

ساعت نزدیک دوازده و نیم بود که کسرا بالاخره اومد.

فوری از پشت میز اشپزخونه بلند شدم .

کسرا خواب الود گفت: تو هنوز نخوابیدی؟

لبخندی زدم و گفتم: نه ... بیدار بودم با هم یه چایی بخوریم...

کسرا اروم گفت: چایی؟ این وقت شب؟؟؟

جلو رفتم و حینی که کتشو درمیاوردم گفتم: اوهوم... کیک سیب درست کردیم با مونس جون ...

خمیازه ای کشید و گفتم: میرم اب و بذارم جوش بیاد تا یه چایی.....

کسرا: خستم نیاز... باشه فردا میخورم ...

همینطور نگاهش میکردم که گفت: چرا وایستادی ... برو چراغ اشپزخونه رو خاموش کن بریم بخوابیم... میدونی که بدون تو خوابم نمیبره ...

ناچاراً لبخندی زدم... کیک و داخل یخچال گذاشتم و بعد از خاموش کردن چراغ ها به طبقه ی بالا رفتیم.

وقتی کنارش دراز کشیدم ... یه شب بخیر گفت و سریع چشماشو بست و خوابید...

فقط مات بهش نگاه کردم... سرمو رو بالش گذاشتم و به اشکالی که روی سقف بود نگاه میکردم ... تمام این یک هفته رفتاراش... برخورد هاش... تنبیهش... بی توجهی هاش... یا من زیادی رویایی فکر میکردم یا هم ... چشمامو بستم... با تمام توان در مقابل فکری که تو سرم رژه میرفت ... در نهایت تو دلم به زبون اوردم "از من خسته شده بود!!!؟؟؟"

پلکهامو محکم رو هم فشار دادم ... حق نداشتم به این قضیه فکر کنم. اون میرفت سرکار... بخاطر من... بخاطر بچمون ... بخاطر زندگیمون ... پس نباید به این فکر میکردم که شاید ...

لبمو گزیدم ... چشمامو بستم و خودمو وادار کردم تا بخوابم، فردا حتما روز بهتری می بود!

فصل بیست ونهم:

زانوهامو کشیدم تو بغلم...

اواسط مرداد ماه بود و داشت تکرار یکی از سریال های مخصوص ماه رمضان و پخش میکرد ... از کسلی یا چشمم به عقربه های ساعت بود یا هم در و دیوار خونه ...

هرجا رو نگاه میکردم به امید اینکه یه شی جدید و که قبلا ندیده بودم کشف کنم.

نه رمان خوندن نه تلویزیون دیدن نه صحبت کردن با مونس جون ... هیچی سرحالم نمیآورد.

زانوهامو بغل کرده بودم و به نادین و کمند فکر میکردم.

بعد از رفتن من به خواستگاری و مقدمات اولیه ... خوشبختانه هر دو خانواده و هر دو شخص اصلی راضی بودند و قرار بود برای عید فطر هم نامزد بشن هم یه صیغه ی محرمیت بینشون خونده بشه.

بعد از گذشت دو هفته هنوزم باورم نمیشه که کسرا به مراسم خواستگاری نیومد چون تو شرکت کار مهمی داشت و من تنها رفتم .

با این حال به قول خودش هم به حضورش نیازی نبود داماد چکاره است؟ هرچند منم کاره ای نبودم ... و تمام مدت ذهنم پیش کسرا بود ولی از طرفی هم برای نادین خوشحال بودم کمند دختر شیرین و خوبی بود.
دوست داشتنی و مهربون...

نفس عمیقی کشیدم. پیش دانشگاهی شیما شروع شده بود و من کاملاتنها و کسل اجبارا سرمو با تلفن به سیمماو تلویزیون و تلفن به مامانم و سانت کردن شکمم و پنهان کردن خواستگاری نادین از شیما گرم میکردم.

سرمو تو دستم گرفتم که مونس جون با یه شیر موز خنک کنارم نشست و گفت: چیه مادر؟ غمباد گرفتی؟

لبخندی زدم و گفتم: حوصلم سر رفته ...

مونس جون خندید و گفت: خب این که چاره داره ... همچین نشستی من فکر کردم چی شده ... و با لبخند گفت: خب پاشو برو بیرون مادر یه چرخی بزن ... یه بادی به سرت بخوره ... منم برای نماز ظهر باید برم منزل خانم رفیعی... تو بیای حوصلت سر میره ولی بهتره که خونه نمونی...

به مونس جون نگاه کردم ... چطوری بهش میگفتم پسرش کلیدامو همه روازم گرفته ! و اجازه ی بیرون رفتن از خونه رو هم ندارم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: شما برید مونس جون التماس دعا.

مونس جون دسته کلیدشو به سمتم گرفت و گفت: بیا این کلید در حیاط... در تراس بالا رو هم باز بذار... حالا هم پاشو برو یه چرخی بزن منم به کسرا نمیگم.

با تعجب به مونس جون نگاه کردم که خندید و گفت: تو چه خجسته ای به حرف اون پدر صلواتی اینقدر گوش میدی...

خندیدمو مونس جون فورا آماده شد ... بعد از رفتنش به دسته کلید نگاهی کردم و سریع لباس هامو عوض کردم.

یه دربست گرفتم به سمت ولیعصر... دلم برای یه قهوه ترک و کیک نسکافه و صاحب کافه ستاره شدید تنگ شده بود.

چقدر ذوق میکرد اگر کارامو میدید که چقدر پیشرفت کردم ... تمام حسن زندانی بودنم تو خونه همین بود که تمرین بیشتری کنم و کارم بهتر بشه. البته کسرا هنوز نمیدونست که من سیاه قلم کار میکنم و طراحی میکنم و میتونم کج و کوله یه تصویر ازش بکشم.

لبخندی به فکرم زدم ... خدا خدا میکردم ماه رمضونی کافه باز باشه... و خدا رو شکر باز بود با اینکه صندلی ها لنگ در هوا روی میز ها بودن و چند نفر داشتن زمین و تمیز میکردن، در کافه پیتزا رو باز کردم.

سامان پشت میزش نشسته بود.

کیفمو رو میزش گذاشتم و گفتم: ماه رمضونی بازید؟

کیفمو رو میزش گذاشتم و گفتم: ماه رمضونی بازید؟

سرشو بلند کرد و با دهن باز گفت: نیاز...

خندیدم و گفتم: سلام ... استاد خوبی خوشی؟ سلامتی؟ ما نبودیم خوش میگذشت؟

همینطور بهم زل زده بود که خندیدم از قیافش و اون ...

با اخم گفت: واقعا که خیلی نامردی... هیچ معلومه یهو کجا غیبت زد؟

لبخندی زدم و گفتم: یه میز خالی با صندلی های درست تو دست و بالت پیدا میشه؟

سامان با چپ چپ گفت: بیا این ور بشین... و منو به صندلی خودش دعوت کرد و خودش یه صندلی آورد و رو به روم نشست.

حس ریاست بهم دست داد وقتی پشت میز و دفتر دستک و صندوقش نشستم.

سامان خندید و گفت: اصلا عوض نشدی ...

-اوووو... یه جووری میگی انگار چند وقته که منو ندیدی؟ همش یک ماهه ...

سامان اخمی کرد و گفت: تو هم تو زرد از اب دراومدی شاگردم اینقدر از زیر درس در رو ...

خندیدم و گفتم: یخرده تو زندگیم دچار مشکل شدم نتونستم پیام این طرفا ...

سامان لبخندی زد و خوشبختانه چیزی ازم نپرسید.

با خنده پرسید: روزه ای؟

سرمو به علامت نه تکون دادم و گفتم: منم همینطور... و با صدا کردن کسی و دستور یه کافه

گلاسه... با لبخند به من خیره شد.

هرچند طبع نگاهش از رده خاطر نمیگرد و انتهای نگاهش وادارم نمیکرد تا صفت هیزی رو بهش

بدم ولی هرچی که بود باعث شرمندگیم شد. شرمنده از اینکه این همه وقت بی خبر گذاشته

بودمش و اون همچنان همون ادم سابق بود.

با آوردن سینی محتوی دو تا کافه گلاسه توسط شاهین یکی از پیش خدمت ها که میشناختمش...

لبخندی زدم و سامان گفت: به کل گذاشتی کنار؟

-اتفاقا کارامو اوردم ...

و از تو کیفم چند تا طرحی که از باغ و حیاط کشیده بودم نشونش دادم.

سامان با چشمهایی که اندازه ی دو تا سکه ی پنجاه تومنی بود به کارام نگاه کرد و گفت: شوخی

نکن ... اینا کار تونیست...

خندیدم و گفتم: از وقتی که خونه نشین شدم فقط میکشم... دستم راه افتاده... هرچند خیلی

زمان بره ... گاهی دلم میخواد وقتی قلم دستم میگیرم تا تموم شدنش از سرش بلند نشم... ولی

خستگی و کمر درد و یه جا ساکن بودن اعصابمو خرد میکنه... بدتر از همه اینکه خیلی وقت میبره

... دلم میخواد همش تموم بشه ... برم سراغ طرح های جدید...

سامان با خنده به حرفام گوش میداد منم که انگار یه دل سیر تو دلم حس و حرف داشتم راجع به نقاشی و طراحی...

تقریبا سامان تمام اموخته هاشو در اختیارم گذاشته بود.

حتی فوت کوزه گری و همه چیز... تنها چیزی که مونده بود ازش یاد بگیرم صبور بودن بود ... دقت و ظرافت ... باید اطرافمو با دقت نگاه میکردم و ظریف میکشیدم ... این تمام نکته ای بود که به قول خودش باید تجربی یاد میگرفتم.

بعد از خوردن قهوه و کیک از جیب اون ... وقتی بلند شدم با خنده گفتم: باز قراره غیبت بزنه؟

اهی کشیدم و گفتم: تا وقتی حبسم تموم بشه...

سامان با تعجب گفت: حبس؟

جوابشو ندادم و سامان ناچاراً لبخندی تصنعی زد و گفت: راستی میشه یه درخواست ازت داشته باشم؟

-اره حتما ...

سامان: میخواستم اگر امکان داره شمارتو داشته باشم... از این بی در دسترس بودنت هیچ خوشم نمیاد...

-اره حتما... ۰۹۱۲***** البته الان خاموشه ... و دست خودم نیست. هر وقت دست خودم بود بهت میگم. من شماره ی موبایلتو از روی این برگه تبلیغاتی ها دارم.

سامان لبخندی زد و گفت: نمیدونم این مشکلی که ازش حرف زدی چی بوده و از چه قراره ، منظورت از این حبس چیه ... ولی همیشه یادت باشه قبل اینکه استادت باشم ... قبل از اینکه یه قهوه چی باشم... یه وکیل به نسبت حاذقم... نمیخوام به عنوان یه دوست روم حساب کنی... ولی به عنوان یه وکیل که خیلی خوب از حق و حقوق سر درمیاره روم حساب کن.

دستمو چفت کیغم کردم و گفتم: ممنون ... بخاطر درست ... بخاطر همه چیز... حتما بهت سر میزنم آقای وکیل...

سامان به شوخی گفت: حالا ازادیت مشروطه؟

خندیدم و گفتم: تدریس من تموم شده هرچی بوده ونبوده یادت دادم و خوشبختانه خیلی عالی یاد گرفتی... خوشحال میشم هر از گاهی به این استاد پیرت سری هم بزنی.

از خنده روده بر شدم.

سامان خیلی جوون میزد.

با خنده ادامه دادم: واقعا که ... اصلا هم پیر نیستی... حتما ... خیلی خوشحال شدم.

سامان تا دم در بدرقم کرد و با یه خداحافظی کوتاه و یه سلام به کسرا برسون ازش جدا شدم.

لبخندی زدم و به سمت پاساژی در همون نزدیکی رفتم.

از جلوی هر بوتیک و مغازه ای که رد میشدم هوس خرید به سرم میزد.

بخصوص که این بار برخلاف همیشه مقابل مغازه های بچگونه فروشی هم می ایستادم ... و تمام تلاشم برای پا رو دلم گذاشتن برای نخریدن یه دامن سفید دخترونه و یه جین پسرונה به هدر رفت.

چون عجیب دلم میخواست اون دامن و اون جین و بخرم... و باورم نمیشد قیمت اون یه وجب پارچه ها اینقدر زیاد باشه... ولی می ارزید. چقدر هم جنس جفتشون لطیف بود.

لبخندی زدم و فکر کردم من جدی جدی قراره مادر بشم؟

حالا با دقت بیشتری به ادم ها ... بخصوص مادر و پدرها نگاه میکردم که بچه هاشون وبغل کردن یا تو کالسکه ان... چقدر دلم غنچ میرفت بماند.

ساعت نزدیک یک بود که عزم برگشتن به خونه رو کردم. کسرا همیشه دو به خونه میرسید.

حالا با دقت بیشتری به ادم ها ... بخصوص مادر و پدرها نگاه میکردم که بچه هاشون وبغل کردن یا تو کالسکه ان... چقدر دلم غنچ میرفت بماند.

ساعت نزدیک یک بود که عزم برگشتن به خونه رو کردم. کسرا همیشه دو به خونه میرسید.

با دیدن یه مغازه ی چوب فروشی...

دستمو به کیفم بردم ... هر سعی و کوششی برای نخریدن اون مجسمه باعث عذاب وجدانم میشد.

من عاشق این مجسمه ی افریقایی بودم که یه کوزه با ظرافت روی دوشش بود.

یه مجسمه ی چوبی که ۵۰ سانت قد داشت... ولی خیلی شیک بود بخصوص رنگ پوست بدنش و

جلایی که داشت و نوع حلقه ی گوشواره هاش... رنگ امیزی و ظرافت و زنانگیش واقعا جای

تحسین داشت.

با لذت از خریدش از مغازه بیرون اومدم.

از سوپرهم کمی لواشک و اب پرتقال و از قنادی هم زولبیا بامیه برای افطار، وای کی میتونست تو

این هوای مرداد ماه روزه بگیره، الهی بمیرم واسه کسرا، دهنش لابد خشک خشکه ... تصمیم

داشتم برای افطار براش رشته خشکه درست کنم چون خیلی دوست داشتم ... بعد از خرید هام

یه دربستی گرفتم و جلوی خونه پیاده شدم.

در ماشین و بستم و با کلید در خونه رو باز کردم.

با دیدن مونس جون توی هال لبخندی زدم و دسته کلیدشو تحویل دادم و گفتم: قربونت برم

مونس جون ... خیلی چسبید.

مونس جون خندید و گفت: مادر من نمیدونم بین تو و کسرا چی شده ... ولی درست نیست که تو

بمونی تو خونه بیوسی که ...

لبخندی زدم و گفتم: شیما برنگشته؟

مونس جون حین هم زدن آش رشته گفت: نه مادر... نیم ساعت دیگه میاد...

کولر و روی تند زدم و جلوش لم داده بودم که مونس جون گفت: مادر گر گرفتی برو یه دوش بگیر

سبک بشی ... اینجوری سرما میخوری...

لبخندی زدم و گفتم: چشم مونس جون

و به طبقه ی بالا رفتم .

دلَم میخواست مجسمه ام رو یه جای خوب بذارم... ولی نمیدونستم کجا ... در نهایت پایین تخت روی میز گذاشتمش و لباس ها رو تو کمد ... پیش لباس های خودم گذاشتم و به سمت حموم رفتم.

جلوی آینه ایستادم ...

شیکم تخت تخت بود ... یخرده خودمو چپ و راست کردم... نیم رخ و سه رخ و رو به رو و پهلو... نهج... هیچ خبری نبود!

تو هفتمین هفته ی بارداریم بودم و توقع داشتم که چاق بشم ولی خبری از چاقی و شیکم نبود. شونه ای بالا انداختم و از جلوی آینه کنار رفتم.

زیر دوش ولرم ایستادم ... بعد هم کل وان و پر از شامپو بدن توت فرنگی کردم و ولو شدم ... در حالی که به سقف نگاه میکردم صدای ترق و ترق و از اتاق شنیدم.

زود کارمو تموم کردم و حولمو پوشیدم.

کسرا اومده بود.

لبخندی زدم و گفتم: سلام ...

کسرا: سلام... خوبی؟

با حفظ لبخندم به ساعت نگاه کردم. چه شانسی اوردم قبل از اینکه اون وارد خونه بشه من رسیدم... چون هنوز اجازه ی بیرون رفتن از خونه رو نداشتم و امروز با صلاح دید مونس جون به خیابون رفته بودم.

لبه ی تخت نشستم که کسرا با اخم گفت: این چیه؟

داشت به مجسمه ام اشاره میکرد.

لبخندی زدم و گفتم: مجسمه ...

کسرا با چشمای بی حالی که ناشی از گرسنگی و تشنگی بود گفت: نه بابا ...

با آرامش گفتم: خوشگله؟

کسرا با تحکم پرسید: از کجا اومده؟

جلو رفتم و درحالی که داشتم دگمه های پیراهن لیمویی‌شو باز میکردم گفتم: از هر جا اومده باشه مگه مهمه... تو استراحت کن که دو ساعت دیگه باید برگردی شرکت ... من میرم پایین.

کسرا دستمو گرفت و گفت: رفتی بیرون مگه نه؟

ابروهامو بالا دادم و گفتم: مگه کلید و ازم نگرفتی؟

کسرا: ببین نیاز خوشم نیامد دروغ میگی... میفهمی؟

با لبخند و لحن آرامش بخشی کوتاه اومدم و گفتم: آخه حوصلم سر رفته بود و مونس جون بهم کلید داد... منم رفتم همین طرفا یه دوری زدم ... یه قدمی زدم ...

کسرا: سر ظهر؟ تو این گرما؟ وسط ماه رمزون؟ فقط رفتی یه دور زدی؟؟؟

-خب کی میرفتم؟ شب که تو میای خونه خسته کوفته ... منم حوصلم سر رفته بود مونس جون گفت برم یه چرخی بزنم... منم اینو دیدم سر رام خریدمش... اره خب مگه چیه؟

کسرا: با کی قرار داشتی؟

ابروهامو بالا دادم و گفتم: منظورت چیه؟

کسرا پیشونیشو مالید و لبه ی تخت نشست.

خواست چیزی بگه ... ولی برای اروم کردنش...

آهسته به سمت کمد رفتم و گفتم: اینا رو نگاه کن ...

کسرا سرشو بلند کرد ... با دیدن اون جین و دامن ، چشماش برقی زد و اخم میون دو ابروش باز شد.

یواش یواش به سمتش رفتم و خودمو تو بغلش جا کردم... بدون دعوت رو پاش نشستم و گفتم:

ببین اینا رو ... چه ناز و گوگولین ... هم دخترونه خریدم هم پسرونه ...

کسرا سری تکون داد و گفت: فقط خرج رو دست من بذار...

لپشو بوسیدم و گفتم: اخی لازم میشه اینا ...

کسرا بهم نگاه کرد و منم با لوسی گفتم: خب مگه دروغ میگم؟ لازم نمیشه؟

کسرا بالاخره یه لبخند نصفه ونیمه زد و گفت: حالا از کجا معلوم دختر باشه؟

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: از کجا معلوم پسر باشه؟

کسرا لبخندش عمیق تر شد و دستهاشو رو شکمم قلاب کرد و گفت: اگر دختر بشه اسمشو چی

بذاریم؟

خندیدم و گفتم: نمیدونم تو بگو... اگر دختر شد تو انتخاب کن...

کسرا سری تکون داد و گفت: اگر پسر شد تو چی انتخاب میکنی؟

کمی مکث کردم و گفتم: شایان ... شایان راد ...

کسرا اخمی کرد و گفت: شایان؟ حالا چرا شایان؟

-خب همینطوری به ذهنم رسید...

کسرا با یه حرکت منو از رو پاش بلند کرد و لبه ی تخت نشوند ... از جاش بلند شد و گفت: شایان

کیه؟

دهنم باز موند که کسرا با حرص گفت: رضا ... فرزاد ... کاوه مثلا ... شایان؟؟؟

-چرا پرت و پلا میگی؟

کسرا لباسو رو هم فشار داد و منم برای اینکه دوباره عصبانی نباشه و انرژی مصرف نکنه با دهن

روزه گفتم: خب اصلا اسم دختر من میگم ... اسم پسر تو بگو ...

خواست حرفی بزنه که گوشیش زنگ خورد.

به محض اینکه گوشی و رو گوشش گذاشت ...

زیر لب زمزمه کردم : باز هم مهندس صامت!!!

نفس عمیقی کشیدم و موهامو سشوار کشیدم .لباس ها رو جا به جا کردم ... بدون اینکه مایل باشم تا به حرف چند لحظه پیش کسرا فکر کنم، مجسمه رو برداشتم و موهامو ساده بستم و از پله ها پایین رفتم.

اونو کنار میز تلویزیون گذاشتم.

جاشو اینجا بیشتر دوست داشتم ... اتاق ما فضاش یه چیزی تو مایه های صورتی وقرمز وزرشکی بود ولی رنگ پوست این مجسمه اصلا مناسب اتاق ما نبود.

لبخندی زدم و کسرا روی مبلی نشست و پاشو رو پاش انداخت. تمام صحبتش با مهندس صامت آره و نه بود ...

کلافه گوشه ای نشستیم. شیما یه سلام سرد بهم گفت وبه طبقه ی بالا رفت.

محل نداشتیم و به صفحه ی تلویزیون خیره شدم ... دلم میخواست به حرفهای کسرا دقیق گوش بدم که تلفن خونه زنگ زد.

من نزدیک تر بودم و برش داشتم.

مامانم بود.

وقتی جواب دادم ... با هیجان و دلتنگی گفتم: وای ماما سلام خوبی؟ خوشی؟ نوید و بابا و نادین خوبن؟ چه عجب یاد دخترتم کردی... هیچ حال ما رو نپرسی ها ...

مامان با خنده گفت: اووه ... دختر امون بده ... تو خوبی؟ نوه ی خوشگل من خوبه؟ کسرا خوبه؟ مونس خانم شیما ...

-همه خوبن... خودتون چطورین؟ نوید چی میکنه؟ ابجی فداش بشه...

مامان از خنده ریسه رفته بود بعد از کمی حال احوال گفت: زنگ زدم امشب تو و کسرا و مونس خانم وشیمانم رو دعوت کنم واسه شام...

به کسرا که گوشیشو تو جیبش برگردوند نگاه کردم و گفتم: واسه شام؟ امشب؟

کسرا فوری ابروهاشو بالا داد و اهسته گفت: نه نه ... امشب نه .. من کار دارم.

اخمی کردم و گفتم: مامان کسرا کار داره...

مامان: ای بابا چرا؟ خب خودت بیا همیشه؟

بلند طوری که کسرا متوجه منظورم بشه گفتم: خودم تنها پیام؟

کسرا با اخم جلوم ایستاد و گفت: نه ...

با تعجب نگاهش کردم و کسرا یک کلام گفت: نمیذارم بری... بیخود قول نده...

قبل از دخالت مونس جون ،مامان پای تلفن گفت: نیاز مامان... امشب خانواده ی مشیری هم دعوت کردیم دیگه بله برونه ... همیشه نباشی که ... ازمایشارو گرفتن بچه ها ... هان؟ برای افطار...

بلند گفتم: بله برون نادین؟؟؟

کسرا همچنان محکم گفت: نه نیاز... وقتی میگم نه ... یعنی نه...

دهنی تلفن و گرفتم که مبادا صدای کسرا بره

بغضم گرفت و اهسته گفتم: همیشه مامان امشب منو کسرا جای دیگه دعوتیم...

ولبمو گزیدم ...

کسرا با خیال راحت پله ها رو بالا رفت و درعوض شیما با دهن باز به نرده ها تیکه زد.

مامان اروم گفت: اهان باشه... ما بد وقتی داریم مهمونی میدیم... حالا شاید عقب بندازمش...

همیشه که تو نباشی...

و صدای نادین اومد که گفت: چی شده مامان؟ نیاز نمیاد؟

مامان: نه میگه جایی دعوتن...

نادین: ای بابا ...

مامان: بیا با خودش حرف بزن... از من خداحافظ نیاز جان... به همه سلام برسون .میبوسمت عزیزم.

با بغض گفتم: الو...

نادین: چطوری بی وفا ... خوبی؟ جریان چیه؟ بله برون داداشت نمیخوای باشی؟

اروم یه قطره اشک از پلکم پایین چکید و گفت: نه جایی دعوتیم... نمیتونم... ببخشید نادین...

نادین: مگه میشه خواهرم نباشه... باشه مهمونی رو عقب میندازیم.

اشکام و پاک کردم و گفتم: نه نه ... نمیشه با خونواده ی مشیری رودربایستی دارین ... نه عقبش نندازین... عیب نداره نادین واسه نامزدی اینا جبران میکنم.

نادین: خواهرم بدون تو که نمیشه... اصلا تو نباشی من زن نمیگیرم...

دستمو جلو دهنم گرفتم که نترکم ... از بغض... از گریه...

نادین اهسته گفت: هیچ جوری نمیشه فامیل شوهر و بیچونی؟

نفس عمیقی کشیدم ... یه جوری دروغ گفته بودم که خودمم باورم شده بود ... خفه جوابشو دادم و نادین هم اهسته و مهربون سعی میکرد دلداریم بده.

در نهایت خفه گفتم: خوشبخت باشی داداشی... به کمند جون هم خیلی سلام برسون ... به مامان بگو از سمت من ببوستش....

نادین خندید و گفت: مگه من مردم؟ سفارشتو خودم انجام میدم...

با بغض خندیدم و بعد از یه صحبت کوچیک با بابا و حال احوال و به دروغ گفتن همه چی خوبه... تلفن و قطع کردم.

بی توجه به شیما که با غیظ جلوی من ایستاده بود از جام بلندشدمو به طبقه ی بالا رفتم.

کسرا به نماز ایستاده بود.

پوفی کردم و دوباره به پایین برگشتم.

مونس جون سردرگم تو اشپزخونه میچرخید ... شیما هم روزه نمیگرفت.

درحالی که پشت میز نشسته بودم مونس جون گفت: چی شد مادر؟

-کسرا گفت نه ...

مونس جون بهم نگاه کرد و دستشو رو دستم گذاشت وگفت: این چند وقتی .. چرا خلقتون

تنگه؟ بینتون طوره؟ ... خدا به سر شاهده نمیخوام دخالت کنما ... ولی نگرانتونم.

با نقش های گل روی رو میزی بازی میکردم.. کسل و بی حوصله و پر بغض فقط زمزمه کردم: نه

مونس جون ... چیزی نیست.

نفسمو بیرون فرستادم... باور نمیکردم نمیتونم امشب... تو یه بخش مهم از زندگی برادرم باشم...

غرق فکرام بودم که صدای یه شکستن از هال اومد.

با ترس من ومونس جون به هال رفتیم...

مجسمه ی افریقایی من سه تیکه شده بود ... سرش و کوزه اش و بدنش...

مجسمه ی افریقایی من سه تیکه شده بود ... سرش و کوزه اش و بدنش...

شیما با یه حالت نمایشی گفت: اخ ببخشید...

با حرص گفتم: امروز خریده بودمش...

مونس جون با تشر گفت: دختر جون حواست کجاست؟

و مونس جون رفت تا جارو دستی رو از اشپزخونه بیاره...

شیما با حرص گفت: پس اخرشم ازم گرفتیش؟ ... هیچ وقت نمیبخشمت ...

و با بغض و گریه پله ها رو دو تا یکی بالا رفت...

خم شدم رو زمین... مجسمه ام رو برداشتم. چند تا نفس عمیق وپشت سر هم کشیدم تا مبادا

بغضم بترکه و گریه کنم، به خودم وعده دادم یکی دیگه میخرمش، برای خونمون ... یه جفتشو

میخرم!!!

و با تکه های مجسمه ام به طبقه ی بالا رفتم.

کسرا نمازش تموم شده بود.

با اخم گفت: صدای چی بود؟

تکه های مجسمه ام رو نشونش دادم و پوز خندی زد و گفت: چقدر براش پول دادی؟

-۱۲۰ تومن ...

کسرا با بهت گفت: چقدر؟

بهش نگاه کردم و اهی کشیدم و گفتم: ۱۲۰ هزار تومن...

سرم فریاد کشید: ۱۲۰ هزار تومن بخاطر این اشغال دادی؟؟؟

-اشغال نبود ... خواهرت شکوندش...

کسرا تند تند نفس میکشید... دست به کمر جلوم ایستاد و گفت: امروز چقدر خرج کردی؟

اروم گفتم: یه چیزی حول هوش ۲۰۰ تومن...

کسرا دستشو تو موهاش فرو کرد و گفت: تو این بی پولی تو ۲۰۰ تومن حیف و میل کردی؟؟؟ صبر

کن ببینم... این ۱۲۰ تومن... دیگه چی خریدی؟

تو تخت فرو رفتم و گفتم: لباس بچه...

کسرا: چقدر شد؟

-۶۰ تومن...

کسرا: خیلی خب ... ۱۸۰ ... دیگه چی خریدی؟

-هیچی...

کسرا: پس بیست تومن بقیه رو چطوری حیف و میل کردی؟

سرمو انداختم پایین و گفتم: دوبار دربست گرفتم...

کسرا حرصی گفت: دو بار دربست گرفتی؟ اتوبوس و مترو تاکسی امروز تو خیابون نبود که تو دربست گرفتی؟؟؟

بغضم داشت خفم میکرد کسرا داد کشید: من سر گنج نشستم؟؟؟ آره؟؟؟ فکر کردی سر گنج نشستم؟

-سرم داد نزن...

کسرا: چرا داد نکشم... این از حرف گوش نکردنت... اینم از این... ما لباس بچه میخواستیم؟ مجسمه میخواستیم که سر دو ساعت هزار تیکه بشه؟؟؟ آره ...

بغضم شکست و اشکام رو صورتم ریختن و کسرا با عصبانیت گفت: تو اصلا ادمو درک نمیکنی نه؟ تو این بی پولی مفت مفت پول خرج میکنی؟؟؟

-حوصلم سر رفته بود ...

کسرا: حوصله ات سر رفته ... بشین اشپزی کن ... خونه تمیز کن ... جارو بکش ... چه میدونم حتما باید ۲۰۰ تومن پول خرج کنی تا سر جاش بیاد؟ تو این بی پولی الان مشکل ما این مجسمه بود؟؟؟ این لباسا بود؟؟؟ دربست سوار شدن خانم بود؟

وسط حق هقم گفتم: خب لباس و که لازم داریم...

کسرا: الان وقتشه؟ تو میدونی جنسیتش چیه که سر خود میری لباس میخری؟

-فوقش دختر شد میدمش به نوید...

کسرا: دختر بشه، بشه یکی عین تو...

دستامو جلوی صورتم گرفتم و کسرا گفت: بسه نیاز... اینقدر واسه من اشک تمساح نریز...

سعی کردم حق هقمو خفه کنم ولی نمیشد...

کسرا با حرص لباسشو عوض کرد و گفت: خوبه میدونی وضعمون خوب نیست و اینقدر ولخرجی میکنی.. پولای منو حیف ومیل میکنی و به باد میدی... اخه من به تو چی بگم؟

با حق حق گفتم: تقصیر ... منه ... که تو سهام... خریدی؟ ... ه... ان؟

کسرا: سهام و واسه چی خریدم؟ واسه ی تو... زندگیمون ... بچمون... بده آینده نگری کردم؟

-تو آینده نگری که داری خرج پیش دانشگاهی شیما رو هم میدی؟ حالا بی پولی رو تو سر من میزنی؟؟؟

کسرا ابروهاشو بالا داد و گفت: ب...له؟

اشکامو پاک کردم و گفتم: چهار میلیون پول پیش دانشگاهی غیر حضوری شیما رو دادی... فکر کردی من حالیم نیست؟؟؟

کسرا: پول پیش دانشگاهی شیما ... پول زیاده خواهی های جناب عالی... پس فردا هم خرج دانشگاه ازادت ...!!!

با بهت گفتم: هنوز نرفته داری منتشو سرم میذاری؟

کسرا جوابمو نداد ... کت تابستونه اش رو پوشید و با حرص گفتم: چرا نداشتی شب برم خونه ی بابام؟

کسرا: چون باید تنبیه بشی... چون حرف گوش نمیکنی... چون من دارم دو هفته است یاسین تو گوش خر میخونم که میگم پاتو از خونه نذار بیرون ... حالا هم حالت جا میاد ... وقتی یه قرون تو جیبت نباشه... وقتی از خونه بیرون نری... میفهمی که باید حرف منو گوش بدی...

به سمت در میرفت که رو به من که خشکم زده بود گفت: از این به بعد حوصلت سر رفت به کارای خونه برس... شیرینی بیز ... قرمه سبزی مثلا ... لباسای منو اتو کن ... همه ی کارایی که بقیه ی زنا میکنند ...

از لابه لای دندونای کلید شدم گفتم: تو میفهمی چی داری میگی؟

کسرا: اره... دلم میخواد زخم بوی قرمه سبزی و پیاز داغ بده تا بوی عطر یه مرد غریبه ...

نفسشو سنگین بیرون فرستاد و تهدید امیز با انگشت اشاره گفت: با زنی مثل تو باید اینطوری رفتار کرد... باید وحشی شد... تو لیاقت فکر باز و اعتماد و نداری... بسه هرچه قدر بهت اعتماد

کردم ... بسه ... چوب اعتمادمو خوردم ... دیگه بسه نیاز... اصلا میدونی چیه؟ اختیارت دست منه ... منم نه اجازه میدم بری سرکار... نه دانشگاه ... نه بیرون ... میشینی تو خونه ... پس فردا هم بچه ات دنیا میاد ... سرت با اون گرم میشه... حالا بازبه من دروغ بگو... پنهان کاری کن ... بینم تا کی میتونی به این رفتارات ادامه بدی!!!

و از اتاق خارج شد و در و کوبید.

انگاریه پارچ اب یخ رو سرم ریختن... هم گر گرفته بودم هم یخ کرده بودم... خدایا چه بلایی سر زندگیم اومده بود؟!!!

فصل سی ام:

سرم و تو بالش فرو کردم ...

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به نبض تو سرم بی توجه باشم.

خسته و بلا تکلیف سر جام غلتی زدم...

نفس عمیقی کشیدم و ملافه رو تا زیر گردنم بالا کشیدم.

کولر خاموش بود و من لرز کرده بودم.

هیچ سر و صدایی از طبقه ی پایین شنیده نمیشد ... میلی به بیرون اومدن از رخت خواب نداشتم.

هنوزم باورم نمیشه که نتونستم دیروز به بله برون برادرم برم... و بدتر از همه اینکه هنوز باورم

نمیشه کسرا دیشب بدون اینکه حتی یک کلمه حرف با من بزنه ، پشتشو به من کرد و خوابید!

با رخوت و سختی از جام بلند شدم.

حس میکردم بدنم خشک شده. روی پام ایستادم که سرم گیج رفت و ناچاراً روی زمین نشستم

...

سرمو تو دستام گرفتم شاید اگر این کار ونمیکردم سرم از تنم جدا میشد. مغزم تیر میکشید...
دچار لرز میشدم و انگار سلول های زیر پوستم دچار ریزش میشدن...

پوفی کردم و از جام با کمک و تکیه به دیوار بلند شدم.

انگار کسی خونه نبود. پله هارو پایین رفتم، حدسم درست بود ساعت یازده و نیم بود.

شونه ای بالا انداختم به اتاق مونس جون سرکی کشیدم نه جدی جدی نبود.

احتمال دادم باز به مسجد رفته باشه، به اشپزخونه رفتم. یه قابلمه رو گاز بود و برنج شسته شده
توی پلو پز.

خب این یعنی زیر خورش و روشن کنم و برنج و به برق بزنم.

پشت میز نشستم ... هوس قره قروت کرده بودم ... از تو یخچال کشیدمش بیرون.

با اینکه معدم خالی بود اما ترجیح میدادم اول با میل بچم پیش برم...

لبخندی به لفظی که بکار بردم زدم و درنهایت به حال رفتم و جلوی تلویزیون اتراق کردم.

ساعت یک بود.

مونس جون هم زنگ زد و گفت که تا افطار مسجد میمونه ومن غدامو بخورم و غذای شیما رو هم
بدم.

با صدای چرخش کلید و اومدن شیما، از جام بلند شدم... شیما پوزخندی بهم زد و در ورودی و
قفل کرد ... محل این رفتاراش نداشتم ... اونم میدونست حق بیرون رفتن از خونه رو ندارم! جالب
بود ... کسرا منو با کی تو یه خونه نگه میداشت واقعا ... پوفی کردم ... باید غذا رو میکشیدم.

شیما بدون اینکه حتی بهم نگاه بندازه به اتاق خودش رفت و در و کوبید.

میز و چیدم و به طبقه ی بالا رفتم.

در اتاق شیما بسته بود.

تقه ای به در زدم و خواستم در و باز کنم که انگار فوری پشت دراومد و در و قفل کرد.

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: شیما بیا نهار بخوریم...

شیما از پشت در گفت: کاری به کار من نداشته باش.

دستگیره ی در و چند بار بالا و پایین کردم و گفتم: شیما لطفا ... اذیت نکن ... شیما؟

شیما با بغض گفت: من اذیت کردم؟ من؟؟؟ خیلی نامردی... خیلی ... ازت متنفرم... تو نادین و ازم گرفتی...

و زد زیر گریه.

با کلافگی دستی به موهام کشیدم و گفتم: شیما جان من که بهت گفته بودم نادین کسی و دوست داره ... مگه نگفته بودم؟ هان؟ پس این رفتارات یعنی چی؟ بعدشم تو برای نادین خیلی کم سن و سال بودی. اختلاف سنی تونو ۹ سال بود ... تو هفده سالته ... اون ۲۶ سالشه... عزیزم ازدواج برای تو خیلی زوده ...

شیما با حرص در اتاق و باز کرد و چشم تو چشم من شد و با حرص گفت: اره ولی تو بهش گفتی که گوشیشو رو من خاموش کنه... من و از لیست فرند هاش تو فیس حذف کنه ... فکر کردی من نفهمیدم؟؟؟ تو خیلی بدجنسی... تو نذاشتی من ونادین بهم برسیم. منم براش ارزوی بدبختی میکنم ... و جیغ کشید: امیدوارم بدبخت بشه ... هم اون هم تو... حالا هم برو رد کارت ... ازت بدم میاد...

و در و کوبید و دو قفله کرد.

صدای هق هق گریه اش رو میشنیدم...

با خستگی لبه ی پله ها نشستم و سرمو رو زانو هام گذاشتم...

نمیدونم چقدر گذشت که در باز شد و شیما با حرص از کنارم رد شد.

به سمت حموم رفت و در و کوبید.

حداقل از اینکه خودشو قرار نبود تو اتاقش حبس کنه یه نفس راحت کشیدم.

به شدت احساس گرسنگی میکردم.

به اشپزخونه رفتم.

غذا سرد شده بود.

حوصله ی دوباره گرم کردنشو نداشتم... پشت میز نشستم و مشغول شدم. همیشه غذام یه کف گیر برنج بود و سه چهار تا قاشق خورش... ولی این روزا هرچی میخوردم احساس سیری نمیکردم.

یه نگاهی به ساعت کردم دو و نیم بود.

از جام بلند شدم و ظرفهایی که کثیف کردم و شستم.

روی سالاد یه سلفون کشیدم و همه چیز وتو یخچال گذاشتم.

به حال رفتم ... صدای شورشور اب میومد. تلویزیون رو روشن کردم.

ساعت نزدیک سه بود که خمیازه ای کشیدم... شیما حدود ۵۰ دقیقه تو حموم بود!

با تعجب از جام بلند شدم.

به سمت در حمام رفتم.

صدای ریزش اب همچنان میومد تقه ای به در شیشه ای حموم زدم ... جنس شیشه مات بود و نمیتونستم داخل حمام رو ببینم.

صداش زدم : شیما ... شیما ... حالت خوبه؟

جوابی نداد.

اروم به در ضربه زدم و گفتم: شیما جان... شیما عزیزم ... شیما جوابمو بده ... شیما؟؟؟

خاک برسر می گفتم و جیغ کشیدم: شیما ... شیما چت شده؟ در وباز کن ... شیما ... حالت خوبه؟؟؟

نکنه حموم گرفتتش...

لگدی به پایین در که فلزی بود زدم و گفتم: شیما جان ... شیما عزیزم... شیما در و باز کن گلم ...
شیما ... شیما صدامو میشنوی؟؟؟

دستام یخ زده بود ...

فکر کن نیاز.. فکر کن چیکار کنی... فکر کن!

لبمو گزیدم... با داد گفتم: شیما الان در ومیشکنم ها... شیما_____ما ...
گریم گرفته بود.

فکر کن نیاز.. فکر کن چیکار کنی... فکر کن!

لبمو گزیدم... با داد گفتم: شیما الان در ومیشکنم ها... شیما_____ما ...
گریم گرفته بود.

بدو بدو به سمت اشپزخونه رفتم... از توی کابینت وکشوهای زیر اپن دنبال یه چیز سنگین
میگشتم که باهاش شیشه ی دوجداره ی حموم رو بشکنم...

با دیدن ساطوری که کسرا معمولا برای خرد کردن گوشت استفاده میکرد همون و برداشتم.

با جیغ گفتم: شیما!!!... در و باز کن ... شیما ... الان در و میشکنما!!!...

لگد دوباره ای به در زدم ...

کمی عقب رفتم. نفس نفس میزد.

اصلا متوجه نشدم کی اشکم رو گونم سر ازیر شده ... قلبم انگار ته حلقم نبض میزد.

دستام یخ و منجمد شده بود ... ساطور و بلند کردم و یه ضربه به شیشه زدم ... نشکست... به هق
هق افتاده بودم. تمام قدرتمو تو دستام ریختم... ضربه ی دوم... سوم... چهارم بالاخره شکست...

یه حجمی از بخار اب به صورتم خورد ... دستمو بردم و دستگیره ای که باعث قفل شدن در بود
و باز کردم ... وارد حموم شدم ... شیما تو وان پر از خون فرو رفته بود ... با دیدن کف خونی حموم
و اب قرمز رنگ، جیغ کشیدم و دست انداختم تو وان و کشیدمش بالا...

نفس نمیکشید... رنگش عین گچ بود.

دوش اب داغ و بستم...

دستمو زیر بغلش فرستادمو از تو وان کشیدمش روی زمین رگ دست چپشو زده بود ... جیغ

کشیدم: شیما ... شیما جونم... چشماتو وا کن... شیما ... شیما؟

نفس نمیکشید ... بی هوا دستمو رو جناغش گذاشتم و دو بار فشار دادم ... کمی اب از دهنش

بیرون ریخت ...

جیغ کشیدم: نفس بکش... نفس بکش... من بلد نیستم... شیما تو رو خدا من بلد نیستم...

شیما... شیما جونم ... و با سیلی تو صورتش کوبید...

-شیما ... شیما تورو قران چشماتو باز کن... شیما عزیزم... بغلش کردم و زدم زیر گریه ... لباسم

خیس از خوناب شده بود و از سرما داشتم یخ میکردم ... از دستش داشت خون میومد.

به هق هق افتاده بودم... از خودم جداش کردم و دو بار زدم تو صورتش... جیغ کشیدم :

خ—————دایا کمکم کن..... و شونه هاشو تگون میدادم و صداش میکردم...

-چشماتو باز کن... شیما—————ما اا اا اا شیما ...

به هق هق افتادم...

یه لحظه حس کردم پلکاش لرزید ...

چند تا سرفه کرد و بعد اروم پلکاشو باز کرد.

خندیدم و گفتم:قربونت برم تو زنده ای... زنده ای... شیما کلید در کجاست؟؟؟ هان؟ شیما یه کلمه

بگو... شیما عزیزم...

قبل اینکه جوابو بده دوباره از حال رفت...

به سختی از جام بلند شدم ...

به طبقه ی بالا رفتم. لباسم خیس و خونی بود... به اتاق شیما رفتم... از تو کیف و کشوهاش دنبال کلید میگشتم... کل اتاقشو تو کمتر از چند دقیقه زیر و رو کردم ... مایوس از پیدا نکردن کلید. به اتاق خودمون رفتم.

دامنمو با یه شلوار جین عوض کردم. مانتو و کیف وشالم و برداشتم و به طبقه ی پایین هجوم بردم. با تلفن بی سیم به حموم رفتم.

شماره ی کسرا رو گرفتم.

تا گفت :الو...

با شنیدن صداش به گریه افتادم و گفتم: کسرا...

کسرا با حرص گفت:بعدا زنگ بزن. الان جلسم...

و تلفن و قطع کرد.

با بهت داد زدم: الو... کسرا... الو...

و تلفن و قطع کرد.

با بهت داد زدم: الو... کسرا... الو...

لعنت به تو...

دوباره شمارشو گرفتم .

یه بوق خورد و قطع کرد.

دوباره گرفتم... اوای دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است عین پتک بود.

چشمامو بستم. من به امبولانس زنگ میزدم .. کلید نداشتم در و براشون باز کنم!!!

یه نگاهی به دست شیما کردم. شال رو سرمو دور مچ دستش بستم ...هنوز داشتم گریه میکردم.

به تلفن نگاه کردم. به مونس جون نمیتونستم زنگ بزنم... ولی...

با هول به حال رفتم. از تو میز تلفن دفترچه تلفن رو برداشتم.

شماره موبایل اقا حسین و سریع گرفتم. بعد از چهارمین بوق درحالی که ناامید شده بودم از جواب دادن...

صدای مردونه اش تو گوشی پیچید.

اقا حسین: الو؟

-سلام اقا حسین من ... من نیازم...

اقا حسین بعد از مکثی گفت: سلام... حال شما؟ خوبید؟

-ممنون اقا حسین... ببخشید میشه خواهش کنم بیاین خونه ...

اقا حسین با تعجب گفت: چیزی شده زن داداش؟

به گریه افتادم و گفتم: شیما ...

اقا حسین با نگرانی گفت: شیما؟؟؟ چی شده؟

بریده بریده وسط هق هقم گفتم:

-شیما حالش خوب نیست... من... من کلید ندارم... اقا حسین تو رو خدا زودبیاین داره می.. می... میمیره... شونه هام میلرزید.

اقا حسین فوری گفت: دارم میام نیاز خانم اروم باشید... به امبولانس زنگ زدید؟

-کلی... کلید... نه... ن ندارم... زود بیاید اقا... اقا حسین...

اقا حسین: باشه باشه... اومدم... زود میرسم...

تلفن و قطع کردم... به سمت شیما دویدم. همونطور بی حال و بی رنگ افتاده بود.

تمام شال سرم که دور دستش بسته بودم خونی شده بود.

کنارش زانو زدم... شال سرمو باز کردم تا یکی دیگه برایش ببندم که خون فواره زد... هول شدم و دوباره همون شال وبا تمام زور و قدرتم دور دستش پیچیدم و محکم گره زدم.

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم... تا رسیدن اقا حسین...

مغزم داشت میترکید... از ده برعکس شروع به شمردن کردم.

...ده

...نه

هفت... سرمو تکون دادم... هشت... هفت... شیش... به شیما نگاه کردم... لباس سفید شده بود. به هق هق افتادم...

تازه فهمیدم شیما لخت و برهنه است...

فورا از حموم بیرون رفتم...

پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم... جلوی در اتاق شیما زیر دلم یه تیر وحشتناک کشید که حس کردم دارم فلج میشم... رو زمین زانو زدم و دلمو فشار دادم. زیر لب نالیدم: آیییی...

دولا شدم.. کف دستمو به زمین زدم... پنجه هامو به کف پوش فشار میدادم. حس کردم تمام جونم داره از پنجه هام بیرون میزنه...

لبمو گزیدم. مغزم داشت تیر میکشید...

حس میکردم پلکامو دارن بهم میدوزن ...

تمام تلاشمو به کار گرفتم تا از حال نرم...

یه نفس عمیق کشیدم... الان دردش خوب میشه... تحمل کن نیاز... شیما حالش خوب نیست ... داره میمیره ... داره خون از دست میده...

بلند شو نیاز... یاالله ... بلند شو... الان وقتش نیست. کوچولو تحمل کن... خواهش میکنم... الان شیما وضعش خوب نیست...

بلند شو...

بلند شو نیاز... یاالله ... بلند شو... الان وقتش نیست. کوچولو تحمل کن... خواهش میکنم... الان شیما وضعش خوب نیست...

بلند شو...

الان شیما میمیره... به تو احتیاج داره...

یه یا خدا گفتم و سخت از جام بلند شدم. درحالی که دستم و رو دلم فشار میدادم و دولا شده بودم ... به اتاق شیما رفتم.

از تو کمدم شیما یه دامن بلند و یه تی شرت و یه ملافه پیدا کردم...

به سمت نرده ها رفتم. سرم داشت گیج میرفت. چشمام تار میدید ... تهوع داشت... هرچی محتویات معدم داشت به سمت دهنم هجوم میاورد و قورت دادم... الان وقت حال خرابی من نبود. با کمک و اویزون شدن از نرده سخت پله ها رو پایین رفتم...

به سمت حموم رفتم... حس کردم کف پام سوخت.

یه خرده شیشه فرو رفته بود تو پام...

اروم نالیدم... زخم عمیق نبود ...

سخت کنار شیما نشستم و لباسا رو تن شیما کردم ... خیلی نگذشته بود که صدای چرخش کلید اومد.

با امیدواری به اقا حسین نگاه کردم که خودشو با قدم های تندی به من رسوند.

-مراقب شیشه خرده ها باشید... و با گریه بهش نگاه کردم که بدون هیچ سوالی ملافه رو دور شیما پیچوند و گفت:اروم باشید نیاز خانم الان میبرمش بیمارستان...

روسی مونس جون و برداشتم و پشت سرش از خونه خارج شدم.

من عقب نشستم و اقا حسین شیما رو روی پای من خوابوند.

هنوز داشتم گریه میکردم. دیگه درد دل و سرم و تهوعم از یادم رفته بود.

صورت و دست سالمش یخ یخ بود. با بهت بهش نگاه کردم. لباس بی رنگ و روح بود. اگر مرده باشه؟ جرأت نداشتم نبضشو بگیرم... دستمو که خونی شده بود جلوی دهنم گرفتم...

با شدت گرفتن گریه و هق هقم اقا حسین سرعتشو بیشتر کرد.

با دیدن سردر بیمارستان یه نفس راحت کشیدم ولی نگهبان جلومونو گرفت که با دیدن حال و روز منو شیما اجازه ی ورود و داد.

اقا حسین با سرعت به سمت اورژانس دوید و همراه یه پرستار و یه برانکارد به سمت ما... وقتی شیما رو گذاشتن رو برانکارد منم از ماشین پیاده شدم... خواستم دنبالشون برم که تهوع امونم نداد و کنار جدول بالا اوردم.

به نفس نفس افتاده بودم که یه خانمی به سمتم اومد و گفت: چی شده دخترم؟

بی حال نگاهش کردم ... روی زمین نشستم و سرم گر گرفته و ملتهبو به بدنه ی فلزی ماشین اقا حسین چسبوندم. کمی خنک بود.

اهسته گفتم: هیچی...

و چشمامو بستم. الان خوب میشم... اره کوچولو... الان با هم خوب میشیم... شیما هم خوب میشه... چشمام از شدت و هجوم و حضور اشک داغ کرده بود.

لبمو گزیدم . اون خانم کنارم بود.

دهنم مزه ی بدی میداد.

دلَم برای حضور و چی شده چی شده هاش سوخت ... اون یه غریبه بود که داشت به من غریبه کمک میکرد.

ناچارا لبخندی زدم و گفتم: حاملم ... طبیعیه...

و چشمامو باز کردم.

لبخندی زد و گفت: بیا دخترم ... بیا رو نیمکت بشین لااقل...

ودست زیر بغلم انداخت و بلندم کرد. در ماشین و بستم و روی نیمکتی همون حوالی نشستم.

حالا حس سبکی داشتم... با اینکه کمی دلم درد میکرد ولی خوب بودم.

شقیقه هامو میمالیدم که اون خانم با یه پاکت اب پر تقال به سمتم اومد و گفت: بچه ی اولته؟

یه حسی میگفت نه ... بچه ی دوممه...

اما سری به علامت اره تکون دادم و اون زن نی و تو پاکت فرو کرد و گفت: بخور عزیزم.

بهش نگاه کردم و گفتم: خودتون؟

لبخندی زد و گفت: من روزم...

ته حلقم داشت میسوخت... بی تعارف دوباره پاکت و گرفتم و یه نفس سر کشیدم ...

خنکی و شیرینیش عین یه مرهم بود واسه ی گلوی خسته ام... خسته از بغض... جیغ... تهوع!!!

دست کردم تو جیب مانتوم...

با شرمندگی گفتم: پول همرام نیست.

خانم لبخندی زد و گفت: دختر جوون چه حرفیه میزنی... من برم دیرم شده شوهرم از کی

منتظره ... پس خوبی دیگه؟

سری تکون دادم نای تشکر کردن هم نداشتم.

ازش خداحافظی کردم و اون با قدم های تندی رفت.

یخرده رو نیمکت فلزی ولو شدم و پس گردنمو که خیس عرق بود به پشتی نیمکت که فلزش

خنک بود چسبوندم.

چشمامو بستم... شیما زنده میموند؟

با صدای کلفتی که گفت: زن داداش حالتون خوبه؟

پلکهامو سخت باز کردم.

نمیدونم چقدر گذشته بود با دیدن اقا حسین به سختی صاف نشستم و اروم گفتم: شیما...

لبخندی زد و گفت: بخیر گذشت.

دستامو به صورت تم چسبوندمو گفتم: خدا رو شکر...

اقا حسین اهی کشید و گفت: حالتون خوبه؟ میخواین یه دکتری کسی...

سرمو به علامت نه تکون دادم.

نمیدونم چرا بغض قصد نداشت دست از سرم برداره ... دلم گرفته بود.

اروم اشکام رو گونه هام ریختن و اقا حسین گفت: چی شد؟ اگر بخاطر شیما ...

سرمو انداختم پایین و اقا حسین گفت: میشه بهم بگید چطوری این اتفاق افتاد؟

به نیمرخ جدی اقا حسین نگاه کردم. شباهتی به کسرا نداشت. جز تیپ و قامت ... حتی اقا حسین

چاق تر بود.

یه نفس عمیق کشیدم و اقا حسین گفت: اگر حالتون خوب نیست...

اروم گفتم: شب عروسیمون ... حس کردم شیما از نادین خوشش میاد.

اقا حسین سکوت کرد.

خفه زمزمه کردم: بعد هم رو حساب فامیلی و نسبت دارشدن ما با شما، نادین و شیما با هم شماره

رد و بدل میکنن ... شیما به نادین زنگ میزد و سعی میکرد توجهشو جلب کنه. نادین هم هر بار به

من میگفت شیما خیلی دختر خوبیه خیلی صاف و صادق... خیلی پاکه ... ولی من خیلی ازش

بزرگترم ... بعد هم قضیه ی میثم و به نادین گفته بود و اون شب که ... یه نفس عمیق کشیدم و

گفتم: اون قضیه رو کسرا حل کرد. فرداش هم نادین گوشی و خطشو خاموش کرد و گفت دلش

نمیخواه ابروی من جلوی شما بره... بعد هم که نادین چند وقت پیش خواستگاریش بود و بله

برونش... فطر عقدشه ... شیما که اینو فهمید گفت من مقصرم که باعث شدم اون به نادین نرسه...

به گریه افتادم و اقا حسین یه دستمال به سمتم گرفت ... ازش تشکر کردم و گفتم: رفت حموم ...
 نهارم نخورد... رفت حموم ... دیدم خیلی طول کشید... صداس کردم ... گفتم در و میشکنم...
 به حق افتادم...

-وقتی دیدمش اونطوری تو وان غرق خونه-

دستامو جلو صورتم گرفتم . دیگه از شدت زاری و گریه نمیتونستم ادامه بدم.

بقیشو اقا حسین میدونست.

نفس عمیقی کشیدم و اقا حسین گفت:اروم باشید زن داداش....

به نیمرخ اقا حسین نگاه کردم...

خفه گفتم: تو رو خدا فکر نکنید برادر من خواسته با احساسات شیما بازی کنه ...

اقا حسین با تعجب و همون لحن چاله میدونی وبازاریش گفت:چه نقلیه زن داداش... من حرفتونو
 باور کردم... به خیالتون خواهرمو نمیشناسم... بعد اون شب تازه شصتم خبر دار شد که شیما چه
 کرده و نکرده ... شب تولد علی به مادر گفتم دلم میخواد شما و کسرا هم...

وسط حرفش گفتم: من به کسرا گفتم بریم... خودش گفت نه.

اقا حسین لا اله الااللهی گفت و اهسته زمزمه کرد: محمد کینه ایه ... شما بزرگواری کن و
 ماروببخش... هم بابت اون شب... هم بابت شبی که هانیه... و نفس عمیقی کشید و ادامه داد: به
 عزت این روز و شب قدر قسم ... به جون پسر... ما خبری از جریان نداشتیم. خودمون میدونیم
 دامادمون چه جونوریه... ولی... توقع نداشتیم. شما به خانمی خودت...

اروم گفتم: شما حق داشتید اقا حسین ... من از شما و هانیه جون چیزی به دل نگرفتم که بخواین
 ازم عذرخواهی کنین... یه اتفاقی افتاد و تموم شد.

اقا حسین زیر سیبیلی لبخندی زد و گفتم:شیما تنها مونده؟

اقا حسین بهم نگاه کرد و گفت:بهش سرم زدن ...

از جا بلند شدم... بخاطر زخم پام میلنگیدم... به دم پاییهایی که مال مونس جون بود نگاهی کردم... به سلامتی لنگه به لنگه پوشیده بودمشون...

نفس عمیقی کشیدم و اقا حسین پشت سرم اومد و گفت: پاتون طوریشه؟

-یه خرده شیشه رفته... چیزی نیست...

اقا حسین: بریم نشون بدین ...

-نه خوبم... طوریم نیست.

اقا حسین اصراری نکرد و منم اروم به سمت اورژانس رفتم. اقا حسین اتاق شیما رو نشونم داد. کنارش نشستیم. دست سالمشو تو دستم گرفتم.

یه پسر جوون در حالی که داشت پانسمان دستشو بررسی میکرد رو به اقا حسین گفت: به موقع رسیده بیمارستان... شریان اصلی پاره شده بود که خوشبختانه بخیر گذشت... خوب جلوی خونریزی گرفته شده بود ...

وگرنه این همه وقت دووم نمیاورد.

اقا حسین تشکری از دکتر کرد و همراه با اون از اتاق خارج شد.

سرمو لبه ی تخت شیما گذاشتم بوی کلر و پارچه های استریل تو سرم میپیچید.

خدایا امروز به من چی گذشت...

اهی کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم. اقا حسین ازم عذرخواهی کرد... اصلا باورم نمیشد. با اینکه به هیبت و قیافش نمیومد اما به نسبت مهربون بود!

یه لحظه خدا رو شکر کردم که اقا حسین ازم نپرسید چرا کلید ندارم!

بعد از اومدن یلدا ... اقا حسین من وبه خونه رسوند.

قرار شد به مونس جون چیزی نگم... حتی لزومی هم نداشت کسرا هم چیزی بفهمه... ازش تشکر کردم و ازم تشکر کرد و من به خونه رفتم.

با دیدن کفش های کسرا ... یه نفس حرصدار کشیدم ووارد خونه شدم.

در ومحکم کوبیدم. خدا رو شکر میدونستم مونس جون تا بعد افطار نمیاد.

کلافه به اطراف نگاه کردم... کسرا از پله ها سرازیر شد.

با دیدنم اخم تندی کرد و گفت: باز کدوم گوری بودی؟

روسری و مانتومو دراوردم.

لباسم خونی بود.

کسرا با بهت بهم نگاه کرد.

دستشو به پیشونیش کشید... رنگش پرید... ته فکرشو میتونستم بخونم.

خفه زمزمه کرد: نه...

اهسته گفتم: وقتی کلید و ازم میگیری... وقتی موبایل ندارم... وقتی بهت زنگ میزنم خاموش

میکنی...

کسرا خودشو رو مبل پرت کرد و سرشو تو دستش گرفت.

جلوش ایستادم و با عصبانیت گفتم: نمیگی یه اتفاقی بیفته ... نمیگی این سقف خراب بشه... این

خراب شده اتیش بگیره ... یه چیزی بشه.. من خاک برسر یه کلید داشته باشم که گورمو از این

خونه گم کنم بیرون؟ هـــــان؟ یا نه اصلا برات مهم نیست که بمیرم یا زنده باشم ...

و فریاد زدم: مگه با تو نیستم؟؟؟

کسرا سرشو بلند کرد.

با یه لحن پوچ و تو خالی گفت: این یکی هم ...

و بهم نگاه کرد.

دستمو تو موهام کشیدم... خفه گفتم: نه ... خون من نیست... خون خواهرته ...

کسرا با چشمهای گرد شده زل زد به من و با یه بغض دست بردار گفتم: اقدام به خود کشی کرد... وقتی بهت زنگ زدم ... وقتی قطع کردی... وقتی خاموش کردی... زنگ زدم همینو بگم... بگم کلید ندارم ... بگم نمیتونم به امبولانس زنگ بزنم... بگم خواهرت حتی به من نگفت کلیدشو کجا گذاشته ...

خواستم از پله ها برم بالا که بازمو گرفت.

با حرص زدم تو سینه اشو گفتم: دست به من نزن... برات متاسفم ... میفهمی؟ متاسفم برای تو... و خودم... دیگه هم حاضر نیستم به هیچ قیمتی اینجا بمونم. حتی یک دقیقه

کسرا اروم گفت: شیما چش شده؟

دندون قروچه ای کردم ... دستشو گرفتم و به سمت حموم کشوندمش... میدونستم اختیارشو داده دست من وگرنه زورم نمیرسید اون قامت و تکون بدم.

وقتی به در حموم رسیدیم بهش گفتم: نگاه کن... خون خواهرته ... البته بخاطر زود اومدن اقا حسین حالش خوبه ها ... ولی امکان داشت بمیره ... اگر دیر به بیمارستان میرسید... اگر به عقم نمیرسید به اقا حسین زنگ بزنم ... ! داشت میمرد ... حالا تو باز به این رفتارای مسخرت ادامه بده ... یه روزم میای جنازه ی منو از گوشه ی این خونه جمع میکنی... حالت جا میاد ...

بغضم امونم نداد ... اومدم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت...

جیغ کشیدم: ولم کن... ولم کن... ازت بدم میاد... ازت متنفرم... ولم کن... حالم ازت بهم میخوره ...

با دستام به سینه اش کوبیدم وگفتم: ازت متنفرم... همش تقصیر توئه ... همش تقصیر توئه... ازت بدم میاد ...

با تمام تقلاهام منو کشید تو بغلمو ... با تمام نفرت نداشتم سرمو تو سینه اش فرو کردم و به هق هق افتادم.

هنوز داشتم تقلا میکردم و میخواستم بزنمش... ولی اروم زیر گوشم گفتم: نزن ... دست خودت درد میگیره...

چشمامو رو هم فشار میدادم و زار میزدم ... کسرا فقط موهامو نوازش میکردم ... هق هق میکردم
و اون تو سکوت فقط سنگینی سرشو رو سرم گذاشت و چیزی نگفت.

با یه حرکت بلندم کرد و منو به طبقه ی بالا برد.

هنوز داشتم گریه میکردم اما رام شده ی اغوش و عطر تنش بودم... میدونست چقدر به پناهش
احتیاج دارم؟

منو لبه ی تخت نشوند...

لباسمو درآورد و یه تیشرت دیگه تنم کرد.

کنارم نشست و دستمو گرفت تو دستش... خبری از هق هق و زاری نبود فقط ریزش اشکام بود
که بی مهابا رو صورتم پایین میومدن ...

کسرا اهسته خم شد ...اروم گفت: پات چی شده؟

محل نداشتم و از اتاق بیرون رفت.

بعد از چند دقیقه با بتادین و پنبه کف پامو ضد عفونی کرد و با باند برام بست و اروم گفت: منم
یکی عینشو دارم ...

جوابی ندادم که خفه گفت: نیازم...

یه پوزخند زدم و گفتم: من نیازتم که با من اینطوری میکنی؟ بهش نگاه کردم و گفتم: من هنوز
نیازتم؟

دستمو گرفت که از جام بلند شدم و گفتم: ببین با من چیکار کردی؟

کسرا خواست چیزی بگه که منصرف شد. یوفی کردم و گفتم: خسته شدم ... از تو ... از این
زندگی ... از رفتارات ... کارات...

خواستم حرف بزنم که صدای گوشی کسرا بلند شد.

تا کسرا به خودش بجنبه .. موبایلشو که نزدیک من روی میز بود برداشتم.

-الو...

صدای یه زن بود ...

-ببخشید من شماره ی مهندس راد و گرفتم.

-درسته ... من همسرشون هستم!

-حالتون چطوره...

-شما؟

-صامت هستم... غزل صامت!

یه پوزخند زدم ... شوکه نشدم... احمق نبودم!

اهسته گفتم: خانم صامت کسرا الان دستش بنده ... بعدا میگم باهاتون تماس بگیره.

غزل صامت:بله حتما بهشون بگید چون یه کار واجب...

تلفن و قطع کردم و با یه ریشخند گفتم: غزل صامت بود!!!

کسرا اروم گفت: کارش واجب بود...

گوشی و پرت کردم سمت کسرا و گفتم:خب بهش زنگ بزن ... مگه از صبح پیشش نبودى ...؟؟؟

هان؟؟؟

کسرا اهسته گفت:نیاز عصبی هستی نمیفهمی چی میگى...

-نه میفهمم ... تو نمیفهمى ... تو فکر میکنى من نمیفهمم ... خیال کردى حالیم نبود این صامتى

که میگی صد تا صامت از دهنتم درمیاد یه زنه ...؟ هان؟؟ فکر کردى من گاولم؟ احمقم؟؟؟

کسرا: نیاز ...

-مرگ...

خندم گرفته بود... کسرا داشت بهم خیانت میکرد!!! واقعا مقابله به مثل به جایی بود!!!

بهش نگاه کردم و گفتم: داری کارای نکرده ی منو تلافی میکنی؟؟؟ آره؟ ما داریم بچه دار میشیم ...
میفهمی؟؟؟ بچه ...

کسرا: تو احيانا میفهمی که من مثل تو نیستم؟

-هه... فعلا که شدی...

کسرا چشماشو بست و گفت: بیا اروم صحبت کنیم... خب؟؟؟ بیا عزیزم... بیا بشین... پات درد
میکنه بهش فشار نیار...

-تو به فکر منی؟ به فکر منی که با من اینطوری رفتار میکنی؟

کسرا: مگه چشمه رفتارم؟ بهت حرفی زدم؟ این همه اتفاق افتاده هرکسی جای من بود تو رو
میکشت... بعد من رفتارم مشکل داره؟

-تو مطمئنی رفتارت با من ... زنت ... همسرت ... منی که حاملم درسته؟

کسرا: تو مطمئنی از من حامله ای؟؟؟

دستمو بالا بردم وبا تمام قدرت تو صورتش کوبید.

کسرا چشماشو بست و گفت: خیلی وقت بود که میخواستم ازت بپرسم...

فریاد کشیدم: تو جنون داری... احمقی... پست فطرتی... برو به غزل جونت برس... کثافت ...

وباز به گریه افتادم...

کسرا بازو هامو گرفت...

منو به دیوار چسبوند و متحکم گفت: اره میدونستم حدست درسته میدونستم که میدونی

همکارم یه زنه... ولی بدون که شوهر داره با دو تا بچه... در ضمن تو میدونستی که من میدونم با

اون کافه چی احمق رفتی قهوه خوردی؟؟؟

با بهت نگاهش کردم و گفتم: خواستم همون روز بهت کلید و بدم... گوشیتو بدم... ولی نداشتی...

خودت کردی... اعتمادمو خدشه دار کردی... حرف بهت نزنم... تنبیه نکنم... پس چطوری خودمو

خالی کنم؟ میخوای جلوت سخته کنم؟؟ آره ... غزل صامت زنه ... خیلی هم با وقاره ... ۳۰ سالم از من بزرگتره ... منم با پسرش همکارم...

و پیشونیشو رو پیشونیم گذاشت و گفت: از خود خاک بر سرم بپرس... چرا میریزی تو خودت که یهو سرریز بشی؟؟؟ خب نه میپرسی نه حرف میزنی... من مثل تو دروغ نمیگم... بیا ببرمت شرکت و ببین... حالا باز ...

وبازو هامو رها کرد و با انگشت اشاره و شصت به جون چشماش افتاد!

خسته رو زمین نشستم... سرمو رو زانوم گذاشتم و به هق هق افتادم.

کسرا کنارم نشست و گفت: چرا با خودت ومن اینطوری میکنی؟ ما که زندگیمون بد نیست ... چرا میذاری همه چی خراب بشه... چرا بزرگ نمیشی؟

بهش نگاه کردم ...

با خستگی گفت: شیما چی شده بود؟

نفسمو فوت کردم و همه چیز و واسش تعریف کردم. یه تماس با حسین گرفت و در نهایت وقتی خیالش راحت شد ...

اهی کشید و دست انداخت زیر بازومو بلندم کرد. منو روی تخت نشوند و رفت طبقه ی پایین... با دو تا رانی هلو برگشت و گفت: رنگت پریده ...

در حالی که به سقف چشم دوخته بودم گفتم: تو شرکتتون برای منم کار هست؟

کسرا با پقی در رانی وباز کرد و به سمتم گرفت و گفت: نه...

-پس من باید بگردم دنبال کار؟

کسرا کمی ازش خورد و گفت: نه ...

بهش نگاه کردم و کسرا اروم گفت: فعلا دلم نمیخواد بری سرکار...

-منظورت چیه؟

کسرا اروم و ملایم گفت: الان وقتش نیست... تو همینطوریشم حالت خوب نیست عزیزم... چند وقت دیگه سنگین تر میشی... نمیتونی کار کنی... برای خودت میگم... بذار بچمون به دنیا بیاد... جا به جا بشیم... بریم سر زندگیمون... بعدشم من نوکرتم بیا پیش خودم چی بهتر از این؟

با بهت بهش نگاه کردم...

کسرا اهسته گفت: منو اونطوری نگاه نکن...

-تو میخوای از من یه خونه نشین بسازی نه؟

کسرا رانی و سمتم گرفت وگفت: بخور رنگت پریده..

دستشو پس زدم... عصبی گفتم: منظورت چیه از این کارا؟ رفتارا؟ حرفا؟؟؟ هان؟؟؟ تعقیب و

حبس کردنت به کنار... حالا دیگه نمیداری من سر کار برم؟؟؟

کسرا اروم گفت: نیاز جان...

با حرص توپیدم: نیاز جان؟ نیاز جان چی؟؟؟ ... تو میدونستی من زن سنتی نیستم... سنتی تربیت

نشدم... مگه نه؟؟ میدونستی مانتوی تنگ میپوشم... حالا داری از همه چی منع میکنی؟؟؟

بمونم گوشه ی این یه وجب اتاق و کهنه ی بچه بشورم؟ کسرا تو داری چی به من میگی؟؟؟

کسرا چشماشو بست وگفت: نیاز بیا بحث نکنیم...

با حرص توپیدم: نیاز جان؟ نیاز جان چی؟؟؟ ... تو میدونستی من زن سنتی نیستم... سنتی تربیت

نشدم... مگه نه؟؟ میدونستی مانتوی تنگ میپوشم... حالا داری از همه چی منع میکنی؟؟؟

بمونم گوشه ی این یه وجب اتاق و کهنه ی بچه بشورم؟ کسرا تو داری چی به من میگی؟؟؟

کسرا چشماشو بست وگفت: نیاز بیا بحث نکنیم...

-وقتی با من ازدواج کردی... ندیدی چه شکلی لباس میپوشم؟ ارایش میکنم؟؟؟ مانتو هام تنگه؟؟؟

هان؟؟؟ حالا چی به سرت اومده؟ میخوای عوض کنی؟؟؟ میخوای یه جور دیگه تربیت کنی؟؟؟

لابد پس فردا هم باید چادر سرم کنم؟

کسرا: ماداریم با هم زندگی میکنیم نیاز... میفهمی؟؟؟ زندگی... تو زندگی یه بار من کوتاه میام...
 یه بار تو... یه بار من به خواسته هات عمل میکنم... یه بار تو... گناه نکردم که عاشقت شدم...
 هر جا میری باید تنم بلرزه که الان داره با کی نشست و برخاست میکنه... با کی حرف میزنه ...
 مبادا ...

وسط حرفش گفتم: مبادا برم تو بغلش...

کسرا عصبی شد و گفت: اره ... از این میترسم...!

-از این میترسی؟

کسرا: اره...

-چرا؟

کسرا: چون غیرت دارم...

-هه... تو غیرت داری که یه زن حامله رو میندازی گوشه ی خونه؟ در و روش میبندی
 و حبسش میکنی؟؟؟ کردیش عروسک خیمه شب بازی که هر جور دلت خواست برات نمایش اجرا
 کنه؟

کسرا اهی کشید و گفت: میدونی مشکل تو چیه نیاز؟ تو زندگی کردن بلد نیستی...

با حرص گفتم: اره من بلد نیستم... ولی بدون ... من ادمی نیستم که تو بتونی عوض کنی... که
 چینش و شخصیتمو عوض کنی... منشمو تغییر بدی... من همینم... حاضرم نیستم بخاطر دلخوشی
 تو عوض بشم... من خودمم... همینطوری... وقتی خواستگاری من اومدی ... میدونستی دوست پسر
 دارم ... میدونستی مانتو هام تنگه ... نماز نمیخونم... لاک ناخنم پاک نمیشه.. میدونستی مو هامو تو
 مجردی رنگ میکنم و خیلی چیزای دیگه... منو همینطوری قبول کردی... میدونستی ته رویای
 من پوسیدن تو یه وجب اتاق نیست... وقتی بهت گفتم باهاتم، معنیش این نبود که منو از چیزی
 که هستم عوض کنی... تعقیبم کنی... هر جا میرم بهم شک داشته باشی... تردید داشته باشی...
 من وقتی با تو ازدواج کردم ... پی همه چی به تنم مالیدم... ولی الان دارم به حماقتم فکر میکنم
 که چرا ادمی مثل تو رو انتخاب کردم!

کسرا مبهوت گفت : انتخاب من حماقت تو بود؟

-آره... حماقت بود ...

کسرا از جاش بلند شد نی نی نگاهش پر از حرص بود ... خفه گفت: این حرف اخرته؟

با تشر بهش توپیدم:

-آره... حرف اخرمه ... وقتی تو از قهوه خوردن من با یه مرد دیگه میترسی که تهش به بغل و

رخت خواب ختم بشه... مگه برای من حرف دیگه ای هم میداری؟؟؟

کسرا: من گفتم بهت اعتماد دارم... تو در جوابش با من چیکار کردی؟ رفتی تو اون خراب شده با

سه تا خاطره که باید برات تموم میشدن و نشدن کار میکنی؟؟؟ نیاز تو فکر میکنی من حالیم

نیست؟ من و تو زن و شوهریم... داریم بچه دار میشیم...میفهمی؟

-نه تو میفهمی... از فهم زیادیته که منو گوشه نشین کردی... ازادیمو گرفتی... داری منو تو این

نیم متر اتاق میپوسونی...

کسرا کلافه گفت:خودت قبول کردی... گفتی راضی ای...

با بغضی که آماده ی ترکیدن بود گفتم:

-غلط کردم ... خوبه؟؟؟ نیستم... راضی نیستم... من تنهام کسرا.. تنهام... خستم... از این وضعی

که واسم درست کردی خستم.. تمام دلخوشیم یه موجود نصفه و نیمه است که تو حتی قبولش

نداری... از بی اعتمادیت.. از این ترسی که تو جونم انداختی که نمیتونم دو کلمه باهات حرف

بزنم خستم... استقلالمو ازم گرفتی... و در کمال وقاحت به منی که با همه چیت کنار اومدم میگی

زندگی کردن بلد نیستم!..!

زندگی یعنی به خاطر یه مانتو تو سرمن فریاد بکشی... بخاطر خطای خواهرت شخصیت منو جلوی

خانوادت خرد کنی... زندگی یعنی من از شوهرخواهر تو بترسم و کابوسشو ببینم؟ زندگی یعنی

پوسیدن تو این اتاق؟ یعنی حتی اختیار داشتن یه مجسمه ی احمقانه رو هم نداشته باشم؟؟؟

زندگی یعنی چی کسرا؟ یعنی تنهایی من... خستگی من... بغض من... و غریزه ی تو؟؟؟ آره ... من

ازت میتروسم کسرا... تو از هم اغوشی من با خاطرات تموم شدم میترسی و من از تو ... از همین

خود تو... من جلوی تو لالم... جلوی پدر بچه ام لالم... پدر بچه ی من ... منو تو خونه حبس میکنه... منی که یه دختر ازاد بودمو حبس میکنه ... اجازه نمیده حتی به خونه ی پدر و مادرم برم... سرگرمی من الان اسم گذاشتن واسه ی سر و صداهایی که از در و دیوار میشنوم... مسخره است نه؟؟؟ یه جوکه... صدای قلنج تلویزیون خاموش... مگه من چند سالمه کسرا؟ من تو این ۲۲ سال زندگی چند بار ازدواج کردم؟ چند بار تو یه وجب اتاق با شوهرم خلوت داشتم؟؟؟ چند بار دنیا اومدم؟؟؟ من تو خانواده ام ازاد بودم ... هرکاری میخواستم میکردم.. هرچی میخواستم میپوشیدم... با هرکسی دلم میخواست حرف میزدم قهوه میخوردم... من تو خاله بازیتم به عروسکام دروغ نگفتم... ببین با من چه کردی که از دروغ گفتن به تو میترسم... از صادق بودن با تو میترسم... از حرف زدن با تو میترسم...

من از تو... تو... میترسم ... کسرا ... از نداشتنت ... تو احمقی که نمیفهمی اگر دروغ میگم ... به هق هق افتادم... رو زمین زانو زدم... خفه گفتم: تو نمیفهمی اگر دروغ میگم واسه اینه که از دست دادنت میترسم!

کسرا با یه قدم بلند جلوی من ایستاد ... سرم پایین بود و اشکهایی که پایانی نداشت... خم شد و بلندم کرد.

وزنم روی دستهای اون بود.

بهش نگاه کردم. چشماش مهربون بود ... مثل همه ی وقتا که تشنه ی محبتش میشدم... پوفی کرد و گفت: به همه ی صفاتت غرغرو هم اضافه کن ...

بهش نگاه میکردم که خندید و منو تو بغلش فشار داد ، فشاری که غیر طبیعی بود. بهش نگاه کردم. صورتش سرخ بود ...

لبخندش مثل لبخندهای شبونه بود ... اروم و خش دار گفت: اگر بگم هیچ وقت ازت جدا نمیشم... اگر بگم همیشه عاشقت میمونم ... اگر بگم همیشه دوست دارم ... تا آخر عمر... قول میدی باهام صادق باشی؟ دیگه تمومش کنیم؟؟؟ هان؟

خواستم حرفی بزنم که لباسو رو لبام گذاشت... کلامو بغضمو با هم فرو خوردم...

کنار گوشم زمزمه کرد: دلم واست تنگ شده بود ... خیلی!

چشمامو بستم... دلم میخواست ازش جدا شم اما ... نشد... نتونستم... خیلی طول نکشید که

همراهیش کردم ... تو اغوشش گم شدم و تو اغوشم گم شد...

ته نگاهش برام یه غریبی داشت...

اما چشمامو بستم...

هنوز ازش میترسیدم ...

هنوز جرات نداشتم به ته نگاهش که بوی غریبی میداد خیره بشم.

این نگاه کسرای من نبود ...

این نگاه ...

این غریبی...

نالاهام تو نفس هاش گم شد...

غریزه اش خاموش شد.

سنگینش واسه من موند... سنگینی تحمل یه بچه که باورش نداشت... سنگینی تحمل غریبی

نگاهش... سنگینی بی اعتمادیش... سنگینی رخوتش، لذتش، تنش ... و سنگینی یه بغض تو

گلوی من...

من محکوم بودم به تحمل سنگینی!!!

فصل سی و یکم:

نفس عمیقی کشیدم خونه سوت و کور بود. مونس جون همراه شیما پیش مشاور رفته بودن ...

بخاطر صحبت و مشاوره دادن به شیما!!! یه نوجوون که بلد نبود احساسات خودشو کنترل کنه ...

مونس جون خوشبختانه بعد از شنیدن اینکه چه اتفاقی برای شیما افتاده حالش بد نشد ... دلم براش میسوخت. حوصله ی سر و کله زدن با یه نوجوون هفده ساله رو نداشت.

شاید مامان من هم عین اون میشد... وقتی نوید ۲۰ سالش میشد ... مامان دیگه یه زن ۶۰ ساله بود و حوصله ی بحث کردن باهاش و نداشت... اون وقت چی به سر نوید میومد؟؟؟

پوفی کرد و کش و قوسی به بدنم دادم ... آخرین باری که مامان و بابا به اینجا اومده بودن خیلی میگذشت اینقدر درگیر نوید و مراسم عروسی نادین بودن که من به کل از ذهنشون فراموش شده بودم. شاید فکر میکردن من خوشبخت و راضی ام ... و از کسرا مطمئن بودن.

پشت گردنمو مالیدم... همون بهتر که کسی نمیومید حوصله ی هیچکس و نداشتتم. اما این بی سر و صدایی تو خونه کسل ترم میکرد.

اهی کشیدم و فکر کردم وقتی دانشگاه ازاد قبول شدم و از ترس غرغر کردن های کسرا و منت گذاشتن هاش بخاطر هزینه یا به خاطر بچه کلا بهش دروغ گفتم که قبول نشدم ... الان اینقدر احساس کسلی نمیکردم درگیر آماده شدن برای رفتن به دانشگاه بودم. هرچند که همش میترسیدم تو دانشگاه اتفاقی بیفته و به شک و بد بینی اش بدتر دامن بزنم ...

اصلا چه فایده ... !

شاید باید اصرار میکردم شاید باید خواهش میکردم ولی وقتی کسرا یک کلام میگفت نه ... نه ... منم دیگه حوصله ی بحث نداشتتم دیگه جون بحث نداشتتم. حتی حوصله ی درس خواندن هم نداشتتم... شاید بعدا ... واقعا دیگه در خودم نمیدیدم حتی کنکور سراسری شرکت کنم یا ... پشتتم شدید باد خورده بود. کسرا به خواسته اش رسیده بود از من یه موجود منزوی ساخته بود.

آهی کشیدم... خودمم انگار به این وضعیت جدید و خونه نشینی و تاریک دنیا شدن میل داشتم ... دیگه حس مبارزه کردن و قایم موشک بازی تو من کشته شده بود. شاید هم تو یه فرصت دیگه قرار بود دوباره خودشو نشون بده!

خیلی خسته بودم ... کسل و ترسو شده بودم! دیگه هیچ حال خودمم نداشتتم چه برسه در اومدن جلوی توهمات کسرا!!!

مدادمو روی کاغذ آروم کشیدم ... و اروم برای خودم زیر لب زمزمه کردم :

امشب میخوام هر جور شده . عکستو نقاشی کنم

تو رو چجوی بکشم . با اون چشای عسلی

لبخندی زدم و به تصویر چشمایی که کشیده بودم خیره شدم.

موهاتو من چیکار کنم. موهاتو من چیکار کنم

نیست مدادی مخملی...

تولدت رو چجوی تو فصل اممم ... زمستون بکشم...

مداد و تو دستم دراز کردم و با کل طول نوکش سعی کردم تیرگی سمت گردن و چونه اش رو

میزون کنم...

بگو نگاهتو با چه زردی غم انگیز بکشم

زبونمو بین دو تا دندونام گذاشتم تا تمرکز بیشتر بشه ...

سایه روشن زیر پلکشو کمرنگ کردم و دوباره خوندم:

اون لحظه ای رو بکشم که باز دچار رفتنی

یا روزی رو که تا ابد پیش خود خود منی

تو رو چجوی بکشم . تو رو چجوی بکشم

یه اهی کشیدم و درحالی که به گردنم کش و قوسی دادم ... به تقویم رو به روم خیره شدم ... سه

هفته ی دیگه ... دقیقا ده مهر معلوم میشد بچمون دختره یا پسر..... درست ۲۱ روز بعد از تولدم

میفهمیدم که بچه ای که متولدش میکنم جنسیتش چیه.

لبخندی به تصویر نیمه کاره ی کسرا زدم و زیر لب گفتم:

کاشکی میشد عکس تو رو روی یه دیوار بکشم

دور چشمت یه عالمه سیمای خاردار بکشم

دیوارو با کدوم مداد . من زیر بارون بکشم ...

کاش میدونستم چجوری . لیلی و مجنون بکشم...

ساعت یازده و نیم بود ... تصویر نیمه کاره رو زیر تخت گذاشتم.

تمام تلاشمو کرده بودم که برای تولد کسرا آماده بشه، بخصوص که میخواستم قابش بکنم و یه بار با ذغال هم رسمش کنم... شایدم کار با مداد رنگی روهم امتحان کردم.

وسط اتاق ایستادم ... به اینه نگاه کردم . موهامو که شلخته دورم ریخته بود شونه زدم. نمیدونم چرا هیچ رغبتی نداشتم برای اینکه به خودم برسم... احساس بدی داشتم بعد از ازدواجم به کل شلخته شده بودم حالا هم این دوران بارداری و کسلی و خواب الودگی هم بهش اضافه شده بود.

با صدای اهنگ گوشیم به سمت تختم رفتم.

با صدای اهنگ گوشیم به سمت تختم رفتم.

با دیدن دو تا پیام پشت سر هم، گوشه ی تختم نشستم وپوشه ها رو باز کردم . کیوان بود.

نوشته بود: تولدت مبارک دخترخاله ...

تو متن بعدیش نوشته بود: قبول شدم... دندان پزشکی تهران آزاد قبول شدم.

با بهت دوباره متن پیامشو خوندم و که در اتاق باز شد .

با دیدن کسرا ، لبخندی زدم و بیخیال پیام کیوان شدم.

هر آن منتظر دیدن یه دسته گل یا یه اغوش باز از سمتش بودم ... حتی یه تبریک خشک و خالی تولد. اما هیچی نمیگفت.

درحالی که سوت میزد در کمدشو باز کرد ... یه کت و شلوار ذغالی رو بیرون آورد با یه پیراهن ابی کمرنگ...

رو به من گفت: بیکاری؟

با لبای برجیده شده گفتم: من کی کار دارم؟؟؟

لبخند یه طرفه ای زد وگفت: اینو واسم اتو کن پس...

شونه ای بالا انداختم و میز اتو رو برداشتم. کسرا سوت زنان وارد حموم شد.

یعنی میخواست جای بره؟؟؟ یعنی تولد من یادش نیست؟؟؟ ساعت شش غروب بود ... پس کی

میخواست بهم تبریک بگه؟؟؟ بعد از اتوی پیراهنش، با کنجکاوای به سمت کتتش رفتم.

یعنی ممکن بود کادومو تو کتتش گذاشته باشه؟؟؟

من ساعت ده شب دنیا اومده بودم... کسرا هم میدونست. حتی تو مکالمه های شبونه ی ساعت ده

هم تو بیستم شهریور ماه یه جوری با ذوق و شوق و هیجان تبریک میگفت که انگار من کنارشم ،

حتی این عدد ده و بیست و یه جوری به فال نیک میگرفت! و به شوخی میگفت ده عدد شانس

ماست. بخصوص که ما تو ده بهمن عقد شدیم و عروسی کردیم!!!

اما حالا... یعنی میخواست چیوتلافی کنه اینکه من تولدشو فراموش کرده بودم؟؟؟ ولی من که اون

قضیه رو پیچونده بودم و راست و ریشش کرده بودم.

دست تو جیبش کردم... به جز کیف پول و کلید و سوئیچ ماشین چیز دیگه ای نبود.

اهی کشیدم و لبه ی تخت نشستم.

کسرا از حموم بیرون اومد.

بلافاصله پیراهنشو پوشید وشلوار کتتش رو ... یه کمربند شیک بست .

شیش تیغ کرده بود.

جلوی اینه ایستاد و با اتوی موی من یخرده موهاش و صاف و صوف کرد که شدیداً بهش میومد.

همینطوری بق کرده به حرکاتش زل زده بودم که کراواتشو بست و رو به من گفت: خب...

یعنی میخواستم بزنم زیر گریه اگر قرار بود بدون من مهمونی بره ...

نگاهی بهم کرد و بجز همون خب چیز دیگه ای نگفت.

به سمت کمد چرخید ... از تو لباس ها و کاور لباس هام داشت دنبال چیزی میگشت.

کلافه گفتم: لباسامو بهم نریز...

کسرا با غر گفت: یه پیراهن سبز داشتی...

و زیپ کاور و پایین کشید . با غرولند گفتم: اون تو نیست... دست نزن... ای وای بهمشون نریز...

کسرا با حرص گفت: اون پیراهن سبزه ساتنه ... قبل عقد خریدمش...

از جا بلند شدم و گفتم: برو کنار ببینم...

و از تو یه کاور که تو قسمت انتهایی کمد بود لباس و دراوردم و گفتم: اینو میگی؟

کسرا لبخندی زد و گفت: هووووم... سبز رنگ مورد علاقه ی منه .

چیشی گفتم و کسرا گفت: من میرم بنزین بزنم . اینو بپوش و حاضر باش میام دنبالت.

با تعجب گفتم: کجا؟

خندید و گفت: میخوام با شرکام اشناات کنم. زود حاضر بشی ها ... ساده و شیک اکی؟

داشت از اتاق بیرون میرفت که گفتم: خب چرا اینو بپوشم لباسای قشنگ تری هم دارم.

کسرا خندید و گفت: همینی که من میگم... این پیراهن و خودم واست انتخاب کردم نه؟ تو هم

هیچ وقت نبوشیدیش...

-اخه...

کسرا تند گفت: اخه بی اخه... زود باش... آماده باشی ها.

و فوراً از پله ها پایین رفت.

یه پوف حرص دار کشیدم لباس و رو تخت انداختم و به حموم رفتم. یه دوش سرسری گرفتم و

لباس و تنم کردم .

موهامو که رنگشو پرکلاغی کرده بودم، با اتو صاف کردم و ساده پشت سرم دم اسبی بستم.

چتری هامو کمی جعد دادم و مشغول آرایش شدم.

با اینکه حوصله نداشتم اما یه سایه ی سبز پشت چشم کشیدم و با مداد نقره ای اکلیلی یه خط نازک هم پشت مژه هام... ریمل و رژگونه و رژ لب.

زیادم بد نشدم. ولی فکر اینکه کسرا تولد منو فراموش کرده بود عین خوره داشت منو میخورد.

یعنی برایش به اندازه ی حفظ یه تاریخ هم مهم نبودم؟؟؟

هرچند بعد از اون همه بحث و دعوا و کلنجار ... شاید من توقع زیادی ازش داشتم که تولدمو یادش باشه... حداقل به اندازه ی یه تبریک خشک و خالی!

لباس و تنم کردم.

یه لباس ساتن سبز بود که تا سر زانوم میومد. یقه اش هفتی بود و یه گل سینه ی خیلی خوشگل کوچولو به ظاهر زمرد نشان داشت. در عین سادگی واقعا شیک بود اما من زیاد با رنگ سبز میونه ای نداشتم.

احتمال میدادم که مهمونی مختلط باشه ... با اخلاق کسرا عمرا میتونستم با این دکلمه این ور و اون ور جلون بدم.

یه نیم تنه ی حریر سیاه داشتم ... اونو پوشیدم و گل سینه رو به حریر زدم.

حالا حس بهتری داشتم.

کیف مستطیلی شکل مجلسی و کفش مشکیمو برداشتم...

کسرا در اتاق و باز کرد.

با دیدنم گفت:چی شدی...

لبخند سردی زدم و جعبه ی جواهراتم و برداشتم و گفتم: کسرا بیا گردنبندمو ببند.

کسرا: نمیخواه طلا بندازی... همینطوری خوبه.

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت: خارجی ها رو ندیدی طلا نمیندازن ... نمیخوام طلا بندازی.. همین حلقه تو بنداز.

در جعبه رو بستم و چشم غره ای به کسرا رفتم.

فقط یه جفت گوشواره ی بدل اویز گوشم کردم و انگشتر نشونم و دست راستم انداختم و حلقه و ساعتتم دست چپ.

کسرا لبخندی زد و گفتم: هنوز لاک نزدم. و ادکلن و روی خودم خالی کردم.

با حرص گفت: بیا تو ماشین بزن ...

یه لاک سبز تیره داشتم که از بس مصرفش نکرده بودم رو به خشکی بود.

درشو باز کردم... به امید اینکه چیزی توش باشه ... قلم موشو دراوردم.

امم بد نبود اگر کمی توش استون میریختم و رقیق میشد ، میتونستم دو سه باری استفاده اش کنم.

همین کارو هم کردم و لاک طراحی نقره ایمو هم برداشتم و همراه کسرا که غرغر میکرد از اتاق خارج شدم.

مانتوم و شال مشکیمو تنم کردم و پشت سرش راه افتادم.

به محض اینکه سوار ماشین شدیم مشغول لاک زدن شدم که کسرا با حرص گفت: بوی لاک گرفتیم...!

با حرص بهش توپیدم: حالا انگار چه خبر هست ... نترس کسی تو رو بو نمیکشه!

کسرا نیشخندی زد و چیزی نگفت.

با دیدن سردر هتل، با اخم از ماشین پیاده شدم.

کسرا دستمو گرفت و گفت: چه بداخلاق... و زیر گوشم گفت: شهرو بهم ریختی دیگه چی میخوای؟

چپ چپ نگاهش کردم و باهم از روی فرش قرمزی که جلوی در ورودی هتل پهن بود رد شدیم.

به سمت اسانسور رفتیم.

کسرا دگمه ی شماره ی سه رو زد.

حدسی نداشتیم ... جز اینکه وقتی برگردیم خونه تمام حرصمو از فراموشی تولدم سرش خالی کنم.

با باز شدن در اسانسور ، یه راهروی باریک رو به رومون بود که رو یه تابلوی طلایی رنگ نوشته شده بود: تالار دو...

ابروهامو بالا دادم.

کسرا گفت: این سمت رختکنه ... مانتو تو دربیار . منتظرم.

سری تکون دادم.

کلی مانتو وشال رو هم رو هم اونجا ویزون بود. مانتو و شالمو دراوردم.

یخرده عطر زدم و رژمو تجدید کردم. لاک ناخن کوچیکم کمی کج شده بود ولی در کل ناخن هام خوب بود . ازاینکه تو گردنم چیزی نبود حرصم گرفت از کسرا.

اما یه به جهنم گفتم و از رختکن بیرون اومدم.

کیفو تو دستم گرفته بودم. کسرا با یه لبخند عمیق دستشو تو بازوم حلقه کرد . از این ادا اصولاش اعصابم داشت متشنج میشد اما اونقدر از ده معکوس شمرده بودم که دیگه حالم داشت از اعداد بهم میخورد.

کیفو تو دستم گرفته بودم. کسرا با یه لبخند عمیق دستشو تو بازوم حلقه کرد . از این ادا اصولاش اعصابم داشت متشنج میشد اما اونقدر از ده معکوس شمرده بودم که دیگه حالم داشت از اعداد بهم میخورد.

شال حریر سیاهمو طوری رو سرم گذاشته بودم که موهام و یقه ی بازم پوشیده باشه. بجز دستام که فقط تا آرنج پوشیده بود پاهام با جوراب شلواری ضخیم و موهام با شال پوشونده بودم تا بهونه دست کسرا ندم.

دستمو گرفت و با خنده گفت: باب میل مهمونی میای....

پوزخندی زدم و گفتم: مگه چاره ی دیگه ای هم برام گذاشتی؟

فشاری به پنجه هام داد و گفت: اگر خیلی کارا ازت سر نمیزد خیلی اتفاقا نميفتاد ... خیلی حرمت

ها شکسته نمیشد ... ولی مهم نیست چی پیش اومد اینکه چی قراره بشه مهم تره ...

و با لبخند نصفه و نیمه ای که زد گفت: خودتو بسپار به من خوشبختت میکنم.

زهرخندی زدم و دستمو از دستش کشیدم بیرون.

با دو گام بلند وارد سالن شد. کسرا خیلی زود کنارم قرار گرفت.

به محض ورود من ...

صدای اهنگ از بلندگو ها بلند شد:

چو گلها سراپا نشاط و شوری

تولدت مبارک ، تولدت مبارک

بهار امیدی ، همه سروری،

تولدت مبارک ، تولدت مبارک

گل من ، چشمِ دلم از تو روشن

شکفتی زیباتر از گل به گلشن

نشستی ، چون لاله در باغ هستی

تویی تو ، بهانه ی هستی من

دور ، از هر ، بلای ، خزانی بمانی

با شور و نشاطِ جوانی بمانی

گل ، باشی ، که در جمع یاران نشینی

در عالم ، به جز روی شادی نبینی

با تعجب به کسرا نگاه کردم و گفتم: تولد کیه؟

کسرا تا خواست جوابمو بده ... نادین و کمند جلوم سبز شدن و نادین با خنده گفت: بابا شماها کجاییں؟؟؟ دل ما ضعف رفت از گشنگی...

با بهت یه نگاهی بین کسرا و نادین چرخوندم و کمند رومو بوسید و گفت: تولد مبارک نیاز جون ...

ماتم برده بود.

کیانا هم با خنده گفت: بابا نیاز جون توهپروتیها ... تولد مبارک ...

وسخت بغلم کرد وبعد از رو بوسی با کیانا، مامان و بابام و مونس جون به استقبالم اومدن . اونا هم رومو بوسیدن و بعد خاله ام و کیوان ... عمه هام ... و دایی کسرا و زن داییش ... عموش و زن عموش پدر و مادر حسام.

و حسام...

با چشمهای گرد شده داشتم به صورت حسام نگاه میکردم.

لبخندی زد و سرشو به علامت سلام تکون داد.

با چشم دنبال سیما میگشتم.

دست به سینه سمت راست من ایستاده بود و با چشمای باریک شده و نگاه تیزی داشت منو برانداز میکرد...

خدایا سیما ... خودش بود. به جون خودم خود سیما بود که رو به روم ایستاده بود.

داشتم درست میدیدمش؟ سیما بود؟ الان؟؟؟ تهران؟؟؟ وای خدا جونم... سیما ... من داشتم خواب میدیدم؟ اینجا چه خبر بود؟؟؟

با هول بغلش کردم و جیغ کشیدم: وای سیما ... دارم خواب میبینم... بخدا دارم خواب میبینم...

سیما با خنده گفت: ای خاک برسرت کنم ... عین مونگولا دوساعته وایستادی بهم زل زدی... یعنی واقعا عقلت نمیرسه که بیای بغلم کنی... ماچم کنی؟؟؟
گریم گرفته بود.

محکم داشتم تو بغلم فشارش میدادم . میخواستم باورم بشه که هست... میخواستم باورم بشه که بیدارم... میخواستم باورم بشه که خواب نمیبینم... میخواستم باور کنم که امشب... این دور هم بودن، این حضور ... این مهمونی... بخاطر منه؟؟؟ بخاطر من؟؟؟
سیما منو از خودش دور کرد و گفت: دیوونه ... داری گریه میکنی؟
شوکه خندیدم و گفتم: نه...

با حس حضور یه مرد کنارم بهش نگاه کردم.

کسرا با یه لبخند مردونه بهم زل زده بود.

خدایا ... باورم نمیشد.

با بغض نالیدم: کسرا...

خندید و دستمو گرفت و گفت: جونم...

اشکم سرازیر شد و گفتم: تو چیکار کردی؟

خندید و گفت: یه جشن تولد کوچیک واسه ی همسرم گرفتم. ایرادی داره؟؟؟

بی توجه به جماعتی که دور و برم بودن بغلش کردم و گفتم: مرسی کسرا... مرسی... واقعا نمیدونم چی بگم ... ممنونم...

خندید و رومو هامو بوسید و گفت: عزیزم هیجانتو تا شب حفظ کن.

وسط گریم خندیدم و منو از خودش دور کرد ...

صدای بلندگوها قطع شد و خانواده ام داشتن اهنگ تولدت مبارک و میخوندن.

یه سالن کوچیک بود با ظرفیت شاید حدود ۷۰ نفر... با تعداد مهمونای ما که نزدیک ۴۰ ، ۵۰ نفر بودن.

ینیمو پاک کردم.

بهترین سورپرایز تولدم حضور سیما بود... کسرا منو روی مبلی که صدر مجلس بودنشوند ... روی میز و داخل جایگاه هم پر بود از دسته گل های لیلیوم ورزهای رنگی.

خدایازبونم بند اومده بود.

حس یه پرنسس و داشتم ... که کنار شاهزاده اش نشست و... وای خداحتی نمیتونستم برای خودم این حس غافلگیری و بیان کنم!

سیما لبه ی مبل نشست و گفتم : تو کی اومدی؟

سیما خندید و گفت:دیشب... این اقا کسرا که پدر مارو دراورد... به نیاز زنگ زنی.. به نیاز ال نکنی... بل نکنی...

کسرا خندید و گفت:ممنون سیما خانم.

سیما خندید و چیزی نگفت.

حسام صداس کرد و کسرا گفت:خوبی؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم: مگه میتونم خوب نباشم؟ وای کسرا ... اصلا نمیدونم چی بگم ... تو بخاطر من ... چرا اینقدر خرج کردی؟؟؟

کسرا خندید و فشاری به پنجه هام داد و گفت: چه خرجی؟؟؟ چه خوبه همیشه خرج هابخاطر

شادی باشه... بعدشم مگه یه شام دادن چقدر هزینه میبره ...

و با یه لبخند عمیق گفت:زهرا اینا اومدن...

با اینکه دلم میخواست بهش تشر بزنم چرا هنگام تشریف فرمایی دختر داییت نمیگی پدرام اینا، ولی زبون به دهن گرفتم و سعی کردم درقبال این همه مهربونی و حس پرنسسی که امشب کسرا بهم هدیه کرده حیا کنم!!!

به سمت زهرا و پدرام رفتیم.

مثل همیشه محجبه بود. با روی باز بغلم کرد و تولدمو تبریک گفت. با پدرام سلام علیکی کردم و کسرا فشاری به بازوم داد و گفت: عزیزم میخوام تو رو با همکاری شرکتمون آشنا کنم. ایشون خانم مهندس غزل صامت هستن...

به یه خانم میانسال که حدود سن و سال مامانمو داشت نگاه کردم.

موهای فندقی رنگی داشت با یه کت و دامن زرشکی که تنش بودخیلی متشخص و مهربون به نظر میرسید.

با لبخند بهم دست داد و گفت: خوشبختم.

دستش و فشار دادم و گفتم: منم همینطور...

کسرا با اشاره به یه دختر جوون که موهای لخت و سیاه بلندی تا کمر داشت گفت: ایشونم دخترشون مهندس غزاله صامت...

با دختر هم دست دادم و اظهار خوش وقتی کردم.

یه پسر جوون که خیلی شبیه دختره بود هم معرفی کرد وگفت: آقای عرشیا صامت ... پسر خانم صامت.

با لبخند سری تکون دادم و اون هم تولدمو تبریک گفت.

با دیدن دو سه تا مرد دیگه که همراه همسراشون کنار میز خانواده ی صامت ایستاده بودن، کسرا منو به سمت اونها برد و منم به اونها که همکاری کسرا بودن معرفی شدم.

و دو تا دختر جوون ... خانم اکبری و ساجدی اخشک احوال پرسى کردم و آشنا شدم فرصت تماشا و وصف چهرشون نبود چون کسرا میخواست منو با یکی از دوستان دیگه اش آشنا کنه. ادم هایی که تو عروسیمون نبودن... و شاید این یه صاف کردن بدهی محسوب میشد از جانب کسرا! در نهایت هم به جای اصلیمون برگشتیم.

صدای ضبط بلند بود و خیلی ها از فامیل منو کسرا و دوستان مشغول بزن و برقص بودن اما من سیما رو گیرآورده بودم و حاضر نبودم یک ثانیه ولش کنم.

کسرا رفته بود تا به میز سروسرویس سری بزنه تا کم و کسری نباشه.

سیما رو ور دلم نشوندم و بی حاشیه گفتم: سه هفته ی دیگه معلوم میشه دختره یا پسره...

خندید و با نوک انگشت ضربه ای به سرم زد و گفت: ای جونم خاله قربونش بره .. دختر دوست داری یا پسر؟

-نمیدونم. هنوزم جرات نکردم از کسرا بپرسم خودت بیشتر چی دوست داری...

لبخندی زد و گفت: کسرا برایش این چیزا مهم نیست. سلامتی مهمه. دهه ی قاجار که نیست.

-تو خبری نداری؟

سیما خندید و گفت: خبرای من به خشک شدن زاینده رود مربوط میشه ... میخوای واست تعریف کنم.

خندیدم و گفت: این غزاله خیلی خوش هیكله ...

تو جمع با چشم دنبالش گشتم.

یه كت و شلوار اسپورت پوشیده بود و چیزی که خیلی جلب توجه میکرد موهای شبق زده ی سیاهش و بد که تا کمرش میومد و صاف و لخت بود.

شونه ای بالا انداختم و سیما گفت: زهرا چه خوشگل شده ... نه؟ این رنگ بهش میاد.

-چیش... اسمشو نیار که ازش نفرتم همیشه.

سیما: واه ... چرا؟

ابروهامو بالا دادم و گفتم: سیما قبل اینکه من و کسرا با هم باشیم... کسرا به زهرا توجهی نشون نمیداد؟ اون موقع که تو نامزد بودی و اینا.

سیما کمی به زهرا نگاه کرد و گفت: خودت که میدونی بین نامزدی تا عقد من خیلی فاصله بود... زهرا هم بین این وقت عروسی کرد و زودم باردار شد. ولی نه .. من رفتار خاصی ندیدم . چطور؟ نفس عمیقی کشیدم و به انگشتهام نگاه کردم. دلم میخواست یه لکه لاک که روی انگشتم بود و بکنم ... اونقدرم با ناخن بهش ور رفته بودم که پوست انگشتم ملتهب و سرخ شده بود.

سیما سقلمه ای زد و گفت: این غزاله خوب عشوه میریزه ها .

به کسرا که داشت خیلی سنگین و با اخم و جذبه باهاش صحبت میکرد لبخندی زدم. به سادگی غزاله نمیومد با نیش باز با کسرا صحبت کنه.

اما کسرا خیلی جدی فقط جوابشو داد و به سمت میز شام دعوتشون کرد.

بعد هم به سمت من اومد و گفت: عزیزم بریم شام؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: من به سلیقه ی تو میخورم. یه بشقاب آماده کن ... من منتظرتم.

لبخندی بهش زدم و گفتم: من به سلیقه ی تو میخورم. یه بشقاب آماده کن ... من منتظرتم.

کسرا خم شد تعظیمی کرد و گفت: به رو چشمم.

خندیدم و بعد از رفتنش متوجه نگاه همزمان غزاله و زهرا شدم.

نمیدونم چرا حس کردم هر دو به خونم تشنن... شاید این یه حس مسخره بود و یه تفسیر مسخره تر از نگاه اون دو!!!

کسرا با یه بشقاب محتوی کباب و جوجه کباب و مرغ و زرشک پلو کنارم نشست و گفتم: وایی کسرا شام عروسیه مگه ...

کسرا خندید و گفت: لمس وجود و حضور شما کمتر از عروسی نیست .

ابروهامو بالا دادم و کسرا یواشکی پیشونیمو بوسید و گفت: از خدا ممنونم تو رو به من هدیه کرد.
دلم میخواست جیغ بکشم.

خندیدم و گفتم: واقعا؟؟؟ تا چند وقت پیش که میخواستی منو بکشی؟؟؟

کسرا لبخندش جمع شد. نگاهش باعث شد از حرفم پشیمون بشم. لبخندم کم کم محو شد.

کسرا داشت با ریز ریز کردن های کباب سرشو گرم میکرد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کسرا؟

جوابمو نداد.

خفه گفتم: کسراییی....

بهم نگاه کرد.

اروم گفتم: منظوری نداشتم.

کسرا پوفی کرد و گفت: از نیش قبر خوشت میاد؟؟؟ یه اتفاقی بود ... عین یه تصادف... پیش اومد

... رخ داد ... تموم شد رفت. از یاد اوریش من و تو چه سودی میبریم؟

شرمنده سرمو پایین انداختم و کسرا گفت: من خواستم بکشمت؟

-نه ...

و دستشو گرفتم . دنبال کلمه بودم تا حماقتمو رفع و رجوع کنم.

درحالی که دو دستی دست پهن وبزرگ و گرمشو گرفته بودم تو چشاش خیره شدم و گفتم: فکر

کردم منو یادت رفته ... فکر کردم دیگه برات مثل سابق نیستم... فکر کردم تولدمو فراموش

کردی... همش این مدت به خودم و کارام و حرفایی که بهم زدیم فکر کردم ... همش فکر میکردم

سرد شدی و دیگه مثل قبل نیستی... یا من از چشمتم افتادم.

سرمو انداختم پایین.

کسرا دست ازادشو به سمت چونه ام برد و گفت: قهر و اشتی مال زن وشوهراست دیگه. یه چیزی بود تموم شد رفت. دلم نمیخواد ادامش بدی و همش تو ذهنت بیاریش... باشه؟؟؟

دستمو به دستش که زیر چونم بود رسوندم وگفتم: من میخوام ازت عذرخواهی کنم... بخاطر همه ی اتفاقی که افتاد... از این به بعد قول میدم همیشه همه چی و بهت بگم.

کسرا زمزمه کرد: تا آخر عمر؟

لبخندی زدم و گفتم: تا آخر عمر دیگه هیچی ازت پنهون نمیکنم.

کسرا خندید و پشت دستمو نرم بوسید و به سرچنگال یه تیکه کباب زد و گذاشت تو دهنم.

اون شام و اون لحظه... اون قول... اون بخشش... اون نگاه... اون بوسه... انگار جون دوباره ای به حسی که بین من و کسرا بود داد.

بعد از صرف شام، نوبت به باز کردن کادوها رسید...

کسرا یه جعبه ی کادو پیچ شده که سایز یه کتابچه ی کوچیک بود به سمتم گرفت.

جمع هم مشتاق و کنجکاو معطل بودن ببینن اون چیه...

سیما کنارم ایستاده بود و با هیجان میخوند: باز شود .. دیده شود... بلکه پسندیده شود!...

بادیدن یه جعبه ی مخمل ابرو هام و بالا دادم.

وقتی درشو باز کردم. با دیدن یه ست جواهر زمرد سبز چشمام گرد شد و کسرا خندید و گفت: ببین چه به لباست میاد.

همینطوری با دهن باز داشتم نگاهش میکردم که گردنبنده و تو گردنم انداخت و گوشواره ها رو هم اروم تو گوشم... فقط دلم یه اینه قدی میخواست که جلوش وایستم.

به کسرانگاه کردم.

پول اینا رو از کجا آورده بود؟

پول اینا رو از کجا آورده بود؟

خریدن جواهر... زمرد سبز... خیلی گرون بود.

مدعوین کسرا رو با جیغ و سوت تشویق کردن و سیماشعر مسخره ای و خوند که باعث خنده ی جمع شد: چرا زحمت کشیدید ... ما که راضی نبودیم... حالا که زحمت کشیدید... چرا اینقدر کم کشیدید... چرا ویلا ندادید... کنار دریا ندادید...!

خندم گرفته بود .

کسرا ایستاده بود ...

مونده بودم چطوری بپریم بغلش و تشکر کنم.

کیوان خل و چل هم از اون پشت مشتها داد زد: عروس داماد و ببوس یاالله.

عین لبو سرخ شدم. فقط تونستم دستمو برای گرفتن دست کسرا به سمتش دراز کنم و ازش تشکر کنم.

مامانم درحالی که نوید و تو بغلش تکون تکون میداد با ذوق به من و کسرا نگاه میکرد و نادین هم با خنده گفت: تشکراتو بذار واسه شب. از حرفش خجالت کشیدم و کسرا یواشی زیر گوشم گفت: بدم نمیگه...

با پرویی گفتم: پس طلبتو شب وصول کن.

خندید و کادوهای دیگه رو باز کردم ... نادین برام یه ست کیفو کفش خیلی شیک و چرم خریده بود. احتمالاً به سلیقه ی کمند، کیانا هم بهم جاشمی های شیکی داد که شمع هاشو خودش درست کرده بود و از طرف مامان و بابا و نوید کوچولو یه کارت هدیه گرفتم و مونس جون هم برام یه زنجیر طلای خیلی قشنگ گرفته بود. بقیه هم یا به سکه های یک گرمی اکتفا کرده بودن یا به کارت هدیه...

از همه تشکر کردیم و حسام صدای اهنگ و از بلندگو ها درآورد و منو کسرا مشغول رقصیدن شدیم.

با اهنگ بانوی من ... دو نفره رقصیدیم... بعد هم که وسط شلوغ شد و یه دور با سیما و نادین و کمند و کیانا مشغول شدم...

حینی که با نادین میرقصیدم ... یواش یواش چرخ خوردم و مقابل کیوان قرار گرفتم .

خندید و گفت: تو یه وقت به من دکتر شدنمو تبریک نگی؟

خندیدم و گفتم: وای کیوان... ببخشید به کل یادم رفت .. یادت باشه دندونام خراب شد میام سراغت بدون ویزیت.

کیوان خندید و گفت: هرچی دراینده بشم مدیون تو و حرفهای تو ام... ممنون دخترخاله . ۱۲۰ ساله بشی.

خندیدم و خواستم چیزی بهش بگم که دیدم غزاله روبه روی کسرا داره میرقصه ...

کسرا هم برخلاف چند لحظه پیش، داشت با لبخند به حرکات پر عشوه ی غزاله نگاه میکرد!

داشتم درجا خودمو تکون میدادم که پام به پای عرشیا گیر کرد و بخاطر پاشنه ی کفشم، پام پیچ خورد ... داشتم نقش زمین میشدم که نادین منو گرفت و بلند گفت: چی شدی نیاز؟

برای اینکه ضایع نشم دستمو به سرم گرفتم و گفتم: هیچی یخرده سرم گیج رفت.

کسرا به سمتم اومد با یه حرکت منو به خودش تکیه داد و منو روی مبل نشوند.

غزاله با اخم سر جاش برگشت ... و مشغول صحبت با زهرا شد.

نفس عمیقی کشیدم و کسرا گفت: خوبی عزیزم؟ یهو چت شد؟

چقدر دلم میخواست ازش از ارتباطش با غزاله بپرسم . اما چیزی نگفتم و کمی بعد مهمون ها عزم رفتن کردن و منو کسرا برای خداحافظی جلوی در ایستادیم و از همگی تشکر کردیم.

مونس جون وقرار شد دایی کسرا به منزل برسونه و همه چی طوری برنامه ریزی شد که من و کسرا تو ماشین تنها باهم برگردیم خونه.

به محض اینکه داخل ماشین نشستم، کسرا جلوی کاپوت ماشین مشغول صحبت با غزاله شد و غزاله بلند گفت: فردا میبینمت...

کسرا هم سری تکون داد و داخل ماشین کنارم نشست.

پوفی کردم و گفتم: بخاطر امشب ممنون ...

کسرا لبخندی زد و گفت: من ازت ممنونم... بخاطر اینکه همسر می... مادر بچمی... داری بچمونو تو دلت بزرگ میکنی... من که کاری نکردم ... فقط دو تا تلفن ساده بود.

لبخندی زدم خواستم چیزی بگم که ماشینی که خانواده ی صامت بودن از جلومون رد شدن و کسرا براشون بوق زد.

پوست لبمو کندم و گفتم: یه روزی منو ببر شرکت و ببینم.

به صورت کسرا نگاه کردم و خواستم واکنششو ببینم.

لبخند ساده ای زد درحالی که به رو به روش خیره بود خیلی عادی گفت: حتما... فردا بیا شرکت ...

از این ری اکشن نرمالش لبخند راحتی زدم و گفتم: فکر میکنی بچمون چی باشه؟

کسرا نفس عمیقی کشید و به ثانیه شمار چراغ قرمز خیره شد، لبخندی زد و گفت: نمیدونم تو چی فکر میکنی؟

-خب ... نمیدونم... ولی تو پسر دوست داری یا دختر؟

کسرا: بچه فقط سالم باشه همین مهمه.

-حالا تو نظر تو بگو..

کسرا خندید و گفت: خب... من دوست دارم سالم باشه.

کسرا خندید و گفت: خب... من دوست دارم سالم باشه.

-خب اون که به کنار... فکر میکنی دختره یا پسر؟؟ دلت به کدوم روشنه؟

کسرا: باور میکنی برام ۵۰ ۵۰ئه ... خودت چی فکر میکنی؟

-من فکر میکنم دختره.

کسرا لبخندی زد و گفتم: حالا تو بگو دیگه ... دوست داری چی باشه؟

کسرا: من دوست دارم چی باشه با اینکه تو فکر میکنی چیه ... و این که قسمت باشه چی باشه،
سه تا گزینه ی متفاوته ...

خندیدم و گفتم: خب اول بگو دوست داری بچمون چی باشه ... دوم بگو چی فکر میکنی ...
سومیشم سه هفته دیگه میفهمیم.

کسرا مکشی کرد وگفت: خب... من فکر میکنم پسره ... ولی از طرفی هم دوست دارم دخترباشه ...
شیرین تره ... بابایی تره ... ولی پسرم خوبه ...

-اه ... دو پهلو حرف نزن ... ته دلت نظرت چیه؟

کسرا: تو ته دلت میخوای دختر باشه که فکر میکنی دختره؟

سرمو تکون دادم . کسرا متفکر به رو به رو خیره شده بود و رانندگی میکرد. بعد از ایستادن پشت
یه چراغ قرمز دیگه گفت: خب سالم باشه دیگه ...

-همین؟

کسرا: ته دلم فعلا همینو میگه. من در هر صورت بابا میشم... چه دختر باشه چه پسر... و خندید.

چیزی نگفتم و کسرا گفت: ولی اگر فکر میکنی دختره حتما دختره ...

-چطور؟

کسرا: حس مادرانه ... ولی به تو نمیومد از این حس ها داشته باشی...

-مگه من چمه؟

کسرا نمیدونمی گفت و دنده رو جا زد و پوفی کرد وگفت: اگر دختر شد دوست ندارم عین تو باشه
...

اخمی کردم و گفتم:

-چرا؟؟؟

کسرا با بدجنسی گفت: خب دوست ندارم مثل تو بشه دیگه، چرا نداره!...

-مگه من چمه؟؟؟

کسرا خندید وگفت:هیچی نیازم ...

-ولی دخترا به مادراشون شبیهن ...

کسرا بهم نگاهی کرد وگفت: یعنی تو عین مادرتی؟؟؟

رومو برگردوندم و کسرا دنده رو جازد و گفت:ناراحت شدی؟

-یه جوری با طعنه حرف میزنی ...

کسرا خندید و گفت: نه ... نمیخوام بحث کنیم فقط همین . خوبیش اینه که دخترمون پسر خاله نداره!

ابروهامو بالا دادم مطلب و گرفتم .رقصم با کیوان ... ولی خودمو به ندونستن زدم و گفتم: یه جوری حرف بزن بفهمم.

کسرا صریح تر از اونچه که فکرشو بکنم گفت: امشب با کیوان رقصیدی ...

-فقط بهش تبریک گفتم ... تازه من ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که همون لحظه گوشیش زنگ خورد.

کسرا: بله ... خب... اره باشه.حتما... شب بخیر... باشه ...

و تلفن و قطع کرد.

-کی بود؟

کسرا:غزاله...

پوزخندی زدم و گفتم:منظورت مهندس صامته؟؟؟

کسرا خندید و گفت:جلوی تو به اسم کوچیک صداس میزنم.

تو دلم گفتم: جلو من میخوای حرصم بدی!

اهسته زمزمه کردم:بعید میدونم. و بلند گفتم:پس فردا من شرکت میام باشه؟؟؟

کسرا لبخندی زد و گفت:صد بار تاکید کردی! ... فقط باید زود بیدار بشی... راستی به کل یادم رفت... در داشبورده و باز کن.

یک تای ابرومو بالا دادم و بازش کردم.

با دیدن یه جعبه برش داشتم و گفتم:چیه؟

کسرا لبخندی زد و گفت: بازش کن.

جعبه رو باز کردم. توش یه جعبه ی موبایل بود .

کسرا توضیح داد:فکر کردم شاید یه گوشی جدید لازم داشته باشی...

این گوشی... کم کم یک میلیون قیمتش بود.

این جواهرات .

این جشن...

با بهت گفتم:کسرا؟؟؟

کسرا لبخندی زد و گفت: خوشت اومد؟؟

اخم کردم ... انگشتمو رو صفحه اش کشیدم.

صفحه ی گوشی روشن شد.

کسرا: یه خط جدید هم برات گرفتم.

ابرومو بالا دادم و کسرا گفت: میخوام این پرونده امشب بسته بشه... خط قبلیتو بده بهم. میخوام واگذارش کنم.

داشتم حرص میخوردم و از درون داشتم جلیز وولز میکردم و با مغزم مبارزه میکردم تا ساکت باشم و جوابشو ندم.

دلّم نمیخواست امشب و حداقل امشب و که بعد از مدت‌ها کسرا یخرده خوب شده بود رو به جفتمون زهر کنم.

در قبال خط جدید مخالفتی نکردم. اما در قبال این هزینه ها ... نه نمیشد سکوت کنم. پوفی کردم و گفتم: کسرا؟

کسرا: جانم؟

-پول اینا رو از کجا آوردی؟؟؟ یه مهمونی تو هتل... جواهر... این گوشی؟

کسرا خندید و گفت: دزدی کردم!

بهش خیره شدم و کسرا با خنده چشمکی بهم زد و گفت: فکر کن از اسمون رسیده ...

با دلواپسی که تو صدام موج میزد گفتم: از کجا آوردی؟

کسرا: مگه مهمه عزیزم؟

-خب معلومه...

مکثی کردم و منتظر جوابش شدم.

اما خیال نداشت جوابمو بده.

با حرص گفتم: اینا حلاله؟؟؟

کسرا ابروهایشو بالا داد و گفت: حلال؟؟؟ بهت نییاد اهل حلال و حروم باشی...

-فعلا که میبینی هستم.

کسرا دنده رو جا زد و گفت: چیه فکر میکنی افتادم تو کار خلاف؟

عصبی گفتم: اره چنین فکری میکنم.

کسرا تیز بهم نگاه کرد و اهسته گفتم: صادقانه دارم بهت میگم چه فکری تو سرمه ... !!!

کسرا چشماشو یه لحظه بست و باز کرد . سرعت ماشین و بیشتر کرد و گفت: به این چیزاش فکر نکن. در ضمن چند وقت دیگه خونمون حاضر میشه.

با حیرت به نیمرخ سردش نگاه کردم.

با کلافگی گفتم: این پولارو از کجا آوردی؟؟؟

کسرا: مگه برات مهمه؟

-کسرا یه سوال ازت کردم قاطع جوابمو بده ... همین. درخواست زیادیه.

کسرا سرعتش بیشتر و بیشتر میشد . با عصبانیتی که کاملاً تو لحن و کلامش مشهود بود اما سعی میکرد صداشو کنترل کنه ... بهم تشر زد: گفتم به این کاراش کار نداشته باش.

-کسرا داری چیکار میکنی؟؟؟ چطوری میتونم بی تفاوت باشم... تو داری با این خانواده ی صامت چیکار میکنی؟؟؟ هان؟؟؟ راستشو بگو ...

کسرا: نیاز از این سوالات خوشم نمیاد ... بهتره بهش حتی فکر نکنی.

دیگه کنترلمو از دست داده بودم با بغض گفتم: تو چطوری میتونی اینقدر ولخرجی کنی... هان؟؟؟ من چطوری به این چیزا فکر نکنم؟؟؟ مگه میشه ... کسرا تو که نمیخواهی بچمون حروم خور ... بزرگ بشه هان؟؟؟

کسرا تو که

و دردی زیر دلم منتشر شد که باعث شد حرفمو قورت بدم و یه ناله ی خفیف از گلویم به بیرون راه پیدا کرد.

انگار منتظر یه تلنگر بودم برای خالی شدن چشمم از اشک...

کسرا فوراً گوشه ای پارک کرد و با ترس گفت: چی شد؟؟؟ نیاز؟؟؟

دولا شده بودم... شونه امو گرفت و منو به پشتی تکیه داد... کمربندمو باز کرد و گفت: نیاز جان ... آرام باش...

پلکامو رو هم فشار میدادم ... نفسمو سنگین بیرون دادم که کسرا گفت: وام جور کردم همین ...
سود سهام شرکت هست . مامانم یخرده کمکم کرد... بعدشم این جواهر خودش یه سرمایه است
هوم؟؟؟

تو چشمات نگاه کردم و گفتم: داری راست میگی؟

کسرا لبخند مهربونی زد و گفت: به جون تو ... به جون بچمون... اخی چه دروغی دارم به تو بگم ...
حالا هم اروم باش. یهو چت شد؟

و پیشونیمو بوسید و سرمو به سینه اش تکیه داد و گفت: بهتری؟؟؟

دردم قطع شده بود اما تنم میلرزید. کسرا اهسته گفت: یخرده تحمل کن ... زندگیمون از این رو
به اون رو میشه ... بهت قول میدم.

خودمو عقب کشیدم و گفتم: به چه قیمتی؟؟؟

کسرا خفه گفت: خوشحالم حداقل این برات مهمه ... اما نگران نباش... من خودم حواسم هست.
نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم.

داشت یه کارایی پنهون از من میکرد و این عذابم میداد ... این پنهان کاری... این مقابله به مثل!!!
این توهمات کسرا...

سعی کردم خودمو به زمان بسپارم. من و کسرا داشتیم بچه دار میشدیم، مطمئنا ریسک نمیکرد!
البته فقط امیدوار بودم که ریسک نکنه!

بعد از رسیدن به خونه ... کسرا یه دوش سرسری گرفت و حینی که داشت لباس هاشو تنش
میکرد به من خیره شد.

داشتم با گردنم ور میرفتم.

خندید و گفت: خوشت اومد؟

بهش نگاه کردم... لبخندی زدم و گفتم: قشنگه مرسی...

کسرا کنارم لبه ی تخت نشست و گفت: چیه؟؟؟ سر حال نیستی.

بهش نگاه کردم و گفتم: خوبم.

کسرا اخمی کرد و گفت: نکنه درد داری؟ بریم دکتر؟

-نه ... خوبم... حداقل جسمی خوبم!

چین و شکن میون دو ابروش به لبش نزول کرد و با خنده گفت: پس روحی حالت خوب نیست؟

نخواستم باز باهاش سر هزینه و پولش بحث کنم...

کسی که تا دیروز سر دربست سوار شدنم بهم خرده میگرفت... این جواهر... این جشن... کسرا

چیکار کرده بود؟؟؟ چرا اینقدر عوض شده بود؟؟؟

آهی کشیدم و گفتم: با من نرقصیدی امشب.

ابروهامو بالا دادم ...

لبخند محوی زد و با کنایه گفت: یعنی اینقدری که با کیوان رقصیدی با من نرقصیدی...

فکرکردم باز شروع کرده ... گیره ی موهامو باز کردم ... حوصله ی کلنجار رفتن و نداشتم!

خواستم جوابشو بدم و بگم منم دیدم با غزاله رقصیدی ... اما ترجیح دادم سکوت کنم... از جام

بلند شدم ... باید برای خواب آماده میشدم ... حوصلشو نداشتم داشت یه چیزایی از من پنهون

میکرد یه چیزای خیلی مهم ... ! اما دلم نمیخواست فکر کنه چقدر از این مقابله به مثل رنج میبرم

...

جلوی اینه ایستاده بودم و کرم میزدم که دستهاشو رو شونه هام گذاشت ...

از تو اینه بهش خیره شدم .

لبخندی زد و گفت: دوست داشتنی صبر کنی با کیوان که حالا دکتر شده عروسی کنی؟

پنجه هامو مشت کردم اما سوالش فکرمو مشغول کرد. کیوانی که یه روزی یه گوشه تو موبایل

فروشی انگری برد بازی میکرد ... الان یه آقای دکتر به حساب میومد!!!

کسرا نیشخندی زد و تلخ و پر طعنه زیر گوشم گفت: بردت تو فکر؟؟؟ هنوزم انتخاب من حماقتته؟

به سمتش چرخیدم... موهامو پشت گوشم زد و گفت: به اندازه ی کافی خوب هستی؟؟؟ هوم؟
قبل از اینکه جوابشو بدم لباش رو لبهام فرود اومد و کلمه تو دهنم خاموش شد.
تو چشماش خیره شده بودم.

اونم همینطور...

باز غربیی نگاهش باعث شد حس تنهایی همه ی وجودمو فرا بگیره...

این افقی که تو کندوی چشماش بود که دیگه برق نبود پر از ظن بود ... و شاید پر از زن!!! مثل
ذهن من ... که توش پر از اسم بود و قیاس...

و وای به قیاس من ... که چقدر از این قیاس میترسیدم!

چشمامو بستم دلم نمیخواست با کس دیگه با حس دیگه با تجربه هایی که هیچ وقت نداشتم و
کسرا اولین و آخرینش بود مقایسه اش کنم ... حتی دوست نداشتم تو غریبیش غرق بشم. این
نگاه ... نگاه کسرای من نبود!

ملافه رو بالا کشیدم ... چشمامو بستم . زیر پلکام خیس بود ...

تنم سرد بود ... رختی تو تمام اندام هام پیچیده بود و حس سنگینی داشتم... چشمام همش نگاه
غریب کسرا رو بهم یاد آور میشد.

دلم میخواست به خودم نهیب بزنم این چیزا یه حساسیت احمقانه است... اون امشب برای من یه
شب رویایی ساخت ... اما ...!

چشمام بی اراده پر از اشک شد. خواب شب خیلی وقت بود که بهم حروم شده بود... بس که فکر
وخیال تو دهنم رسوب کرده بود!

ایمان داشتم به مردی که کنارم خوابیده بود ...

ایمان داشتم به کسرا... به ایمان کسرا...

اما ... همش شده بود اما ...

این همه هزینه کرده بود از کجا آورده بود؟؟؟

اون زنا ... تو شرکت باهش بودن؟؟؟ غزاله ...

زهرآ...!

به قول فروغ: صحبت از هم اغوشی در اوراق کهنه ی یک دفتر نیست...!

چم شده بود؟ کسرا چش شده بود؟؟؟

چرا یه حس بد داشتم؟؟؟

چرا دیگه از هیچ چیز این زندگی لذت نمیبردم؟

چرا اینقدر چرا تو سرم وول میخورد؟ چرا بنظرم این تولد همه اش ساختگی اومد ... ظاهری...

برای جلب توجه!!! میشد ساده تر و واقعی تر باشه!!! میشد عاشقانه تر باشه ...

من با کی ازدواج کرده بودم؟؟؟ با کی هم اغوش شده بودم؟ با کی زندگی میکردم؟

با مردی که از رو غریزه منو طلب میکنه؟

چقدر تلخه که جواب سوالمو میدونم... که این ادمی که الان صدای نفسهایش هم برام قشنگترین و

زیباترین صوت دنیاست اینطور از روی غریزه به سمت من میاد ...

تو اوج جبروت و جبر بهم میگه دوست دارم... و صرفا به خاطر خواهش و خواسته ی جسم خودش

به من میگه دوست دارم!!!

بفض گلومو توچنگ گرفته بود... از این تن فروشی شرعی!!!

از این خود فروشی به همسر... به شوهر... مگه من ازش چی میخواستم؟ مگه من ازش تولد

خواستم اونم اینقدر با منت ... یه گوشی سنگین... جواهر زمرد ... میخواست برق و زرق و رنگ

این چیزا رو تو چشم کی بکنه؟

من که چیزی ازش نخواستم...

من که به یه تولد خشک و خالی هم ...

هیچی ازش نمیخواستم جز یه بوسه که از روی غریزه نباشه ... اینقدر پرداختش سنگین بود؟ چه طلبکار بی طلبی ...

کاش میشد وقت بوسه هاش و لمس داغی و رخوت و سنگینی مردونه اش که منو به جنون عشق میرسونه داد بزنم و بگم: من ازت یه همبستری عاشقانه میخوام ... نه رفع و رجوع ... !
کاش میشد تو رو به ایمانت قسم بدم که با من این کارو نکنی... روح زخم خورده ی من به عشقت نیاز داره نه...

کاش میشد که زیرگوشت زمزمه کنم: من و به غریزه بازی عادت نده... !

خسته بودم... از خودم ... از کسرا... از جم خوردن یه تیکه از من ... یه تیکه از خودش که باورش نداشت! خسته شده بودم از این که باورم نداشت. از این بی اعتمادی... از این خستگی... از این سنگینی... از خودم... از خودش... از همه چیز...!

من میدونستم از زندگی چی میخوام ... ولی اون چی؟ اون میدونست؟

به سمتش غلت زدم.

چرا به اینجا رسید؟؟؟ من که هنوزم مثل قبل... نه بیشتر از قبل... اصلا خیلی بیشتر از قبل دوسش داشتم. من که برای یک دقیقه دیر کردنش پر پر میزدم. من که دلم براش تنگ شده بود.

من که گوشام عادت کرده بود به نیازش بودن ... حالا هم نیازشم؟؟؟ اما با طعم غریزه!!!

به پهلو خوابیده بود. کف دستش رو تخت بود...

خودمو به جلو هول دادم.

دستشو اروم بلند کردم و خودمو تو بغلش جا دادم.

کف دستشو پشت کتفم میزون کردم ... نفساش میخورد تو صورتتم. چشمامو بستم. خودمو پایین کشیدم و سرمو رو سینه اش گذاشتم.

رو قلبش...

یعنی میشد زندگیمون مثل روزای اول بشه؟ مثل همون وقتا که از محبتش سیرمونی نداشتم؟ مثل همون وقتا که تشنه ی نیازم گفتن هاش بودم؟ یعنی میشد؟ میشد که دست از این ظاهر بازی برداره؟؟؟

پنجه هاش شونه و موهامو نوازش کرد. پیشونیمو تو سینه اش فرو کردم وبا اشاره ی دستش منو محکم تر به خودش چسبوند.

نفس خسته ای کشیدم ... من باید چیکار میکردم؟؟؟

خانوادم فکر میکردن من خوشبختم و هیچ چیزی تو زندگیم کم ندارم... حتی راهنمایی... اونا اشک چشمو به حساب ذوق وشوقم میداشتن و خوشحالی از سعادت ...

اما ...

چرا اینطوری شد؟

تقصیر کی بود؟؟؟

چرا کسی کممون نمیکنه؟

چرا کسی حواسش به این همه درد تو دل من نبود؟؟؟

چرا کسرا اینطوری شده بود؟؟؟

کسرا چش شده بود؟؟؟

به چی تظاهر میکرد؟؟؟

پیش کی نمایش بازی میکرد؟؟؟

پیش من؟؟؟

چرا حس می‌کردم دیگه هیچی بین منو کسرا نیست؟

انگار هیچی از اولش بینمون نبود ... ولی ... همیشه یه ولی بود!!!

چشمامو بستم ... من بخاطر بارداریم فقط حساس شده بودم ... فقط همین ... نه بیشتر نه کمتر!!!

تولدت مبارک نیاز ... تولدت ... مبارک ... نیاز!!!

فصل سی و دوم:

نفس عمیقی کشیدم و به اینه خیره شدم.

باورم نمیشد این زن گامبو و چاق و چله من باشم. پنج کیلو به وزنم اضافه شده بود. نیم رخ ایستاده بودم و داشتم به بزرگی شکمم نگاه می‌کردم. هنوز خیلی توچشم نبود ولی خب، خودم به نظر خودم خیلی بزرگ بود.

مونس جون معتقد بود دختره ... چی میگن ... چون از پهلو چاق شدم ... ولی مامانم میگفت شکمت داره تیز میشه پس پسره ...! به هر حال معلوم میشد امروز...!

روز تعیین جنسیت ...! یه تجربه ی سراسر عجیب و جدید بود!!!

هم خندم گرفته بود هم غصه ...

روز به روز سنگین تر میشدم. با حضور کسرا پشت سرم، لبخندی بهش زدم و گفتم: حاضری؟

خندید و لپه‌اشو باد کرد و گفت: چه جورم...

یه مانتوی عبایی مشکی تنم کردم با شال مشکی...

قرار بود یه سر به شرکت کسرا بریم و بعدش هم به مطب دکتر!

تو این سه هفته یه جوری همه چی تو هم پیچیده شد ... یه مهمونی از طرف خانواده ی مشیری و امروز و فردا کردن کسرا برای زیارت شرکت بالاخره بعد از گذشت سه هفته امکان پذیر شد.

کیفمو رو شونه ام انداختم.

خواستم از اتاق خارج بشم که حس کردم یه چیزی تو دلم فرو ریخت و عین یه ماهی داشت تکون میخورد . شده بودم اکواریوم سر خود!...

جلوی در ایستادم که کسرا گفت: خانم محترم ترافیک درست نکن.

به سمت کسرا چرخیدم و دستشو گرفتم و گذاشتم رو شکمم...

ابروهاشو بالا داد و گفت: چی شده؟

خندیدم و گفتم: حس نمیکنی؟ داره تکون میخوره ...

کسرا خودشو جلو تر کشید و اروم خم شد و سرشو گذاشت رو شکم منو گفت: فکر میکنی داره چیکار میکنه؟

شونه ای بالا انداختم و کسرا صاف جلوم ایستاد و با لبخند پهنی گفت: برای مادری خیلی کوچیکی...

خندیدم و گفتم: نخیرم من همین شهریور وارد ۲۳ سالگی شدم...

کسرا لبخندی زد و دستمو گرفت ... فشاری به انگشت هام داد و با هم از پله هام سرازیر شدیم.

هنوز متوجه تکون هاش بودم .درد نداشت ولی یه جور خاصی بود ... هم ترسناک ... هم دلهره اور... به قول مامانم : تا نگیرمش بغلم باورم نمیشه که مادرم...

لبخندی تو دلم زد. وای ... جدی جدی داشتم مامان میشدم؟؟؟

کنار کسرا نشستم و ماشین و روشن کرد.

صدای پیام گوشیم بلند شد.

از تو جیبم درش اوردم.

گوشی خوش دستی بود.

کسرا بلند گفت: کیه؟

به اس ام اسی که از شبکه ی ایرانسِل برام اومده بود نگاهی کردم و صفحه ی گوشی رو به سمتش گرفتم. سری تکون داد و مشغول رانندگی شد.

نمیدونم چرا گاهی تلخ و گاهی خوب میشد یا شاید من اینطور حس میکردم.

اما اون سه هفته پیش خطمو ازم گرفت و گوشی نادین که از خیلی وقت پیش تو دستم مونده بود رو تو کشو انداخت تا بعدا بهش پس بدیم.

با اینکه تمام شماره هامو علاوه بر سیم کارت داخل حافظه ی گوشی هم ذخیره داشتم اما کسرا به این مسئله توجه نکرد و فقط گفت که حق ندارم از لیست مخاطبین قبلی حتی یک نفر هم داخل این گوشی ذخیره کنم شاید فکر میکرد با گرفتن خطم میتونه منو از لیست شماره های قبلی مصون نگه داره، اما بدبختی اینجا بود من چموش بودم و راه های دور زدن کسرا رو بلد بودم.

فقط وقتی دورش میزدم میفهمید و بالاخره دستم پیشش رو میشد!

فقط وقتی دورش میزدم میفهمید و بالاخره دستم پیشش رو میشد!

نیشخندی به افکارم زدم.

کسرا گفته بود باید با دوستانم قطع رابطه کنم ... و وقتی هم که خواستم به بهانه ی برداشتن شماره ی نادین و خانواده ، شماره ی سیما و طناز و از تو سیم کارت بردارم، کسرا اجازه نداد و گفت: شماره ی خانواده تو گوشی من ذخیره است!

نفسمو فوت کردم . شماره ی سامان و میخواستم داشته باشم ... چون به نظرم اون ادمی بود که میتونست در آینده اگر یه کار حقوقی داشتم چه من چه کسرا راهنماییمون کنه!

به نیمرخ کسرا نگاه کردم.

یخرده نسبت به قبل پخته تر شده بود. رسمی تر... در عین حال مستبد تر...

کمی نسبت به حسی که به من داشت تعلل داشتم ولی خودم حس میکردم با به دنیا اومدن بچمون همه چیز درست میشه! و احمقانه ترین حسم نسبت به بچم یه حس کاملاً بی حسی بود!!!

نفسمو فوت کردم و دوباره و دوباره تکرارش کردم.

جلوی یه ساختمون با نمای سفید نگه داشت. ماشین و به سمت پارکینگ هدایت کرد.

نگهبان اهرم نارنجی رو بالا داد و دستشو به نشونه ی سلام تکون داد و گفت: چطوری مهندس. کسرا براش بوق زد و از سرایشی پارکینگ پایین رفت.

بعد از قفل کردن ماشین به سمت اسانسور رفتیم. طبقه چهارم.

شالم و درست کردم. ساده و بدون هیچ آرایشی... با رنگ موهای مشکی و چشمهایی کمی پف کرده. مثل همیشه بودم. همه ی وقتایی که کسرا منو میدید.

مث تمام این چند ماهی که باهاش زندگی میکردم و ساده و بی الایش... صورتم به این بی آرایشی همیشگی عادت کرده بود.

تم به مانتوهای ساده و گشاد ... و موهام به فرو بودن در زیر شال.

در اسانسور باز شد. بعد از طی کردن راهرو و پاگرد یه در ششیشه ای دودی جلومون قرار داشت. کسرا در و با فشار باز کرد و اجازه داد اول من داخل بشم. به فضای رو به روم خیره بودم

یه میز... یه اشپزخونه ... و دو اتاق مشرف به هم ... با چند تابلو و یه ماکت برج میلاد. چیز دیگه ای توجهمو جلب نکرد... منهای یه سری ادم ...

ادم های رنگ و وارنگ.

پوزخندی رو لبم بود و نگام خیره و یُبِس... تو نگاه این مداد رنگی ها که جلوم ایستاده بودند. چهرشون بوی تعجب میداد. منو میشناختن. اما حضور غیر منتظره ام... تو این سه چهار ماه هنوز مشرف نشده بودن تا منو زیارت کنن تو محل کار همسرم!!!...

کسرا دستشو فرستاد پشت کمرم.

کمی به جلو هلم داد همه ی اعضای شرکت انگار جمع بودن در قسمت میانی شرکت. با صدای بلندی سلام کرد و رو به من گفت: با اینکه آشنا هستی ولی بازم معرفی میکنم خانم ساجدی...

خانم رفیع و خانم اکبری ... کارهای محاسبات و به عهده دارن . مهندس صامت هم که نیاز به معرفی ندارن. ایشونم که همسر من هستن نیاز نامجو...

غزاله: البته آقای راد شکسته نفسی میکنن من مهندس نیستم.

کسرا خندید و گفت: تمام لیسانسه ها از نظر من مهندسن!

بهش نگاه کردم و گفتم: حتی من؟؟؟

کسرا گیج نگام کرد.

و مطمئن بودم که حافظه ام یاری میکنه ... کسرا پشت اسم من هیچ لفظ مهندس یا معمار به کار نبرد، انگار هیچ نشونی از چهار سال درس خواندن و جون کندن من تو وجناتم مشخص نبود . جالب بود ...!

غزاله بالبخند پهنی گفت: به هر حال خوش اومدید.

بعید میدونستم...

نگاهی به چهره ی کسرا کردم ...

به چهره ی مداد رنگی ها خیره شدم. عین شب تولدم آراسته و کامل بودن!!!

ساجدی شاسی بلند و برنز...

رفیع بلوند و سفید ...

اکبری هم شرقی! با چشمهایی مشکی که سگ داشت!!!

میون این همه مداد رنگی شیک و پیک ... کسرا و عرشیا ...

یه پیر زن مو قهوه ای هم در حکم ابدارچی! اسمش چی بود؟؟؟ خانم فکوری! چقدر اسمش به کارش میومد ... چقدر فکر بود پشت دم کردن چایی و دستمال کشیدن میز مهندسینی که مهندس نبودن!!!

نیشخندی زدم و رو به کسرا گفتم: میتونم اتاقتو ببینم؟

کسرا اوهمی گفت. نگاه تیز مداد رنگی ها به من بود. ناخواسته با ساجدی چشم تو چشم شدم. لبخند سردی زد وزیر گوش رفیع پیچ پیچ کرد.

رومو ازش گرفتم و به اتاق کسرا رفتم.

لبخندی زد وگفت: از اینجا خوشت میاد؟

ست اتاق قهوه ای تیره بود. میزش شبیه میز ریاستی بود که تو دفتر رضا دیده بودم. قامت کسرا روی صندلی گردون و مبله اش فرود اومد. ست تجهیزات نقشه کشی کامل بود.

یک فنجان قهوه ی سرد و دست نخورده ... چند کاکتوس... یک مشت کتاب ... پائولو کوئیلو... هـــــــــــــه...!

چقدرم که به کسرا میومد!!!

بهش نگاه کردم.

خندید و گفت: چیه؟؟؟ از دفترم خوشت اومد؟

دست به سینه جلوی پنجره ایستادم و زمزمه کردم: خیلی...

و اهسته گفتم: خب... ساعت چنده ... اوه ده ... من برم یازده وقت دارم.

کسرا بازومو گرفت و گفت: بهو چت شد؟

زهرخندی زد و گفتم: چیزیم نیست.

کسرا تو چشم خیره شد و لبخندم و پهن تر کردم و تصنعی اما باور پذیر گفتم: خوبم عزیزم.

تقه ای به در خورد کسرا بازومو ول کرد.

خانم اکبری... با یه سینی محتوی کیک و قهوه وارد شد.

خانم اکبری... با یه سینی محتوی کیک و قهوه وارد شد.

با یه لبخند یک طرفه گفت: بفرمایید آقای مهندس...

ابرومو بالا دادم.

خانم اکبری رو به من گفت: کیکشو خودم درست کردم . مهندس از اون زنجبیلی هاست که شما خیلی دوست دارید.

با خصم گفتم: فکر میکردم ابدارچی شرکت خانم فکوری باشن ...

اکبری کمی خیره نگام کرد و گفت: بله ایشون هستن . من هم گه گاه کمکشون میکنم.

لبخندی زدم و گفتم: کسرا جان حتما این اقدام خانم اکبری رو تو اخر ماه ذکر کن ...

اکبری خشکش زد.

لبخندی زدم و روی مبل چرم نشستم.

کمی از کیک برداشتم و گفتم: چه طعم خوبی داره . خوش به حال کسرا . و به کسرا که با چشمهای گرد شده به من زل زده بود خیره شدم.

چش بود؟

تعجب کرده بود؟ شوک شده بود؟ مشککش چی بود که اینطور چوب خشک ایستاده بود.

اکبری هم هنوز ایستاده بود.

کمی از قهوه ی داغم مزه مزه کردم و گفتم: خانم اکبری دیگه؟

اکبری با یه لبخند ژکوند تایید کرد و گفتم: منتظرید سینی و ببرید؟

اکبری حرصی چشم غره ای رفت و اهسته گفت: با اجازه مهندس.

و از اتاق خارج شد.

حس کردم پشت در اتاق همهمه شد. انگار اومده بود فضولی و حالا میخواست گزارش کار بده .

کسرا نفسشو یکباره خالی کرد .

بهش خیره شدم و گفتم: سمت تو اینجا چیه؟

کسرا به میزش تکیه داد. اخم کرده بود تا دم دهندش...

جوابمو بار اول نداد ناچاراً تکرار کردم سوالمو.

روشو ازم گرفت و گفت: من نقشه کشی و کارای طراحی و انجام میدن.

هومی کشیدم و گفتم: غزاله و عرشیا چی؟

کسرا: عرشیا هم کارای مشابه من و غزاله اصلاً معمار نیست. تو کار روابط عمومی و کارای تکمیلی بستن قرار داد.

یخرده دیگه از قهوم خوردم و گفتم: عجب قهوه ای... کیکشم خیلی خوشمزه بود. فقط یادم

نیست دکتر رجایی گفته بود ناشتا باشم یا نه ... تو یادته؟

کسرا با خیرگی زل زده بود به من.

نمیدونم کدوم رفتارم براش عجیب بود که اینقدر حواس جمع و تیز بین منو زیرنظر گرفته بود.

نفسشو فوت کرد و گفتم: خب من برم. از خانم ها بابت پذیرایی تشکر کن.

کیفمو رو شونه ام فیکس کردم . کسرا دنبالم راه افتاد به محض خروج از اتاقش در شیشه ای

دودی شرکت باز شد. پدرام همراه زهرا وارد شدن.

زهرا با تعجب به من نگاه کرد لبخندی زدم حالا دلیل گرم گرفتنش با صامت ها رو سه هفته پیش

درک میکنم.

لبخندی زد و جلو اومد.

پدرام زهرا سلام علیکی کرد و گفت: پسر عمه نگفتی نیاز هم

وسط حرفش پریدم و گفتم: فقط اومدم ببینم .

زهرا دستمو کشید و گفت: پس بیا اتاق منم ببین ...

دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم: ایشالا یه فرصت بهتر.

کسرا دستشو رو شونه ی پدرام گذاشت و گفت: پدرامم کارای حسابداری و انجام میده.

رو به زهرا گفتم: شما چی؟

زهرا خندید و گفت: تایپ و ترجمه ... همه کاره و هیچ کاره.

همه کاره؟؟؟ زهرا همه کاره بود؟

زهرا در ادامه ی حرفش گفت: بالاخره یه نون حلالی در میاد.

با همون زهر خند گفتم: حلال؟؟؟

و روموازش گرفتم و به کسرا که میخ و مات من بود گفتم: باهام میای یا تنها برم؟

پدرام دخالت کرد و گفت: جایی قراره بری؟ مهندس نعیمی داره میاد امروز...

کسرا دستی تو موهاش کشید و رو به عرشیا که داخل اتاق نشسته بود اما تو دید بود گفت: عرشیا

برای امروز قرار گذاشتی؟

عرشیا با یه سری زومکن از اتاقش خارج شد و خواست توضیحی بده که غزاله گفت: من برای

امروز گفتم همه باشیم. نمیدونستم قراره نیای.

کسرا پوفی کرد و گفت: من که گفته بودم بهت .

بهت ...

هووم... بهتون...!!!

صرف بهت ... در واقع به تو ... به شما ... غزاله با کسرا اونقدر صمیمی بود ... یا نه کسرا با غزاله

اینقدر صمیمی بود که میگفت: بهت!!! به تو ... نه به شما!!!

سری تگون دادم و رو به کسرا گفتم: همه کاره ها هستن . تو هم بهتره همراهم بیای.

روز خوشی نثار جمع کردم و قبل اینکه جوابی از کسرا بشنوم یا منتظر جوابش باشم از دفتر خارج

شدم.

وارد اسانسور شدم در آخرین لحظات کسرا خودشو پرت کرد تو اتاق فلزی و گفت: چی شده؟

شونه ای بالا انداختم... دست به سینه ... پنجه ی پای راستم مدام با زمین ضرب می‌گرفت. لبخند سردی زدم و گفتم: اگر کار داری بمون. جنسیت بچه اونقدر هم مهم نیست! کسرا ماتش برد. درهای اسانسور باز شدن. با دو گام بلند ازش خارج شدم. کسرا دستمو گرفت. ناچار شدم وایسم.

با حرص گفتم: چرا فکر میکنی جنسیت بچمون برام مهم نیست؟؟؟

- چون کارت و جلسه ات واست مهم تره.

و پوزخندی زدم و خواستم بازومو از چنگ پنجه پنجه هاش بیرون بکشم که مانع شد و گفت: چی شده از صبح؟؟؟ چقدر تلخی؟؟؟

- نیستم.

کسرا لبخندی زد و گفت: بذارمش به حساب عوارض بارداری؟

- به هر حسابی که دلت می‌خواهد بذار.

لبخندی زد و گفت: ماشین این سمته.

رو به روش ایستادم و اهی کشیدم و گفتم: خودم میرم... برو به کارت برس.

کسرا تو چشم خیره شد.

لبخندی زدمو گفتم: جدی میگم. اگر کار و جلسه مهمه .. برو. منم میرم مطب با مترو برم زودتر میرسم... شب خبرشو بهت میدم.

کسرا اروم گفت: آخه ...

یه پوزخند تو دلم زدم. چه راحت منو بچم و به کارش فروخت... به ادمای رنگو وارگ ... به محل کارش... به کیک زنجبیلی!!!

ازش فاصله گرفتم. منتظر یه سماجت یه اصرار یه بار دیگه ... تقاضای همراهی... تقاضای حضور!... اما فقط در جواب انتظار و توقع و تصورم تنها گفتم: به سلامت...

رومو ازش گرفتم ... یه قطره اشک. بالافاصله بعدی... و بعدی... و بعدی... و...

بلند گفت: خبرشو بهم بده.

وارد خیابون شدم. کسرا همون کسرا بود... همونی که هیچ وقت اصرار نمیکرد سماجت نمیکرد!!!

نه در مورد زنش... و حالا نه در مورد بچه اش!!!

خیابون و رد کردم. با یه نگاه پر از امید به عقب چرخیدم... نبود. نیومد... نخواست بیاد.

بار اولشم نبود... ومن میدونستم که باراولش نیست... و میشناختمش....

فقط نمیدونم چی و به چی ترجیح داد.

من و به اون سه تا مداد رنگی...

من و به غزاله ...

من و به دختر داییش...

من و به کیک زنجبیلی!!!

یه کیک ... باطعم همیشهگی...

اورنده ی کیک... با یه جفت چشم سگی...

و شوهر من ... کسرای من ... عشق من ... برای دونستن جنسیت فرزندش هیچ سماجتی نمیکرد!!!

شوهر من تو شرکتی کار میکرد که یه کارمندش براش موس موس میکرد و روز تولد زنش باهانش

میرقصید ...

شوهر من تو شرکتی کار میکرد که سه تا کارمند با سه تیپ مختلف داشت!

شوهر من تو شرکتی کار میکرد که دختر داییش همه کاره بود ... همون دختری که کسرا خواست

و زهرا نخواست!!!

شوهر من داشت تلافی تمام نکرده های من و میکرد!!!

بدبختی اینجا بود.

بدبختی اینجا بود.

دستامو مشت کردم ...

تو امتداد پیاده رو قدم میزدی و هر از گاهی به پشت سرم نگاه میکردی ... شاید باید اعتراف میکردم که میترسیدم کسرا باز تعقیبم کنه ...

دیگه هیچ ذوق و شوقی برای رفتن به مطب و فهمیدن جنسیت این موجود تو دلم نداشتم.

این موجود که کسرا حتی اونقدر اونو به رسمیت نمیشناخت که باورش کنه ... یا کنجکاو دونستن این باشه که صاحب پسر میشه یا دختر ...

وقتی به خودم اومدم افتاب پهن شده بود وسط آسمون . صدای اذان میومد و من تو کوچه پس کوچه های ولیعصر بودم.

از جلوی شرکت رضا رد شدم . به پشت سرم باز نگاه کردم . کسی نبود نفس راحتی کشیدم ... این ساختمون ممنوعه بود.

با ترس از جلوش رد شدم.

مفصل انگشتامو ترق ترق میشکستم. کاش میرفتم به مطب! اگر بفهمه دکتر نرفتم پیش خودش چه فکری میکنه؟

ایا اون به این فکر میکنه که من خیلی از ارتباطش با اون مداد رنگی ها میترسم؟

دوباره به سردر شرکت خیره شدم ... یه خرده مکث کردم ... به خیابون نگاه کردم ... کسرا نبود؟ بود؟؟ پوفی کردم ... هر چند که میلی نداشتم داخلش بشم اما ترس بدی تو جونم رخنه کرده بود ... از جلوی کافه ستاره هم رد شدم و باز هم دچار یک بی میلی غریب بودم و پا به داخلش نداشتم.

گوشی اهداییم خیلی وقت بود زنگ میخورد.

قطع شد و این بار صدای پیامش بلند شد.

با لمس صفحه پوشه ی پیام و باز کردم . کسرا سه بار زنگ زده بود با دو پیام: چی شد؟؟؟

گوشیمو تو کیفم پرت کردم و زمزمه کردم: آبشو گرفتن چلو شد!!!

خب پس دنبالم نبود اگر بود حضوری میپرسید چی شد!!!

شالمو تو شیشه ی یه بوتیک کفش فروشی مرتب کردم.

ساختمون شرکت رضا درست سرچهار راه پشت سرم بود. یه نگاهی بهش کردم و خواستم سوار

یه اتوبوس بشم که یه صدای آشنا باعث شد سر جام بایستم.

به عقب چرخیدم .

با یه جفت چشم خندون مواجه شدم.

اخم هام ناخوداگاه تو هم فرو رفت. دستهام مشت شد... دندونهام رو هم ساییده میشد...

یه گام بلند برداشت و دقیقامقابلم قرار گرفت.

کیفمو رو شونه ام فیکس کردم و به سرتاپاش نگاهی انداختم.

نیشخندی به لبخندش زدم ... صدای دزدگیر یه پراید پارک شده کنار خیابون رو اعصابم بود.

با همون زهر خند نیش دار گفتم: شما؟

از طرز بیانم تعجب کرد و گفت: شما؟!!!

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنم پیش دستی کرد و گفت: نگو که منو فراموش کردی...

وسری تکون داد وبا خنده زمزمه کرد:

نبودن ها ...

دور بودن ها...

حتی ندیدن ها...

نباید بهانه شود برای از یاد بردن ها!

شوکه از لحن اغشته به احساساتش گره ی اخمو باز کردم.

اراسته و مرتب مثل همیشه... با یه بوی مدهوش کننده و صورت شیش تیغ و موهایی که به سمت

بالا خبردار ایستاده بودن!!!

با ترس به اطراف نگاه کردم.

سپنتا با لبخند نگاه میکرد.

با راحت خیالی از نبودن کسرا....

سرمو پایین انداختم و سپنتا با طعنه گفت: علیک سلام دوست قدیمی!

تو چشماش خیره شدم ... اونم با یه نگاه خاص داشت به من نگاه میکرد.

کلافه از سنگینی طبع نگاهش زمزمه کردم:

-دوست؟

سپنتا خندید و گفت: پس دشمن؟ خانم جواب سلام واجبه ها.

کلافه از اصرارش برای جواب دادن ناچاراً گفتم: سلام ... و با دیدن یه اتوبوس دیگه که داشت به

ایستگاه نزدیک میشد گفتم: و البته خداحافظ... من یخرده عجله دارم.

سپنتا منو دور زد و جلوم ایستاد و گفت: عجله داری؟ من تازه پیدات کردم ... کلی حرف دارم ...

-حرف؟

سپنتا اوهمی گفت و منم با تعجب پرسیدم: چه حرفی با هم داریم؟

سپنتا دیگه چهره ی خندون و شادانی نداشت. نگاهشو دوخت به زمین و گفت: از رضا و ...

رومو ازش گرفتم و حین رد کردن جو گفتم: علاقه ای به شنیدن ندارم.

سپنتا با یه لحن قاطع گفت: ولی فکر میکنم باید بشنوی...

از سرشونه ام بهش نگاه کردم: هرچه قدر لازم بوده شنیدم... هرچقدر لازم بوده هم گفتم ... شما هم بهتره شما بمونی!!!

تا خواستم "خ" خداحافظ و بگم سپنتا دستی به موهاش کشید و اشفته اشون کرد و تند و صریح گفت: بابت ادرس متاسفم!

پس یادش بود.

سپنتا دوباره گفت: نمیخواستم وضع و بدتر کنم.

-ولی کردی...

سپنتا کمی سر جاش جا به جاشد و گفت: ولی الان اینطور به نظر نمیاد.

تو چشمات خیره شدم و سپنتا گفت: به اندازه ی یه قهوه خوردن ... نه بیشتر... نه کمتر!

به رفتن اتوبوس خیره شدم و سپنتا گفت: از این طرف.

و با دست هدایت کرد سمت پیاده رو ... باز به اطراف نگاه کردم ... اونقدرم نگاهم ضایع بود که

سپنتا پرسید: چیزی شده؟

سری به علامت نه تکون دادم...!

با دیدن سردر کافه ستاره سامان با دیدنم خوشحال از جا پرید. اما بخاطر حضور سپنتا اعتنایی بهش نکردم. انگار فهمید میلی ندارم که اشنایی بده. چون خیلی زود با احمی که ناشی از تمرکز روی صورت من و سپنتا بود سر جاش نشست. همینو کم داشتم.

سپنتا صندلی رو برام عقب کشید.

و خیلی محترمانه منتظر ایستاد تا من بشینم. یک تای ابرومو بالا دادم و کیفمو روی میز گذاشتم و اروم روی لبه ی صندلی نشستم.

سپنتا لبخندی زد و جلوم نشست.

منو رو باز کرد و من منتظر موندم تا شروع کنه .

وقت دکترم رو به کل از دست دادم .

اهی کشیدم و سپنتا گفت: خب چیزی انتخاب کردید؟

-من قهوه نمیخورم.

سپنتا: قهوه های اینجا فوق العادن.

-میدونم. ولی اب پرتقال و ترجیح میدم.

سپنتا باشه ای گفت و سامان بالاخره از فضولی بی طاقت خودش شخصا اومد تا اردر بگیره.

خیلی خونسرد وجدی گفتم: یه اب پرتقال و سپنتا هم یه نسکافه و کیک میوه ای سفارش داد.

بعد از رفتن سامان پوفی کشیدم .

سپنتا لبخندی زد و گفت: جات تو شرکت خیلی خالیه.

چه صمیمی!

-قراره راجع به شرکت صحبت کنیم؟

سپنتا لبخندشو پهن تر کرد و گفت: چه خبر؟ ازاد شرکت کردی؟ چطور بود؟

چه یادش بود. لابد از تو شرکت ... چند باری رفرنس های ارشد و تو دستم دیده بود و با طعنه

میگفت: عوض نقشه کشیه ... اینجا شرکته یا سالن مطالعه!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: قبول شدم نفر پنجم ششم!

سپنتا: الان دانشجویی؟

-نه نرفتم منصرف شدم ... شاید سراسری شرکت کردم شاید هم ...

سپنتا وسط حرفم پرید وگفت:اره حتما ... تو لیاقتشو داری حیفه درستو ادامه ندی... به نظر نمیاد سرکار هم بری؟هوم؟

پوفی کردم وگفتم:قراره راجع به دانشگاه و سرکارمن صحبت کنیم؟

سپنتا با حفظ لبخندش گفت:قراره راجع به رضا صحبت کنیم.

-رضا؟ من علاقه ای ندارم نه چیزی راجع بهش بشنوم نه بگم...

سپنتا با خونسردی گفت: از اون روز به بعد هیچ فهمیدی چی به سرش اومد؟

-تو فهمیدی با اون کار احمقانه ات چی به سر من اومد؟

سپنتا سری تگون داد و به خنده افتاد.

باتعجب گفتم:کجای حرفم خنده داشت؟

سپنتا: فکر کردم دیگه این روی هاپویی تو نمیبینم... ولی نه انگار خودتی... حسابی دلم برای

بحث کردن باهات تنگ شده بود!

-هیچ میفهمی چی میگی؟

سپنتا:دقیقا ... بعد از چند ماه یه دوست قدیمی رو دیدم و دارم باهاش صحبت میکنم اشکالش

کجاست؟

-اشکالش وقتی که تو از حال و روز من خبرداشته باشی و باز رضا رو بفرستی...

سپنتا اروم وسط حرفم پرید و گفت:میدونم اشتباه کردم وقتی ادرس و گفتم اصلا باورم نشد که

تونست از زیر زبونم بکشه بیرون. ولی حق بده هممون نگرانت بودیم. رضا وقتی برام تعریف کرد

تو با چه حال و روزی...

سکوت کرد و تو چشمام خیره شد.

-من حال و روزم چندانم بد نبود رضا پیاز داغشو اضافه کرده.

سپنتا با لبخند کم جونی گفت: حال و روز اون مهم نیست؟ تو این چند ماه اصلا فهمیدی چه اتفاقاتی برات افتاد ... چه کار کرد؟؟؟ بهت نمیداد خودخواه باشی.

اخمی کردم و گفتم: به من چه مربوط؟

سپنتا: اون به خاطر توئه که داره برمیگرده المان...

بهتم زد ... خفه گفتم: برمیگرده؟

سپنتا دستهاشو رو صورتش کشید و به بخار نسکافه اش خیره شد و گفت: اره ... دو ماه دیگه. برای همیشه هم داره میره. تو این مدت هم خیلی سعی کرد ازت یه خبری بگیره ... ولی نتونست. نخواست زندگی تو خراب کنه. اگر بهش بگم امروز دیدمت خیلی خوشحال میشه و ...

-بین من و رضا همه چیز تموم شده. من ازدواج کردم چند وقت دیگه بچم دنیا میاد.

سپنتا شوکه گفت: مگه بارداری؟ و درادامه گفت: اون دفعه که ... و ابروهاشو بالا داد و گفت: اهان دوباره؟

از این که از دهن اون این کلمه رو بشنوم خجالت کشیدم.

سپنتا شوکه گفت: مگه بارداری؟ و درادامه گفت: اون دفعه که ... و ابروهاشو بالا داد و گفت: اهان دوباره؟

از این که از دهن اون این کلمه رو بشنوم خجالت کشیدم.

سپنتا از چشم نگاهشو انداخت به لیوان اب پر تقالم و با لبخند گفت: چه خوب... تبریک میگم.

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: اومدن رضا هم از اول صحیح نبود همون بهتر که برگرده.

سپنتا دستش روی فنجونش گذاشت و بخارها رو حبس کرد و گفت: رفتنش به ضرره خیلی هاست. شرکت چی میشه... حامد ... طناز... ساناز... فرزاد ... کاوه ... من میتونم گلیممو از اب بکشم بیرون ولی اینا دوستاتن. اونا از کار بیکار بشن ... اونم تازه اول زندگی...

یخرده از اب پر تقالم خوردم و گفتم: اینا به من چه مربوط.

سپنتا باز بهم خیره شد و گفت: اگر بگم مقصر تویی ...

با حرص گفتم: چی؟؟؟ مقصر منم؟ به من چه مربوط؟

سپنتا با حفظ لبخند و خیرگیش گفت: تو مقصری... حضور تو تو شرکت ... استعفات ... حضور همسرت...

دستمو بالا گرفتم و گفتم: وایسا ...

سپنتا سکوت کرد و منم یه نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم. سامان هنوز با خیرگی داشت نگاه میکرد.

رو به سپنتا اهسته گفتم: هیچ کدوم اینها به من مربوط نیست. از اولم حضورم تو شرکت اشتباه بود ... شایدم اگر من نمیومدم اصلا اون شرکت دایر نمیشد.

سپنتا کف دستهایش و رو میز گذاشت و به پشتی صندلی تکیه زد و گفت: دقیقا ... زدی تو خال. موضوع همینه. اون بقیه اما گناهی نکردن که به خاطر ارتباط از هم گسیخته ی تو و رضا بسوزن ... حکایت سوختن تر و خشکه...

-توقع داری چیکار کنم؟؟؟

سپنتا: به اندازه ی دو کلمه حرف زدن ... تو میتونی راضیش کنی نره ... یا اگرم میره پلهای پشت سرش و خراب نکنه ...

جیغمو تو گلوم خفه کردم.

یه نفس باقیمونده ی اب پر تقالمو سر کشیدم و با عصبانیت و با حداقل ولوم ممکن گفتم: چیکار کنم؟؟؟

سپنتا با سر انگشت اشاره اشکالی روی میز دودی کافه کشید و گفت: باهاش صحبت کن. من مطمئنم اون با این حرف زدن رام میشه... حداقل شرکت و نگه میداره ... خواسته ی زیادیه؟

پوفی کردم و سپنتا فنجون خالی شو روی میز برگردوند و گفت: این تمام حرفم بود.

و از جا بلند شد.

به فنجون خالیش نگاهی کردم. حساب کرد. کیفمو برداشتم .

سامان با اخم و تخم نگام میکرد درنهایت هم یه سری از روی تاسف واسم تکون داد و تو نمایشگر کامپیوتر رو به روش فرو رفت.

خدایا اینو کجای دلم بذارم.

سپنتا در و برام باز نگه داشت تا اول من خارج بشم.

وقتی پام تو پیاده رو فرود اومد سپنتا گفت: بیا بریم شرکت میرسونمت.

چشمام قد دو تا نعلبکی گرد شد. حرصی گفتم: چی؟

سپنتا خندید و گفت: نترس رضا نیست. بیا نزدیکه ... مگه نگفتی عجله داری بعدشم وسایلت هنوز تو شرکته اونا رو لازم نداری؟ نگرانم نباش سریع میرسونمت... ماشینم تو پارکینگه.

چشمامو بستم حوصله ی تعارف کردن و نداشتم. حوصله ی سه کورس اتوبوس سواری هم نداشتم... به بهانه و به خاطر دریافت وسایلم که شده، قبول کردم و به شرکت رفتیم.

سپنتا خندید و گفت: نترس رضا نیست. بیا نزدیکه ... مگه نگفتی عجله داری بعدشم وسایلت هنوز تو شرکته اونا رو لازم نداری؟ نگرانم نباش سریع میرسونمت... ماشینم تو پارکینگه.

چشمامو بستم حوصله ی تعارف کردن و نداشتم. حوصله ی سه کورس اتوبوس سواری هم نداشتم... به بهانه و به خاطر دریافت وسایلم که شده، قبول کردم و به شرکت رفتیم.

حالاً نه میخواستم پا به شرکت بذارم نه پا به کافه ستاره! به سلامتی جفتشون رو هم مزین کردم.

همراه سپنتا وارد شرکت شدیم. بجز من و خودش کس دیگه ای نبود. انگار یه جورایی جدی جدی داشت تعطیل میشد. یه گوشه رو مبلی که تو قسمت میانی شرکت بود نشستم سپنتا به اتاقش رفت.. دچار گرما و التهاب شده بودم. دسته ی شالمو از جلوی گردنم باز کردم ... رو سرم بود اما حداقل گردنمو یخرده راحت میذاشت. باکنجکاو ی به دور و برم نگاه کردم. به یاد روزهایی که اینجا میومدم... به یاد اتفاقاتی که تو این مدت افتاد ... قبل از ازدواجم... بعدش... بارداریم... کسرا ... رفتاراش... حمایت هاش... غیرت بازی هاش... تلخی هاش... سردی هاش... تردید هاش!

با صدای افتادن چیزی که از اتاق سپنتا بلند شد سر جام تکونی خوردم.

اهسته پرسیدم: چی شد؟

جوابی نیومد. کیفمو روی مبل گذاشتم و از جا بلند شدم.

تقه ای به در زدم و در وباز کردم ... سپنتا روی مبلی که رو به روی میز بود، نشسته بود ...

با هول جلو رفتمو گفتم: چی شده؟

رنگش پریده بود یه نفس عمیق کشید و گفت: میشه خواهش کنم کیفمو بیاری؟

کیفش روی میز بود فوری برش داشتم و جلوش خم ایستادم.

سپنتا اهسته گفت: یه سورنگ تو کیفم هست اونو به من میدی؟

بهش نگاه کردم . خندید و گفت: معتاد نیستم نترس...

دست کردم تو کیفشو نایلون داروهاشو دراوردم. با دیدن یه دستگاه تست قند خون که عزیز هم

یکی عینشو داشت ابرو هامو بالا دادم.

سپنتا سخت دگمه هاشو باز کرد، دیگه انگار دستهایش قدرت نداشت ... یه نفس عمیق کشید و

چشماشو بست. دستام میلرزید اما ناچار شدم چند دگمه رو خودم باز کنم... با سینه ی برهنه

جلوم نشسته بود.

خفه گفت: میشه خواهش کنم... بزن به بازوم .

با ترس گفتم: من بلد نیستم.

سپنتا خندید و گفت: نترس... این سوزن و فرو کن تو بازوم همین ...

با ترس به بازوی عضلانی نگاه کردم و سپنتا چشماشو بست و گفت: معطل چی هستی... رگ پیدا

کردن که نیست... و به سختی دستشو بالا آورد و گفت: بزن اینجا ...

اب دهنمو قورت دادم اهسته گفتم: الکل نمیزنی؟

سپنتا: ندارم...

سورنگ گذاشتم روی زانو شو گفتم: تو کابینت تو اشپزخونه یه شیشه بود. الان میارم.
و با عجله از جام پریدم .

به اشپزخونه رفتم. از تو کابینت زیر سینک الکل و پیدا کردم . یه بار که قرار بود بچه ها برن بیرون و کباب درست کنن این شیشه الکل و فرزاد اینجا گذاشته بود بمونه.
یه دستمال کاغذی برداشتم ... و فوری به اتاق برگشتم.

سپنتا رو صدایش کردم ... اما انگار جوابمو نمیتونست بده . کم مونده بود گریم بگیره. با استرس یه بسم الله گفتم و دستمال کاغذی اغشته به الکل رو روی بازوش کشیدم و سورنگ و فرو کردم تو بازوش.

پوستش فرو رفت و سوزن داخل شد از فرو رفتن سوزن تو پوستش دردم اومد.
لبمو گزیدم و تزریق تموم شد.

سورنگ و کشیدم بیرون و دستمال وبا فشار روی بازوش گذاشتم.
سعی میکردم به سینه ی برهنه اش نگاه نکنم.

-سپنتا ... سپنتا خوبی؟ صدامو میشنوی؟؟؟

سپنتا جوابی نداد . دستمال و از روی بازوش برداشتم روش دو تا نقطه خون بود.

انداختمش سطل اشغال ... شالم عقب رفته بود . رو به روش زانو زدم. روش خم شدم ... نفس میکشید؟ چرا بیدار نمیشد... یا خدا...

با ترس اروم با کف دستم به صورتش ضربه زدم... یه بار ... دو بار... بار سوم چشماشو با یه لبخند باز کرد و گفت: تموم شد؟

نفس راحتی کشیدم و گفتم: بلند شو ببرمت بیمارستان ...

سپنتا کمی سر جاش نیم خیز شد و گفت:خوبم ... ممنون.

بهش نگاه کردم و گفتم: نمیدونستم دیابت داری...

رو به سپنتا که سعی میکرد پیراهنشو که کاملاً چروک شده بود تنش کنه . ایستادم و کمکش کردم ...

دگمه هاشو چند تاشو براش بستم و عقب کشیدم و شال خودمو سرم کردم.

لبخند بی جونی زد و دستی به پیشونیش کشید.

بهش نگاه کردم .

خندید و گفت: فکر کنم بهتره یه اژانس بگیرم ببخشید نمیتونم برسونم.

یه لحظه خواستم تشکر کنم و خداحافظی.

اما یاد اون روز و شبی افتادم که از صبحش با من همراه بود ... با این وضع نمیتونست پشت فرمون بشینه .

سگک کیفشو بستم و گفتم: من میرسونم خونه . از اون ورم برمیگردم ... میتونی بلند شی؟

سپنتا بهم نگاهی کرد و کف دستم و دراز کردم و گفتم: سوئیچ...

لبخند محو و جذابی زد و گفت: زحمتت میشه.

-بده انقدر با حرف زدن انرژی تو نگیر.

سوییچو به سمتم گرفت و منم کیف و کتش رو برداشتم جلوی در ایستادم دستشو به میز گرفت و بلند شد. سلانه سلانه خودشو رو زمین میکشید.

کیفمو از رو مبل برداشتم و به سمت اسانسور رفتیم.

تو پارکینگ به طرف ماشینش رفتم . در جلو رو باز کرد و نشست. کیف خودم و کیف خودش و کتش رو ، روی صندلی عقب گذاشتم و پشت فرمون نشستم.

تا به حال پشت یه ماشین دنده اتومات نشسته بودم.

ابرومو بالا دادم و سپنتا مسخره گفت: بلدی؟

پوز خندی زدم و گفتم: مطمئنی نریم بیمارستان؟

سری تکون داد و منم در سکوت کلامی فقط صدای موزیک میومد ... به سمت جردن حرکت کردم. خدایی هم سخت بود هم هیجان داشت اما اروم و لاک پشتی میرفتم. سپنتا هم فقط ادرس میداد.

یه زخم کهنه روی بالم یه آسمون که چشم به رام نیست

به غیر واژه غریبی چیزی توی ترانه هام نیست

حتی یه آیینه پیش روم نیست که اسمو یادم بیاره

تنها ترین مسافر شب تو خلوتم پا نمی ذاره

ازم نخواه با تو بمونم تو هیچی از من نمی دونی

اگه بگم راز دلم رو تو هم کنارم نمی مونی

تو هم کنارم نمی مونی...

با رسیدن به خونه اش شوکه به نمای قصرماپانه اش خیره شدم.

سپنتا با یه حرکت دگمه ی باز شدن در پارکینگ به اذن خدا رو زد و یخرده گاز دادم و وارد باغ شدم.

سپنتا در وباز کرد و گفت: واقعا ممنونم.

-اینجا خونه ی خودته؟

لبخندی زد و گفت: خونه ی موروثیه... بیا داخل زنگ میزنم نهار بیارن.

-ممنون.

کیفمو برداشتم و گفتم: کسی هست ازت مراقبت کنه؟

قبل از جوابم سپنتا بلند گفت: سلام مش رحیم.

با دیدن یه پیرمرد که مشغول بیل زنی بود گفتم: خب پس تنها نیستی.

سپنتا خندید و گفت: دوست دخترمم هست.

خندیدم و از ماشین پیاده شدم.

قبل از اینکه سپنتا ازم پرس از سگ میترسی یا نه ، یه سگ شکاری سیاه دوون دوون به سمت من اومد.

سپنتا تند به سمت من اومد و یه سوت کشید و گفت: تک تاز خانم مهمونه منه.

وای چه چشمای سیاه وبراقی داشت. از سگ نمیترسیدم ولی یه چیزی شبیه گرگ بود .

سپنتا با لبخند گفت: حواسم نبود بگم مش رحیم ببندتش.

-ازش نترسیدم.

و خم شدم و گفتم: بهش دست بزنم؟

سپنتا اوهمی گفت و منم یه دستی به موهای سیاهش کشیدم و گفتم: خب من برم .فکر میکنم بهتری.

سپنتا: باز نشد وسایلتو ببری از شرکت.

خندیدم و گفتم: قسمت نیست.

سپنتا: دفعه ی بعدی ...

ابرومو بالا دادم و گفتم: فکر نمیکنم دفعه ی بعدی باشه.

سپنتا : تا قسمت چی باشه مثل امروز.

خندیدم و سپنتا هم خندید.

در حالی که به کاپوت تکیه زده بود گفت: با رضا صحبت کن. پدر و مادرش گناهی ندارن میخان پسرشون اینجابمونه.

لبخندمو جمع کردم و گفتم: رضا به خاطر من نیومد که به خاطر من بره ... قضیه رو روماننیک نکنین. یه چیزی بود تموم شد رفت.

سپنتا خندید و با مکث کوتاهی گفت: تو هنوز رضا رو دوست داری؟

خندیدم و گفتم:

-اره ...

سپنتا به وضوح جا خورد و گفت: پس چرا برنمیگردی پیشش؟

-چون وقتی واسه ی دوست داشتن اون ندارم ... کسرا واسه ادم وقت نمیذاره... ! البته برامم مهم

نیست رضا تنها باشه! به هر حال اون تنها نمیونه!

سپنتا لبخند کجی زد و گفت: میدونی تشابه یه ادم با دو تا ادم کنار هم چین؟

-نه؟

سپنتا: دو تا ادم مثل ۱۱میمونن باهمن ... کنار همن... راه میرن. میخورن... حرف میزنن... تشنه

میشن ... دستشویی میکنن... زندگی میکنن ... یه ادم هم مثل یازده میمونه ...

-چطوری؟؟؟

سپنتا: یه ادم هم مثل یازده میمونه وقتی به پاهاش نگاه کنی!

خندیدم و گفتم: ایدئولوژی جالبیه... به رضا بگو از این به بعد به پاهاش نگاه کنه.

سپنتا خندید و گفت: چرا فکر میکنی دوست دختر نداره؟

لبخندم رو لبم ماسید.

سپنتا لبخندی به من زد و گفت: رضا به خاطر تو نیومد به خاطر تو نمیره اما به خاطر تو اون

شرکت راه انداخت و به خاطر توئه که اون شرکت داره از هم میپاشه . اگر رضا نباشه دوستای

مشترکت هم دلیلی برای موندن ندارن ... منم فقط یه دوست عادی ام. اداره کردن شرکت برای

من سخت نیست ولی من کارهای دیگه ای هم دارم . دلم نمیخواد اون تیم خوب به این زودی از

هم بیپاشه. فقط همین . اگر تونستی بهش زنگ بزنی. مطمئنم حرفت روش تاثیر داره ... وگرنه ازت

چنین تقاضایی نمیکردم.

-باید راجع بهش فکر کنم.

سپنتا سری تکون داد وگفت: نهار و با من باش.

سری تکون دادم وگفتم:مرسی.

سپنتا دست برد به گوشیشو به اژانس زنگ زد.

بعد از چند لحظه گفت:فکر کنم به کارتم نرسیدی...

-کارم مهم نبود . بهر حال خوشحال شدم.

سپنتا خندید و گفت:امیدوارم از ته دل گفته باشی. راستی شمارت خاموشه.

-اره خطمو عوض کردم.

سپنتا فوراً گوشیشو درآورد و گفت: ۰۹...

شمارمو دادم.

لبخندی زدم و با اومدن ماشین سپنتا فوراً حساب کرد و با تمام اصرار و تعارفهای من فقط گفت:

بهترین ها همیشه میمونن شاید جلوی دید نباشن اما تو دل موندگارن. دفعه ی بعدی اگر برحسب

قسمت همو دیدیم لطفا بذار فکر کنم جز بهترینهام!!

از حرفش یقی زدم زیر خنده و سپنتا در عقب و برام باز کرد و گفت:مراقب خودت و کوچولوت

باش.

با خجالت رومو ازش گرفتم در وبست و گفت:به سلامت!

به محض حرکت ماشین برام یه پیام از طرف سپنتا اومد:

Be khater emrooz mamnoonam.joonamo nejat dadi.be onvene yek dooste

.hamishegi ro man hesab kon

.Dar har sharayet o zamani

خواستم برایش جوابی بنویسم که همون لحظه کسرا بهم زنگ زد و از نوشتن جواب منصرف شدم. سرد در جواب کسرا که میپرسید کجام و چرا به خونه نرفتم و نتیجه ی دکتر چی شد جوابهای منقطع و کوتاهی دادم و در نهایت به جمله ی یک ساعت دیگه خونم اکتفا کردم و تماس قطع کردم.

فصل سی و سوم:

نزدیکای ساعت ۵ به خونه رسیدم از گرسنگی دلم داشت مالش میرفت.

مونس جون خونه تنها بود سلام کردم و گفتم: کسرا کجاست؟

مونس جون: کار داشت مادر ... گفت شاید شب هم نیام ...

به دیوار تکیه زدم و گفتم: چی؟

مونس جون با لبخند گفت: کارش لابد زیاده مادر...

دستهامو مشت کردم.

مونس جون پرسید: نهار خوردی؟

سرمو به علامت اره تکون دادم . دیگه میلی به غذا نداشتم. از پله ها بالا میرفتم که مونس جون خواست نتیجه ی دکتر رفتنم رو بدونه که فقط رو هوا پروندم: امروز مشخص نشد شاید چندوقت دیگه.

وارد اتاق که شدم لباس هامو عوض کردم ویه گوشه رو زمین کز کردم.

زانوهامو کشیدم بغلم و چونمو رو استخونش گذاشتم.

تا الان شرکت بود؟ یعنی نرسیده بود خونه؟؟؟ با اون سه تا کارمند شیک و پیک؟؟؟

چشام از خواب و اشک سنگین بود . محلی به بغضم نداشتم. یه جورایی باز افتاده بودیم رو ریتم یکنواختی...

یه نفس عمیق کشیدم و پاهامو دراز کردم.

هوای اتاق سنگین بود. نیم خیز شدم و درتراس و باز کردم.

از زیرتخت پروتره ی کسرا رو دراوردم و قلم به دست گرفتم تا شاید یخرده حالمو بهتر کنه. اما نمیشد ... نمیتونستم... وقتی به خودم اومدم دیدم چند قطره اشک روی تصویر خندون کسرا افتاده .

پیشونیمو روی کاغذ گذاشتم. چرا میخواست تا شب بمونه اونجا؟

مگه من احمق بودم؟ مگه کم از رشته و کار خودمون میدونستم؟ چطوری میخواست بهونه بیاره؟ سر منو شیره بماله؟؟؟ بااون زنا ... یعنی اونا رو به من ترجیح میداد؟؟؟

دماغمو بالا کشیدم . چقدر احساس خشکی میکردم یه سرمای غریبی تو وجود زندگیمون حس میکردم.

درست بعد از اون اتفاق نحس شرکت ... کسرا عوض شده بود یه رنگ دیگه ... یه طور دیگه ... یه جور دیگه .

نمیشناختمش...

نمیفهمیدمش...

در عین صراحت ... نمیخواستمش!!! این کسرا رو نمیخواستم...

اهی کشیدم و تصویر کسرا رو پرت کردم زیرتخت. این یکی خراب شده بود. باید یکی دیگه ازش میکشیدم. سرمو تو کنج دیوار فرو کردم ... چشمام از اشک میسوخت اما حتی دلیل بغض و گریمم نمیدونستم. یعنی میدونستم اما باورم نمیشد... مگه چقدر از زندگیمون گذشته بود؟؟؟ مگه ...

اهی کشیدم و چشمامو بستم.

دلَم میخواست تو روزهای خوبی که باهم گذرونده بودیم پیچ و تاب بخورم... اما هرچی بیشتر فکر میکردم بیشتر تو این روزها عمیق میشدم میدیدم هیچ چیز دل خوش کننده ای نیست. هیچ اتفاق خوبی نیست... هست اما اونقدر پررنگ نیست که یادم بمونه ... از بعد از ازدواجمون چندبار شام بیرون رفتیم؟ چند بار سفر رفتیم؟؟؟ چند بار دو نفره داشتیم؟؟؟ چند بار...

لبمو گزیدم ... دیگه ادامه ندادم... از ترس صفرشدن ... ذهنمو به یه سمت دیگه سوق دادم. به بچمون ... ! بچه ای که هیچ ذوق و شوقی واسه ی اومدنش نداشتم...! بچه ای که کسرا به حضورش شک داشت.

به وجودش... به نطفه اش... به من ... به زنش ... وقتی به من میگفت هرزه ... یا میگفت!!!
مخم داشت میترکید. دلم نمیخواست فکر کنم. اصلا دلم نمیخواست دیگه هیچ وقت به هیچ چیز فکر کنم. همچنان اشکام بی محابا رو صورتم فرود میومدن و علتشون رو میدونستم و نمیدونستم!

اصلا دونستنش چه کمکی بهم میکرد؟ من باید برای زندگیمون چیکار میکردم؟؟؟ من چطوری باید این فاصله رو پر میکردم؟ با بچه؟؟؟ با عشق؟؟؟ با ...

من نمیدونستم باید چیکار کنم. چطوری اروم کنم ... خودمو... کسرا رو... این زندگی رو...

چشام همچنان بسته بود و به فضای تاریک نگاه میکردم.

فضای تاریکی که توش چهره ها رو میتونستم پیدا کنم. چهره ی خودم... کسرا ... مامانم... بابام... نادین... کمند... سیما ... اقا حسین... حتی هانیه ... و اگر عمیق تر به اون همه سیاهی نگاه میکردم میتونستم تصویر نحس اقا مهدی رو هم ببینم...

پلکام ورو هم فشار دادم.

سردم بود ... حس میکردم بدنم قفل شده و نمیتونم خودمو تکون بدم.

یه بادی تو صورتم میخورد و برای یه لحظه چشمامو باز کردم. با دیدن اقا مهدی که رو به روم بود و با لبخند مشمئز کننده ای نگام میکرد نفسم تو سینه حبس شد... سعی کردم جیغ بکشم ... اما اقا مهدی دست انداخت زیر پاهام و به راحتی بلندم کرد... خواستم تقلا کنم... خواستم خودمو از چنگش بیارم بیرون ... خواستم فریاد بکشم... خواستم جیغ بکشم... اما نمیشد ... انگار قفلم کرده بودن... نفسهای داغ اقا مهدی به صورتم میخورد... تمام زورمو تو گلوم و دست و پاهام جمع کردم...

خواستم جیغ بکشم اما یه ناله ی ضعیف از گلوم بیرون اومد ... داغ شده بودم عین یه کوره ...

داشتم به گریه می‌فتم که یه دست رو دهنم قرار گرفت و صدای کسرا که زیر گوشم گفت: نیاز جان اروم من پیشتم...

تند چشمامو باز کردم و از خواب پریدم.

تو بغل کسرا بودم.

کسرا نفس راحتی کشید و گفت: چرا میلرزی؟

با بهت داشتم بهش نگاه می‌کردم که کلید برق وزد و زل زد تو چشم.

با دلواپسی گفت: چرا اینقدر داغی دختر؟؟؟ چرا پنجره رو باز گذاشتی؟

فقط داشتم نگاهش می‌کردم... کسرا تکونم داد و گفت: نیاز... نیاز... حرف بزنی چت شده...

حس کردم چشم نمیبینه و تنم هنوز قفل بود و بعد یه لرز شدید و تکون خوردن هایی که نهایتش بی خبری بود از همه چیز!

چشمامو که باز کردم یه جفت چشم عسلی خسته با لبخند بهم زل زده بود.

زبونم میسوخت ... سنگینی ماسک اکسیژن هم رو اعصابم بود.

کسرا خم شد و پیشونیمو بوسید و گفت: تو آخرش منو میکشی نیاز...

تکونی به خودم دادم یه رخوت بدی تو تنم پیچیده بود. کسرا اروم گفت: بهتری؟ دیشب چت شد؟

به کسرا نگاه کردم. لبخندی زد و گفت: بهتری؟؟؟

فقط زمزمه کردم: بچم...

لبخند مهربونی زد و گفت: خوبه دخترمون سلام می‌رسونه.

لبخند مهربونی زد و گفت: خوبه دخترمون سلام می‌رسونه.

ابروهامو بالا دادم و خم شد روم... کف دستهایشو د و طرف صورتم گذاشت و درحالی که عمودی رو

صورتم بود گفت: شیطان کوچولو... خوب از دست من در میری... دکتر نمیری... واسه خودت

کوچه خیابون گز میکنی ... ساعت پنج غروب میرسی خونه اخرشم که منو تا مرز سکتہ میرسونی
و تشنج میکنی...

ابروهامو بالا دادم که خم شد و گفت: خوبی؟؟؟ دردی که نداری داری؟

ماسک و از رو صورتتم برداشتم و گفتم: چم شد؟

کسرا اخمی کرد و گفت: به کابوس دیدی... تشنج کردی همین.

-همین؟؟؟

کسرا دستی به صورتش کشید و گفت: تشنج حاملگی ... دکترت میگفت برای خیلی از مادرا پیش
میاد با تغذیه و رعایت همه چیز درست میشه. فشارتم بالا بود ... تبم داشتی... و ضربه ی ارومی به
نوک بینیم زد و گفت: پنجره رو هم که باز گذاشتی ... گوشه ی دیوارم که خوابت برده...

رو تخت نیم خیز شدم... ماسک اکسیژن و از سرم کشیدم بیرون.

کسرا اروم گفت: چیکار میکنی؟

بی حال گفتم: خوبم بریم خونه.

کسرا: عزیزم هنوز دکترت نیومده معاینه ...

دستهایشو به سمت بازو هام آورد وسعی کرد من ورو تخت بخوابونه اما دستهایشو پس زدم و
گفتم: ولم کن ... میخوام برگردم خونه.

کسرا اروم لبه ی تخت نشست و با لبخند تسکین دهنده ای گفت: خانمی نمیخوای از وضع بچه و
خودت خیالمون راحت بشه؟؟؟

بهش نگاه کردم.

نمیدونم تو چشم چپ دید که لبخندش رو لبش ماسید.

نفسشو خالی کرد وگفت: نیازم خوب نیستی به قران ...

پاهامو به زمین سرد بیمارستان چسبوندم که کسرا دستشو رو دستم گذاشت و گفت : نیاز ...
دیشب همش منو صدا میکردی... کابوس میدیدی... اسم اون پست فطرتم میگفتی...

رو پاهام ایستادم که حس کردم سرم به گردنم زیادیه... داشتم میفتادم که کسرا کمرمو گرفت و
منورو پای خودش نشوند و سرمو به سینه اش چسبوند و رو موهامو بوسید.

با تمام توان نداشته ام تقلا کردم و کسرا اروم گفت:نیاز... چت شده...

با تمام قدرتم با ارنج تو سینه اش زدم و گفتم:ولم کن... برو به شرکت برس...

کسرا ولم کرد ... خواستم خودمو به چوب لباسی که مانتوم روش بود برسونم اما سرگیجه امونمو
بریده بود. احساس ضعف میکردم . حس میکردم هر آن زیرپام خالی میشه و قراره بیفتم تو
چاه.... تو یه گودال...

سرمو به دستم گرفتم... حس کردم چیزی افتاد و سوزشی روی پوستم حس کردم.

لوله ی سرم از دستم کنده شد و خون از پشت دستم بیرون زد.

کسرا منو با یه حرکت بلند کرد و لبه ی تخت نشوند.با خس خس نفس میکشیدم.

کسرا کنارم نشست و گفت: چرا این کارا رو میکنی؟

با بغض به نیم رخش نگاه کردم و اروم گفتم: عصر میخوام یه روان شناس ببینت...

یه زهرخند زدم و کسرا گفتم: نمیخوام اون کابوس لعنتی و هی بیینی ... به این روز بیفتی...

-تو فکر کردی من دیوونم؟؟؟

کسرا: عزیزم تو به این مشاوره احتیاج داری...

چقدر دلم میخواست داد بزنم : به تو احتیاج دارم... به توی تو... نه توی نمادین!

ولی فقط نگاهش کردم.

کسرا پوفی کرد و گفت: اینطوری نگام میکنی فکر میکنم ادم بده ی این زندگی منم...

یه پوزخند زدم و رومو ازش گرفتم . خون ریزی دستم بند اومده بود.

کسرا چونمو گرفت و سرمو به سمت خودش چرخوند.

گشت و گشت تا نگاهشو تو چشم انداخت. خسته گفت: دلم نمیخواد اینطوری باشی... تو بغل من از ترس یه مرد دیگه با من باشی...!!!

چیزی نگفتم.

یعنی نداشتم که بگم.

کسرا بغلم کرد سرمو گذاشت رو شونه اش و گفت: تو که دلت نمیخواد دخترمون خدایی نکرده مشکل مادرزادی داشته باشه؟؟؟ هان؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: نه...

کسرا منو بیشتر به خودش چسبوند و گفت: موندم تو شرکت تا برای فردا نقشه ها حاضر باشن. هیچ زنی هم تو شرکت نبود. برو از هر کس که دلت خواست بپرس...

ولبشو رو گوشم چسبوند و گفت: بدی و با بدی جواب نمیدن خانم ...

و رو شقیقمو بوسید و ازم فاصله گرفت.

بهش نگاه کردم و گفتم: من در حقت بد کردم؟

چشمکی زد و گفت: یه خرده ...

خواستم حرفی بزنم که با ورود پرستار روی تخت ولو شدم و سکوت کردم.

دل خسته و تن خسته و روح خسته تر از اونی بودم که بخوام به کسرا و رفتارها و تلخی ها و حرفهایش که تا مغز استخون ادمو میسوزوند فکر کنم!

چشمامو بستم ... حتی دلم نمیخواست به ساعت مشاوره فکر کنم. به اینکه شاید من از نظرش دیوونه باشم ... یا ...

هیچ وقت فکر نمیکردم اینقدر تنها باشم و احساس تنهایی کنم.

کسرا کنارم باشه و دلم نخواد باشه ...

کسرا با من باشه و انگار نباشه...

بودنشو ببینم اما حس نکنم...

بگو چه مـخـدري بود در بـودنت بود ...

که این همه نبـودنت را

درد

می کشم!!! ...

کارهای مشاوره که تموم شد کسرا کارهای ترخیصو انجام داد.

حرفهای دکتر همش تو سرم نبض میزد ... یه سری حرفهای آرامش بخش... یه سری حرفهای

نصیحت گر... و یه سری!!!

کسرا لباسمو تنم کرد و شالمو روسرم انداخت و بعد بازومو گرفت و منو به خودش تکیه زد.

سوار ماشین شدیم. قبل از حرکت گوشیش زنگ زد. اسپیکر گوشیش بلند بود ...

صدای یه زن و میشنیدم و آره و نه های کسرا ...

خیلی زود قطع کرد.

پوفی کردم و به نیم رخش نگاه کردم.

لبخندی زد و گفت: خانم ساجدی بود امروز یه قرار مهم داشتیم که گفتم من نیام.

پوفی کردم و گفتم: تو فکر کردی گوشای من مخملیه؟

کسرا بهم خیره شد و دستشو پشت صندلی من گذاشت دنده رو جا زد و دنده عقب رفت. به جز

یه نفس عمیق هیچ جوابی ازش نشنیدم.

به رو به رو خره شدم...

از اینکه از روی ترحم اینقدر کنارم باشه و هوامو داشته باشه عصبی میشدم اما نمیدونستم باید چیکار کنم.

پوفی کردم و کسرا برای عوض کردن جو گفتم: راستی برای اسم دختر فکر کردی؟

بهش نگاه کردم و پرت در جوابش گفتم:

-اگر یه روزی دخترمون بیاد بهت بگه شوهرم به من شک داره ... تو بهش چی میگی؟

کسرا نیشخندی زد و گفت: میگم خودتو خلاص کن... مردی که شک داشته باشه، تردید داشته باشه ... تا آخر عمرش نمیتونه بهت اعتماد کنه... بهش میگم جز عذاب دادنت کار دیگه ای نمیکنه !...

نفس عمیقی کشیدم و به رو به رو خیره شدم.

چراغ قرمز بود ... داشتم به ثانیه شمار نگاه میکردم... شماره ها معکوس بود ... ۱۱۰ ... ۱۰۹ ... ۱۰۸ ...

نفسمو فوت کردم و گفتم:

-پس تو چرا تو به این توصیه عمل نمیکنی؟ چرا خلاص نمیکنی؟

کسرا ابروهاشو بالا داد و گفت: چون تو زنی ... نه دخترم!!!

ته دلم یه لبخند زدم ... کاش به جای زن بودن عشق بودم!

بهش نگاه کردم تو فکر رفته بود.

پرسیدم:

اگر پسر دار میشدیم... یه روزی میومد پیش تو و بهت میگفت زنم بهم شک داره ... اون وقت چی

بهش میگی؟

کسرا لبخندی زد چراغ سبز شد فکورانه با مکث گفت: میگم با زنت حرف بزن ... خیلی حرف بزن

... توضیح بده و توجیهش کن که داره اشتباه میکنه...

-اگر زنت اشتباه نکنه چی؟

کسرا: عذرخواهی کنه... اشتی کنن... یکطرفه خندید و با یه نگاه مرموز گفت: چیه؟ نکنه به من شک داری؟

-به تو نه... به زن هایی که با تو درارتباطن اره ...!

کسرا پقی زد زیر خنده و دستمو گرفت و گذاشت رو دنده و حین فشردن پنجه هام و نوازش پوست پشت دستم بهم گفت: اونا همکارامن... به این چیزاش فکر نکن ... بزودی میریم سر خونه زندگیمون ... هنوز خیلی کار داریم... خیلی برنامه ها داریم... هنوز یک ذره هم از علاقم به تو کم نشده نیاز...

ودستم بلند کرد و پشتشو بوسید.

هیچ حسی نداشتم ... هیچی!

خالی و تهی بودم...

حرفهای کسرا ارومم نمیکرد.

عصبی بودم...

رنجیده خاطر...

خسته ...

بی حس و حال...

چیکار میکردم؟ چی میگفتم... چطوری بهش میگفتم که احساسات درونی من چیه؟؟؟

چیکار کنم که اینقدر عصبی نباشم... اینقدر از هر چیزی نرنجم... اینقدر هی از کسرا خسته نشم

... و بعد از این خستگی پشیمون بشم ... بعد ندامت تک تک سلول هامو ذوب کنه و دوباره

خواستن و خواستن و خواستن...

چقدر سردرگم بودم...

چقدر گیج بودم.

چقدر بی اعتماد بودم... به خودم... به کسرا ... به پایه های این زندگی...

کل تفکر و تذکرهاى ذهنیم شده بود اگر و اما و شاید ...

چطوری اعتماد میکردم؟؟؟ چطوری باورش میکردم که تو شرکت خبری نیست؟ چطوری باید

باهاش حرف میزدم... چطوری باید ازش میپرسیدم که چه خبره؟ چطوری باید ازش توضیح

میخواستم بدون شکستن غرورم و لک انداختن غرورش؟؟؟ اگر داد میزد یا منو میزد؟؟؟

من از عصبانیتش میترسیدم...

چطوری باید حمایتشو حس میکردم... چطوری باید بودنشو کنارخودم باور میکردم؟؟؟ چطوری

باید بهش میفهموندم که خیلی از رفتاراش تلخ شده ... یا مثل قبل نیست ... یا ...

حضور اون کارمندا و همکارا چقدر ازار دهنده است... یعنی منم همینقدر ازارش دادم؟

من چیکار میکردم؟؟؟

من نمیدونستم باید چیکار کنم.....

زل بزنم تو چشماش و بگم من از این کار جدید از این سهام... از این زنهای رنگ و وارنگ

میترسم؟؟؟

از اونها و ارتباط اونها با تو...

از سادگی تو... و اعتماد تو به اونها ... مبادا اونا رو بیشتر از من قبول داشته باشی؟؟؟

و چطوری بهش میگفتم که تو از نظر من یه ادم ساده دل هستی که هر آن احتمال میدم یه گرگ

رنگی تو رو از من بگیره؟؟؟ بدره ... به تو چنگ بندازه و زندگی من و ازم بگیره؟؟؟

من چطوری باید بهش میگفتم که سایه ی تو رو دوست دارم اما این همه سایه ی دیگه که روی

زندگیمون افتاده رو چیکار کنم؟؟؟ چطوری محوشون کنم؟ چطوری باهاشون کنار بیام؟؟؟

با تو چطوری کنار بیام کسرا؟ چطوری باهات حرف بزنم؟ چطوری از اینده ای که قراره برام بسازی

خبر بگیرم و بپرسم...

چطوری میخوای خوشبختم کنی...

چطوری میخوای این راه طولانی رو با من و کنار من طی کنی...

ایا هنوز به من اعتماد داری؟؟؟

منو قبول داری؟؟؟

دخترمون رو دوست داری؟؟؟

میخوای برای ایندمون چیکار کنی؟؟؟ خونه چی؟؟؟ زندگیمون چطوری ادامه پیدا میکنه؟؟؟ در
اینده قراره چی بشه تو میتونی حدس بزنی؟؟؟ من میتونم تک تک حدس هامو برات بگم... ایا تو
گوش شنوای کلام من هستی؟؟؟

تسکین بغض من هستی؟

ارامش این همه نا ارومی هستی؟

قدرت تن مهجور من هستی؟

به تو تکیه کنم؟؟؟ سر به سینه ات بذارم؟؟؟ تونگام کنی و من حرف بزnm ... نه از عشق.... از
زندگی... به من اطمینان میدی تا آخرش با منی؟؟؟ با من و بچمون ... برای بچمون پدری میکنی؟؟؟
برای من همسری میکنی؟؟؟

چطوری باید حرف بزnm؟؟؟

تو چشمت نگاه کنم و غرق این رنگ خردلی بشم و حرف بزnm؟

بعد چی جواب منو میدی؟

در جواب تمام شک و شبهات من تو چی میگی؟ من به تو اعتماد دارم؟؟؟ تو به من اعتماد داری؟

من چطوری سر حرف وباز کنم؟؟؟ چطوری بی ترس از همه چی برات بگم... من میتونم از صبح و

دیدارم با سپنتا بگم؟ از ترسام ... از اون گرگهای گرسنه که تو شرکتت هستن و برات کیک

زنجبیلی درست میکنن؟

اگر بهت بگم از این طعم بیزارم تو هم با من بیزار میشی؟؟؟

اصلا هرکاری بهت بگم میکنی؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم با ایست ماشین کسرا تکونی به دستم داد وگفت: بغلت کنم؟

روی صندلی نیم خیز شدم.

کسرا پیاده شد در سمت من و باز کرد ... بهش نگاه کردم.

بهم خیره شد.

لبخندی زد ...

خم شد تا بغلم کنه ... نذاشتم پاهامو رو زمین گذاشتم و ایستادم.

کسرا اهسته گفت: خوبی نیازم؟

باز بهش خیره شدم.

با حفظ لبخندش زمزمه کرد: حس میکنم چیزی میخوای بگی...

دهن باز کردم اما قبل از خروج هرکلمه ای موبایل کسرا زنگ زد.

نفس عمیقی کشیدم و پیش خودم گفتم هیچی.

ازش فاصله گرفتم . داشت با خانم اکبری صحبت میکرد و توضیح میداد که چرا امروز به شرکت

نرفته ...

بی توجه بهش ... به خونه رفتم!

من نمیتونستم با کسرا حرف بزنم... هیچ حرفی!!!

دریغ از یک کلمه ... یک جمله... دریغ از بیان یه حس... یه درد و دل... حتی نمیتونستم بهش بگم

چه قدر این روزها بی حس و حالم ... در قبال تو و بچمون و این زندگی... چقدر خستم! کاش

میفهمیدی که من خستم...

با دلی پردرد از نگفته ها ...! از انباشته شدن کلمه ها ... از تلنبار بغض ها ...

از ناگویی دردها...!!!

از این سکوت و سکوت و سکوت ... از این گفتن و نگفتن که هر دوش درد داشت ... این دو دلی و این درد و دل ها که نمیدونستم سفره شو پیش کی پهن کنم! من بلد نبودم با همسر شوهرم حرف بزنم!!! کسی هم نبود تا یادم بده!!!

فصل سی و چهارم:

باشه عزیزم... باشه عزیزم... باشه عزیزم...

لبمو گزیدم و دوباره به صفحه ی گوشیش خیره شدم ... باشه عزیزم!!!

به شماره خیره شدم ... به اسمی که رو صفحه بود " غزاله صامت " : باشه عزیزم...

غزاله صامت به کسرا میگفت: عزیزم...

بهش میگفت: باشه عزیزم.

با سر و صدایی که از حموم بلند شد حس کردم داره خارج میشه.

ناخن هامو تو مشتم فشار دادم. گوشیشو سر جاش گذاشتم. یه نفس عمیق کشیدم و شقیقه هامو فشار دادم.

کسرا سوت میزد . حوله تنش بود جلوی میز اینه ایستاد . با سشوار افتاد به جون موهاش.

فقط نگاهش کردم ... به این چهره ... به این رفتارهای ضد و نقیض ... به این همه تفاوت ... از دیروز تا امروز... از پریروز تا دیروز... یک هفته پیش تا امروز... هر روز متفاوت تر از روز قبل.

هر روز تلخ تر... هر روز دور تر...

ده روزی از آخرین باری که بستری شدم میگذشت. عین پروانه که نه... ولی دورم بود و مراقبم بود اما از این همه حضور تظاهریش بدم میومد. بود ... اما انکار نبود.

اگر بود یا سرش تو گوشه بود یا تو نقشه هاش... بودنش عین هزار تا نبودن بود!!! عادت نداشتم اینطوری باشه ... فقط تو فکر اون شرکت احمقانه ... شده بود خونه ی امیدش... خونه ی دومش! با اون سه تا مداد رنگی شیک و پیک ... یکیشون کیک زنجبیلی درست میکرد ... غزاله هم بهش میگفت عزیزم!

خب دیگه چی کم داشت؟؟؟ دیگه چی میخواست.

کسرا کت و شلوار تنش کرد. با کراوات.

بهش نگاه کردم.

لبخندی زد و گفت: عزیزم با من کاری نداری؟

از جام بلند شدم.

رو به روش ایستادم ... گره ی کراواتشو سفت کردم و گفتم: کارت کراواتی دوست داره؟

اخمی کرد و گفت: باز که تو عنقی جوجه...

پوزخندی زدم و ازش فاصله گرفتم. لبه ی تخت نشستم. بهم نگاه کرد. لبخندی به پنهای صورت زد و گفت: مراقب خودت و دخترمون باش. شب زود برمیگردم.

و گونه و لبمو نرم بوسید و رفت.

لبه ی تخت نشستم ... مونس جون خونه نبود. شیما هم نبود...

من بودم و تنهایی... کسرا هم شب میومد. مثل هر بار که پاشو از خونه بیرون میداشت. تا شب نمیومد و شب میومد!

اهی کشیدم و به طبقه ی پایین رفتم. جلوی تلویزیون ولو شدم و سعی کردم ذهنمو متمرکز سریال کنم. با صدای زنگ ایفون از جا پریدم.

کسرا لابد چیزی جا گذاشته بود.

جواب دادم: بگو کسرا.

-بخشید منزل آقای راد؟

صدامو صاف کردم و گفتم: بله؟

-آقای محمد کسرا راد منزل هستن؟ یه بسته دارن.

یه بسته؟

تو گوشی عبارت چند لحظه صبر کنید و زمزمه کردم و یه مانتو تنم کردم ... دم پاییی هایی که جلوی در بود و پام کردم و حین دوییدن به سمت در شالمو سر کردم.

در و که باز کردم با یه پسر جوون که کلاه کاست سرش بود مواجه شدم.

رو بهم گفتم: خودشون نیستن؟

-همسرشون هستم.

سری تگون داد و گفتم: اینجا رو لطفا امضا کنید.

امضا کردم و یه باکت گاهی دستم داد و رفت.

با تعجب روی پاکت و نگاه کردم هیچی روش نوشته نشده بود. بلند گفتم: اقا ... اقا ...

اما بیک رفته بود.

اگر میدونستم نوشته از طرف کی حتما ازش میپرسیدم.

شونه ای بالا انداختم و به داخل برگشتم.

پاکت و روی میز گذاشتم و ادامه ی سریالمو تمشا میکردم.

پاکت تو میدون دیدم بود.

یه خیار پرنمک برداشتم و با خرش خرش مشغول خوردنش شدم... پاکت بدجوری تو چشمم بود.

ابرومو بالا دادم... من و کسرا نداشتیم!

با همون چاقو که سر و ته خیارمو بریده بود با یه حرکت سرشو باز کردم... همه ی خیار و تودهنم گذاشتم... با دیدن چند تا عکس... خیار از دهنم رو زمین افتاد ...

عکس های من بود...

هیچ نامه و کارتی تو پاکت نبود فقط چند تا عکس...

عکس های من و سپنتا... دو دستی تو سرم کوبیدم. تیره ی کمرم خیس عرق شد ...

من داشتم دگمه های سپنتا رو برای چی باز میکردم؟؟؟

من داشتم پیراهن سپنتا رو درمیاوردم ... برای چی؟؟؟ و عکس بعدی روش خم شده بودم ، شالم عقب رفته بود و اون با چشمای خمار و نیم تنه ی برهنه داشت منو نگاه میکرد و من دستم روی گونه اش بود... برای چی؟؟؟ ... انگار قرار بود هم وبوسیم... انگار من پیرهنشو درآورده بودم و امداش کرده بودم تا یه هم اغوشی رو با هم تجربه کنیم!...

انگار... خشکم زده بود... حیرت زده و مبهوت...

مات و گیج با تنی عرق کرده به عکسها خیره بودم... دستام میلرزید ... عکس یه تزریق از سر کمک و دلسوزی به یه همکار ... بیشتر شبیه یه معاشقه ی عاشقانه بود با تم خیانت به همسر...

سرم گیج میرفت. چشمام از زور اشک ملتهب شده بود.

به خس خس افتاده بودم. خدایا ... این دیگه چیه؟؟؟ میخوای امتحانم کنی؟؟؟ دیگه بس نیست؟؟؟
بذار یه روز با کسرا اروم باشم ... فقط یه روز...!!!

با رخوت از جا کنده شدم پاکت و عکسها رو برداشتم به طبقه ی بالا رفتم لباسهامو پوشیدم
و بدون تماشای سر و ریختم گوشی و کیفمو برداشتم و از خونه بیرون زدم.

نفهمیدم چطوری دربست گرفتم و ادرس خونه ی سپنتا رو به راننده گفتم!

به هیچی فکر نمیکردم جز تصویر شبه برانگیز عکسها ...

جز خیانت نکرده...

جز اش نخورده و دهن سوخته ... قلب سوخته ... تن سوخته!!! ذهن سوخته...
جز خیانت نکرده...

جز اش نخورده و دهن سوخته ... قلب سوخته ... تن سوخته!!! ذهن سوخته...
وقتی راننده با صدای کلفتی گفت: خانم رسیدیم...

وقتی از ماشین پیاده شدم و طعنه ی راننده منو به خودم آورد...!
وقتی گفت: قابل نداره البته ...

یعنی حتی فراموش کردم روزی اون بنده خدا رو حساب کنم!
یعنی گیجی و گنگی... یعنی بدبگیری پشت بدبگیری... یعنی بی کسی... تنهایی ... بی اعتمادی...
یعنی ترس و ترس و ترس!!!

یه اسکناس ده هزار تومنی بهش دادم و بی توجه به اینکه راننده گفت: بقیش...
جلوی ایفون ایستادم وزنگو فشار دادم. پیوسته و بی وقفه!!!

با صدای پارس سگ و شعر خوندن محلی مش رحیم ... در از بی روغنی لولاش صدایی کرد و رو
پاشنه چرخید مش رحیم غرغر کرد: چه خبره خانم.

کنارش زدم و وارد خونه شدم. سگ باهوشی بود با دیدنم سکوت کرد ... سپنتا با فریاد گفت: کی
بود مش رحیم.

با دیدنش که روی پله های ورودی خونه ایستاده بود به قدم هام سرعت دادم.
با تعجب پله هارو پایین اومد و گفت: نیاز؟؟؟

وقتی بهش رسیدم با تمام قدرتم یه سیلی تو صورتش زدم اونقدر ناگهانی ناز ضرب دستمو چشید
که هیچ عکس العملی جز گشاد شدن چشماش انجام نداد ...

با چشمای خیس اشک به صورت مبهوتش خیره شدم . مش رحیم بلند گفت: آقا...

سپنتا مات نگام میکرد دستشو رو صورتش گذاشت . گره ی ابروهاش کور تر میشد.

پاکت عکسها رو از تو کیفم دراوردم ... پاکت گیر کرده بود به زیپ کیفم و با صدای خرطی پاره شد
 اما عکسها ... عکسها سالم بود ... عکسها هنوز مفهوم احمقانه ای رو انتقال میداد . عکسها هنوز
 همون عکسها بود... عکسها هنوز گویای یه معاشه ی هیچ وقت رخ نداده ،بود!!!
 با تمام قدرت عکسها رو تو صورتش پرت کردم .

سپنتا واکنشی نشون نداد. عکسا با صدا رو سنگفرش خونه ریختن.

کیفمو رو شونه محکم کردم . یه نفس کشیدم ... ساکن همیشگی گلوم داشت خفم میکرد به راه
 نفسم فشار میاورد داشت نفسمو میگرفت بغضم شده بود یه حالت همیشگی . ساکت نمیشد.
 تموم نمیشد... سپنتا دو دستی افتاد به جون موهاش و رو زمین زانو زد و به عکسها خیره شد.
 فقط نگاه کردم ...

چی این و به کسرا ترجیح میدادم؟؟؟ اسم خاصش؟ خونه زندگیش که کسرا جون میکند هم
 نمیتونست یک هزارمش و با پول کارمندی جور کنه . حتی اگر مثل برادرش طمع کنه و بیفته به
 مال خوری این و اون؟

به قد بلندش؟؟؟ کسرا که ازش بلند تر بود ... به چشمهای ابیش؟ من رنگ کهربایی و دوست
 داشتم. به موهای پر از کتیرا و ژلش؟؟؟ موهای نرم و خوشحالت کسرای من جون میداد واسه ی
 استقبال پنجه های من...! این مرد چی داشت که من حاضر بشم رو تن برهنه اش خم بشم؟؟؟
 هیچی ... هیچی...!!! هیچ چیز لعنتی ای نداشت!!!

سپنتا پر حیرت گفت: اینا چین؟

میون گریه به خنده افتادم ... سکوتم شکست ... بغضم اما هنوز دل از گلوم نمیکند...

سپنتا با حرص گفت: فتوشاپه؟

خنده رو لبم خشک شد.

مات شدم... نگاه کردم . صورتش خوب بود اما نه به خوبی کسرا...!!!

خفه و مرتعش گفتم: از من میپرسی؟؟؟

سپنتا اروم دست به زانوش زد و از جابلند شد. بی توجه به عکسها نگاهشو تو چشمای خیس من انداخت و گفت: بیا داخل صحبت کنیم ... !

با تمام قدرتم بهش حمله کردم و با مشت به سینه اش کوبیدم . سپنتا باز شوکه شد اما زود به خودش اومد و دستهایش دور بازو هام قفل شد .
چشمامو بستم ... حق نداشت به من دست بزنه .

جیغ کشیدم: ولم کن کثافت... ولم کن... دست به من نزن عوضی... ولم کن... اشغال...

سپنتا ولم کرد ... بیشتر شبیه هول دادن بود تا ول کردن ... عقب رفتم ... پام پیچ خورد خودمو نگه داشتم.

سپنتا پوفی کرد و گفت: عین جن زده ها اومدی خونه ی من ... نه میگی چی شده ... نه حرف میزنی... فقط منو میزنی؟؟؟ دختر جون فکر نکن کتک خورم ملسه ... یه انگشت بهت بزنم رفتی اون دنیا ... عین ادم حرف بزن ببینم چی شده؟؟!!

یه نفس عمیق کشیدم و مش رحیم بلند گفت: اقا زنگ بزنم پلیس؟

به سپنتا نگاه کردم اخم و تخمشو سر پیرمرد بیچاره خالی کرد و با تشر گفت: برو خرید ها رو انجام بده به این کارا کار نداشته باش... برو ببینم.

زانوم دیگه قوا نداشت منو سر پا نگه داره.

رو زمین خم شدم.

دستم رو دلم فشار دادم. الان وقت تکون خوردن نیست دخترم... دختر من و کسرا!!! اگر بابات این عکسا رو ببینه هیچ وقت باورش نمیشه که تو دخترشی!!! دیگه هیچ وقت باور نمیکنه ...

یه سری شواهد واقعی اما غیرواقعی... این احمقانه ترین اتفاق زندگی من بود! صدای بسته شدن در اومد مش رحیم رفت دنبال نخود سیاه . من و سپنتا تنها بودیم!

سپنتاهم رو به روم خم شد.

نگام کرد و گفت: این عکسها چیه؟

تو چشاش خیره شدم.

سپنتا پوفی کرد و گفت: بلند شو بیا داخل یه ابی به سر و صورتت بزن ...

-اینم یه نقشه ی جدیده؟ پیام تو خونه خالی؟

سپنتا رو زمین وا رفت.

ماتش برد. ابی چشاش پر بهت شد. بهت شو دیدم...!

-بهت بی احترامی کردم؟؟؟ حرمت شکستم؟؟؟ بخاطر یازده ساعت همراهی هرجویی که بود ازت تشکر کردم ... ادرس زندگیمو به رضا دادی تمام بدترین حرفی که بهت زدم این بود که چرا و جواب این چرا فقط سکوت بود ... اتفاقی من و تو خیابون دیدی... من و بردی شرکت نقشه بود نه؟؟ از حال رفتی... من چه بدی ای به تو کردم؟؟؟ دست نشونده ی کی هستی؟؟؟ چی هستی؟؟؟ برای چی میخوای زندگیمو خراب کنی؟؟؟ من که با تو کاری نداشتم ... چقدر گرفتی که بگی این قصر خونه اته ... که بیای وسط زندگی من... هان؟؟؟ آدم رضایی؟؟؟ مگه نه... اره؟ نون خور جیب اونی؟؟؟ خواستی ازم آتو بگیری بدبختم کنی که دل صاحبات خنک بشه؟؟؟ آره؟؟؟ زندگیم نابود شد... به ریست بگو که زندگیم به فنا رفت ... بدبخت شدم ... دخترم ... من ... من بدبخت شدم.

سپنتا خشکش زده بود

زیر لب گفت: دختر؟

میون گریه خندیدم ...

-اره ... خجالت نمیکشم به تو که هیچ بویی از خجالت و ابرو نبردی بگم بچم دختره ... ۵ ماهه از شوهرم باردارم یه دختر... از کسرا... با این کارت زندگی من و بچمو کسرا رو خراب کردی... من به درک ... کسرا هم که تو نمیشناسی... بچه ی بی گناه من چه خطایی کرده بود که به دنیا نیومده

به هق هق افتادم میون بی نفسی هام و زاریم گفتم: من چه گناهی کردم مگه؟؟؟ چقدر گرفتی با زندگیم بازی کنی... با ایندم ... با زندگی بچم...

دستامو جلوی صورتتم گرفتم و ضجه زدم!!! خدایا بس نیست؟؟؟ امتحانات کی تموم میشه...!

سپنتا پوفی کرد و از جا بلند شد.

با صدای بم و دو رگه ای گفت: بلند شو...

دستمواز جلوی صورت تم کنار زدم .

سپنتا خم شد و گفت: بهت می‌گم بلند شو...

بی رمق نگاهش کردم. دست به کمر ایستاده بود ... پوفی کرد و دستشو به سمت بازوم دراز کرد .
وقت پس کشیدن نداشتم ، سپنتا با یه حرکت بلندم کرد و منو کشون کشون با تمام تقلاهام به
داخل برد ... وقت تماشای لوکسی خونه نبود حتی وقت اینکه بخوام فکر کنم اینجا خونه است یا
موزه ی عتیقه هم نبود .

سپنتا منو به یه اتاق برد ... در و پشت سرش بست ...

می‌هوت نگاهش کردم.

بازوم هنوز تو دستش بود ... هولم داد پرت شدم رو تخت. چشم از ترس و هراس دو دو میزد .
سرشو نزدیک صورتم آورد.

نفسم تو سینه حبس شده بود.

پره های بینیش تند تند باز و بسته میشد ...

صدام و تو گلوم گم کرده بودم.

با ترس بهش خیره شده بودم... صورتش نزدیک تر و نزدیک تر میشد... عقب کشیدم... سرم
خورد به بالای تخت ... نمیتونستم جم بخورم. بازوم هنوز تو دستش بود ... و هنوز داشت صورتشو
هر لحظه به صورتم نزدیک تر میکرد!

بازوم هنوز تو دستش بود ... هولم داد پرت شدم رو تخت. چشم از ترس و هراس دو دو میزد .
سرشو نزدیک صورتم آورد.

نفسم تو سینه حبس شده بود.

پره های بینیش تند تند باز و بسته میشد ...

صدام و تو گلوم گم کرده بودم.

با ترس بهش خیره شده بودم... صورتش نزدیک تر و نزدیک تر میشد... عقب کشیدم... سرم خورد به بالای تخت ... نمیتونستم جم بخورم. بازوم هنوز تو دستش بود ... و هنوز داشت صورتشو هر لحظه به صورتم نزدیک تر میکرد!

با ترس زمزمه کردم خدایا...

سپنتا بازومو رها کرد.

عقب کشید و پلک زد.

از جاش بلند شد به سمت کمدی رفت و یه صندوقچه ی چوبی از تو یه گاوصندوق مخفی داخل کمد دراورد.

لبه ی تخت کنارم نشست.

خودمو کنار کشیدم رمق فرار نداشتم ... اما قلبا ازش نمیترسیدم و باید اعتراف میکردم که تو اون شرایط از سپنتا نمیترسیدم!!!

در صندوق چه رو باز کرد و یه پوف بلند بالا کشید.

دست کرد از توش سه شناسنامه دراورد ...

صفحه ی اولشو باز کرد وگفت: این پدرمه ... حمید زارع ... رفت صفحه ی دوم ... فرصتی برای دیدن اسم همسر پدر سپنتا نبود. انگشت اشاره اش رو روی اسم خودش در بخش پایین گذاشت وگفت: منم سپنتا زارع پسرشم...

و بعد به صفحه ی بعد رفت و گفت: اینم سال فوتش... سه سال قبل.. و یه آگهی ترحیم تا شده کشید بیرون و با طومانبینه تاشو باز کرد و گفت: وقتی المان بودم فوت شد.

و بعد شناسنامه ی خودش رو نشونم داد... حتی صفحه ی دومش که خالی از هر اسمی بود ...

بعد سند منگوله دار خونه ... با ادرس و تمام تجهیزات که به نام پدرش بود و بعد سند اپارتمان دیگه اش که تو همون جردن بود و خونه مجردیش...!

و بعد مدرک تحصیلیش که به زبان المانی بود ... و حتی مدرک دیپلم و دانشگاه تهران که بورسیه گرفته بود ... حتی مدال دوم شدن در رشته ی شنای کشوریش رو هم نشونم داد.
سند ماشین و قراردادی که با رضا برای سه دنگ شرکت داشت! کارخونه ی پدرش و...
تمام مدتی که با آرامش حرف میزد خفه خون گرفته بودم.

نفسشو فوت کرد و چند تا بنچاق دیگه سمتم گرفت و گفت: اینجا هم یه پرورشگاهه و یه کلینیک درمانی خیریه تو ورامین ... بعد از فوت پدرم اداره ی همه ی اینا با منه! اینا منهای املاک دیگه توشمال و کیش و مونیخه!!!

توضیحاتش تموم شد سند و شناسنامه ها رو جابه جا کرد. از جا پرید و گفت: بلند شو...
بهش نگاه کردم .

سپنتا با تحکمی که به صداش بخشید حرفشو تکرار کرد. با سستی بلند شدم.

در و باز نگه داشت و گفت: دنبالم بیا ...

بی حرف در سکوت پشت سرش راه افتادم از پله ها بالا میرفت.

دستامو زیر بغلم جمع کردم . سپنتا در اتاقی و باز کرد و گفت: برو تو...

با ترس بهش نگاه کردم چشماشو بست و چند لحظه بعد باز کرد . با حرص گفت: اگر میخواستم باهات کاری بکنم ... خیلی قبل ترش میتونستم... الحمدالله زورم بهت میرسه ... پس وقتی محترمانه ازت یه چیزی میخوام بهتره که به حرفم گوش بدی... و محترمانه قبولش کنی...
و تنه ای بهم زد و وارد اتاق شد.

وسط اتاق ایستاد و سرشو با دست چپش فشار داد.

نفسشو خالی کرد و به سمت دیوار رفت ... مقابل یه تابلو ایستاد و گفت: اینم نامزدمه ... اسمش هنگامه است...

دستاشو تو جیب شلوارش کرد و گفت: چرا ایستادی؟ بیا ببینش...

کمی خودمو جلو کشیدم ... تابلوی قشنگی بود ... یه دختر با پوست سفید و لباس نقره ای دم ماهی... و موهایی باز سرشو رو شونه ی سپنتا گذاشته بود و لبخند کمرنگی رو لبش بود.

سپنتابهم خیره شد و گفت: یک سال ... یک سال و نیم دیگه عروسیمونه ... منتظریم درس هنگامه تموم بشه ...!!!

پوفی کرد و پیشونیشو مالید و گفت: این خونه ... اون اپارتمان ... ماشینها... کارخونه ... همگی ارث پدری منن ... مادرمم سهمشو گرفته دوباره ازدواج کرده و با بچه های دیگش زندگی میکنه اونم از لحاظ مالی چه از جانب من چه از جانب همسر دوم فوت شده اش کاملا تامینه... اتفاقا هفته ای یه بار همگی همدیگه رو میبینیم ... تولد رضا میومدی با خواهر برادر و مادرم و البته نامزدم آشنا میشدی...! کافی بود؟

خجالت زده به دیوار تکیه دادم.

سپنتا چند لحظه درسکوت مقابلم قدم رو رفت و با حرص گفت: توهینات به کنار... تا یه جایی بهت حق میدم ... اما فکر این که من جیره خور رضام یا دست نشوندم ... یا اجیر شدم ... و خواستم تو رو بازیچه ی خودم قرار بدم ... محض تفریح ... محض انتقام یا هر مسئله ی مسخره ی دیگه که تو به ذهنت میاری... بهتره اینو تو مغزت فرو کنی دست درازی کردن به تو خیلی اسون بود ... چه روزی که از صبح تا شب خیابونها رو مترکردیم... چه وقتی که اتفاقی تو شرکت دیدمت و با پای خودت به اینجا منو همراهی کردی و با من اومدی ... چه الان! صداشو بالا برد و گفت: میبینی که از لحاظ مالی کاملا که چه عرض کنم ... چشماشو بست و با همون تن صدا گفت: اینکه اون عکسها چین و ... چطور به دستت توریسیدن و...

به نفس نفس افتاده بود. دستاش میلرزید.

سرجام جا به جا شدم.

سرشو محکم تو دستش گرفت ... حس کردم داره رو زمین پرت میشه ... یه تکونی به خودم دادم نزدیک ترین صندلی موجود و به سمتش کشیدم روش نشست و جلوش ایستادم.

با صدای ضعیفی گفت: اون عکسها کار من نیست... من هیچ نقشه ای برات....

اروم گفتم: انسولینت کجاست؟

جوابم وداد ... کیفمو رو میز گذاشتم ... پله هارو پایین رفتم ... اشپزخونه ... کابینت سوم از راست سمت سینک ... یه سبد قهوه ای...

برش داشتم و به طبقه ی بالا رفتم. استین تی شرتشو لوله کرد ... سرنگ و فرو کردم تو پوستش.

بعد از چند دقیقه حالش جا اومد نگاه من کرد و گفت: میتونی خونه رو بگردی مبادا دوربین نداشته باشم!!!

لبمو گزیدم و یه گوشه در دورترین فاصله ی ممکن رو به روی قاب نامزدش نشستم. با یک سوال بی ربط تو ذهنم ...! کسرا اگر دیابت داشت قبولش میکردم؟؟؟ نامزد سپنتا چطور؟؟؟ بخاطر ثروتش قبولش کرده؟؟؟ بخاطر ارث هنگفتش دیابت و این بی حالی وقت و بی وقتشو پذیرفته؟؟؟ نفس خسته ای کشیدم خدا رو شکر که چهار ستون تن کسرا صحیح و سالمه!

سپنتا خسته اهی کشید و گفت: به اندازه ی ۲۶ ۲۷ سال اصالت دارم و تجربه و ثروت ... پس حرف مفت نزن! به جای گریه زاری عین ادم توضیح بده چی شده ...

-تو خونه نشسته بودم زنگ زدن... یه پیک بود با کلاه کاسکت ... یه بسته ی بی نام و نشون بهم داد . شانس اوردم تنها بودم کسرا نبود ... اگر بود و میدید بدبخت میشدم. پاکت و باز کردم دیدم این عکساست ... عکسا فتوشاپ نیست وقتی هر ثانیه اش عین یه واقعینه اما از یه منظر دیگه یه دروغه یه شوخی مسخره و لوث و خونه خراب کنه!!! اگر نقشه ی تو و رضای بی شرف نیست ... پس کار کیه؟

سپنتا زیر لب گفت: پس نفهمیده؟

براق شدم از جام پریدم و گفتم: خیلی دوست داشتی بفهمه؟ دوباره عکسا رو بفرست . این دفعه شخصا میرسونم دستش!

سپنتا با داد گفت: من چی میگم تو چی میگی؟... تو فکر کردی فقط خودت ضرر میکنی اون عکسا دست نامزدم برسه دودمان منو به باد میده ... یه پای این قضیه منم. به گریه افتادم.

سپنتا باز چشماش و بست وسی کرد به خودش مسلط باشه. دستمو جلو دهنم گرفتم تا صدای هق هقمو خاموش کنم. سپنتا از جا بلند شد و گفت: به خودت مسلط باش... هنوز که طوری نشده!!!
- تو اگر یه پای قضیه ای... تو یه مرد مجردی که لفظی نامزد کردی... من یه زن شوهردارم... دارم مادر میشم... کسرا منو میکشه ... سنگسارم میکنن میفهمی؟؟؟

سپنتا ابروهاشو بالا داد و با لحن خاصی گفت: تو از سنگسار میترسی یا از کسرا؟
- من از دست دادن کسرا میتروسم... از خراب شدن زندگیم... کاش قلم پام میشکست پا به اون شرکت نمیداشتم... کاش با تو هیچ وقت آشنا نمیشدم ... کاش دعوتتو قبول نمیکردم... کاش... دستامو جلو صورتم گرفتم و باز به زار زدن افتادم ... سپنتا منو به حال خودم گذاشته بود .

چرا خالی نمیشدم نمیدونستم ... جز گریه و بغض و اشک و اه چی دیگه از من برمیومد؟ داغ کرده بودم . من گناهی نداشتم!
سپنتا صدام کرد.

بهش نگاه کردم با آرامش یه لیوان اب به سمتم گرفت و گفت: بخوراروم بشی... بعد تو یه فرصت مناسب صحبت میکنیم. این مشکل ماست حل میشه بدون اینکه هنگامه یا کسرا چیزی بفهمن!
لیوان اب و ازش گرفتم و کمی خوردم حلقم خشک شده بود وزبونم چوب و شورا!
یه نفس سر کشیدم ... سپنتا صندلی و کنارم گذاشت و گفت: بشین.

و خودش لبه ی تختش نشست رو به روی من.

رو صندلی نشستم و لیوان خالی از اب و رو زانوم گذاشتم. یه دایره ی خیس روی شلوار جین اییم افتاد.

عین یه حلقه ی گشاد و گنده بود. به دست چپم نگاه کردم حلقم ...

سپنتا بهم نگاه میکرد ... با سرانگشت حلقمو نوازش کردم. سپنتا اروم گفت: اینقدر خود خوری نکن ...

-چطوری میتونم اروم باشم...!

سپنتا پوفی کرد و گفت: اینقدر دوسش داری؟

تند نگاهش کردم واکنشی نشون نداد.

-شوهرمه ...

سپنتا ابروشو بالا داد و گفت: چون فقط شوهرته؟

-همه ی زندگیمه ... تنها کسیه که باهاش یه عالم خاطره دارم ... دو ماه دیگه سالگرد عروسیمو نه ... یک سال...!!!

سپنتا: بخاطر این یک سال خاطره دوستش داری؟

-نه فقط همین یک سال... اون همراهمه ... تکیه گاه... حمایتم میکنه منو خوشحال میکنه ... با هر ناراحتیش من ... منم ناراحت میشم... فقط خاطره ی یک سال نیست ... خودش و شخصیتش...

سپنتا: تو که میگفتی اون منطقی نیست!

دندون قروچه ای کردم و گفتم: فقط وقتی عصبانی میشه ... اونم همش مقصر منم که عصبیش میکنم . اندازه ی هزار برابر تمام عصبانیت هاش منو بخشیده بهم خوبی کرده حمایت کرده ... اگر این بار و بفهمه ... باورم نمیکنه ... اعتمادم نمیکنه ... یه بار از چشمش افتادم ... دیگه بسه... بسه ... من نمیتونم ببینم اونو نداشته باشم... من دوسش دارم ... خیلی!

و تو دلم ادامه دادم: اون که فقط شوهرم نیست ... همه ی کس منه ... پدر دخترمه!

سپنتا دستی به صورتش کشید و گفت: پس عاشقی...

-تو مگه عاشق هنگامه نیستی؟

سپنتا لبخندی زد و از جا بلند شد رو به روم ایستاد و گفت: زنگ بزنم برای شام؟

با بهت به پنجره خیره شدم. و روشنایی اتاق که از لوستر بود ... کی شب شده بود ساعت چند بود ... کسرا نگرانم شده لابد.

از جا پریدم و گفتم: باید برم...

از اتاق بیرون رفتم و سپنتا پشت سرم...

به پایین پله ها رسیدم گفتم:

-باید برگردم میشه یه اژانس...

سپنتا: شام و بمون...

با هول زمزمه کردم:

-نه نه ... فقط یه زنگ بزنم برام ماشین بیاد

سپنتا دستشو به علامت صبر کن بالا گرفت و گفت: میرسونمت ...

قبل از حرفی به طبقه ی بالا رفت و منم ناچار شدم به نرده ها تکیه بدم دو اسب چوبی که تا وسطهای کمر من قد داشتن پاهاشون رو بالا گرفته بودن یال های پراکنده اشون خوش تراش بود ... جلای قهوه اشون نمای قشنگی به پلکان میداد.

پستا از پله ها سرریز شد و رو به هم گفت: بریم.

اروم گفتم: من خودم میرم تو حالت خوب نیست.

سپنتا دستشو تو هوا تکون داد و گفت: میخوام یه خرده با هم صحبت هم کنیم... به کی شک داری یا ...

تو چشمام خیره شد و با قاطعیت گفت: این قضیه رو خودم حل میکنم به خاطر من و دعوت من تو این منگنه قرار گرفتی باشه ... من درستش میکنم خوبه؟

-این سری عکس ها چی؟

سپنتا:پیش من میمونه... یا کار فرزاده یا رضا یا کاوه یا حامد ... یا هم یه غریبه اون روز داشته تعقیبت میکرد!

-کار غریبه باشه چی....

سپنتا لبخندی زد و گفت:نگران نباش... من حلش میکنم بهم اعتماد کن. نمیذارم زندگیتون خراب بشه... قول میدم.

بهش نگاه کردم ... دریای نگاهش پر از رگه های سورمه ای و ابی روشن بود .

لبخندش هنوز به قوت خودش باقی بود.

اروم پرسیدم:چرا قول میدی؟

سپنتا:ما هنوزم دوستیم.

خفه گفتم:چرا باید بهت اعتماد کنم؟

سپنتا لبخندی زد و گفت: چون ما دوستیم!!!

چشمکی زد و گفت:مطمئنی شام نمیمونی؟

با اطمینان وقاطع گفتم:اره.

سپنتا من و مشایعت کرد تا در خونه ... با دزدگیر ماشین و باز کرد و گفت : برو بشین تا پیام...

نفس عمیقی کشیدم و سوار ماشین شدم ...

سرمو رو پشتی صندلی گذاشتم چشمامو بستم باز اشک بود و ساکن همیشگی گلوم که هر لحظه

بزرگتر میشد و جاش تنگ تر... اما نمیترکید نمیشکست!!!

سپنتا در سکوت ماشین و روشن کرد و درهای کنترلی پارکینگ باز شدن ...

با سرعت از خونه خارج شد.

ضبطش روشن بود برخلاف حرفش که گفت تو ماشین صحبت میکنیم ... هیچ حرفی بین مون رد و بدل نشد .

باز همون اهنگه که دوبار قبلی هم تو ماشینش گوش داده بودم ... ازم نخواه با تو بمونم ... تو هیچی از من نمیدونی!!!

ساعت هشت و نیم بود که به خونه رسیدم. سینتا حرف از اعتماد و رفاقت زد و بهم اطمینان خاطر داد که این عکس ها دوباره ارسال نمیشه ... حداقل به فاصله ی یک هفته... نه دلیلی داشتم بهش اعتماد کنم نه چاره ای جز اعتماد کردن!!!

بدو بدو از سر کوچه تا درخونه رفتم کلید و تو در انداختم . بوی سوختگی برنج کل خونه رو برداشته بود.

با هول در وباز کردم.

کسرا با دیدنم لبخندی زد و گفت:خدا نکشتت نیاز... هیچ معلومه کجایی؟

و جلو اومد و گفت: چشمات چه قرمزه ... علیک سلام ... تو این الودگی کجا رفته بودی خانم؟؟؟
ها؟؟؟ نمیگی یه زنگی بزنگم یه ندایی به شوهر بدبختم بدم. رفته بودی خرید یا پیاده روی؟؟؟...
دیگه داشتم میومدم کوچه گردی و خیابون گردی...

و با حفظ لبخندش گفت:خوبی خانم مرغه؟یه قد قد کن ببینم جوجمون چطوره؟؟؟

و خم شد و از رو مانتو روی شکممو بوسید وگفت:امشب قراره دستپخت سوخته ی کسرا جان و میل کنی... پلوئه سوخت نیاز... بیا یادم بده چطوری پلو بذارم تو پلو پز بپزه ... ازم فاصله گرفت و به سمت میز رفت وگفت:برات میز شامم چیدم ... فقط یه نشونم بدی دگمه ی پلو پز چیه حله ...

وارد اشپزخونه شدم.

بوی قرمه سبزی و کوکو میومد.

کسرا خندید و گفت: مدیونی فکر کنی مونس جونت بار گذاشته من فقط بهش لیمو عمانی زدم و نمک فلفل!!! و غش غش خندید.

و با لحن زنونه ای که هیچ رقمه به صدای کلفتش نمیومد گفت: البته کوکو شاهکار خودمه ... کوکو سیب زمینه که دوست داری.. باز مدیونی فکر کنی صد بار به مونس جونت زنگ زدم!!!
پلو رو تو ظرف پلو پز شسته بود ... اون یکی قابلمه ی پلو سوخته هم تو سینک بود ... درجه ی پلو پز و تنظیم کردم و کسرا با خنده گفت: میدونستما ولی شک داشتیم...

بهش نگاه کردم به کوکوی وارفته اما مغز پخت شده ... برنج سوخته و میزی که توش ده تا شاخه گل لیلیوم بود و دو تا شمع ... یکی سفید و یکی مشکی... یکی کوتاه و یکی بلند ... دستمال کاغذی ها رو هم مربعی گذاشته بود وسط بشقاب هایی که گلشون فرق داشت! چنگال نداشته بود ... لیوانهای تمیز و شیشه ی نوشابه که سر خود وسط میز ستون کرده بود ... بدون اینکه تو پارچ خالی بشه ... با ظرف یخی که نصفش اب شده بود.

کسرا به میز تکیه داد و چنگال ها رو گذاشت رو میز و گفت: چه خبر؟؟؟

بریده بریده گفتم: این میز و تو چیدی؟

کسرا: اره ... و خندید و گفت: اینقدر فکر برنج سوخته هه بودم اصلا مخم هنگ بود که چی کجاست و بشقابا کجان...

به ظرف کوکوی وارفته اشاره کردم و گفتم: اینم تو درست کردی...

کسرا: اوهوم البته شبیه اون چیزی که همیشه هست نشد و چشمکی زد و دستهایش و زیر شیراب تو سینک گرفت و گفت: از همیشه خوشمزه تره ... چون من با دستای خودم شخصا درستش کردم!

شیراب و بست ... یه قدم جلو رفتم . دستشو به پایین پیرهنش مالید و خشکشون کرد . خواست حرفی بزنه ولی سکوت کرد ... اشکام صورتمو خیس کرده بود ...

دستاشو گرفتم ... نم دار بود و سرد از شستن و سرمای اب... اما برای من همیشه گرم بودن ... از دستهای منجمد من گرم تر بودن.

خم شدم و رو انگشتای کلفت و ضخیمش بوسه زدم... لبام خورد به سرمای حلقه اش... دستاش بوی پیاز میداد... پیشونیمو رو دستاش گذاشتم و به هق هق افتادم!
کسرا شوکه شده بود ... زانو هام خم شدن و کف اشپزخونه نشستم... دستای کسرا رو صورت تم بود و دستای من روی دستهای کسرا...

سرمو فرو کرده بودم تو کف دستهایش... و ضجه میزد!

کسرا با من خم شد رو به روم رو زمین نشست ... با تمام وجودم دلم میخواست از شر اون بغض لعنتی خلاص بشم... کاش تموم میشدم... کاش با هر قطره اشکم جونم هم فرود میومد تو دستهای کسرا و تموم میشدم... کاش این تیتراژ نهایی زندگیم بود ... کاش این فرود قطره ها پایان همه چیز بود .

دیگه بریده بودم ... دیگه نمیکشیدم... دیگه نمیتونستم تحمل کنم... دیگه نمیخواستم تحمل کنم!

دیگه بس بود... دیگه خسته شده بودم ... چرا تموم نمیشدم؟؟؟ چرا تموم نمیشد... چرا ترس من تمومی نداشت؟

من چیکار میکردم خدایا؟؟؟

کسرا صدام کرد ...

کسرا:نیازم...

گوشام تشنه ی شنیدن اسمم بودن از لباش... دوباره بگو ... بگو نیاز تم ... بگو هر اتفاقی بیفته نیازت میمونم ... بگو فقط منم که مال تو ام ... باور کن که مال تو ام... جنس توام ... حق تو ام... سهم تو ام... عشق تو ام... زن تو ام... بگو جنسم بگو کالام ... بذارت تم سر طاقی تو گنجه! بذار خاک بخورم تو اغوشت ولی... منو از چشمت ننداز... باورم کن ... باورم کن... منو باور کن ... کاش باورم کنی...! کاش تنهام نذاری...
کاش بگی تا تهش باهامی...

تو رو خدا!!!! بگو ... دارم دیوونه میشم... کسرا ... کسرا ... یه وقت منو نذاری بری؟؟؟

یه وقت باور نکنی که من به تو ...

اسمشم نجسه ... چه برسه به فکرش ... چه برسه به اینکه این کار و کرده باشم... !!!

کسرا سرمو گرفت چسبوند به سینه اش...

عطرش چه بی تابم میکرد ... نفس هاش چه مسکنی بود، موهام مست میشد از فرود هرم داغ بازدمش ... تنش چه اغوشی بود ... قد شونه های من، قد اغوش من... نه زیاد بود نه کم! ... خدا خوب اندازه گرفته بود ... خوب ساخته بود ... برای فرو رفتن من ... برای پناه شدن اون... برای گرمای من برای دردهای من ... فقط واسه من ... اغوشش گرم بود و امن ... تبار بود و مرهم ... اغوشش یه غریق بود به مفهوم نجات! . پشت بود ... پناه بود ... چقدر بودنش خوب بود. چقدر تنش گرم بود...

سینه اش چه تب دار بود بخاطر من بود؟ چه نوسان دار بالا میرفت پایین میومد ... چه قلبش خوش اهنگ میتپید ... چه نبضش تند میتپید ... برای من میتپید؟؟؟ میتپید تا گرم بمونه تا منو گرم کنه تا نفس بکشه تا منو بی تاب کنه ... تا باشه ... تا خون تو تنش جاری باشه تو دستاش که گرم باشه ، که منو گرم کنه ... که منو نوازش کنه ... که بشه یه ضمد واسه اشکای من... یه تسکین یه آرام بخش...!

سینه اش چه داغ بود!

چه جون میداد واسه پنهان شدن توش... چه بزرگ بود ... چه کوچیک بودم... چه دلم میخواست کوچیک بمونم... چه دلم میخواست گم شم تو سینه اش... تو نبضش ... تو تپشش تو گرمایش... تو نفسهای تو نوسان هاش... تو دستاش... تو جونش... !!! چه دلم میخواست.....

باهاش یکی شم ... از این دنیا و ادمهای منهای شم...

باهاش هم اغوش شم ... از این عالم و حرفها دور شم...

تا میتونم باهاش باشم... فقط باشم... سهمش باشم... عشقش باشم... باور ش باشم... سوی چشمش باشم... اعتمادش باشم اعتقادش باش ... کاش برایش باشم ... !!! دنیام باشه و منم باشم و دنیاش باشم!!! کاش میشد تا اخر دنیا، دنیای هم باشیم و باشیم و باشیم...!

سنگینی چونه وسرشو رو موهام حس کردم . رو موهام بوسه زد و بوسه زد

انگار صدای تارتار موهامو شنید ... انگار داشت به تک تک شون بوسه میزد انگار فهمید چقدر نیاز دارم که نیازش باشم ... چقدر سراسر نیازم تا نیازش بمونم ... چقدر تک تک سلول هام بهش نیاز دارن ... طعم حضورشو بچشم ... طعم بودنشو حس کنم..... حس کنم و حس کنم!

فقط گریه میکردم وزار میزدم ... چرا خالی نمیشدم؟؟؟ چرا از ترس پر میشدم؟؟؟ چرا پشت هرگریه ای تموم شدن نبود؟ کاش لا اقل من تموم میشدم ... کاش من خلاص میشدم ... از این کابوس بیداری... از این ترس بی کسی...

از این از دست دادن کسی مثل کسرا!!!

اونقدر نوازشم کرد تا سنگین شدم چشمام ... خودم ... گوشام ... تنم... و بعد ساکت شدم... آروم شدم ... خاموش شدم!!!

اونقدر نوازشم کرد تا سنگین شدم چشمام ... خودم ... گوشام ... تنم... و بعد ساکت شدم... آروم شدم ... خاموش شدم!!!

سرم داشت میترکید نبض بود که تو تنم بوم بوم میکرد ...

دستم زیر سرم مونده بود و خشک شده بود... پاهام از بی حرکتی سوزن سوزن میشدن و کتفم از سنگینی بدنم که روش بود گز گز میکرد.

بی رمق به خودم یه تکونی دادم.

انگار یه تیر کمونه شده بود وسط پیشونیم... سرم میسوخت و تنم عین کوره بود ... عرق کرده بودم و پلکهام بهم چسبیده بودن. با بدبختی نیم خیز شدم و مژه هامو که اشک روشن خشک شده بود رو سخت باز کردم.

توی حال بودم. رو کاناپه ... یه پتو هم روم بود. با دیدن ساعت که یازده رو نشون میداد به کمرم کش و قوسی دادم.

با کف دستم به شقیقه هام فشار اوردم ... زمان و گم کرده بودم ... حالمو هم گم کرده بودم... اصلا دروغ چرا خودمو گم کرده بودم!

تو یه عالم دیگه بودم ... هیپروتِ هیپروت...

نفس خسته ای کشیدم و پاهای خواب رفته‌مو از مبل اویزون کردم ... با چشم دنبال کسرا گشتم ... نبود ...

پام رفت رو ته مونده ی خیار ... برش داشتم گذاشتم رو میز... چشمم خورد به یه تیکه کاغذ... بهش نگاه کردم. یه تیکه بند انگشتی کاغذ گاهی بود از جنس پاکت عکس ها ... لبمو گزیدم.

زانو هامو کشیدم بالا پیشونیمو رو استخون سرد وسفتم گذاشتم...

خدایا من چیکار کنم؟

تو که شاهد بودی من کاری نکردم ...

خدایا ... تو که دیدی؟ بیا پایین شاهدت بگیرم... به کسرا بگم ... به تو بگم اندازه ی تمام خرد شدن امروزم... بهت بگم که به اندازه ی تمام تلخی های این روزا ... من سعی کردم بسازم ... من سعی کردم زندگیمو بسازم... نه تو باهام ساختی ... نه زندگی!...

لبمو فرو کردم تو دهنم...

چشام باز پر از اشک شد.

دیگه حنجرم یاری نمیکرد تا سرود هق هقامو از سر بگیره ...

دیگه نفسهام کمکم نمیکردن تا اروم بشم...

دیگه هیچی نبود که ارومم بکنه ...!

تمام درد دنیا ...

یه شب درد من نبود... !!!

اون یه تیکه کاغذ و مچاله کردم ... داشتیم با انگشت اشاره و شصت گوله اش میکردم که نوک انگشتای کسرا اون و ازم قاپید.

کنارم نشست مبل از نشستنش فرو رفت .

لبخندی زد و دستهاشو پشت کمرش برد و یه جفت دست مشت کرده جلوم گرفت وگفت: گل یا پوچ؟

بهش نگاه کردم ...

خندید و خم شد ... بینی شو به بینی من مالید و گفت: زود باش ... اگر باختی میری غذا رو گرم میکنی که روده کوچیکه داره میرسه به کبد و قلب ... یه جفت چشم و مغز!

دستم رو دست چپش گذاشتم ... با سرانگشت شصتم حلقه شو نوازش کردم و گفتم: گل تو اینه! لبخندی زد وگفت: مطمئنی؟

-اوهوم...

تو چشم خیره شد وگفت: از کجا فهمیدی؟

لبخندی زدم و گفتم: چون این دستتو بیشتر از این یکی داری فشار میدی...

کسرا اروم گفت: اگر گولت زده باشم چی؟

شونه ای بالا انداختم و زیر لب گفتم: تلافی تمام گول زدناي من! بلند رو بهش گفتم: گل تو اینه ...

کسرا پلکی زد و مشتشو باز کرد ... کف دستش یه گردنبند مراورید بود ...

بهم خیره شد و گفت: دومین سالگرد اشناییمون مبارک!

ماتم برد ...

خندید و بادست موهامو که تو صورتم ریخته بود و پشت گوشم فرستاد وگفت: همین موقع ها بود که داشتیم خونه ی سیما و حسام ومیچیدیم. یادته؟

لبخندی سردی به لبام زاویه داد .

اهسته بهش گفتم: خیلی وقت بود اینطوری نشده بودی...

کسرا خندید و گفت: چطوری؟

-خیلی خوب...

نفس عمیقی کشید و گفت: برای دومین سالگرد اولین دیداری که هیچ وقت اولین سالگرد

نگرفتیم نباید خوب میشدم؟؟؟

با قهقهه ادامه داد: فهمیدی چی گفتم؟

پلک زدم و چیزی نگفتم پس خودشم میدونست تلخه! بهر حال فهمیده بودم جمله شو ... حس

امشبشو... فهمیده بود حس امشبمو!

کسرا به خودش تکونی داد ... گوله ی گاهی رو روی میز گذاشت.

خار بود تو چشمم ...! وقتی که یادش میفتادم... وقتی به این فکر میکردم که عکسها رو کسرا

بینه ... تنم میلرزید... قلبم میلرزید!!!

کسرا موهامو مشت کرد... پیچوندشون و داد بالا ... کلیپسمو شل بهشون زد و بعد سرمای طلا

سفید گردنبنده بود که تنمو لرزوند...

و تماس لبای گرم کسرا به پشت گردنم ... قلبمو لرزوند!

چشمامو بستم... کسرا چونه اشو روی شونه ام گذاشت... سرشو به سرم چسبوند و گفت: نمیگی

چی شده؟

صورتمو به صورتش چسبوندم و چشمامو بستم.

کلمه تا نوک زبونم میومد اما به گوش کسرا نمیرسید. پژواک نفس های بغض دارم تو فضا طنین

انداز شد کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: بریم شام بخوریم؟

بهش نگاه کردم ... از جاش بلند شد... دستشو گرفتم بهم نگاه کرد.

کسرا خیره شد تو چشم ... چیزی نگفت ... رو و نگاهشو ازم گرفت و گفت: میدونم از این
 نرسیدن بعدا پشیمون میشم! ولی اگرم بیرسم متهم میشم به درک نکردن!!!
 و دوباره سمت من چرخید با یه لبخند و اون نگاه شیرین عین عسل...
 با یه حرکت دست انداخت زیرپام و بلندم کرد ... مچاله شدم تو بغلش.
 خندید و گفت: سنگین شدی ها ... و با یه لبخند عمیق زمزمه کرد: اولین باره سه تایی تنهاییم...
 سه؟؟؟

هیچ وقت به شیکی این عدد فکر نکرده بودم...
 هیچ وقت به عمق این عدد فکر نکرده بودم...
 هیچ وقت به لذت این عدد فکر نکرده بودم...
 تو یه لحظه انگار کرور کرور آرام بخش بود که به رگهای من تزریق شد...
 یه عدد ساده بود از دهن یه ادم ساده تر...
 وقتی کسرا میگفت سه ... وقتی جمع میبست...
 چه قدر این جمع بستن شیک بود چقدر ریاضی شیرین بود!
 چقدر خوب بود خدا اعداد و افرید ...

سه...

سه...

سه...

سه تایی...

دیگه حتی به پسوند "تایی" هم ارادت پیدا کردم... و تنهایی...

چقدر معرکه بود این حس سه تایی و تنهایی...!

رو پیشونیم بوسه زد و من وبه سمت اشپزخونه برد.

بعد تلویزیون و روشن کرد ...

بعد غذا رو گرم کرد...

بعد برام کشید ... لقمه گرفت و گذاشت دهنم... بعد برام حرف میزد.

از خلوت های سه تاییمون!

هی اونى که پسوند جمع و اختراع کردى... مرسى ... ارامش امشبمو مدیون اختراع توام!!! مدیون

کشف عدد سه ... مدیون حس سه نفره ی تنهایی!!!

کسرا ظرفها رو شست ... منم چای دم کردم و بشقاب ها رو خشک کردم ...

گل ... ترگل ... مهگل ... اصلا خود گل ... مینا ... مریم ... نازگل ... ناز ... فرناز ... مهناز ... الناز ... پریناز!

میم بخاطر محمد کسرا... ملودی... مهتاب... مهسا!

نون بخاطر نیاز... نیوشا ... نیلوفر ... نسترن ... نرگس...

اووو یه عالم اسم بود واسه ی این موجودی که سه لقب میگرفت ...!

بعد هم چای ریختیم و میوه آماده کردیم...

بعد رفتیم (سه تایی) جلوی تلویزیون ولو شدیم...

بعد با ظرف انگور رو کانایه نشست و منو رو پاش نشوند ...

بعد فقط خندیدیم... به اداها و تصویرها و نقش ها... کسرا ادا در میاورد و من دیگه سینوس و

کسینوس زاویه ی لبخندهامو گم کردم ... زاویه ی قهقهه چنده؟؟؟ زاویه ی یه دل خوش ... یه

زندگی اروم ... فرمولش چیه؟؟؟ حل المسائل داره؟؟؟ از روش بخونم شاید یه فرجی شد ... شاید

یه مرهمی به زخمی شد ... مسکن دردی شد...!

یه نفس عمیق کشیدم ... کسرا طبق معمول وسط فیلم دیدن داشت نشستته چرت میزد یه خوشه

انگور کچل شده دستش بود دونه درشتاشو خورده بود و ریزه هاش مونده بود!

امشب... کسرا خوب بود مثل اون روزای اول... خاطره سازی کرد ... خیلی شیک منو غافلگیر کرد.

امشب گفت تنهایی سه تایی... سه تایی و تنهایی!

این خودش میرزید به هزار تا لفظی عاشقتم ... میمیرم برات ... !

مهمتر اینکه درکم کرد... این نپرسیدن یه روی دیگه ی دوست دارم بود مثل اولین شبی که تو

الاجیق بهم به جای دوست دارم گفت: اعتماد دارم!!!...

و هنوز اعتمادداشت با تمام بدبیماری ها ... شاید ذهنش یخرده سمت بی راهه میرفت ... اما... هنوز

دوستم داشت!

منم هنوز دوستش داشتم...

اما هنوز ازش میترسیدم...

آخه هنوز زندگی من و اون رسمی شروع نشده بود ...

ما هنوز خیلی وقت داشتیم...

هنوز واقعی پدر و مادر نشده بودیم!

هنوز دخترمون دنیا نیومده بود ...

هنوز حتی اسم هم براش انتخاب نکرده بودیم...

هنوز این اولین بار بود که سه تایی تنها بودیم!!!

هنوز گفتن به کسرا یه دل شیرمیخواست و نگفتن یه قدرت خارق العاده ... بدبختی اینجا بود

گفتن و نگفتن باهم درد داشت!!!

امشب میتونست بهترین شب زندگیم باشه ... ولی... رضا میگفت همیشه یه ولی هست!!!

فصل سی و پنجم:

مشغول جمع و جور کردن بساط تو کمدم بودم که کسرا در اتاق و با شدت باز کرد. با ترس بهش نگاه کردم. چند وقتی از رسیدن اون بسته میگذشت. هربار میترسیدم با اون روی کسرا مواجه بشم... با فس فس خودشو رو تخت پرت کرد.

بهش نگاه کردم.

صورتش سرخ و تب دار بود.

به سمتش رفتم که گفت: جلو نیا بدجوری سرماخوردم.

پوفی کردم و گفتم: یعنی شب خونه ی پدرام اینا نمیریم؟

له له میزدم بگه نه... اما گفت: چرا میریم فقط من یه چرتی بزوم.

پوفی کردم و دستشو فرستاد زیر بالش و به پهلو غلت زد بهم نگاه کرد و گفت: چه خیکی شدی...

اخم کردم و گفتم: کوفته ..

خندید و گفتم: باورت میشه وقتی وایمیسم نمیتونم انگشتای پامو ببینم.

کسرا غش غش خندید و گفت: دخمر خودمه دیگه به باباش رفته ...

و یه عطسه کرد و منم لبه ی تخت نشستم و گفتم: از چه لحاظ....

کسرا با چشمای خمار و قرمز و نوک بینی سرخ و فس فس و تو دماغی گفت: خب... اول چشماش...

بعد هیکلش... موهاش...

چشم غره ای به این تصوراتش رفتم و کسرا هم گفت: بقیه ی جاهاشم عین تو...

-مگه دیگه جایی گذاشتی؟

خندید و گفت: جاهای خوب خوبو واسه تو گذاشتم...

با حرص گفتم: جاهای خوبشم واسه شوهرشه!!!

کسرا غش غش خندید و گفت: الهی فدای دخترم بشم ... عروس بشه ... وای نیاز فکرشو بکن ...

پوفی کردم و با حرص به خوشیش توپیدم و گفتم: از خونه چه خبر؟

کسرا پتورو بالا کشیدو دستهاشو زیر سرش فرو کرد و به سقف خیره شد با ته مونده ی لبخندش گفت: تا ماه دیگه ... بذار ماشین و بگیرم...

با تعجب گفتم: ماشین؟

کسرا با یه حالتی که انگار بند و اب داده باشه چشماشو گرد کرد و با تته پته گفت: ماشین؟؟؟ نه ... چیز... یعنی کدوم ماشین؟

دستهامو مشت کردم و گفتم: الان گفتمی ماشین ... کسرا گفتمی ماشین و بگیرم... ماشین چیه؟ ما که ماشین داشتیم...

کسرا چشماشو بست و گفت: به این لگن میگی ماشین؟ فروختمش...

با بهت گفتم: چـــــی؟ واسه ی چی؟؟؟ کسرا به ماشین احتیاج داشتیم... تو وضع منو میدونی... با این شرایط... اخیه چرا ماشین وفروختی... یه شبی نصف شبی یه چیزی بشه ... کسرا ماشین با تو چیکار داشت؟ شش ماه بود که سالم بود ... خیلی وضعمون خوبه هی زرت و زورت اژانس بگیریم یا درست... میدونی مطب دکتر رجایی...

کسرا با غر گفت: نیاز چقدر حرف میزنی... نگفتم بی ماشین میمونیم که ... یکی دیگه خریدم.

درحالی که هر لحظه شوکه تر و متعجب تر بهش نگاه میکردم کسرا عطسه ای کرد و گفتم: چرا به من نگفتی؟

کسرا اخمی کرد و گفت: بگم مثل الان غرغر کنی... الانم از دهنم پرید... وگرنه میخواستم وقتی اوردمش خونه ببینیش...

نفس راحتی کشیدم و گفتم: حالا چی خریدی؟

کسرا چشماش برقی زد و گفت: ۲۰۶ ... خوبه؟؟؟

ابروهام تا مرز ریشه ی موهام بالا رفت.

کسرا با خنده گفت: صندوق دارم گرفتم... سفید خوبه موافقی؟

چرا حالا که همه کاراشو کرده بود ازم میپرسید ... وقتی وسایل این اتاقم جور کرد یه کلمه هم ازم چیزی نپرسید... نه سلیقه ام دخیل شد نه انتخابم نه مشورتم نه نظرم نه عقیدم نه!

هنوز به کسرا زل زده بودم.

کسرا نفسشو فوت کرد و گفت: چیه ماتت برده؟

ناخن هامو تو پست دستم فرو کردم ... دویست و شش صندوق دار برای ادمی مثل کسرا یه ماشین گرون محسوب میشد! جواهرز مرد نشان و مروارید اصل و تولد گرفتن تو یه هتل ... برای یه ادم پولدار هم یه خرج به نسبت بزرگ محسوب میشد!!! ... کسرا که تمام پولشود اده بود سهام شرکت ...

نفسم سنگین شده بود.

کسرا اروم گفت: نیاز؟؟؟

بهش نگاه کردم ... هیچ کدام از ذهنیت هام به سوال مبدل نشد تا به زبون بیارم ...

تلخ گفتم: مبارک باشه!

از جا بلند شدم ... کسرا بلند گفت: یه قرص برام بیار...

بهش نگاه کردم... پتو رو تا زیرگردنش بالا کشید... چطوری روش میشد به من که شش ماهه باردار بودم دستور بده که برم از طبقه ی پایین براش قرص واب بیارم...؟ کاش لحنش با لطفاً مخلوط میشد ... کاش نظر من هم میپرسید... حتی اگر اجراش نمیکرد دلم خوش میشد به اینکه ... به اینکه براش مهمم!!!

بعدا ز انجام دستورش از اتاق بیرون رفتم.

داشتم با گوشیم بازی میکردم که یه پیام اومد. از طرف سپنتا بود با هول بازش کردم ...

نوشته بود: میتونیم حرف بزنیم.

مونس جون خواب بود . شیما هم خونه ی محمد حسین بود.

براش نوشتم:اره ...

و اون بلافاصله زنگ زد و بلافاصله جواب گرفت.

-الو؟ سپنتا؟؟؟

سپنتا:سلام چطوری خوبی؟

-ممنون چه خبر؟

سپنتا ریلکس گفت:سلامتی...

-اه تفره نرو... منظورم...

سپنتا با خنده گفت: بذار نفس سلامم خشک بشه بعد پرس و جو کن.

از آرامش و خونسردیش حرصی شدم و گفتم:میگی یا نه؟

سپنتا خندید و گفت:خیلی خب بابا ... راستش طبق تحقیقات من نه از نگهبانی یه فرد نااشنا رد

شده نه کسی حضور مشکوکی تو شرکت داشته ...

با حرص گفتم:حدس میزدم یا کار فرزاده یا رضا...

سپنتا:فرزاد اون روز با مهسا لواسون بودن ... کارای بالای هجده سال...

و غش غش خندید ...

در جواب این شوخی لوس وبیمزه اش سکوت کردم و سپنتا گفت:الو نیاز؟

-بله؟

سپنتا:چرا جواب نمیدی؟

-خب کار رضا چی؟

سپنتا:متاسفانه رضا هم شاهد داره ... با کاوه و حسین رفته بودن سفارت ... مثل اینکه اقامتش به

مشکل خورده کاوه اونجا اشنا داشته ...

با خستگی گفتم: پس کار کی بوده؟

سپنتا به کلامش یه لحن جدی داد و گفت: این مدت خبر مشکوک یا تماس مشکوک نداشتی؟

-نه هیچی...

سپنتا: رفتار کسرا مشکوک نشده؟

-نه ... مثل قبل...!

و تو دلم زمزمه کردم ... مثل قبل ... یه روز خوب شده بود و دیگه رفته بود تو پیله ی سرد و تلخش! هر از گاهی تو این پیله فرو میرفت بعد عین یه پروانه ی مهربون که انگار هیچ وقت تو پیله نبوده میشد!!!

با صدای سپنتا به خودم اومدم:

سپنتا: الو ... الو نیاز؟

-بله بله هستم میگفتی.

سپنتا: یه شوخی بود تموم شد رفت حس من اینه!

با نگرانی گفتم: اگر دوباره ...

سپنتا: بعید میدونم به هر حال من هنوز پیگیری میکنم ... نگران نباش از تلاش من کم نمیشه...

اهی کشیدم و گفتم: ممنون سپنتا ... واقعا ازت ممنونم! عین برادرم کمکم میکنی...

سپنتا هم خندید و گفت: خب بهتر نیست راجع به یه چیز دیگه صحبت کنیم؟

-مثلا؟

سپنتا: از خودمون.

سپنتا: از خودمون.

با تعجب روی کلمه ای که به کار برده بود فوکوس کردم . برای چی باید از خودم میگفتم و به از خود گفتن هاش گوش میدادم!

نفسمو فوت کردم و بحث و به سمت خدا حافظی کشوندم و گفتم: خب مرسی سپنتا . کاری نداری؟
سپنتا: این یعنی مزاحتم؟

-نه ...

سپنتا: باشه مزاحمت نمیشم... فقط نیاز یه خواهشی ازت داشتم...

-چه خواهشی؟

سپنتا: میشه حضورا بهت بگم؟

پوفی کردم و دستمو رو پیشونیم گذاشتم و گفتم: میشه خواهش کنم تلفنی بگی...؟؟؟

سپنتا: باشه هر وقت حال و حوصله داشتی باهم صحبت میکنیم... خب کاری نداری؟

-نه مرسی بابت لطفت .

سپنتا: پای منم گیره.

-میدونم ولی باز مرسی.

سپنتا خندید و گفت: پس خواهش میکنم ... مراقب خودت باش.

-ممنون خدا حافظ.

و بدون اینکه منتظرش باشم که جواب خدا حافظ منو بده تماس و قطع کردم . ادم اینقدر کنه !!! تا به یه پسر رو میدی ... همین میشه... اه و اوهی کردم و به طبقه ی بالا رفتم. کم کم باید برای مهمونی حاضر میشدم و دوش میگرفتم.

کسرا غرق خواب بود.

گوشیش اما زنگ میخورد ... به سمت گوشیش رفتم ... ساجدی بود .

دگمه ی برقراری ارتباط رو فشار دادم که ساجدی گفت: الو کسرا ...

نه مهندس ...

نه راد ...

نه اقا ...

نه خان ...

فقط گفت کسرا!!!

حتی نگفت محمد ... یا محمد کسرا ...

گفت کسرا!!

کسرای خالی ... خالی خالی!!!

ساجدی دوباره گفت: الو کسرا صدامو داری؟

-سلام خانم ساجدی ...

ساجدی خشکش زد.

ز پای گوشی هم میتونستم بهت و تعجبشو حس کنم.

با خونسردی گفت: حالتون خوبه خانم راد؟؟؟

-ممنون.

ساجدی: اقای مهندس هستن؟؟؟

-خوابن.

ساجدی: بله ببخشید بد موقع مزاحم شدم ... بی زحمت بهشون بگید که با من تماس بگیرن

درمورد شرک
.....

بی توجه به باقی کلامش تماس و قطع کردم.

گوشی و سر جاش گذاشتم و به حمام رفتم. اب سرد و باز کردم ... و بی هوا زیر دوش رفتم. قلبم یه لحظه نزد و پوست تنم یه لحظه بی حس شد ... یه لحظه بی نفس شدم و یه لحظه حس کردم چقدر بی کسم!!!

ساجدی... تصویرش... چهره اش... لبمو گزیدم... با هر فرود اب به تن و روحم اشکمم میچکد و هق هقم در سکوت در فضای حقیر حمام اکو میشد!!!

صدای نبض دخترمم و تپش قلبمم تو تنم اکو میشد!!!

با دندون های لرزون حوله رو دور خودم پیچیدم . کسرا بیدار شده بود. تنم از سرما به کبودی میرفت ... و اکوی نبض من و دخترم هنوز تو تنم پخش میشد...

دندونام تق تق میخورد بهم ... حتی اختیار زبونمم نداشتم... چندباری گیر کرد بین تق تق ها و صدای دردم خفه شد توی پخش اکوی نبض ها ...

کسرا سریع نیم خیز شد و گفت: نیاززز...

و به سمتم اومد و گفت: چی شده؟

-اب حموم سرد ... بود ... عین احوال کسرا!

کسرا فوراً سشوار و به برق زد و منو رو تخت نشوند و پتو رو دورم پیچید و با عصبانیت گفت: دختره ی دیوونه میخوای سرما بخوری؟؟؟ خب بیدارم میکردی برات اب جوش میکردم ... ای خدا از دست تو...

و با سشوار به جون موهام و تنم افتاد ... تنی که یه برجستگی بزرگ و تو خودش جاداده بود ... تنی که بخاطر این برجستگی نا متقارن زیادی از ریخت افتاده بود!

کسرا هم کیک زنجبیلی و به این برجستگی نا متقارن ترجیح داد... به این پرائنز درونی که رو به روز به قوسش اضافه تر میشد و روز به روز منو از ریخت مینداخت! کسرا حق داشت به اون مداد رنگی ها ...!

یعنی اون مداد رنگی ها حق داشتن به کسرا بگن کسرا؟؟؟ یعنی غزاله حق داشت تا به کسرا بگه عزیزم؟؟؟ یعنی... کسرا رنگ سفید ماشین و از کی پرسید؟ از اونا که قوس ها و برآمدگی ها و پرانتز هاشون متقارنه؟؟؟

کسرا یک زنجبیلی رو بیشتر از قوس درونی من دوست داشت!!! شاید هم شنیدن اسمشو از زبون ساجدی بیشتر دوست داشت!!! شاید عزیزم گفتن های غزاله هم بیشتر تر دوست داشت... کسرا اصلا منو دیگه دوست داشت؟؟؟

بعد از خشک کردن من ... لباس های گشاد و تنم کرد و گفت: یه چیزی به سر و صورتت بمال عین جنازه شدی...

اره من مداد رنگی نبودم! خیلی وقت بود که نبودم...

به سختی نیم خیز شد و گفتم: من همینطوری میام میخوای بخواه نمیخوایم کسرا با تعجب گفت: چت شده؟

خواستم از کنارش برم کنار که بازومو کشید و گفت: نیاز؟ چیه؟

سرمو پایین انداختم... کسرا ازم فاصله گرفت و یه عطسه ی بلند کرد. بهش نگاه کردم.

اروم صداش زدم بدون اینکه بدونم چی قراره بهش بگم :کسرا؟ به سمتم چرخید و گفت: جانم؟

از این جان گفتنش لبخندی زدم و گفتم: چه از ته دل بود...

خندید و گفت: وقتی عین یه جوجه ی زیر بارون مونده ی تنها صدام میکنی... توقع داری بگم ... و صداشو ضخیم کرد و کلفت گفت: چی میخوای ضعیفه!!!!...

لبخندی زدم و کسرا هم گفت: نخند جوجه ... نخند ... پی... هپی... چی...

از عطسه ی بلندش خندیدم و کسرا با اخم گفت: دِ بهت میگم نخند... پیشی زیاده ، میان ازم میدزدنت ...

با بغض گفتم: از ریخت افتادم به چشم هیچ پیشی ای نیام ... حتی تو!

کسرا غش غش خندید و گفت: چه بهتر...! نه خانم مرغه ... این جوجه ی ما که تو دل شوماست ... عجیب باعث شده شما خوشتیپ بشی... زن تپل داشتتم عالمی داره خبرنگاری... و جلو اومد و دستاشو پشت کمرم گذاشت و باخم گفت: فقط این جوجه ی تحفه از الان داره تفرقه اندازی میکنه ... ببین چه جدایی بین ما انداخته ... شیکمتو بده تو... بده تو... اصلا جوجه نمیخوام ... فاصله انداز...

و پیشونیمو بوسید و گفت: لعنت کنه هرچی انفلازاست... الان چه وقت سرما خوردن بود ... جوجه خانم؟! این چه ماتیک شیکیه... باز کی رفتی خرید من نفهمیدم؟

با تعجب گفتم: دیوونه رنگ لبامه ... خوبه دیدی از حموم اومدم الان ... کی ارایش کردم .

کسرا خندید و گفت: امروز حالا همه چی تو شیک شده ... نیاز دیروز پریروزا انقد خوشگل نبودى ها ... ولی خودمونیم جوجه ... مرغ شدن بهت میاد ...

وسرشو داد عقبو بلند خندید. با مشت زدم تو سینه اشو گفتم: کوفته ... عجب آدمیه ...

کسرا خندید و گفت: کاش میشد تو عروسیمون این شکلی بودی نیاز به جون خودم مامانی شدن بهت شدید میاد ... خودت کوچولویی جوجه ایی... یه جوجه هم تو دلت داری... ای جانم ... نیازم ... بابایی فدای جفتتون انقدر دلم میخواد بغلت کنم... میتروم سرما بخوری... و پیشونیمو بوسید و گفت: برم یه چای گرم درست کنم میتروم سرما بخوری مامان خواب بود.

با سر گفتم اره و از اتاق رفت بیرون.

دستی رو صورتم کشیدم... فی الفور جلوی اینه پریدم ... اینه قدی ... تمام قد ... دستمو رو دلم گذاشتم. فاصله انداز... تفرقه انداز... به دخترمون میگفت تفرقه انداز...

از یادآوری حرفهایش ریسه رفتم.

یه لحظه چشمم افتاد به یه جفت نگاه خندون که تو اینه بهم زل زده بود...

نگاهی که میخندید اما هاله ی اشک هنوز توش مشهود بود.

لبخند نرمی رو لبام نشست! لعنتی چطوری میتونی در دم، دردمو اینقدر خوب درمون کنی؟؟؟
نفسمو فوت کردم و سریع حاضر شدم.

کسرا کت و شلوار مشکی نوک مدادی که نسبتا کمی براق بود تنش کرد. پیراهن ابیش فوق العاده بهش میومد. یه کراوات مشکی با خط و خطوط مورب ابی نقره ای به گردنش زد و گفت:حاضری؟

-اقای پیشی؟ این درسته که شما از من خوشتیپ تر باشی؟

کسرا خندید و گفت: فعلا که شما تو بورسی خانم... خاطر خواهات صف کشیدن.

نمیدونم طعنه زد یا تعریف کرد! هرچی که بود دستشو پشت کمرم گذاشت با هم از اتاق خارج شدیم.

کسرا پشت فرمون که نشست گوشیش زنگ خورد.

بی اختیار مشغول جویدن پوست لبم شدم .

حدسم درست بود ساجدی بود .

کسراهم فقط اوهوم و اره وباشه میکرد ... چشمامو بستم و صدای موزیک و بلند کردم.

کسرا با چپ چپ نگام کرد و بعد از چند لحظه تلفن و قطع کرد.

سرمو به شیشه تکیه دادم .

اهنگ داریوش بود.

تو سینه این دل من میخواد اتیش بگیره ...

مونده سر دوراهی چه راهی پیش بگیره

یکی حالا پیدا شده قدر اونو میدونه

رگ خواب یار منو رقیب منو میدونه

وای دارم اتیش میگیرم ... دیگه از غصه و غم ... دلم میخواد بمیرم!!!...

وای ... اگه برگرده پیشم... براش پروانه میشم!... ازش جدا نمیشم...

نمیتونه مرغ حسودی بخونه

نمیدونه روی کدوم شاخه باید بمونه...

اگر یه روز ببینم کسی براش میمیره

حسودی رو میاره دلم اتیش میگیره

میتروم حرفای خوبی توی گوشش بخونه

میتروم تا به سحر تو خلوتش بمونه

وای دارم اتیش میگیرم ... دیگه از غصه و غم ... دلم میخواد بمیرم.....!

تا رسیدن به مقصد سه بار این اهنگ و تکرار زدا! و عین سه بارشم با یه لحن سوز دار زیر لب زمزمه اش کرد.

وای دارم اتیش میگیرم ... دیگه از غصه و غم ... دلم میخواد بمیرم.....!

تا رسیدن به مقصد سه بار این اهنگ و تکرار زدا! و عین سه بارشم با یه لحن سوز دار زیر لب زمزمه اش کرد.

سری تکون دادم مقابل برج نگه داشت. زهرا به کمک دایی رسول یعنی پدر زهرا تو یه پنت هاوس زندگی میکرد.البته پدرامم وضع خوبی داشت ولی خب هرچی داشتن از دایی رسول بود!

کسرا کمکم کرد از روی جو رد بشم زنگ و فشار داد و وارد مجتمع شدیم.

اسانسور...

و در نهایت توقف جلوی در ورودی که جلوش پر از کفش بود. دستم و به کمرم گرفتم .

یخرده پاهام سرما سرما میشد.

زهر با حجاب همیشگی در وباز کرد و با روی خوشی که از نظرم مصنوعی بود اما وجدانی طبیعی بود دعوتمون کرد داخل.

دلم میخواست بشینم ... یه مبل راحت نشون کردم و تاخواستم روش ولو بشم صدای جیغ غزاله رو شنیدم که گفت: کسرا هیچ معلومه کجایی؟؟؟ جمعمون جمع بود گلگون کم... و چشمش به من افتاد و خشک گفت: خوبی نیاز جون.

چقدر صمیمی البته نه با من!

نیشخندی زدم و خواستم به سمت مبل نرم و راحت برم که صدای ساجدی اومد: کسرا خدانگشتت... غزاله خبرنگاری تا ۵ بعدازظهر اقا خواب تشریف داشتن! با دیدن خانم اکبری سرایش معروف با کیک زنجبیلی هاش... که داشت با کسرا با یه لحن مناسب تر سلام علیک میکرد جمعشون جمع شد!!!

یه سلام سرد تحویلش دادم انگار متوجه من شد و گفت: چطورین خانم راد!! ...

پوزخندی زدم و بهشون نگاه کردم.

هی یکی از این مداد رنگی ها کم بود با غزاله میشدن چهارتا! الان با غزاله میشدن سه تا...! روی مبل کمین کرده ام نشستم و شالمو درنیاوردم ولی مانتومو با بی میلی روی دسته ی مبل انداختم . تلویزیون بی هدف روشن بود.

کسرا هم تو جمع کارمندای شرکت بگو و بخند میکرد. کنار عرشیا ایستاده بود غزاله عین کنه کنارش و ساجدی و اکبری عین انگل رو به روش...!

چند نفری هم از اقوام پدرام بودن اونا هم میون خودشون بحث میکردن. منم تنها کنجی نشسته بودم و به روشنایی بی هدف تلویزیون نگاه میکردم دلم میسوخت کسی به انرژی مصرف کردنش توجهی نشون نمیداد ، عین خودم بود . اصلا اومدن من به این مهمونی لزومی نداشت. مهمونی تولد یک سالگی پسرزهر و سالگرد ازدواجشون!

زهرا محجبه با چادرخونگی پذیرایی میکرد. یه پیراهن شیری تا زانو استین بلند و یقه کیپ تنش بود با شال صورتی و زیرپیراهن یه دامن ماکسی صورتی هم‌رنگ شالش تنش بود و کفش های راحتی جلو بسته .

رو همه ی اینا یه چادر گل دار کرم قهوه ای هم پوشیده بود. گرمش نمیشد؟! چطوری دووم میاورد.

با دیدنش شخصا دچار تعرق میشدم...!

دستی به پیشونیم کشیدم رو کف دستم قطره های عرق و میدیدم .نفس داغی کشیدم و یه لحظه چشمامو بستم.

نمیدونم یهو چه مرگم شده بود .

سعی کردم منظم نفس بکشم ولی دچار تپش شده بودم . سرم به تنم انگار سنگینی میکرد.

دستمو زیرچونم گذاشتم چشمامو باز کردم . با چشم دنبال کسرا میگشتم ببینم حواسش بهم هست یا هنوز مشغول گل گفتن و گل شنیدنه .

اما پیداش نکردم. دوباره چشمامو بستم، با حضور کسی کنارم وقتی که دستشو روی شونه ام گذاشت پلکهامو باز کردم. کسرا بود؛ بالاخره از محفلی که توش گل بود دل کند و کنارم نشست وگفت:چه کسلی خوبی؟

بهبش خیره شدم.

نگرانی و تو چشمات دیدم با هول دستشو رو پیشونیم گذاشت وگفت: چرا داغی؟

ودستمو گرفت و گفت: پدرام درجه داری؟

پدرام:اره چی شده؟

کسرا :میشه بدی حس میکنم نیاز تب داره...

زهرا با هول گفت:اوا نیاز جون میگم چه ساکت و حال نداری.

حوصله ی محبت قلبه شده اش رو نداشتم نه خودش نه دخترداییش!

غزاله با پروبی گفت:خب چرا اصلا اوردیش کسرا؟

چرا جلوی من انقدر راحت صداس میگردن؟؟؟ چرا صدام درنمیومد؟ چرا کسرا جوابشو نداد؟

چرا جلوی من انقدر راحت صداس میگردن؟؟؟ چرا صدام درنمیومد؟ چرا کسرا جوابشو نداد؟

چشمامو بستم... جدی جدی حالم داشت بد و بدتر میشد ، شدیداً هم گرم بود. کسرا درجه رو تو دهنم گذاشت و مشغول نوازش پشت دستم شد.

پدرام گفت: چته تو؟

کسرا دستشو رو پیشونیش گذاشت و پدرام گفت:دورشو خلوت کنید چیزیش نیست.

همه رفتن و زهرا کنارم نشست وگفت:نیاز جون؟

چشمام به زوربازمونده بودن .

کسرا اروم زیر گوشم گفت: تشنج نکنی...

سرمو به پشتی مبل تکیه زدم و جوابی بهش ندادم.

درجه رو از دهنم کشید بیرون و گفت: یک و نیم درجه تب داری... بریم دکتر؟

دستشو که داشت به سمت پیشونیم میرفت پس زدم و گفتم:خوبم ...

زهرا دستشو رو شونم گذاشت وگفت:میخای بری اتاق امیرهادی دراز بکشی؟

شونمو از زیر دستش کشیدم بیرون وگفتم:خوبم ... چیزیم نیست.

کسرا لبخندی به زهرا زد وگفت:اگر میگه خوبه یعنی خوبه.

زهرا هم در جواب کسرا لبخندی زد و گفت:خوب دل پسرعمه ی منو بردی ها ...

و با خنده از جا بلند شد ، تمام خوبی این التهام که از حرص بود نه از تب ، نگه داشتن کسرا کنار

خودم بود هرچند از روی ترس از تشنج!

بعد از صرف شام حالم بهتر شد. کسرا و من تو یه ظرف از غذای سرو سرویس شده خوردیم یاد شام تولدم و شام عروسیم افتادم . انصافا هم دستپخت زهرا تو بشقابی که با کسرا شریک بودم چسبید.

کسرا نگاهی به صورتم انداخت و گفت: خدا رو شکر... بنظر بهتر میای، یهو چت شد ؟
-من؟ چیزی نبود!!!

و ته قلبم بهم نهیب زد جز جای خالی کسرا!

هرچند که هنوز گرم بود این بار از بودنش!

کسرا اروم پشت دستمو نوازش کرد و گفت: صورتت عین لبو سرخ شده بود ، فکر کنم فشارتم بالا بود. این دنیا بیاد دیگه اینطوری نمیشی...!
اهی کشیدم و در جوابش چیزی نگفتم.

خودخوری کردن دیگه شده بود یه بخشی از وجودم...!
یه عادت همیشگی...

کسرا کنارم نشسته بود اما داشت با غزاله راجع به شرکت صحبت میکرد. کسی حاضر با هم صحبتی با من نبود ... منم میلی نداشتم با این آدمها هم صحبت بشم؛

پدرام از اشپزخونه بیرون اومد. کسرا هم بعد از رفتن پدرام به اتاق ، به بهانه ی برداشتن لیوان خالیش از روی میز به اشپزخونه رفت.

یه لحظه یه چیز بد از ذهنم گذشت تنهایی زهرا و کسرا رو دوست نداشتم.

چشمم به ساعت خورد نه و نیم بود . یه نگاه اجمالی به کل خونده انداختم. وسایل ساده و شیک بودن ، سالن حالت ال مانند داشت و دو دست مبل و یه دست میز نهارخوری که گوشه ی سالن قرار داشت. بوفه و تلویزیون و دو تا تابلو فرش. باید اعتراف میکردم که رنگ کرم قهوه ای مبل ها که با رنگ بوفه و میز نهارخوری ست بود قشنگ و منحصر به فرد بود. شاید دلم میخواست برای خونم چنین دکوری بزنم .

زهرا با سلیقه است. یه عکس برگردون دیواری سیاه و سفید که چند گل افتاب گردون بود با هاله ای از یه برکه یا یه مرداب روی دیوار هم خیلی به خونه نما داده بود.

نفس عمیقی کشیدم ... ساعت نه و سی و پنج دقیقه بود و کسرا هنوز توی اشپزخونه با زهرا تنها. به بهانه ی لیوان اب پر تقالم که حتی بهش لب هم نزده بودم از جا بلند شدم. کسی کاری به کارم نداشت.

لیوان و دست به دست کردم... جلوی در اشپزخونه ایستاده بودم. پشت سر کسرا رو میدیدم که روی صندلی پایه بلندی نزدیک این نشسته بود و زهرا با چادرش که روی شونه اش افتاده مشغول ظرف شستن بود.

لیوان و دست به دست کردم... جلوی در اشپزخونه ایستاده بودم. پشت سر کسرا رو میدیدم که روی صندلی پایه بلندی نزدیک این نشسته بود و زهرا با چادرش که روی شونه اش افتاده مشغول ظرف شستن بود.

زهرا چند تا لیوان و اب کشی کردو از دسته به قلاب های کابینت اویزون کرد و گفت: حالا کی قرار به نیاز بگی؟

کسرا پوفی کشید و گفت: نمیدونم خودمم گیج شدم چیکار باید بکنم.

زهرا با حرص با اسکاچ به جون دیس برنج افتاد و گفت: ببین کسرا باید زودتر از اینها بهش بگی ، هرچی دست دست کنی که بدتره!

کسرا: تو چی؟ به پدرام گفتی؟

زهرا اهی کشید و گفت: هنوز نه ...

کسرا: پس کی؟

زهرا: میگم کسرا ... دیرو زود داره ولی سوخت و سوز نداره ...

کسرا: ولی بالاخره که باید بدونه ...

زهرا: نیاز نباید بدونه؟

کسرا: نیاز و میشه دست به سر کرد...!!!

زهرا: خب تاکی میخوای دست به سرش کنی؟ تا کی ازش پنهون کنیم؟؟؟

کسرا: همون قدر که من دارم از نیاز پنهان میکنم تو داری از پدرام ... و دستشو تو موهاش فرو کرد و گفت: زهرا جان صاحب اسمت ... من دیگه از این موش و گربه بازی خسته شدم یه کلمه به پدرام بگو تمومش کن دیگه...!

زهرا: تو نگران پدرام نباش... به فکر زنت باش...

کسرا با پوزخند گفت: اون هیچی نمیفهمه ... مشکل ما پدرامه!!!

زهرا: نیاز بنظر نیماذ احمق باشه...

کسرا با خنده گفت: تا دلت بخواددد...

زهرا لبخند کجی زد و گفت: بذار لااقل از بلا تکلیفی دربیاد ...

کسرا: تکلیفش روشنه!

زهرا: چه تلخ ازش میگی...

وشیر اب و بست و کسرا گفت: از ادمای تلخ باید تلخ گفت... میبینی چطوری رفتار میکنه؟ حق دارم که...

زهرا دستشو با حوله خشک کرد و حینی که بشقاب ها رو با دستمال خشک میکرد گفت: چیه؟ تو که به خاطر یه سرخی صورتش داشتی بال بال میزدی...

کسرا دستشو به پیشونیش مالید و زهرا بدون اینکه منتظر جوابش باشه گفت: به هر حال... باید

بفهمه ... یعنی شرط منه کسرا ... باید نیاز جریان و بدونه . کبک که نیست... تو نمیگی من

بگم؟ هان؟؟؟ نمیتونیم که همینطوری دزد و پلیس بازی دربیاریم که... بالاخره دیر یا زود خودش

میفهمه ... نمیفهمه؟

کسرا دستاشو مشت کرد و گفت: ولی دلم نمیخواد نیاز بفهمه!...

گوشام داشت سوت میکشید...

چشامم داشت سیاهی میرفت...

حرفهاشون تو سرم میپیچید!...

زهراروم گفت: بچتون چی؟؟؟

کسرا: بچمون چی؟؟؟

زهراروم: منظورم اینه که ... خب چطوری بگم...

کسرا: نگران بچه ی دنیا نیومده ی من نباش... به فکر پدرام باش! من دیگه نمیتونم هی

بیچونمش... پریروز ازم پرسید با زهراروم کجا رفتید من موندم چی بگم!

زهراروم: توکه خوب بلدی سنبل کنی... یه چیزی بهش میگفتی...

کسرا: پس خیال کردی چطوری شک نبرد؟

زهراروم خندید و گفت: حرفه ای شدی... یادته قبلا یه دروغم به دهنتم نمیچرخید!

کسرا خندید و گفت: خودت که از من بدتری دختردایی...

زهراروم هم لبخندی زد و چیزی نگفت.

کسرا از جاش بلند شد... رو به روی زهراروم ایستاد و گفت: بهتره به پدرام بگی... منم برم یه سری به

اون یکی پای قضیه بزنم!

زهراروم خنده گفت: اون یکی منظورت نیازه؟؟؟

جفتشون خندیدن و با صدای ساجدی که بهم گفت: نیاز جون چرا اینجا ایستادی؟

با بهت از دیوارکنده شدم.

ساجدی ابروهاشو بالا داد و گفت: چی شده نیاز جون؟

دستم و رو دلم گذاشتم و گفتم: یخرده درد دارم...

ساجدی جلوی من بلند گفت: مهندس... آقای راد... کسرا!!!...

ساجدی جلوی من بلند گفت: مهندس... آقای راد... کسرا!!!...

چشمامو بستم پای تلفن کسرا بود. به خیال شنیدن کسرا، کسرا بود... ولی جلوی من... میشد

مهندس... میشد راد... دست آخر هم میشد کسرا!!!

منم براش یه احمق بودم که قرار بود دست به سرم کنه!...

وای خدا...

دیگه بی صدا به هق هق افتادم.

کسرا با هول گفت: چی شده نیاز؟ چرا گریه میکنی؟

ساجدی با ترس گفت: میگه درد داره...

زهرا چادرش و زیربغلش جمع کرد و گفت: ای وای نیاز جون چی شدی عزیزم؟؟؟

کسرا با اضطراب گفت: بپریمش بیمارستان از سرشپ حالش بده...

زهرا اروم گفت: نه به نظر من که طبیعیه... بیا بریم یخرده دراز بکش...

ودست انداخت زیر بازوم و کسرا هم سمت دیگه امو گرفت.

توان مخالفت و رویارویی نداشتم.

حرفاشون تو سرم بود... بغض داشت خفم میکرد. میخواستم جیغ بکشم...

چرا جمع بست؟؟؟

چرا بی رمق و نا توان بهشون تکیه داده بودم...

چرا کسرا میخواست دست به سرم کنه؟ ... چرا نفهم بودم؟؟؟ چرا کبک بودم؟؟؟

تا به خودم پیام روی تخت دو نفره ی پدرام وزهرا دراز کشیده بودم. چشمامو بسته بودم و اشکام از زیر پلکهام میجوشید...

قلبم تند تند تو سینه میکوبید و فکر میکردم خدایا این حرفا یعنی چی؟؟؟

زهرا لبه ی تخت نشست و گفت: بذار فشار تو بگیرم...

دستم از دستش کشیدم بیرون.

زهرا اروم گفت: نیاز جون..

خفه گفتم: میشه برید بیرون... من خوبم! چیزیم نیست.

زهرا لبخندی زد و گفت: با کسرا تنهات میدارم.

رو به کسرا گفتم: تو هم برو بیرون!

کسرا لبه ی تخت نشست و دست دیگمو گرفت و گفت: مگه میتونم ... پیشت میمونم نیازم.

حالم داشت بهم میخورد...

دستم سخت از چنگ انگشتهاش دراوردم و گفتم: برو بیرون خوبم!!!...

کسرا بهم نگاه کرد ، نگرانی و تو چشماش میخوندم اما باور چی؟؟؟ باورم میکردم؟؟؟ باور میکردم

نگران "اینی" باشه که تو بطن منه! هنوز دنیا نیومده! منو میخواست دست به سر کنه! من

براش احمق بودم! با زهرا داشتن یه چیزی و از من و پدرام مخفی میکردن!!! با هم پریروز جایی

بودن! کجا بودن؟؟؟

زهرا؟

این الهه ی پاک و سفید ...

پوزخندی تو دلم زدم.

چراغ خاموش شد و در اتاق هم بسته شد...

بیچاره من...

بیچاره من که بخاطر کسرا...

بیچاره کسرا...

بیچاره من...!

بیچاره پدرام!!!...

دستی روی تخت کشیدم... چندشم شد... از جا بلند شدم... تو اتاق راه رفتی ... راه رفتی و راه رفتی!

حس می کردم لرزش بدنم داره بیشتر و بیشتر میشه...!

حس می کردم دارم تموم میشم...

حس می کردم الان دق میکنم...

حس می کردم دیگه دارم بالا میارم... روی این زندگی... روی کسرا... روی زهرا...!!!

این همه واسه من جا نماز اب کشید که آخرش... خودش...! شرطم داشت ... دونستن من!!! وای من... وای بر من!!!

پوزخندی رو لبم نشست.

حالا میفهمم چرا میگفت من خواستمش اون منو نخواست...!

حالا معنی اون لاسیدن های سر قیمه ی نذری و میفهمیدم، حالا میفهمیدم که چرا شرکت و کیک زنجبیلی رو به این تو تن من ترجیح میده...!

کسراییی که یه روزی میگفت این و به درخت میگن ولی حالا ...

حالا دخترهنوز دنیا نیومدش رو با همون درخت یکی میکنه...!

حالا تظاهر میکنه ...

حالا منم که باورش نمیکنم!!!...

حالا میخواد منو دست به سرکنه؟؟؟ من احمقم؟؟؟ من نمیفهمم؟؟؟ من که پای همه چیز موندم...
 منی که بخاطرش تن به هر حقارت و تلخی دادم... من که ...!!! من چه گناهی کرده بودم؟؟؟
 هیچی... هیچی!!!

من ... خدایا من ... من کبکم؟؟؟

خدایا من نفهمم؟؟؟

خدایا من احمقم؟؟؟

خدایا من بدبختم؟؟؟

خدایا بچه ی من ...

خدایا با من چیکار کردی؟؟؟

خدایا ...

دارم دق میکنم ...

خدایا... من چیکار کنم؟؟؟

من چیکار میتونم بکنم؟

کسرا با من چیکار کردی؟؟؟

ورو زمین زانو زدم ... به حق افتادم... داشتم میترکیدم... تمام تنم کوفته و دردناک بود...

داغون بودم... پر از حرص... پر از نفرت... پر از درد بودم!

خسته بودم... تنها ... کبک بودم... احمق بودم... نفهم بودم... اره بودم... پر از درد بودم!

درد نفهمی و حماقت و حقارت...

از من پیش زهرا اونطوری میگفت؟؟؟

صدای موزیک از توی هال بلند شد... تو سرم بوم بوم میکرد...

به روشنایی زیر درنگاه کردم و چشمم خورد به عقربه های شبرنگ کنار تخت دونفره! ساعت ده و ربع بود.

چقدر بود اینجا مونده بودم. کسرا یک بار هم به کبکش!!! به زن احمق و نفهمش... به همسر باردارش که یه " این " تو تنش حمل میکرد... به کسی که میخواست دست به سرش کنه، سر نزد...!!!

گریه هام بند اومده بود.... دیگه اشکی نبود که نریخته باشم!!!

با صدای لرزش یه موبایل روی میز اینه... بهش خیره شدم.

صداش خاموش شد...

به سختی روی زانو هام سوار شدم. دستمو به میز گرفتم... سری که مدت ها تو برف بود... حالا از برفها بیرون آورده بودم... حالا گیج گیج بودم... پراز حس خستگی... پراز حس تنهایی... پرتا ته ته ظرفیتم... سر ریز شده بودم...!

گوشی پدرام بود. صفحه اش روشن شد...

نورکم مانیتور به قاب عکس روی میز توالت خورد. عکس عروسی زهرا و پدرام.

پوزخندی زدم...

موبایل پدرام بود چندباری تو دستش دیده بودم!...

نفس عمیقی کشیدم. با سرانگشت به قاب عکس تکونی دادم... از سمت عکس به روی میز افتاد و صدای بدی داد. حس کردم ترک برداشت.

دوباره به گوشی پدرام نگاه کردم. روشنایی صفحه اش خاموش شد.

دست چپمو به سمت گوشی بردم...

حلقه ام برق زد...

دست چپمو به سمت گوشی بردم...

حلقه ام برق زد...

انگار فکرم بود که جرقه زد!

دستی روی سرمای فلزش کشیدم... دستی روی پیرانتزی که روز به روز قوسش بیشتر میشد
کشیدم... دستی به گردن بند مرواریدی که برام خریده بود کشیدم... من کی بودم؟؟؟ چی بودم؟؟؟
یه احمق یه کبک؟؟؟ یه زن بی عرضه؟؟؟ یه نفهم که میشد به راحتی دست به سرش کرد؟؟؟ این
چی بود؟؟؟ این یه اتفاق ساده بود؟؟؟ این یه بازی بود؟؟؟ چی بود؟؟؟ باید چیکار میکردم...؟؟؟

من کسرا رو دوست داشتم؟ یا ازش متنفر شده بودم؟؟؟ یا دلسرد؟؟؟ یا دلخور؟؟؟

فکر کن نیاز...

فکر کن به جایگاه کسرا...

فکر کن نیاز...

تو داری بچه دار میشی، تو داری مادر میشی... بخاطر دخترت... تو نمیتونی بدون کسرا ... بدون
پدر بچه اتو بزرگ کنی... میتونی؟؟؟

فکر کن نیاز... فکر کن جای کسرا چیه...

اولویتت تو زندگی کیه...

اگر برات مهمه باید یه کاری بکنی...

کسرا مال توئه ...

عشق توئه...

تو بخاطرش خیلی کارا کردی...

از حقت و سهمت دفاع کن.

زهرا هیچی نیست... تویی که زن کسرای... نیازشی... مادر بچشی!!!

این تو نیستی که احمقی...

کسرا احمق بود که فکر میکرد من احمقم...

بار دیگه به انگشترم نگاه کردم... لبخندی رو لبم نشست... گوشی پدرام و برداشتم... خوشبختانه صفحش رمز نداشت.

شماره ی خودمو گرفتم... به محض شنیدن اولین بود تماس قطع کردم و لیست از شماره ای که گرفته بودم پاک...!

نفس عمیقی کشیدم. چراغ و زدم... کمی به سر و وضعم رسیدم.

پای زهرا رو از زندگیم کوتاه می کردم.

کسرا مال من بود. پدر بچم بود... و هنوز احمقانه عشق من بود!

حتی اگر من برایش یه کبک احمق بودم... شاید باید نشون میدادم که نیستم...!!!

لبخندمو فروخوردم... اگر حتی زندگی من خراب میشد... نمیداشتم زندگی زهرا و کسرا به جایی

برسه!!! قرار پریروزشون، روز سه شنبه ای که گفت به من جلسه دارم!!! اصلا مهم نبود!!!

اونها باید از این احمق که میخواستن دست به سرش کنن... از این کبک که سرشو از برف کشیده

بیرون میترسیدن!

من ... من نیاز بودم ... ! یه مادر!!! یه زن... یه همسر!!! این پس گردنی زندگی بود ... !!! شاید

میخواست بگه چشماتو باز کن... ببین چی هستی... کی هستی... کجایی...!!!

من ... من نیاز بودم ... ! یه مادر!!! یه زن... یه همسر!!! این پس گردنی زندگی بود ... !!! شاید

میخواست بگه چشماتو باز کن... ببین چی هستی... کی هستی... کجایی...!!!

در اتاق و باز کردم.

غزاله و ساجدی و اکبری و چند نفر دیگه از اقوام پدرام وسط مشغول بودن.

کسرا بادیدنم لبخندی زد و جایی کنار خودش برام باز کرد.

زهرا داشت نگاه میکرد.

منم رفتم بغل کسرا نشستم .

زهرا لبخندی زد و مشغول تماشای رقص شد.

بعد از تموم شدن اهنگ جمع دست زد و زهرا بلند شد برای تعارف چای و شیرینی.

کسرا زیرگوشم گفت: عزیز من حالش خوبه؟

بهتر نبود میگفت : کبک من؟

حالا میفهمم چرا میگفت جوجه ...

جوجه کبک!

لبخندی زدم و گفتم: مرسی!

کسرا اروم دستشو یواشی گذاشت رو دلم و گفت: اینقدر مامانیتو اذیت نکن... بیای بیرون

انتقامشو میگیرم...!

و با خنده گونمو نرم بوسید.

نیشخندی زدم و پدرام گفت: خب خانم ها اقایون... مهمانان عزیز...

زهرا با یه کیک بزرگ شکلاتی به سالن اومد و پدرام بلند گفت: خب مناسبت امشب سالگرد

ازدواج من و زهراست و تولد اقا امیرهادی که خواب تشریف دارن...

غزاله بلند گفت: دست....

اروم اروم دست میزدم که پدرام یه جعبه ی جواهر به زهرا داد و فقط باهم دست دادن ... توقع

داشتم زهرا روشو ببوسه اما این کار ونکرد.

پس زیادی به کسرا دلگرم بود.

به کسرا نگاه کردم... عادی بود؟؟؟ نبود؟ نمیفهمیدم... کیک و برش دادن و بعد از تقسیم ، زهرا

کتاب حافظ و به سمت کسرا گرفت و گفت: یه فال برای من و پدرام میگیری؟

پدرام داشت با دوربین خونگی فیلم میگرفت.

کسرادستشو از پشت شونه ی من برداشت و گفت: حتما...

درحالی که هم کسرا نیت میکرد هم زهرا هم پدرام... چشمم به نگاه خندون زهرا افتاد که خیره بود به کسرا!...

پدرامم تو باغ نبود بدبخت...

نفس عمیقی کشیدم . تکونهای دخترم و نفس های کسرا و صدای دونفره شون هنوز تو سرم بود.

چشمامو بستم تا کمی ریلکس کنم...

صدای کسرا تو گوشم پیچید... چشمامو باز کردم...

رو به زهرا خوند:

مرا میبینی و هر دم زیادت میکنی دردم

تو را میبینم و میلیم زیادت میشود هر دم

به سامانم نمیپرسی نمیدانم چه سر داری

به درمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه راه است این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی

گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم

هم که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنم گردم

فرورفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی

دمار از من بر آوردی نمیگویی بر آوردم

شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز میجستم

رخت میدیدم و جامی هلالی باز میخوردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لب لب را و جان و دل فدا کردم
تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو میبینم چه باک از خصم دم سردم
لبام بی اراده به نیشخندی باز شد...!
لبام بی اراده به نیشخندی باز شد.
کیفمو از پایین مبل برداشتم.
به کسرا گفتم: بریم؟
کسرا هم اهسته گفت: یه کم دیگه نمونیم؟
تو چشماش خیره موندم.
لبخندی زد و گفت: باشه عزیزم بریم.
به اتاق رفتم مانتومو پوشیدم ... گوشیمو چک کردم یه میس کال داشتم. شماره ی پدرام و ذخیره
کردم.
خیلی دوست داشتم قیافه ی زهرا رو ببینم ... وقتی میفهمید که شوهرش از همه چیز خبرداره
درحالی که هیچی خودش چیزی بهش نگفته!
با این فکر لبخند ارومی زدم و بی توجه به تصویرم تو آینه از اتاق بیرون زدم. خداحافظ سردی
کردم... کفشهامو پوشیدم... با کسرا سوار ماشین شدیم.
تا رسیدن به خونه هیچ حرفی نزدیم...
فقط وقتی کسرا داشت از جلوی یه کلینیک شبانه روزی رد میشد: پرسید خوبم یانه.

لیاقت نداشت جوابشو کلامی بدم با اشاره گفتم اره... اونم برای اینکه دست از سرم برداره ...
امشب باید فکر میکردم به خیلی چیز!

وقت نداشتم با کسرا بحث کنم...

امشب شب فکر کردن بود و خودخوری های ازنوی من، همین!!!...

به خونه که رسیدیم فوراً روی تخت دراز کشیدم و سریع چشمم وبستم که کسرا به دلش صابون
نزنه.

کنارم دراز کشید و دستشو رو شونم گذاشت و کم کم خوابش برد وقتی ریتم نفس هاشو شنیدم...
شروع کردم ... به فکر کردن!!!... فکر کردم و ... فکر کردم!

غلطی زدم ... دست کسرا رو از روی شونه ام برداشتم...

اروم خودمو کنار کشیدم... پتو رو روش کشیدم و ازروی تخت بلند شدم.

خوشبختانه اونقدر خوابش سنگین بود که بیدار نشد.

شنلی که مونس جون برام بافته بود و رو شونه هام انداختم و از اتاق خارج شدم... خونه تو سکوت
و تاریکی بود.

گهگاهی از سرخیابون صدای رد شدن ماشین و کامیونی میومد. اما سکوت و تاریکی به همه چیز
غلبه میکرد.

در خونه رو باز کردم ... سوز تو جونم پیچید... دم پایی های کسرا رو پام کردم. خودمو بغل کردم و
تو تارو پود شنل مچاله شدم ... چراغ حیاط و زدم و به سمت الاچیق رفتم ...

لبخندی رو لبم نشست...

لبخندی که منشاش مرور خاطرات بود. زنده بودن خاطرات بود ... خاطراتی که انگار سالهای نوری
با من فاصله داشتن انگار برای کسی جز من اتفاق افتاده بودن و من راوی خاطرات کس دیگه ای
بودم.

روی چوب سرد نشستم ... شنل دورم بود ... طناب و کشیدم ... سقف الاچیق کنار رفت.

چشام به مهتاب و ستاره ها بود.

چشمامو بستم ... کسرا کنارم بود ... دستش میلرزید ... موهامو نوازش میکرد و زیر گوشم زمزمه میکرد: من بهت اعتماد دارم...

یخرده رفتم عقب تر... کسرا بود ... منم بودم... یهو از جا پرید و جلومو گرفت... بعد چشم خورد به جوراب غرق خورش...

رفتم عقب تر... چه حرفهای قشنگی که تو مکالمه های ساعت ده برام زمزمه نمیکرد...

رفتم عقب تر... خیلی عقب... حسام و کسرا داشتن یخچال و ماشین لباس شویی رو تو خونه ی سیما جا به جا میکردن. من تازه رسیده بودم... داشتم نمای کلی خونه رو میدیدم که یه جفت چشم عسلی ثابت موند روم!

لرزی تو تنم پیچید... انگار هنوزم داشت نگام میکرد...

رفتم جلو ...

من بودم و کسرا بود و بوی جیگر...

رو تخت های جیگرکی...

کسرا میگفت میخواستم ازدواج کنم با دخترداییم اون منو نخواست... بکراند گوشیش عکس امیرهادی بود!!!

بعد هم گفت: نیازم میشی؟؟؟

شدم؟؟؟

واقعا این مدت نیازش شدم؟؟؟

ذهنمو زدم جلو... اومدم جلو... خیلی جلو... من و کسرا بودیم... داشتیم جوجه کباب درست میکردیم ... بعد ظرفهاروشستیم... صدام میکرد شیطون... هپلی...

خنده ی روی لبام نشست...

اومدم جلو...

خیلی جلو...

کسرا داد میکشید ... این زنه منه ... نیاز منه ... درخت نیست که بهش بگین این!!!

و بعدش...

برام زمرد خرید تولد گرفت... از اون تولد های رویایی پرنسسی...

رفتم عقب... کسرا داشت میرفت سفر... اصفهان ... بهم میگفت: جوجه اینطوری جیک جیک

نکن...

بعد برگشت...

بعد طوفان شد... جهنم شد... تلخ شد... سرد شد... اما تو تولدم انگار خواست جهنم و جبران کنه

...

بعد دیگه اون کسرای نبود که بهم بگه هپلی و شیطون ... دیگه خوب حرف نمیزد ... دیگه هرچی

به دهنش میومد میگفت ... دیگه کیک زنجبیلی و به من ترجیح میداد...!!!

اول شیطون بودم بعد هپلی... نه نه... اول نیازم بودم بعد شیطون... بعدم شدم هپلی... بعد

جوجه ... بعد هرزه ... حالا هم کبک... احمق! نفهم!!!...

شنل و از رو دوشم انداختم پایین ...

وقتی که به جای دوست دارم بهم گفت: بهت اعتماد دارم... وقتی به خاطر التماس من ، عروسی

گرفت ... بخاطر عجز من ... بخاطر طلب یه فرصتی که من ازش خواستم پیش قدم شد... وقتی که

بهم بخاطر سه روز خونه ی پدری بودن و با کیوان کار کردن ... ازم پرسید تمام شب و چیکار

کردی... وقتی که بچمون سقط شد و گفت بچه ی ما نبود و بچه ی تو بود!!!... وقتی و هزار وقت

دیگه که نه باورم داشت نه اعتماد...

وقتی سایه شد... وقتی شکاک شد... وقتی تلخ شد... وقتی دردناک شد... وقتی که با سه تا مداد

رنگی نشست و برخاست کرد ... وقتی که به اسم کوچیک صداس میگردن ...

وقتی که حتی نظر من برایش مهم نبود ...

وقتی که من کبک بودم... نفهم بودم احمق بودم ...

وقتی که اون میخواست من ودست به سر کنه...

وقتی که ازم میپرسید مطمئنی از من حامله ای...

وقتی در و روم قفل کرد...

وقتی که به خاطر یه مانتو بهم گفت خفه شو...

وقتی که بخاطر یه مانتو گفت: خودتو جلوی شوهرت به بقیه میدی... نه گفت عرضه میکنی...

وقتی من با مهدی تنها بودم و اون بجای حال من پرسید: نفر سومی هم هست...

وقتی اون میگفت زهرا منو نخواست ...

وقتی با زهرا یه چیز مخفیانه داشتن که به من و پدرام مربوط میشد...

وقتی که حتی دخترمو هم قبول نداشت بعد میگفت: منم که زندگی کردن بلد نیستم ...

وقتی که با زهرا پیروز رفته بود جایی و ... کجا رفته بود؟؟؟ زیر کدوم سقف؟؟؟ چیکار

میکردن؟؟؟ چی میگفتن؟؟؟ چی میشنیدن ...

وقتی بخاطر قیمه ی نذری بگو بخندشون تا عرش رفت بالا ... وقتی با من لج میکرد ... وقتی

سماجت نمیکرد اصرار نمیکرد ... التماس نمیکرد ...!!!

وقتی یه روز زودتر اوامد واسه ی مچ گیری تو شرکت ... وقتی مچ من وگرفت...

وقتی اینقدر راحت میتونه نیازشو بذاره کنار... به نیازش بگه احمق... بگه کبک... بگه نفهم... بخواد

نیازشو دست به سر کنه ... !!!

همه ی این وقت ها... باید میفهمیدم که دوستم نداره ... باید میفهمیدم که وقتی یکی از چشم

یکی دیگه میفته ... برای دوباره بالا موندن و بالا رفتن هیچ شانسی نداره!!! ...

باید میفهمیدم...

اما من یه نفهم احمق بودم ... یه کبک که تمام مدت سرش زیر برف بود و ندید و نفهمید و حماقت کرد!!!!

همه ی این وقت ها... باید میفهمیدم که دوستم نداره ... باید میفهمیدم که وقتی یکی از چشم یکی دیگه میفته ... برای دوباره بالا موندن و بالا رفتن هیچ شانسی نداره!!! ...
باید میفهمیدم...

اما من یه نفهم احمق بودم ... یه کبک که تمام مدت سرش زیر برف بود و ندید و نفهمید و حماقت کرد!!!!

دستم از سرما دون دون شده بود ...

یه نفس عمیق کشیدم... کسرای من !...

من چیکار میکردم؟؟؟

کجا میرفتم؟؟؟

به کی پناه میبردم؟؟؟

چطوری طاقت میاوردم؟

چطوری صبوری میکردم...

من اشتباه میکنم؟؟؟

کسرا به من خیانت کرد؟ با یه زن شوهردار؟؟؟

کجا برم؟؟؟ چیکار کنم؟؟؟ تا حالا هیچ وقت این احساس و نداشتم... حس تنهایی که امیخته با نا امنی بود ... حس بی کسی که امیخته با بی پناهی بود ...

آه از ته دلی کشیدم ... دستای یخمو روی صورت ملتهبم گذاشتم . چشمامو بستم ... خدایا من چیکار کنم؟؟؟ تو بگو من چیکار باید بکنم!!؟

صدای الله اکبر بلند شد... چشمامو باز کردم.

ماه تو اسمون میدرخشید.

نفس عمیقی کشیدم. بخار دهنم و تماشا کردم صدای اذان و همچنان میشنیدم.

کف دستهامو به لبه ی تخت زدم و با کمک دستهام روی پاهای بی جون و یخ زدم ایستادم...

به پاهای سرما زدم تکونی دادم و از تخت فاصله گرفتم ... چراغ و خاموش کردم... دوباره به تخت

و الاچیق و اولین حضور خیره شدم. تکون های دخترم باعث شد تا دستمو روی شکمم بذارم .

طناب و کشیدم سقف بسته شد.

اذان تموم شد ...

گرمای صورتم از بین رفت.

یخ پاهام اب شد !!!

از پله ها بالا رفتم ... کسرا بیدار نشده بود. روشو کشیدم ...

چشمم به در باز کمد افتاد... دیوار کوب و روشن کردم . با دیدن پیراهن های چروکش لبخندی

زدم ... چند تا لباس چرک هم کف کمد افتاده بود ... نفس عمیقی کشیدم . شغل و رو مبیل انداختم

و به حمام رفتم!

ساعت هشت بود ...

زانومو رو چمدون گذاشتم و با بدبختی زپیشو بستم ...

کسرا یه اوم اومی کرد و بالاخره چشماشو باز کرد .

هنوز با زیپ چمدون درگیر بودم . کسرا روتخت نیم خیز شد و گفت: سلاااااااااا...

میم رو نگفت ... گوشامو تیز کرده بودم میم رو بشنوم ولی نگفت.

لبخند بی جونی رو لبم نشست.

به سمتش چرخیدم ... با چشمای گشاد شده نگام میکرد...

لبخندی زدم و گفتم: صبح به خیر...

نگاهی بین من و چمدون که زپیش بسته شده بود رد و بدل کرد و گفت: این چیه؟

خندیدم و گفتم: چمدون.

فورا از رو تخت پایین پرید و گفت: چمدون واسه چی؟

در کمد وبا ز کردم و گفتم: پیراهن سفیداتو با وایتکس شستم ... تر هستن ولی اتوشون کردم همینجوری بذارشون تا خشک بشن صاف بمونن... کسرا ... ادم شلوار جین و با پول میندازه تو ماشین؟ دم صبح که داشتم اتوش میکردم دیدم سه تا هزاری تو جیبشه ... خوبه گوله گوله نشده بود . تی شرت هاتم گذاشتم ته کمد ... لباس گرما رو گذاشتم جلو ...

کسرا به در کمد تکیه زد و گفت: از کی افتادی به جون کمد؟

خندیدم و گفتم: پیراهن و شلوار پارچه ای هاتم اتو کردم. ملافه ها رو هم تا کردم گذاشتم طبقه ی پایین کنار حوله ها... چند تا قرص واجب سردرد و مسکن و انتی هیستامین اینا رو هم گذاشتم تو کشوی پاتختی...

هان... کفشاتو دیگه نذار تو کمد . همشون و گذاشتم تو جا کفشی طبقه پایین ... نذاری تو کمد ها لباسات بو میگیرن ... لباس راحتی هاتم این سمتن ... کسرا حوله ی خیستو نذاری تو کمد لباسا نم بگیره بید بیفته توش؟؟؟ خب؟

بادهن باز داشت نگام میکرد ... بعد نگاهشو انداخت تو کمد ... مات و مبهوت با تته پته گفت: ل.. لب... لباسای خودت ...

فورا از رو تخت پایین پرید و گفت: چمدون واسه چی؟

در کمد وبا ز کردم و گفتم: پیراهن سفیداتو با وایتکس شستم ... تر هستن ولی اتوشون کردم همینجوری بذارشون تا خشک بشن صاف بمونن... کسرا ... ادم شلوار جین و با پول میندازه تو ماشین؟ دم صبح که داشتم اتوش میکردم دیدم سه تا هزاری تو جیبشه ... خوبه گوله گوله نشده بود . تی شرت هاتم گذاشتم ته کمد ... لباس گرما رو گذاشتم جلو ...

کسرا به در کمد تکیه زد و گفت: از کی افتادی به جون کمد؟

خندیدم و گفتم: پیراهن و شلوار پارچه ای هاتم اتو کردم. ملافه ها رو هم تا کردم گذاشتم طبقه ی پایین کنار حوله ها... چند تا قرص واجب سردرد و مسکن و انتی هیستامین اینا رو هم گذاشتم تو کشوی پاتختی...

هان... کفشاتو دیگه نذار تو کمد. همشون و گذاشتم تو جا کفشی طبقه پایین ... نذاری تو کمد ها لباسات بو میگیرن ... لباس راحتی هاتم این سمتن ... کسرا حوله ی خیستو نذاری تو کمد لباسا نم بگیره بید بیفته توش؟؟؟ خب؟

بادهن باز داشت نگام میکرد ... بعد نگاهشو انداخت تو کمد ... مات و مبهوت با تته پته گفت: ل.. لب...لباسای خودت ...

و با چشمای حیرون زل زدبه چمدون ...

لبخندی زدم ... پالتوی گله گشادم و تنم کردم.

از توی کشوی تخت کیف پولمو برداشتم. کسرا این مدت که بهم ماهیانه و پول توجیبی میداد چون خرجی نداشتم همش رو هم پس انداز شده بود چیزی حدود یک میلیون تومن ...! بهش نگاه کردم و گفتم: بیا این یه تومن هم بذار بانک... اولین پس انداز زندگی مشترک منه ... و خندیدم.

پولا رو جلو چشمش گذاشتم و گفتم: بذاری بانک ها باشه؟؟؟ سود میاد روش...

لبمو گزیدم و گفتم: به گلدونهای تو تراس هم اب بده ... خشک نشن بدبختا ... کسرا؟؟؟ حواست با منه؟

هیچی نگفت ... زل زده بود به من ... چشماش هنوزم گشاد شده بودن.

جلوش ایستادم و گفتم: شبا که میخوابی شوفاژ و رو اخرین درجه نذار که گرمت بشه ... عرق کنی با تن لخت بخوابی صبح تنت کوفته باشه ... خب؟؟؟ بعد وضو هم صورتتو خشک کن خب؟؟؟ جوراباتم زیر تخت گوله نکن که صبح دنبالشون بگردی... راستی چند تا جوراب نو هم برات دم دست گذاشتم ... تو کمده ... جلو چشمه ها... نزنمی بهم بریزی...

پوفی کردم و گفتم: اصلا بیا نشونت بدم... ایناهاشن... یه طوسی... یه مشکی یکی هم سفید... زیر بغل اون تی شرت استین بلنده ات که از درز پاره شده بود دوختم... کسرا باورم نمیشه بلد باشم کوک بزنم... زیادم بد درنیومده... میتونی بیوشیش... دگمه ی یکی از جین هاتم خراب شده بود... برات یه دگمه ی ساده دوختم... حواست باشه خواستی بیوشیش سگک کمر بند تو بندازی رو دگمه هه... اخه خیلی ضایع است دگمه ی جین از نظر من باید فلزی باشه... شبا هم که میای غذا تو بخور و بخواب، گشنه نخوابی خب؟ جلوی تلویزیون هم ولو نشی تا صبح کمرت خشک بشه... باشه کسرا؟

کسرا ویلون و اویزون به در کمد تکیه داده بود، باگردن کج داشت منو نگاه میکرد.

دسته ی چمدون و کشیدم بالا و گفتم: خب همه ی سفارشامو کردم!

به چمدون تکونی دادم که کسرا هم به خودش تکون داد... حالا تا مرز چونه اش ابرو هاش گره خورده بود.

با حرص... با عصبانیت با خشم... با ترس... با نگرانی... با تمام حسهایی که من دوست داشتم باشم داشته باشه اما داشت... یعنی نداشت... ولی تظاهری داشت گفت: منظورت از این کارا چیه؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: یه مدت میرم خونه ی پدر و مادرم... نویدم دندون دراورده بهانه گیر شده... مامان دست تنهاست... میرم یخرده کمک کنم... عروسی نادین هم که یه ماه دیگه است... بله برونش که نبودم... میرم یخرده برای جهاز و خرید هاشون باشم. لا اقل ببینن من هستم...

کسرا: میخوای بری اونجا؟

-اوهوم...

کسرا: با تمام لباسات و وسایل جمع کردنات؟؟؟

خندیدم و گفتم: خب هرچی فکر میکردم لازمه برداشتم... دیشبم که دیدی خوب نبودم زیاد یه ذره برم یکی هوای منو داشته باشه... بار اولمه حاملم!!!

کسرا دستی به پیشونیش کشید و گفت: مگه من مردم؟؟؟ مادرم هست شیما هست.....!

رو نوک پنجه ایستادم ... دست انداختم گردنش ... چشمام که روبه پر از اشک شدن میرفت و از درون خالی کردم ... بغضمو تو دلم خفه کردم ...

رسوب سردیش معجزه کرده بود خوب خودمو کنترل میکردم!!!

نفسی کشیدم و لبامو رو پیشونیش گذاشتم ... پهلوئی چشماش که تهش پر از غریبی بود گفتم: دوست دارم عزیزم.

کسرا خودشو عقب کشید.

دست برد چمدونمو برداشت ... در ومحکم باز کرد و کوبید... و صدای دویدنش از پله ها رو شنیدم.

کسرا همون کسرای خودم بود ... سماجت نمیکرد!!!

نگاهی اجمالی به اتاق کردم ... به عکس عروسیمون.

لبخندی سرد رو لبم نشست تو دلم زمزمه کردم:

من نه به رفتن عادات داشتم ... نه به نبودن!...

تو بودی که بند کفش هایم را محکم کردی!

پوزخندی زدم و کیفمو روشونه زدم ... اژانس حتما این معطلی رو حساب میکرد!!!

جلوی در که رسیدم ... چشماش به چمدون من و ماشین بود.

لبخندی زدم و گفتم: خب کاری نداری؟

هیچی نگفت ... چه سکوت بی معنی ای داشت!

خفه گفتم: از مونس جون و شیما هم خداحافظی کن ...

کسرا خم شد و گفت: این رفتن برگشتنی هم داره؟

بهش نگاه کردم ...

خود کنترلی هم به تمام صفتهاش باید اضافه کنم ... لعنت به من که هیچی از میمیک صورتش

نفهمیدم!

شونه ای بالا انداختم .

کسرا اروم گفت: اگر گذاشتم بری ... بخاطر اینکه که خودم برت میگردونم! حتی اگر خودت نخوای!

بهش نگاه کردم ... چیزی دیگه ای نگفت.

در عقب و برام باز کرد.

سوار شدم.

دستهاشو تو جیب شلوارش کرد.

ماشین استارت زد...

راهنما زد...

دنده جا زد...

گاز داد ... از جا کنده شد... از کسرا دور شد... چشمام پر اشک شد...

دستام پر لرز شد ...

دلم و سرم و قلبم و ... اصلا همه ی تنم پر از نبض شد ... پر از فریاد شد ... پر از دلتنگی شد ...

پراز خواستن و نخواستن با هم شد ... پراز درد شد... !!!

کسرا سر جاش جا به جا شد... یه قدم جلو اومد ... جلو اومدنشو دیدم...

فرمون چرخید ... ماشین تو پیچ فرو رفت و کسرا از جلوی دیدم محو شد! چشمامو بستم اشکام

از چشم خارج شد ...

جونمم داشت از تنم بیرون میشد ...

عین کسرا که جاش تو دلم گم شد ...!!!

زبونم سنگین شد...

ذهنم و فکرمم سنگین شد...

عین کفه ی ترازو ...

وزنه بهم زدن...

تنم از این همه وزنه خسته شد...

کسرا چه بی اصرار و سماجت شد!!!... کسرا چرا تلخ شد؟؟؟

کسرا ...

کسرا...

کسرا...

کسرا در دم برای من درد شد...

کسرا همون دیشب برای من تموم شد!!!

در دم درد من این است:

که زیادی سخت است!

بی تو بودن را نمی گویم...

حتی روزگار هم نمیگویم... نه شکوه دارم ... نه شکوه می خواهم!

کلی گفتم...

مثل جزییات آن دم داغ تو

که مرا تا جنون باور یک خیال می برد!

در دم

دام می افکنم برای تماشای یک دل سیر فروغ بی فروغ نگاه تو...

در دم جان می سپارم... میان دست تو ...

میان حس تو...

زیر چشم تو...

زیر سایه ی تو...

پر پر میزنم... در دم، هر دم... بی تو !!!

در دم درد من این است

ز بی دردی دردهای کهنه

مجدوب عفونت های خسته ی فردا شده ام...!

در دم درد من این است

ز کوشش فراموشی نگاه سردِ دم و بی دم تو

که یادواره ی سنگینی است و به دوش ذهن میکشم...!

در دم... امان از این دردم... درد دردناکی است!

و در این دم... میکشد اخر مرا دردم...!

منم اسیر بند یک دم...

من آدمم...

گروگان یک آه و دم!!!

در دم...

.
. .
. . .

در دم... درد من این است : دردِ پایان خواستن تو !!!

فصل سی و ششم:

دستامو رو کف میز گذاشتم.

اب پرتقالم از سردی دور لیوانش بخار گرفته بود... پنجه هام خالی بودن ...

غیبت انگشترم شده بود سفیدی پوستم ... نبودن خودش اما موندن جاش تو دست چپم زیادی فریاد میکرد.

سرشو جلو آورد . دهنشو باز کرد ... دهنشو بست ... پلک زد ... دست گذاشت زیر چونه، کشید به پیشونیش... بعد به موهایش ... پاشو تکون داد تکون داد تکون داد ...

اخر سرهم فقط یه نفس عمیق کشید و باز به سکوتش ادامه داد.

دست به سینه نشسته بودم.

قوس شکمم شده بود دسته ی مبل... خوب جایی بود زیر سینه و بالای شکم . دخترم جادستی خوبی بود!!!

سامان موهایش عقب فرستاد و گفت: همیشه همه چیز و از اول برای من بگی؟

-اول و اخر نداره ... من و کسرا نمیتونیم باهم زندگی کنیم ... ! میخوام از ش جدا شم... مگه نگفتی وکیلی... از حقوق سردرمیاری... دوست نیستیم... موکلمی!

سامان سری تکون داد و گفت:چند ماهه بارداری؟

-هفت ...

سامان خشک پرسید:دختر یا پسر؟

-دختر...

سامان: تا دو ماه دیگه که نمیتونی... بعدشم که بچه به دنیا بیاد ... اول باید بریم دادخواست بدیم... بعد براش احضاریه بیاد، تازه دادگاه سعی میکنه اول اشتیتون بده لازم باشه پیش مشاور میفرسته ... بعدم که سه ماه دیگه عیده تعطیله... پس حالا حالاها نمیشه هیچ کاری کرد! ...

-میتونی کاری کنی که بچمو پیش خودم نگه دارم؟

سامان ضربه ی ارومی با مشت به پیشونیش زد وگفت: دختر تا هفت سالگی پیش مادر میمونه!!!...

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: اگر کسرا رضایت بده چی؟ میشه تا آخر عمر پیش من بمونه؟

سامان خسته گفت: نیاز...

-تصمیمم جدیه...

سامان دستهاشو رو میز کوبید وگفت: یه روزی بخاطر کسرا اومدی کنج کافه واسش تولد گرفتی... یادته؟؟؟ همین امروز با یه پرتزه ی کسرای کامل شده اومدی میگی اینو ایراد گیری کن... آخرش میگی میخوام از صاحب این تصویر جدا بشم؟؟؟

-داره بهم خیانت میکنه ... !

سامان بهت زده نگام کرد.

نفسمو فوت کردم کیفمو رو شونه انداختم و گفتم: یه ماهه رفتم خونه ی پدر و مادرم نه زنگ زده ... نه اومده سراغم ... سرش گرمه دیگه ...!!! منم دیگه حسی بهش ندارم ...

سامان پوزخندی زد و گفت: هیچ حسی بهش نداری هیچ ایرادی تو تصویرش نداشتی؟؟؟ برای همین تو کشیدنش کم نداشتی؟؟؟

وسایلمو جمع کردم وگفتم: میرم یه وکیل دیگه میگیرم.

سامان: تا بچه به دنیا نیاد هیچ کاری نمیتونی از پیش ببری!...

بهش نگاه کردم... لبخندی زد و گفت: امروز عصبانی هستی ... باشه یه وقت دیگه صحبت

میکنیم... درمورد خیانت کسرا و از اینکه چطوری فهمیدی هم بهم بگو باشه!

-برای رد صلاحیت ...

سامان به خنده افتاد و گفت: یه چیزی تو این مایه ها ...

-کارای درخواست و تو انجام میدی؟؟؟

سامان نفس خسته ای کشید و از جا بلند شد . به سمت میزش رفت با کیف چرم قهوه ای سوخته اش که درست عینشو کسرا هم داشت رو به روم نشست.

خودکار و فرمی درآورد و گفت: ای یه برگه ی وکالت نامه است ... فعلا پرش کن تا بعد ببینم چی میشه ...

به مفادش نگاه کردم .

میخوندم ولی هیچی نمیفهمیدم. گیج بودم ... خنگ بودم ... گم بودم . امضا کردم.

سامان اهی کشید و گفت: فعلا پیش من میمونه ... واسه ی یه قهر ساده که نباید فکر طلاق به سرت بزنه ... هان؟

پوفی کردم و گفتم: تصمیمم جدیه ...

به پرتره ی کسرا اشاره کرد و گفت: مشخصه... نفس کلافه ای کشید .

کمی بهم خیره شد و درانتها زمزمه کرد: برات ماشین بگیرم؟

-اگر زحمتی نیست.

سری تکون داد و با کیف و فرمی که گذاشتش توی یه کاور طلقی، سمت میزش رفت. سریع به آژانس زنگ زد . هنوز گوشی و نداشته بود که موبایلش زنگ زد مشغول صحبت بود.

از کافه خارج شدم . یه دویست و شش مقابلم پارک کرد.

سرمو تو گوشیم فرو کرده بودم ... داشتم پیام سپنتا رو میخوندم.

عقب نشستم ماشین عجیب بوی نویی میداد!

ماشین سرعت گرفت ... سرموکه از تو گوشی بلند کردم گفتم: جناب میرم امیرآباد ...

راننده گفت: اول میریم یه جایی نهار میخوریم بعدم هر جا خواستی میبرمت ...

اول شوکه شدم ... اما صدا آشنا بود.

با حیرت گفتم: سپنتا ...

از اینه چشمای ابیشو دوخت به نگاه متعجب من و گفتم: احوال دوست بی معرفت!

خودمو جلو کشیدم و گفتم: وای من منتظر اژانس بودم ... صبر کن ببینم منو از کجا پیدا کردی؟

سپنتا خندید و گفت: تو مثل اینکه پرتی ها ... این کافه نزدیک شرکته ... منم از اونجا میام دور

برگردون اون طرف شلوغ بود از این سمت اومدم دیدم کنار خیابونی ... چه بی نگاه کردن سوار

میشی دختر نمیگی دزد میبرنت؟؟

خندیدم و گفتم: اچه منتظر اژانس بودم ... دلمم برای راننده سوخت با ماشین به این نویی که هنوز

لاستیک سندلیهاشو نکنده داره مسافر کشی میکنه ... ماشین جدید مبارک!

خندید و گفت: مال یکی از رفقااست ... حال ندار بود داد من براش ببرم دزدگیر بزنم و اینا ... خب

کجا برم؟

-یه جا بایست پیام جلو ...

سپنتا: راحت باش مادر جان ...

از حرفش پقی زدم زیر خنده و سپنتا به سمت یه رستوران حرکت کرد.

رستوران ایتالیایی بود وسایل و داخل ماشین گذاشتم و سپنتا در و برام باز کرد.

به سختی از ماشین پیاده شدم. کمرم شدید درد گرفته بود .

سپنتا چند لحظه کنارم ایستاد تا نفسم سر جاش بیاد بعد هم با اشاره ی دست منو به داخل

دعوت کرد.

رو به روی هم نشستیم.

جای شیک ودنجی بود. صندلیهایش مبله بود. راحت نشسته بودم که سپنتا منو رو به سمتم هول داد وگفت: چه خبر؟

نگاهی به منو انداختم... یه پاستا سفارش دادم و سپنتا هم یه رولت گوشت انگار سفارش داد و تا آوردن غذامون به درو دیوار نگاه کردیم.

بعد از آوردن غذاها سپنتا لبخندی زد وگفت: راجع به عکسها نمیپرسی؟

چنگالمو تو بشقاب فرو کردم و گفتم: دیگه برام مهم نیست...

ابروهاشو بالا داد و گفت: چی برات مهم نیست؟

لبخندی زدم سپنتا جام نوشیدنیشو بالا گرفت منم یخرده نوشابه از قوطی داخل لیوانم ریختم و گفتم: دارم ازش جدا میشم...

لیوان از دستش تو بشقابش افتاد و تمام مایع دلستر تو غذاش ریخت.

از حرکتش شوکه گفتم: سپنتا ...

سپنتا با گیجی گفت: چی؟؟؟

سریع دست به کار شدم و جام و از تو ظرفش کشیدم بیرون وگفتم: خدا رو شکر ریخته رو

سبزیجات ... بذار بگم یه ظرف دیگه بیارن رولت خیس نشد.

سپنتا گنگ گفت: نیاز چی گفتم؟؟؟ داری از کی جدا میشی؟

خندیدم و گفتم: خب معلومه کی... کسرا دیگه!

سپنتا ارنجشو روی میز گذاشت و سرشو به کف دستش تکیه زد و منم توضیح دادم: یه وکیل

گرفتم ...

سپنتا خشکش زده بود.

شوکه تر گفتم: وکیل؟ صبر... کن ببینم که تو که بارداری...!

-اره دو ماه دیگه ... بعد از به دنیا اومدن دخترم از کسرا جدا میشم... اتفاقا خوشحالم زود اقدام کردم... با وکیلهم هماهنگ میکنم که تا بعد از تولد بچم سریع وارد عمل بشه...
سپنتا دهنش باز مونده بود.

لبخندی زدم و کمی از غذامو بلعیدم ... بی فکر کردن به مزه و رنگ و عطرش ... مثل تمام این ۲۴ روز!!!
سپنتا هنوز نگام میکرد.

شاید منتظر بود بخندم و بشکنی بزخم و بگم:هه ... شما رو به روی دوربین مخفی زندگی نیاز و کسرا قرار گرفتید ... اما ... العنتی جمله ی رضا همیشه کاربرد داشت ... اما همیشه یه اما بود!!!
سپنتا از خیره بودن به من خسته شد ... چنگالشو برداشت و با غذاش ور رفت.
من هم مشغول بودم تو سکوت ... فقط موزیک لایتی که از بلندگوی های تعبیه شده تو رستوران پخش میشد سکوت بین من و سپنتا رو میشکست.

سپنتا چنگالو تو بشقاب پرت کرد و با عصبانیت گفت: کسرا هم خبر داره؟
-نه ... هنوز نه!

سپنتا: فکر عاقبت بچه اتو کردی؟

-اره ... فکر همه چیز و کردم. این همه بچه ی طلاق... دختر منم یکی از همونا! شاید خیلی زود هم ازدواج کردم و اصلا نفهمید پدرش کی هست!!!
سپنتا مات نگام کرد و گفت: چی شد یهو این تصمیم و گرفتی.

-خیلی چیزا... خیلی اتفاقا... رفتارها ... بی اعتمادی ها ... نا باوری ها... تلخی ها ... خیلی کارا رو رفتارا ... اون خیلی وقته دیگه هیچ علاقه ای به من نداره ...

سپنتا به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: چرا چرت و پرت میگی... کسرا عاشقته ... اون همیشه...
وساکت شد!

- تو مگه کسرا رو میشناسی؟

سپنتا نگاهشو به میز دوخت و گفت: نه ... چطور؟؟؟

- پس از کجا میدونی عاشقمه؟

لبخندی زد و گفت: خب این معلومه...

- ببخشید از کجا؟

سپنتا نیشخندی زد و گفت: خب از بارداریت ... اصولا مردا وقتی عاشق زنشون دوست دارن ازش

بچه دار بشن ...!

چقدر دلم میخواست بگم که کسرا بچه ی منو قبول نداره ... اما برای گفتن این جمله به سپنتا ...

نمیشد گفت ... نمیتونستم بگم!

سپنتا اهسته گفت: تو همون زنی هستی که بخاطر سه تا عکس و عشق و علاقتش به شوهرش منو

زدی؟؟؟

- چطوری میتونم به مردی عشق داشته باشم که یکی دیگه رو دوست داره؟

سپنتا واضح شوکه شد و از ته چاه انگار گفت: چی؟؟؟

لبخند ارومی زدم... برای نفرت از کسرا خیلی دلیل داشتم ... اما تو حجمی از سردرگمی اسیر

بودم ...!

من نمیدونستم به کسرا باید چه حسی داشته باشم!!!

سپنتا اروم گفت: خب ... خب بگو جریان چیه ... کسرا به تو خیانت کرده؟؟؟ از کجا میدونی؟

خندیدم و گفتم: دختره بغل گوشمه ...

و به خودم تشر زدم... زهرا دختر نیست ... یه زنه شوهر داره!!!

سری تکون دادم و سپنتا گفت: میشه رک و پوست کنده بهم بگی؟؟؟

تو این ۲۵ روزی که از اون شنیدن های نا به هنگام میگذشت درموردش با هیچ کس صحبت نکرده بودم. حتی سیما!

اصلا زبونم نمیچرخید حرفی بزنم ... یا چیزی بگم!!!... اصلا نمیدونستم از چی بگم... به طرز شگفت اوری که برای خودمم عجیب بود سرد بودم... انسبت به همه چیز...!

تک تک کلماتی که بین کسرا و زهرا رد و بدل شد بود و طوطی وار برایش بلغور کردم.

اونقدر تو این ۲۴ روز از نو مرورشون میکردم که تک تکشو از بر بودم!!!... حتی ثانیه ای که میگفت ... کبک... لحظه ای که میگفت احمق... و دقیقه ای که میخواست منو دست به سر کنه رو هم حفظ بودم!!!...

حرفام که ته کشید.

سپنتا یه پلک زد و یه نفس عمیق کشید.

سکوت کرد و رفت تو فکر...

وهنوز موزیک لایت سکوت بین من و سپنتا رو میشکست!

سپنتا اروم گفت: نیاز... تو مطمئنی فکراتو کردی؟

خندیدم و گفتم: ۲۵ روزه دارم فکر میکنم!!!... فقط فکر میکنم...

سپنتا: داری اشتباه میکنی ها ...

-اشتباه؟ مگه کرم؟ مگه کورم... مگه عقل ندارم ...! من یه کبک بودم که سرمو کرده بودم زیر برف... وقتی هم سرمو بالا گرفتم ... واقعیت یهو یه کف گرگی زد تو پیشونیم...! حالا هم خوشحال میشم عکسها رو ببینه و زودتر طلاقم بده!

سپنتا: اینقدر تند نرو... کسرا منظوری نداشته شاید یه چیز دیگه است ...

-تو از چی داری دفاع میکنی؟؟؟ از کی دفاع میکنی؟ دوست منی یا کسرا؟

سپنتا سرشو تکون داد و گفت: دارم سعی میکنم یه بچه رو تو کانون خانواده اش حفظ کنم!!!... از تو ... و از هم جنسم! از یه مرد ... نیاز درست فکر کن. این بچه بازی ها چیه ... و کیل گرفتم!!!. یک سالم نشده شده؟؟؟

-ظرفیت من پر شده ... من نمیتونم شوهرمو با کسی تقسیم کنم!!!

و تو دلم ادامه دادم: چند بار به پاش بیفتم ... التماسش کنم ... کسرا مگه کیه؟؟؟ چیه؟؟؟ من که این همه بهش اعتماد داشتم ... من که باورش داشتم ... یک بار بهش شک نکردم ... حالا با این حرفهایی که شنیدم ... چطوری باز اعتماد کنم ... باورش کنم؟ خب خواستن مگه زوریه ... بذاره بره ... به درک! عین به درک گفتن های خودش!!! عین یه نوشابه ی سرد و سیاه شده بودم... با یه عالم تیکه های یخ... تگری... که از لیوان وجودم سر ریز شده بودم!

ظرفیت تکمیل... پر پر بودم!

بی حس وبی حال... لگد مال و درگیر یه حس بی حسی...

سپنتا پوفی کرد و گفت: داری اشتباه میکنی... مثل همیشه!!!

-همیشه؟؟؟ سپنتا همیشه؟؟؟ ... تو از کدوم همیشه حرف میزنی؟؟؟

سپنتا: الان بذاری بری... راه واسه ی رقیبت باز میشه...

با زهر خندی گفتم: رقیب؟؟؟ به جهنم ...

سپنتا نگام کرد.

باز بغضم گرفته بود و اشک تو چشمم جمع شده بود.

سپنتا جعبه ی دستمال کاغذی رو به سمتم کشید و گفت: داری زود تصمیم میگیری... رو من به عنوان یه دوست ... یه برادر... حساب کن... باور کن نیاز... من خوبی تو و کسرا رو میخوام.

-خوبی؟ خوبی من و میخوای باشه ... یه وکیل خوب یا چه میدونم یه راهی پیدا کن که بتونم ازش جدا شم.

سپنتا: اگر یه راهی پیدا کنم که بفهمی بهت خیانت نمیکنه برمیگردی پیشش؟

تو چشمای ابیش خیره شدم.

دریای نگاهش ساکن و اروم بود. نگامو ازش گرفتم ... سایه ی چشماش رو میزم افتاده بود. یه نفس عمیق کشیدم یه لحظه بوی اب و ساحل به مشامم خورد ... از سنگینی خیرگیش ناچار شدم دوباره تو چشماش زل بزنم...

سپنتا لبخندی به پهنای لب زد و گفت: هوم؟؟؟ اینطوری دلت ازش صاف میشه ... تو عصبانی هستی.... ولی بهتره یه خرده به هم فرصت بدید ...

-۲۴ روزه نپرسیده زندهم یا مرده ...

سپنتا: تو پرسیدی؟؟؟ فکر کنم حتی ندونه چرا رفتی!!!

-میتونست زنگ بزنه پیرسه ...

سپنتا: دو تاتون به یه اندازه یکدنده این ... به جای اینکه به فکر دختر تون باشید فقط تو فکر آچمز کردن همدیگه این ... تو یه جور... اونم یه جور!

و کف دستهایش و رو میز گذاشت و از جا بلند شد و گفت: میرم حساب کنم تو هم غذاتو تموم کن.

چشمکی زد و به سمت صندوق رفت.

به قامتش نگاه کردم.

حرفاش عین نگاهش ابی بود ... آرامش بخش... ریلکس... حتی عصبانیتش هم ... لبخندی رو لبم نشست تو عصبانیت هم چشماش تیره نمیشد ...!

به ظرف غذام خیره شدم....

از آخرین باری که با کسرا بیرون غذا خورده بودیم خیلی میگذشت.

حرفاش عین نگاهش ابی بود ... آرامش بخش... ریلکس... حتی عصبانیتش هم ... لبخندی رو لبم نشست تو عصبانیت هم چشماش تیره نمیشد ...!

به ظرف غذام خیره شدم....

از آخرین باری که با کسرا بیرون غذا خورده بودیم خیلی میگذشت.

با بوییدن عطر سپنتا چشمم و بستم و یه نفس عمیق کشیدم.

ادکلونش حرف نداشت.

بهش نگاه کردم.

سپنتا رو به روم ایستاد و گفت: مهندس غذاتون و تموم کردید؟

آهی کشیدم کسرا حتی اینو هم از من باور نداشت!

کیفمو برداشتم و گفتم: من دیگه میرم ...

سپنتا: میرسونمت ... یخرده قدم بزنیم؟

شونه ای بالا انداختم و همراه با سپنتا از رستوران خارج شدیم... پیاده رو خلوت بود و درخت های

کنارش روسرما سایه انداخته بودن. هوا هم خوب بود ... نه سرد نه گرم... متعادل.

دستمو به بند کیفم محکم کردم. سپنتا در سکوت کنارم اروم راه میومد.

اتفاقی که دلم میخواست همیشه کنار کسرا تجربه کنم ... حداقل تو این دوره ی بارداری... ولی

کسرا حتی یک بار هم با من پیاده روی نیومد!!!

اهی کشیدم و فکر کردم چقدر خوب میشد سپنتا دختر بود اون وقت من میتونستم کلی باهاش

درد و دل کنم ... کلی حرف بزدم. چقدر جای یه دوست ... یه خواهر و تو زندگیم حس میکردم.

یه کسی که بتونم ازش مشورت بگیرم... یه کسی که بتونه بدون قضاوت و سرکوفت کمکم کنه...

کاش میتونستم با کسی ارتباط داشته باشم. حرف بزدم ... کسرا با من کاری کرده بود که رسما

تاریک دنیا شده بودم! بی دوست ... بدون هیچ ارتباطی... سرد و کسل ... با کلی حس خستگی و

رخوت که نمیدونستم ناشی از چی بود.

اهی کشیدم که حس کردم پام پیچ خورد. جیغ خفیفی کشیدم داشتم به جلو پرت میشدم که

سپنتا فوراً بازمو گرفت و گفت: نیاز؟؟؟ حواست کجاست.

به زمین نگاه کردم یه چاله بود و پام رفته بود توش.

اونقدر غرق افکارم بودم که حواسم به خودم نبود.

سپنتا اهسته گفت: خوبی؟

با حس سنگینی پنجه هاش دور بازوم ، به دستش نگاه کردم ... به انگشتهاش که دور آرنجم و قاب گرفته بودن.

از انگشتهاش به چشمای نگرانش خیره شدم.

لبخندی زد و دستشو اروم عقب کشید و گفت: خودمونیم خیلی گیجی...

و بلند زد زیرخنده.

چشم غره ای به خنده هاش رفتم و دستشو فرستاد تو جیبش و دوباره به قدم زدن ادامه دادیم.

از این سکوتی که بین من و خودش بود خسته شده بودم دلم میخواست یه حرفی بزنه ... یه چیزی بگه ... یه لحظه به ذهنم رسید قضیه ی عکس ها رو ازش بپرسم... تا شاید این یه شروع برای بحث کردن باشه و صحبت کردن اما میدونستم اون قضیه کلا به دست فراموشی سپرده شده... بخصوص که مزاحمت های بعدی هم در کار نبود! منم کنجکاو نبودم ... یعنی دیگه نبودم... این دشمنی از کجا نشأت گرفت ... یا ... آهی کشیدم. یاد رضا افتادم.

بی هوا پرسیدم : رضا رفت؟

سپنتا سنگین نگام کرد و گفت: تابستون سال بعد میره! چطور؟

جوابی بهش ندادم .

نمیدونم چرا فکر میکردم رفته .

سپنتا تند پرسید: نکنه داری طلاق میگیری که ...

تند بهش نگاه کردم. سپنتا سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت.

تو مبارزه ی نگاهی بودیم که گوشیش زنگ خورد.

ولی اون ریجکت کرد تماسش رو ... و اونو تو جیبش گذاشت.

بهش نگاه کردم. این بار چندمش بود که تو این مسافت کوتاه مدام گوشیش زنگ میخورد و مدام خفه اش میکرد.

با دیدن یه دکه ی اب انار فروشی لبخندی زدو گفت: اب انار میخوری؟

به سرعت قدم هام ناخوداگاه اضافه شد ... بوی گلپر عجیب تو مشامم نشسته بود و دهنم اب افتاده بود. هوا سرد بود و سوز داشت ... دیگه از تعادل خبری نبود!

لبخندی زدم به نمای دکه که نورپردازی قرمز داشت و عکس انار و دونه های انار ولع انگیزی دکورش بود نگاه کردم.

با اشتیاق گفتم: بدم نیاد.

سپنتا دستاشو بهم مالید و یکی از صندلی پلاستیکی های جلوی دکه رو کشید و بهم تعارف زد تا بشینم.

نشستم و ارنج هامو روی میز پلاستیکی کثیف گذاشتم و به سپنتا که تو صف ایستاده بود خیره شدم. نمای دکه پر بود از چراغ های قرمز... تو کمتر از پنج دقیقه سپنتا با یه سینی محتوی اب انار رو به روم نشست.

با نی مشغول هم زدن گلپرهای روی اب انار بودم که سپنتا دومرتبه گوشیش زنگ خورد و باز ریجکتش کرد...

لبامو به نی چسبوندم.

طعم سرد و ترش انار تو دهنم پیچید.

حلقم ملس شده بود.

یخرده صبر کردم تا مزه اشو کامل حس کنم. سرم تو لیوانم بود که دیدم لیوان سپنتا از نصف هم گذشته ... بهش نگاه کردم تا بگم: چطوری این مایع یخ و ترش و فرو دادی ... که چشمم به چشماش افتاد.

نور قرمز خورده بود تو فضای ابی چشماش...

ماتم برده بود.

متوجه نگام شد ... خندید و گفت: یخ کردی؟

یه لحظه زبون و کلمه و الفبا و کلمات و همه و همه رو گم کردم .

فقط دلم میخواست زمان بایسته و من به این تضاد ابی و قرمز نگاه کنم.

سخت چشمامو از اون تناقض قرمز و ابی گرفتم و تو لیوان اب انارم انداختم.

صدای قوروت قوروت لیوان سپنتا دراومده بود. با نی داشت اخرین قطره های باقی مونده ی ته

لیوانشو میخورد.

من برخلاف تصور سپنتا از اینکه سردم شده بود اما ... کله ام عین کوره داغ بود.

تو کشف حال واحوال خودم بودم که باز گوشی سپنتا زنگ زد.

تا خواست قطعش کنه حرصی توپیدم بهش و گفتم: کیه؟؟؟ بنده ی خدا شاید کار واجبی داره ...

تو این بیست دقیقه ده بار زنگ زده ...

سپنتا نیشخندی زد و گفت: کارشو میدونم.

چشم غره ای رفتم و باز با اب انارم سرگرم شدم.

سپنتا پوفی کرد و گفت: نامزدمه!

به ذهنم فشاراوردم که اسمشو یاد بیارم .

سپنتا انگار ذهنمو خوند و گفت: هنگامه است!

ابروهامو بالا دادم و گفتم: اگر بدونه چقدر از تماسش خوشحال میشی... !!!

ابروهامو بالا دادم و گفتم: اگر بدونه چقدر از تماسش خوشحال میشی... !!!

سپنتا از طعنه ام خندید و گفت: با هم یه کم کنتاکت داشتیم... مهم نیست.

-مهمه که اینقدر باهات تماس میگیره .

سپنتا دستهاشو زیرچونه اش قلاب کرد و بهم خیره شد.

هارمونی نگاهش وادارم میکرد تو چشماش خیره باشم دست خودم نبود پس کشیدن و کنار کشیدن و دست کشیدن از این همه تضاد و جذابیت کار سختی بود.

سپنتا نفسشو فوت کرد وگفت: بعضی وقتا حس میکنم کاش هیچ وقت باهاش آشنا نشده بودم.

و یه دستشو از زیرچونه اش ازاد کرد و با بدنه ی لیوانش بازی کرد ... بدنه ی پلاستیکی لیوان میون انگشتهای سپنتا جیغ میکشید!

انگشتهای خالی از هر حلقه و نشون!

دوباره به چهره اش خیره شدم.

منتظر ادامه ی حرفهایش بودم ... هرچند که میدونستم که انگاری اونم قراره از زندگی اعیونیش غر ولند کنه ... اما شنیدن حداقل کمکم میکرد کمتر به خودم و کسرا فکر کنم.

کسرا ...

اگر تو نورپردازی قرمز اینجا بود ... چشماش اینقدر پر از تضاد میشد؟!!!!

سپنتا بهم خیره شد و گفت: بریم؟

-من خودم میرم ... اینجا اتوبوس داره راحت میتونم برم.

سپنتا: کجا میری؟

به جای جواب کیفمو رو شونه ام فیکس کردم و سپنتا فوری بلند شد وگفت: میرسونمت.

-مرسی ... خودم میرم.

سپنتا: تعارف نکن... چند لحظه منتظر باشی سریع میرم ماشین و از پارکینگ میارم .

خواستم باز تشکر کنم و نه بیارم اما تا به خودم جنبیدم سپنتا با قدم های بلندی از من دور شد.

منم بیخیال نشستم روی صندلی پلاستیکی و به لیوان مچاله ی سپنتا خیره شدم.

با صدای بوق ، به سمت خیابون رفتم .

سپنتا فورا قبل از رسیدن من به ماشین ، پیاده شد و در جلو رو برام باز کرد.

یاد یه جوک افتادم که میگفت: اگر یه مردی در ماشین و برای خانمی باز کرد ... یعنی یا ماشین

جدیده یا خانم!

لبخندی زدم .

سپنتا هم پشت فرمون نشست وگفت: به چی میخندی؟

خندم عمیق تر شد و گفتم:هیچی...

کمر بند و کشیدم تا بتونم ببندمش... شکم بزرگ هم واسم دردسر شد بود.

سپنتا با خنده گفت: خانم کمر بند ماشین تموم شد...

زدم زیر خنده...

سپنتا سری تکون داد و گفت:خوبه از این فاز برج زهرماریت بیرون اومدی.

بهش اخم کردم و سپنتا دستهاشو از فرمون ول کرد وگفت:تسلیم... حرفمو پس میگیرم.

خندیدم کمر بند بالاخره بستم و گفتم: من و به کشتن ندی...

سپنتا: نه خانم چه حرفیه ... خواست چیز دیگه ای بگه که این بار هنگامه براش پیام فرستاد.

گوشی رو داشتبرد بود و صفحه اشو دیدم که اسم هنگامه روش نوشته شده بود. حتی بکراند

صفحه هم عکسش بود!

سپنتا پوفی کشید و گفتم: یه سوال پپرسم؟

سپنتا:اره حتما.

-سرچی بحث کردید؟ که حتی حاضر نیستی جوابشو بدی...

سپنتا مسخره خندید و گفت: سر یه کفش!

-کفش؟؟؟

سپنتا ترمز کرد .

به چراغ قرمز خیره شده بود. تو صف اول ایستاده ها بودیم ... نور قرمز و نگاه ابی سپنتا!

به خط های موازی وسفید عابر نگاه کردم تا هوس نکنم واسه ی اون پارادوکسی که تو نگاهش بود
ریشه یابی حالت کنم!

سپنتا مکثی کرد و گفت: یه کفش خریده بودم ... بعد یخرده تنگه ... تو خونه میپوشیدمش که
جاباز کنه ... هنگامه دید و عصبانی شد که ... حواست با منه؟

سرمو تکون دادم و سپنتا گفت: پس چرا نگام نمیکنی؟

به نیم رخش خیره شدم و گفتم: دارم گوش میکنم.

سپنتا حرصی گفت: هنگامه هم همینطوریه ... حرف میزنم نگام نمیکنه ...

خندیدم و گفتم: خب؟ سرکفش عصبانی شد؟

سپنتا: اعصابمو با نگرانی های بی موردش خرد میکنه ...

زیرلب زمزمه کردم:

-چقدر لوس...

سپنتا: میترسه پام تاول بزنه بخاطر دیابتم دیگه خوب نشه شوهرش انگشتهاش ناقص باشه!!!

اوو ... تازه دوزاریم افتاد .

به نیم رخ به نسبت عصبیش نگاه کردم.

سپنتا پاشو رو گاز فشار داد و گفت: گاهی کلافم میکنه ... درواقع همیشه کلافم میکنه! ... مادر و
پدر کم بودن ... این یکی هم اضافه شد.

-این که خوبه یکی همیشه نگرانت باشه ...

سپنتا: یه لحظه فکر نمیکنه که از نظر من ترحمه ... نه نگرانی... میدونی چطوری قبول کرد با یه ادم مریض ناقص عروسی کنه؟

-واه تو که ناقص نیستی...

سپنتا: بالاخره ... هنگامه عکسشو که دیدی... اون تازه نصف زیباییش ... تازه به نظر من اون بدون ارایش جذاب تره ... اخلاقش رفتارش زیباترش میکنه ... ولی بعضی وقتا رو یه چیزایی کیلید میکنه که ... کلافه میشم!

-داشتی میگفتی که چطوری باهات آشنا شده ...

سپنتا: هان ... آره... پدرش یه کارخونه ی رنگ سازی داشت ... کارخونه درست زمانی اتیش میگیره که بیمه اش تموم شده بود ... ورشکست میشه ... پدرم زمان حیاتش خیلی کمک میکنه ... رو حساب یه دوستی قدیمی... بعد هم فوت میکنه و خلاصه ... پدرهنگامه بخاطر تشکر به من پیشنهاد میکنه که با دخترش ازدواج کنم!...

با بهت گفتم:بخاطر تشکر یا بخاطر ثروت ...

سپنتا: خودشون که ندار نیستن ... هنگامه فرانسه طراحی خونده ... کم چیزی نبود ... تو صنف رنگسازی کله گنده تر از من و پدرم هم هست که خواهان هنگامه بودن!...

-خب ... تو که باید خوشحال باشی؟

سپنتا پوفی کرد و گفت: من ترجیح میدادم با کسی ازدواج کنم که خودم انتخابش کنم ... میدونی من و هنگامه هیچ وقت فرصت آشنایی قبلی و نداشتیم. تا خواستیم با هم کمی خلوت کنیم از اخلاق هم خبردار بشیم ... یه چیزی شد ... همه چیز در مرحله ی انجام شده بو د... اصرارمادرم... پدرهنگامه... حالا هم که شده مادر دوم من ... به خودش اختیار همه چیز و داده ... الانم داره تماس میگیره برای برنامه ی غذایی و دارویی و ... چه میدونم ...!

خندیدم و چیزی نگفتم.

سپنتا مسخره گفتم: هه هه ... کجاش خنده داشت؟

- پس گریه داشت؟

سپنتا: تو خودت حاضر بودی با یه دیابتی که هر آن ممکنه بره تو کما زندگی کنی؟

لبخندم جمع شد و سپنتا انگارمچ گرفته باشه گفت: دیدی... بردت تو فکر. برو شوهر تو بذارو
سرت حلوا حلواش کن لااقل تنش سالمه!

- کاش نبود...

سپنتا با تعجب نگام کرد و منم شونه ای بالا انداختم و گفتم: حاضر بودم دیابت داشت ولی یخرده
فرهنگ ... یخرده احساس مسئولیت ... چه میدونم . اره اگر دیابت داشت ولی تو عصبانیت به
جنون نمیرسید راضی تر بودم!

سپنتا خندید و گفت: چه خوب... من تو عصبانیت اصلا مجنون بازی درنمیارم...

خندیدم و گفتم: اره عصبانیتتو دیدم ... خیلی منطقی به نظر میرسیدی...

سپنتا: خب پس حله ... طلاق بگیر دیگه چی بهتر از این ...

با خنده گفتم: خب دارم همین کار ومی کنم...

سپنتا: اصلا این پسره ... چیه اسمش.. کبرا ... کسرا ...

با قهقهه گفتم: کبرا؟؟؟

سپنتا هم گفت: حالا هرکی که هست ... طلاق بگیر... خودتو ازاد کن... و با صدای زنونه گفت: اصلا
مهرم حلال جونم ازاد... والله!!!

درحالی که از خنده اشکم دراومده بود ... سپنتا دومرتبه پشت چراغ قرمز ایستاد وگفت: بعد
طلاق هم خودم هستم...

درحالی که از خنده اشکم دراومده بود ... سپنتا دومرتبه پشت چراغ قرمز ایستاد وگفت: بعد
طلاق هم خودم هستم...

بهش نگاه کردم و گفتم: پس هنگامه چی میشه؟

سپنتا با همون لبخند گفت: هیچی... میره دنبال زندگیش... موافقی؟

دستمو جلوی صورتتم گرفتم هنوز داشتم میخندیدم... وای وقتی به کسرا گفت کبرا...

شونه هام از شدت خنده میلرزید.

سپنتا هم که باز افتاده بود رو دور مسخره بازی و میگفت: رفتی دادگاه هی بگو چقدر بشورم ...

بسابم... این شوهر که نیست دیوه ... فلانه... سه سوت طلاق میدن ... با هم میریم محضر... طلاق

که گرفتی درجا عقدت میکنم ... انسولینم که بلدی تزریق کنی و ...

اشک چشممو پاک کردم و گفتم: تو دیوونه ای...

سپنتا خندید و گفت: هنگامه یک بارم بهم انسولین نزده ... باورت میشه؟ میگه میترسم ... تو

خوب شجاعی.

خندم که تموم شد سپنتا گفت : خانم شما اومدی تو ماشین من ، دلک بازی های منو ببینی

بخندی؟ یک ساعته دارم دور میدون میچرخم ببینم از رو میری ادرس بدی یا نه ...

پقی زدم زیر خنده و گفتم: وای اصلا حواسم نبود ...

سپنتا: اره دیگه حواست پهلووی کبراست ...

-وای بسه دلم درد گرفت.

سپنتا شوکه گفت: اوه ... خون دخترمردم الان میفته گردنم... نیاز سرگیجه گرفتم بالاخره میگی

از کدوم طرف برم یا نه؟

دهنم از خنده خشک شده بود ... به زور ادرس و بهش گفتم و تا رسیدن به خونه سپنتا فقط

مسخره بازی درآورد ... بعد از مدتها یه دل سیر خندیدم!

سرکوجه که نگه داشت... به سمتم چرخید و گفت: چه سرخ شدی.

کیفمو رو پام گذاشتم و کمر بندمو سخت باز کردم و گفتم: ممنون از نهار و همراهیت .

سپینتا شونه ای بالا انداخت و گفت: به منم خوش گذشت... هم صحبتی با یه خانم جوون و خوش مشرب لذت بخشه.

لبخندی زدم که متوجه صفحه ی گوشی سپینتا شدم. هنگامه بود.

گوشی و از رو داشتبرد برداشتم و به سمتش گرفتم و گفتم: خواهشا جواب بده ... یک ساعته داره تلاش میکنه.

سپینتا با بی میلی به صفحه ی گوشی خیره شد و گفتم: لطفا ...

گوشی و ازم گرفت و گفت: حالا جواب میدم ...

-الان ... تاقط نشده ... زود باش.

سپینتا ابروهاشو بالا دادوقتی این کارو میکرد چشمهاس گشاد تر میشد... مژه هاش یه تاب بانمکی داشت به نگاهش شیطنت میبخشید.

کسل گفتم: پس فقط به خاطر خودت ... و زمزمه کرد: الو...

اخم کردم و گفتم: هیجانی تر... و با اشاره به لبم گفتم: با لبخند جواب بده ...

سپینتا پوفی کرد و گفت: پشت فرمون بودم ... نشنیدم ... خودت خوبی.

لبخند رضایت مندی زدم و یواش گفتم: برای شام دعوتش کن.

سپینتا اخمی کرد و گفتم: بگو شام منتظرشی... بگو دیگه یاالله...

سپینتا حرصی لبشو گزید و گفت: هنگامه برای شب چه کاره ای...

سپینتا: خب... اره میخواستم شام و باهم باشیم...

با انگشت روی فرمون ضرب گرفته بود.

سپینتا لبخندی کجی زد و گفت: باشه حالا دعوتم زیاد مهمم نبود باشه یه فرصت دیگه

سپینتا: میخوای قرار تو بهم بزنی؟؟؟ خب اگر مهمه ...

صدای هنگامه رو از اسپیکر میشنیدم که میگفت: نه عزیزم ... هیچ قراری مهم تر از تو نیست.

لبخندی زدم سپنتا هم دیگه کسل نبود ... دیگه جدی جدی داشت با لبخند صحبت میکرد.

حس کردم دیگه حواسش به من نیست.

با همون یه عزیزم خام شده بود.

یواش گفتم: خداحافظ. مرسی.

و پیاده شدم.

سپنتا هول پیاده شد.

قبل از اینکه بخواد تماسشو با هنگامه قطع کنه به قدم هام سرعت دادم و کلیدمو از تو جیب

مانتوم دراوردم.

در و باز کردم وارد خونه شدم.

وقتی پله های راهرو رو بالا میرفتم دیدم ...

سپنتا به ماشین تکیه داده بود و ارنجش رو به سقف تکیه داده بود. با یه لبخند عمیق همچنان

داشت با هنگامه صحبت میکرد.

لبخندی رو لبم نشست و باقی پله ها رو بالا رفتم.

اسانسور خراب بود و پله پایین و بالا رفتن برام شده بود یه کابوس بزرگ ... انگار این من نبودم که

یه روزی تمام این پله ها رو یه نفس بالا میرفتم!

با دیدن کفش های کمند لبخندی زدم و در و باز کردم .

بوی غذا و گرما باهم تصویر تم خورد.

کمند به احترامم بلند شد و رومو بوسید .

لبخندی زدمو گفتم: خوبی کمند جون؟ داداش ما رو طلاق ندادی...

نادین از دستشویی بلند داد زد: بوی توطئه میاد ...

خندیدم و گفتم: بوی خودته داداشم...

در با صدا باز شد و گفت: داری بدبختم میکنی که چی؟؟؟

-سلامم که بلد نیستی اقا نادین ...

حتی وقت نکرده بود دستهاشو خشک کنه ... با حرص گفت: کمند اون پنبه ها که دادم بکنی تو

گوشت واسه دکور نیستها ... به درد اینجور وقتا میخوره...

خندیدم و گفتم: چیه؟ میترسی آمار درخشانتو برایش رو کنم؟

نادین زیر لبی یه فحش شیک نثارم کرد و منم با مشت تو سینه اش کوبیدم و به اشپزخونه رفتم.

بابا هنوز نیومده بود.

مامان درحالی که پشت میز تو اشپزخونه نشسته بود و حین کتاب خواندن بساط شام و فراهم

میکرد ... در جواب سلامم سرد و عنق عین این بیست و چهارروز علیکی گفت و از جا بلند شد.

رو به روش ایستادم.

با بی حوصلگی پسم زد و گفت: برو کنار غذام میسوزه ...

-قربون این اخم و تخمات بشم مریم خانم ... از دستم خسته شدی؟

مچ دستمو گرفت و منو مجبور کرد روی صندلی بشینم ... گاز و خاموش کرد و کنارم نشست و

گفت: با کسرا حرف زدی؟

-مگه رفتم که با کسرا حرف بزنم؟

و یه برش کوچیک خیار تو دهنم گذاشتم و مامان با کلافگی گفت: لااقل از کمند خجالت بکش...

پوزخندی زدم و گفتم: نمیومدم خونه هان؟ دوست داری برم گوشه ی خیابون؟

مامان با عصبانیت گفت: تو چته؟؟؟

-من چمه؟هیچی... قهر کردم ... به بن بست خوردم... بجای بیرون کردن از خونه ی پدریم یه راهکار پیش روم بذار... مثل تمام مشاوره هایی که به دانشجوهای میدی به من کمک کن.. میتونی یا میخوای فقط حفظ ابرو کنی؟؟؟

مامان دستی به پیشونیش کشید و گفت:چقدر ازت پرسیدم مشکلی داری با من درمیون بذار... میگفتم که کار بیخ پیدا نکنه ...!

-یک ساله حواست بهم نیست ... حالا هم ...

مامان با حرص وسط حرفم پرید و با یه لحن نسبتا اروم گفت: برو سر زندگیت ...یک ماهه بست نشستی اینجا نه میگی چه مرگته ... نه کسرا زنگ میزنه ... نه خودت خبری ازش میگیری... اولش که بهونه آوردی کسرا ماموریته ... شیش روزه به من گفتی که قهرکردی، من زود باور هم اعتماد کردم به حرفات و فکر کردم رو راستی راضی هستی... باشه قهر یه روز... دو روز.. یه هفته ... یک ماه ... تقصیر هر کی که هست ... بالاخره زندگیه پیش میاد ... هرکی هرکی که نیست ... تو تشکیل خانواده دادی... پی همه چی و به تنت مالیدی... اون موقع که عجله میکردی یه کسرا میگفتی صدتا از کنارش درمیومد و فراموش کردی... الان فقط تو نیستی... پس فردا این بچه به دنیا میاد .

...

-مامان جون کمک نمیخوای؟

کمند بود ...

لبخندی زدم و گفتم: مامان جونش کمک نمیخوای؟

مامان با حرص چپ چپی نگام کرد.

کسل از حرفهای تکراریش از اشپزخونه بیرون اومدم خیلی وقت پیش ترها باید راهنمایی و کمک میکرد نه حالا از ترس ابرو!!! قدمی برنداشته بودم که حس کردم یه چیزی زیر پام وول خورد.

با دیدن نوید که یه سر همی سورمه ای تنش بود.

لبخندی زدم با دیدنم دستهاشو باز کرد که بغلش کنم.

باجون و دل خم شدم و خیلی سخت کشیدمش بغلم ...

سرشو رو شونم گذاشت ... پاهاش رو شکمم بود ... بوی تنشو کشیدم تو بینیم ... داشتم به سمت
مبلی میرفتم که حس کردم دخترم تکونی خورد و نوید ضربه ی ارومی زد ... ترسیدم که مبادا
بچم طوریش بشه ... از ترس صورتم تو هم رفتم... اومدم تا بشینم که نادین با لبخند جلوم ایستاد
فورا نوید و گرفت و گفت: بدش من سنگینه ...

خندیدم و گفتم: برم لباس هامو عوض کنم.

نادین زیرگوش نوید گفت: توله سگ من چطوری....

با خنده گفتم: جلو بابا هم این الفاظ شیک و بهش میگی؟

خندید و گفت: میخوای پرتم کنه بیرون؟

به سمت اتاقم رفتم و لباس هامو عوض کردم.

لبه ی تخت نشستم تا کمی خستگی در کنم. پاهام بدجور ورم کرده بود. روی تخت ولو شدم ...
چند تا از پرتره های کسرا رو زمین پخش و پلا بود ... تو هر حالتی که به نظرم میومد کشیده
بودمش.

لبخندی به چهره ی سیاه و سفیدش زدم ... چقدر دلتنگش بودم ... پوزخندی زدم و فکر کردم:
چقدر احمقم که دلتنگ شوهر خائلم بودم!

با تقه ای که به در خورد صاف نشستم .

نادین بود با نوید ... و یه سینی محتوی شیر و کیک.

لبخندی زدم و گفتم: سفارش مامانه؟

خندید و کنارم نشست. سینی و دستم داد و گفت: عکس من و کمند هم میکشی؟

-دارم روش کار میکنم.

سری تکون داد و سکوت کرد. از اخم میون دو ابروش میفهمیدم که داره حرفی و برای گفتن آماده
میکنه... نوید به صورتش چنگ میزد و تلاش میکرد تا بره رو زمین... انگار چهره ی کسرا رو
میخواست مچاله کنه ... برای اینکه هواسش و پرت کنم تا اینقدر خنج به صورت نادین نندازه یکی

از عروسک هامو بهش دادم. اروم شد و نادین لبخندی زد و بی مقدمه گفت: تو با کسرا خوشبختی؟

نیشم باز شد و گفتم: چیه؟ مامان تورو فرستاده؟

خندید و گفت: اینقدر ضایع است که فرستادم؟

-اصلا داد میزنه رسولی...

بلند زد زیرخنده که نوید جا خورد اخم کرده بود انگار مزاحم بازیش شده بودیم ... ای جانم وقتی اخم میکرد عین نادین میشد.

به چهره ی نادین نگاه کردم . خوش تیپ بود ... مهربون و دست و دل باز... تنها خصلت بدی که داشت لودگیش بود . باورم نمیشد که نادین... کسی که یه روز خوش با هم نداشتیم همش بزن بزن و کل کل ... حالا انقدر مهربون و صمیمانه کنارم بشینه و ازم بپرسه من با شوهرم خوشبختم؟؟؟ اهی کشیدم که نادین گفت: صبح مونس خانم اومده بود ...

به نادین نگاه کردم . با همون لبخندی که هیچ وقت از روی صورتش کنار نمیرفت گفت: ده روز بیمارستان بوده!

بهتم زده بود.

نادین لبخندشو فرو خورد و گفت: ذات الریه ... انفلانزا!... خیلی مهم نیست ... ولی فکر نمیکنی بهتره کوتاه بیای؟ فکر کنم مونس خانم بار دوم سومشه میاد ... یه بار که خواب بودی دوبارشم بیرون . من نمیخوام تو زندگیت دخالت کنم ... ولی خواهری... داری مامان میشی... حالا فقط که خودت تنها نیستی... یعنی میگم یخرد هم فکر بچه باش... میدونم مامان نگران ابروش جلو کمنده ... که فهمیده که تو قهری و از این حرفا . ولی میخوام تو بدونی که برای من این چیزا اصلا مهم نیست ... گور بابای کمند ... من میگم تو بخاطر دخترت ... بهتر نیست که یه فرصت جبران به کسرا بدی؟ خسته شدم بس که زنگ زده حال تو رو از من پرسیده ...

بهش نگاه کردم و نادین گوشیشو از تو جیبش درآورد و نوچی کرد و گفت: تاریخ میلادی که بلدی... هر روز یه دور زنگ زده ... بهشم میگم چرا به خودش زنگ نمیزنی ... میگه وقتی حتی

نمیدونم چرا رفته ... وقتی حتی این اواخر بحثی هم نداشتیم ... و شونه ای بالا انداخت . خندید و گفت: عین خری که به نعلبندش نگاه میکنه به من زل نزن ... و با تشر رو به نوید گفت: نوید نکن دهنت ...

و صدای مامان که گفت: نادین... نیاز ... شام ... با جیغ نوید و چنگ انداختن به صورت نادین یکی شد.

از کل کل دو تا برادر زدم زیرخنده و نادین بلند شد و گفت: پاشو وسایلتو جمع کن گمشو خونه ی شوهرت ... راحت بودیم از دستت ها ...

-یعنی تو دو دقیقه نمیتونی جدی باشی؟

نادین حینی که بوبولی بوبولی برای نوید میکرد و مینداختش بالا و پایین گفت: به جون تو سخته.

-لابد توقع داری به کمند نگم گفتمی گور باباش...

خندیدم و گفتم: خودم میرم بهش میگم ... گور...

در با تقه ای باز شد و کمند گفت: برادر خواهری خوب خلوت کردید ها ...

نادین با نیش باز گفت: عزیزم شرمنده تنها موندی...

داشتم برادر زن ذلیلمو نگاه میکردم که کمند گفت: سینی و ببرم نیاز جون؟

بهش نگاه کردم... چقدر تو نگاهش محبت بود ... لبخندی زدم و گفتم: خودم میبرم ... مرسی کمند جون.

ولی کمند با اصرار سینی و برداشت.

سخت رو پا شدم ... نفس خسته ای کشیدم . نادین کنارم ایستاد و گفت: من که سردرنیاوردم این

۲۴ روز قهر تو باور کنم ... یا این راه به راه تصویر کشیدن هات...

و نیشخندی زد و گوشه رو به گوشم چسبوند و گفت: فقط بگو الو...

و گوشه وول کرد ...

سخت رو پا شدم ... نفس خسته ای کشیدم . نادین کنارم ایستاد وگفت: من که سردرنیاوردم این
۲۴ روز قهر تو باور کنم ... یا این راه به راه تصویر کشیدن هات...

و نیشخندی زد و گوشی رو به گوشم چسبوند و گفت: فقط بگو الو...

و گوشی وول کرد ...

با هول ایفونشو گرفتم .

صدای کسرا تو گوشم پیچید... خش دار گفت: سلام نادین جان...!

یه نفس عمیق کشیدم ...

کسرا دوباره گفت: الو... نادین؟

گوشی واز خودم دور کردم... این همونی بود که به من گفته بود یه احمق که عین کبک سرشو تو
برف فرو کرده و قراره دست به سر بشه ...

کسرا چند سرفه کرد که حس کردم دارم تمام توانمو از دست میدم. رو زمین نشستم ...

کسرا یه نفس عمیق کشید و گفت: نیاز تویی نه؟

و تماس و قطع کردم.

پوفی کردم ... با زمزمه ی گوشیم که از ته کیفم ناله میکرد زیپشو باز کردم . کسرا بود .

قطعش کردم.

چند لحظه بعد پیامش اومد.

-من توی کوچه ام... همون کوچه که تو سطلش تابلوی فرزاد و انداختی...

صدای رعد و برقی اومد و کسرا برام پیام زد : همون کوچه که از گربه و رعد و برقش ترسیدی!

نفهمیدم چطور شد که دو قطره اشک چکید رو صفحه ی گوشیم ...

انگار منتظر بودن ... خیلی وقت بود تو نوبت فرود بودن ... انگار بودن که ببارن...

شونه هام و رخوت گرفت و تنم شد همه اش انحنای ... پر شدم از زاویه ... شدم قد شونه هاش ...
شابلون تنم شد ساینز قفل پنجه هاش...

کتفم بی تاب میگرد از نوازش دستاش...

رعد و برق زد . تنم یخ بسته بود ... دلم تنگش بود ...

با تمام حقارت ها و هرزگی ها و بی کسی هام ... با تمام کبک بودن ... دلم برای جفتم تنگ شده
بود !!!

با تمام احمقانه بودن و احمق بودن بازم من دلتنگش بودم ... دلتنگ تمام دل سپردن ها و دل
دادگی ها ... صدا و نگاهش...

چراغ و زده بود ... چشمش چراغونی شده بود ... مثل هر بار ... پر از برق بود ...

من خر هنوزم بیچاره ی عطر تن و دچار تب تند نگاهش بودم ...

من از هارمونی قرمز و ابی طوریم نمیشد ...

من دلم روشنایی نگاه میخواست ... من از دربی نگاه سپنتا چیزی عاید نمیشد ...! این شهر آورد
ارزونی هنگامه ...

نوش داری من تو نگاه پدر بچم بود! عسل کهربایی و شیرین ته نگاه کسرا رو به چی حاضر بودم
بفروشم؟؟؟

من زهر بودم ... کسرا ضماد بود دوا بود . من درد بودم و کسرا درمون بود ...

من اگر نیاز بودم ... تمامم نیازش کسرا بود ...

من اگر مادر بودم ... کسرا پدر بود ...

من اگر زن بودم... کسرا مرد بود ...

من اگر خانم بودم... کسرا شوهر بود ...

من اگر همسر بودم ... کسرا همسر بود ...

من اگر نیاز بودم ... کسرای من میشد برآوردن تمام احتیاج من .

من اگر هرزه بودم ... بی پدر و مادر بودم... اگر احمق بودم ... اگر و هزار وقت دیگه در یه بی باوری عمیق غلت میزدم ... خیلی وقتها هم نیازش بودم و عزیزش بودم و زنش بودم ... درختش که نبودم!!! جوجه اش بودم ... خیلی چیزا براش بودم ... مادر بچه اش بودم ... مادر دخترش ... مگه کم بود همینا؟؟؟

واسه زن بودن و نقش داشتن و همسر بودن ... همین ها کم بود؟؟؟

من کم نیازش نبودم ...

من چی بودم؟؟؟ یه زن قوی؟ یه زن بی تفاوت؟؟؟ یه زن از جنس همسر... یه زن از جنس کم آورده ... رقیب دیده و پس کشیده... میدون و خالی کرده و عقب نشینی کرده؟؟؟

من کی ام؟؟؟ چی ام؟؟؟ یه مادر که از مادری فقط دلش به تکون های دخترش خوشه؟؟؟ هیچی از زندگی نمیدونه ... یه هرزم؟؟؟ هرزه ای که شوهرش باورش نداره ... هرزه ای که حتی شوهرشو باور نداره؟؟؟

این همه بی اعتمادی کی تو تنم تار انداخت؟؟؟

من چی ام؟؟؟ یه کبک احمق؟؟؟

من یه کبکم که تو برف فرو رفته؟؟؟

من اگر زن بودم اگر خانم بودم اگر نیاز کسرا بودم ... پس چرا کم اوردم؟؟؟ من که میدونم بدون کسرا مکمل که سهله متمم هم نیستم... من که میدونستم بدون کسرا نه زخم نه مادر... نه همسر نه نیاز...

یه زن باید یه نقش داشته باشه تو زندگیش... من نقشم چی بود؟ میدون خالی کردن؟؟؟ من اگر کسرا رو میخواستم ... یا اگر حتی نمیخواستم ... مگه من نقش نمیخواستم؟

وقتی با کسرام ... زخم ... همسرم ... مادرم...

وقتی کسرا نباشه ... چی ام؟؟؟

یه زن ... یه زن خالی... یه زن تنها ... یه مادر که فقط بچه داشت اما بچه پدر نداشت...! یه زن که شوهر نداشت ... اون وقت نه همسر بود ... نه خانم خونه اش بود ... تنها بود... خالی و عریان ...
لخت از هر نقش تو زندگی...

وقتی کسرا نباشه ...

اون وقت من چی ام؟

یه زن بی نقش... یه کبک تنها ... یه کبک بی کس...

من اگر کبک بودم کسرا برف بود... سر داغ من و مرهم میشد ...!

کوره ی تن من و خنک میکرد .

من اگر احمق بودم ... کسرا دلیل حماقت بود ...

من اگر کبک بودم ... خب لابد بودم ...!

کوره ی تن من و خنک میکرد .

من اگر احمق بودم ... کسرا دلیل حماقت بود ...

من اگر کبک بودم ... خب لابد بودم ...!

به سختی از جا بلند شدم ... تکلیفم نه با خودم مشخص بود نه با احساسم ... نه با دلم... نه با

عقلم... نه با هیچ چیز دیگه!!!

اهی کشیدم و از اتاق بیرون زدم . با دیدن بابا لبخندی زدم و سلام کردم. از قدیم مهربون تر شده بود . نگاهی به سر تا پام انداخت و با لبخند ... با نگاه عمیقی جوابمو داد.

تنها کسی که از حضورم تو خونه خوشحال بود و بهم خرده نمیگرفت بابا بود! و حتی چرا هم نمیپرسید... اما لابه لای نپرسیدن هاش پر از گفته های شیرین داشت ... پر از نصیحت و راهنمایی و راه و چاه درست.

از برجستگی شکم خجالت کشیدم و فوری پشت میزنشستم.

بشقابی رو جلوم گذاشتم...

برای خودم برنج کشیدم .

نادین سنگین نگام میکرد.

مامان هم مضطرب لیوان دوغش رو به نفس سرکشید. کمند هم نگاهشو بین من و نادین میگردوند.

بابا با آرامش غذاشو میخورد.

دست اخر از نگاه نادین خسته شدم و گفتم: چیزی شده؟

صدای رعد و برق و اسمون قلبه باعث شد تو جواب دادنش وقفه بیفته ..

مامان نفسشو فوت کرد و گفت: با کسرا صحبت کردی؟

با تعجب به نادین نگاه کردم و نادین با تته پته گفت: من فقط گفتم که...

پوفی کردم و گفتم: نه مامان... امادگیشو نداشتم باهاش صحبت کنم!

و فکر کردم شاید فردا ...

دیر نمیشه ...!!! خسته میشه و میره!

کمی برای خودم اب ریختم ... نادین غذا نمیخورد کمند پچ پچی پرسید: چرا نمیخوری؟

صدای ریزش بارون و تگرگ و میشنیدم ...

مامان نگاهی به پنجره انداخت.

نادین هم رد نگاه مامان و دنبال کرد و پوف بلندی کشید.

مامان اروم و زیر لبی گفت: بچه حالش هنوز خوب نشده ...

قاشق و چنگالمو تو بشقابم پرت کردم.

مامان و نادین پریدن و به من نگاه کردن.

با حرص گفتم: پس شما این بچه رو مجبور کردید بیاد دنبالم آره؟

و از جا بلند شدم ... شکمم به لبه ی میز خورد. از هر ضربه ته دلم خالی میشد از ترس ... طوریم نمیشد اما میترسیدم که من نه ... اما دخترم چیزیش بشه!

نادین نگاهی به مامان کرد و مامان اهسته گفت: برم بگم بیاد بالا شام و باهم بخوریم؟؟؟

یه نیشخند زدم و زیرگوشش گفتم: کاش اونقدری که هوای شاگرداتو... هوای غرور شاگرداتو داشتی... به من و غرور و شخصیتتم احترام میداشتی!

با چشمایی که نفهمیدم کی پر از اشک شد زمزمه کردم: اینقدر اضافی بودم میگفتی زودتر گورمو گم میکردم...

مامان با بغض گفت: نیاز مامان ...

رو به نادین که سرش پایین بود گفتم: دستت درد نکنه داداش... مرسی از اینکه اینقدر کوچیکم کردید...

بابا در سکوت نگام میکرد.

کمند شوکه شده بود.

اهی کشیدم... لبخندی زدم و گفتم: میرم ... برمیگردم سرخونه زندگیم!

مامان ذوق زده گفت: برم بگم بیاد بالا ...

دست رو دست مامان گذاشتم و گفتم: میریم شام بیرون صحبتیم میکنیم.

و به اتاق رفتیم.

هوای خونه خفقان اور بود. از ترس کمند ... از ترس نگاه کمند به نادین... از ترس بی ابرو شدن نادین ... کی میخواست از ناله های ته وجود من سردر بیاره ... بیخود نیست بهم میگه احمق...

وقتی بخاطر دو تا خاطره ی مسخره خام میشم...

حقمه ...

هرچقدر کوچیک بشم... له بشم... حقمه ... حفته نیاز.

ساکمو برداشتم.

از اتاق خارج شدم ...

نادین حمله کرد بهم ...

خودم عقب کشیدم و گفتم: میبرمش...

مامان تا دم در همراهیم کرد... بدون اینکه کمند متوجه بشه گفتم: یادم باشه که دیگه خونه ی پدریم پناه قهر و دلخوری هام نیست. یادم نمیره کوچیکم کردی... از خونه منو بیرون انداختی.

مامان هین حیرت زده ای کشید و سعی نکرد جلوی عروسش ... منو آرام کنه!

لبخندی مصنوعی به کمند زدم و دراغوش گرفتمش...

از نادین خداحافظی کردم...

و وارد اسانسور شدم.

خوشبختانه درست بود!!! شاید هم دیواره های فلزیش دلش به حال حقارت من سوخته بود ...

نمیخواست خسته بشم ... خسته تر از اینی که هستم!!!

در کوچه رو باز کردم ... بارون تند میخورد تو صورتم.

کسرا به یه دویست و شش سفید صندوق دار تکیه زده بود .

دویست و ششی که نایلون صندلی هاش هم هنوز درنیاورده بود.

موش اب کشیده شده بود ... دیر متوجهم شد... اونقدر دیر که منم مثل خودش سراپا خیس شدم.

نفسشو عمیق بیرون فرستاد...بخار دهنشو میدیدم... قامت لرزانش هم میدیدم... زیر نور ماه ...

سایه خانواده ام که از پشت پنجره منو کنترل میکردن هم ... میدیدم!

کسرا جلوم اومد... خم شد ... ساکمو گرفت.

صاف شد ... نگام کرد ... سرمو انداختم پایین... دستشو دراز کرد ... دستمو پس کشیدم... آهی کشید... آهمو فرو خوردم ... دستشو پشت کمرم گذاشت.

نمیدونم خانواده ام دیدن که چقدر خوب بلد بود عاشق بازی دربیاره؟؟؟ یعنی دیدن؟ یعنی مثل هر بار باورشون شد که من چقدر خوشبختم؟؟؟

نفسمو به سرمای هوا تقدیم کردم .

بخار دهنم تو هوا پراکنده شد.

چشمم به روشن وخاموش شدن چراغ های راهنمای اتومبیل جدید بود بوی نوییش هم میشد از ده فرسخی حس کرد.

پوزخندی زدم ... این دیگه از کجا اومده بود؟؟؟ قیمتش... خودش... کسرا از کجا آورده بود؟؟؟

فشاری به کمرم داد ... یعنی راه بیفت ... ناگزیر راه رفتم. تا رسیدن به اتومبیل جدید. از جلوی کاپوت نرم نرمک بخار بالا میزد. کوچه نارنجی و تاریک میشد ... نارنجی و تاریک...

صدای هوم هوم ماشین میومد... روشن بود ...

کوچه نارنجی و تاریک میشد...

سایه ی خانواده ام هنوز پشت پنجره میلولید...

کسرا دستشو پشت کمرم گذاشت و یه فشار دیگه داد .

بهش نگاه کردم.

مهتاب هنوز می تابید...

کوچه تاریک و نارنجی میشد...

کسرا اروم گفت:نیاز ...

گوشام دنبال شناسه بودن ... تو صدای کسرا انگار میدوییدن و جستجو میکردن ... شناسه کو؟

حس مالکیت کو؟؟؟ نیازم گفتنت کو؟؟؟ بعد یک ماه ... فقط نیاز؟؟؟

تو کوچه... زیر بارون ... اونم اجباری ، با یه مشت خاطره ی احمقانه... تو رنگ نارنجی و تاریکی... با سایه های دید زن ... فقط یه نیاز خالی؟؟؟

پوزخندی زدم.

در ماشین وباز کرد.

لباسام تر و نم دار به تنم چسبیده بودن ... گوشام دست از گشتن کشیدن...

کسرا فقط گفت نیاز ولال شد.

منم یه نیاز شنیدم و کر شدم .

در باز بود. بارون کج کج میبارید میخورد به نایلون روی صندلی... تلق میکرد خفه میشد ... دوباره بعدی ... دوباره بعدی...

بارون دو تا مزیت داشت ...

گریه هامو میپوشوند ... اگر تو صورت کسرا تف میکردم هم ...! آره اونم میپوشوند ... !!! ولی من دوست نداشتم بیوشنه دلم میخواست ببینه که تو صورتش تف میندازم ...

کسرا اهسته گفت: سوار نمیشی؟

خودمو جلو کشیدم...

کوچه هنوز نارنجی و تاریک میشد ...

اشکام با بارون قاطی میشد ...

سایه ها پرده رو کشیدن انگار یه نفس راحت کشیدن.

صدای راحتی نفسهاشون رو شنیدم...

مهتاب میتابید. بارون کج کج میبارید ...

احمقانه گوشم هنوز دنبال شناسه بود ... شناسه ای که عجیب به اسم من میومد ...! به زهرا میگفت زهرا ... شیک نمیشد! یعنی زهرا میتونست بفهمه که چقدر این شناسه به اسمش نمیاد؟؟؟

کسرا در ماشین و بست ...

کسرا ... چشمامو بستم.

چه احمقانه بود ... وقتی هنوز همه ی وجودم میشد پر از طعم اسم اون!!!

ماشین و روشن کرد.

عطسه ای کرد ... و راه افتاد.

سرمو به شیشه ی ماشین تکیه دادم.

چقدر حس میکردم قبلا هم تو این ماشین نشستم ... ولی دویست وشش با دویست وشش مگه

فضای داخلشون چقدر فرق داشت!!!

پلک هامو بستم ... رعد و برق زد کوچه روشن شد. از پشت پلکهای بسته ام دیدم هوای کوچه یهو

روشن شد و یهو خاموش شد.

خسته نفسمو از سینه خارج کردم.

کسرا خس خس میکرد.

پلکهامو بسته بودم ...

از سرما بین در و توی صندلی مچاله شده بودم ...

تنم خیلی خیس شده بود ...

صدای تیک تیک میومد.

چشمامو باز کردم . سرعت ماشین کم شده بود. با دیدن کوچه ... نفس خسته ای کشیدم ... باز

دوباره تکرار مکررات ... باز گوشه نشینی و کنج نشینی من شروع شده بود.

به سمتم چرخید نگاه خمار و تب دارشو تو چشمم انداخت.

سرد گفت: بی دلیل رفتی... بی دلیل تر برگشتی ... به هر حال خوش اومدی!

چه خوب که میدونست بی دلیل برگشتم!

بار روی شونه هامو سبک تر میکرد.

چشمامو باز کردم . سرعت ماشین کم شده بود. با دیدن کوچه ... نفس خسته ای کشیدم ... باز

دوباره تکرار مکررات... باز گوشه نشینی و کنج نشینی من شروع شده بود.

به سمتم چرخید نگاه خمار و تب دارشو تو چشمم انداخت.

سرد گفت: بی دلیل رفتی... بی دلیل تر برگشتی ... به هر حال خوش اومدی!

چه خوب که میدونست بی دلیل برگشتم!

بار روی شونه هامو سبک تر میکرد.

دست به دستگیره بردم ...

کسرا سرفه ی خلط دار و سینه سوزی کرد و گفت: نیاز...

بهبش نگاه کردم .

عمق سرمانی نگامو خوند که تند چشم ازچشمم گرفت.

لبخند منجمد کننده ای زد و گفت: باید با هم صحبت کنیم ...

دلهم نمیخواست سکوتمو بشکنم اما ناچار شدم و گفتم: از چی؟

دستهاش فرمون و قفل کرد زورشو سر دایره ی فرمون خالی کرد و گفت: راجع به خیلی چیزا ...

خیلی چیزا ...

-من حرفی با تو ندارم بزمن ...

دوباره سرفه کرد.

اهسته با خس خس گفت: ولی من دارم ... یه بار شنونده باش...

خواستم بگم تو چند بار منو شنیدی؟؟؟

بعد وجدانم به خودم نهیب زد: اصلا تو چند بار گفتی که اون بشنوه!!!

پوفی کردم و در ماشین و باز کردم .

خوشبختانه هنوز کلید و داشتم.

بارون میبارید چراغ های خونه خاموش بود. در و باز کردم . وارد خونه شدم. سوز بدی اومد . حس غریبی داشتم... روز اولی که به عنوان همسر کسرا پا به این خونه گذاشتم هم خیلی غریبه بودم! درست مثل الان ... انگار دیگه اینجا خونه ی من نیست... انگار سهمی نداشتم ... انگار تمام حق و خاطرات و احساساتمو یه گوشه دفن کرده بودم و فقط غریبی بود ... غریبگی بود که با تمام وجود حسش میکردم.

در خونه رو باز کردم .پله ها رو بالا رفتم.

اتاقم دست نخورده بود ... مثل تمام وقتیایی که کسرا زمین و برای خواب ترجیح میداد تا یه

تخت نرم و گرم بی من و...!

چقدر دلم میخواست اینطوری فکر کنم ... و دلم میخواست فکر یه تخت گرم و نرم بی من و با اون

و کسرا رو از سرم بیرون کنم!

یعنی کار به اونجا هم کشیده بود؟؟!!

مگه مهم بود... به انگشتم خیره شدم... حس مالکیت تو روشنایی پوستم فریاد میزد ... من هنوز

مال کسرا بودم ... کسرا هنوز مال من بود. حتی اگر حلقه ام رو ته کیفم انداخته باشم و ندونم

کجاست!

روی تخت نشستم... نفس خسته ای کشیدم ... کسرا به چهار چوب تکیه زده بود و به من نگاه

میکرد.

کی اومد بالا ...

حتی متوجه سر و صدایش هم نشدم.

چهره اش تب دار بود. به سمت کمد رفت. لباس هاشو با راحتی های طوسی عوض کرد و یه ملافه برداشت ... روی زمین پهن کرد... یه بالش... و یه پتوی مسافرتی... چراغ و خاموش کرد ... و روی زمین دراز کشید.

منم پاهامو جمع کردم و به پهلو روی تخت آرام گرفتم.

چشمام که به تاریکی عادت کرد... دیدمش که طاق باز خوابیده بود. به سقف خیره بود ... نگاهش برق میزد. حس حس میکرد... فس فس میکرد... سرخی گونه ها و حرارت تنشو حس میکردم.

چشمامو بستم. تحمل این نگاه براق برام سنگین بود.

دستمو لبه ی تخت گذاشتم. سرمای ملافه تن داغ و دلتنگمو تسکین میداد.

با حس حرکت چیزی رو دستم پلکهامو باز کردم.

انگشت کسرا اروم داشت روی دست راستمو نوازش میکرد. به سمت من غلت زده بود. از پایین تخت دستشو دراز کرده بود و اروم داشت پشت دستمو لمس میکرد.

خواستم دستمو پس بکشم اما عضله هام یاریم نکردن ...

کسرا با همون برق زل زده بود تو چشمای من که تو تاریکی گم شده بودن ... خسته سرفه ای کرد و اروم انگشت هاشو لابه لای انگشتهای بی حس و رخوت گرفته ی من فرستاد.

از بی حرکتی دستم خواب رفته بود اما تب دستشو حس میکردم. تب دست خودمم حس میکردم.

نفس بی جونی کشید برق چشماشو خاموش کرد. پلکهاشو بست.

خفه و خش دار گفت: شب بخیر نیازم ...!

پوزخندی زدم ... نیازش؟؟؟ آره ... من فقط نیازش بودم... نه بیشتر... نه کمتر!

این احمقانه ترین نقشی بود که داشتم برای شوهرم بازی میکردم...! نقش نیاز همسرم ... !! صرفا
نیاز همسرم بودم ... !

پلکهامو بستم... دستمو پس کشیدم... غلت زدم... رومو با پتو کشیدم... دست چپمو زیر بالش
بردم... دست راستمو روی بالش گذاشتم. نفسام میخورد به جای نوازش کسرا... پلکهامو رو هم
محکم فشار دادم.

صداشم دیگه برام غریبه شده بود ... عین نگاهش... !!!

اصطکاک دستشو روی ملافه ی تخت میشنیدم... با کف دست انگار داشت دنبال دست من
میگشت ... خودمو به لبه ی تخت رسوندم... تا جایی که از معرض دستش در امان باشم...
چند دقیقه به جست جوش ادامه داد. منصرف شد.

گوشام و تیز کرده بودم تا بشنون صدای قلنجش موقع بلند شدن و راست ایستادن و صدای
برخورد پاچه های شلوار گرم کن لاستیکی بادیش بهم و صدای تلق کلید برق! به پلکهام
اولتیماتوم داده بودم تا خودشون رو برای این روشنایی ناگهانی آماده کنن ...

ذهنم تند تند داشت کلمه ردیف میکرد جمله میساخت برای توضیح ... برای جواب دادن ... برای
شکستن سکوت ... برای حرف زدن با کسرا...! منتظر بودم . داشتم میشمردم کی بلند میشه... کی
صدای ترق استخونشو میشنوم... کی صدای هیلیس هیلیس پاچه های شلوار بادی پلاستیکیشو
میشنوم... کی چراغ روشن میشه... وقتی نور چشممو زد چطوری دستمو جلوی نگام بگیرم... از
لای انگشتم... منفذ بین انگشتم چطوری زل بزنم به برق نگاه عسلیش...

نیم خیز بودم ... تا فوری سیخ بشینم ... تا بشینه روبه روم نگاش کنم ... حرف بزنم ... حرف
بزنم...!!!

اما کسرا ...

صدای اصطکاک و کشیده شدن تنش رو زمین و شنیدم . صدای برق تی شرت نخیش که با کرک
های فرش و ملافه جرقه بازی میکردن هم شنیدم. صدای جمع شدن ملافه ی زیرش... صدای

فرود اومدن پتو روی تنش... صدای یه نفس عمیق کشیدن و پوف کشیدنشو شنیدم. صدای
بیخیال شدنش... !!!

نه بلند شد... نه قلنجش شکست... نه پاچه های شلوارش از برخورد بهم صدا داد ... نه چراغی
روشن شد. نه پرسید چرا رفتم... نه پرسید چرا برگشتم... مثل همیشه... سماجت نکرد... اصرار
نکرد...

این بار... غلت زد... پشت کرد ... آه کشید... خوابیدا!

رعد و برقی زد ... من پشت به اون ... اون پشت به من ... دستم از خواب بیدار شده بود... عجیب
سوزن سوزن میشد!!!

من در خیال تو

و تو در خیال من

هیچ یک

در خیال دیگری نمیگنجیم

پاره ریسمانی

که مارا به هم وصل میکند

"عادت است" !!!

فصل سی وهفتم:

شال گردنم رو دور دهنم پیچیدم.

کرک های شالم تو دهنم میرفت. ولی گرمای دلچسبی که از بازدمم به صورتم میخورد رو به دهن بدون کرک ترجیح میدادم.

نفسی کشیدم... از لا به لای تار و پود شال گردنم بخار دهنم بیرون زد.

صدای کرخ کرخ برف زیرپام رو میشنیدم... انگشتم که تو دستکش فرو رفته بودن باز هم از سرما گز گز میکردن.

با دیدن سر در کافه ستاره نفس راحتی کشیدم. دست دراز کردم به سمت یه شاخه ... کشیدمش سمت خودم و سخت از روی جو رد شدم.

برف تند شده بود. آهی کشیدم... هر وقت تند میشد زود بند میومدم... حیف بود تازه یخرده رو زمین نشسته بود!

در و باز کردم.

زنگوله ی تازه نصب شده ی بالای در صدایی از خودش درآورد.

سامان با دیدنم لبخندی زد.

به احترامم بلند شد. سلام کردم جواب داد... شال گردنمو از جلوی صورتم پایین کشیدم. سامان

جلو اومد و گفت: چه زود رسیدی؟؟؟

لبخند بی جون ویخ زده ای رو صورتم نشست و گفت: خیلی شلوغ نبود.

سامان: چای میخوری؟

-سبز باشه آره.

سامان لبخندی زد و خودش رفت تا چای سبزمو فراهم کنه...

دستکشها رو از دستم دراوردم و تو کیفم گذاشتم. زیپ کیفمو بستم که قد و قامت سامان جلوم پدیدار شد.

با لبخند مهربونی گفت: چه خبر؟

فنجون چای رو ازش گرفتم.

بخار گرمش صورتمو نوازش میکرد. عطرش تا مغز استخونم نفوذ کرد. بهش لبخندی زدم و گفتم: چیکارم داشتی؟

سامان ابروهاشو بالا داد و به پشتی صندلیش تکیه زد و گفت: حالا چه عجله ایه...

اخمی کردم و گفتم: خب ... مگه کارم نداشتی؟ مگه نخواستی خودمو سریع برسونم؟ این وقت صبح جمعه ...

لبخندی زد و گفت: اینقدر ناراحتی اومدی بیرون؟

-آخه هوا خیلی سرده...

سامان لبخندی زد و گفت: پس حسابی باید ببخشید بد موقع کشوندمت اینجا.

از رسمیتش خندم گرفت و گفتم: چی شد که تو این هوای برفی دلت هوای شاگردتو کرد.

سامان از عوض شدن لحنم خندید و گفت: ما که دلمون تو هوای شما نفس میکشه ...

ابروهامو بالا دادم و با خنده گفت: دیدم خودت سر نمیزنی... گفتم زنگ بزنی شاید دعوت خواهی وقبول کردی.

به پشتی مبل تکیه دادم و نرم نرمک داشتم نوشیدنی داغمو میخوردم که سامان به پایه ی میز رو به رومون خیره شد و به طرز عجیبی که تا به حال ازش ندیده بود تو سکوت فرو رفت.

فنجون خالی رو تو فرو رفتگی داخل نعلبکی چفت کردم و رو بهش گفتم: چیزی شده؟

سامان پرت سرشو بلند کرد. خم شده بود. با دستش پشت گردنش و مالید و گفت: هوا خیلی سرد شده ...

پوزخندی زدم و گفتم: قراره راجع به هوا صحبت کنیم؟؟؟

سامان خندید و گفت: اشکالی داره؟

-کننه دوست داری بعدم بریم پشت کافه و یه ادم برفی دماغ هویجی بسازیم؟؟؟

سامان از شوخیم تنها یه لبخند سرد زد.

به نظر خودم خیلی بامزه بود ... باید عمیق تر میخندید اما زل زده بود تو چشمام... گیرنده اش انگار قطع و وصل میشد.

دستمو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم: سامان؟؟؟

بدون اینکه واکنشی تو صورتش رخ بده گفتم: کسرا چه خبر؟ بالاخره اشتی کردید؟؟؟

خودمو به جلو کشیدم و گفتم: قراره تو اقدامات لازم و انجام بدی؟

سامان خودش رو صندلی پرت کرد و تقریباً ولو شد روی مبل... پشتی صندلی صدای قیژی داد. تحمل نداشت سامان خودشو با اون هیبت به اون شدت روی مبل پرت کنه...

سامان: پس هنوز سر تصمیم هستی...

لبخندی زدم و گفتم: چرا باید منصرف میشدم؟

سامان: مگه آشتی نکردید؟

-آشتی؟؟؟

سامان میدونست من برگشتم پیش کسرا ... یعنی خودش تو یه پیام کوتاه ازم خواسته بود که برگردم و یه فرصت به کسرا بدم... و من هم ... همون دیشبی که برگشتم بهش پیام زدم که خب برگشتم اما نه به منظور فرصت دادن به مردی که خودشو هیچ رقمه مقصر نمیدونست!!!
نمیدونم درست بود بگم یا نه ... ولی ترجیح دادم نگم که از خونه ی پدریم یه جورایی رونده شدم ... محض نریختن آبروی برادرم پیش زن تازه عقد کرده اش!!!

سامان: نپرسید چرا داری میای بیرون؟

-خودشم خونه نبود ... از دیشب که خوابید ندیدمش!!!

و فکر کردم حتی ماشین جدیدش با اون پلاستیک های ضایع روی صندلی هم ندیدم!!!

سامان بهم نگاه کرد وگفت: کسرا تا همین چند دقیقه پیش اینجا بود.

خشکم زد.

سامان اهسته گفت: با یه زن!!!

خشکم نزد!!!

خشکم نزد!!!

سامان به کلامش سرعت داد و تند تند گفت: من وقتی دیدمش باورم نشد... ولی خودش بود یعنی

خودم سفارش گرفتم... کیک و قهوه ...

منم حالا با یه نگاه خاص داشتم به گوشه ی میز نگاه میکردم ... انگشتم خالی از حلقه بود اما

طبق عادت ... دلم میخواست حلقه ای باشه تا باهانش بازی کنم... تو انگشتم بچرخونمش... تا دم

دمای درآوردن روی انگشتم بالا بیارمش و بعد... منصرف بشم و برش گردونم به همون جایی که

هست... به پایین ترین قسمت انگشت مالکیتم...!

دست از سر انگشتم برداشتم.

سامان سکوت کرده بود.

نگاهش کردم.

با چهره ای نگران منو میکاوید...

دنبال چی تو صورتتم میگشت نمیدونستم.

لبخندی زدم و گفتم: زنه چه شکلی بود؟

سامان اهسته گفت: یه زن چادری جوون!!!

زیر لب زمزمه کردم زهرا!!!

سامان سرشو پایین انداخت وگفتم:خب؟

سامان: همین دیگه.

-فقط قهوه و یک خوردن؟؟؟ حرفی نزدن؟؟؟

سامان دستی رو صورتش کشید و گفت: کارم دقیق شدن رو جزییاته ...

-منم منتظرم بشنوم.

سامان: مطمئنی آمادگی شنیدنشو داری؟

-مطمئنم!

سامان: در حد دست همو گرفتن ... ولی کسرا پیشونی اون زن هم بوسید...

دستی رو پیشونیم کشیدم.

اولین جایی که همیشه کسرا باهاش شروع میکرد!!!

اولین جایی که کسرا زیر الاچیق... بعد از محرمیت... از روی لختی موهام... یادمه حتی متوجه

نشدم کی اون بوسه شروع شد و کی تموم شد...!!!

کسرا میگفت پیشونی هوس نیست... عشقه!!!

خندیدم وگفتم : خب همین؟؟؟

سامان اهسته گفت: یه لیوان آب میخوای؟

از جام سخت بلند شدم.

قلبم داشت میکوبید تو سینه ...

سامان اروم گفت:فکر میکردم خیلی کارشون طول بکشه ... تا اومدن نشستن بهت زنگ زد

خودتو برسونی...

-مرسی!!!

سامان: شاید یکی از اقوام باشه هان؟؟؟

لبخندی زدم و تو دلم گفتم... آره ... یکی از اقوام بود!!!

کیفمو رو شونه انداختم... دستکش ها رو دستم کردم... شالمو جلوی دهنم پیچیدم.

سامان اهسته گفت: نیاز شاید...

-مرسی گفتمی... واقعا ممنونم...

سامان فقط نگام کرد.

لبخندی زدم ...

سامان اهسته گفت: فکراتو بکن . تو یه شرایط بهتر باهم صحبت میکنیم...

سری تکون دادم.

تا دم در اومدم.

بهش نگاه کردم: زودتر اقدام کن.

سامان اروم گفت: ولی نیاز...

و من فقط از نو زمزمه کردم: زودتر اقدام کن! وکالت نامه هم که داری...

برف ریز شده بود .لبخندی زدم ... پرز های شالم تو دهنم میرفت... ولی بازدم گرممو ترجیح

میدادم به دهن بدون کرک و پرز!!!!!!

خداحافظی کردم، خداحافظی کرد... به سلامت گفت... مراقب خودت باش گفت... لیز نخور گفت...

سرده خودتو بیوشون گفت... همه چی گفت!!! ولی نیازم نگفت!!!

عین کسرا که یه نیازم میگفت ودیگه هیچی نمیگفت!!! ... دستهامو تو جیب پالتوم فرو کردم و در

امتداد پیاده رو... راه افتادم.

یه زمانی این پالتو برام گشاد بود ولی حالا ... وقتی دستمو تو جیب پالتوم میکردهم به طرز

وحشتناکی برام تنگ میشد.

گوشیم تو جیبم بود.

انگشتم میخورد بهش...

یه وسوسه هم توجونم افتاده بود .

وسوسه ی چی... ناشی از چی... منشاش از کی... نمیدونم.

وسوسه ی یه تماس کوتاه ...

یه تلفن... تو چند ثانیه ...!!!

یه مکالمه ی کوتاه ... فقط به اندازه ی گفتن حتی یه جمله ...

گوشیم تو پنجه هام قفل شد. دستم تا مرز بیرون اومدن از جیبم هم بالا اومد.

نفس عمیق کشیدم. گوشیمو مشت کردم ...

دستم دوباره تا ته ... تا لمس آستر سرد پالتوم فرو کردم تو جیبم...

لعنتی ای زیر لب گفتم .

به چهار راه رسیده بودم...

گوشیم و غلتوندم... از روی خط عابر رد شدم... چراغ سبز شد ... ماشین ها رد شدن ... داشتم

هنوز گوشیمو میغلتوندم... !!!

زنی بهم تنه زد... دستم از جیبم همراه گوشی یهو پرت شد بیرون.

زن تند گفت:بخشید بخشید خانم...

نفس عمیقی کشیدم . از این برخوردها میترسیدم ... میترسیدم دخترم...

وای... فراموشش کرده بودم!!! تمام این چند لحظه ... یاد دخترم نبودم!!!

آهی کشیدم ... دلم میخواست کاری بکنم. دستم از جیب پالتوم با گوشیم... خیلی وقت بود که

بیرون بود ... خیلی وقت بود که گوشیم تو پنجه هام غلت نمیخورد.

نفسمو فوت کردم. هنوز داشتم درامتداد پیاده رو میرفتم ... جلوی تمام کرکره های بسته ... یا تک
و توک باز... مغازه های بیخودی باز... مغازه های بیخودی بسته!!!

نفس خسته ای کشیدم ...

دیشب تا صبح بیدار موندم بلکه شاید دلش خواست تو خواب با من حرف بزنه ... اما تا نماز صبح
... یه نفس خوابید... و بعد از نماز صبح رفت ... و دیگه ندیدمش... وزهرا دیدش... وقتی با هاش
کیک و قهوه میخورد...

و دستشو میگرفت و پیشونیش و که برای کسرا بوسیدن پیشونی مظهر عشق بود و میبوسید ...
کسرا بهش میگفت: زهرام؟؟؟

گوشیمو باز مشت کردم.

نفس عمیقی کشیدم ... به رو به رو خیره شدم ...

صوتی تصویری پدرام!!!

نیشخندی زدم.

گوشی و از جیبم دراوردم... به لیست مخاطبینم خیره شدم.

شماره ی پدرام که به لاتین اسمشو نوشته بودم...

نفس عمیقی کشیدم. دستکشمو دراوردم... با شصتم صفحه رو پس و پیش کردم... و یک لمس
تک ضرب!!!

با شنیدن اولین بوق...

شالمواز روی صورتم پایین کشیدم.

داغ کرده بودم حالا سوز و سرمای رو لب و بینی رو به پرز رفتن تو دهنم ترجیح میدادم!

صدای مردونه ای گفت: بله؟؟؟

نفس خسته ای کشیدم و خودمو معرفی کردم .

شوکه شد... دهنش باز مونده بود مطمئن بودم ... با تعجب... گفت: بفرمایید...

نفس عمیقی کشیدم و طوطی وار هرچی که فکر میکردم و تو ذهنم بود رو توی چند ثانیه ...
زمزمه کردم.

وبعد یه خداحافظ هم تنگش چسبوندم ومنتظر صحبتهای طرف دوم ... نفر چهارم قضیه نشدم.
گوشی رو مشت کردم و تو جیبم فرستادم.

لبخندی رو لبام نشست.

با دیدن کوچه ... و دویست وشش سفیدی که جلوی در پارکینگ پارک بود.

ابروهامو بالا دادم. گوشیم زنگ میخورد اهمیتی ندادم.

کلید و تو قفل چرخوندم. مسیر در حیاط تا در خونه رو اروم رفتم ... برفها کرخ کرخ میکرد از
تحلیل صدای له شدنشون زیر پام خوشم میومد. دیگه خیلی وقت بود نمی بارید بعد از قطع
کردن تماسم از نفر چهارم قضیه ... قطع شده بود!

با دیدن یه جفت کفش زنونه ی پاشنه بلند ... اخم کردم.

نفس خسته ای کشیدم . از ده معکوس شمردم ...

کفش ها رو لگد زدم ... در وحشیانه باز کردم ... بستم... سالن نیمه تاریک بود مثل هوای بیرون
ابری و گرفته ... گرم بود ... اما کسی هم نبود... صدای خنده ی زنونه ای اومد... و صدای کسرا که
گفت: حالا جالبیش اینه که ...

داشتم کر میشدم...

بی توجه به هیبتم ... پله ها رو دو تایی بالا رفتم.

کمرم داشت خرد میشد... محل ستون فقرات کج شدم ندادم... دستم خورد به دستگیره... صدای
خنده هاشون بلند بود.

دلم میخواست جیغ بکشم. چشمام پراز اشک حرص شد....

میلرزیدم ... مثل بید ... مثل یه بید وحشی...

در و باز کردم... کسرا خندش قطع شد.

در و باز کردم... کسرا خندش قطع شد.

شیشه ها لرزیدن از شدت باز شدن در اتاق...

با لبخندی گفت:سلام ... خوبی؟؟؟

هانیه از لبه ی تختم بلند شد و گفت:سلام نیاز جون.

نگام افتاد به زن چادری جوونی که رو به روم ایستاده بود.

هانیه لبخندی زد و به سمتم اومد.

تمرکز نداشتم تا ببینم حالت لبخندش تصنعیه یا ...

گیج شده بودم.

هانیه بغلم زد.

بوسیدتم... تنم خیس عرق و برف های آب شده بود.

هنوز میلرزیدم.

چشمه ی اشکم خشک شده بود.

هانیه بوی قهوه ترک میداد ... بخدا میداد!!!

کسرا لبخندی زد و گفت:خوبی؟؟؟ کجا بودی؟؟؟

بجای جوابش فقط سوال کردم : تو کجا بودی؟

کسرا روی صندلی پشت میز مهندسیش نشست و گفت: جات خالی صبح با هانیه رفتیم کیک و قهوه خوردیم ... خواستم بیدارت کنم ... ولی گفتم شاید دوست داشته باشی بخوابی... و جعبه ی

کیکی که روی پاتختی بود و به سمتم گرفت وگفت: اینم سهم تو... فقط قهوه اشو خودت درست کن.

به هانیه نگاه کردم.

نگام باعث شد خنده رو لباس بماسه...

خشکش زده بود. مثل من ... زل زده بودم بهش... به چادرش... به خودش... به زن بودنش... به جوون بودنش!!!

سه مشخصه ای که سامان داده بود ... از اقوام بود ... و کسرا میتونست دستشو بگیره و نوازشش کنه ... پیشونیشو صد بار بیشتر از من ببوسه ... و حاضر بودم قسم بخورم هرگز بخاطر این بوسه ها و این نوازش ها و قهوه خوردن ها و کیک خوردن ها تو یه کافه ... تو یه جمعه ی برفی ناراحت نمیشدم ...

حاضر بودم قسم بخورم به تمام مقدسات قسم بخورم که ناراحت نمیشدم!!!

داشتم تلو تلو میخوردم... چشمامو بستم...

صدای حرص پدرام که میگفت: شما از کجا اینقدر مطمئید تو سرم پتک میزد...

داشتم خفه میشدم... نفسم بالا نمیومد ...

دستمو به چهار چوب گرفتم...

زیر پام داشت خالی میشد.

پدرام با داد گفته بود: این امکان نداره نیاز خانم.....!

چشمامو رو هم فشار دادم.

کسرا بغلم کرد ...

داد زد: نیازم ...

دستاش پناه دوباره ی من شد... اغوشش سمت من باز شد و من تو دستهایش مسکن کردم و اروم تو بغلش فرود اومدم.

بوی تن و عطرش و قهوه و کیک شکلاتی و برف ...!

کسرای من ...

خفه صداسش زدم.

کسرا هول شده بود.

هانیه از اتاق بیرون زد ...

بی حال شده بودم ... صدام رمقی نداشت... ولی دوباره نالیدم: کسرا ... مثل پدرام که تو گوشم به عنوان جمله ی آخر زمزمه کرده بود: من به زنم اطمینان دارم...!!! شما دارید دروغ میگوید... زهرا خیانت نمیکنه !!!

کسرا به پیشونیم بوسه زد: جانم... چی شدی عزیزم؟؟؟

من به پدرام گفتم: یه روز سه شنبه جفتشون با هم شرکت نبودن ...

وپدرام سکوت کرده بود ...

کسرا داد زد: هانیه یه کاری کن...

چشمامو رو هم فشار میدادم... قدرت باز کردن نداشتم... قدرت حرکت نداشتم... ازم سلب شده بود همه چی... تو یه بی وزنی عمیق داشتم دست و پا میزد...

من پرسیده بودم: همسرتون الان خونه است...؟

و زهرا نبود ...

زهرا صبح جمعه ی برفی چرا خونه نبود؟؟؟ چرا با کسرا نبود؟؟؟ چرا.....؟؟؟

کسرا با هانیه بود ... زهرا کجا بود؟؟؟

پدرام ...

خدایا من چیکار کردم؟؟؟

چشمام همچنان بسته بود. از ترس باز نمی‌کردم... از ترس رو به رو شدن با حقیقت... رو به رو شدن با کسرا... رو به رو شدن با حقیقت کسرا... با قضاوت خودم... با حماقت خودم! جرات نداشتم تو نگاهش نگاه کنم.

صدا میکرد: نیاز... خانم... عزیزم چت شد... صداشو میشنیدم... نگرانی تو رگه های صداش حس میکردم... نیازش میشدم... خانمش میشدم... عزیزش میشدم... و صدام میکرد... منم مقاومت میکردم تا کف از دست ندم... تا...

نفس خسته ای کشیدم. دستشو رو پیشونیم کشید و گفت: نیاز جان... آهی کشیدم... پلکهام آرام از هم باز شد.

بهم نگاه کرد. لبخندی زد و پیشونیشو رو پیشونیم گذاشت.

مستقیم بهم نگاه کرد و گفت: یهو چت شد دختر؟

و سنگینی پیشونیش و برداشت و جاش یه بوسه زد و گفت: حالت خوبه؟ برمت دکتر؟؟؟ هانیه میگفت طبیعیه... چند ساعت بخوابی خوب میشی.

بهش تو سکوت خیره شدم.

حرفی نداشتم بزنم. کلمه نداشتم تا به زبون بیارم.

چی میگفتم... چی باید از من میشنید. یه عالمه حرف تو دلم تلنبار شده بود. از کجاش میگفتم... از کجاش میشنید؟؟؟

خسته لبخندی زد... چشماش سرخ بود. سرفه کرد و ازم فاصله گرفت.

خندید و گفت: سرما نخوری حالا...

و لبه ی تخت نشست دستمو گرفت تو دستش.

یه جوری بود.

یه جوری عین بچه ها ... انگار یه چیزی گم کرده بود ... عین بچه ها گم شده اش و صدا میکرد ... تا پیداش کنه ... منم اعتقاد داشتم... اگر اسم چیزی که گم کرده رو به زبون میاوردم... زودتر خودشو تو معرض دیدم قرار میداد ...

کسرا لبخندی زد. یه جوری که به دلم نشست ... مثل اون اولاً ... قبل محرمیت ... اونجوری نگام میکرد... لبخند میزد. سرشو میدزدید.

نفس عمیقی کشید و گفت: برم زنگ بزnm نهار بیارن ...

نیم خیز شدم کسرا لبخند زد و گفت: کباب میخوری؟ شیشلیک؟؟؟

سکوتمو شکستم... بالاخره که باید چیزی میگفتم.

حداقل بهونه داشتم برای حرف زدن... چه بهونه ای بهتر از پرسیدن!

-یه چیزی درست میکنم. مونس جون کجاست... خونه ساکته...

کسرا دستمو نوازش کرد و گفت: زن داییم عمل کرده ... با شیما رفتن اونجا ... خونه ی دایی... از

دیشب اونجان.هان... یادت باشه یه سر برای عیادت بریم. خب؟

و نا مطمئن خیره شد... انگار میترسید جوابم منفی باشه.

اهسته گفتم : خب...

کسرا نفس عمیقی کشید به سمت کمد رفت. درشو باز کرد و گفت: وسایلتو نچین...

بهش نگاه کردم.

کسرا خندید و گفت: خبرای خوبی دارم... ایشالا تا اخر این ماه...

صدای موبایلش خنده و کلامشو با هم قطع کرد.

کسرا خندید و گفت: خبرای خوبی دارم... ایشالا تا اخر این ماه...

صدای موبایلش خنده و کلامشو با هم قطع کرد.

موبایلشو برداشت.

کسرا: سلام ... خوبی داداش؟ ... ممنون ... مرسی ... چه خبرا؟ شما خوبی ... علی ... زن داداش ... نیازم سلام می‌رسونه ... ممنون ... خبری نیست. ایشالا که سالم دنیا بیاد ... سلامت باشه ... مرسی ... خبری نیست. از کار و بار چه خبر ... همه چی خوبه؟؟؟ مادر خانمت بهترن؟؟؟؟ الحمد الله ... آره ... اتفاقا مامان و شیما اونجان ... شیما هم بد نیست، دوره ی مشاوره هاش تموم شده ... از لاک خودش اومده بیرون سرش با درسها گرمه تصمیمش جدیه میخواد سراسری قبول بشه. خدا رو شکر دوستاشم خوبین ... محیط آموزشگاهشم خوبه چند باری تو جلسه ها رفتم ببینیم نتیجه اش چی میشه ... مامانم خوبه ... پریروزا بردمش دکتر ... خدا رو شکر قلبش مشکلی نداره ... آره ... والله تاریخ عروسیشون مشخص نیست. قراره تو باغ خانواده ی عروس بگیرن . آره آره ... بگو یادداشت کنم ... رستوران خوبی هست؟ خب خدا روشکر ... پس برام ادرسشو پیام بزن همونو برای نادین میفرستم ... خدا روشکر همه خوبن. ایشالا ... باشه ... سلامت باشی ... علی و بیوس ... قربانت سلام برسون ... سلامت باشی ... بازم ممنون از تبریکت داداش ... خداحافظ.

گوشی و قطع کرد .

بهش نگاه کردم و گفتم: مادر خانم اقا حسین چی شده؟

لبخندی زد و گفت: شنیدم کلیه هاش ناراحت بوده ... مثل اینکه خدا رو شکر خوبه.

-چه حواست به شیما هم هست.

خندید و گفتم: کی مونس جون و بردی دکتر؟

کسرا: چند وقت پیش ... باید معاینه میشد ... چطور مگه؟

-نادین جریانش چیه؟

کسرا: اهان برای عروسیش به من سپرده بود ادرس چند تا رستوران خوب و پیدا کنم منم به

حسین سپردم ... برادر عروس یلدا تو کار مقدمات عروسیه ... اون برام چند تا ادرس جور کرد.

نفس عمیقی کشیدم ... من حتی نمیدونستم تاریخ عروسی برادرم کی هست ... کسرا چه حواستش

به همه بود ... به همه جز من!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: راستی؟

کسرا نگام کرد.

-تبریک بابت چی بود؟

کسرا خندید و گفت: تولدم!!!

خشکم زد.

کسرا! ز جا بلند شد و گفت: میرم غذا بگیرم...

اروم گفتم: تولدت؟

کسرا جلوی اینه یقه اش رو مرتب کرد و گفت: اره دیروز بود. هانیه هم امروز صبح زنگ زد گفت

بخشید یادمون رفت درگیر زن دایی بودیم... احتمالا اون به حسینم زنگ زده تا بهم تبریک

بگه... وگرنه... و صداشو کلفت کرد و گفت: به هیبت حسین میاد به من تبریک بگه؟؟؟ بیست و

هشت سالم شد نیاز... وقتی سی سالم بشه دخترم دوسالشه...

وچشمش برقی زد و به من خیره شد... به من که میهوت نگاهش میکردم.

کسرا خندید و گفت: داری به همون چیزی که من فکر میکنم فکر میکنی؟

نتونستم بگم داری به چی فکر میکنی...

فقط زمزمه کردم: نمیدونم.

کسرا اروم گفت: چیزی شده؟ هنوز حالت خوب نیست...

بهش نگاه کردم... سوالاتم عین موریانه افتاده بودن به جون ذهنم... داشتن بی صدا منو میخوردن.

خفه گفتم: صبح با هانیه بیرون بودین؟

کسرا خندید و گفت: آره... هم میخواست با هم صحبت کنیم هم میخواست تبریک بگه... ازم

شیرینی هم میخواست. برای صبحونه رفتیم... این کافه هه... خیلی دوستش داری... دستی به

پیشونیش کشید و گفت: اسمش چی بود... کافه... سمانه؟؟؟ سایه؟؟؟

-ستاره؟

کسرا: آره... کیکاش خوشمزه است... یخرده صحبت کردیم. هانیه میخواد از مهدی جدا بشه ...

-چرا نیومد خونه؟

کسرا: فکر میکرد مامان خونه است نمیخواست جلوی مامان صحبت کنه ... هرچند حرف خاصی هم نزد ولی خب... یخرده هنوز مرده ... بهش گفتم بیشتر فکراشو بکنه ... و پوفی کرد .

با لبخند گفت: زنگ بزخم غذا بیارن یا خودم برم بگیرم؟ میتونی برنج بذاری؟

بهش نگاه کردم با چشمای پراز اشک.

کسرا خندید وگفت: تو همون بذار دوی بهمن به من تبریک بگو... غش غش خندید و گفت: چیه

نیاز؟؟؟ خوبی؟

دستامو جلوی صورتم گرفتم.

سست و بی حال... گیج و منگ... پر از سوال ... مبهم ... پرت ... انگار اصلا تو این باغ و دنیا نبودم.

کسرا کنارم نشست. تخت فرو رفت از نشستنش... دستشو رو شونم گذاشت وگفت: چت شده

نیاز؟

دستشو از روی شونه ام پس زدم و از جام بلند شدم.

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم: هیچی... فقط من برنگشتم که بمونم!

و بهش نگاه کردم.

هنوز اونقدر قدرت نداشتم که بتونم از دیدن عکس العمل هاش بگذرم... کسرا فقط داشت نگام

میکرد.

منم نمیدونستم چرا این حرف وزدم. نفسمو فوت کردم و کسرا اروم گفت: فکر کردم دیشب همه

چیز تموم شد؟

-همه چیز؟؟؟

کسرا لبخندی زد و رو به روم ایستاد و گفت: چند وقتی رفتی یخرده خودتو پیدا کنی... منم به کارام رسیدم ... یه عالمه خبر خوب دارم بهت بگم ... فکر میکنم جفتمون نیاز داشتیم یخرده دلتنگ هم بشیم نه؟

دستهاشو دوربازو هام قلاب شد و گفت: من خوشحالم که برگشتی... دیشب بهترین هدیه ی تولد و از تو گرفتم ...

صورتتم از شدت بغض مچاله شده بود.

سرمو انداختم پایین ... چونه ام به زنجیر مرواریدم خورد... زنجیر سرد بود چونه از بغض و لمس سرما لرزید.

کسرا اروم گفت: نمیگی چی شده؟ صبح کجا رفتی؟ هان؟ برگشتم دیدم نیستی...

دستشو از بازوم کند وزیرچونه ام آورد... مجبورم کرد سرمو بالا بگیرم.

تو چشمام خیره شد و گفت: چی شده خانم؟؟؟ زود نهار وبخوریم میخوام ببرمت یه جای خوب... یه جایی که مطمئنم از دیدنش خوشحال میشی... البته امیدوارم.

و با یه حرکت بدون فشار به شکمم منو تو اغوش گرفت و سرشو تو موهام و گودی گردن و شونه ام فرو کرد و بو کشید.

رو شقیقه ام که نبض میزد چند بار بوسه زد وگفت: از عید امسال... یه زندگی شیک و سه نفره رو شروع میکنیم ... اگرخدا بخواد ... دیگه همه ی مشکلات... بحث ها ... همه چی تموم شده نیاز... میخوام خوشبختت کنم ... خوشبختی و تو چشمات ببینم ... باشه نیاز؟ تو هم باید کمکم کنی... خب؟؟؟ میخوایم یه زندگی شاد واسه دخترمون بسازیم... مگه نه؟؟؟

به حق افتادم ... دست خودم نبود. کسرا ... صداس... حرفاش... عین اب بود رو اتیش... اما من شعله ور تر میشدم... من یه گند بزرگ زده بودم... من بی اعتماد شده بودم ... من حالم خوب نبود ... فراموشش کرده بودم ... تولدشو... خودمو... خودشو... همه رو...!

خسته شده بودم ... از همه چیز... از همه کس... از این همه اتفاق... دلم یه زندگی روتین
میخواست... یکنواخت ... بدون حادثه... بدون استرس... بدون ترس... دلم میخواست کسرا
همیشگی بود.

همیشگی...

بدون ترس بهش بگم ... از خودم ... حسم... درونم ... کسرا ...!!! چطوری بهت بگم بهت بی
اعتمادم؟ بهت شک دارم ... شدم واست عین یه سایه ... دنبال آتو ... دنبال تو ... دنبال رنگ
خیانتی که هم شکل و شمایل غریبی تو نگاهته ... !!!

چطوری بهت بگم ... از تصور و تفکرم ... از ازدحام احساساتم ... از زهرا... از پدرام... از امروز... از
کافه ستاره!!!

نفس خسته ای کشیدم ... پلکام خیلی وقت بود که به عکس عروسیمون خشک شده بود.
رویاها و ارزوهایم عجیب تو چشمهام برق میزد ... لبخندم عجیب طبیعی بود نگاه مردونه ی
کسراهم زیادی بوی تکیه گاه میداد . بوی امن حمایت. بوی تحقق روزها و رویاها.
چشمامو بستم .

رویاها تو ذهنم خیلی وقت بود که سرک نمیکشیدن. خیلی وقت بود که همه چیز برام رو به
خاموشی و تاریکی رفته بود. خودمو سپرده بودم به یکنواختی. درگیر حال شده بودم و فکر آینده
نبودم.

من تو حال مونده بودم ... هشتم گروهی نهم بود. وای به حال فردا و فردا و فردا .

کسرا کنارم نشست.

چشمامو با ترس باز کردم. لبخندش بهم اطمینان داد که چیزی از تماس احمقانه و عجولانه ام
نمیدونه.

دستم گرفت و گفت: بهتری؟؟؟

اووف... عالی بودم!!! معرکه .

دستم از دستش کشیدم بیرون و نیم خیز شدم . سخت و به کمک دیوار سرپا شدم. زیر نگاه سنگین کسرا معطل تو اتاق چشم چرخوندم. چیکار باید میکردم؟! باید یه کاری میکردم ... برای تمرکز و فکر کردن!

باید یه کاری برای انجام دادن میداشتم ...

کسرا هنوز داشت نگاه میکرد. ارنج هاشو روی زانوهاش گذاشته بود و سرشو تو کف دستاش فشار میداد .

موهاش ریخته بود تو پیشونیش ... تا پایین چشماش.

لبمو گزیدم . جلوی کمد ایستادم . چیکار میکردم؟؟؟ من چرا برگشته بودم؟؟؟ من چی میگفتم؟؟؟ هجو م قطره های اشک و تو پلکهام حس میکردم که کسرا دستشو روی شونه ام گذاشت و زیر گوشم نرم و بم گفت:

لباستو بپوش... بریم نهار و بیرون بخوریم ... باهات حرف دارم .

بهش خیره شدم . از سرشونه بهش نگاه کردم. پلکی زد و لبخندی زد و آهی کشید. سوئیچ ماشین جدیدشو برداشت جلوی در ایستاد و گفت: اون مانتو کرمته بپوش.

و با لبخند کوتاهی در و بست .

پیشونیمو به در کمد تکیه زدم .

با صدای پیام گوشیم به سمتش یورش بردم. سپنتا بود .

اهی کشیدم دم دست ترین مانتومو برداشتم . بدون تماشای پیام گوشیمو تو کیفم انداختم . مثل هر بار بدون اینکه خودم و تو اینه برانداز کنم از اتاق بیرون زدم.

به محض نشستن کنار کسرا لبخندی زد و گفت: مانتو کرمتمو موش خورده؟

جوابشو ندادم.

کسرا خندید و گفت: عین زبونت ...

روموازش گرفتم و کسرا ماشین و روشن کرد. نایلون ها رو از صندلی برداشته بود دستگاه پخش سی دی جدید بود روکش جدید صندلی ها هم بوی نویی میداد. حتی روی جفت صندلی های جلو حصیر کشیده بود برای دفع تعرق نشیمنگاه!

اهی کشیدم و کمر بندمو بستم.

جلوی یه رستوران شیک نگه داشت. در و باز کردم . بوی کباب مستم کرده بود .

کسرا با یه کیف سامسونت مشکی کنارم ایستاد.

کت و شلواری که تنش بود برام عجیب بود. تو در شیشه ای نگاهی به ریخت تاسف بارم کردم. پوزخندی زدم و بی توجه بهش وارد رستوران زدم.

روی اولین صندلی سر راهم نشستم . کسرا رو به روم نشست و منو رو درسکوت باز کرد.

کسرا خودش سرخود سفارش داد. دو پرس شیشلیک ... با تمام مخلفات.

بهش نگاه کردم. چقدر عوض شده بود. کت و شلوار و ماشین نو و گرون ترین غذای رستوران و...
مخلفات!!!

کسرا نگاه من کرد و گفت:خوش گذشت؟؟؟

سرد جوابشو دادم:اوهوم.

کسرا نیشخندی زدو گفت: نبودنت باعث شد به تمام کارام برسم...

پیش خدمت سینی مخلفات و رو میز چید.

با سالاد مشغول شدم و کسرا ادامه داد: بخاطر همین خیلی کارا رو جلو انداختم...

لبخندی زد و گفت: برات خبرای خوش دارم ...

پیش خدمت دیگه ای دیس شیشلیک و نوشیدنی و برنج و آورد.

کسرا قبل از شروع غذاش گفت: بخاطر صبر و تحملت ... بخاطر کنار او مدنت با خیلی چیزا ازت ممنونم ... حالا وقت جبران منه ...

و کیف سامسونتش رو روی میز گذاشت . سگک های کیف با تلقی باز شدن ... یه پوشه ی زرد بیرون کشید و به سمت من هلش داد.

نگاهی به مارک پاپکوی پوشه انداختم. زردیش چشممو میزد.

کسرا لبخندی زد و گفت: البته یه سری کاراش مونده ها ولی صبر و تحمل نداشتم که بهت نگم ... امروز که همیشه ... فردا باید بریم بنگاه و امضا ها رو بزنی...

کسرا لبخندی زد و گفت: یه توضیحات دیگه هم باید بهت بدم ... غذا تو بخور... باید بریم جایی... میخوام ببینم از سلیقه ام خوشت میاد .

به کسرا نگاه کردم ... کره رو تو برنجش اب کرد ... گوشت های کبابیشو تکه کرد و پوست گوجه رو با چنگال جدا کرد .

با لبخند گفت: بعد اینکه سهام شرکت و گرفتم ... یخرده سُریدم ... ناچارا از چند نفری قرض کردم ... بعدش هم سپردم برای وام ... دایی رسول کلی برام دنبال کرد تا بالاخره جریان وام جور شد ... حالا غذا تو بخور کلی حرف دارم بزنی ...

دست کردم تو پوشه ی گاهی ... یه سند بود ... منگوله دار.

کسرا خندید و زل زد بهم و گفت: خدا کنه ازش خوشت بیاد ...

سند خونه بود ... صد متری... دو خوابه ... ماتم برد ... به نام زهرا و کسرا بود!

بهت زده به کسرا خیره شدم که لقمشو جوید و گفت: یکی از وام ها به نام زهرا بود ... چون من نمیتونستم همزمان از بانک دو تا وام بگیرم. زهرا هم قبول کرد که این کار و در حقم بکنه منم در جوابش سه دنگ خونه رو به نامش زدم. از این قضیه فقط من خبر داشتم و دایی و خود زهرا .

ترسیدیم به پدرام بگیرم براش سوتفاهم بشه!!!

گوشام داشت سوت میکشید ...

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: حالا یه خبر خوش دیگه هم دارم بهت بدم ... کارای انحصار وراثت و حسین پیگیری کرده ... قراره سهم من و بهم بده که من از زیر دین همه در بیام... مثل اینکه دایی باهاش صحبت کرده ... اونم چندان راضی نیست که چنین اتفاقی بیفته ولی خب ... حسین داره سهممو ازم میخره یه جورایی... منم قبول کردم ... ولی خیلی دیر به فکرش افتاد... من هرچی فکر میکنم میبینم کاش زودتر به فکرش میفتاد اینطوری اینقدر دنگ و فنگ نداشتیم ... برو به این رو بزن به اون رو بزن ... نه نیاز؟؟؟ ولی قیمت خونه کشیده بالا ها ... من دو ماه پیش اقدام کردم ... هرچی به عیدم نزدیک میشیم خونه داره گرون تر میشه!!! و خندید و گفت: عوضش سال جدید ... خونه ی جدید ... زندگی جدید ... بچه ی جدید ... بچه های جدید... چشمکی زد...

و سرشو داد عقب خندید ...

حین خنده هاش گفت: ولی حسابی جیبم خالی شده ... دیگه نه پس انداز دارم ... نه هیچی دیگه ... هرچند اون یه تومن تو هنوز هست ... نظرت چیه یه حساب مشترک باز کنیم؟

من مات بودم ... کیش و مات!!!

از رستوران بیرون اومدیم... نمیدونستم باید به چی فکر کنم ... کسرا دستمو گرفت ... تصمیم داشتیم کمی کنار هم قدم بزنیم... کسرا مدام از سختی های این چند ماه اخیرش میگفت... و خوشحال بود از اینکه منو سورپرایز کرده ... و میگفت که بهت من براش قشنگترین تصویر دنیاست... این بهت نشونه ی خوشبختی جدیدیه... و مدام خدا رو شکر میکرد که بالاخره همه چیز درست شد و سر قولش موند ... و قرار بود سالگرد عروسیمون رو تو خونه ی خودمون بگیریم!!! با دیدن یه کوچه که اکثرا خونه های داخلش نوساز بودن ... یه کوچه ی بن بست ... با درختها و شمشادهای قشنگ و اسفالت یک دست ... ساکت اما پر از زندگی... کسرا ایستاد.

اسم کوچه شقایق بود.

لبخندی زد و گفت: حدس بزن خونمون کدومه ...!

دستمو فشار داد و گفت: زود باش دیگه ...

نمیدونستم چرا کلمه ها رو گم کردم. زبونم تو دهنم سنگینی میکرد. نمیدونستم اصلا چی باید بگم ...

کسرا منو دنبال خودش کشید ... تا انتهای کوچه رفتیم ... جلوی یه ساختمون با نمای گرانیتی خاکستری ایستاد. لبخندی زد و گفت: از نماش خوشت میاد؟؟؟

سنگ های گرانیتی مرغوب ... از راه دور هم میشد فهمید چه مصالح خوبی تو ساختش به کار رفته ...!

کسرا دستمو گرفت ... سرمای کلید و حس کردم. بهش نگاه کردم... کسرا انگشتمو به سر کلیدی که تو دستش بود رسوند ... با هم در وباز کردیم.

وارد یه حیاط کوچیک شدیم... یه فضای گل کاری کوچیک ... با چند پله ی سنگ مرمری که به در شیشه ای ساختمون متصل میشد.

نفس عمیقی کشیدم. کسرا منو به داخل هل داد ... دستش رو شونم بود. در و باز کرد. نگهبان پشت پیشخون کوچیکی نشسته بود و روزنامه میخوند با دیدن ما لبخندی زد و گفت: سلام آقای راد.

کسرا سلام بلند بالایی گفت و مرد پرسید: ان شالله کی اسباب میارید...

کسرا خندید و گفت: همین روزا ...

جلوی اسانسور ایستادیم ... لابی کوچیک و خوش نقشه ای بود. جلوی پیشخون نگهبانی یک نیم ست مبل قهوه ای چرم چیده شده بود. با گلدون های فرد بامبو!

وارد اسانسور شدیم. کسرا با لبخند بهم نگاه میکرد.

چشمش برق میزد... عین بچه ها ... طبقه ی پنجم رو فشار داد.

از شش طبقه ... طبقه ی پنجم ...

با ایست اسانسور کسرا باز دستشو روی کمرم گذاشت. یه فضای پارکت شده ... که روی دیوارش سه عکس تکه تکه شده از گل های افتاب گردون بود. نفس عمیقی کشید و زیرگوشم زمزمه کرد: فکر میکنی واحد چپیم یا راست؟
نفسم بالا نمیومد.

کسرا خندید و گفت: اینم من باید بگم؟؟؟

و کلید و توی قفل درچوبی واحد راست چرخوند و گفت: به خونه ی خودت خوش اومدی...
خونه ی خودم؟؟؟

چشمام پر اشک بود.

بوی رنگ خورد تو صورتتم. بوی چوب در نو ... بوی نو... بوی جدید زندگی...

کسرا جلوی در ایستاده بود. یه قدم وارد خونه شدم... سفید بود ... عروس بود ... یه راهروی کوچیک و رد کردم... حال بزرگی جلوی روم بود ... یه حال مستطیلی بدون هیچ بریدگی و قناصی... کف زمین پارکت قهوه ای بود ... رو سقفش دو گردی با گچ تراشیده شده بود... برای جای لوستر... عرض خونه ام به اشپزخونه میرسید ... و عرض دیگه اش به یه راهروی دیگه ... راهروی دوم رو پیش گرفتم ... انتهایش به یه در میرسید... در و باز کردم. صدای قدم هام اکو میشد ... در یه سمتش به دستشویی بود و سمت دیگه اش حمام... و دو اتاق که رو به روی هم بودن ... یکی از اون یکی بزرگتر ... اتاق بزرگتر تراس داشت ... و اتاق کوچیکتر از داخل دیوار کمد ...

در تراس به پارک باز میشد ...

و من فکر میکردم کمد اتاق کوچیکتر اونقدر عمیق هست که همه چیز میتونم توش بذارم ... چرخ زدم ... روشنایی هردو اتاق خوب بود... حمام و دستشویی هردو تمیز بودن ... کفشون با کاشی های خوش نقش ونگاری پوشونده شده بود ... و سرویس صدفی و ابی تیره داشت.
عقبگرد کردم. کسرا به شومینه ای که درست وسط ضلع طولی حال قرار داشت تکیه داده بود. اجرهای شومینه جلای خاصی داشتن ... نقشه کشیدم که برای جلوش گارد طلایی بگیرم... روی

طاقچه ی بالای شومینه اینه و شمعدونمو بذارم... و داخلش روی شعله هاش هیزم های مصنوعی ...

اشپزخونه ام خالی بود ... پر از کابینت ... بزرگ ... میتونستم وسطش یه میز نهار خوری چهار نفره توش بذارم ... دستی روی اپن که دو تیکه بود و میشد بجای میز و صندلی چهار نفره ، چهار تا صندلی پایه بلند بگیرم و از اپن استفاده ی بهینه کنم ... میتونستم بهترین و قشنگترین جهاز و برای اشپزخونه و هال و اتاقها بگیرم... میتونستم برای اتاق دخترم بهترین سیسمونی رو بیارم ... میتونستم ...

به کسرا نگاه کردم.

لبخندی زد وگفت: از نقشه ی خونه خوشت میاد؟؟؟ پنجره ها رو به پارک باز میشن ها ... دیدی؟؟؟ کفشم پارکت کردم ... با یه عالم کابینت ... نظرت چیه؟؟؟ میدونستی شبیه یکی از نقشه های خودته ؟؟؟ یادته ؟؟؟

با بغض نگاهش کردم... اره شبیه نقشه ای بود که برای استادم طراحی کرده بودم.

کسرا خندید وگفت: حالا کلی کار داره ... اگر از رنگش خوشت نمیاد میگم رنگش کنیم... تراس و دیدی؟ یخرده کاشی کاری لازم داره ... هود و اسپیلت هم باید وصل کنیم ... بچه داریم باید دمای خونه رو تنظیم کنیم ...

کسرا کف دستشو به اپن زد و گفت: نکنه از خونه خوشت نیومده که حرف نمیزنی؟

دست ازادشو جلوی صورتم گرفت و گفت: الو ... نیاز؟؟؟

بهش نگاه کردم. چشماش هم میخندید.

بی هوا به سمت اغوشش هجوم بردم. اونقدر شوکه شد که یادش رفت باید متقابلا بغلم کنه!

نفس راحتی کشید و گفت: فکر کردم دیگه هیچ وقت اینطوری سمتم نمیای...

کسرا روی گوشمو بوسید و گفت: خانم؟؟؟ نگفتی از این خونه خوشت میاد؟؟؟

به زور زبونمو چرخوندم وگفتم: خیلی...

کسرا رو شقیقمو بوسید و گفت: چی؟؟؟

بلند گفتم: خیلی... خیلی قشنگه ...

کسرا منو از خودش جدا کرد و گفت: مطمئنی؟؟؟ ناراحت نیستی ازم که چرا بهت نگفتم و خودم تنهایی دست به کار شدم؟؟؟

ازش فاصله گرفتم ... اشکایی که نفهمیدم کی سرازیر شدن رو اروم پاک کردم.

کسرا لبخندی بهم زد و گفت: کوچولوی احساساتی... دیگه نری یه ماه خبری ازت نشه ها؟؟؟

بهش نگاه کردم ... آهی کشیدم ... حرفاش با زهرا هنوزم گنگ بودن... بخاطر خونه بهم میگفت کبک و احمق و نفهم؟ بخاطر خونه میخواست دست به سرم کنه؟؟؟

سکوت کردم دلم نمیخواست حالا ... بعد این همه وقت که بالاخره خوشی بهم هجوم آورده بود همشو خراب کنم . دلم نمیخواست به چیز دیگه فکر کنم ولی نمیتونستم به تک تک توهین هاش اهمیت ندم و تفسیرشون نکنم!!!

کسرا لبخندی زد و گفت: من باید برم پیش حسین یخرده حساب کتاب داریم... تو رو بذارم خونه؟؟؟

دست تو کیفم کردم و گفتم: وایسا ... اولین باره اومدیم اینجا باید آینه قران میاوردیم ... آینه دارم ...

کسرا چشماش برقی زد و گفت: تو ماشین یه قران هست ...

لبخندی زدم ... تو خونه موندم تا کسرا هم ماشین و بیاره و هم قران ... ماشین تو پارکینگی نزدیک رستوران بود. منم از فرصت استفاده کردم . باید با کسرا حرف میزدم ... من هیچ کدوم از حرفهای رو یادم نرفته بود. مسلما به خاطر خونه و وام و سه دنگ سند زدن به نام زهرا نمیتونست بهم بگه کبک و احمق و نفهم. شاید روی فکر خیانت یه خط بطلان کشیده بودم ... ولی کسرا برای من مجهول بود. رفتارش... حرفهای... سه تا منشی برنز و بلوند و چشم شرقیش!!!

خطاب شدن های غیر رسمیش... اینها همه باید حل میشد ... زندگی جدید ... خونه ی جدید ... روزهای جدید ... من باید اول خیلی چیزها رو با خودم و کسرا حل میکردم!!!

از همه مهمتر... ماست مالی تماس امروزم به پدرام!!! وای خدا... خدایا!!!

در با تلقی باز شد ... آینه ی کوچیکمو با قران کف دستی روی طاقچه ی شومینه گذاشتیم... کسرا دستمو گرفت و باهم از خونه خارج شدیم.

تا رسیدن به خونه کسرا از لیست خریدهایی که باید برای خونه میشد حرف زد و من هم به هیچ کدوم از حرفهایش گوش نمیدادم . ذهنم درگیر مجهولاتم بود بدون پرسیدن از کسرا نمیتونستم چیزی رو حل کنم.

کسرا همون کسرا بود ... من اما همون نیاز نبودم!!! خیلی وقت بود که نبودم!

فصل سی وهشتم:

سر کوچه پیاده شدم ... کسرا ازم خداحافظی کرد ... وقرار شد شب باهم مفصل راجع به خیلی چیزها صحبت کنیم...

دستمو تو جیب پالتوم فرو کردم.

کلید و از تو کیفم دراوردم که کسی از پشت دستشو رو کمرم گذاشتم.

خواستم جیغی بکشم که زهرا دستشو روی شونم گذاشت وگفت: حداقل حالا دیگه ابرو ریزی نکن.

با دیدنش شوکه شدم.

پوزخندی زد وگفت:دعوتم نمیکنی؟؟؟

اب دهنمو قورت دادم ... در و باز کردم. زهرا با تنه ای بهم وارد خونه شد .

خونه همچنان ساکت بود.

نفس عمیقی کشیدم...

پشت سرش وارد شدم. درو بستم. زهرا چادرشو درآورد و وحشیانه اونو روی مبلی انداخت...
گوشه ای نشست... خواستم به سمت اشپزخونه برم که متحکم گفت: بشین.
اهسته گفتم: میرم چای حاضر کنم.

زهرا با تمسخر گفت: خانم مهندس ... بهت گفتم بشین! نیومدم چای بخورم!!!
با تعجب به لحنش رو به روش نشستم ... شالمو درآوردم ... و دگمه های مانتو مو باز کردم. سکوت
کردم تا اون شروع کنه. معلوم بود چقدر پره ... منم پر بودم... نه از زهرا ... حتی نه از کسرا ... ولی
معماها تو ذهنم عجیب ویراژ میدادن!

زهرا با پوزخند گفت: خیلی خوب میشد این خود داریتو همیشه حفظ میکردی... البته خیلی
خوب خودتو نگه داشتی... ولی خب... پسر عمه ی منم کم احمق نیست!
اخم هام تو هم رفت.

زهرا پاشو رو پاش انداخت و گفت: چند وقت پیش بود ... عمه نبود داشتیم از اینجا رد میشدیم ...
کسرا خونه تنها بود ... طفلک برنجشو سوزونده بود... تو هم نبودی... جالب بود که نبودی و کسرا
هم خبر نداشت.

کیفشو برداشت و اروم زبیشو باز کرد.

لبخندی زد و گفت: سعی کردم یادش بدم چطوری کوکوی سیب زمینی درست میکنن!!! البته
کسرا چندان تو اشپزی استعداد نداره ... ولی خب... بازم کارش بد نبود ...

تو کیفش گشتی زد و گفت: اینو زیر میز پیدا کردم .

به عکسی که از تو کیفش درآورد نگاه کردم.

عکس من و سپنتا ... یکی از همون عکسا بود، عکس های شک برانگیز و پر از ابهام از هم
اغوشی!... نگاه سردمو از عکسی که تو دستش بود به چشمه اش دوختم.

دیگه هیچ ابا و ترسی نداشتم ... کسرا رو از دست بدم ... ندم ... بفهمه ... نفهمه ...

لبخندی زد و گفت: پدرامم این عکس و دید ... درست همونجایی که تو الان نشستی، پدرام
نشسته بود و دید!

زهرا عکس و روی میز پرت کرد و گفت: نمیدونم چرا سکوت کردیم و به کسرا چیزی نگفتیم ...
چیزی که با سندش جور بود ... !!! و حتی نمیدونم که تو چطور تونستی به شوهر من چیزهایی بگی
که حتی از صحتشون نامطمئن بودی!!!
با خونسردی اهسته گفتم: ببین زهرا ...

زهرا: شب خواستگاریت ... کسرا شب خونه ی ما اومد . با پدرام صحبت کرد... گفت سابقه ی زخم
چندان سابقه ی خوشایندی نیست ... با این حال نفهمیدم با چه ترفندی ولی باهات ازدواج کرد...
چند ماه بعدش... یه شب اومد خونه ی ما و گفت نیاز با همون ادم ها تو شرکت همکار بوده ... !!!
خیلی آدم جالبی هستی... خیلی... !!! نمیدونم باید بهت چی بگم ... این عکس... کارات ... رفتارات
... بعد از رفتن حسام از تهران پدرام شده بود دوست و رفیق کسرا! منم زن پدرام... تو چرا فکر
کردی همه عین خودتن ... همه ی زار و زندگیشونو از شوهر و همسرشون مخفی میکنن ... تو
پیش خودت چه فکری میکنی که به خودت اجازه میدی دیگران و متهم کنی؟؟؟ هان؟؟؟ تهمت
بزنی...

دسته های مبل و تو دستم فشار میدادم .

زهرا با همون پوزخند مسخره ای که رو لبش داشت گفت: خیلی در مقابل تو سکوت کردم، خیلی
خودمو نگه داشتم که تو زندگی کسی دخالت نکنم؛ ولی دیگه بسه نیاز... در جواب تمام بی
اعتنایی ها و بی احترامی هات سکوت کردم. این بار ساکت نمیشینم، شوهر من کسرا نیست ...
منم نیاز نیست !!! ما عادت نداریم چیزی و از هم پنهان کنیم... نمیدونم در مورد وام کسرا بهت
چیزی گفته یا نه ... من بخاطر اینکه کسرا پیش پدرام شرمنده نباشه وانمود کردم به همسرم
چیزی نگفتم اما شوهر من از همون اول در جریان همه چیز بود چه بانک رفتنمون ... چه چیزهای
دیگه... پس بهتره خودتو ... ارتباط خودتو با همسرتو با دیگران مقایسه نکنی... !!! تو که زنگ زدی
پدرام بلافاصله به من زنگ زد و حرفاتو بهم گفت ... به جای این همه حماقت های پشت سر هم
مراقب زندگیت باش. ببین که چه ادم هایی دور و بر کسرا یورتمه میرن و براش موس موس
میکنن... فکر نکن تا همیشه همینقدر جوون میمونی و همه دنبالت راه میفتن! ... فکر نکن کسرا

تا آخرش به فکر تو میمونه ... فکر نکن همیشه میتونی با هر احدی همبستر بشی و کسی نفهمه!!!
 ... نیاز زندگیتو سفت بچسب... کسرا خیلی سعی کرده تو رو ... حساسیت تو رو به خودش جلب
 کنه... اما تو ندیده اش گرفتی... خیلی ها حواسشون به کسراست ... خودتم میدونی...! غزاله
 حاضره صیغه اش بشه ... ساجدی حاضره فقط یه شب باهاش باشه... بقیه رو هم نگم که تو شرکت
 برای یه نظر کسرا چه کارها که نمیکنن ... با همه ی اینا کسرا بازم تمام توجهش به توئه ... با تمام
 سکوتت ... بی توجهیت... سردیت ... باهمه ی اینا بازم...!

نفس عمیقی کشید و گفت: بهتره اینقدر شک برانگیز نباشی... کسرا به تو بی اعتمادیه ... بجای
 جلب اعتمادش به ناباوریش دامن میزنی...؟؟؟ نمیدونم بهت گفته که به این بچه شک داره یا نه
 ...!!! بهتره به خودت بیای نیاز... اینقدر اشتباه نکن ... کسرا کم کسی نیست ... یه بار دنبالت میاد
 دوبار میاد سه بار میاد ... صد بار میاد ... بار صد و یک میگه خداحافظ. تو میمونی و یه بچه ...!!! به
 فکر خودت باش... به فکر جوونی و زندگیت باش... به فکر دخترت!!! بچه بازی و بذار کنار... بزرگ
 شو ... زندگی کردن و یاد بگیر... مسئولیت پذیر بودن و یاد بگیر... گاهی سکوت و همیشه
 صراحت و صداقت و یاد بگیر ... بنظر نمیاد بلد نباشی... فقط نمیدونم چرا به کار نمیگیری!!! من و
 پدرام تو رو میبخشیم ... اما کسرا چی؟؟؟ کسرا هم نه ... دخترت چی؟؟؟ چطوری میخوای
 تربیتش کنی؟ عین خودت؟؟؟ اینقدر مشکوک؟؟؟ اینقدر ساده؟؟؟ اینقدر در ظاهر زرنگ؟؟؟ نیاز
 ... تو تنها نیستی که به خودت تنها فکر کنی... کسرا یه نفره داره بار زندگی و بدوش میکشه!!!
 بهتره تو زندگی مشترکتون کمی شراکت بخرج بدی...

سرمو میون دستهام گرفتم ... زهرا از جاش بلند شد . عکس همچنان رو میز بود.

زهرا خشک گفت:مراقب زندگیت باش باد نبرتش... چشماتو باز کن ... شوهر تو دو دستی بچسب...
 کسرا خیلی وقتا تا دم سُر خوردن رفته!!! یه کاری نکن فقط واسه ی جلب توجه تو ... جدی جدی
 لیز بخوره و ...!!!

زهرا به سمت در میرفت که بلند گفتم:عکس تو جا گذاشتی... نمیخوای به کسرا نشون بدی؟ ...
 هوم؟

زهرا به طرفم چرخید و گفت: تو چی فکر میکنی؟

-این عکس یه سوتفاهمه ... هیچ رابطه ای در کار نیست ... اگر میخوای نشون کسرا بده ... من ترسی ندارم که اون چیزی بفهمه!!! چون اصل واقعیت رو هم من میدونم هم مرد توی عکس! زهرا زهرخندی زد وگفت: پس خوبه که چیزی نیست ... عکس پیش خودت باشه ... شاید دلت بخواد یادگاری نگهش داری...

از جام بلند شدم وگفتم: چرا؟؟؟ تلافی کن بی حساب بشیم؟

زهرا با همون زهرخند و لحن خشکش گفت: خونسردی... خیلی خونسردی... یا کاری نکردی و خونسردی... یا از وقاحتته که اینقدر خونسردی!!! ترجیح میدم فکر کنم اولیش هستی. در ضمن ... شماره ی همسرمو از تو گوشیت پاک کن... من خوشم نیامد جز من و مادرش زن دیگه ای شمارشو داشته باشه!!!

و با چند گام بلند به سمت در رفت ... در با صدا بسته شد.

پوفی کشیدم ... خسته روی مبل نشستم . به سقف خیره شدم ... حرفهای زهرا عین پتک بود ... !!! یه پتک سنگین ...

عکس و از روی میز برداشتم ... من روی نیم تنه ی برهنه ی سپنتا خم بودم ... شالم عقب بود چشمهای سپنتا خمار بود ... اهی کشیدم . عکس رو تو مشتم مچاله کردم ... دلم میخواست داد بزنم به درک و بعد پشت کنم به همه چیز و همه کس... با صدای چرخش کلید تو در حیاط و صدای همهمه و تق تق کفش ها . از جا پریدم. به اتاق رفتم ... عکس رو زیر فرش... زیر تخت قایم کردم . میخواستم پاره اش کنم یا بسوزونمش... ولی فرصتش گیرم نیومد.

صدای مونس جون و شیما رو از طبقه ی پایین شنیدم.

دستی به لباسم کشیدم و پله ها رو پایین رفتم.

مونس جون با دیدنم نگاه تلخی به سرتاپام انداخت ... جو سنگین بود. زیر لب سلامی بلغور کردم ... مونس جون خیلی خشک جوابمو داد. شیما مثل تمام این چندماه در مقابلم سکوت کرد و به اتاقش رفت.

کسرا نگاهی بین من و مونس جون چرخوند ... مونس جون روی مبل نشستہ بود تا نفسی چاق کنه ... چادرش روی شونه هاش بود چشمش به گوشه ی میز بود من هنوز سه تا پله برای فرود اومدن به سالن و نشیمن رو پیش روم داشتم.

از نگاه مونس جون ... از قیافه ی سنگین مونس جون ... از سبک جواب مونس جون ... پوفی کشیدم و سه پله رو طی کردم.

به سمت اشپزخونه رفتم.

بدون اینکه خودم هم بشنوم گفتم: کسی چای میخوره؟

وکسرا خیلی احمقانه صرفا برای عوض کردن جو گفت: من که دلم خیلی واسه ی چایی جوشیده های تو تنگ شده!

برای چند لحظه ذهنم پیش سپنتا چرخید وقتی توی شرکت بهم گفته بود چای جوشیده درست کردم ... بی اراده از یادآوری مسخره بازی های فرزاد و بقیه لبخندی رو لبم نشست.

کسرا به خودش گرفت . اروم توی اشپزخونه خزید.

کنارم ایستاد دست به سینه .

من نفس عمیقی کشیدم و کسرا اروم گفت: من یه دوش بگیرم بعد با هم صحبت کنیم نظرت چیه؟ تو الاچیق...

از سمت شونه بهش نگاه کردم.

لبخندش جمع شد.

اما خودشو نباخت. نمیدونم تو نگام و صورتم چی دید که بحث و عوض کرد وگفت: شنبه میریم خونه رو به نامت بزئم...

اسکاچ و برداشتم ... قوری تهش چای مونده بود ... داشتم میساییدمش که کسرا ادامه داد: ماشینم میخوام به نام تو بزئم من با مترو ...

وسط حرفش پرت و بی پهلو یک سمت به با یک مفهوم مشخص گفتم: سهم کیو میخای به نام من بزنی؟

کسرا گیج پرسید: هان؟

جوابشو ندادم. فهمیده بود حداقل مطمئن بودم احمق و کبک و نفهم این مکالمه ی چند دقیقه ای منم ... نه اون!!!

کسرا مکشی کرد و گفت: خب... سه دونگ خودمو به نام تو میزنم.

اسکاچ و توی سینک پرت کردم. شیر اب و باز کردم. با فشار روی قوری فورد میومد... مشغول اب کشی شدم و گفتم: من با دختر داییت باید تو خونه ی مشترکم سهم داشته باشم؟؟؟

کسرا پشتم بود ... نمیدیدمش اما لبخندشو حس میکردم ... و وقتی حرف زد فهمیدم کلمات از زاویه ی نرمال لبهاش صوت همیشگی رو نداره ... کسرا وقتی میخندید و حرف میزد تن صداهش فرق میکرد! و من حتی بدون دیدن تصویرش اینو میفهمیدم ... من کسرا رو میشنیدم ... با تمام تلخی هاش و حرص هاشو عصبانیت هاش و سماجت نکردن هاش...!!! و هنوز ازم نپرسیده بود چرا رفتم ... چرا برگشتم... چه مرگمه!!!

اروم با همون لبخند گفتم: من هنوز به دختر داییم بدهکارم ...

هرچی قوری و میشستم حس میکردم باز هم کف داره ... فشار اب ... از داخل توری پلاستیکی سفیدی که حکم تصویه ی صوری رو داشت با یه پروانه ی صورتی عین کف بود روی تنه ی قوری...! و توهم اینو داشتم که شاید هنوز توش کف باشه... اثر مایع گلی هنوز روش باشه ... چایی کف دار بشه... کسرا مسموم بشه! معده اش حساس بود!!!

مونس جون بلند گفتم: من دارم نماز میخونم کسرا ...

و نگفتم نیاز... و نگفتم بچه ها ... همیشه همین طور اطلاع رسانی میکرد بچه ها ... صبحانه ... بچه ها شام... نهار... چای... میوه ... تلفن!!!

و فقط گفتم کسرا ...

شیر اب و بستم . قوری دیگه تمیز شده بود. یعنی حدس میزدم که تمیزه هرچند که هنوز شک داشتم و خیلی تمایل داشتم تا اون توری پلاستیکی سفید و که پروانه ی صورتی توش داشت رو از سر شیر باز کنم و از نو اب کشیش کنم ... اما فکر کردم شاید اب جوشیده هم ... کسرا دستشو روی شونه ام گذاشت زور بازوشو به رخم کشید و منو به سمت خودش چرخوند. نگام کرد.

نگاش کردم.

اروم گفت: چیه نیاز؟

قوری و به سمتش گرفتم و گفتم: حس میکنم هنوز روش کف داره ... توری و بر میداری دوباره اب کشیش کنم؟! کسرا دستشو از روی شونم برداشت.

پوزخندی زد ... قوری و خشک کردم ... چای رو توش ریختم ... کسرا هنوز ایستاده بود ... و من فکر میکردم خونه ی جدید توری پلاستیکی به سرشیرش داشت؟؟؟! خونه ای که سه دونگش به نام عشق قبلی کسرا بود ...!!!

چای ریختم . کسرا خورد ... یا نوشید به هر حال حرفی نزد. رفت به طبقه ی بالا ... لباس و حوله اش رو برداشت. به حمام رفت. روی مبلی نشستم . مونس جون از اتاقش شیما رو صدا کرد . شیما اما نمیشنید... خواستم بلند شم تا صداش کنم . اما مونس جون از اتاق بیرون اومد از پایین پله ها صداش زد.

شیما بله ای گفت و سرازیر شد .

با هم به اتاق مونس جون رفتن ... و شیما پنج دقیقه بعد از اتاق خارج شد و گفت: من و مامان شام خوردیم... برای خودت و کسرا غذا درست کن.

و بدون اینکه منتظر جواب من باشه باز به اتاقش رفت ... به دنیای مجازیش!

نگاهی به در بسته ی اتاق مونس جون کردم.

به سختی از جام بلند شدم. جلوی در ایستادم. تقه ای به در زدم. مونس جون صلوات بلندی فرستاد حس کردم شاید سر دعا باشه.

در و بی هوا باز کردم.

روی تخت نشسته بود ... و صحیفه ی سجاده جلوش باز بود. عینک گرد زنجیر طلاییشو به چشمش زده بود و با فلشی اروم از روی خط های صحیفه بلند میخوند.

لبه ی تخت نشستم.

مونس جون سرشو بلند کرد. بهم نگاهی کرد و عینکشو درآورد با شصت و انگشت اشاره خستگی چشماشو گرفت.

بدون حاشیه گفتم: تو این یک سالی که اینجا بودم ... هر روز به اتفاقی افتاد... از کم شدن ارتباط با خانوادم بخاطر مزاحم نشدن گرفت تا حرف و نگفتنی ها و رفتارها... یکی حرف زد یکی نزد ... دو تا شنیدم ... چهار تا گفتم ... قهر کردم اشتهی کردم ... بچم مرد ... بچه دار شدم... تو همه ی این روزا هیچ وقت روی اخمتون رو ندیدم ... هیچ وقت ندیدم که بهم پشت کنید ...

مونس جون تکونی به خودش داد و گفت: تمام این وقتازندگی خودت بود و کسرا... به بقیه دخلی نداشت.

ابروهام گره خورد.

مونس جون روشو ازم گرفت و گفت: تمام این وقت ها فکر نمیکردم خونه خراب کن باشی...

-خونه ی کی و خراب کردم؟

مونس جون اهسته گفت: این حرفها چیه به پدرام زدی...

لبخندی زدم و گفتم: پس شما هم طرف بردارزادتونو گرفتید؟

از جام بلند شدم.

مونس جون مات به من نگاه کرد.

اهسته ... اروم ... شمرده ... خونسرد ... قاطع گفتم: هرچی گفتم لابد لیاقت زهرا وزندگیش بوده ...
 شاید ذاتا خونه خراب کن نباشم، اما نمیدارم کسی خونمو خراب کنه برای این هرکاری میکنم...
 شب بخیر!

وبه سمت در رفتم.

مونس جون صدا زد: نیاز...

بی جواب گذاشتمش... در اتاق و بستم. اون موقع که من تو چهارچوب اشپزخونه شنیدم که
 چطور جلوی برادرزاده اش تحقیر میشدم اینقدر هوای زندگی من و داشت که حالا ... نفس عمیقی
 کشیدم.

کسرا با حوله جلوم سبز شد.

بهم لبخندی زد و گفت: شام چی داریم؟

-من گرسنه نیستم میرم بخوابم.

کسرا بهم نگاهی کرد و اروم گفتم: هوم؟

کسرا اب موهاشو گرفت و با لبخند و شوق گفت: منم میام ...

-برات ملافه و پتو میدارم ... شکمم بزرگ شده نمیتونم رو تخت باهات بخوابم ... سخته ...

بعدشم که حساس شدم خوابم سبک شده ... نفسهای تو هم بلنده بیرون بخواب. شب بخیر...

اجازه ی مخالفت و مقاومت و ازش گرفتم. پله ها رو اروم بالا رفتم. سنگینی نگاه عسلیشو حس

میکردم. مثل روزی شده بود که میخواست بدرقم کنه واسه رفتن از این خونه ...!

روی تخت نشستم.

پتو و ملافه وبالش رو آماده کردم. کسرا در اتاق و اروم باز کرد. کنارم نشست ... تخت از وزنش فرو

رفت ... کم مونده بود روی ملافه ساتن لیز بخوردم و بیفتم تو بغلش اما نمیدونم با چه نیرویی

خودمو نگه داشتیم... با کدوم انرژی از جام جم نخوردم ... و نفهمیدم چطوری به شونه هام امر

کردم بی تابی دستهای سنگین کسرا رو نکنن ... وبه موهام دستور دادم دلشون رو به پریشونی از نوازش صابون نزنن...!

به تک تک اجزای بدنم فرمان دادم کسرا رو نخوان ... فکر کنن نیست ... تموم شده ... تاریخ انقضاش ... خودش ... حضورش ... هستنش...! دستی برای اغوش گرفتن و نوازش کردن نداره. دیگه نگاه عسلیش برق و شیرینی نداره ... دیگه لباس قدرت بوسیدن نداره ...!

کسرا دستشو جلو آورد ... موهام ریخته بود تو صورتم ... موهایی که اندازه ی یک وجب رنگ نشده بودن ... و دو رنگ بودن ... و شونه نشده بودن ... حتی چرب بودن! بو میدادن ... له له هم میزدن ...

کسرا موهامو پشت گوشام فرستاد.

حس کردم خالی شدم . اما باز مقاومت ... من خیلی وقت بود تو برف نبودم!

کسرا اهسته گفت: بهم نمیگی چی شده؟

پتو و ملافه رو تا کرده بودم ... روبالشی که کمترین گلدوزی رو داشت روی بالش کشیدم ... کسرا از این گل برجسته ها بدش میومد . من میدونستم چرا ... بخاطر برخورد و اصطکاک ته ریشش با این نخ های گل دوزی شده ... میدونستم خوابشو زایل میکنه ... بالش وصاف کردم . بلند شدم ... پتو و ملافه و بالش رو ، روی هم سوار کردم . گذاشتم رو پاش . نگاهش نکردم . ولی اون خیره بود.

کسرا بلند شد. فکر کردم میخواد بیاد سمتم ... اما راهشو کج کرد سمت در... خب اگر سماجت میکرد تعجب داشت. بدون شب بخیر... بدون اینکه گوشام بشنون گلم عزیزم خانمم نیازم ... رفت!!!

عین من که رفتم !!!

در بسته شد ... به در کمد تکیه دادم . نفس خسته ای کشیدم ... و بعد دم وباز دم عمیق...

درد دارد ... وقتی چیزی را کسر می کنی که با وجودت جمع زده ای!!!

با روشن وخاموش شدن صفحه ی گوشیم بدون هیچ رغبتی به سمت تخت رفتم. روش دراز کشیدم . پتو رو روی خودم کشیدم ...

از این دنده به اون دنده شدم ... سخت بود غلت زدن ... سخت بود تنهایی خوابیدن ... سخت بود ،
بودنش اما ...!

کلافه لبه ی تخت نشستم .پاهامو کند از تخت آویزون کردم .

پرز های فرش تو کف پام فرو میرفت.

بی هدف از جا بلند شدم. دست به کمر تو اتاق راه میرفتم .

شاید به بهانه ی یه لیوان اب ... بهش میگفتم چی شده!!!

لبهام تر بودند اما من تشنه بودم ... حداقل امیدوار بودم که تا پایین رفتن از پله ها و چشم تو

چشم شدن با کسرا تشنه بشم!

و حین نوشیدن با ولع اب ازم پیرسه تا منم بهش بگم. شاید هم نگم اما دوست داشتم فکر کنم

چقدر این گفت وگو به بهانه ی تشنگی براش مهمه.

دستی به موهام کشیدم ... لباس خوابمو هنوز تنم نکرده بودم.

در کمد و باز کردم ... خالی از لباس هام بود اما یه پیراهن ساتن گشاد و حلقه ی شیری رنگم تو

کمد به چشم میخورد. اون ته ... کنار تی شرت های کسرا .

لبخندی زدم. خواستم بکشمش بیرون که حس کردم پایین دامنش به نئوپان داخل کمد گیر کرده

. با آرامش تو کمد فرو رفتم . خواستم نخ اویزون از دامن لباس رو از اون تیکه چوب جدا کنم که

پشت دستم به دیواره ی کمد خورد.

چقدر صدایش پوک و توخالی بود .

ابروهامو بالا دادم. کاور کت شلوارهای کسرا رو به یه سمت هل دادم . دیواره ی کمد یه جوری بود

.یه دیوار سر راست نبود کامل دیوار نبود . وسطش یه شیار داشت . اون شیار وسط چوب رو به دو

قسمت تقسیم میکردن ... یه قسمت انگار عقب تر از قسمت دیگه بود.

همیشه این قناسی داخل کمد اذیتم میکرد اما فکر میکردم شاید برای گسترش کمد اتاقش از یه نفره به دو نفره اینطوری شده ... اروم با دستم به چوب فشار دادم ... دون دون های رنگ خشک شده تو پوست دستم فرو میرفت.

حس کردم یکی از چوب ها کاملا لقه ... همونی که قسمت انتهاییش که به طبقه ی لباس های تا شده وصل میشد و چوب نئوپانش معمولا لباس هامو نخ کش میکرد پوک و لق بود. انگار پشتش هیچی نبود.

هولش دادم ... تلقی کرد ولی از جاش تکون نخورد.

پوفی کردم و بیخیالش شدم.

نگاهی به لباسم کردم ... لبه ی تخت نشستم. درهای کمد چهار طاق باز بودن. کاور کت وشلوارهای کسرا به سمت چپ متمایل بودن ... همون سمت چوب لق که عقب تر از قسمت راستی بود . با سر انگشت هام با موهام باز میکردم ... لباس روی پاهام افتاده بود. مردد بودم ... کسرا دیگه خوابیده بود. زود خوابش میبرد تقریبا سرش نرسیده به بالش خوابش میبرد.

پوفی کردم... دوباره نگام چرخید به سمت کمد و کاور لباس های کسرا و سمت چپ و دیواره ی کمد لق و ...

از جام بلند شدم ... با دستم تمام لباس ها رو به سمت راست کشیدم.

ابروهام بی اراده تو هم گره خورد. به اندازه ی یه بند انگشت دیواره ی سمت چپی با دیوار فاصله داشت. دستمو تو شیار بردم ... اروم به سمت خودم کشیدمش باز نشد اما خیلی شل بود ... بی هوا به راست کشیدمش. دیواره ی تق ولق اروم و کشویی باز شد.

پوزخندی از کشمفم روی لبم نشست.

یه کمد مخفی شاید شبیه گاوصندوق ... بعد یک سال. واقعا نابغه بودم!

یه کمد کوچیک به اندازه ی شاید جا شدن سه چهار تا زونکن وپوشه بود. با دیدن یه پوشه ی زرد پاکو که تو راس دیدم بود ارضای کنجکاویمو با باز کردن اون شروع کردم!

عقب رفتم ... نشستم لبه ی تخت.

پوشه رو روی پام گذاشتم.

برای چند ثانیه فقط بهش خیره شدم .

اب دهنمو قورت دادم دیگه واقعا گلوم خشک شده بود و نیاز به یه لیوان اب خنک داشتم.

کارم درست نبود اما ...

اما کسرا هم کارش درست نبود که گاوصندوق داشت و به من نمیگفت!

دگمه قابلمه ای پوشه با تلقی باز شد.

عین بچه ها زبونمو بین دندون های بالا و پایینم نگه داشتم و از ترس رو پیشونیم کمی عرق نشسته بود.

یه نفس عمیق کشیدم و برگه ها رو از توش بیرون کشیدم .

چند تا اوراق بها دار و انگار چیزی شبیه سند بود درمورد سهام شرکت ... که به نام کسرا بود .

یه دسته چک باطل شده ... سفته هایی که انگار پششون گرفته بود . با یه سر رسید قهوه ای ... لبخندی رو لبم نشست اینو من براش خریده بودم .

بازش کردم . هیچی توش ننوشته بود ... کل صفحاتشو سرسری نگاه کردم .

یه لحظه حس کردم یه چیز سیاهی توش هست . از وسط بازش کردم ... یه عکس از پشت افتاد روی زمین .

پشت عکس نوشته بود: آلمان | مونیخ - موزه ی آلتِه پیناکوتک (پیناکوتک قدیمی)

برای دوست خوبم محمد ... به یادتم!

مورخ ... ۲۰۰۱

عکس رو برش گردوندم . یه جفت چشم ابی ... همین !!!

فصل سی ونهم:

نگامو از ریش های سشوار کشیده ی محضر دار به حلقه ی کسرا دوختم.

زهرا به لبه ی میز تکیه زده بود و پدرام روی مبل چرمی نشست و به کاشی ها خیره خیره نگاه میکرد.

من هم از بدو ورودشون ساکت بودم صرفا جهت سلام صدامو شنیده بودن.

کسرا با لبخند خاصی گفت: نیاز مبارکت باشه.

نه مخالفتی کردم نه موافقتی... داشتم به سند منگوله دار خونه ای که روزها ارزوشو داشتم نگاه میکردم. اروزیی که تحققش هیچ لذتی برام داشت. خونه ای که شش دنگ به نامم بود. ماشین دویست و شش سفیدی که به نامم بود ... خب بود که بود!!! کسرا جعبه ی شیرینی رو باز کرد و گفت: بفرمایید صاحبخونه.

توچشمهای عسلیش خیره شدم. لبخند سردی زد و رو به زهرا و محضر دار و پدرام چرخوند.

شناسنامه ی المثنی کسرا رو میز بود.

بی هدف انگشت اشارمو روی جلد قرمزش که به نستعلیق نوشته بود المثنی خیره شدم ... نمیدونم با چه حسی برش داشتم و بازش کردم. احمقانه به صفحه ی دوم رفتم. با دیدن اسم خودم ... با دیدن تنهایی اسمم نفس راحتی کشیدم.

قسمت پایین نام فرزند ... باتکون دخترم تو وجودم لبخند احمقانه ای رو لبم نشست و فکر کردم: من چه قدر قدرت دارم که هنوزم از دیدن اسمم تو صفحه ی دوم شناسنامه ی دوم همسرم ذوق میکنم یا از تکون دخترم یا از تصورنوشتن اسمش تو شناسنامه ی المثنی کسرا ...!!!

شاید اگر مسئله ی المثنی بودن شناسنامه ی کسرا نبود اینقدر یکدنده و کله شق نمیشدم و شیرینی برمیداشتم. شاید باید باور میکردم وقتی ازش پرسیدم شناسنامت کو و اون گفته بود گمش کردم ...!!! و تو اون یک ماهی که نبودم گم کرده بود ... و تو همون یک ماهی که نبودم المثناشو گرفته بود.

حداقل دلم میخواست دچار توهم یه اتفاق جدید نباشم. دلم میخواست برای پنجره های خونه پرده انتخاب کنم ... و برای پرده های خونه ست مبل!

و یا حتی دلم میخواست برای دادگاه احتمالی جمله بندی هامو مرور کنم!!!

و نمیدونستم باید مهریه امو بخوام یا ...

کسرا اهسته گفت: بریم؟

ومن بلند جواب دادم: بریم.

خداحافظی گفتم . کسرا بادزدگیر در ماشین رو باز کرد. جلو نشستیم. کسرا کنارم. برای چند لحظه به رو به روش خیره موند. در نهایت بی طاقت به سمتم چرخید و گفت: نمیخوای از تو لک بیای بیرون؟

جوابی بهش ندادم. صدای تلق بسته شدن کمر بند سکوت بینمون رو شکست.

کسرا استارت زد . با حرص گفت: حداقل بهم بگو بدونم چته؟ ما که قرار بود با هم صحبت کنیم؟ پس چرا ساکتی؟ چرا هیچی نمیگی؟ چرا خوشحال نیستی؟ ... با مکث دنده رو جا زد و گفت: حتی ناراحتم نیستی!

-چه خوب حداقل فهمیدی چقدر نسبت بهت بی تفاوت شدم.

خودم هم نفهمیدم چرا اینقدر این جمله رو بلند گفتم!!! شاید دلم میخواست بشنوه ... شاید هم دلم میخواست باهاش بحث کنم ... شاید هم دلم میخواست قضیه ی پدرام و بهش بگم ... قضیه ی عکس ها ... یا !!! حتی ازش بپرسم چرا منو یه احمق نفهم میدونه که میخواد دست به سرم کنه؟ بخاطر در آوردن لچ و حسادتم؟؟؟ بخاطر جلب توجه؟؟؟

کسرا زمزمه کرد: بریم یه جایی با هم صحبت کنیم؟

-فکر نمیکنی برای حرف زدن خیلی دیره؟

کسرا: تو خواستی که حرف بزنی؟؟؟ کی خواستی که من نشنیدم؟

تو دلم زمزمه کردم: همیشه ...

کسرا پوف کلافه ای کرد . ارنجشو لبه ی پنجره گذاشت. یک دستی فرمونو گرفته بود.

دست به سینه نشسته بودم.

کسرا داشت سرعت میگرفت.

از صدای نفس هاش کلافه شدم و گفتم: شناسنامه اتو چرا گم کردی؟

کسرا: میدونستم چرا که گمش نمیکردم. الان مشکل زندگی تو فقط همینه؟

-مشکل توجیه کسرا؟ تو حرف بزنی؟ تو بگو این همه درامد از کجا آوردی؟؟؟ این ماشین اون خونه

...

کسرا با اخم گفت: کار کردم ...

-کار؟ این چه کاریه که در عرض چند ماه تو زندگیت از این رو به اون رو شده؟؟؟

کسرا: تو فکر کن از دیوار مردم بالا رفتم.

پوزخندی زدم و گفتم: کاش عرضه ی این کار داشتی!

کسرا با حرص گفت: نیاز...

-چیه؟ چیه کسرا؟

کسرا با حرص نفسشو از پره های بینیش بیرون میفرستاد .

کلافه از صدای تم نفس کشیدنش که کل فضای ماشین رو پر کرده بود شیشه رو تا آخر پایین

کشیدم ... صدای حجم و هیاهوی خیابون رو به صدای شنیدن نفس های کسرا ترجیح میدادم .

یعنی خیلی وقت بود که عالم و ادم رو به کسرا ترجیح میدادم! فقط فهموندن این مطلب به کسرا

شجاعت میخواست. من هنوز چنین قدرتی در خودم نمیدیدم! من حتی اونقدر جسارت نداشتم تا

به خودم اعتراف کنم که چقدر...!

اهی کشیدم . کسرا کنار خیابون پارک کرد. مقابل یه رستوران شیک.

به سر در رستوران خیره شدم . به نماس... به فزاش...

کسرا لبخند زورکی ای زد و گفت: چرا نشستنی پیا ده شو...

یجوری گفت که انگار هیچ اتفاق خاصی نیفتاده ... یه روزی پر پر میزدم واسه اینکه برای چند دقیقه برام وقت بذاره ...

کسرا پیاده شد به سمتم اومد در و برام باز کرد. دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: پیاده نمیشی؟ دستشو پس زدم و پیاده شدم.

کسرا دستشو پشت کمرم گذاشت ماشین رو قفل کرد و به سمت رستوران رفتیم. دیگه حاله داشت از هرچی رستوران بود تو این شهر بهم میخورد. دربان در و باز کرد.

کسرا اجازه داد من داخل بشم.

پشت میزی نشستیم. کسرا جای من هم سفارش داد. با مخلفات مشغول شدم که کسرا کمی از دلستر استوایش خورد و گفت: این مدت که نبودی خیلی بهت فکر کردم! -به نتیجه ای هم رسیدی؟

کسرا: معلومه ... هر جفتمون اشتباه زیاد کردیم ... ولی ارزششو داشت حداقل تجربه های زیادی کسب کردیم . به درد ایندمون میخوره! -میشه بگی از کدوم اینده حرف میزنی؟ با بهت بهم خیره شد.

اخرین کاهوی باقیمونده تو ظرف سالادمو خوردم که غذا رو پیش خدمت آورد. بابت تاخیر عذرخواهی کرد.

کسرا هنوز مبهوت نگام میکرد.

منم در کمال آرامش مشغول خوردن غدام شدم.

شاید تمام مدت بهم خیره مونده بود ... تا وقتی که غدام تموم شد و سیر شدم. دور دهنمو پاک کردم.

بهش نگاه کردم. خیلی وقت بود که برق و قدرت نگاهش برام جذابیتی نداشت خیلی وقت بود که اون عطف چشمش برام عادت شده بود!

به پشتی صندلی تکیه دادم ... نمیدونم چه شده بود اما دچار استرس بودم. اهسته تو دلم از ده معکوس شمردم ... هر بار با این کار یاد سپنتا میفتم ... یاد تضاد نگاه ابی قرمزش یاد طعم اب انار...

کسرا با حرص از جا بلند شد و بهم خیره شد و گفت: بلند شو بریم...

-تو نخوردی؟

کسرا: من بعدا میخورم ...

رو به پیش خدمت صدا زد و گفت: ممکنه یه ظرف پلاستیکی برامون بیارید؟

پیش خدمت با ابروی بی که بالا داد سرشو تکون داد و با بهت گفتم: کسرا ...

کسرا نگام کرد.

نیشخندی زدم و گفتم: دیگه کم کم داشتم بهت شک میکردم .

کسرا درحالی که محتویات بشقابشو تو ظرف سفید پلاستیکی خالی میکرد گفت: به چی؟

-به تو ... فکر میکردم عوض شدی... حس میکردم دیگه نمیشناسمت!

بهم نگاهی کرد و گفت: منظورت چیه؟

رو به روش ایستادم درحالی که کراواتشو سفت کردم گفتم: شأن و منزلت ادم ها به گره ی

کراوات و زرق و برق ماشینشون نیست ... جیگرکی آسید نصرالله نیست که ظرف میگیری!!!

و با خنده از کنارش رد شدم.

کسرا هم بعد از حساب کردن با همون ظرف غذا سوارماشین شد.

پشت فرمون نشست ماشین و روشن کرد و گفت: اسراف میشد خوب بود؟ چیه نکنه واست

کسرشأن میارم؟ مگه تو یه همچین تیپی نمیخواستی؟؟؟

- پس همه ی این کارا بخاطر منه؟ عوض شدن ظاهره... تیپت ... شخصیتت ...

خندم گرفته بودسری تکون دادم و چیزی نگفتم . سرعت گرفت و ادامه داد: بده؟ تو که از کراوات بدت نمیاذ میاد؟

کسرا نگام کرد منتظر جواب بود.

- تو که تو ذاتت نیست برای چی تظاهر میکنی؟ خودت باش...

کسرا: خودم بودم که این زندگی به گند کشیده شد!

به رو به رو خیره شدم و گفتم: چه خوب که میدونی!

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: اوردمت اینجا حرف بزنی نه طعنه!

دستی به پیشونیم کشیدم خیلی دلم میخواست باهاش حرف بزوم اما نمیشد. نمیدونستم از کجاش باید بگم .

کسرا با پنجه هاش فرمون و محکم فشار میداد تو همون حال گفت: چرا انقدر سرد شدی؟ تو حرفات هیچ حسی نیست. چت شده نیاز؟؟؟ هان؟؟؟ و به سرعت ماشین اضافه کرد و گفت: نکنه با رضا و فرزاد خوشحال تری هان؟؟؟ یا اون کافه چی... شایدم آقای دکتر کیوان!!! و با داد گفت: یک ماه برای چی رفتی؟؟؟ برای چی پشت سرتو نگاه نکردی؟؟؟ اون از عید که سیزده روز گورتو گم کردی... اینم از حالا!!! برگشتی عین برج زهرمار...

سرعت به ۱۲۰ تا رسید...

کسرا با مشت روی فرمون کوبید و داد زد: تو که هرچی خواستی من برات آماده کردم ... مگه خونه نخواستی... مگه ماشین خوب نمیخواستی؟ مگه زندگی به قول خودت با کلاس نمیخواستی؟؟؟ پس دیگه چه مرگته؟؟؟

کسرا به نفس عمیق کشید .

نه ناراحت شدم نه بغض کردم نه حرصی شدم نه دلم گرفت نه غیظم گرفت نه لجم گرفت... نه عاشقش شدم نه دیوونه اش شدم نه مجذوب صدا و سحر نگاهش شدم ... من همونطور ساکت و اروم نشسته بودم . به رو به رو ... خیره بودم. خیره موندم.

کسرا سرعتشو نرمال کرد.

مقابل خونه ی من ... یا همون خونه ای که خریده بود برای من ... ایستاد. بهم نگاه کرد.

چشماش دو کاسه ی خون بود ...

کلید خونه رو بهم داد وگفت:زنگ زدم برای امروز کارگر بیاد دو تا خانم... بالای سرشون باش که خونه رو تمیز کنن... باشه؟ من باید برم جایی کار دارم! فعلا .

کلید ها رو ازش گرفتم .

از ماشین پیاده شدم.

شیشه رو بالا کشید. خواستم بهش چیزی بگم . اما ... همیشه ... یه ... اما... نمیداشت من حرفامو بزدم!!!

وارد ساختمون شدم. دستهام تو جیب مانتوم بود با دیدن نگهبان کلید ها رو روی پیشخون مقابلش گذاشتم و گفتم: چند تا کارگر برای نظافت واحد ۷ میان ... لطفا مراقب باشید تمیز کارکنند.

و خداحافظی زیر لب زمزمه کردم. گوشیمو از تو کیفم بیرون کشیدم . پیامی که از دیشب تو باکس گوشیم داشت خاک میخورد باعث شد تا بکراندم یه لحظه روشن و خاموش بشه.

پیام از سپنتا بود. سلام و احوالپرسی!

لبخندی زدم و بهش زنگ زدم.

بعد از چهار بوق صدای خش دارش تو گوشم پیچید.

سپنتا: بله؟

-سلام مهندس!

سپنتا خندید و گفت: چه عجب یادی از دوست قدیمیت هم کردی.

نیشخندی زد و گفت: جوری میگی قدیمی که انگار ده ساله با من دوستی.

خندید و گفت: چه خبرا؟ خوبی؟ دخترت خوبه؟ پا به دنیا نداشت؟

-هنوز نه ... دیشب بهم پیام زدی.

سپنتا: چند وقتی بود حالتو نپرسیده بودم . نگران بودم . چه خبر؟

-خبر رو که همیشه تلفنی گفت!

سپنتا با خنده گفت: خب نظرت چیه با هم یه قهوه بخوریم؟

-کجا؟؟؟

سپنتا: حس میکنم تو خیابونی...

-حسای تو همیشه درسته!

سپنتا: خب کجایی بگو پیام دنبالت .

-یه کافه نزدیک شرکت رضاست ... کافه ستاره ... من اونجام .

سپنتا: زود میام .

-میبینمت.

و تماس قطع کردم . نفس عمیقی کشیدم . گوشیم رو توی کیفم انداختم با یه دربستی به کافه

ستاره رفتم.

شاهین داشت میز سامان رو دستمال میکشید با دیدنم سلامی کرد و ازش پرسیدم: سامان

نیست؟

شاهین: نه رفتن کارای یکی از موکلاشونو انجام بدن .

اوهومی کردم و به کنج کافه رستوران رفتم دلم نمیخواست تو حجمی از بخور بخور و حضور آدم ها و تنفسشون که بوی کیک و قهوه و پیتزا میداد بشینم. دلم یه گوشه ی خالی و متروک میخواست برای فکر کردن! یه جای خوش منظره که به همه جا اشراف داشت اما کنج کافه بود و ساکت ، انتخاب کردم و به سختی نشستم.
به تصویر چاق و چله ام روی میز خیره شدم .

شاهین منو رو برام آورد . تشکری کردم و گفتم:منتظر دوستم هستم.

سری تگون داد و من به عقربه های ساعت خیره شدم عین همه ی این روزها که یه محرک میخواستم برای تو فکر رفتن و تو عمق رفتن . خیره شدم به عقربه های ساعت !

دقیقه ها اروم میگذشتن و من تو خلا و فکر خودم در به در دنبال جواب و دلیل میگشتم ... دنبال سوالات و چراهام!

و خسته از اینکه هیچ جوابی برای هیچ کدومشون نداشتم و ندارم دوباره خیره میشدم به رد شدن ثانیه شمار از روی عقربه ها... به گذشتن بلاتکلیف روزهام و عمرم و زندگیم خیره میشدم و میدیدم اینی که حالا اینطور انزوا طلب شده چقدر با من قبلیم فرق داره!
با دیدن یه کف دست مردونه و زخمی که جلوی روم بای بای میکرد چشممو به صاحب کف دست چرخوندم.

با دیدن نگاه ابیش که از سال ۲۰۰۱ تا الان هیچ فرقی نکرده بود لبخندی زدم!

یه پیراهن ابی کمرنگ با کت اسپورت سورمه ای و جین سورمه ای تنش بود. با کفش های جیر مشکی!

رو به روم نشست و سلام بلند بالایی گفت و پرسید: چه تو فکر بودی؟

دستمو زیرچونم بردم نیم نفسی کشیدم بوی عطر تلخش تا مغز استخونم فرو رفت. لبخندی زدم و گفتم: خوبی؟

سپنتا: ممنون. چیزی سفارش دادی؟

-نه منتظر بودم بیای بعدش.

سپنتا لبخندی زد. شاهین فوراً اومد تا سفارش بگیره. یه اب پرتقال و یک میوه ای سفارش دادم و سپنتا هم فقط یه اسپرسوی تلخ. و قرار شد از یک من هم امتحان کنه!

بهم خیره شد و گفت:خب؟ تعریف کن؟ کی من دایی میشم؟

یقی زدم زیرخنده و گفتم: بچه ی من دایی داره ...

سپنتا ابروهاشو تو هم گره زد و گفت:امم ... خب عمو!

لبخندی زدم و گفتم:اتفاقاً عمو هم داره! بچه ی من خاله نداره!

سپنتا چشمهای ابیشو گرد کرد و گفت:توقع داری با این هیبت خاله اش بشم؟

تو چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم:میتونی پدرش باشی.

سپنتا از حرفم شوکه موند.

لبخند رو لبش ماسید.

شاهین سفارش ها رو آورد. فرصت خوبی بود که خودشو جمع و جور کنه. پنجه هاشو روی میز قفل کرد و گفت: دیگه چه خبر...

منم متقابلاً تکیه دادم به صندلیمو چیزی نگفتم.

با نی محتویات اب پرتقالمو هم میزدم.

سپنتا قفل پنجه هاشو باز کرد و گفت:باز با کسرا به مشکل خوردی؟

-میخوام ازش جدا بشم...

سپنتا پوفی کرد و اهسته گفت: هنوز از تصمیمت برنگشتی؟

-خونه خریده ... ماشین ... وضعمون خیلی خوب شده! هنوز نرفته دلم برای طبقه بالای خونه ی پدریش تنگ شده ...

سپنتا:بخاطر همین برآوردن خواسته هات داری ازش جدا میشی؟

-داشتن یه سقف و یه چهارچرخه تو این تهران درندشت ... فقط حاجت منه؟؟؟
سپنتا چیزی نگفت.

من اما ادامه دادم: دلم میخواست یه خونه ی ۷۰ متری داشتم با یه ماشین ساده که شش ماه یک بار نیاز به سرویس داشت . با یه بچه ی سالم. یه کار روتین داشتم ... کسرا هم همینطور. تمام خوشبختیمون هم خلاصه میشد به شنیدن الفاظ بی سر و تهی که از دهن دخترم میومد بیرون! ولی حالا ...

سپنتا:حالا هم چیزی فرق نکرده ... تو زندگیت با وقفه تکمیل شد اما بالاخره شد نه؟
-به چه قیمتی؟

سپنتا نگاهشو به کف روی قهوه اش دوخت و گفت:اینطوری عوضش تجربه های زیادی کسب کردی با روحيات همسرت آشنا شدی ... و ...بچه ات که دنیا بیاد همه چیز درست میشه ... این حساسیت ها ... این دلخوری ها ... همه ی ادم ها برای داشتن یه زندگی اروم و نرمال بها میدن ... یک سال عمر بهای کمیه ... !

تو دلم زمزمه کردم:فقط عمر؟؟؟

و بلند گفتم: قیمت این حاجت روایی فقط عمر نبود ... شک بود ... تردید بود ... شکستن حرمت ها بود، تحقیر بود ... از بین رفتن اعتماد به نفس بود ... بی ارزش شدن سمت من و تحصیلات من بود. من خونه نشین شدم و ... خیلی چیزهای دیگه ...!

و تو چشمات خیره شدم و گفتم: تو خب از خیلی چیزها خبر نداری...!!!

سپنتا هم مستقیم به من خیره شد و گفت: بین نیاز... خیلی ادم ها هستن که این اتفاقات رو تجربه میکنن ولی کانون خانواده ... گرماش ... حضورش ... بودنش... خیلی ارزشمندتر از اینه که بخاطر تحقیر و تردید بخواد نابود بشه ... !

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حرفای خوبی میزنی.

سپنتا: همیشه حرفای خوب مال ادم های خوب نیست ...

-ولی تو آدم خوبی هستی!

سپنتا خندید و گفت: باید ازت تعریف کنم؟

با لبخند گفتم: اینطوری یر به یر میشیم چون من ازت تعریف کردم.

سپنتا: خب تو هم زن نجیبی هستی...!

کمی از اب پر تقالم خوردم و گفتم:

-نجابت وقتی معنا پیدا میکنه که راه دومی هم وجود داشته باشه ...

سپنتا هم فنجون قهوه اش رو به لبش نزدیک کرد و حین بوییدن عطر اسپرسوی تلخش گفت: راه

دوم خونه ی منه که تو پا توش نمیداری...

-شاید چون دعوتم نکردی!!!

سپنتا: پس بیا خونه ام شام وباهم باشیم...

خندیدم و یه برش کیک تو دهنم گذاشتم و گفتم:

-الان که حواسم هست... بذار یه روزی که حواسم پرت بود. اون وقت میفهمی نجیبم یا نه!

سپنتا سری تکون داد و گفتم: از هنگامه چه خبر هنوز باهمید؟

سپنتا: اره ... البته دیروز هم با هم قهر بودیم!

و خندید.

-حس میکنم هنگامه لیاقت تو رو نداره .

سپنتا: چطور؟

-تو ادمی رو میخوای که کاستی هاتو به روت نیاره ...

سپنتا لبخندی زد و گفت: تا حدی.

-تا حالا شده بخوای هنگامه رو امتحان کنی؟

سپنتا به من خیره شد.

اب پرتقالم تموم شده بود. لیوان رو از جلوم کنار زدم و گفتم: من خیلی دلم میخواست بشه کسرا رو امتحان کنم. تمام اعتمادمو بهش از دست دادم.

سپنتا گوشه ی لبشو بالا داد و خنده ی کجی کرد و گفت: خب...

-تو به نامزدت اعتماد داری؟

سپنتا: چطور؟

-میخوام ببینم میشه باهاش یه شیطنتی با کسرا کرد یا نه ...

سپنتا بهم خیره شد. برای چند ثانیه فقط بهم زل زده بود.

لبخندی زدم و گفتم: میخوام کسرا رو بشناسم. اون وقت اگر نتیجه اش قابل قبول باشه شاید بتونم باهاش زندگیمو ادامه بدم!

سپنتا مستقیم بهم نگاه میکرد. لبهاش عین خط کش بهم چسبیده بود بی حالت و بی زاویه... با یه نگاه یخ زده ی ابی... بی روح و سرد! انگار رفته بود تو فریزر...!

کم کم ابروهاش تو هم گره خورد. رنگ ابی نگاهش کم کم ملتهب و سرخ شد. تدریجی دندونهاش رو هم ساییده میشد.

نگاهشو سخت ازم گرفت و گفت: فکر نکنم از پشش بریاد.

-الان غیرتی شدی؟

سپنتا جوابی نداد.

-میدونی گاهی حس میکنم اونم شاید عین من تو دام بیفته ... !

سپنتا بهت زده چشماشو از ناکجا به چشمهای من دوخت.

لبخندی زدم و گفتم: چشمهای هنگامه چه رنگی بود؟؟؟ عسلی؟؟؟ عین کسرا ... میدونستی
چشمهای کسرا هم عسلیه ... فکر میکنی چقدر در مقابل نگاه هم رنگ و هم جنس خودش
مقاومت کنه؟؟؟

سپنتا متحیر بهم خیره شده بود.

سرد زمزمه کردم: من که نتونستم ... من که تو رنگ تیم محبوبم غرق شدم! فردا در بیه نه؟
سپنتا مات شده بود.

کشیدم عقب ... برای چند لحظه به صورت خشکش خیره شدم ... یک ثانیه ... دو ثانیه ... پقی زدم
زیر خنده .

میون خنده هام که به قهقهه تبدیل شده بود گفتم: چرت و پرت های من باورت شد؟؟؟
سپنتا به من خیره شده بود.

با خنده گفتم: وای قیافت واقعا تماشاییه ...

کم کم به خنده افتاد و گفت: خیلی جدی صحبت میکردی...

با ته مونده ی خنده هام گفتم: کدوم عقل سلیمی بعد ازدواج به فکر امتحان کردن همسرش
میفته!

سپنتا لبخندی زد و گفت: اوهوم ...

-ولی همه ی حرفهام شوخی نبود ها ...

سپنتا سعی میکرد خونسردیشو به دست بیاره . فقط پرسید: چطور؟

-چطور نداره ... من هنوز میخوام از محمد جدا بشم.

سپنتا چیزی نگفت.

-نمیپرسی بخاطر چی ؟

سپنتا پرت گفت: بخاطر کسی که چشماش همرنگ تیم محبوبته؟

اخیرین تیکه ی کیک رو تو دهنم گذاشتم. ترشی شیره ی تمشکش باعث شد چینی به بینیم بندازم.

اهسته گفتم: همین برای خاتمه دادن به یه زندگی کافی ترین دلیله!

سپنتا کف دستش رو به پیشونیش تکیه زد و با پنجه هاش موهاشو به عقب فرستاد و گفت: چقدر بده که تو دنیا هیچ کس چشمات قرمز نیست!!!

با صدایی کاملاً زیر لبی گفتم: بدترش وقتیته که تو ازم نپرسی محمد کیه!!!

سپنتا خشکش زد. شنید یا نشنید ... دیگه مهم نبود!

لبخندی زدم از جا بلند شدم و گفتم: هروقت با هنگامه تموم کردی بهم زنگ بزن .

کیفمو برداشتم. بجای خدا حافظ، فقط زمزمه کردم... "من حساب میکنم!"

فصل چهارم:

داشتم به پیشونی کسرا که روش قطره های عرق نشسته بود نگاه میکردم.

با هن هن کارتون ها رو بسته بندی میکرد و روی هم میچید .

نگاهی اجمالی به سرتاسر اتاق که خیلی خلوت و بزرگ شده بود کردم و دوباره زوم کردم روی چهره ی خسته ی کسرا.

هنوز شرکت نرفته بود.

ساعت یازده بود و داشت آخرین وسایل توی کمد رو بسته بندی میکرد.

فکر اینکه تو این یک سال چقدر چرت و پرت دور خودمون جمع کرده بودیم اعصابمو خرد میکرد. اما هرچی که بود من خیلی شیک از زیر اسباب کشی و جمع و جور کردن شونه خالی کرده بودم.

کسرا کمر راست کرد و با نفس عمیقی که کشید فهمیدم کارش تموم شده.

داشت به جعبه هایی که دورتادور خودش چیده بود نگاه میکرد .

با حس سنگینی نگاه من سرشو به سمتم چرخوند و با یه لبخند احمقانه گفت: اینم از این تموم شد.

سری تکون دادم و گفتم: من دیگه برم شرکت ...

از روی چوب لباسی کتتش رو برداشت و پیراهنشو که از شلوارش بیرون زده بود و مرتب کرد و گفت: کاری نداری؟

سرمو به علامت نه تکون دادم و کسرا یه نگاه مستقیم بهم کرد و خواست چیزی بگه ... اما نگفت. فقط روشو ازم گرفت و اهسته گفت: خداحافظ.

با گفتن به سلامت خودمو خسته نکردم درواقع اصلا جوابشو ندادم. مثل تمام این وقت ها که به بطالت کنار هم وقت میگذروندیم!

همونطور که به صفحه ی کتاب خیره شده بودم سعی میکردم فکرمو متمرکز کنم. عکسی که با سپنتا داشتم هنوز زیر تخت بود و باید برش میداشتم، البته عکس سپنتا در سال ۲۰۰۱ هم هنوز دستم بود! ... بجز اون دلم میخواست ببینم کسرا کی گاوصندوقشو برای اسباب کشی خالی میکنه!

گوشیمو از روی پاتختی برداشتم. پنج تا تماس... نادین... کمند... مامان ... و دو تا تماس از سپنتا!

علاقه ای به هم صحبتی با خانوادمو نداشتم. اما سپنتا؟!

لبخندی زدم و شمارشو گرفتم.

متعاقب شنیدن دومین بوق... صداشو شنیدم که گفت: الو؟

-سلام سپنتا ...

سپنتا خیلی جدی جوابمو داد و گفت: سلام.

-زنگ زده بودی...

سپنتا: میخواستم اگر ممکنه همو ببینیم...

-چرا که نه ... کجا پیام؟

سپنتا: کافه ی همیشگی!

-اونجا؟ تکراری نشده؟

سپنتا پوفی کرد و گفت: پس کجا؟

-یه جای بهتر سراغ دارم . برات ادرسشو اس ام اس میکنم اکی؟

سپنتا: باشه ... میبینمت.

تماس که قطع شد ... حس کردم چقدر مسخره است با سپنتا یه لوکیشن همیشگی دارم اما با

کسرا ...!!!

به فرش خیره بودم و داشتم تمرکز میکردم ...

که در به اهستگی باز شد. با دیدن شیما ابرو هامو بالا دادم.

لبخندی زد و گفت: مامان میپرسه نهار چی دوست داری؟

تازگی ها نقش واسطه بین من و مونس جون و خوب بازی میکرد .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نهار خونه نیستم.

و پاهامو از تخت اویزون کردم . شیما بدون حرف اضافه ای از اتاق بیرون رفت .

در کمد و باز کردم. آخرین بازمانده های لباسام توی کمد و وارسی کردم. یه مانتوی پانچوی ربون

مشکی برداشتم... با یه شلوار استرج سورمه ای ... کالج های جیر سورمه ایمو از طبقه پایین کمد

برداشتم ...

جلوی اینه ایستادم ... بند های مانتوم که سمت چپ گره میخورد رو مرتب کردم. شال سورمه ایمو

روی موهام انداختم... اتوی مو داغ شده بود کمی جلوی موهامو مرتب کردم... موهام کاملا بلند

شده بود رنگ بخصوصی نداشت همون رنگ خدادادی خودش بود.

حین اتو زدن موهام... با دیدن دو تا تارسفید لبخند کجی رو لبام نشست... چند لحظه نوازششون کردم... حوصله ی عمیق شدن تو سفید شدن موهام رو نداشتم! کار اتو کشیدن موهام تموم شد. یه ارایش ساده کردم و کیفمو روی دوشم انداختم. کفشهامو سروته کردم و از اتاق بیرون زدم. خداحافظ بلندی گفتم و در ورودی و بستم.

از این خونه ... از این ادم هایی که تو این خونه زندگی میکردن ... خیلی وقت بود که خیلی خسته شده بودم!

کمتر از یک ساعت به محل قرار رسیدم. یه رستوران سنتی ... روی تخت نشسته بودم ... و منو رو زیر و رو میکردم. دلم میخواست دیزی بخورم. تا به حال امتحانش نکرده بودم.

با دیدن سپنتا که چشم میچرخوند و دنبال من بود کمی شق و رق نشستم تا منو ببینه ... لبخند بی اراده ای زد و خیلی زود خودشو به تخت رسوند.

کفش هاشو درآورد و رو به روم نشست .

هنوز بهم سلام نکرده بودیم. دلم نمیخواست من شروع کننده باشم. اون با من کار داشت.

خیره خیره نگام میکرد که پیش خدمتی اومد و یه منو به سپنتا داد. منم از فرصت حضورش استفاده کردم و گفتم: من یه دیزی میخورم... یه دوغ مخصوص ... با ماست موسیر و زیتون پرورده!

پیش خدمت: سالاد یا ترشی؟

-نه ...

یادداشت کرد و سپنتا منوی باز نشده رو همونطور بسته به طرف پیش خدمت گرفت و گفت: هرچی که خانم سفارش دادن برای منم بیارید.

پیش خدمتی سری تکون داد و با گفتن اساعه از ما دور شد.

تکیمو به پشتی قرمزی که روش طرح های لوزی داشت دادم. سپنتا مستقیم به من نگاه میکرد...

از نگاه هاش خسته شده بودم اما همچنان بی سلام و بی حرف رو به روش نشسته بودم. چهار زانو بود ... جوراب های سفید و نو پاش بود... با یه شلوار کتون طوسی روشن و پیراهنی که دو سه درجه از شلوارش تیره تر بود. شاید نوک مدادی ... کت تنش نبود اما عینک و سوئیچ ماشین و گوشیش ردیف کنار هم درست نزدیک زانوش چیده شده بود.

با آوردن ماست موسیر و زیتون پرورده و یه پارچ دوغ که نعناهش هم نخورده بود و دو لیوان ... خودشو جلو کشید و مشغول هم زدن دوغ شد.

حوصلم دیگه داشت سر میرفت.

داشتم نگاهش میکردم تا چیزی برای گفتن پیدا کنم که بی هوا سرشو بلند کرد و چشم تو چشم شدیم.

لبخندی زد و گفت: سلام!

از این سلام بی مقدمه اش خندم گرفت .

رومو چرخوندم و گفتم: سلام واجبه ها ...

لب تر کردم و گفتم: جوابش... گفتنش مستحبه ...

سپنتا: تو که نه گفتمی نه جوابشو دادی.

هم زدن دوغ تموم شد ... لیوان ها رو به سمت خودش کشید و پرشون کرد.

نگاهی به من کرد و گفت: چه خبر؟

تو چشمات خیره شدم و گفتم: سلامتی...

سری تکون داد و گفت: چیکارا میکنی؟ خوش میگذره؟

-مشغول اسباب کشی ...

سپنتا لبخندی زد و گفت: به سلامتی...

- داریم نقل مکان میکنیم به خونه ی جدید...

سپنتا با حفظ لبخندش گفت: چه خوب...

- دویست و شیش هم به نامم کرده ...

سپنتا بدون هیچ ری اکشنی دوباره زمزمه کرد: اوهوم گفته بودی که خریده نمیدونستم به نامت زده... با مکئی اضافه کرد: مبارکت باشه!

-ممنون.

سپنتا پنجه هاشو تو هم قفل کرد.

ماست موسیرمو برداشتم و مشغول شدم. سپنتا اهسته گفت: اخرین باری که همو دیدیم کی بود؟

حین مزه مزه کردن ماست موسیرم گفتم: چطور؟

سپنتا مستقیم بهم خیره شد و گفت: حرفات هنوز تو گوشمه ...

لبخندی زدم و گفتم: چه خوب!

سپنتا به سمتم خم شد و گفت: خیلی دوست دارم باورشون کنم ...

چیزی نگفتم.

سپنتا پوفی کرد و گفت: ولی بیشتر شبیه یه شوخیه ... تو چی فکر میکنی؟

-من؟ خب من حرفامو زدم ... بستگی به عملکرد تو داره ...

سپنتا لبخند یه طرفه ای زد و گفت: از کجا مطمئن باشم که بازیم نمیدی؟

نیشخندی زدم و گفتم: من تو رو بازی بدم؟ من فقط یه پیشنهاد دادم...!

سپنتادستی به صورتش کشید و گفت: چقدر جالب...یه زن شوهر دار پا به ماه به من پیشنهاد

میده ...

خندیدم و گفتم: جالبیش اینه که تو ترسیدی...

سپنتا چشماش گرد شد و گفت: ترس؟ از چی بترسم؟

با ورود یه خانواده ی پر جمعیت و شلوغ که موش اب کشیده شده بودن ... همه ی نگاه ها به سمت ورودی رستوران کشیده شد ...

خودمو چپ و راست کردم... تخت نزدیک پنجره بود ... با شیشه های قرمز و سبز و ابی ... که حاشیه ی چوب کاری شده داشت.

-مگه داره بارون میاد؟

سپنتا خیلی جدی گفت: جواب منو ندادی؟

بهش خیره شدم و گفتم: سوالت چی بود؟

سپنتا پوف کلافه ای کشید و گفت: با هنگامه بهم بزنم ... بعدش چی؟

-چی؟

سپنتا: تو چیکار میکنی؟

-طلاق میگیرم!

سپنتا: چرا؟

-چون "چ" چسبیده به "را"...

سپنتا نفس کلافه ای کشید که پیش خدمت با یه سینی بزرگ که توش دو تا دیزی سنگی بود و نون سنگگ و گوش کوب و دو تا کاسه و دو ظرف سبزی خوردن تازه ... باعث شد حرفمون نصفه نیمه بمونه.

از نحوه ی سرو کردنش خیلی خوش اومدم جوری که دلم نمیخواست دست به ترکیبش بزنم.

سپنتا با جدیت گفت: نیاز... یه سوال کردم یه جواب میخوام...

بالاخره که تا اخر نباید توی سینی دیزی ها میموندن... سرد میشدن... اون ظرف گلی سبز و به

سمت خودم کشیدم... درشو برداشتم... یه کاسه هم برداشتم ... یه لحظه گیج شدم که باید

چیکار کنم.

سپنتا دوباره صدام زد : نیاز...

جعبه ی دستمال کاغذی که روی تخت بود رو برداشتم... با یه دستمال قاشق رو تمیز کردم. با سر انگشت حرارت ظرف و تست کردم. داغ بود. چند تادستمال کاغذی برداشتم رو هم تاشون کردم تا بشه ازشون به عنوان دست گیره استفاده کرد.

و بعد ظرف رو تو کاسه برگردوندم. با صدای شلپ شلپ نخودو لوبیا و یه اب قرمز رنگ تو کاسه ریخت.

با دیدن رنگ و بوش لبخندی زدم . بنظر خوشمزه میومد.

قاشق و توی کاسه بردم که سپنتا دستشو روی دستم گذاشت.

از حرارت دستش یخ کردم.

سرمو اروم بلند کردم. چشماش یه دریای طوفانی بود.

سپنتا: زندگیتو به چی میفروشی؟

نفس عمیقی کشیدم . هنوز دستمو گرفته بود.

-به عشق...!

با صورت ملتهبی گفت: اینکار و نکن نیاز... زندگیت حیفه ...

دلم میخاست دستمو عقب بکشم اما نمیتونستم... یعنی نخاستم... دلم میخواست فکر کنه

باختم... بهش باختم ... به نگاهش... به وجنات تب دار و داغش...

دلم میخاست مطمئن بشه که باختم بهش!

اهسته گفت: حیفه نیاز...

دستم رو دستش گذاشتم. اروم گفتم: حیف نیست سپنتا ... خیلی واسه زندگی کردن وقت

دارم... میخوام زندگی کنم!... با عشق!!!

سپنتا نفس عمیقی کشید. از روی پیراهنش میتونستم کوبش قلبشو ببینم ... حتی نفس های گرمش ... دستشو پس کشید.

رعد و برقی زد ... صدای طوفان میومد.

سپنتا اروم گفت: من دوست دارم نیاز ... ! ولی ...

اولین قاشق اب گوشت روتودهنم گذاشتم. از داغی و تندی و ترشی و شوریش لذت بردم. یه تیکه نون تازه ی سنگگ کنجی رو توش فرو کردم ... خوشمزه بود!

مخصوصا که از درز پنجره یه سوزی میومد ... صدای بارون ... نم خاک ... یه کاسه اب گوشت داغ!

با کسی که رو به روم نشسته بود و دوستم داشت اما به قول رضا یه ولی هم داشت! ... ولیش کی بود؟ کسرا؟؟؟ شایدم هنگامه ...

اب گوشتم داشت تموم میشد... حالا باید میکوبیدمش... نگاهی به گوشت کوب چوبی کردم ... چیکار باید میکردم؟

ابروهامو بالا داده بودم... تو خونه این کار ونادین یا بابا میکردن...

سپنتا کلافه گفت: نیاز...

-بله؟

سپنتا: چرا داری زندگیتو خراب میکنی؟ اینو بمن بگو یذره اروم بشم...

سرمو بلند کردم وگفتم: چرا عذاب وجدان داری؟؟؟

سپنتا: نداشته باشم؟

-نه ... من جدا میشم تو بهم میزنی... بعدش اگر خواستی...

سپنتا: اگر بهت نارو بزnm و بگم نمیخواوم چی؟

-من خونه دارم ماشین دارم ... تو نشد یه خر دیگه پیدا میکنم باهاش اب گوشت میخورم! با

گوشت کوبیده پیازم مزه میده ... اقا ببخشید....

و پیشخدمتی که صدا کرده بودم فوراً به سمتم اومد: بفرمایید؟

-میشه خواهش کنم پیاز بیارید؟

سری تکون داد و فوراً رفت.

سپنتا خشکش زده بود.

سری تکون داد و فوراً رفت.

سپنتا خشکش زده بود.

-اینو برام میکوبی؟

سپنتا هنوز لب به غذاش نزده بود.

پوفی کردم و گفتم: سپنتا؟

سری تکون داد و مشغول کوبیدن شد... تمام حرصشو داشت سر گوشت و سیب زمینی و باقیمونده ی نخود و لوبیاها میکرد. وقتی کوبیدنش تموم شد پیش خدمت با یه پیاز چهار قاچ شده برگشت!

سپنتا سرشو به سمت پنجره های رنگی چرخوند.

بین گفتن و نگفتن یه چیزی مردد بود این و میتونستم حس کنم.

هرچند که تا تموم شدن غذام لب از لب دیگه باز نکرد... ولی غذاشم نخورد. حساب کرد به پیش خدمت هم یه انعام داد مثل کسرا هم غذاشو تو یه ظرف دیگه نبرد!... بعد هم ازم خواست زیر طاقی رستوران برای امان از بارون وایسم تا بره ماشین وبیاره ...

اما من دلم میخواست خیس بشم... یجورایی خنک بشم... انگار داغ کرده بودم ... کوره بودم... یه قدم جلو رفتم. بارون تند و رگباری میزد.

سپنتا برام بوق زد... دست اخر طاقت نیاورد و سرشو از پنجره بیرون آورد و گفت: دیوونه داری خیس میشی...

دستمو به سو رتم کشیدم... قطره های بارون درشت و جون دار بودن ...

لبخندی زدم و گفتم: تو هم بیا زیر بارون ...

سپنتا شیشه ی سمت شاگرد و پایین کشید و گفت: دیوانه ... بیا تو ماشین ...

لبخندی زدم و گفتم: تا سرچهار راه میخوام پیاده برم ...

سپنتا پوفی کرد و از ماشین پیاده شد.

کیفمو رو شونه محکم کردم و راه افتادم . تو کالجم پر اب شده بود و چیلیک چیلیک میکرد.

سپنتا حرصی با قدم های تند به پیاده رو اومد و گفت: نیاز بیا بریم تو ماشین سرما میخوری ها ...

-من خوبم ... تو برو سرچهارراه منتظرم باش...

سپنتا خندید ...

رومو به سمتش چرخوندم و گفتم: به چی میخندی؟

میون خنده هاش گفت:عاشقم شدی رفت...

سر مو تکون دادم و گفتم: اره ... نفهمیده بودی...

خنده اش اروم اروم جمع شد و لبهاشو عین خط کش بست.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هوا عالیه ... بوی نمک خاک و حس میکنی؟

و رعد و برقی زد و انگار بارون شدید تر شد.

سپنتا: الان تگرگ میشه...

-خب بشه...

سپنتا: برای بچت خوب نیست...

-خب نباشه...

سپنتا: نیاز دخترت؟!

-دخترم؟ مهم نیست... من هیچ حسی بهش ندارم ...

سپنتا ماتش برده بود خودمم ماتم برده بود که چه راحت داشتم اعتراف می کردم .

سپنتا چیزی نگفت . تا سرچهارراه پیاده اومد... لباسش حیف شد . مخصوصا پاچه های

شلوارش... موهایش خیس بود چسبیده بود تو پیشونیش... سرشونه هاشم همینطور...

کم کم داشت سردم میشد... ولی چه خوب کرد با من تو بارون اومد ... ولی شلوارش... باید یکی

براش بخرم!

نفس عمیقی کشیدم بوی تری هوا رو تو ریه هام فرستادم.

شونه به شونه ی رفیق شوهرم زیر بارون عاشقونه راه میرفتم... لبخندی زدم و گفتم: میدونی الان

چی میچسبه؟

سپنتا دستهایش تو جیب شلوار گلی و خیسش فرو برده بود و شونه هاشو به علامت ندونستن بالا

داد. موهایش به حالت بامزه ای تر و خیس شده بود و قیافه اشو عین بچه های سرتق کرده بود.

بازدمم بیرون فرستادم و گفتم: یه گاری لبو فروش... که به ستون چرخش یه فانوس وصل کرده

باشه ... با یه کلاه پشمی که با یه لهجه ی محلی یه دهن اواز هم بخونه ... یه کیسه نایلون هم

تنش کرده باشه ... ته ریش داشته باشه لای ناخن هاش چرک باشه... یا باقالی که بوی گل پرش با

اب گرفتگی جوب و نم خاک قاطی شده باشه... حتی تماشاشم مزه میده ...

سپنتا یه تای ابروشو بالا داد و فقط مستقیم زل زد بهم ...

چه ارزوی محالی بود!!! چه احمقانه بود که تجربه اش نکرده بودم ... حالا داشتم از ته دل ارزومو

برای دوست شوهرم تعریف می کردم! سپنتا نگاهشو اهسته ازم گرفت و به زمین دوخت. منم رد

نگاهشو گرفتم وبه پاچه های شلوارش رسیدم ...

شلوارش واقعا افتضاح شده بود.

زیر سقف یه مغازه ایستادم تا ماشین و بیاره... دستامو جلوی دهنم گذاشتم و ها کردم. حلقم نبود...

لبخندی رو لبم نشست. چقدر زود کسرا برام تبدیل شد به یه مهره ی سوخته ... چقدر راحت دوامشو از دست داد ... چقدر زود برام مرد ... پدر بچم ... شوهرم... عشقم!!!
پوزخندی زدم. سپنتا برام بوق زد.

سوار ماشین شدم. بوی عطر تلخش با گرما مخلوط شده بود. بخاری و زد .
سرمو به پشتی ماشین تیکه زدم... گوشیم دو تا پیام داشت. هر دو از کسرا ...
شب دیر میام. چه بارونی مراقب خودت باش.

گوشی و تو کیفم پرت کردم.

سپنتا: کسرا بود؟

-اره...

سپنتا: جوابشو میدادی...

-وقتی تو هستی کسرا رو میخوام چیکار؟

فرصت واکنش نشون دادن و تعبیر و تفسیر کردن کلامم و نداشت ...

همون لحظه گوشیش زنگ زد.

-هنگامه است؟

سپنتا: اره...

-خب جوابشو بده ...

سپنتا: وقتی تو هستی... هنگامه رو میخام چیکار؟

نیشخندی زدم ... شنیدن جمله ای که یه ثانیه ی پیش خودم گفتمش و حالا از دهن سپنتا میشنیدم جالب بود.

سپنتا لبخندی زد و گفت: از کی فهمیدی من و تو باهم به یه جایی میرسیم؟
-هنوز که نرسیدیم...

سپنتا: همینم یه جایی هست...

پنجره رو کمی باز کردم . دلم نمیومد خودمو تو گرما زندانی کنم و از هوای بیرون بی نصیب باشم. لبخندی زدم و گفتم: همون شبی که باهام بودی... اون شب حس حمایت و ازت گرفتم.
سپنتا: دیگه؟

-بقیه ی وقتا کنارت خیلی حس زن بودن دارم ...

سپنتا: کنار کسرا نداری؟

-نه ... با کسرا همیشه بچگی کرد... باید فقط خوب بود... عاقل بود ... درست بود... با کسرا غلط باشی میزنه دهن تو سرویس میکنه!

سپنتا پقی زد زیر خنده و گفت: یعنی چی؟

-یعنی همین... با کسرا باید فقط درست باشی تا باهات درست باشه... یه قدم اشتباه ... یه قدم کج ... یه جوروی رفتار میکنه که باور کنی همه چی براش تموم شده است... همیشه ادای عقل کل ها رو درمیاره ... ریاست میکنه ... تو عاطفه تو عشق... تو خرج محبت... فقط میخواد مدیریتت کنه ... کجایی... با کی میری... با کی میای... چه حرفی میزنی... چی میشنوی... چی میپوشی... چی میخوری... کی میخوابی؟ کجا میخوابی... با کی میخوابی!!! کسرا همش همینه ... با کسرا ادم نمیتونه خودش باشه...!

سپنتا: با من میتونی خودت باشی؟

-باتو زنم... هرچی که باشم... زنم ... میتونم ازت پناه بخام ... بهم میدی... تکیه گاه بخام بهم میدی... آرامش بخوام ... ازت نترسم... حرفامو بزنی... رک باشم... دروغ بگم... راست بگم... تو

گوش میدی... ارومی... دعوا نمیکنی عصبانی نمیشی... توهین نمیکنی... منو خانوادمو شخصیتمو به لجن نمیکشی... منو به انزوا نمیکشی...

سپنتا ابروهاشو بالا داد و دنده رو جا زد و گفت: فقط بخاطر همین؟

-همین کمه؟ وقتی با تو خودم میتونم باشم چرا برم با کسی که باید بخاطر داشتنش عوض بشم؟

سپنتا هومی کشید و گفت: کسرا مثل من بشه چی؟

-نمیتونه ...

سپنتا: اگر شد چی؟

-برای عوض شدنش خیلی دیر شده!

سپنتا بهم نگاه کرد.

لبخندی زدم و گفتم: من نمیخام کسرا مثل تو بشه... من تو رو میخام ...

دنده رو عوض کرد...

روشو ازم گرفت.

فکش منقبض شده بود.

اروم گفتم: دیدی با تو میشه ادم خودش باشه؟ میشه از ته دل حرف بزنه ... حسشو بگه...

سپنتا فرمون و تو پنجه هاش فشار میداد خفه گفت: من نامزد دارم نیاز تو شوهر داری... داری

بچه دار میشی... من و تو به جایی نمیرسیم...

-اگر تو بخوای میرسیم...

محکم زد روی ترمز و گفت: این حرفات دروغه ... تو حرفات حس نیست... تو عین بی تفاوتی داری

میگی عاشقمی...! من باور نمیکنم.

-چیکار کنم باور کنی؟

سپنتا لبشو خیس کرد دست توی موهای خیسش کرد. عصبی شده بود کلافه ... حرصی ... پر از داد... اما داد نمیزد.. بد هم حرف نمیزد...

فقط اروم طوری که به خودش مسلط باشه گفت: طلاق بگیر... اون وقت باور میکنم...!

-اقدام کردم ... وکیل گرفتم... بچم که دنیا بیاد ...

سپنتا وسط حرفم گفت: بچه اتو نمیتونم قبول کنم...

-باشه نکن ... قانون این مملکت که بچه رو به من نمیده ... از اولشم پیش من نباشه بهتره... خوبه؟

سپنتا دستشو روی پیشونیش گذاشت و گفت: بخاطر یه عشق مزخرف... یه هوس... داری از غریزه ی مادریت میگذری؟ مگه میشه... بچه ات که دنیا بیاد ... میگیری بغلش... بعد کسرا میشه پدر... تو میشی مادر... با یه رشته ی اتصال خیلی محکم ... که تاوقتی اون هست هیچ وقت از هم جدا نمیشید... به هر دلیلی... به هر علتی... تا آخر عمرتون... تا دنیا دنیااست تو مادرشی ... اون پدرشه... تا آخرین لحظه ای که اون بچه هست تو هستی... کسرا هست بهم ربط دارید ...

-عزیزم برای اینم راه هست...

سپنتا حرصی گفت: به من نگو عزیزم... نیاز... داری اشتباه میکنی...

-اشتباه؟ کدوم اشتباه ... خدا تو رو تو مسیر زندگی من گذاشته ... زندگی یکنواخت و سردم... توگرمش میکنی... من و زندگیمو ... ایندمو... منو به تک تک لحظه هام امیدوار میکنی ... لابد سرنوشتم این بوده ... یه بار به عشقم نرسیدم... فکر کردم منطقیش اینه که با کسی که دوستش دارم باشم... حالا ازش متنفر شدم... بخاطر یه بچه که هیچ حسی بهم ندارم... چرا باید از یه شانس دیگم بگذرم...

سپنتا مشتشو روی فرمون کوبید وگفت: من شانس تو نیستم... من عشق نیستم... من یه هوسم... اینو بفهم...! این سرنوشت تو نیست که به شوهرت... به کسی که ازش بارداری... میخوای پدرش کنی... خواسته که مادرت کنه ... اینطوری خیانت کنی... این سرنوشت نیست...

-خداخواسته ... خدا تورو تو زندگیم قرار داده...

سپنتا داد زد: من و خدا قرار نداده.....!

زیر لب گفتم: پس کی قرار داده؟

سپنتا نفس نفس میزد.

از شنیدن صدای نفسهایش کلافه شدم.

اروم گفتم: سپنتا ...

سپنتا با عصبانیت ماشین و روشن کرد و گفت: میرسونمت خونه ... دیگه نمیخوام چیزی بشنوم!

سرمو به سمت شیشه چرخوندم... لبخندمو فرو خوردم... دخترم تکونی خورد. چشمامو بستم ... صدای بارون و نفس های سپنتا و رعد و برق و رد شدن ماشین از یه چاله ی پرآب با هم یکی شده بود.

نفس عمیقی کشیدم ... دردم گرفته بود از عذاب وجدانش!

فصل چهل و یکم:

تاریخ زایمانم مشخص شده بود . کسرا ذوق داشت... شوق داشت... این مدت خودم تنها میرفتم دکتر... ولی این بار باهام اومده بود ... کلی هم جفنگ میبافت... دخترمو شوهرم داده بود نوه هم داشتیم!!!

تو این وانفسا فکر کردن به تولد و متولد شدن یکی از درونم ... یکی از جنس خودم... از خودم... یه تولد و راه دادن یه موجود زنده به این دنیا منو میترسوند .

اما امیدوار بودم همین موجود زنده که از اومدنش میترسیدم . از حضور و وجودش میترسیدم ، از آینده و نفس کشیدن و زندگی کردنش میترسیدم ؛ از واسطه شدن برای نزدیک کردن من به کسرا میترسیدم! دستی بر قضا کاری کنه که تمام کابوس این روزهام تموم بشه... هنوزم حسی که بهش داشتم رو نمیفهمیدم...!!!

خریدن جهاز بعد از یک سال زندگی با کسرا برام هیجانی نداشت. همه چیز و سپرده بودم به مادرم و کمند. مخصوصا که مامان میگفت کمند با سلیقه است. حوصله ی گشتن و چرخیدن هم برای خواهرشوهرش داشت.

هرچند که برآش هیچ زحمت و اعصاب خردی نداشتم.

انقدر درگیر زندگیم بودم. انقدر درگیر مجهولات و معادلاتم بودم. که فرصتی برای بحث و جدل با عروس نداشتم.

قبل از عید عروسی نادین و کمند بود. روزای اسفند و میگذروندیم.

کسرا سرکار میرفت و به قول خودش مشغول پس دادن بدهی ها و قرض هاش بود.

مونس جون باهام سرسنگین بود.

بعد از اون ماجرای زهرا و پدرام هم دیگه از شون خبری نداشتم اما میدونستم که راز داری کرده بودن و به کسرا هم چیزی نگفته بودن. هرچند دوست داشتم یه شخص ثالث زندگیمو خراب کنه و بهانه داشته باشم برای ترک کردن و رفتن و پشت سر و ندیدن ...! برای مخروب کردن همه چیز دلم یه بهانه میخواست برای پشت پا زدن و کنار کشیدن ... حتی خودمو آماده کرده بودم که اعتراف کنم باختم!

زندگیمو... احساسمو... عشقمو ... همه چیزمو!!!

دوست داشتم اعلام آمادگی کنم که دیگه تمامه ... همه چیز!

نفس عمیقی کشیدم. انقدر حرف نزده بودم که دیگه یار حرف و درد و دلهای همیشگیمو هم به فراموشی سپردم.

سیما هم انگار چندان از این دوری و فاصله بدش نیومد و از دوست و راجی مثل من انگار با طیب خاطر گذشته بود. به هر حال ۴۳۹ کیلومتر فاصله و سردرگمی باعث شد تا بهانه ای باشه که فراموش که نه اما کمرنگش کنم.

و اگر میخواستم با خودم صادق باشم مطمئن بودم که سیما رو هم مقصر میدونستم برای رابطم با کسرا ... شاید اگر سیما صمیمی ترین دوستم نبود و کسرا پسرعموی شوهرش نبود اون وقت!!!

با صدای تک بوق... صفحه ی لپ تاپمو باز کردم.

با دیدن پیام سپنتا که نوشته بود: ببخشید یخرده طول کشید.

تایپ کردم: خواهش میکنم " سه نقطه ای گذاشتم " و یه عزیزم هم نوشتم.

سپنتا داشت تایپ میکرد. به ساعتی که روی دیوار نصب بود نگاه کردم. کسرا یک ساعت دیگه به خونه میومد.

سپنتا نوشت: کی برای طلاق اقدام میکنی؟

ابروهامو بالا دادم و نوشتم: هر وقت که تو با هنگامه تموم کردی.

سپنتا چیزی ننوشت...

من هم تماشای صفحه ی خالی از پیام برام لذتی نداشت. دید زدن عقربه ها رو بیشتر ترجیح میدادم ...

سپنتا پیام زد: بعد پشیمون نمیشی؟

نوشتم: از چی؟

سپنتا: تکلیف بچه ات چی میشه؟

نوشتم: تو اگه باهش کنار نیومدی... باشه میسپارمش به کسرا اگر مشکلات دخترمه ...

سپنتا چیزی ننوشت.

اما چند جمله پشت هم برام تایپ کرد: بعدا پشیمون میشی... من دیابت دارم... کسرا سالمه ... اون پدر بچته...

وسط نوشته هاش تایپ کردم: اما من کس دیگه ای رو دوست دارم!...

سپنتا چیزی ننوشت.

ساعت هشت و نیم رو نشون میداد.

نفس عمیقی کشیدم و سپنتا در آخرین تلاشش برای زده کردن من از خودش تنها نوشت: این کار درست نیست ... نیاز تو داری مادر میشی!

پوزخندی زدم و گفتم: عزیزم ... دوست داشتن نقش نمیشناسه... فرقی نمیکنه مادر باشی... پدر باشی... خواهر باشی... برادر باشی... شوهر باشی... همسر باشی... حتی رفیق باشی!

سپنتا: نیاز ...

و چیزی نگفت.

لبخند نرمی روی لبهام نشست. یک ربع به برگشتن کسرا.

برای سپنتا نوشتم: باید کمی راه برم ... کاری باهام نداری؟

سپنتا: نه ... فعلا.

براش نوشتم: دوستت دارم سپنتا ...

و سپنتا هم نوشت: منم همینطور عزیزم!

لپ تاپ و بستم... از جا بلند شدم. کارتونهایی که توی اتاق بود سد معبر کرده بود یک دست به کمر و یک دست دیگه رو شکمم سعی میکردم بدون خوردن به موانع کمی راه برای اخرین قدم هام تو این اتاق باز کنم.

کمد خالی از لباس ها بود با کمک شیما تمامی خنزل پنزلهامو توی چمدون چیده بودم.

حالا که با کمک مشاور و اینطور چیزها اخلاقش و طرز فکرش باهام بهتر شده بود داشتیم نقل مکان میکردیم...!

نفس عمیقی کشیدم در کمد و باز کردم. شیار گوشه ی کمد حالا که خالی بود بیشتر به چشم میومد ... این کمد جادویی و راز مخفی کسرا تو دیواره اش ، یه جور خاصی به من قدرت داده بود!

یک قدرت خارق العاده... مثل اسپایدر وُمن و سوپر وُمن و بت وُمن!!!

نه مَن ... وُمن!!!

روی تخت نشستم ... بالشهارو پشت کمرم مرتب کردم . حلقه ام خیلی وقت بود که توی انگشتم نمیرفت بخاطر چاقی و حاملگیم ...

موهامو با سر انگشت شونه می‌کردم تو نوکشون دنبال موخوره بودم و صدای تیک تاک و
میشنیدم ...!

خیلی وقت بود که اینکار شده بود سرگرمی من و عجیب هم باعث آرامشم میشد و اتفاقا فکرمو
بهتر کار مینداخت.

ساعت نه رو نشون میداد.

هیچ موخوره ای به جون موهام نیفتاده بود نفس عمیقی کشیدم . صدای پژو و حضور کسرا رو از
سر کوچه حس می‌کردم.

این تلپاتی رو با سپنتا هم داشتم ... مخصوصا وقتی توی اف بی و صفحه ی شخصیش حرف از
ندامت میزد منم همون موقع ها آن میشدم و براش لایک میزدم تا یه وقت فکر پشیمونی به
سرش نزنه.

اینکه دوست شوهرم بهم ابراز عشق کنه یا برعکس من پیش قدم بشم که دوست شوهرم
عشقشو به من ابراز کنه ... یا بهتر بیا نش کنم اینکه دوست قدیمی شوهرم با نخ دادن های من به
من عشقشو اعتراف کنه ... برام جای تعجب نداشت.

شاید داخل دویست وشش های سفید همشون یکی باشن... ولی خب همشون مال کسرا نیستن و
همشون هم توسط دوست قدیمی کسرا پلاک نمیشن!

جالبه که هم عقب ماشین کسرا رو امتحان کردم هم جلوشو... اما جلوشو فقط با کسرا ... عقب و
جلوشو با سپنتا!!!

نفس عمیقی کشیدم .

در اهسته باز شد.

کسرا نگران هول کردن من بود.

با دیدنم لبخند خسته ای زد وگفت: سلام خانم ...

لبخند احمقانه و دوستانه ای زدم وگفتم: سلام خسته نباشی...

عین یه همسر خوب جلو رفتم ... کیف و کتشو گرفتم و با بوسه ی نرمی که رو گونه ی زبر و ته ریش دارش گذاشتم پرسیدم: شام خوردی؟

لبخندی زد و گفت: یه خرده تنقلات تو شرکت خوردم ...

تنقلات... یعنی کیک زنجبیلی؟

کیفشو داخل کمد گذاشتم و کتشو روی چوب رختی اوزیون کردم.

شلوار و بلوز راحتیشو متقابلا از چوب رختی برداشتم و به دستش دادم و گفتم: چه خبر؟ کی اسباب کشی میکنیم؟

کسرا خمیازه ای کشید و گفت: اخر همین هفته ... هرچند مادرت زنگ زده و گفته که اکثر لوازم حاضره ... و با چشمایی که برق میزد گفت: حتی سیسمونی هم حاضره.

و با لب و لوچه ای اویزون ادامه داد: راستی هیچ اشتیاقی برای دیدن رنگش نداشتی؟ دوست نداشتی موقع خرید خودتم باشی...

تو دلم گفتم شاید موقع خرید با سپنتا برای بچمون حتما اشتیاق دارم!

چقدر دوست داشتم این جمله رو بلند بگم...

نیشخندی زد.. هرچند که خودم تعبیرم و از خنده هام میدونستم ولی کسرا ... نه ... کسرا

نمیفهمید من نیشخند میزنم! کسرا فکر میکرد من لبخند میزنم!

با همون نیشخندی که خودم معنیش و میدونستم گفتم: من همیشه از شگفت زده شدن بیشتر خوشحال میشم...

کسرا سری تکون داد و گفت: امون از تو دختره ی شیطون!

شیطون... یه موقع چقدر با این لفظ عشق میکردم ...!

کسرا روی تخت دراز کشید ... خستگی از سر و صورتش میبارید... دستشو به سمت من دراز کرد. کنارش نشستم ...

صفحه ی گوشیم روشن و خاموش میشد.

حواسم به گوشیم بود اما گوشم به کسرا که داشت از به دنیا اومدن ترلان حرف میزد...

ترلان راد!

دخترمون . اسمش رو کسرا انتخاب کرده بود ... ترلان ...!

من مدعی بودم که ترلان اسم سختیه ... ولی کسرا این اسم رو دوست داشت. خیلی دلم
میخواست ازش بپرسم ترلان اسم کدوم عشقت بوده عین خودش وقتی ازم پرسید شایان کی
بوده!

نیشخندی زدم... دوست داشتم از سپنتا یه پسر داشته باشم با چشمهای ابی... و از کسرا یه دختر
با نگاه عسلی!!!

چرا هیچ زنی نمیتونست دو تا شوهر و همزمان داشته باشه؟ ولی مردها میتونستن چهار تا زن و
هم زمان داشته باشن؟

نیشخندی به فکرای جنون آمیزم زدم دستمو از دست کسرا بیرون کشیدم... گوشیمو برداشتم .
به کسرا گفتم: یخرده ریلکس کن تا شام حاضر بشه...

و بدون اینکه متوجه نگاه منزجرم نسبت به خودش باشه به طبقه ی پایین رفتم تا به قول خودم
به مونس جون توی حاضر کردن شام کمک کنم ... درحالیکه دلم میخواست از کسرا فاصله
بگیرم... نمیدونم اگر از اول زندگیم همیشه همینقدر خونسرد و اروم و بیزار بودم هیچ وقت هرزه
یا هرچیز دیگه خطاب نمیشدم!

پیام گوشیم رو خوندم.

سپنتا بود ...

من از این غفلت معصوم تو ای شعله پاک!

بیشتر سوزم و دندان به جگر می فشرم

منشین با من ، با من منشین

تو چه دانی که چه افسونگر و بی پا و سرم ؟

تو چه دانی که پس هر نگه ساده ی من

چه جنونی ، چه نیازی ، چه غمی ست ؟

یا نگاه تو ، که پر عصمت و ناز

بر من افتد ، چه عذاب و ستمی ست

دردم این نیست ولی

دردم این است که من بی تو دگر

از جهان دورم و بی خویشتم

نیشخندی زدم ... زهرخندی زدم ... میدونستم که تو چه افسونگر بی پا و سری...!!!

شیما اهسته گفت: زن داداش جوکه؟

خندیدم و گفتم: آره... یکی به یکی میگه تو که زن داری چرا با دوست دخترت میری سینما ...

دومی هم جواب میده: تو که تلویزیون داری سینما نمیری؟!!!!

شیما خندید و مونس جون تنها یه لبخند زد.

خوبیش این بود با تمام محبت هاش و با تمام اخم و تخم هاش اهل طعنه زدن و چیزای دیگه نبود

سکوت میکرد!

این سکوت و دوست دارم برای زن پسر، یعنی شایان ، پسری که از سپنتا میخاستم داشته باشم

اجرا کنم!!!

ولی شایان و ترلان ... بهم نمیان! اما من اسم شایان و دوست دارم...!!!

بعد از صرف شام و تماشای یک فیلم احمقانه درباره ی زوجی که بچه دار نمیشدن و مادر مرد

اصرا ر داشت تا با یه زن دیگه این درد رو جبران کنه ... کسرا نشسته چرت میزد ... شیواهم فردا

کلاس صبح داشت و مونس جون خیلی وقت بود خوابیده بود ... من هم به کی نفهمیدم اما به در و

دیوار فکر کنم ... شب بخیر گفتم و کسرا رو بیدار کردم . وادارش کردم مسواک بزنه ... دستشویی بره ... صورت و دستهای خیسشو خشک کنه و چراغ و خاموش کنه بعد کنارم روی یک تخت ... بخزه و دراز بکشه، چطور زنی میتونه دوبار کنار یه مرد بخوابه؟ من میتونستم بعد از کسرا کنار یه مرد دیگه ...؟؟؟ و این سوالیه که همیشه حین خواب از خودم میپرسم...

کسرا از فرط خستگی بیهوش شد ... منم کنار کسرا ... حین شنیدن نفسهای کسرا... حین بوییدن تن کسرا... حین حس کردن گرمای کسرا ... حین استشمام عطر نعنائی خمیر دندونی که توی لثه هاش و دندونهایش رخنه کرده بود ... داشتم به یه جفت نگاه آبی فکر میکردم! واز خودم میپرسیدم من کی ام؟ یه زن خائن؟ یه زن بازیچه؟ یه زن مرده که برای یافتن زیستن داشت به هر چیزی چنگ میزد؟؟؟

من کی ام؟ مهره ی سوخته ... نقش اول... همسر... مادر ... دوست ...!

شایدم یه کبک فریب خورده که سرشو از برف دراورده و ... دست از حماقت برداشته!!!

لبخندی رو لبام نشست. از این نقشی که داشتم خوشم میومد ... کسی که وسط بازی هوشیار شده بود!!!

دست کسرا که رو شونم بود رو پس زدم . به سختی غلت زدم... در کمد باز بود . اون شیار ... اون دنیای مخفی تو کمد ... اون گنجه ی اسرار آمیز... لبخندم کم کم داشت به یه قهقهه تبدیل میشد ... من کبک بودم اما کبک شکاری نبودم!

نفس آرومی کشیدم ... من احمق و نفهم و هرزه و کبک شاید بودم اما صید نبودم... دام داشتم اما ... به قول عشق اولم رضا ... همیشه ...!!!

نزدیکای ساعت ده بود که از خواب بیدار شدم ... اولین کاری که کردم دیدن صفحه ی گوشیم بود. سپنتا بود با نوزده تماس بی پاسخ...

اخریش هم هشت دقیقه قبل از باز کردن چشمام بود.

خواستم به روشویی برم تا دست و رومو بشورم که گوشی تو دستم لرزید.

سپنتا بود.

-بله؟

سپنتا: صبح بخیر...

-سلام ... صبح تو هم بخیر خوبی؟

سپنتا: ممنون ... یه خبر خوب.

-چی؟

سپنتا: خواستم اولین نفر تو بشنوی...

-میشنوم...

سپنتا: دیروز با پدر هنگامه صحبت کردم ...

-خب؟

سپنتا: یخرده در مورد بیماریم اغراق کردم...

-خب؟

سپنتا با هیجان ادامه داد: پدرش قراره هوس من و از سرش بندازه ... الوعده وفا!

خندیدم و گفتم: چه خوب...

سپنتا: نوبت توئه ...

-نگران نباش... بعد از به دنیا اومدن دخترم منم به وعده ام وفا میکنم!

سپنتا نفسشو مثل اه کشید و گفت: بیا یه جشن کوچیک بگیریم... نظرت چیه؟

-چه خوب... کجا؟

سپنتا: کافه ستاره ... خوبه؟

-اونجا؟ فکر کردم شیرینی بزرگتری قراره بهم بدی... مثل نهار یا ...

سپنتا: چرا که نه ... پس نهار تو رستوران (... منتظرم... بیام دنبالت؟

-خودم میام...

سپنتا باشه ای گفت و میبینمت گفت و منم خداحافظ عزیزمی بهش گفتم و تماس قطع شد.

لبخندی زدم ... دلم برای دیدن سامان تنگ شده بود ولی دلم نمیخواست پای اون به این ماجرا باز

بشه . اون فقط یه وکیل بود نه هم دست! هرچند که راهنمایی هاش واقعا کمکم میکرد!

یه دوش اب گرم گرفتم ...

بعد از جمع کردن چند خرت و پرت ... یه مانتو گله گشاد تنم کردم و شالمو روی سرم مرتب

کردم . از خونه بیرون زدم و دربستی گرفتم.

کمتر از یک ساعت به رستوران رسیدم. ساعت دوازده و ربع بود .

سپنتا با دیدنم شاخه ی رزی رو که از قبل خریده بود تکون داد. لبخندی زدم و جلو رفتم...

سپنتا مثل هر بار با یه قیافه ی مضطرب و دستهای عرق کرده رو به روم نشست و با سلام بلند

بالایی که بهم داد گفت: چه خبر نیاز خانم؟

-خانم؟؟؟ دقت کردی چقدر این روزا با هم غذا میخوریم؟

سپنتا:خوبه یا بد؟

-خوبه ... اینقدری که با تو سر یه میز میشینم با کسرا نشستم...

سپنتا فکشو روی هم سایید و من برای اینکه از اون جوی که توش گیر کرده بود بیرون بکشمش

گفتم:

-شروع کن ...

سپنتا:از چی؟

- خب از صحبتت با پدر هنگامه بگو.

سپنتا که دهنش خشک شده بود با انگشت اشاره و شصت دور لبشو از هیچی پاک کرد و گفت:
بهتر نیست اول سفارش بدیم.

تو چشماش خیره شدم و گفتم: چرا که نه... و منو رو برداشتم و زیرچشمی حینی که میپاییدمش
گفتم: چی بخوریم عزیزم؟

سپنتا دستی به پیشونیش کشید و گفت: هرچی تو انتخاب کنی ...

لبخندی زدم و قزل سفارش دادم با تمام مخلفات.

سپنتا به مفصل انگشتهاش رجوع کرده بود .

این کارو یه حرکت زنونه میدونستم. اهسته دستمو بردم و روی دستش گذاشتم و گفتم: از چی
نگرانی؟

سپنتا به حضور دستم روی پنجه هاش خیره شد و خیلی اروم دستهاشو از زیر دستم پایین کشید
و نفس عمیقی کشید و گفت: چه خبر؟

لبخندی زدم و گفتم: اون چیزی که میخوای بگی و بگو ... حالتات نشون میده که چقدر... و
سکوت کردم.

سپنتا اخمی کرد و دو بشقابی که روی میز بود رو برداشت ... یکی رو جلوی من و دیگری و جلوی
خودش گذاشت ... دستمال کاغذی ای برداشت و با اون قاشق و چنگال هارو تمیز کرد و تقسیم
کرد و گفت: چقدر چی؟

-چقدر میخوای یه چیزی بگی و نمیگی... حرفتو بزن...

سپنتا: تو انقدر خوب میتونی حالتای منو تشخیص بدی؟

لبخندی زدم و دستمو زیرچونم گذاشتم و گفتم: همیشه...

سپنتا دهنشو نیمه باز کرد تا چیزی بگه ولی نگفت.

تنها زمزمه کرد: همیشه؟

-از همون بار اول که دیدمت ... نگات زیادی آیش به صداقت میزنه ... هیچ وقت هیچی و نمیتونی پنهان کنی.

سپنتا با کف دست پیشونیشو مالید و اهسته گفت: پس از اولش ...

-آره... و هیچ ابایی از گفتنش ندارم.

دست دیگه ی سپنتا به کمک اون یکی دستش اومد و هر دو همزمان شقیقه هاشو به صورت مدور ماساژ میداد.

لبخندی به این حالت زد.

به اطراف نگاهی کردم ... دلم میخواست ببینم تو هر قراری کسرا هست یا نه ... ولی هیچ وقت با چشم مستقیم نمیتونستم پیداش کنم.

به هر حال.

سپنتا اهسته گفت: کاری که تو داری میکنی...

-مشکل تو دقیقا چیه؟ ما که هنوز کاری نکردیم؟

سپنتا با حرص گفت: ما هیچ کاری نمیکنیم؟ تو یه زن شوهردار بارداری...

دستمو نواز شگر روی شکمم گذاشتم.

-عاشق شدن جرمه؟

سپنتا با مشت به میز کوبید ... چند نفس مردونه و عمیق کشید.

چقدر دوست داشتم کسرا رو هم تو این حالت ها ببینم...!

سپنتا خفه گفت: عاشق چیم شدی؟؟؟

خندیدم و گفتم: همه ی اون چیزی که کسرا نداره و تو داری...!

سپنتا: چی؟

پیش خدمت سینی مخلفات رو روی میز چید . تا قبل از رفتنش چیزی نگفتم.

کت و شلوار مشکی شیکی تنش بود.

لبخندی زدم و سپنتا گفت: نیاز؟

تو چشمات خیره شدم و گفتم: کسرا از چشمم افتاد ... یکی دیگه اومده جاش ... من ادم تنوع طلبی ام!

سپنتا: پس بعد منم یکی دیگه میاد جای من درسته؟

با وقاحت تمام گفتم: شاید...

سپنتا هیچی نگفت ولی دیگه از اون استرس و اضطراب اولیه خبری نبود. شاید دیگه منو لایق همه چی میدونست با این جوابم... تنوع طلب!!!

تو دلم خندیدم و سپنتا اروم گفت: هنوزم نمیفهممت ...

سلفون روی سالاد رو کنار کشیدم سس رو روش ریختم و گفتم: منم تو رو نمیفهمم ... از کی میترسی؟

سپنتا: از بعدش...

-بعدش؟ من جدا میشم ... تو با من ازدواج میکنی... بعد خوشبخت میشیم... همون اتفاقی که تو خونه ی کسرا نتونست برام رخ بده ... تو خونه ی تو میفته.

سپنتا: کسرا چی؟

-کسرا چی؟

سپنتا: کسرا چی میشه؟

-اونم ازدواج میکنه ... بعدشم تو نگران چی هستی؟ اینو بگو...

سپنتا: نگران تو ... خودم... ترلان!!!

-ترلان و میدم کسرا بزرگ کنه ... خوبه؟

سپنتا: چقدر راحت از پس زدن دخترت حرف میزنی؟

-عاشقا جسورن...

سپنتا: جسارت کنار گذاشتن دختر تو نداری!

لبخندی زدم و گفتم: حالا بهت ثابت میشه!

سپنتا عصبی کف دستهاشو روی میز گذاشت و به سمتم خم شد و گفت: مگه عاشق کسرا نبودی؟

-از کسرا زده شدم...

سپنتا نفسشو تو صورت تم فوت کرد ...

با دندون قروچه گفت: اینقدر ناگهانی؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم: چی داره اتیشت میزنه؟ ناگهانی عاشق شدن من؟؟؟ تازه کشف کردم ...

خودتو... روحتو... جسمتو... چشمتو!!!

سپنتا پوزخند مضحکی زد و گفت: یه مرد... یه زن... یه بچه ... یه مرد دوم ... نیاز بهت نمیومد...

اصلا بهت نمیومد.

-دله ... !

سپنتا: دله؟؟؟ از کدوم دل حرف میزنی... اگر باهات ازدواج نکنم چی؟

-اون وقت دله ای!!!

سپنتا هنوز منتظر ادامه ی جوابم بود!

با آرامش خیاری که سرچنگالم بود و توی سس غلتوندم و اروم بهش گازی زدم و گفتم: اممم...

زیاد مهم نیست ... خب یکی دیگه رو پیدا میکنم نگرانم نباش... دوباره عاشق میشم... سه باره ...

چهار باره ... و زدم زیرخنده.

سپنتا مبهوت نگام میکرد.

اهسته گفت: کسرا دوست داره ...

عصبی چنگال و توی ظرف پرت کردم و گفتم: چقدر طول کشید تا غذا مونو بیارن...

سپنتا چیزی نگفت فقط مستقیم نگام میکرد.

وقتی دید چیزی نمیگم گفت: تو هم دوستش داری... من یه هوسم نیاز...

لبخندی زدم و گفتم: یه هوس آبی...

سپنتا: چطوری این هوس آبی از سرت میفته ...

-نمیدونم... سوال سختیه...

سپنتا: نیاز زندگیتو خراب نکن ...

-تو نگران خراب شدن زندگی منی؟

سپنتا متحکم گفت:اره...

-چرا؟

سپنتا: چون تو دوست منی...

تو دلم گفتم: چون دوست کسراییی!!!

-ولی من نمیخام دوستت باشم... میخام زنت باشم... عشقت باشم... معشوقه ات باشم... تابلوی

زیبای اخر شبت باشم که لمسش کنی... حسش کنی... کشفش کنی!!!

سپنتا پنجه هاشو مشت کرد و گفت:نمیشه...

-چرا؟

سپنتا سرشو به سمت سقف گرفت... پوفی کرد و گفت: نیاز ... بین ... الکی زندگی اروم تو خراب

نکن .

-تو از کدوم آرامش حرف میزنی؟

سپنتا با لج گفت:کسرا دوست داره ... عاشقته ...

لبخندی زدم و گفتم: چرا جواری حرف میزنی که انگار یه عمره کسرا رو میشناسی...

سپنتا چشمش گرد شد... به تته پته افتاد ... همون موقع یه پیش خدمت اومد بابت تاخیر غذا عذر خواست و در نهایت من با غدام مشغول شدم .

سپنتا داشت بازی میکرد... با شاخه ی گل رزی که از تو گلدون همون میزی که روش نشسته بودیم برداشته بود.

نگاش کردم و گفتم: چرا نمیخوری؟

سپنتا : میلی بهش ندارم.

-پس چرا سفارش دادی؟

سپنتا تو چشمام خیره شد وگفت: اگر بهت بگم من دوست ندارم چیکار میکنی؟ باز با کسرا ادامه میدی؟

-نه... میرم سراغ یکی دیگه ... گفتم که ...

سپنتا: خیلی خب ... جدا شو برو سراغ یکی دیگه... من هنگامه رو دوست دارم!

لبخندی زدم و گفتم: مطمئنی؟

سپنتا: چراکه نه ... بهتر از یه زن شوهردار خائنه...

نیشخندی زدم و گفتم: کدوم خیانت؟ ما که هنوز بینمون اتفاقی نیفتاده!

سپنتا اب دهنشو قورت داد و گفت: نخواهد هم افتاد ...

دستمو زیرچونم فرستادم و گفتم: چه اراده ی محکمی... بیخود نیست که ازت خوشم میاد!

سپنتا نفسشو یکباره خالی کرد وگفت: نیاز... نیاز... نیاز...

-جانم؟

سپنتا سرشو شوکه بلند کرد و اهسته گفتم: چی عذابت میده؟

سپنتا چیزی نگفت.

و منم اروم گفتم: اگر منو دوست نداری... پس چرا اعتراف کردی؟ پس چرا به زبون آوردیش؟
سپنتا: مثل یه دوست، دوست دارم ... مثل یه خواهر... مثل یه آدم... نمیخام بهت آسیبی برسه...
بفهم ...

-چیو بفهمم؟؟؟

سپنتا دیگه چیزی برای گفتن نداشت.

پافشاری برای لو دادن ماجرای که نصفه و نیمه میدونستمش کارساز نبود .

غدامو تا انتها خوردم. سپنتا حتی لب نزد. دست نخورده مونده بود.

اهسته گفت: میرسونمت.

بهش نگاه کردم و گفتم: بریم خونت ...

سپنتا خشکش زد و با صدایی از ته چاه گفت: کجا؟

-خونه ات... خونه ی تو...

سپنتا مات بود ... زل زده بود بهم... چشمای ابیش تو یه دریای سرخ غرق و دفن بود.

لبخندی زدم و گفتم: تو که بهم میگی خائن... بذار پس واقعا باشم... اگر امروز باهات باشم... دیگه

هوست از سرم میفته! به سمتش خم شدم... نفسهام میخورد تو صورتش... اهسته گفتم: میخام

بهم ثابت کنی هیچ فرقی با بقیه نداری؟

خفه نالید: بقیه؟

و بعد سکوت کرد... یه سکوت طولانی... هیچی نمیگفت... حتی دیگه نگامم نمیکرد پرت شده بود.

گیج ... منگ... مات! کیش و مات!

سپنتا نفسش بالا نمیومد ... بلند شدم ... پیش قدم شدم ...

کف دستهاشو روی میز گذاشت و به زحمت خودشو بالا کشید. دوباره نگام کرد. قاطع بهش خیره شدم .

لبخندی زدم و به سمت خروج رفتم. سپنتا حساب کرد در و برام باز کرد با تمام گیجیش این جنتلمن بازیهاش رو فراموش نکرده بود. شاید منم شیفته ی همین ها شده بودم!!!
جلو نشستم .

حس قدرت داشتم. حس آرامش قبل طوفان... حس پیروزی... حس شکست دادن ... حس بردن!
با دیدن نمای خونه اش ... لبخندی زدم و پیاده شد.

در و برام باز کرد و من شونه به شونه اش وارد خونه شدم . مش رحیم رو فرستاد پی نخود سیاه ...
سگشو نوازش کردم دیگه منو میشناخت. خودشو به ساق پام میمالید.

سپنتا در و برام باز کرد ... چراغ های سالن رو روشن کرد، روی اولین مبل سر راهم نشستم. دست به دستگیره ی مبل گرفتم و به ارومی کمرمو خم کردم . تشکچه ی مربعی رو پشت کمرم قرار دادم ...

سپنتا رو به روم ایستاد و گفت: شربت یا نوشیدنی گرم؟

مستقیم تو چشماش خیره شدم و گفتم:

-شربت...

سپنتا بدون تغییری تو نگاه یخ و سردش گفت: پرتقال یا البالو؟

-پرتقال...

سپنتا سری تکون داد... به اشپزخونه رفت. با شونه های افتاده و دستهایی اویزون ... فکرش مشغول بود.

صدای بکوب بکوب در کابینت ها و باز وبسته کردن بی هدف یخچال بهم نشون میداد چقدر از این لحظه های پرتب و تاب نگرانه و میترسه!

یه مرد ترسو... درست مثل دوستش!

خیلی کش دار ، اما بالاخره اب پرتقال و مهیا کرد و گفت: من میرم یه دوش بگیرم... تا تو شربتتو میخوری ... میخوای برو طبقه ی بالا ... اتاق خواب سمت راسته!

لبخندی زدم و سپنتا هم ...

اهسته گفتم: میدونم... و لیوان خنک و که از نفس های من و گرمای دستم دیواره اش بخار گرفت رو به لبام نزدیک کردم.

سپنتا نگاهشو از دست ثابتم گرفت و به چشمام دوخت. شاید دلش میخواست یه لرزش... یه اضطراب... یه تشنج ظریف و توی انگشتم ، توی حرکت لیوان ببینه ... اما ندید!

من مطمئن تر از این حرفها قدم پیش گذاشته بودم!

با نوشیدنیم مشغول بودم ... لبخند ارومی روی لبم بود ... دست توی کیفم کردم . چاقوی ضامن داری که همراهم بود و لمس کردم... نفس راحتی از حضورش تو انتهای کیفم کشیدم ... شیرینی اب پرتقال دلمو زد... با کمک دستگیره از جام بلند شدم.

نفس عمیقی کشیدم ... به اشپزخونه رفتم ... لیوان و توی سینک خالی کردم. حس میکردم دستهام نوچ شده... شیر اب و باز کردم. سرمای اب به داغیم کمی خنکی بخشید.

لیوان رو توی سینک به حال خودش گذاشتم.

صدای باز وبسته شدن در از طبقه ی بالا میومد. توی درگاه اشپزخونه بودم...

سپنتا با یه رکابی مشکی که عضله هاشو به رخم میکشید و شلوارگرمن سفیدی که تنش داشت ... و یه حوله ی زرد که موهاشو خشک میکرد از پله ها اروم پایین اومد.

با چشم توی سالن پی من میگشت.

شاید برای یه لحظه لبخند ظریفی که به لبهاش زاویه داد، از خوشحالی رفتن و نبودنم رو حس کردم.

اما زیاد به این لبخند دوام ندادم. یه قدم به جلو برداشتم و از درگاه اشپزخونه خودم روبه سمت سالن هدایت کردم.

سپنتا یکه خورد.

صورتش به همون خشکی و بی روحی قبل دراومد.

دستهاشو تو جیب گرمکنش کرد وگفت: چطورم؟

لبخندی زدم وگفتم: دخترپسندی!

سپنتا ابروهاشو بالا داد و گفت: زن حامله پسند چی؟؟؟

نیشخند و چشمکی زدم وگفتم: همیشه گفت ...

سپنتا با صورتی سرخ رو به روم ایستاد میدون بر خورد نفسهایش حول وهوش بینی و بالای لبم بود ... تند گفت: چرا نرفتی بالا؟

به سمت مبلی که روش نشسته بودم رفتم. کیفمو برداشتم... به سمتش چرخیدم ...

حواسش نبود که بند کیفمو مشت کردم انگار که توش یه چیز مهم دارم... براش مهم نبود چطور مشت کردم ... انگار که یه چیز قیمتی و توش پنهون کردم. لبخندم از این نفهمی بیشتر شد ، خواستم محوش کنم اما نکردم مثل خودش خشک گفتم:
-موندم با هم بریم.

سپنتا دستشو به سمتم دراز کرد... منم اروم پنجه هامو توی دستی که به سمتم دعوت شده بود فرو کردم!

لبخند احمقانه ای زد ... و منم لبخند بی تردیدی رو لبم نشست. این حال و هوا رو دوست داشتم.

قبل از اینکه اولین قدم رو روی پله های چوبی بذاریم کلید برق سالن و زد و چراغ ها رو خاموش کرد. به دستم فشاری داد و بدون نگاه به من ... مستقیم به رو به رو خیره شد.

نفس عمیقی کشیدم. لبخند بی ارادم غیرقابل محو شدن بود!

با هم اروم پله ها رو بالا میرفتیم... بند کیفم روی شونه ی راستم بود ... و دست چپم تو دست سپنتا ...

به ارومی از زیپ باز کیفم سو استفاده کردم و چاقوی ضامن دار مو از توی کیفم اروم به جیب مانتوم هول دادم ... کنار یه ورق گلاسه ای! ... یه ورق گلاسه ای سرد ولیز ...

دستم تو جیبم بود ... از برخورد سرمای تیغه ی چاقو و سرمای ورق گلاسه ای که عین یه ورق حکم بود انگار قدرت میگرفتم، انگار بهم نیرو میداد ... حتی سرمای دست سپنتا و گرمای دست خودم هم بهم انرژی مضاعف میداد!!!

این بازی گرما و سرما و تعادل رو دوست داشتم... خیلی بیشتر از بازی هایی که در حقم کردن!!! در با قیژی باز شد سپنتا دستمو ول کرد ... اروم دستشو پشت کمرم گذاشت. و با یه هل کوچیک منو به داخل فرستاد.

سرجاش ایستاد ... من یه گام جلوتر رفتم... دستش هنوز پشت کمرم بود ... شالم داشت از سرم کشیده میشد ... با قدم بعدی مطمئن بودم شالم به کمال و تمام از روی موهام برداشته میشه... نفس عمیقم با گام دومم همراه شد ... دست سپنتا که پشتم بود کامل برداشته شد ... به همراه شالم که از روی موهام به شونه هام و کم کم از روی مانتوم به زمین افتاد...

کیفم رو گوشه ای روی زمین گذاشتم... برام تقارن دکور اتاق و رنگ پرده و لوستر و میز آینه و دراور و عکس هنگامه که با لبخند خاصی از کنج دیوار از کنار پنجره و پرده های البالویی که زیرشون حریر سفید داشت مهم نبود!

قبلا این اتاق رو دیده بودم... اون باری که خواستم سپنتا رو متهم کنم به دست نشونده بودن! اون بار گذری دیدم ... نمای تخت و دراور و از دور دیدم...!!! لبخندی زدم ... چقدر اون روز جز زد برای رد سمتی که بهش نسبت داده بودم ... !!!

و حالا امروز...

سرما و لزجی گلاسه ای که تو جیب مانتوم بود رو دوست داشتم... خیلی!!!

دست بردم به موهام... کش سرمو باز کردم... با تکونی به سر و گردنم... موهای جمع شده ام اروم از هم باز شدن ... دور صورتمو قاب گرفتن!

بوی شامپوی موهام که از صبح تو تار های موهام رخنه کرده بود تو فضا پیچید ... هنوز کمی نم داشت ... انگار برای اکندگی فضا از عطرشامپو قصد کرده بودن تا ابد خشک نشن!

با دستم کمی بیشتر پخششون کردم... کشمو روی کیفم انداختم... اما سر خورد و روی پارکت افتاد.

مانتوم رو از تنم در نیاوردم ... گذاشتم به عهده ی سپنتا ... دستی روی شکمم گذاشتم... برخلاف تمام باردارهای دیگه جمع و جور بودم... شاید به اقتضای هیکلم!!!

لبه ی تخت نشستم. سپنتا به سمت دستگاه پخش موزیک رفت ... لبخندی زد و چند ثانیه بعد اهنگ سمفونی 5 - no بتهون فضا رو پرکرد...

دستم رو روی شکمم گذاشتم. شکمم بدقواره نبود اما یه جور مانع بود . یه جور اصطکاک ... یه جور محافظ!!!

سپنتا با دستش روی ضبط ریتم ناموزونی با پخش موزیک گرفته بود ... نفسشو فوت کرد.

منم مثل همون ریتم رو با سر انگشتهام روی برامدگی شکمم اجرا میکردم...

سپنتا قوزشو صاف کرد. شق ورق به سمت پرده های البالویی رفت...

دو دستی با صدای خرتی جوری که میخواست اونها رو بدره! ... پرده ها رو کشید... اتاق نیمه تاریک شد. پنجه هاش مشت شده بودن ... رنگ البالویی ابریشمی پرده ها تو دستش داشت چروک میشد که رهاشون کرد!

با یه گام بلند ...

اواژور کنار تخت رو با کلیکی روشن شد... نور ملایم قرمز رنگی داشت! نوری که روش هزار تا اسم میشد گذاشت!

چقدر رنگ شهوت این اتاق رو دوست داشتم!

رنگ دریدن ... رنگ زن بودن ... رنگ مرد بودن!!!

رنگ تسریع هدف ... !!!

بهش خیره بودم ... پوست گندمی ای داشت ... با عضله هایی برجسته ...

همونطور که کنار اباژور اون سمت تخت ایستاده بود پرسید: حاضری؟

-بیشتر از همیشه...

سپنتا: نمیترسی ...

-نه ...

سپنتا: چرا؟

-چون حاملم...

سپنتا عضله هاشو منقبض کرد... از سفت شدن و بیرون اومدن ماهیچه های کتفش فهمیدم!

منم داشتم به قوس کمر و شونه های افتاده اش نگاه میکردم... به تردیدش... به شکش... به

بهتش... به نگرانش... به انقباضش... به رنگ و لعابش... به رفاقت چندین و چند سالش ...!

سرشو به سمت قاب هنگامه که رو دیوار به جفتمون لبخند میزد چرخوند!

خیلی طول نکشید که رنگ فضا بهش غالب شد... رنگ و التهاب چهره اش بهش غالب شد ... و

خیلی طول نکشید که رو به روم نشست!...

تخت از وزنش فرو رفت، رنگ رو تختی هم که زرشکی بود دوست داشتم ... دستی روی ساتن

سردش کشیدم. چقدر سرماش من و یاد محتویات تو جیبم مینداخت. سرمو بالا کردم... تو

چشمات نگاه کردم.

چشمات چه التهابی داشت! چقدر راز نگفته داشت ... چقدر عذاب داشت ... چقدر ندامت داشت

... چقدر جنون داشت ... چقدر سیر داشت ... این دربی در دم چقدر حرف ناگفته داشت ... نگاه

ابیش تو فضای سرخ غالب چقدر درد داشت!

اینجور رفاقت حتما ، دردم داشت!!!

نفسه‌اش زور داشت ... انگار یکی داشت تو صورتم ها میکرد ... انگار یکی داشت گرمم میکرد ...
فرق فوت و ها سردی و گرمی بود! عین فرق من و سپنتا!

از هرم گرمای نفسه‌اش و گرمای چراغ دم تخت داشتیم کم کم به عرق کردن میفتادم....

... تو چشم‌ام خیره بود... دست به یقه ی مانتوم برد ... دگمه ی اول و باز کرد ... با دیدن گلوم...
زیرچونه ام... یقه ی باز لباس زیر مانتو ... دستشو به سمتم دراز کرد ... بدون لمس... موهایی که
تو صورتم ریخته بود رو به ارومی نوازش میکرد. با سر انگشت... نفسه‌اش تو صورتم پر شتاب
فرود میومد با نفسه‌ای من قاطی میشد با رنگ فضا قاطی میشد ...

رنگ چهره‌ش کم کم عوض میشد ... و نبض شقیقه اش... و قلبی که تو سینه زیر رکابی جذب
مشکی صداشو میشنیدم ، حرکتشو میدیدم... و باز هول و عطش نگاه دو رنگی که خیره بود
وموند ...

به زن دوستش...

به زن کسی که از موزه برایش عکس میفرستاد و برادرش بود!!!

دست از نوازش موهام کشید... دگمه ی دوم ... دگمه ی سوم ... دستش می‌لرزید... دگمه ی
چهارم... حالا داشت برادری رو در حق رفیقش ادا میکرد...

دستش یخ بود... و چشم‌اش داغ... نفسه‌اش داغ ... اباژور کنار تخت داغ... اتاق داغ... فضا داغ ...
من داغ! پشت گردنم از خیسی موهام و عرق تنم داغ! همه چیز آماده... رنگ تسریع هدف زده بود
به هدف... همه چیز مهیا بود! فقط یخرده جسارت کم داشت!!!

ورق گلاسه ای سرد ... چاقو سرد... نگاه داغ سپنتا سرد!!! اما پر صبر... میخواست با تامل پیش بره
... منم عجله ای نداشتم!

دگمه ی پنجم...

ورق گلاسه ای سرد ... چاقو سرد... نگاه داغ سپنتا سرد!!! اما پر صبر... میخواست با تامل پیش بره
... منم عجله ای نداشتم!

دگمه ی پنجم...

لعنتی جادگمه ای دگمه ی ششم مانتوم سفت بود ...

دست لرزونی به دگمه ی ششم بود ... دگمه ی اخر...! زور زد ... یدستی نمیشد ... مطمئن بودم
نمیشه!!! خودم تنگش کرده بودم...! اصلا مانتوم پنج دگمه ای بود از ترس کسرا بخاطر باز شدن
مانتوم دگمه ی یدک و خودم اضافه کرده بودم!!! به این راحتی باز نمیشد ... جا دگمه ای تنگ بود
...

دستش میلرزید ... پیشونیش عرق کرده بود ... صدای ویز ابازور و سمفونی و نفسهای با هم
مخلوط شده بود ...

به دگمه ی ششم چنگ زد... لعنت به اون جادگمه ای تنگ... به نفس نفس افتاده بود ...

تخت صدای جیری داد ... دگمه هنوز باز نمیشد... عرق از سمت شقیقه اش سر خورد نفهمیدم
مقصدش کجا بود ... انگار تو التهاب و سرخی گونش بخار شد... چشماشو بست ...

دگمه و جادگمه ای رو با هم مشت کرد... رگ دستش روی ساعد و مچش زیادی متورم شده بود ...

انگار یه مسافت دوییده باشه... دستش هنوز مشت بود ... مانتوم داشت چروک میشد... مستقیم
نگاهش میکردم... یه قطره عرق یا اب از موهایش از پیشونیش... اروم شروع به سر خوردن کرد ...
سرشو بالا گرفت... نگاهشو بهم دوخت و با صدای خفه ای میون ها ها کردنش از نفس نفس زدن
هاش گفت: برو ...

-کجا برم؟

سپنتا مشتشو باز کرد... مانتوم چروک شده بود ... از عرق دستش خیس!

گرفته گفت: برو...

جوابشو ندادم... خزیدم به سمتش... دستمو روی گونه ی داغش گذاشتم... دست ازادم روی جیبم
بود!

سپنتا سرشو به سمت دستم خم کرد چشماشو بست...

نفسشو پر صدا تو صورتم خالی کرد... انگار داشتن شعله و دود یه کوره رو تو صورتم خالی میکردن ... انگار سرمای صورت من کپسول نجات بود ... انگار قرار بود نفسش تو صورت من سرد بشه... خنک بشه ...

دست لرزون و یخشو روی دستم گذاشت... اروم دستمو از روی صورتش پس زد ... اهسته عقب کشید... خفه گفت: تو حیفی نیاز...

بهش نگاه کردم . با همون صدای دو رگه گفت: خواهش میکنم برو ...!

بهم نگاه کرد ... پاهاش... بدنش... دستهایش... میلرزید ... پاهاشو از تخت اویزون کرده بود ... به پرده ها نگاه میکرد ... قطره های عرق اروم از سمت شقیقه اش داشت سرمیخورد ... دستشو توی موهای فرو کرد .

یه جووری نشسته بود که انگار تا اخر عمرش قصد بلند شدن نداشت. انگار پاهاش توان ایستادن نداشت... موزیک هنوز پخش میشد...

خودمو آماده ی شنیدن کرده بودم. دستم تو جیبم عرق کرده و خیس بود.

نفسهای سپنتا کم کم یه رنگ دیگه میگرفت. انگار با بغض داشت نفس میکشید. نیم خیز به سمت پاتختی شیخون زد و نشست رو تخت ... یه پاکت سیگار و از توی کشو در آورد. به فندکی که روی میز کنار تخت بود دست بردم و براش سیگارشو روشن کردم.

فندکو از دستم قاپید و با پاکت سیگار توی جیب شلوارش چیوندا!

کف دستشو روی سمت چپ صورتش کشید. همون نشونه ی رد دست خنک من!

پک محکمی به سیگارش زد و گفت: منتظر چی هستی؟

-منتظر تو ...

سپنتا با چشمهای سرخ بهم تند خیره شد و گفت: زودتر گورتو از خونه ی من گم کن بیرون ... تو پیش خودت چه فکری کردی؟

تن صداس کم کم بالا میرفت.

از جاش بلند شد... درحالی که یه دستش به سیگارش بود و دودشو از پره های بینیش خالی میکرد دست دیگه اش رو توی جیبش که پاکت سیگار و فندک توش بود گذاشت و فریاد زد: برو گم شو ...

نیشخندی زدم... روی تخت لم دادم و گفتم: این آخرین زورته؟

با حرص رو به روم ایستاد وگفت: پیش خودت چه فکری کردی؟ میام دست خورده ی...

وسط حرفش خندیدم و گفتم: میای دست خورده ی رفیقتو به دندون میکشی؟؟؟

هاج و واج خشکش زد.

حاضر بودم قسم بخورم که تک تک قطره های عرقش یخ کردن و منجمد شدن ... !!!

انگار چشماش از قرمزی سفید شد... انگار فضا ساکن و ثابت موند!

دستم رو از توی جیبم دراوردم... با اون گلاسه ی سرد که روش قطره های عرق دستم نشسته بود

و لک انداخته بود ... تیرم رو به هدف زدم... جلوی پاش پرت کردم.

سپنتا خشک شده بود.

با دیدن عکس مات و مبهوت خودشو چند قدم عقب کشید!

روی تخت همچنان لم داده بودم... احساس میکردم توپاهام خون جمع شده و ورم کرده ... پاهامو

هم روی تخت دراز کردم و در حالی که یه بالش رو با گودی سرم میگردم گفتم: خب

میشنوم... وگرنه عملی بهم توضیح بده ... و یه چشمک بهش زدم و خندیدم.

سپنتا هنوز بهت زده فقط به عکس خودش که مال ده سال پیش بود و روی زمین افتاده بود نگاه

میکرد . نصف سیگارش به خاکستر تبدیل شده بود. نفسهای تند شده بود دیگه انقباض عضله

هاش داشت برام عادی میشد!

کلافه از انتظاری که رو به طولانی شدن بود به پهلو سخت غلت زدم. دستم رو زیر سرم گذاشتم و

گفتم: خب دوست قدیمی ... نمیخواهی چیزی بگی؟

این همه اعتماد به نفس و جرات و جسارت کی تو من دمیده شده بود ؟ !!! دستمو روی ترلان درونم گذاشتم و گفتم: که اجیر شده و جیره مواجب بگیر نیستی... دست نشونده و نقش کشیده و... اینا هم نیستی... خب دیگه چیا بهم گفته بودی؟؟؟

سپنتا بالاخره نگاهشو از روی عکس برداشت و به من زل زد... با دستهای لرزون پک آخر و به ته مونده ی سیگارش زد و همونو روی پارکت رها کرد و گفت: از چی حرف میزنی؟

روی تخت نشستم ... انگشتهای پامو حرکت میدادم تا کمتر گز گز کنن. لبخندی زدم و گفتم: باهام رو راست باش... از اولش درست برام بگو چی شد که به اینجا رسید... این بازی کثیف سر و تهش چیه؟

سپنتا به سختی سعی داشت به خودش مسلط بشه ... اما نباید اجازه میدادم تا فکر کنه و بعد جوابمو بده ...

بهش نگاه میکردم . اون هم مستاصل شده بود کمی هم مضطرب... و رنگ پریده .

لبخندی به این حالش زدم حس میکردم داره جلوم تحلیل میره!

اهسته گفتم: من از چیزی خبر ندارم.

-فقط بهم بگو چطوری سر از زندگیم درآوردی؟

سپنتا بهم نگاه کرد و گفت: من ... خب اتفاقی... خودت که...

وسط حرفش پریدم و گفتم: اتفاقی از سال دوهزار و دو دوست شوهرم بودی ماشینشو براش

پلاک کردی و از این رفاقت خبرداشتی و بهم نمیگفتی؟؟؟ اره؟؟؟ اتفاقی؟؟؟

سپنتا دستو تو موهایش فرو کرد و گفت: من نمیدونم...

ملافه رو تو چنگم گرفتم و گفتم: داری چی و انکار میکنی؟؟؟ هان؟؟؟

سپنتا داشت فکر میکرد نباید اجازه میدادم که فکر کنه ...

از جام بلند شدم رو به روش ایستادم... دیگه از التهاب خبری نبود اروم شده بود ... به ندرت

داشت نفسهای سر جاش میومد.

- فقط بهم بگو آخرش چیه... ؟ ... هدفش چی بود؟ اومدی وسط زندگی من... بهم نزدیک شدی که به چی برسی؟؟؟

سپنتا به من افتاده بود ... اجازه ندادم فکر کنه ... تند فریاد زدم: بگو برای چی وقت و بی وقت سر راهم سبز میشدی و دست از سرم برنمیداشتی؟؟؟ چرا اون عکسها هیچ وقت به دست کسرا نرسید؟ اون عکسها کار کی بود؟؟؟ این کثافت کاری ...
وسط حرفم خفه گفت: فهمیدنش به دردت نمیخوره ...
سکوت کردم.

میدونستم دیگه بیشتر نمیتونه در مقابلم انکار کنه! شاید از نظر کسرا کبک باشم... اما سپنتا!!!
خم شد و عکس رو برداشت و با لبخند احمقانه ای که مناسب شرایط نبود گفت: پس اینو دیدی که اون خزعبلات و تحویلیم دادی نه؟
چشمش برقی زد ... یه بارقه از امید ته نگاهش بود.

با همون لبخند و همون سوسوی غریب پر امید گفت: بهم بگو که از وقتی این عکس و دیدی...
وسط حرفش پریدم و گفتم:

- دوستیت با رضا؟ اومدنت به شرکت ... وانمود کردن نشناختن کسرا... اومدن کسرا به شرکت ...
حالا که فکرشو میکنم میبینم اون روز با هم رو به رو نشدید ... اون عکسها ... پلاک زدن ماشین کسرا ... ده سال پیش!!!

سپنتا روشو ازم گرفت از تک تک زوایای صورتش میشد فهمید که رام شده و داره جمله بندی میکنه برای توضیح دادن ... برای حرف زدن ...

با یه مکث طولانی و پرفکر اهسته گفت: بهش گفتم این کار اخر نداره ... ته نداره ... اگر داشته باشه با تلاقه هممون توش غرق میشیم میریم پایین به لجن کشیده میشیم... توگوشش نرفت...
وا رفتم... لب تخت نشستم... چقدر دوست داشتم به نه گفتنش... به ندونستنش ادامه بده ...
چقدر دل خوش کردم به انکار کردنش!

-من به تو اعتماد کردم مثل یه برادر!!!

سپنتا سرشو به سقف چرخوند و گفت: خدایا شکرت...

منگ گفتم: شکر؟ از کدوم شکرالله حرف میزنی؟

سپنتابهمن نگاه محجوبی کرد ... دستم بی اراده کشیده شد به سمت لباسم... یقه ی باز لباسم... و دگمه های باز یک تا پنج!

نفس عمیقی کشیدم... اروم یکی دو تاشونو بستم...

سپنتا اخمهاشو تو هم فرو کرد وگفت: وقتی رفیقت ... بهترین رفیقت بهت میگه به عشقش اعتماد نداره ... چیکار میکنی؟

گیج نگاهش کردم.

اب دهنشو قورت داد و روشو ازم گرفت!

مبهم گفتم:

-نگو که ازت خواست منو امتحان کنی؟

سپنتا پوف راحتی از اتفاق نیفتاده کشید و گفت: قبل از عقد ... اما نتونستم پیام ایران ... شرایطم مهیا نشد... حتی تو عروسیتون هم نبودم. دورادور میدونستم کی هستی چی هستی چه تیپ آدمی هستی به عکستم میخورد که چقدر به هم نمایین!... واسم عجیب بود که کسرا ... محمد ... برادر راد دست گذاشته رو یه دختر تک پر... هی بهش گفتم به گروه خونیت نمیخوره ... اما هم کر شده بود هم کور... هم لال...

بهم نگاه کردو با همون لبخند احمقانه کنج اتاق... به دیوار تکیه زد و اروم اروم لیز خورد و رو پارکت نشست...

یه سیگار دیگه روشن کرد وبا یه لحن خشک و مصمم که انگار میخواست همه چیز و یکسره حل وفصل کنه گفت: یک سال زودتر از رضا بورسیه شده بودم. با هم همونجا آشنا شدیم... تو یه محیط غرب زده ... آشنا شدن با یه ایرانی معمولی اما از نظر خیلی ها نخبه کارچندان سختی نیست... از

همون جا هم قرار بود تو ایران شرکت بزنیم... اتفاقا با هم برگشتیم ایران... تو فرودگاه معشوقه ی محمد و دیدم که چطوری به استقبال رضا اومده... گزارشتو دادم... باورش نمیشد. قبل از اومدنم به ایران خواستم با رضا و کسرا یه جا سه تایی مشغول بشیم... خواستم باهم همکاری کنیم. وقتی اومدم ایران دیدم نامزد کسرا همون که کسرا خیلی روش حساسه و ادعا داره ... خیلی خونگرم و خونسرد داره با هم خونه ی ایرانی من تو المان خوش وبش میکنه ... بعدکه به کسرا گفتم دارم با کی مشغول میشم بهم گفت که رضا کیه و تو کی هستی... وقتی به کسرا گفتم اومده بودی استقبالش ... باورش نمیشد ... وقتی هم رضا ازم پرسید که شریک سوم چی شد دیگه اسمی از کسرا نبردم ... عوضش اون یه اسم آورد ... نیاز نامجو... جالب بود هر جا که رضا بود تو هم بودی!!! ادم تنهایی بودم ... اینکار واسم یه سرگرمی بود یه هیجان ... شراکت با کسرا منتفی شد ... اما نذاشتم که تو سهام دار باشی تو یه کارمند جز بودی رضا هم مخالفتی با پیشنهادم نکرد! باب اشنایی من و تو شده بود یه معادله ی حل نشدنی برای کسرا ... وقتی قضیه ی شرکت و همکاریم با تو رو براش گفتم ... بهم گفت تو از ادمای مثل من خوشت میاد ... پولدار و نابغه ... خوشتیپ و جذاب و جنتمن... میگفت حتما عاشقم میشی... کسرا یه روز کم میاورد یه روز میترسید ... یه روز منصرف میشد یه روز تشدیدش میکرد!!! اسمشو بذار واسطه ... رفیق مشترک ... یا هرچیز دیگه! من بدون نقشه وارد زندگیت شدم ... اتفاقی!

شقیقه هام و اروم میمالیدم... هضم حرفاش کار من نبود! سر دلم میسوخت ... یه سنگینی عجیب داشتم...

تو چشمات نگاه کردم رنگ و لعابش عادی شده بود. خفه گفتم:

-پس چرا بهش نگفتی استعفا دادم؟ چرا بهش نگفتی که من اون روز فقط رفتم وسایلمو جمع کنم؟ هان؟

سپنتا پوفی کشید... کف دستهاشو به پشت گردنش فرستاد و گفت:دیر شده بود ... گفتن من فایده نداشت ... انقدر تو اونو از رفتن به شرکت ورسوندنت منع کرده بودی که کسرا فکر میکرد اونجا چه خبره ... حرفهای من تأثیری نداشت ... هر عکس العملی که کسرا نشون میداد نتیجه ی عملکرد خودت بود ... تو به شک و بد بینیش دامن میزدی... کسرا قرار بود بخاطر اون منعقد کردن قرار داد نزدیک یک هفته اصفهان بمونه!

زیر لب گفتم: پس چرا برگشت؟

سپنتا با خیرگی زل زد تو چشمام و عصبی گفتم: میخواست مطمئن بشه خبری نیست! میخواست
مچتو بگیره ...

-بگو کار به جایی رسیده بود که دیگه حتی حرفهای رفیق شفیقشم باور نمیکرد ...

سپنتا نیشخندی زد وگفت: تو کردی نیاز... صد بار بیشتر ازم پرسید تو شرکت چه خبره ... باید با
چشم خودش میدید تا باور میکرد...

-ولی من استعفا دادم ... چرا بهش حرف نزدی؟

سپنتا ابروهاشو بالا داد و گفت: کم نگفتم! کسرا رو باید بهتر از من بشناسی... ادم زود باوری
نیست که به این راحتی هر چیزی و قبول کنه!

سکوت کردم ... سپنتا یوفی کرد و دستشو تو موهاش فرستاد و خفه گفتم: بقیشم خودت
میدونی... همیشه سعی کردم تو رو به زندگیت ...

لبخندی زدم وگفتم: اره خواستی منو به زندگیم نزدیک کنی... ادامه بدم ... هرچی شد کسرا
دوستم داره عاشقه ... واقعا پیش خودت چه فکری کردی؟ خوب گزارش کار منو دادی یا نه؟؟؟
راضی هستی از کارت؟

سپنتا: هرچی بود به خیر گذشت!

-خیر؟؟؟ از کدوم خیر وشر حرف میزنی؟هان؟

سپنتا دور دهن خشکش و با شصت و انگشت اشاره پاک کرد و گفت: قبول دارم کسرا اشتباه کرد
... بارها بهش گفتم زنت حامله است داری پدر میشی... دست از این بدبینی وشک بردار . تو
گوشش نرفت ... میخواست من بهت نزدیک بشم اما نمیشد اولاً که کارداشتم مشغله داشتم ثانيا
هر بهونه برای نزدیک شدن بتو به بن بست میخورد . کسرا از شنیدن این خبرا خوشحال میشد
اما بازم دست بردار نبود!

پوزخندی زدم ... اروم داشتم ترلان درونیمو نوازش میکردم. سپنتا دستی به پیشونیش کشید
وگفت: این عکس و کی بهت داده؟

-مگه کس دیگه ای هم تو این بازی نقش داشته؟

سپنتا ابروهاشو بالا داد و گفت: نه ... یعنی... نه!

-خودم پیداش کردم ... شاید کسرا دم دست گذاشته بودش... یا شایدم ... جواب قاطعی بهم

ندادی ... کس دیگه ای هم تو این نمایش بوده؟

سپنتا: نه ...

داد کشیدم: راست بگو...

سپنتا نفسشو فوت کرد و گفت: رضا ... البته اون فکر کرده بود من قراره باهات بازی کنم و احساساتتو جریحه دار کنم ... خوشبختانه بخیرگذشت و رفت! و چشماشو به حالت خاصی به من دوخت ، شاید میخواست مطمئن بشه با بردن اسم رضا هیچ واکنشی تو صورتتم نیست! سرمو تکون دادم رضا اگر میدونست بهم میگفت...

تو چشمای آبی و یخیش خیره شدم و پرت گفتم: اون عکسا؟

سپنتا: دوربین مداربسته ی شرکت ... سی دی شو هم دارم... خودم برات فرستاده بودم ... !

میدونستم کی کسرا هست و کی نیست!

-نترسیدی نشون کسرا بدم؟

سپنتا لبخندی زد و گفت: مطمئن بودم بی خبر از کسرا میای سراغم!!!

تو چشمای سپنتا خیره شدم انگار یه چیز ناگهانی کشف کرده باشم مغزمو متمرکز کردم و گفتم:

تو منو احمق فرض کردی به خیالت رضا میتونست این عکس سال ۲۰۰۱ و داشته باشه!!! ... حرف

تو از شخص مطلع رضا نیست ...! حالا که همه چیز و گفتمی واضح توضیح بده!

سپنتا اب دهنشو قورت داد و اهسته گفت: از اولشم میدونستم به زنا نمیشه اعتماد کرد... پس

همون کارخودشو کرد!

تو چشماش خیره شدم یه دستی خوبی بود بشرطی که باز تر برام توضیح میداد. انگار بجز من و
خواجه حافظ شیراز همه از همه چیز باخبر بودن!

سپنتا دستی به پیشونیش کشید و گفت: از اولشم قرار نبود زهرا چیزی بدونه ... یه دفعه ای شد!

انگار یه پارچ اب یخ رو سرم خالی کردن ... بازم زهرا؟

سپنتا بهم خیره شد و گفت: حالت خوبه؟

-زهرا؟

سپنتا بروهاشو بالا داد و گفت: مگه نمیدونستی؟

پوزخندی زد و گفتم: چه جالب...!

سپنتا نفسشو خالی کرد و گفت: گیجم کردی...

-زهرا کجای این نمایش بود؟

سپنتا نیشخندی زد و روشو ازم گرفت و گفت: خیلی خوب یه دستی میزنی...

-از زهرا برام بگو ... از این عشق اساطیریش به پسر عمه اش!

سپنتا پوفی کرد و گفت: قضیه اونطوری که تو فکر میکنی نیست...

-من چه فکری میکنم؟

سپنتا پوکی به سیگارش زد و دودش و چند لحظه نگه داشت و از بینیش خالی کرد و گفت: یه روز

رفتم شرکت کسرا ... زهرا هم منو دید... به هر حال بخاطررفت و امد های من و محمد خیلی خوب

همدیگه رو میشناختیم. بعد از حرفام با محمد از شرکت زدم بیرون که افتاد دنبالم... راجع به یه

چیز گنگ حرف میزد... از خیانت به رفیق و چند بار اسم تو رو آورد... یه کم که رو حرفاش

فوکوس کردم فهمیدم یکی از همون عکسا دستشه و رو حساب دیدن اون داره اینطوری با تشر

باهام حرف میزنه ... توی گوشم زد و گفت: توقع نداشته که من به صمیمی ترین رفیقم به کسی

که نون و نمکشو خوردم خیانت کنم... میخاسته عکس و بیره پیش کسرا ... که خب البته با خودش جنگ داشته ... دست اخرم منم مجبور شدم جسته گریخته بهش توضیح بدم ، فیلمی که داشتم و نشونش دادم تا باورش بشه ... ازش هم خواستم به کسرا اون عکسی که نمیدونم چطوری دستش افتاده بود رو نشون نده! وگرنه معلوم نبود به سر من و تو چی میومد ...

-اونم یه پرده از بازی بود؟

سپنتا: کی زهرا؟

-عکسا رو میگم!

سپنتا: ... بیشتر یه شوک بود ... میخواستم مطمئن بشم حس نسبت به کسرا چیه ... میخواستم یه مرهمی باشه روی دلم که کمتر بسوزه . خودمو گول بزنم که همچین آدمی لایق همچین بازی کثیفی هست ... ولی واقعیتش یه جور شیر مالیدن سر خودم بود!

با سر انگشت سبابه شقیقه هامو میمالیدم که سپنتا گفت: حالت خوبه؟

بهش نگاه کردم و گفتم: پس زهرا هم میدونست!

سپنتا: از اولش نه ... ولی فهمید!

پرت گفتم:

-از بازی دادن من چیزی هم دستگیرت شد؟

سپنتا لبخند اروم و محوی زد و گفت: اثبات بی گناهیتم دستم بود ... سی دی کل اون اتفاق! تو بی گناه بودی... مثل همیشه!

-چرا نداشتی دست کسرا برسه ...

سپنتا: اون یه آزمایش برای خودم بود ... برای فهمیدن اینکه تو چند مرده حلاجی... به کسرا ربطی نداشت ... چه بسا اگر میفهمید خیلی به ضررت تموم میشد ... من که در هر صورت یه دست نشونده بودم!

به نمای کلی اتاق خیره شدم. زیر لب چند بار تکرار کردم: دست نشونده ... دست نشونده ...

و از جاش بلند شدو دست تو کشوی دراور کرد و سی دی رو به سمتم گرفت وگفت: از اولشم
پیشنهاد کسرا احمقانه بود ...

-رو چه حسابی به تو اعتماد کرد؟

سپنتا فقط بهم خیره شد.

اهسته گفتم: فکر نکرد من عاشق تو بشم ... پام بلغزه ... من ... نیاز... زن عقدیش... رسمیش...
شرعیش... مادر بچه اش! با اون همه دبدبه و کبکبه واسه ایمان و نماز صبح و روزه ... تو رو
فرستاده تا منو امتحان کنی؟ رو چه حسابی؟ از روی کدوم اعتماد به یه مرد جوون و بالغ گفته که
با زنم باش... زنمو عاشق کن... اگر پست زد یعنی قابل اعتماد؟ تو کدوم دین و عرف و قانون
چنین چیزی نوشتن؟

سپنتا دستشو تو حجم موهاش کرد و با بهم چسبوندن دو به دوی انگشتاش موهاشو کشید
وگفت: چرا اینا رو از خودش نمیپرسی؟؟؟

-دارم از تو میپرسم دوست ...!

سپنتا پوفی کرد و گفت: من نمیدونم ... من هر روز بهش میگفتم که کارش... راهش... روشش
درست نیست... حداقل وقتش الان نیست... این جور چیزا مال قبل ازدواجه ... الان دیگه کاری از
دستش برنمیاد ... ولی تو گوشش نرفت. منم به تو دست درازی نکردم که حالا بخوام جواب پس
بدم! یا عذاب وجدان داشته باشم... اون حرفای تو هم همشون دروغ محض بود خوشبختانه تو هم
حسی به من پیدا نکردی که بخوایم حالا ...

وسط حرفش گفتم: از کجا اینقدر مطمئنی حرفای من دروغ بوده؟

باز خشکش زد... انگار زمان و مکان براش ایستاد. فقط بهم خیره شد.

-اون شبی که باهم از شرکت اومدیم بیرون ... کسرا میدونست من با توام؟

سپنتا سرشو تگون داد.

-نترسید از تو؟؟؟

سپنتا با دندون قروچه گفت: بهم اعتماد داشت...

لبخندی زدم و گفتم: بخاطر همین اعتماد داشتی دگمه هامو باز میکردی؟

باز بهش شوک وارد شد و سکوت کرد.

-لمسم کردی؟؟؟ موهامو نوازش کردی؟؟؟ داغ کردی؟؟؟

شاید ده دقیقه سکوت بینمون رد و بدل میشد ... نگاه به کف زمین اما فکر دور دست تنها نقطه

اشتراکم با بهترین دوست شوهرم تو اتاق خوابش بود!

نفسمو نرم نرم تخلیه کردم ... موزیک فضا خیلی وقت بود که قطع شده بود!

با صدای آهی که از گلوی سپنتا همراه با آخرین کام از سیگارش بود بهش نگاه کردم.

چشم تو چشم شدیم ... خفه گفت: ولی خوشحالم که از این نمایش بالاخره نمره ی قبولی آوردی!

لبخند مضحکی هم چاشنی نقطه ی اخر جمله اش کرد!

لبخند گوشه ی لبمو جمع کردم تو چشماش خیره شدم با زخمی که به صدام افتاده بود، گفتم: از

کجا مطمئنی عاشق دست نشونده ی شوهرم نشدم ... از کجا مطمئنی که حرفام دروغ بوده ...

دقل بوده؟ از کجا مطمئنی که من ... به زن عقدی و رسمی ... عاشق صمیمی ترین دوست شوهرم

نشدم؟؟؟ از کجا میدونی از امتحانم سربلند بیرون اومدم؟ یا نخاستم باهات باشم... یا بخاطر این

عشق از بچم بگذرم؟؟؟ از کجا اینقدر مطمئنی؟ به من ... به خودت... به کسرا؟؟؟ حتی به هنگامه؟

نفسش با خس خس بالا میومد... دیگه نمیدونم چی تو فکرش بود ... اما معماهای من نصفه نیمه

حل شده بود ...

لبخندی زدم و گفتم: خب... چیز دیگه ای هم هست که بخوای بهم بگی؟

سپنتا روشو ازم گرفت و گفت: حالا میخوای چیکار کنی؟

-میخوام از کسرا جدا بشم... حضانت ترلان هم بهش بدم... بعد هم با تو ازدواج کنم!

سپنتا بهت زده بود.

خندم گرفته بود از قیافه اش...

با ته مونده ی خندم که به لبام زاویه داده بود گفتم: به کسرا چیزی نگو... مثل اینکه من از امتحانش سربلند بیرون اومدم... نه؟

سپنتا اب دهنشو قورت داد و با تکون سر گفت: هر دفعه!

تو ذهنم تکرار کردم ... هر دفعه! هر دفعه ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: به کسرا پس چیزی نمیگی خب؟

سپنتا دستشو پشت گردنش فرستاد و گفت: برنامهت چیه؟

تکرار کردم: میخوام از کسرا جدا بشم... حضانت ترلان هم بهش بدم... بعد هم با تو ازدواج کنم!

چشماشو محکم روی هم فشار داد و گفت: واقعا فکر میکنی الان وقت شوخیه؟

-مگه من دارم باهات شوخی میکنم؟

سپنتا خفه گفت: نیاز...

-کدوم مردی با زنش اینکار میکنه که کسرا کرده؟ تو حاضری با هنگامه اینکارو بکنی؟

سپنتا تو چشمام خیره شد و هیچی نگفت.

سپنتا دستهاشو عقب برد ... تخت جیر جیری کرد و درحالی که به سقف نگاه میکرد گفت: اوایل

بهش حق میدادم ... میگفتم کارش درسته ... میگفتم حق داره ... با همچین دختری که هنوزم

فکر و سر و گوشش میجنبه باید چنین کاری کرد ... اما وقتی شناختم تمام معادلاتم بهم ریخت

... از خودم بدم اومد از کسرا از...!

اهسته گفتم: از...؟

سپنتا بهم خیره شد و گفت: تو زن نجیبی هستی... شاید فکرت باز باشه اما نجیبی...

فکر باز؟؟؟ این توجیه حماقت هاش بود!

زمزمه کردم: نجابت وقتی معنا پیدا میکنه که راه دومی هم باشه ...

سپنتا لبخندی زد و گفت: راه دومش خونه ی منه که ...

-تو عقب کشیدی... شاید الان ... و به ساعت خیره شدم و گفتم: شاید همه چیز تموم شده بود ...
سپنتا شوکه نگام کرد.

از جام بلند شدم... پشت بهش ایستادم. اهسته گفتم: به کسرا نگو... هیچی...! فکر کنم بعد از
یک سال رودست خوردن نوبت من باشه یه کمی تلافی کنم ...

سپنتا: تلافی؟؟؟

و فوراً از جاش پرید... دستم به کمرم بود حس میکردم کل ستون فقراتم خشک شده ...
سپنتا بازومو از روی مانتو گرفت و با فکی منقبض گفت: میخوای چیکار کنی؟
-چیکار کنم؟ اونش دیگه به خودم مربوطه...

سپنتا اهسته گفت: چشمات یه طورین نیاز... بیخودی زندگیتو خراب نکن...

-زندگی؟؟؟ از کدوم زندگی داری حرف میزنی؟؟؟

سپنتا: کسرا دوست داره بخدا هیچ مردی اینقدر عاشق زنش نیست... خودشو به اب و اتیش زد تا
هرکاری که از دستش برمیاد برات انجام بده تو رو به خواسته هات برسونه ... نیاز با زندگیت بازی
نکن...

-چطور کسرا اینکار و کرد؟؟؟ با جفتمون بازی کرد؟؟؟

سپنتا: محمد فقط میخواست مطمئن بشه بهش خیانت نمیکنی که شد... یک سال وبه خودتون
زهر کردید ترلان دنیا بیاد همه چی درست میشه!

زیر لب زمزمه کردم: ترلان؟

تو چشمای سپنتا خیره شدم...

پوزخندی زدم و گفتم: کسرا بجای من باید با تو ازدواج میکرد تو بهتر میشناسیش...

سپنتا: تو چقدر میشناسیش؟ من و محمد از دبیرستان با هم پشت یه میز و نیمکت درس خوندیم... نیاز یه بارم که شده عاقلانه تصمیم بگیر... بگذر و فراموش کن... تو مادری کسرا پدره... شماها همدیگرو دوست دارید چرا دارید الکی خودتونو بازی میدید این کارای احمقانه جز خراب تر کردن...

-اگر احمقانه است تو این وسط نقشت چی بود؟؟؟ یه معاشه ی نصفه نیمه؟؟؟

سپنتا ماتش برد!

اهسته گفتم: من خودم میدونم باید چیکار کنم... زندگی من مگه نیست؟ تا الان که کبک بودم... هیچی حالیم نبود از حالا به بعد نمیخوام موش و گربه بازی کنم... میخام رو باشم... تو هم بهتره نگران زندگی رفیق شفیقت نباشی... من هنوزم سر حرفم هستم... با هنگامه تموم کن... با من باش... دیدی که از امتحاناتم خوب براومدم... و با خنده گفتم: نمره ی قبولی... پاس شدم نه؟

سپنتا هیچی نگفت. دهنش نیمه باز بود و بهم خیره نگاه میکرد.

خسته اهی کشیدم و گفتم: من کسرا رو نمیبخشم... تو رو هم نمیبخشم... هنوزم باورم نمیشه چطور تونستی با زندگی من بازی کنی... هنوزم باورم نمیشه که چطور تونستید منو لگد مال کنید... اون که شوهرم بود نزدیک ترین کسم بود با من اینکار و کرد وای به حال هفت پشت غریبه! پوفی کردم و گفتم: بازم به مرام تو که باهام صادق بودی!

سپنتا اهسته گفت: نیاز...

-خداحافظ. مرسی از توضیحاتت ...

فصل چهل و دوم:

آخرین بسته ی گوشت رو توی فریزر جا دادم و با نفس نفس در فریزر و بستم. انقدر خم و راست شده بودم که دیگه جونی تو کمر و پاهانمونده بود.

کسرا تو چهارچوب اشپزخونه ایستاده بود و دست به سینه به من خیره نگاه میکرد. موهام کلافم کرده بودن... کش سرمو باز کردم و از نو بستم. زیر لب داشتم یه شعر و زمزمه میکردم که کسرا گفت: شام و بریم بیرون؟

-نه حاضری درست میکنم ...

کسرا سری تکون داد و وارد اشپزخونه شد.

صندلی میز چهار نفره رو عقب کشید. چرم سرخ و شیشه ی دودیش رو دوست داشتم. اما هیچ تناسبی با دکور کرم کاراملی محیط اشپزخونه نداشت. شاید ترجیح میدادم رنگ چرم صندلی ها قهوه ای تیره یا کرم کثیف باشه ... به هر حال این هم یه تضادی بود برای خودش!

یه نگاه اجمالی به سرتاسر اشپزخونم انداختم. یه فضای مربعی که یه ضلعش به یخچال و ماشین لباس شویی و ماشین ظرفشویی که همگی در یه امتداد قرار داشتن ختم میشد... ضلع رو به رو به اپن و کابینت ها و سینک و ظرفشویی... و دو طرف کناری یکی به پنجره که پنجره درست بالای اجاق گاز بود و یه تهویه ی مربعی هم در کنج سقف قرار داشت.

وسط هم یه میز چهار نفره ی دودی با صندلی های چرم قرمز... روی اپن که سه ربع اشپزخونه رو گرفته بود مخلوط کن و ماکروویو و ابمیوه گیری و چای ساز و قهوه ساز و توستر و ساندویچ ساز قرار داشت! همه هم ردیف به صف بودن برای استفاده کردن!

کسرا نشسته دگمه ی چای ساز و زد. خواستم از اشپزخونه بیرون برم که گفت: بشین ... باهم یه چای بخوریم.

دستی به گردنم کشیدم. با اینکه کار عجیب و غریبی تو کل فرایند اسباب کشی انجام نداده بودم ولی تن و بدنم شدیداً کوفته و خسته بود.

با این حال نتونستم به خواهش شوهر عزیزم دست رد بزنم ... بی تفاوت رو به روش نشستم ... با سر اشپزی که کف گیر چوبی ای رو روی کولش سوار کرده بود و جای نمک و فلفل توی کمرش بود مشغول بازی شدم.

کسرا دستشو روی میز دراز کردم ... لجوج دستمو پس کشیدم و زیر میز بردم.

کسرا چیزی نگفت اهسته بلند شد، با دو فنجون چای دوباره مقابلم نشست. پولکی هایی که سیما و حسام برامون از اصفهان آورده بودن هم رو به روم گذاشت. پولکی های کنجی... البالویی...

نعنایی!!!

کسرا بهم خیره شد و دستی به صورت ته ریش دارش کشید و یه پوف بلند بالا از دهنش بیرون فرستاد .

بهش نگاه کردم ... میدونستم دنبال کلمه است برای شکستن سکوت مدت داری که داشت عادت میشد!

دلم به حال قیافه ی متفکر و اشفته اش سوخت و گفتم: از کی قراره به شرکت برگردی؟

تو هفت روز اسباب کشی ، تمام کارهارو کسرا به دوش داشت.

لبخندی زد وگفت: از هفته ی دیگه ...

با صدای موبایلش کسرا فورا از جا پرید. با دیدن صفحه ی گوشی اخمهاش تو هم رفت و بدون جواب دادن ، گوشیشو توی جیبش فرستاد و دوباره رو به روم نشست.

با یاد اوری تماس اکبری روی گوشی کسرا، حینی که داشت نماز میخوند و من فقط چشمم به شماره و اسم مخاطب افتاد لبخندی کنج لبم نشست و گفتم: بهت گفتم اکبری زنگ زده بود؟

کسرا کمی چابیشو مزه مزه کرد و گفت: اره...

راست نشستمو دستهامو پشت تکیه گاه صندلی قلاب کردم و پرسیدم: بهش زنگ زدی؟

کسرا عطرچای و بویید و گفت: هنوز نه ...

لبخندمو فرو خوردم و گفتم: اکبری همون مو بلونده بود؟

ناگهانی صورتشو از مایع چایی به چشمای من بالا آورد و مبهوت بهم خیره موند.

با لبخند فرو خوردم گفتم: اگر منم یه روزی شرکت دایرکنم سعی میکنم از اقصی نقاط جهان یه مدل منشی داشته باشم...

کسرا متوجه منظورم نشد .

دستمو دراز کردم یه پولکی کنجدی برداشتم ... چاییمو به سمت خودم کشیدم و انگشتمو تو دسته اش قلاب کردم... همزمان با مک زدن پولکی تو دهنم فنجون و به لبام نزدیک کردم.

آخ ... چقدر داغ بود . کسرا چطور میتونست بخوره؟!!!

کسرا خلوتمو با مکیدن پولکی و مزه مزه کردن چایی لبسوز بهم زد وگفت: منظورت چیه؟ فنجونو به نعلبکی برگردوندم ... پولکی و گوشه ی لپم گذاشتم تا نرم نرم برای خودش اب بشه. به چشمهای بدون فازش خیره شدم و گفتم: سه تا منشی میارم ... یکیشون بلوند باشه... یکیشون سبزه باشه ... یکیشون شاسی بلند ... یکیشون...

کسرا وسط حرفم گفت: اینقدر روشن حساسی اخراجشون کنم...

لبخندی زدم و گفتم: تو مراهم نیست نون کسی و آجر کنم ...

کسرا چایی نیم خوردشو توی سینک ریخت و از جاش بلند کرد و گفت: خوش بحال تو که انقدر بامرامی!

داشت از اشپزخونه بیرون میرفت که گفتم: نگفتی... اکبری بلونده بود یا برونزه؟

کسرا دستشو تو موهاش فرستاد و به سمتم چرخید... دو قدم به طرفم اومد روم خم شد و درحالی که تو چشمام خیره بود گفت: کل مشکل زندگی تو سبک قیافه ی منشی های شرکت منه؟؟؟

-خب خواستم کمکت کنم اگر تیپ و قیافه ی دیگه ای خواستی برات جور کنم...

کسرا پوزخندی زد و گفت: حساسیتتو باور کنم یا پشت کردنای اخرشبتو؟

براق شدم ...

کسرا انگار که به هدف زده باشه گفت: خوبه هنوزم رو شوهرت غیرت داری... نه خوشم اومد ...

و با لبخندی که دیگه سعی تو پنهان کردنش نداشت و نگاهی مهربون به من خیره شد.

اما من خونسرد و بدون دل از دست دادن و کف بر شدن گفتم: منم میخوام یه شرکت دایرکنم
توش چند تا منشی بذارم... اقسام مختلف... چهره های متفاوت... هیكله‌های جدید... یکیشون
چشم و ابرو مشکی باشه... کاملاً شرقی... یکیشون هم کاملاً بور باشه... چشم سبز و مو طلایی...
یکیشون هم پوست گندمی داشته باشه با چشمای ابی... قد بلند... با موهای مشکی رو به
خرمایی...!

و توچشمای کسرا خیره شدم. یعنی نشونی های رفیق شفیقشو میتونست گفتاری تشخیص بده؟
کسرا عقب کشید و با اخم گفت: اره ... فکر بدی نیست... اسمای مختلف مثلاً ... رضا ... فرزاد ...
کاوه... پسر خالت ... اون کافه چی...

لبخندی زدم و گفتم: اره ... مخصوصاً به یه کافی چی احتیاج دارم! تو شرکتت لازم میشه بالاخره!
یه قهوه ای... یه چایی...

کسرا سری از روی تاسف تکون داد و گفت: میدونستی خیلی وقته نمیشه باهات حرف زد؟

-خب پس چرا هنوز میخوای با من حرف بزنی؟ برو گوشی تلفنتو جواب بده ... تعدادشون هم
انقدر هست که کل هفته رو ساپورتت میکنن نه؟

کسرا به چهارچوب تکیه زد و گفت: بگو از این بحث میخوای به چه نتیجه ای برسی؟ همونوبهت
بگم ...

-نتیجه؟ مگه من و تو قراره به نتیجه ای هم برسیم؟

و از جام سخت بلند شدم.

کسرا با حرص گفت: لعنتی چه مرگته؟

-هیچی!

کسرا: مشکل تو سه تا منشی منه؟ که یکیشون بلونده یکیشون برونزه یکشون شرقی؟؟؟ همه ی
دردت همینه؟ همه ی چیزی که از من میدونی همینه؟

از کنارش رد شدم و گفتم: نه اتفاقاً ... خیلی چیزای دیگه هم ازت میدونم...

وسط سالن نگهم داشت و از پشت بازومو گرفت وگفت:خب میشنوم؟

توچشمهای عسلیش خیره شدم و فکر کردم یعنی من واقعا ازاین نگاه منزجر میشم؟

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: اگر مرد شنیدن بودی که میگفتم!

کسرا چیزی نگفت . فقط گیج و خیره بهم نگاه کرد.

بازومو ازدستش بیرون کشیدم و گفتم: اگر مرد بودی که بهت پشت نمیکردم!!!

و به اتاق خواب رفتم و در و کوبیدم.

و به اتاق خواب رفتم و در و کوبیدم.

چقدر راحت میتونست جلوی من بشینه و چای بخوره و زندگی کنه ... از پشت کردنم به خودش

گلایه کنه! حسودم کنه و حسودی کنه!!!

همون ادمی که لحظه لحظه ی زندگیمو به لجن کشیده بود! تک تک ثانیه هایی که من فکر

میکردم دارم عاشقانه سپری میکنم و به نابودی کشونده بود... چقدر راحت و وقیح حس بی حسی

منو به حساب حسودی و غیرت میذاشت!

روی تخت نشسته بودم ... چشمام به عکس عروسیم بود و صفحه ی کتاب تربیت صحیح کودک

رو به روم باز!

با صدای تلفن چشمم و از قاب عکس برداشتم ... به در بسته ی اتاق خیره شدم. صدای کسرا

میومد که داشت با مامانم حرف میزد. لحن صحبت و احوالپرسیش یعنی مامانم پشت خطه!

با دیدن سایه ی پاهاش از زیر در ، چشمم رو به روی صفحه ی باز کتاب چرخوندم.

کسرا با گفتن: باشه مامان جان ... قربون شما ... سلام برسونید ... گوشی...

تلفن رو به سمتم گرفت و اهسته گفت: مامانت ...

وبدون حرف از اتاق خارج شد.

-بله؟

مامان: سلام دخترم...

-سلام مامان خوبی؟ بابا خوبه؟ نادین؟

مامان: قربونت برم عزیزم تو خوبی؟ نوه ام در چه حاله؟

بی اراده دستمو روی ترلان گذاشتم وگفتم: دست بوسه ...

مامان خندید و گفت: قربون اون قیافه اش بشم که دلم میگه شکل تو میشه...

لبخندی زدم و مامان گفت: داریم سفره عقد و حاضر میکنیم... دوست نداری تو هم بیای؟؟؟
میدونم سختته ...

نفس عمیقی کشیدم و مامان ادامه داد: عروسی داداشته ... میخوای موقع حاضر کردن سفره
عقدش...

نگام افتاد به زیر در و دو تا سایه ی پاهای کسرا ... پیشونیمو خاروندم و وسط حرفش پریدم و
گفتم: میام مامان ... الان راه میفتم...

مامان با هیجان گفت: با کسرا نهار و بیاین اینجا ...

بلند طوری که کسرا بشنوه گفتم:

-نه مامان کسرا کارداره...

مامان خندید و گفت:شام نگهت میدارما...

سایه پاهای کسرا از زیر در محو شدن ... لبخندی زدم و مامان داشت اصرار میکرد برای شام اونجا
باشیم...

با لبخند گفتم:

-حالا تا شام مامان ... صحبت میکنیم.

مامان:باشه منتظرم دخترم.

تماس قطع کردم . لبخندی زدم ... از اینکه مجبور نبودم کسرا رو امروز تو خونه تحمل کنم خوشحال بودم.

از توی کمديه سارافون ابي برداشتم... پيراهنمو دراورددم ... زير سارافوني استين دار سفيدمو تنم کردم... دگمه های سارافون و بستم ... روی تخت نشستم و به سختی جوراب های ساق بلند رنگ پامو تنم کرد...

به نفس نفس افتاده بودم.

چند لحظه نشستم ... نگاهم به کتاب تربیت کودک بود ... عکس سپنتا و من ازش کمی زده بود بیرون ... با اشاره ی انگشت سبابه عکس وبه داخل کتاب فرستادم.

کتاب و برداشتم و روی پاتختی گذاشتم.

یکی از دیالوگ های یکی از فیلم های محبوبم این بود که اگر میخوای چیزی و پنهان کنی... همیشه اونو جلوی چشم بذار...!

مثل اینکه جواب داده بود ... من برعکس کسرا که تو ده تا سوراخ سنبه همه چی و ازم غایم میکرد ... همه چی و جلوی چشمش گذاشته بودم!!!

دستممو کشیدم... کتف وشونه هام کمی افتاده شده بودن ... دیگه به شق و رقی سابق نبودم... غبغب آورده بودم دو تا خط هم دو طرف لبم خودنمایی میکرد!

نفس عمیقی کشیدم موهامو دم اسبی بستم... مانتو و شالمو برداشتم ... محتویات کیف پولمو چک کردم ... نگاهی به کتاب انداختم. پوزخندی زدم...

از اتاق بیرون اومدم...

بی توجه به کسرا که روی کاناپه نشسته بود و داشت به لوستر نگاه میکرد به سمت در ورودی رفتم.

کسرا با حرص گفت: کجا؟

مثلا میخواست بگه نشنیده !!!

به سمتش چرخیدم و گفتم:

-قبرستون... میای؟

به سمتم خیز برداشت ... بی اراده تو دیوار فرو رفتم. از نحوه ی بلند شدن و هجوم آوردنش به سمتم یخرده ترس برم داشت.

بازومو تو چنگ گرفت و گفت: اگر بهت هیچی نمیگم بخاطر این نیست که چیزی برای گفتن ندارم!!! فقط دارم مراعات شرایطتو میکنم ...

-خوش بحالت که ادم باشعوری هستی شرایط یه زن باردار و میدونی... نه ... تو شرایط زنا رو خوب درک میکنی ...

کسرا:متلک بار من نکن ... تو که میدونستی امروز خونم ... عارت میاد باهات جایی پیام؟

خندیدم و گفتم: بجز درک کردن شرایط یه زن باردار... اینم خوب میفهمی... نه خوشم اومد ادم با فهم و شعوری داری میشی...

کسرا ماتش برده بود ... دستمو یه فشار محکم داد. اگر خودمو سفت نگه نداشته بودم صورتم از درد فرو میرفت ... حتی گلوم هم پر ناله بود اما ... !

دستمو ول کرد... خفه گفت: تلافی تمام این کاراتو سرت درمیارم...

نفسشو فوت کرد و آهسته زمزمه کرد: خوش باشی...

از خونه خارج شدم... در و کوبیدم.

احساس کردم هواست که داره وارده سلول های ریم میشه ...

نفس راحتی کشیدم و سوار اسانسور شدم.

از سرخیابون یه درستی گرفتم.

گوشیم دو تا تماس داشت. هر دو هم از سپنتا ... بعداز اعتراف های اون روز دیگه نه باهش حرف زده بودم نه جواب تلفن ها و پیامهاشو داده بودم.

هنوزم نمیدونستم باید چیکار کنم... حدس زده بودم ... فکر اینجام کرده بودم... اما حرفهای سپنتا منو میسوزوند ... کلامش... تک تک کلماتش... وقتی یادم میومد ... وقتی بهش فکر میکردم میترسیدم. از خودم میترسیدم... از کسرا میترسیدم ... از سپنتا میترسیدم... از بچم حتی میترسیدم!

با دیدن کوچه ی خونه ی پدریم لبخندی زدم ... حساب کردم و سرکوچه پیاده شدم... اولین عشق بازی من و کسرا تو همین کوچه بود ... چه قدم رو هایی عقب و جلو رفتیم!!!
نفس عمیقی کشیدم ... هنوز کلید و داشتم. دلم نخواست زنگ بزنم ... در و با کلید باز کردم...
وارد ساختمون شدم... سر و صدا از طبقمون میومد.
لبخندی زدم ... نادین داشت دوماه میشد.

کفشهامو دراوردم. خونه همهمه بود ... خاله و عزیز و کیوان داشتن با هم بلند بلند صحبت میکردن ... با دیدن کمند که از دستشویی با صورت گریون بیرون اومد سلامم تو دهنم ماسید.
با دیدنم جلو اومد و بلند گفت: مامان نیاز اومده ...

بغلم کرد و گفت: خوبی نیاز جون؟

مات صورتش گفتم: چی شده؟؟؟

کمند با دیدنم انگار گریه اش تشدید شد ... سرشو گذاشت رو شونم و هق هق میکرد.

مامان با آرامش لبخندی زد و گفت: چیزی نیست نترس...

کیانا سعی کرد کمند واز بغلم بکشه بیرون و بردش یه گوشه نشوندش و یه لیوان اب داد دستش...

عزیز بلند گفت: کمند مادر بسه دیگه الان نوم هول میکنه...

-نوید کجاست مامان؟

جای مامان ... خالم گفت: خوابیده ...

با خاله و عزیز و مامان و کیوان احوالپرسی کردم که کیوان گفت: کمند خانم نادین هفت تا جون داره...

با شنیدن این حرف قلبم شروع کرد به تند کوبیدن ... مامان با اخم گفت: کیوان ...

کیوان دستهاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و با بغض گفتم: چی شده؟

مامان کنارم نشست وگفت: هیچی ... با بابات رفتن درمانگاه الان میان...و با خنده گفت: کمند یذره شلوغش کرده...

مامان دستمو گرفت وگفت: خب... با تعجب گفت: چرا یخ کردی؟

-نادین چی شده؟

کمند اروم گفت:همش تقصیر من بود ...

مامان خندید و گفت:اخه دختر خوب تو از کجا میخواستی بدونی...

از خنده های مامان میشد فهمید مسئله ی زیاد مهمی نیست ...

کیوان کنارم نشست و با خنده گفت: وقتی به این حال افتاده بود باید ازش فیلم میگرفتم ... ولی

کمند خانم ایده ی خوبیه هر وقت اذیتتون کرد حتما تو غذاش فلفل بریزین...

وبه خنده افتاد.

وای خدا ... نادین به فلفل حساسیت داشت ...

کمند اشکشو پاک کرد وگفت: براش غذای هندی درست کرده بودم هی گفتم بخور خوشمزه است

... هی گفت فلفل داشته باشه بی شوهر میشی . من فکر کردم داره شوخی میکنه ... دو قاشق که

بازور من خورد دیگه نفسش بالا نیومد ...

عزیز با تشر گفت: بسه دیگه دختر... بالای سر قبرش که نیستی ... ناسلامتی اومدیم سفره

عقدتونو پهن کنیم.

کمند اشکاشو پاک کرد ...

مامان هم برای دفاع از عروسش گفت: برم برای عروسم اسفند دود کنم که از هر انگشتش یه هنر میریزه ...

و در حالی که به سمت اشپزخونه میرفت به من گفت: چرا کسرا نیومد؟

-گفتم که کار داره مامان ... حالا پارچه ی سفره کجاست؟

کیانا: رو میزه ... انقدر خوش رنگه ... نباتیه...

از جام بلند شدم ... لبخندی زدم و به کمند گفتم: خیلی خوشگله ... مامان؟ میخواین بدوزین؟

مامان از اشپزخونه بلند گفت:اره عصری مرضیه خانم میاد ... چند تا از دخترای دم بخت فامیل هرکی یه کوک میزنه ...

کیوان از دستشویی بیرون اومد وگفت:اینطوری که بختشون گره میخوره ...

کیانا با این حرف کیوان خنده ی قشنگی کرد و کیوان هم مستقیم گفت:دروغ میگم کیانا خانم؟

کیانا هم با ناز گفت:والله چی بگم اقای دکتر...

همینطوری به میز نهارخوری تکیه داده بودم و چشم چرخوندنای این دوتا رو نگاه میکردم. حالا کیوان موبایل فروشم واسه من ادم شده ... از این که یخرده سنگین رنگین تر عمل میکرد خوشم میومد.

کیوان رو به روی کیانا نشست و رو به مامانم گفت:خاله پسرای دم بختم میشه کوک بزنین...

خاله با چنگال تو سر کیوان زد وگفت:تو خجالت نمیکشی عین خاله زنکا؟

کیوان با خنده گفت:من ادم نیستم؟من بخت نمیخوام؟؟؟

اظهار وجود کردم و گفتم: بگو زن میخوام خیال همرو راحت کن ...

کیوان چشمکی زد و گفت:فدای دخترخاله ی چیز فهم ...

عزیز هم دستاشو رو به سقف گرفت و گفت:ایشالا همه ی جوونامون خوشبخت بشن... بذار

تکلیف نادین روشن بشه... نوبت تو هم میرسه پدرسوخته.

روی صندلی میز نهار خوری نشستم مامان با سینی چای اومد و گفت: خوب خاله این همه دانشگاه
میری یکی از همون دخترای دانشگاهتون رو انتخاب کن دیگه ...

حینی که با تعارف مامان چای بر میداشتم چشمم خورد به قیافه ی توهم کیانا ... کیوان هم با
خنده گفت: خوشم نمیاد زخم بره تو دهن این و اون ... کیانا خانم قند و لطف میکنید؟

ابروهامو بالا دادم ... مامان هم سینی به دست با خیرگی داشت به کیانا و کیوان نگاه میکرد.

با صدای ایفون کمند از جاش پرید ... با جیغ گفت: اومدن ... و در و فشار داد و با هول در ورودی و
باز کرد و تکیه زد به چهارچوب ... و زل زده اسانسور ...

چقدر منو یاد اولای خودم مینداخت.

چایمو رو میز گذاشتم. کیوان بلند گفت: گوشی کیه خودشو کشت؟

به سمت کیفم رفتم.

با سر و صدایی که تو حال بود نمیتونستم صحبت کنم ... قبل اینکه به صفحه ی گوشی نگاه کنم
جواب دادم.

-بله؟

سپنتا بود: بالاخره قابل دونستی بانو؟

پوفی کردم و خودمو شماتت کردم که چرا جوابشو دادم!

خشک گفتم:

-امرتون؟

سپنتا: خوبی؟

-فرض کن خوبم ...

سپنتا: من هنوز چیزی از اون حرفها به کسرا نگفتم ...

-باید ازت تشکر کنم؟

سپنتا نفس عمیقی کشید و گفت: من دیروز با زهرا صحبت کردم!... فکر کردم بهتره بدونی که ...

-که چی؟

نادین در اتاق و باز کرد.

لبخندی زدم و گفتم: سلام نادین ...

سپنتا: نادین برادرته نه؟

خندیدم و گفتم: خوب تیر و طایفه ی منو میشناسی...

-خب میگفتی...

سپنتا: بخاطر حضور برادرت اینقدر صمیمی صحبت میکنی؟

-اهوم ... خبری نیست...

نادین رو تخت نشست و به شکمم زل زد.

خجالت کشیدم و اخم کردم . سپنتا هم گفت: گوشت با منه؟

-اره ... مرسی....

سپنتا: ببین یه چیز دیگه خواستم بهت...

-خب؟

سپنتا: اون روز ... چطوری بگم...

-راحت باش...

سپنتا: فکر کنم بهتره یه سر به زهرا بزنی... اونم یه حرفهایی داره که راجع به کسرا بهت بزنه...

شاید بهتر باشه برای تصمیم گیری قطعی اونا رو هم بشنوی!

-اتفاقا چنین قصدی هم داشتم.

سپنتا نفس عمیقی کشید و گفت: خب دیگه ... کاری نداری؟

-سلامتو به کسرا میرسونم.

سپنتا با پوز خندی گفت: باشه... فعلا.

تماس و قطع کردم ... نادین با دیدنم پقی زد زیر خنده و گفت: خرس شدی خواهرجون ...

به سمتش رفتم و با نگاه به صورت کهیر زده اش ، با مشت به بازوش کوبیدم و گفتم: تو هم خوب لبویی شدی ... عروس ازت زهرچشم گرفته ها ...

نادین اخمی کرد و گفت: خبر اتیش زدن منم به تو رسیده؟

در اتاق باز شد با یه سینی غذا کمند وارد شد و گفت: چی پشت من میگی؟؟؟ تقصیر خودته اتیش گرفتی...

نادین خندید و رو به من که توفکر بودم گفتم: کجایی خواهری؟

نادین منتظر جوابم نشد و گفت: وای این ظرف و از من دور کن.

کمند اخم شیرینی کرد و گفت: ای بابا خوب تو نخور خودم که میتونم بخورم... نیاز جون ببخشید تعارف نکردم ... میخوری؟

-نه مرسی... تنده نمیتونم... کیوان هم نوید به بغل وارد اتاق شد و گفت: اره میترسه بچه اش تند دنیا بیاد ...

با اومدن کیوانا پشت سر کیوان نیشم تا بناگوش باز شد... نوید وبوسیدم و گفتم: کمند جون من باید برم جایی کاری برام پیش اومده ... یکی دو ساعت دیگه برمیگردم باشه؟

کمند که خودشم از ادویه ی غذاش صورتش یه جوری شده بود سری تکون داد.

کیفمو برداشتم. نادین پشت سرم اومد و گفت: طوری شده؟

-نه بابا ... تو هم که حالت خوبه ...

مامان با اخم گفت: کجا شال و کلاه کردی؟

نادین هواداری کرد و گفت: قول داده دو ساعت دیگه برگرده ...

مامان تلفن به دست گفت: هرچی به مرضیه خانم زنگ میزنم میگه در دسترس نیست ... اخیه
 همیشه که نباشی نیاز؟

-مادر من دختر دم بخت نیستم که بخوام کوک بزوم ...

نادین دستشو دور گردن مامان انداخت و گفت: ایشالا اون فسقلی بیاد کوک بزوم ... داییش
 قربونش بره ...

مامان هینی کرد و گفت: تو نهار نخوردی که ... ساعت یکه کجا میخوای بری؟

-مامان من ساعت یازده صبحانه خوردم ...

با صدای جیغ نوید از اتاق نادین داد زد: کیوان داداشمو اذیت نکن میام لهت میکنما ...

با خنده خداحافظی کردم و قول دادم نهایت یکی دو ساعت دیگه خونه باشم...

سوار تاکسی شدم ... باید حرفهایی که رو دلم تلنبار شده بود رو جمله بندی میکردم. اینکه

جلوی عشق اول شوهرم کم بیارم اصلا خوشایند نبود!

حالا میفهمیدم چرا سپنتا هر روز یکی دوبار سعی میکرد تا بامن صحبت کنه و زنگ میزده و

اصرار داشته تا جوابشو بدم ... شاید حالا یادش افتاده بود که در حقم رفاقت و برادری و بجا بیاره

... برادر؟ چقدر نادین و دوست داشتم ... چقدر جو خانوادمو دوست داشتم. چقدر حس و همدلی

ای که بین خانوادم بود دوست داشتم!

با دیدن زهرا که داشت روی تراس با یه چادر گل دار ، لباس پهن میکرد. حساب کردم و پیاده

شدم.

یه تیر وحشتناک توکمرم پیچید.

یه لحظه نفسم رفت ... اب دهنمو قورت دادم. زهرا با دهن باز به من نگاه میکرد که وسط کوچه

ایستاده بودم.

دست وپام میلرزید.

چادرشو جلو کشید ...

فورا از تراس وارد خونه شد و چند لحظه بعد... درورودی با صدای زنبوری ای باز شد.

نفس عمیقی کشیدم.

وارد خونه شدم.

هنوزم مطمئن نبودم که چی میخوام بهش بگم ... از شنیده های احتمالی هم میترسیدم... هرچی که بود با قدم های مطمئنی وارد خونه شدم.

یه جور پاهام هنوز صلابت خودشون رو داشت ... حتی میدونستم اگر به حرف بیفتم ... زبونم قدرت سخن گفتن و داره ... قدرت نیش زدن... طعنه زدن ... کنایه زدن! پر حرف بودم یه فرصت میخواستم واسه خالی شدن!

با لبخندی سلام کرد.

به خونه نگاه کردم وسایل بازی هادی رو زمین پخش و پلا بود... و خودش تو یه روروئک داشت یه ماشین قرمز و مک میزد و به من نگاه میکرد.

زهر با ارامش دعوتم کرد.

با گفتن چه عجب از این ورا ... تعارفم کرد بشینم.

چقدر حس میکردم از حرفهایی که قراره بهش بزنم خبرداره.

روی مبلی نشستیم. چادرشو روی دسته ی مبل انداخت و گفت: پارسال دوست امسال آشنا ... عجب کردی نیاز جون...

به اشپزخونه رفت... با تلق و تلق یه سینی چای مهیا کرد و گفت: تازه دمه ...

نگاهی اجمالی به خونه کردم . نه بهم ریخته بود نه مرتب، بجز وسایل هادی... بقیه ی چیزا سر جای خودشون بود.

لبخندی زد و گفت: با شکلات میخوری یا شیرینی؟

چای رو روی میز گذاشتم و گفتم: نیومدم شکلات و شیرینی بخورم...

زهرا لبخندی زد و گفت: کسرا کجاست؟ قراره بیاد؟ بخاطر اسباب کشی این روزا شرکت نمیاد...
 کارها هم سنگینه ... دم عیدم هست ... چه خوب شد این عیدی تو خونه ی خودتون هستید ...
 یک ریز حرف میزد بی مکث... بدون نفس گرفتن ... فقط میگفت.
 از حرفاش خسته شدم .

هادی داشت از خودش صدا درمیآورد.

بین سکوت و نفس گیریش برای شروع بحث و احوال پرسشی های مجدد بهش نگاهی کردم و گفتم:
 تاحالا از پدرام پرسیدی که چقدر بهت اطمینان داره؟

زهرا فنجون چاییشو که دم دهنش برده بود رو کمی پایین آورد ... قند بین لباش از بزاق و چای
 داشت کم کم اب میشد.

مستقیم به من نگاه میکرد و منم به هادی...

یاد حرف مونس جون افتادم که اوایل حاملگیم میگفت این دختر نشون کرده ی هادی میشه...
 حتی شنیدم مادر زهرا گفت وصلت پسر عمه و دختردایی که نشد... حداقل این دو تا بهم برسند!
 و جمع خندیده بود منم مثل یه کبک احمق... زده بودم زیر خنده!

زهرا قند و به گوشه ی لپش برد و گفت: همون اطمینانی که یه شوهر به زنش داره ...

تو چشمات خیره شدم و گفتم: تو هم به شوهرت اطمینان داری؟

زهرا فنجون و توی سینی گذاشت و قند و خام خام شیرین شیرین قورت داد و گفت: چطور؟
 استرس و تو نگاهش میدیدم.

نه اطمینان نداشت.

مطمئن بودم که تو نگاهش اضطراب و دو دلی موج میزنه .

لبخندی زدم و گفتم: با یه جمله میشه یه زندگی رو نابود کرد ... با یه بار گفتن ... یه بار نگفتن ...

زهرا پوزخندی زد و گفت: تو که نگفته هاتو به پدرام گفتی... دیدی که زندگی نابود نشد...

بی هوا گفتم: تو که انقدر کسرا رو دوست داشتی... چرا پس نخواستیش؟ چرا دست رد زدی به سینه اش...

زهرا: فهمیدنش چه کمکی بهت میکنه؟

-حداقل کنجاویمو رفع میکنه ...

زهرا: هیچ وقت به کسرا حسی نداشتم... و ندارم ... و نخواهم داشت! اگر دردت اینه ... مطمئن باش...

-پس چرا تو زندگی کسرا دخالت میکنی؟ ادای مریم مقدس ها رو درمیاری؟ ادای پاک سرشت ها رو درمیاری؟

زهرا کم کم عصبی میشد... با حرص از جاش بلند شد و گفت: حق نداری تو خونه ی من به من توهین کنی؟

-من نشسته راحت تر حرف میزنم ...

زهرا دستی تو موهاش کشید و گفت: برای چی اومدی اینجا ...

-اون روز که اومدی کلی حرف بارم کردی... میدونستی قضیه ی عکس چیه... مگه نه؟

ابروهاشو بالا داد چشماش به اندازه ی نعلبکی فنجونش که رو میز بود گرد شد.

لبخندی زدم و گفتم: بخاطر همین عکس و پسم دادی... ولی هرچی از دهنتم دراومد به من

گفتی... اما چرا بهم نگفتی پسر عمه ی عزیزت داره به من نارو میزنه داره یه جوری امتحانم میکنه

که دودش تو چشم همه میره؟ تو که هرچی خواستی گفتی... این یه قلم و چرا نگفتی؟

از جام سخت بلند شدم و گفتم: چرا با کسرا یه خونه گرفتی؟ چطور شد یهو شش دنگ به نامم

کردیدی؟ مگه کسرا بهت بدهکار نبود ... اصلا کسرا این همه پول و از کجا آورده؟ سهام شرکت ...

خونه ... ماشین؟ تولد ... جواهر...

زهرا با تته پته گفت: چرا اینا رو از خودش نمیپرسی؟

-تو این اشپزخونه داشتی از چی میگفتی؟ که بعد بی هوا ربطش دادی به برانگیخته شدن حسادت کسرا؟ هان؟

رو به روش ایستاده بودم.

خواست از جلوم فرار کنه که مچ دستشو گرفتمو کوبیدمش به دیوار و پرسیدم: حالا چرا از من فرار میکنی؟

با صدای جیغ هادی که با دیدن مادرش تو اون وضعیت به گریه افتاده بود زهرا اروم گفت: برو اینا رو از شوهرت بپرس... من چیزی نمیدونم...

-تو عشق اول شوهرم... از تمام کثافت کاری های شوهرم خبر داری... حالا برای من سوسه میای؟ زهرا: بذار هادی و اروم کنم حرف میزنیم...

دستشو ول کردم ... زهرا نگاهی به برجستگی شکمم کرد و گفت: به خودت فشار نیار. بذاربارتو بذاری زمین بعد ...

-بچه رو اروم کن ... من تا جوابمو نگیرم ازاین جا نمیرم بیرون!

زهرا هادی و بغل کرد و گفت: همه چیز تموم شده رفته پی کارش... دونستن و فهمیدنش چه کمکی بهت میکنه؟

-حقمه بدونم باکی دارم زندگی میکنم ...

و زیر لب زمزمه کردم ... حقمه بدونم این همه وقت با کی داشتم زندگی میکردم!

زهرا پوفی کرد و هادی و به اتاق برد.

همون اتاق مشترک... همون اتاقی که چقدر توش حس عجز کرده بودم و حس قدرت ... حس نگه

داشتن کسرا ... حس از دست دادن کسرا... چشمامو بستم. از نقشه ی این خونه بدم میومد از

اشپزخونه و اون اتاقش بدم میومد ... انگارتو همین خونه کسرا برام مرد. تو همون اتاق... با شنیدن

یه مشت حرف... کسرا تو این خونه برام تموم شد!!! تو همین چند متر جا ...

زهرا برگشت. روی مبل نشسته بودم چایی ها دست نخورده بود.

رو به روم نشست وگفت: چیزی نمیخوری...

چشمامو بستم تا عصبی نشم. دیگه داشت کلافم میکرد.

خودشم انگار فهمیده بود چقدر مثل باروتم... نیاز به جرقه دارم!

اهسته گفتم: من نمیدونم چی داری میگی... فقط همین قدر میدونم که کسرا برای فهمیدن تو ... یعنی فهمیدن ارتباط تو با بقیه یه راه احمقانه انتخاب کرد ... برای اینکه تو رو به خواسته هات برسونه ... یه راه احمقانه تر انتخاب کرد ... کسرا پول نزول کرد... از خانواده ی صامت ... از خانم صامت ... زن کثیفیه ... خیلی...! دخترشم غزاله به خودش رفته ... همون اندازه ذات لجنشو از مادرش ارث گرفته ... کسرا فقط اندازه ی خریدن یک سوم سهام شرکت داشت... بقیش با نزول جور شد... بهش گفتیم نکن ... ولی قبول نکرد... داشت خودشو بدبخت میکرد... در ازای یه چیزی حول و هوش هفتصد میلیون ... یک میلیارد و نیم سفته داد... بذار به حساب عشق. حماقت ... برآورده کردن ارزو هرچی... کسرا اشتباه کرد ... خیلی زود هم موند تو اشتباهش... من فقط سعی کردم از اشتباه درش بیارم مجبور شدم به حسین بگم... حسین هم تصمیم گرفت سهم الارث و تقسیم کنه تا بیشتر از این کسرا به زندگیش گند نزده ... اما تقسیم ارث فقط به اندازه ی نصف بدهی به صامت ها بود ... حسین هم دست و بالش تنگ بود نمیتونست بیشتر کمک کنه ... تو این گیر و دار هم تو رفتی... یهو غیبت زد ... یهو تصمیم گرفتی نباشی... برای کسرا خوب بود غرورش جلوی تو حفظ میشد ولی بهت نیاز داشت تو عمق نیاز داشتن ... تو نبودی! تو نیازش نبود!

نفسشو فوت کرد و شمردن تر گفتم:

پدر و مادر غزاله از هم جدا شده بودن ... هرچقدر آقای صامت مرد خوب و ارومی بود برعکس مادر و دختر هر دو عین هم... ذات کثیفی داشتن ... از دیگران برای رسیدن به خاسته هاشون استفاده میکردن... غزاله میخواست از ایران خارج بشه اما پدرش مخالف صد در صد بود، پدرش میخواست غزاله رو پیش خودش نگه داره ... اما نه وضعش عین زن سابقش بود که پول پارو کنه نه قدرت نگه داشتن غزاله رو داشت ... اما حق قانونی پدر بودن به غزاله اجازه ی خروج از کشور و نمیداد!

غزاله از کسرا خوشش میومد ... عشق نبود اما بدش نمیومد کسرا بهش توجه کنه ... مادرش هم بدش نمیومد خواسته ی تنها دخترشو قبول کنه، به قول خودش تا وقتی غزاله هست کسی به غزل صامت توجهی نمیکنه ... میخواست برای رسیدن به خواسته هاش فوراً دخترشو دک کنه ... از نظر اونا کسرا ادم ساده لوحی بود که میشد تو مشت نگهش داشت ... با کسرا قرار گذاشت در ازای اینکه باهاش ازدواج کنه و از ایران خارج بشه ... سفته ها رواز مادرش بگیره ... این حرف مال سه چهار ماه پیشه ... کسرا داشت نرم میشد که قبول کنه ... میگفت پام نمیلغزه میگفت یه جوهره ... یه اسمه ... یه خطه ... میره تو شناسنامه عوضش تا اخر عمر زندگیم تامین میشه ... نیاز نمیفهمه ... میخواست دست به سرت کنه ... میگفت نیاز باهوش نیست متوجه این چیزا همیشه ... خیلی سعی کردیم رای شو بزنینم ... نتونستیم ... منم دیگه سعی نمیکردم مانع کسرا بشم ... فکر میکردم در ازای خیانتی که تو و سپنتا در حق کسرا کردید این چیز کوچیکیه ... ولی کار خدا بود سپنتا اتفاقی اومد شرکت ... من دیدمش با بدترین لحن ممکن بهش توپیدم تشر زدم ... سپنتا رو من میشناختم ... تمام نذری پزون ها با کسرا بود ... با حسام ... منم بودم ... !!! در مورد عکس بهش گفتم ... اونم همه چی وبهم توضیح داد ... دقیقا روز قبل از محضر رفتن کسرا وغزاله ... داشت میشد نیاز ... داشت سرت هوو میومد ... سپنتا ازم خواست محضر عقب بیفته ... تمام کاری که تونستم بکنم پیدا کردن شناسنامه ی کسرا بود ... هنوزم دارمش ... سپنتا دو روز بعد باقیمونده ی بدهی و یک جا پرداخت کرد ... قرار محضر ... غزاله ... همه چیز منتفی شد، صامت ها از شرکت کشیدن کنار ... ترجیح میدادن شانسشون رو یه جای دیگه امتحان کنن ... بین سپنتا و کسرا چی گذشت هم نمیدونم ... ولی کسرا داشت از چاله میفتاد تو چاه ... حالا که همه چیز درست شده ... حق نداری خرابش کنی ...

شناسنامه ی المثنی ... !!!

زهرا نفسشو فوت کرد ... بهم خیره شد و گفت: نیاز؟

چشمامو بستم و گفتم: چرا شنبه شش دنگ خونه به نامم شد؟

زهرا: کسرا بدهیمو زود پس داد ... الان من فقط قسط وام بانک و میدم که کسرا اصل پولمو بهم داده ... کسرا هم فقط به بانک و سپنتا بدهکاره ... قسط بانک خیلی زود تموم میشه ... سپنتا هم

انقدر داره که این یه قلم براش پول خرده ... هرچند که در قبال چند تا پروژه و همکاری تمام
قرض سپنتا هم جور میشه ...

چشمامو باز کردم و گفتم: تو عاشق کسرا نیستی؟

زهرا با چشمای پر اشک بهم نگاه کرد و گفت: رنگت پریده ... میرم برات اب قند بیارم... نیاز اروم
باش... تو رو خدا الان سخته میکنی...

زهرا فوراً از جا پرید و به اشپزخونه رفت... با لیوان پرابی که حین هم زدن تمام محتویاتش ازش
سر ریز میشد کنارم نشست و گفت: تورو خدا اروم باش... به فکر بچه ات باش... نیاز جان...

چشمام سنگین شده بود ... حس میکردم دلم میخواد بخوابم... بدنم کوفته بود ... حس معلق بودن
داشتم... نفس کم آورده بودم... سینم درد میکرد... دلم میخواست یه نفس عمیق بکشم ... اما
نمیتونستم.

یه مایع شیرین با کمک یه فلز سرد تو دهنم خالی میشد.

چقدر پاس کاری میشدم... بین زهرا و سپنتا ... بین کسرا و سپنتا ... بین زهرا و کسرا ...!!!

زهرا اروم چند سیلی به گونم زد.

دلم برای نگرانش سوخت... چشمامو به سختی باز کردم. زهرا نفس راحتی کشید و گفت: تو رو
خدا اروم باش... بخدا زندگیتون از حالا به بعد شروع میشه... همه چی دارید ... خونه ... ماشین...
کار... یه بچه... تن سلامت ... همه چیز تموم شده ... حل شده ... هنوزم همدیگه رو دوست دارید...
کسرا همه ی اینکارا رو بخاطر تو کرده ...

با صدای گرفته ای که نمیدونستم از کجای حنجرم داره خارج میشه گفتم: چرا از اول از سپنتا
قرض نکرد...

زهرا چشماش گرد شد ... یه جوری به من من افتاد که انگار منتظر این سوال نبود ... از واکنشش
خودمم جا خوردم.

نفس شو فوت کرد و گفت: فهمیدنش هیچ تاثیری نداره...

-من که دیگه همه چیز و میدونم پس چرا نصفه نیمه حرف میزنی؟

زهرا با حرص با کف دست پیشونیشو مالید و گفت: سپنتا همیشه از کسرا بهتر بود... دوست خوبی بود چون کسرا هیچ وقت اونو بخاطر مال و منالش نمیخواست... اما هیچ کس نمیتونست منکر این باشه که سپنتا از کسرا بهتره... چه از لحاظ خانوادگی... چه قیافه... چه شخصیت... چه درس... کسرا مظلوم بود اما سپنتا سر زبون دار... کسرا همیشه با سپنتا رقابت میکرد یادم نمیره بخاطر پوشیدن بهترین لباسا و سر و وضع چقدر با عمه و پدرش دعوا میکرد هیچ وقت نمیخواست جلوی سپنتا کم بیاره... هممون میذاشتیم به حساب غرور جوونی... بین نیاز... بهتر نیست که...

دستم روی دستش گذاشتم و گفتم: بگو...

زهرا نفسشو بیرون فرستاد و اروم با بغض گفت: کسرا اومد خواستگاریم... منم هیچ وقت نمیخاستمش... هیچ وقت نخاستمش...! من عاشق یه پسر چشم ابی بودم... بهترین دوست پسرعمم... کسی که از دبیرستان باهم شروع کردیم به درس خوندن... کسی که تو نذری پزون ها تو یه کاسه ی لپ پر شده ی شله زرد که دارچین یا حسینش خراب میشد باهاش... به هق هق افتاد...

شاید پنج دقیقه به زهرا زل زده بودم... تا حرفاشو حلاجی کنم...

یخرده که اروم شد... میون بغضش گفت: کسرا فهمید حسم چیه... کسی که فکر میکرد قاتق نونشه شده بود قاتل عشقش! بجای درس خوندن رفت سربازی... سپنتا هم که از اول تو فکر من نبود... رفت دانشگاه... بعد هم از ایران رفت. منم ازدواج کردم. اسمشو بذار کینه... بذار غرور... کسرا از سپنتا کمک نمیخواه... من نمیدونم چطوری شده که از سپنتا خواسته...

-چطوری شده که سپنتا اومده تا منو برای کسرا امتحان کنه؟

و جواب خودمو دادم... چون کسرا هم میدونه سپنتا ازش بهتره!!!

زهرا نفس عمیقی کشید و با سر انگشت اشکهاشو پاک کرد و گفت: این حرفا بین خودمون میمونه نه؟

لبخندی زدم و گفتم: حتما...

زهره هم لبخندی زد و گفت: اگه میدونستم با گفتن این حرفا انقدر نگاهت بهم عوض میشه ... از روز اول بهت میگفتم که انقدر روم شمشیر نبندی!

با بغض خندیدم و زهره گفت: اون روزی که با کسرا برای گرفتن وام بانک رفتم... به پدرام چیزی نگفتم... ولی برگشتنی انقدر حس نگفتن داشت خفم میکرد که ... همه چیز و گذاشتم کف دستش... جلوی پدرام نگفتن اصلا معنی نداره ...

لبخندی زدم و زهره با هول گفت: اون یه حس مال دوران راهنمایی و بچگی بود ...

دستشو گرفتم و گفتم: میدونم ... میدونم ... من چیزی به پدرام نمیگم...

زهره خندید و گفت: اون روز که بهش زنگ زدی... با فریاد بهم گفت کجایی، با اینکه میدونست مادرم عمل کرده و من اونجام... میدونست که کسرا یه زمانی خواستگارم بوده... اولین دعوی زندگیمون همون روز بود ... عصبانی بودم ... اومدم سراغت نفهمیدم چی بهت گفتم... حلالم کن ...

-هنوزم به سپنتا حسی داری؟

زهره خندش ماسید.

-اون ازت خواست بهم راجع به این بازی چیزی نگی... مگه نه؟

زهره: چون خواهششو قبول کردم دلیل بر این نیست که ...

وسط حرفش گفتم: میدونم ... میدونم ... حرفای خوبی بهم زدی... واقعا حس میکنم عین یه کبک که تازه سرشو از برفا کشیده بود ... نفس عمیقی کشیدم ... جمله ام بی سر و ته ادا شد. خودمم میدونستم... گیج بودم.

دنبال فعل و مفعول نمیتونستم باشم... هنوز باز یه چیز گنگ این وسط بود ...

چقدر نمی فهمم هنوز!!!

زهره اهسته گفت: چیه نمیفهمی؟

فکر نمی‌کردم اینو بلند گفته باشم.

بهش گیج نگاه کردم و زهرا گفت: یه بار ... از دهن کسرا شنیدم که میگفت هیچ کس نمیتونه حس اول زندگی‌شو فراموش کنه ...

اهسته از جام بلند شدم ... زهرا بهم نگاه میکرد.

لبخندی بهش زدم و گفتم: ممنون ...

زهرا بلند شد و گفت: هنوز رنگ و روت سرجاش نیست...

به سمت در رفتم ... زهرا دستشو رو شونم گذاشت و گفت: کسرا عاشقته ... واقعا دوست داره ...
واسه ی خاطر تو خودشو به اب و اتیش زد...

-واسه خاطر من میخواست به من خیانت کنه؟ واسه خاطر من منو داره با صمیمی ترین دوستش که میدونه از خودش بهتره امتحان میکنه؟ واسه خاطر من ... ؟

زهرا چیزی نگفت.

-واقعا دیگه ازت بدم نمیاد ... کاش از همون روز اول همه ی اینا رو بهم میگفتی...

زهرا لبشو گزید و گفت: چه میدونستم یه روزی انقدر مهم میشن... کسرا دوست داشتنش معمولی بود ... سپنتا اصلا منو ندید... من الان ازدواج کردم بچه دارم... خودت که بچه دار بشی همه ی چیزا یادت میره ...

-تو شله زرد خوردن تو یه کاسه ی لب پر با دارچین بهم ریخته ی یا حسین یادت نرفته ... ! منم یادم نمیره...

اون دوست دارمهایی که تو دود دوسیپ وقلیون تو صورتت میگفت یادم نمیره رضا... اومدنت تا پای عقد یادم نمیره رضا ... دوست داشتن تو واقعی تر از همه ی دوست داشتن ها بود رضا ...!
کسرا راست میگفت... ادم حس اولشو هیچ وقت یادش نمیره!!!

زهرا: وقتی اون عکس و دیدم... از سپنتا ... از تو... از کسرا بدم اومد ... همه چیز با هم یکی شده بود ... بعد فکر کردم در قبال کار کسرا ... تو هم حق داری... اما وقتی فهمیدم ماجرا چی به چیه ...

نفس عمیقی کشید و گفت: ببخش و فراموش کن...

زیر لب زمزمه کردم: نه میبخشم... نه فراموش میکنم!

خداحافظی گفتم... و اروم از پله ها فرود اومدم پایین... حس سنگینی بدی داشتم... خیلی بد!!!

تو امتداد پیاده رو قدم میزدی... ذهنم خالی... فکرم خالی...

خسته بودم... دلم میخواست از این فضا و مکان دور بشم... جدا بشم ...

سپنتا ... باید ازش ممنون میشدم؟؟؟ نمیدونم ... انگار حالا که برام رو کرده بود میخواست همه

چیز برام رو باشه ... انگار پیش خودش فکر کرده بود حالا که فهمیده بذار همشو بفهمه ... حالا که

سرشو از برف کشیده بیرون بذار همه جا رو ببینه ... اره ... سپنتا اینجور ادمی بود ... ازش خوشم

اومد. نه ... مثل اینکه اونقدرها هم نامرد نبود!

با دیدن یه مغازه ی جین فروشی که روش پلاکاردهای حراج خورده بود ... یاد شلوار طوسی و گلی

سپنتا افتادم.

وارد مغازه شدم... سائزش با کسرا یکی بود ... مطمئن بودم یکیه ... یه جین مشکی - ذغالی

چشممو گرفت. به سپنتا این رنگ در تضاد با تم آبی میومد ... میشد که به عنوان عیدی ازم

قبولش کنه ... شاید جبران تمام صداقت هاش!!!

تو یه تصمیم عجولانه خریدمش... از مغازه بیرون اومدم... خسته دستمو برای یه تاکسی تکون

دادم. سوار شدم... تا رسیدن به مقصد هم سرمو به پشتی تکیه دادم و چشمامو بستم.

با دیدن نمای ساختمون ، حساب کردم و پیاده شدم.

دلم نمیخواست وارد خونه بشم اما ... چاره ی دیگه ای هم مگه داشتم؟ بالاخره که چی...

در و با کلید باز کردم.

با دیدن کسرا که داشت تلویزیون نگاه میکرد اخم هام تو هم رفت. چقدر دلم میخواست الان

کنارم نباشه ...

نگاهی بین من و ساعت رد و بدل کرد و گفت: چهارساعته کجایی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

به سمت اشپزخونه رفتم ... در یخچال نقره ایمو باز کردم. یه بطری اب معدنی برداشتم و بدون لیوان، از سرش یه نفس سر کشیدم.

کسرا تو درگاه اشپزخونه داشت نگران نگام میکرد.

بطری و برگردوندم تو یخچال، کسرا رو به روم قرار گرفت و دستمو تو دستش گرفت و گفت: چته؟ چقدر ملتهبی... ببرمت دکتر؟ حس میکنم فشارت بالاست ... خیلی داغی!

دستم از دستش کشیدم بیرون و گفتم: بمن دست نزن ...

کسرا اخم هاشو توهم فرو کرد و گفت: لج نکن ... لباسو درنیار برم حاضر بشم...

با کف دست به سینه اش کوبیدم و گفتم: کاری به کارم نداشته باش... ولم کن...

کسرا: مگه میشه نیاز؟

-اره میشه ... اصلا منو نبین... ول کن منو... دست از سرم بردار...

به سمت اتاق میرفتم که وسط سالن ارنجمو گرفت و صدای گوینده ی اخبار تو مغزم پتک میزد

کسرا با حرص گفت: خنده شوخی هات واسه بقیه است به من که میرسی عین برج زهرماری...

پوزخندی زد و گفتم: تو راست میگی... خیلی خب کسی ازت نخواست به من بمونی و ادامه بدی!

کسرا خفه گفت: خودم که خواستم...

-حالا من نمیخوام!

کسرا بهت زده گفت: مشکلت چیه نیاز؟

-مشکل تو چیه کسرا؟

کسرا: مشکل من تویی نیاز... تو...

-من از زندگیت برم بیرون مشکل حل میشه؟

کسرا: نه یه مشکل دیگه ام بهش اضافه میشه...

-چرا؟

کسرا: چون اون وقت دیگه مال من نیستی...

-اره اون وقت میشم مشکل یکی دیگه!!!

کسرا: بدبختی اینجاست که وقتی همسر من هستی مشکلی... وقتی هم نیستی مشکلی!

- ولی من این احساسو ندارم که همسرتم. احساس می کنم سنگریزه ته کفشتم... کفشتو دربیار خلاصم کن.

کسرادات جواب داد: بدبختی همینه به این ریگ عادت دارم. دیگه نمیشه!

یه قدم به سمتش برداشتم و گفتم: میشه کسرا ... کافیه تو بخوای...

کسرا کوتاه اومد از موضعش عقب کشید و گفت: حالا که همه چیز درست شده؟؟؟ اره نیاز؟؟؟
حالا؟

-طلاق میخوام کسرا...

آرنجمو محکم تر فشار داد و گفت: چی؟

با انزجار دستشو پس زدم و گفتم: شنیدی...

کسرا داد زد: نشنیدم...

رومو ازش گرفتم.

کسرا اروم گفت: بخاطر اخرای بارداریته ... ترلان که بیاد ... درست میشه!

اره گول بزن خودتو اقا کسرا ... مثل همیشه ... خودتو گول بزن که من بهت خیانت میکنم ...

خودتو گول بزن که همه چی درست میشه ... فقط به خودت دروغ بگو!!!

دیگه هیچی درست نبود ... هیچی سر جاش نبود ... هیچی... نفس خسته ای کشیدم.

کسرا با لحن ملایمی گفت ترلان که بیاد همه چی تموم میشه این وسط بین من و تو وول میخوره...

جیغ میکشه ... نمیذاره بخوابیم... بزرگ میشه ... بعد اون وقت همه چیز درست میشه... همه چی

نیاز... سال دیگه ... قسطام تموم میشه... قرضامو پس میدم ... ترلانم یخرده جون گرفته ... میریم سفر... من هنوزم بهت یه مسافرت بدهکارم ...

پوزخندی زدم و کسرا یه پاکت سمتم گرفت و گفت: کارت نادین ، نادین خودش آورد داد صورتش چقدر کهیر زده بود... همین پنج شنبه است ... مامان هم زنگ زد... ادرس یه ارایشگاه بهم داده ... برای حنابندون و عروسی ببرمت ... برای شام هم میرم یه چیزی بگیرم... چی میخوری؟

بهش نگاه کردم... چقدر یه جوری رفتار میکرد که هیچ اتفاقی نیفتاده ... چقدر دوست داشتم بهش بگم که من دیگه اون کبک نیستم ... اون ادم احمق نیستم... دیگه اون عاشق پیشه نیستم! کسرا لبخندی زد و گفت: با جوجه کباب موافقی؟

در حالی که به سمت تلفن میرفت گفت: مامانت گفت که مگه قرار نبود برگردی اونجا پس چی شد؟؟؟ کجا رفتی؟؟؟

حرفی نزدم... پاکت و باز کردم. کارت صورتی قلب شکلی و بیرون کشیدم ... کمند و نادین ... ! لبخند تلخی رو لبم نشست... یعنی ممکن بود یه روزی نادین با کمند... با ادامه ی فکر مخالف بودم ...

با صدای بسته شدن در ... یه نفس عمیق کشیدم. کارت و روی میز آینه پرت کردم . دلم میخواست روزه ی سکوت بگیرم... حرف نزدم ... چیزی نگم... بعد چشمامو ببندم... عمیق و اروم بخوابم... وقتی هم که بیدار بشم... نه کسرا باشه ... نه ادمهایی که به کسرا مربوطن ... حتی ترلان... اون وقت از نو برای زندگیم تصمیم بگیرم ...! همه چی و از اول شروع کنم!!! همه چیو...

فصل چهل و سوم:

با دیدن عکس کمند که تو صدر مجلس در جایگاه عروس و داماد قرار داشت. تو یه لباس سفید... که دامنش مدل ماهی داشت و تاپ دکلمه اش بند پشت گردنی ، لبخندی از روی ناچارای زدم. بعد از بله گفتن و اهدای کادوها قرار شد صحنه ی عقد و ترک کنیم وبه سالن بریم تا عکاس بتونه عکس های دونفره ی عروس و داماد و با سفره ی عقدشون بگیره...

کسل بودم... خسته بودم. حوصله نداشتم ... چقدر برای عروسی نادین نقشه چیده بودم ... ولی حالا ...

نفس خسته ای کشیدم ... مامان کنارم نشست و گفت: هی به نادین گفتم بذار بعد از زایمانت ... حرف تو گوشش نرفت...

لبخندی زدم و گفتم: بعد از زایمانم هم یه مشکل دیگه داشتم ...

مامان موهای کوتاه شده ی شرابیشواز روی پیشونیش کنار زد و گفت: نیاز ... بین تو و کسرا چیزی شده؟

بند سارافون گشادمو که از روی شوونم افتاده بود ... به سر جاش برگردوندم و گفتم: چطور؟

مامان: اخی سر سفره وقتی خواستی کادوتو به نادین بدی... نمیدونم یه جوری بودید ...

باید به مامان میگفتم که تصمیمم بعداز به دنیا اومدن ترلان چیه؟

لبخند عمیقی زدم ... نباید امروزشو خراب میکردم ... شب عروسی پسر بزرگش... فرزند اولش... من حق نداشتم چنین شبی و براش خراب کنم. بالاخره بعدا میفهمید!

نفس عمیقی کشیدم دستمو روی دستش گذاشتم مثل تمام وقتایی که خوب بودن رو خیلی خوب بازی میکردم گفتم: همه چیز سر جاشه مامان... فقط بارداری خیلی خستم کرده ...

مامان خندید و گفت: قربون دختر کوچولوم که اینقدر خانم شده که داره مادر میشه...

لبخندی زدم... با اومدن عروس و دوماه به جایگاه مامان بلند شد تا به طرفشون بره... من نای بلند شدن نداشتم... سرم درد میکرد... کمرم ... بدنم ... دلم میخواست ۳۰ کیلو کمتر از این وزن

باشم... حاله داشت از گرمای مشعل هایی که دور تا دور باغ روشن کرده بودن بهم میخورد. گرما و

دودشون رو حس میکردم. بند سارافونم هم اعصابمو خرد میکرد. یکی و لازم داشتم تا از پشت

کمی گره اش رو تنگ تر کنه ...

با دیدن نادین که یه جنتلمن واقعی شده بود بی اختیار لبخندی رو لبم نشست.

تو اون کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و جلیقه و کراوات نقره ای ... واسه خودش یه پا عروس بود. کمدم هم خوشگل شده بود اما نادین در هر صورت سر تر بود. باز حس خواهرشوهر بازی من گل کرده بود!

وای چه شب و روزایی که به جون هم نمیفتادیم ... حالا داشت دایی میشد... شوهر میشد ... همسر میشد ... لبخندی رو لبم نشست.

نفس عمیقی کشیدم. با دیدن یه دختر گلبهی که داشت به سمتم میومد چشمامو ریز کردم. سیما بود ...

با دیدنم مثل همه ی اون وقتا که منو میدید با هیجان کنارم نشست و گفت: وای نیااااز... چقدر خوشگل شدی...

خیلی سرد در جواب اون همه هیجانش که بغلم زده بود و منو با احتیاط اما محکم میفشرد گفتم: سلام... تو اینجا چیکار میکنی؟

سیما با هیجان و چشمهایی که از دلتنگی دو دو میزد کنارم نشست و گفت: وای خدا نیاز چقدر مادری بهت میاد ... دختر میدونی از کی بیخبرم ازت؟؟؟ گلی به جمال مامانت که واسه عروسی نادین دعوتم کرد... خوبی نیاز؟ چه خبر... چیکار میکنی؟؟؟ مادری بهت ساخته ها ... پر بار شدی... در جواب تمام هیجان و پر حرفی هاش سکوت کردم ...

با اومدن حسام و کسرا ... نگامو به کسرا دوختم. یه کت و شلوار قهوه ای خیلی سوخته که به مشکی میزد و دور یقه اش و تک جیب روی سینه اش نواری به رنگ پیراهن خردلی رنگش داشت ، تنش بود. و یه کراوات کرم که لوزی های نازک قهوه ای سوخته روش نقش بسته بود به یقه اش اراستگی داده بود. موهایش به سمت بالا شونه شده بود و شیش تیغ کرده بود.

ظرف میوه و اب میوه ای رو مقابل من و سیما گذاشت و با خوشرویی گفت:خوش اومدید سیما خانم. فکر کنم نیاز خیلی بهتون احتیاج داشت.

سیما خندید و گفت: فعلا که معلوم نیست چرا عنقه ...

حسام کنار سیما و کسرا کنار من نشست وگفت: طوری شده؟

بهش نگاه کردم و کسرا با شیطنت و خنده گفت: میخوای بریم برقصیم؟
دستم روی شکم گذاشتم که کسرا یواش دستشو روی پهلو کشید و چیزی نگفت.
عروس و داماد داشتن به تک تک مهمان ها خوشامد میگفتن ... مادر کمند و مادر من هم دو طرفشون ایستاده بودن و فامیلهای دور و اشنا رو معرفی میکردن.
با رسیدن به میز ما، نادین دستهاشو باز کرد و با اغوش باز منو بغل گرفت و گفت: مامان کوچولوی من چطوره ... دایی فدای این تو راهی بشه ...
با گفتن این حرفاش یخرده منقلب شدم ... سرمو تو سینه اش فرو کردم نادین رو موهامو بوسید و زیر گوشم گفت: دعا کن خواهری... دعا کن زندگی من و کمندم مثل تو و کسرا قشنگ وعاشقونه باشه...
فورا از تو بغلش اومدم بیرون.
خفه گفتم: خدا نکنه زندگی تو مثل زندگی من باشه... ایشالا که خوشبخت بشی...
کسرا با شنیدن این جمله از دهن من ماتش برد.
هرچند که نادین بخاطر صدای بلند دی جی که مدعوین رو وادار میکرد تا عروس و داماد رو تشویق کنند؛ حرفمو برعکس شنید و فکر کرد من گفتم ایشالا که همینطوره ...
با کمند رو بوسی کردم و ازش خواستم مراقب داداش سربه هوام باشه ، از میز ما گذشتن... با دیدن نوید که تو بغل کیوان بود و یه کت و شلوار مشکی با پاپیون مشکی و پیراهن سفید تنش بود لبخندی زدم.
کیوان با خنده گفت: این شاه دوماد و شما بگیرید ...
و نوید رو روی میز نشوند.
خندیدم و گفتم: چطوری دکتر...؟ اون روز یادم رفت بهت بگم این دندون نیش من خیلی درد میکنه ها ...

کیوان با خنده جلوی کسرا گفت: بس که ازش کار میکشی! و اهسته طوری که من بشنوم
گفت: سعی کن یه رحمی هم به کسرا داشته باشی...

از خنده اشک تو چشمم جمع شده بود. نوید روی میزما نشست بود و یه خیار ی که تو ظرف سیما
بود رو برداشت، کیوان یار رقص کیانا شده بود. انصافا بهم میومدن. با صدای غرغر نوید متوجهش
شدم. با اخم به خیار ی که تو دستش بود نگاه میکرد. نمیتونست خیار و گاز بزنه!

با اون دوتا دندونی که درآورده بود دلش میخواست از طعم و مزه ی همه چیز سردربیاره.

نفس عمیقی کشیدم ، کسرا تو فکر بود پاشو رو پاش انداخته بود و به رو میزی خیره نگاه میکرد.
نوید هم بخاطر سرو صدا به هیجان دراومده بود و میچ و دست های کوچولوشو تو هوا تاب میداد.
با دیدن هرکس که به من و کسرا عین یه زوج خوشبخت و بی دغدغه نگاه میکرد از کسرا بیشتر
و بیشتر متنفر میشدم.

سیما و حسام هم توی پیس رقص بودن . از خوشحالی اونها تنها یه لبخند رو لبم نشست.

بجای اینکه تو عروسی برادرم از تک تک لحظه هاش لذت ببرم ، بجای اینکه از چند وقت دیگه
مادر شدنم غرق لذت باشم! اما تنها گوشه گیری و انزوا نصیبم شده بود!!!

از این نگاه ها که به من و کسرا به دید یه جفت ادم بالغ و آینده دار چشم دوخته بودن بدم میومد.
از خودم بدم میومد . از کسرا بدم میومد . از نادین که میخواست یه زندگی نمادین مثل من و
کسرا داشته باشه بدم میومد .

از این نگاه ها که به من و کسرا به دید یه جفت ادم بالغ و آینده دار چشم دوخته بودن بدم میومد.
از خودم بدم میومد . از کسرا بدم میومد . از نادین که میخواست یه زندگی نمادین مثل من و
کسرا داشته باشه بدم میومد .

از سیما و خوشبختی و خنده هاش بدم میومد ... ! از این دنیا بدم میومد ... از ادم ها ... از همه
چی...!

با حس سنگینی دست کسرا رو دستم بهش نگاه کردم.

لبخند نفرت انگیزی زد و گفت: بریم شام؟

نگاهی به ساعت کردم. چقدر زود گذشته بود. اونقدر فکرهام متعدد بودن که همه ی وقتمو به چیدمان افکارم هدر داده بودم و هیچ چیزی از عروسی برادرم تا الان نفهمیده بودم!

دستم از زیر دستش بیرون کشیدم و کسرا گفت: برم برات بیارم؟

با دیدن عزیز که با لبخند داشت به من و کسرا نگاه میکرد ناچاراً لبخند مضحکی رو تحویل کسرادادم و سرمو به علامت مثبت تکون دادم.

با رفتن کسرا، سیما با نفس نفس و پیشونی خیس عرق کنارم نشست و گفت: مامان عنق بهتر نشدی؟ توفیلم عروسی داداشت همش غضبناک افتادی ها...

پوزخندی زدم و سیما کمی نوید و قلقلک داد و گفت: خیلی وقته نه زنگی... نه تماسی... نه پیامی...

به نیم رخش نگاهی کردم ... همون سیما بود بدون هیچ تغییر بخصوصی...! رنگ موهاش... مدل ابروهاش... دو تا خط اخمی که از پیش دانشگاهی رو صورتش بود ... همون بود.

لبخندی زدم و گفتم: هیچ فرقی نکردی...

سیما نفس عمیقی کشید و گفت: ولی تو خیلی فرق کردی نیاز... چت شده؟ چرا اینقدر پکری؟ با لبخندای نمایشیت نمیتونی منو گول بزنی... واسه عروسی داداشت حداقل موها تو رنگ میکردی... چقدر شلخته شدی... سفیدی موها تو دیدی؟؟؟ نگو بخاطر بارداریه ... زن باردار زیاد دور و برم دیدم...

-بخاطر بارداری نیست...

سیما از جوابم شوکه شد و گفت: چته نیاز؟؟؟ چی شدی؟؟؟ تو چقدر فرق کردی... نگات... صورتت... تیک گرفتی... هی عصبی مفصل انگشتاتو میشکنی... همش دور و بر تو نگاه میکنی... نمیدونم یک سال دوری باعث شده این همه تغییراتو ببینم ... یعنی اونایی که کنارتن نفهمیدن چقدر عوض شدی؟؟؟

کم کم داشت لحنش بوی بغض میگرفت...

دستشو گرفتم و گفتم: خره گریه نکن ... عرقم کردی به اندازه ی کافی ماسیدی...

دستمو محکم گرفت و گفت: نیاز... خیلی تکیده شدی... خیلی...

-مگه نگفتی خوشگل شدم حاملگی بهم میاد ...

اشکش اروم رو گونه غلتید و گفت: تو نگاه اول اره، خیلی تپلی بهت اومده ... اما خطای کنار لب
... چشمت مثل سابق رنگ نداره ...

لبخندی بهش زدم ... شاید یه روزی ... بهش میگفتم!

-خاک برسرت بگو اولش داشتم چاخان میکردم ...

خندید و گفت: برو گمشو ...

-زدی تو پوز من تازه من برم گم شم؟

با دستمال اشکاشو پاک کرد و گفت: ای دلم میخواد یه روز مفت گیرت بیارم بشونمت مجبورت
کنم سیرتاپیاز و برام بگی...

-عمرآ ... از فضولیت داری میترکی... تو چرا حامله نمیشی؟؟؟ حسام توانایی نداره ها ...

سیما به قهقهه افتاد و گفت: حسام توانایی داره خوبم داره ... من دم به تله نمیدم ... مثل تو ام...
زرتی ...

-جان عمت ... حسام کنترل میکنه به تو باشه که هفت تا زاییده بودی ..

با دیدن کیوان که با یه دوربین خونگی به سمتم میومد لبخندی زدم و بحث شیکمون رو خاتمه
دادم! نمیدونم چرا دلم نمیخواست کسی برام دلسوزی کنه ، این همه حفظ ظاهر کرده بودم. حالا
باید دوستم برام ترحم خرج میکرد؟ اونم حالا...؟ من نیاز ، ابدان نیاز نداشتم کسی دلش برام
بسوزه!!! سیما روشو برگردوند تا اشک چشمشو که از خنده چکیده بود بگیره.

اقای دکتر تو این مراسم از زبون هیشکی نمیفتاد. یه روزی از کیوان بدم میومد ... اما حالا چی؟ با
این پرستیز دندانپزشک بودن!!! حالا حس و نگام بهش به کل عوض شده بود ... شاید مثل نادین
دوستش داشتم... شاید هم... اگر زمان به عقب برمیگشت...

لبخندی بهش زدم و گفتم: چطوری دکتر؟

خندید و گفت: در آینده هرچی بشم مدیون توام نیاز...

و چشمکی زد و گفت: تو ادمم کردی...

لبخندی زدم ... با دیدن کسرا که با یه بشقاب پر و یه اخم غلیظ به سمتم میومد کیوان چشمکی

زد و گفت: چیزی خواستی اشاره کن ...

تشکری کردم ... بجای اینکه کسرا نگران کم و کاستی باشه... اووف... غصه ی چی مونده بود که

من نخورده بودم!

نفس عمیقی کشیدم ... کیوان هم فهمیده بود که کسرا ازش خوشش نمیاد . خیلی زود از جلومون

کنار رفت.

سیما هم با حسام به سمت میز شام رفته بود.

من و کسرا پشت میز تنها نشستیم... کسرا اهسته گفت: چرا به نادین گفتمی که امیدواری

زندگیش مثل ما نشه؟

یه تیکه ژیکو تو دهنم گذاشتم و گفتم: چرا باید ارزوی بدبختی برادرمو بکنم؟

کسرا: تو الان بدبختی؟

جوابشو ندادم...

از زیر میز دستمو محکم گرفت وگفت: باتوام... تو الان بدبختی؟

چنگالو تو بشقاب پرت کردم و گفتم: چی میگی؟ اره بدبختم... خیلی هم بدبختم ... مشکل با

فهمیدنش حل میشه؟

کسرا مات به من خیره شده بود.

دیگه میلی به خوردن نداشتم. رومو ازش گرفتم ... کسرا اروم گفت: انقدر زود از دستم خسته

شدی؟ نیاز زندگی من و تو هنوز شروع نشده ... من خوشبختت میکنم ... من ...

-اره کسرا زندگی من و تو شروع نشده تموم شد ... !

کسرا حرف تو دهنش ماسید. کلمه هاش خشک شدن... اب دهنشو قورت داد و گفت: نیاز تو داری چی میگی؟

-شب عروسی برادرمو خراب نکن ... این همه گند زدی به زندگیم بسه... یه امشب و بذار فکر کنم خوشحالم!

فکر کردم باید بذارم بقیه چنین فکری بکنند که من در شب عروسی برادرم خوشحالم!

رومو ازش گرفتم ... دوباره چنگالو برداشتم که کسرا گفت: من چه گندی به زندگیت زدم؟

با فکی که روی هم میسایید دوباره غریب: با توام... من چه گندی به زندگیت زدم هان؟؟؟ وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن...

بازومو تو چنگش محکم گرفت و گفت: بهت میگم به من نگاه کن...

-پستیت زیادی ادمو میسوزونه ... چطوری روت میشه ازم بخوای بهت نگاه کنم؟

کسرا بازومو با شدت بیشتری کشید و گفت: چته؟ چند وقته چه مرگته؟

-خجالت بکش... بین کجا نشستی ... عکس العملای حیوانی تو بذار یه جایی نشون بده که تنها باشیم... میترسم یکی به ذاتت شک کنه برات بد بشه!

کسرا روی صندلی ولوشده بود ... قدرت تجزیه و تحلیل حرفای من و نداشت.

برای آوردن یه نوشابه از جام بلند شدم ... با دیدن بابا که کنار میز غذا سعی میکرد چیزی کم و کسر نباشه لبخندی زدم ... با دیدنم دستمو گرفت و منو تو بغلش جا داد . از وضع شکم و برجستگیش یخرده خجالت کشیدم ولی دیگه چه میشد کرد؟!

بابا ظرف کارامل رو مقابلم گرفت و گفت: چه خبر...

خندیدم و گفتم: خب را که پیش شماست ...

بابا لبخند ملیحی زد و گفت: اگر نوید نبود اساسی تنها میشدیم...

خندیدم و گفتم: پس بابا واسه همین برنامه ریخته بودی؟

بابا خندید و گفت: پس فردا دختر تو هم بدنیا میاد ... دو سه سال دیگه هم بچه های نادین...
عروسی اینا هم پشت سرهم میشه ...

-بچه های نادین؟؟؟

نادین از پشت سرم گفت: کی صدا کرد منو؟

خندیدم و بابا گفت: بجای دلک بازی برو به مهمونا سر بزن ...

نادین اخمی کرد و گفت: خیر سرم عروسیمه هنوز هیچ کوفتی نخوردم ... کمند به من غذا نمیده
...

بابا سری از روی تاسف تکون داد به سمت میز یکی از دوستانش رفت، نادین هم چشمکی زد و
گفت: بابا پشت من چه غیبتی میکرد؟

به خنده ای اکتفا کردم که نادین صورتش جدی شد و گفت: کسرا خیلی دماغه ... نمیری پیشش؟
-خوبه ... یخرده گوششو پیچوندم.

نادین لبخندی زد و گفت: خیلی اذیتت کردبده بخورمش... هیچی ازش نمیمونه ...

خندیدم و گفتم: تو هم اگر خانمت اذیت کرده بده من بخورمش...

نادین دستمو گرفت و گفت: بیست سال دیگه این نوید توله سگ میخواد داماد بشه من و تو چهل
و خرده ای سنمونه ...

پقی زدم زیر خنده که کسرا کنارم اومد. اصلا نفهمیده بودم که کی از جاش بلند شده بود .

نادین لبخندی زد و گفت: خوب من برم پیش زنم ...

کسرا لبخندی زد و با اخم رو به من گفت: حالت خوبه؟

-چرا باید بد باشم...

کسرا یه لیوان اب خنک به سمتم گرفت و گفت: صورتت قرمز شده ...

-الان مثلا خواستی بگی خیلی حواست به منه؟

ابروهاشو بالا داد و چیزی نگفت.

پوزخندی زد و با ظرف کاراملی که بابا بهم داده بود سر جام برگشتم. حس سنگینی و بی میلی داشتم.

دوباره بزن و بکوب شروع شده بود... بریدن کیک و رقص چاقو ... دیگه اعصاب موندن تو جشن برادرم و نداشتم. شدیداً گرم بود و حس خفگی میکردم بخصوص با اون بخاری که برای جلوه های ویژه تو فیلم عروسیشون بود بوی بدی میداد و دچار تنگی نفس شده بودم.

کسرا خیلی وقت بود که غیبش زده بود نمیدونستم کجا رفته، حتی به خودم زحمت چشم چرخوندن و پیدا کردنش هم ندادم.

با دیدن مامان و بابام که همراه کسرا به سمت میز میومدن ابروهام بالا رفت.

مامان زیر گوشم گفت: میخوای بری خونه استراحت کنی؟ کسرا میگه زیاد حالت خوب نیست...

لبخند کجی زدم، یه لحظه ازش ممنون شدم که قدری حواسش به من هست و متوجه حالنامه، خیلی سریع از این حرف بل گرفتم و با کسرا رفتیم تا از کمند و نادین خداحافظی کنیم. هر چند که نادین خیلی ناراحت شد که تا تموم شدن جشنش نموندم ولی بهم حق میداد دیگه داشتم کلافه میشدم... بغلش کردم بوسش کردم و از صمیم قلبم آرزو کردم که خوشبخت بشه و مطمئن بودم با دختری مثل کمند حتما خوشبخت میشه.

لبخند کجی زدم، یه لحظه ازش ممنون شدم که قدری حواسش به من هست و متوجه حالنامه، خیلی سریع از این حرف بل گرفتم و با کسرا رفتیم تا از کمند و نادین خداحافظی کنیم. هر چند که نادین خیلی ناراحت شد که تا تموم شدن جشنش نموندم ولی بهم حق میداد دیگه داشتم کلافه میشدم... بغلش کردم بوسش کردم و از صمیم قلبم آرزو کردم که خوشبخت بشه و مطمئن بودم با دختری مثل کمند حتما خوشبخت میشه.

کمند خیلی خواهرانه بغلم زد و ازم تشکر کرد. بجای اینکه من بخاطر تمام زحمتهایی که بابت

خرید وسایل بهش داده بودم ازش ممنون باشم ولی اون ...

شاید هم به این فکر میکرد که به عنوان یه خواهرشوهر شدید ادمی حاشیه ای هستم تو زندگیش... پس میشد که من و دوست داشته باشه!

نفس خسته ای کشیدم کمی صندلی ماشین رو عقب دادم .

کسرا شدیداً تو فکر بود، پنجره تا انتها پایین بود، دستش رو لبه ی پنجره گذاشته بود و یه دستی رانندگی میکرد. خیابون به نسبت خلوت بود .

دیگه از حالت نگاه و انقباض استخون گونه هاش میفهمیدم چه وقتا تو فکره و چه وقتا تو فکر نیست.

حوصله ی تمرکز کردن روی حالت هاشو نداشتم...

کسرا برای من مرده بود ... ذاتش... ظاهرش... خلصلت هاش... خاطراتش...!

با دیدن نمای خونه ، کمر بندمو باز کردم. بدون اینکه منتظر باشم چیزی بشنوم از ماشین پیاده شدم. در ورودی رو با کلید باز کردم. سوار اسانسور شدم. ارایشم روی صورت ماسیده بود ... به کالج های جیر مشکیم خیره شدم... اوه لعنتی... یکی از منگوله های جیرش نبود و افتاده بود. از اسانسور بیرون اومدم... در و باز کردم ... چراغ سالن رو هم روشن کردم. به سمت اتاقم میرفتم که حس کردم گوشیم تو کیف جیرم لرزید.

وارد اتاق شدم ... چراغ و روشن کردم ... تمام لباسهام روی تخت خواب پخش و پلا بودن ... اونقدر قبل رفتن به جشن درگیر این بودم که کدوم لباس گشاد و تنم کنم که همه جارو بهم ریخته بودم.

از لا به لای لباسا یه جایی لبه ی تخت برای خودم پیدا کردم. کیفمو باز کردم ... گوشیم دو تا تماس و سه پیام داشت. همه از سپنتا ...

جوابمو بده ... نیاز خواهش میکنم ، زندگیتونو خراب نکنید... نیاز باور کن که کسرا بخاطر علاقتش به تو این کارا رو کرده!

پوزخندی زدم و گوشی رو روی تخت پرت کردم ... دو تا از کاور های کت و شلوارهای کسرا روی تخت بود ... خمیازه ای کشیدم... اروم روی کاورها دراز کشیدم... چند لحظه روشن لم دادن چروکشون نمیکرد!

کلیس پشت موهامو باز کردم و سرمو روی کاور گذاشتم...

با حس اینکه یه کتاب چه زیر سرم باشه به سختی به پهلو غلت زدم... کف دستمو روی کاور کشیدم ... قسمت انتهایی کاور انگار یه کتابچه بود ... به ارومی زیپ کاور و پایین کشیدم... کت و شلوار دامادی کسرا بود.

بی اراده و احمقانه لبخندی زدم... دستی روی کت و شلوارش کشیدم... اکلیل های تاج و لباسم روی کت سیاهش برق میزد . اون دستمالی که من براش تا زده بودم هنوز تو جیب رو سینه اش بود و اون گلبرگ گلی که اولش تو جیبش بود حالا خشک شده به دستمال چسبیده بود.

نفس عمیقی کشیدم ... به ارومی دستمو روی کت کشیدم. با دیدن یه پوشه پاکوی مات وزرد که قبلا هم برام اشنا بود همونی که توی گنجه ی سحرآمیزش بود، ابرو هام بالا رفت.

نگاهی به کمد انداختم... اینجا انگار گنجه ی خصوصی نداشت و گذاشته بودش تو کاور کت و شلوارش!

به ارومی دگمه قابلمه ای پوشه رو باز کردم ... یه عالم کاغذ پاره رو کشیدم بیرون ... این بار دلم میخواست چه عکسی ازش بیفته بیرون؟؟؟

ورق ها رو سر سری نگاه کردم ... مگه دیگه چی توش بود که دم دست نمیداشت و توی کاور کت و شلوار عروسیش که مطمئن بودم زیاد گذرش بهش نمیفته پنهانش میکرد؟ شایدم باید یه قسمت مخفی تو این کمد جدید درست میکرد ...!!!

نفس عمیقی کشیدم ... پوشه رو کنار گذاشتم... کسرا در و کوید. بی معطلی وارد دستشویی شد ... اهی کشیدم... چشمم به پوشه ی زرد بود و حجم ورق های توش...

اروم دوباره بهشون دست کشیدم ... با دیدن چند برگ آچار که تو یه کاور بودن ابرو هامو بالا دادم با کنجاوی بی اراده ای، اهسته کشیدمش بیرون... ورق ها رو از تو کاور در اوردم ...

سند بکار تم به بالای برگه منگنه شده بود!!! اسم من روش نوشته بود ... تاریخش هم همون روزی بود که با خواهرش هانیه به مطب رفتیم... مهر و امضای دکتر رجایی! انگار خالی شده بودم ... از

همه چیز... پرت شده بودم ... از همه چیز... انگار دیگه خودمم میدونستم تموم شده همه چیز...
فقط یه اعتراف کوچیک باید به خودم میکردم!!!

تیتراپاین برگه ... باعث شد یه زنگ یکنواخت تو مغزم به صدا دربیاد!

با حرکت شصتم اهسته برگه ی پزشکی رو کنار زدم...

"مادهی ۱۱۶۷ قانون مدنی"

اگرگاه زنا با شرایط آن تحقیق یافت و فرزندى از آن حاصل شود؛ بنابر نظر فقهای اسلامی، اعم از شیعه و سنی، آن طفل به زانی ملحق نمیشود، یعنی رابطهی قانونی نسب بین طفل و زناکار پدید نمیآید."

تیترها رو سرسری از نظرم میگذروندم:

مهر البغی: به شخص زناکار «بغی» میگویند و زنی که ... است مهری ندارد.

طبق شرع و قانون مدنی زناموجب حرمت ابدی است.

اگر این کار مشتبه باشد یعنی زنا به شبه مثل این که نمیدانستی متاهل است حرام ابدی نیست.

سایر روابط غیر از زنا اگرچه گناه و حرام ماست اماموجب حرمت ابدی نیست.

خشکم زده بود.

کسرا در و باشدت باز کرد ... ورقه ها با صدا از دستم ول شد... کسرا جلوم اومد و گفت:داشتی

چیکار میکردی؟

نگامو اروم از برگه هایی که روی پام افتاده بود به چشمههاش دوختم ... کسرا با نگرانی چشماشو

بین پوشه ی زرد و ورقه هایی که جلوی پام افتاده بود میچرخوند. مردمک نگاهش از شدت

اضطراب دو دو میزد.

کسرا خم شد و گفت:اینجا چه بهم ریخته است ... میگم میخوای جامونو امشب رو زمین بندازم ...

بعد خودم فردا اینا رو جمع کنم...

بهم نگاه کرد و گفت:ها؟امشب جمع کنم؟؟؟ خب پس بلند شو ... و درحالی که تند تند کاغذها رو بدون نظم و ترتیبی تو پوشه ی زرد میگذاشت زیپ کاور و محکم بالا کشید و گفت:الان همرو جمع میکنم ...

به سمت کمد رفت... با حرص چوب لباسی واویزون میله کرد ... نایلون شلوار جین مشکی رنگی که برای سپنتا خریده بودم روی زمین افتاد.
کسرا برش داشت و گفت: این برای منه؟؟؟

شلوار و کامل ازش بیرون کشید و لبخند مستاصلی زد و گفت: چه قشنگه!
نایلون و با حرص تو دستش مچاله کرد، صدای خرت خرت نایلون تو سرم میپیچید ... صدای جیغ کشیدن های پلاستیک تو مشت تنومند کسرا!
خفه و ناچار گفت:ببین نیاز... من ...
نگاهمو ازش گرفتم.

ادامه ندادا!

دست بردم به پاتختی... کتاب تربیت کودکمو برداشتم...
رو به روم ... روی زمین نشست وگفت:خسته ای ... الان وقت کتاب خوندن نیست ... چشمات درد میگیرن...

کتاب و از دستم گرفت و روی تخت گذاشت کراواتشو شل کرد وگفت:بگیر بخواب.
نگاهش کردم ... سرشو انداخت پایین، ازته نگام چی خوند! که از ته حلقش همونطور سر به زیر گفت: بهت توضیح میدم ...

خفه زیر لب بهش گفتم:

-من بهت خیانت کردم ...

کسرا سرشو بلند کرد و گفت:چی؟

-من بهت خیانت کردم ...

کسرا مات منو نگاه میکرد.

تو چشمهای عسلیش خیره شدم شمرده گفتم: من بهت خیانت کردم ...

کسرا اب دهنشو قورت داد و هیچی نگفت.

دوباره دیوانه وار زمزمه کردم: من به تو خیانت ... کردم!

نگامو انداختم روی زمین ...

کسرا با دست لرزون چونمو توی دست گرفت و مجبورم کرد بهش نگاه کنم!

تو چشمهای خیره شدم و گفتم:

-من رفتم خونش... خونه اش تو جردنه ... یه سگ سیاه داره ... یه باغبون پیر...

کسرا دو تا دستهایش دو طرف صورت تم گذاشت وگفت: آروم باش... الان بخواب ... فردا حرف میزنیم

...

- من رفتم اتاق خوابش، رو تخت خوابیدم ... یه تخت دو نفره با ملافه های سفید و ساتن... یه

ست پتو و رو بالشی زرشکی و مشکی ... یه اباژور کنار تختش سمت راسته ... رو به روی پنجره ها

... پرده هاش هم ابریشم زرشکیه ... ضبطشتم آهنگ سمفونی ۹ بتهوون!

کسرا دستهایش از رو صورت تم برداشت و رو زمین ، رو به روی تخت نشست و با چشمهایی که بیش

از حد بزرگ شده بودن ، بریده گفت: چی ... چی میگی؟؟؟

-من رفتم خونش... من ... من باهش بودم!!!

کسرا خفه ، طوری که بزور شنیدم گفت: دروغ میگی....

-دارم راستشو میگم ... من نخواستم بهت خیانت کنم ... من ولی...

کسرا: چرت و پرت نگو ...

-من چرت و پرت نمیگم ... باور نمیکنی ... ؟

کسرا: بخواب خسته ای...

-باید بهت زودتر از اینا میگفتم...

کسرا مشتشو کف پارکت کوبید داد زد: اینطوری حرف نزن ... تو خیانت نکردی...

-چرا ... من خیانت کردم.

کسرا دستشو تو موهاش کرد و گفت: نکردی نیاز... خیانت نکردی!

-ولی من باهاش خوابیدم ... باور نمیکنی؟

کسرا خیز برداشت به سمتم و سرشو به ساق پام چسبوند و بریده بریده گفت: نه ... م... م... م...

معلومه که ... با ... باور نمیکنم!

دستهامو مشت کردم و لجوج گفتم: اما من بهت خیانت کردم!

کسرا دستشوروی پاهام کشید و با تته پته گفت: نیاز... بین اون برگه ها همش مزخرفه ... بین

من آتیششون میزنم آرام باش... من قول میدم ...

-چرا باورت همیشه ...

کسرا داد زد: بهت میگم من اونا رو آتیش میزنم ...

-منم دارم بهت میگم که من خیانت کردم!

کسرا هیستریک خندید.

عصبی تر از خودش لبخندی زد و گفتم: باور کن!

کسرا رو زانوهای بلند شد. خنده اش جمع شد. لبهاشو رو هم فشار میداد. کمر راست کرد و با

نفس های بغض دارش، پیشونیشو به پیشونیم چسبوند دستهاشو رو گوشهام گذاشت و گفت: تو

بدبخت نیستی نیاز خوشبختت میکنم ... اینجوری نکن با خودت!!!

و آرام طنین هق هق مردونه اش گوشامو نوازش کرد.

صدای نفس های خودم ... تیک تاک ساعت ... گریه ی کسرا ...!

میون بغض و نفشش گفتم: تورو جان بچمون اروم باش...

از ته چاه گفتم:

-اصلا از کجا معلوم این بچه ی تو باشه؟ جمع نبند!

کسرا خشکش زد.

لبخندی زدم و گفتم: فقط میخوام راستشو بهت بگم ...

کسرا اشکایی که نفهمیدم کی رو صورتتم غلت زدن و پاک کرد و گفت:بعدا بگو ... اینطوری نفس

نکش... اینطوری نفس نفس نزن نیاز ... بخدا آتیششون میزنم...

-منم آتیش بزنی ... بیا باهم بمیریم کسرا ...

کسرا دهنش باز مونده بود؛ لبه‌اش خشک شده بود.

سینم میسوخت...

حلقم هم از سنگینی به سمت سینم انگار کش اومده بود ...

دستم روی قلبم گذاشتم.

شاید اگر اینکار ونمیکردم حتما از سینم بیرون میزد.

حتی خودم هم متوجه صدای پراشتهاب نفسهام نبودم!

کسرا خم شد رو صورتتم ... اشکامو بوسید و گفت:اروم باش عزیزم... ببین همه چی تموم شده ...

همه چیز و درست میکنم ... من خوشبخت میکنم! بخدا میکنم!

موهام ریخته بودن توی صورتتم...

نفسی کشیدم... موهام، روی لبم با هر نفسم بالا میرفتن و فرود میومدن.

لبم قلقلکی میشد ... خارش میگرفت.

موهام به گونه هام با اشک میچسبیدن ...

کسرا صورتشو روم خم کرد و با بینیش رشته های موهامو که به اشکهام چسبیده بودن و با نوسان نفسهام بالا و پایین میشدن و کنار زد و پیشونیشو به شقیقم چسبوند و بوی موهامو کشید و لابه لای نفس های گرمش گفت: همه چیز درست میشه... من دوست دارم نیازم ...

-من با سپنتا بودم...

کسرا نالید: نبودی...

-ولی بودم...

کسرا: نبودی نیاز... نبودی...

-بودم... میخوای قسم بخورم؟

کسرا تیکه تیکه نفس میکشید، مقطع گفت: آره ... قسم بخور!

-بخدا من با سپنتا بودم ...

کسرا سرشو عقب کشید... اشکای صورتم و اشکای خودش با هم قاطی شده بود.

-باهاش بودم....

کسرا: هیسسسس... هیچی نگو...

-من باید راستشو بهت بگم! ...

کسرا سرشو به سقف بلند کرد ...

اشکهامو پاک کردم کتاب تربیت کودک و باز کردم... پیدا نمیشد ... دو جلدشو گرفتم ... سرو

تهش کردم ... عکس افتاد کف پارکت ...

با صدای پرتاب عکس، کسرا نگاهشو از سقف به زمین دوخت.

برش داشت ... چنگ زد به موهایش...

اروم گفتم: از تو شرکت باهاش بودم ... اگه الان حامله نبودم ازش حامله میشدم...

کسرا چشمهاشو تا حد ممکن گرد کرده بود. صورتش خیس از عرق بود. حتی توی پیشونیش یه رگ متورم شده بود. شقیقه هاش نبض میزدن ، خفه از ته چاه زیر لب گفت: این فوتوشاپه ...
-نیست...

کسرا به سختی نگاهشو از عکس به من دوخت و گفت: نیاز من باور نمیکنم ... بخاطر یه برگه ی پزشکی با من اینطوری نکن ...

-برو از عکاسی سرکوچه پیرس که فوتوشاپه یا نه... ببین تو شرکته ... شرکت و که دیگه دیدی ... اومدی یادته؟؟؟

از جام سخت بلند شدم ... به سمت میز ارایش رفتم... کسرا هنوز رو زمین نشسته بود و حیرت زده و مبهوت به عکس نگاه میکرد. نفس نفس میزد... گوشواره ها و گردنبندمو دراوردم ... حلقمو روی میز گذاشتم... ساعتو باز کردم... فرصت دیدن چهره ی خودمو تو آینه نداشتم...!

بهش نگاه کردم... اهسته گفتم: تنش از تو سفید تره ... مات من شد وادامه دادم: نوازش هاش با اینکه اذیتم میکرد اما دوستشون داشتم...

از جاش بلند شد... عکس دستش بود ... یه قدم جلو اومد...

سرجام ایستادم و زمزمه کردم: وقتی به لبام چنگ زد لذت بردم...

یه قدم جلو تر اومد و گفتم: از تو قوی تر بود ... از تو ... از تو هم حریص تره ... ضربه هاشم از تو محکم تره ...

دستهای کسرا دور گردنم قفل شد وبا چشمهایی که از کم آوردن نفس به خماری میرفت ... با چشمهای عسلی ای که تو خون غرق بود ... با وقاحت تو چشماش نگاه کردم و با خر خر گفتم: من عاشق سپنتام...

سرخ و عرق کرده زیر لب فقط گفت: دروغ میگی...

خندیدم و فشار پنجه هاشو بیشتر کرد و دستامو روی ساعدش گذاشتم و گفتم:
کـــــســـــرا...

کسرا با التماس گفت: بگو دروغ میگی... چرا داری دروغ میگی؟

-به عکس نگاه کن... چه دروغی... هرچی و میبینی باور کن نه شنیدنی رو.....!

لحظه ای نگاهش تغییر کرد. رنگ عوض کرد... ترس برم داشت از نگاه خونخوارش... از فک

ساییدنش... از انقباض گونه و تورم رگ گردنش... از عرق پیشونیش... از سرخی هیبتش...!!!

نفس نفس میزد... با بغض... با حرص... با درد... منم داشت دردم میگرفت از دردش! اما این چیزی

که الان میکشید نصف درد همه روز من بود!!!

خندیدم و گفتم: اگر حمله نبودم از اون حمله میشدم... داغیش هنوز از تنم نرفته...

به نفس نفس افتاد... صورتش میلرزید. عرق و اشکش با هم رو صورتش چکه میکرد!

داشتم جون میدادم واسه ی یه نفس... پیشونیشو رو پیشونیم گذاشت... منو تو دیوار فرو داده

بود و گفت: حقیقت نداره...

-داره... من بهت خیانت کردم... بالاخره خیانت کردم!

از ته حلقم گفتم: آگ... ه... تر لان... نبود...

لبشو گزید...

زانوشو بالا آورد و محکم زیر دلم کوبید.

از درد ناله کردم...

گردنمو ول کرد و پنجه هاشو به موهام رسوند و اونا رو توچنگ گرفت سرشو به لبه‌اش نزدیک

کرد و گفت: واسه ی اونم همینطوری ناله کردی؟

به خنده و سرفه افتادم... با خرخر گفتم: آره... غلیظ تر...

باز یه ضربه ی دیگه با زانوش به شکمم زد... موهام و بیشتر کشیدو صورتشو به صورتم چسبوند

وگفت: بخاطر بچمون از اون...

خندیدم وجیغ کشیدم: آره....

با چشمهای به خون نشسته اش بهم زل زد با عربده گفت: چیکار کردی کثافت؟

صورتشو به صورتم چسبوند و خفه زمزمه کرد: من که دوست داشتم ...

دستهاشو توی موهام فرستاد و محکم کشیدشون و گفت: من که توی هرزه رو خیلی دوست داشتم ...

نالاه ای کردم و از سرم، منو گرفت و به زمین پایین تخت پرتم کرد...

محکم با گونه به کف پارکت خوردم...

کسرا موهامو گرفت ... دوباره بلندم کرد و دوباره منو کوبید به زمین ...

به کسرا که تار میدیدمش خیره شدم... بالای سرم بود ... با لگد به شکمم ضربه ای زد و گفت: من که پات موندم... مثل بقیه ولت نکردم...

تو گوشم نعره زد: با زندگیمون چیکار کردی؟؟؟..... بخاطر ایــــــــــــــــــــن؟

و ضربه ی دومش و با قدرت به شکمم زد وگفت: باشه دفعه ی بعد ...

و جلوم نشست... از چشماش اشک می بارید ...

از درد همه ی جونم تیر میکشید ولی دردی که اون میکشید نصف مال من بود ... دردی که اون میکشید به اندازه ی تمام روزهایی بود که من کشیده بودم...!

داد زد: چـــــــــــــــــــــرا؟؟؟

و شونه هاش لرزیدن ... ستون مردونه اش و حجم وجودش خم شده بود!!!

داشت خرد میشد... منم با خودش خرد میکرد... داشت از بین می برد ... یه لودر انداخته بود به جون تمام خاطره هامون ... و داشت تمومش میکرد ... داشت نابودش میکرد... داشت همه چی و واسه من و خودش تموم میکرد.

یه پایان کلاسیک ... با یه تیتراژ نهایی....

با مشت به پهلو و سینه هام و دستهام ضربه میزد ... نعره میزد ... داشت نیازهاشو سر نیازش خالی میکرد!!!

ومن فقط از لای پلک های نیمه بازم ... بردمو تماشا میکردم ... بازی کثیفی که راه انداخته بود و من پیروز میدونش بودم ... من زجرش دادم... دردش دادم...

اونم مثل من بالاخره چشید ... بالاخره فهمید ... بالاخره خرد شد... تحقیر شد... نابود شد ... خاکستر شد!

خمار و تار بهش نگاه میکردم که چه راحت داشت خودشو جلوی من خراب میکرد... خرد میکرد... نابود میکرد... از بین می برد... خودشو اروم اروم از چشمام پرت کرد پایین!

با نفس نفس گفت: میدونستم... میدونستم لعنتی هرزه

با لبخند و درد بهش نگاه میکردم... چقدر این تصویر برام موندنی بود!!!

داشت حق میزد ... از بی نفسی و بی هوایی داشت خفه میشد... عکس افتاده بود رو زمین ... گوشیم لرزید.

کسرا بهش حمله کرد...

با داد گفت:عاشقت داره بهت زنگ میزنه ...

تماس از جانب سپنتا قطع شد ... صدای پیام اومد . کسرا پیامو خونده... با حرص گفت: ازت پرسیده عروسی برادرت خوش گذشته یا نه... گوشیمو به سمت اینه پرت کرد ...

با صدا شکست و تو هم فرو ریختن...

کسرا روم خم شد و گفت:جواب معشوقه اتو چی میدی؟؟؟امشب بهت خوش گذشت؟؟؟

بینی شو مالید به سر و صورت و موهام ... خون گوشه ی لب و بینیمو پخش کرد بوی خون تنمو حس کرد ... زیر گوشم و گزید و گفت: پس سپنتا رو دوست داری؟؟؟اتاق خوابشو که از حفظی...

خفه نالید:واسه چی با من این کار و کردی؟؟؟ ما داشتیم بچه دار میشدیم؟ خانمم ...

نیاز...!!! بانم... و ... چ...را؟

لبخندی زدم ... دیگه تماشای این چهره بس بود فقط میخواستم این پرتره تا آخر عمر تو ذهنم
بمونه ! مطمئن بودم میمونه ... شاید یه تصویر ازش کشیدم!

خیلی خسته بودم ...

دیگه جونم تو تنم نداشتم...

دلَم میخواست بخوابم ... دیگه حسی نداشتم ...

چشمامو بستم... دیگه عشقی نداشتم!

از حال رفتم ...

من دیگه دردی نداشتم!!!...

فصل چهل و چهارم:

کمند دسته گلها رو توی گلدون گذاشت و گفت: خوب خانم خانما امروز خیلی بهتری ها ...

و روی مبل کنار تختم نشست و میل بافتنی رو توی دستش گرفت و گفت: نادین انقدر مسخرم
میکنه ... بهش میگم میخوام تا ابان ماه این پلیور تموم بشه ... میگه این مرداد تموم میشه هرچی
هم بهش میگم تو هیكلت گنده است و دست من کنده اصلا تو کتیش نمیره که نمیره ...

و خنده ی شیرینی کرد و رو بهم درحالی که مستقیم تو چشمام نگاه میکرد گفت: خدا رو شکر
زخمای رو صورتت هم خوب شده... میگم لبت یخرده چاک شده برات رژ بیارم بزنی؟

از جاش بلند شد میل و رج های بافته شده از پلیور نادین رو با احتیاط روی مبل گذاشت و به
سمت کیفش رفت. لبه ی تخت نشست و درحالی که زیپ کیف ارایششو باز میکرد گفتم: کمند؟
صدام چقدر غریب بود.

کمند سرشو بلند کرد. این روزا هرکی این صدای غریبه رو میشنید تو چشماش اشک جمع
میشد...

دستشو گرفتم و گفتم: رفتی بیرسی؟

نگران پرسید: چیو؟

-اینکه ... اینکه بچمو با زباله های بیمارستانی دور ننداخته باشن؟

دستم گرفت و گفت: نیاز جان ...

لبم از کبودی و ورم و زخم باد کرده بود دردشو به جون خریدم و روی زخمم و گزیدم و گفتم: تو رو خدا بپرس... شاید بندازنش دور... نکنه خاکش نکنن هان؟؟؟ برو بپرس تو رو خدا ...

کمند اشکاش اروم رو صورتش سر خوردن و گفت: دلشو ندارم ... میگم نادین پرسه ...

-فکر کن همش زیر قلبم تکون تکون میخورد حالا بندازنش سطل اشغال... یعنی میندازن؟ کنار سورنگای مصرف شده و باندای زخمی؟

کمند اروم دستشو رو صورتم گذاشت ... گونم شکسته بود ... چشمامو بستم تازه عروسمون دردمو نفهمه ... کمند با حق حق گفت: ایشالا دوباره بچه دار میشی... بین با خودت داری چیکار میکنی؟

در به ارومی باز شد... کمند اشک چشماشو پاک کرد ... نادین با یه سبد گل لیلیوم ... وارد اتاق شد. نگاهی بین من و کمند رد کرد و گفت: باز تو ابغوره هاتو آوردی پهلوی ابجی ما ضعیفه...

کمند خندید و گفت: من برم پایین یه هوایی بخورم ...

دستشو فشار دادم و گفتم: سوالمو بپرسی ها ...

یه آه کشید و سری به نشونه ی باشه تکون داد.

نادین سبد و روی میز پرت کرد و زیر لب چیزی گفت. بعد هم لبه ی تخته نشست و گفت: امروز خواهر کوچیکه چطوره؟

-من کی مرخص میشم؟

نادین کنارم نشست و پرت گفت: این پلیور و دیدی زنم میخواد برام...

-بگو کی مرخص میشم؟

نادین اخمی کرد وگفت: دیر اومدی زودم میخوای بری؟؟؟ اره خواهری؟ دو روز که بیهوش بودی...
۴ روزم که نیست از عملت گذشته ...

-با امروز میشه شش روز... مگه برای یه سزارین چقد ادمو نگه میدارن؟؟؟ هان؟

نادین یه رشته از موهامو که تو صورتم ریخته بود پشت گوشم گذاشت وگفت: خواهر خوشگل من
تو که فقط یه سزارین نبود مشکلت ... دنده هات شکسته بود ... سرت... گونه ات ...

-من میخوام از اینجا برم بیرون ...

نادین: بیرون چه خبره مگه؟ اینجا هستی... نونت هست آبت هست ... همه چی هم که برات فراهمه
؟ واسه خودت داری سلطنت میکنی...

دستشو گرفتم و با بغض گفتم: داری کیو خر میکنی؟ یه مادر بی بچه رو؟؟؟ یا یه لیسانسه ی
معماری و؟؟؟ هان؟؟؟

نادین دستمو گرفت و گفت: خواهر خوشگلم...

اشکام از پلکام پایین افتادن و گفتم: پرستاره میگفت منو میخوان بفرستن بخش اعصاب روان ...
فکر میکرد من خوابم داشت به کمند میگفت... اینجا هرکس بچه ش بمیره دیوونه است؟؟؟ من
دیوونم؟؟؟ آره؟؟؟

نادین بازمو گرفت و سعی کرد منو بخوابونه ... تقلا کردم وگفتم: من دیوونه نیستم ... ولم کن ...
من نمیخوام تو بیمارستان باشم...

به هق هق افتاده بودم که نادین بغلم کرد و گفت: هیس... خواهرم اروم باش بخدا حالت خوب
نیست ...

-من نمیرم بخش اعصاب و روان ... من دیوونه نیستم ...

نادین چونشو روی موهام گذاشت وگفت: باشه خواهرم ... اروم باش...

سرمو تو سینه اش فشار دادم و گفتم: تو رو خدا منو مرخص کنی بخدا حالم خوبه ... خودم خوب
میشم ... تو رو خدا نذار منو بفرن بخش اعصاب و روان...

نادین: چشم... نمیذارم ... نمیذارم ببرنت بخش اعصاب و روان؟ خوبه؟ خواهرم چرا با خودت اینطوری میکنی ... تو هنوز جوونی ... خوشگلی... خانمی... با سواد...

روی موهامو بوسید و گفت: نمیذارم ببرنت بخش اعصاب و روان ولی باید حداقل تا سه روز دیگه بستری باشی... زخمت خوب بشه ... بخیه هاتو بکشن ... باشه خواهرم؟ باشه نیازم؟؟؟

جیغ کشیدم: بمن نگو نیازم ... به من نگو نیازم ... بامشت تو سینه اش کوبیدم و گفتم: من نیاز هیچ کس نیستم... با گلوی خش دارم فریاد کشیدم: من نیاز کسی نیستم... به من نگو نیازم...

در اتاق با شدت باز شد... نادین با وجود تمام مشت هایی که به سر و صورتش میخورد اما منو محکم نگه داشته بود، دستم سوخت... سبک شدم... معلق شدم ... بعد هم همه چی خاموش شد! چشمامو باز کردم ... با شنیدن صدای مامان که روی مبل چرمی زیر پنجره نشسته بود و صحیفه ی سجاده میخوند ... بهش نگاه کردم.

کل اتاقم پر شده بود از دسته گل و سبد گل!

باز من ساعت ملاقات و تو بی خبری و بی هوشی گذرونده بودم ... دستمو با احتیاط تکون دادم ... خوشبختانه از لوله ی سرم و آنژیوکت خبری نبود.

دست راستم توی آتل بود... کمی خودمو جا به جا کردم.

مامان کتاب و بست و از جاش بلند شد. با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و گفت: امروز بهتری ...

از این جمله ی کلیشه ای که از دهن هرکسی صد مرتبه میشنیدم متنفر بودم!

خودمو تکون دادم... مامان کمی تختمو بالا کشید ... زیردلم میسوخت. تلویزیون روشن شد و گفت: الان شبکه سه سریال داره.

ساعت هشت و چهل دقیقه ی شب بود.

-کنارم میشینی؟

لبه ی تخت نشست و به بالشم تکیه داد ... سرمو روی شونه ی مامان گذاشتم واون هم دستشو دور شونه هام حلقه کرد. گونشو روی سرم گذاشت و هر دو به تصویر برفک دار تلویزیون ۲۱ اینچ خیره شدیم.

نفس عمیقی کشیدم ... ریتم نفسهای مامان به گریه میخورد. کم کم اشکهایش پوست سرمو لمس کردن و موهامو خیس.

منو محکم تو بغلش گرفت و روی موهام و چند بار بوسید.

دست ازادمو روی دستش گذاشتم و گفتم: دلم واسه نوید تنگ شده ...

مامان اهسته گفت: فردا میارمش ببینیش...

خودمو تو بغلش بیشتر فشار دادم و گفتم: نمیخواد بیمارستان بیاریش... منم دیگه فردا پس فردا مرخص میشم.

مامان نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت.

انگار نمیخواست در موردازاد شدن من از این بیغوله حرفی به میون بیاره.

با شروع شدن تیتراز سریال ، مامان خدا لعنتش کنه ای زیر لب گفت و خواست بلند بشه که دستشو گرفتم و گفتم: کجا؟

مامان: چیزی نمیخوری؟

-تلفنتو میدی؟

مامان اخمی کرد و گفت: میخوای چیکار؟

-میخوام به کسرا زنگ بزنم ...

مامان اخم هاشو تو هم فرو کرد و گفت: میخوای چیکار کنی؟

-باید بدونم کجاست... باید باهاش حرف بزنم ...

مامان: چه حرفی؟ مگه حرفی هم باقی میمونه؟ یه نگاه به خودت بنداز نیاز؟ ... یه جای سالم تو تنت نذاشته ... یک هفته است شبات شده کابوس و هذیون! تو افسردگی گرفتی!

-اینو همون دکترایی تشخیص دادن که بخاطر فوت بچم میخوان منو بفرستن بخش اعصاب و روان!

مامان اهسته گفت: خودتم میدونی به خاطر فوت دخترت نیست ... این همه زن بچه هاشون از دست میدن ... تو داری چه به روز خودت میاری؟ بخاطر کی دخترم؟ عزیزمن ... نیاز من ...

-با من عین دانشجوهای حرف نزن! دارین از من یه دیوونه میسازید که چی بشه؟ کی همچین تشخیصی داده؟

مامان خسته گفت: واکنش ها و رفتارایی که خودت متوجهشون نیستی اونها رو به این تشخیص رسونده! تشنج ها و از دست دادن کنترل اونها رو به این نتیجه رسونده!

-نتیجه ای که من دیوونم و شماهم گفتید: باشه ... من تو سلامت کامل فکری میخوام با شوهرم حرف بزنم!

مامان: خیلی خب ... دو روز دیگه یه مشاور میاد باهات صحبت میکنه ... اگر صلاح دونست تو بستری میشی اگر نه هم مرخص!

-خب؟!

مامان پوفی کرد و گفت: خب؟!

-باشه حالا لطفا تلفنتو بده من باید باهات حرف بزنم.

مامان اخم غلیظی کرد و گفت: بابات این مدت دنبال یه وکیل مجرب میگرده برای گرفتن حق و حقوق از اون مرتیکه ی ...

-مامان ... من میدونم تمام این سبدای لیلیوم و کسرا فرستاده! ولی شما نمیدارید...

مامان گره ی روسری سیاهشو باز کرد و از نو بست. با کلافگی که تو چین و چروکشم حتی به چشم میخورد گفت: نیاز ... با اون پست فطرت چیکار داری؟؟؟ چی میخوای بهش بگی هان؟

-من باید باهاش حرف بزنم.

مامان با عصبانیت انگشتشو تهدید امیز بالا برد و گفت: مگر از رو جنازه ی من رد بشی که با اون وحشی بی همه چیز دوباره هم کلام بشه... بی غیرت حتی تو رو نرسوند بیمارستان!!!

غلٹی زدم ... از درد صورتم تو هم رفت... نفسمو فوت کردم و گفتم: ولی من باید باهاش حرف بزنم ...

مامان صدای تلویزیون و کمی بلند کرد و گفت: تو حرفی نداری باهاش بزنی... مامان روی صندلی ای کنار تختم نشست پاشو روی پاش انداخت و دوباره صحیفه ی سجادیه رو روی پاش گذاشت . عینکشو روی چشمش گذاشت و پوف بلندی کشید...

با یه مکث کوتاه صرفا برای مستقر شدن مامان روی صندلی رو به روی تلویزیون برای دیدن سریال شبانه ی ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه ... کلافه گفتم:

-فکر نمیکنی خیلی برای مراقب من بودن دیر شده باشه؟؟؟

مامان بهت زده نگاه کرد و من هم مستقیم به تلویزیون خیره شدم و گفتم: فکر نمیکنی باید زودتر از این ها به فکرم میفتادی؟

مامان: نیاز...

-نیاز چی؟ نیاز مرده مامان ... دیگه نیاز سابق نیستم!

مامان با دهن نیمه باز به من خیره بود.

پوفی کشیدم و گفتم:

-من دخترت نبودم مامان؟ مگه منو به دنیا نیاورده بودی؟ مگه بزرگم نکردی؟ مگه منو آقم کرده بودی...

مامان عینکشو برداشت و مات به من خیره موند.

اشک گوشه ی چشممو اروم با سر انگشت گرفتم و گفتم: ترلان که مرد من قبل دنیا اومدنش فهمیدم ... حس کردم ... تو چطور بعد بیست و خرده ای سال منو حس نکردی مامان ...

مامان اشکهایش بی محابا رو صورتش سر میخوردن ...

هنوز به رو به رو خیره بودم... با صدایی که دیگه لرزش و ارتعاشش دست خودم نبود گفتم: چطور
حس نکردی من بدبختم ماما؟؟؟

مامان نالید: نیاز...

-چرا ماما؟ الان یاد افتاده که باید مراقبم باشی؟؟؟ ماما تو مادرم بودی ولی یه غریبه ای
مثل سیما بهم میگه که ... یه نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم: من تکیده شدم نفهمیدی... ولی...
ولی... سیما ...

مامان از جاش بلند شد ... صحیفه و عینکش با هم به زمین خوردن ...

مامان سرمو گرفت و رو سینه اش گذاشت ...

-مامان کاش دانشجوت بودم ... بهتر راهنماییم میکردی...

مامان رو موهامو چند بار پیایی بوسید و خفه گفتم: ماما...ن ...

مامان: جانم ...

حرفی نزدم. چیزی نداشتم بگم!

مامان سرمو میون دستهایش گرفت و گفت: نیاز... تو هنوز جوونی... اشکهامو پاک کرد
وگفت: خوشگلی... خانمی... این میگذره ... تموم میشه ... ایشالا میری دانشگاه ارشدتو ادامه
میدی... بعد یه ادم خوب... با شرف... انسان ... تو زندگیت قرار میگیره ... همه ی این روزا رو
فراموش میکنی...

دستمو روی دست ماما گذاشتم و میون هق های خاموش تکراری این روزام، سرد زمزمه کردم:

تو منو نمیفهمی ماما ... من بچم مرده ... بدون اینکه بغلش کنم ... بدون اینکه حسش کنم یا
حسمو بهش بفهمم از دست دادمش... تو سه تا بچه داری ماما ... شاید اگه... اگه ... نوید مثلا
زنده دنیا نمیومد منو میفهمیدی... ولی نه ... تو دو تا بچه ی دیگه هم داشتی ماما ... من خالی
ام... ۹ ماه تحمل کردم ... هی فکر کردم من بچمو نمیخوام ... دوستش ندارم ... الان یه چیزی از

من ... از خودم کم شده ولی تو دستم نیست... تو بغلم نیست ... صدایش نیست ... تکون هاش نیست... یکی از من ... از جنس خودم... از وجود خودم... که تو من بود ... حالا نیست!!!

مامان دوباره بغلم کرد ...

من کی بودم؟ یه زنی که زندگیش خراب شده؟؟؟ یه زن نابود شده؟ یه زن شکست خورده ... شایدم یه مادر بدون بچه؟!!!

یه مادر بدون فرزند؟؟؟

یه متاهل بدون همسر؟؟؟

من کییم؟؟؟

یه زن ...

یه زن یتیم...

از شوهر یتیم ... از بچه اش یتیم ...

یه مادر یتیم!!!

یه همسر یتیم... یتیمی به فوت پدر و مادر نبود ... یتیمی به بی کسی بود ... به نداشتن بود ... به نبودن بود ...

من دیگه یه زن بودم ... با استیل زنونه ... با هیبت زنونه ... با یه خط ده سانتی زیر دلم ... با رگه های پاره شدن از به دنیا اومدن دخترم ... رگه هایی از تحمل یه حضور... یه وجود ...!

یه وجودی که نمیدونستم حالا کجاست... بی صدا اومد ... بی صدا رفت ...

من یه زن ... یه مادر ... سراسر نیاز... من نیاز...

چقدر خالی نمیشدم ... چقدر کم داشتم... یه چیزی... یه کسی... شاید هم دو کس و کم داشتم!

چقدر بی پناه بودم ...!

چقدر تنها بودم ... چقدر پر بودم!

وقتی به موقع اون همه کسم بود؟ چرا الان به فکر بی کسی هام نبود؟؟؟

وقتی به موقع همه ی نداشته هام بود ... حالا چقدر نداشتنت معلوم بود ...!!!

چقدر دلم یه پناه میخواست ... یه تکیه گاه ... یه جای امن ... یه خلوت تنگ ... قد دستهایش ... قد انزوای سایه اش...

کجا بود؟ کجا رفت؟؟؟ چی به روز جفتمون آورد!!!

فکر من نکرد؟ فکر بچه اش نکرد! ... فکر خودش و جنونش میکرد!!!

چشماتو بستم... سرم رو سینه ی مامان بود. برام لالایی میخوند ... یاد بچگی هام افتادم... لبخند نرمی رو لبام نشست. باز سبک و معلق بودم...

نفس عمیقی کشیدم ... حس کردم تو یه دشت آبی ام ... یه دشت سراسر آبی... زمینش دریا ... دریاش آبی... آسمونش آبی... درختهای آبی... گلهای آبی... تن پوش من آبی... عطر نگاهش آبی!!!

آبی چه آرامشی!!!

...

با پایه ی سرمی که به دستم وصل بود ... از دم پنجره تا دم در اهسته قدم برمیداشتم ... انقدر کاشی ها رو شمرده بودم و به توان رسونده بودم دیگه داشتم عصبی میشدم ...

از اینکه مجبور بودم تمام فکرهای تو سرمو صرفا بخاطر وقت گذرونی از نو مرور کنم خسته شده بودم.

در اتاق به تندی باز شد . پرستاری با چرخي که توش فشار سنج و بساط پانسمان بود وارد اتاقم شد. با دیدنم لبخندی زد و سبد گل ترکیبی از لیلیوم های رنگی که دستش بود رو روی میزم گذاشت و گفت: خوبه راه افتادی!

-این گل ها رو کی آورده ...

لبه ی تخت نشستم ... با کمک پرستار دراز کشیدم.

پرستار استینمو بالا زد ... محتاطانه سرمو از دستم بیرون کشید و گفت: یه اقایی بود ...

سیخ نشستیم ... دنده هام تیری کشیدن و گفتم: چه شکلی بود؟

فشارمو گرفت و با خرتی چسبشو از دور بازوم باز کرد و گفت: تنها چیزی که الان یادمه چشماش ابی بود .

زیر لب زمزمه کردم: سپنتا ... بلندتر گفتم: کی مرخص میشم؟

پرستار سرشو بالا گرفت و گفت: اونو باید با دکترا صحبت کنی...

بازوی پرستار و گرفتم و گفتم: بهتره به دکترا بگی که منو به بخش اعصاب و روان نفرسته!

پرستار اخمی کرد و گفت: اون تشخیصش با دکترا!

و بدون حرف اضافه ای از اتاق خارج شد.

بد اخم تنها صفتی بود که میتونستم بهش بدم.

به سبد گلها خیره شدم . لیلیوم گل مورد علاقه ی من ... اهدایی از طرف بهترین دوست شوهر من!

یعنی هر روز برام یه سبد لیلیوم میومد ... یا از جانب دوست شوهرم بود یا از جانب خود شوهرم؟؟؟!

در اتاق به اهستگی باز شد.

بدون هیچ کنجکاوی خاصی سرمو به سمت چهارچوب چرخوندم.

سیما با لبخند شیرین همیشگی در اتاق و کامل باز کرد و گفت: اوووو من فکر کردم با جنازه ات قراره رو به رو بشم...

ابروهامو بالا دادم و گفتم: کی تو رو خبر میکنه همیشه سر بزنگاه میرسی؟

خندید و دسته گل و شیرینی و رو میز گذاشت و گفت: احوال شما خانم خوبی؟ عیدت مبارک ...

زیر لب زمزمه کردم عید؟؟؟ آره ... عید ... عید بود!!! من سال تحویل بیهوش بودم... این دومین عیدی بود که تو بیمارستان میگذروندم... عید پیش بخاطر تولد نوید... این عید بخاطر مرگ بچم! ماسک بی تفاوتی رو دوباره رو صورتتم زدم و سیما با چشمای اشک کنارم نشست و گفت: خوبی؟

-همین چیزی ام که میبینی... ابغوره نگیر لطفا!

چشمی گفت و اشکشو پاک کرد و بی مقدمه گفت: فامیل ترکیده ...

-میدونم

سیما: مونس خانم و هانیه و حسین میخواستن بهت سر بزنی... بابات قدغن کرده ... حتی مسئول بخش هم تهدید کرده که کسی از این طرف بهت سر بزنی... مونس خانم چند بار خواسته با مادرت حرف بزنی، مامانت نگاهش نمکرده!

پوزخندی زدم و گفتم: خیلی دیر یادشون افتاده که باید ازم محافظت کنن...

سیما اهی کشید و چیزی نگفت.

با مکث کوتاهی پرسیدم: از کسرا خبر داری؟

سیما: منم مثل بقیه ... فقط میدونم حتی اون شب هم نرسوندت بیمارستان...

-پس کی خبر داده؟

سیما درحالی که سبد رزهامو بو میکشید گفت: یکی رسوندت بیمارستان از بیمارستان هم زنگ زدن به خانوادت ... مگه نمیدونستی؟

-این چند وقت کسی جواب درستی بهم نداده ... از هرکی پرسیدم یا پیچونده یا در رفته از زیر سوالام ...

سیما اهی کشید و گفت: پدرت اینا دنبال یه وکیلن که زودتر طلاق تو بگیرن ... حتی فکر کنم از پزشکی قانونی هم ...

دوباره بغض مانع ادامه ی کلامش شد.

دستم فشار داد و میون هق هق بد موقعش گفت: حس میکنم همش تقصیر منه ... کاش هیچ وقت واسه کمک نمیومدی... نمیومدی خونم... که... که ... نفس نفس میزد و بالاخره جملشو تموم کرد.

سیما: تقصیر من بود ... که کسرا رو دیدی...

دستهاشو جلوی صورتش گرفت.

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم: الان وقتش نیست... این مدت یه چیزایی شنیدم ... یه اتفاقاتی افتاده که حتی فکرشم نمیتونی بکنی... من باید یه چیزایی و بفهمم ... تو هم باید کمک کنی... سیما اشکهاشو پاک کرد و بهت زده بهم خیره شد.

لبخندی زدم و گفتم: میخوام از کسرا جدا شم... بچم میموند نمیتونستم ...

سیما نفس عمیقی کشید ...

دستشو گرفتم و گفتم: دو تا کار ازت میخوام... برو برام تحقیق کن که کی منو رسونده بیمارستان ... چه شکلی بودی...

سیما: خودت حدسی نداری؟

اهی کشیدم و گفتم: یه حدس احمقانه دارم ... اما مطمئن نیستم بهش...

سیما سری تکون داد و گفت: کار دومت؟

- یه شب مراقبم باشی یعنی همه ی خانوادمو بفرستی برن ...

سیما: اون که حتما... طفلک مادرت نصف شده ... کمند ونادینم انگار به ماه عسلشون نرسیدن...

اهی کشیدم. یاد خودم افتادم... یاد نیازی افتادم که چقدر داشت برای یه سفر دو نفره ... برای یه خلوت دو نفره ... برای یه عشق ... خودشو به اب و اتیش میزد.

سیما نگام میکرد.

شاید داشت دنبال اثار دیوونگی تو چهرم میگشت. اونقدر خراب شده بودم که دیگه کسی نیاز نداشت بگرده دنبال دیوونگی تو قیافم ...!!! من خیلی وقت بود که دیگه عقلم از کار افتاده بود ... حسم از کار افتاده بود ...!

ساعت هشت شب بود.

سیما دومین بارش بود که فلاکس رو پر اب جوش میکرد .

از اینکه برای موندنش پیش من کلی به مامان و نادین التماس کرده بودم ازش ممنون بودم. هر چند که هر دوشون بخاطر نسبتی که سیما با کسرا داشت راضی نبودن و فکر میکردن امشب قراره چه اتفاقی بیفته ... اما مامان سفارش های لازمش رو به سیما داده بود حتی منع کردن من از تلفن همراه و اینکه حق ندارم کسرا رو ببینم کاملا برای سیما روشن شده بود.

بعد از پرس و جوهاش از مسؤل حسابداری بیمارستان و نگهبان ، تمام نشونه ها از کسی که منو رسونده بود بیمارستان ... یه جوون بود ... یه مرد!!! ... یه مرد جوون به جز کسرا ...!!!

نفس عمیقی کشیدم. سیما کیفشو روی میز فلزی پایین تخت گذاشته بود.

کیفشوبه سمت خودم کشیدم ... سیما آی آی گفت و با خنده گوشیشو از تو جیبش دراورد .

نشونه ای با لاقیدی بالا انداختم و گفتم: دلم میخواد یخرده به سر و وضعم برسم.

سیما هومی کشید و گفت: پس من برم اینه ی دستشویی و بیارم ارایشتم کنم.

خندیدم و سری تکون دادم.

لیوان چایشو که فراهم کرده بود رو به سمت خودم کشیدم.

سیما همیشه تو کیفش بسته های کدئین و ژلوفن و دیازپام رو نگه میداشت. زیپ کیف پولشو باز کردم ، با دیدن بسته ی قرص که از دوره ی دبیرستان جاش تغییری نکرده بود لبخندی زدم، اون موقع تو کیف پول گارفیلد و کیتی قرص میداشت؛ حالا تو کیف پول ست مدل پوست ماری!... اهی کشیدم... با شرمندگی تمام ، سه تا قرص رو تو لیوان چایش حل کردم . مطمئن بودم سیما انقدر مصرف کرده که یکی کارساز نیست.

سیما با دستهای خیس از دستشویی بیرون اومد. اینه رو از جا درآورده بود.

با خنده لبه ی تخت نشستم و گفتم: الان یه تیکه ای ازت بسازم ...

خندیدم و گفتم: مراقب گونم باش...

سیما یه لحظه چهره اش تو هم رفت اما فوری خنده اش رو حفظ کرد و رو به روم نشست.

اینه رو میزون کرد. کیف ارایششو درآورد و با خنده گفت: یه جوری درستت کنم که از شب

عروسیتم ...

و ساکت شد.

هرچی میگفت بالاخره یه ربطی به کسرا پیدا میکرد.

سکوت کرد و با سکوت مشغول شد. اول کمی پن یک رو با ملایمت روی صورتم کشید... بعد هم

با موچین ابرو هامو تمیز کرد و یه مداد قهوه ای روشن توش کشید... با ریمل مو و سایه ی چشم

هم چند تا هایلایت تو مو هام برام درست کرد.

وقتی کار ابرو هام تموم شد. یه تیکه از مو هامو تو دستش گرفت و مشغول بافتن شد.

با دردی که تو مو هام پیچید گفتم: داری چیکار میکنی؟

سیما لجوج گفت: خفه نشنوم صداتو ...

و چاییشو که سرد شده بود با دو تا مویز یه نفس بالا کشید و گفت: اه چه تلخ بود.

اب دهنمو قورت دادم.

مو هامو یه طرفشو بافت و یه طرفشو ریخت تو صورتمو شونه کرد.

بقیش رو هم از پشت برام جمع کرد و دم اسبی بست.

لبخندی زد و راضی از کارش، مشغول ارایش چشمام شد. رژگونه و رژ لب... کبودی های صورتم

کم کم داشت محو میشد. با این ارایش هم دیگه اثری از شون نبود.

سیما اینه رو بالا گرفت و گفت: چی شدی نیاز...

-خاک برسرت سیما منو عین زنای خراب کردی چرا ...

سیما قهقهه ای زد و گفت: خط چشمت خراب شد اومدم درستش کنم مجبور شدم کلفتش کنم ...

وسط خنده هاش خمیازه ای کشید و دوباره به سمت فلاکس رفت وگفت: من باید امشب بالا سرت بیدار بمونم ...

لبخندی زد و گفتم: تو اومدی خیلی روحیه ام بهتر شده ...

سیما کش و قوسی اومد و روی مبل نشست و گفت: این سریال شبکه سه رو میبینی؟

درحالی که تو اینه به خودم نگاه میکردم گفتم: نه تعریف کن ...

سیما دستشو زیر سرش گذاشت و درحالی که پاهاشو رو زمین دراز میکرد گفت: خیلی قصه ی چرتی داره ولی بازیگراش ... خمیازه ی بلندی کشید ...

منم سکوت کرده بودم.

هنوز تو اینه نگاه میکردم، سریال سیما شروع شده بود ... رژگونه ی بژ با سایه ی طوسی هماهنگی نداشت. خط چشمم واقعا چشمامو بیشتر از اونکه بهش جلوه بده ، ریز و خروسی کرده بود.

موهام خوش مدل شده بود مخصوصا اون بافت های ریز ... لبخندی به چهرم زدم.

رو به سیما که رو مبل ولو شده بود گفتم: سیما بیا رو تخت کنارم دراز بکش با هم ببینیم.

چشماش غرق خواب و خستگی بود.

لبخندی زد و منم کمی خودمو جا به جا کردم.

سیما: سخت نیست؟

سرمو به علامت نه تکون دادم ...

رو بهش گفتم: مانتو تو دربیار ...

سیما: اخی دکتری کسی نمیاد؟

-نه این وقت شب فقط پرستار کشیک میاد.

لبخندی زد و مانتوشو رو مبل انداخت و کنارم دراز کشید.

غرق فیلم و بازیگر محبوبش بود. منم چشمم بین عقربه های ساعت و صورت ارایش کردم میچرخید.

اونقدر اضطراب داشتم که متوجه گذشت زمان نشدم... حتی نفهمیدم کی سیما به خواب رفت.

با شنیدن ریتم نفس های سیما ... چشمم رو تلویزیون چرخید ... تبلیغات بین سریال رو پخش میکرد ... قرص ها هم اثر کرده بود ... به ساعت نگاه کردم. یک ربع دیگه پرستار برای بازدید میومد.

نفس عمیقی کشیدم.

خوشبختانه از شر سرم خلاص شده بودم.

از تخت پایین اومدم.

ساکم توی کمدبود. از توش یه تی شرت دراوردم و یه شلوار راحتی سورمه ای ... بعید میدونستم جین تنگ سیما تن من بره ... از اینکه به فکر پدر و مادرم رسیده بود شاید قصد فرار داشته باشم و برام مانتو و شلوار نداشته بودن خندم گرفته بود. پیراهن گشاد بیمارستان رو از تنم دراوردم. تی شرت و شلوار رو تنم کردم.

تلویزیون رو خاموش کردم به سمت مبل رفتم. مانتوشو تنم کردم. روسریش روی دسته ی مبل بود ... موهامو بیشتر تو صورتم ریختم و روسری و هم سرم کردم.

به سمت کیفش رفتم... از توی کیف پولش یه تراول ۵۰ تومنی برداشتم و تو جیب مانتوم گذاشتم.

رو یه تیکه کاغذ از دفترچه ی شماره تلفن هاش براش جریان این خواب ناگهانی و نوشتم... حتی ساعت تکرار سریال مورد علاقهشو...

پتو رو روی سرو صورتم کشیدم... قلبم شدید تو سینم میکوبید.

از اینکه نتونه نفس بکشه لبمو گزیدم... زخم لبم خوب شده بود ولی کمی سوخت ... پتو رو کمی پایین کشیدم و موهای روشنشو رو صورتش ریختم.

نفسم تو سینه حبس شده بود. اگر پرستار میخواست بهش سرم یا دارویی تزریق کنه ... لبمو گزیدم.

برای چند لحظه از کارم پشیمون شدم ... اما نه ...

موهاشو کنار زد...لباس هایی که درآورده بودم رو روی تخت گذاشتم ... نامه رو هم دم دست... جلوی دید...! اینطوری شاید دارویی که مال اون نبود و بهش تزریق نمیکردن.

یه نفس عمیق کشیدم. کالج های جیر سورمه ایشو پام کردم. فلاکس و برداشتم...

در اتاق و به ارومی باز کردم. استیشن پرستاری خالی بود.

در و بستم...

با سه قدم بلند از در اتاق دور شدم... یه نفس عمیق کشیدم که پرستاری صدام زد : شما همراه تخت چهار هستید؟

موهامو تو صورتتم ریختم و با صدای گرفته ای گفتم: نه تخت هفت...

پرستار با غرغر گفت : پس همراه این خانم کجاست...

و بی توجه بهش با فلاکس وارد اسانسور شدم.

یه نفس عمیق و راحت کشیدم.

از اسانسور بیرون اومدم. از اطلاعات رد شدم.

در بیمارستان باز شد. به ارومی پله ها رو پایین رفتم... هوا بود که وارد ریه هام میشد.

دستمو زیردم گزیدم. کمی میسوخت. به قدم هام سرعت دادم... درهای میله ای بیمارستان

جلوی چشمم بود. شاید بیست قدم تا ازادیم فاصله داشتم.

دهنم خشک شده بود.

سوز بدی میومد... ساعت نه و نیم نشده بود ...

نفسمو فوت کردم. با صدای مردی از پشت سرم که بلند گفت: خانم ... خانم... صبر کنید.

اب دهنمو قورت دادم... به راهم ادامه دادم... فقط ده قدم مونده بود.

مرد بلندتر گفت: خانم وایستید با شمام.

لبمو گزیدم چشمام پر اشک شده بود...خدایا ...

سرمو به عقب چرخوندم.

مرد با دو قدم بلند بهم رسید وگفت: این تراول برای شماست؟ از جیب شما افتاده...

یه قطره اشک از چشمم پایین چکید و مرد پرسید: حالتون خوبه؟

پولو ازش گرفتم و گفتم: ممنون ...

سری تکون داد من با دو قدم بلند از بیمارستان خارج شدم... از درفلزی و نرده های بلندش...

با دیدن یه تاکسی سبز که جلوی بیمارستان پارک بود... فلاکس و گوشه ای روی زمین گذاشتم و

گفتم: جردن!

مرد درعقب و برام باز کرد.

سوار ماشین شد.

همهمه ی بخش زنان رو میتونستم حس کنم.

نفس عمیقی کشیدم ... ماشین به حرکت دراومد. چشمامو بستم... با حرکت پیچ وار ماشین... از

بیمارستان دور شدم.

امیدوار بودم سپنتا خونه باشه!

با صدای رعد و برقی که فضا رو روشن میکرد ... نفس عمیقی کشیدم بوی نم خاک و خونی که به مانتوی سیما که تنم بود پس داده بود باهم به مشام کشیدم.

چشمام پر اشک شده بود.

ماشین با شتاب از یه چاله ی تو خیابون رد شد.

زیردلَم میسوخت. دستمو روی زخمم گذاشتم.

نفسمو به سختی خالی کردم. شیشه های عقب همگی بالا بودن... هوای ماشین دم کرده بود. بوی عطر ورساچه ی سیما و عرق راننده و روکش های کثیف تاکسی با هم قاطی شده بود.

از اینکه شیشه ی عقب دستگیره ای برای پایین کشیدن پنجره نداشت کلافه شدم.

دیگه نمیتونستم تحمل کنم... دو تا کوچه تا خونه ی سپنتا باقی مونده بود که درخواست کردم پیاده میشم.

تراول رو به راننده دادم...

مرد با حرص گفت: خرد نداشتین...

زمزمه کردم: نه...

راننده نمیتونست بقیه ی پول رو حساب کنه با دو تومنی و هزار تومنی ها سرو کله میزد... به داشتبرد شیخون زد... و اخرسر به جیبش... نتونست محتویات جیبشو خالی کنه ، مجبور شد کمربندشو باز کنه و از نه دست تو جیبش کنه..... هنوز زیر بارون ایستاده بودم... سردم بود.

داشتم میلرزیدم...

بعد از کلی معطلی راننده بالاخره حساب کرد و با سرعت ازم فاصله گرفت.

خودمو به سمت پیاده رو کشوندم.

پشیمون شدم که چرا بی نفسی و ترجیح ندادم. حس میکردم تا خونه ی سپنتا یه دنیا راهه...

بارون تو صورتم می بارید... کم کم شدت گرفت و به تگرگ رسید... رعد برق پر صدایی زد ... یه

لحظه همه جا روشن شد.

دو تا گربه ی سیاه جلوی سطل مکانیزه دعوا میکردن... تو دیوار فرو رفته بودم... کمرم خم شده بود... دیگه نمیتونستم حرکت کنم.

چند لحظه رو زمین نشستم... چشمامو بستم... از برخورد تگرگ با صورتم گونم درد میگرفت... دستمو به چشمم کشیدم... انگشتهام سیاه شده بود.

اهی کشیدم... با کمک یه ساقه از درختی که بین شمشاد ها قد علم کرده بود رو پا شدم. نفسمو خسته بیرون دادم.

کسرا با من چه کردی!!! چقدر منو به ذلت کشیدی کسرا ...

فصل چهل و پنجم:

کاپشنشو روی سرش کشیده بود .

با دیدنم که مثل موش اب کشیده شده بودم خفه گفت: نیاز...

بریده بریده گفتم: رام نمیدی تو ؟

حس کردم دیگه پاهام توان و قدرت نگهداری وزنمو نداره ... داشتم سقوط میکردم که سپنتا محکم بغلم زد .

اشکام و بارون با هم ترکیب شدن ... سرمو تو سینه ی سپنتا غایم کردم. به جز صدای قدمهاش و قطره های بارون که تو سر و صورتم فرود میومد ... ضربان قلبش زیر گوشم میتپید. در با صدا باز شد.

سپنتا داد زد: هنگامه ... هنگامه ...

منو روی مبل خوابوند و دوباره از نو داد زد: هنگامه کجایی؟؟؟

کاپشنش رو روی مبل دیگه ای پرت کرد و به سمت شومینه رفت ... بوی گاز و حس میکردم که صدای شعله گرفتن وسپنتا که اروم پایین مبل زانو زد و صدام کرد باهم یکی شد.

چشمامو به سختی باز کردم.

دختر جوونی درحالی که یه حریر روبدو شامبی تنش بود تند تند با تلفن بی سیم از پله ها پایین اومد.

با دیدنم شوکه گفت: این کیه ...

سپنتا تلفن رو از دستش کشید و گفت: یک ساعته کدوم گوری موندی؟

هنگامه چشمشو از رو من برداشت و به سپنتا خیره شد. با اخم غلیظی گفت: به کی زنگ میزنی این وقت شب؟

سپنتا نوک پاشو به زمین میکوبید.

هنگامه بازو شو گرفت و گفت: سپنتا با توام...

سپنتا دستشو کشید ... و با حرص گفت: برو دو تا پتو بیار...

هنگامه نگاه حرص داری بهم کرد . سپنتا به اتاقی رفت و با دو تا پتوی مسافرتی برگشت... هر دو رو روی من کشید. برای چند لحظه توچشمای نیمه بازم خیره شد. نفس عمیقی کشید.

هنگامه با دو گام بلند کنار سپنتا ایستاد و گفت: این کیه؟

سپنتا اهسته از مبل و من فاصله گرفت...

تلفن بدست کمی وسط سالن راه رفت، از صدای تک بوق تلفن که انگار دگمه ی از نو تماس گرفتن رو فشار میداد بعد از چند دقیقه ، بالاخره صداشو شنیدم.

-احوال دکتر مهدوی... حال شما چطوره... دکتر ببخش از خواب بیدارت کردم... یه مورد اورژانسی هست ... اره ... میتونی بیای؟ نه خودم خوبم... خونم... مهدوی زود بیا... اکی. میبینمت.

تلفن رو روی یه مبل پرت کرد و با کف دستهایش به موهایش چنگ زد.

هنگامه خفه گفت: لباسات خیس شده ... میرم برات لباس...

سپنتا وسط حرفش گفت: وسیله هاتو جمع کن برات اژانس میگیرم ...

هنگامه دستهاشو زیر بغلش جمع کرد و گفت: چی؟

سپنتا: کر که نشدی؟

هنگامه پوف کلافه ای کشید و گفت: باید با هم حرف بزنیم...

سپنتا بی محل به هنگامه به سمت من اومد ... پایین مبل نشست پتو رو تا گردنم بالا کشید.
موهای خیسشو با دست کنار زد.

لبخند بی وقتی زد و هنگامه با همون حریر صورتی کمرنگ که روی لباس خواب ساتن سفیدش
تن داشت، کنار مبل ایستاد ... موهای بلوطی بود ... فرق از وسط باز شده بود ... تا کمرش
میرسید. چهره اش بدون هیچ آرایشی در یک کلمه شیرین و خواستنی بود. با لبهای برجسته و
چشمهای نافذ ...

اندامش تو اون لباس خودنمایی میکرد. سردش بود. حتی از روی لباس شیشه ایش هم میتونستم
پوست تن دون دون شده اشو ببینم.

سپنتا حرصی گفت: برو وسیله هاتو جمع کن ...

هنگامه کفری گفت: باید با هم حرف بزنیم.

سپنتا زانوهایشو بغل کرد و گفت: بگو میشنوم.

هنگامه: اینجا نه ...

سپنتا از سرشونه نگاهش کرد و گفت: برو باشه بعد حرف میزنیم...

هنگامه: این دختره کیه؟؟؟ این وقت شب اوردیش خونه ... با این سر وشکل...

سپنتا با حرص گفت: الان وقت ندارم توضیح بدم ...

با صدای ایفون ... از جا پرید و گفت: یا برو طبقه ی بالا یا وسایلتو جمع کن برات اژانس بگیرم ...

سپنتا به سمت ایفون رفت.

-سلام دکتر... ایفون خرابه الان میام در وباز میکنم.

گوشی و گذاشت ... نگاهشو بین من و هنگامه رد و بدل کرد و از خونه خارج شد.

چشمامو بستم.

صدای نفس های گریه دار هنگامه رو میشنیدم.

به سختی پلکامو باز کردم. مستقیم به من نگاه میکرد. اما حواسش به من نبود.

وقتی دید بهش خیره شدم ... پوز خندی زد و گفت: تو نیازی نه؟

جوابشو ندادم... بدون اینکه منتظر باشه که چی از من میشنوه حریر لباسشو تو مشت جمع کرد و

پله ها رو دو تا یکی بالا رفت. در باز شد ... سپنتا همراه دکتر مهدوی وارد شدند.

خسته تر از اونی بودم که دلم بخواد بیدار بمونم ... زیر دلم میسوخت ... چشمامم پر اشک شده

بود و میسوخت ... گلومم از بغض. صورتم از هرم گرما ... پاهام از حجم سرما ... داشتم

میسوختم...! شاید مثل هنگامه!!!

سرمو تکون دادم. گردنم خشک شده بود. نفسی کشیدم سنگینی سینم کم شدنی نبود.

چشمامو باز کردم... با دیدن فضای اتاق خواب سپنتا، دستی روی تخت کشیدم... گردنمو بالا

آوردم... ساعت نزدیک به یک بود ... هوا نشونم میداد یک ظهره!

روی ارنجم بلند شدم. با دیدن لباس خواب هنگامه که زیر تخت مچاله شده بود پوفی کردم. کی

منو آورده بود این بالا؟!!

تو ذهنم یه زنگ خطر داشت مدام اخطار میداد: " تو اینجا چیکار میکنی؟ " ... جوابی که

میخواستم بهش بدم نه خوشایند خودم بود نه ذهنم نه دلم ...

ولی جز اینجا جای بهتری سراغ نداشتم.

پاهامو از تخت اویزون کردم.

یه چسب زخم پشت دستم خود نمایی میکرد. کمی داغ بودم ... با دیدن یه ظرف پر آب و یه حوله

ی سفیدروی پاتختی مفهوم این داغی رو فهمیدم.

احمقانه بود روی تخت دونفره ی دوست شوهرم داغ کرده باشم... حتماعلت دیگه ای هم میتونست داشته باشه!!!

ملافه رو دور خودم کشیدم. لباس دیشب تنم بود. تی شرت استین کوتاه و شلوار سورمه ... به انضمام یه ژاکت خردلی که فیت تنم بود... مطمئن بودم مال هنگامه است! پوشیدن ژاکت نامزد دوست شوهرم...

خواهیدن روی تخت دو نفره ی نامزد و دوست شوهرم!!!

تقه ای به در خورد. با دیدن سپنتا که با یه لبخند و یه سینی وارد اتاق شد ... نفسمو فوت کردم.

سپنتا کنارم لبه ی تخت نشست و گفت:بهتری؟

اشاره ای به لباس های هنگامه کردم و گفتم:متاسفم!

سپنتا: آشتی میکنیم... کار ما همینه ... مطمئنم گرسنته ... فکر کردم جوجه کباب دوست داشته باشی...

لبخندی زدم ... پیراهنش چند تا لکه ی زرد از زعفران و زردچوبه داشت.

سینی رو روی تخت گذاشت ... خواست بلند بشه که گفتم:نیومدم اینجا بهم سرویس بدی...

سپنتاسری به علامت آره تکون داد و گفت:میدونم ...

بی هوا و پرت زمزمه کردم:تو منو رسوندی بیمارستان؟

اخم هاشو تو هم کرد و گفت:غذاتو بخور سردش مزه نداره ...

خواست بره که دوباره گفتم: چرا نذاشتی بمیرم؟

سپنتا کفری گفت:واسه چی بمیری؟؟؟ حق یکی دیگه است که بمیره نه تو ...

با سرچنگال جوجه هایی که تو دیس بود رو تکونی دادم و گفتم:فعلا که بچم مرده ...!

سپنتا کلافه گفت: غذاتو بخور بهتر که شدی باهم حرف میزنیم...

صدام کمی گرفته بود . سرفه ای کردم و گفتم:

-من خوبم ... بشین حرف بزنیم ...

سپنتا لبه ی تخت نشست. مقاومت در برابرگرسنگی بی فایده بود ... با زور بیشتری چنگال و تو
یه تیکه جوجه فرو کردم و گفتم: آخرین باری که رو این تخت نشسته بودم ترلان و داشتم...

لبخندی به سکوتش زدم و جوجه و بغضمو با هم فرو دادم.

سپنتا با کف دست پیشونیشو مالید و گفت: اون عکس کنارت رو زمین افتاده بود ... چرا نشونش
دادی! چرا کار و به اینجا رسوندی؟ نگفتی میکشتت؟

پوزخندی زدم و حین جویدن گفتم: برعکسه ... من کشتمش...!

سپنتا اخمی کرد و گفت: آخرش که چی... واسه طلاق راه های بهتری هم بود!

-خواستم بعد طلاق ازم نپرسه با کی میمونم!

سپنتا لبخندی زد و چیزی نگفت.

ابروهامو بالا دادم و گفتم: چیه به چی میخندی؟

سپنتا خندش بلندتر شد و گفت: هیچی...

-نه یه چیزی هست ...

سپنتا کف دستهاشو روی تشک تخت گذاشت و کمی لم داد و راحت تر نشست.

با اثر لبخند تو صورتش بهم خیره شد و چیزی نگفت. اونقدر نگاهش کردم که کم کم خنده اش
ناپدید شد.

کمی اب خوردم و سینی رو از خودم دور کردم.

سپنتا اهسته پرسید: سیر شدی؟

-ممنون ...

سپنتا سری تکون داد و بدون حرف از جا بلند شد . سینی رو برداشت ... و از اتاق بیرون زد .
با صدای موبایلش که روی میز اینه داشت با لرزش حرکت میکرد ... کنجاو به سمت موبایلش
رفتم.

با دیدن شماره ی محمد ... لبخندی زدم. چهار بار تماس گرفته بود.
تماس از جانب محمد قطع شد.

و کمی بعد صدای زنگ تلفن خونه به گوشم رسید.

در اتاق و کمی باز کردم. دلم میخواست صدای مکالمش با محمد رو بشنوم ... اما هنوز صدای تلفن
به گوشم میرسید.

کامل از اتاق خارج شدم. درد زیر دلم کمی بی قرارم کرده بود اما میتونستم تحملش کنم و چند
قدمی راه برم.

سپنتا بی محل به تلفن فقط وسط سالن ایستاده بود.

صدا قطع شد... و رفت روی پیغام گیر...

تن و اهنگ صدای کسرا باعث شد یه لبخند حیرت انگیز بزنم.

بریده بریده و مقطع گفت: جواب بده ... میدونم خونه ای ... سپنتا ... الو؟!!!!

تا به حال صدای عجز یه مرد رو نشنیده بودم.

تا به حال صدای عجز مردمو نشنیده بودم!

تلفن قطع شد... سپنتا دستهاشو پشت گردنش قلاب کرده بود ... خیلی آنی برگشت . با دیدن من
بالای پله ها سری تکون داد و به اتاقش رفت و در و بست. اهسته نرده رو گرفتم و به طبقه ی
پایین رفتم.

دوباره پیامشو از نو گوش کردم ... سه باره ... چهار باره

سپنتا در اتاق و کوبید.

با اخم سنگینی نگاه من کرد و گفت: دارم میرم پیشش ... بیا با هم بریم ...

با زهری که ناشی از کلام خودش بود گفتم: چرا؟ که بیشتر داغونش کنیم؟

سپنتا یقه ی کتشو مرتب کرد و گفت: مگه غیر این عمل کردی؟ تا الان؟

داشت به سمت در ورودی میرفت که جلوش ایستادم و گفتم: چرا اومدی تن آس و لاشمو جمع کردی؟ هوم؟

سپنتا نفسشو تو صورتم خالی کرد و گفت: برو اون ور... کار دارم ...

-میخوای بری برای هنگامه منو توضیح بدی؟

سپنتا دستشو تو موهاش برد و گفت: بهت میگم برو اون ور...

-دیشب صدای دادهایی که سر هنگامه زدی شنیدم ... پس تو هم میتونی داد بزنی!

سپنتا چیزی نگفت. خفه خون گرفته بود.

لبخندی زدم و به دیوار تکیه دادم.

-میتونستم قضیه ی غزاله و بدهی کسرا به تو رو تا آخر عمر نفهمم ... میشد که همه چیز تو اون اتاق تموم بشه ... فقط بهم بگو چرا؟

سپنتا لبهاشو روی هم میفشرد. رنگ شفاف چشماش مثل همیشه بی تغییر و ثابت مونده بود.

خفه از ته حنجرم زمزمه کردم: چرا هنگامه هم منو میشناسه؟! چرا؟ چرا اومدی منو که مثل یه تیکه سگ داشتم چون میدادم رسوندی بیمارستان ... بعد خانوادمو خبر کردی... بعد هم برام هر روز گل فرستادی؟؟؟

سپنتا فکشو روی هم می سایید ... با حرص، مقطع و کوتاه ... اما متحکم گفت: برو کنار... من کار دارم.

-کارت چیه؟ بری به هنگامه بگی عاشق زن رفیق شفیقت شدی؟؟؟ بری بهش بگی که من به زن رفیقم پناه دادم جا دادم ... تخت دادم!!!

سپنتا دستشو از دم گوشم رد کرد و با کف دست به دیوار کوبید ... سرشو روم خم کرد ... خفه گفت: من در حق رفیقم رفاقت کردم!

-بخاطر همین زنشو دوبار بغلش زد... لباسشو از تنش دراوردی ... یا نه میخوای برو بهش بگو که من پس کشیدم ... وگرنه تا تهش رفته بودم! بودیم ... جفتمون!... یا تو هم میخوای یه عکس مثل من دستت بگیر... بهش نشون بده ... مطمئن باش مثل کسرا کم میاره و باورش میکنه!!!
سپنتا از ته چاه گفت: من دستم بهت نخورده ...!

-حالا راجع به اون بعدا مفصل حرف میزنیم.... فقط بگو چرا خواستی منت تمام کارای رفیقتو سرش بذاری؟... بهم ادرس دادی تا برم از همه چی خبردار بشم؟؟؟ بخاطر رفاقت، تو این بازی لجن نقش اول و بازی کردی ... بعد کم آوردی... حریص شدی؟ وسوسه شدی؟؟؟ اره؟؟؟
سپنتا با حرص درحالی که کل صورتش میلرزید گفت: چی میخوای بشنوی؟ هان؟

لبخندی زد و گفت: هیچی! همین که دارم میبینم کافیه!!!
با صدای ایفون ... سپنتا ازم فاصله گرفت و به سمت ایفون رفت.

هنوز اثر نفس های تب دار و داغش رو صورتم بود.

سپنتا با بهت گفت: محمد ...

به ارومی پله ها رو بالا رفتم ... سپنتا دسته کلیدشو بهم داد و گفت: در و قفل کن... اگر اوضاع بدتر شد پله های اضطراری از تراس راه داره! مانتوت هم رو همون تراس پهنه!!! باقی پولها تم رو میز دراور...

نفس عمیقی کشیدم و سپنتا درحالی که به سمت در ورودی میرفت، خفه گفت: این بازی تازه شروع شده! گوشاتو خوب تیز کن ... نشنیده هاتو الان بشنوی...! دیدنی هم نیست ... شنیدن کافیه! فقط خوب بشنو...!

در اتاق و بستم و دو قفله کردم! پیشونیمو به در چسبوندم.

چقدر دلم میخواست برمیگشتم به عقب...

سرمو به در تکیه دادم... پنجه هامو تو موهام فرو کردم.

بوی بارون مونده میدادم ...

چشمام بی اراده پر از اشک شده بود. نفسم سخت بالا میومد ... تکیه به در دادم ... روی زمین

نشستم ... چقدر تنهام. خدایا چقدر ازت دور شدم ... چقدر تنهام گذاشتی ...!

با صدای فریاد کسرا پشت در چمباتمه زدم.

—کجاست؟؟؟ نیـــــــــــــــــاز...

سپنتا با عصبانیت گفت: چته سرتو عین گاو انداختی اومدی تو خونه ی من...

صدای پاهاشو میشنیدم که با دو از پله ها بالا اومده بود ... تک تک به در اتاق ها لگد میزد ... و

اسممو فریاد میکشید.

به در اتاق بسته رسید... با مشت بهش کوبید و گفت: بیا بیرون ... میدونم اینجا یی...

نیـــــــــــــــــاز... والله قسم میکشمت...

دوباره با مشت به کوبید... هق هقمو تو گلوم خفه کرده بودم ... با هر ضربه که به در میزد ، حس

میکردم کمرم داره خرد میشه ...

دوباره به در مشت زد و داد کشید: این در چرا بسته است؟ نیـــــــــــــــــاز... میدونم اون تویی... میدونم

لعنتی... باز کن درو ... نیـــــــــــــــــاز...

دستمو جلوی دهنم گرفتم صدای زار زدنمو باید خفه میکردم.

لگد محکمی به در زد و گفت: من دارم میشکنمش نیاز... شنیدی؟؟؟ میخوام بشکنمش...

با صدای سپنتا که گفت: چه مرگته؟ نیاز اینجا نیست...

کسرا: پس چرا این در بی صاحب قفله ... دیدمش سوار تاکسی شد... دیدمش که از بیمارستان

شبنونه زد بیرون ...

و دوباره با مشت مردونه اش به در کوبید و گفت: بهت میگم این در و باز کن لعنتی...

سپنتا با صدای بلندی گفت: چته افسار پاره کردی؟ اون موقع که گند زدی به من و خودت و زنت
فکر این روزاتو میکردی ... نه حالا!

کسرا با داد گفت: واسه تو که بد نشد ... هم از تو بره خوردی هم از آخور... دو تا دو تا بردی رو
تخت کشیدی به نیش؟ حالا شدی درویش؟؟؟

سپنتا با زهری که تو صداش بود گفت: فعلا که تو شدی کیش!... شدی مات ... تو برو توبه تو بکن
... برادر محمد راد!!!

کسرا: من برم تو به کنم؟؟؟ من؟ کی داره کی و نصیحت میکنه؟ کی داره راه راست و سمت کی کج
میکنه؟

سپنتا با قهقهه گفت: اساعه ادب نشه قربان ... شما که خدایی... فقط کی این وسط افتاد به حروم
خوری و حروم کاری... مثل اینکه یادت رفت؟

و باز عصبی خندید ... صدای خنده های هیستریکش مو رو به تنم سیخ میکرد.

کسرا مشت دیگه ای به در زد و گفت: آره ... بایدم بخندی... من خنده دارم هستم!!!

سپنتا طوری حرف میزد که من بشنوم ... با همون لحن و تن صدا و خنده بلند گفت: تو ازم
خواستی پیش قدم بشم... یادت رفت؟ حرفات یادت رفت؟؟؟ گفتم ته این بازی لجنه یادت رفت...
هرزه بازی های خودت یادت رفت؟؟؟ حالا افتادی به جون زنت و من که چی؟؟؟ دنبال مقصری؟
دنبال مخربی؟ دنبال زنتی؟؟؟ دنبال عشقتی؟

کسرا با عریبه گفت: من گفتم برو با زنم بخواب؟؟؟

و صدای قدمهاشو شنیدم که از در اتاق دور شد و انگار به سپنتا حمله کرد ... با فریاد گفت: من
گفتم از کثافت کاری هاتون عکس بگیری ... سند کنی تحویلم بدی؟؟؟ من گفتم با زنم روز و شب
بگذرونی؟؟؟ هم سفره بشی؟ هم نشین بشی؟ جیک تو جیک بشی؟ هم خوابش بشی؟؟؟ آره
کثافت؟ من اینو گفته بودم؟؟؟ تو رفیقی؟؟؟ تو مردی...؟ تو بویی از برادری بردی؟؟؟ تو شرف
داری بی شرف؟

سپنتا با داد گفت: من بی شرف ... تو که از صد تا حیوون کمتری... بابا نرا هم ماده هاشونو بهم پاس نمیدن ... تو که دست هرچی نره از پشت بستی...

کسرا فریاد کشید: خفه شو بی پدر و مادر... توی لعنتی زندگیمو به نابودی کشوندی... تو آدمیزادی؟؟؟ تو بویی از آدم بودن بردی؟؟؟

سپنتا با لحن ارومی بر خلاف کسرا گفت: تو چی هستی؟؟؟ کی هستی؟ از کدوم تیر و طایفه هلول کردی مرتیکه ی بی ناموس!... زنتو دو دستی تقدیم من کردی... یادت رفته یادت بیارم ... تو نبودى که بهم گفتى بهش پیشنهاد بدم ... نخ بدم ... خط بدم؟؟؟ یادت رفت؟؟؟ حالا پیشنهادمو قبول کرده، منم قبولش دارم ... بهش اعتماد دارم ... خوب امتحانشو پس داده تو دردت چیه؟ اصلا درد که هیچی ... بگو درمونش و واست ضمیمه ی چک کنم ... نقـــــــد بریزم به حسابت... ! اقا جون ... زنتو ازت میخرم... چند ؟ ...! چک سفید بدم؟ رقم بگو ... عدد بگو !

کسرا فریاد کشید: دهنتمو ببند مرتیکه ی بی همه چیز... عین برادرم بودی... خودت هنگامه رو داشتی... من بهت اطمینان کردم ... من احمق به تو اعتماد کردم ... تو رفیقم بودی...!

سپنتا: تو داری دم از رفاقت میزنی؟؟؟ تو به ناموست رحم نکردی... به زنت رحم نکردی... به مادر بچه ات رحم نکردی... میخوای به من که رفیقت بودم رحم کنی؟؟؟ میخوای در حقم رفاقت کنی؟؟؟ به کی؟ به منی که شریک دزدم کردی... رفیق قافله سالار زندگی مشترکت کردیم؟؟؟ کسرا از ته حلق , گرفته گفت: من بهت اعتماد کردم ... این بود جواب اطمینان من؟ این بود رسم رفاقت من؟

سپنتا خندید و گفت: الان مشکلت چیه؟ اینو بگو به بقیشم میرسیم ...

کسرا با فریاد گفت: با زن من چیکار داشتی که اوردیش تو این خونه ... چهار ضلع اتاق خواب توی بی همه چیز و از بره ... !

سپنتا ریلکس گفت: خودت خواستی...

کسرا با عربده لگد دوباره ی به در زد و گفت: من نخواستم بی همه چیز... من اینو ازت نخواستم
بودم آشغال ... تو نون و نمک منو خورده بودی پست فطرت!!! ... تو هنگامه رو داشتی... چطور
تونستی به زن بهترین رفیقت دست درازی کنی...

سپنتا خونسرد جواب داد: خودش خواست...

کسرا با فریاد پر بغضی گفت: خودش که خورد با تو ... خودش غلط کرد با تو... خودش نخواست
مجبورش کردی!

سپنتا خندید و گفت: تو عکس اجبار دیدی؟؟؟؟ بابا بین کجا و ایستادی... معلومه که منو
خواست... خودشم خواسته ... پس چی که خواسته ، نه توی بی غیرت و بخواد! ... آخه بابا اعتماد
به سققم حدی داره!!! فکر کردی چی داره که تو رو با این همه لجنزاری که ساختی هنوزم بخواد؟
یه نگاه به رخت و لباس بنداز... معلومه که تو رو نمیخواد!!!

کسرا: داری دروغ میگی... باید از خودش بشنوم...

سپنتا: اگر البته بتونی پیداش کنی حتما میشنوی... و انتهای جمله اش با صدای بلندی خندید.

کسرا با داد گفت: نیاز کجاست؟ هان؟؟؟ کجاست؟؟؟ زن منو کجا غایم کردی؟

سپنتا با قهقهه گفت: بابا ... چی میگی تو ... داری از من سراغ زنتو میگیری؟؟؟ ماشالله به
غیرتت عمو... بذار بزخم به تخته چشم نخوری!

و صدای ضرب تخته ای اومد.

کسرا با عربده گفت: این در لعنتی و بازش کن...

سپنتا: تو از جون اتاق خواب من چی میخوای؟ کجایی؟؟؟ کوشی؟؟؟ تو خونه ی کی؟ رو تخت
کی؟؟؟ رو تخت خواب آلبالویی من دنبال زنتی؟؟؟ وایسا وایسا ... چرا اونجا بیا منو بگرد ...
وایسا نه تو این جیبم که نیست... اون جیبم نیست ... وایسا شاید تو آستینم باشه... نه اینجا هم
زنت نیست... نکنه تو ...؟؟؟

کسرا با مشت پیاپی به در کوبید و گفت: خفه شو خفه شو خفه شو... دهن تو ببند لعنتی... عوضی
لاشخور...

سپنتا: دارم بازبون حیوون با توی حیوون تر از خودم حرف میزنم ... زنت بود ... اره اومد به من
پناه آورد... ولی نیست رفت... شب دوباره میاد ... تخت خوابمون خیلی گرم و نرمه ... نترس... بی
اون شب پلک نمیزنم!

کسرا با فریاد چند تیکه وسیله رو شکست. با بغض و حرص داشت همه چیز رو میشکوند، حتی
منو... داشتم خرد میشدم با این داغی که تو صداهش بود و زخم و گرفتگی ای که تو حنجره اش
بود! ... صدای هزار تیکه شدن اون چیزها و قلبشو میتونستم بارها و بارها از نو بشنوم ... حتی
میتونسم خم شدن کمرشو حس کنم!

با مشت به درها میکوبید.

دستمو مشت کردم... مشتمو روی قلبم گذاشتم. اشکام بی محابا رو صورتم فرود میومدن.

بسش بود ... دیگه بس بود!

چقدر بدبخت بودیم خدا!

خدا کجایی پس خدا؟؟؟ خدا به دادش برس خدا... به دادم برس...! خدا مرگو برسون ، این زندگی
ما رو کشت... خدا بسه ... بسه ... بسه ...

چقدر حق هقم خفه بود ... چقدر این اتاق خفه بود ... چقدر حضورم تو خفا و خفه بود ... چقدر
سکوتم پر فریاد بود! چقدر این زندگی نجس شده بود ... چقدر تا سر تو باتلاق فرو رفته بودیم!!!
سرمو به در تکیه زدم.

صدای نفس نفس های کسرا رو میشنیدم...

دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا فریاد عجزمو کسی نشنوه. حتی خدا...!

سپنتا سکوت بینشون رو شکست و خونسرد گفت: ببین اینقدر به من ضرر نزن ... تو از چی
سوختی؟ از انتخاب نیاز..... طلاقش بده و هرّی... از بین من و نیاز بکش کنار...! خیالت راحت
جبران میکنم ...!

کسرا گرفته با صدایی که دیگه برام از خش و زخم غریبه شده بود داد زد: نیاز نیاز میکنی...
بدبخت به زن بهترین دوستت نظر داری؟؟؟

گلمو گرفتم... انقدر داد زده بود میتونستم حس کنم چقدر گلوش زخم داره ... درد داره ...
حنجرش داره از التهاب و داغی میسوزه!!!

سپنتا خندید و با نفس نفس گفت: بدبخت منم یا تو؟ تو که هیچ بویی از مردونگی نبردی... تو که جنون داری ... بدبینی... بد دلی... حالا از چی دردت اومده؟ از انتخاب نیاز... از اینکه تو رو نخاسته لجن؟ اره؟ ولت کرده محمد ... یه نگاه به خودت بنداز... ببین کجا و ایستادی... نیاز از اینجا رد شد تا رسید به اون اتاق...! آره داداش... زنت با من بود... با من هست... عین توقرار نیست باهات عین یه هرزه رفتار کنم ... میخوام بذارمش رو چشم... میخوام بشه تاج سرم... زمین و زمان و به پاش میریزم...

کسرا داد زد: همین دروغا رو بهش گفتمی که حماقت کرده ...

سپنتا با قهقهه گفت: چه دروغی؟؟؟ محمد کسرا ... دیگه توهین نکن... این قصر و به نامش میزنم ... کمشه... دنیا رو براش به شماره میخرم ... کمشه؟ سال به سال رخس به نامش میزنم ... مرکب براش میخرم از خاقانی تا پیچ شمرون مترژ داشته باشه... میخوام بکنمش تاج برسر نه مثل بعضی مردای نامرد خاک برسر... نگران نباش واسش کم نمیدارم... سر تا پاشو الماس میگیرم...
کسرا داد زد: خفه شو عوضی... تو داری راجع به زن من حرف میزنی... نیاز من ... زن من ...

سپنتا: زن توئه پس چرا اومدی سراغ من؟

کسرا با حرص و بغض و داد گفت: نیاز من چشم و دل سیره ... چشمش دنبال مال دنیا نیست... فکر کرده محبتات راسته ... فکر کرده من براش کم گذاشتم... اومده سمت تو ... خودم جبران میکنم نیازی به تو نیست!

سپنتا هم متقابلا داد زد: نیاز تو بود ... دیگه نیست... دیگه نمیخواودت ... میخواد عین یه تیکه نجاستت از زندگیش محوت کنه ... بفهم لعنتی... بفهم ... تو رو گذاشته کنار... دیگه دوست نداره ... دیگه عاشقت نیست ... منو انتخاب کردی... برو از خودش بپرس!

کسرا: دروغ میگی... دروغ میگی..... داغشو به دلت میذارم...

سپنتا فریاد کشید: سگ کی باشی؟؟؟ میخوای داغ زنتو به دل من بذاری؟

کسرا نعره ای کشید و گفت: من بهت اعتماد کردم ... عین برادرم بودی... لعنتی عین برادرم بهت اعتماد کردم ...

سپنتا: ها ها ... این خزعبلات و برو تحویل چهار نفری بده که نشناسنت ... بگو پولدار بودی... خوشتیپ بودی... فرنگ رفته بودی... فرستادم جلو ... ببینم زخم هوایی میشه یا نه ... دیدی که شد... سگم بود میشد!!! مگه تو چی داشتی که زنت بخواد بخاطرش باهات بمونه ... نیاز که یه فرشته بود تو چنگ دیو سیرتی مثل تو ... تو که لیاقتشو نداشتی ... نابودش کردی... لهش کردی... حقیرش کردی... کوچیکش کردی... نیاز نامجو رو ... که در برابرش تو هیچی نبودی... نه در قبال خانوادش ... نه در قبال خودش... تو کم بودی... کوچیک بودی... تمام عقده های درونیتو سر نیاز خالی کردی... سر زنت ... چون خودتم میدونستی که به گرد پاش نمیرسی... اخه پوفیوز که زیادی خوردی که رفتی لقمه ی بزرگتر از دهننت برداشتی... نیاز قوارش اندازه ی منه ... فیت بغلمه ... شونه هاش چفت دستامه ... لباس قفل لبامه!!!

کسرا داد زد: کثافت... سپنتا ... به خدای احد و واحد قسم ... کاری باهات میکنم که کسی نکرده باشه با کسی...

سپنتا با قهقهه گفت: انقدر بهم بدهی داری که به سه شماره میتونم نابودت کنم! هفتصد میلیون بدهی ... منهای اسکونت!!!... اگر تا آخر عمر تم سگ دو بزنی و جون بکنی حتی نمیتونی یه پاسی از بدهی هاتو صاف کنی... به ثانیه نشده سفته هاتو میذارم اجرا... وقتی بفرستمت زندان اب خنک بخوری... تا آخرین لحظه ی نفس کشیدنت بوی عرق هم سلولیت رو بچشی... نه تن خوشبوی نیازو...!!! اون وقت میفهمی این لجن بازی ای که تو راه انداختی بوی گندشو کی بیشتر نفس کشیده ... من و نیاز قراره ماه عسل بریم برلین ... اتفاقا رضا هم اونجاست ... شاید یه سفر به هامبورگ هم رفتیم با هم ... دسته جمعی...

کسرا فریاد کشید: طلاقش نمیدم... زخمه ... حقمه می بخشمش اونم منو میبخشه ... پای کثیفتو از زندگی ما بکش بیرون!!! طلاقش نمیدم ...

سپنتا خندید و گفت: وقتی بخاطر چک بی محل رفتی زندان ... وقتی کل فامیلت، کل کسو کارت که حاضرم نیستن واست تره خرد کنن ، قد دو میلیون هم تو چنته نداشته باشن، دوزار ده شاهی سر تا پاشون ارزش نداشته باشه ... میبینیم که چطور ازت غیابی طلاق میگیره ... همون کافه چی که نیازت موکلشه میگم طلاقشو ازت بگیره ... ببخشید دوست قدیمی ، کاش میشد تو عروسیمون باشی... حتما کارت عروسیمونو برات میفرستم ... !

کسرا: اینا حرفای نیاز نیست... اینا رو توی احمق تو گوشش خوندی ... خامش کردی... نیاز ساده ی من باورت کرده ...

سپنتا با همون خنده های هیستریک گفت: اگر تونستی پیداش کنی حقیقتو هم بهش بگو ... ازش درمورد ادامه ی زندگی با تو هم حتما سوال کنی...

کسرا: زن من کجاست؟؟؟ کجا قایمش کردی... تو میدونی کجاست...

سپنتا: محمد ... انقدر حس ترحم منو برانگیخته نکن پسر... ببین کجاوا ایستادی... تو شوهرشی اون وقت از رفیقت داری حال زنتو میپرسی ...!!! ناموس توئه ... منو سنن حال عشقتو؟؟؟ مگه اون شب نگفتی پیام لاشه شو جمع کنم... مگه نگفتی عقب میکشی؟ از وسط زندگی ما میکشی کنار... پس کو؟؟؟ این بود حرف مردونه ات؟؟؟ قول مردونه ات؟؟؟ اینطوری محمد؟؟؟ بکش کنار... تو که نتونستی براش زندگی بسازی... بشین و تماشا کن من براش چه زندگی ای میسازم ... !!!

با صدای سیلی ای که حتم داشتم کسرا به صورت سپنتا زد. درگیریشون شدت گرفت...

صدای نفس های کسرا رو میشنیدم. صدای ضربان قلبشو میشنیدم. دلم میخواست فریاد بزنم : بسه ... تمومش کنید ... کسرا سکتته میکرد ... الان سکتته میکرد ... بخدا سکتته میکرد!!! دیگه بسش بود! کسرای من داشت دیوونه میشد... من راضی به این همه عذابش نبودم ... کسرای من داغون شده بود ... دیگه بسش بود ... خدایا ... ببخش ... خدایا ...

با صدای فحاشی ای که هر دو بهم میدادن ... با کف دستهام گوشامو محکم گرفتم . صدای خرد شدن و ساییده شدن و کوبیده شدن تو مغزم پتک میزد. ضرب اهنگ نفس نفس زدن های کسرا تو قهقهه های سپنتا داشت دیوونم میکرد.

نفس خسته ای کشیدم. به سنگینی یه کوه بودم که نمیتونست از جا بلند بشه ...

صداشون خیلی وقت بود که قطع شده بود.

به ساعت نگاه کردم ... سه و بیست دقیقه ی بعداز ظهر بود.

کمرم کاملا خشک شده بود. با اینکه دیگه درد زیر دلم کمتر و قابل تحمل شده بود اما سوزش قلب و سردرد به جونم افتاده بود.

به کمک دیوار سر پا شدم.

پاهام از ثبات بیش از حد گز گز میکرد. دستهامو به پهلو هام رسوندم. کمی کمرمو مالش دادم. کلید و توی قفل چرخوندم و در و باز کردم.

با دیدن صحنه ی رو به روم خشکم زد.

تمام گلدونها و ظروف تزئینی و ویتترین کوچیکی که تو نشیمن این طبقه بود همگی خرد شده بودن... نیم ست بنفش رنگ مبل ها سر و ته شده بود و تشکچه هاشون پخش و پلا شده بودن.

با دیدن سپنتا که رو به روی در اتاق کف زمین نشسته بود و سرش رو زانوهایش بود خسته نفسمو عمیق بیرون فرستادم. وسط سینم میسوخت با کف دست به جناقم فشار اوردم ... شاید از دردش کم میشد.

دهنم تلخ شده بود . گوشام سوت میکشید. نفسام مقطع شده بود.

رو به روی سپنتا زانو زدم. به کف دستم تکیه زدم.

با حس حضورم سرشو بالا آورد. موهای اشفته بود ... چشماش خیس و سخ روید... روی صورتش رد دستهای زخم خورده ی کسرا بود . و یه زخم گوشه ی لبش و چند شیار باریک خون خشک شده روی پیشونی و گردن و ساعد دستهایش...

با کف دست سعی کرد نظم موهایشو برگردونه.

مستقیم نگاهش میکردم. دوباره چشماش یه دریا خون شده بود . با صدای خفه ای گفت: حالت خوبه؟

پوزخندی زدم به تلافی تمام قهقهه هاش و گفتم: من عالی تو چطوری؟

مات نگام کرد . شاید میخواست مطمئن بشه جدی نیستم.

اب دهنشو قورت داد و گفت: چیزی میخوری؟

-چیکار کردی سپنتا؟ هوم؟ چیکار کردی؟

با جفت دستهایش به جون موهایش افتاد . دستشو از پشت سر به گردنش کشید و با کف دست دو

طرف شقیقه اش رو محکم فشار داد ... انگار داشت به مغزش فشار میاورد!

باز عنان اشکهامو از دست دادم.

سپنتا خفه گفت: همه ی حرفامونو شنیدی نه؟ شنیدن عجز کسرا خوشحالت کرد؟

-نه ... وعده ی سفر برلین و دیدن رضا خوشحالم کرد!!!

سپنتا میون حرصش خندید و گفت: راضی نبودم رفاقتمون به گند کشیده بشه!

اب دهنمو قورت دادم . دیگه اشکی برای ریختن نداشتم... با صدایی که صلابتش تو اون شرایط

بعید بودگفتم: ولی به گند کشیده شد ...

سپنتا نفسشو فوت کرد و با تنه پته گفت: من ... من فقط... فقط... خواستم که ...

-چرا سی دی اون نمایش مسخر تو نشونش ندادی؟؟؟ چرا نگفتی بهش؟

سپنتا دستشو رو صورتش کشید ... دور دهن خشکشو پاک کرد و گفت: من فقط خواستم که ...

-که چی؟؟؟ آبروی یه زن و گرفتی تو مشتت ... من و پیش شوهرم خراب کردی که چی بشه؟ تو

کی هستی؟ از زندگی ما چی میخوای؟

سپنتا با حرص نگام کرد.

حالت چشمهایش منو ترسوند ... از جا پرید و با حرص گفت: ما؟؟؟ حالا شد ما؟؟؟ زندگی شما؟؟؟

من از زندگی شما چی خواستم؟

-اره ... تو کردی... تو نارفیقی کردی... تو لغزیدی ...!!!

سپنتا با داد گفت: فکر کردی اون رفیق بود؟؟؟ همیشه رقابت کرد ... عقده داشت ... همیشه بهترین چیزها رو داشت ولی چشم و دل سیر نمیشد ... همش چشمش به حق دیگران بود ... همیشه همین بود ...

- تو چی؟ تو خوبی؟؟؟ تو درستی؟ سر جاتی؟؟؟ مشکلی دردی عقده ای نداشتی؟ نداری؟

سپنتا با نفرت گفت: از لج حسادت با من ... خواستگار زهرا شد ... میدونست بین من و دخترداییش یه چیزی هست ... اونقدر دردش گرفت که رفاقت ویادش رفت... رفت پیش قدم شد ... زهرا رو بدبخت کرد ... منو از مملکت بیرون انداخت ... که چی بشه؟ از حسادت ... از عقده ... متحیر فقط زمزمه کردم:

- زورشو داشتی پای عشقت وایمیستادی... عقب کشیدی کنار کشیدی... از سهمت زدی که یه روز دیگه حقشو بچاپی؟ ... تو با من چیکار کردی؟؟؟ به من چه ربطی داشت؟ چرا منو داغون کردیدی؟؟؟ سر یکی دیگه چرا با من در افتادیدی؟

سپنتا موهاشو کشید و گفت: به من دروغ گفت ... نا رو زد ... نا رفیقی کرد ... گفت دختره نمیخوادت ... من ابله فکر کردم رفیقمه داداشمه ... آره حقه ... حرفش همینه ... اگر تو روز بگه شبه میگم چشم... من احمق بهش اعتماد کردم... حرفشو قبول کردم... تو نمیشناسیش ... اون بی همه چیز...

با بهت گفتم: ده ساله میخوای تلافی یه عشق بچگانه رو سرش خالی کنی؟؟؟ چرا پای منو وسط کشیدی؟؟؟ چرا منو به گند کشیدی؟ ابروی منو چرا بردی... حرمت بین ما دو تا رو چرا شکستی؟؟؟ به من چه ربطی داشت؟

سپنتا: تو یادت رفته همین بیست روز پیش به قول خودت فاصله ی من تا تو یه دگمه بود ... تو با پای خودت اومدی به حریم من ... تو حرمت شکستی اول ، نه من!

- تو فقط بلدی یاد اوری کنی؟ تا حالا فکر میکردم همه چی داری... مرام ... عشق... زندگی خوب... الان میفهمم تو هیچی نداری... هیچی... !!! دلت خوشه به این چهارتا تیر و تخته ... فکر کردی کاخ نشینی ... میتونی دنیا رو بخری؟ میتونی آدما رو بخری؟؟؟

سپنتا صورتشو از خون پاک کردو گفت: حالا که چی... که چی؟ تواز رفیق نخوردی که منو بفهمی...

-از تو که خوردم ... از شوهرم که خوردم ...! من که بهت گفتم عین برادرمی... عین دوستی... حمایت کن ... کمک کن ... کسرا رو جلوم خرد کردی که به چی برسی؟ به کجا برسی؟؟؟ آدم انقد عقده ای؟ انقد پر نفرت و انتقام؟ مردم آدم میکشن بخشیده میشن... تو که بهترین زندگی و داشتی چرا؟؟؟ تو چـــــرا؟ خرابش کردی چی بهت برسه؟؟؟

سپنتا: تو بهم برسی بسه ...

از جام بلند شدم کمر خرد و خمیرم با دیوار سرد پشتم تیر عمیق تری کشید... سینم هنوز میسوخت ... زیر دلم هم همینطور... قلبم شدید تر میکوبید ... سرم داشت منفجر میشد. حلقم داشت اتیش میگرفت ... گلوم داشت از سنگینی توده ی بی دلیلی له میشد...

رو به روش ایستادم و گفتم: چی دارم؟ فقط میخوای با این کار خنک بشی! من وگول زن ... خودتو هم گول زن!

سپنتا: من ...

-دوستم داری؟

سپنتا: خوشبخت میکنم ... با هم میریم از اینجا ... نمیذارم دست هیچ کس بهت برسه ... کاری میکنم همه ی این روزا رو فراموش کنی... باور کن راست میگم ... به هرچی بگی قسم میخورم ...! با خنده ی خشکی گفتم: چی میگی سپنتا؟ چی داری میگی؟؟؟ منو میخوای چون کسرا خواسته ... وگرنه من چی دارم؟؟؟ هان؟ یه نگاه به من بنداز... هیكلم ... ریختم ... قیافم... چشاتو وا کن ...

سپنتا دستمو گرفت وگفت:ذاتتو دوست دارم ... این پس زدنتو دوست دارم ... این که چشمت هنوز پی اون بی ناموسه دوست دارم ... این که اونقدر میخوایش دوست دارم ... این وفای به عهدتو دوست دارم... این پایبندی به عقدتو دوست دارم ...

دستم از دستش پس کشیدم. سپنتا فاصلمون رو با یه قدم پر کرد و گفت: من این زن و دوست دارم ... خیلی افسوس خوردم که زودتر بهت نرسیدم... هر روز بهت فکر کردم ... هر شب بهت فکر کردم، باور کن نیاز... هر روز به کارات ... رفتارات ... خندهات ... صدات ... ارتباطت با دیگران ... برخورد هات ... لباس پوشیدنت ... طرز حرف زدن فکر کردم... یک سال بیشتره تمام فکر و ذکر شدی تو ... قدم از قدم برداشتم تو رو پیش بینی کردم ... تو رو حس کردم! به تو فکر کردم... واکنش هاتو هرشب تا سحر مرور کردم ... من یک ساله دارم با فکر تو زندگی میکنم!

-فقط بهم عادت کردی... همین! نه بیشتر!!!

دستم از دستش کشیدم بیرون ... آهی کشیدم تو سرم نبض میزدن ... بوم بوم میگردن ، انگار داشتن مغزمو با مته سوراخ میگردن. امیدوار بودم این حالم حتی نصیب گرگ بیابون هم نشه... سپنتا به سمتم برای طلب بوسه خم میشد که بی اراده دستمو بالا بردم و با تمام قدرتی که ناشی از زن بودن بود توی صورتش کوبیدم.

سپنتا چشمشو بست و دستشو گذاشت روی ضرب دست من و گفت: سیلی تو هم دوست دارم ...! و لبخندی زد و گفت: ببین تو این شرایطم حتی دنبال اونی!

با صدای گرفته ای گفتم: سعی کن به خودت مسلط باشی... التهاب مردا رو درک میکنم اما تو بهتره آرام بگیر... تو آغوش من به آرامش نمیرسی!... فقط وقتی به خودت اومدی نگاه کن ببین با زندگی چند نفر بازی کردید ... زهرا ... کسرا... من ... هنگامه! چقدر دعای خیر پشت سر تونه!... در ضمن ... هنوز شوهرمه!!!

پر تاسف نگاهم از روی خیرگی آیش کشوندم کنار...

به سمت اتاقش رفتم... مانتو و پولامو برداشتم... بی توجه بهش به سمت پلکان رفتم ... پله ها رو دو تا یکی پایین میرفتم... به در ورودی هنوز نرسیده بودم که سپنتا بلند گفت: ده سال نمیدونستم ... تازگی فهمیدم چه رودستی خوردم!

روی پله ی سه تا مونده به آخر ایستادم.

خشکم زد...

از سمت سرشونه بهش نگاه کردم...

اب دهنشو قورت داد و سعی واسه خالی کردن اشک چشمه‌هاش نکرد. نفسشو فوت کرد و بغضشو قورت داد.

اروم گفت: اره ... اگر دیدی منت تک تک کارایی که واسه رفیقم کردم و امروز سرش میذارم ...
واسه این نیست که ده سال تشنه ی فرصت انتقام بودم...

-تو اون روز زنگ زدی...

سپنتا خندید و گفت: زهرا همون روزی که رفتی پیشش یه اس ام اس احمقانه داد بهم یه چیزایی
گفت که باورم نشد. بهش زنگ زدم با خودش حرف زد. التماسم کرد هرچی از تو شنیدم پامو
وسط زندگی اونا نکشم ... من خرد شدم که خرد کردم ...!!! نیاز ... من زندگی زهرا رو خراب نکردم
... زندگی تو رو هم خراب نکردم ... من حاضر بودم همه چی تو این اتاق لعنتی تموم بشه نتونستم
... چون هیچی این زندگی تموم نمیشه ... با مرگم آدم تموم نمیشه نیاز... حسست به کسرا تموم
نمیشه ... حس من به تو تموم نمیشه ...!!!

پاهام دیگه یارای تحمل وزنمو نداشت... رو همون پله نشستم... مضحک بود که دیگه حتی
نمیتونستم گریه کنم...

سرمو رو زانوم گذاشتم... کاش نفسمو بالا میومد ... کاش یکی بهم میگفت همش یه کابوسه ...
کاش وقتی بیدار میشدم کسرا پدر بود ... من مادر بودم... سپنتا رفیق بود ...!!!

با صدای پاهاش که روی پله ها پایین اومد و کنارم نشست سرمو بلند کردم.

سرشو به دیوار تکیه زد و گفت: پای حرفم هستم... میخوامت ... به معنای واقعی خواستن! پاشم
وایمیسم... باهات حاضریم همین الان بیام پیش خانوادت... تمام دار و ندارمو به نامت میزنم که
باورت بشه پای حرفم هستم...

وسط حرفش خشک گفتم: کسرا رو هم بفرستی زندان ... که مزاحم زندگیمونم نباشه هان؟

سپنتا: تو بخوای تمام سفته هاشو میسوزونم!

نگامو به کف پارکت دوختم و گفتم: سیگار داری؟

سپنتا خفه گفت: نیاز...

دوباره زمزمه کردم: سیگار داری نه؟ یه بار به رضا گفتم کسی که سیگار بکشه یعنی به ته خط رسیده...! ... به قول تو هیچی تو این زندگی ته نداره ... حتی مرگ هم ته ادم نیست!!!
سپنتا دست کرد تو جیبش... یه سیگار دراورد وگفت: کام عمیق نگیر ازش عادت نداری...
یکی رو لبه خودش گذاشت ... یکی هم داد به من ... با فندک مال خودشو روشن کرد. داشت نگام میکرد ... چشمامو بستم... چونمو گرفت... با مال خودش مال منو هم روشن کرد.

نفسمو یه لحظه نگه داشتم... دود تو ریه هام جمع شد...

اهسته دهنمو باز کردم ... دودو فرستادم بیرون. بدون حتی یه سرفه ... چشمام پر اشک شد ...
این افتخار زندگیم محسوب میشد ... زنی بودم که بدون سرفه اولین پک سیگارشو کشید!!!

سپنتا پوفی کرد و گفت: حالا میخوای چیکار کنی؟؟؟

دیالوگ مورد علاقه شو زمزمه کردم و گفتم: طلاق میگیرم... ترلان که رفت حضانتش گردن خداست ... پس فقط طلاق میگیرم ... تو هم که با هنگامه تموم میکنی و میریم المان با رضا اینا دسته جمعی میریم هامبورگ...

و پقی زدم زیر خنده!

سپنتا هم از خنده ی من خندید و گفت: ولی من واقعا تصمیم گرفتم با هنگامه تموم کنم ...

سینمو پر دود کردم و گفتم: یه کاری واسم میکنی؟

سپنتا: هرچی باشه...

-یه جای پرت میخوام ... یه جایی که کسی ازش خبر نداشته باشه ... اب و سرویس بهداشتی و دوتا دکون هم داشته باشه ... یه مدت میخوام نباشم! یه همچین جایی سراغ داری؟

سپنتابی حرف از جا بلند شد ... به طبقه ی بالا رفت و کمی بعد با یه دسته کلید برگشت.

با ضرب و زور از توی حلقه دو تا کلید و درآورد و بقیه ی دسته کلید و به سمتم گرفت و گفت:
 نیاوران - کامرانیه ی شمالی... نرسیده به چهار راه شهید(....) ... کوچه ی مریم . برج صدف. واحد
 ده! فقط اثاث نداره!

کلید ها روازش گرفتم و به سیگارم یه پک دیگه زدم و گفتم:مرسی!

سپنتا نفس عمیقی کشید و گفت: بامن نمیمونی؟

-جوابم مشخص نیست؟

سپنتا لبخندی زد و گفت: اگر دیدی راه داره برگردی... برگرد!

-کسرا بد کسی و انتخاب کرد ... اگر رضا جای تو بود ... راستی میدونستی تا پای سفره عقدم
 اومد؟

سپنتا سری تکون داد و آهی کشیدم و گفتم:حسش به من واقعی بود! حس منم به اون واقعی
 بود... بقیش شهین مهین بود!

سپنتا خندید...

پوفی کردم و بی ربط گفتم: تو که میدونستی که کسرا تا آخر عمرش نمیتونه بهت پولتو برگردونه
 چرا کمکش کردی!؟

سپنتا پوزخندی زد و گفت:فکر کن بخاطر راحتی تو ...

-چقدر تو اتاق طبقه ی بالایی مادرشوهرم راحت بودم ... حالا که فکرشو میکنم میبینم واقعا
 راحت بودم!... واست پول خرده ... فکر کن به یه بدبخت کمک کردی!

سپنتا لبخندی زد و گفت:جز اینم نیست.

-آره واقعا نیست ...

بی هوا خندم گرفت.

سپنتا اروم پرسید:به چی میخندی؟

-زهرا چقدر خاطر خواه داشته ... بهش حسودیم شد...

سپنتا خندید و گفت: تو دبیرستان... تازه داشتیم فرق دختر پسر و میفهمیدیم... زهرا فقط دم دستمون بود که عاشقش شدیم ... ولی زندگیش خوبه ...

-اوهوم...

خاکستر سیگارم رو پله ریخت.

با شرمندگی بلند شدم و گفتم: خونت به گند کشیده شد...

سپنتا: مهم نیست!

سری تکون دادم ... سیگارم و نمیدونستم کجا بندازم! به فیتیله اش رسیده بودم ...

بین دو انگشت دست چپم نگاهش داشتم و دست راستمو به سمتش دراز کردم.

سپنتا بلند شد پله ها رو پایین اومد و رو به روم قرار گرفت و گفت: میرسونمت .

-خودم میرم ممنون!

دستم گرفت و گفت: از شنایی باهات خوشحال شدم.

تکونی به دستم دادم و گفتم: کاش یه جور دیگه باهات آشنا میشدم!... اگر یک درصد خواستی با

هنگامه ادامه بدی بهم خبر بده برات توضیح بدم!

سپنتا لبخندی زد و چیزی نگفت.

پوفی کردم.

کلید ها رو بالا اوردم و گفتم: مرسی از این ... خواستم برم بهت زنگ میزنم!

سپنتا: شانس اینو دارم که منم تو فکرات باشم؟

-اصلا دارم میرم به تو فکر کنم ...

سپنتا خندید و گفت: پس خیالم جمع باشه؟

سری تکون دادم. سپنتا در و برام باز کرد و گفت: خیلی بد وارد زندگی هم شدیم! همیشه روم حساب کن ... تو هر شرایطی... عین یه برادر!

-من برادر دارم ... انصافا برادر خوبی ام دارم ... خداحافظ!

سپنتا پوفی کرد و گفت: به قول کسرا خداحافظ امید دوباره دیدن و از ادم میگیره ...

لبخندی گوشه ی لبم نشست. سپنتا نفسشو فوت کرد و گفت: آژانس؟

-به هوای ازاد و پیاده روی احتیاج دارم!...

به سمتش چرخیدم و گفتم: دیدار به قیامت!

در و بستم . نفس کلافه ای کشیدم ... خب حالا چی؟!

اینقدر این عبارت و با خودم تکرار کردم که سرچهارراه رسیدم.

با دیدن تاکسی های سبز خطی که هرکدوم مسیری رو با لهجه ی خاصی فریاد میزدن، آهی

کشیدم. این همه مرد ... این همه زن ... این همه بچه ! این همه آدم ... !

کار میکنند ... میخرند ... میخوانند ... عاشق میشن ... میبخشن ... زندگی میکنند ... زندگی

میکنن ... زندگی میکنند ... و آخرش با یه خدا رحمتش کنه میمیرن!!!

به قول حسین پناهی: میزی برای کار ... کاری برای تخت ... تختی برای خواب ... خوابی برای جان

... جانی برای مرگ ... مرگی برای یاد ... یادی برای سنگ ... این بود زندگی!

بین این همه زندگی ... بین این همه آدم ... پس چرا من؟ خدایا چرا من؟

چرا من باید گریز بزنم به اول چون و چرا ی زندگی؟

مرد بلند قامتی داد زد: خانم ونک؟

و حین رد شدن از خیابون نگامو به چراغ قرمز چسبوندم. پراید سیاهی بوق زد و گفت: کجا

خانم؟

مرد بلند قامت گفت: اینجا خطیه اقا ... برو اقا ...

با حرص بی توجه به چراغ از روی خطوط نامتوازن و بهم ریخته عابر رد شدم.

با دیدن بلوار وسط دو خیابون ، یه نیمکتی رو برای نشستن انتخاب کردم. نگام افتاد به پارک رو به روی بلوار... چقدر مردم چادر زده بودن ...روی شاخه ی درخت لباس پهن کرده بودن!

اینا دستشویی و حموم و چیکار میکنن؟

اینایی که کنار پارک چادر میزنن فکر دستشویی هستن ...

آهی کشیدم.

شبا سرد میشد... پتو میکشیدن رو خودشون!؟

هوا گرم نبود سرد هم نبود. روی شمشاد ها لک بارون خشک شده بود. اهی کشیدم و فکر کردم:

شد یه بار من و کسر ابا هم رو یه نیمکت بین دو خیابون بشینیم؟ شد بریم پارکی جایی ... یه گوشه ای... یه وری ... زیرانداز بندازیم و بساط پهن کنیم؟ کتلت درست کنیم ... رو گاز پیک نیکی برنج دم کنیم ، چهار تا سیخ جوجه کباب کنیم ... بی نمک و بی ادویه نهار بخوریم ؟

شد یه بار نون و کالباس سق بزنیم و فکر کنیم خوشبختیم؟

این چیزا که ربطی به شک نداشت. این چیزا که به عشق ربط نداشت! این همه ادمی که میرن دادگاه طلاق میگیرن ... صد بار رفتن تو پارک نون و کتلت خوردن! همه ی اینا بهم شک دارن؟ همو امتحان میکنن؟ اصلا درد دارن؟ این همه آدم دارن سگ دو میزنن . از صبح تا شب... از شب تا صبح ... کار میکنن ... پول درمیارن. جمع میکنن... خرج میکنن ... پنج شنبه جمعشون هم میرن پارک نون و کتلت میخورن. شب برمیگردن خونه دوباره از شنبه سگ دو میزنن...

این همه ادم بچه دارن ... کار میکنن ... بچه هاشونو میفرستن کلاس زبان. پیانو... ویولون!!!... ریاضی... علوم ... شیمی... استخر! والیبال و بستکتبال که قدشون بلند بشه ... این همه آدم برای زندگی شون برنامه دارن.

از اول هفته تا آخر کار و اون تعطیلی اخر هفته هم میرن یه وری... کنار جاده ... کنار یه پارک ، اصلا گور بابای مسافرت! گور بابای هتل... مسافر خونه ... چادر میزنن... یه چادر که میشد زد کنار پارک!

میشد از ترس تاریکی شب پارک دستشویی نرفت... از ترس دزد زدن به چادر آدم خودشو نگه داره ... میشد نمیشد؟ اینم اسمش زندگی بود ... اینم اسمش خوشی بود!

یه خوشی مفت... با نون و کتلت!!! با نون و پنیر... اصلا بدون نون ... دلشون خوشه لااقل... اصلا بی دل خوش. حداقل همو امتحان نمیکردن!!! حداقل نا رفیقی نمیکردن!

حداقل بازیچه نمیگرفتن ...

این همه ادم... این همه زندگی... این همه زن وشوهر... این همه بچه!!!

پولهامو تو مشتم فشار دادم.

با دیدن یه پسر بچه ی کثیف که چتری های طلاییشو تو صورتش ریخته بود ... آه عمیقی کشیدم.

به سمتم اومد و گفت: خانم ... ادامس... ویفر شوکولاتی... ژیلت هم دارم ... خانم یه سه بسته ادامس فقط هزار تومن ... خانم ویفرم دارم دو تا پونصد تومن...

نگاهی به سینی چوبی که از گردنش آویزون بود کردم و گفتم: سیگار چی؟ داری؟

دماغشو کشید بالا.

یه کلاه بافتنی یه خط در میون قرمز و مشکی که روش پر سوراخ و نخ های شکافته داشت سرش بود . با یه یقه اکسی سفید کدر و کثیف و یه شلوار جین ابی که سرزانش قد دو تا توپ بنفش پلاستیکی زانو انداخته بود!

دست تو جیبش کرد و گفت: فقط دو بسته برام مونده ...

مارک بهمن بود! با اون عکس ریه ی سالم و نا سالم!

اما من اولین سیگار زندگیمو با وینستون شروع کردم!

لبخندی زدم و یه اسکناس ده هزاری بهش دادم.

چشمش برقی زد و گفت: خرد ندارم خانم!

سری تکون دادم و گفتم: یه ویفر و سه بسته ادامس هم باهش حساب کن ...

کلافه گفت: نه بازم نمیشه...

-خیلی خب جفت بسته سیگار هارو برمیدارم...

از تو جیب شلوارش با اون دستهای کوچیک و کثیفی که داشت پولهاشو بیرون میکشید گفت:
وایسید خرد کنم بازم نمیشه...

-نمیخواه مال خودت.

با اخم مردونه ای گفت: گدا نیستم که ...

و درحالی که به سمت مردی که از رو به رو میومد؛ رفت.

مرد با حرص گفت: برو بچه چیزی نمیخوام.

اما اون خیلی غد گفت: میخوام پولمو خرد کنی؟ پنجی خرد داری؟

مرد توی موبایلش گفت: گوشی...

شاید تحت تاثیر قلدری پسر بچه میخواست فوراً پنجی رو خرد کنه!

پول بچه رو حساب کرد و گفت: باشه...

بچه خندید و گفت: یا علی ...

با دست مشت شده از دو تا دوهزار تومنی و یه دونه هزار تومنی به سمت من برگشت. دو تومن

باقی مونده ی پولمو داد و یه یا علی گفت و رفت!

به دو بسته سیگار و دو ویفر و سه بسته اداس شیکم خیره شدم!

نیشخندی زدم ... من نیاز نامجو ... آهی کشیدم ادامه دادن من من کردن هام به هیچ جایی

نمیرسید! پیش خودم فکر کردم شاید با همین من من کردن هام زندگیم به لجن کشید... ولی اون

وقتا که عین گاو ماما میکردم و سرم پایین بود و زمین خودمو میچریدم کارم به کجا رسید؟!

اووفی کردم ...

چشمامو بستم.

نفس عمیقی کشیدم...

بوی عطر سیما از مانتوش تو دماغم پیچید... طفلک حتما کلی شماتت شده بود . کمند هم که ماه
عسلش به لجن کشیده شده بود... تولد یک سالگی نوید هم لابد فراموش شده بود ... بچه ی من
به خاک سپرده شده بود!

شوهر من گم و گور شده بود ... رفیقش خواستار من شده بود!!! ... نامزدش به خون من تشنه شده
بود ... دل من روی نیمکت بین دو بلوار هوشش نون و کتلت شده بود ... ته زندگی من اخرت یزید
شده بود! ته دلم خالی شده بود ... پشتم خالی شده بود ... کسی از جنس خودم از من غارت شده
بود ... !!! غرورم ... عاطفم... شخصیتم... تحصیلاتم ... اصالتم بازیچه شده بود!!!

میون این همه آدم... این همه زن ... این همه مرد ... این همه بچه ...

چرا با من اینطوری شده بود؟؟؟

یکی همیشه نیاز...

یکی همیشه کسرا...

یه رفیق همیشه سپنتا ...

یه فامیل همیشه زهرا ...

یه دختر بچه که ندیده میاد تو دل من ... ندیده میره تو دل خاک ...!

حالا این وسط جالبه دل من روی نیمکت بین دو بلوار هوشش نون و کتلت شده بود !!!

خرید هامو توی جیبم گذاشتم .

دستهامو هم تو جیبم فرو کردم.

وسوسه ی یه سیگار با این کام تلخ من عجیب سنخیت داشت!

با دیدن اتوبوسی که من و به خونه ی پدریم میرسوند. بی توجه به پاهایی که دیگه جون راه رفتن
نداشتن و دلی که باز درد و سوزشش داشت همه جام منتشر میشد، وارد ایستگاه شدم.

سوار شدم ... روی صندلی ولو شدم...

سرمو به پنجره تکیه زدم و تو فکرام غرق شدم!

چشمامو بستم به روی تمام خیابون هایی که با کسرا رد شدیم، یا من تنها با فکر کسرا رد شدم!

با سوت ترمز و باز شدن درها، نگاهی به خیابون آشنایی کردم. خودمو از بین سیل جمعیت به اسفالت انداختم.

از توی جیبم هزاری ای که از دست اون پسر بچه گرفته بودم رو خرج کرایه ی اتوبوس کردم.

اهی کشیدم. رفتن اتوبوس رو تماشا کردم.

چند تا ماشین و تاکسی برام بوق زد.

خسته، به سمت کوچه ی پدریم رفتم، مثل همیشه رژه ی عقب و جلویی که با کسرا داشتم رو مرور کردم ...!

به محض بلند کردن سرم از روی اسفالت، دیدن پلاک آشنا ... رنگی آشنا ... حضور یه ادم خمیده و آشنا ... یه چهار چرخه ی سفید آشنا!

اخم و لبخندم با هم یکی شد...

به محض بلند کردن سرم از روی اسفالت، دیدن پلاک آشنا ... رنگی آشنا ... حضور یه ادم خمیده و آشنا ... یه چهار چرخه ی سفید آشنا!

اخم و لبخندم با هم یکی شد...

با دیدن دویست وشش سفیدش مقابل خونه ... لبخندی به فکر جسور توی ذهنم زدم.

در ماشین و باز کردم و بی هوا و بی دعوت کنارش نشستم.

نه عطری ... نه بویی ... نه حسی ... نه هیچ چیز دیگه!

سرشو بلند کرد. چشماش خیس بود. یه هاله ی سیاه هم زیر جفت نگاهش.

عسلی مردمکش عجیب کدر شده بود.

چند تا زخم و کبودی هم زیر ریشش پنهون شده بود!

لامصب ریشم بهش میومد . بوی شهادت گرفته بود با این شمایل!!! هرچند به اسمش میومد!
محمد ... شهید محمد ... برادر محمد ... پسر محمد... رفیق محمد ... پسر عمه محمد ... اما شوهر
کسرا!!!

نیشخندی بهش زدم و گفتم: میزنی و در میری؟

با صدای دورگه و گرفته از فریاد فریاد هاش گفتم: کجا بودی؟

-هرجا بودم الان داشتم میرفتم خونه ... از کی اینجاایی؟

کسرا خفه گفتم: جراتی کردی اومدی اینجا نشستی! نترسیدی بکشمتم ...

با خنده گفتم: اینجا؟ تو کوچه؟ جلوی خونه ی پدریم ... میخوای منو بکشی؟ میخواستی بکشی
میکشتی! حالا دیگه تو حسش نیستی .

کسرا به رو به رو خیره شد و گفتم: یه سوال میپرسم ... راست میخوام جواب بدی...

-ولش کن ... ببین بیا جدا شیم. دوستانه ... مهربون بیا جدا شیم. بذارتوم شه.

از توی جیبم یه پاکت سیگاری که خریده بودم رو دراوردم . نوار طلایی دورش وباز کردم و یکی
دراوردم. بی تعارف گوشه ی لبم گذاشتم.

لعنت ... فندکنداشتم!

-ماشین و روشن کن از فندک این استفاده کنم ...

کسرا بهت زده و خاموش نگام میکرد.

خودم ناچاراً شدم خم بشم و سوییچو بچرخونم ، پنج دقیقه تا گرم شدن فندک ماشین سکوت
کردیم.

بعد از روشن کردن سیگارم ، کسرا اروم گفتم: تو واقعا ...

وسط حرفش گفتم: این بازی ای که تو شروع کردی... نه بازنده داشت... نه برنده داشت ... نه مساوی... هممون هم اخراج شدیم. از تیممون . از طرفمون . از نقشمون ... دیگه حتی زن و شوهر نیستیم. دیگه رفیق نیستیم ... یه زنیم ... یه مردیم ... تهش هم یه نتیجه داشت فقط: ما به درد هم نمیخوردیم! یعنی میخوردیم تو گند زدی به همه چیز. منم گندی که تو زدی و هم زدم ...

کسرا خفه گفت: ته این حرفات اینه که طلاق بدم؟ نمیدم!!!

-چرا؟ میخوای بیشتر عذابم بدی؟

کسرا: تو کم دادی؟ یه ماده سگم جفتشو ول نمیکنه بره ... از سگم کمتری تو!

چشمهامو بستمو گفتم: این ماده سگ و ول کن... دست از سرش بردار!

کسرا با حرص گفت: مگه من مقصر نیستم؟ مگه من نکردم ... خودم درستش میکنم... یه فرصت بده ...

-تو الان چی هستی؟ یه عاشق؟ یه شوهر؟ یه رودست خورده؟ یه جفت؟؟؟

کسرا: من یه پدر داغ دیده م ، تو چی هستی؟

پوزخندی زدم و گفتم: من؟ من مادر بودم... الان هیچی نیستم. هیچی نیستم. یه زن باید یه چیزی باشه...! جنس لطیف باید یه چیزی باشه! یا باید دختر باشه یا باید دوشیزه باشه ... وقتی ازدواج میکنه باید همسر باشه ... بعد مادر باشه ... !!! یه زن باید حتما یه چیزی باشه که زن باشه... باید یه نقشی باشه تا زن باشه ... حتی اگر جدا شد و مطلقه شد یا بیوه شد ... باید یه چیزی باشه... یه زن باید یه نقش داشته باشه . یه صفت داشته باشه... من نه دخترم نه همسرم نه مطلقه نه بیوه ... مادرم نیستم ... من هیچی نیستم! یه زن خالی... خالی خالی... وقتی خالی باشی یعنی پوچی... وقتی پوچ باشی یعنی هیچی نیستی!!! وقتی هیچی نباشی... بهانه واسه مردن زیاد داری!

کسرا با مشت به فرمون کوبید و گفت: این همه ... این همه دوره افتادی از این ... از اون ... بپرس

بپرس... یه کلمه بامن حرف نزدی! یه کلمه ... یه الف نگفتی نیاز... یه الف!!!

– دنبال مقصری؟ باشه ... تقصیر من ... ولی مگه تقصیر منه گفتن و نگفتن به تو همیشه درد داشت!

دستم رفت به دستگیره ی ماشین... دود سیگارمو تو صورتش فوت کردم و گفتم: دیگه بسه کسرا ... بسه ... میخوام از زندگیت برم بیرون . تو هم همینو میخوای. کافیه فقط یه بار اینو به زبون بیاری!!!

دستم گرفت و با چشمهایی کبود و سرخ بریده بریده گفتم: باز منو ببخش... تو بلدی ببخشی!
– تو اما بلد نیستی بخشیده بشی...

کسرا: طلاق نمیدم...

پوفی کردم و گفتم: همین قدر که میدونم واسم تموم شدی... همین قدر میدونی که واست تموم شدم ... یعنی طلاق... معطل یه خط خوردگی نیستم! هیچ وقت نبودم ... هر کاری بخوام میتونم بکنم ... چه تو باشی چه نباشی!

کسرا: خوشبختی این همه آزادی!

– عین تو... با خنده گفتم: هرگهی که دلت خواست خوردی!!!

کسرا: طلاق نمیدم!

– نده ... میگیرم! حق دادنی نیست... گرفتی...

کسرا : مهر تو ندارم بدم!

لبخندی زدم و گفتم: مهر البغی!!! به شخص زناکار «بغی» میگویند و زنی که زناکار است مهری ندارد. این تیترا تحقیقات بود اگر اشتباه نکنم!

کسرا پنجه هاشو دور فرمون پیچ داد.

لبه‌اشو خیس کرد و پرت زمزمه کرد: بخاطر همین از مرگ ترلان خوشحالی... اون حرفا رو زدی که با چشمهای دریده و خونیش بهم زل زد و گفت: چرا نمیخوای بدونی قبر ترلان کجاست؟

و بدون اینکه منتظر جوابم باشه هیستریک و ناگهانی فریاد کشید: یه جوری راحت از همه چیز گذشتی که انگار... من پدرش نبودم؟ بچه ی من نبود؟ دختر من نبود ... انقدر راحت از بچه مون گذشتی؟ بخاطر کی؟؟؟

خونسرد مثل همه ی این روزهام گفتم:

تو؟ دختر تو؟ بچه ی تو؟ نمیدونم!

ناخن انگشت اشارم تیز بود.

گوشه اش رو به دندون کشیدم و گفتم: شاید نبود... یادم نیست آخرین بار با کی بودم... دقیق نمیدونم ترلان از کیه ... تو ... سپنتا ... رضا ... سامان ... کیوان ... کاوه ... فرزاد!!!

لبخندی زد.

کی بود گفت: بسه ... بسه ...

با فریاد ادامه داد: دروغه!

-چی دروغه؟ رابطه با دوستت؟

کسرا خفه گفت: اون ازت خواسته جدا شیم؟

خندیدم و گفتم: آره ... تو این یک سالی که باهاش آشنا شدم ... یعنی از اول ازدواجمون رابطه که باهاش شروع کردم!... همینو ازم خواست!

به نیم رخ کسرا خیره شدم و سکوت کردم!

گونه هاش از شدت انقباض سرخ و ملتهب شده بود. بین ابروهاش چین افتاده بود. صورتش میلرزید... تک تک اجزای صورتش از حرص میلرزید.

هنوز داشت به فرمون فشار میآورد ...

اونقدر فشار میداد که فکر میکردم هر آن ممکنه فرمون توی دستش خرد بشه.

اون قدر فشارش داد که پنجه هاش از شدت زور سفید شده بود...

-از شنبه میفتم دنبال کارای طلاق! همه چیز هم فراهمه ... برگه ی پزشک قانونی بخاطر ضرب و شتم ... مرگ ترلان! حتی اگر دوستت سفته هاتو اجرا بذاره میری زندان ... هان ... یادم بنداز بریم محضر چیزایی که به نامم کردی و پست بدم! شاید بتونی قرضشو پس بدی!

کسرا خفه و پرت گفت: هر وقت بهت احتیاج داشتم نبودی!

لبخندی زدم و گفتم: هر وقت هم بودم بهم احتیاج نداشتی!

کسرا اهسته گفت: دوره افتادی این طرف و اون طرف... یه کلام از خودم نپرسیدی!!!

-هیچی از این حرفهای تکراری گیرت نییاد ...

کسرا صدا زد: نیاز...

بی جواب گذاشتمش و فقط زمزمه کردم: خداحافظ محمد کسرا!!!

در و باز کردم.

هوا رو بلعیدم.

ته سیگارمو یه گوشه انداختم.

در و کوبیدم ...

دستمهامو تو جیب مانتوی عاریه ای کردم :

حضورت در کنار من معجزه نبود

نبودنت هم فاجعه نیست

فردا روز دیگری برای من خواهد بود

بیشتر از این برایت اشک نخواهم ریخت...

نبودنت خیلی وقت است که فاجعه نیست ... نعمت است ... نعمت!

به عقب چرخیدم. سرشو روی فرمون گذاشته بود. شونه هاش میلرزیدن از گریه.

دیگه نه عربده میکشید ... نه فحش میداد ... نه دیوٹ میگفت ... نه هرزه میگفت ... نه تحقیر

میکرد ... نه هیچ چیز دیگه!

شکسته بود... مثل من ... مثل خودش...

خسته و ناگزیر شده بود ...

ارزوی مرگ میکرد...

تدریجی داشت نابود میشد ... له میشد ... مثل همه ی روزهای من!

جلوی آیفون ایستادم.

انگشتمو روی زنگ فشار دادم.

بالاخره باید از یه جایی تموم میشد ...

چقدر از این تموم شدن های بخش بخشی بدم میومد ... عین یه سریال ... میدونستی داره تموم

میشه!

حتی تاریخ پایانشو هم میدونستی!

ولی باز باید انتظار میکشیدی... مواجه میشدی... نگاه میکردی... جریان میساختی... میرفتی تو

بطن ماجرا! با یه انتظار احمقانه ...

درست مثل وقتی که میرفتی توی سینما ... یه پایان باز... مات به پرده خیره شدی... با سقلمه ی

کنار دستیت : بهت زده میگی پس تموم شد؟

تو عین ناباوری... ولی تموم شد...

با یه مرگ تدریجی بالاخره تموم شد ... تموم تموم!

این تموم شدن رو دوست داشتم!

حتی این انتظار برای تموم شدن رو هم دوست داشتم!

فقط نمیدونستم فردای روز تموم شدن چی میشه!

چه اتفاقی میفته!!!

این فردای روز تموم شدن منو میترسوندا!

تمام شیرینی تموم شدن رو زایل میکرد!!!

اون وقت دلت میخواد زندگی و نفس کشیدن و جریان خون هم تموم بشه!

نفس عمیقی کشیدم...

فکر نبلعیدن هوا رو هم دوست داشتم!

میرفتم پیش ترلان!!! شاید

در و بستم ...

سوار اسانسور شدم.

صدای همهمه ی جلوی خونه رو هم از توی اتاق فلزی اسانسور میشنیدم.

با توقف جلوی در اپارتمان.

همه یه نفس راحت کشیدن ...

کفشهامو دراوردم و وارد خونه شدم!

با دیدن هول و ولای مامان و بابا و نادین و کمند، ماسک خونسردیمو به صورتم زدم و بی سلام و

علیک گفتم: خوبم ... بهتون گفته بودم که بخواین منو بفرستین بخش اعصاب و روان میذارم

میرم!

مامان با گریه لبه ی مبل نشست وگفت: آخه این چه کاریه کردی؟ بذار یه مشاور تورو ببینه باهات صحبت کنه ... این فکر فرار از بیمارستان و ادم عاقل میکنه!؟

حالم داشت بهم میخورد از اینکه برای من ادای ادم های عاقل و بالغ رو درمیآوردن!
من دیگه فرقی با مامان نداشتم.

منم یه زن بودم.

شوهر کردم... بچه دار شدم!

صد برابر بیشتر مادرم تجربه داشتم!

پس دیگه این آه و آبغوره گرفتن ها چی بود این وسط؟؟؟

کمند درحالی که یه لیوان شربت اب قند رو هم میزد ، به حال برگشت.

بابا با دیدنم گفت: کجا رفته بودی ...

-جایی نبودم!

فریاد کشید: جواب منو درست بده ...

نادین آهسته گفت: بابا ...

بابا با دو گام بلند به طرفم اومد و گفت: ازت پرسیدم کجا بودی!!!

لبهامو تر کردم ... چقدر این رفتار بابا منو یاد زمان مجردیم مینداخت.

ابروهامو بالا دادم. فکر پس دادن خونه به کسرا اشتباه بود ... احتمال اینکه من بخوام با این ها زندگی کنم و دوباره سرکوفت و کنایه بشنوم اصلا اتفاق خوبی نبود.

اهسته گفتم: رفته بودم خونه ی یه دوست! بازجوییتون تموم شده برم یکم استراحت کنم .

و بی توجه به نگاه گنگشون ، وارد اتاق شدم ، صدای مامان رو شنیدم که انگار به کمند میگفت:

کمند جان برو به سیما هم خبر بده ... طفلک نگران شده خودشو مقصر میدونه!

اهی کشیدم ... روسری رو از سرم کشیدم کنار...

پایین کمد نشستم.

به پرده ی اتاقم خیره شدم...

نگام از روی گل های کدر و دود گرفته ی پرده کشیده شد به پازل هزار تیکه از عکسم ... دست انداختم پشت گردنمو موهامو باز کردم.

یه تیکه از سیاهی قاب قدیمی کویبسم اهدایی فرزاد هنوز رو دیوار جا مونده بود.

قاب دور پازل هزار تیکه ی عکسم که از حدس کسرا نشأت میگرفت ، نتونسته بود تمام اون اثر رو بپوشونه ... نتونسته بود با حضورش روی هیچ کدوم از خاطرات من رو سرپوش باشه!

اهی کشیدم و خیز برداشتم به سمت کمدم...

دفتری که کسرا برام خریده بود.

دفتر خاطرات عطری !

صفحه ی اولش که برام یه بیت از حافظ با دستخطی که از با تکرار مکررات دیدنش نابیش از چشمم افتاد:

"دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید"

یاد شبی افتادم که برام حافظ خوند تو خونه ی اعیونی برادرش...

دفترچه رو به سینه چسبوندم...

چقدر سعی میکرد مسائل رو بهم بازبون ساده تفهیم کنه ... چقدر سعی میکرد نگاهم نکنه!

چشمامو بستم... کسرای محبوب و خجالتی من! که در هر ثانیه از زمان بهم احترام میداشت! که هشت ماه اسمم رو خالی و بدون پیشوند و پسوند صدا نزد!

در هر لحظه به حرفهام گوش میداد ...

کسرای محبوب و خجالتی من!

که بدون دید زدن چشمهام ، رژ لبم ، خط چشمم ... مژه های اغشته به ریمل و فرخورده ام ، سعی میکرد مسئله ها رو به من یاد بده .

چقدر حرص میخوردم وقتی حین حل کردن یه مسئله که توش گیر کردم کسرا خودکارفشاری تبلیغات بانکی که توش سود و سپرده داشت رو بیرون میاورد و تق تق میکرد! یادش بخیر چه حرصی میخوردم از دستش! چه احمقانه بود که بهم میگفت همیشه اینکار و میکردم چون یه اخم نمکی بین دو ابروت مینشست و من کیف میکردم از تماشاش!

کسرای محبوب و خجالتی من !

کسرای که پیراهن ساده ای تن میکرد و عطر نمیزد و چشمهای عسلیش یه پاکی خاص داشت!

چقدر میگذشت از خواستن اون نگاه و اون کندوی عسل توی چشمهش!!!

بیشتر از دو سال... تو این دوسال چی شده بود! کن فیکون ... یه چیزی اون ور تر! دیگه حتی گریه هم نمیکردم!

یعنی نیازی نداشتم ... اونم دیگه نیازی به من نداشت! دیگه خیلی وقت بود که نیازی نداشت! نیازش مرده بود ... نیازش شده بود مرده ی متحرک... چوب خشک!

عین یه سیگار شق و رقی که گوشه ی لب میسوخت و خاکستر میشد!!!

نیازش تموم شده بود داشت میرسید به فیتيله ... باید دور انداخته میشد!

یه سیگار از توی جیبم دراوردم ...

از توی کمد... کاردستی های دوران دبیرستانمو بیرون کشیدم. خونه هایی که با جعبه کبریت درست کرده بودم و درخت هایی که ساقه هاشون خود کبریت بودن!

امیدوار بودم روشن بشه...

به سختی یه خونه و یه درخت رو از صفحه کندم.

نا امید روشنش کردم...!

با خرتی روشن شد ... لبخندی فاتح زدم و سیگارمو جلو بردم. دودشو بیرون دادم.

حرفه ای نبودم ... توی چند ساعت شدم!

سینم میسوخت... زیر دلم هم... و چشمام از خشکی!

دیگه هرچی برای رطوبت چشمام زار زده بودم بس بود!

پلکهامو روی هم گذاشتم...

یه پک عمیق از سیگارم گرفتم!

وینستون بهتر بود...

تصویر کسرا ... با اون نگاه عسلی که توی مردمکش حوضچه ی خون بود از نیش زنبورهای

کندوش ... مدام جلو چشمم شکل میگرفت. پلکهامو باز کردم .

چشمهام خسته بود .

هر پلکم یه سکانس از زندگیمو نشونم میداد!

یادش بخیر وقتی اولین بار به جای دوستت دارم بهم گفت: بهت اعتماد دارم!

یاش بخیر وقتی که هیچ مسافرتی با هم نرفتیم!

یادش بخیر که کسرا بهم میگفت : به زن من نکید درخت ...

یادش بخیر که کسرا به زنش گفت: هرزه!!!

راستی ...

کسرا هیچ وقت بهم نگفت دوست دارم!!!

یکی تو دود دوسیب بهم میگفت... یکی با صورت آش و لاش وسط خونه اش بهم میگفت! یکی

وقتی من لباس مدرسه تنم بود و بهم میگفت!

کسرا از اولش نگفت ...

فقط حرفهایی رو میزد که باورشون نداشت ...

وای چقدر سخت بود که مقاومت کنم و گریه نکنم و فکر کنم و فکر نکنم!

عین یه غریب افتاده وسط یه جزیره که ادم هاشو نمیشناسه و هیچی ازشون نمیدونه شده بودم!

انگار تو باغ نبودم ... حالا یکی بزور... کشون کشون ... منو آورده بود این وسط! وسط همه ی

فهمیدنی های دنیا ... درست همین جا ... جلوی یه بیت از حافظ... سر نقطه ی اول!

عین یه دایره ی بسته ...

دایره ای که سر و ته نداره!

عین یه نقطه ... یه ذره ی گرد!

اولش از من شروع شد ... اخرش هم با من تموم میشد ...

از اخر رسیدم به اول... از اول رسیدم به آخر... عین یه دایره ی وحشی! که مدام خودشو دور

میزنه و دور میزنه!

یه دایره ی خالی ... بسته و تو خالی!

مثل یه برکه ی گند ... یه مرداب سرد ...

ازخودت به خودت میرسی!

تو اوج پوچی و بی کسی!!! از اول به اخرش میرسی بدون اینکه به هیچ جای دیگه ای رسیده

باشی!

مثل اولش...

عین اولش...

درست اولش... اول همه چیز... شروعش... آغازش... اولش و اخرش یکی شده بود!!!

روی فرش اتاق، توی اتاق ... همین اتاق... یه گوشه کز کرده بودم و فکر میکردم به تباه شدن

زندگیم! به بستگی زندگیم... به پوچی زندگیم! به نابودی زندگیم...

به لحظه های از دست رفته ... به حرفهای نگفته ... به حس های خاموش ... تن های خاموش!!!

به تنی که خیلی وقت بود عطش خواستن نداشت ... توان خواسته شدن نداشت!

من همون نیازم ... با همون اسم و رسم ... با همون چهره ... کمی تکیده ترا!

من همون نیازم ... با همون فکر و عقیده ... با همون هیكل ... کمی چاق ترا!

من همون آدمی ام که بخاطر یه نه شنیدن یه خداحافظ ... خودمو تو همین اتاق شکستم ... فرو

ریختم ... خزیدم ... التماس کردم ... رو فرش همین اتاق!

رو تک تک تارو پود همین فرش من زار زدم و گفتم: برگرد ... بمون ... باش!

من رو همین فرش بودم که برگشت! رو همین فرش باهاش گاز گاز هندونه ی خنک بلعیدم! روی

همین فرش به درک شنیدم ... روی این فرش اومد سراغم ... روی این فرش منو روند ...!

روی این فرش نشستم ...

عین دایره ... دور زدم و دور زدم ... از فرش به فرش رسیدم! لعنتی بی هیچ عرش نشینی من فرش

نشین بودم از اول!

روی این تن پوش روی کف پوش، بیت حافظ و بوی بی عطری دفتر عطری رو یاد میارم!

اصلا روی همین فرش من عاشق شدم ... قهر کردم ... آشتی کردم ... بریدم! کم آوردم ... زانو بغل

زدم ... استخون کاسه ی زانومو تکیه گاه چونه کردم!

حالا من همون نیازم ... با یه خط ده سانتی خروجی زیر دلم ... خروج یه ادم از تنم ... خروج یه

موجود از دلم ... یه خط ده سانتی که شده بود شبکه ی دلم به عمق خاک!

من همون نیازم فقط پوست شکمم رگه رگه شده و ترکیده ... بازو هام از چاقی شل شده ... سینه

هام از تجمع شیر و خشک شدن آویزون شده ... و ... خب من حالا روی همون فرش اتاقم نشستم!

فرش گلبهی ... با حاشیه هایی صورتی ... و یه ردیف بته جقه که دور تا دورشو گرفتن ... و وسط

فرش به بته جقه ی خیلی بزرگ ... که درونش یه بته جقه ی خیلی کوچیک فرو رفته!

فرش همون فرشه ... چیزی عوض نشده!

بعضیا رفتن ... اومدن ... بعضیا یعنی دخترم!

بعضیا اعتماد نداشتن ... هنوزم ندارن ... تا آخر عمرشون هم نخواهند داشت!

چشمم افتاد به بیت حافظ...

پوست لبمو کندم، طعم خون و دود سیگار... با هم یکی شده بود. حلقم چه مخلوط ویژه ای داشت

از بغض و خون و سیگار!

... دفتر رو بلند کردم ... به نا کجایی از اتاقم روی فرش پرت کردم.

وقتی پرت شد خورد به پایه ی تختم... پایین تختم آرام گرفت...

از وسط باز شده و به پشت افتاده! با دیدن رزهای قرمز خشک شده وسط دفتر... که روی فرش

پخش و پلا شدن ...

و دیدن جمله ی دوستت دارم ... که هر حرفش خودش از تجمع دوستت دارم های کوچیکتر بود

...

شکستگی دال ... خم واو... دندونه ی سین... نقطه های ت ... دوباره شکستگی دال... قامت الف...

قوس ر ... فرم میم!!!

خشک زده فکر کردم:

این دوست دارم از چند تا دوست دارم تشکیل شده؟

این دفتر همیشه بوی رز و اکلیل میداد! بوی عشق میداد! بوی شروع میداد ... بوی اول میداد ...

اولی که خاطره ای نداشت! پاک بود ... خالی از خاطره و نفرت بود!

ولی میداد ... داد ... تموم شد رفت پی کارش!

فصل چهل و ششم:

سامان روی میز ضرب گرفته بود.

از دید زدن در و دیوار و میز شیک چوبی و ست صندلی های چرم قهوه ای سوخته و پوسترهایی
کاریکاتوری از طلاق و آمار بیکاری و مهریه و سند جعلی که مطمئن بودم همشون کار و هنر
خودشه دست کشیدم.

چشممو به سمت کتابخونه ی مجلل و پر مغز و کتاب گوشه ی دیوار دوختم... و نگاهمو به سری
کاکتوس هایی که لب پنجره حمام آفتاب میگرفتن ... و چند گلدون پیچک که روی دیوار سیر
صعودی داشتن و دو تا گلدون حسن یوسف که خوشگل بودن، چرخوندم.

بالاخره به حس کنجکاویم از تماشا کردن اتاق فائق اومدم.

به اخم میون دو ابروش لبخندی زدم و گفتم: دفتر شیکی داری!

سامان پوفی کرد و چیزی نگفت.

جالب بود هم کافه داشت هم دفتر وکالت!

این که همیشه با ادم ها سر و کار داشت هم خیلی جالب بود!

-حالا چرا زودتر بهم نگفتی دفتر داری؟ ببخشید دست خالی اومدم ... فکر نمیکردم بخوای منو

تو دفترت ببینی... فکر میکردم یه کافی شاپ یا رستوران باشه!

ادامه دادم: البته احمقانه است کسی که خودش کافه پیتزا داره بخواد یکی رو بیره یه رستوران یا

کافه ی دیگه ... ولی اخه اصلا فکرشم نمیکردم دفتر داشته باشی... مگه نگفتی وکالت رو ادامه

نمیدی و؟

-هان هرچند یه بار ازت شنیدم که گفتی برای دوست و آشنا این کار ومیکنی!

چیزی نگفت. همچنان ساکت داشت منو نگاه میکرد.

لبخندی زدم و گفتم: خیلی جالبه هم کافه رو میگردونی هم اینجا رو... هر دو هم شیک... با نام

ستاره! راستی چرا تو همه ی این دفتر وکالتها این تابلو طلاییشون نوشته: وکیل پایه یک... مگه

گواهینامه است؟

توقع داشتم بخنده ولی همچنان ساکت و سرخورده زل زده بود به من!

اهی کشیدم و گفتم: همیشه در قبال تمام موکلینت همینطوری ساکت میشینی و هیچی نمیگی؟

سامان نفسشو فوت کرد و گفت: باورم نمیشه ... دختری که یک سال و خرده ای پیش ، میاد تو کافه ی من ... برای نامزدش تولد رمانتیک میگیره ، بیاد با یه برگه ی پزشکی قانونی و طول درمان بگه من طلاق میخوام!

نیشخندی زدم و گفتم: حالا چی اذیتت میکنه؟ کیک خریدنم؟ تولد گرفتیم؟ برگه ی پزشکی قانونی یا ...

سامان اخمی کرد و گفت: اون آدمی که من دیدم ... ازش تعریف شنیدم ... نمیتونه اهل زدن باشه! دست بزنی داشته باشه!

وسط حرفهایش گفتم: ببین همه چیز به همین سادگیه که میبینی... بخوایم پیچیده اش کنیم گند زده میشه تو آبرومون ... خیلی دلیل پشت این کتک کاری هست ... خیلی شک و تفرقه و دو دلی هم هست... ولی نه من دلم میخواد پای کس دیگه ای وسط بیاد نه کسرا ... فقط میخوایم همه چیز تموم بشه! توافقی...! اگر میتونی کممون کنی که هیچی... اگر نه ... چیزی که تو این شهر زیاده ، وکیل پایه یک دادگستریه!

و با خودم فکر کردم: واقعا رو این تابلو طلایی های وکالت هیچ وقت ندیدم کسی نوشته باشه: وکیل پایه دوی دادگستری!

سامان آه خسته ای کشید.

خفه گفت: یادمه داشتنی یه تصویر از چهره اش میکشیدی!

-هیچ وقت فرصتشو نکردم بهش بدم ... حتی نمیدونم اون تصویر الان کجاست!

سامان نگاهی به کاغذ پاره هایی که رو به روش گذاشته بودم انداخت و گفت: مردی که پاش به دادگاه برسه تا اخرش میاد ... میدونستی؟ اگر برات تفریحه... فانه... سرگرمیه ... بهتره بهت بگم ... زن من درخواست طلاق داد که منو از نبودنش بترسونه ... درخواست مهرشو داد که در کافه تعطیل بشه و برگردیم سر زندگیمون! ولی فکر لجبازی و قبول و پذیرش منو نکرد ... بعد مهر طلاق بهم گفت! زنی که درخواست طلاق میده از نظر یه مرد یعنی موندنی در کار نیست...

بخشیدنی درکار نیست... کنار اومدنی درکار نیست... برایش احضاریه بیاد خیلی با خودش کل کل کنه اینه که نیاد سر موعد قرار... ولی بار دوم قطعی میاد. بار سوم خودش پیگیر میشه! نیاز چشماتو باز کن ... حواستو جمع کن ...

دستمو به نشونه ی بسه بالا اوردم و گفتم: میدونم... همشو میدونم!

سامان به صندلیش تکیه زد. قیژی کرد سامان کمی روش تاب خورد و اهسته گفت: به عنوان وکیل باید بدونم که چرا بینتون کتک کاری شده! راستی بچه ات کجاست؟

وسط حرفش گفتم: ببین من و خانوادم شکایت نداریم ازش. میخوام جدا شم. همین.

سامان پوفی کشید و گفت: مطمئنی همین؟!

- میخوام جدا شم... بی سر و صدا ... بی درد سر... این ممکن هست یا نه؟

سامان: مهریه ات.

-میبخشم!

سامان پوفی کرد و گفت: این حرف آخرته؟

-آره... دلم نمیخواد بخاطر اینکه من باز هم فکرامو بکنم کار و به تعویق بندازی. هرچه زودتر کاراشو انجام بده. وکالت نامه هم که داری...! حق الوکاله ات هم محفوظه! لازمه الان پرداخت کنم؟

سامان اخمی کرد و گفت: نیاز برم دنبال کاراش پیگیر بشم کسرا دیگه ...

-میدونم ... اونم همینو میخواد!

سامان خودشو جلو کشید و گفت: بهتر نیست قبلش برید پیش یه مشاور... یه روانشناس خانواده ... نیاز ... تو...

زیر لب زمزمه کردم: روانشناس؟ مشاور؟!

سامان با امید بهم خیره شد و گفت: شاید مشاوره بتونه که ...

-ما تصمیممون رو گرفتیم!

سامان خودکارشو روی میز پرت کرد و من بلند شدم.

لبخندی زدم و دوباره زمزمه کردم: دکور این دفتر واقعا شیکه!

قباله ی ازدواج و شناسنامه ام رو دادم به سامان ، با یه چک سفید که از حساب پدرم بود ضمیمه کردم.

سامان فهمیده بود چقدر جدی ام!

هرچیزی که لازم داشت رو براش نوشته بودم. آدرس ، تلفن... کد پستی ... و هرچیز دیگه که فکر میکردم لازمه اما سامان میگفت نیازی نیست!

از نو وکالت نامه رو پر کردم و ده تا امضا بهش دادم که بفهمه من واقعا جدی ام!

بعد از تموم شدن کارهام ... از دفتر سامان بیرون زدم.

اول باید میرفتم بانک.

آخرین باری که از حسابم پول برداشت کرده بودم یادم نمیومد!

نفس عمیقی کشیدم.

این حساب و وقتی تو شرکت رضا مشغول شده بودم افتتاح کرده بودم که رضا حقوق ماهیانمو توش بریزه ...

چند باری هم خودم بهش پولهای پس انداز شدمو واریز کرده بودم.

با شنیدن رقمی که متصدی گفت ابرو هام بالا رفت. توقع نداشتم اینقدر پول تو حسابم باشه و سود رو سودش اومده باشه!

یک میلیون و هفتصد ...

تقاضای کارت شتاب و رمز دوم هم دادم.

بعد از یک ساعت معطلی برای صدور کارت، پونصد تومنشو دستی گرفتم ... و از بانک بیرون زدم.

باید یه خط و یه گوشی میخریدم.

با پرس و جو از این و اون ، دفتر امور مشترکین رو پیدا کردم. خوبیش این بود که چند تا گوشی فروشی هم کنار سازمان بود.

یه گوشی ساده خریدم با یه سیم کارت رند ... به امور مشترکین رفتم. بهم قول داد تا شش عصر فعالش کنن!

گوشیم خوشگل بود. زرشکی بود!

هم رنگ پرده های اتاق خواب سپنتا!

شماره هایی که حفظ بودم رو توی لیست مخاطبینم ذخیره کردم.

شماره ی خط جدیدم رو که میدونستم به این زودی ها حفظ نمیشم!

شماره ی سامان...

شماره ی سپنتا ...

شماره ی سیما ...

شماره ی مادرم ...

شماره ی پدرم ...

شماره ی نادین...

حتی شماره ی کسرا رو هم ذخیره کردم!

بعد هم به اژانس مسافرتی رفتم. سه تا بلیط خریدم رفت به قشم... رفت به کیش... و برگشت از

کیش به تهران! ... یه بورسور از نمای قشم و کیش رو برداشتم ...

چند تا هتل و درنظر گرفتم عکسهاشون که به نظر خوب میومد باید میرفتم یه کافی نت تا

براشون اتاق رزرو میکردم!

یه دربستی گرفتمو به سمت خونه رفتم!

نزدیکیهای خونه یه کافی نت بود.

از همون جا اینترنتی رزرو کردم و پرینت گرفتم و هزینه اش رو از حسابم واریز کردم و شماره های پیگیری رو برداشتم.

کیفمو روشنم انداختم.

بی توجه به درد زیر دلم وارد کوچه شدم.

با دیدن دویست و شش سفید خالی که مقابل خونه پارک شده بود ؛ کلافه پوفی کردم. از اینکه خودش نبود ولی ماشین هنوز بود به اطراف چشم چرخوندم!

نبود که نبود ...

شونه ای بالا انداختم و در و باز کردم که حس کردم بسته نشد به عقب چرخیدم. با دیدنش که با چشمهای به خون افتاده در و باز نگه داشته بود یک لحظه اعتماد به نفسمو از دست دادم و ترسیدم.

اما خیلی زود به خودم مسلط شدم.

نگاهمو از چشمهایش گرفتم.

گوشه ی لب و بینیش خونین و مالین بود .

مات خونی که از بینیش چکه میکرد به روی چونه اش و روی یقه ی پیراهنش آروم میگرفت نگاه میکردم.

خفه گفتم: چی شده؟

کسرا اهسته گفت: فکر نکنم خانوادت خوششون بیاد تو کوچه با این قیافه باهات حرف بزنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ما حرفامونو زدیم!

کسرا نیشخندی زد و گفت: یاد ندارم با هم حرفی زده باشیم!

خواستم چیزی بگم که بازمو گرفت وگفت: مجبورم نکن ابرو ریزی کنم ... دیوونه تر از این حرفام!

دندون قروچه ای کردم و گفتم: آره ... از وجنات پیداست ... من با تو...

با دیدن همسایمون که از سرکوچه میومد حرفمو خوردم.

پیراهن کسرا رو کشیدم به داخل و در و بستیم... پشت سرم راه افتاد توی درشیشه ای دیدم که یه لبخند رو لبش بود ... یه لبخندی که شبیه روزای اولش بود! وارد اسانسور شدیم.

به دیوار اسانسور تکیه زده بود و به زمین نگاه میکرد.

در وبا کلید باز کردم.

مامان همراه کمند روی مبل نشسته بودن و داشتن تلویزیون نگاه میکردن .

کسرا خیلی احمقانه گفت: یا الله ...

کمند و مامان با چشمهای از حدقه بیرون زده نگاه من و کسرا کردن ... نادین از دستشویی بیرون اومد. در وهله ی اول دیدم که یقه اش پاره شده بود .

بدون دیدن من چشمهای پر حرص و غضبشو دوخت به کسرا و با حرص و صدایی که سعی میکرد جلوی من و مامان و کمند کاملا کنترل شده باشه گفت: اینجا چه غلطی میکنی؟

کسرا در وبست و کاملاً وارد خونه شد و گفت: اومدم با زخم حرف بزخم!

نادین دست به کمر و ایستاد وگفت: زنت؟ کدوم زنت؟ داره ازت جدا میشه ... و رو به من گفت: تو این مرتیکه رو راه دادی تو خونه؟

کسرا پوفی کرد و گفت: اشکالی داره؟ و رو به مادرم گفت: سلام مامان ...

مامان با اخم و چشمهای خیس اشک نگاهی بهش انداخت و نادین به سمتش حمله کرد و گفت: بهت گفتم گمشو برو بیرون .

اگر جلوی کسرا نبودم حتما باز با هم گلاویز میشدن ، فقط جالبیش اینجا بود که صورت نادین یه خراشم برنداشته بود به جز پارگی یقه ی پیراهنش!

کسرا پوفی کرد و گفت: این ورم بزنی بالانس بشه ... من باید با نیاز حرف بزنی!

نادین من وکنار زد و یقه ی کسرا رو گرفت و کوبیدش به در و گفت: تو مگه حرفاتو نزدی؟ مگه

نزدی لهش نکردی؟؟؟ دیگه چی از جونش میخوای؟ مگه باعث مرگ بچتون نشدی؟ مگه

نکشتیش تا زودترازش جدا بشی؟ پس دیگه چه حرفی داری بزنی؟ حرفاتو نزدی... عملی!!!

کسرا با آرامش دستهاشو روی دستهای نادین که قفل یقه اش شده بود گذاشت و گفت: من فقط

باید باهش حرف بزنی ...

نادین با مشت توی صورتش کوبید و گفت: چه حرفی؟ هان؟

کسراچشماشو بسته بود ... از دهنش همینطور داشت خون بیرون میزد.

مشت بعدی رو محکم تر کوبید...

پس سرش خورد به در چوبی و در تو جا لرزید.

کمند و مامان جیغی کشیدن و من فقط به دیوار تکیه دادم. بند کیفمو تو مشت فشار دادم...

نادین با حرص یقه اشو گرفت و دوباره کوبیدش به در و گفت: وقتی اینطوری کتکش میزدی هم

زنت بود! زنت بود ... میتونستی باهش حرف بزنی... نمیتونستی؟ فکر کردی بی کس و کاره هر جور

دلت خواست باهش رفتار کنی؟؟؟ آره پست فطرت؟

کسرا با چشمهای بی حالی گفت: تو خواستی...

نادین داد کشید: من چی خواستم؟

کسرا چشمماشو بست و گفت: تو اومدی سراغم ...

نادین فریاد زد : کی؟

کسرا تو دماغی درحالی که فشار خونریزی بینیش شدید تر شده بود گفت: گفתי خواهرم حالش خوب نیست ... بیا باهاش حرف بزن ... گفתי افسردگی گرفته ... روزه ی سکوت گرفته ... تشنج کرده ... گوشه ی بیمارستانه ... بیا ببینش... شاید حالش بهتر شد ... خودت اومدی سراغم... گفתי بخاطر خواهرم اومدم باهات حرف بزنم ... وگرنه ... وگرنه ...

و به سرفه افتاد.

بازوی نادین و گرفتم و کشیدمش عقب...

نادین دستشو تو موهاش فرو کرد و به من خیره شد.

زمزمه کرد: نیاز...

آب دهنشو قورت داد و فقط تو چشمام خیره شد.

آهی کشیدم و رو به کسرا گفتم: بیا تو اتاقم حرف بزنیم!

وکیفمو رو زمین غلتوندم و به اتاقم رفتم ...

از روی میز آینه ام چند تا دستمال کاغذی بیرون کشیدم.

کسرا لنگون لنگون وارد اتاقم شد. در و پشت سرش بست.

به دیوار تکیه زد و درحالی که حجم دستمال کاغذی ها رو به سمتش میگرفتم ، گفتم: میدونی

اصلا کار خوبی نکردی که یه برادر و جلوی خواهرش خراب کردی!

کسرا دست تو جیبش کرد و کلید خونه وسوئیچ ماشین رو به سمتم گرفت و گفت: اینا مال توئه ...

من به عشق تو خریدمشون واست!

دستمهام تو هم قلاب شدن.

کسرا در کیفمو باز کرد و انداختش توش... لبخندی زد و گفت: گوشی جدید مبارک باشه.

-بهت یاد ندادن بی اجازه دستت تو کیف وگوشی این و اون نباید بچرخه؟

کسرا: به تو یاد ندادن یه زن شوهر دار پا به ماه نباید با کسی باشه؟

نیشخندی به باورش زدم و گفتم: تو این مدت رابطه ای که با سپنتا داشتم همش داشتم به این فکر میکردم خیانت وجود نداره! ادم از شوهرش خسته میشه ... تصمیم میگیره برای بقای احساساتش دنبال یه عشق جدید بره ... و خب این هیچ وقت خیانت نیست... خیانت یعنی به کسی که عاشقش نارو بزنی... وقتی از یکی متنفر بشی ... و بری دنبال یه عشق تازه ... خب این هیچ وقت خیانت معنی نمیشه!

کسرا: چقدر کثیف حرف میزنی؟

-بهبتره ببینی کی یادم داده انقدر کثیف باشم... کسی که روزی پنج مرتبه تو هفده رکعت دولا راست میشه! تو این مدتی که سپنتا رو شناختم... خیلی به رفتارای تو فکر کردم ... خیلی مقایسه کردم... تو این مدت فهمیدم که چقدر آدم نجسی هستی ... چقدر ریاکارو تزویرکاری!

کسرا پوزخند مسخره ای زد و گفت: مدت ... ! تو این مدت! چند وقته باهمید؟

-مثل همیشه که وقتی حرف میزنم همون قسمتی که خودت دوست داری و کات میکنی تا ادامه اش بدی... یادته دوست داشتم اسم پسرمو بذارم شایان؟ تو ازم پرسیدی شایان اسم کدوم دوست پسرته ...

چقدر قبلا چیپ بودیم نه؟

و زدم زیرخنده ...

کسرا کلافه داشت به من نگاه میکرد.

یه جور غریب... عجیب. این نیاز و نمیشناخت ... منم نمیشناختمش... هرچی که بهش تبدیل شده بودم باعث درد کسرا میشد. این تبدیل رو دوست داشتم.

پامو رو پام انداختم و گفتم: اما در جواب سوالت...

مکثی کردم و نشون دادم دارم فکر میکنم:

-اممم... حدود یک سال... البته هفت هشت ماهه که خیلی جدی شده!

کسرا دستمالهارو روی بینیش فشار داد و چشمهاشو محکم روی هم فشار داد . چه اصراری داشتم به این که این همه دروغ تحویلش بدم؟! شاید حقش بود.

کسرا زمزمه کرد:شده؟ و چند بار پشت هم تکرار کرد: شده ... شده ... شده ...

لبخندی زد. فعلی که بکار برده بودم کاملا غیر ارادی بود حتی استمراری هم نبود! ... اما انگار کسرا میتونست از توش حس استمرار رو بیرون بکشه! شده ... میشه ... و این شدن ادامه داره!

فعل های استمراری و مداومت و ادامه دادن و تداوم... این صفحه ی چند کتاب زبان فارسی بود؟! باید شروع میکردم به درس خوندن... شاید دلم میخواست هنر بخونم!

آهی کشیدم از این سکوت خسته شدم و گفتم: من امروز با وکیل صحبت کردم ...

کسرا با چشم بسته ، سرشو به دیوار تکیه داد و گفت: همون کافه چی نه؟

-آره ... سامان! من دوست ندارم که این قضیه کش پیدا کنه ... فکر میکنم تو هم علاقه نداشته باشی که فامیلت بفهمن زنت یه آدم ...

چشمهاشو ناگهانی باز کرد.

سرشو به سمتم چرخوند.

از این نگاه ترسناک غافلگیر شدم .

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: بهتره همه چیز چراغ خاموش حل و فصل بشه ...

کسرا از روی زمین بلند شد و رو به روم ایستاد.

بی اراده دستهام مشت شد.

با صدای دو رگه ای گفت: اگر طلاق ندیم؟

-قبلا هم بهت گفتم ... من نیازی...

کسرا وسط حرفم پرید و بی ربط گفت: اون سه تا منشی و اخراج کردم... یکی دیگه جاشون اومده... خیلی هم محترمه ... سنشم بالاست اسمش شکوریه!... یادته از دست منشی قبلیهام حرص میخوردی؟

-منظورت چیه؟ نون اونا رو آجر کردی واسه دلخوشی زن خائنت؟

چشماشو بست و نفسش و پر سر وصدا بیرون فرستاد و گفت: من میبخشمت ... تو هم من و ... ببخش!

واقعا روش میشد این حرفها رو بزنه؟ چقدر راحت از بخشیدن و بخشیده شدن حرف میزد!

خندیدم و گفتم: فکر نمیکنی برای این حرفها خیلی دیر شده؟

کسرا بی رمق زمزمه کرد: ما هنوزم همدیگرو دوست داریم!

-ما؟ فکر نمی کنی مایی وجود نداره... یعنی اصلا نداشته ... تو بخاطر اصرار برادرم پیش قدم شدی... خودت الان گفتی... بخاطر ترحم و حس مسئولیت نسبت به دختری که هشت ماه باهش رابطه داشتی...

انگشتمو بالا اوردم درحالی که داشتم با ناخن دست دیگم پوسته ی دور انگشت حلقه ی دست چپم رو میکندم گفتم: کاش هیچ وقت پات به بیمارستان کشیده نمیشد! فکر میکنم اونطوری هر دو زندگی بهتری داشتیم! در ضمن من اگر تو رو دوست داشتم که تو بغل یه مرد دیگه نمیرفتم ... میرفتم؟؟؟

کسرا با کف دست به پیشونیش کوبید و از لا به لای دندونهای کلید شده اش با فکی منقبض و رگ متورم گردن و ساعد دستهایش و پرش پر استمرار پلک چپش گفت: اینقدر اینو نگو... اینقدر اینو تکرار نکن!

-چرا؟ تکرار حقیقت انقدر دردناکه؟

کسرا نگاه خسته ای بهم کرد . در نهایت احمقانه بودن فکرم ... اما فکر میکردم ... یعنی توقع داشتم که برای یه بارم که شده حرفمو باور نکنه و بگه ... این حقیقت نیست! من مطمئنم تو چنین کاری نمیکنی!

یک سال تمام برای شنیدن همین جمله ...

وسط خیالهای مبهمم زمزمه کرد: بهم فرصت بده ... همه چیز درست میشه ...

خندیدم و گفتم: مرد شریف زندگی من! اینطوری که تو طلب فرصت میکنی... یعنی تو میخوای
بزرگواری کنی و زن خائن تو ببخشی. رل قدیس اصلا بهت نمیداد کسرا!

کسرا: ولی رل هـ... و سکوت کرد.

ر و ز و ه اخر و خودم به اون هـ اضافه کردم.

نگام کرد و گفت: درست میشه!!!

براق گفتم:

-چی؟ چی قراره درست بشه؟ اینکه من با رفیق تو بودم قراره درست بشه؟...؟ چی قراره درست
بشه؟ اصلا مگه چیزی خراب شده که قرار باشه درست بشه؟ من که مشکلی ندارم ... تو مشکلی
داری؟

کسرا: تو خیال کردی اون مرتیکه ی احمق سر حرفهاش میمونه؟ میخوای بری یه عمر مریض
داری کنی؟ تو میدونی اون دیابت داره؟ هان؟ اصلا اینا رو بهت گفته؟ میدونستی تو برلین هم
خونه اش دو تا دختر آلمانی بودن؟ اینا رو بهت گفته؟ یا فقط بهت وعده های خام و خالی داده؟؟؟
-همخونه اش یه مرد بوده!

کسرا بی هوا گفت: آره رضا هم بوده ولی... و خشکش زد.

نگاهی به من کرد و گفت: تو بخاطر رضا میخوای بری آلمان نه؟

-نه من و سپنتا قراره بریم آلمان ... حالا نگران من نباش... من رو زمین نمیومم... بالاخره یه کافی
چی هست ... و کیلمم که شده ... این نشد سپنتا ... نشد رضا... نشد فرزاد ... نشد کاوه ... نشد
کیوان ... نشد .. نگران نباش ... مرد خر تو این دنیا زیاده ...!

کسرا اب دهنشو قورت داد ... دست توی جیبش کرد.

یه لحظه ترسیدم از اینکه بخواد چاقودربیاره ... اما مشتشو بیرون کشید و گفت: دوست احمق من
هنگامه رو ول نمیکنه بیاد با تو... یه هوس بود ... تموم شد رفت پی کارش!

و حلقه امو به سمتم گرفت و گفت: یه پراید دست دوم قسطی خریدم ... با لبخند احمقانه ای ادامه
داد: این زوجه ... ۲۰۶ فرده ... روزای زوج با این برو بیرون ... روزای فرد با اون ... منم با مترو میرم
سرکار! برات کارم جور میکنم ... اصلا بیا برو این دانشکده ها... آزاد که قبول شده بودی ...
میتونیم شهریه رو بدیم و بری دانشگاه ...

جلوم زانو زد و دستمو گرفت، حلقمو تو دستم فرو کرد. پشت دستمو بوسید. خسته گفت: ببین ما
هنوزم... یعنی من و تو هنوزم چرا اینکارو کردی نیاز؟ من که دوست داشتم...

پیشونیشو روی زانو هام گذاشت ...

آره داشت ... حالا نداشت.

دیگه نداره ...

بالاخره اینو زبونی گفت ...

میون نفس های تب دار و خسته اش نالید: نیاز... نیاز...

هیچ وقت اسممو با این لحن از دهنش نشنیده بودم!

خفه گفت: من که دوست داشتم ...

نگاهی به شونه های افتاده اش کردم. گرم شده بود سر زانو هام...

این بار چندم بود ... کسرا جلوی من ... پیش من ... رو زانوی من ... مردونه ... برای من ... لفظ

ممنوعه ای بود شاید چون کسرا مرد بود توان و قابلیت گفتن اون کلمه رو ... یا اون اسمی که به

این حال میدادن رو تو ذهنم هم نمیتونستم بیان کنم!

دستم مشت شده بود ... دلم میخواست تو موهاش که بدون واکنس و ژل و تافت خوش حالت بودن

بکشم و بگم همه چیز درست میشه ... ولی... به قول رضا... زبونمو گاز گرفتم. لعنت به همشون!

لعنت به این زندگی... لعنت به من ... لعنت به تو ... لعنت به دنیا!!!

کسرا بلند شد. بدون اینکه نگاه کنه ، از اتاق بیرون زد.
صدای در ورودی و شنیدم که محکم کوبیده شد.
دستم روی زانوم کشیدم... خیس از خون و اشک بود!

قلبم سنگین میتپید ... به حلقم نگاه کردم. از دستم درش اوردم... با انزجار توی کیفم پرتش کردم .
در با تقی باز شد.
نادین مستاصل وارد اتاقم شد.
کنارم لبه ی تخت نشست و گفت: خوبی؟
سرمو بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ای بد نیستم ...
نادین دستهاشو تو هم پیچ داد و گفت: من نمیخواستم که ...
لبخندی زدم و گفتم: تو این مدت چیزهایی فهمیدم که این در برابرش هیچه! به معنای واقعی هیچه!
نادین کلافه موهاشو کشید و گفت: حالا میخوای چیکار کنی؟
-واضح نیست؟
نادین: اون و کیلی که بابا برات گرفته ...
-نه خودم و کیلی گرفتم. امروز هم رفته بودم سراغش... تو کارش وارده... مهمتر از همه اینکه شناسه.
نادین سری تکون داد و گفت: کاش قلم پام میشکست و اون روز...
دستشو گرفتم و گفتم: خواستی کمکم کنی!
نادین لبخندی زد و گفت: ادرسشو از سیما دوستت گرفتم.

-کاش اینکار و نمیکردی فقط...

نادین: من نمیخواستم غرورت...

لبخندی زدم و گفتم: میدونم ... نادین؟

نادین: بله؟

-میخواوم برام یه کاری کنی... یجور جبران .

نادین: چی؟

-اولش که دست زنتو بگیری و برید ماه غسل... بعد هم که من میخوام یه مدت نباشم...

نادین: کمند منو درک میکنه ...

-نمیکنه ... ببرش نادین ... الکی داری اول زندگیتون و خراب میکنی که چی؟ من حالم بهتر از اونیه که شماها فکرشو بکنید... پس بهتره اینقدر تو زندگی من دخالت نکنین ... هی سعی نکنین هوای منو داشته باشید . به این هوا خواهی حالا احتیاجی ندارم ...

نادین سری تکون داد و گفت: منظورت چیه یه مدت نباشی؟ میخوای بری سفر؟

-نپرس... فقط میخوام یه مدت بی خبر از همه جا و همه کس باشم...

نادین اخمی کرد و گفت: یعنی چی؟

-یعنی میخوام مقدمات رفتنمو آماده کنم ...

نادین از جاش بلند شد و گفت: آخه کجا بری؟

-جاشو پیدا کردم ... فقط میخوام یه مدت کوتاه نباشم... سعی میکنم بهت زنگ بزنم... همینقدر در جریان باش که یهو غیبم زد ... نرفتم بمیرم یا برم مجنون صحرا بشم... حالم خوبه ... رفتم یه جایی تو آرامش فکر کنم!

نادین دستشو تو موهاش کرد و گفت: نیاز این قضیه که من رفتم به کسرا...

-اصلا بخاطر این موضوع نیست خیالت راحت باشه... این چیزی که من امروز فهمیدم در قبال چیزهایی که این مدت فهمیدم انقدر ذره و نقطه است که اصلا به چشم نیامد. واقعا هم مهم نیست. خواستی برادری کنی... هوای خواهر تو داشته باشی... حالا هم داشته باش. یه مدت جو و اروم نگه دار... همین.

نادین مجاب نشده بود اما مخالفتی هم نکرد.

فقط پرسید: چند روز؟

-شاید ده پونزده روز... اگر خیلی خوش گذشت میکنمش ۲۰ روز رند و سرراست بشه!

نادین لبخند محوی زد و گفت: دادگاه و احضاریه چی؟

-اون هم برای بعد برگشتنمه ... فقط میخوام برای یه بارم که شده به همه چیز فکر کنم! درست تصمیم بگیرم... دلم نمیخواد مثل حالا که ازدواج هول هولکیم پشیمون بشم... بعدها از طلاق سرریعم پشیمون بشم!

نادین چیزی نگفت.

لبخندی زدم و گفتم: تا وقتی تو بری ماه غسل و برگردی هستم خیالت راحت!...

و دست توی کیفم کردم و بلیط ها و پرینت رزرو هتل رو بیرون کشیدم و گفتم: ده روزه است ، پنج روز کیش و پنج روز هم قشم رفت و برگشت برات بلیط گرفتم... با یه هتل متوسط رو به خوب... سعی کن بهش خوش بگذره!

نادین شرمنده گفت: نیاز این چه کاریه کردی؟

درحالی که بلیط هارو نگاه میکرد گفت: یکیش کافی بود... چرا دو جا؟

لبخندی زدم و گفتم: منم ماه غسل نرفتم... کمند که همه چی و به دوش کشیده ماه غسل منم همینطور ... اون بره ...

نادین خندید و گفت: جبران میکنم... دارم واست...

-اگر ده روز کمه میخواین بیشتر بمونین بلیط برگشت و عوض کنم... و اخمی کردم و گفتم: بسشه دیگه ...!

نادین با خنده گفت: خواهر شوهر...

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: از خدایم هست ... به تو که بود تا تابستون به فکرش نمیفتادی...

نادین با سرخوشی گفت: من اصلا مونده بودم کجا بریم!

و در حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت: کمند بیا اینجا ...

صدای توضیحاتشو نشنیدم ولی جیغ کمند و ورجه و ورجه هاش باعث شد یه لبخند واقعی بزدم. بعد از مدتها...

کمند اروم و خجالتی بهش نمیومد انقدرشور و شوق وهیجان داشته باشه.

محکم بغلم کرد و گفت: وای نیاز یک دنیا ازت ممنون... اگر به داداشت بود که حالا حالا نمیخواستیم جایی بریم ... و ااااا... جیغ... من تا حالا نه کیش رفتم نه قشم...

گونه اشو بوسیدم و گفتم: بخاطر تمام محبتات ممنونم... بخاطر خرید وسایلم... هم مراقبت های بیمارستان ... هم اینکه تو عروسیتون نتونستم کامل باشم... حتی موقع بله برونه هم نبودم... واقعا کار کوچیکیه...

کمند ضربه ی ارومی به بازوم زد و گفت: تو بهترین یادگاری و به من دادی... مطمئنم تا اخر عمرم این سفر یادم نمیره... و چشمکی زد و شیطون گفت: به همه میرم پز میدم ماه غسلو مدیون خواهرشوهرمم... تا باشه از این خواهر شوهرها ...

خواهر شوهر؟؟؟ من هم داشتم... دو تا... رفتارشون ... حرفهانشون... مغزم داشت میترکید!

از این همه خاطره ی پاک نشدنی... اگر هانیه اون روز زنگ نمیزد ... من و کسرا هم ماه عسل داشتیم!!! یادش بخیر جوجه کباب درست میکرد ... یادش بخیر تو جاده گیر کردیم... یادش بخیر...

بوی بارون و جوجه کباب به مشام رسید...

چشمهامو بستم.

پلکهامو سخت روی هم فشار دادم!

اگر خواهر شوهرم زنگ نمیزد...!!!

سرمای ویلا هنوز تو بدنم بود ... گرمای کسرا ... برق نگاهش!!! لعنت به هرچی تلفنه!!! لعنت به هرچی حسرته! لعنت به هرچی خاطراته!

خاطرات

نه سر دارند

و نه ته!

بی هوا می آیند تا خفه ات کنند ...

میرسند گاهی

وسط یک فکر

گاهی وسط یک خیابان

سردت میکنند

داغت میکنند

رگ خوابت را بلدند

زمینت میزنند

خاطرات ؛ تمام نمی شوند...

تمامت میکنند...

فصل چهل وهفتم:

باور اینکه من روی تصمیم مونده بودم و ثابت قدم شده بودم و پافشاری میکردم و اصرار داشتم به طلاق و جدایی ، برای خودم هم سخت بود . چه برسه به بقیه ... !

منی که یه روز ترس از دست دادنشو داشتم ... منی که یه روز میخواستم بخاطر حرف طلاق پیش کشیدنش دق کنم و خود کشی کنم! حالا همون من تصمیم گرفته بودم که به این زندگی سگی خاتمه بدم!

بقیه هم ساکت ، گاهی پرحرف ، گاهی عصبانی ... گاهی آرام ... سعی داشتن هم منو به تصمیم مطمئن کنن هم گاهی حتی از ترس آبروشون میخواستن منو مجاب کنن که به این زودی تصمیم قطعی نگیرم!

هیچ وقت به حرف بقیه نبودم که حالا بخوام به حرف بقیه گوش بدم!

بقیه یعنی ... سیما ، خاله ، مامان ، بابا ، کمند ، کیوان ، نادین و تقریبا همه میدونستن که من منتظر اینم که وکیلیم به من زنگ بزنه و روز دادگاه رو بهم خبر بده!

۵ روز از برگشتن نادین و کمند گذشته بود. نادین مشکوکانه روی رفتارهام فوکوس میکرد ، بیشترین سوگاتی ها برای من بود. نادین چاق شده بود کمند هم رو اومده بود!... فقط خدا رو شکر میکردم ازاینکه تونستم خاطره ساز خوبی باشم!!!

بخیه هامو کشیده بودم!

۳۰ روز از فوت بچم گذشته بود!

هنوز هم نمیدونستم کجا خاکش کردن ، تبدیل شده بودم به یه تیکه یخ ، منجمد و سرخورده . کمی هم با صلابت و مقتدر ، درست عین یخ . با همون حجم و سردی و سفتی . حتی گاهی چنان میسوزوندم که در باور خودمم نمیگنجید!

نه گریه میکردم نه علاقه ای داشتم که خودم رو ضعیف نشون بدم. فقط وقت هایی که خاطرات خیلی بهم هجوم میاوردن و حمله میکردن ، سیگار میکشیدم ! روزی یک پاکت!

هرچند که بخاطر این اعتیاد جدید مدام مورد شماتت بابا و نادین قرار میگرفتم یا با اشکهای مامان مواجه میشدم اما چاره ی دیگه ای هم نداشتم . هیچ قرص و کپسول و مسکنی باعث محو شدن خاطراتم نمیشد!

تمام تلاش بقیه برای اینکه من سیگار و کنار بذارم فقط یه نتیجه داشت ، برای حفظ سلامتی نوید من تو تراس سیگار میکشیدم!

بهر حال دود کردن سیگار ، یخرده ذهنمو به چیزهای دیگه سوق میداد . مثلاً به بعد طلاق ... درس خوندن ... حتی ازدواج مجدد!

هرچند که در خودم نمیدیدم با کس دیگه ای مجدد باشم!

وقتی تصمیم گرفتم با یکی شروع کنم ، و وقتی تصمیم گرفتم با همون یکی تموم کنم ، هیچ دلیل دیگه ای برای فکر کردن به یکی دیگه و شروع کردن با یکی دیگه نداشتم!

فعلاً فقط میخواستم که از دست یکی اول خلاص ... و تاکنون برای این جمله فعل مناسبی نداشته بودم!

آهی کشیدم و قلمو روی کاغذ کشیدم ...

فکرهام نظم خاصی نداشتن ، در نتیجه طراحی هام هم شکل و بُعد خاصی نداشتن!

حتی خیلی وقت ها کلمات بی ربطی رو تحویل این و اون میدادم. البته کاملاً افسردگی ای که باهاش دست به گریبان بودم رو انکار میکردم . هرچی که بود من رو درک میکردن و میذاشتن به حساب از دست دادن فرزندم!!!

تمام این یک ماهی که به خونه ی پدریم پناه آورده بودم رو ۵۰ درصدشو توی اتاقم میگذروندم پشت لپ تاپ فکستنی نادین! و بقیشو روی تراس درحال تماشای قدم رو رفتن های کسرا تو کوچه! یا تماشای بی ستاره بودنم تو آسمون ...

کسرا چند ساعتی میموند و میرفت!

نمیدونم کشیک چی و میداد!!!

به هر حال گاهی حتی لپ تاپ هم به تراس میاوردم با یه فلاکس چای و خب پاکت سیگارم وزیر سیگاری ای که همیشه بلا استفاده تو خونه ی پدریم بود و حالا شده بود پر ته سیگار دختر کوچیک خانواده ی نامجوا!

سرم گرم بود... یا طرح میکشیدم . یا نقشه ... یا هم سوالهای اینو اونو جواب میدادم.

یه وبلاگ مهندسی راه انداخته بودم .

گزارش کارهای دوران دانشجوییمو تایپ میکردم و در دسترس بچه های دانشجو قرار میدادم . اولش فکرشو نمیکردم که کسی برام نظر بنویسه ... صرفا به خاطر سرگرم شدن و فکر نکردن داشتم یه مروری روی درسهام میکردم .

از اونجایی که همش آن لاین بودم و مطالب رو نشر میکردم ، خیلی زود کاربر هایی که نظر میدادن و درخواست داشتن باقی وقت روزمو ازم گرفتن.

انجام دادن طرح های درخواستی هم باعث میشد کمتر به چیزی فکر کنم!

در واقع اصلا فکر نمیکردم ... ولی سیگار پابرجا بود .

و شمردن قدم های کسرا هم یکی از عادتیهایی بود که حین سیگار کشیدن دلم میخواست انجامش بدم! حتی اگر نبود!

حتی خیلی وقت ها آهنگ و بلاگمو عوض میکردم . آهنگهایی که شبیه من بودن ... من شبیه متن ترانه بودم . کسرا شبیه همون مردی بود که متن رو به خودش ربط میداد و من تو عمق ترانه غرق میشدم!

تو عمق شمردن قدم های کسرا ... !

چند بار تو کوچه میرفت و برمیگشت ... چند بار هم به تنه ی درختی تکیه میزد و به من نگاه میکرد!

و اخر سر بعد از همه ی این چند بار ، گورشو گم میکرد و میرفت!

پیش کی؟

پیش غزاله؟

پیش سپنتا؟

پیش زهرا؟

یا یه آدم جدید ... !

مگه دیگه مهم بود که کجا میره؟ پیش کی میره؟ با کی میره؟!!!

وقتی کسرا تموم بود ... دیگه باقیش و مخرج و مقسوم علیش با من چه کار بود؟!

وقتی یه ادم برای یه ادم دیگه تموم میشه ، فقط تموم میشه ... نه نفس کشیدن قطع میشه ، نه سکوتهاش فریاد میشه ...! بالاخره گریه ها تموم میشه! مگه غیر از اینه که هرچی خوبه زود تموم میشه؟!

گرمای دستها زود خنک میشه ...

برق نگاه ها بالاخره خاموش میشه!

صداها بالاخره عادی میشه ... نفرت جایگزین عشق میشه!

مگه غیر از اینه که هرچی خوبه زود تموم میشه؟!

تو رو از دور دیدنم عادت میشه...

اروزها پر پر میشه ...

التهاب تن سرد میشه!

من برای تو تموم میشه...

تو برای من تموم میشه...

آخرش یعنی : همینجایی که بالاخره تموم میشه! یعنی تب یه رابطه عادت میشه!

آهی کشیدم . کسرا به پرایدش تکیه زده بود.

حتی پرایدشم شبیه اون پراید قبلی نبود! وقتی دیگه هیچ چیز مثل قبل نبود! حتی ضربان قلبشم مثل قبل نبود ، کهربای نگاهش مثل قبل نبود! هیبت من زنونگی قبل نبود ... هضم این همه اصرار هم درتوان من نبود!

نفسمو مثل آه از سینه خارج کردم . خوبیش این بود که خونه خالی بود . بهترین موقعیت .

گوشی تلفنم رو برداشتم و به سپنتا زنگ زدم .

بعد از چهار تا بوق جواب داد.

-بله؟

-نیازم!

سپنتا لحنش عوض شد و دوستانه گفت:سلام ...

-خوبی؟

سپنتا:ممنون . ازاین ورا؟

-میخواستم بدونم هنوزم میتونم برم به اون اپارتمان یا نه؟

سپنتا خندید و گفت: والله کلیداش هنوز دست توئه!

-پس هنوز میتونم؟

سپنتا: آره ... حتما. اتفاقا هر هفته یه کارگر فرستادم تا اونجا رو تمیز کنه . یه مشت وسایل هم برات گذاشتم . همه چی هم فراهمه ... یخچال و فریزر ... وسایل ارتباطی . ماهواره ... میون حرفش گفتم: سپنتا ...

سپنتا نفس عمیقی کشید و گفت: بله؟

-ممنون بخاطر این لطافت . میدونی که هیچ وقت نمیتونیم اینکارا تو جبران کنیم!

سپنتا: چرا جمع میبندی؟! باز فیلت یادهندستون کرده؟

خندیدم و گفتم: فیلم فعلا هر روز جلوی در خونمون کشیک منو میکشه! مبادا با تو قرار مدار نذارم ...

سپنتا فوراً منظور مطلبمو گرفت و گفت: باشه دست به سرش میکنم ... کی میخوای بری اونجا ... ؟

-سه روز دیگه ... بین ساعت چهار و شیش!

سپنتا: باشه ... ردیفش میکنم ...

-میدونی که میخوام تنها باشم! نه کسی بدونه ... نه بفهمه ... نه سراغمو بگیره!

سپنتا خندید و گفت: میدونم استثنایی هم واست وجود نداره!

زیر لب زمزمه کردم: خیلی وقته!

با این حال تشکری کردم و گفتم: برای اینکه کسرا رو به سمت خودت بکشونی بهانه هم داری!

سپنتا با حرصی که تو صدایش کاملاً برام محرز بود گفت: بهانه؟ من به اندازه ی کافی دلیل دارم که کسرا رو از اونجا دور کنم... ما دوتا هنوز کارمون باهم تموم نشده!

-خوش به حال شما دو تا رفیق!

عصبی خندیدم. طوری که صدای قهقهه اش برای لحظه ای ته دلمو خالی کرد. سعی کردم بحث و منحرف کنم. لحن سپنتا کم کم داشت رنگ عصبانیت به خودش میگرفت بعید نبود از حرص اون منم کنترل و آرامشی که سی روز پس اندازش کرده بودم رو از دست بدم.

با آرامش گفتم: یه شماره حساب هم میخوام ازت!

سپنتا خندید اما خیلی زود صدای خنده اش قطع شد.

کاملا جدی گفتم: شماره حساب برای چی؟

کلافه گفتم:

-بگو یادداشت میکنم ...

سپنتا با صدای متعجبی گفتم: آخه نیاز برای چی...؟

با صلابتی که کمتر تو صدام بود اسمشو پای تلفن گفتم.

-سپنتا...-

سپنتا فوراً گفتم: باشه ... آخه میخوای چیکار؟ ۸۸....

-نترس پول بدهی کسرا رو ندارم بهت بدم ... به اندازه ی یک ماه اجاره ی خونه ات به حسابت

واریز میکنم!

سپنتا پوفی کرد.

شاید چند سالی که تو آلمان زندگی کرده بود باعث شده بود خصلت تعارف کردنش رو از دست بده . بهر حال من دلم نمیخواست زیر دین دوست شوهرم که اتفاقاً چندان هم از من بدش نیامد و با دلیل و بی دلیل بغلم میزنه برم!

به هر حال خوشحال بودم مجبور نبودم سر حقش باهاش چونه بزنم!

سپنتا نفس عمیقی کشید و گفتم: گفتم کی برات کسرا رو دور کنم؟

جوری حرف میزد که انگار میخواست از زمین محوش کنه . به صفحه ی گوشی خیره شدم. مدت مکالممون حدود ۱۵ دقیقه بود.

ابرو هامو بالا دادم و گفتم: مطمئنم چهار دقیقه هم از جلم نگذشته ... کم حافظه شدی!

خندید و گفتم: ساعتشو فراموش کردم.

لبخندی زدم و گفتم: نکنه با کمبود بهانه مواجه شدی!

سپنتا زمزمه کرد: بهانه؟ چه بهانه ای؟

-بهانه ی خوبی برای کشوندنش سمت خودت داری! یکی دو ساعت بین ساعت ۴ تا شش عصر... سه روز دیگه!

سپنتا: مثلاً ...

با تحکم گفتم: سی دی نمایش مسخر تو حتماً به کسرا نشون بده! مطمئنم برای دیدنش حتماً میاد سراغت!

سپنتا با نیش گفت: بخاطر همین هنوز برای طلاق اقدام نکردی و هنوز دادگاه نرفتی نه؟! هنوزم دوستش داری!

زهرخندی زدم و فکر کردم: دوست داشتن؟ چه عبارت بی ربط و بیهوده ای!!!

آهی کشیدم و جوابشو ندادم. گذاشتم فکر کنه: آره ... من مردی رو دوست دارم که ... که ... که ...

فکرم نه خبری شد نه سوالی... نه تعجبی!

اصلاً بی ادامه موند.

حرف سپنتا مانع شد...

گفته بود: باشه اگر تو اینطوری میخوای ... من همه چیز و براش توضیح میدم.

انتهای جمله اش هم موضوع پرتی انتخاب کرد و گفت: سیگار هنوزم میکشی؟

یادم نمیومد تو عالم فکر به همسر عزیزم چه جوابی بهش دادم.

ناچار شدم بگم: چی گفتی؟

سپنتا تکرار کرد: سیگار هنوزم میکشی؟

از اون حال و هوای متفکرانه بیرون اومدم و گفتم:

-حرفه ای شدم!

سپنتا خندید و گفت: آدامس نیکوتین بجو ... باعث میشه کمتر بکشی!

-ممنون از پیشنهادات . راهنمایی هات همیشه خوب جواب میده!

سپنتا : کدوم راهنمایی ها؟

-مثلا معکوس شمردن ... اونم گاهی کمکم میکنه .

سپنتا با خنده گفت: هنوز یادته؟!

با رفیق شوهرم درگیر معنی هنوز شدن خیلی ابلهانه بود! حالم داشت بهم میخورد!

دلتم خواست قطع کنم.

لحتم اعلام خداحافظی داشت.

بعد از گفتن و شنیدن چند جمله ی کاری نداری و سفارش هایی مربوط به خونه .خداحافظی کردم! تلفنمو توی کیفم پرت کردم. صدای برخورد کلید ها به بدنه ی گوشی جدیدم باعث شد چشمهامو چند لحظه ببندم!

دم دمای ساعت ده شب بود ... تمام وقتمو با بازی کردن با نوید گذرونده بودم ... با فکر نکردن ... و هفت تایی سیگار کشیدن!

صدای نوید هشدار میداد که گرسنه اش شده و تاخیرم موجب میشه تا کل خونه رو روی سرش بذاره!... شیرش رو خیلی وقت بود آماده کرده بودم.

طبق عادت مامان باز هم کمیشو پشت دستم امتحان کردم. حرارتش خوب بود.

وارد اتاق نادین شدم. که حالا مال نوید شده بود،

با دیدنم خنده ی شیرینی کرد . توی تختش نشست بود. موهاش بالا رفته بود و سیخ سیخی شده بود . شیشه اش رو دست خودش دادم. پایین تختش نشستم. دراز کشید و با چشمهای درشت و

مشکیش درحالی که بین دو ابروشو یه پشه ی ناجنس خورده بودو یه جوش قرمز زده بود به من خیره شد سر شیشه اش رو توی دهنش کرد . صدای نفسهای زیاد از حد شیرین بود .

دستموا از لای نرده های محافظ تختش فرستادم لای موهاش...

موهای نرم و خوشبویش...

موهای مشکیش، عین نادین بود. هرچی بیشتر میگذشت بیشتر شبیه نادین میشد. با اون تاپ و شلوارک سورمه ای که روش یه آرم قرمز خورده بود و پاهای تپل و گوشتیش خوردنی شده بود.

مچ پاشو گرفتم و به سر شصتیش یه بوسه زدم .

پیشونیمو به حفاظ تخت چسبوندم ...

زیر لب زمزمه کردم:

لالا، لالا گل، دشتی **** همه رفتن تو برگشتی

لالا لالا گلم، باشی **** بزرگ شی همدمم باشی

لالا، لالا، گل صدپر **** بخواب ای نازنین دلبر

لالا گل لاله **** یه گل دارم یه گهواره

لالا گل مینا **** گل نازم گل زیبا

لالا، لالا، گل سوسن **** سرت بگذار لب بوسم

لبت بوسم که بو داره **** که با گل گفتگو داره

لالا، لالا، گل زیره **** چرا خوابت نمی گیره؟

که خواهر قربونت میره...

لالا، لالا، گل نرگس **** بلا بر تو نیاد هرگز

لالالالا گلم باشی **** همیشه در برم باشی

تو درمون دلم باشی **** بمونی مونسم باشی

لالا گل بادوم **** گل نازم بگیر آروم ...

لالا گل نرگس **** بلا بر تو نیاد هرگز...

خداوندا تو پیرش کن **** خط قران نصیبش کن

کلاما... تو پیرش کن **** زیارت ها نصیبش کن

خداوندا تو ستاری **** همه خوابن تو بیداری

به حق خواب بیداری **** عزیزم را نگه داری ...

لالا ، لالا ، گل زردم **** نبینم داغ فرزندم !!!...

در من زنی هست

که هر شب

رخت می شوید ،

رخت فرزند مرده اش را

ای وای اگر

بند دلم پاره شود...

...

با صدای زنگ گوشیم، زیرپياز داغ ها رو خاموش کردم .

تا نیم ساعت دیگه مامان به خونه میومد واقعا نمیفهمم اون موقع که بهش اصرار میکردم دوباره

کارشو تو دانشگاه ادامه بده ، پیش خودم چه خیالی داشتم ؟

درحالی که من هنوز اندر خم یک کوچه مشغول بالا و پایین شدن برای پختن یه خوراک مرغ ساده برای نهار بودم!

به سمت اتاق رفتم ، نوید داشت با تلویزیون صحبت میکرد. گوشیم رو برداشتم.

این شماره ی جدیدم رو به سامان هم داده بودم.

سه بار تماس بی پاسخ، هر سه هم از جانب سامان!

گوشی تو دستم بود داشتم به عصبانیت نوید که ماشینش چرخش دراومده بود نگاه میکردم که گوشی تو دستم لرزید.

یه پیام از طرف سامان.

"چند روز دیگه نوبت دادگهتونه. برای کسرا هم احضاریه فرستاده شده. احتمالا به دستش رسیده."

یه لحظه یخ بستم.

چشمم به متن بود که حس کردم بوی سوختگی کل خونه رو برداشته ... دود بدرنگی کل اشپزخونه رو پر کرده بود. نوید جیغ میکشید ... صدای تلویزیون هم تو سرم بود!

هنوز چشمم روی متن ارسالی بود که در به تندی باز شد.

مامان با مقنعه و مانتو و چند تا پوشه و کیف دستی خودشو به داخل پرت کرد و گفت: نیاز چی سوخته؟

گوشی رو با هل پشتم قایم کردم و گفتم: چی؟ فکر کنم پیاز...

ولی مامان به اشپزخونه دوید ... ماهی تابه رو توی سینک گذاشت . صدای فیسش کل خونه رو برداشته بود.

نوید با توجه به موقعیت ساکت وسط حال نشسته بود و چرخ کامیونش رو لیس میزد . پوفی کردم

مامان با اخم تهویه و هود رو روشن کرد و گفت: حواست کجاست نیاز؟

لبخندی زدم و گفتم: پیاز نداریم ... میرم بخرم.

مامان در ورودی و بست و وسایلیشو که همونجا پرت کرده بود برداشت. درحالی که به سمت نوید میرفت و بغلش میکرد گفت: حاضری درست کن.

-حاضری هم یه پیاز میخواد دیگه ... تا بری یه دوش بگیری من یه کوکویی درست میکنم .

مامان نگاهی بهم کرد . خفه پرسید:حالت خوبه؟

-خوبم ... خوبی؟ خوب بود روز اول کاری؟ گذاشتی بچه ها تقلب کنن...

نوید جیغ میکشید تا برگرده پیش کامیون هاش، اما مامان انگار قصد کرده بود تا اونو حموم بده.

لبخند بی زاویه ای زد و گفت: یه نیمرو درست کن.

چشمکی زدم و گفتم: دو مین میرم برمیگردم...

و بی توجه به چشمهای نگران مامان که بهم دوخته شده بود و البته من بهش نیازی نداشتم به اتاقم رفتم. مانتویی تنم کردم وشالی هم به سرم گذاشتم. کیف پولم رو برداشتم. کلید های خونه دستمو لمس کردن .

علاقه ای به اینکه حتی بخوام بهشون نگاه کنم نداشتم.

از خونه بیرون زدم . کوچه مثل هر وقت دیگه خلوت بود.

افتاب صلاۀ ظهر مستقیم وسط سرم میخورد. به سایه ی کوتاهم که کف اسفالت کوچه نقش بسته بود خیره شدم.

صدای دم پایی های لژ دار انگشتیم توی سرم میپیچید .

نگاهمو از روی سایه و دم پایی برداشتم ، سرکوچه اون سمت خیابون یه تره بار فروشی نقلی بود و یه سوپر، شاید بهتر بود سوسیس میخریدم با کمی پیاز ، سیب زمینی هم داشتیم ... سوسیس

بندری درست میکردم البته سس مایونز فرانسوی عشق من با خیارشور هم نباید فراموش
میکردم با نون باگت!

از این فکر لبخندی به لبم نشست محتویات کیف پولم رو چک کردم. به اندازه ی خرید نهار ظهر
داشتم .

از خیابون رد شدم ... از تره بار پیاز، از مغازه سوسیسی خریدم و خیارشور. سس فرانسوی نداشت
ناچار شدم سفید بخرم ،چند قدم اونطرف تر از یه نونوایی باگت و کیک یزدی برای نوید خریدم.

نایلون هارو متعادل بین دو دستم تقسیم کردم . وارد کوچه که شدم ... حس کردم سایم دو تا
شده ... قدش بلند تر شده بود ... آفتاب صلاۀ ظهر هنوز تو سرم بود. حس کردم قدم هام صداس
چهار تاشده ...

خواستم به سرعتم اضافه کنم که دستی از پشت منو گرفت و از پس سر و کمر کوبیده شدم به
دیوار...

...

صورت کبود کسرا با بکراند پر ریش و موهایی اشفته و چشمهایی سرخ باعث شد یه لحظه نفسم
تو سینه حبس بشه ...

چشماش دریای خون بود . موهای ریخته بود تو صورتش . پلکش میپرید . فکش منقبض بود.

یه لحظه دلم خواست نایلون خرید ها رو پرت کنم و صورتشو بگیرم میون دستهامو بگم: آروم
باش مرد!!!

کسرا نفس نفس میزد.

بازومو محکم تو مشتش گرفته بود.

سردوش پیراهنش پر بود از نمک عرق و شوره ی سر... بوی بدی نمیداد ... بوی کثیفی نمیداد ...

بوی تعفن یه مرد دروغ گویی که هوس خیانت کرده بود و زنشو امتحان کرده بود رو هم نمیداد!

نفس کلافه ای کشیدم ...

تقلا نکردم فقط تو چشمه‌هاش خیره شدم.

چشمه‌هایی که چروک شده بودن از شدت تابش نور افتاب صلاة ظهر! شاید هم چروکیشون از چیز دیگه ای بود...

کبودی وورم صورتش بهتر شده بود .

دستشو بالا آورد ... موهایی که تو صورتم ریخته بود رو آروم کنار زد .

نفسش میلرزید عین تمام تنش...

زیر نورمستقیم آفتاب صلاة ظهر داشت میلرزید ... این مرد ... این آدم ... این شوهر! همسر... دوست... کسرا! محمد...

سکوت و با جرات شکستم و گفتم: ولم کن ...

بازومو ول کرد و با صدای مردونه وبم زخم گرفته اش گفت: برام احضاریه اومده...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: خب...

با حرص میون نفسه‌هاش گفت: تو به من خیانت کردی تازه تویی که برام احضاریه میفرستی؟

از حرفش دلی براق شدم اما ظاهری پوزخندی زدم و گفتم: نه منتظر میموندم تو برام احضاریه بفرستی... کسراجان ... عزیزم... داره تموم میشه...

بازومو محکم تر فشرد و گفت: تو میخوای بعدش با کی باشی؟

-جواب بدم راحت تری؟

کسرا: طلاقتم نمیدم ...

-قبلا هم گفتم...

محکم بازومو گرفت و منو به دیوار پشت سرم کوبید و گفت: حق نداری گند بزنی به من و همه چیز! حق نداری اینطوری بذاری بری... حق نداری نیاز ... تو مال منی... ز نمی... من هنوزم دوست دارم ...

-من چی؟ من مهم نیستم؟ حس من؟ فکر من؟

تو چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم: خواسته های من ... لحظه های من ... لذت های من ... دوست

داشتن من ... حق من؟ مهم نیست؟

کسرا: سپنتا حقت نیست... ولت میکنه ...

تو دلم فکر کردم : تو ولم کردی!

کسرا خفه گفت: قبلا میخواستی خودتو بکشی اگر قصد طلاق داشتیم!

- قبلا نمیدونستم که تو هرروز داری سعی میکنی به خودت ثابت کنی زنت یه هرزه است!

کسرا نفس خسته ای کشید و گفت: ببین ... ببین سپنتا نامزد داره ... عقد میکنن چند وقت

دیگه...

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

کسرا دست ازادشو کرد تو موهاش، از ته چاه گفت: اگر ولت کرد برگرد، اگر نیومد سراغت ... برگرد

پیش من ... من منتظرت میمونم. خب؟... خب؟

داشت گریه میکرد؟ نمیدونم ... اگرم میکرد اشکهاش لای ریش هاش گم میشد!... وباز من

نمیدونستم!

فقط میدونستم من با چند قطره توی چشمم درگیر بودم! حضورشون نگاهمو تار کرده بودن!

چند تا قطره ی سمج تو چشمهام حلقه ی عمو زنجیر باف زده بودن ...

گیر کرده بودن...

یعنی گیرشون داده بودم لای مژه هام و مردمکم که نریزن پایین!

بی هوا ... جلوی کسرا!

کسرا دوباره گرفته گفت : بگو خب...

تکونم داد نایلون سس بی هوا از دستم افتاد. بازوم سیر شده بود.

سس با صدا توی نایلونش کف اسفالت پیاده روی کوچه، شکست.

کسرا زمزمه کرد: ن...ن نگفتی خب...

خفه گفت: حلقتم که ن...ن ننداختی... هنوز که جدا نشدیم...! ت ت تازه احضاریه اومده ... دوبار من نیام ...یه بار ... تو چشمام خیره شد و گفت: شاید یه بارم تو نیای ... بعدم...

لبمو گزیدم ... دستمو ول کرد.

نگام کرد وبا تته پته گفت: برگرد ... درست میشه... درستش میکنم... باهم ... د د درستش میکنیم.

لبم میلرزید. چونم هم... بدنم به تبعیت از چونه و لبم ... مغزم مرتعش بود ... با لرز نفس میکشیدم و با لرز بغضمو خفه کرده بودم.

خم شد... نایلون و نگاهی کرد و گفت: شکسته ...

ولم کرد. دیگه نگاهم نکرد.

آهسته گفت: میخوای سوسیسی بندری درست کنی؟

نفسمو حبس کردم ... سینم خالی میشد چشمهامم خالی میشدن و صورتم خیس و گلوم از بغض خودشو خالی میکرد!

رفت سمت خیابون.

افتاده ... سلانه سلانه ... شونه هاش دیگه مثل قبل شق و رق نبودن ... خم شده بود . قوز کرده بود... سرش پایین بود ... صاف راه نمیرفت. ساده راه نمیرفت. هر قدمش انگار نیشتر بود تو جون من!

اشکهام آروم غلتیدن رو همون جایی که انگشت کسرا رد شد تا موهام و کنار بزنه ، نمودن بشنوه بهش بگم : خب...!

نمودن تا بشنوه بگم : اره ... میخوام سوسیسی بندری درست کنم!

با خرید هام وارد خونه شدم.

نوید خواب بود، بوی سوختگی توی خونه هنوز مونده بود.

مامان هم حموم بود.

خرید ها رو روی پیشخون گذاشتم.

نون ها روی توی سفره، مامان تابه ای که چند دقیقه پیش توش پیاز ها رو سوزونده بودم شسته بود و توی جا ظرفی گذاشته بود .

چند سیب زمینی و پیاز برداشتم. شستم ... پوست کندم... خرد کردم ... توی تابه ریختم. گذاشتم روی گاز... روغن... شعله!

اشکهام روی پوستم خشک شده بود.

مامان با خنده گفت: این یکی و نسوزونی...

تلاشی برای پاک کردن جای اشکهام نکردم . میرفت به حساب پیاز!

نفس کلافه ای کشیدم که زنگ در ورودی خورد.

مامان حواسش به تابه موند و من به سمت در ورودی رفتم.

-کیه؟

با دیدن نگهبان ساختمون از توی چشمی ، شالمو فورا روی سرم انداختم و درو باز کردم.

با دیدنم لبخندی زد و گفت: دخترم اینو به آقای جوونی داد گفت مثل اینکه تو سوپر جا گذاشتید!

آقای جوون؟ تازه به این مجتمع اومده بود اگر نه نگهبان قبلی شوهر منو میشناخت!

با دیدن ظرف شیشه ای سس مایونز فرانسوی!

نفس عمیقی کشیدم ... آب دهنمو قورت دادم ... هنوز میدونست چی دوست دارم!!!

بهتر بگم ... چیو با چی دوست دارم!

فصل چهل وهشتم:

موعد قرار رسیده بود.

قرار تنهایییم با خودم ... قرار تنهایی کسرا با خودش!

کسی خونه نبود. حتی نوید. همه به منزل عزیز رفته بودن ، من سردرد و بهانه کرده بودم و نادین فهمیده بود که باید به وعده اش عمل کنه ، نگران بقیه رو راهی کرد تا بهم گیر ندن و خودش فقط سفارش کرد: در جریان بذار...

قول نداده بودم اما گفته بودم: خب...

یه بار دیگه ساک و وسایل هامو کنترل کردم مبادا از حواس خوش پرتم چیزی یادم رفته باشه! سوئیچ ماشین اهدایی شوهرمو تو دستم پیچ دادم و کلید منزل اهدایی موقت دوست شوهرمم چک کردم! کیف دستی و کوله ی لپ تاپ و ساکم رو برداشتم. کلید برق ، شعله های گاز و شیر اب رو نگاه کردم ... مامان اینا دیر وقت میومدن!

نفس عمیقی کشیدم و از خونه بیرون زدم.

در قفل کردم و کلیدشو توی جیبم فرستادم. این همه کلید داشتم اما یه قفلی تو زندگیم بود که با هیچ کلیدی وا نمیشد! جالب بود واقعا!!!

دستمایلر زید. به نرده تکیه زدم یه وقت نیفتم ...

چهار روز دیگه نوبت دادگامون بود!

بین نرفتن و رفتن دو دل نبودم، چون میدونستم نمیرم ...!

در ورودی مجتمع رو باز کردم.

دویست وشیش هنوز همون جا پارک بود.

بی توجه به دور و اطراف مستقیم به سمتش رفتم. درشو باز کردم . وسایلمو توش گذاشتم و پشت فرمون نشستم.

آینه و سندی و مطابق قدم تنظیم کردم ...

نفس عمیقی کشیدم.

سپنتا هم به قولش عمل کرده بود.

ماشین و روشن کردم ... دنده رو جا زدم... راهنما ... سخت حرکت میکرد. لعنتی ترمز دستی و نخوابونده بودم!

آب دهنمو قورت دادم و فکر کردم: باید آروم باشی... باید!!!

به سمت آدرس حرکت کردم.

صبح جمعه ی بی ترافیک ، کمتر از چهل دقیقه رسیدم.

نگاهی اجمالی به برج و کوچه و برج های دیگه انداختم، سوتی کشیدم و گفتم: چه غلط!

تازه ساخت بود . بوی رنگش همه جا پیچیده بود. حتی توی کوچه... بوی سیمان و سنگ مرمر نمای کلیش!

با دیدن نگهبانی ، یک تای ابرومو بالا دادم با دیدنم گفتم: بفرمایید.

اهمی کردم و گفتم: آقای زارع قبلا از من برای شما نگفتن؟

لبخندی زد و خیلی جنتلمانه پرسید: اسمتون؟

-نامجو هستیم.

سری تکون داد و گفت: بله خانم نامجو ... بفرمایید از این سمت ... اجازه بدید ساکتون رو براتون بیارم.

ابروهامو بالا دادم و اجازه دادم!

وارد اسانسور شدیم . جلوی واحد شرقی پیاده شدم. این نما منو یاد یه چیزی مینداخت.

تشکر کردم. در وبا کلید خودم باز کردم. بعد از اینکه دید من واقعا کلید واحد رو دارم و کلکی توی کارم نیست من و تنها گذاشت.

بوی رنگ و دوست داشتم جوری که دلم میخواست ساعت ها توی راهرو بایستم!

در و باز کردم.

توقع داشتم با یه خونه ی کاملا و صددرد صد خالی رو به رو بشم ، ولی یه فرش و میز تلویزیون و یه مبل تخت خواب شو وسط هال قرار داشت.

کاملا وارد خونه شدم ... هال و پذیرایی به حال ال مانند بود و با پنج پله ی باریک و کوتاه به یه راهرو میرسید... چشم بسته میدونستم که سه اتاق توی راهرو وجود داره و ... اشپزخونه هم دقیقا پشت سرم بود . کنار در ورودی

سرویس بهداشتی کنار یه پانسیون شیشه ای بود به قصد گل خونه شدن یا صرف عسرونه تو یه تراس با در و دیوار شیشه ای و دیدن منظره ی خیابون و پارک!... پانسیونی که به ویوی کوچی ی پشتی با شیشه های آینه ای مزین بود!

اینجا همون خونه ای بود که طرحشو من کشیده بودم ...

طرح و نماش ... این طرحی بود که به رضا و سپنتا نشون داده بودم و تاییدم نکرده بودن و بهش خندیده بودن! طرح برج رمانتیک خطابش کرده بودن و گفته بودن من زیادی رویا پردازم!

این طرحی بود که اون زمان من توی شرکت بودم توی کامپیوتر شرکت کشیده بودم مطرحش کرده بودم و کسی استقبال نکرد!

طرحی که دلم میخواست به کسرا هم نشونش بدم، بهش بگم اون دختری که بلد نبود قلم معمارگونه دستش بگیره و تو با خودکار فشاریت حرص میدادی ، حالا میتونه از زاییده ی ذهنش خونه بسازه، سقف طراحی کنه ...!

سقفی که خودش صاحبش نبود اما دلش خوش بود یه روزی با تو زیر سقف میره ...

سقفی از جنس عشق!

به قول فرهاد مقواییش هم شرف داشت به سقفی از جنس نزول و هوو و اثبات هرزگی های من و

رنگ آبی و دروغ و پنهان کاری و... لعنتی !!!

یه دوری توی خونه زدم . کنار تلفن بی سیم پر بود از شماره های اشتراک رستوران و درمانگاه و تاکسی ...

شالمو روی کاناپه انداختم و به آشپزخونه رفتم. چند تا ظرف و ظروف لازم توی کابینت بود، اجاق گاز صفحه ای و یخچال و هود ... حتی ماشین لباسشویی! جهازم کامل بود ...

نیشخندی به فکرم زدم و در یخچال و فریزر و همزمان باز کردم. گذری نگاهی به محتویاتش کردم .

گوشت و مرغ و ماهی و سبزی های خرد شده و خیلی چیزهای دیگه ... بسته بندی... بهداشتی... آماده!

هزینه ی این خرید هاشو هم باید با اجاره خونه اش پرداخت میکردم!

کلافه از اینکه زیردینش بودم ، در یخچال و بستم و به حال رفتم. روی کاناپه نشستم میزان نرمی و راحتیشو سنجیدم.

انصافا خوب بود .

با دیدن کنترل ماهواره و تلویزیون که روی یه میز عسلی کوچیک قرار داشت ، ابرو هامو بالا دادم. خواستم تلویزیون رو روشن کنم که چشمم به یه تیکه کاغذ افتاد.

روی زمین مقابل میز تلویزیون افتاده بود.

دستخط سپنتا بود!

شاید باهاش تو شرکت همکار نبودم هیچ وقت متوجه فرصت دید زدن دستخطشو پیدا نمیکردم.

یه لحظه حس کردم چقدر خط دو تا رفیق شبیه همه !

عین خط من و سیما ...

هردومون "ی" رو شکسته مینوشتیم!

و حالا خط سپنتا و کسرا...

هر دو روی بلندای الف تاکید داشتن و آی با کلاه رو بی کلاه مینوشتن!

اصرار شون هم به میم سرپایین بود ... قلنبه ی میم رو بالا نمینوشتن! زیر مینوشتن ... دال و رشون هم نمیشد از هم تشخیص داد!

درهر صورت کسرا خوش خط تر بود . خوانایی خاصی داشت!

دگمه ی تلویزیون رو زدم و دنده عقب روی کاناپه نشستم.

خط اول سلام و احوال پرسی بود.

خط دوم هم گفته بود نمیدونم کی پاتو تو خونه ای میداری که طرحش از خودته... به هر حال همه چیز و برای اومدنت و خلوت کردنت حاضر کردم! امیدوارم کم و کسری نداشته باشی.

خط سوم و چهارم و پنجم در مورد یخچال و گاز و شماره تلفن ها بود.

خط ششم راجع به این بود که اگر کاری داشتیم به اقا فرامرزی نگهبان مجتمع بگم .

و خط هفتم برام جای پاکت های سیگار تو کابینت رو مشخص کرده بود و آدامس های نیکوتین ... و توصیه ای برای ترک کردن!

خط هشتم درمورد فیلم هایی بود که تو کشوی میز تلویزیون قرار داشت و فلش پر پوشه از فیلم های خارجی! و خط نهم... اصل ماجرا از اینجا شروع میشد:

میدونم اشتباه کردم ... هم من ... هم کسرا! تصمیمم برای تموم کردن با نامزدم قطعی شده!

جالبه که با دروغ به تو بهت نزدیک شدم اما داره دروغم به واقعیت تبدیل میشه! اشتباه کردیم

خیلی زیاد ولی تو هم کم خطا نبود. نمیدونم بعد از یک ماه تصمیمت چی میتونه باشه ، فقط

میدونم که برگشتن پیش ادمی مثل کسرا ...

کاغذ و مچاله کردم . حوصله ی خوندن ادامه اشو نداشتم .

همون خطوط یک تا نه برای یک ماه اینجا بودن کفایت میکرد. من وقتی برای دخالت تو زندگی بقیه و فکر کردن به زندگی بقیه نداشتم! من پس فردا دادگاه داشتم ولی قصد رفتنشو نداشتم ... به اشپزخونه رفتم . یه بسته از قاقا لی لی هایی که تو کابینت بود برداشتم . پاکت سیگار وینستون ... تو این مدت کم فهمیده بودم از این خوشم میاد شاید چون با این شروع کرده بودم به کشیدن ... بسته ی عجیب و غریب آدامس رو برداشتم و بازش کردم. یکی و تو دهنم گذاشتم ... بد نبود!!! به اینم میشد عادت کرد ...

نیشخندی زدم و با بسته ی پاستیلیم به حال برگشتم.

یکی از فلش ها رو به تی وی نصب کردم.

کنترلشو برداشتم و مشغول بالا و پایین کردن پوشه ها شدم . حوصله ی درآوردن مانتوم هم نداشتم. فقط دگمه هاشو باز کردم!

خب ... اینم از این! اومدم اینجا ... تنها باشم!

حالا چی؟

بعدش چی؟

آخرش چی؟

تهش چی؟

اصلا ته داشت؟ اصلا آخر داشت؟؟؟ واقعا بعدی هم وجود داشت؟

چرا فکرم خالی بود؟ چرا هیچ چیزی تو ذهنم رژه نمیرفت؟

پس اون خاطرات گاه و بیگاه که با هر تلنگری تو ذهنم سوت میکشیدن و قدم میزدن کجا بودن؟

چرا مغزم خالی بود؟

انگار همشون دود شده بودن و محو شده بودن!

از وسط صحنه ی زندگییم متواری شده بودن که یه وقت فکر یاد آوردنشون به سرم خطور نکنه!

خب اومدم اینجا که چی بشه؟

از دست شمردن قدم های کسرا که کوچه رو متر میکرد خلاص بشم؟

یا از دست نصیحت های مادرانه ی مامان؟

یا اخم های پدرانه ی بابا ...

یا دلسوزی برادرانه ی نادین...

یا حرفهای پر ارزو و آینده دار کمند ...

یا از شب گریه های نوید؟!!!

من اومده بودم خونه ی دوست شوهرم، بدون اطلاع شوهرم!

بعد در مورد دوست شوهرم در خونه ی دوست شوهرم با فکر شوهرم خلوت کنم! ... با خودم ... با

زندگیم ... با خاطرات شوهرم!

اون وقت حالا همه ی مغزم خالی شده بود... از همه چیز!

اصلا انگار هیچ چیزی وجود نداشت.

هیچ مردی برای امتحان کردن نبود!

هیچ شوهر شکاکی تو زندگی من نبود!

هیچ بچه ای تو دل من نبود!

هیچ مردی نگاهش عسلی نبود ...

هیچ مردی نگاهش آبی نبود ...

حتی هیچ دوسیبی هم وجود نداشت تا کسی تو صورتم فوتش کنه و بگه: دوست دارم!

انگار هیچ دختر نوزده ساله ای رو تخت چوبی که صدای بید میداد و موریانه از درون پوکش کرده بود روی قالیچه ای پر از سوختگی از ذغال قلیون ننشسته بود تا مرد جوونی تو صورتش دوست داشتن و با طعم دوسیب و دود و فوت کنه!

دود سیگارمو تو حلقم نگه داشتیم ... انگار هیچ دختر ۲۲ ساله ای نبود زیر الاچیق زیر اسمون زیر نگاه ستاره ها و ماه زیر گوشش گفته نشده بود: بهت اعتماد دارم!

انگار هیچ زنی نبود تو ۲۳ سالگی با یه مرد چشم آبی تو نور قرمز یه دکه آب انار بخوره ... !
دود سیگارمو از بینیم بیرون دادم .

هیچ بچه ای هم در کار نبود ... هرچند شواهد حضورش تا ۹ ماهگی کاملا موجود بود ورگه های بودنش تو جونم بیداد میکرد!

ولی...

دود سیگارمو حلقه حلقه بیرون دادم!

برای کسی که قلیون میکشید و به شوهرش میگفت نمیکشم، وینستون دود کردن کار آسونی بود! هرچند تازه کار...!

خب سیگارم داشت به تهش میرسید ... حالا چی؟ بعدش چی؟ آخرش چی؟؟؟

سیگارمو توی زیرسیگاری خاموش کردم. اداامسمو میجویدم روی کاناپه لم دادم ... با کنترل فیلم ها رو بالا و پایین میشدم! باید فکر میکردم ... اما به چی!!!

دم دمای ساعت ده شب بود .

۳ تا فیلم پشت سر هم دیده بودم ، هرچند که چیزی از هیچ کدومش نفهمیده بودم اما وقتم گذشته بود.

ساعت ده و نیم شب بود، رو به روی لپ تاپ و ایوی مشکلی نشسته بودم و فکر میکردم من از تاریکی و تنهایی نمیتروسم!!!

فقط الکی به سر و صدا و قدم ها حساس شده بودم... باید فقط سرمو گرم میکردم ، چی بهتر از سر زدن به وبلاگ و پیج اف بی !

باید این پروسه طی میشد ، مهم نبود به چه قیمتی ... من باید تنها میشدم ... کسرا هم باید تنها میشد .

ولی احمقانه بود زنی در آستانه ی طلاق عکس همسرشو بکراند صفحه ی لپ تابش کنه!

به هر حال ... اون وقتی که این عکس و ازش گرفته بودم فکر نمیکردم هر روز بخواد به خودش ثابت کنه کسی که باهاش شب و سحر میکنه یه هرزه است و آماده برای به اغوش رفتن غریبه هاست ...

بره اطلاعات کسب کنه درمورد چگونگی طلاق دادن این زن ...

چگونگی در رفتن از زیر بار مهر این زن ...

چگونگی تلف کردن طفل این زن!

چگونگی ازار دادن این زن...

و خیلی چگونگی های دیگه!

از جام بلند شدم، به اشپزخونه رفتم ... اونقدر خرت و پرت خورده بودم که میلی به غذا نداشتم.

دریخچال و بی هدف باز کردم و بستم، به حال برگشتم ... از توی ساکم مسواکمو برداشتم. از وقتی

رسیده بودم گوشیمو چک نکرده بودم. مسواکمو توی دهنم گذاشتم و درحالی که از طعم

خمیردندون های قبلی حس های چشاییم فعال میشدن، با دیدن یازده تا میس کال که همگی از

سپنتا بود. ابرو هام بالا رفتن، یحتمل میدونست که من اومدم اینجا ...

علاقه ای به پاسخ دادن بهش نداشتم. مشغول مسواک زدن شدم.

به دستشویی رفتم ... از دیوارهای شیشه ای ماتش که هاله ای از انعکاس کاشی کاری های کف

آبی داشت ، خوشم میومد. یه جورایی دلم میخواست یکی دوساعتی تو دستشویی باشم!

در قفسه ایی که بالای روشویی بود رو باز کردم. با دیدن پد های بهداشتی فکر کردم سپنتا فکر همه چیز و کرده!

از این که فکر همه جاشو کرده بود یذره خجالت کشیدم .

کسرا میفهمید دوستش برای زنش...

لبمو گزیدم ... عین دیوونه ها زدم زیر خنده ... صدام اکوشتد... تو آینه به خودم نگاه میکردم و میخندیدم.

کسرا ...

کسرا...

محمد کسرا!!

خمیردندون روی چونم چکیده بود ... زبونم میسوخت ...

چشمام یه لحظه ازسوزش زبونم از تندی نعناي خمیردندون پر اشک شد.

دهنم از خنده هنوز به پهنای صورت باز بود ...

تمام اشکم از سوختن نوک زبونم از تندی نعنا نبود!

یعنی مگه نعناي خمیردندون چقدر میتونه زبون ادمو بسوزونه ... و چشمها رو پر اشک کنه!

اونم اشکی که وسط خنده باشه!

حاضر برای چکیدن ...

توی روشویی تف کردم . مسواکمو تمیز کردم . دهنمو شستم... در قفسه رو با یوف بلند بالایی بستم ...

از اونجا بیرون زدم. خواستم چراغ و خاموش کنم.

یه لحظه از سکوت خونه دلم هری ریخت.

بیخیال خاموشی چراغ شدم، حتی لازم میدونستم آهنگی رو توی لب تابم پلی کنم و تا صبح ریپتش کنم ... وگرنه ... این همه سکوت و تنهای ...!

یه لحظه فکر کردم سپنتا شاید جلوی در باشه ... یعنی انقدر احمق بود که مثل کسرا کشیک منو بکشه؟

نه ... هیچ کس مثل کسرا نمیشه!

یعنی میشه؟

از فکرم خنده ی مضحکی رو لبم نشست، سعی کردم روی رخت خوابی که سپنتا برام فراهم کرده بود کمی آرامش بگیرم.

با صدای زنگ در پلکهای بهم چسبیدمو باز کردم.

نور لوستر و خورشید مستقیم تو چشمم بود.

دستمو به سرم گرفتم و نیم خیز شدم.

زنگ دوباره به صدا دراومد. پاهامو روی پارکت سرد گذاشتم و شالمو روی سرم انداختم. از چشمی نگاه کردم.

فرامرزی بود ... نگهبان مجتمع!

در و باز کردم.

با دیدنم متعجب گفت: میبخشید بیدارتون کردم ... مهندس فرموده بودن که این ها رو بهتون بدم. شرمنده دیشب فراموش کردم . خانم چیزی خواستید سفارشی داشتید در خدمتم.

دهنم خشک بود.

ولی سری تکون دادم و سبد و ازش گرفتم.

خداحافظی گفت و سوار اسانسور شد.

من با سبد به داخل خونه برگشتم. درو قفل کردم ، زانومو بالا اوردم وسبد رو روش گذاشتم، بازش کردم ... یه مشت مجله و کتاب و رمان و روانشناسی و ...!

پوفی کردم و سبد و یه گوشه گذاشتم. وسط خونه کش و قوسی اومدم!

واقعا دیشب تنها خوابیده بودم انگار...

به اشپزخونه رفتم . باید صبحانه میخوردم ... با اینکه ساعت یازده بود اما هوس پنیر و نون و گوجه عجیب به سرم افتاده بود! با یه لیوان شیرعسل داغ! دستهامو تو سینک ظرفشویی اشپزخونه با مایع ظرفشویی شستم.

گلوی من دیشب بیچاره زیاد کار کرده بود. حتی اضافه کاری هم کرده بود! ... بس ک حق زدم! از رفتارهای روان پریشم خندم گرفته بود ... تلویزیون رو روشن کردم. برنامه ی کودک شبکه دو با نازک کردن صدای چهارتا مردی اجرا میشد که همسن پدر من بودن!
با این حال از سکوت خونه بهتر بود .

لیوان شیرعسلمو برداشتم وبه هال رفتم. سبد و با پا به سمت کاناپه هل دادم.

باز دیگه چه خوابی برام دیده بود؟! قفسه ی بالای روشویی دستشویی کافی بود برام!

مجله ها رو کنار زدم ... با دیدن دفترچه های تبلیغاتی ، یکیشونو برداشتم ...

به چندتا ادرس نیازداشتم! کد اشتراک کافی نبود!

درحالی که تصویرقالیشویی و مرکز اپیلاسیون و مشاوره هایی برای جراحی زیبایی بینی رو رد میکردم، با دیدن عکس یه باشگاه ... چشمهام روی تصویردستگاه های بدن سازی ایست کردن، این بد فکری نبود.

و البته کنارعکس که ارایشگاه مجللی به نظر میومد و تصویرناخن های کاشته شده با طرح های مختلف به هر حال هر زنی رو ترغیب میکرد!

شاید منم به طبع باید ترغیب میشدم... فعلا باشگاه رو بدم نمیومد روش فکر کنم! هرچند که سر بسته از این و اون شنیده بودم عمل سزارین سنگینه و تا مدت ها نباید کارهای سخت انجام بدم!

به هر حال دیگه حوصله ی موندن تو این خونه ی خالی رو نداشتم!

باید حاضر میشدم و بیرون میرفتم. نقشه ی محل باید دستم میومد ... شاید باید میزان مسافت جاهای مختلف تا اینجا رو هم محاسبه میکردم.

به هر حال باید وقتمو میگذروندم!

چی بهتر از پیاده روی ساعت دوازده ظهر!!! بهتر از فکر کردن به محتویات تو قفسه ی بالای روشویی بود که دوست شوهرم برای زن دوستش خریده بود!

کیفمو روی شونه سفت کردم؛ عینک افتابیمو روی چشمم گذاشته بودم و سعی میکردم از درخت های بلند و سراشیبی های بلند تر لذت ببرم!

نیاوران ...

اسم قدیمش نی آوران بود ...

یه روزی به قول بابا شاپور اینجا بیابون بود حالا شده بالای شهر!

دستمهامو تو جیبم فرو کردم تا از گزند نور پرتب و داغ افتاب رنگشون به تیرگی نزنه، هراز چندباری پشت سرمو نگاه میکردم.

فکر و توهم اینکه کسی دنبالم افتاده باشه ... تعقیبم کنه ... دیگه تنها یک فکر ساده نبود، عادت بود!

آهی کشیدم و به نمای خونه ها نگاه میکردم، به کوچه ... آدم ها ... کارگرای مشغول ساخت ، ماشین ها ... راننده ها ...

اصلا متوجه این نشده بودم که به خیابون اصلی رسیدم ، درحالی که داشتم به اطراف نگاه میکردم و تو پیاده رو قدم هامو شمرده بر میداشتم چشمم رو یه تابلویی که کج شده بود ثابت موند.

بی اراده یه لحظه ایستادم.

این تابلو ممکن بود هر آن روی سر عابرا بیفته ، روش دو تیترا نوشته شده بود: "کلینیک روان درمانی و مشاوره ی زندگی " و " مرکز توانبخشی و روانپزشناسی بیماری های خاص گوهر "

اخمی کردم و فکر کردم باید بهشون بگم که تابلوشون کج و ممکنه بوم... بخوره تو سر یه عابرا! اون وقت چطوری میخواستن مشاوره بدن... شاید شگردشون همین بوده ، جابه جایی مغز و بعد مشاوره ی روانشناسی!

از در داخل شدم.

ساختمون نسبتا قدیمی ساز بود، پله هارو بالا میرفتم در شیشه ایش چهار طاق باز بود. دختر جوونی درحالی که یه فنجون ملوان زبل دستش بود وسط سالن ایستاده بود و نگاهش رو من ثابت موند!

وارد سالن شدم.

یه فضای چهار ضلعی مربعی ... که رو به روی من دقیقا جایی شبیه اشپزخونه قرار داشت و سه در، در اطراف وجود داشت ، کل در و دیوار هم پر بود از پیام های موفقیت و شعارهای روانشناسی! گرداگرد فضا، صندلی چیده شده بود و یه میز و کامپیوتر قدیمی هم کنج دیوار.

دختر با دیدنم جلو اومد و با لبخند درحالی که مراقب بودن قهوه اش از فنجونش سر ریز نشه گفت: برای استخدام اومدید؟

به صورتش نگاه میکردم. سبزه بود ، چشمهای مشکی درشتی داشت و موهای مشکی فرق از وسط، یه مقنعه ی مشکی سرش بود که برق نگاهشو بیش از پیش جلوه دار میکرد . بینی کوفته ای و لبهای نازک! بدون هیچ آرایشی... رنگ پوستش زیادی تیره بود . بینیش هم بزرگ بود. در کل معمولی بود!

روی روپوش سفیدش هم لکه ی قهوه بود.

و هنوز از زیر فنجونی که تو دستش بود داشت قطره های قهوه رو زمین چکه میکرد.

دختر با هیجان گفت: خب اول باید فرم پر کنید ... اجازه بدید ...

و فنجونشو قلپی ازش خورد و زیر لب غر زد: سرد شد... روی میز گذاشت و گفت: بفرمایید بنشینید...

حرکاتش کاملا گیج بود ... داشتم به سربه هوایش نگاه میکردم که در به در تو کشوی میز دنبال فرم بود.

مقابل میز رفتم به برگه هایی که روی میز پخش شده بودن نگاهی سرسری کردم و گفتم: فرم منظور تون اینه؟

ابروشو بالا داد و گفت: حناق ...

اخم کردم و گفتم: بله؟

خندید و گفت: با شما نبودم ... بله فرم همینه ... راستش این کلینیک رو ما تازه دایر کردیم ... و چون هنوز اونطور باید و شاید مشتری نداریم باهاتون درصدی حساب میکنیم ... روزانه موافقید؟ لادن خودکارا رو کجا گذاشتی!

پوفی کرد و خم شد تو کشو، درحالی که از حرکتش لبخند میزدم گفت: خب دیپلم هستید؟

-خیر...

با کشف خودکار نیشش باز شد و گفت: سیکل؟

-نه لیسانس معماری ام!

با تعجب گفت: لیسانس معماری؟ بعد میخواین منشی کلینیک ما بشید؟ مطمئنید؟ خیلی برای ناامیدی دیره... بهتره برید دنبال کاری مناسب برای رشتتون بگردید ...

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

با اخم گفتم: این کار در شأن شما نیست ...

واقعا هرچی میگذشت بیشتر فکر میکردم اخلاق و تن صدای جیغ و شیطونش به جذابیت صورتش کمک میکنه.

بهش نگاهی کردم و یه آن گفتم: نکنه برای مشاوره تشریف آوردید؟ ... ای خدا ... ببخشید تو رو خدا ... من فکر کردم شما برای استخدام اومدید ...!

فرم و با سر انگشت به سمت خودم کشیدم و گفتم: میتونم پرش کنم ...

با تعجب گفتم: چرا؟

-خب شاید شانس بهم رو کرده!

گیج نگاه من میکرد که صدلی ای رو به سمت میز کشیدم و روش نشستم. واقعا بد فکری نبود. تو این چند وقت سرم گرم میشد!

دستهاشو تو هم قفل کرد و گفتم: برای مشاوره بهتره به اتاقم بیاید ...

بهش نگاهی کردم و فکر کردم: این یه نشونه است؟ یعنی حتما باید اون تابلو کج میبود تا من پیام به صاحبان اینجا تذکر بدم و بعد ...

عین نشونه ای که تو اتاق کسرا من با گنجه ی مخفیش آشنا شدم ... با عکس سپنتا رو به رو شدم! و بعد ...

دستم لرزش نامحسوسی گرفت.

داشتم مفادشو پر میکردم که گفتم: مطمئنید میخواید این کار و انجام بدید؟

لبخندی زدم و گفتم: از بیکاری بهتره...

-اما آخه...

فرم رو به سمت خودش هل دادم و گفتم: فکر میکنم برای مشاوره اومده باشید ... اینطور نیست!

-نه من فقط اومدم بهتون بگم که تابلویی که نصب کردید کجہ ...ممکنه حادثه پیش بیادا!

به پشتی مبلش تکیه داد و پقی زد زیر خنده ...

از خندش لبخندی زدم و گفتم: حرف خنده داری بود؟

اشک گوشه ی چشمشو گرفت و گفت: نه ... شما سومین نفری هستید که امروز اینو به ما تذکر

داده و من و همکارم هم یا با منشی اشتباهش گرفتیم یا با مراجع...

لبخندی زدم و گفتم: ممنون خانم ولی اون مدلشه... اگر از پشت نگاه کنید میبینید که به یه آهن

سفت و سخت متصله و احتمال افتادنش صفره ... چون ساختمون اینجا کمی عقب نشینی شده

است تابلو رو کسی نمیدید مجبور شدیم این ترفند و اجرا کنیم.

درحالی که نیم خیز شده بود برای بدرقه کردن من، گفتم: برای مشاوره هم باید فرم پرکنم!؟

سرجاش نشست و پرسید: مشاوره ی قبل از ازدواج؟

-نه...

درخودکار و یه بار درآورد و دوباره سرکرد و گفت: مشاوره ی زندگی پس؟

-مشاوره ی طلاق ندارید!؟

لبخند نرمالی زد و بلند شد. رو به روم ایستاد وگفت: بفرمایید به اتاقم ... رها هستم.

-نیاز...

خندید و گفت: نه ... فامیلیم رهاست ... اسمم مینوئه ... مینو رها ...

لبخندی زدمو گفتم: ولی من اسمم نیازه...

سری تکون داد و با هم به اتاقش رفتیم.

فنجون ملوان زبلشو سرد و یه نفس سر کشید و گفت: خب خیلی خوشحالم که با شما آشنا

میشم... تو پنجمین روز کاری فکر میکنم شروع خوبی باشه ... با یه مهندس معمار! با یه اسم زیبا

...

روی مبل چرمی نشستیم و رو به روم نشست.

فضای اتاق خالی بود. جز میز و همون دو مبل چرمی رو به روی هم و میز عسلی رو به روش چیز خاصی چشممو نگرفت.

رها نگاهی بهم کرد و گفت: خب چه کمکی ازم ساخته است...

-نمیدونم من بار اولمه میام پیش مشاور ... البته قبلا تو بیمارستان سه چهار نفری سعی کردن بهم مشاوره بدن و باهام صحبت کنن... ولی هیچ وقت خودم نخواستم که همکاری کنم!

رها ابروشو بالا داد و گفت: بیمارستان یعنی ...

-بیمارستان معمولی... آسایشگاه نبودم هیچ وقت ... هنوز کارم به اونجاها نرسیده ...

لبخندی زد و گفت: نه منظورم این نبود ...

-من یکی دو بار بخاطر یه سری شوک های روانی کارم به افت فشار و این چیزها رسید که خب از خود بیمارستان ...

وسط حرفم پرید و گفت: بله بله متوجه شدم... چند وقته ازدواج کردید؟

-یک سال و چند ماه ... اما بیشتر از دو ساله باهاش آشنا.

دستهاشو قلاب کرد و پاشو روی پاش انداخت. یه جین سورمه ای پاش بود با کتونی های آل استار سورمه ای.

دست به سینه بهم نگاه کرد و گفت: میتونم راحت باشم باهات؟ نیاز صدات کنم؟

-البته ...

رها لبخندی زد و گفت: خب ... چند سالته؟

-۲۳ - ۲۴ ...

خندید و گفت: شش سال ازم کوچیکتری...

لبخندی زدم و گفتم: جدی؟ کم سن بنظر میرسید.

خندید و گفت: راستی تو هم منو میتونی مینو صدا بزنی... چون جلسه ی اولمون هست پرونده یا چیز خاصی نداریم... البته کمی هم تازه کاریم ... ولی خب... دوست داری ازت سوال کنم یا خودت ترجیح میدی شروع کنی؟

-نمیدونم باید از کجا شروع کنم...

مینو لبخندی زد و گفت: از اولش...

نفس عمیقی کشیدم.

مینو کمکم کرد و گفت: اگر سوال بپرسم حس بازجویی بهت دست میده، خودت از هرجایی که مایلی بگو ...

لبمو با زبون تر کردم و گفتم:

-شروعش مثل همه ی شروعها بود ... فکر میکردم با همه فرق داره ... حتی الانم فکر میکنم با همه فرق داشت... و داره!

مینو اوهومی کرد و من فکر کردم: باید حرف بزنی؟ چی بگم؟! به ساعت نگاه کردم ... یک بعد از ظهر بود. بدم نمیومد و قتم بگذره!

مینو منتظر به من نگاه میکرد.

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: نمیدونم یهو چی شد ... یعنی میدونم ... نمیتونم باورش کنم ...

مینو چیزی نمیگفت. سکوتش کمکم میکرد تا فکرهامو متمرکز کنم.

آهی کشیدم و گفتم: فکر میکنه بهش خیانت کردم ... یعنی خودم بهش اینطوری گفتم ...

قبولوندم که من واقعا با یه مرد دیگه بودم ... اما اون... اون یه کاری کرد که اصلا در باورم

نمیگنجید ... اون باور کرد که بهش خیانت کردم ... ولی ازم خواست برگردم ... به صراحت کلمه

گفت میبخشمت برگرد! من درخواست طلاق دادم... داشت با نگاهش التماس میکرد که برگردم ...

این خیلی عجیبه نیست؟! مردی که با شنیدن چند تا جمله از دهن من در یک لحظه ... یک ثانیه

تبدیل به یه جانی شد ... حالا چطور میتونه انقدر راحت حرف از درست شدن همه چیز بزنه! من تو زندگیم خیلی اشتباه کردم ... میدونم ... خیلی اشتباه کرد میدونه و میدونم ... اما الان ... نه وجدانم بهم این اجازه رو میده که اینقدر راحت تو این شرایط به حال خودش رها کنم ... نه احساسم ... نه عقلم! حتی ازش میترسم که باز جنون آنی بهش دست بده و یه کار اشتباه دیگه ازش سر بزنه!

مینو سری تکون داد و گفت: خب...

پوفی کردم و گفتم: همه ی اینا به کنار... باورش به کنار... توهین و تحقیرهایی که منم جوابشو دادم هم به کنار... درک اینکه باز اومده سراغم برای من خیلی مشکله!

مینو لبهاشو با زبون تر کرد و گفت: شاید هنوز دوست داره!

-آره... خندیدم و گفتم: مشکل ما هم دقیقا همینه ... که ... که... ما هنوز همدیگه رو دوست داریم! یعنی میدونی ... با این همه اتفاق... ما هنوز... این احمقانه است. این واقعا درد داره که کسی که بهم بی اعتمادی و منو یه هرزه ی تمام و کمال میدونه هنوز دوستم داشته باشه ... حس میکنم هنوز دچار تب جنونشه ... بخاطر همین ازم میخواد برگردم! اگر برگردم این بار معلوم نیست زنده از خونه اش بیرون بیام یا نه!

پوفی کردم و دستمو روی صورتم کشیدم. از کی بغض گلومو فشار داد نفهمیدم!

-این خیلی احمقانه به نظر میاد میدونم ... ولی شوهر من نه معتاده... نه حتی اهل سیگار کشیدنه ، اهل دود و خانم بازی و این چیزا هم نیست واقعا ... نه جنون جنسی داره ... فقط یه وقتایی خیلی عصبانی میشه متوجه حرفهاش نیست ... خیلی توهین میکنه تو عصبانیت ولی ... وقتی خوب باشه ... واقعا خوبه! یعنی همون اندازه که خوبی داره بدی هم داره ... میدونی ... تازه من فکر میکنم که ... که ... خب تو عصبانیت نقل پخش نمیکنی ... دو تا اون میگه ... من میگم ... نمیدونم... ما تو فقر و بی پولی نبودیم... یهو کارمون به اینجا کشیده شد! اون تحقیرم میکرد ولی حمایتم میکرد، دعوا میکرد ولی آشتی هم میکرد. اگر بهم زخم میزد پانسمانم میکرد! سرجمع هم دوبار ازش کتک خوردم ... یهو هم ... بین ... من فکر کنم بهتر باشه برم ...

خواستم نیم خیز بشم که مینو با تعجب گفت: مشکل بین شما چیه؟

مبل چرمی با نشستن دوباره ی من فیزی کرد . واقعا مشکل ما چی بود؟

خسته گفتم: بهم شک داشت... از روز اول ... خیلی هم شک داشت. طوری که فکر میکرد شاید حتی دوشیزه هم نباشم! خواهرش منو پرکرد با این حرف که رسم خانواده است ... و منو پیش دکتر زنان بردن!

مینو با خنده گفت: آره میفهمم ... مادر منم قبل از ازدواجم مجبورم کرد که حتما برم اون برکه رو بگیرم ... خب شکش بی دلیل بود؟

نگاهی به مینو کردم ... متاهل بود؟!

جواب دادم:

-نه ...

مینو: نه؟

-من قبل از آشناییم باهاش، دوست پسرداشتم...

به صورت مینو نگاه کردم.

هیچ حالتی تو صورتش نبود. همین شاید ترغیبم میکرد که ادامه بدم!

اینکه بعد از یک سال سکوت تصمیم گرفته بودم به حرف زدن ... اون هم با یه مشاور!

شاید بالاخره یه کارم درست بود. شاید هم باز راه و اشتباه پیش گرفته بودم.

-میدونی دوست پسر من تا سر عقدمم اومد. میتونستم بهم بزنم ... ولی نزددم! بعد رفتم با تمام هم

کلاسی ها و هم دوره ای های دانشکدم ... مشغول به کار شدم. دوست پسر من شده بود مدیرم!

مینو حالا ابروهاشو بالا داده بود .

آهی کشیدم و گفتم: اون برای اینکه بتونه بهم اعتماد کنه ... یکی و اجیر کرد که از خودش بهتر

بود اجیر کرده اش هم دوست صمیمیش بود!... و سعی کرد من عاشق اون آدم بشم!

مینو: شدی؟

خندیدم و با چشمهای پر اشک گفتم: نه ... اصلا حتی یک بارم بهش فکر نکردم ... یعنی کسرا
اصلا وقتی واسه فکر کردن به بقیه برای من نمیداشت. انقدری که من به اون فکر میکردم ...
نفسمو با بغضم فرو دادم.

مینو لبخندی زدو گفت: اسمش کسراست؟

-محمد کسرا ... اسمشم مثل شخصیتش دو بخشیه ... شایدم شخصیتش مثل اسمش دو بخشیه
... عین دو روی سکه است ... وقتی خوبه خیلی خوبه ... وقتی بد میشه هم خیلی بد میشه!
مینو سکوت کرد و با تکون سر حرفمو تایید کرد.

-من بچه دار شدم ... تا همین چند وقت پیش ... اما واقعا بچمو نمیخواستم. از صمیم قلبم
خوشحالم که نمود ... نمیتونم بگم دوستش نداشتم ... ولی واقعا ... به دنیا اومدنش تو این شرایط
صلاح نبود ، ما امادگیشو نداشتیم ... نمیخوام فکر کنی من مادر بی رحمی ام ... زن بی رحمی ام .
ولی شرایط زندگی من در عین نرمال بودن نامتعادل بود! ... یه بچه این وسط ... فقط یه مدت این
فکرها رو به تعویق مینداخت و بعد دوباره شروع میشد! ... فکر اینکه کسرا میخواست برگه ی
ژنتیک بچه رو بگیره ... دیوانم میکرد ... شاید اصلا این فکرم کرده باشه و دی ان ای بچه ی
مردمون رو گرفته باشه ولی ... حداقل میدونم بچه ای تو کار نیست که پدرش بهش شک داشته
باشه!

مینو: تو درخواست طلاق دادی؟

-آره ...

مینو: دادگاهی هم برات تشکیل شد؟

-نه ... من تصمیم گرفتم نرم دادگاه!

مینو هومی کشید و چیزی نگفت.

با کف دستهام صورتمو لمس کردم و با صدایی که کم کم از بغض میلرزید گفتم: این مسخره است که من و شوهرم هر دو بهم شک داریم شاید تنها تفاهممون همین باشه... هر دو بهم بی اعتمادیم! اما من مشکلم اینه که نمیتونم خاطرات خوبمو فراموش کنم ... میخوام ازش متنفر باشم و نبخشمش اما نمیتونم ... سعی میکنم بدترین حرفهایی که یه مرد و میشکنه رو بهش بزنم ... اما بهم در جوابش فقط میگه دوست دارم! و من باور میکنم که اره با تمام اتفاقات دوستم داره ... پای من و ایستاده ... بخاطر من مقابل خانوادش... رفیقش ... ایستاد ... بخاطر من تا یازده شب جون میکند ... من خستگی و تنهائیشو میدیدم ولی براش کاری نمیکردم ... چون ... چون اونم تنهائی منو میدید ... ولی نتونست کاری برای من بکنه ... آدم پر توقعی بودم ... ولی تمام توقعم بعد فقط شد یه جو اعتماد!

مینو بحث و عوض کرد و گفت: مشکل کم خوابی یا؟

در حالی که شقیقه هامو میمالوندم گفتم:

-نه هیچی... هیچ مشکلی ندارم ... قبلا کابوس میدیدم ... ولی ... الان هیچ مشکلی ندارم . جز اینکه نمیدونم باید چیکار کنم!

مینو: هیچ وقت این حرفا رو به خودش گفتی؟

پوزخندی زد و گفتم: اون حاضر نبود گوش بده ... منم گوینده ی خوبی نبودم ... حتی شنونده ی خوبی هم نبودم که اونم هیچ وقت نخواست بگه ... ما یه مشکلی داریم تقصیر هرکسی که هست ... تقصیر منه ... تقصیر اونه یا هرکس دیگه ... ما یه مشکل داریم. یه مشکلی که الکی پیچیدش کردیم... و اینستادیم حلش کنیم... هی بهش دامن زدیم ... بعد حالا هم داریم مشکلمون رو میذاریم و میریم ... کسرا میخواد فراموشش کنه ... من دارم فرار میکنم! باز هم حل نشده ... مینو لبخندی زد و گفت: تو خیلی خوب اینو فهمیدی... هرچند چیز زیادی از حرفات دستگیرم نشده ... ولی نتیجه ی خوبیه که بهش رسیدی!

اشکی که تو چشمم حلقه زده بود و با سرانگشت گرفتم و گفتم: تجربه است ... شاید شش سال ازت کوچیکتر باشم ولی... چیزهایی تجربه کردم که ... نمیدونم!

با صدای کوبیده شدن در شیشه ای، و صدای یه دختر که بلند میگفت: مینو ... مینو کجایی؟؟؟
این کامپیوتر داداش منو به امان خدا ول کردی...

در اتاق تند باز شد.

مینو با خنده گفت: معرفی میکنم ... دوستم لادن ... ایشونم ... نیاز هستن ... منشی جدید شرکت!
و چشمکی بهم زد.

خندیدم و اشکهامو پاک کردم.

لادن با چهره ی سفید و چشمهای ریز و تپلش و لبهای برجسته که رژ لب ازش میچکید ابروهاشو
بالا داد و گفت: خوبید شما...

مینو بلند شد و گفت: چقدر دیر کردی... ساعت دو و نیمه ... مردم از گشنگی!

نگاهی به ساعت کردم. اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم، مینو با خنده گفت: منشی شرکت پاشو
بیا کمک این خیارشور گوجه ها رو خرد کن ... من همبرگرا رو سرخ میکنم؛ تو هم لادن لیوانا رو
بشور...

-من نمیومم .

مینو خندید و گفت: چرا میمونی... دو به یکیم ... زورمون بهت میچربه ... و مستی به بازوی تپل
لادن زد و گفت: مگه نه لادن!

مینو بلند گفت: بدوید دخترا وگرنه از گرسنگی غش میکنم!

تعارفی نبودن تعارف کنم!

تنها بودم ... نمیشناختمشون ولی تنها بودم!

نمیشناختن منو... ولی باز من تنها بودم!

نمیخواستم تنها برگردم به خونه و فکرها بهم هجوم بیارن و سلول های مغزمو دونه دونه له کنن و سیگار بکشم و سلول های ریه امو تک تک به خاکستر تبدیل کنم ... آدامس بجوم و نمیخواستم بزاق دهنم طعم نیکوتین خیالات مسمومو بدن!

پس باید میموندم پیش غریبه ها و باهاشون آشنا میشدم حتی در مقام یک مهندس منشی...
!کیفمو روی همون مبل چرم انداختم و به اشپزخونه ی محقرشون رفتم.

لادن درحالی که تو ظرف شویی سعی داشت لیوان ها رو تمیز بشوره گفت: دکترای مملکت و تو رو خدا نگاه کن! من عقلمو واقعا چرا دادم دستت مینو؟! هان؟ چرا؟

درحالی که داشتیم گوجه ها رو خرد میکردم مینو جواب داد: بمونی پیش داداش من مخشو بخوری که چی بشه؟! حداقل اینجا یه فعالیت میکنی!

لادن: فعالیت یعنی مگس پروندن!؟

مینو چشم غره ای بهش رفت و من گفتم: خواهر شوهر و عروسید؟

لادن با غرغر گفت: اره ... البته دو طرفه ... چون منم خواهرشوهرش حساب میشم!

مینو خندید و گفت: جفتمون برادرامونو به هم قالب کردیم ...

هر دو باهم بلند خندیدند و من فکر کردم، یهو چی شد؟! من چرا سر از اینجا دراورددم ... قراره بهم کمک بشه؟! یا من قراره کمک کنم؟ یا همچنان باید درجا بزنم!!! آهان من از سر تنهایی پناه اوردم به غریبه ها!

بعد از سرخ کردن همبرگرهای آماده، روی میز منشی که تو سالن قرار داشت یه روزنامه ی همشهری پهن کردن و هرکی یه طرفش نشست و مشغول شد.

مینو بهم تعارف کرد: سس قرمز نمیزنی؟

-نه مرسی...

لادن: تو هم مثل من عشق سفیدی لاابد ... ولی عجب هیكل میزونی داری... بیا تو جای من سس بخور...

خندیدم و گفتم: من سس فرانسوی دوست دارم . مرسی!

مینو چشمکی زدو گفت: از فردا ...

لادن: حالا کار بلدی؟ دیپلم داری؟

مینو پس گردنی ای به لادن زد وگفت: طرف مهندس معماره ...

لادن: شوخی نکن ... خب بابا خداپدرت بیامرزه ، برو سراغ یه کار دیگه ...

-اومدم مشاوره هم بشم، از حقوقم کم بشه ... به نفعم میشه ...

لادن لبخندی زد و چیزی نگفت.

بعداز صرف غذا ، خواستم هزینه ی جلسه ی اولمو پرداخت کنم که مینو گفت: از حقوق ماهت کم

میکنم ... فردا منتظر تیم!

لادن با خنده گفت: اره کمترم حوصلمون سر میره!

من فقط خندیده بودم، ادم های جالبی بودن!

بعد از مدت ها ... واقعا نیاز داشتم با ادم های جدیدی آشنا بشم، حتی اگر فکر کنند که دیپلمه

باشم!

هرچی که بود ... قسمت ، تقدیر یا هرچیز دیگه ... خلوت من اینطوری رقم خورد که از هشت

صبح ، برم تو کلینیک مشاوره و درمانی و منشی باشم و یک ساعت تایم دکتر مینو رها به من

اختصاص داشته باشه تا از ناگفته های زندگیم بگم و کمکم کنه و راهنماییم کنه!

به گفته ی خودشون اونجا یک هفته بود که باز شده بود ... و هر روز یکی دو نفری میومدن تا

جاگیری بد تابلو رو تذکر بدن، به هر حال کم کم داشت پا میگرفت.

حداقل سه چهار نفری در طول هفته ی اول پیداشون شده بود حالا به هر دلیلی!

باور اینکه یک هفته رو تنها سر کرده باشم، برای خودمم مشکل بود . ولی هرچیزی که بود من به

قرار دادگاه نرفتم سامان از این کارم کلی ذوق کرد، حتی اینکه کسرا هم نرفته بود کمی

خوشحالم میکرد! مینو هم از این کارم استقبال کرد. شاید چون از حسم نسبت به کسرا خبر داشت!

هرچند که سعی میکرد با حرفهایش دید منو نسبت به زندگی مثبت تر کنه و با توجه به چیزهایی که تو کتاب ها و دانشکده ها یاد گرفته بود منو راهنمایی کنه، اما چیزی که واقعیت داشت این بود که این رابطه از جانب دو طرف خراب بود، و من یه تنه نمیتونستم و البته نمیخواستم که درستش کنم! ۵۰ درصد وجودم خواستار تموم شدن بود ... پنجاه درصد باقی مونده ... دودل بود یعنی ۲۵ درصد دوست داشت برگرده و ۲۵ درصد هم میترسید و میگفت ولش کن...! و این یعنی طعم واقعی ندونستن!!!

...

صبح جمعه بود، باید تمام ظرفهای کثیفی که تو این یک هفته رو هم تلبار کرده بودم رو میشستم و اشغال ها رو جمع میکردم، به معنای واقعی گند زده بودم خونه ی مردم!

البته تقصیر خودمم نبود... من هیچ وقت مستاجر نبودم! حتی بعد از ازدواج!!!

به هر حال تمام هنرم در این یک هفته این بود که خوب نقش یه منشی رو ایفا میکردم!

واقعا حس میکنم نشونه ای از طرف خدا بود!

وقتی رفتم خونه ی سیما برای کمک هم نشونه داد که قراره با این مرد زندگی تو شروع کنی! نیشخندی به افکار درویش مآبانه ام زدم ...

درحالی که یه نایلون زباله ی بزرگ رو کول میکردم و تو چند متر فضای هال میچرخیدم و ات اشغال هامو جمع میکردم، صدای زنگ ورودی بلند شد.

نایلون زباله رو به حال خودش گذاشتم و به سمت در رفتم. از چشمی نگاه کردم یه خانم بود.

در و باز کردم. با دیدن هنگامه ، یک لحظه خشکم زد!

با دیدنم لبخندی زد و گفت: سلام. روزتون بخیر...

صدای لطیفی داشت با همون چهره ی جذاب ... و چشمهایی نافذ! موهاشو به حالت قشنگی فر داده بود و توی صورتش ریخته بود!

دستشو تو جیب مانتوش که فیت تنش بود کرد وگفت: کلید داشتیم ... اما فکر کردم شاید خونه خالی نباشه! فکرمم انگار درست بود.

-بفرمایید داخل...

هنگامی سری تکون داد و گفت: باکفش میتونم؟

ابرومو بالا دادم و گفتم: تا دم قالیچه بله!

نماز نمیخوندم ولی بدم میومد کسی با کفش بیاد رو فرش! اهانی کرد و تا دم قالیچه ای که پهن بود با کفش اومد و کفش هاشو درآورد و روش ایستاد.

نگاهی به نایلون زباله انداخت و منم شونه ای پرت کردم بالا! منتظر مهمون نبودم.

به سمت اشپزخونه رفتم و گفتم: چایی یا شربت؟

نگاهشو از نایلون زباله بالا گرفت و گفت: یه لیوان اب ... اگر ممکنه ...

سری تکون دادم و بعد فراهم کردن یه لیوان آب خنک، روی کاناپه نشست و بهم خیره شد.

پیش دستی محتوی لیوان اب رو روی زانوش گذاشت و گفت: فکر نمیکردم واقعا اینجا باشید...

چیزی نگفتم.

هنگامه نگاه اجمالی به اطرافش انداخت وگفت: خیلی با خودم کلنجار رفتم، تا بتونم پیام باهاتون

رو در رو حرف بزنم!

لبخندی زدم و ساکت بهش خیره شدم.

هنگامه کمی از ابش سرکشید و روی میزی که لپ تاپم روش بود گذاشت و گفت: نمیخوام حاشیه

برم...

چشمه‌اشو از نگاه گیجم گرفت ،کیفشو که کنارش بود رو روی زانوش گذاشت. زپیشو باز کردو یه کارت ازش بیرون کشید.

به سمتم گرفت.

گرفتمشو گفتم: مبارکه!

کارت عروسی بود!

هنگامه آهسته گفت: این تنها کارتیه که بین دوست و آشنا پخش نشده!

نگاهی به خط روش کردم!

میتونستم حدس بزنم چرا ...

هنگامه آب دهنشو قورت داد و گفت: مطمئن نیستم جشنی درکار باشه!

-چطور؟

هنگامه نفس عمیقی کشید و گفت: نمیدونم دقیقا از کی سایه ی تو رو تو زندگیم حس کردم ...

ولی میدونم وقتی بود که کار از کار گذشته بود!

-ببخشید من متوجه منظورتون نمیشم!

هنگامه پوفی کرد و گفت: آدم کم و کوچیکی نیستم ... سپنتا هم همینطور... یه جورایی با هم

سنخیت داریم... جوریم... حداقل میدونیم که بخاطر اموال هم، قسمت همدیگه نشدیم!

تو چشمه‌اش خیره شدم و گفتم: خب؟

هنگامه نفس خسته ای کشید وگفت: چک بدم از زندگیم میری بیرون؟

لبخندی زدم و گفتم: یه چک هشتصد میلیونی میتونی بنویسی؟

هنگامه چشمه‌اش چهارتا شد ولی خیلی زود سرشو تکون داد و تلخ گفت: اره ... با انقدر کارت راه

میفتی؟! با انقدر سپنتا رو بهم میفروشی؟

-این چک و بنویس بده به سپنتا. بگو بدهی شوهرنیاز صاف شد!

و از جام بلند شدم و به اشپزخونه رفتم.

اما شنیدم که زیر لب لفظ شوهر و زمزمه کرد!

توی یخچال ، موز و خیار بود، دخل هرچی شلیل و گیلاس بود شخصا درآورده بودم، خیارها رو شستم و موز ها رو توی یه ظرف چیدم، پیش دستی و چاقویی رو برداشتم و به حال برگشتم.

مات نگاه من کرد وگفت: تو متاهلی!

پیش دستی و مقابلش گذاشتم . دو تا خیار قلمی و موز رو توی ظرفش گذاشتم، نمک یادم رفته بود خواستم بلند بشم که بازمو گرفت و با حرص گفت: تو متاهلی!؟

دست توی کیفم که کنارمبل افتاده بود کردم و شناسنامه ام رو درآوردم. مقابلش گرفتم و گفتم: میتونی ببینی!

شناسنامه رو باز کرد ... چشمه‌هاش پر اشک شد و گفت: پس چطوری تونستی...

ادامه دادم : که نامزدتو ازت بگیرم!؟

شناسنامه رو پرت کرد طرفم و گفت: خلاق هرچه لایق!

با حرص خواست بلند بشه که گفتم: نامزد تو وسط زندگی من پیداش شد!

سرجاش نشست و گفت: میشنوم!

-برو از خودش بشنو!

لبه‌اش لرزید و گفت:خودش جواب درست نمیده ...

-چی میخوای بشنوی؟ سپنتا دوست شوهرم بود! و به کارت اشاره کردم و گفتم:این کارتم مربوط به ماست، به هر حال تو یه شرکت هم باهاش کار میکردم ... شرکتش با رضا ...

و فکر کردم چند وقت پیش کارت عروسیشون رو سفارش دادن که کسرا برای سپنتا دوست و

برادر بوده!!!

هنگامه اهسته گفت: تو هم تو اون شرکت بودی؟!

-خیلی زود رفتم ... تو چقدر منو میشناسی؟!

هنگامه با انگشت هاش دو طرف شقیقه اش رو ماساژ داد و گفت: فقط چند بار پیام هاتو دیدم ...

زنگ هاتو شنیدم ... آیدی تو ... پیج اف بی !

-با همینا منو متهم میکنی که سپنتا رو ازت ربودم!!!

و فکر کردم چه فعل بامزه ای: ربودن!!!

از فعلی که به کار بردم خوشم اومد. نیشخندی زدم و هنگامه گفت: وقتی فکر نامزدت یهو از تو به

سمت یکی دیگه سوق پیدا کنه ... تنها نشونه های دم دستم هم... تو بودی!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حالا اومدی سراغم که چی؟

هنگامه براق شد و گفت: تو وسط خونه ی من نشستنی بهم میگی اومدم سراغت که چی؟ تو

زندگی من چیکار میکنی؟ یا بهتر بگم با زندگی من چیکار کردی ک بهم بعد دو سال میگه:

نمیخوامت!

لبخندی زدم و گفتم: طرح این خونه رو من کشیدم! نزدیک یک سال پیش... تو همون شرکت.

هنگامه نگاه من کرد و گفتم: به اندازه ی یک ماه هم اجاره اش کردم ... میخواستم برای زندگیم یه

تصمیم مهم بگیرم... از سپنتا خواهش کردم ادرس جایی رو بهم بده که بتونم یخرده تمرکز کنم!

هنگامه پوزخندی زد و گفت: کس دیگه ای بجز سپنتا نبود که تو بغلش غش کنی؟

از جام بلند شدم ... مطمئن بودم اگر میموندم لهش میکردم!

یه کارت دعوت گرفته بود دستش ... اومده بود سراغ من که چی بگه؟ که چی بخواد؟ تا نرسیدن

به انقضای جشنشون ... تا قبل از فاسد شدن جشنشون... قبل از بهم خوردن جشنشون! قبل از

ابرو ریزی توی جشنشون!...

با یه کارت پخش نشده ... اومده سراغ زن اغواگری که با وجود شوهر نامزدش رو به راه کج

کشونده، تاریخ جشنشون رو نشون بده تا بگه قبل از این تاریخ... این موعده... این قرار!

بیا یه کاری بکن!

یه حرفی بزن تا مبادا... یه وقت ابر و ریزی نشه تو اون تاریخ!

به بهانه ی بردن پیش دستی و لیوان به اشپزخونه رفتم ، درحالی که لبه ی لیوان و از اثر رژلب مات کالباسی رنگش با اسکاچ پاک میکردم از ده معکوس شمردم! جالب بود این ترفند و از نامزد کسی که رو کاناپه ی تخت خواب شوی دو هفته ای من نشسته بود یاد گرفتم!

نامزدی که تو قفسه ی دستشویی...!

زیرچشمی نگاهش کردم... تو فکر رفته بود.

لیوان و توی ظرف شویی گذاشتم، درحالی که دستهامو خشک میکردم به حال برگشتم. باقی اشغال ها رو توی نایلون زباله میریختم حوصله ی بحث نداشتم . هنگامه روی من زوم کرده بود.

اهمیتی به نگاهش ندادم. به هر حال من منتظر مهمون نبودم!

خودشو روی مبل خزوند به سمت من و گفت: تو میخوای طلاق بگیری؟ بعد بری سراغ سپنتا؟

-من حتی طلاقم بگیرم با ادمی مثل سپنتا قصد ندارم ادامه بدم!

هنگامه : چون سپنتا دوست شوهرته؟

-نه ... دلایل خودمو دارم!

هنگامه تکیه زد به پشتی مبل و گفت: پس داری جدا میشی ... لقمه ی چربی مثل سپنتا نصیبت شده!

خندیدم و چیزی نگفتم .

هنگامه با حرص گفت: آره خنده دارم هست ... چی تو گوشش خوندی که ...

-ببین من هنوز طلاق نگرفتم! قصدشم ندارم! هنوز شوهرمو دوست دارم!

نفهمیدم دروغ گفتم یا ...!

هنگامه از جاش بلند شد و گفت: میدونی ممکنه بخاطر تو عروسیمون بهم بخوره!

-من باید چیکار کنم؟

هنگامه لبخندی زد و نفس عمیقی کشید و درحالی که سعی داشت خودشو کنترل کنه تا اشکهاش جاری نشن؛ گفت: تو باهات صحبت کن ... آبروی من و خانوادم بازیچه ی اون احمق دیوونه نیست که یه بار بگه میخوام ... یه بار بگه نمیخوام!

نخواستم دلشو بشکنم و بهش بگم که سپنتا هیچ وقت تورو نخواسته!

با این حال گفتم: تو داری از زنی که حس میکنی نامزدتو اغوا کرده میخوای که به نامزدت بگه که باهات ازدواج کنه؟! مطمئنی این روش جواب میده؟!

هنگامه با چشمهای پر اشک از جاش بلند شد. رو به روم ایستاد و گفت: بوی پولش مستت کرده نه؟!

لبخندی زدم و گفتم: کاش یه چیزی از اون تو رو هم مست میکرد ... اون وقت از ترس آبروت چنگ نمیزدی بهش! اگر دوستش نداری بیخود زندگی تو خراب نکن ... من با عشق شروع کردم کارم به اینجا رسید، رفتنی و بذار بره! چون بازورم نمی‌مونه!

کیفشو رو شونه اش انداخت و بدون اینکه چیز دیگه ای بهم بگه، از خونه زد بیرون و در و کوبید.

پوفی کردم و زیر لب به تقلید فیلمی که دیده بودم گفتم: وحشی!!!

روی مبل نشستم.

عجب عطری زده بود، با احتیاط زیر بغلمو بو کردم نه ، اوضاع بحرانی نبود!

با صدای موبایلم، به سختی از زیر نایلون زباله، کشیدمش بیرون . مینو بود.

با هل گفتم: سلام دکتر...

مینو خندید و گفت: کوفت دکتر... امروز نمیای؟

نفس عمیقی کشیدم. بوی سرد نامزد دوست شوهرم تا مغز استخونم فرو رفت!

با غرغر گفت: کجایی تو؟

خسته از دوئل لفظی که با نامزد دوست شوهرم داشتم گفتم: مینو جان فکر نکنم امروز جور بشه
بیام ...

باید فکر میکردم به حرفهای چند دقیقه پیش!

مینو اهسته گفت: چیزی شده؟

-نه همه چیز نرماله ... فقط امروز یخرده سرم شلوغ شده!

مینو: من گوشیم دم دستمه ... هر چیزی شد یا دلت خواست چیزی بگی...

-باشه...

مینو: مطمئن باشم؟

-خانم دکتر شما همیشه به مریض هاتون مشاوره ی خصوصی غیر از ساعت کاری میدید؟

خندید و گفت: نه مثل اینکه خوبی... این سبک جمله هات نشون میده که خوبی!

خندیدم و تو خنده فکر کردم جمله هام قبلا سبک نداشت شاید هم داشت کسی متوجهش نبود!

مینو منو از خلسه ی سبک جمله هام بیرون کشید و گفت: ایشالا هفته ی بعد ... فکر میکردم
اینجا برات مفید باشه.

-میدونم خانم دکتر... تجویز خوبی بود ولی وقتم پر شد...

مینو خندید و گفت: باشه ... شنبه حالتو میگیرم بابت این بدقولی... از حقوقت کم میشه ...

خندیدم و گفتم: باشه... فعلا!

مینو جدی گفت: اگر کاری داشتی زنگ بزن. هر ساعتی از شبانه روز...

باشه خانم دکتر ی تحویلش دادم و کوفت خانم دکتر ی شنیدم و بالاخره رضایت داد قطع کنه!

روی مبل ولو شدم.

پاکت آدامس و سیگارمو برداشتم. یه آدامس تو دهنم گذاشتم و سیگارمو گوشه ی لبم روشن کردم.

پس سرمو به پشتی مبل تکیه دادم . من واقعا میخواستم برگردم؟! این چه حرفی بود که به هنگامه زدم!

به قول مینو ... اگر بنا به برگشتنی هم باشه، باید اون هم حاضر بشه که بیاد پیش مشاور، من یه تنه نمیتونستم برگردم!!!

کارت عروسیشونو توی دستم گرفتم، یه کارت مربعی یاسی رنگ بود با پایون صدفی، توشو باز کردم .

با دیدن متن کارتش یه لحظه حس کردم مور مور شدم ... به سقف نگاهی کردم ، همین چند وقت پیش داشتم برای مینو از جاده ی شمال میگفتم! از ماه عسلی که هرگز نرفتم!

به دود سیگارم خیره شدم و فکر کردم: همین چند وقت پیش بود که زیر مشت و لگد هاش ...

چشمهامو بستم: همین چند وقت پیش بود که بخاطر خواهرش به خانواده ی من ...

چشمهامو باز کردم: سپنتا ... کسرا!

سیگارمو توی جا سیگاری انداختم و فکر کردم: من باید برگردم ... اما کی!؟

با صدای آیفون، از جا بلند شدم.

پوفی کشیدم مینو بود.

با حرص گفتم: الو...

مینو مسخره گفت: خانم جان تلفن نیست، آیفونه ... بیوش منتظرتم.

دلَم میخواست کله ی مینو رو بکنم! آدم انقدر سمج!!! با این حال عین دوساله ها پا به زمین کوبیدم و پانچ مشکیمو تنم کردم وشالمو هم سرم گذاشتم، بی جوراب کالج های جیرمشکیمو پام کردم و کیفمو برداشتم!

در و قفل کردم ... امروزم نشد دستی به سرو روی خونه بکشم!

مینو با دویست و شیش آلبالویش جلوی در پارک کرده بود . با دیدنم عینکشو بالا داد و گفت:
چه جتی حاضر شدی ها ... نه خوشم اومد!

سوار شدم و گفتم:لادن کجاست؟

مینو: پسرش ابله مرغون گرفته نمیاد ... کمربند!

کمربندمو بستم و گفتم: چرا دیر راه افتادی فکر میکردم الانا باید اونجا باشی...

مینو غرغری کرد و گفت:بخاطرجناب عالی یک ساعت تعویق انداختمش...

نفس عمیقی کشیدم و خوشحال از اینکه بجای تنها جدل کردن با فکرهام، میتونم با مینو حرف
بزنم و تک تک افکارمو به زبون بیارم ، لبخندی زدم و بی حاشیه گفتم: امروز نامزد سپنتا اومده
بودسراغم!

مینو سری تکون داد و درحالیکه برای یه راننده ای که خلاف داشت حرکت میکرد بوق زد
گفت:خب...

-ازم خواست با سپنتا صحبت کنم ...

مینو اوهومی کرد و گفت: به نظر نمیومد حرفای سپنتا ... درست میگم اسمشو؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و مینو دنده رو جا زد و گفت: درمورد بهم زدن جشنش صحت
داشته باشه!

-آره ... !

مینو نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:بحث کردید؟

-نه... ولی حس کردم اونم علاقه ای به سپنتا نداره ... علاقه ی آتشین ... میفهمی چی میگم!؟

مینو : خب؟ بعدش چی شد؟

-ازم کمک خواست من قبول نکردم.

مینو: چرا؟

-به من ربطی نداشت.

مینو: یه دلیلشم میتونه این باشه که رو سپنتا حس خاصی داشته باشی و از این خبر خوشحال باشی!

دستهامو مشت کردم ناخن هام توی کف دستم فرو میرفت.

مینو اهسته گفت: چرا کمکش نکردی؟

با اخم گفتم: چون به من مربوط نبود. من با سپنتا خداحافظی کردم و همه چیز تموم شده ...
علاقه ای هم ندارم باهش درمورد مسئله ای که به من هیچ ربطی نداره صحبت کنم!

مینو: واقعا از بهم خوردن جشنشون خوشحال نشدی...

کلافه گفتم: خوشحالیم از اینکه سپنتا لیاقتش بهتر از هنگامه و امثال هنگامه است! حتی لیاقت هنگامه هم یه مردی بهتر از سپنتاست.

مینو: الان اینو داری از صمیم قلب میگی...!

غریدم: برای چی اینطوری مواخذه میکنی؟

مینو: آروم باش... داریم عادی حرف میزنیم!

-هیچ شباهتی به جریان عادی گفتگو نداره ...

مینو: چون تو مشوشی نه من!

مینو راهنما زد و گفت: به هر حال به هر زنی اعتماد به نفس میده ... مردی با ویژگی های سپنتا به خاطر تو بخواد از جشن عقدش بگذره و منصرف بشه... شاید هنگامه به این دلیل اومد سراغت که تو سپنتا رو از جواب قطعی خودت مطمئن کنی!

-عروسیشون آخر این ماهه!

مینو:خب...

-من برگردم پیش کسرا، سپنتا از جوابم مطمئن میشه!

مینو لبخندی زد و چیز دیگه ای نگفت!

و من فکر کردم بهم خوردن جشن عقد دوست شوهرم بهم هیچ اعتماد به نفسی نمیده!!!

با دیدن سردر بهزیستی، همون فکرهای تلخ همیشگی که راجع به این جور جاها میکردم به سرم اومد.

اینجور جاها یعنی آسایشگاه سالمندان و پرورشگاه هم همین رنگ و لعاب تلخ رو تو ذهنم تداعی میکرد!

مینو اینجا برای زنان بزهکار و بی سرپناه که اکثرشون هم مطلقه بودن، سخنرانی داشت.

یه محوطه ی بزرگ پر درخت، بایه ساختمون قدیمی ساز چند طبقه که شبیه مدرسه بود ... اونقدرها هم تلخ نبود ولی خب... یه جو و فضای سنگینی داشت.

نفس عمیقی کشیدم . مینو اجازه داد با خودم خلوت کنم، علاوه براینکه مشاورم بود دوست خوبی هم شده بود. فقط دو هفته!

لبخندی زدم و داشتم به آدم ها نگاه میکردم که گوشی موبایلم زنگ خورد.

با هول ازتوی کیفم درش آوردم.

سامان بود.

-سلام وکیل...

سامان با حرص گفت: ده مرتبه باید زنگ بخوره تا جواب بدی؟

خندیدم و گفتم: خیلی خب چه عصبانی چی شده استادا؟!

زیر لب غرغری کرد و شروع کرد از طی کردن مراحل قانونی حرف زدن و حقوق زن و مهریه و چیزهای دیگه!

و من تقریبا انقدر محو گلکاری و فضای محیط شده بودم و به خانم هایی که شربت و شیرینی پخش میکردن نگاه میکردم که هیچی از حرفهای سامان رو نفهمیدم.

دست اخر کلافه گفتم: اصلا حواست با منه؟ الو؟

- الو ... بله استاد ... در حد یه لیسانس معماری بگو ببینم دردت چیه؟

سامان پوفی کرد و گفت: تا الان داشتم یاسین تو گوش خر میخوندم؟

خندیدم و گفتم: دور از جون خر...

سامان بالاخره خندید و گفت: برای احضاریه ی مجدد اقدام کنم؟

نفس عمیقی کشیدم ... خانمی سینی شربت رو به سمتم گرفت.

تشکری کردم و برداشتم، درحالی که مزه ی تلخ پرتقالیش دهنم و حس های چشاییمو تحریک

میکرد تا یک نفس سر بکشمش ، گفتم: نه ...

سامان خودشو به نشنیدن زد و گفت: چی؟

خندیدم و گفتم: نه ...

سامان هیجان زده گفت: خیلی خب... پس قطعی فعلا دست نگه دارم!

پوفی کردم و لیوان و سر کشیدم.

با حرص به دیواره اش فشار وارد کردم توی دستم شکست و قطره ی ته مونده ی اب پرتقال کف

دستمو لمس کرد!

با حس چسبونکی پوستم و نوچ شدن دستم گفتم: اره فعلا دست نگه دار... اول باید باهش حرف

بزنم!

سامان: چه عجب یه حرف عاقلانه زدی این مدت!

خندیدم و گفتم: خبر نداری یه کار عاقلانه هم کردم؟

سامان: چیکار؟

-رفتم پیش مشاور...

سامان ذوق زده گفت: شوخی میکنی!؟

-باور کن...

سامان از هیجان نمیدونست چی بگه ... ولی مثل هر دفعه که باهام صحبت میکرد ، کلی غرو لند میکرد که زود تصمیم نگیرم ولی این بار مهربون در مورد پیامد های طلاق حرف زد. که بازم بخاطر قلبه سلنبه حرف زدنش چیزی سردرنیاوردم آخرش نزدیک بود از خوشحالی قربون صدقم بره ... در هر صورت بعد از ۱۴ دقیقه مکالمه، رضایت داد قطع کنه!

نفس عمیقی کشیدم لیوان و توی یه سطل انداختم!

به قول مینو وضعم از اینا که بدتر نبود!

یه صندلی رو انتخاب کردم و نشستم، چشمهامو به جایگاه چوبی سخنرانی دوختم و فکر کردم : مینو خیلی خوب صحبت میکنه!

در مورد موفقیت، آرزوها... هدف... تصمیم گیری درست ... مشورت!

نفس عمیقی کشیدم ، حین صرف میان وعده مینو کنارم اومد و گفت: بیا میخوام با یکی آشناش کنم ...

با دیدن مرد بلند قامت و نسبتا کچلی که ریش پرفسوری داشت با یه عینک مستطیلی، ناچاراً از ترس هیبتش که مبادا کاری بهم داشته باشه ، لبخندی زدم و مینو گفت: خب معرفی میکنم ... همسر علی... ایشون هم نیاز... همونی که درموردش صحبت کردم.

با صدای رسایی سلام کرد و گفت: خوشبختم ...

شوکه گفتم: منم همینطور... نگاهی به مینو وشوهرش کردم و مینو لبخندی زد و گفت: خب علی با تو کار داشت ... من در مورد مشکلات با کسرا باهاش صحبت کردم ... باهات یه صحبتی داره ... من برم ببینم نخود سیاه پیدا میشه یا نه ...

لبخندی زد.

علی دستهاشو توی جیبش کرد و گفت: نشسته راحت ترید یا قدم بزنییم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: فکر کنم بشینیم!

لبخندی زد و عینکشو روی بینیش جا به جا کرد و گفت: من و مینو هم دانشکده ای و هم رشته ای بودیم .

ابروهامو بالا دادم.

کمی راحت تر نشسته بودم.

با لحن رسااش گفت: درمورد مشکلاتتون مینو با من صحبت کرده ... درمورد اینکه ته دلتون میخواد که زندگیتون ...

-من فقط نمیخوام زندگیم اینطوری تموم بشه!

لبخندی زد و گفت: پس باید در وهله ی اول با همسرتون صحبت کنید ... بعد هم متقاعدش کنید که اون هم به مشاور و راهنما نیاز داره! درست مثل شما!

-درست مثل من؟

با لبخند و آرامش در جواب گفت: البته ...

نفس عمیقی کشیدم و کمی سر جام جا به جا شدم و گفتم: ولی اون نمیاد!

علی چشمهاشو ریز کرد و گفت: از کجا اینقدر مطمئن هستید؟ طبق گفته های مینو ... اون دروغ های شما رو باور کرده ولی با این حال خواستار شماست. این یعنی برای بقای زندگیتون ... برای ادامه اش حاضره هر کاری بکنه!

-من الان تو شرایطی نیستم که به متقاعد کردن کسرا هم فکر کنم!

علی: این شرایطیه که هردوی شما دارید ... اون سعی داره شما رو متقاعد کنه که ببخشیدش ... و شما سعی دارید اون رو متقاعد کنید که دروغ هاتون رو باور کنه تا عذاب بکشه شاید دلیل قانع

کننده ای برای رفتار شما پیدا نشه. شاید با منطق من و خیلی های دیگه این اساس انتخابی شما بی جواب بمونه و ما تنها بتونیم ربطش بدیم به مشکلات جانبی و البته گذشته ی شما و خب خودمون رو مجاب کنیم چون شما در شرایط روحی و جسمی مناسبی نبودید به جای رفع اتهام خودتون رو بیشتر مجرم القا کردید اما همه ی اینها ناشی پیامد های تلخِ اتفاقاتیه که با همسرتون داشتید ولی خب.... مسئله اینجاست که آخرش شما با یک خاطره ی تلخ از هم جدا میشید! با یک دید بد نسبت به بقیه ی افراد ... ذهنیت بد درمورد زندگی مشترک! یک فکر بد درمورد بنیاد زندگی مشترک ...

نفس عمیقی کشیدم و علی گفت: همسرتون کافیه یک بار برای ملاقات با من یا هر مشاور دیگه ای پیش قدم بشه ... دفعات بعدی خودش زودتر از شما حاضر میشه ... شما اصل زندگی رو فراموش کردید ... هردوتون!

پوفی کردم و گفتم: این حرفا رو مینو جان هم میتونستن به من بزنن!

علی پاشو روی پاش انداخت و گفت: خانمی که از منشی های شرکت شوهرش چندان دل خوشی نداره هیچ وقت شوهرشو پیش یه مشاور زن نمیفرسته! صرفا خواستم بگم تو این شرایط میتونید رو من حساب کنید.

با دهن باز گفتم: ولی من ...

علی خندید و گفت: فکر میکنم مینو کارتون داشته باشه. به هر حال از آشنایی با شما خوشحال شدم!

-یه لحظه... شما چرا میخواین به من کمک کنید؟

علی لبخندی زد و گفت: این وظیفه ی ماست... شما چرا خواستید معمار بشید؟ در قبال این وظیفه مطمئنا مزدمون رو هم میگیریم!

نفس عمیقی کشیدم.

علی با حفظ لبخندش گفت: با اجازتون من مرخص بشم...

سعی کردم با خوش رویی جواب خداحافظشو بدم ولی واقعا نمیدونستم چی بگم!

این خصلت روانشناس ها بود که انقدر خوب میتونستن تار و پود آدم ها رو شناسایی کنن
و حرفهاشون رو تو تک تک سلولهای آدم ها بگنجونن!؟

به سمت مینو رفتم. از پشت بازو شو بشکونی گرفتم که نفس گرفت.

با جیغ خفیفی گفت: شوهرم وحشیت کرده؟ تو که اینطوری نبودی...

با غر ولند گفتم: اینطوریه؟ قرار نبود من پیش شوهرت آچمز بشم. بعدشم شما همیشه اسرار
مریض هاتو پهلو شهرت سفره میندازی!؟

مینو پقی زد زیر خنده و گفت: علی خب هم استادم بوده ... هم من همیشه ازش مشورت میگیرم
. هم اینکه منو علی فکر میکنیم کسرا حتما به مشاور نیاز داره . پس چه بهتره با یکی هم جنس
خودش گفت و شنود کنه... اینطوری عاشق چشم ابروی منم نمیشه!

و با قدم های تندى ازم فاصله گرفت.

از خنده شونه هام میلرزیدن. میون خنده هام گفتم: اعتماد به نفست تو ستون فقراتم!

نفس عمیقی کشیدم ، مینو بعد از اینکه دید جوم آروم شده کنارم برگشت و گفت: همه چیز
خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم: آره ... اینجا بیشتر شبیه یه اردو میمونه!

آهی کشید و گفت: همشون میتونستن با انتخاب یه راه درست الان سر زندگی هاشون باشن ...!

پوفی کردم و گفتم: زنی که شوهرش سرش هوو میاره ... راه درستی که براش میمونه چیه؟

مینو خونسرد گفت: پناه به قانون ...

-قانون مدارا رو راحت میشه با پول خرید ... تمام قانون اینجا به نفع مرداست!

مینو بینی شو خاروند و گفت: باشه ۱۰ تاش به نفع مردا... چهار تاش که به نفع ماست ... تو اگر شوهرت ازدادن نفقه بهت امتناع میکرد ... اگر تو خونه حبست کرد و بهت اجازه ی فعالیت صحیح اجتماعی رو نداد میتونستی از نظر قانونی پیگیر بشی!

-مینو دلت خوشه ... به قول وکیلیم اگر مردی کارش به دادگاه بکشه، دیگه اون زن و زندگی رو میذاره کنار!

مینو لبخندی زد و گفت: فکر میکنی ... مردی اگر بفهمه زنی از حقوق طبیعی و قانونی خودش آگاهی داره کمتر زنشو اذیت میکنه ... زندگیشون منطقی تر پیش میره! آدم اگر آگاهی داشته باشه زندگیش به لجن کشیده نمیشه!

نفسمو فوت کردم.

مینو دستشو روی شونم گذاشت و گفت: سعی نکن از زیر تقصیرات شونه خالی کنی... تو در قبال تمام رفتارهاست مسئولی! یعنی همه ی آدم ها در قبال تمام رفتار هاشون مسئولن ... در قبال افکارشون ... لحنشون ... جملاتشون ... اعمالشون و قضاوتشون!!!... به قول معروف هرچی بکاری همون رو درو میکنی!

اخم هام توی هم گره خورد و گفت: من از زیر بار تقصیراتم شونه خالی نکردم...

و درحالی که به سنگ ریزه ی جلوی پام ضربه ی ارومی زدم و گفتم: همه ی گناها که پای من نیست ...

مینو: منم نگفتم پای توئه ... ولی زن کانون آرامش خانواده است.

-این یه شعار احمقانه است!

مینو خندید و گفت: اگر باهاش حرف میزدی اگر باهاش صادق بودی... اگر خودت از اول یه قدم به سمتش برمیداشتی، حالا ... امروز حداقل ... اینطور پریشون و اشفته نبود!

-کسرا یه دیوونه ی ...

مینو اهسته گفت: هیس... حتی اگر نیست سعی کن احترامشو نگه داری... همیشه سعی کن احترامش کنی. مردا تشنه ی احترامن! تشنه ی صداقت و رو راستی... دلشون میخواد معما زود

حل شود. قبل از اینکه به جواب برسند راه حل پیدا کنن ... زنشون ... شریکشون اونها رو مستقیم
ببره سر جواب درست!

-ببین این درمورد همه ی مردهاست! کسرا با همه ی مرد ها فرق میکنه!

مینو سرشو تکون داد و گفت: فرق کسرا با بقیه چیه؟ این زنایی که اینجا میبینی... چند
درصدشون راه درست رفتن؟ اره ... مرد بد داریم... اصلا آدم بد و خوب داریم. ولی وقتی میشه راه
درست و پیدا کرد ... چرا غلط.

باشه کسرا آدم بد ولی تو راه درست و رفتی؟؟؟ باشه اون خیلی مشکل داره ... شکاکه بد دله و
خیلی چیزای دیگه . ولی ضرری نداشت یه بار یه روش درست و امتحان کنی هان؟ تو یه بار سعی
کردی بهش نزدیک بشی؟ اون همیشه خودخوری کرد. ببین من حتی نمیشناسمش... ولی تو
بجای اینکه مانع افکارش بشی... به تمام افکارش دامن زدی... بجای اینکه این خاکستر زیر اتیش
و خاموش کنی بهش هیزم زدی... نیاز تو ...

-کسرا بیمار مینو ... میفهمی؟ یه بیمار عقده ای... پر از حسرت ... پر از نفرت ... پر از انتقام!

دستهامو به سرم چسبوندم و سعی کردم با ماساژ شقیقم و راه های مدیتیشنی که مینو بهم یاد
داده بود به نبض تو سرم مسلط بشم.

مینو نفس عمیقی کشید و گفت: دختر یه کم کوتاه بیا . یه زن عاقل هیچ وقت تصمیماتی که تو
در این مدت گرفتی و نمیگیره! اگر کسرا بیمار مینو ... بهش به چشم یه بیمار نگاه کن ... نه یه
جانی...

-اون باعث مرگ بچم بود!

مینو : ببین ... نیاز... بچه ی تو ... جنین نبوده . اگر مصعب مرگش کسرا باشه ... اون پس مرتکب
قتل عمد شده ...

دستمو از دو طرف سرم برداشتم و به مینو نگاه کردم.

ابروهاشو داد بالا و گفت: جای قاتل کجاست؟

-چی میخوای بگی؟

مینو: حرفمو زددم ... اگر بچه ی تو بخاطر ضرب و شتم شوهرت فوت شده باشه، نمیتونه راست راست تو کوچه و خیابون راه بره ... میتونه؟!

بهت زده بهش خیره شدم.

مینو لبخندی بهم زد و گفت: خوبی؟

-میتونم یه سیگار بکشم؟!

مینو سری تکون دادو گفت: تنهات میذارم با خودت خلوت کن ... به هر حال قبل از هر تصمیمی باید با کسرا حرف بزنی... منصفانه نیست با یه مشت دروغ اینهمه عذابش بدی! همونقدری که تو زجر کشیدی اونم کشید ... همونقدری که تو از هوا سهم میبری اونم میبره ...

سری تکون دادم و سیگارمو گوشه ی لبم گذاشتم.

درحالی که به زن جوونی که داشت مثل من سیگار میکشید خیره نگاه میکردم روشنش کردم!

من باید با کسرا حرف میزددم! مینو درست میگفت. حتی شوهرش هم درست میگفت!

نفس عمیقی کشیدم .

روز درکل خوبی بود!

منهای اومدن هنگامه به خلوت تنهایی من !

اما به نظر میرسید همه چیز همونطوریه که باید پیش میرفت!

من قرار بود تنها باشم. خب تنها بودم! اما این تنهایی هم حتی درست بود!

با آدم هایی آشنا شدم که بدون دلیل خاصی، صرفا به جهت اینکه وظیفه و شغلشونه داشتند کمکم میکردن!

آدم هایی که معمولی بودن ... هر روز تو خیابون نمونه اشون رو میتونستم ببینم!

چشم آبی و عسلی نبودن!

شاید حتی دوسیب هم نمیکشیدن!

شاید حتی مثل فرزند و مهسا اخر هفته هاشون رو توی دربند میگذروندن!

آدم هایی که از جنس نون و کتلت خوشی میکردن!

لبخندی به افکارم زدم.

چقدر از آدم معمولی بودنم فاصله گرفته بودم!

کسرا چقدر از آدم معمولی بودنش فاصله گرفته بود ...

و سپنتا حتی ... حتی هنگامه هم!!!

نفس عمیقم طعم دود میداد!

کسرا کجا بود؟ چیکار میکرد؟ چی میگفت؟ حدس مینو در موردش درست بود؟ هنوز هم در خونه

کشیک منو میکشید؟

هنوز هم حاضر بود من رو به خاطر آش نخورده اما دلی پر از تاول ببخشه؟!

من حاضر بودم که ببخشمش و متقاعدش کنم که مشکلاتمون رو حل کنیم؟!

نمیدونم چقدر دیگه باید با خودم خلوت میکردم...

اما اینو میدونستم که طلاق راه حل نبود!

فرار از مشکل بود...

من طلاق میگرفتم بعدش چی میشد؟!

کسرا ازم جدا میشد بعدش چی میشد؟! شاید میرفت با یه زن دیگه هم همین کار و میکرد؟!

شاید با تمام خودخوری هاش خودشو خانوادشو نابود میکرد!

میتونستم خودمو ببخشم؟

میتونستم خودمو ببخشم که همسرم...

غریبه ای که شده بود همه ی کسم... فاتح وجودم ... تنم ... پدر دخترم ...

با تمام وجودش باور کنه که من... زنش... نیازش... واقعا به معنای عمق کلمه بهش خیانت کرده ؛
اون وقت من چه حسی داشتم از این باور؟! نباید بهم احساس یه زن خراب رو میداد؟
من اشتباه کردم ... من با مردهای زیادی مراوده کردم ... من از نقطه ضعف همسرم سو استفاده
کردم ...
و در عوض...

زندگیم نابود شد . من هم یه پای این قضیه بودم!

و کسرا هم یه پای این قضیه ... و حاضر بودم قسم بخورم ادم هایی مثل رضا و سپنتا و فرزاد و
هنگامه و زهرا ... فقط و فقط نقش و نگار حاشیه ی فرش زندگیمون رو رنگی میکردن!
من چی بودم؟

غلط رفته بودم ... ولی درست هم داشتم!

من حتی قبر دخترم هم نمیدونستم کجاست! و این نشونه ی بی رحمی منی که مادر نبودم ، نبود
... من تمام این روزها فقط به یه نقطه ی تاریک فکر میکردم ... مسبب مرگ دخترم پدرش بود!
و نهایت درد این سبب شک به ترلان بود ... این وجودمو میسوزوند!

مادر نبودم ... اما باید از نطفه ی حلال دخترم دفاع میکردم!

همسر نبودم ... اما باید از اسم توی شناسنامه ی کسرا دفاع میکردم!

من کی بودم؟ هویتمو گم کرده بودم! به این زمان ... به این وقفه برای پیدا کردن خودم نیاز
داشتم!

من کییم؟؟؟ یه زن بی دفاع که پر شده از فکر دفاع! ... یه زنی که روزای سختی در پیش داره تا
خرابه ها و ویرونه های زندگیشو از نو بسازه ... !

شاید مادر نباشم، همسر نباشم، دختر نباشم، دوشیزه نباشم ... اما من یه زنم ... آبدیده شدم ...
سخت شدم... بزرگ شدم!

من یه زنم ...

یه زن یک ساله!!! تنها... دلمرده ... حس مرده!

اما یک ساله بزرگ شده ... چند ماهه پر امید شده! هدف دار شده! خسته شده اما مأیوس نشده
!...

حتی... احمقانه از عشقش کم نشده!!!

فصل چهل ونهم:

نفسمو یکباره از سینه خالی کردم.

لرزی که تو پاهام و دستهام و صدام برپا شده بود خیلی وقت بود که برجا آروم گرفته بود!

دستهای یخمو روی صورت تب دارم گذاشتم وبه آسمون روشن و آبی که ماه رو از شب گذشته به
یادگار هنوز نشون میداد نگاهی کردم!

خدا رو شکر و نفهمیدم برای چندمین بار زمزمه کردم . اما با صدای امبولانسی که من راهشو سد
کرده بودم ، خودمو از وسط عبور و مرور کنار کشیدم و از محوطه ی بیمارستان خارج شدم.

با دیدن یه برگه روی برف پاک کن ماشین اه از نهادم بلند شد!

اتفاق خوب اول صبحم رو یه برگه ی جریمه نمیتونست خراب کنه!

سوار شدم و به سمت کلینیک رفتم. تا رسیدن به نیاوران مطمئنا مینو و لادن بساط صبحانه رو
آماده کرده بودن.

با دیدن تابلوی کج و معوج کلینیک ، لبخندی زدم . دسته گل و شیرینی رو از روی صندلی شاگرد
برداشتیم و کمر بندمو باز کردم.

خیلی تند از خیابون رد شدم.

بوی چای داغ کل فضای سالن رو پر کرده بود. لادن وسط خمیازه اش گفت: به به ... منشی شرکت!

خندیدم و گفتم: سلام صبح بخیر...

لادن: سلام به روی ماهت ... چه شیک و پیک کردی؟ خبریه؟

بجای جواب فقط پرسیدم: مینو نیومده ...

مینو از دستشویی بلند گفت: چرا من اینجام... لادن خوشگل شده؟

و همون لحظه با حوله ی زردی در و باز کرد و با دیدن مانتو و لباسم گفت: نه ... بهت ساخته یه ماه ...

دسته گل وشیرینی رو تحویل لادن دادم و لادن درحالی که زیرزیرکی از گوشه ی جعبه محتویات توشو نگاه میکرد گفت: به به میبینم که نون خامه ای هم خریدی ... رولت کجاست پس؟

درحالی که شالمو درست میکردم گفتم: اون گوشه اشه ...

لادن عین بچه ها ذوق کرد و گفت: من رفتم صبحونه ...

و به ابدارخونه رفت و درو هم تق، کوبید.

مینو لبخندی بهم زد و گفت: یه ارایشگاه هم برو ...

سری تکون دادم و گفتم: تو فکرش هستم.

مینو خیلی جدی گفت: زمانت تموم شده! باید بری و باهات حرف بزنی...!!!

نفس عمیقی کشیدم و مینو با خنده گفت: اعتماد به نفس داشته باش دخترا!

-حق با تو بود مینو ...

لبخندی بهم زد و گفت: سعی کن یه جای خلوت باهات صحبت کنی.

اهسته گفتم: بخاطر همه چیز ازت ممنونم...

مینو بغلم کرد و گفت: میدونی که هنوز به جلسات مشاوره نیاز داری... امیدوارم دو تایی با هم

برید پیش علی...

بازوهاشو فشار دادم و گفتم: دعام کن مینو ...

یخرده بیشتر فشارم داد و گفت: به خدا توکل کن . یه وقتا بهتر از علم و شعار جواب میده!

خندیدم و ازش جدا شدم و گفتم: بخاطر همه چیز ازت ممنونم.

مینو ضربه ی ارومی به شونم زد و گفت: پا قدم تو بود ... مشتری هامون زیاد شده... دفتر دستک هامون هم مرتب.

باهاش دست دادم و بعد از صرف چای و شیرینی و کمی اختلاط زنونه از جفتشون خدا حافظی کردم.

استرس داشتم.

نمیدونستم از کجا شروع کنم.

کجا برم ... چی بگم ... چی بشنوم ...

خب برم سراغش... بینمش... باشه ... اصلا تیمم که خوب... ارایشگاه هم که برم ... تهش چی؟

من چی قرار بود بهش بگم! چی قرار بود بشنوم!؟

بعد از سی و دو روز بی خبری!

به خودم که اومدم مقابل خونه ای بودم که در بدو ورودم چقدر توش غریب بودم!

آب دهنمو قورت دادم.

جلو رفتم و زنگ ایفون رو فشار دادم.

نفسم تو سینه حبس شده بود.

ساعت ده صبح بود ... مطمئن نبودم خونه باشه ... با اینکه دلم میخواست باهش حرف بزنم و

سعی میکردم منطقی باشم و تمام راهکارهای تکسین دهنده رو داشتم روی خودم امتحان

میکردم.

توی ایفون صدای خواب الود شیما که گفت: کیه ...

تمام بنیاد و اساس منطق و آرامشم و درهم شکست.

دهنم خشک شده بود .

به سختی گفتم: نیازم شیما.

از مکثش میتونستم بفهمم که شوکه شده!

در به روم باز شد.

خدا خدا میکردم که خونه نباشه ... وقتی در حیاط و اهسته باز کردم با دیدن شیما که با چشم

های گرد شده بهم زل زده بود، ناچاراً لبخندی زدم و گفتم: سلام.

شیما فهمید قصد اومدن به داخل رو ندارم. دم پای هاشو پوشید و لک لک کنان به سمتم اومد.

اهسته گفت: نمیای تو زن داداش؟

از لفظ بکار برده اش ریتم نفسهام سر جاش برگشت . با لبخند گفتم: مونس جون نیست؟

شیما: نه رفته تره بار... میادش.

دهنم خشک شده بود بزاقی برای ترکردن حلقم نداشتم . خفه گفتم: کسرا؟

شیما به طرز واضحی جا خورد و گفت: الان شرکته!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باشه ... پس میرم شرکت .

شیما کمی بر و بر بهم نگاه کرد و در نهایت گفتم: خداحافظ.

شیما خواست عقب بکشه و در و ببنده ولی ... یه لحظه صدام کرد و گفت: زن داداش...

جوابش رو با تعلق دادم . هنوز زن داداشش بودم؟

بخاطر تاخیرم دوباره صدام زد: نیاز جون؟

-بله؟

شیما اهسته گفت: به داداش خبر بدم میرید شرکت؟

زبون عین چوبم رو روی لبهام کشیدم ... با حس زخمت بودن پوست لبم ؛ انگشت اشاره و شستم
رو برای کندن اون پوسته ی خشک به لبم چسبوندم و گفتم: آره ... اگر دوست داری.

شیما تعارفی زد و گفت: نمیای تو؟

سرمو به علامت نه تکون دادم و خیلی زود خداحافظ رو بلغور کردم و سوار ماشین شدم.

شیما هنوز داشت به من نگاه میکرد.

به منی که دستپاچه باز فراموش کرده بودم ترمز دستی رو بخوابونم!

میدونستم ... مطمئن بودم که این ساعت خونه نیست!

فقط میخواستم کسی بهش از اومدن من خبر بده ...

شاید همین... شاید هم ...

اهی کشیدم. از بی هدف روندن تو خیابون خسته شده بودم!

به خانوادم زنگ زده بودم ... طفلک مامانم چقدر گریه کرد. هرچند بابام فقط پای تلفن داد میزد
که کافیه پام به خونه برسه... بلایی به سرم میارند که اون سرش نا پیدا ... و لا به لای حرفهای هم
فریاد میکشید: که حق ندارم برم سراغ شوهر عوضیم!

اما کی میخواست به بعد من فکر کنه؟

الان نرم سراغش...

الان طلاق بگیرم؟

بعدش چی؟ برم دنبال یه زندگی جدید؟

ادمی بعد طلاق راحت و آروم میره سر وقت یه زندگی دیگه که مقصر نباشه ... حداقل خودشو
مقصر ندونه! اما من چی؟ من بغض و عجز کسرارو مگه میتونم فراموش کنم؟ من مگه میتونم این
پیشونی و تشویشش رو فراموش کنم ... من مگه میتونم همینطوری بذارم برم و عقب بکشم؟!...

هرچند سعی نکردم پدرمو متقاعد کنم که بعد از طلاق ادامه دادن زندگیم به طور نرمال ممکن نیست ولی با سکوتم بهش فهموندم که قصد کوتاه اومدن ندارم.

به هر حال از نادین ممنون بودم.

چون خیلی خونسرد و برادرانه و مهربون سعی کرده بود جو خونه رو آرام کنه! و جسته گریخته هم بهم ندا داده بود که کسرا توی شرکته ... چیزی که خودم هم میدونستم. حتی بیشتر از نادین میدونستم که کسرا منتظرم هم هست! تمام خبر خوب نادین این بود که همسرم تمام این سی و دو روز سعی کرده که منو پیدا کنه!

از دکه ی روزنامه فروشی یه پاکت سیگار خریدم ...

ادامسمو توی دهنم گذاشتم و درحالی که دستم رو از شیشه ی ماشین بیرون گرفته بودم تا دودش فضای دویست و شیش رو پر نکنه فکر کردم ... بعد از سی و دو روز چی شد!

تمام چیزی که از این یک ماه و یک روز یادم بود این بود که دو روز اخر فقط باید گند تو خونه رو جمع میکردم و انصافا از اولش بهتر شده بود!

با یاد اوری کلید های خونه، ته مونده ی سیگارمو عین یه ادم نامتشخص توی خیابون پرت کردم. به سمت جردن تغییر مسیر دادم ... باید کلید ها رو تحویل مش رحیم میدادم. احتمالا سپنتا هم دیگه میفهمید که من از ریاضت برگشتم!

اجاره ی سی و دو روز هم پرسون پرسون تقریبی از این بنگاه و اون معاملات ملکی حساب کرده بودم.

با کمک برادر محترم هم از حساب پدرجان، واریز کردم به حساب دوست شوهر فعلیم! نفس عمیقی کشیدم.

بعد از رفتن سر زده پیش ارایشگر محبوبم نفیسه خانم ...

باز هم دل و دماغ رفتن به این ساختمون رو نداشتم!

نفس عمیقی کشیدم.

بعد از رفتن سر زده پیش ارایشگر محبوبم نفیسه خانم ...

باز هم دل و دماغ رفتن به این ساختمون رو نداشتم!

نمیدونم چند ساعت اونجا کشیک دادم و چقدر با خودم کلنجار رفتم و حرفهامو مرور کردم

وسعی کردم اروم باشم و به خودم قول دادم از کوره در نرم!

نمیدونم چقدر توی اینه ی ماشین سلام علیک و جمله بندی هامو تمرین کردم . ولی تنها چیزی

که میدونستم این بود. من باید حرف میزدم! کاری که یک سال بود انجامش نداده بودم! من باید

میگفتم ... ذهنیاتو در دو دلامو ... هرچند مطمئن بودم چیزی که فکر میکنم با چیزی که پیش

میره ممکن نیست! ... دست از تمرین و تکرار و مرور برداشتم. ولی وقتی بود که آسمون داشت

ماه رو جلوی خورشید به نمایش میداشت!

به ساعت ماشین نگاه کردم.

با اینکه نهار نخورده بودم و از خوردن اون دو شیرینی صبح خیلی گذشته بود ولی هیچ حس

گرسنگی نداشتم!

توی اینه برای بار هزارم خودمو واریسی کردم ... دستم به دستگیره رفت. اما پاهام ...!

نفسمو حبس کردم.

از ماشین پیاده شدم.

بادیدن نمای شرکت نفس عمیقی کشیدم. دسته گلی از لیلیوم های رنگی رو توی دستم مرتب

کردم!

نگاهی به لباسم کردم، یه مانتوی کرم با کمر بند طلایی، شلوار کشی لوله تفنگی خردلی و یه شال

بژ رنگ ، با موهام و آرایش مسی ملایم هارمونی داشت. دستی توی موهام کشیدم. به موهای

تازه رنگ شده ی هایلایت بلوطیم خیره شدم، صورت اصلاح شده با آرایش نرمال و کم! کفش های

پاشنه بلند پوست ماری کرم رنگم با کیف ست مچی ... پوف! چقدر این قیافه برام نا آشنا بود.

نفسمو یکباره خالی کردم!

وارد شرکت شدم. خیلی آدم ها نبودند و آدم هایی که بودند رو نمیشناختم.

زن سی و خرده ای ساله ی ساده ای پشت میز نشسته بود. اسمش چی بود! شکری؟! شاکری؟
کسرا گفته بود سه تا دلک رو اخراج کرده و این و جاشون گذاشته.

با مقنعه ی طوسی روشن ... با دیدنم اخمی کرد و گفت: بفرمایید.

-مهندس تشریف دارن؟

به پشتی صندلیش تکیه زد و گفت: قرار قبلی دارید؟

فکر کردم چی جوابشو بدم!

شیما حتما گفته بود.

و کسرا حتما منتظرم بود.

با این حال شخصا باهاش قراری نداشتم پس گفتم:

-خیر...

لبخندی زد و گفت: آقای مهندس امروز وقتشون پره ... شاید برای...

و نگاهی به تقویم روی میزش کرد.

مهم نبود مهندس برای من وقت نداشت، این من بودم که برای مهندس وقت داشتم.

بی توجه به گشت و گذارش توی صفحه های تقویم رو میزی، به سمت اتاقش رفتم.

اتاقی که بوی یک زنجبیلیش هنوز توی دماغم بود.

دستم به دستگیره رسید که منشی فوراً بلند شد.

در و باز کردم ...

عطر تلخ نا آشنایی زده بود!

منشی شرکت با غرغر و صدای بلند میگفت:

-خانم... خانم عزیز... شما نمیتونین همینطوری سرتونو بندازین پایین وارد اتاق رییس بشین ،
اقای مهندس الان وقت ندارن...!

بی توجه به تذکرش وارد اتاق شدم ، دنبالم اومد ورو به اون گفت: اقای مهندس من بهشون گفتم
که وقت شما...

سرشو بالا گرفت و نگاه خالی و بی روح و بی تعجبش و از روی صورت من به چشمهای خانم
شکوری دوخت و گفت: شما بفرمایید خانم شکوری...

شکوری چشم غره ای بهم رفت واز اتاق خارج شد.

دسته گلم رو روی میز گذاشتم . روی صندلی جلوی میزش نشستم وبه چشمهایش خیره شد.
خشک گفت: امری داشتید...

جوابشو ندادم.

ادامه داد وگفت: مشکلی دارین؟

-بله تنهایی...!!!

به پشتی صندلیش تکیه داد وگفت: چرا برگشتی؟

-سلام... بهم سلام نکردیم...!

خودکارشو برداشت و سرشو مدام فشار میداد و تق تق میکرد.

_جواب سلام واجبه... البته میدونم که اول گفتنش مستحبه ...!

خیره تو چشمام زل زده بود و هنوز داشت تق تق میکرد.

چشمامو بستم وگفتم: این کار نکن...

مسخره گفت: هنوز حرص میخوری؟

-نخورم؟

خودکار و پرت کرد روی میز و گفت: فکراتو کردی؟

-اره...

از جاش بلند شد و لبه های کتتشو عقب دادو دستهاشو توی جیب جین سیاهی که دو ماه پیش خریده بودم فرو کرد و گفت: حرف اخرت چیه؟

-حرف اخرم چیزی نیست که تو دوست داری بشنوی...

شونه هاشو با بی قیدی بالا انداخت و گفت: خوبه ... به هر حال مهریه ات آماده است... هر وقت آماده بودی بگو بریم اقدام کنیم...

-من حرفی از طلاق زدم؟

با تعجب بهم خیره شد از سر شونه بهم نگاه میکرد ، با همون خیرگی گفت: پس چی؟

-برگشتم...

با طعنه گفت:

-بعد از سی و دوروز... لطف کردی...!

-خواهش میکنم... قابلی نداشت...!!!

به سمت پنجره رفت و گفت: کجا بودی؟

-فکر کن پیش سپنتا بودم و تمام این یک ماه و دو روز و با اون وقت میگذروندم.... بدون اینکه

هیچ عذاب وجدانی داشته باشم... شب تا صبح. صبح تا شب...

تند به سمتم چرخید و گفت: نیـــــــــــــــاز...

با لبخند جواب حرص صورتشو دادم و گفتم: این چیزی نبود که دوست داشتی بشنوی...؟

دندوناشو روی هم سایید و گفت:

-این چیزیه که خودت دوست داری بگی...

-مردا غیر قابل پیش بینی ان... در عینی که دوست دارن به شکشون اطمینان پیدا کنن اما به همون اندازه دوست دارن شکشون یه دروغ محض باشه... این طور نیست آقای...

سرشو تکون داد وگفت: حرفای پر کنایه ات کی میخواد تموم بشه...

-هروقت شک وابهام تو تموم بشه... آقای مهندس...

با عصبانیت گفت: به من نگو آقای مهندس...!

-تو اینم شک داری؟

-نیاز...

-چه جور آدمی هستی که حتی نمیتونی چند لحظه اعصابتو تحت کنترلت داشته باشی...

شقیقه هاشو فشرد و خودشو پرت کرد روی صندلیش... از جام بلند شدم و یک لیوان اب براش ریختم وگفتم: کاش اونقدر که دیگران واروم میکردی خودتم میتونستی اروم کنی... همیشه همینی... سعی میکنی برای دیگران بری بالای منبر ولی هیچ وقت به حرفهایی که میزنی اعتقاد نداری... هرچند من اشتباه میکنم انگار... قبلا هم نه بقیه رو اروم میکردی... نه منو... نه خودتو... نه سپنتا رو...!

به صورت تم خیره شد وگفت: چرا برگشتی؟

_چون زنتم!

انگشت اشاره اش رو دور تا دور لیوان چرخوند وگفت: اگه یک سال پیش بود میگفتی چون دوستم داری...

کرکره رو کنار زدم وبه خیابون و رفت امد پر ازدحام اتومبیلها و ادم ها خیره شدم وگفتم: یک سال پیش؟

"یک سال پیش و تو ذهنم پررنگ کردم... عدد یک که به سال چسبیده بود... شاید منظور یک سال ونیم پیشه یا حتی دو سال پیش، اما نه صرفا تمام و کمال، فقط یک سال پیش."

اهی کشیدم و ادامه دادم: یک سال پیش؟... یک سال پیش یه عاشق پیشه ی احمق بودم...

-حالا چی هستی؟

-یه احمق عاشق پیشه...!

بهم نگاه کرد وگفت: از سپنتا چه خبر؟

-دیشب خیلی هات بود ... میخواست بیاد سراغم...

-نیاز...

-چی؟ به اندازه ی یک ماه و چهار روز و هشت ساعت و سی یک ثانیه ... سی دو ... سی سه...

سی و چهار... سی و پنج... سی و شیش...

-بس کن...

-به این اندازه از دوست ... مکثی کردم . به چشمهای مشوشش خیره شدم اهسته گفتم: ... خیالت

راحت باشه آقای مهندس!...

-به من نگو آقای مهندس...

-به مهندس بودنتم شک داری؟

چیزی نگفت فقط بهم خیره شد.

میز و دور زدم . به سمت قفسه ی کتابخونه که در کنج اتاق قرار داشت رفتم .

- یه سوال ... به مهندس بودنتم بیشتر شک داری یا به خیانت من با سپنتا که از قضا صمیمی

ترین دوست شوهر فعلیمه؟

کلافه موهاشو تو چنگش گرفت و جوابمو نداد.

لبه ی میز نشستیم وگفتم: اون موقع که با سپنتا بودم اونم به تو شک داشت وبه اینکه مبادا من

باتو رابطه ای داشته باشم... مسخره است نه؟ حالا همین شک و تو داری... زندگی من شده شک ...

تردید... شک... تردید... ابرو هامو بالا دادم و به چهره ی دمغش نگاه کردم.

-نیاز...

-هوم؟

-کجا بودی؟

-خونه ی یه دوست...

-یک ماه تمام... چطور تونستی بی خبر بذاری وبری؟

-میخواستم فکر کنم... میخواستم فکر کنی... میخواستم در آرامش تصمیم بگیرم... میدونستی زنده ام... همین کافی بود.

-نیاز...

بهش نگاه کردم. عصبی بود... پشت پلکش می پرید. فکش منقبض شده بود. اینا همه ی حالتهایی بود که نشونم میداد داره هر لحظه بیشتر و بیشتر عصبی میشه...

-چرا اینقدر اسممو صدا میزنی...

با عصبانیت از جاش بلند شد. رو به روم ایستاد و گفت: یک ماه تمام معلوم نیست کدوم گوری بودی...

-بخاطر همین اسممو مدام صدا میزنی؟

-لعنت به تو... که...

-هیششش...

چشمامو بستم و باز کردم ... نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به معکوس شمردن: ده... نه... هشت... هفت...!...

بلند سرم داد کشید: نیاز خفه شو... تمام این مدت کجا بودی؟ سرت به چی گرمه؟ چطور تونستی یک ماه تموم بی خبر بذاری وبری... حتی نمیدونم زنم کجا رفته... کجا بوده؟ میدونی کل شهر ودنبالت گشتم... از بیمارستان و خونه ی اقوام و آشنا بگیر تا پزشکی قانونی... فکر میکردم دزدیدنت....

-لابد سپنتا...

دستشو برد بالا که بزنه تو صورتم...

چهره اش منقبض بود. میتونستم عرق نشسته روی شقیقه اش رو ببینم... دستش با فاصله ی کمی از صورتم هنوز بالا بود ، میخواست بزنه ...

خیره تو چشمهام بود و منم منتظر که دستش روی صورتم فرود بیاد .

اما نزد.... اروم دستشو پایین آورد ... در اتاق باز شد.

شکوری اهسته پرسید: حالتون خوبه آقای مهندس؟ طوری شده؟

با حرص گفت: شما بفرمایید خانم شکوری.... بیرون ...

شکوری با حرص در و بست و گفت: چشم...

به سمت صندلی رفتم و روش نشستم.

از توی کیفم ... ادامس نیکوتین و همراه با سیگار وینستون دراوردم .

با مسخره گفتم: سپنتا بهم ادامشو معرفی کرد که سیگارشو ترک کنم...! به ادامش معتاد شدم ... دوباره سیگار میکشم که ادامس نیکوتین رو ترک کنم... الانم دیگه نمیتونم هیچ کدوم و کنار بذارم... جالبه آقای مهندس مگه نه؟... حالا هم میجوم... هم میکشم... ببین به کجا رسیدم که با سیگار و ادامس اروم میشم!!!

سرشو با حرص تکون داد وگفت: برمیگردی خونه؟

-نه تا صبح میخوام تو شرکت بمونم.سیگار بکشم و ادامس بجوم!

کمی در اتاق راه رفت . چند لحظه بعد اهسته گفت: بریم یه شامی بخوریم... بعد میریم خونه... امشب باید تکلیفمو با تو روشن کنم...

-اُ ... تو تنها کسی نیستی که برای این زندگی تصمیم میگیری...

واز جام بلند شدم وگفتم: من ماشین دارم... تو هم که ماشین داری... بریم رستوران (... دلم شیشلیک میخواد.

چیزی نگفت و منم از اتاقش رفتم بیرون.

توی ماشین نشسته بودم . به سمت پاتوق همیشگیمون میروندم. اونم پشت سرم میومد.

با صدای موبایلم خم شدم تا از داشبورد برش دارم.... سپنتا بود.

-بله؟

-سلام...

-چیکار داری؟

-کلیدها رو کجا گذاشتی؟

-دادم به مش رحیم...

-چه خبر؟

حرفی نزدم!

-نمیتونی حرف بزنی...

-بتونمم میلی ندارم با تو حرفی بزnm...

-فقط خواستم بگم ...

میون حرفش پریدم وگفتم:

-خداحافظ...

گوشیمو پرت کردم تو داشبورد و به سی دی تو ماشین گذاشتم و صداشو تا اخر بلند کردم.

از ماشین پیاده شدم... دنبالم اومد وگفت: کی بهت زنگ زد؟

-همونی که یه ماه و دوروز خونه اش بودم... وبه چشمه‌هاش خیره شدم... تاکی میخواست این شک و از خودش دور کنه... تاکی میخواست؟!

با هم وارد رستوران شدیم... گره ی کراواتشو شل کرد وگفت: چی میخوری؟

به ساعت مچیم نگاه کردم وگفتم: دقیقا چهل و پنج دقیقه ی پیش بهت گفتم که هوس شیشلیک کردم... حافظه ات به اندازه ی ۴۵ دقیقه هم یاری نمیکنه؟

نفسشو فوت کرد وپیش خدمتی وکه داشت از کنار میز مون رد میشد و صدا زد.

سفارش غذا و مخلفاتشو داد ... از جام بلند شدم تا دست و رومو بشورم.

به اینه خیره شدم ... موهای هایلایتمو زیر شالم فرستادم... رژ گونه ام کاملا محو شده بود. دستهامو شستم و باز به خودم نگاه کردم... نفسمو فوت کردم. اصلا دلم نمیخواست بغضی که تو گلوم بود اجازه ی خروج داشته باشه... اشکهایی که گیر کرده بودن، اجازه ی فرود داشته باشن! نفس عمیق کشیدم و شروع کردم تا ده شمردن... یک ... دو... سه ... چهار... پنج... شش ... هفت... هشت ... نه... ده!

از دستشویی بیرون اومدم.

اخمه‌هاش تو هم بود. گوشیم دستش بود. صندلی و عقب کشیدم و مقابلش نشستم.

تمام صورتش منقبض بود.

با عصبانیت گفت: سپنتا بهت زنگ زده بود؟

-تو که داری می بینی... هنوزم شک داری؟ اگه بگم نه خوشحال میشی؟

باعصبانیت کف دستشو به میز کوبید وگفت: پس تمام این مدت وپیش اون عوضی بودی...

-عوضی اونه یا تو؟

چیزی نگفت.

نگاهشو ازم گرفت...

زمزمه کردم:

-اون عوضیه یا تو که زنتو بهش معرفی کردی؟...

نفس پرحرصی کشید و با دو دست موهاشو عقب کشید.

حالم از اینکه تو کارم فضولی میکرد بهم میخورد. اینم میدونست که چقدر بدم میاد مثل موش و گربه رفتار کنیم... اما هنوز تو شک بود و تردید... هنوز بهم اعتماد نداشت.

ببزار بودم از این حرکتاش... از این بی اعتمادیش!

گوشیمو پرت کرد سمتمو گفت: خیلی اشغالی...

-نه به اندازه ی تو که به زنتم رحم نکردی... یا بهتر بگم . به دوستت رحم نکردی!

مثل همیشه از این شاخه به اون شاخه پرید با پوف بلند بالایی بحث و خاتمه داد و حرف دیگه ای رو پیش کشید.

با لحن خاصی گفت: چرا دروغ گفتمی که دو ماه و چهار روز و هشت ساعت ازش خبری نداری؟

به ساعت مچیم نگاه کردم...

یک ساعت پیش این حرف و زده بودم.

بهش نگاه کردم و گفتم: دقیقا شصت دقیقه قبل گفته بودم که هوس کردم شیشلیک بخورم... این مدت زمان بی خبری از سپنتا حد اقل نیم ساعت قبل تر از هوس شیشلیک بود... اون یادت بود اما این نه...

نفسشو تند بیرون فرستاد .

-دروغ نگفتمم آقای مهندس... من ازش هیچ خبری نداشتم... تا همین تماس چند دقیقه پیش...

-پس چرا گفتمی دوستی که تو توی خونه ی خراب شده اش بودی...

-خونه ی اون بودم... خونه ی دوستم... یا بهتر بگم... خونه ی دوستت... و بهش نگاه کردم .

از بهتش هیچ عکس العملی نشون ندادم... نفسمو فوت کردم و کمی دلستر توی جام ریختمو
سرمو با نوشیدن طعم استوایش گرم کردم...

هنوز میخ بود... هنوز شوک بود.

یه لبخند کج زدموگفتم: چرا همتون ذهن کثیفی دارید... فقط داری به این فکر میکنی که یک
ماه ودو روز و با سپنتا بودم... حتی یک لحظه هم به ذهنت خطور نکرد که شاید اون تو خونه
نبوده باشه

چشماشو بست وباز کرد وگفت: نمی فهممت نیاز....

-منم تو رو نمی فهمم... کلید خونه ای که خودم طرحش و کشیدم و داشتم... دوست سابقمو
ندیدم... به جز تو با هیچ احد دیگه ای هم رابطه نداشتم... دستمو روی سینه ام گذاشتمو انگشت
اشاره امو به سمت بالا گرفتمو گفتم: به خودش قسم... من خبطی نکردم...

چشمامو بستم وگفتم: به تمام قدیسین قسم... به بارالهی متعالی... من به تو خیانت نکردم... آه
ای پروردگار... من را هم اکنون به آتش بکش اگر دروغ سرخ بر زبان جاری میکنم...

-نیاز تمومش کن!

-چیه... معجزه ی خدا رو هم قبول نداری؟ دیدی به آتش وعذاب گرفتار نشدم؟

-محض رضای خدا جدی باش!

-جدی باشم که تو همچنان به مزخرفات ادامه بدی؟

نفسمو بیرون فرستادم... اهسته گفتم: نمیخوای تمومش کنی؟ بذار برای یه بارم که شده در
ارامش غدامونو بخوریم....

_ هیچ وقت فکر نمیکردم زندگیم به این روز بیفته...

-چرا؟ اینقدر از حضورم ناراضی هستی؟

-عذاب وجدان دارم...

-به خاطر سپنتا؟

-من و اون درست مثل برادر بودیم...

-سرتو بالاتر بگیر... و بیخیال باش!

اهی کشید وگفت: همیشه سایه اشو روی زندگیم حس میکنم...

_میتونی بگی از کی این سایه رو زندگیت افتاد؟

نگاهشو ازم گرفت.

-میدونی جفتتون عین همید... میدونی چی جالبه؟ اینکه جفتتون از زندگی خودتون حرف

میزنید... نه زندگی مشترک که یه طرفش منم... انگار هیچ مردی نمیتونه واژه ها رو جمع ادا کنه...

-همیشه به خاطر مسائل کوچیک ناراحت میشی...

خواستم حرفی بزنم که غذامونو آوردن... پیش خدمت به خاطر اینکه دیر غذا رو سرو کرد عذرخواهی کرد.

مشغول شدم... اونم با بی میلی با غذاش بازی میکرد.

یه کمی از دلسترش خورد وگفت: تو این مدت که نبودی خیلی بهت فکر کردم...

-به نتیجه ای هم رسیدی؟

بهم نگاه کرد وگفت: چرا با سپنتا نموندی؟

-این نتیجه نیست... سواله...

هنوز سنگینی نگاهشو رو خودم حس میکردم. میلی نداشتم که باز هم به سوالات پر از شک و تردیدش جوابی بدم. خسته شده بودم بس که باید دلیل و توجیه میاوردم.

به چشمهای خسته اش خیره شدم. لب به غذاش نزده بود.

-چرا نمیخوری؟

نفس عمیقی کشید وگفت: یک ساله دارم باهات زندگی میکنم ... هیچ وقت نتونستم واکنش هاتو پیش بینی کنم...

-بخاطر همین غذا نمیخوری...

با حرص چنگالشو توی بشقابش پرت کرد وگفت: همیشه یه چیزی و به یه موضوع بی ربط و مزخرف ربط میدی...

-اقای مهندس طبق فرمایش خودتون ... رو زمین که وایسی به اسمونم ربط داری... نفس که بکشی به هوا ربط داری... همه چیز مثل یه زنجیره است که بهم ربط دارن... تو این دنیا هیچ چیزی نیست که بی ربط باشه...

-فلسفه بافیت رو هم نمیتونم درک کنم...

-مهم نیست... من درک میکنم که تو منو درک نمیکنی...

ابروهاشو داد بالا وگفت: جدی؟

-اره... درک کردن یه مرد چندان کار سختی نیست...

-ولی درکم نمیکنی!

-چون دلم نمیخواد ... چون باید خودمو نبینم تا بتونم تو رو بفهمم... این کار مشکلیه...

پوزخندی زد و جوابمو نداد.

غذام تموم شده بود ... بهم خیره شد وگفت: بلند شو بریم...

-تو نخوردی؟

-من میل ندارم... بلند شو...

رو به پیش خدمت صدا زدم وگفتم: ممکنه یه ظرف پلاستیکی برامون بیارید؟

پیش خدمت سرشو تکون داد و کسرآبا بهت گفت: نیاز ...

-دیگه نمیتورسم شأنم بیاد پایین...

سرشو تکون داد وگفت: خوبه... پرهیزکار شدی...

_گاهی از رفتارات سرسام میگیرم کسرا!!!!...

کسرا: من چی؟ من باید از رفتارای تو چی بگیرم؟

جوابشو ندادم مشغول شدم و غذاشو توی ظرف ریختم.

...

در وبا کلید خودم باز کردم، کلیدی که یک ماه بیشتر بلااستفاده آستر کیفمو نخ کش کرده بود. نفس عمیقی کشیدم، بوی نبودنم تو خونه بیداد میکرد. وارد خونه شدم، اونم داشت کفش هاشو توی جا کفشی میذاشت. پشت سرم بود ومیتونستم حضور و گرمای تن و نفس هاش و حس کنم...

حتی میتونستم نگاه پر از شکش رو که روی من ثابت بود و حس کنم!

بدون تماشای دکور خونه ای که بیشتر از سی و دوز نبودنمو به رخم میکشید به اتاق رفتم.

لباس هامو عوض کردم، آینه ی جدیدی به میز کنسول نصب شده بود، کمی به دست و روم کرم زدم و از دستشویی توی اتاق استفاده کردم، رغبتی نداشتم به حال برم بعد از تموم شدن مسواکم از سرویس بهداشتی که کنج اتاق بود بیرون اومدم. روی تخت دراز کشیده بودم... کسرا وارد اتاق شد اروم کنارم دراز کشید وگفت: بیداری؟

-اره...

-به چی فکر میکنی؟

-به سپنتا...

با غیظ گفت: ممکنه مسخره بازی و بذاری کنار؟

-این چیزیه که تو دوست داری بشنوی...

-من دلم میخواد تو صادق باشی نه اینکه چیزی وبگی که من دوست دارم بشنوم....

- پس اعتراف میکنی که دلت میخواست بشنوی من دارم به سپنتا فکر میکنم و احتمالاً دنبال یه بهانه برای دعوا و بحث بودی؟ مگه نه؟

روی تخت نشست و گفت: تو مشکل چیه؟

- من مشکلی ندارم... این تویی که مدام در حال ایراد گرفتی... و فقط فقط خودتو میبینی و خودتو قبول داری... تویی که مقصری کار به اینجا بکشه.

نفس عمیقی کشید و گفت: برگشتی بمونی؟

_ میترسی که بمونم؟

نفس کلافه ای کشید... جوابمو نداد!

_ از چی میترسی کسرا؟

کسرا روی تخت خودشو پرت کرد و گفت: از تو نیاز... از تو میتروسم!

نفس عمیقی کشیدم. چراغ خواب کنار تخت و روشن کردم. کسرا بهم نگاه میکرد.

آه خسته ای کشیدم و پرسیدم: هنوز دوستم داری کسرا؟

پوزخند تلخی زد و بغضی گلومو گرفت. بهش نگاه کردم. بهم خیره بود...

کمی از نور توی صورتش افتاده بود. چشمهای عسلیش برق میزد. با اخم و فکی منقبض... نگاه

سردش باعث لرزم شد. با این همه لبخندی زدم. دست توی کیفم کردم. پاکتی از توی کیفم که

درست کنار پاتختی بود در آوردم.

به ارنجش تکیه داد و پاکت و ازم گرفت.

روش با خط خوشی نوشته شده بود: "برای دوست و برادرم کسرا به همراه بانو"

اروم و یه دستی کارت و از پاکت بیرون کشید.

شوق فشردن دستهای شما برایمان انتظاری است شیرین.

"به نام خالق عشق"

هنگامه و سپنتا

بس که لبریزم از تو، می خواهم

چون غباری ز خود فرو ریزم

زیر پای تو سر نهم آرام

به سبک سایه تو آویزم

آری، آغاز دوست داشتن است

گر چه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست...

"فروغ.فرخزاد"

زندگی تنها یادگاری از محبت هاست.

دست در دست هم نهادیم و سفر دوستی آغاز کردیم

در انتظار حضور گرم و صمیمانه ی شما هستیم.

سمیع زاده و زارع

فصل پنجاه:

ابروهاشو به حالت خاصی بالا داد و گفت: متن کارتش...

دستهامو زیر سرم جمع کردم و روی ملافه ی ساتن لیز خوردمو و سرمو توی بالش فرو کردم و گفتم: اره ... متن کارتش یه سوگ نامه است واسه شروع یه بدبختی...! نمیدونم از تو باید پیرسم چرا متن کارت عروسی سپنتا و هنگامه شبیه کارت عروسی منه ... یا از سپنتا!

پشت و روش کرد و دوباره روی تیترا دعوتش زوم کرد.

با زهرخند خاصی گفتم: فکر میکنی تاریخش مال کی باشه که اون موقع هنوز سپنتا تو رو دوست و برادرش میدونسته؟!

کسرا پوزخندی زد و پاکت و به گوشه ای پرت کرد و کنار من جا خوش کرد...

با همون زهرخند ادامه دادم: نظرت چیه که بریم عروسیشون؟ هفته ی دیگه است!

کسرا با صدای نفس بلندش بهم فهموند علاقه ای به بحث در این باره نداره!

منم در سکوت کنارش دراز کشیدم!

جفتمون طاق باز خوابیده بودیم و به سقف نگاه میکردیم.

یه سکوت عجیب بینمون بود...

یه آرامش عجیب...

یه فضای عجیب سرد و عجیب ساکن ...

انگار که جفتمون دنبال یه جرقه بودیم واسه ی ترکیدن!

کسرا نفس عمیقی کشید.

گرمای تنشو حس میکردم... صدای قلبش و ریتم نفسهاشو میشنیدم....

مکثی کردم و اهسته گفتم: بعضی وقتا فکر میکنم کاش هیچ وقت با تو بودن و تجربه نمیکردم ...

کسرا : حتما حس بهتری داشتی...

با تایید گفتم: حتما...

کسرا بهم خیره شده بود و منم داشتم بهش نگاه میکردم... دنبال یه جز آشنا میگشتم... توی صورتش... تو نگاهش.. توی لبهاش... اما هیچی... من این مرد و نمیشناختم!!!

این کندوی خالی از عسل... خالی از نیش زنبورا!

نمیدونم چقدر در سکوت گذشت که صدای الله اکبر توی اتاق پیچید.

کسرا به ارومی از جاش بلند شد.

فهمیدن اینکه به اندازه ی چند ماه دلش برام تنگ شده اصلا برام سخت نبود ... اما اون میفهمید که چقدر به اون چند روز نیاز داشتم؟ یا میفهمید که ...

صدای نماز خوندش بلندشد...

بسم الله الرحمن الرحيم ...

وقتی نماز میخوند به چی فکر میکرد؟ به من؟ به نمازش؟؟؟ به خدا... به چی فکر میکرد؟ به

سپنتا؟ به رضا؟ به فرزند؟ به کیوان؟ به سامان؟؟؟ به چی فکر میکرد؟

داشت رکوع میرفت...

سبحان الله ... سبحان الله ... سبحان الله...

خدا رو میپرستید؟

بهش اعتقاد داشت؟؟؟

چشمامو بستم... صدای سین سین کردن ذکراهایی که تو سجده میگفت گوشمو نوازش میکرد...

صدای ترق استخونهاش موقع بلند شدن...

یا وقتی قنوت میگرفت... ومثلا خودشو تقدیم خدا میکرد؟؟؟

به چی فکر میکرد؟ به خیانت من؟؟؟ به بودن من با بقیه ی مردها؟؟؟

کسرا به چی فکر میکنه؟؟؟

صدای تشهدهش اومد... به چی شهادت میداد؟؟؟

و صدای سلامش...

خدا اینو میپذیره؟؟؟

سرشو به چپ و راست تکون داد و دوبار روی زانوهایش زد...

و حالا صدای تق تق تسبیحش... کسرا برای چی ذکر میگه؟؟؟

اصلا چی میگه؟؟؟ واسه ی چی خدا رو میپرسته؟؟؟ از خدا چی میخواد؟؟؟

مغزم داشت میترکید... در تمام این مدت فکر و خیال میکردم که چطور باهاش حرف بزنم!...

تمام این مدت دنبال آرامش نسبی بودم.

سعی میکردم پس اندازش کنم ... تا جلوی کسرا کم نیارم! حالا روی تخت خودم... توی خونه ی

خودم... توی اتاق خودم... چرا اینجا دنبال آرامش بودم؟؟؟ من اینجا چیکار میکنم؟

خسته از دراز کشیدن، نیم خیز شدم...

کسرا هنوز سر سجاده اش بود و ذکر میگفت... و من هنوز نمیدونستم برای چی داره ذکر میگه!...

انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ...

پوزخندی زدم و اروم از کنارش رد شدم... توی چهار چوب ایستادم... به کنج اتاق نگاه کردم... حد

فاصل کمد و میز اینه ... کسرا هم به من نگاه میکرد.

کم کم متوجه نگاهم به اون نقطه ی خاص شد...

تو کسری از ثانیه فهمید که باید به همون جا نگاه کنه...

قبل از اینکه نگاهش از حد فاصل کمد و میز اینه به صورت من بچرخه از اتاق بیرون رفتم.

به سمت دستشویی توی هال... دست و رومو شستم.

ساعت ۴ و سی دقیقه ی صبح بود. خوابم نبردا! غذای درست و حسابی هم نخورده بودم!

پوفی کردم... و به اشپزخونه رفتم. گاز رو روشن کردم، کتری رو روش گذاشتم!

از توی یخچال قالب پنیر و کره رو برداشتم. بوی شیشلیک کل یخچال و برداشته بود.

روی میز چهار نفره گذاشتم... و بعد برای هر کدوم دو تا کارد کوچیک ...

دو تا لیوان از اویز هایی که به کابینت وصل بود برداشتم و روی میز گذاشتم.

نون بربری های برش خورده رو از توی فریزر برداشتم و نون و داخل ماکروویو داغ کردم.

کسرا به این تکیه داده بود و به من نگاه میکرد.

پاکت شیر رو از داخل یخچال دراوردم... بدون اطمینان بهش، شیر جوش رو از توی سینک

برداشتم و محتویات پاکت رو داخلش خالی کردم. کتری و کنار گذاشتم و شیر جوش رو روی

همون شعله ی روشن گذاشتم و حینی که منتظر بودم تا دلمه ببنده اما نبست... ابروهامو بالا

دادم... پس شیر جدید بود؟؟؟

با صدای کشیده شدن پایه های صندلی روی سرامیک اشپزخونه بدنم مور مور شد و کسرا

مشغول شد.

شیرجوش رو برداشتم و تو لیوان ها شیر ریختم.

رو به روی کسرا نشستم و مشغول شدم.

کسرا بهم نگاه میکرد.

پوفی کردم و گفتم: میشه لقمه های منو شماری؟

کسرا چشمهاشو باریک کرد... با کلافگی که تو صداس و قیافش موج میزد گفت: منظورت چیه؟

کاردی که اغشته به کره بود رو روی نون مالیدم و گفتم: زندگی...!

کسرا کف دستهاشو روی میز گذاشت و گفت: جدی که نمیگی؟

-چرا فکر میکنی شوخی میکنم!؟

کسرا با تعجب گفت: یعنی ... یعنی همه چیز و فراموش کردی؟

-از برگشتنم اینطور به نظر نمیرسید؟

کسرا با کلافگی دستشو تو موهاش فرو برد و ادامه داد: میشم زن دلخواه تو... میمونم تو خونه ... میشورم و میروبم و میسابم... تو میتونی ده بار بگی میشورم و میروبم و میسابم؟؟؟ من قراره هر روز همین کارو بکنم: بشورم و بروبم و بسابم... بشورم و بروبم و بشورم و بروبم و بسابم...

کسرا با داد گفت: بس کن...

لقمه ای که توی دستم بود رو روی سفره گذاشتم و خونسرد گفتم: چرا؟؟؟ چیو بس کنم؟ خب عزیزم درکم کن ... شستن و پختن و سابیدن کار اسونی نیست... من هر روز میخوام این کارارو انجام بدم... هر روز... هر ساعت ... هر لحظه... عین یه ماشین جوجه کشی سالی یه بچه هم میندازم کنج خونه ... خوبه!؟

کسرا هیچی نگفت.

لقممو خوردم و با دهن پر گفتم: میخوام برات بشم یه زن مطیع ... از اون زنا که بوی پیاز داغ میدن ... چشمشون به دهن شوهراشونه ... ببین شوهره چی میگه و اونا هم فوری انجامش بدن یا تاییدش کنن میخوام بشم عین این زنا که تمام دلخوشیشون ... پنج شنبه شب رفتن رستوران کبابیه... با پیاز و ریحون... با دوغ ابعلی... بعد آروق بزنی و فکر کنن وای چقدر خوشبختن!

کسرا پیشونیشو مالید و گفت: نیاز...

با کف دستهام روی میز کوبیدم و گفتم: مـــــرگ!

کسرا بهم نگاه کرد شوکه بود. توقع این جرقه ی ناگهانی رو نداشت. ولی کم نیاورد ... با حرص گفت: کجا بودی؟

-قبرستون!

کسرا: دارم باهات عین ادم حرف میزنم...

-تو از کی تاحالا از حیوون بودن استغفا دادی که من نفهمیدم؟؟؟

کسرا از جاش بلند شد و منم بلند شدم زیر کتری رو خاموش کردم و سینه به سینه اش ایستادم و گفتم: هان؟؟؟ چیه؟؟؟ واسه من سینه جلو میدی؟؟؟

نفسهای داغش تو صورتم میخورد و من پیش خودم فکر کردم بالاخره شروع شد!

کسرا دستشو بالا آورد... انگشت اشاره اشو تهدید امیز به سمتم گرفت و گفت: یه سوال ازت میپرسم عین ادم جواب بده...

چیزی نگفتم و کسرا مقطع گفت: تو ... با سپنتا ... بودی یا نه؟

یه پوزخند زدم و گفتم: کلا تو فکرت جز این چیز دیگه ای نیست نه؟ اصلا کسرا تو کلا فکر میکنی؟؟؟ اصلا میدونی فکر چیه؟؟؟

پوفی کردم و به سمت هال رفتم، روی مبل ها نگاهمو چرخوندم ... مبل سه نفره ای که به دیوار تکیه داده بود و کنجش کنترل تلویزیون قرارداشت.

کاناپه ی خوبی بود برای نشیمن و تماشای فیلم و سریال مورد علاقه!

پس کسرا تو این مدت چندان هم بد نگزرونده ... روی کاناپه ای که به تلویزیون ۴۰ اینچ اشراف کامل داشت، لم دادن و صبحانه رو با شیر تازه آغاز کردن چندان سخت گذروندن رو معنی نمیکرد!

حینی که تلویزیون رو روشن میکردم و صداشو کمی بالا میبردم تا بحثمون این وقت بامداد توی برنامه های صبح گم بشه، نگاهش کردم.

به دیوار اشپزخونه توی چهارچوب تکیه داده بود. دست به سینه ...

وسط حال ایستادم و استفهامی پرسیدم: هان؟ چیه؟

کسرا خسته گفت: سوال منو جواب بده!

من هم دست به سینه ایستادم. یه پیراهن ساده ی حلقه ای ابی تنم بود! و کسرا یه تی شرت سفید و شلوار سورمه ای!

کسرا چشمهاشو یه لحظه بست و همونطور چشم بسته گفت: آره؟

- تو فکر میکنی کسرا؟ تو اصلا تا حالا شده یه بار این مخیله اتو به کار بندازی؟

و به شقیقه ام ضربه زدم و گفتم: تا حالا مغزتو بکار انداختی؟ اصلا تو مغز داری کسرا؟؟؟

کسرا از اشپزخونه بیرون اومد و این بار از کمر به دیواری که پایینش شופاژ نصب بود تکیه زد و گفت: یه سوال پرسیدم یه جواب میخوام...

-سوالت چیه؟؟؟ چی بگم؟؟؟ چی دوست داری بگم؟؟؟ هوم؟؟؟

کسرا با حرص گفت: نیاز حال منو خراب نکن...

-عزیزم تو فکرت خرابه... میدونی کسرا... من همش فکر میکنم تو نه تنها فکر نداشته ات خرابه... که کلا ذهنت خرابه...

کسرا به دو گام بلند جلوی من ایستاد و گفت: نیاز عصبیم نکن...

-عصبی بشی چه غلطی میکنی؟ منو میزنی؟ لهم میکنی؟؟؟ مگه بار اولته؟؟؟ هان؟؟؟

با حرص گفتم: مگه بار اولته؟

کسرا بازومو گرفت و گفت: با سپنتا بودی یا نه؟

-آره...

ناگهانی یه سیلی زد تو گوشم و گفت: بودی یا نه؟

دوباره گفتم: آره ...

یه سیلی دیگه زد و گفت: نیـــــــــــــــاز...

خندیدم ... پوست صورتم گز گز میکرد و ندیده میدونستم ضرب دستش سرخم کرده ... اما

همچنان خونسرد گفتم: کسرا میگم خرابی نگو نه ...

با حرص گفت: چرا دیوونم میکنی؟ سرم عربده کشید و گفت: چرا دیوونم میکنی لعنتی؟ چرا؟؟؟
مگه چی کم داشتی؟

دو تا بازو هامو محکم تو دستهای فشار داد منو به سمت بالا کشید ... پیشونیم نزدیک چونه اش بود. مستقیم تو چشمهام خیره شد و حینی که تکونم میداد با داد گفت: چرا گند زدی به این زندگی؟؟؟ چرا خیانت کردی؟

-تو نکردی؟؟؟ تو نخواستی سر من بخاطر یه قرون دوزار هوو بیاری؟... زنتو احمق و حیوون فرضش کردی که سرش هوو بیاری!؟

کسرا با حرص گفت: آوردم؟؟؟ آوردم؟

بیچاره ای... بدبختی...

کسرا: من میخواستم تو رو به ارزوهات برسونم!

-با یه زن دیگه؟؟؟ بری صیغه اش کنی که منو به ارزو هام برسونی؟ منو به خواسته هام برسونی؟
چطور اسم هوس تو میشه رسیدن به خواسته ... کارای من همه قبح داره؟ کارای من همه خیانته؟

کسرا: اره ... من دستم به اون زن نخوردا!

-تو خیلی خودتو دست بالا گرفتی آقای محمد کسرای رادا! ... عجیبه که برای تو داشتن سر و دست میشکستن ... تو میخوای کیو گول بزنی؟ منو؟ بخاطر خواسته های من هوس کردی شلوار عوض کنی؟ منو کبک فرض کردی؟ منی که هنوز مردا دنبالم موس موس میکنن رو میخواستی دست به سر کنی بری پیش کی؟! هان؟

کسرا با عربده گفت: برو پیش همونا که دنبالتن، اینجا چه گهی میخوری؟ مگه نرفتی؟ مگه چراغ سبز نشون ندادی؟ مگه کم باهاشون لاسیدی؟ ... من خواستم برات خونه بگیرم ... برات ماشین بگیرم...

جیغ کشیدم:

-خشت خشت این خونه حرومه ... واسه من سقف ساختی... سقفی که توش بوی زن بده؟ بوی حرومی بده!!!

کسرا: تو که تنت بوی مرد میده ...! فکرت بوی مرد میده ... تو که احساسات بوی حرومی میده!
 من خواستم تورو به آرزوهات برسونم ... تو چیکار کردی؟ رفتی بغل یکی دیگه!

از چنگش بیرون اومدم و با داد گفتم: تو دیوونه ای... تو مریضی... سادیسم داری... پارانویا داری...
 تو کثیفی... تو مشکل داری... من میخواستم با عشق زندگیمو شروع کنم... میخواستم خوشبخت بشم اما تو چی؟ تو واسه ی این زندگی چه گهی خوردی؟؟؟ هیچی... همش شک ... همش دو دلی... همش ترس... از من میترسیدی از خودت میترسیدی... از فکرت میترسیدی... از فکرم میترسیدی... همش نگران بودی... همش تنش درست کردی... یک سال نداشتی یه اب خوش از گلومون پایین بره .. بدبخت روانی... من که چیزی ازت نخواستم... من که میخواستم زندگی کنم... تو که زدی به این زندگی... کردیش لجن... همه چیو خراب کردی... با فکرات... با کارات ... با حرفات... با رفتارات ... تو کثیفی... لجنی... اشغالی... تویی که گند زدی نه من... میفهمی؟؟؟ تویی... میخواستی یکی و بدبخت کنی دم دست تر از من پیدا نکردی... من خاک بر سر و بگو که دوست داشتم... من احمق و بگو که همه چی تحمل کردم . عوضش چی گیرم اومد؟ جز زجر... بدبختی ، تنهایی... پوسیدم زیر دست تو... تو منو داغون کردی! با خودت گفتم کیو زجر بدم... کیو حرص بدم... کیو اذیت کنم لذت ببرم... دم دست ترین آدمی که توی زندگیت بود من بودم... منو بدبختم کردی... به خاک سیاه نشوندی... با این فکرای کثیف ولجنت ... یه روز خوش واسم نداشتی... من و بگو میخواستم با تو خوشبخت بشم... من احمق و بگو که خودمو حروم تو کردم ...

و بهش حمله کردم هیچ کاری نکرد راست ایستاد و من مشت توی سینه اش کوبیدم ... صدام از بغض میلرزید ... چشمم پر از اشک شده بود ... تار میدیدمش...! خدایا بسه دیگه!

خسته شده بودم ، انگار یه کوه سوار شونه هام کرده بودن و من مجبور بودم راه برم و حملش کنم... تا بالاخره این راند هم تموم بشه!!!

کسرا نفس عمیقی کشید من آروم گرفتم. مشت هام از ضربه هایی که به سینه اش کوبیده بودم درد میگرفت.

خفه گفتم: بخاطر تو متلک خواهر و همه رو تحمل کردم، بخاطر تو از درس خوندن گذشتم... بچم بخاطر داماد پست فطرتتون مرد صدام درنیومد... به خاطر تو تن به هر تحقیقی دادم... ولی تو چیکار کردی؟؟؟ من واست همه کار کردم... با چنگ و دندون چسبیدم به این زندگی لجن... تو

چیکار کردی کسرا؟؟؟ جز فکر کردن به لجن و کثافت واسه ی این زندگی چیکار کردی؟؟؟ جز اینکه ذهنتو هر روز و هر روز مسموم تر کنی چیکار کردی؟؟؟ هر روز اذیتم کردی... عذابم دادی... میدونستی رو زهرا حساسم، عمدا با اون جیک تو جیک شدی! رفتی خونه رو با زهرا شریک شدی که منو دق مرگ کنی... با منشی هات بخاطر آزار من صمیمی شدی ... تو هم خواستی خیانت کنی!... همه چی فهمیدم سکوت کردم... خواستم فراموش کنم! صدام در نیومد چون دوست داشتم، عکس رفیقتو پیدا کردم ... خفه خون گرفتم . گفتم به جهنم یه چیزی بود تموم شد! ... تو چی؟؟؟ رفتی سند بکارت منو گرفتی ... کثافت... قابش میکردی میزدی به دیوار... رفتی قانون زنا کپی کردی؟ واسه کجا؟ دادگاه؟ تو که زودتر از من به فکر طلاق بودی... تو که حق قانونیتم میدونستی... تو که سرچ و تحقیقتم کردی... چرا، چون حق و قانون و بکوبی تو صورتم و من و با خاک یکسان کنی! اخه لجن ... کی به تو گفته که این نمازی که تو میخونی قبوله؟؟؟ تو به کدوم قبله سجده میکنی؟ تو کی هستی؟؟؟ چی هستی؟؟؟ به چی فکر میکنی؟؟؟ لعنت خدا به تو...

کسرا: همه ی این حرفا رو زدی که آخرش با یه مرد دیگه رابطتو شروع کنی؟

اشکهامو پاک کردم و گفتم: آره ... میخواستم خلاء زندگیمو پر کنم!

کسرا: یک ساله باهش رابطتو شروع کردی... از آینده و زندگی باهش گفتی... خواستین منو کنار بزنین... من... شوهرت ... همسر قانونیت تو رابطت اضافی بود؟ من تو زندگیت اضافه بودم؟ آره!!! حالا کارت به جایی رسیده که دوست پسرت به نزدیکی تو با شوهرت شک داشته باشه!

-تو برای من چیکار کردی که انقدر ادعات میشه! شوهر شوهر میکنی؟

کسرا: چیکار باید میکردم که نکردم ...

-نه انصافا حق شوهری و به جا آوردی! هوو هم که داشتی سرم میاوردی!

کسرا خسته گفت: خودتم میدونی که هیچی نبوده الکی بزرگش میکنی... خودتم میدونی... می دونم که میدونی اهلیش نبودم! فقط خواستم تو رو به ارزوهات برسونم ... من همه کار برات کردم! همه کار...

- همه کار؟ توهم داری؟ کدوم کار؟ هیچی ازت نخواستم ... حتی وقتی که خواستم خودم قدم از قدم بردارم... تعقیبم کردی. تهدیدم کردی... یادت رفته؟ حبسم کرده بودی ... یک بار بهم اعتماد نکردی! هر بار بخشیدمت ... هر بار کوتاه اومدم! هر بار... عوضش تو چی کار کردی؟

کسرا: اینا دلیل اینه که خودتو توجیه کنی که حق داشتی آره؟

- نه فقط تویی که تو این زندگی سگی حق داری! فقط تو حق داری...

کسرا بهم پشت کرد و درحالی که کف دستشوبا صدای خیسی به دیوار کوبید و گفت: فقط بهم بگو چرا ...

-گفتم که ... کری؟ خلاء داشتم ...!

کسرا: خلائتو باید با اون عوضی پر میکردی؟ با صمیمی ترین رفیق من ---؟!

پوزخندی زد و گفتم: مگه من میدونستم رفیق توئه؟!!!

نفسشو تیکه تیکه از سینه اش خارج کرد .

از سمت شونه اش تو صورتم نفسهای داغشو پرت کرد و با حرص و نفس نفس زد و گفت: خلاء داشتی ... گورتو گم میکردی... چرا آبروی منو به لجن کشیدی!

- آبروی تو؟ فقط این وسط آبروی تو مهم بود؟ آبروی من چی؟؟ من این وسط قاق بودم؟؟؟ من

برات چی ام لعنتی؟؟؟ تو چطوری تونستی با من ... با زنت ... با کسی که براش همه کس بودی

اینکار و کنی؟ توی غریبه که شدی همه کس و کار من... شدی شوهرم... شدی کسی که تا آخر

عمر بهش بله گفتم ... تو با من چی کار کردی؟ آقا؟ همسرا؟ ... من برای تو چی بودم؟

لعنتی واسه من امتحان برگزار کردی؟؟؟ آزمون و خطا گذاشتی؟؟؟ یک بار تو این کثافت کاری

فکر من بدبخت و کردی؟! توی لعنتی اونو اجیر کردی که بیاد سمتم...! وگرنه من که با خلاهام

داشتم میسوختم و میساختم ... من که همیشه کوتاه میومدم ... من احمق که ... من که... من...

و نتونستم ادامه بدم. به اولین مبلی که سر رام بود پناه بردم. روش نشستم و فکر کردم هنوزم

خلاء دارم!

با کف دست به چشمام فشار اوردم.

کسرا هنوز همونجور ایستاده بود .

از اینکه هیچی تو صورتش نبود حرصم گرفت.

آخرین قطره ی اشکمو از چشمم فرود نیومده گرفتم و گفتم: الان داری به چی فکر میکنی؟ به سپنتا ... به رضا؟؟؟ به فرزاد ... شایدم به سامان ...

کسرا پوزخندی زد و گفت: میبینی چقدر زیادن؟؟؟

-اره ... اونا هم عین توئن... عین تو کثیفن ... کی میدونه زندگی کردن با اونا چه جهنمی باشه... وقتی تو که مثلا خوبه بودی این شدی... وای به حال اونا ... اونا هم لابد عین تو فکر میکنن... میدونی کسرا ... تو با پات فکر میکنی... نتیجه میگیری... البته حق هم داری ها... چون انگار تو زندگی واست شده عادت ... این لجن بودن واست شده عادت ... کل هیکلنو کثافت برداشته ... اصلا تو مغز نداری کسرا ... اگر داشتی که حال وروزت این نبود بیچاره ...

کسرا پوفی کرد و گفت: نیاز دهننتو ببند تا خودم نبستمش...

-چییه؟ به تریش قبات برخوردار؟؟؟ چی شده؟؟؟ یک سال حرف زدی گوش دادم یک ساعت میخوام حرف بزnm ... تو گوش بده ... میتونی؟؟؟

کسرا نفسشو با حرص بیرون داد وگفت: سوال منو جواب بده ...

-چیو جواب بدم؟ مگه جواب ندادم... سپنتا از تو بهتر بود ... داغ تر.. قوی تر...

کسرا فوراً به سمتم هجوم آورد و حینی که دستشو با فاصله با صورتم نگه داشته بود گفت: میزنم دهننتو پر خون میکنم... هرزه ی نفهم! عین ادم جواب بده... ۳۲ روز معلوم نبوده کدوم گورستونی بودی...

با حرص گفتم: سر قبر زهرا جونت بودم...

کسرا دست برد زیر گلوم و بلندم کرد منو چرخوند. به همون دیواری که تا الان بهش تکیه داده بود و دست میکوبید منو کوبید ... خفه گفت: جرات داری یه بار دیگه بگو...

با خنده گفتم: رفتم سر قبر زهرا جونت ... همون که عاشقشی... همون زن شوهر داری که تو هم باهاش میلاسیدی...

انگشتهای کسرا دور گلوم محکم تر و محکم تر فشرده میشد. منو بالا کشیده بود. انگار روی هوا معلق بودم. روی نوک پنجه هام! داشتم به خر خر میفتم ...

کسرا از چشماش اتیش میبارید... حدقه ی نگاه عسلی کبودش سرخ سرخ بود! باز زنبورهای کندوی احساساتش داشتن نیشش میزدن! سرخش میکردن ... کبودش میکردن! پره های بینیش باز وبسته میشد... رگ گردنش برجسته بود ... عین من که از نفس کم آوردن داشتم ، کبود میشدم ، کبود شده بود!

با خس خس گفتم: منو بکش کسرا ... منو بکش راحت کن...

یه لحظه فشار دستاش کم شد اما من هنوزم داشتم به خر خر میفتادم...

با خر خر گفتم: یه ذره ... دیگه ... بیشتر ... —...شار بده منو بکش ... ک...س...ر...!...من... و ... بک...ش....

کسرا پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و با صدای خفه ای گفت: چرا این کارو کردی؟

چونه اشو روی موهام گذاشت و اروم میون نفس نفس هاش پرسید: چرا نیاز؟ چرا ...

چشمام داشت بسته میشد... هجوم خون و تو سرم حس میکردم... چشمام داشت انگار از حدقه میفتادن بیرون ...

اب دهنمو نمیتونستم قورت بدم...

با خر خر گفتم: چرا تمومش نمیکنی؟؟؟

کسرا حلقه ی دستشو باز محکم کرد و من چشمامو بستم...

توهمون حال گفتم: من ... مایه ی ننگ توام... پس خلاصم کن!...

نفسای کسراطوفانی تو صورتم میخورد...

اروم گفت: نمیتونم... و دستشو کامل از زیر گلوم برداشت... لیز خوردم روی زمین... و به سرفه افتادم... چند تا نفس عمیق کشیدم ... گلوم میسوخت... سرم گیج میرفت ... قلبم محکم تو سینه میکوبید!

کسرا هم اروم ، دو زانو جلوم نشست...

اشکی که از چشمم پایین میومد رو پاک کردم ... پشتمو به شویژ سرد و خنک چسبوندم.
کسرا خسته دستی تو موهاش کشید... حس میکردم دلم براش میسوزه... حس میکردم دل اونم واسه من میسوزه!

بهم نگاه کرد و گفت: دردت اومد؟

بهم نگاه کردم و چیزی نگفتم...

کسرا نفسشو کلافه فوت کرد و گفت: تو قراره اینجا بمونی؟

پوزخندی زدم و گفتم: استانه ی دردم بلند شده ... یا میمونم ... یا میرم... موضوع اینه که هر دو تاش درد داره!!!

خودشو به کنارم کشید و سرشو از پشت به شویژ تکیه داد ، بعد از یه سکوت طولانی ... پرت گفت: هیچ وقت نگفتی از این خونه خوشت اومد یا نه ...

-اره... اینجا رو دوست دارم.. بامزه است... نقشه اش... طرحش... همه چیش خوبه ... فقط حرومه!

کسرا اهسته گفت: اگر سپنتا پولو نمیداد حروم بود! حالا نیست ...

-پس خونه ی قرضیه و غصبی... نه؟!!

کسرا خفه گفت: حسین قراره کمکم کنه ... بدهیمو پس میدم! خیلی زود!

پوزخندی زدم و زمزمه کردم: زود! چه مفهوم مزخرفی داشت!

زانوهاشو تو شکمش جمع کرد و ارنج هاشو سر زانوهاش گذاشت و سرشو میون کف دستهایش گرفت .

بهش نگاه کردم و گفتم: نبودنم تو این خونه بهت مزه داد؟

زهرخندی زد و گفت: هر روز منتظرت بودم ... که برگردی...! همه جا رو دنبال گشتم ... جایی نبود که نرم... کسی نموند که ازش نپرسم... حتی... حتی از فرزاد و سپنتا و سامان ...

و یهو با یه نگاه خاص بهم خیره شد و گفت: بین رضا و فرزاد کی و بیشتر دوست داری؟

و بدون اینکه منتظر جوابم باشه اهسته گفت: بین رضا و فرزاد و سامان ... و دستی تو پیشونیش کشید و گفت: بین رضا و فرزاد و سامان و کیوان ...

و نفس مرتعشی کشید و رو به روم اومد... دستهایش دور صورتم قاب کرد و گفت: بین رضا و فرزاد و سامان و کیوان و سپنتا ... کیو بیشتر از همه دوست داری؟

دستهای یخمو روی دستهای داغش گذاشتم و گفتم: هیچ کدومشونو دوست ندارم ... از همشون بیزارم...

کسرا با دست چپش محکم فکمو فشار داد، سرم از پشت خورد تو فلز سرد شویفاژ از صدای عمیقی که داد ، اشک توچشمام جمع شد. کسرا داد زد: دروغ میگی؟

به سختی جواب دادم: آره دروغ گفتم ...

چشماش گرد شد و از فشار دستش هم کم شد.

با بهت بهم زل زد و گفتم: رضا رو از همه بیشتر دوست داشتم!

کسرا خفه پرسید: چرا؟

بی تفاوت زمزمه کردم:

-نمیدونم ... میخواست منو ببره برلین ...!

کسرا اروم گفت: سپنتا چی؟

خندیدم و گفتم: اونو که عاشقشم...

کسرا با نفس نفس پرسید: با اون بودن خوبه؟

با لحن کش داری گفتم: —وپ... خیلی عاشقانه باهام رفتار میکرد...

کسرا دو بار با کف دست زد تو پیشونیش و گفت: داری دروغ میگی؟؟؟

—دوست داری دروغ بگم؟

کسرا پوفی کرد و گفت: وقیحی... خیلی وقیحی...

پوزخندی زد و گفتم: دارم برای یه بارم که شده بهت راستشو میگم!

کسرا زانوشو تو شکمش کشید و گفت: دلم خوش بود به حاشا کردنت ...

—ادما وقتی دروغ میگن که چیزی برای از دست دادن داشته باشن ... من خیلی وقته تو رو از

دست دادم!!!

کسرا باز عربده کشید و تو روم گفت: کثافت من که دوست داشتم!!! من که همه کار واست کردم

...خونه خواستی خریدم برات ... ماشین خواستی خریدم برات... سرتا پاتو طلا گرفتم... عشق

خواستی که... که...

—یه جو اعتماد چی؟؟؟

کسرا: منصف باش ... محض رضای خدا ... برای یه بارم که شده منصف باش! من واست کم نداشته

بودم که تا مرز رخت خوابش رفتی!

براق شدم و تند گفتم:

مگه من واست کم گذاشتم؟؟؟ از جونم برات گذاشتم... زندگیمو... ایندمو... همه رو به پات

گذاشتم، غرورمو شکستم ... طعم حقارت چشیدم... هیچی ازت نخواستم... فقط التماس کردم

باورم کنی... کردی؟؟؟ یه بار باورم کردی؟؟؟ دلمو به چی این زندگی خوش میکردم؟؟؟ دلمو به

اعتمادت خوش میکردم یا خوش بینیت؟؟؟ ها؟؟؟ چرا دیگه دروغ بگم... میخوای بکشی بکش... د

بکش خلاصم کن ... من با همه بودم ، فقط سپنتا که نبود!... من با رضا بودم با فرزاد بودم با کاوه

بودم با سامان بودم... اصلا میدونی چیه ... بکارتمم ترمیمی بود ... خیلی وقته حالم ازت بهم
میخوره ... ازت متنفرم... دلم میخواد روت بالا بیارم... وقتی به این فکر میکنم که این همه وقت ،
وقتمو ... روزامو ... لحظه هامو به پای تو حروم کردم از خودم و حقارتم بیزار میشم ...

کسرا اروم زمزمه کرد: کاوه؟؟؟ اره ... یادم اومد... فرزاد و رضا و کاوه ... بعد سامان ... بعد کیوان ...
بعدسپنتا ... اگر بخایم اولیت بندی کنیم اینطوری میشه: اول کیوان بعد کاوه ، بعد رضا، بعد فرزاد
... بعد سامان ... بعد سپنتا ... نه؟

-خودتو حساب نمیکنی؟؟؟

و بلند بلند زدم زیر خنده... هیستریک... عصبی... بغض داشتم اما میخندیدم!

کسرا اروم گفت: تو دیوونه شدی!

با جیغ گفتم: کی دیوونم کرده؟؟؟هان؟؟؟ تو دیوونم کردی... خودت دیوونه ای ... منم دیوونه
کردی!!!

کسرا از جاش بلند شد و شروع کرد به راه رفتن ... جفت دستهاشو تو موهاش کرده بود و اونا رو
میکشید... سرپنجه هاش سفید شده بود ... بس که داشت به سرش فشار میاورد. عین سر من که
داشت میترکید... اونم انگار داشت سرشو نگه میداشت به زور که نترکه!

کسرا باحرص گفت:دلم میخواد بمیرم!

بازمزمه گفتم: منم...

بهش نگاه کردم و گفتم: بیا با هم بمیریم!

خندید و دست کرد تو جیبش و گفت:تو واسه خاک حیفی آخه! و ادامه داد: بذار با سپنتا و بقیه
حالتو بکنی ... بعد ... و با تحکم و لحن متفاوتی گفت: سیگار میکشی؟

بهش نگاه کردم و از توی جیبش یه بسته وینستون درآورد وگفت: کنت بهتره ... ولی تو وینستون و دوس داری انگار نه؟ یعنی به قول یه دوستی کسی که با وینستون شروع کنه ... با همون هم ادامه میده!

هیچی نگفتم ... دستشو به سمتم دراز کرد.

فقط داشتم به پاکت سیگاری که دستش بود نگاه میکردم.

دستش هنوز به سمتم دراز بود ... پوفی کرد و دستمو کشید و بلندم کرد.

کشون کشون من و به اتاق مشترکمون برد در تراس و باز کرد. سوز صبح و سحر به صورتم خورد. منو به داخل تراس هل داد کنارم ایستاد ... پاکت سیگار و به سمتم گرفت.

یکی برداشتم.

یکی برداشت.

از تو جیبش فندکی درآورد و اول مال خودشو روشن کرد. صورتشو جلوی صورتم گرفت. نگاهشو به نگاهم کوک زد!

تو نگاهم دنبال چی بود که اینطور چشمهاشو خالص بهم دوخته بود؟ که مردمکش میلرزید! مردمکش تکون میخورد ... تحرک مردمکش غیرطبیعی بود ...

از نگاهم چی میخواست انقدر مردمکش داشت حرص میزد و درشت میشد و کوچیک میشد؟! مردمکش از مردمک من چی میخواست که اینقدر تلاش داشت تا پیداش کنه!

دستمو دخالت دادم ...

سیگارمو گوشه ی لبم گذاشتم.

برای چند لحظه نگاهش اروم گرفت. خاموش شد. تاریک شد. کدر شد ... با مال خودش مال منو روشن کرد و درحالی که تو چشمهام نگاه میکرد دود اولین پک سیگارشو تو صورتم خالی کرد.

روشو ازم گرفت.

به رو به رو خیره شدم.

شهر تو خاموشی و تک و توک تو روشنایی بود! کی میدونست چه گندی زیر این چراغ های روشن این وقت سحر بود!

با پوزخند خاصی من و از خلسه ی روشنایی دم سحر بیرون کشید و گفت: یکی از برنامه هام چایی خوردن با تو توی این تراس بود! ... حالا سیگار کشیدنم بد فکری نیست، سیگار کشیدن تو هوای ازاد یه مزه ی دیگه داره نه؟

نفسمو با بغضم قورت دادم و گفتم: از کی سیگار میکشی؟!

کسرا خندید و پکی به سیگارش زد و گفت: قبلا دوبار کشیده بودم یادت نیست؟!

-فقط یه بارشو یادمه باهاش پس سر یکی و سوزوندی! نکشیدی...

کسرا: یه بارم شب خواستگاریم از تو بود! یعنی اون بار اولم بود ...

احمقانه گفت: الانم سیگار نمیکشم... اون منو میکشه!

-از کی دوباره شروع کردی؟!

کسرا: از وقتی سپنتا بهم گفت... نشستی رو تختش ولی هیچی نشد ... ! عکسشو پیدا کردی و باهاش بازی کردی تا بفهمی چی شده!

بهم نگاهی کرد و گفت: از وقتی اون نمایش مسخره ی رفیقمو تماشا کردم! تزریق انسولین!

-چطور فیلم و باور کردی؟ شاید ساختگی باشه؟!

کسرا: نبود...

با پوزخند گفتم: تحقیق کردی؟

کسرا: ااره...

-خب اون فیلم واقعی ...! روزهای زیادی میگذره که من سپنتا رو میشناسم... یا رضا ... یا سامان ... یا...

کسرا خفه گفت: تو باکسی بودی!!!؟

-اگر بگم نه باور میکنی؟ اگر بگم آره چی؟ باور میکنی...؟ یا نه اصلا من به تو خیانت کردم تموم شد رفت تو هم منو بخشیدی... حالا چی؟ میخوای براش سالگرد بگیری؟ نیاز... عزیزم ... همسرم... خانم ... بانو... تو در فلان روز، با فلان آدم در آن تاریخ بودی... ولی من مرد بزرگواری ام که بخشیدمت!!!

کسرا خسته گفت: اگر با سپنتا رابطه نداشتی... چرا اصرار داری که این همه دروغ بگی ... چرا وانمود میکنی که میخواستین با هم زندگی تشکیل بدین! اصرار داری که نشون بدی با هم راجع به جزییات زندگیتون هم حرف زدین ... چرا من تو این رابطه ی کذایی اضافی ام؟ تو که با سپنتا رابطه ای نداشتی که از شک اون به من حرف میزنی؟

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

کسرا با یه حرکت منو به سمت خودش چرخوند و باز مردمک بازی شروع شد.

خفه گفت: چرا داری دروغ میگی؟ اصلا اون شب چرا دروغ گفتی؟ چرا دیوونم کردی!؟

پوزخندی زدم و گفتم: باورم داشتی دیوونه نمیشدی! باورم داشتی از دروغام غول نمیساختی! گند نمیزدی...!!!

کسرا نفسشو با طعم وینستون تو صورتم خالی کرد و گفت: چرا برگشتی؟ تو که قید همه چیز و زده بودی... تو که رفته بودی...

-برگشتن با موندن خیلی فرق میکنه! دو مصدر متفاوت ... دو معنی متفاوت!!!

بهت زده بهم خیره شد.

یکی به سیگارم زدم، بحث و عوض کردم و گفتم: چرا تاریخ انقضای شیرنگذشته بود؟

کسرا: منتظرت بودم!

پوزخندی زدم و گفتم: جدا؟!!!!

کسرا خونسرد نگاهی بهم کرد و گفت: اره ... هر روز منتظرت بودم.

نگاهمو به کسرا دوختم.

بین انگشت وسط و اشاره سیگارشو نگه داشته بود ...

من اما با شصت و سبابه سیگارمو نگه میداشتم!

تمام تفاهم من و کسرا انگشت اشاره بود برای حفظ سیگار!

به دست چپش خیره شدم.

با دیدن حلقه ی تو دستش ... نفس عمیقی کشیدم!

نمیدونم چرا ... یه لبخند تو دلی زدم!

پک یکی مونده به آخرمو به سیگارم زدم.

کف دستمو لبه ی تراس گذاشتم. آفتاب کم کم داشت بالا میومد.

نفس عمیقی کشیدم ... اولین بار بود که طلوع خورشید رو میدیدم! اون هم کنار ...!

پوفی کردم و به سیگار توی دستم خیره شدم! درحالی که مستقیم رو نگاه میکردم ... دستمو

بالا اوردم ... آخرین پک ... آخرین دود!

نیکوتین سیگار

آدم ها رو جذب نمیکنه

آدم ها به دود سیگار معتاد میشن...!!؟

خیره میشن به دود و...

غرق در خاطرات

آدم ها معتاد خاطرات میشن؟

ته مونده ی طعم سیگارمو تو حلقم نگه داشتتم... همزمان با ادای جمله ای که برای گفتنش برگشته بودم آب دهن نیکوتین دارمو قورت دادم ...

-حاضری بیای پیش مشاور؟!

کسرا: مشاور خانواده؟!

-آره ...

کسرا: بریم مشکلاتمون رو حل کنیم؟

-آره ...

کسرا: فکر میکنی اینطوری همه چیز درست میشه؟!

-شاید ...

کسرا: یعنی اینو امتحان کنیم؟!

-اوهوم ...

کسرا: خانواده ات چی؟

-چی؟

کسرا: اونها من و قبول ندارن!

وسط حرفش گفتم: مهم نیست ...

کسرا: تو قبولم داری؟

گذاشتمش تو سکوت! ولی واقعیت این بود: نمیدونستم!

کسرا: برات افت نداره؟

-چی؟

کسرا: رفتن پیش مشاور؟

-هیچ کس هیچ کسو برای رفتن پیش مشاور متهم نمیکنه! مسخره نمیکنه ... کار قبیحی هم نیست!

کسرا چیزی نگفت.

منم سکوت کردم. جوابش برام مهم نبود!

کسرا هم سیگارشو خاموش کرد!

قبل از اینکه از تراس خارج بشم کسرا بلند گفت: آره!

بهش از سمت شونه نگاه کردم و گفتم: آره چی؟!

کسرا نگام کرد و گفت: آره یعنی حاضرم پیام پیش مشاور که مشکلاتمونو حل کنیم!

سری تکون دادم تو اتاق گشتی زدم، نگاهی به ساک و وسایلم کردم. کسرا هنوز توی تراس بود.

حلقمو از توی کیفم برداشتم.

کسرا با دیدنش جلو اومد و بهم نگاه کرد.

به سمتش گرفتم.

گنگ ازم گرفت.

خواست دستمو بگیره تا بندازه توی دست چپم.

اما دستمو پس کشیدم.

کسرا مات نگام کرد.

اهسته گفتم: این حلقه ای که بهم دادی پیش خودت باشه!... حلقه ی من و تو اعتماد بود ... هر

وقت پیداش کردی بندازش دستم!

کسرا با ناباوری نگام میکرد.

رومو ازش گرفتم.

کسرا حلقه رو میون انگشتهای مردونه اش بازی داد.

به تصویرم توی اینه ی تازه نصب شده نگاهی کردم. کسرا به حلقه نگاه میکرد.

این زوج ... این همسر وشوهر... این زن و مرد!

کسرا عقب عقب رفت و به دیوار تکیه داد هنوز داشت با انگشتر بازی میکرد ...

در کمد رو باز کردم، چند تا از لباس هام نامیزون روی هم سوار شده بودن ... دست انداختم همرو از توی کمد بیرون اوردم ...

کسرا با شنیدن صدای در کمد و صدای نایلون لباسهام ، اهسته گفت: من میخوام مشکلمونو حل کنیم...

محلی بهش نذاشتم ... باید شلوار ها و بلوز ها و دامن ها رو هر کدوم رو سوا روی چوب لباسی اویزون میکردم و روشن کاور میکشیدم. روی لباس های مجلسیم و روی مانتو هام هم باید کاور میکشیدم. باید لباس های زمستونیم رو تا اخر تابستون از دسترس خارج میکردم تا دست و پا گیر نباشن!

کسرا کنارم ایستاد و گفت: مگه برنگشتی؟ مگه نخواستی که ...

به چشمه‌هاش که نگرانی توش دو دو میزد خیره شدم .

دستشو روی دستم که چوب لباسی رو مشت کرده بودم گذاشت.

خسته گفت: چرا داری جمع میکنی!؟

دستم از زیر حجم دستش پس کشیدم . جوابشو ندادم...

کسرا گفت: مگه برنگشتی؟

برگشته بودم... ولی!

همیشه یه ولی وجود داشت!

آهی کشیدم و به سکوتم ادامه دادم. اون هم دیگه اصراری نکرد.

به دیوار تکیه زد.

چشمه‌اش از بی خوابی سرخ شده بود .

دسته‌اشو تو جیبش کرد و از همون جایی که ایستاده بود از در شیشه ای باز تراس به اسمون خیره شد.

لباس های مرتب شده رو به کمد برگردوندم.

با تعجب بهم نگاه کرد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم فکر نکنم زاویه های صورتش چه راحت از هم باز شدن!

کسرا پوفی کرد و به تراس رفت.

دیدمش که یه سیگار دیگه روشن کرد.

سعی کردم ذهنمو خالی کنم ... خلوت ... حالا چی!؟

نمیدونم چقدر گذشت. آخرین مانتوم رو به کمد برگردوندم!

بعد هم مشغول تمیز کردن وسایل دراور شدم . واقعا یاد نداشتم که چی تو کدوم کشو هست یا نیست!

با دیدن وسایلم ... سنجاق سرهام ... بدلیجاتم . سرویس زمردم ... همشون رو تک به تک به خودم امتحان کردم.

با دیدن هر کدوم فرصت فکر کردن ازم گرفته میشد.

با پیدا کردن هرکدوم خاطره ی اون " کدوم " برام زنده میشد!

با این تصویر جدیدی که برای خودم ساخته بودم ، هرکدوم از این "کدوم ها" طور دیگه ای جلوه میکردن!

خاطراتشون ... این بار... رنگ و لعاب دیگه ای رو مو و گردنم داشتن!

بعد از جمع و جور کردن وسایل و یافتن و کشف چیزهایی که داشتم اما مدت ها بود که از داشتنشون بی خبر بودم حتی جای درستشون رو نمیدونستم، خسته و گرسنه کش و قوسی به گردن و تنم دادم.

شکمم از گرسنگی به صدا افتاده بود.

از جام بلند شدم.

کسرا تند از تراس بیرون اومد.

فرصت تعجب کردن رو به خودم ندادم چون گذشت زمان بیشتر از حرکت کسرا باعث بهتم شد!

نگاهی بهم کرد و گفت: تموم شد!

و من فکر کردم چی؟

لباس؟

جواهر؟

سیگار؟

یا زندگی...!

جوابشو ندادم موبایلمو برداشتم ... چند تماس بی پاسخ از سپنتا! به سمت آشپزخونه رفتم! گوشیمو روی اپن گذاشتم.

باید یه چیزی حاضر میکردم . گرسنه بودم ... یا بودیم!

صدام گرفته بود... تک سرفه ای کردم ...!

کسرا دنبالم میومد.

از سکوت انگار خسته شده بود ... تو تراس به چی فکر کرده بود!

نفسشو سنگین بیرون فرستاد وگفت: نیاز... یه روزی... یه وقتی... تو از من برای با من بودن

فرصت خواستی... حالا یه فرصت به من بدهکاری!

روموازش گرفتم و کتری پر آب رو روی شعله ی گاز گذاشتم.

از پشت خودشو به من نزدیک کرد ... صدای نفسهایش به گوشم و داغیشون به گردنم برخورد میکرد ...

دستهایش بی هوا زیر سینه هام قلاب کرد و موهامو بو کشید!

تقلایی نکردم. حس کردم یه ستون سفت و محکم بغلم کرده ... همون ستونی که تا دقایقی پیش دور گلوم چفت شده بود و قلاب شده بود!

همون ستونی که خرد شده بود و خردم کرده بود!

ولی تقلایی نکردم ... فقط پوفی کردم که گفت: این که برگشتی یعنی بهم داری فرصت میدی...

چیزی نگفتم! چون نمیدونستم ... واقعا اسمش فرصت هست یا نه!

کسرا اروم زیر گوشم گفت: آب جوش برای چیه؟

-چایی ...

کسرا: چایی؟ چایی چه وقتی؟

-بعد از غذا میچسبه!

کسرا زیر لب گفت: اگر غذایی در کار باشه!

و من فقط زمزمه کردم: چای در هر حالتی میچسبه! صبحم نخوردیم!

کسرا: آهن غذا رو از بین میبره ...

خودموازش جدا کردم و گفتم: یه بار طوری نمیشه ... برو یه کیلو سیب زمینی و پیاز بخر ...

کسرا نگاهی بهم کرد و گفت: میخوای نهار درست کنی؟

-اوهوم...

کسرا: چی؟

به ساعت نگاهی کردم و گفتم: یازده و نیمه ... توقع قرمه سبزی که نداری!؟

لبخندی زد و گفت: نه ...

دریخچال و باز کردم و سوسیس ها رو بیرون کشیدم و گفتم: برو دیگه ... چرا ایستادی هنوز!؟

کسرا چشمشو روی رشته ی سوسیس های متصل گردوند و بهم گفت: سسم بگیرم؟

-آره...

کسرا: فرانسوی؟

نفس عمیقی کشیدم و سوسیس ها رو روی پیشخون گذاشتم و حین بیرون کشیدن تابه از توی

ظرفشویی، گفتم: آره فرانسوی...

کسرا با نگاهش دنباله روی حرکاتم بود.

اهسته پرسید: چیز دیگه ای نمیخوای؟

بهبش نگاه کردم.

کف دستهاشو به اپن چسبونده بود.

مستقیم بهم خیره شده بود.

سایه ی چشمهاشو انداخته بود تو چشمهای من!

زیاد نتونستم تاب بیارم ... چشمهامو به انگشتهای پیچ خوردم انداختم.

رد حلقه ام هنوز بعد از این همه وقت روی دستم مونده بود!

با سر انگشت اشاره ی دست دیگم ... کمی اون رد رو نوازش کردم و زیر لب زمزمه کردم:

-خیارشور و باگت!

کسرا: نوشابه هم میگیرم...

سری تکون دادم و گفتم: باشه...

خواست از درگاه اشپزخونه خارج بشه که نگاهی بهم کرد .

نگاهی که وادارم کرد نگاهش کنم.

آب دهنمو قورت دادم.

دستشو به دیوار گرفت.

از سرشونه اش بهم خیره شده بود.

صدای هوت کشیدن آبی که بزودی جوش میومد رو از لوله ی کتری که روی شعله ی اجاق گاز بود

، از پشت سرم میشنیدم.

کسرا صدا زد: نیاز...

دلم براش یه لحظه سوخت! ...

اروم گفت: بخشیدی که برگشتی؟

-تو بخشیدی که منتظرم موندی شیرتازه خریدی؟!

کسرا: بخشیدم اما فراموش نکردم ...

چشمهام روی زمین افتادن! روی کف پوش سفید اشپزخونه!

مثل من ... منم بخشیدم ... اما یادم نمیره ... هیچی ... همه چیز عین یه فیلم جلوی چشمم رژه

میره ... کی قراره فراموش کنم؟

چند روز دیگه؟

چند سال دیگه؟

چند صد سال دیگه؟؟؟

میتونم این همه بهت ونا باوری و از یاد ببرم؟؟؟ میتونم این همه خرد شدن و تحقیر واز یاد

ببرم؟؟؟ من چرا برگشتم؟؟؟ من چرا قراره بمونم؟؟؟ من ...

کسرا صدام زد: نیاز؟

پلکهام صورتشو نشونه گرفتن و تارهای صوتیم بی اراده گفتن:

-بله؟

کسرا اهسته گفت: میتونیم از اول شروع کنیم نه؟

پلک نمیزد.

مردمکش تنگ شده بود.

قفسه ی سینش ثابت!

برای شنیدن جوابم حتی نمیخواست صدای بازدمشو بشنوه!

نمی توان برگشت و آغاز خوبی داشت!

ولی...

میتوان تغییر مسیر داد و پایان خوبی ساخت!

اولین صادقانه ی برگشتم رو به زبون نیاوردم اما ...

سری به علامت ندونستن تکون دادم...!

کسرا دستشو از دیوار گرفت و دوباره صدا زد: نیاز؟!

چشمهام داشت پر اشک میشد.

اهسته گفتم: بله؟

لبخند محوی زد و گفت: من امیدوارم ، درست میکنیمش... باهم!

نفس عمیقی کشیدم و صدام زد دوباره و گفت: نیاز؟

-بله؟

کسرا خونسرد گفت: گفתי سس فرانسوی بگیرم ???!

روموازش گرفتم و گفتم: آره ...

کسرا از اشپزخونه بیرون رفت تالباس هاشو عوض کنه ...

چشمهامو بستم! اشکهای مزاحم!

چند وقت دیگه باز به بهونه و بی بهونه قراره تمام من به تاراج یک غریزه بره و من تک وتنها انگ

مادری وپی خودم یدک بکشم و پشت این تهمت بمونم و پیش کسرا بمونم؟؟؟ کتری سوت

میکشید... به بخاری که از لوله اش بیرون میزد خیره شدم.

گوشیم روی اپن داشت میلرزید از تماس یه مخاطب ...

کسرا درحالی که یقه ی کتش رو مرتب میکرد وسط هال ایستاد و به من خیره بود. با چند قدم

بلند به پیشخون رسید ، یه برگه روی اپن گذاشت ... درحالی که ویبره ی گوشیم موزیک متن

فضای بین من و کسرا بود گفت: بچمون بخاطر ضربه نمرد ... بخاطر زجر تنفسی ... آب دهنشو

قورت داد وگفت: فکر کنم برای شروع بهتر باشه بدونی با مردی که قاتل بچشه طرف نیستی! ... از

حرص سماجت مخاطب که هنوز صدای لرزشش از بی جوابی تو اشپزخونه میپیچید، چشمهاشو

لحظه ای بست و گفت: اینو مطمئنم که نمیدونستی؟

نگاه تندش به گوشیم بعد از باز شدن پلکهایش و گره شده ابروهایش با هم سنخیت داشت! به

هرحال من میدونستم...!

گوشیم قطع شد. نگاه کسرا به من بود ... یه لحظه نیم نگاهشو به روی پیام صفحه ی گوشیم حس

کردم . پیامی از سمت سپنتا!

کسرا اهسته گفت: جوابشو بده ... ازش بپرس چرا متن کارت عروسیشو عین کارت...!

حرفش نیمه کاره موند... با صدای تلفن خونه نگاهش از روی من کنده شد به تلفن بی سیم نقره

ای!

داشتم نگاهش میکردم . تمایلی برای پاسخ دادن نداشت. فقط داشت نگاه میکرد!

زنگ تلفن قطع شد و رفت روی پیغام گیر، سپنتا بود!

-سلام نیاز ... من فردا برای همیشه برمیگردم آلمان ، مراسم عروسی ای درکار نیست!... توقع
احتمانه ایه که شاید انتخابت من باشم... نمیدونم چی گفتم یا چی شنیدی... هرچی که هست...
اگر بیای خوشحال میشم ، مثل استقبال رضا ... حالا هم بدرقه ی من! توقع زیادی ندارم . همین...
نفس عمیقی کشید و گفت: امیدوارم ببینمت!.....!

اهسته گفت: فعلا ...! و نگفت خداحافظ... به رسم کلام رفیقش نگفت خداحافظ! نخواست امید
دوباره دیدن رو از خودش بگیره!

چشمهامو بستم و باز کردم... کسرا توی حال نبود. به جاش صدای در ورودی اومد! نفس عمیقی
کشیدم ... !

هنوز زن کسرام...

هنوز کسرا چشماش عسلیه!

هنوز به من شک داره ...

هنوز به این زندگی امید داره!

هنوز جای زخمای تیر میکشه...

هنوز خروجی فرزندمون که هیچ وقت در آغوشش نگرفتیم، زیر دلم خود نمایی میکنه ...

هنوز تلفن بوق میزنه ...

هنوز کتری سوت میکشه ...!

هنوز در دم این منم که پر از دردم!!!

موخره:

در پشت سکوت

شاید هم در پناهش

و نگاه تلخ تو

شاید هم در پناهش

باتو

شاید هم در پناه تو ...

دم با تو خرج میکنم

میگذرد و میگذرد

و در شاهد شب

و سوگندی غریبانه به ماه

من را هدیه میکنم به غریزه ات

آن دم ، دردَم... بی فوت وقت می پذیری

بی چرا

بی شک

بی چون

بی زیرا

...

رخوت هذیان هایت در تنم می پیچد

و دردم، در دم در ناله ای گم میشود!

صدای گرم

نوای رحمی که به من داری

و تلاطم نبض های داغت

همه و همه دردم را مسکوت میکند ...

شب است... شاهد ما

و در ناله ی جیرجیرک ها

بی شک و بی چرا

با خود میگویم

تو عاشق ترینی

اما...

بی شک کذب محض است...

صبح میشود و باز آغاز بازنگری لحظات قبل تر از شب

هذیان نمیگویی

شاهدی نیست

پراز شک و چرا

پراز خالی...

اما باز میگویم تو عاشق ترینی...

درپناه بی پناهی ها

هر لحظه ذکر زبانم دوستت دارم جاری میکنم

تا باور کنی...

اما...

من...

باور نمیکنم...

و دوستت دارم...

من بی منم را پیش تو امانت میدهم

تا در بی قراری فردا

بی پناهی ها

زیر سلطه ی جمع من و تو

فردا روزی

در صبح خود صبح

بی غریزه

نه به یاد قبل تراز شب

جان نثار که نه

یک محبت بی غریزه نثارم کنی

یک بوسه ی بی هوس

یک بوسه ی بی هویت !!!

تا باشد صبحی دل انگیز

بی هیچ شبی

شک طلب نکنی!



.
.
.

یکشنبه ۲۲:۳۰، ۱۶ تیر ۱۳۹۲ | به قلم ☀ خورشید.ر کاربر کتابخانه ی مجازی نود و هشتیا

با سپاس فراوان از دوست خوبم فرناز. **Khanom gol**

پیشکشی ناچیز برای حضور پر ارزش تو مهربان . دوستار همیشگی ات:☀.ر

دردم...

.